برای خواندن رمانهای بیشتر
به کانال ما بپیوندید
@NOVELSLAND
ناولز لند کانالی پر از
رمانهایی که در سراسر تلگرام
پولی میباشند رابه صورت
رایگان برای شما به اشتراک
خواهد گزاشت..



به نام خدایی که سرپناه همه‌ی ماست...

[سرپناه]

تو را نوشتم، تا هیچ‌کس تو را ننویسد!!

****

مقدمه: باهام حرف بزن!

از یک جایی به بعد، آدم هی جمع می‌شود توی خودش، هی مچاله‌تر می‌شود، هی شب‌ها دست و پایش را جمع‌تر می‌کند و می‌خوابد، هی توی خودش فرو می‌رود و فرو می‌رود و فرو می‌رود آن هم در مرداب فکرهایی که بی هیچ تلاشی آدم را می‌بلعند. وقتی خودت را به دستشان می‌دهی، هی عمیق‌تر فرو می‌روی. آنقدری که دیگر کسی روی تخت در درون خودش خفه شده است!

tg:@NOVELSLAND

با صدای بلندی که از پنجره‌ی نیمه‌باز اتاق می‌شنوم، چشم باز می‌کنم. همه جا تاریک است و من از این تاریکی بیزار. خودم را روی تخت بالا می‌کشم و چشمانم را ریز می‌کنم. سرم درد می‌کند و چشمانم تار می‌بیند. دست می‌کشم پشت گردنم و خیسی کف دستم را می‌کشم به روی لحافی که سیاه است.

از گرمایی که سر تا پایم را گرفته، کفری می‌شوم. وقتی لحاف را کنار می‌زنم، چشمم به زخم روی شکمم می‌افتد. از آن متنفرم... زخمی به اندازه‌ی کف دستم که سمت راست شکمم جا خوش کرده است. از آن گوشت برآمده و چین‌افتاده بدم می‌آید!

چشم میچرخانم تا رکابی‌ام را پیدا کنم، نیست. کف پایم را می‌رسانم به سرامیک‌های خنک اتاق.

تازه متوجه بهم‌ریختگی اطرافم می‌شوم. بوی شدید عطر، کلِ اتاق را برداشته. بلند می‌شوم و چشمم می‌افتد به بطری شرابی که کنج دیوار افتاده. آن را بر می‌دارم و بالای سرم نگهش می‌دارم. سر و ته می‌شود و جز چند قطره، چیزی نصیبم نمی‌شود.

کابینت‌ها را یک به یک می‌گردم تا چیزی پیدا کنم... هربار با شدت بیشتری در کابینت‌ها را می‌بندم

tg:@NOVELISLAND

و عصبانی‌تر می‌شوم. وسط آشپزخانه به درد سوزن‌سوزن شقیقه‌هایم فکر می‌کنم. کف دستانم را به هردو نقطه‌ی دردناک کنار سرم فشار می‌دهم:

- لعنتی... بسه!

پلک‌هایم را که باز می‌کنم، کیسه‌ی سفیدِ روی کاناپه را می‌بینم. یادم رفته بود که همین امشب چند بطری شراب خریده بودم!

بازش می‌کنم و از روی کانتر آشپزخانه لیوانم را برمی‌دارم. برایم شبیه آب خوردن بود. از همان آب‌هایی که دست تشنه‌ترین آدم دنیا می‌دهی. از همان‌هایی که یک نفس می‌شود سرکشید و بعد، از ته دل گفت "آخیش"

سرم دوباره داغ می‌شود. حرکت خون را میان رگ‌هایم حس می‌کنم و چشمان خمارم دور خانه می‌چرخد. هنوز نیامده بود و می‌شد قول شکست!

می‌خندم و تلو تلو می‌خورم. هنوز حواسم هست که با احتیاط از میان مبل‌های راحتی رد شوم و خودم را برسانم به پنجره‌ی کیپ تا کیپ بسته‌یِ پذیرایی.

tlg:@NOVELSLAND

بازش که می‌کنم، صدای غرش هواپیما در خانه می‌پیچد. با چشمان بسته حدس می‌زنم مدل هواپیما را.

سرم را از پنجره بیرون می‌برم و بال هواپیما را می‌بینم. برای فرود، ارتفاع کم می‌کرد!

tlg:@NOVELSLAND

#پست ۱

#سرپناه

#دریادلنواز

دستانم را لبه‌ی پنجره می‌گذارم و بیشتر خم می‌شوم. گوش‌هایم را تیز می‌کنم و می‌فهمم که هواپیمای بعدی آماده‌ی نشستن می‌شود.

حتما هواپیمای خودش بود.

شیشه‌ی بطری را برمی‌دارم و درِ خانه را باز می‌کنم. تا چراغِ راه‌پله‌ها روشن شود، پایم می‌رود روی یکی از کفش‌ها و دست به دیوار می‌گیرم تا نیفتم.

چراغ که روشن می‌شود، راه‌پله را بالا می‌روم. همیشه درِ پشت باممان باز بود. همیشه وقت‌هایی که قرار بود بیاید، می‌رفتم روی پشت بام.

پا برهنه، پله به پله بالا می‌روم. از دانه‌های عرقی که موهایم را می‌چسباند به فرق سرم، بیزارم. چنگ می‌زنم به موهایم و دست به نرده‌های سفید می‌گیرم. وقتی چشمانم را ریز می‌کنم، نور ماه را می‌بینم که از لای در نیمه‌باز، به راه‌پله‌ها سرک کشیده است.

غرش هواپیمای بعدی از کندی قدم‌هایم می‌کاهد. در را باز می‌کنم و پایم را روی ایزوگام می‌گذارم. داغ است! مثل من!

با دیدن نورِ چشمک‌زن هواپیمایی که ایرانی نبود، می‌خندم و زیر لب می‌گویم:

- پس کی میای؟

در اوجِ تاریکیِ اول صبح، وسط پشت بام می‌ایستم و به چراغ خانه‌هایی زل می‌زنم که خاموشند.

انتظارم برای هواپیمای بعدی چندان طول نمی‌کشد. تکیه داده‌ام به کولر آبی و با تکانش، من هم تکان می‌خورم. همان دستی که بطری را نگه داشته، بالا

tlg:@NOVELISLAND

می‌آورم و برای هواپیما تکان می‌دهم، سرعتش را کم کرده و منتظر تأیید برای کاهش ارتفاع است.

چهار پایه‌ی کوتاه را می‌کشم زیر پایم، می‌خواهم بلند قدتر شوم تا شاید مرا ببیند. تعادل ندارم و زمین می‌خورم اما بطری را بالا نگه می‌دارم تا مثل شقیقه‌ام نخورد به ایزوگامِ سختِ پشت بام و بشکند...!!

دوباره بلند می‌شوم؛ با داغی خونی که نرم‌نرمک از پیشانی‌ام جاری می‌شود.

باید قبل از نشستنش برایش دست تکان بدهم. باید آنقدر بالا و پایین بپرم که مرا ببیند. که لااقل امیدوار شوم چراغ چشمک‌زنش را به هوای من روشن و خاموش می‌کند.

انگشتان پایم را تار می‌بینم و به سختی چهارپایه را برمی‌گردانم زیر پایم. بلند می‌شوم و اینبار تعادلم را حفظ می‌کنم. پیراهنی به تن ندارم و با خودم می‌گویم که کاش در این حجم تاریکی، مرا با آغوشی که برایش باز کرده‌ام ببیند.

دستانم را باز می‌کنم و برایش دست تکان می‌دهم. چراغ می‌زند؛ صدای غرش موتورهایش از همه‌ی هواپیماها بلندتر است. میخواهد بگوید من آمدم!

tlg:@NOVELSLAND

برگشتم! گوش‌هایت را تیز کن و بشنو که این صدای تو نیست!

خنده از روی لبم می‌رود؛ ولی سر می‌چرخانم و ساختمانِ نوساز همسایه، نمی‌گذارد نشستنش روی باند را تماشا کنم.

زانوهایم شبیه چانه‌ام شده‌اند؛ می‌لرزند و چهارپایه از زیر پایم سر می‌خورد و با پشت سر، زمین می‌خورم.

وقتی خیره به آسمانم... وقتی که هنوز ماه نرفته تا جایش را به یکی بهتر از خودش بدهد... با خودم حرف‌های او را زمزمه می‌کنم:

-آوید! یه روزی... برمی‌گردی به زندگیت که خیلی دیره. روزی که من شدم مثل یه کوه سخت. خودت از من این کوه رو ساختی...! حالا هی صدام بزن. اونی که برمی‌گرده پیشت، صدای خودته... نه من.

tg:@NOVELSLAND

#پست ۲

#سرپناه

#دریا_دلنواز

فاز آهنگ دارد بهمم می‌ریزد... وسوسه‌ی آن حس بی‌حسی نشئگی، هجوم آمفتامین به تک‌تک سلول‌های عصبی و پاپیی که میان دست پسرها می‌چرخد از جا بلندم می‌کند. از بین دختر و پسری که سر راهم ایستاده‌اند، رد می‌شوم و از سالن اصلی بیرون می‌روم.

در شیشه‌ی پشت سرم را می‌بندم تا از صدای موسیقی دور شوم، چشمم می‌افتد به دختر و پسری که سه کنج ورودی سالن همدیگر را می‌بوسند، بی‌سروصدا می‌خواهم از کنارشان رد شوم که نگاهم می‌رسد به دختری که از لای در نیمه‌بازی، درست روبه روی همان دو نفر، به آن‌ها زل زده است. از این فاصله چهره‌ی دختر را به خوبی نمی‌بینم.

چشم‌هایم را ریز می‌کنم تا شاید از لباسی که به تن دارد بشناسمش، اما پیراهن عروسکی و کوتاه سفید، با کفش پاشنه‌بلند نقره‌ای‌اش برایم آشنا نبود.
می‌خواهم بی‌اهمیت باشم به هر سه نفرشان اما وقتی میان صدای بوسه‌های پر آب و تاب آن پسر، هق‌هق

tlg:@NOVELSLAND

ریزی را از آن طرف می‌شنوم، ناخودآگاه پاهایم کنار هم جفت می‌مانند.

دختری که مخفیانه پشت در پناه گرفته بود، سرجایش نبود. بی‌خیالش شدم و با صدای باز شدن در، دختر و پسر از هم فاصله می‌گیرند و تازه چهره‌ی مزخرف دایان را می‌بینم!

- کجا آویدخان؟! تازه مهمونی شروع شده. کیک تولد نخوردیم!

چشمم می‌افتد به دختری که سرش را از سینه‌ی دایان جدا می‌کند و با خماری واضح چشمانش، زل می‌زند به صورتم. همان اول مهمانی به چشمم آمده بود! البته بیشتر پاهایِ کشیده و پوستِ برنزه‌اش...!

- تو به کارت برس! وقت کردی جای من کیکم بخور!

در را پشت سرم می‌بندم و از پله‌ها پایین می‌روم. ریموت ماشین را وقتی که نزدیک استخر نیمه‌پر ویلا می‌رسم، می‌زنم اما...

- آوید... صبر کن... آوید باتوام!

با سوز سرمایی که یکباره به تنم می‌خورد، تازه می‌فهمم کتم را داخل ویلا جا گذاشته‌ام. الوند با عجله

tg:@NOVELSLAND

پله‌ها را پایین می‌آید و پشت سرش دختری را می‌بینم که پیراهن بلند قرمز بر تن دارد و زانو به پایینش از چاک روی لباس، بیرون زده است.

- به من می‌گی برو یکی رو وردار بیار، رفتم مخ دختره رو زدم، بعد خودت می‌ذاری میری؟! خوبی تو؟

همین چند پله را پایین آمده بود و اینطور نفس‌نفس می‌زد؟!

- جای اینکه فقط فکر کمرت باشی، یه فکریم به حال چربیِ اضافه‌هات کن. نَمیری یه وقت!

به سینه‌اش می‌زنم و پشت سرم تا ماشین می‌آید.

- بیا بریم بالا. نگار از آشناهای شهروزه. از اون آدم حسابیاست که شش ماه سال ایرانه شش ماه...

به جای الوند می‌گویم:

- آمریکا؟

می‌ایستد و دست به کمر می‌شود:

- تو نخش بودی؟ آمار از کی گرفتی؟

پوزخندی می‌زنم و دوباره چشمم می‌افتد به همان دختری که بالای پله‌ها ایستاده و سیگار دود می‌کند:

tlg:@NOVELSLAND

- اوسکول، می‌خوای بگی خالکوبی پشت گوششو ندیدی؟! پرچم آمریکاست!

#پست۴

#سرپناه

#دریا_دلنواز

دستی در هوا تکان می‌دهد و با خنده می‌گوید:

- ای مرگ بر اون آمریکای بی‌شرف که دیگه تا پشت گوش در و دافای اینجا پیش رفته. تو اونجای دختره رو کی دیدی، کلـک؟

در ماشین را باز می‌کنم و پشت فرمان می‌نشینم:

- اونجاشو که هنوز ندیدم!

یک دستش را روی سقف ماشین می‌گذارد و با دستش دیگرش در را نگه می‌دارد تا نبندم:

- بیا بالا با دختره حرف بزن، مطمئنم خوشت میاد.

تکیه به صندلی می‌دهم و زانویم را خم می‌کنم:

tg:@NOVELSLAND

- تو چه اصراری داری بیام با طرف حرف بزنم؟

- بده دارم در حقت لطف می‌کنم!

دستگیره را در را می‌گیرم و ماشین را روشن می‌کنم:

- نمی‌خوام... فقط الوند، یادت باشه گفته بودی یه تولد ساده‌ست! یه تولد بدون شیشه و پایپ و زهرمار... اومدم اینجا تا خودم ببینم و بهت بگم من می‌فهمم وقتی بهم دروغ می‌گی. دیگه‌ام واسه دوست‌دخترات تو ویلای من جشن نمی‌گیری!

بالاتنه‌اش را بیشتر نزدیکم می‌کند، می‌دانم مثل همیشه می‌خواهد سفسطه کند:

- لامصب، راضی نمی‌شدی که... منم ضایع بود کم میاوردم. یه حرفی زدم مجبور بودم انجامش بدم. حالام طوری نشده که... بهت قول می‌دم بی‌دردسر تموم شه!

سرم را به صندلی تکیه می‌دهم و نگاهش می‌کنم، ماه دیگر سی و سه سالش می‌شد... تنها رفیقی که برایم مانده بود.

tg:@NOVELSLAND

- باشه. تا دو برمی‌گردم. برگشتم می‌خوام کسی اینجا نباشه.

سری تکان می‌دهد و نگاهش می‌رود به سمت همان دختری که منتظر ایستاده و برایش دست تکان می‌دهد که یعنی چه شد!؟

- خودت برو سراغش الوند! از نیاز برای تو دوست‌دختر درنمیاد...!

معنی حرفم را می‌فهمد و می‌خندد. وقتی در ماشین را می‌بندم، کف دستش را حواله‌ام می‌کند. برمی‌گردد داخل ساختمان و من منتظر می‌مانم تا بلوتوث گوشی‌ام را به سیستم ماشین وصل کنم. مثل همیشه که چند دقیقه به دنبال آهنگ می‌گردم و بعد حرکت می‌کنم، پلی‌لیست موبایلم را بالا و پایین می‌کنم.

سومین آهنگ که پلی می‌شود، سرم را تکان می‌دهم. دنبال همین بودم! گوشی را می‌اندازم روی صندلی ماشین و همین‌که سر بلند می‌کنم، دختری را می‌بینم که با پیراهن کوتاه سپید و کفش‌های پاشنه‌دار نقره‌ای‌اش مثل دیوانه‌ها پله‌ها را دو تا یکی پایین می‌آید!

tlg:@NOVELSLAND

روی لباسش مانتوی کوتاه و بیخودی تن کرده و شال مشکی‌اش را روی شانه‌اش انداخته. به هول از پله‌ها پایین می‌آید و نزدیک به زمین سکندری می‌خورد اما به موقع نرده‌ها را می‌گیرد و نمی‌افتد. انگار با خودش حرف می‌زند... حتی صدای دادش را می‌شنوم.

حدس می‌زنم همان کسی است که دایان را یواشکی نگاه می‌کرد. شک می‌کنم به اینکه قبلا هم او را دیده‌ام!؟

به طرف دویست‌شش آلبالویی‌ای می‌رود و صدای دزدگیرش درمی‌آید. وقتی پشت ماشین می‌نشیند، صدای آهنگ را کم و چند لحظه بعد استپش می‌کنم. کمی به پهلو می‌شوم تا ببینمش، بعید می‌دانم بتواند ماشینش را از پارک بیرون بیاورد. جلو و عقب ماشینش با فاصله‌ی کم از ماشین‌های دیگر پارک شده است.

صدای گاز ماشینش بلند می‌شود و فرمان را می‌چرخاند. با پریدن ماشینش، محکم می‌خورد به سپرِ عقب ماشین جلویی.

خنده‌ام می‌گیرد چون تر زده شد به ماشین دایان.

id:@NOVELSLAND

- احمق!

#پست۵

#سرپناه

#دریادلنواز

دنده عقب می‌گیرد و با بی‌دقتیِ تمام این بار به ماشین پشتی می‌خورد. نمیتوانم جلوی خنده‌ام را بگیرم؛ چون سیاوش بدجور با ماشین آخرین‌مدلش امشب مرا چزانده بود!

دختری که موهای بلند و پرکلاغی‌اش دور تا دورش را گرفته و بیشتر شبیه جادوگرها شده است، پیاده می‌شود و نگاهی به هردو ماشین می‌اندازد. از خراب‌کاری خودش حرصی می‌شود و لگدی به ماشینش می‌زند. فحش‌های رکیکی به خودش می‌دهد و چندباری سر و ته ماشینش را دور می‌زند.

از ظاهرش معلوم است که هم مست است و هم نشئه. دست به کمر سر می‌چرخاند و نگاهش دور می‌زند.

tlg:@NOVELISLAND

بد موقع چشمش به من می‌افتد! خنده روی لبم می‌ماسد وقتی پاهایش را مثل سم اسب به زمین می‌کوبید و به سمتم می‌آید.

_ هی یارو. گم شو بیا پایین ببینم.

به شیشه‌ی ماشین می‌زند و خم می‌شود. از این فاصله که ریمل ریخته‌شده‌ی زیر چشمانش را با آن رژ لب پخش‌وپلا شده می‌بینم، قید خیرخواهی را می‌زنم.

- نمی‌تونم کمکت کنم. کار من نیست!

مشتش را می‌کوبد به شیشه و تا می‌آیم اعتراض کنم لگدی هم به آیینه‌ی ماشینم می‌زند.

- مرتیکه ولی خوب بلدی بهم بخندیا!!

اصلا فکرش را نمی‌کردم با آن وضعیتی که داشت، صدای خنده‌ام را شنیده باشد. با تکانی که به سرش می‌داد، گوش‌های کوچکش را می‌دیدم! چطور می‌توانست با دو بند انگشت گوش، صدای خنده‌ی مرا از این فاصله بشنود؟

tg:@NOVELSLAND

برمی‌گردد سمت ماشینش... آرام و قرار ندارد و تعادلش را حین راه رفتن از دست می‌دهد. می‌خورد زمین و دستم می‌رود تا دستگیره‌ی در...

اما بلند می‌شود و گل و خاک پاهای سفیدش را نادیده می‌گیرد. با همان سر و وضع کثیف پشت فرمان می‌نشیند. خیال رفتن ندارم چون ترجیح می‌دهم بیشتر از این، درب و داغان شدن ماشین دایان و سیاوش را ببینم. چند دقیقه‌ای می‌گذرد. وقتی ماشینش حرکت نمی‌کند، با خودم می‌گویم حتما پشت فرمان ماشین خوابش برده است!

بی‌خیال دردسرهای احتمالی می‌شوم و صدای موزیکم را بالا می‌برم. ساندروف ماشین را می‌زنم و با عقب رفتن سقف، ناغافل چشمم می‌افتد به هواپیمایی که از بالای سرم رد می‌شود. با چشمانم دنبالش می‌کنم. آنقدری که از روی صندلی بلند می‌شوم و پیشانی‌ام می‌خورد به شیشه‌ی صندلیِ کناری!

به ساعت مچی‌ام نگاه می‌کنم و حساب می‌کنم که چند ساعت دیگر می‌بینمش!

tg:@NOVELISLAND

ماشین را حرکت می‌دهم و در همان فاصله‌ی کم، دور می‌زنم. درست از کنار ماشین همان دختر می‌خواهم رد شوم که سرکی می‌کشم به داخل ماشین. انگار پشت فرمان نیست!

پایم را روی ترمز می‌گذارم و ماشین از حرکت می‌ایستد. از میان چشمان ریز شده‌ام دود سفیدی را می‌بینم که بالا می‌آید و تا سقف ماشین می‌رود. پیاده و از پشت ماشینم رد می‌شوم. طوری به ماشین دایان چسبانده که نمی‌توانم از جلوی ماشینش رد شوم. مجبور می‌شوم چند قدم بیشتر بروم تا برسم به پژو آلبالویی رنگ.

وقتی می‌رسم که پشتش به من است و کاملا خم شده. پیراهنش از پشت بالا رفته و لباس زیر لیمویی‌رنگ و کبودیِ نزدیکِ باسنش کاملاً دیده می‌شود. بیش از حد همه‌چیزش ظریف است!

tg:@NOVELSIAND

#پست۶

#سرپناه

#دریادلنواز

چشمانم قفل صحنه‌ی پیش رویم می‌شود که یک‌باره عقب می‌آید و پشت کمرمش را به در ماشین می‌کوبد.

جا می‌خورم از دیوانگی‌اش... نمی‌دانم از کجا متوجهم می‌شود که سرش را به نیم‌رخ می‌چرخاند و دود غلیظی را از میان لب‌های کوچکش بیرون می‌دهد.

پشت ناخنم را به شیشه میزنم:

- بیا پایین ماشینو برات دربیارم.

دستگیره‌ی در را می‌کشم و دختری که انگار تنها تکیه‌گاهش همان در بود، می‌افتد و با یک دست نگهش می‌دارم.

- چِتی؟ چقدر زدی؟ می‌خوای سنگ‌کوب کنی؟

به داخل ماشین خم می‌شوم و دستم را از کنار گردنش رد می‌کنم تا پایپ را از دستش بگیرم اما پایپ می‌افتد کف ماشین و صدای تق کردنش اعصابم را بیش از اندازه بهم می‌ریزد.

نشئه است و نمی‌تواند تعادلش را حفظ کند:

tlg:@NOVELSLAND

- ولم کن عوضی، چیکارم داری؟

شانه‌اش را میان انگشتانم فشار می‌دهم:

- برو رو صندلیِ کناری بشین. می‌تونی؟

جثه‌ی ظریفش مرا یاد کسی می‌اندازد. روی همان صندلی، چهار دست و پا می‌شود تا روی صندلی کناری برود. پایین پیراهنش را چنگ می‌زنم و پایین می‌کشم!

وقتی می‌نشیند روی صندلی، جای او پشت فرمان می‌روم. نفس عمیقی می‌کشم و استارت می‌زنم:

- تنها اومدی؟ اصلاً می‌تونی تا خونه بری؟

زانوهایش را خم می‌کند و میان دستانش می‌گیرد، همینکه سرش را می‌گذارد روی زانوهایش، به آرامی خودش را به چپ و راست تکان می‌دهد:

- چه آهنگ قشنگی...

چشمانم ریز می‌شود و می‌گویم:

- چی؟

سرش را بلند می‌کند و با نگاهش ماشینم را نشان می‌دهد:

tlg:@NOVELISLAND

- قشنگه. کی خونده؟

موهایش را پشت گوشش زده و از لاله‌ی زخمی گوشش خون‌مردگی را می‌بینم. دستم می‌رود سمت لاله‌ی گوشش و چشمم می‌رود به دنبال گوشواره‌ای که به گوش دیگرش آویزان بود و تاب می‌خورد.

- حواست نبوده. گوشواره‌ت گرفته به جایی. داغونت کرده!

دنبال گوشواره‌اش می‌گردم. نه روی صندلی افتاده نه کف ماشین. پایپ را برمی‌دارم و به بیرون پرت می‌کنم... یکهو مثل دیوانه‌های زنجیری می‌شود، جیغ می‌کشد و از وحشت صدای بلندش مه و مات می‌شوم.

- کثافت عوضی، پایپم شکست. بی‌شرف چرا اینکارو کردی...

در را باز می‌کند تا پیاده شود اما می‌خورد به ماشینم. با حرص، چندین و چندبار در را باز و بسته می‌کند و هربار با تصور خطی که روی ماشین طوسی‌ام می‌اندازد بیشتر گر می‌گیرم.

- هی احمق... چته؟ چرا رم کردی؟

tg:@NOVELISLAND

#پست۷

#سرپناه

#دریادلنواز

دستانش را می‌گیرم تا ماشینم را نجات دهم اما چنگ می‌زند به پوست دستم و می‌پرد روی پایم تا از روی من و صندلی رد شود و پاپیش را بردارد.

- بذار برم کثافت. حرومزاده‌ی عوضی... بی پدر و مادر!

همین را می‌گوید و آتشم می‌زند. از پشت سر، گردنش را بین انگشت اشاره و شستم می‌گیرم و فشار می‌دهم. دهن باز می‌کند تا بد و بیراه بگوید که ساعد دستم را صاف نگه می‌دارم و فشار را بیشتر می‌کنم. دست و پا زدنش را با رگ‌هایی که از زیر پوست آرنجم بیرون زده می‌بینم. پایم را بیشتر باز می‌کنم تا صورتش برسد به صندلی ماشین.

دهانش را می‌جنباند تا گازم بگیرد که یکباره گردنش را بلند می‌کنم و مثل پر کاهی به در ماشین

tg:@NOVELSLAND

هلش می‌دهم. می‌چسبد به در و موهایش روی صورتش می‌ریزد.

مسالمت‌آمیز انگشتم را تکان می‌دهم:

- بار آخرت باشه بهم می‌گی حرومزاده!

انگشتان دستم را جلوی چشمان سرخ و سیاهش باز و بسته می‌کنم و از میان دندان‌هایم می‌گویم:

- دفعه‌ی دیگه گردنتو خُرد می‌کنم.

پای چپم را روی زمین می‌گذارم و خم می‌شوم، پایپ را از زمین برمی‌دارم و می‌اندازم روی پای برهنه‌اش. تمام پوست تنش مثل گونه‌هایش سرخ شده‌اند. تن مزخرفی داشت!

ماشین خودم را جابه‌جا می‌کنم تا جا برای بیرون بردن ماشینش باشد. برمی‌گردم داخل ماشین و اهمیتی به گریه‌هایش نمی‌دهم. مثل دختربچه‌های روی مخ گریه می‌کند... جیغ‌دار و کشیده... درست شکل همان کارتونی که وقتی شخصیت اصلی زیر گریه می‌زد، اشک‌هایش از گوشه‌ی پلکش به بیرون می‌پرید و همه‌جا را خیس می‌کرد.

tg.@NOVELISLAND

با یک فرمان، پژوی آلبالویی را از پارک بیرون می‌آورم و پشت ماشین خودم ترمز می‌زنم:

- بگو همراهت کیه برم بالا صداش بزنم. با این حالی که تو داری، از ویلام نمی‌تونی بزنی بیرون.

نگاه خصمانه‌ای به صورتش می‌اندازم، زل زده به صورتم و پلک هم نمی‌زند. شبیه گرگ‌های زخمی می‌ماند!

پوزخندی می‌زنم و قسمتی از مویش را به بازی می‌گیرم، تا لااقل یکی از چشمانش را واضح‌تر ببینم:

- چت شدیا. جنسش آشغال داره. بهش بگو بده خارمادر خودش بکشه.

موهایش را کنار می‌زند و لختی بیش از حدش باعث می‌شود خیلی زود دوباره چشمانش پشت سیاهی موهایش پنهان شود.

- همراهت کیه اوسکول؟ نمی‌شنوی چی می‌گم؟!

به زور جوابم را می‌دهد:

- دایان...

می‌خندم... یاد آن بوسه‌ی فرانسویِ پر سر و صدا می‌افتم. پس آمار دوست‌پسرش را یواشکی می‌گرفت.

tlg.@NOVELISLAND

- تو... دوست‌دختر دایانی؟

آنقدر سر دایان همیشه شلوغ بود که این یکی را به یاد نمی‌آورم. چشمانم را ریز می‌کنم و ذهنم را می‌تکانم، کجا دیده بودمش؟!

- آره، پدر سگ!

تا انگشت اشاره‌ام را به سمتش می‌برم و صورتم جدی می‌شود، از ترس جیغ می‌زند:

- گفتی نگم حروم‌زاده!

حرف حق می‌زند.

- دایان که با یکی دیگه بود!!

tlg:@NOVELSLAND

#پست۸

#سرپناه

#دریادلنواز

همین را گفتم و بلا شد!

مثل غربتی‌های رها شده در بیابان، جیغ کشید و مشت‌هایش را روی پا و شکمش زد:

- آره آره... با یکی دیگه بود چون از من خسته شده. چون براش تکراری شدم. چون واسش کمم!

یاد حرف‌های الوند می‌افتم. دقیق به خاطرم نیست اما شنیده بودم ماشین دایان را دوست‌دخترش برایش خریده!

- معلومه کمی... هم خلی، هم مریضی، هم نشئه‌ای، همم جیبت خالیه.

از ماشینش پیاده می‌شوم و دستی برایش تکان می‌دهم.

اصلا نمی‌دانم از پس آن موها مرا می‌بیند یا نه...

می‌خواهم بروم سمت ماشینم که شیشه را پایین می‌کشد و با جیغ می‌گوید:

- اون ماشینو خود خرم براش خریدم!

زبان درازش را تا چانه‌اش بیرون می‌آورد و پیرسینگ روی زبانش برق می‌زند. به سختی نگاهم را از صورتش می‌گیرم. اشاره‌اش به همان بنزی‌ست که چند دقیقه‌ی پیش به سپر عقبش زده بود.

tlg:@NOVELSLAND

برمی‌گردم به سمتش. بالا تنه‌اش را از شیشه بیرون آورده و از یقه‌ی باز لباس، نداشته‌هایش پیداست!

- پس هم خلی، هم مریضی، هم نشئه! گزینه‌ی آخرو حذف کردم.

سوار ماشینم می‌شوم و پایم را روی پدال گاز می‌فشارم.

خیلی دور نشده‌ام که می‌بینم ماشینش را تکان می‌دهد. تکانی شبیه به عقب جلو!

خنده‌ام می‌گیرد وقتی که چهره‌ی دایان را تصور می‌کنم.

فاتحه‌ی بنز دایان را خواندم و صدای آهنگم را بلندتر کردم.

تازه یادم آمد این دختر را کی دیده بودم.

از همان سه‌چهار سال پیش که وارد اکیپ رفقای سیاوش شدم، او همراه دایان بود.

آن وقت‌ها موهایش کوتاه بود...

گوش‌هایش هم به تیزی الآن نبود!

tlg:@NOVELSLAND

#پست۹

#سرپناه

#دریادلنواز

فصل دوم: دیوار (چهار سال قبل)

گوشه‌ی پتو را در مشتم می‌گیرم و موبایلم را از بالای سرم برمی‌دارم. صدای باد و بارانی، که به شیشه مشت می‌کوبد، و تیک‌تیک‌های رگباری‌اش، که انگار هر لحظه صفحه‌ی آهنی کانال کولر را می‌شکند، تمرکزم را بهم می‌ریزد. پتو را از رویم کنار می‌زنم، باد سردی به بدن عرق کرده‌ام می‌خورد و لرزم می‌گیرد. لباسی به تن ندارم؛ جز شورت مشکی‌ام. نور گوشی را می‌اندازم جلوی پایم و برای برطرف کردن عطشم، راه آشپزخانه را پیش می‌گیرم... وارد هال کوچک خانه می‌شوم، بویی به مشامم می‌رسد! داخل اتاق خواب هم حسش می‌کردم ولی اینجا شدتش بیشتر بود. بوی عطر زنانه است! از آن عطرهای شیرین و گرم!

tg:@NOVELISLAND

با این فکر که بو از کجا می‌آید، داخل آشپزخانه می‌شوم. بطری آب را برمی‌دارم و همان‌طور که سر می‌کشم، صدایی می‌شنوم. نه صدای باران است و نه صدای دریچه‌ی کولر... چشمانم را ریز می‌کنم و به نقطه‌ای، که توده‌ای سیاه است، خیره می‌شوم! نفسم یک لحظه حبس می‌شود. نور موبایل روی صورتش افتاده.

- تو اینجا چیکار می‌کنی؟

سرش را بلند می‌کند و نور موبایل می‌افتد زیر چانه و سایه‌ی مژه‌هایش تا گونه‌هایش امتداد پیدا می‌کند:

- یادت رفته منو از وسط مهمونی کشوندی آوردی اینجا؟ ساعت خواب!

یادم نمی‌آمد. بطری را می‌گذارم روی میز و از آشپزخانه بیرون می‌روم. با روشن کردن لوستر وسط هال، چهره‌اش را واضح می‌بینم. چیزی تنش نیست؛ جز پیرهن مردانه‌ی من که دکمه‌ی روی سینه‌اش را بسته.

- چرا نرفتی؟

tlg:@NOVELSLAND

شاکی می‌شود و چیزی در موبایلش تایپ می‌کند. صدای تایپ کردنش بلند است!

- بیشعور، تو این تاریکی کجا برم؟ با چی برم؟

هر دو دستم را میان موهایم می‌برم و جمعشان می‌کنم. کش دستم را دور مچم احساس نمی‌کنم. رهایشان می‌کنم:

- پاشو ببرمت.

دراز می‌کشد روی مبل و پاهای برنزه‌اش را روی هم می‌اندازد:

- بذار بخوابم، صبح ببرم.

تی‌شرتم را کف زمین می‌بینم. چنگ می‌زنم و برش می‌دارم:

- پاشو الان ببرمت. نمی‌تونی بمونی... یالا.

زیر لب غرولند می‌کند و دنبال لباس‌هایش تا اتاق خوابم می‌آید. با صدای غرش هواپیمایی که در نزدیکی خانه‌مان پرواز می‌کند، عجله‌ام بیشتر می‌شود:

- بدو مستانه...

tlg:@NOVELSLAND

فحشم می‌دهد و لباس زیرش را داخل کیفش می‌چپاند. با عجله لباس می‌پوشم، کلیدم را در جیب شلوارم پیدا می‌کنم و منتظر می‌مانم که پیراهنم را دربیاورد و حاضر شود.

- گندکاری شماستا!! سوین نگفته بود قراره این بلا سرم بیاد.

به خون‌مردگی‌های بالاتنه‌اش که نگاه می‌کنم، لب می‌گزم و به زور زمزمه می‌کنم:

- معذرت می‌خوام.

از اتاق بیرون می‌روم و وسط هال منتظرش می‌مانم. مبل از جای خودش کمی عقب رفته، برش می‌گردانم و دور تا دورش را چک می‌کنم تا چیزی جا نمانده باشد.سراغ سطل زباله‌ی گوشه‌ی پذیرایی می‌روم و با دو سه دستمال‌کاغذی مچاله‌ای که آنجا افتاده، به خودم لعنت می‌فرستم. بازهم زیر قولم زده بودم!

ساعت هنوز دو نشده بود که از خانه بیرون می‌زنیم. به دوستانش زنگ می‌زند و بالاخره پیدایشان می‌کند. آدرس خانه‌ی سیاوش را می‌دهد. خودم بلد بودم.

@NOVELSLAND

یک ربع بعد جلوی خانه‌ی سیاوش ترمز می‌زنم و از ماشین پیاده می‌شود. در را باز می‌کنم و سیگاری از پاکت بیرون می‌کشم.

- مستانه...

دستش را روی زنگ می‌گذارد و به سمتم برمی‌گردد:

- بله؟

- بازم می‌بینمت؟!

tlg:@NOVELSLAND

#پست ۱۰

#سرپناه

#دریادلنواز

همین امروز در مهمانی آشنا شده بودیم. سیاوش تعریف‌های بیخودی از او کرده بود. اصلا برای من چه فرقی می‌کرد؟

- بهم زنگ بزن. شمارمو که داری.

فندک نقره‌ای‌ام را زیر سیگار می‌گیرم و پُکی می‌کشم. از ماشین پیاده می‌شوم تا شماره‌اش را سیو کنم که سیاوش آیفون را برمی‌دارد و هردویمان را می‌بیند:

- آوید بیا بالا. کارت دارم.

حوصله‌شان را ندارم. عادتشان است بعد هر مهمانی یک جا تلپ شوند. مخصوصا حالا که آخر هفته است.

- بگو شمارتو...

پوست لب پایینش را از زیر دندانش رها می‌کند و بی‌حوصله شماره‌اش را می‌گوید. لب‌های قشنگی دارد، آنقدری که لب زدنش را می‌بینم و فراموش می‌کنم شماره را وارد کنم و از او می‌خواهم که دوباره تکرارش کند!

- الاغ با توام...

نزدیک آیفون می‌روم و به سیاوشی که ول کن نیست، می‌گویم:

- باید برگردم خونه، کارتو بگو.

در را باز می‌کند و با صدای بلندتری بهم می‌توپد:

tlg:@NOVELSLAND

- ده دقیقه بیشتر وقتتو نمی‌گیره. بیا بالا...

در را برای مستانه باز نگه می‌دارم و پشت سرش می‌روم. داخل کابین آسانسور می‌شویم و پشتم را به آینه می‌کنم:

- چیزی لازم داشتی بهم بگو.

صورتش را نزدیک آینه برده بود، که کمی عقب می‌کشد و با غیظ می‌گوید:

- پولی کار نمی‌کنم!

سیگارم را از لب‌هایم بیرون می‌کشم و دودش را فوت می‌کنم توی صورتش:

- دلی کار می‌کنی... دمتم گرم! کلا گفتم کاری داشتی، رو من حساب کن.

دستی به ابروهایش می‌کشد و زمزمه می‌کند:

- دست شما درد نکنه!

بوی توتون سوخته‌ی سیگار و دودش، مشامم را پر می‌کند. آسانسور که توقف می‌کند، در را باز نگه می‌دارم. سیاوش جلوی در منتظرمان است.

- کجا غیبتون زد یهو...

tlg:@NOVELSLAND

از سوال بی‌مورد و منظوردارش شاکی می‌شوم:

- یعنی تو نمی‌دونی؟

معنادار می‌خندد و راه را برای مستانه باز می‌کند. زیر لب خسته نباشیدی به او می‌گوید و مستانه هم تنه‌ای به سیاوش می‌زند.

- کارتو بگو، سیا.

مچ دستم را می‌گیرد و دوباره در فازِ کنه‌بودنش فرو می‌رود:

- تو چرا همش می‌خوای غیب شی. بیا تو. دایان کارت داره. برات یه پیشنهاد خوب داریم.

دایان را دیده بودم. صاحب مهمانی امشب بود.

- چی کارم داره؟

از جلوی در کنار می‌رود و همزمان با صدای خنده‌هایی که در خانه می‌پیچد اصرار می‌کند:

- بیا دیگه...

با کفش داخل می‌روم و چشمم می‌افتد به مستانه و دو دختری که کنارش نشسته‌اند. سلام را لب می‌زنم و هرکدامشان سری تکان می‌دهند.

tlg:@NOVELISLAND

سیاوش به کمرم می‌زند و با صدای خفه‌ای تیکه می‌اندازد:

- طرف رو راضی آوردیا...! نیشش تا بناگوش بازه!

به مزخرفاتش اهمیتی نمی‌دهم و روی مبل می‌نشینم. از داخل آشپزخانه می‌پرسید که چیزی می‌خواهم یا نه. مثل همیشه اشتهایم تا چند ساعت کور است.

پا روی پا می‌اندازم و دستانم را که باز می‌کنم، به لحاف و پتویی، که گوشه‌ای از مبل تلمبار شده، می‌خورد. انگشتان دستم نرمی لحاف را لمس می‌کنند و دایان از سرویس بهداشتی بیرون می‌آید.

- بـَه، آوید خان... چه سعادتی شد ما امروز شمارو زیارت کردیم.

دست خیسش را به سمتم دراز می‌کند. جعبه‌ی دستمال‌کاغذی را به طرفش می‌گیرم:

- اول دستتو خشک کن!

جا می‌خورد اما حفظ ظاهر می‌کند. کنار همان تپه‌ی کنار دستم می‌نشیند و دستش را نوازش‌وار روی لحاف می‌کشد:

tg:@NOVELISLAND

- پاشو برو تو اتاق بخواب، قشنگم. داری خودتو شکنجه می‌دی؟!

دستم را به سمت خودم آهسته می‌کشم. لحاف تکان می‌خورد و چشم‌های سیاه و پر آرایش دختری از زیر لحاف بیرون می‌آید:

- خواب نبودم.

دایان پیشانی‌اش را می‌چسباند به پیشانیِ همان دختری که با پایین‌تر رفتن لحاف، متوجه موی کوتاهش می‌شوم:

- گربه. تو خواب نبودی؟ صدای خر و پفت خونه رو برداشته بود!

روی بینی‌اش را می‌بوسد و با لحن لوس و بی‌مزه‌ای دخترک را نوازش می‌کند:

- برو عزیز دلم. برو یه استراحت کن که فردا راهی شمالیم.

سیاوش با سینی‌ای چای به جمعمان اضافه شد. از گوشه‌ی چشم، دخترک را می‌بینم که خودش را از زیر لحاف بیرون می‌کشد. آنقدر جمع و جور و لاغر بود که زیر لحاف به چشمم نیامد.

tg:@NOVELSLAND

گونه‌ی دایان را می‌بوسد و چشمش به من می‌افتد. لبخند کوتاهی می‌زند:

- سلام. ببخشید متوجه شما نشدم.

دست و پایش را جمع می‌کند و به شانه‌ی دایان تکیه می‌دهد. جوابش را کوتاه می‌دهم تا مثل خودش مؤدب به نظر بیایم:

- خواهش می‌کنم. راحت باشید.

سیاوش که می‌نشیند، بلافاصله می‌پرسم:

- کارتونو بهم می‌گید؟ تا نیم ساعت دیگه باید خونه باشم.

دایان دستش را دور کمر ظریف دختر می‌پیچد و چشمان سیاه دخترک، بسته می‌شوند:

- اولین بار بود که ویلای شما مهمونی می‌گرفتم. خیلی خوشم اومد. هم بزرگه، هم شیک! قیمت اجاره‌اش چقدره؟ برای مهمونی‌های هفت به بعد غروب. نهایت تا دوازده و یک شب.

tg:@NOVELISLAND

#پست۱۱

#سرپناه

#دریادلنواز

اهل اجاره دادن ویلا نبودم. این دو سه بار هم لنگ پول بودم که برای اجاره قبول کردم. اما شرایطم را می‌گویم؛ هرچند که به قد و قواره‌ی دایان نمی‌آمد اهل این ولخرجی‌ها باشد. برای مهمانی امشب هم پولی نگرفته بودم، آن‌هم به خاطر رفاقتش با سیاوش:

- بستگی داره. نقد می‌خوام. یه روز قبل واریز بشه به حسابم.

دایان نگاهی به سیاوش می‌اندازد و با خنده می‌گوید:

- با تخفیف چقدر می‌شه؟ بگم که آخر هفته‌ها ویلا قرق ماست! هر هفته. کنسلی‌ام نداریم.

صدای خنده‌ی مستانه را می‌شنوم و از سر شانه‌ام نگاه کوتاهی سمتش می‌اندازم. بوی موهای شرابی‌اش یادم می‌آید. هرچه که بود، بوی گه نمی‌داد!

- همین قیمتی که به سیاوش قبلا گفتم، کافیه. به شرط اینکه آخر شب ویلا تمیز دستم بیاد.

tlg:@NOVELSLAND

تکیه از مبل برمی‌دارد و حواسش به دختری که خوابش برده، نیست. دختر از پشت دایان لیز می‌خورد و با سر فرود می‌آید روی مبل. تازه خواب از سرش می‌پرد و دوباره برمی‌گردد سرجایش.

- عالیه، آوید. یه دست‌نوشته‌ای، چیزی‌ام اگر لازمه همین الآن بنویسیم. می‌خوام مطمئن بشم که یه وقت آخر هفته‌ها ویلارو ندی به کس دیگه‌ای.

حساب کار دستم آمد! فهمیدم که برای ویلا خواب‌های طلایی دیده است. یک جورایی قرار بود واسطه شود. ویلا را با بالاتر از رقم پیشنهادی من به رفقایش اجاره می‌داد و مابقی پول را خودش به جیب می‌زد. هرچند برای من چه فرقی داشت چه کسی ویلا را اجاره کند.

- بنویسیم.

لیوان چای را برمی‌دارم و نوشته‌های روی کاغذ را می‌خوانم. با آنکه رسمی نبود، اما باید بندهایش را دقیق می‌خواندم.

- قشنگ اینکاره‌ای؟

tlg:@NOVELISLAND

دایان می‌خندد و عقب می‌رود. دخترک، پشت سرش به مبل تکیه داده بود و چرت می‌زد. بی‌هوا به او می‌خورد و دوباره از خواب می‌پرد.

- قبلا اینکارو می‌کردم. البته شهر خودمون. ویلاهای لوکس رو اجاره می‌کردم، پول صاحب ویلا رو می‌دادم و مابقیش می‌رفت تو جیب خودم. یه وقتا می‌دیدی صد تا دویست بیشتر تو جیبم نمی‌رفت اما خب، مهمونی و مخلفاتش صفای خودشو داره.

چشمکی می‌زند و زمزمه می‌کند:

- می‌فهمی که چی می‌گم؟

می‌خواهم در جواب چیزی بگویم که همان دختر صدایش می‌زند:

- دایان جان، عزیزم، چای می‌خوام.

لیوان را برمی‌دارد و دست دخترک می‌دهد. دوباره مخاطبش خودم می‌شوم:

- خودتم مهمونی‌ها بیا. رفقای من مثل خودت اهل دلن. هرچی‌ام خواستی بگو برات میارم. از نوشیدنی گرفته تا ماری‌جوانا و شیشه و ...

tg:@NOVELSLAND

آنقدر هنگام حرف زدن دستش را تکان می‌دهد که آرنجش به دست دخترک می‌خورد و کمی از چای روی پایش می‌ریزد. می‌سوزد و شلوار کوتاهش را از تنش فاصله می‌دهد:

- دایان جانم... سوختم. حواست کجاست آخه.

بخار چای بالا می‌آمد و به چانه‌ی ظریفش می‌خورد. دایان تنها کاری که می‌کند، نگه داشتن پارچه‌ی شلوار دوست‌دخترش است و در حالی‌که با سیاوش مشغول صحبت است، دخترک از کنارش بلند می‌شود.

می‌بینمش که به سمت مستانه می‌رود و قربان‌صدقه‌اش می‌رود، دختر با محبتی به نظر می‌رسد. در مهمانی هم حواسش به همه‌چیز و همه‌کس بود. مدام کارگرها را صدا می‌زد و از آن ها می‌خواست برای مهمان‌های تازه‌وارد، شربت و شیرینی ببرند. هرکسی هم داخل مهمانی می‌شد اول سراغ او می‌رفت و با همه گرم می‌گرفت.

اگر از آویزان بودنش به دایان صرف‌نظر می‌کردم، دختر محترمی بود.

- برات چایی بیارم؟

tg:@NOVELSLAND

مخاطبش که می‌شوم، اخم‌هایم را درهم می‌کنم:

- نه، ممنون.

کنار دایان می‌نشیند و کمی از چایش می‌نوشد:

- تو مهمونی هم لب به چیزی نزدی.

در جوابش لبخند می‌زنم و سیاوش بی‌مزه‌بازی‌اش گل می‌کند:

- آوید جایی که شیشه باشه دیگه لب به چیزی نمی‌زنه.

حق با سیاوش بود؛ به محض رسیدنم به مهمانی، دنبال پایپ و شیشه‌ای بودم که خودش برایم آورده بود. تفریحی که هفته‌ای یک بار در دورهمی‌ها تکرار می‌شد و حالا بساطِ نحسِ هر روزه‌ام شده بود!

- من باید برم. فعلا.

بلند می‌شوم و یکی‌یکی‌شان می‌ایستند. به دایان دست می‌دهم و از دوست‌دخترش خداحافظی می‌کنم. دوست‌دخترش به خاطر اجاره‌ی امشب ویلا دوباره تشکر می‌کند و بابت شکستن آن چند لیوان هم عذرخواهی می‌کند. سیاوش و مستانه اما تا جلوی در همراهی‌ام می‌کنند.

tlg:@NOVELISLAND

***

#پست۱۲

#سرپناه

#دریادلنواز

****

اکثر مهمانی‌هایی که در آن ویلا برگزار می‌شد را شرکت می‌کردم! بیشتر به هوای آنکه تنها نباشم و بساط شیشه‌ام هم به راه!

خیلی وقت‌ها به اتاق خودم در ویلا می‌رفتم، ساعت‌ها تنها می‌نشستم و به صدای شاد موزیک و جیغ و سوت مهمان‌ها گوش می‌دادم. بعضی شب‌ها هم تنها نمی‌ماندم و مستانه را با خودم می‌بردم.

زندگیِ نکبت‌بار و تکراریِ هر روزه‌ام را در شرایطی پشت سر می‌گذاشتم که روز به روز دوستان قدیمی‌ام را بیشتر از دست می‌دادم!

tg:@NOVELSLAND

یکی از همان رفیق‌های قدیمی، رسول بود. از بچه‌محل‌هایمان که دوران راهنمایی و دبیرستان را باهم گذارنده بودیم. یک روز سر بازی فوتبال دعوایمان شد. نشئه بودم و تمرکز نداشتم. همین که مدام گل می‌خوردیم و مثل بز در دروازه ایستاده بود، کلافه‌ام کرد. یک‌باره گر گرفتم. هرچه از دهنم درآمد بارش کردم و او فقط نگاهم کرد.

می‌دانست دردم از جای دیگریست. خبر داشت هر شب به مهمانی می‌روم و شب به شب مست به خانه برمی‌گردم! چندبار مچم را گرفت، افتاد روی دور نصیحت و من هم بحث کردم که زندگی خودم است و به او ربطی ندارد.

هنوز یاد آن مشت و لگدهایی که سر بازی فوتبال حواله‌اش کردم می‌افتم، از خودم بیشتر متنفر می‌شوم.

بعد از سه چهار ماه که به واسطه‌ی مستانه، رفت‌وآمدم با سیاوش و اکیپشان بیشتر شد، صدای اطرافیانم درآمد!!

دو ماهی می‌شد برای آنکه فشار را از روی خودم بردارم، به مهمانی‌ها نمی‌رفتیم. امروز که کسی خانه

tlg.@NOVELISLAND

نبود تا آمارم را دربیاورد، می‌توانستم بعد از مدت‌ها در مهمانی شرکت کنم.

- بالاخره دل کندی از تنهایی!

کف دستم را ژل می‌زنم و بهم می‌مالم. از آینه می‌بینمش که دوره افتاده و عطرهایم را یکی‌یکی بو می‌کند:

- الوند، دست به اونا نزن. سه ماه پیش یه تومن بهم خسارت زدی. یه نفس عمیق بکش... بوی عطری که شکوندی هنوز تو اتاقه!

می‌خندد و با بی‌خیالی به میز تکیه می‌دهد:

- بالاخره ما بعد چند وقت تونستیم ریخت نحستو ببینیم. بدجور بهت پیله کردنا...

جلوی موهایم را با ژل حالت می‌دهم و به لبخندش لعنت می‌فرستم:

- مرتیکه، تقصیر تو شد!

به خودش اشاره می‌کند و آستین تی‌شرت مشکی‌اش را بالا می‌زند:

- آوید جون... شما هر شب مست می‌کنی و نشئه میشی، به من چه ربطی داره.

tlg.@NOVELISLAND

بُرسم را به موهایم می‌کشم و به سمتش برمی‌گردم:

- اگه توئه الاغ دنبال ماشین نبودی، به تور هم نمی‌خوردیم. گم شو پایین که بریم. دیر شد...

کش سرم را از دور مچم می‌کشم و موهای ضخیمم را شل می‌بندم. می‌رم تا عطر بزنم که دست‌درازی می‌کند و یکی از شیشه‌ها را برمی‌دارد.

- حسابی به خودت رسیدی! از مستانه خسته شدی؟!

از گوشه‌ی چشم نگاهش می‌کنم و به زیر گلویم عطر می‌زنم. اهمیتی به متلکش نمی‌دهم و می‌پرسم:

- مهمونی کجا هست!؟

کاپشنش را می‌پوشد و موهای روشنش را جلوی آینه مرتب می‌کند:

- نزدیک ویلای خودته، چادگون!

سوییچم را از روی میز برمی‌دارم و به او نگاهی می‌اندازم:

- خاک بر سرت! دو ساعت دیگه میرسیم که... بجنب بابا. فکر کردم همین اطرافه که با خیال راحت لم دادی رو تخت!

tlg:@NOVELISLAND

#پست۱۳

#سرپناه

#دریادلنواز

پشت سرم از اتاق بیرون می‌آید. از ظرف میوه‌ی روی میز، سیبی برمی‌دارم و در حالیکه کفش‌هایم را می‌پوشم، اطلاعات پرواز فرودگاه مهرآباد را چک می‌کنم. لیست پرواز ظاهر می‌شود و جلوی ایرلاین و شماره‌ی پروازش نوشته شده " دریافت بار از نقاله".

خیالم راحت می‌شود که پروازش کنسلی نداشته. حالا می‌توانستم بی‌نگرانی، چند ساعتی را خوش باشم!

به الوند اجازه می‌دهم پشت ماشین بنشیند. روی صندلیِ خوابیده‌ی ماشین، دستانم را پشت سرم قفل می‌کنم و به آسمان چشم می‌دوزم. از بیکاری خسته‌ام... خرید ماشین و دستی به سر و گوشش

tg:@NOVELISLAND

کشیدن و بعد با قیمتی بیشتر فروختن، کار من نبود. هرچند که با همانم دخل و خرجم جور در می‌آمد و آخر هر ماه کلی خرج لباسم می‌کردم اما دنبال کار دیگری بودم. کاری بی‌دردسر!

- دایان پول این مهمونی‌ها رو از کجا میاره؟

سرم را به سمتش می‌چرخانم و حرکت آرواره‌هایش، وقتی به افتضاح‌ترین شکل ممکن آدامس می‌جود، عصبانی‌ام می‌کند.

- دوست‌دخترش. دیدیش حتماً.

کمی با خودم فکر می‌کنم و ناغافل روی پایش می‌زند:

- چقدر خرم من! دختره رو اول خودم دیدم... می‌اومد مهمونی‌ها و سرشم تو لاک خودش بود. حیف هیکل درست و حسابی نداشت؛ وگرنه الآن من دوست‌پسرش بودم و به جای دایان واسه من خرج می‌کرد.

چشمانم را می‌بندم و همه‌ی حواسم بیشتر متمرکز صدای آدامس جویدن الوند، می‌شود.

- شتری مگه. درست بجو!

tlg:@NOVELISLAND

فحشی می‌دهد و با خودش می‌گوید:

- من موندم این دختره، این همه پولو از کجا میاره! خیلی خرج می‌کنه. از لباس تنش و عطر و مارک گوشی خودش گرفتـه تا اون دایانِ آویزون.

پوزخندی می‌زنم و بیشتر حرصش می‌دهم:

- می‌خواستی جای قد و قواره و هیکل، شماره‌حسابشو چک کنی. الآنم تا چشمت به دایان میفتاد، حرص نمی‌خوردی.

سرعت ماشین را بیشتر می‌کند و جواب می‌دهد:

- چندبار سعی کردم بعد رفاقتش با دایان مخشو بزنم. بی‌فایده‌ست. خرِ دایانه، اونم ناجور... خرا... خر! خر داشتی دور و ورت؟!

- خفه شو. رانندگیتو کن.

تا رسیدنمان به ویلا، روی صندلی می‌خوابم. مهمانیِ شلوغ و پلوغی نبود... چند نفر دوست و آشنا را دورهم جمع کرده بودند تا ماه‌گرد دوستی‌شان را بگیرند.

به دل صابون‌زده‌ام دلداری می‌دهم و تا آخر مهمانی، قربان‌صدقه رفتن‌های دایان را با دوست

tg:@NOVELISLAND

دخترش تماشا می‌کنم. من هم جای دایان بودم، اینطور دور دوست‌دختری را که همه برایش دندان تیزکرده‌اند، می‌گرفتم و از کنارش جُم نمی‌خوردم.

بلند می‌شوم تا برای خودم شراب بریزم، مستانه پیام داده بود حوصله‌ی آمدن به مهمانی را ندارد. دوماه از رابطه‌مان نگذشته بود که دل و دماغ نداشته‌اش، خسته‌ام کرده بود.

- مستانه جون نمیاد؟!

tlg:@NOVELSLAND

#پست۱۴

#سرپناه

#دریادلنواز

برمی‌گردم به سمت دختری که از اول مهمانی، نخ‌هایش را برایم حواله کرده بود. تاپ و شلوارک

جین بلندی به تن دارد و کتونی‌هایی سپیدش برق می‌زنند.

- نه...

همین را می‌گویم و رو می‌کنم به سمت میزی که چیده شده. ساندویچ‌های برش داده شده را نگاه می‌کنم و همان صدا از پشت سرم می‌خندد:

- سوسیس و کالباس نمی‌خوری؟!

می‌خواهم بگویم که "من گهم نمی‌خورم"، اما ساکت می‌مانم و ضعفم را با خوردن شیرینی کم می‌کنم.

- من الهه‌ام... بچه‌ها الی صدام می‌زنن.

تکیه به میز می‌دهم و در حال مزه کردن گیلاسی که میان انگشتانم گرفته‌ام، صورتش را برانداز می‌کنم. بینی گوشتی بزرگی دارد اما چشم و ابروی کشیده و لب‌های قلوه‌ای‌اش، جای تخفیف می‌گذارد.

- الی جون، مستانه رو از کجا می‌شناسی؟ تو رو ندیده بودم باهاش!

tg:@NOVELISLAND

خنده‌ی پر رنگی سر می‌دهد و همزمان، با چشمکی که سایه‌ی پخش‌شده‌ی پشت پلکش را نشان می‌دهد، می‌گوید:

- دوستتشم! تازه برگشتم. تو حرفاش گفته بود یه مدتیه که با توئه. منم کنجکاو بودم که ببینمت.

گیلاسم را مزه می‌کنم و شبیه خودش چشمک می‌زنم:

- ازم خوب گفته یا بد؟!

ابروهای پر و روشنش را بالا می‌دهد:

- خوبِ خوب!

می‌خندم و حواسم می‌رود به سمت بچه‌ها که می‌خواهند شرطی بازی کنند.

- نظرت چیه؟!

نگاهم را عقب می‌کشم و دنبال فاصله‌ی پر شده‌ی بینمان می‌گردم.

منتظر جواب سوالی است که نیتش را فهمیده‌ام، دکمه‌ی پیرهنم را میان ناخن بلند مشکی‌اش به بازی می‌گیرد و خودم را به کوچه‌ی علی چپ می‌زنم تا ضایعش کنم.

tlg:@NOVELISLAND

- در مورد چی؟ مستانه؟!

حرکت انگشتان دستش متوقف می‌شود و با خنده، احوال رفیقش را گزارش می‌دهم:

- خوبه... خوبِ خوب!

و بعد زیر دستش می‌زنم و از کنارش رد می‌شوم.

نگاه خیره‌اش تا وقتی که کنار الوند و دایان می‌نشینم، همراهی‌ام می‌کند.

***

tlg:@NOVELSLAND

#پست۱۵

#سرپناه

#دریادلنواز

فصل سوم: نه!

ماشین را داخل حیاط می‌برم و الوند را می‌بینم که با تلفن مشغول حرف زدن است. این موقع شب هم دست از مخ زدن برنمی‌داشت. ماشینم را وسط حیاط نگه می‌دارم و پیاده می‌شوم. وقتی از کنار ماشینش رد می‌شوم، دوست‌دخترش را می‌بینم که خوابیده است...

- تمومه؟

دستش را بالا می‌آورد که اجازه دهم صحبتش با تلفن تمام شود.

- بجنب بابا. مگه من آدمِ توام که علافم می‌کنی؟

می‌خندد و برای کسی که پشت خط است، زبان می‌ریزد:

- جونم. میام عزیزدلم. صبح نشده پیشتم!

می‌خندم و سری تکان می‌دهم. دنیای واژگانش از این چند جمله‌ی ناقابل، هیچوقت بیشتر نشده است!

تلفن که قطع می‌شود، به ویلای پشت سرش اشاره می‌کند:

- تحویل شما... دمتم گرم. خیلی لطف کردی. جبران می‌کنم.

tg:@NOVELSLAND

دستانم را توی جیبم می‌برم و سری تکان می‌دهم:

- برو به سلامت.

بغلم می‌کند و دستی به پشت کتفم می‌زند:

- آوید، بیشتر ببینیمت. تحویل بگیر مارو!

دایره‌ی دوستانم روز به روز کوچک‌تر می‌شد و الوند تنها کسی بود که هنوز رابطه‌ام را با او حفظ کرده بودم. برایش دست تکان می‌دهم و همزمان با بالا رفتن از پله‌های ورودیِ ویلا، صدای لاستیک‌های ماشینش را می‌شنوم. دستگیره‌ی طلایی در را هل می‌دهم و داخل می‌شوم. بوی عطرهای مردانه و زنانه، به سمتم هجوم می‌آورند.

بینی‌ام را بالا می‌کشم. دست می‌کشم به پوست بازویم و دون‌دون شدنش را حس می‌کنم. با نگاهم دور تا دور سالن اصلی را چک می‌کنم. به محض رسیدنم به آشپزخانه، کلید را میزنم و فضا روشن می‌شود، هیچ ظرف نَشسته‌ای در سینک نیست و حتی سطل آشغال را هم خالی کرده است.

از این همه حسابی که ازم می‌بَرَد، خوشم می‌آیَد. روی کانتر آشپزخانه، شیشه‌ی مشروب را می‌بینم. یادداشتی را آویزان شیشه کرده است. کاغذ سفید را

tlg:@NOVELSLAND

از شیشه جدا می‌کنم و روی نوشته‌اش را می‌خوانم"به سلامتیِ رفیقی که نارفیق نیست!"

می‌خندم و همزمان، کاغذ را میان انگشتانم مچاله می‌کنم. شیشه را داخل یخچال می‌گذارم و سیبی برمی‌دارم.

خیالم که از مرتب بودن خانه راحت می‌شود، یکی‌یکی چراغ‌ها را خاموش می‌کنم و پرده‌ها را، با وجود تاریکیِ مطلقی که به راه می‌افتد، می‌کشم. با کشیدن آخرین پرده، ترس می‌گیردم!

عقب می‌روم و آرنجم به کلید برقی که کنار پرده است، می‌خورد. با روشن شدن یکی از لوسترهای وسط سالن، نفسم را بیرون می‌فرستم و گاز پرحرصی به سیب می‌زنم.

از این ترسی که بی‌خیالم نمی‌شد، بیزار بودم!!

از راه‌پله‌ها بالا می‌روم و گوشی موبایلم را سایلنت می‌کنم؛ تا آمدنش چند ساعتی وقت داشتم. می‌توانستم همین‌جا بمانم و بعد به دنبالش بروم.

به خاطر سابقه‌ی خراب مهمانی‌ها و دردسرهایش، درِ تمام اتاق‌های طبقه‌ی بالا را قفل کرده بودم. به سومین اتاق که می‌رسم، دسته‌کلیدم را از جیب

tlg:@NOVELSLAND

شلوارم بیرون می‌آورم. روی هر کلید، شماره زده‌ام. کلید را داخل قفل فرو می‌برم و خلاف جهت می‌چرخانم؛ در کمال تعجب، متوجه می‌شوم که در اتاقم قفل نیست.

tlg:@NOVELSLAND

#پست۱۶

#سرپناه

#دریادلنواز

با سرانگشتانم در را به عقب هل می‌دهم. تصور اینکه در اتاقم چه اتفاقی ممکن است افتاده باشد، چهره‌ام را درهم می‌کند. با روشن شدن لامپ، نفس عمیقی می‌کشم و عطر تلخ زنانه‌ای، مشامم را پر می‌کند. لعنت می‌فرستم به الوند و هدیه‌اش...

قفل اتاق‌خواب را چک می‌کنم، به نظر نمی‌آمد کسی به زور در را باز کرده باشد. رویم را برمی‌گردانم و

تصویر خودم را در آینه‌ی کوچکی که به دیوار زده‌ام، می‌بینم. شاید یادم رفته بود قفلش کنم.

دستی به پیشانی می‌کشم و روتختیِ تیره را با سرانگشتانم بلند می‌کنم، حتی یک چروک هم روی لحاف یا بالشتم دیده نمی‌شود. شک می‌کنم که اصلاً کسی پایش را به این اتاق گذاشته است یا نه...

کفش‌هایم را در می‌آورم و با زانو روی تخت می‌روم. درست وسط تخت، خودم را رها می‌کنم و رو به شکم دراز می‌کشم. نیمی از صورتم در بالشت فرو می‌رود. عطر سپید و وایتکس که زیر بینی‌ام می‌زند، خوشحال می‌شوم. اصلاً دلم نمی‌خواست تخت و اتاق‌خوابم، جایِ اضافه‌کاریِ دیگران باشد.

پلک می‌زنم و پرده‌ی سفیدِ اتاق‌خوابم تار می‌شود. پلک می‌زنم و تصویر پرده، دور و نزدیک می‌شود. پلک می‌زنم و پرده به یک‌باره تکانِ شدیدی می‌خورد!!

سرم را از روی بالش برمی‌دارم، چشمانم را بازِ باز می‌کنم، بیدارم و می‌بینم پاهای برهنه‌ای را که از فاصله‌ی بین کمد تا دیوار، بیرون زده... پاهای ظریفی که نشان می‌دهد یک دختر، صاحبشان است!

tg:@NOVELSLAND

نیم‌خیز می‌شوم، روی پایش را می‌خاراند. گِل‌های خشک‌شده‌ی ساق پایش، کف زمین می‌ریزد و زانویش را خم می‌کند. صدای بلندِ بادِ معده‌اش که در اتاق می‌پیچد، ابروهایم بالا می‌رود.

روی زانو می‌نشینم:

- کی اونجاست؟

این بار صدای باد معده‌اش به دلنوازی بار قبل نیست! بیشتر صدای پیس می‌دهد و مرا بیشتر در شوک فرو می‌برد.

چهار دست‌وپا که می‌شوم و جلو می‌روم، کفش‌های نقره‌ایِ افتاده‌ی آن طرف تخت را می‌بینم. هرکدامشان به سمتی پرتاب شده‌اند و وقتی دنبالشان می‌کنم، به کفِ پای سیاهی که یک خط قرمز وسطِ یکی‌شان است، می‌رسم.

بوی گند و آزاردهنده‌ای به مشامم می‌رسد. یقه‌ی تی‌شرتم را تا روی بینی‌ام بالا می‌کشم.

- گهت بزنن... کثافت!

همینکه سرم را به کمد نزدیک می‌کنم، می‌بینمش. سرش روی شانه‌هایش آویزان است و پاهایش کاملاً

tlg:@NOVELSLAND

بازند. این بار پیراهنش به دست و دلبازی صاحبش نیست!

دستم را دراز می‌کنم و موهای سیاهش را کنار می‌زنم. خون‌مردگیِ زیر بینی و گوشه‌ی لبش توی ذوق می‌زند. وقتی از ویلا بیرون می‌زدم، دیدم که ماشینش را جلو عقب می‌کرد.

تمرکز می‌کنم تا اسمش را به یاد آورم. تی‌شرت از روی بینی‌ام سر می‌خورد. بوی گندش گم شده بود و می‌توانستم نفس بکشم.

بین شماره‌های سیو شده در موبایلم، خط جدید الوند را پیدا می‌کنم. بوق می‌خورد و جواب نمی‌دهد. کفش‌های دخترک را کنار پای کثیفش می‌گذارم. باز هم تلفن بوق می‌خورد؛ اما جواب نمی‌دهد.

tlg:@NOVELISLAND

#پست۱۷

#سرپناه

#دریادلنواز

- لعنتی...

مچ پای دخترک را می‌گیرم و بلند می‌کنم، خواب و بیدار چیزی را زمزمه می‌کند. انگشت اشاره‌ام را می‌کشم روی زخم کف پایش... عمیق نیست؛ اما هنوز خون‌ریزی دارد.

پایش را رها می‌کنم و همین‌که مچ پایش به زمین می‌خورد، سرش از روی شانه بلند و چشمانش باز می‌شود. ساعدم را می‌گذارم روی زانوی خم شده‌ام:

- ساعت خواب! مگه تو نرفتی؟

پلک می‌زند و چشمانش دور اتاق می‌چرخد. خمار شدن چشمانش را می‌بینم و بعد، سری که دوباره روی شانه می‌افتد.

- ماشینتم تو ویلا نیست. الو... تو که باز خوابیدی!

به شانه‌اش ضربه‌ای می‌زنم و سرش تکان می‌خورد. چشم باز نمی‌کند و کفری می‌شوم.

شماره‌ی الوند را برای بار دوم و سوم و چهارم می‌گیرم و هربار با صدای بلندتری ناسزا می‌گویم. در سابقه‌ی درخشانم همین یکی را کم داشتم. با آنکه

tg:@NOVELISLAND

بعید می‌دانستم هنوز شماره‌ای از دایان در موبایلم داشته باشم، اما پیدایش میکنم.

رو به پنجره می ایستم و دوباره به حیاط ویلا نگاه میکنم. در حالیکه منتظر بودم تلفن بوق بخورد، دنبال پژوی آلبالوییِ دخترک گشتم. خط دایان خاموش بود و خبری هم از دویست و شیش آلبالویی نبود.

نگاهم می‌افتد به دختری که از لا به لای چشمان نیمه‌بازش به من زل زده است. نوک پایم را به ساق پایش می‌زنم:

- رئیست کو؟! راسو!

دست می‌کشد زیر بینی‌اش و دوباره چشمانش بسته می‌شوند. باید دخترک را می‌بردم و خانه‌ی الوند یا سیاوش می‌گذاشتم. به هرحال آن دو نفر دایان را می‌شناختند و هرجا که بود، پیدایش می‌کردند.

خم می‌شوم سمت دخترک و دست دور کمرش می‌پیچم. بلندش که می‌کنم، سر تا شانه‌اش پشت کتفم می‌افتد... بیش از حد سبک است!

هنوز از اتاق بیرون نرفته بودیم که دوباره شماره‌ی دایان را می‌گیرم، خاموش بود. به ذات نحسش، لعنت می‌فرستم. بین شماره‌های سیو شده‌ی

tlg:@NOVELSLAND

روی گوشی، شماره‌ی نیاز را پیدا می‌کنم. نه خودش و نه الوند، هیچکدام، تلفن‌هایشان را جواب نمی‌دهند.

پلک‌هایم را بهم می‌فشارم و از اتاق بیرون می‌زنم. وسط پله‌ها که می‌رسیم، احساس می‌کنم ساعد دستم خیس شده است. نگاهم به باسن دختر می‌افتد، پیراهنش را بالا می‌زنم و با دیدن خیسی لباس زیرش، از کوره در می‌روم و سیلی‌های محکم و پی‌درپی‌ای به باسنش می‌زنم.

همینم مانده بود که دوست‌دختر دایان بشاشد به هیکلم!!

از ضربه‌های محکمی که می‌خورد، بیدار می‌شود و شروع به جیغ زدن می‌کند... به محض دست و پا زدنش، وسط پله‌ها رهایش می‌کنم.

- خفه شو... صداتو بیار پایین. گند زدی، کثافت!

می‌نشیند روی پله‌ها و در حالیکه نفس‌نفس می‌زند، باسنش را میمالد:

- برای چی منو زدی؟

تی‌شرت خیسم را میان انگشتانم می‌گیرم و تکان می‌دهم:

tlg:@NOVELSLAND

- شاشیدی به هیکلم!

نگاهش سر می‌خورد و به جایی که اشاره می‌کنم، می‌رسد. همینکه زیر خنده می‌زند و با انگشت کوتاهش به لباسم اشاره می‌کند، آتشم می‌زند.

- زهرمار... پاشو خودتو جمع کن. بوی گهت همه جا رو برداشته!

لگدم را به جای او، به دیوار می‌زنم. می‌ترسد و در دم، خفه می‌شود.

- چیه؟ ساکت شدی... دوباره بگیر بخواب!

بغض کردنش شکل بچه‌هاست. آنقدر تابلو و تصنعی که حرصم می‌گیرد:

- واسه من الکی بغض نکن. بگو کدوم گوری ببرمت که از دستت خلاص شم.

چشمانش خیلی زود پر از اشک می‌شوند:

- دایان رفت؟

tlg:@NOVELSLAND

#پست۱۸

#سرپناه

#دریادلنواز

برعکس دخترک که به دیوار تکیه داده، من نرده‌ها را می‌گیرم:

- آدرس خونشو داری؟ ببرمت همونجا!

پلک می‌زند و از لابه‌لای مژه‌های بلند و خیسش، قطره‌ی اشک سیاهی روی گونه‌اش می‌افتد:

- خونه‌ی خودمه.

نگاهی به پله‌ها می‌اندازم. باید همین فردا کارگر می‌آوردم تا کل خانه را آب بکشد!

- ماشینت کجاست؟ تو ویلا نبود.

شانه‌اش از گریه می‌لرزد و هر لحظه صدایش بیشتر در مخم فرو می‌رود.

- بسه... سرم رفت. پاشو ببینم تو رو کجا ببرم. پاشو، یالا.

tlg:@NOVELISLAND

از پله‌ها پایین می‌روم و روی آخرین پله منتظرش می‌مانم. ران پاهایش را بهم چسبانده و پا برهنه پایین می‌آید.

- کف پام می‌سوزه!

چشمم به خونی که روی پله‌ها ریخته، می‌افتد.

- به درک!

با عجله از سالن پذیرایی بیرون می‌روم و منتظرش می‌مانم. محال بود با گندی که به تنش زده بود، بغلش می‌کردم. حاضر بودم پول کارگر می‌دادم تا خانه را زیر و رو کند، اما یک بار دیگر راسو را به بغل نگیرم.

تا خودش را برساند به بیرون سالن، باز هم شماره‌ی الوند را می‌گیرم. وقتی می‌فهمم تلفنش را خاموش کرده است، از فرط عصبانیت فریاد می‌کشم. با شنیدن همزمانِ صدای جیغ ریزی، که بیشتر شبیه ترس بچه‌موش است، به سمت در برمی‌گردم.

می‌بینم که خودش را به در چسبانده و می‌لرزد. نگاه خیره‌ام وادارش می‌کند که چند قدم دیگر بردارد.

- پام اذیتم می‌کنه.

tlg:@NOVELISLAND

چانه‌اش می‌لرزد و گریه می‌کند. جلو می‌روم و با دیدن خون بیشتری که جای پایش را نشان می‌دهد، دستم را دور کمرش حلقه می‌کنم و در حالیکه تنش را، مثل عروسکی زشت و نحس، کنار خودم حمل می‌کنم، از پله‌ها پایین می‌روم. موهای بلندش روی پله‌ها کشیده می‌شود. ساعد دستم را خم می‌کنم تا سرش به پله‌ها نخورد. رگ‌های دستم از وزن دخترک، بیرون زده و مثل خودم در مرز انفجار است.

می‌دانم اینطور که بغلش گرفته‌ام، به کمرش فشار می‌آورد و دردش می‌گیرد. اما نه صدای ناله‌اش برایم اهمیت دارد و نه موهایی که به گِل و خاک زمین مالیده می‌شود.

به ماشین که می‌رسیم، در عقب را باز می‌کنم و روی صندلی می‌گذارمش. وقتی رها می‌کنمش، دردش بیشتر می‌شود و با گریه نگاهم می‌کند:

- مگه آشغال می‌بری، حیوون.

محال بود اجازه می‌دادم تنش به سینه‌ام بخورد. در را محکم می‌بندم و از ترس آنکه مچ پایش لای در نماند، با جیغ بلندی زانویش را جمع می‌کند.

tlg.@NOVELISLAND

مشت پی‌درپی‌ام روی سقف ماشین می‌نشیند. آوید نبودم اگر امشب را تلافی نمی‌کردم! گندی که با آن دیوانه بازی‌اش به در ماشینم زد کم بود که حالا باید تن نجسش را حمل می‌کردم!؟

tlg:@NOVELSLAND

#پست۱۹

#سرپناه

#دریادلنواز

راه می‌افتم به سمت خانه‌ای که آدرسش را می‌دهد و تمام مدت صدای گریه‌ی ریز دخترک مثل مته در سرم فرو می‌رود. کاش که فقط گریه باشد، یک‌باره شروع می‌کند به جیغ زدن و فحش دادن و بعد، همان گریه‌ها را از سر می‌گیرد.

نه خودم کت به تن دارم و نه دخترک چیزی روی لباسش پوشیده؛ با این وجود شیشه‌های ماشین را پایین می‌دهم تا بوی گند ادرارش به مشامم نرسد.

از شدت عصبانیت گر گرفته‌ام و سردم نیست. جلوی خانه‌ی مورد نظر که می‌رسم، ترمز می‌زنم و درجا پیاده می‌شوم.

دخترک را می‌بینم که روی صندلی نشسته و درحالیکه بازویش را می‌مالد، نگاهم می‌کند. در را باز و اشاره می‌کنم که پیاده شود:

- بیا پایین... همینجاست دیگه؟

کف پایش را روی زمین می‌گذارد و به کندی پیاده می‌شود.

- کدوم زنگ رو بزنم؟

وقتی چشمم به خیسیِ روی صندلیِ ماشین می‌افتد، دهانم نیمه‌باز می‌ماند. تازه می‌فهمم چرا خودش را مچاله می‌کند و دستش را پشت لباسش می‌برد.

- لعنت بهت. لعنت بهت...

داد می‌زنم و هربار، بیشتر سرش را در گردنش فرو می‌برد. نزدیکش که می‌شوم، بوی تنش حالم را بد می‌کند. شامه‌ی قوی‌ام را عطری که به مچ دستم زده‌ام، نجات می‌دهد.

- می‌گم کدوم زنگو بزنم؟ کری؟

tlg.@NOVELSLAND

به خانه‌ای اشاره می‌کند و با چانه‌ای که از ترس یا سرما می‌لرزد، زیر لب می‌گوید:

- تک زنگه!

به سمت آیفون برمی‌گردم و با مشتم به روی زنگ می‌کوبم.

- نیست که... کلید نداری؟

همین که خم می‌شود تا روی صندلی بنشیند، فریاد می‌زنم:

- جواب منو بده.

چشمانش را می‌بندد و مشت دستش را روی پلکش می‌کشد:

- کلید ندارم. باز زنگ می‌زنی؟

مشتم درد گرفته و با سرانگشتم زنگ را فشار می‌دهم و رها نمی‌کنم.

- شماره‌ی رفیقاشو بده. امشب که باید یه قبرستونی بری.

بینی‌اش را پر سر و صدا بالا می‌کشد و ساعد دستش را زیر بینی‌اش می‌گیرد:

tlg:@NOVELSLAND

- می‌ترسم برم خونه‌ی رفیقاش!

ناامید می‌شوم و دستم را از روی زنگ برمی‌دارم. اگر تا چند دقیقه‌ی دیگر این دختر وبال گردنم باشد، سرم از درد منفجر می‌شود!

- تو بگو من کدوم گوری ببرمت؟!

ساعد دستش که پایین می‌آید، خونِ دماغش را می‌بینم که تا چانه‌اش امتداد پیدا کرده. می‌لرزد و التماسم می‌کند:

- خواهش می‌کنم منو ببر خونه‌ی خودت. لااقل تا صبح...

کش موهایم را باز می‌کنم و روی زمین می‌اندازمش. بارانی که تازه باریدن گرفته، به فرق سرم می‌خورد. چشمانم را می‌بندم تا مغزم کمی هوا بخورد.

صدای آرام بسته شدن در ماشین را می‌شنوم. چشم باز می‌کنم و می‌بینم که از پشت شیشه‌ی ماشین، منتظر نگاهم می‌کند. زیر چشمانش سیاهِ سیاه و از بینی تا چانه‌اش خونی شده است. با آن سر و ریخت افتضاحش اگر پلیس ما را می‌گرفت، بیچاره می‌شدم.

tlg.@NOVELSLAND

#پست ۲۰

#سرپناه

#دریادلنواز

سوار ماشین می‌شوم و بخاری را تا آخرین درجه روشن می‌کنم. نه صدای گریه‌اش را می‌شنوم، نه صدای بد و بیراه گفتنش. وقتی آیینه‌ی ماشین را روی صورتش تنظیم می‌کنم، می‌بینم که خوابش برده است.

تا خانه‌ی الوند هم می‌روم. احتمال می‌دادم خانه‌ی خودش نباشد و حدسم درست از آب در می‌آید.

نزدیک چهار صبح که می‌شود، ماشین را داخل پارکینگ مجتمع می‌برم. از صندوق عقب، پتوی مسافرتی را برمی‌دارم و دور دخترک می‌پیچم. به

tlg:@NOVELSLAND

محض رسیدنمان به خانه، برایش دمپایی می‌آورم و یک راست به حمام اتاقم هدایتش می‌کنم...

- از تو کشوی لباسام یه چیزی وردار تنت کن. گند نزنی به اتاق‌خوابم!

صدای ضعیفش را از داخل حمام می‌شنوم. با پرویی تمام فقط می‌گوید:

- خب بابا.

در اتاق را محکم بهم می‌کوبم و به سمت آشپزخانه می‌روم. در حالیکه نگاهم به ساعت دیواری خیره است، بطری آب را از یخچال بیرون می‌کشم و سرو ته می‌کنم. باید تا قبل از ده، این دختر را از خانه می‌بردم؛ وگرنه همه چیز بهم می‌ریخت!!

دوباره به اتاق‌خوابم برمی‌گردم. از سر و صدای داخل حمام متوجه می‌شوم که دارد گریه می‌کند. اصلا برایم اهمیتی نداشت!

بتادین، پنبه و یک سری لوازم کمک‌های اولیه را پشت در حمام می‌گذارم:

- اومدی بیرون، پاتو باندپیچی کن. اتاقمو کثیف نکنی!

tg:@NOVELISLAND

ساکت می‌شوم و این بار جوابی نمی‌دهد. بالشت و لحافم را جمع می‌کنم و روتختی‌ام را هم با ملافه‌ی سفیدی که توی کمد داشتم، عوض می‌کنم. آنقدر سرم درد می‌کند که وقتی روی کاناپه دراز می کشم، ساعت گوشی را تنظیم و با خوردن قرصی آرامبخش، سعی می‌کنم بخوابم.

****

خواب و بیدارم که صدای سوت کتری را می‌شنوم. به پهلو می‌چرخم و ساعت مچی‌ام را از روی میز برمی‌دارم. ده و نیم صبح شده است.

با پاهایم لحاف را از روی تنم می‌کشم و زمین می‌اندازمش. سر و صدای خفیفی را از آشپزخانه می‌شنوم و مطمئن می‌شوم که وقتی خواب بوده‌ام، برگشته است.

ساعد دستم را روی پیشانی می‌گذارم. با صدای غرش هواپیمایی که می‌شنوم، لبخند روی لبم می‌نشیند.

- سلام!

پلک‌های بهم چسبیده‌ام را می‌مالم و نیم‌خیز می‌شوم. پشت کانتر ایستاده و خیار پوست می‌کند.

tlg:@NOVELSLAND

- سلام... ساعت خواب!

لبخند می‌زنم. با چاقویی که در دست دارد، بهم اشاره می‌کند:

- پاشو سر و صورتتو بشور که خیلی گشنمه.

بلند می‌شوم و کش و قوسی به بدنم می‌دهم. چشمم به چمدان و کلاهی می‌افتد که جلوی در خانه گذاشته است.

- امروز که دیگه جایی نمی‌ری؟

tlg:@NOVELSLAND

#پست۲۱

#سرپناه

#دریادلنواز

سرش را به بالا تکان می‌دهد و پیچ رادیو را می‌چرخاند، صدای آهنگ پاپی در خانه می‌پیچد و زمزمه‌اش می‌کند. داخل آشپزخانه می‌روم و برخلاف همیشه که چیدن میز صبحانه را بر عهده دارم، این

بار خودش دست به کار شده است. خیار و گوجه را ورقه‌ای و نازک پوست کنده، گردو و عسل هم روی میز چیده.

تکه‌ای از نان سنگکی که هنوز داغ است را برمی‌دارم و بین دندان‌هایم می‌گذارم.

- سفر چطور بود، کاپیتان؟

زمزمه‌ی آهنگی که از رادیو پخش می‌شود را رها می‌کند و پای گاز می‌ایستد:

- مگه می‌شه بد باشه؟

هر دو بهم نگاه می‌کنیم و چشمکی می‌زند:

- بشین که از گرسنگی معده‌ام داره سوراخ می‌شه.

_فکر کنم تو تنها کاپیتانی هستی که از غذای هواپیما چیزی نمی‌خوری.

صندلیِ میز نهارخوری را عقب می‌کشم و به محض نشستنم، ماهیتابه‌ی پر روغنِ تخم‌مرغ را جلویم می‌گذارد:

- توسلی سلام رسوند. التماس دعا داشت!

پارچه‌ای که روی کابینت افتاده را برمی‌دارم و ماهیتابه‌ی داغ را توی سینک خم می‌کنم تا روغنش

tlg:@NOVELSLAND

بریزد. غر می‌زند و اهمیتی نمی‌دهم. با خالی شدن روغن، دوباره روی میز برمی‌گردانمش. نان سنگکی که توی دستش لول کرده را به زردی تخم‌مرغ می‌زند و در دهانش می‌گذارد.

منتظر است تا جوابی بابت توسلی بدهم. لقمه‌ی نان و گردویم را در عسل می‌چرخانم:

- آدمای کوچیکو زیر پر و بالم نمی‌برم. دردسر می‌شه واسم!

لقمه را در دهانم می‌گذارم و به توسلی لعنت می‌فرستم که انگار قصد بی‌خیال شدن ندارد. دستی به موهای بهم ریخته‌ی سیاه و سفیدش می‌کشد و شمعِ زیر قوری را فوت می‌کند.

برای هردویمان چای می‌ریزد و سنگ دختر و دامادش را به سینه می‌زند:

- به فکر خواهرت باش. بذار اونم یه سودی ببره. غریبه که نیست. تو واسه هفت پشت غریبه وقت می‌ذاری و راهنماییشون می‌کنی، به خواهرت که می‌رسه می‌گی نه... می‌گی دنبال دردسر نیستی.

بحث این چند روزمان همین شده است و نمی‌دانم چرا مدام تکرارش می‌کند.

tlg:@NOVELSLAND

- پدرِ من، بی‌خیال دیگه! می‌دونی از مهرداد خوشم نمیاد. آدم نوکیسه‌ایه... با هر تق و توقی می‌خواد بره رو اعصابم. جونِ آوید بحثو تمومش کن.

لیوان چایش را، که با یک کفِ دست شکر مخلوط کرده، جلوی دهانش می‌برد و با چشم عسلی‌اش که از فرط خستگی و کم خوابی کمی قرمز شده، چشمکی می‌زند:

- ما چه‌قدر تو سودیم، پسر؟!

می‌خندم و یقه‌ی پیراهن مردانه‌ی سفیدش را مرتب می‌کنم؛ حتماً خیلی گشنه‌اش بود که هنوز نیامده و لباس عوض نکرده، بساط صبحانه را به راه انداخته بود:

- چه‌قدر دوست داری؟

خنده‌اش می‌گیرد و دو سه دکمه از پیراهنش را باز می‌کند، به پرخوری‌ها و بی‌مراعاتی‌هایش پیله نمی‌کنم؛ چون دو سه روز در هفته را همراهم به باشگاه می‌آید و مفصل ورزش می‌کند:

- خونه رو کردی شوفاژخونه!؟ چه خبره؟! شومینه که شده آتیش جهنم. اینجام...

tg:@NOVELISLAND

#پست۲۲

#سرپناه

#دریادلنواز

دست می‌زند به پره‌های شوفاژ آشپزخانه و می‌گوید:

- باز خوبه این خاموشه.

لقمه‌ای از تخم‌مرغ برایم می‌گیرد و تشکر می‌کنم. از پرواز امروزش و مسافران تیم ورزشی محبوبش می‌گوید... تعریف می‌کند که با یکی از بازیکن‌ها، که برای گرفتن عکس به کابین خلبانی آمده، صحبت کرده و در جریان خرید جدید تیم قرار گرفته است. برخلاف پدرم که همیشه اخبار ورزشی، به خصوص فوتبال، را با جزئیات دنبال می‌کند، برای من چندان اهمیتی ندارد که نیم‌فصل، کدام بازیکن از تیم می‌رود یا کدام بازیکن بهترین خرید فصل می‌شود.

وسط همین حرف‌ها هستیم که صدای باز شدن در یکی از اتاق‌خواب‌ها را می‌شنوم. اول شک می‌کنم اما

tlg:@NOVELISLAND

وقتی پدرم برمی‌گردد و به پشت سرش نگاه می‌کند، مطمئن می‌شوم که صدا را درست شنیده‌ام!

نگاه هردویمان به راهرو کشیده می‌شود. با مغز هنگ‌کرده‌ام در جدال می‌افتم... اخم‌هایم درهم می‌شود و لقمه در دهانم می‌ماند؛ چون انتظار بودن کسی در خانه را ندارم. اما همین‌که وارد پذیرایی می‌شود و پاهای کوتاه و سفیدش را می‌بینم، زیر لب "وای" بلندی می‌گویم و تازه به یاد می‌آورم که دیشب چه اتفاقی افتاده بود.

- سلام... صبح بخیر! من... دستشویی دارم!!!

پدرم را نگاه می‌کنم که چطور به دوست‌دختر دایان زل زده. به پیشانی‌ام می‌کوبم و پدرم با مکثی که خوب می‌دانم ناشی از چیست، به سرویس‌بهداشتی اشاره می‌کند و زیر لب جواب سلام دخترک را می‌دهد.

روی نگاه کردن به چشمانش را ندارم. گند زده‌ام و به حد مرگ از خودم عصبانی‌ام، چطور صدای زنگ موبایل بیدارم نکرده بود؟ چطور خواب مانده بودم وقتی که مطمئن بودم پدرم تا ساعت یازده برمی‌گردد و باید از شر این دختر خلاص شوم؟

tlg:@NOVELSLAND

سرم را پایین می‌اندازم و پیشانی‌ام را می‌گیرم. با صدای بسته شدن در سرویس‌بهداشتی، زیر لب می‌گویم:

- سوءتفاهم نشه. اومدنش به این خونه جریان داره. باور کن بابا، اونطوری که تو فکرشو می‌کنی، نیست.

سرم را بلند می‌کنم و به چشم‌هایش زل می‌زنم تا شاید حرفم را از نگاهم بخواند و باور کند، که با سر و صدای سنگینِ سرویس‌بهداشتی، مردمک چشمانم به سمت در بسته‌ای می‌رود که معلوم نبود پشت آن چه خبر است.

- چه دل پری هم داره!

لقمه‌ی نان و پنیرش را روی میز رها می‌کند و اخم‌های روی پیشانی‌اش پیش از پیش دیوانه‌ام می‌کند. صداهای وحشتناک‌تری از آن راسوی کثافت به گوشمان می‌رسد. می‌خواهم فریاد بکشم و به داخل سرویس هجوم ببرم و یک دل سیر کتکش بزنم.

- کثافت، حالمو بهم زد!

پدرم تنها نگاهم می‌کند و دوباره به آن دختر فحش می‌دهم. از اشتها می‌افتم و لیوان شیر را یک نفس سر می‌کشم. منتظر است تا توضیحاتم را بشنود و من

tlg:@NOVELSLAND

اصلاً نمی‌دانم از کجا تعریف کنم. زیر بار نگاه سنگینش نفسم می‌گیرد و از درون احساس تب می‌کنم.

سر و صدای داخل سرویس که می‌خوابد، لقمه‌اش را برمی‌دارد و در دهانش می‌گذارد.

- بابا... دیشب ویلا رو داده بودم دست الوند تا برای رفیقش تولد بگیره. بعد که رفتم ویلا رو تحویل بگیرم، این دختره اونجا بود. رفتیم تا دم خونه‌اش، اما کلید نداشت و کسی هم خونه نبود. می‌خواستم قبل از اومدنت ببرمش که منه احمق، خواب موندم.

- خب!

خب یعنی تمام... یعنی توضیحاتم را قبول ندارد! یعنی یک مشت اراجیف ردیف کرده‌ام و نمی‌خواهد باور کند که من قولم را نشکسته‌ام.

- بابا من دروغ نمی‌گم.

دخترکِ نحس از سرویس‌بهداشتی بیرون می‌آید. دوباره سلام می‌کند و در حالیکه شلوارک کوتاهی به تن دارد و نیمه‌ی چپ تی‌شرتم را توی کمر شلوارکش برده، داخل آشپزخانه می‌شود. جوراب‌های طوسی

tlg:@NOVELISLAND

گشادم پایش است و از آن ریختِ وحشتناک و چندش دیشبش، خبری نیست!!!

- گشنمه.

#پست۲۳

#سرپناه

#دریادلنواز

این را می‌گوید و پدرم صندلی را برایش عقب می‌کشد.

وقتی می‌خواهد روی صندلی بنشیند، بوی مایع دستشویی که به دستانش زده، بینی‌ام را قلقلک می‌دهد. اما مهمتر از آن حواسم به شلوارکی است که بدجور آشنا به نظر می‌رسد:

- دیشب گفتی برم دوش بگیرم، تو کشوی لباسات، شلوارک پیدا نکردم. ولی یه قیچیِ خیلی خوب روی

tg:@NOVELSLAND

میز چرخ خیاطیتون بود که با همون، یکی از شلواراتو کوتاه کردم. آخه من عادت ندارم با شلوار بلند بخوابم. همیشه لباس‌خواب می‌پوشم!

دود از کله‌ام بلند می‌شود، با آنکه احتمال می‌دهم با همان جمله‌ی قبل از خواب دوش بگیرش، پدرم را مطمئن‌تر می‌کند به شکستن قولم، اما همه‌ی بهت و ناباوری‌ام از کوتاه شدن شلواریست که به شدت دوستش داشتم!!

انگشت اشاره‌ام را به سمتش می‌گیرم و با خشمی که هر لحظه بیشتر و بیشتر می‌شد به چشمان سیاهش زل می‌زنم:

- تو چی کار کردی؟

تک‌سرفه‌ی پدرم باعث می‌شود نگاه پر خشمم را از دخترک بگیرم. او هم مثل من پدرم را نگاه می‌کند و با لبخند محوی که بر لب دارد، می‌پرسد:

- بچه‌ها هروقت حرف این پسره می‌شه، یاد شما می‌کنن... اسمتون چی بود؟!

خیلی دلم می‌خواهد چاقویی که با آن کره را روی نان می‌مالم، زیر گردن آن دختر نحس و وقیح بکشم و همه چیز تمام شود!

tlg:@NOVELISLAND

پدرم زیر لب اسمش را می‌گوید:

-نادر!

راسو تک خنده‌ای می‌زند و بعد با بی خیالی شروع به خنده می‌کند:

-آهان آره... همین بود! نادرشاه نادرشاه که می‌گفتن، شمایید؟ بدجور بقیه ازت یاد می‌کنن!

کف دستش را جوری تکان می‌دهد که یاد تک تک سیلی‌هایی که پدرم به اکیپمان زده بود را در سرم زنده می‌کند!

پدرم با لبخندی تصنعی، سری تکان می‌دهد و دخترک به سمتش دست دراز می‌کند:

- خیلی خوشبختم، کاپیتان! تعریف شمارو از بچه‌ها شنیده بودم. مشتاق دیدار بودم!

بعید می‌دانم تعریف‌ها از پدرم طوری باشد که او را مشتاق دیدارش کند!

بهم دست می‌دهند و مطمئنم لبخند پدرم بابت حفظ آرامش و آبروی مهمان است!

- شما و دوستانتون لطف دارین.

tlg:@NOVELSLAND

و بعد در سکوتی که سنگینی‌اش مثل سنگی بزرگ راه گلویم را می‌بندد، برایش چای می‌ریزد و با لحنی که سرجنگ ندارد، می‌گوید که صبحانه‌ام را بخورم.

- بابا، این دختر با من نسبتی نداره. من زیر قولم نزدم! اونجوری نگام نکن که دلم می‌خواد سرمو بکوبم به این میز!

دخترک نگاهش بین من و پدرم می‌گردد و من فقط می‌خواهم توضیح بدهم که یک درصد فکرش به سمت و سویی نرود که خط قرمز بینمان بود.

- دوست‌دختر رفیقمه. دیشب دعواشون شد، منم مجبور شدم بیارمش اینجا. غیر از این نیست، بابا. پس فکر نکن دوباره زدم زیر قولم... چون حواسم هست! چون نمی‌خوام ناراحتت کنم.

عصبانی‌ام و نمی‌توانم صدایم را بالا نبرم. لحن جدی و نگاه سردم، دخترک را به حرف می‌کشاند و لب می‌زند:

- راست می‌گه پسرت. دیشب منو آورد اینجا. قرارم بود صبح زود بَرم گردونه، ولی فکر کنم خواب موند. غصه نخور!

tlg:@NOVELISLAND

"غصه نخور" را طوری می‌گوید که لبخند محوی کنج لب پدرم می‌نشیند. نمی‌دانم باید به این لبخند امیدوار شوم یا نه...

راسوی نحس، دستش را به شانه‌ام می‌زند و رو می‌کند سمت پدرم:

- بچه‌ی بیشعوریه، اما می‌شه بهش اعتماد کرد!

از اینکه خنده‌ی پدرم کاملاً نمایان می‌شود، خوشحال می‌شوم؛ هرچند، با نفرت به راسو زل می‌زنم و می‌گویم:

- صبحونتو میل کردی، زود حاضر شو که ببرمت.

tlg:@NOVELSLAND

#پست۲۴

#سرپناه

#دریادلنواز

یک کف دست نان برمی‌دارد و نیمِ بیشتری از تخم‌مرغ را داخل لقمه‌اش می‌ریزد. من و پدرم هردو

به راحتی و بی‌خیالی‌اش زل می‌زنیم و او عین خیالش نیست که وسط دو آدم غریبه نشسته است و صبحانه می‌خورد.

تمام مدتی که صبحانه می‌خوریم، نه پدرم حرف می‌زند و نه من... تنها وقت‌هایی که دخترک با پرویِی تمام چیزی طلب می‌کند، جوابش را می‌دهیم. نگاه پر حرف پدرم را بیشتر از این نمی‌توانم تحمل کنم. بلند می‌شوم و به شانه‌ی دخترک می‌زنم:

- بسته دیگه... بریم.

صندلی‌اش را با سر و صدا عقب می‌کشم و نگاه خیره‌اش به اخم‌های پدرم است تا شاید او به دادش برسد!

- سیر نشدم آخه!

پدرم نگاهش را از صورت دخترک برمی‌دارد و در حالیکه از پشت میز بلند می‌شود، به او می‌گوید:

- از دیدنتون خوشحال شدم.

بعد زل می‌زند به منی که ایستاده‌ام:

- دوش می‌گیرم و می‌خوابم.

tg:@NOVELSLAND

منتظر می‌مانم تا صدای بسته شدن در اتاق پدرم را بشنوم. خیالم که راحت می‌شود، پشت یقه‌ی راسو را می‌گیرم و می‌کشم تا بلندش کنم که از گشادیِ یقه، یکباره گردن و سرش در تی‌شرت فرو می‌رود و جز پارچه، چیزی دستم را نمی‌گیرد.

- زهر مار!

مثل کله‌قند می‌شود و خنده‌هایش مجبورم می‌کند که مشتم را به فرق سرش بزنم:

- بجنب بابا...

صندلی را می‌چرخانم تا راه خروج از آشپزخانه را نشانش دهم:

- دیگه نبینمت. فهمیدی؟

تی‌شرت را پایین می‌کشد تا سرش را بیرون بیاورد:

- باشه. قول می‌دم!

می‌فهمم که خنده‌اش را کنترل می‌کند تا بیشتر از این عصبانیتم را نبیند. بلند می‌شود و چند قدمی فاصله می‌گیرد. نگاهش به لباس‌های تنش می‌افتد و به سمتم برمی‌گردد:

tlg:@NOVELSLAND

- من که لباس ندارم. یه شلوار دیگه از کشوت بردارم و روی این بپوشم؟ قول می‌دم کوتاهش نکنم.

کف هر دو دستم را روی میز می‌گذارم و پوفی می‌کشم:

- باشه. فقط برو گم شو.

نرفته دوباره به سمتم برمی‌گردد:

- راستی. چون نزدیک پریودمه و توی حمومِ اتاقت خبری از پد بهداشتی نبود، یکی از رکابی‌هاتو تا زدم و گذاشتم رو شرتم! گفتم بهت بگم راضی باشی اگر خونی شد!

با همان نگاه خون‌باری، که مثل میخ می‌خواهم در چشمانش فرو کنم، به لبخندش زل می‌زنم. پدرم رفته بود که بخوابد اما صدای فریادم کل خانه را می‌گیرد:

- برو گم شو...

- همین تصمیمم دارم!

دستی تکان می‌دهد و در حالیکه پشتش را به من می‌کند، باسنش را می‌خاراند. این دختر برای دیوانه کردن من، یک تنه کافی بود!

tlg:@NOVELISLAND

******

#پست۲۵

#سرپناه

#دریادلنواز

فصل چهارم: آغوش!

"مهشید"

از ماشینش پیاده می‌شوم. بی آنکه جواب خداحافظی‌ام را بدهد، صدای جیغ لاستیک‌هایش کوچه را پر می‌کند و در یک چشم بهم زدن، دور می‌شود.

آهسته و بی‌حوصله چند قدمِ مانده به در خانه را طی می‌کنم. با آن شلوار جین گشاد و تی‌شرتی که تا زیر باسنم می‌آید و کلاهش را روی سرم انداخته‌ام، ظاهرم شکل پسرها شده است. زنگ خانه را فشار

@NOVELSLAND

می‌دهم و منتظر می‌مانم. کلید زاپاسی را دست دختر همسایه کناری دارم، دیشب هم وقتی آن پسره‌ی از خودراضی مرا تا جلوی خانه رساند، حواسم به آن کلید بود اما می‌خواستم برای دایانی که رهایم کرده بود، برگ برنده‌ای داشته باشم!!

قدمی به عقب برمی‌دارم و تازه متوجه ماشینم می‌شوم که با کمی فاصله، آن طرف کوچه پارک شده است. جنی می‌شوم و انگشتم را طولانی روی زنگ نگه می‌دارم. حتماً همان دختره‌ی عوضی را با خودش به خانه‌ام آورده است. یادم نمی‌آید دیشب وقتی به خانه برگشتم، ماشین آن طرف کوچه پارک شده بود یا نه...

آنقدر دستم را روی زنگ نگه می‌دارم که صدای باز و بسته شدن در را از داخل خانه می‌شنوم. نفس عمیقی می‌کشم تا به محض دیدنش، جیغ بزنم و فریاد به راه بی‌اندازم.

اما همین‌که در باز می‌شود و دایان را همراه همان دختره، در مهمانیِ...، می‌بینم، نفسم می‌گیرد.

- دیشب خوش گذشت؟

tg:@NOVELISLAND

این سؤال را من باید از او می‌پرسیدم! از او که با چشم‌های سرخش به صورتم زل زده و می‌خندد.

- این لجن‌زاده رو چرا آوردی تو خونه‌ی من؟

دختره از شنیدن صفت برازنده‌اش، کفری می‌شود و به دایان می‌گوید:

- نمی‌خوای چیزی بهش بگی؟

خشکم زده است. درست روبه‌روی در. دایان دستش را دور کمر دختر می‌پیچد و خنده‌کنان به من زل می‌زند:

- به این معلوم‌الحال چی می‌شه گفت؟!

و بعد یک دستش را روی شانه‌ام می‌گذارد و هلم می‌دهد تا راه را برای خودش و آن هرزه‌ای که به کمرش چسبیده بود، باز کند.

- دایان... نمی‌ذارم بازیم بدی.

عینک دودی‌اش را هنوز روی بینی‌اش نگذاشته است که دست نگه می‌دارد و با چشم و ابرویش به آن دختر اشاره می‌کند:

- عزیزم، برو توی ماشین بشین. الان میام.

tlg:@NOVELSLAND

بغضم می‌گیرد وقتی گونه‌ی دختر را می‌بوسد و ریموت ماشینی، که خودم برایش خریده بودم، را می‌زند.

- خیلی کثافتی... خیلی!

سینه‌اش را به تخت سینه‌ام می‌زند تا داخل حیاط برویم. در را پشت سرمان می‌بندد:

- یه ساله دارم بهت می‌گم خسته‌م کردی. نمی‌شنوی! اینم نتیجه‌ی کر بودنت... من خیلی وقته از تو کشیدم بیرون، اما خودت آویزون بودنو دوست داری!

مشتم را به بازویش می‌زنم و ککش هم نمی‌گزد:

- کلید خونه و ماشینمو بده، بعد هر گورستونی خواستی برو.

به پشت سرم و خانه‌ای که فقط شصت متر دارد و از کهنگی، زوارش در حال در رفتن است، نگاه می‌کند.

- باشه!

کلید خانه را از جیب کاپشن سفیدش در می‌آورد و کف دستم می‌گذارد.

tg:@NOVELISLAND

- ماشین به اسم منه! خودت به نامم کردی. دو سال پیش! یادته که...

یاد حماقتم که می‌افتم، دلم می‌گیرد. دو سال از رابطه‌مان که گذشت، مثل همین حالا که جلوی چشمم با دیگران لاس می‌زد، ترسیدم و برای نگه داشتنش... برای آنکه ثابت کنم چقدر دوستش دارم و حاضرم از تنها دارایی‌ام بگذرم، ماشین را درست روز تولدش به نامش زدم.

tg:@NOVELSLAND

#پست۲۶

#سرپناه

#دریادلنواز

از این رو به آن رو شد وقتی سوییچ را دستش دادم. رابطه‌مان یک‌بار دیگر گل و بلبل شد... اما حالا... چیزی نداشتم که به نامش بزنم وقتی هم خودم و هم ماشینم سال ها پیش به نامش شده بودیم.

هرچند که همین حالا هم دوستش دارم و حاضرم دار و ندارم را به نامش کنم اما فقط مال من باشد.

- دایان...

تا اسمش را به زبان می‌آورم، حدیث مفصل را می‌خواند:

- بسه، مهشید. صد بار حرف زدیم، صد بار گفتم دیگه نمی‌خوامت. تو به اندازه‌ی کافی آبروی منو بردی!!!

اشکم می‌چکد و یاد آبروریزی‌هایم می‌افتم:

- گه خوردم!

آنقدر به خودش رسیده و مثل همیشه مرتب است که باید منِ درب و داغان به چشمش نیایم.

- این گه رو وقتی خوردی که اعتیاد پیدا کردی. وقتی که دم به دقیقه مست بودی و نشئه! هرچند، هنوزم هستی... دیشب که برام آبرو نذاشتی! یه دعوای مفصل راه انداختی و رفتی...

وسط حرفش می‌روم:

- نرفتم. تو یکی از اتاقای بالا بودم. منو جا گذاشتی!

تک‌خنده‌ای می‌زند و می‌گوید:

tlg.@NOVELSLAND

- زر نزن. آوید در اتاق‌خوابا رو همیشه قفل می‌کرد. بعدم منو چی فرض می‌کنی؟ ماشینت کو؟ نکنه باز توهم زدی یه سگ دنبالته و در رفتی؟

یادم می‌آید کمی که از ویلا دور شدم، لاستیکم پنچر شد و ماشین را همان‌جا رها کردم. نمی‌دانم درهای ماشین را قفل کردم یا نه... فقط زخمِ کف پاهایم را به یاد دارم آنهم وقتی که روی آسفالت قدم می‌گذاشتم تا به ویلا برگردم...

- من تنها می‌مونم!

دستش را به در تکیه می‌دهد:

- بهتر! شاید این تنهایی تکونت بده، آدم بشی!

صورتم رفته‌رفته از گریه خیس می‌شود:

- کی اولین بار شیشه آورد تا بکشم!؟

صدایش را در سرش می‌اندازد؛ چون هربار مرا متهم می‌کند به اعتیاد، این سوال را می‌پرسم.

- من الآنم شیشه می‌زنم؛ اما تفریحی. نه مثل تو که گندشو درآوردی. یه نگاه به ریخت خودت بنداز! از صد کیلومتری داد می‌زنه اعتیاد داری! نمی‌خوام پس‌فردا که بیشتر تو لجن رفتی، همه منو نشون بدن

tlg:@NOVELSLAND

و بگن این بلا رو دایان سرش آورد! کسی که از زندگیِ گه‌مال تو خبر نداره...

تهدید آخرین جمله‌اش حتی ذره‌ای دلم را نمی‌لرزاند! به قول خودش اعتیاد من ته آبروریزی است.

- ماشینمو بهم پس بده. اگه منو نمی‌خوای، باید بهم برش گردونی.

پوزخندی کنج لبش می‌نشیند:

- باشه! فقط... قول بده واسه توهماتت بری دکتر. سه روز پیشو یادته که هی جیغ می‌زدی سگ دنبالم کرده؟ گفتی از ترسِ سگ پات لیز خورد و سرت زخمی شد. ولی من تو خونه بودم مهشید. هم من، هم سیاوش! هیچ سگی دنبال تو نبود... تو مثل دیوونه‌ها می‌دویدی این‌طرف و اون‌طرف. باور کن بعضی وقتا ازت می‌ترسم!

زیر گریه می‌زنم و به قلبم اشاره می‌کنم:

- از من می‌ترسی؟ من عاشقتم دایان!

سری تکان می‌دهد و نگاه از چشمانم برمی‌دارد:

- می‌ترسم یه شب... سر منم مثل انگشت پات ببری!

tlg:@NOVELISLAND

تخت سینه‌اش می‌زنم و میان هق‌هق گریه‌هایم، التماسش می‌کنم:

- زبونتو گاز بگیر. خدا نکنه...

کف دستش را به صورتم می‌کشد تا اشک‌هایم را پاک کند:

- به بچه‌ها می‌گم رابطه‌مون تموم شده؛ تا احیاناً کسی به هوای من، زنگ خونتو نزنه.

زل می‌زنم به صورت خونسردش که ذره‌ای از تمام شدن رابطه‌ی چهارسال و نیم‌مان غصه‌دار نیست!

- بابت ماشین بهت زنگ می‌زنم حالا...

tlg:@NOVELISLAND

#پست۲۷

#سرپناه

#دریادلنواز

شانه‌ام را فشار می‌دهد و من، مثل کسی که تا اعماق آب فرو رفته و تازه دارد می‌فهمد که دیگر اکسیژنی برای نفس کشیدن ندارد، دست و پا می‌زنم:

- نمی‌ذارم بری. تو خودت منو به این روز انداختی. حالا که ماشین به نامته... حالا که من از قیافه افتادم... داری ولم می‌کنی بری؟

کاپشنش را می‌گیرم و به سمت خودم می‌کشمش. زورم نمی‌رسد اما همین‌که می‌بینم عصبانی شده، برایم کافی است!

- یادت رفته چطور برام موس‌موس می‌کردی؟! یادت رفته التماسم می‌کردی تا یه وقت بهت بدم و باهات نهار بخورم.

مچ دستانم را می‌گیرد و تکانم می‌دهد:

- نه. یادم نرفته. ولی الآن به حال و روزی افتادی که دیگه هیچکس چشمش دنبال تو نیست! سر تا پات شده شر! شده دردسر! مهمونی دعوتم می‌کنن، اما می‌گن تو رو با خودم نبرم چون آبروریزی می‌کنی. واسه یه تولد ساده‌ی توی کافه، باید بپیچونمت؛ چون صاحب تولد نمی‌خواد تو توی عکساش باشی.

tg:@NOVELSLAND

دردش را می‌دانم. وقتی به واسطه‌ی مستانه به جمعشان آمدم، بیشتر پسرهایشان برایم نخ می‌فرستادند و دنبال راهی برای دوستی با من بودند. دخترهای اکیپشان به من حسادت می‌کردند؛ چون هم ریخت داشتم، هم پولی که هر روز بیشتر از قبل به خودم برسم. هنوز نگاه تلخ آن دخترها را، وقتی که از بنزم پیاده می‌شدم و نمی‌توانستند چشمان خیره‌ی دوست‌پسرهایشان را کنترل کنند، به یاد دارم!

حالا که نه ماشینی برای پز دادن داشتم و نه ریخت و قیافه و تیپی برای جلب توجه، باید هم مثل زباله پرتم می‌کردند.

- خیلی نامردی! پز دادنات باهام که تموم شد، دورم ریختی...

یقه‌ی کاپشنش را مرتب می‌کند و افسوس می‌خورد:

- حیف!

در را باز و زیر لب خداحافظی می‌کند. وقتی در حیاط بهم کوبیده می‌شود، تن بی‌رمقم را به داخل خانه می‌کشانم. خانه‌ای که بهم ریخته است و از ظاهر

tlg:@NOVELISLAND

اتاق‌خوابش می‌شود فهمید که چند دقیقه‌ی پیش شاهد معاشقه‌ی حیوان‌ها بوده است!

وسط پذیراییِ کثیف و بهم‌ریخته‌ی خانه‌ام می‌نشینم. مغزم هیچ فرمانی نمی‌دهد. انگار کسی استپش کرده باشد، به هیچ چیز فکر نمی‌کنم... حتی به دایان!!!

به هوای آنکه خیال می‌کنم عادت‌ماهانه شده‌ام، به سرویس‌بهداشتی می‌روم تا جای رکابی نوی آن پسرک، پد بهداشتی بگذارم که می‌بینم هیچ خبری نیست و توهم زده‌ام! لباس را از روی شرتم برمی‌دارم و وسط سرویس‌بهداشتی می‌اندازم. برمی‌گردم و چشم می‌چرخانم. بعید می‌دانم دایانی که خبر از شیشه‌های داخل خانه دارد، چیزی برایم گذاشته باشد!

وقتی کشوی کمدم را عقب می‌کشم و جعبه را باز می‌کنم، مطمئن‌تر می‌شوم.

چنگ می‌اندازم به روتختی و داخل ماشین لباس‌شویی می‌اندازمش. در و پنجره‌ها را باز می‌گذارم تا بوی عطر و هم‌آغوشی از خانه‌ام برود. باز هم عجیب است که ذهنم به هیچ چیزی فکر نمی‌کند! از خودم توقع جیغ و دعوا دارم... توقع گریه

tlg:@NOVELISLAND

و فریاد... اما یک نفر درونم ساکت مانده است و تنها، نفس‌نفس می‌زند!

کیف مشکی‌ام را روی تختم سر و ته می‌کنم. تمرکز ندارم و دستم می‌لرزد. بین رژ لب‌های جیغ و پر رنگ... فندک و بسته‌ی سیگار، پایپم را پیدا می‌کنم؛ اما خبری از شیشه نیست.

بیشتر از این نمی‌توانم وقت بگذارم و سوراخ سمبه‌های خانه را بگردم. دفترچه تلفن روی میز را باز می‌کنم و شماره‌ی سپهر را می‌گیرم. اولین بار جواب نمی‌دهد، اما بار دوم صدایش در گوشم می‌پیچد:

- به دایان خان عزیز! چه عجب یاد ما افتادی!

لعنت می‌فرستم به خودم که حتی تلفن خانه‌ام هم به دایان تعلق دارد!

- سپهر... مهشیدم.

بلافاصله می‌شناسدم:

- سلام. خوبی، مهشید؟ چه خبرا؟

شقیقه‌ام را فشار می‌دهم و سر اصل مطلب می‌روم:

tlg:@NOVELISLAND

- شیشه می‌خوام. برام میاری دم خونه؟ یا بیام سمت خودت؟!

تک‌خنده‌ی نحسی می‌زند و می‌گوید:

- نمیای که سمت من!

حرفش را نشنیده می‌گیرم:

- بجنب بابا!

خنده‌اش بیشتر می‌شود و کنجکاوی‌اش در بدترین لحظه‌ها، گل می‌کند:

- مگه دایان پیشت نیست؟ اونکه می‌گفت دیگه جنسای من به درد نمی‌خوره! چی شده حالا دوست‌دخترشو فرستاده سراغم؟

لبم را از زیر دندان‌های نیشم رها می‌کنم و جیغ می‌کشم:

- گور بابای دایان بی‌پدر و مادر. کار منو راه بنداز، عوضی!

ساکت می‌شود و با تاخیر می‌پرسد:

- زدین به تیپ و تار هم؟ شنیده بودم دیگه سگ وگربه شدین! از اولم تو حیف بودی، مهشید. دختر به قشنگی و ...

tlg:@NOVELSIAND

یاد اولین باری می‌افتم که برای من و دایان جنس آورد و همراهمان شیشه کشید. تمام مدت نگاه هیزش را روی خودم احساس می‌کردم و دایان عین خیالش نبود.

- دست از گه خوردن بردار و جنس منو بیار.

خنده‌اش می‌گیرد:

- باشه. اتفاقاً سمت شما بودم، الآن برمی‌گردم...

tlg:@NOVELSLAND

#پست۲۸

#سرپناه

#دریادلنواز

مطمئن که می‌شوم، تلفن را قطع می‌کنم. پول‌های کیفم را برمی‌دارم و هربار که اسکناس‌ها را می‌شمارم، عددهای متفاوتی می‌شود.

به تنبیه خودم، موهایم را از پشت می‌کشم و فریاد می‌زنم. آرام نمی‌شوم اما مغزِ تعطیل‌شده‌ام را تهدید می‌کنم و دوبار پشت سرهم پول‌ها را می‌شمارم. این بار عددها یکی است!

فندک به دست، روی کاناپه می‌نشینم و پاهایم را تکان می‌دهم. تصویر پیش رویم خانه‌ای‌ست که از وقتی پایم را داخلش گذاشته‌ام، نحسی به سراغم آمده است. سر و صدای توی اتاق را نشنیده می‌گیرم تا آن توهمیِ مفنگی‌ای، که دایان می‌گفت، نباشم.

گاهی که شیشه می‌کشیدم یا بیش از حد نشئه می‌شدم، خیال می‌کردم کسی در خانه نشسته و به صورتم زل زده است. حتی چند بار از اتاقم صدای پارس سگ شنیدم و بعد همان سگ دنبالم کرد. دایان حرف‌هایم را باور نمی‌کرد؛ چون هیچوقت توهم نمی‌زد. ما هردو از یک جنس شیشه مصرف می‌کردیم اما تأثیرات شیشه روی من، طور دیگری بود.

گاهی که خیال می‌کردم سگ به دنبالم پارس می‌کند، در خانه می‌دویدم و دایان روی مبل می‌نشست و هر هر به دویدن‌ها و التماس‌های من می‌خندید.

tg:@NOVELISLAND

آنقدر خانه را می‌دویدم که بی‌جان می‌شدم و روی زمین می‌افتادم. حس می‌کردم همان سگ، کف پایم را لیس می‌زند و انگشتان پایم را می‌خورد!

حتی یک شب، وقتی دایان به من رسید که انگشتِ کوچکِ پایم را آن سگ بریده بود و دایان می‌گفت چاقو را دست خودم دیده است!

به کاناپه تکیه می‌دهم و در سرم صفر تا صد را نزدیک به بیست بار می‌شمارم تا اینکه زنگ خانه را می‌شنوم. برای فرار از فکر کردن به دایان... به روزهایی که دیگر نیست... مجبور بودم به آن پناه ببرم.

دمپایی‌های زرد رنگم را می‌پوشم و با عجله به سمت در حیاط می‌دوم. از خیلی وقت پیش که سپهر را ندیده بودم، چهره‌اش عوض شده. تقریباً مویی روی سرش نیست و هیکلی‌تر از قبل شده است.

- رد کن بیاد.

پول را به سمتش می‌گیرم. عینک دودی‌اش را تا پیشانی‌اش بالا می‌برد:

- حالا بذار بیام تو یه چایی بزنیم.

tlg:@NOVELISLAND

در را نزدیک به خودم نگه می‌دارم:

- کسی خونه نیست. توام جنسو بده بیاد. زود باش.

دستش را در جیب شلوار جینش می‌برد و کیسه‌ی کوچکی را بیرون می‌آورد:

- با دایان تموم کردی؟

بعید می‌دانم خبرها به این زودی مخابره شده باشند!

- به تو چه؟!

کیسه را به سمتم می‌گیرد و با خنده می‌گوید:

- دایان اون وقتا که زنگ می‌زد تا براتون جنس بیارم، می‌گفت جنس درجه یک رو برای خودش بذارم کنار و آشغالا رو بدم دست تو! از بچه‌ها شنیدم که افتادی به توهم. دلم برات سوخت. بیا... این درجه یکه. مال اعیونیایی مثل خودته!

باور نمی‌کنم که دایان چنین حرفی را زده باشد. اصلاً چرا باید جنس درجه چند را به من می‌داد، وقتی‌که تمام پول سپهر را همیشه خودم حساب کرده بودم!؟

tlg:@NOVELSLAND

- کم زر بزن. بو بردی دایان ازم فاصله گرفته و افتادی به دری‌وری گفتن! ببین چاقال، بذار خیالتو راحت کنم. من به تو پا نمی‌دم. حالام گم شو برو.

پول را کف دستش می‌گذارم و کیسه را می‌گیرم. به پشت سرش و ماشینی که پارک شده، اشاره می‌کند:

- خوشگله! فکر نمی‌کنی اونی که باید آویزون بشه، تویی و نه من؟!

پوزخندی می‌زنم و در را محکم می‌بندم. هنوز برای خودش چرت و پرت سرهم می‌کند که به داخل خانه برمی‌گردم. در حالی که زل می‌زنم به محتویات سفید توی کیسه، پاپیم را میان انگشتانم فشار می‌دهم. بدن درد دارم و ذهن آشفته ام را فقط خودش آرام می‌کند!

tlg:@NOVELSLAND

#پست۲۹

#سرپناه

#دریادلنواز

وقتی فندک را زیر پایپ نگه می‌دارم و از داخل لوله‌ای که در دهانم برده‌ام نفس می‌کشم، دنیا می‌شود همانی که دوستش دارم! آرام می‌گیرم و روی کاناپه دراز می‌کشم.

اولین اسمی که با خودم می‌گویم، نام پدر و مادرم است... جنس شیشه‌اش اعلاست که هیچ چیزی از آن ها را به یاد نمی‌آورم؟ نام بعدی دایان است... تصویر مه و ماتی از خنده‌هایش یادم می‌آید و بس. مثل روزهای اول نمی‌شوم هیچوقت! روزهایی که اثرات این لعنتی چندین و چندبرابر بود... سرخوشی‌هایی که بعد از کشیدنش به سراغم می‌آمد، مدت‌ها بود که تکرار نمی‌شد...

باید بیشتر می‌کشیدم تا همان خلسه‌ی دوست داشتنی به سراغم بیاید. تا نه معنی درد را بفهمم و نه معنی غصه... لوله ی پایپ را بین لب هایم می‌برم تا نفس بکشم اما... قول نداده بودم به دایان که این لعنتی را ترک کنم؟ قول نداده بودم که شیشه مصرف نکنم و توهم نزنم؟

پشیمان می‌شوم و پایپ را به زمین می‌کوبم... صدای خرد شدنش در سرم می‌پیچد و دردم می‌گیرد!

tg:@NOVELISLAND

برای تمام آن لحظه‌هایی که قول دادم و سر قولم نماندم گریه می‌کنم. از خودم بدم می‌آید... از خود ضعیفم متنفرم.

سیم بلند تلفن را می‌کشم و نزدیک خودم می‌آورمش. باید با دایان حرف می‌زدم... باید می‌گفتم که همین امروز مصرفم را کم کردم. باید با التماس و زاری او را برمی‌گرداندم. منکه جز دایان کسی را نداشتم.

شماره‌اش را می‌گیرم و جواب نمی‌دهد. دو بار... سه بار... نمی‌دانم چقدر می‌گذرد و چندبار شماره را می‌گیرم که خسته می‌شوم. دراز می‌کشم روی مبل تا شاید بخوابم... تا شاید مثل دیشب که نمی‌دانم چطور بعد چندشب بی‌خوابی، یک دل سیر پلک روی هم گذاشته ام، بخوابم اما کمی که می‌گذرد، تلفن زنگ می‌خورد و مثل فنر از جا می‌پرم.

- دایان؟!

بینی‌ام را بالا می‌کشم و صدای گریه‌ام بلند می‌شود. اما حرفی نمی‌زند و زیر لب می‌گویم:

- غلط کردم. قول می‌دم ترک کنم.

tlg:@NOVELISLAND

می‌خندد و به تمسخر می‌گیردم، حتما خیال می‌کند که باز دچار توهم شده‌ام.

التماسش می‌کنم تا شاید دلش بسوزد:

- بیا پیشم. خواهش می‌کنم. به خدا یه پوک کشیدم انداختمش زمین. می‌خوام ترک کنم. می‌خوام بشم همونی که تو یه روز عاشقش بودی.

نفسی می‌کشد و بغضم سنگین‌تر می‌شود. میان هق‌هقم به سختی صدای ضعیفش را می‌شنوم:

- افتادی به توهم؟

هنوز بریدن آن انگشت را کار خودم می‌داند. به خنده‌هایش گوش می‌دهم و دلم بیشتر ضعف می‌رود:

- قربون خنده‌هات برم که نرفته دلم برات تنگ شده...

ساکت می‌شود و صدای در را می‌شنوم. سر تا پایم را ذوق فرا می‌گیرد. باور نمی‌کنم برگشته باشد. انگار اصلا نرفته که حالا بخواهد برگردد...

- می‌دونستم برمی‌گردی. می‌دونستم دوستم داری... ازم دور شدی تا خودمو پیدا کنم. تا دست بردارم از اعتیادم. اما طاقت نیاوردی و برگشتی؟ آخه فردا تولدمه... اومدی که باهم جشن بگیریم. هرکسی رو

tg:@NOVELSLAND

می‌خوای دعوت کن. قول می‌دم آبروتو نبرم. قول می‌دم توهم نزنم.

خوشحالم و برق چشمانم، دیدم را در هاله‌ای از سپیدی فرو می‌برد. نورهای اشیای خانه را می‌بینم که ریز و درشت می‌شوند.

سکوتش مرا به شک می‌اندازد، فکر می‌کنم اشتباه کرده‌ام. گوش‌هایم را تیز می‌کنم و دوباره صدای در را می‌شنوم! بیشتر از این تعلل نمی‌کنم. تلفن را رها می‌کنم و سمت در می‌روم... تعادل ندارم و چند قدم مانده که برسم، زمین می‌خورم. اما بلند می‌شوم و کلید را در قفل می‌چرخانم:

- دوست دارم دایان...

در را باز می‌کنم تا در آغوش کسی که تمام زندگی‌ام است فرو روم که، خنده‌های سپهر شوکه‌ام می‌کند:

- بچه‌ها می‌گفتن توهمت شدیده ها، اما باور نمی‌کردم.

می‌خواهد پایش را داخل خانه بگذارد که در را نگه می‌دارم:

tlg:@NOVELISLAND

- اینجا چه غلطی می‌کنی؟ چجوری اومدی تو حیاط؟

کف دستش را روی در می‌گذارد و آن را هل می‌دهد:

- اومدم کادو تولد بهت بدم. اوسگول، من بودم که بهت زنگ زدم. با دایان اشتباه گرفتی صدامو؟! می‌خواستم ببینم از جنس ما راضی بودی یا نه!

گوشی‌اش را جلوی چشمانم تکان می‌دهد:

- بذار بیام تو، با هم حرف بزنیم.

ترس به جانم می‌افتد، هلم می‌دهد و داخل خانه می‌شود.

از اعماق وجودم جیغ می‌زنم و گلویم درجا می‌سوزد:

- گم شو بیرون، آشغال!

دندان‌های تیز شده‌اش با لبخند، بیشتر خودنمایی می‌کنند. فکرهای ترسناکِ توی سرش را می‌خوانم و همین‌که چند قدمی از من دور می‌شود، به سرم می‌افتد که فرار کنم و از خانه بروم.

اولین قدم را برمی‌دارم اما میان راه، پشت لباسم را می‌گیرد:

tlg:@NOVELISLAND

- کجا، عزیزم؟

دست می‌اندازد و بازویم را می‌گیرد. چیزی نمانده که از ترس زیر گریه بزنم.

بغضم از ترس و بی‌پناهی می‌شکند:

- اذیتم نکن...

#پست۳۰

#سرپناه

#دریادلنواز

مرا چسبیده به سینه‌ی خودش نگه می‌دارد. سعی می‌کنم به صورتش چنگ بیاندازم، اما فایده‌ای ندارد. مدام سرش را عقب و جلو می‌کند:

- آروم بگیر... مگه دنبال جشن تولد نبودی؟ یه امسال، شب تولدت با من باش. می‌بینم که جنسم همچین بدک نبوده... می‌تونی یه تکونی به خودت بدی.

tlg:@NOVELSLAND

با تمام وجود جیغ می‌کشم و دست‌وپا می‌زنم. اشک بی‌محابا روی صورتم می‌چکد و لبخندش پهن‌تر می‌شود. با تمام وجودم اسم دایان را صدا می‌زنم.

- اون دیگه سرش به یه آخور دیگه گرمه. نمیاد سمتت... ولی من هستم. بهت قول می‌دم خوشت بیاد ازم!!

صدای جیغ‌هایم آنقدر بلند است و عمیق، که ته گلویم مزه‌ی خون را حس می‌کنم:

- پدرتو درمیارم اگر بهم دست بزنی. می‌دم پوستتو بکنن!

صدای لرزان و ترسیده‌ی من، تهدیدهایم را آنقدری پوچ و توخالی می‌کند که ککش هم نمی‌گزد.

برمی‌گرداندم و کف دستان پهنش را روی لب‌هایم فشار می‌دهد.

آنقدر وحشت‌زده‌ام که با شنیدن صدای زیپ شلوارش دیوانه می‌شوم. آنقدر آرنج دستم را به شکمش می‌کوبم که هلم می‌دهد و روی زمین می‌افتم. می‌خواهم چهار دست‌وپا خودم را روی زمین بکشانم و به در برسانم، که سفتی کفش مردانه‌اش را پشت قفسه‌ی سینه‌ام حس می‌کنم.

tlg.@NOVELSLAND

- من به هرکسی کادو تولد نمی‌دم. صبر داشته باش.

فشار پایش که بیشتر می‌شود، جیغ می‌کشم. کمک طلب می‌کنم و مطمئنم هیچکسی صدایم را نمی‌شنود. تصویر آدم‌های دور و اطرافم در نظرم می‌آید. به کدامشان التماس کنم تا به دادم برسد، وقتی‌که تک‌تکشان مرا دور انداخته بودند؟!

وقتی برم می‌گرداند که به سمتم خم شده و شرتش را تا وسطهای رانش پایین کشیده است. لال می‌شوم و شوکه نگاهش می‌کنم.

- ببین دوسش داری؟!

مچ دستم را می‌گیرد و نزدیک بینی‌اش می‌برد:

- بوی خوبی می‌دی.

آنقدر دستم را شل گرفته است که یک‌باره به سرم می‌زند آن را به صورتش بکوبم و چنگی به چشمانش بزنم.

همین کار را می‌کنم. وقتی انگشتانم را می‌برم سمت چشمانش که فرو رفتن ناخنم را در پوست صورتش حس می‌کنم.

tg:@NOVELISLAND

فریاد می‌کشد و به طرفم خم می‌شود. مشت‌های پی‌درپی‌ای به سرم می‌زند و از گیجیِ ضربه‌هایی که می‌خورم، بدنم شروع به بی‌حسی می‌کند. مقاومتم رفته‌رفته کم می‌شود، دستم را با یک دستش می‌گیرد و با دست دیگرش موهایم را از فرق سر چنگ می‌زند، با همان مو، سرم را بلند می‌کند و روی زمین می‌کوبد...

ناله می‌کنم و اسمش را زمزمه‌وار می‌گویم.

- خفه شو.

دوباره سرم را می‌کوبد و گرمای خون را حس می‌کنم.

التماسش می‌کنم؛ چون هربار که سرم را به زمین می‌کوبد، قد کوه سنگین‌تر می‌شود:

- تو رو خدا!

محکم‌تر می‌زند و انگار تمام وجودم سِر می‌شود.

- می‌دونی چقدر منتظر این روز بودم؟

موهایم را می‌کشد و روی سینه‌ام می‌نشیند. از ترس ناله می‌کنم، اما هنوز جان دارم تا زانوهایم را خم کنم و به کمرش بزنم...

tlg:@NOVELSLAND

آنقدر بی‌حالم که دردی را احساس نمی‌کنم. صدای ناله‌هایم از چاه در می‌آید. می‌بینمش که در را می‌بندد و بعد قفل می‌کند. آنقدر خوشحال است که با خنده به اطرافش نگاه می‌کند. خیال می‌کنم که باز توهم است. این‌بار موهایم را خودم می‌کشم.

رو به شکم می‌شوم و به موهایم چنگ می‌زنم. خواب نیستم! بیدارم و می‌بینم که یکی‌یکی لباس‌هایش را درمی‌آورد و روی زمین می‌اندازد. پس چرا نمی‌میرم؟! منه بی پناه باید زجرکش می‌شدم تا روح ازتنم برود!؟

مچ دستم را می‌گیرد و با خودش به سمت اتاق‌خواب می‌کشد.

- بریم تا کادو تولدتو بدم. مطمئنم خوشت میاد. من کارمو خوب بلدم.

با ناله و درد، ناخن‌هایم را روی پارکت های خانه می‌کشم و در دلم به هرکدامشان التماس می‌کنم تا دستم را بگیرند و به دادم برسند. کار از التماس می‌گذرد، درست لحظه‌ای که چشمم میفتد به آسمان آبی پشت پنجره... نفسم حبس می‌شود. می‌خواهم لب باز کنم و اسم خدا را پشت قسم‌هایم بیاورم که لب‌هایم

tlg:@NOVELSIAND

بهم دوخته می‌شود. روی مردن هم نداشتم، اگر قرار به دیدارش بود!

وقتی شانه‌ام به چهارچوب در اتاق می‌خورد، نفسم می‌رود. از همان مچ دست، مرا بلند و روی تخت پرت می‌کند. آنقدر محکم که حس می‌کنم تمام فنرهای تخت در تنم فرو می‌روند.

موهایم روی صورتم پخش می‌شوند و پاهایم را می‌گیرد. با بی‌حالی و تن‌لرزه‌ای که دارم، خودم را تکان می‌دهم. پاهایم را محکم‌تر می‌گیرد و بالاخره زورش غالب می‌شود. جانی برای مقاومت ندارم.

چاقویی از جیبش درمی‌آورد و زیرگلویم می‌گذارد. با نگاهم التماسش می‌کنم و بیشتر به عمقِ فاجعه پی می‌برم. حاضرم با همین چاقو سر از تنم جدا کند اما همخواب او نشوم.

به جای آنکه جیغ بزنم، تنها ناله می‌کنم. بی‌فایده است؛ چون خودش را روی تنم می‌اندازد و سنگینیِ سینه‌اش، نفس کشیدنم را سخت می‌کند.

- انقدر تکون نخور!

tlg:@NOVELSLAND

#پست ۳۱

#سرپناه

#دریادلنواز

نگاه نفرت‌انگیزش روی سینه‌ام قفل می‌شود. یقه‌ی گشاد پیراهنم را پایین می‌کشد و با نوکِ چاقو، دور سینه‌ی چپم خط می‌اندازد. ترسیده‌ام و تکان نمی‌خورم؛ اما فرو رفتن چاقو را دور تا دور سینه‌ی چپم حس می‌کنم...

- چرا لال شدی؟ حرف بزن! مثلا بگو منو می‌خوای!

از میان حلقه‌های اشکی که مثل حباب در چشمانم ظاهر می‌شوند، نگاهش می‌کنم.

- از همون حرفایی بزن که اینجور وقتا به دایان می‌گی.

خم می‌شود و از حرکت لب‌هایش روی گردنم، عق می‌زنم. جا می‌خورد و با تعجب نگاهم می‌کند. وقتی مشت دستش را به چانه‌ام می‌کوبد، نیمی از صورتم سِر می‌شود. حتی دیگر متوجه بوسه‌اش از لب‌هایم

tlg:@NOVELISLAND

نمی‌شوم. آنقدر گزگز می‌کنند و سِر شده‌اند، که هیچ‌چیزی نمی‌فهمم.

سرش را عقب می‌برد و لبش را تر می‌کند:

- خیلی خوشمزه‌ای!

مچ پایم را بلند می‌کند و جوراب مردانه‌ای که به پا دارم را درمی‌آورد. به سختی نگاهش را از صورتم برمی‌دارد. پوزخندش را می‌بینم که چطور وقتی مردمک‌هایش روی انگشتِ بریده‌ی پایم می‌رسند، غلیظتر می‌شود. همینکه صورتش را نزدیک پایم می‌برد، انگشتان پایم را جمع می‌کنم. خنده‌اش بیشتر می‌شود و همان انگشت بریده، که دیگر جمع نمی‌شود، را در دهانش می‌برد.

زبانش را که روی انگشت پایم تکان می‌دهد، گریه می‌کنم. هیچکس نبود تا ببیند چطور لحظه به لحظه، مرگ را به چشم می‌بینم و صدایم در نمی‌آید.

جوری نگاهم می‌کند که انگار برایش باورکردنی نیستم! دستش را میان موهایم می‌فرستد:

- چیزی نمی‌گی؟

tlg:@NOVELISLAND

موهایم را می‌کشد و سرم از روی بالشت بلند می‌شود.

- بگو دوستم داری! بگو عاشقمی...

خم می‌شود و زبانش را روی لاله‌ی گوشم می‌کشد:

- کجان بچه‌ها که ببینن چه صیدی کردم!

طوری به صورتش زل زده‌ام که برای چند ثانیه، لبخند روی لبش می‌ماسد و ابروهایش بالا می‌روند. دستش را از روی سینه‌ام برمی‌دارد. مرگ را به چشم می‌بینم و تمام تنم آنقدری سر و بی جان شده که حتی دیگر نمی‌توانم پلک‌هایم را باز نگه دارم.

طولی نمی‌کشد که انگشتان دستش را سمت صورتم می‌آورد و چشمانم را خودش می‌بندد!

درست مثل جنازه‌ای بودم که با چشمانی باز، گوشه‌ی خیابان افتاده است! چشمانم را بست تا من هم چشم از این دنیا ببندم.

باخشونت لباس‌هایم را از تنم در می‌آورد.

توی گوشم، با لحنی که کاملاً از خود بی‌خود شده است، می‌گوید:

- جیغ می‌زنی برام؟

tg.@NOVELISLAND

رویم می‌افتد... تکانی به خودش می‌دهد و اشک من همزمان با سیلی‌ای که صورتم می‌زند، پایین می‌افتد.

سرش را از روی سینه‌ام بلند می‌کند و لبم را می‌بوسد:

- می‌دونستم خوشت میاد.

از لابه‌لای پلک‌هایی که به سختی باز نگهشان داشته‌ام، تکان خوردنش را می‌بینم. همه جای تنش تکان می‌خورد! مثل لب‌هایش... که مدام حرف می‌زند و من نمی‌شنوم.

از شدت بهتی که تمام نمی‌شود، پلک‌هایم روی هم می‌افتند. بی‌هوش می‌شوم و شاید...

شاید... روح از تنم جدا می‌شود!

***

فصل پنجم: شبی که ماه کامل شد!

با احساس درد از خواب می‌پرم. دیدم تار است و واضح نمی‌بینم... با چند پلکی که پشت سرهم می‌زنم،

tlg:@NOVELSLAND

اشک روی صورتم لیز می‌خورد. نگاه وحشت‌زده‌ام را به اطراف می‌اندازم.

نگاهم را دور تا دور اتاقی که کن‌فیکون شده، می‌چرخانم! چه اتفاقی افتاده بود؟! پلک‌هایم را بهم فشار می‌دهم و ذهن آشفته‌ام را هم می‌زنم. خیلی زود تصویر به عرق نشسته‌ی سپهر یادم می‌آید و بعد تمام اتفاقات چند ساعت پیش...!

اما باز به خودم شک دارم...! میان توهم یا واقعیت گیر می‌افتم... به خودم نگاه می‌کنم و زخم‌هایی که به تن دارم. چه توهمی می‌تواند باشد، وقتی که همه چیز واضح و آشکار در ذهنم حک شده و تمامش را به یاد می‌آورم؟

سرم را میان دستانم نگه می‌دارم و از درد به خودم می‌پیچم. دیوانه‌ام که باز به توهمی تازه شک کرده‌ام؟ از خونی که روی بالشتم خشک شده، یادم میفتد که چطور سپهر سرم را به زمین می‌کوبید... توهم نبود، توهم نیست!!! توهم که انقدر پر رنگ نمی‌شد...!

می‌ترسم که سپهر هنوز در خانه‌ام باشد. گوش‌هایم را تیز می‌کنم و میان دردی که سرم را مثل یک کوه، سنگین و داغ کرده، دنبالش می‌گردم. هیچ صدایی در

tlg:@NOVELISLAND

خانه شنیده نمی‌شد؛ جز جیرجیر تختی که خودم را رویش جابه‌جا می‌کنم.

لرز کرده‌ام و بدنم برهنه است... لحاف را روی تنم می‌کشم و در حالیکه چشمانم خیره به عکس خنده‌هایم کنار تخت است، پلک می‌زنم. تاریخ و ساعت و روزش را یادم است. مادرم این عکس را از من گرفته بود. کسی که کنارم ایستاده در تصویر نیست؛ چون... انگشتان دستم را به سمت لبخند روی عکس می‌برم. چه قشنگ خندیده‌ام! شبیه این خنده کی روی لبم آمده که به یاد نمی‌آورم؟

کمی روی تخت نیم‌خیز می‌شوم. آیینه‌ی روبه‌روی تختم شکسته و روی زمین افتاده. از بدن‌دردی که مثل خوره به جانم افتاده، ناله می‌کنم و صدایم در خانه می‌پیچد.

tlg:@NOVELISLAND

#پست۳۲

#سرپناه

#دریادلنواز

کف پایم را زمین می‌گذارم و رد خون را روی کشاله‌های رانم می‌بینم. خم می‌شوم و تکه‌ی شکسته‌ی آیینه را برمی‌دارم. قدر کف دستم هم نیست.

جلوی صورتم می‌گیرمش تا ببینم چه بلایی سرم آمده است. فقط کاسه‌ی چشم چپم را می‌بینم. وحشت چشمی که انگار مال من نیست، آیینه را از دستم می‌اندازد و خردترش می‌کند.

سرم را که پایین می‌برم، انگار حجم زیادی از خون‌های نهفته را در سرم جابه‌جا کرده‌ام، آنقدر پشت گردنم درد می‌گیرد که خدا را صدا می‌زنم. کبودی‌های روی تنم، خون‌مردگی‌ها و رد چاقویی که دور سینه‌ام را وجب به وجب گشته است، مات و مبهوتم می‌کنند.

عجیب بود زنده ماندنم!! از شدت گریه به هق‌هق می‌افتم و با هر هق‌هقی که سرم را تکان می‌دهد، دردم بیشتر می‌شود.

دست به تاج تخت می‌گیرم و قدم اول را برمی‌دارم. حجم زیادی از خونی که به شکل یک لخته‌ی بزرگ

tlg:@NOVELISLAND

از لای پاهایم روی زمین می‌افتد، وحشت زده‌ام می‌کند.

وقتی جیغ می‌کشم، گلویم هنوز مزه‌ی خون می‌دهد.

با پاهایی که کیپ تا کیپِ هم نگهشان داشته‌ام، در اتاق را باز می‌کنم. صدای باز شدنش ترسم را بیشتر می‌کند؛ نگرانم سپهر را دوباره ببینم!

چند لحظه‌ای می‌گذرد و وقتی سرگیجه‌ام از ایستادن، بیشتر می‌شود روی زمین می‌نشینم. شدت خون‌ریزی، چهار دست‌وپا می‌کشاندم سمت سرویس‌بهداشتی... برای خودم گریه می‌کنم که چقدر تنها و حقیرم. شیر آب را باز می‌کنم و شلنگ را روی پاهایم می‌گیرم.

نمی‌دانم باید چه کسی را صدا بزنم! نمی‌دانم دردم را پیش چه کسی بگویم تا دلش به حالم بسوزد.

اسم‌ها را در سرم تکرار می‌کنم و هربار که خط قرمزی روی اسمشان می‌کشم، سرم را به دیوار پشت سرم می‌زنم.

مادرم کجا بود که ببیند به چه حالی افتاده‌ام؟!

tlg:@NOVELSLAND

رد لخته‌ی خونی، که روی سرامیک کدر زیر پایم لیز می‌خورد و تا چاه می‌رود، را می‌گیرم. مثل من بود!

وقتی تصویر پیش رویم تار می‌شود، مادرم را صدا می‌زنم:

- مامان. مگه نگفتی بهم سر می‌زنی؟

شلنگ آب از میان انگشتانم سُر می‌خورد و روی زمین می‌افتد. چه بهتر که نای نگه داشتنش را ندارم. چشمم می‌افتد به رکابی مشکی‌ای که روی توالت‌فرنگی افتاده است.

همین‌که دست دراز می‌کنم تا برش دارم و لای پایم بگذارم، صدای باز و بسته شدن در خانه را می‌شنوم.

خشکم می‌زند و بی‌حرکت می‌شوم.

- مهشید... پاشو دیگه!

مثل رعد و برقی که به جانم افتاده باشد، تکان می‌خورم. در را بهم می‌کوبم و دستگیره را می‌گیرم تا خودم را بالا بکشم و قفلش کنم، اما زیر پایم سر می‌خورد و زمین می‌افتم.

- اینجایی...

tlg:@NOVELISLAND

همین‌که در را باز می‌کند، به دیوار می‌چسبم! آنقدر ترسیده‌ام که تمام تنم می‌لرزد.

- اه اه... کثافت. الآن وقت پریود شدن بود!!!

لگدش را به کف پایم می‌زند. خودم را پشت توالت‌فرنگی پنهان می‌کنم.

باورم نمی‌شود که دوباره برگشته است! اصلاً چرا برنمی‌گشت وقتی خوب می‌داند کسی دنبال من نمی‌آید! آنقدری بی‌کس و کار و تنها هستم که یک ماه هم جنازه‌ام در این خانه بماند، کسی سراغی از من نمی‌گیرد.

- دوش می‌گرفتی. بوی گه می‌دی!

بالای سرم می‌ایستد و زبانم می‌گیرد:

- زنگ زدم...

چانه‌ام می‌لرزد و سپهر خنده‌اش می‌گیرد از حرف زدنم:

- خب... به کی زنگ زدی؟

خودم را منقبض می‌کنم و خیره به چشمان خندانش، اسم کسی را می‌برم که بیشتر از هر زمانی محتاجش هستم:

tlg:@NOVELISLAND

- دایان...

دست به کمر می‌شود، با پوزخندی که روی لبش جا خوش کرده، می‌پرسد:

- خب؟

- داره... داره میاد اینجا!

نفسم را حبس می‌کنم و به خنده‌هایش زل می‌زنم.

- بیاد باهم جرت بدیم!

جمع‌تر می‌شوم در خودم. لخته‌ی خون دیگری از زیرم راه می‌افتد و با آبی که روی سرامیک جمع شده، مخلوط می‌شود. با چشمانش همان لخته‌ی خون را دنبال می‌کند و لب می‌گزد.

- برام... یکم آب میاری؟

می‌خواهم از سرویس‌بهداشتی بیرونش کنم تا این بار در را قفل کنم و همین‌جا بمانم.

- تشنته؟

سرم خم می‌شود روی گردنم...

- آره. خیلی!

tlg:@NOVELISLAND

قدمی به طرف در برمی‌دارد و شلنگ، زیر پایش می‌رود. وقتی شلنگ را بلند می‌کند، کفش‌هایش خیس می‌شوند.

تصور آنکه بخواهم از آن آب بخورم، حالم را بد می‌کند. همین‌که عق می‌زنم و رو به شکم می‌شوم، زیر خنده می‌زند.

- یادته اون اوایل... به من محل سگ نمی‌دادین؟! نه تو... نه اون دایان بی‌شرف! فکرشم نمی‌کردم یه روز به این حال بندازمت.

پیشانی‌ام روی سرامیک است که صدای رها شدن شلنگ را می‌شنوم. امیدوار می‌شوم به رفتنش اما...

- بیا... مگه نگفتی تشنته؟

tlg:@NOVELSLAND

#پست۳۳

#سرپناه

#دریادلنواز

- آره. خیلی!

قدمی به طرف در برمی‌دارد و شلنگ، زیر پایش می‌رود. وقتی شلنگ را بلند می‌کند، کفش‌هایش خیس می‌شوند.

تصور آنکه بخواهم از آن آب بخورم، حالم را بد می‌کند. همین‌که عق می‌زنم و رو به شکم می‌شوم، زیر خنده می‌زند.

- یادته اون اوایل، به من محل سگ نمی‌دادین؟! نه تو. نه اون دایان بی‌شرف! فکرشم نمی‌کردم یه روز به این حال بندازمت.

پیشانی‌ام روی سرامیک است که صدای رها شدن شلنگ را می‌شنوم. امیدوار می‌شوم به رفتنش اما...

- بیا. مگه نگفتی تشنته؟

سرم را بلند می‌کنم، نگاهم از کمر شلوارش بالاتر نمی‌رود. وقتی زیپ شلوارش را باز می‌کند، قصدش را می‌فهمم. جیغ می‌زنم و خودم را عقب می‌کشم. جایی برای فرار ندارم وقتی سه‌کنج توالت گیر افتاده‌ام. دست‌هایم را جلوی صورتم می‌گیرم و مایع داغ و بدبویی روی انگشتان دستم... بدنم... می‌پاشد.

tg:@NOVELISLAND

صدای خنده‌هایش که قطع می‌شود، لگدی نثارم می‌کند و بد و بیراه می‌گوید. همه را می‌شنوم. همه‌چیز را حس می‌کنم. حتی قطره‌ای از ادرارش، که از لابه‌لای موهایم سر می‌خورد و جایی نزدیک لبم می‌افتد. اما از کف زمین بلند می‌شوم. گفت که می‌رود. می‌خواهم رفتنش را ببینم و باور کنم. توهم نبود زندگی نجس و کثیف من!

با عصبانیت و خشمی که دارد، بشقاب‌ها و ظرف‌های روی سینک و کابینت را وسط پذیرایی خانه‌ام پرتاب می‌کند.

از جایی که من نشسته‌ام، فقط خرد شدن وسایل را می‌بینم. آرنج دستم را روی توالت‌فرنگی می‌گذارم و عق می‌زنم. از بوی گندی که مشامم را پر کرده است، عق می‌زنم و سر و صدای بهم ریخته شدن خانه‌ام، یک‌باره تمام می‌شود.

دستم را روی دهانم نگه می‌دارم. چشمانم برای بیرون رفتنش از خانه، لحظه‌شماری می‌کنند.

درست لحظه‌ای که در را بهم می‌کوبد و بیرون می‌رود، من هم سقوط می‌کنم.

tlg:@NOVELSLAND

پیشانی‌ام به ساعد دستی، که زودتر رسیده است به کف زمین، می‌خورد. می‌خواهم بخوابم، برای یک عمر!

وقتی به هوش می‌آیم که هوا تاریک شده است. سیاهیِ محض، کل خانه را گرفته و هیچ‌جایی را نمی‌بینم. چراغ سرویس‌بهداشتی را روشن می‌کنم. از تصویر دختر توی آیینه حالم بد می‌شود. شیر را باز می‌کنم و سرم را زیر شیر می‌برم. مایع دستشویی را روی سرم خالی می‌کنم. به موهایم چنگ می‌زنم و سنگینی سرم، چند برابر می‌شود.

از سردی آبی که از لابه‌لای موهایم سر می‌خورد و روی شانه‌های برهنه‌ام می‌ریزد، لرزم می‌گیرد.

وضع جسمانی‌ام آنقدری بهم ریخته و تهوع‌آور است که می‌خواهم دوش بگیرم.

یاد آن شیشه‌های خرد شده می‌افتم و اول، چراغ‌های پذیرایی و آشپزخانه را روشن می‌کنم. کلیدهای برق کنار هم قرار دارند و خیلی زود با روشنایی خانه، ساعت را می‌بینم. نیمه‌شب است!

دنبال دمپایی‌های روفرشی‌ام می‌گردم. نه اینکه قوتی داشته باشم تا راه بروم، نه... با چشمانم

tlg:@NOVELISLAND

می‌گردم و بالاخره جلوی کابینت آشپزخانه می‌بینمش. با احتیاط پایم را از روی شیشه‌های شکسته رد می‌کنم و دمپایی می‌پوشم.

نه خونی که از من می‌افتد روی زمین اهمیتی دارد و نه تنی که به شدت می‌لرزد.

کلید خانه‌ام را از کشوی میز تلوزیون برمی‌دارم و در را قفل می‌کنم. حتی قبل از آن، درِ کرکره‌ایِ خانه را می‌کشم و می‌بندم. از ترس آنکه سپهر دوباره برگردد، مبل دو نفره را هل می‌دهم به سمت در. هربار از دردی که تمام تنم را احاطه می‌کند، فریاد می‌کشم اما نمی‌خواهم که با این حقارت بمیرم!

مبل‌ها را یکی‌یکی با خودم تا جلوی در می‌کشم. یادم به پنجره‌ها می‌افتد. به آن یکی که از همه بزرگتر است و هیچ حفاظی ندارد. گریه‌ام می‌گیرد وقتی می‌فهمم باید کمد اتاقم را تا جلوی پنجره بکشانم.

راه نجات نیست، اما چاره چرا. لباس‌هایم را خالی می‌کنم وسط اتاقی که به آشفتگی پذیرایی نیست. بعد کمد را از کنار تختم رد می‌کنم و روی زمین می‌اندازمش. چهار دست‌وپا شدنم و زور زدنم برای

tg:@NOVELISLAND

هل دادن کمد، خون‌ریزی‌ام را بیشتر می‌کند. زندگیِ نجس و نکبت‌بارم، اشک را به چشمانم برمی‌گرداند.

کمد را با هر سختی‌ای که هست، به پنجره می‌رسانم. بلندش می‌کنم و درست جلوی پنجره قرار می‌گیرد. جانی در بدنم نمانده. چهار دست‌وپا خودم را به حمام خانه می‌رسانم و زیر دوش می‌نشینم.

از ترس آنکه داخل حمام بیهوش نشوم، دوش کوتاهی می‌گیرم و زود بیرون می‌آیم.

حوله‌ام را روی زمین رها می‌کنم و شرتم را به پا می‌کنم. چند پدبهداشتی را روی هم می‌گذارم و شلوار گرمکنم را تن می‌کنم. دنبال بافتم می‌گردم و از آن تپه‌ی لباس‌هایی که روی هم تلمبار شده، پیدایش می‌کنم. وقتی می‌پوشمش، لرزم می‌افتد. روی تخت می‌نشینم و در حالیکه چانه، و هر نقطه‌ای از صورتم که درد می‌کند، را لمس می‌کنم، چشمم به ماه پشت پنجره می‌افتد. دم دمای صبح شده و ذهنم از کار افتاده است. نمی‌دانم باید در خانه بمانم یا فرار کنم! اصلاً فرار کنم و به کجا پناه ببرم وقتی سرپناهی ندارم!؟

tlg:@NOVELISLAND

#پست۳۴

#سرپناه

فصل ششم: صیاد

"آوید"

با صدای زنگ موبایل، از خواب بیدار می‌شوم. بین خواب و بیدار شماره‌ی یکی از شاگردها را می‌بینم و صدای تلفن را قطع می‌کنم. پنجشنبه است و وقت استراحت...

بلند می‌شوم و لبه‌ی تخت می‌نشینم. با سرمایی که در اتاق احساس می‌کنم، رکابی‌ام را از روی زمین برمی‌دارم و به تن می‌کنم. مثل همیشه که از تختخواب بلند می‌شوم، عرق کرده‌ام و تشکم نم دارد.

در حالیکه روتختی را مرتب می‌کنم، سر و صدایی از بیرون اتاق می‌شنوم. گوش‌هایم تیز می‌شوند و با شنیدن صدای پدرم، بلافاصله بیرون می‌روم.

- بابا... خونه‌ای؟

قاشقی که با آن به ته تابه می‌کشید، را بلند می‌کند و تکان می‌دهد.

tg:@NOVELISLAND

- سلام... بیا که صبحونه حاضره!

- پس چرا نرفتی؟

- دیگه نشد. باشه برای دفعه‌ی بعد.

یک روز در هفته را همراه دوستانش به استخر یا مهمانی و تفریح می‌رود. امروز هم قرار بود که به دورهمی بروند.

- به خاطر من موندی خونه؟ گفتم که چیزیم نیست. یکم فقط سرم درد می‌کنه.

لبخند می‌زند. چشمانم را می‌مالم و با صدای باز و بسته شدن در سرویس‌بهداشتی، برمی‌گردم و به کسی که از داخل سرویس بیرون می‌آید، زل می‌زنم!!

- وای... نـه!

دست پدرم روی شانه‌ام می‌نشیند و با صدای ضعیفی زمزمه می‌کند:

- یادت باشه که تو هم زیر قولت زدی!

به سمتش برمی‌گردم و توی دلم لعنت می‌فرستم به مهشید و با حرص می‌گویم:

tlg:@NOVELISLAND

- منتظر بودی که من زیر قولم بزنم؟! پدر من! اونی که من آوردم و با این رو مخ مقایسه می‌کنی؟! این دهن منو سرویس می‌کنه!

از لبخند گوشه‌ی لبش، کفری‌تر می‌شوم و دندان‌قروچه می‌کنم:

- شب برش می‌گردونی دیگه؟

در جواب تمامِ حرصی‌شدن‌هایم، با چشمان روشنش به صورتم زل می‌زند و آرام زمزمه می‌کند:

- مهمون حبیب خداست!

این جمله‌اش را در حافظه‌ام نگه می‌دارم. بعدها لازم می‌شود که همین حرف را تکرار کنم و راه هر اعتراضی را بر او ببندم.

صدای زمین زدن عصای مهمان پدرم، مثل مته در سرم فرو می‌رود.

- سلامت کو بچه؟ پسر به سن تو باید تا لنگِ ظهر بخوابه؟ مگه کار و زندگی نداری؟ صدبار به نادر گفتم یه فکری به حال تو بکنه... گوش نمی‌ده که... فکر می‌کنه هنوز بچه‌ای! قد خرس شدی.

tlg:@NOVELISLAND

دخالت‌های همیشگی‌اش شروع می‌شود. با اخمی که به صورت دارم، خنده‌های پدرم را دنبال می‌کنم که ثابت می‌کند چقدر از دیدن این مهمان خوشحال است.

- عمه جان... قربون دهنت! منم بهش همینو می‌گم. کی تا لنگِ ظهر خوابیده و پولدار شده؟!

برمی‌گردم به سمت عمه‌ی سالخورده‌ی پدرم و زیر لب سلام می‌دهم.

نه من از او خوشم می‌آید و نه متقابلاً عمه خانم از من! عصایش را با واکری که پشت ستون گذاشته، عوض می‌کند و یک جوری داخل آشپزخانه می‌آید که مجبور می‌شوم از سر راهش کنار بروم.

- اتاقت رو خالی کن! این توالت‌فرنگیتون به درد من نمی‌خوره. ورداشتین یه صندلی گذاشتین. آدم گلاب به روتون ادرار می‌کنه تا بره تو کاسه، نجس شده!

از تصور ادرار عمه خانم صورتم جمع می‌شود. پدرم دستش را می‌گیرد و به جای من قول می‌دهد:

- همین امروز آوید اتاقشو خالی می‌کنه، عمه جان. شما بفرمایین بشینین. ببینین چه صبحونه‌ای براتون آماده کردم.

tlg:@NOVELSLAND

تکیه به دیوار آشپزخانه می‌دهم و به عمه‌خانم نگاه می‌کنم. از شواهد امر پیداست که آمدنش به یک روز و دو روز ختم نمی‌شود و مواقعی که پدرم پرواز دارد، من باید از او مراقبت کنم.

tg:@NOVELSLAND

#پست۳۵

#سرپناه

#دریادلنواز

پیراهن سرمه‌ای با خالخال‌های سفید پوشیده و با وجود بلندی پیراهن، پاچه‌های شلوار مشکی‌اش از زیر لباس بیرون زده. با روسری زرشکی‌ای که به سر دارد، صورتش را خشک می‌کند. موهای کوتاه کاملاً سفیدش از جلوی روسری بیرون زده و کمی هم به کنار شقیقه‌اش چسبیده. حتی سن و سالش هم باعث نمی‌شود که احترامش را نگه دارم! من همیشه

از او بدم می‌آمد؛ چون خوب بلد است نسخه‌های به دردنخور و قدیمی‌اش را برایمان بپیچد!

هربار که پایش را داخل خانه‌یمان می‌گذارد، تا سرحد مرگ کفری‌ام می‌کند.

- آوید، چرا وایسادی؟! برو صورتتو بشور، بیا.

به پدرم نگاهی می‌اندازم که با چشم‌هایش التماسم می‌کند تا همکاری کنم! وقتی می‌خواهم به سمت سرویس‌بهداشتی بروم و صورتم را آب بزنم، صدای عمه‌اش را می‌شنوم:

- نادرجان، امروز بی‌خبر اومدم اینجا تا هم با تو... هم با اون پسرِ کله‌شقت حرف بزنم. زندگی شما نیاز داره به خانومی که کارهاتونو بکنه. بهتون رسیدگی کنه...

در سرویس‌بهداشتی را محکم می‌بندم تا صدایش خفه شود! هربار در هر جمعی ظاهر شدیم، تهش به همین بحث‌ها ختم شد.

صورتم را می‌شویم و با حوله‌ای که به آرامی روی صورتم می‌زنم، داخل آشپزخانه می‌روم. صندلی را با پایم می‌کشم تا آن پیرزنِ رو مخ و دیوانه، از بالای

tg:@NOVELSLAND

عینکش زل بزند به صورتم و با آن لب‌های آویزانش سری تکان دهد.

تازه وقتی روبه‌رویش می‌نشینم، متوجه می‌شوم که دندان‌مصنوعی‌اش را نگذاشته است. از تصور آنکه آن چندش‌ها را داخل لیوانی، همین دور و اطراف گذاشته باشد، با دقت روی کابینت‌ها و کانتر را چک می‌کنم.

- یه زحمت برات دارم. می‌خوام واسم تا یه جا بری و برگردی.

از خدایم بود که این دو نفر را پیش هم تنها بگذارم و بروم. نان لواش را از دست پدرم می‌گیرم و می‌پرسم:

- جانم؟ کجا؟

چاقوی پنیری‌اش را روی نان می‌کشد و به عمه‌ی محترمش اشاره می‌کند:

- دندون‌مصنوعی‌های عمه خانم، که تو بهش ارادات خاص داری، خراب شدن. باید ببری پیش همونی که ازش گرفتیم. بدی یه سرویس بکنن.

tlg:@NOVELSLAND

مشخص است در صورتم چه دیده که خنده‌اش می‌گیرد و کمی مکث می‌کند:

- بهشم بگو یه دور برقش بندازه. می‌خوام دندونای عمه‌ام مثل دندونای سرامیکیِ تو، سفیدیش چشمو بزنه!

می‌خواهم ادای خنده‌های خودش را دربیاورم و قهقهه بزنم، اما نگاه پر نفرتم را به عمه‌اش می‌دوزم که پنج دقیقه است لقمه‌ی نان و پنیر را داخل دهان کوچکش برده و بلاتکلیف، با لثه‌های تحلیل رفته‌اش، تکانش می‌دهد.

خودش را به نشنیدن زده و من هم از این فرصت استفاده می‌کنم:

- عمه‌ی توئه پدر من! نه عمه‌ی من...

دستش را روی دستم می‌گذارد و با لحنی نصیحت‌آمیز می‌گوید:

- عمه‌ی من و تو نداره که...

دستم را عقب می‌کشم و دوباره زل می‌زنم به عمه‌ای که این‌بار برای پدرم لقمه گرفته است.

- من روز استراحتمه... نمی‌رم.

tg:@NOVELISLAND

پدرم لقمه را می‌گیرد و در دهانش می‌گذارد. با آنکه اشتهایی برای خوردن صبحانه ندارم، اما برای عوض شدن طعم دهانم، لقمه‌ای می‌گیرم.

- کارتم آسون کردم. وقتشم گرفتم. زحمت بکشی با عمه بری، سر یه ساعت خونه‌ای!!!

چشمان متعجبم روی صورت پدرم قفل می‌شوند. می‌خواهم اعتراض کنم اما ابرویش را بالا می‌فرستد و انگشتان اشاره و میانی‌اش را چسبیده بهم، نزدیک گیج‌گاهش، نگه می‌دارد و این یعنی خلاف نظرش حرف بزنم، کارم تمام است.

باور کردنی نبود اما وقتی همراه پدرم و عمه مه‌لقا راهی شدیم، به این فکر کردم که علاقه‌ی شدید پدرم به عمه‌اش برمی‌گردد به دوران کودکی... به زمانی که پدر و مادرش را از دست می‌دهد و همین عمه خانم، بزرگش می‌کند. حسی که به عمه‌اش دارد، عجیب‌غریب است. بعضی وقت‌ها قَسمش می‌دهم که واقعاً او را دوست دارد یا فقط به خاطر احترام و حرمت سراغش را می‌گیرد و جواب پدرم همیشه رنگ و بویی از علاقه‌ی قلبی دارد.

tg:@NOVELLAND

با اینکه هر چند وقت یک‌بار سر و کله‌اش پیدا می‌شود و هربار یک دعوای اساسی بین من و خودش به راه می‌اندازد، اما فقط به خاطر پدرم حاضر به تحملش می‌شوم.

- من همین‌جا پیاده می‌شم.

عینک‌دودی‌ام را روی پیشانی‌ام می‌برم و چراغ راهنما می‌زنم:

- بابا، مگه با ما نمیای؟

دستش را سمت دستگیره‌ی در می‌برد و به پهلو می‌نشیند:

- نه. من خرید دارم. خودم برمی‌گردم خونه... توام عمه جان رو ببر.

مهلت نمی‌دهد که حرفی بزنم. پیاده می‌شود و در عقب را باز می‌کند تا خداحافظی‌اش با عمه جانش، همراه با بوسه باشد!

- این پسرِ من هرچی گفت، یه گوش در کن و یه گوش دروازه. قربون اون شکل ماهت برم.

پیشانی عمه‌اش را می‌بوسد و یاد هدیه‌ی نفیسی می‌افتد که بار قبل برایش گرفته بود:

tg:@NOVELSLAND

- عینک‌دودیت کو، عمه؟!

#پست۳۶

#سرپناه

#دریادلنواز

کف دستم را پشت صندلی کناری‌ام می‌گذارم و برمی‌گردم. در کمال ناباوری؛ عینک مارکدارش را از کیفش در می‌آورد و جای عینک طبی‌اش به چشم می‌زند.

- عالی شدی. کجاست پرویز خانِ خدابیامرز که تو رو ببینه، قشنگِ من!

جای تعجب ندارد... اوایل که رفتار پدرم را با عمه‌اش می‌دیدم، هاج و واج می‌ماندم که چطور می‌تواند قربان‌صدقه‌ی پیرزنی شبیه او برود اما دیگر برایم عادی شده است. حتی همین حالا که پدرم با موبایل از خودش و عمه جانش سلفی می‌اندازد!!!

tg:@NOVELSLAND

- عکس گرفتنتون تموم شد، ما بریم!؟

غر می‌زنم و عمه‌ی محترم می‌گوید:

- نادرجان، خوب نشد. یکی دیگه بنداز.

مطمئنم این حرف را برای کفری‌تر کردن من زده است. پدرم چند عکس دیگر می‌اندازد و من از آیینه‌ی ماشین، خیره نگاهشان می‌کنم.

- این دیگه خوب شد.

سلفی گرفتنشان که تمام می‌شود، با پوزخندی تعارف می‌زنم:

- تشریف بیارین جلو... من راننده تاکسیتون نیستم!

پچ‌پچ‌های پدرم کلافه‌ام می‌کند؛ چون در اثبات شنواییِ ضعیف عمه‌اش شبهاتی به‌وجود می‌آورد.

منتظر می‌مانم تا روی صندلیِ جلو بنشیند. پدرم کمربندش را می‌بندد و به من سفارش می‌کند تا با سرعت بالا رانندگی نکنم.

به ظاهر پای هرجمله‌اش چشم می‌گویم و به محض پیچیدن ماشین در خیابان اصلی، پایم را روی پدال گاز فشار می‌دهم.

- بچه‌ها چطورن، عمه خانم؟! پسرا... عروسا!

tlg:@NOVELSLAND

از گوشه‌ی چشمم می‌بینمش که کمربند ماشین را سفت چسبیده و کاملاً سیخ نشسته است!

- خوبن همگی...

می‌خندم و دستانم را از روی فرمان ماشین برمی‌دارم و روی پایم می‌گذارم:

- خیلی وقته ندیدمشون. آخرین بار عروسی پسر مهدی بود. آره؟

منتظر جوابم و انگار استرس سرعت زیاد ماشین، زبانش را کوتاه کرده است.

- عمه، با شمام!

صورت برافروخته‌اش را به سمتم برمی‌گرداند:

- بچه جلوتو نگاه کن. الآن تصادف می‌کنیم. سر می‌بری مگه؟

شیشه را پایین می‌دهم و سوز سرما، به صورتم می‌خورد. رفت و آمد زیادش مشکوک است. احتمال دارد با آن عروس‌های بی‌کار و فامیل‌های بی‌کارتر از خودش، برای پدرم خواب دیده باشند.

با صدای زنگ موبایل، از سرعتم کم می‌کنم و گوشی را از جیب شلوارم بیرون می‌آورم. شماره‌ی

tlg:@NOVELSLAND

الوند است و هنوز تصمیمی ندارم که فرصت غلط کردم به او بدهم، حاضر نشدم حتی یکی از پیام‌هایش را باز کنم یا جواب تلفنش را بدهم. دیروز هم تا جلوی در خانه آمد، اما در را برایش باز نکردم. هرچند که احتمال می‌دهم شنبه ببینمش...

- بچه، گوشی رو بذار کنار. آخه پشت فرمون جای اس مس بازیه؟

از تلفظ اس مس خنده‌ام می‌گیرد. گوشی را توی جیبم می‌گذارم و پشت چراغ قرمز ترمز می‌زنم.

کمی به پهلو می‌شوم و نگاهش می‌کنم. رویش را به سمتم برمی‌گرداند. در حالیکه مطمئنم چیزی در دهانش ندارد، اما چانه‌اش تکان می‌خورد و لپ‌های سفیدِ کمی آویزانش هم، به همچنین...

- چی می‌خوری؟

لب‌هایش کوچک است... کوچک و آویزان به روی هم؛ چند قاچ ریز هم، که بیشتر شبیه ترک‌های پیری ست، روی لب‌هایش خودنمایی می‌کنند.

- هیچی... دندون تو دهنم نیست که!

tlg:@NOVELSLAND

سری تکان می‌دهم و کمی به جلو خم می‌شوم تا چراغ راهنمایی را ببینم، هنوز چند ثانیه تا سبز شدنش مانده...

- تو نمی‌خوای زن بگیری؟

به محض سبز شدن چراغ، پایم را روی پدال می‌گذارم و ماشین به جلو می‌پرد:

- نه... تو چی؟ نمیخوای شوهر کنی؟ اونجوری لااقل مخ یه نفر رو می‌خوری!

چیزی زیر لب می‌گوید. با نزدیک شدن به آدرسی که پدرم داده، دنبال جای پارک می‌گردم.

- پسرای همسن تو الآن بچه دارن.

یک جای پارک پیدا می‌کنم، اما چون ماشین جلویی که در حال پارک کردن است، صاحبش زن است، بی‌خیال می‌شوم و جلوتر می‌روم.

- مگه هنره بچه داشتن؟! منم یه عالمه بچه تو کمرم نگه داشتم!

به روی خودش نمی‌آورد که چرا می‌خندم و نگاهش می‌کنم. هرچند که من هم جمله‌ی دومم را آرام زمزمه کردم و شاید به گوشش نرسیده باشد.

tlg:@NOVELISLAND

- سی سالت شده! باز باید نادر لقمه بذاره دهنت؟!

به مرادم می‌رسم و جای پارک پیدا می‌کنم:

- من بیست و هفت سالمه! حالا سه سال وقت دارم تا سی سالگی... نوبتی هم باشه نوبت آیینه که سی سالش شده!

توپ را در زمین آیین بیچاره می اندازم و صدای عمه درمی آید:

- اسم اونو نیار که پاش برسه اصفهان یه دعوای مفصل باهاش دارم. پسره پاشده رفته جنوب، نه می‌دونم چی می‌خوره نه می‌دونم چی می‌پوشه، هربارم که زنگ می‌زنه فقط مسخره بازی درمیاره. شماها باید مادر بیاد بالای سرتون... اول آدمتون کنه بعد دخترای مردم و بدبخت کنیم!

ماشین را پاک می‌کنم و به نیم‌رخ عصبانی‌اش نگاهی می‌اندازم:

- من مخالفتی ندارم، بابا زن بگیره!

از آن پوزخندهای روی مخش تحویلم می‌دهد:

tg:@NOVELISLAND

- تو که راست می‌گی. همه آتیشا از خودت بلند می‌شه. آیین به ازدواج پدرت راضیه اما من می‌دونم نادر چشمش به دهن توئه!

#پست۳۷

#سرپناه

#دریا_دلنواز

عینک‌دودی‌اش را برمی‌دارد و با عینک طبی عوضش می‌کند:

- بهت بگم آوید، برادر و خواهرت هیچ مشکلی با ازدواج نادر ندارن. فقط تویی که مخالفی...

به یاد نصیحت‌های پدرم، پوفی می‌کشم و شیشه را بالا می‌دهم و بدون آنکه دیگر به بحث بینمان ادامه بدهم از ماشین پیاده می‌شوم.

موبایلم را چک می‌کنم. الوند پیامِ عذرخواهیِ بلند بالایی فرستاده که نخوانده پاکش می‌کنم. وقتی انتظارم بیخودی طولانی می‌شود، از جلوی ماشین

tlg:@NOVELSLAND

دور می‌زنم و به سمت شیشه خم می‌شوم. عمه خانم به صورتم زل زده است و پیاده نمی‌شود. دستی تکان می‌دهم و می‌پرسم:

- چرا پیاده نمی‌شی؟

سنجاق قفلی را جوری زیر چانه‌اش بسته که کمی از غبغبش از روسری بیرون زده و با تکان خوردن چانه‌اش به وضوح دیده می‌شود. وقتی با انگشت اشاره‌اش در را نشانم می‌دهد، یاد جد و آباد پدری ِپدرم می‌افتم و در را برایش باز می‌کنم. ناز و ادایش از دختر بیست ساله‌ام بیشتر است.

این عادت‌های بیخود را پدرم به او داده است که حتماً باید برایش در ماشین یا خانه را باز کنیم.

- نازت زیاده‌ها... خوبه پرویز خیلی سال پیش از دستت سکته کرد!

عصایش را به ساق پایم می‌زند:

- حرف مفت نزن، بچه. یه فاتحه براش بخون!

در ماشین را می‌بندم و کنارش می‌ایستم، در حال خواندن فاتحه برای خودم، از خیابان رد شویم. پسرهایش زیادی عادت کرده‌اند به اینکه کارهای

tlg:@NOVELSLAND

مادرشان را حواله‌ی من و پدرم کنند. باید در اولین فرصت خیلی جدی در موردش با پدرم حرف بزنم. پس فردا که سنش بالاتر از این برود و زمین‌گیر شود، لابد خرج دوا و درمان و پرستارش را هم باید پدر من پرداخت کند!

منتظر می‌مانیم تا نوبتمان برسد. همراه عمه داخل اتاق می‌روم و توضیحات پدرم را به دندان‌ساز می‌دهم. وقتی عمه خانم دندان‌مصنوعی‌اش را به سمتم می‌گیرد، چند پر دستمال‌کاغذی برمی‌دارم و بعد دندان را روی میز دکتر می‌گذارم.

نگاه مختصری به دندان می‌اندازد و می‌گوید که منتظر باشیم تا بعد از چکاپ لثه‌های عمه، مشکل دندان‌مصنوعی را رفع کند.

***

- نادر راست می‌گه کار و کاسبیت گرفته؟

دهان‌شویه‌ای که دکتر بابت زخم لثه‌هایش تجویز کرده است را از داروخانه گرفته‌ام، نایلکس را روی صندلیِ کنار دستم می‌گذارم:

- آره...

tlg:@NOVELISLAND

کوتاه جواب می‌دهم تا پرس‌وجو نکند؛ اما خب، بی‌فایده است.

- من هرچی که بچه‌هام توضیح می‌دن کارت چیه، نمی‌فهمم! خودت بگو چیکار می‌کنی که تو همین یکی دو سال، حسابی پول درآوردی!

نه به آن حرف‌های اول صبحش که می‌گفت صبح تا شب در خانه‌ای و دنبال کار نیستی، نه به حرف‌های الآنش که گویا با قوم و خویش درباره‌ی دارایی‌های من خوب اطلاع جمع کرده‌اند!

با آنکه سعی می‌کنم هم خودم، هم زندگی شخصی‌ام را از همه‌کس پنهان نگه دارم، باز انگار نمی‌شود. اگر مهران و پدرم را وارد این کار نمی‌کردم و بهشان اطلاعات نمی‌دادم، هیچکس نمی‌فهمید درآمدم از کجاست و دقیقاً چه کار می‌کنم.

- عمه خانم، من تو بورس کار می‌کنم. سهام معرفی می‌کنم... دوره و کلاس آموزشی می‌ذارم. برای کسایی که بالای 200 میلیون پول دارن، سبدگردانی می‌کنم و خلاصه از اینجور حرفا!

مطمئنم چیزی از حرف‌هایم نفهمیده؛ برای همین چشمانش قفل شده روی صورتم و سرش بیشتر تکان

tlg:@NOVELSLAND

می‌خورد. خنده‌ام می‌گیرد و ناخودآگاه دلم می‌خواهد لپش را بکشم.

- فهمیدی یا روی دور آهسته توضیح بدم؟

کف هر دو دستش را به عصایش می‌گیرد و خودش را جابه‌جا می‌کند تا نزدیکم شود. این نزدیکی برای وقت‌هایی‌ست که می‌خواهد حرفی درگوشی بزند.

- منم می‌خوام بیام تو بورس!!

خنده‌هایم بهانه دستش می‌دهند تا باز عصایش را به پایم بزند:

- خودتو مسخره کن، بچه... من که از حرفای تو سر درنمیارم اما نادر می‌گه تو حواست جمعه و خوب داری پول درمیاری.

نگاهم سمت منشی دکتر می‌رود که با لبخند به صورتم زل زده. پول واجب‌تر است تا دختر چشم و ابرو مشکیِ مطب که تا دلت بخواهد پیدا می‌شد...

به پهلو می‌شوم و آستین کت چرمم را بالا می‌زنم تا ساعت مچی‌ام را ببینم:

- حالا چقدر پول داری؟!

id:@NOVELSLAND

موهای کوتاهش را زیر روسری‌اش می‌زند و از زبری دستی، که سال‌ها کارِ خانه کرده است، صدای کشیدن دستش به روسری را می‌شنوم.

- نزدیک پنجاه تومن!

انگشت اشاره‌ام را می‌کشم به کف دستش و زبری‌اش مرا یاد حرف پدرم می‌اندازد که همیشه می‌گوید عمه در خانه‌های مردم کار کرده بوده تا خرج زندگی اش را دربیاورد.

- زمینو فروختی؟ من نگفتم اونجا چند سال دیگه می‌شه شهرک صنعتی؟

نفس بلندی می‌کشد و با داخل شدن مردی به سن و سال پدرم، نگاهش او را دنبال می‌کند.

- ببین می‌تونی با این 50 تومن واسه من یه کاری کنی بتونم خونه بخرم!

tlg.@NOVELISLAND

#پست۳۸

#سرپناه

#دریادلنواز

پوزخندی روی لبم جا خوش می‌کند. از خیلی وقت پیش پدرم منتظر بود تا بین عمه و عروسش مشکلی به‌وجود بیاید. بعد از فوت شوهرعمه‌ی پدرم، مه‌لقا خانه‌اش را فروخت و پولش را بین فرزندانش تقسیم کرد. بعد هم ساکن زیرزمینِ خانه‌ی یکی از پسرهایش شد و با سهم کوچکی از پول که برای خودش کنار گذاشته بود، آن زمین را خرید.

همان خانه هم از آبدارچی بودن شوهرش در یکی از شرکت‌های دولتی نصیبشان شد. خانه‌ای که تا سال‌ها قسط و قرضش را پرداخت می‌کردند و وقت فروش، نیمی از قیمت فروش هم بابت همان بدهی‌ها رفت.

- من حوصله‌ی دردسر ندارم. با اینکه به خودم و کارم مطمئنم، اما نمی‌خوام برای خودم مسئله‌ای درست کنم. پس فردا باید به بچه‌ها و عروسا و نوه‌هات جواب پس بدم که اون پنجاه تومن چقدر سود داشته، چقدر ضرر داشته و چی و چی!

tlg:@NOVELISLAND

بوی گلاب می‌دهد و هربار که دستش را بلند می‌کند تا روسری‌اش را درست کند، عطرش بیشتر به مشامم می‌خورد.

- هیشکی نمی‌فهمه. فقط نادر می‌دونه... من دیگه اختیار مالمو که دارم!

منشی اسممان را صدا می‌زند و پیش از بلند شدن، به عمه خانم می‌گویم:

- حالا ببینم چی می‌شه.

وقتی دندان‌های مصنوعی را تحویل می‌گیریم، حتی مهلت نمی‌دهد که به خانه برسیم. پیش دکتر دندان را امتحان می‌کند و خیالش که راحت می‌شود، اجازه می‌دهد که از ساختمان مطب بیرون بزنیم.

- بریم؟

یک جوری به ویترین مغازه‌ی کنار ساختمان زل زده است که انگار قصد خرید دارد.

- صبر کن.

به سمت مغازه‌ای می‌رود که ویترینش لباس‌های مردانه و زیرپوش‌های مردانه دارد. با آن سلیقه‌ی

tg:@NOVELSLAND

افتضاحش در خرید لباس، ترجیح می‌دهم که من یا پدرم، مقصود او نباشیم.

- سایز نادر که عوض نشده؟

تک‌خنده‌ای می‌زنم و عینکم را از جیب کتم درمی‌آورم:

- بابام مگه مثل پسرای توئه که کیلو کیلو اضافه کنن؟!؟ در ضمن بگم این چیزایی که تو مغازه هست، هیچکدوم سلیقه‌ی بابای من نیست.

یک کلمه از حرف‌هایم برایش اهمیت ندارد. در را با عصایش هل می‌دهد و داخل می‌رود.

پوفی می‌کشم و از پشت شیشه نگاهش می‌کنم. با تک‌زنگ موبایلم، پیامک‌هایم را چک می‌کنم. پدرم نوشته است" عمه‌ی منو مثل عمه‌ی خودت ببین، عزیزم... من رسیدم خونه. زود برگردین!"

دوباره یاد جد و آباد پدرم می‌افتم و داخل مغازه می‌روم.

یک بسته شرت مردانه و سه رکابی زرد و آبی‌کاربنی و سفید!! رنگ‌های زیرپوش برایم قابل‌تحمل است... لااقل وقت‌هایی که همراه پدرم به

tlg:@NOVELISLAND

باشگاه می‌روم، می‌تواند بپوشد اما همینکه به تی‌شرت طرح‌دار و شلوغی که تن مانکن است، اشاره می‌کند، با چشم و ابرو حالیِ فروشنده می‌کنم که نباید سایز پدرم از آن لباس داشته باشد!!

- سایز اینم ندارین؟!

دلم می‌خواهد بند بندِ آن انگشتِ اشاره‌ای که مرا نشان می‌دهد را ببوسم و بگویم بی‌خیال!

- داریم، خانم.

تا نگاه از صورت عمه خانم می‌گیرم و می‌رسانم به فروشنده، کار تمام شده است!! تی‌شرت مشکی و آب‌رنگیِ نارنجی و زرد و قرمز را باز کرده و از طرح پر فروش مغازه‌اش تعریف می‌کند.

- من نمی‌پوشما...

فروشنده هم مثل من منتظر عکس‌العملی از عمه است که هردو با شنیدن جمله‌ی...

- اینم می‌برم.

نگاه از صورت همدیگر برمی‌داریم.

کیف پولم را از داخل جیب کتم بیرون می‌آورم و به کارت‌هایم نگاه می‌کنم. همین‌که می‌خواهم کارت را

tg:@NOVELSLAND

دست فروشنده بدهم، بسته‌ی نو و تا نخورده‌ی دو هزارتومنی روی کیف پولم قرار می‌گیرد.

- بشمار، بده آقا...

و نایلکس را از فروشنده می‌گیرد. زیر لب با خودم می‌گویم:

- نمی‌دونه پول چیه، پنجاه تومن می‌خواد بیاره تو بورس!

پول را می‌شمارم و در جیب خودم می‌گذارم؛ با آنکه اهل پول نقد گذاشتن در کیفم نیستم، چون حسی وادارم می‌کند تا قران آخر خرجشان کنم، اما چشمم این دوهزاری‌های نو را گرفته است و نمی‌توانم از آن چشم بپوشانم.

کارتم را به فروشنده می‌دهم و چشمم به تی‌شرت مزخرفی که هدیه‌ام شده است، خیره می‌ماند.

tlg:@NOVELISLAND

**

#پست۳۹

#سرپناه

#دریادلنواز

**

جلوی تلویزیون لم می‌دهم و در حالیکه اخبار سیاسی را تماشا می‌کنم، گوشم به پچ‌پچ‌های پدرم و عمه‌ی محترمش است. متوجه می‌شوم به پدرم خبر می‌دهد که ماجرای آن پنجاه تومن و سرمایه‌گذاری در بورس را به گوشم رسانده. محال بود خودم را با پسرهای زبان نفهمش طرف کنم.

صدای تلوزیون را بلند می‌کنم و همزمان با شروع اخبار، پدرم صدایم می‌زند:

- آوید، چایی ریختم.

غرهای عمه‌اش شروع می‌شود که چرا کارهای خانه فقط با اوست و من مشارکتی، حتی در چای ریختن هم ندارم.

- نمی‌خوام.

tlg:@NOVELISLAND

داد می‌زنم و پدرم می‌خندد:

- برات هل ریختم با چوب دارچین و میخک و گل‌محمدی ها!

می‌داند که دوست دارم چایم را همیشه با هل و دارچین بخورم. همیشه هم بابت این علاقه‌ام سوژه می‌شوم، اما اهمیتی ندارد.

- پس برام بیار... لطفاً!

یواشکی می‌خندم و پدرم با غری که از عمه‌اش می‌شنود، با صدای بلندی چشم قربان را تکرار می‌کند.

هر دویشان به پذیرایی می‌آیند و عملاً فرصت گوش دادن به اخبار از دستم در می‌رود. به همین دلیل به خواندن زیرنویس‌ها بسنده می‌کنم.

- دکتر نگفت زخم روی لثه‌هاش کی خوب می‌شه؟

از علاقه‌ی زیادی که به عمه‌اش دارم، هردو روی یک مبل نشسته‌ایم! کف دستم را زیر فک عمه جان می‌برم و محکم چانه‌اش را می‌گیرم:

- گفت اگر هی لثه‌هاشو روی هم تکون نده، خوب می‌شه.

tg:@NOVELISLAND

پدرم خنده‌اش گرفته و عمه مه‌لقا مچ دستم را پایین می‌کشد تا فکش را رها کنم.

- وقتی چیزی تو دهنت نیست، چرا فکو زحمت می‌دی؟

لب‌های کوچکش غنچه شده و پدرم به دادش می‌رسد. لپ‌های عمه‌اش را محکم می‌بوسد و می‌گوید:

- گل‌محمدی رو تازه گرفتم. عمه با چای خورد.

خم می‌شوم به سمت میز و لیوان بزرگ سفیدم را برمی‌دارم. نگاهی به هل و گل‌محمدی و میخکی که لبه‌ی لیوان است، می‌اندازم:

- دارچینم گرفتی دیگه؟

پدرم سری تکان می‌دهد و عمه مه‌لقا از روی مبل بلند می‌شود. وقتی مسیر اتاق را در پیش می‌گیرد، زمان را مناسب می‌بینم تا درمورد پیشنهادش صحبت کنم.

- تا عمه‌ات بره اتاق و برگرده، یه ساعت شده... ببین بابا، ورداشتی جلوی مه‌لقا و پسراش از کار من

tg:@NOVELSLAND

گفتی. اینام فکر می‌کنن بیان تو بورس یه شبه پول‌دار می‌شن...

مهلت نمی‌دهد تا حرفم را کامل کنم:

- مگه تو نشدی؟

نگاهش می‌کنم. با ناخن کوچک دستش که همیشه بلند است، میخک توی لیوان را بیرون می‌آورد:

- اون همه واسه رفیقات سودآوری کردی، یه بارم واسه عمه‌ی من کار کن! جواب بچه‌هاشم با من... هرچی که شد، خودم این پنجاه تومنو بهشون برمی‌گردونم.

وقتی اینطور حرف می‌زند که اصلاً تصمیمی برکوتاه آمدن نداشته باشد! حرف‌های توی ذهنم را مرور می‌کنم، کمی از چایش را می‌نوشد و دستی میان موهای یک درمیان سفید و سیاهش می‌برد:

- براش سهم پتروشیمی بگیر.

و این یعنی حرف آخرش همین است!

در حالیکه چهره‌ام را خونسرد نگه داشته‌ام، به خودم لعنت می‌فرستم چرا این اطلاعات را در

tg:@NOVELISLAND

اختیارش گذاشته‌ام که حالا آچمزم کند و جز چشم گفتن، نتوانم مخالفتی کنم.

- چشم!

سکوت می‌کنم، در حالیکه ذهنم پر از حرف است. پر از اعتراض... می‌خواهم بگویم اصلاً دلم نمی‌خواهد فک و فامیل را در این ماجرا بیاورم.

- چاییت سرد شد.

پلک می‌زنم و با چشمان روشنش اشاره می‌کند به لیوان چای‌ای که با یک دستم نگه داشته‌ام. چای را مزه می‌کنم و عطر هل و گل محمدی را نفس می‌کشم. بهتر است به حرف پدرم گوش دهم. در مورد مهران، خودم راضی شدم و پدرم اصراری نداشت اما حالا که به خاطر عمه اصرار دارد، باید بی‌غرولند و اعتراضی، بپذیرم.

چند دقیقه‌ای می‌گذرد تا عمه به پذیرایی برمی‌گردد... نایلکس را بین خودم و خودش می‌گذارد و رکابی‌ها و شرت‌ها را به پدرم می‌دهد. قیافه‌ی پدرم، وقتی رکابی زرد رنگ را از نایلکس درمی‌آورد، دیدنی‌ست.

tlg:@NOVELISLAND

- بهتم میاد این رنگ، بابا... باشگاه بپوشی سوژه‌ای!

عمه‌اش از بالای عینک نگاهم می‌کند:

- برای چی سوژه‌اش کنن؟

سرکار گذاشتن پیرزن هشتاد ساله حوصله‌ی زیادی نمی‌خواهد!

- رنگش معرکه‌ست... قطعاً میان آدرس مغازه رو می‌گیرن.

مهلت نمی‌دهد خنده‌های من و پدرم قوت بگیرد که کارت مغازه را از نایلکس درمیاورد و به سمتم می‌گیرد:

- اتفاقاً کارتشو گرفتم. گفتم اگر نادرجان خوشش اومد، هروقت خواست زنگ بزنه واسش لباس بفرستن.

پوفی می‌کشم و با زنگ موبایلی که شماره‌ی الوند را نشانم می‌دهد، از پدرم و عمه‌ی سرخوشش عذرخواهی می‌کنم و به اتاق می‌روم.

tlg:@NOVELSLAND

#پست ۴۰

#سرپناه

#دریادلنواز

****

رو به جمعیتی می‌کنم، که بینشان زن و مرد با سنین مختلف نشسته‌اند و در حال بستن موهایم، خلاصه‌ای از جلسه را تکرار می‌کنم:

- بورس بازاریه که بین صفر و یک درحال حرکته؛ یعنی می‌ره بالا، میاد پایین. هم توش ضرر و هم افت قیمت رو می‌بینیم. پس وقتی با این تفکر وارد بورس می‌شین، موقعی که قیمت میاد پایین، نمی‌گیم بازار خرابه...

نگاهم معطوف می‌شود به جوان‌ترهایی که سابقه‌ی سر و کله زدن با آنها را از حالا در چشمانشان می‌بینم. پنجمین دوره‌ای‌ست که در اصفهان برگزار می‌کنم و همین تعداد هم در عرض یک هفته‌ای که مهلت داده بودم، ثبت‌نام کرده‌اند.

tlg:@NOVELISLAND

- شما یه بازار بورس رو به من نشون بدین که تا حالا پایین نیومده باشه. اینجوری باشه که باید هر سبد بورس، بالای بیست تومن سود کنه. پس بین صفر و یکه... صفر میاد پایین، یک می‌ره بالا و سهم گرون می‌شه.

انگشت اشاره‌ام را تکان می‌دهم و با صدایی که پایین‌تر از چند لحظه‌ی پیش است، تأکید می‌کنم:

- حالا صفر و یک توی زمان عوض می‌شه. پس وقتی بازار بورس میاد پایین، درسته... باید بیاد! بعدم باید بره بالا... حالا مجهول ما چیه؟

یکی از خانم‌های مسن کلاس، جوابم را می‌دهد:

- باید صفر و یک رو پیدا کنیم.

بشکنی می‌زنم و از اهداف تحلیل‌هایم برایشان می‌گویم. همین ده دقیقه‌ی پیش دستِ کم پانزده نفر به کلاس اضافه شدند که مباحث اولیه را جا مانده‌اند!

- کاملاً درسته! پس نکته‌ی اول همین‌جاست، چجوری صفرو پیدا کنم که بشه ارزون... که سهمو بخرم. یک رو پیدا کنم که سهم گرون شد، بفروشم. حالا این از روش‌های مختلف انجام می‌شه. اما...

tg:@NOVELISLAND

نگاهم یک‌باره از بین دخترهایی که تقریباً یک طرف سالن نشسته‌اند، به صورت دختری می‌افتد که لبخند محوی به چهره دارد و در حال آدامس جویدنش، چشمک می‌زند! این بازی‌ها را از حفظم...

اخم‌هایم را بیشتر درهم می‌کنم و نگاهم را به پشت سری‌اش می‌دوزم که دماغ ریزش را میان دستمال کاغذی فشار می‌دهد تا روزیِ دستمال کاغذی را پر و پیمان‌تر کند!

- نکته‌ی دوم، منبع پولتونه... باید ده‌بیست درصد از پولی که لازم ندارین باشه! یعنی پولی که خیلی براش حساسیت ندارین، مخصوصاً اولش... براتون خیلی مهم نیست.

انگشت اشاره‌ام را می‌گیرم سمت مرد میانسالی که ابتدای جلسه با او گپ می‌زدم:

- الآن همین آقای رضایی می‌گه ده ساله تو بورسم. می‌گم خب، اوضاع چطوره؟! می‌گه هرسال کل سرمایه‌ام رفته، ولی ده ساله تجربه دارم. خب، آخه به چه دردی می‌خوره این تجربه؟!؟

tlg:@NOVELISLAND

برخلاف رضایی که زیر خنده می‌زند و به تبعیت از او، چند نفر دیگر هم می‌خندند، کاملاً جدی نگاهشان می‌کنم:

- هر سال به اهدافتون که رسیدین، ده‌پونزده درصد به اون سرمایه‌ی قبلی اضافه کنین و بیارین توی بورس. توی بورس موفقیتِ پایدار، شانسی نیست. یعنی اگر یکی سه سال پشت سر هم داره ارزش افزوده اضافه می‌کنه روی حسابش، مطمئن باشین براش یه برنامه‌ی خاصی داره! اصلاً نمی‌شه این شانسی باشه که سه سال پشت سر هم تو یه شرایط سود کنین.

یکی از دخترهایی که ته سالن نشسته است، دستش را بلند می‌کند تا اجازه‌ی صحبت بگیرد. سر تکان می‌دهم و می‌پرسد:

- چطور می‌گین شانس دخیل نیست وقتی که ما خبر نداریم چه سهامی قراره افزایش سرمایه بخوره یا قراره معاملاتش ممنوع-متوقف بشه؟

خنگِ ابله، از اول جلسه درباره‌ی تحلیل‌هایم برایش گفته‌ام، اما مثل احمق‌ها سوال می‌پرسد!

tlg:@NOVELISLAND

- من و تیمی که دارم، برای همین ازتون حق اشتراک می‌گیریم. بابت تحلیل‌هایی که بهتون می‌گه کی سهمی رو باید بفروشین یا تا کی باید نگه دارین.

سؤالش آنقدر بی‌مورد است که برمی‌گردم به ادامه‌ی بحثم و این‌بار، پسرها و مردهای سن و سال‌دار را نگاه می‌کنم:

- اگر بازنشسته‌این... وام گرفتین... یا می‌خوایین ماشین بفروشین و یا حتی خونه... خیلی پیشنهاد نمی‌شه این کلاس‌ها رو بیایین! اصلاً توصیه می‌کنم این مدلی وارد بورس نشین!

یکی از پسرها، که شبیه خودم موهای بلندی دارد، می‌خندد:

- قربون شکلت استاد! پس با پول چی بیاییم؟

یاد خودم می‌افتم، از پول آن ماشین‌هایی که تعمیر می‌کردم و دستی به سرگوششان می‌کشیدم، پس‌انداز کردم و با مشاوره‌های دوستِ صمیمی پدرم، که برای مدت کوتاهی به ایران آمده بود، وارد بورس شدم:

- کار کن. نصف حقوقِ هر ماهتو بیار تو بورس. هربار دوبرابرشو بردار تا نقدینگیت بیشتر بشه...

tg:@NOVELISLAND

کنار دستی‌اش می‌پرسد:

- واقعاً با سهام‌هایی که شما معرفی می‌کنین، دو برابر می‌شه؟

مکث می‌کنم و ظاهری به خودم می‌گیرم که متوجه سؤال بی‌موردش شود:

- باید خیلی احمق باشی که شش میلیون پول این کلاس رو بدی و بدون تحقیق در مورد من، بشینی سر کلاس!

آنقدر جدی هستم که خیلی زود شوخی‌اش را ماست‌مالی کند:

- شما که استادی... شوخی کردم، جو کلاس عوض بشه. من سومین دوره‌ی ایچیموکو هم ثبت‌نام کردم. هفتاد ساعت آموزشه دیگه؟

tlg:@NOVELSLAND

#پست ۴۱

#سرپناه

#دریادلنواز

با روشن و خاموش شدن صفحه‌ی موبایلم، مکث می‌کنم. شماره‌ی الوند است. آنقدر زنگ زد، تا بالاخره حاضر شدم امروز بعد از کلاسم ببینمش. تلفن را برمی‌دارم و برایش پیامک می‌فرستم که ده دقیقه‌ی دیگه کلاسم تمام می‌شود.

- خب، ما تو بورس ترس از باخت داریم و اصلاً به برد فکر نمی‌کنیم. همه‌اش می‌ترسیم و یه ذره که سهم می‌ره تو ضرر، سریع هیجانی می‌شیم و تصمیم به فروش می‌گیرم؛ چون فقط می‌خواییم ضرر ندیم. به این توجه کنین که نمی‌تونی دعا کنی بورس بره بالا یا بیاد پایین؛ چون تو ممکنه تو سبد پرتفوی شخصیت، چند تا سهم داشته باشی که با بالا و پایین شدن بورس، با یکی سود کنی و با یکی ضرر!

آنقدر تمرکزم روی خلاصه‌ی مطالب است که دوباره چشمک زدن‌های مسخره‌ی آن دختر، حواسم را پرت نکند. باید پولش را پس می‌دادم و معرفش را هم از کلاس بیرون می‌کردم!

tlg:@NOVELSLAND

- من به هرکدومِ شما سهم جداگانه معرفی می‌کنم. مثلاً قرار نیست وقتی من می‌گم سهام پتروشیمی یا دارو خوبه، همه برین بخرین. یه مثال بزنم. مگه می‌شه من بگم دوستان! عزیزان! سروران! همه کدوئین بخورین وقتی سرما خوردین؟! اینجوری که نمی‌شه...

اشاره می‌کنم به دختری که از اول جلسه دستش را زیر مقنعه‌اش می‌برد و نواحی اطراف قلبش را لمس می‌کند:

- مثلا شما جراحی قلب کردی...

به دختری که بیش از حد لاغر است، اشاره می‌کنم:

- تو تیروئید داری.

بعد دختری را نگاه می‌کنم که از ابتدای جلسه پنج بار بیرون رفت و هربار در حالیکه دستانش را خشک می‌کرد، برمی‌گشت و روی صندلی‌اش می‌نشست:

- تو دلت درد می‌کنه. اونم کمرش گرفته... پس برای هرکسی یه قرصی خوبه وقتی سرما می‌خوره. هرکسی می‌خواد پول دربیاره، یه قرص براش لازمه. سایز موفقیتتون مهم نیست. مهم اینه به موفقیتی که

IG:@NOVELSLAND

می‌خواین، برسین. هرکسی باید دنبال نسخه‌ی سرمایه‌گذاریِ خودش باشه. تحلیل‌گر تکنیکال، هرچیزی که تحلیل می‌کنه رو توی سه کلمه به شما می‌گه: بازار بالا می‌ره یا پایین میاد. تا کجا بالا می‌ره یا پایین میاد و تو چه زمانی. این می‌شه تحلیل سهما. تو چه نقطه‌ای! تا کجا! تا کی...

دستانم را بهم می‌زنم و خیره به ساعتی، که روبه‌رویم به دیوار نصب شده است، خسته نباشیدی می‌گویم و کلاس را تمام می‌کنم.

نمی‌توانم مثل همیشه که بعد از اتمام کلاسم، نیم ساعتی می‌ماندم و جواب سوال‌ها را می‌دادم، زمان بگذارم. به همین خاطر از همه‌یشان می‌خواهم تا طبق روال گروه پر ممبر تلگرامم، در ساعت‌های تعیین شده، سؤالشان را مطرح کنند.

این وسط چند نفری هم غر می‌زنند که گروه را بیش از حد متعارفِ همیشگی قفل می‌کنیم و نمی‌توانند پیام‌هایشان را بفرستند. از طرف خودم و ادمین‌های کانال قول می‌دهم که زمان بیشتری را صرف پاسخ سؤال‌های کانال کنیم و از ساختمان بیرون می‌زنم.

- چه عجب!

tlg:@NOVELISLAND

چشمم می‌افتد به نیازی که همراه خودش آورده:

- اینو چرا آوردی؟

پیاده می‌شود و در حالیکه شال افتاده‌اش را روی موهای به ظاهر زرد و در واقعیت بلوندش می‌کشد، جواب طعنه‌ام را می‌دهد:

- این اسم داره ها... حالا دو شب پیش یه اتفاقی افتاده، تو چرا جواب الوند رو نمی‌دی؟ کشت از بس به من گفت به خاطر رفیقت، آبروم پیش آوید رفت.

روبه‌روی هردویشان که به در ماشین تکیه داده‌اند، می‌ایستم و کیفم را به دست دیگرم می‌دهم:

- من دو ساعت رو پا بودم، حوصله‌ی بحث کردن با شما دو نفرو ندارم. فقط بگم فعلاً رو اون ویلا هیچ حسابی باز نمی‌کنین. تا اطلاع ثانوی اسمی‌ام از من نمیارین. هردوتون!

نیاز پشت چشمی نازک می‌کند و زیر نور آفتابی که مستقیم به صورتش می‌خورد، ابروهای درآمده و مشکیِ پشت پلکش توی ذوق می‌زند. اما الوند شروع می‌کند به توضیحات اضافه‌ای که کاری از پیش نمی‌برد، جز اینکه مرا عصبانی‌تر می‌کند.

tlg.@NOVELISLAND

- من کاری به دایان و دعوا و کتک‌کاریش با دوست‌دخترش ندارم. می‌گم تا اطلاع ثانوی نه سمت من بیایین، نه ویلام. همین!

الوند به سقف ماشینش می‌زند:

- ویلا به درک! منو تحریم نکن بابا... می‌گم اصلاً نفهمیدم کِی اون دختره‌ی احمق رفت تو اتاقت.

یاد بوی گند دخترک می‌افتم و رکابیِ نویی که توی شرتش گذاشت:

_نمی‌خوام یه بار دیگه چشمم به چشمش بیفته. دختره‌ی احمق!

نیاز خیره به موبایلش که در حال زنگ خوردن است، زمزمه می‌کند:

- خودشه...

ساکت می‌مانم و الوند غر می‌زند:

- نیاز، جوابشو ندیا... الآن بفهمه می‌خواییم نهار بریم بیرون، آویزونمون می‌شه.

- خوبه که... به حساب اون نهار تپل می‌زنیم!

الوند گوشی را از نیاز می‌گیرد و توی جیبش می‌گذارد:

tlg:@NOVELISLAND

- مگه ما دایان و دار و دسته شیم که تیغش بزنیم!؟ تو هم که می‌گی حالش خوب نیست و می‌خواد بیاد با اون گریه کردن رو مخش، برینه به اعصابمون...

#پست۴۲

#سرپناه

#دریادلنواز

یاد مدل گریه کردن دخترک می‌افتم. دهان بازش و آن سر تکان دادن‌هایش را به خاطر می‌آورم. خنده‌ام می‌گیرد وقتی دوباره تصورش می‌کنم که با دهان باز، نامفهوم با خودش حرف می‌زد و گریه می‌کرد.

- به چی می‌خندی؟

می‌خواهم جواب الوند را بدهم که نیاز دستش را نزدیک جیب شلوارش می‌برد:

tlg:@NOVELSLAND

- بذار جواب بدم. گناه داره. می‌گه دایان از خونه‌اش رفته. همه‌چی رو تموم کرده. التماسم می‌کرد یه سر بهش بزنم یا بذارم بیاد خونه‌امون. حالا یه دقیقه باهاش حرف می‌زنم، خرش می‌کنم تا بعد...

الوند در ماشینش را برایم باز می‌کند و در حالیکه مچ دست نیاز را محکم گرفته تا نزدیک جیب شلوارش نرود، التماسم می‌کند:

- جون داداش نه نیار. به خدا خودمم خیلی ناراحت شدم وقتی فهمیدم نادرشاه اون دختره رو توی خونه‌ت دیده.

نیاز سرش را برمی‌گرداند به سمتم و پق خنده‌اش به هوا می‌رود:

- نادرشاه دیدتش؟ وای...

آنقدری با الوند ندار هستم که چنگ بزنم به شال دوست دخترش و بکشمش سمت خودم:

- زهرمار! نیشتو ببند!

یک جوری ساکت می‌شود و به چشمانم زل می‌زند، که انگار یک‌باره جانش را گرفته‌ام!

tg:@NOVELISLAND

- داداش، بی‌خیال. من خودم پا می‌شم میام خونه‌تون به نادرشاه... توضیح می‌دم. ولش کن.

یقه‌ی نیاز را رها می‌کنم و روی صندلی کنار راننده می‌نشینم. صدای پچ‌پچشان می‌آید. مطمئنم الوند هیچ رقمه نیاز را به من ترجیح نمی‌دهد! سابق بر این، رفاقتش را ثابت کرده است.

الوند پشت فرمان می‌نشیند و حرکت می‌کنیم. سکوتی بینمان به راه افتاده که از آن نهایت استفاده را می‌برم. کمی صندلی ماشین را عقب می‌دهم و خودم را پایین می‌کشم. خیلی زود زانوهایم به داشبورد می‌خورد و زیر لب به الوند و 206 کوچکش بد و بیراه می‌گویم.

- ای بابـا! ول کن نیستا.

صدای زنگ موبایل نیاز نمی‌گذارد خوابم ببرد.

الوند شاکی می‌شود و زیر لب غر می‌زند:

- خب خاموشش کن.

صندلی‌ام تکانی می‌خورد و می‌فهمم که نیاز بین دو صندلی سرش را جلو کشیده:

tlg:@NOVELISLAND

- گناه داره... دلم براش می‌سوزه. دیشب زنگ زده بود و می‌گفت فقط به گریه‌هاش گوش کنم، کافیه. تنهاست!

صدای نزدیکش باعث می‌شود همانطور که سرم را به صندلی تکیه داده‌ام، چشمانم را باز کنم.

از خیرگی نگاهم جا می‌خورد و زیر لب می‌گوید:

- خواب بودی؟

صدایش آنقدر تیز و بی‌خود است که همان اوایل دوستی‌شان به الوند گفتم بی‌خیالش شود، اما یک سال است که مجبورم به خاطر الوند گاهی تحملش کنم.

موبایلش دوباره زنگ می‌خورد و به شانه‌ی الوند می‌زند:

- منو ببر دم خونه‌ی مهشید. بابا اینارو که می‌شناسی، رو اون حساسن... تابلوئه اعتیادش. وگرنه می‌بردمش پیش خودم. اینجوری لااقل تا هفت‌هشت شب پیشش می‌مونم، بعد می‌رم خونه. تو هم با رفیق جونت دوتایی برین نهار.

tlg:@NOVELISLAND

صورتش را به سمتم می‌چرخاند و افسار پاره می‌کند:

- هان؟ حاجت می‌دم زل زدی بهم؟!

نچ کردن الوند و اسم نیازی که به زبان می‌آورد، کافی نیست!

- چرا بدم میاد از تو!؟

صورتش یک‌باره سرخ می‌شود و چشمانش قد کاسه‌بشقاب‌های عمه مه‌لقا، گرد...

- چی؟ تو از من بدت میاد؟ مگه چی‌کارت کردم که تا بهم می‌رسی شروع می‌کنی...

ترمز شدید الوند و فریادش، دهان نیاز را بهم می‌دوزد. کم رفیقم را این یک سال تیغ نزده! شاید دلیل اصلی تنفر من هم همین است...

تا رسیدن به خانه‌ی راسوی، زمان زیادی نمی‌گذرد. وقتی الوند ماشین را متوقف می‌کند، نیاز پیاده می‌شود و در حالیکه هرچه شایسته‌ی خودش است را به زبان می‌آورد، زنگ خانه‌ی راسو را می‌زند.

- پس چرا وایسادی؟! برو دیگه!

tg:@NOVELSLAND

آهنگ ماشین را عوض می‌کند و ولووم را بالا می‌برد.

- به روی چشم.. چی بزنیم حالا؟

گوشی موبایلش را ،که به هزار زحمت سیمش را درست کرده تا بتواند به ضبط ماشین وصل کند، روی پایم می‌گذارد.

- داداش، مواظب باش نیفته. نگفتی؟ فست‌فود یا...

چشمانم را می‌بندم و نفس راحتی می‌کشم. هر عطر زنانه‌ای حالم را بد می‌کند. چه خوب که نیاز رفت.

- برو یه جا که قرمه‌سبزی داشته باشه! هوس کردم.

دستش را می‌کشد روی شکمم و با خنده می‌گوید:

- جـون... دیگه هوس چی کردی؟

خنده‌ام می‌گیرد:

- هوس لبای شیرینت!

هردو می‌خندیم و به صورت همدیگر نگاه می‌کنیم. کاش بخششی که همیشه برای الوند قائلم را، رسول هم برای من داشت. چقدر دلتنگش هستم...

tlg:@NOVELISLAND

همین‌که ماشین راه می‌افتد، تلفنش زنگ می‌خورد و آهنگ قطع می‌شود.

- اه... نرفته زنگ زد!

سیم موبایل را می‌کشد و جواب می‌دهد:

- بگو؟!

صدای بلند جیغ نیاز را از این فاصله می‌شنوم و مثل الوندی که پایش را روی ترمز می‌گذارد، واکنش نشان می‌دهم و تکیه از صندلی برمی‌دارم.

- چی شده؟! درست حرف بزن، من هیچی نمی‌فهمم. الو... نیاز؟!

tlg:@NOVELISLAND

#پست۴۳

#سرپناه

#دریادلنواز

موبایل را جلوی داشبورد می‌اندازد و بلافاصله دنده عقب می‌گیرد. از آینه حواسم هست که توی جوب نرود.

- چی می‌گه؟

- نفهمیدم. حتماً اتفاقی افتاده. دختره بلایی سر خودش نیاورده باشه.

ترمز می‌کند و سرش را به طرفم برمی‌گرداند:

- خودکشی کرده؟!

از حس ترسی که نمی‌دانم چرا مرا هم تحت تاثیر قرار داده، عصبانی می‌شوم و محکم به پیشانی‌اش می‌کوبم:

- الاغ، نیاز زنگ درو زد، اون براش باز کرد. خودکشی کرده بود که نمی‌تونست درو باز کنه. گم شو پایین، ببین چه خبره.

در را باز می‌کند و بیرون می‌رود، ماشین دقیقاً جلوی در حیاط پارک شده و وقتی الوند زنگ می‌زند و در را برایش باز می‌کنند، صدای جیغ و گریه‌های نیاز را می‌شنوم.

tlg:@NOVELSLAND

می‌خواهم پیاده نشوم اما الوند آنقدر طولش می‌دهد که درهای ماشین را می‌بندم و ریموتش را می‌زنم.

وقتی پایم را داخل حیاط می‌گذارم، اولین چیزی که به چشمم می‌آید، سیب گاز زده‌ایست که روی موزاییک‌های شکسته‌ی حیاط افتاده! خم می‌شوم و سیب را برمی‌دارم. از تیرگیِ خفیف پوست سیب و خس و خاشاکی که به خودش گرفته، می‌فهمم خیلی وقت نیست که روی زمین افتاده است!

- آوید...

سیب را از جلوی چشمانم پایین می‌آورم و به صورت سرخ و بهم ریخته‌ی الوند خیره می‌شوم:

- چیزی شده؟

از دو پله‌ای که بهارخواب را از حیاط خانه جدا کرده، پایین می‌آید:

- زده داغونش کرده!

سوییچ ماشین را به سمتش می‌گیرم:

- دایان؟

لب می‌گزد و سوییچ را توی جیب کاپشنش می‌گذارد:

tlg:@NOVELISLAND

- نمی‌دونم!

- خب... حالا می‌خوای چیکار کنی؟

الوند وقتی بیش از حد بهم ریخته است، این گونه سرخ می‌شود و مدام گوشه‌ی ابرویش را می‌کشد.

- نمیاد ببریمش درمونگاه. دختره‌ی بیچاره! تا شیره‌ی جونشو مکیده و بعدشم مثل حیوون ولش کرده...

نمی‌خواهم مثل الوند دلسوزی کنم. اصلاً به من چه ربطی دارد که چه کسی چنین بلایی را سر آن راسوی پرو آورده است!

- من می‌رم خونه.

گوشه‌ی ابرویش را رها می‌کند و در حالیکه انگار در عالم دیگری سیر می‌کند، می‌گوید:

- می‌رسونمت، بعد برمی‌گردم.

به طرف خانه می‌رود که صدایش می‌زنم:

- الوند! لازم نیست که...

دهانم نیمه‌باز می‌ماند وقتی که جنازه‌ای متحرک با صورتی کبود و ورمی که آن را لااقل دو برابر کرده است، می‌بینم.

tlg:@NOVELSLAND

- سلام.

سرم را کج می‌کنم تا حالا که الوند جلوی دیدم را گرفته، دخترک را ببینم. کبودیِ بزرگی، چانه‌اش را سیاه کرده است؛ درست شبیه همان کبودی را هم روی پیشانی‌اش دارد. با لب‌هایی که به وضوح ورمشان مشخص است، چیزی را زمزمه می‌کند و الوند با صدای بلندتری جوابش را می‌دهد.

موهای بلندش را بالای سرش بسته و بافت بنفشی به تن دارد. متوجه حرف‌هایشان نمی‌شوم، تا که نیاز به حیاط می‌آید. صدای گریه‌اش، نگاهم را از دخترک می‌گیرد.

- کی این بلارو سرت آورده؟!

درحال پچ پچ کردن با الوند است که سر می‌چرخاند و نگاهم می‌کند. انگار جواب سؤالم برای نیاز و الوند هم مهم است؛ هر دو زل می‌زنند به صورت دختری که اصلاً شبیه آن آدم دو شب پیش نیست!

- نمی‌دونم.

tlg:@NOVELISLAND

#پست۴۴

#سرپناه

#دریادلنواز

نیاز بازویش را نوازش می‌کند:

- مهشید جان، مگه می‌شه ندونی؟! با دایان دعوات شده؟!

"هان" گفتن مدام دخترک، از حواس پرتش است.

- سرت به جایی خورده؟!

پانسمانِ ناشیانه‌ی پشت سرش را وقتی می‌بینم که برمی‌گردد به سمت نیاز...

- نمی‌دونم!

الوند به روی لب‌های خودش دست می‌کشد و بعد همان دست را مشت می‌کند و پایین می‌آورد:

- آخه، مگه می‌شه ندونی؟! بیهوش بودی که این بلارو سرت آوردن؟

نگاهش بین الوند و نیاز در رفت و آمد است:

- شاید توهمم باشه!

tg:@NOVELISLAND

سرش را پایین می‌اندازد و زیر لب زمزمه می‌کند:

- شما که می‌دونین، من... خودزنی می‌کنم!

نگاهش به انگشتان پایش است. انگشتانی که خمشان کرده و حتی از روی جوراب هم می‌توانی آن را بفهمی!

جواب احمقانه‌اش، کلافه‌ام می‌کند. مگر چه کوفتی‌ای مصرف کرده که اینطور توهم زده و این بلاها را سر خودش آورده است؟ اصلاً مگر زورش می‌رسد که پای چانه و چشم و پیشانی‌اش، مشت بکوبد و چنان سیلی‌ای به صورت خودش بزند که جای انگشتانش بماند؟

جلو می‌روم و بی‌حرف، مچ دستش را می‌گیرم. وقتی کف دستش را روی صورتش می‌گذارم و انگشتانش را درست جای همان سرخیِ اثر انگشت‌ها نگه می‌دارم، خیره به چشمان بی‌رمقش پوزخند می‌زنم:

- جای دست تو نیست! از یه مرد کتک خوردی.

الوند نزدیک‌تر می‌آید و نیاز هم همینطور...

tlg:@NOVELSLAND

پوفی می‌کشم و چشمانم را می‌مالم. چند قدمی در حیاط برمی‌دارم:

- ببرینش تیمارستان بستریش کنین. این یا خل شده، یا خلش کردن... من تجویزام حرف نداره!

تک‌خنده‌ای می‌زنم و از لابه‌لای انگشتانی که جلوی صورتم گرفته‌ام، به چهره‌ی مغموم الوند و نیاز نگاهی می‌اندازم:

- جدی می‌گم. شیشه مغزشو منحل کرده. له و لوردش کردن، باز می‌گه نمی‌دونم. شاید توهم باشه...

با خنده اسمش را به زبان می‌آورم:

- مهشید خله، منم اگر می‌دونستم بلا سرت بیارم و هرکسی ازت بپرسه کی کرده، می‌گی نمی‌دونم که خب منم می‌کر...

وقتی به سمتم هجوم می‌آورد و مشت‌های مسخره و بی‌جانش را به سینه‌ام می‌زند، بلندتر می‌خندم. همین هم کفری‌اش می‌کند و مدام می‌گوید:

- به من نخند...

مچ دستانش را می‌گیرم و حواسم به نیازی که دارد به جان الوند غر می‌زند تا چیزی به من بگوید یا

tg:@NOVELISLAND

جلویم را بگیرد، هست. اما دهان الوند را سال‌ها پیش بسته‌ام.

- ببین منو... مهشید خله!

تکانش می‌دهم و با دردی که چشمانش را می‌بندد، ناله می‌کند. به مچ دستش فشار می‌آورم:

- اگه نگی کار کی بوده، منتظر باش امروز و فردا دوباره بیاد سراغت! اینجور که من فهمیدم، بی‌پدرمادرتر از این حرفایی که کسی از ترسش، بلایی سرت نیاره. پس دفعه‌ی دیگه جنازتو تحویل رفیقات می‌ده.

و به سمت الوندی که جلوتر آمده و پشت سرش ایستاده، هلش می‌دهم و بهم می‌خورند. با نفس عمیقی، دو لبه‌ی کاپشنم را بهم نزدیک می‌کنم:

- باهاش یه دل سیر خداحافظی کنین. حتماً آخرین باریه که زنده می‌بینینش.

نیاز جیغ می‌کشد و شروع می‌کند به فحش دادن... من اما واقعیتی را به زبان آوردم که از آن مطمئنم.

tlg:@NOVELSLAND

- خیلی ناراحت رفیقتی، برش دار ببرش خونه‌ی خودتون! البته تو ماشین گفتی چون قیافه‌ی معتادش رو مخ مامان باباته، نمی‌تونی اینکارو بکنی.

جیغ زدنش قطع می‌شود و وقتی مهشید نگاهش می‌کند، سرش را پایین می‌اندازد و روی پله‌ها می‌نشیند.

- جایی رو داری چند روز بری اونجا بمونی؟

مهشید جوابی به الوند نمی‌دهد. دستش را به نرده‌ها می‌گیرد و در حال بالا رفتن، به هرسه‌یمان می‌گوید:

- درو پشت سرتون ببندین.

*

tlg:@NOVELSLAND

#پست۴۵

#سرپناه

#دریا_دلنواز

فصل هشتم: تعبیرخواب!

"مهشید"

در را پشت سرم می‌بندم و به صدای نیازی که مدام اسمم را تکرار می‌کند، اهمیتی نمی‌دهم. حق با آن پسره‌ی دیوانه است... من که کسی را ندارم تا اطرافیان از ترسش، آزارم ندهند. پول و ماشینی هم برایم نمانده که به امید داشتنشان، آدم‌ها لااقل به ظاهر قربان صدقه‌ام بروند.

درست مثل همین نیازی که برای تولد سال پیشش چقدر خرج کردم و امسال که پولی در دست و بالم نبود، فقط یک عطر فیک قلابی خریدم.

سال پیش اعتیاد نداشتم؟ الکل مصرف نمی‌کردم؟ شیشه نمی‌زدم؟ چطور تا چند ماه قبل... تا وقتی که دایان مدام جلوی بقیه از توهماتی که با چشمان خودش در خانه ازم دیده بود، نمی‌گفت... همه دنبالم می‌کردند؟! همین نیاز حتی چند روزی مرا با پدر و مادرش به مسافرت برد. چون پول داشتم! چون دو شب شام درست و حسابی مهمانشان کردم و در

tg:@NOVELSLAND

جواب اینکه می‌پرسیدند این پول‌ها را از کجا می‌آورم، فقط لبخند می‌زدم!

صدای بهم کوبیده شدن در حیاط را که می‌شنوم، کیف پولم را سر و ته می‌کنم. به جز سه‌چهارتا دو هزاری و دوتا ده تومانی، پول دیگری ندارم.

سرم را بین دستانم می‌گیرم و به موهایم چنگ می‌زنم. خیلی زود پوست سرم می‌سوزد و دردم می‌آید.

باید ماشینم را پیدا کنم. یادم نمی‌آید کجا رهایش کرده‌ام... پنچر شد و مجبور شدم پیاده تا ویلا برگردم.

شماره‌ی نیاز را می‌گیرم تا از همان رفیق بی‌شرفشان بپرسد که خبری از ماشینم دارد یا نه.

اولین بوق که می‌خورد، جواب می‌دهد.

- رفیق الوند باهاتونه؟

فین‌فین می‌کند و پول‌ها را داخل کیفم برمی‌گردانم.

- آره، گوشی...

می‌خواهم بگویم گوشی را دستش ندهد، اما دیر شده است.

tlg:@NOVELSLAND

- بگو، مهشید خله!

لب‌هایم را بهم فشار می‌دهم و از ته دل نفرینش می‌کنم. تصویر صورتش، وقتی که می‌خندید و بهم می‌گفت مهشید خله، از سرم بیرون نمی‌رود.

- ماشینم رو دور و اطراف ویلات ندیدی؟ یادم نیست کجا ولش کردم. لاستیکم پنچر شده بود.

به جای آنکه جواب سوالم را بدهد، وسط خنده‌های مزخرفش می‌گوید:

- فکر خوبیه. تو ماشین بخوابی بهتره؛ فقط به شرط اینکه جلوی در خونه یا توی حیاط نبریش...

سکوت می‌کنم تا بالاخره جواب درستی به سوالم بدهد.

- نه، خبری ندارم. کارت ماشینتو بردار و برو کلانتری همون سمتا... زودتر واست پیداش می‌کنن.

صدای زمزمه‌ای از آن طرف خط می‌آید و خنده‌های مفتضحانه‌اش بلندتر می‌شوند:

- 206 به نام خودت نیست؟ مال دایانه؟

گوشی را قطع می‌کنم و روی تخت دراز می‌کشم. تمام دیشب را خیره به در خانه بودم که نکند سپهر

tg:@NOVELISLAND

برگردد... اما دم‌دمای صبح، وقتی دایان برای هزارویکمین بار تلفنش را بی‌جواب گذاشت، با خودم گفتم شاید باز توهم زده‌ام! شاید مثل همان باری که از خواب بیدار شدم و خانه را بهم ریخته دیدم و صورت دایان را زخمی، خودم این کار را کرده باشم. یا مثل آن باری که همراه دایان رفته بودیم شمال و قرار شد وقتی شیشه مصرف کردیم، تا ویلای یکی از دوستانش که نزدیکمان بود برویم؛ اما دایان گفت که من مثل دیوانه‌ها شروع کردم به زدن خودم و او... و بعد بیهوش افتادم وسط ویلا.

شاید این‌بار هم توهم من بوده... تمام این کبودی‌ها... این زخم‌ها، کار خودم بوده! کار منی که شیشه می‌زنم. بارها وقت مصرف این لعنتی، به سرم زده و از خودم دیوانه‌بازی در آورده‌ام.

طاق باز روی تخت دراز می‌کشم و شماره‌ی یکی از دوستان دایان را می‌گیرم. کامل حفظ نیستم اما با دوسه بار اشتباهی گرفتن شماره، بالاخره امید جوابم را می‌دهد.

- دایان رو کی دیدی، امید؟

tg:@NOVELISLAND

خمیازه‌ای می‌کشد و با بی‌خیالی همیشگیِ صدایش می‌گوید:

- دیروز یه سر اومد پیشم.

لبم را گاز می‌گیرم. پاهایم را عصبی و آشفته تکان می‌دهم و به تشک تخت می‌زنم:

- بهش بگو جواب تلفن منو بده.

از خنده بیزارم. از هرخنده‌ای که رنگ و بوی تحقیر من در آن باشد.

- زدین به تیپ و تاپ هم؟! من تو دعوای شما دخالت نمی‌کنم. شماها صد روز یه بار بهم می‌زنین و دوباره بهم وصل می‌شین!

راست می‌گوید. کاش که این صد روز تمام شود و دوباره دایان برگردد!

- تو رو خدا یا یه کاری کن باهام آشتی کنه، یا بگو ماشینمو ورداره بیاره!

- دیروز ماشینت باهاش نبود. اتفاقاً سراغشو گرفتم، گفت دست مهشیده.

چشمانم گرد می‌شود و حرکت پاهایم متوقف:

tlg:@NOVELSLAND

- چی؟! دست منه؟! 206 دست من بود... ماشین خودمو می‌گم.

- به جان امید گفت دست توئه.

- پس با چی اومده بود؟

مکث می‌کند و تاخیرش، جیغم را درمی‌آورد:

- اون دختره‌ی هرزه ماشین داره!؟ آره؟

آرام زمزمه می‌کند:

- با همون بود...

- بهش بگو ماشینشو دم ویلایی که تولد نیاز توش بود، گذاشتم. کارت ماشینشو برداره، بره دنبالش. بهش بگو یه سر بهم بزنه. امید، تو رو خدا... من دارم از تنهایی دیوونه می‌شم. دلم براش تنگ شده!

tlg:@NOVELSLAND

#پست۴۶

#سرپناه

#دریا_دلنواز

کسی را التماس می‌کنم که بعید می‌دانم گریه‌ام حتی ذره‌ای برایش دردناک باشد.

- باشه، بهش زنگ می‌زنم و می‌گم. توام خودتو جمع کن دیگه... بچه‌ها می‌گفتن توهمت زده بالا، یهو کار دست خودت و دایان می‌دیـا...

جیغ می‌زنم و پا می‌کوبم:

- مگه شماها توهم منو دیدین؟

نچی می‌کند و با عصبانیت سرم داد می‌زند:

- مهشید، این‌قدر جیغ نزن. گوشم کر شد. زیاده‌روی‌هاتو که دیدیم! نشئگی‌هاتو که دیدیم. کمم توهم نزدی جلوی ما... خودت یادت نیست! بابا دایان حق داره از ترس جونش فرار کنه. واسمون گفته یه شب چاقو گذاشته بودی زیر گلوش!

انگشتان دستم می‌لرزد و موبایل سر می‌خورد از روی گوشم...

من چاقو گذاشته بودم زیر گلوی دایان!؟ کی؟! پس چرا حرفی به من نزده؟

tlg.@NOVELSLAND

اشک‌هایم را می‌بینم که آرام و بی‌صدا سر می‌خورند و روی پایم می‌چکند. از خودم بدم می‌آید. از خودی که همه پسش زده‌اند؛ چون آلوده است! چون نفرت‌انگیز است... چون تمام شده است!

ساعد دستم به سوزش که می‌افتد، تازه می‌فهمم پوست دستم را بین ناخن‌هایم گرفته‌ام و با فشاری که به آن وارد کرده‌ام، زخمش کرده‌ام!

توهم‌های من دروغ نیست. همین حالا به چشم خودم، نقطه‌های ریز خونی که از دستم بیرون می‌زند را می‌بینم. وقتی بدون آنکه شیشه مصرف کرده باشم، می‌توانم پوست دستم را آنقدر میان ناخن‌هایم فشار دهم تا خون از آن بیرون بزند، پس در نشئگی و مستی بلاهای بدتری هم می‌توانم سر خودم بیاورم.

شماره‌ی دایان را با چشمان بسته می‌گیرم و به بوق‌های ممتدی که می‌خورد، گوش می‌دهم.

- بله؟

از جا می‌پرم و چشمانم تا سر حد ممکن باز می‌شوند. اتاقم را تار می‌بینم و باور نمی‌کنم که صدای دایان را شنیده‌ام.

- خودتی؟

tlg@NOVELISLAND

- آره... دهنمو گاییدی، مهشید، ازبس زنگ زدی. بذار یه مدت از هم دور باشیم تا بلکه سر عقل بیای.

بغض می‌کنم و گوشه‌ی چشمم را می‌مالم:

- دورت بگردم. حق داری...

زیر گریه می‌زنم و هق‌هقم به گوشش می‌رسد:

- گریه نکن.

صدایم از ته چاه درمی‌آید، اما باید التماسش کنم:

- تو رو خدا بیا ببینمت. دارم می‌میرم، دایان... تو که نمی‌دونی چه بلایی سرم اومده!

گریه‌هایم بیشتر که می‌شود، دلش برایم می‌سوزد:

- درست حرف بزن، ببینم چی شده. چی‌کار کردی؟

آب دماغم را با سر آستینم پاک می‌کنم و از تخت پایین می‌آیم:

- بیا اینجا... بیا خودت ببین چه بلایی سرم آورده!

- کی؟ درست حرف بزن، مهشید.

فریاد می‌زند و من از گریه، جلوی پایم را نمی‌بینم و انگشتم به میز می‌خورد.

tlg:@NOVELSLAND

- غلط کردم، دایان... دیگه شیشه نمی‌کشم. قول می‌دم. تو فقط بیا... تو فقط باش... قربونت برم.

التماس‌هایم تحت تاثیر قرارش می‌دهد. با آن‌که کلافگی و خستگی در صدایش موج می‌زند، اما آرامم می‌کند وقتی خبر می‌دهد:

- میام. میام، مهشید. اما وای به حالت اگه دروغ گفته باشی.

tlg:@NOVELSLAND

#پست۴۷

#سرپناه

#دریادلنواز

جلوی هق‌هقم را با نفس عمیقی می‌گیرم:

- دایان، من نمی‌دونم ماشینتو کجا گذاشتم. از ویلا که زدم بیرون، پنچر شد و منم ولش کردم. یکی رو بفرست اون اطراف، ماشینو پیدا کنه...

میان حرفم یک کلام به زبان می‌آورد:

- گور بابای ماشین...

تلفن را قطع می‌کند و من وسط پذیرایی خانه‌ای می‌ایستم که هیچ چیزش، سرجایش نیست.

لحظه‌شماری می‌کنم تا با آمدن دایان، همه‌چیز را کف دستش بگذارم و دوباره پیش خودم نگهش دارم. مطمئنم وقتی بفهمد سپهر این بلاها را سرم آورده، زنده‌اش نمی‌گذارد. اصلاً شاید بهتر باشد حرفی از تجاوز به میان نیاورم و فقط بگویم که کتکم زده تا چیزی از خانه بدزدد و بعد وقتی‌که مقاومت می‌کنم، خسته می‌شود و می‌رود. همین کبودی‌ها و زخم‌های روی صورتم کافی‌ست تا او را دیوانه کند و خون سپهر را بریزد.

حق با آن پسره‌ی از خودراضی است. حالا که خودم را در آیینه می‌بینم، از جای سیلیِ به جا مانده‌ی روی صورتم، می‌شود فهمید که کار خودم نبوده... این انگشت‌های کشیده و این ضرب دست محکم، حتماً برای مرد گنده‌ای مثل سپهر است!

تا آمدن دایان، هزار و یک بار قصه‌ی آن شب لعنتی را در سرم مرور می‌کنم. حتماً این‌بار باور

tlg:@NOVELISLAND

می‌کند که توهم نبوده و با چشم‌های خودم، سپهر را در خانه‌ام دیده‌ام.

آنقدر راه می‌روم و با خودم حرف می‌زنم که خسته می‌شوم. در حالیکه توی آشپزخانه و کف زمین نشسته‌ام، صدای زنگ در را می‌شنوم. سر از پا نمی‌شناسم. بلافاصله از فرط خوشحالیِ دوباره دیدن دایان، زیر گریه می‌زنم و آیفون را جواب می‌دهم. فراموش می‌کنم چند روز پیش با آن دختره‌ی کثافت در خانه‌ام چه می‌کرده... دایان جذاب است، جذاب‌تر از هر مردی که تا به حال دیده‌ام. طبیعی‌ست با وجود دیوانه‌بازی‌های من، خام دختر هفت‌خطی مثل آن حرامزاده شود.

من باید درکش کنم. باید به او حق بدهم که با آبروریزی‌های مداومم، تلاش کند تا با دخترهای دم دستی‌ای، مثل آن عوضی، بخواهد مرا فراموش کند.

طاقت نمی‌آورم که جلوی در بمانم، پابرهنه سمت حیاط می‌دوم و درست لحظه‌ای که می‌خواهد داخل راهرو شود، سینه‌به‌سینه‌ی هم می‌خوریم.

- سلام، قربونت برم.

tg:@NOVELSTAND

با تلفنش درحال حرف زدن است، مچ دستم را می‌گیرد و به صورتم نگاه می‌کند. منتظرم تا چشمانش مثل الوند... مثل نیاز... یا حتی آن پسره‌ی از خود راضی، گرد شوند اما به صحبت‌هایش با کسی که پشت خط است ادامه می‌دهد:

- آره... می‌دونم. فقط بهش بگو به من تا فردا خبر بده... نه، عجله دارم. نمی‌تونم منتظر بمونم.

در حال گوش دادن به حرف‌های کسی که پشت خط است، سرانگشت شستش را پای چشمم می‌کشد و نگاهش روی صورتم می‌چرخد.

می‌خواهم پر حرفی کنم و تمام ماجرا را بگویم تا نگرانی را در چشمانش ببینم، اما آنقدر صحبتش با تلفن طولانی می‌شود که زانوهایم ضعف می‌روند و روی پله‌ها می‌نشینم.

خیره به نقطه‌ی قرمز کدری که روی پله‌هاست، می‌شوم. مطمئنم تمام اتفاقات آن شب توهم نیست! شیشه‌ی زیادی مصرف نکرده بودم که زمین و زمان را فراموش کنم و در عالم دیگری سیر کنم. اگر اوایل مصرف شیشه‌ام بود، شاید خیلی چیزها از یادم می‌رفت یا باور نمی‌کردم که اتفاق افتاده باشد اما

tlg:@NOVELISLAND

حالا... همه‌چیز فرق دارد. وقتی همه‌چیز مو به مو یادم هست... وقتی هنوز مطمئنم آنقدری شیشه نزده بودم که تحریک شوم و مثل آن وقت‌ها که دایان لمسم می‌کرد، غرق لذت... پس چرا باید به خودم شک کنم؟!

tlg:@NOVELSLAND

#پست۴۸

#سرپناه

#دریادلنواز

- خب... چی شده؟

آنقدر بی‌حوصله است که انگار می‌خواهد تکراری‌ترین اخبار جهان را از زبانم بشنود.

- بریم توی خونه... یه چیزی بخوریم، بعد...

میان حرفم دستی تکان می‌دهد:

- کار دارم، مهشید. حرفتو بزن. این چه بلاییه سر خودت آوردی؟! من که هرچی جنس تو خونه بود رو بردم... چی کشیدی که باز افتادی به جون خودت؟ حتم دارم هیچ چیز سالمی هم توی خونه نذاشته باشی.

از کنارم رد می‌شود و دو سه پله را بالا می‌رود. سرش را داخل خانه می‌برد و زیر لب با خودش می‌گوید:

- بله! مثل همیشه که ظرف و ظروف رو می‌شکونی.

وا می‌روم و زبانم می‌چسبد ته حلقم...

- شیشه از کجا آوردی؟

همین سؤال را بهانه می‌کنم تا واقعیت را تعریف کنم:

- زنگ زدم، سپهر واسم آورد!

اسم سپهر را با خودش تکرار می‌کند و بازویم را می‌گیرد تا از روی پله بلند شوم:

- سپهر؟

به هول می‌گویم:

tlg:@NOVELISLAND

- آره... آره... شمارش توی دفترچه‌ام بود. زنگ زدم، گفت اتفاقاً همین دور و ورام. برام که جنس آورد، راهش ندادم بیاد توی خونه... ولی نمی‌دونم چجوری اومد پشت همین در...

از پله بالا می‌روم و از چهارچوب در رد می‌شوم. در را می‌کشم به سمت خودم تا پیش چشمان متعجبش، صحنه‌سازی کنم!

- من فکر کردم تویی که برگشتی. یهو درو به روش باز کردم. می‌خواست بیاد داخل، ولی من نذاشتم. ولی خب نتونستم جلوشو بگیرم. هلم داد...

در را باز می‌کنم و داخل می‌آید. در عوض من چند قدم عقب‌تر می‌روم تا درست جایی که زمین خوردم را نشانش دهم:

- من اینجا خوردم زمین. سرمو گرفت... چندبار کوبید به همینجا... ببین، به خدا دروغ نمی‌گم. هنوز درد می‌کنه. به زور قرص و مسکن یکم آروم می‌شم.

می‌خوابم روی زمین و موقعیتم را می‌سنجم. جایی که روی سینه‌ام نشست، کمی آن طرف‌تر است. خودم را بالا می‌کشم:

tlg:@NOVELSLAND

- بعد منو برگردوند سمت خودش، نشست روی قفسه‌ی سینه‌م...

کلافه‌ام از بغضی که نمی‌گذارد ماجرا را تعریف کنم. می‌زنم به پیشانی‌ام و فحش می‌دم:

- حرومزاده. همینجا شلوارشو تا وسط رونش کشید پایین.

به نفس‌نفس می‌افتم و صدایم بیشتر از قبل می‌لرزد. حتی حالا احساس می‌کنم سرم مثل دستانم می‌لرزد و نمی‌توانم کنترلشان کنم.

به یاد لحظه به لحظه‌ی شکنجه شدنم، می‌میرم و زنده می‌شوم تا بگویم:

- بهم تجاوز کرد!

درحالیکه یک دستش را به کمرش گرفته، بالای سرم می‌ایستد:

- کی؟ سپهر؟

مژه‌های خیس از اشکم را بهم می‌زنم و لب‌هایم با بغض، رو به پایین خم می‌شوند:

- آره.

tlg:@NOVELSLAND

صورتش را تار می‌بینم. پلک می‌زنم و قطره اشکی، که سنگینی‌اش را روی پوست پلکم احساس می‌کنم، کنار می‌رود و لبخند تلخش به چشمم می‌آید.

- می‌خندی، دایان؟!

نیم‌خیز می‌شوم. جلوی پایم زانو می‌زند:

- واقعاً دیگه داره خنده‌دار می‌شه.

برای رفع هر اتهامی، به تقلا می‌افتم:

- به خدا دروغ نمی‌گم. به خدا واسه این نیست که تو برگردی و دل بسوزونی... واقعاً دارم راست می‌گم. سپهر این بلا رو سرم آورده.

tlg:@NOVELISLAND

#پست۴۹

#سرپناه

#دریادلنواز

صورتم و کبودی‌ها و زخم روی سینه‌ام را نشانش می‌دهم... به پیراهنم چنگ می‌زنم و پایین می‌کشمش:

- مهشید، بسه! من عذاب وجدان دارم به خاطرت. باور کن نمی‌خواستم به این حال و روز بیفتی.

حلقه‌ی اشکی که در چشمانش نقش می‌بندد، لالم می‌کند. دایان به خاطر من گریه می‌کند؟! به خاطر من ناراحت است؟!

- خودم خواستم... تو چرا ناراحت منی؟

دست می‌کشد به موهایی که از سُر خوردن اشک‌هایم، به شقیقه‌هایم چسبیده‌اند... کنارشان می‌زند و پیشانی‌ام را می‌بوسد:

- خودم می‌برمت پیش روانشناس. شاید یه مدت بستری بشی، اما مطمئنم می‌تونی شیشه رو ترک کنی. تو دوساله داری مصرف می‌کنی... پس هنوز اونقدرم مبتلا نشدی!

برای خودش چه می‌گوید؟

- دایان...

انگشت اشاره‌اش را روی لبم می‌گذارد:

tg:@NOVELISLAND

- هیچی نگو. هرچی می‌خوای بردار، می‌برمت پیش روانشناس...

خنده‌ام می‌گیرد و باور نمی‌کنم حرف‌هایش را... سرم را به عقب می‌برم تا دستش را از روی لبم بردارد.

- دایان، من دارم می‌گم سپهر بهم تجاوز کرده، نمی‌خوای کاری کنی؟

از روی زمین بلند می‌شود و به چشمانش دست می‌کشد:

- بسه، مهشید.

فریادش، تن‌لرزه را برمی‌گرداند به جسمی که هنوز درد دارد و می‌لرزد.

- دیوونه! باز توهم زدی...

لب باز می‌کنم تا حرف بزنم اما فریادش میخکوبم می‌کند:

- سپهر ایران نیست! مطمئنم!

چین بین دو ابرویم باز می‌شود و صورتم متعجب از این اتفاق، درست مثل مرده‌ای بی‌جان... می‌افتد روی زمین.

tlg:@NOVELSLAND

- خودم بلیطشو دیدم، مهشید. هفته‌ی پیش خونه‌ی سیاوش بود. حتی دیروزم جنس می‌خواستم، از سیا سراغشو گرفتم، گفت هنوز برنگشته! آخه سپهر کجا بود؟

پلک می‌زنم و کفش‌هایش که روی سرامیک خانه این طرف و آن طرف می‌روند را، دنبال می‌کنم. یعنی واقعاً سپهر ایران نیست؟! پس چه کسی این بلا را سر من آورده!؟

**

"آوید"

دستمال کاغذی را برمی‌دارم و در حالیکه ته‌مانده‌ی غذاهای باقی‌مانده‌ی در بشقاب را توی سطل زباله می‌ریزم، جواب پدرم را می‌دهم.

- من قرارم ساعت ده و نیمه. همون کافه که باهم رفتیم، هفته‌ی پیش...

tlg:@NOVELSLAND

خلال دندان را از روی کانتر برمی‌دارد:

- ظرفارو درست بچین توی ماشین. دیشب صدای تلق‌تولوق می‌داد!

به سمت سطل زباله خم شده‌ام، که کمرم را صاف می‌کنم:

- تو دیشب خونه بودی؟

می‌خندد و با چشم و ابرویش، به عمه‌ی محترمی که هنوز مشغول جویدن یک قاشق برنج است، اشاره می‌کند:

- عمه‌ی عزیزم گفت سر و صدای ماشین ظرفشویی زیاد بوده، نتونسته بخوابه.

tlg:@NOVELSLAND

#پست ۵۰

#سرپناه

#دریادلنواز

زیرلب فحشی نثار عمه‌اش می‌کنم و با آنکه مطمئنم نشنیده، اما به خنده‌اش می‌اندازد:

- هی هی... همیشه بهت می‌گم که عمه‌ی تو و من نداره!

قاشق و چنگال‌ها را داخل سبد می‌اندازم و در ماشین را می‌بندم:

- ببین عمه‌ت چایی می‌خوره؟

صندلی کنار کانتر را عقب می‌کشد ومی‌نشیند:

- عمه جان! چایی بریزه؟

پیرزن سرش را به بالا تکان می‌دهد و یاد دستپخت مزخرفش می‌افتم. چه بهتر که با ادمین‌های پیچم قرار دارم و می‌توانم همانجا غذا بخورم. سر میز شام که فقط خودم را با ماست و نون سرگرم کردم!

- با کیا قرار داری؟

مثل همیشه که عادت به این سؤال دارم، نگاهش می‌کنم:

- احسان، مریم، سحر و مازیار! ادمینای پیجم.

از وقتی ممبر کانال بورسی‌ام بالا رفته، اعضای گروهی که در آن به سؤال و جواب‌های ممبرها پاسخ

tlg:@NOVELISLAND

می‌دهیم هم تقریباً دو برابر شده و برای آنکه بتوانیم جواب تک‌تک سؤال‌ها را با تحلیل‌های درست و اندیکاتورهای ایچیموکو، مک‌دی و نرم‌افزارهای مربوط به بورس بدهیم، نیاز است که بعد از نزدیک به یک ماه، جلسه‌ای بگذاریم و تبادل نظر کنیم.

- مازیار دیگه این سمتا نمیاد!

حق داشت از کنار رفتن دوستانم، سؤال بپرسد!

- خیالت راحت. باهاش دعوا نکردم. نامزدیش بهم خورده، رو به راه نیست یه مدت.

جا می‌خورد و کف دستی را که جلوی دهانش نگه داشته تا دندان‌هایش را خلال بکشد، پایین می‌آورد:

- شوخی نکن.

دستانم را آب می‌زنم و با حوله‌ی کوچکی که روی دسته‌ی کابینت زیر گاز آویزان است، خشک می‌کنم:

- به جون آوید. دختره یه دفعه زد زیر همه چیز...

هرچقدر پدرم از الوند و دار و دسته‌اش بیزار است، برعکس رفقای بورس را هم دوست دارد، هم برایشان ارزش و احترام خاصی قائل است؛ آنقدری

tg:@NOVELSLAND

که تولد پارسالم همه‌یشان را دعوت کرد و یک جشن مفصل گرفت.

- مازیار بچه‌ی خوبیه! هرز نیست! اهل سیگار و اضافه‌کاری هم که نیست. دخترا دیگه چی می‌خوان؟

می‌خندم و از آشپزخانه بیرون می‌آیم:

- یکی مثل منو! که هم هرز بودم، هم اهل سیگار و اضافه‌کاری...

ابروهایش چنان در هم می‌پیچدند، که لبخند روی لبم می‌ماسد و از ترس هر گونه برخورد فیزیکی، با تک‌خنده‌ای تصنعی جبرانش می‌کنم:

- شوخی کردم، بابا.

اخم‌های روی پیشانی‌اش را حفظ می‌کند تا یادم بیاندازد که از ورق زدن گذشته بیزار است و حتی در شوخی و خنده هم، نه به من و نه به هیچ احدالناسی، اجازه‌ی مرور گذشته‌ام را نمی‌دهد.

- الوند امروز زنگ زد خونه. گفت جواب تلفنشو نمی‌دی...

از همان سه روز پیشی که با نیاز دنبالم آمدند و بعد هم سر از خانه‌ی مهشید خله درآوردیم، جواب

tg:@NOVELISLAND

تلفنش را نمی‌دهم. حوصله‌ی خالی‌بندی‌ها و مزخرف‌گویی‌هایش را ندارم و ترجیح می‌دهم از دردسری که بویش به مشامم خورده، خودم را دور نگه دارم.

- زنگ می‌زنم بهش...

کنار همدیگر می‌نشینیم و کنترل تلوزیون را برمی‌دارد:

- دعواتون شده؟!

تک‌خنده‌ای می‌زنم و از پاک سیگارم، یکی برمی‌دارم:

- با اجازه‌ی بزرگترا من سهمیه‌ی امشبمو بکشم.

فندک نقره‌ای‌ام را روشن می‌کنم و در حالیکه سیگار را بین لب‌هایم نگه داشته‌ام، جواب پدرِ همیشه نگرانم را می‌دهم:

- یکم! بوی دردسر می‌ده... هم خودش، هم رفیقش!

tlg:@NOVELSLAND

#پست ۵۱

#سرپناه

#دریادلنواز

پدرم به پهلو می‌نشیند و آرنج دستش را لبه‌ی مبل می‌گذارد:

- رفیقش؟

زیر لب " راسو" را به زبان می‌آورم و خیلی زود دوزاری‌اش می‌افتد:

- آهان... تا تو باشی زیر قولت نزنی. ویلارو چرا دادی به الوند که بعدش دردسر بشه برات؟

بعید می‌دانم عمه‌ی فضولش چیزی از حرف‌هایمان نشنود. با آنکه بلد است خودش را بعضی‌وقت‌ها به نشنیدن بزند، اما احتیاط شرط عقل است.

- ویلا به اون بزرگی رو نگه دارم واسه چی؟ عروسی و تولد که می‌شه کرایه‌اش داد.

انگشت اشاره‌اش را تکان می‌دهد و یاد رفیق شفیقش می‌کند:

tlg:@NOVELSLAND

- تقصیر مهرانه که دونگ خودشو به تو فروخت!

می‌خندم و پا روی پا می‌اندازم. راضی شدن مهران کار حضرت فیل بود و خوشحالم که از پسش برآمدم.

- فعلاً که دستش ازم کوتاهه. راستی، خبری ازش نیست. رو به راهه؟

نگاه نگرانش روی صورتم می‌چرخد و دود سیگارم را خلاف جایی که عمه نشسته، بیرون می‌دهم.

- عمه رو امشب خودت می‌بری یا من ببرمش سر راه؟

سری تکان می‌دهد و آرام لب می‌زند:

- خودم میبرمش. شب زود برگرد...

بلند می‌شوم و پیش از آنکه به اتاقم بروم و حاضر شوم، دستم را روی شانه‌اش می‌گذارم و فشار می‌دهم:

- مخلصتما!

می‌خندد و شانه‌اش را تکان می‌دهد:

- خوشم نمیاد از این لوس‌بازیا...

tg:@NOVELSLAND

بی‌خیالش نمی‌شوم و صورت آنکادر شده‌اش را می‌بوسم:

- جونم. خیلی نرمی!

پس کله‌ام می‌زند. تا می‌خواهد از روی مبل بلند شود و ضرب دست سنگینش را باز هم نصیبم کند، به اتاقم پناه می‌برم.

شلوار جین طوسی‌ام را می‌پوشم و از بین لباس‌هایی که اتو خورده و در کمد آویزان کرده‌ام، طوسیِ پررنگی را برمی‌دارم. وقتی جلوی آیینه می‌ایستم و دکمه‌های پیراهنم را می‌بندم، یادم می‌افتد که قرار گذاشته‌ام از هرچه رنگ طوسی است، دوری کنم!!

دو دکمه‌ی بالای پیراهنم را باز می‌گذارم و زنجیرم را، که پلاکش پشت گردنم افتاده، می‌چرخانم.

در حالیکه به خودم زل زده‌ام و در آینه‌ای که ناشیانه تمیزش کرده‌ام، لبخندم را می‌بینم، آستین‌های پیراهنم را بالا می‌زنم. زمانی... طوسی‌ترین آدم این شهر من بودم! از رنگ ماشین... فندک... لباس و حتی موهایی که خاکستری و مشکی‌اشان کرده بودم.

tg:@NOVELSLAND

از لبخندِ روی لبم خجالت می‌کشم. جمعش می‌کنم و عطرم را برمی‌دارم و زیر گلویم می‌زنم. نفس عمیقی می‌کشم تا بوی عطری که تمام ریه‌ام را پر کرده، مرا نزدیک کند به مرز فراموشی خاطراتی که دور هستند. خیلی دور...

با پیام مازیاری که نوشته نزدیک خانه‌یمان است و می‌تواند به دنبالم بیاید، ساعت بند مشکی‌ام را می‌بندم و کش موهایم را دور مچم می‌اندازم. خیلی گشنه‌ام است و به تنها چیزی که می‌توانم فکر کنم، منوی کافه‌ای‌ست که تمام غذاهایش را قبلاً تست کرده‌ام.

- بابا، من رفتم.

tlg:@NOVELISLAND

#پست ۵۲

#سرپناه

#دریادلنواز

عمه مه‌لقا سرمی‌چرخاند و زیر لب می‌گوید:

- به سلامت.

پوتین‌های مشکی‌ام را از جا کفشی برمی‌دارم و پدرم تا جلوی در همراهی‌ام می‌کند:

- ماشین نمی‌بری؟

بندهای پوتین را پشت مچ پایم گره می‌زنم:

- نه. مازیار اومده دنبالم.

کاپشن مشکی‌ام را از روی ساعد دستش برمی‌دارد و اشاره می‌کند به داخل خانه و منظورش را می‌فهمم... دیشب که از باشگاه آمدم، عمه خانم با پدرم گرم صحبت بود و از منم خواست تا بنشینم و به حرف‌هایشان گوش بدهم. لقمه‌ی چرب و نرمی برای پدرم در نظر گرفته و من هم به جای اینکه بنشینم و به توصیفات تحصیلات و خانوادگی زنی که شوهرش تازه مرده، گوش کنم، تنها گفتم اگر پدرم بخواهد ازدواج کند، مخالفتی ندارم و تصمیم با خود اوست.

- عمه خانم...

هردو دستش را روی عصایش گذاشته و به صورتم نگاه می‌کند. سر به سرش می‌گذارم و می‌پرسم:

tg:@NOVELISLAND

- چی می‌خوری؟

با اینکه دلخور است، چون پدرم مثل تمام این مدت رک و پوست‌کنده اعلام کرد که قصد ازدواج ندارد، اما لبخند می‌زند:

- سر به سرم نذار. خودتو بپوشون تا سرما نخوری...

کاپشن را تنم می‌کنم و چشمکی می‌زنم به چشم‌هایی که از پشت عینکش، گرد و درشت شده‌اند:

- بابت سهامم، پول رو تحویل بابام دادی، واست کار می‌کنم.

وقتی می‌خندد، دندان‌های مصنوعی برق افتاده‌اش نمایان می‌شوند:

- دستت درد نکنه. خیر ببینی...

به پدرم دست می‌دهم و دکمه‌ی آسانسور را می‌زنم:

- فقط به خاطر تو قبول کردم با پسراش شاخ تو شاخ بشما.

پدرم تکیه می‌دهد به در خانه و ران پایش را از روی شلوارک سورمه‌ایِ تنش، می‌خاراند:

tlg:@NOVELISLAND

- پسراش با من... تو فقط کاری که از دستت برمیاد رو انجام بده.

صدای توقف کابین آسانسور که می‌آید، خنده‌ای سر می‌دهم و در حالیکه دارم ساعت و دستبند نقره‌ام را از مچ کاپشن رد می‌کنم، می‌گویم:

- به نظر منم موردی که بهت معرفی کرد، بد نبود.

می‌خندد و سرش را بالا می‌اندازد:

- فقط سفید پوست!

سلیقه‌ی متفاوتمان باعث می‌شود که بلندتر از خودش بخندم:

- به جرم نژادپرستی نندازنت تو گونی!!

در کابین باز می‌شود و پدرم تکیه از در برمی‌دارد:

- تو نگران خودت باش. من بیست و چهار سالم بود که تو به دنیا اومدی. ولی الآن توی بیست و هفت ساله، زنم نداری! این دفعه به عمه می‌سپرم واسه تو دنبال یه سیاه‌سوخته باشه.

انگشت اشاره‌ام را جلوی بینی‌ام نگه می‌دارم:

tlg:@NOVELSLAND

- هیس... می‌شنوه، سرویسم می‌کنه. خداحافظ. وایسم اینجا باید آمار تمام بچه‌هایی که حیف و میل کردم رو بهت بدم.

منتظر نمی‌مانم تا چک و لگدی دریافت کنم. دکمه‌ی طبقه‌ی همکف را می‌زنم و با چشمان بسته به صدای خنده‌هایش که دور و دورتر می‌شوند، گوش می‌دهم.

در ساختمان را به هوای یکی از اهالی ساختمانِ بیست واحدی‌مان که جلوی در ایستاده، باز می‌گذارم و به سمت ماشین مازیار می‌روم.

- باز که جلوبندی رو داغون کردی.

سوار ماشین می‌شوم و لبخند می‌زند:

- مالیدن بهم...

کمربندم را می‌بندم و به صورت بی‌حوصله‌اش، که حتی شانه کردن مو و اتو زدن یقه‌ی پیراهنش را فراموش کرده، می‌خندم:

- خوش به حالت... یکی پیدا نمی‌شه بماله به ما!

با خنده‌ای که از بی‌رمقیِ چند ثانیه قبلش کم شده، راه می‌افتد:

tg:@NOVELISLAND

- مالیدن به تو دردسر داره! اضافه‌کاری‌هات زیاده، طرف تو خودش نمی‌بینه بماله بهت...

صندلی ماشینش را عقب می‌دهم تا مجبور نباشم زانوهایم را بیش از حد خم نگه دارم:

- آمار منو خوب داریا... نکنه تو کف منی؟!

نگاه کوتاهی به صورتم می‌اندازد و لبخند می‌زند. مثل تمام این چند وقت اخیر، حوصله‌ی حرف زدن ندارد و امشب هم به اصرار من و احسان آمده است.

- واچ‌لیستی که برات فرستادمو چک کردی؟

آرنج دستش را لبه‌ی شیشه‌ای که در این سردی هوا کاملاً پایین داده، می‌گذارد:

- آره. حد ضرر و اهدافشم یادداشت کردم. از کجا پیداشون کردی؟

دستم را در جیبم می‌برم تا موبایلم را بردارم:

- از توی جیبم. تو مثل اینکه گروهو چک نمی‌کنی! دیروز توی ساعتی که می‌تونستن ممبرا سؤال بپرسن، این سهما توشون بود. بین هممون تقسیم کردم تا اهدافشونو دربیاریم. فردا شبم یازده تا دوازده باید جواب بدیم.

tlg:@NOVELSLAND

بعید می‌دانم اصلاً حواسش باشد که از وقتی اعضای گروه بورسمان زیاد شده، فقط یک روز درمیان پاسخ سوال‌ها را می‌دهیم.

- می‌دونی که دیگه هر روز نه تا ده شب گروه باز نمی‌شه!؟ کردیمش یه روز درمیون؛ چون سؤالا زیاده.

"اوهوم"ی را زمزمه می‌کند و نفس عمیقی می‌کشم:

- مازیار، خدایی آدم کسل‌کننده‌ای هستی. یکم زر بزن، برادر... صم و بکم می‌شینی و فقط نگاه می‌کنی.

خنده‌اش می‌گیرد و زیر لب عذرخواهی می‌کند. کمی در ترافیک می‌مانیم و دیرتر از بقیه به کافه می‌رسیم.

به احسان پیام داده بودم که زودتر سفارش غذایم را بدهد تا به محض رسیدنم، مشغول شوم.

- به به...

tg:@NOVELSLAND

#پست۵۳

#سرپناه

#دریادلنواز

چنگال را در سیب‌زمینی‌های سرخ‌شده فرو می‌برم و در دهانم می‌گذارم.

- بذار برسی... یه سلام و احوال‌پرسی کنیم، بعد.

مریم به اعتراض احسان می‌خندد و متلک می‌اندازد:

- نادرشاه خونه نبوده که تو گشنه موندی؟

کاپشنم را درمی‌آورم و به صورت رنگ و رو رفته‌ی سحر زل می‌زنم و منتظرم تا او هم متلکی بیاندازد و حرفی بزند، اما فقط نگاهم می‌کند و سکوتش باعث می‌شود که با دهان پر بپرسم:

- جلو انداختی؟

چشمانش گرد می‌شوند و مازیاری که تازه می‌خواست پالتویش را پشت صندلی آویزان کند، سرخ می‌شود.

tlg:@NOVELSLAND

- من دارم با سحر حرف می‌زنم.

سحر که کاملاً معذب شده، لیوان آب جلوی دستش را سر می‌کشد و دست دراز می‌کند و چنگال و چاقوی روی بشقابش را برمی‌دارد:

- من خوبم.

خیالم را راحت می‌کند و تازه روی صندلی می‌نشینم:

- خداروشکر. بهتون گفتم وقتی بالا و پایینتون میزون نیست، باهام قرار نذارین!

برای برش دادن استیکی که سس غلیظش آب از دهانم راه انداخته، چاقو را برمی‌دارم:

- خب، گزارش بدین. ببینم تا کجا پیش رفتین؟

احسان رو به رویم نشسته و در حالیکه می‌خندد، حرفش را می‌زند:

- روتو برم. هرچی لیسته می‌دی دست ما، خودت فقط نظارت می‌کنی، نه؟

با دهان پر می‌خندم و حواسم هست که محتویات دهانم معلوم نشود.

tlg@NOVELSLAND

- من به سحر هم گفتم، واقعاً سوز داره سهامایی رو معرفی می‌کنیم که خودمون نمی‌تونیم بخریم.

این چند روز به دلیل حضور عمه مه‌لقا، فرصت نکرده‌ام سؤال و جواب‌های گروه را چک کنم:

- سهام ارزنده پیدا کردی؟

مریم خم می‌شود و کیفش را از روی زمین برمی‌دارد. هنوز عقلش نمی‌رسد که نباید کیف‌دستی‌اش را روی زمینی که معلوم نیست چند نفر پایشان را آنجا گذاشته‌اند، بگذارد. صندلی میز پشت سریمان را می‌کشم به سمت خودم و اشاره می‌کنم که کیفش را روی صندلی بگذارد.

- ببین آوید، توی سؤال و جواب‌های گروه، سیزده تا سهم بود که ما توی کانال اصلیمون معرفیشون نکردیم. به احتمال زیاد اینا از کانالای دیگه اسم این سهامارو شنیدن، دنبال نظر کارشناسی ما هم هستن.

چنگالم را توی قارچی که کنار بشقابم است، فرو می‌برم:

- کانال بهرامی و جلالوند رو چک می‌کردی. ببینی حد ضرر و اهدافو چند گذاشتن.

tlg:@NOVELSLAND

مازیار به جای مریم جواب می‌دهد:

- ما کارمونو بلدیم. تقریباً رنجی که معرفی می‌کنیم، مثل همه... یکم بالا و پایین...

شانه‌ای بالا می‌اندازم و اشاره می‌کنم به بشقاب غذایم، اما مازیار و احسان برای خودشان چای و کیک سفارش می‌دهند.

- برای اینکه بچه‌ها رو بکشونیم توی اینستا، یه فکری کردم.

مریم زودتر از احسان و مازیار واکنش نشان می‌دهد:

- چی مثلاً؟

گوشه‌ی لبم را با پارچه‌ای که روی پایم انداخته‌ام، پاک می‌کنم:

- هربار یه سهام معرفی می‌کنیم. کوتاه‌مدت...

چشمان گردش را به سمت مازیار می‌چرخاند:

- باز شروع کرد!

می‌خندم و سیب‌زمینی سرخ کرده را از وسط برش می‌دهم:

tlg:@NOVELSLAND

- ببین، ما در کل واچ‌لیست خلوتی داریم. حالا غیر از اونایی که وی‌آی‌پی هر ماه از سودشون بهمون پول می‌دن، یا کسایی که حق مشاوره می‌گیریم ازشون. توی کانال عمومی داریم هفت تا سهم رو شش ماهه اعلام می‌کنیم؛ اونم چون تقریبا کوتاه مدته... هر وقت زمان فروش یه کدومشون برسه، از لیست خط می‌خوره و جایگزینش یه سهام دیگه معرفی می‌کنیم. برای سهامای بلند مدت یک تا دو ساله هم که سه تا بیشتر معرفی نمی‌کنیم. کسی هم میاد تو گروه سراغشون رو می‌گیره، با تک‌تیراندازهای احسان و سحر داغونشون می‌کنیم. پس سرمون آنچنان هم شلوغ نیست.

همین جمله‌ی آخرم کافی‌ست تا مریم از کوره در برود:

- سرمون شلوغ نیست؟ یه نگاه به ممبرکانال و گروهت بنداز، لطفاً! یا کانال وی‌آی‌پی که اونقدر پول توی سبدشون هست که به خدا من هر دفعه با استرس سهامارو چک می‌کنم؛ چون نمی‌خوام پشت سر خودم و شوهر و بچم نفرین باشه.

استرس‌های مریم همیشه کلافه‌ام می‌کند:

tg:@NOVELISLAND

- ول کن بابا... اون وقتا که میلیونی سود می‌کنن و میان قربون‌صدقه رو یادت بیار، دیگه استرس نمی‌گیری. به چیا فکر می‌کنی، مریم. مخ داوودم همینجوری می‌خوری؟

چانه‌ی مقنعه اش را می‌چرخانم و ناخن بلندش را در پوست دستم فرو می‌برد:

- یه بار دیگه از داوود دفاع کنی، من می‌دونم و تو ها!

دستمال مرطوب را روی جای ناخن‌هایش می‌کشم:

- وحشی! باز با داوود دعوا کردی؟ ننداز گردن ما...

مازیار و احسان زیر خنده می‌زنند و هر سه یاد خاطره‌ای می‌افتیم که داوود در آن نقش دارد!

- والا به خدا...

مازیار به شانه‌ی مریم می‌زند و دلداری‌اش می‌دهد:

- پاشو تو برو، دیدم داوود بهت پیام داده!

پوفی می‌کشم و با یک دستم به سحر اشاره می‌کنم و با دست دیگرم به مریم...

tg:@NOVELSLAND

- از اولم گفتم دختر توی جمعمون نیاریم، گوش ندادین که! اینکه دلش درد می‌کنه و حوصله نداره، اینم بچه‌اش دهن شوهرشو صاف کرده.

#پست۵۴

#سرپناه

#دریادلنواز

تکیه به صندلی می‌دهم و جلوی چشمان پر خنده‌ی احسان و مازیار، راه خروج را نشان می‌دهم:

- به سلامت. فقط مثل ماه پیش، حقوقتون کم شد، نیایین پرس‌وجو... چون فکر می‌کنم جوابش مشخصه!

حرف پول که وسط می‌آید، هم مریم و هم سحر، واچ‌لیست‌هایی که ازشان خواسته‌ام را روی میز می‌گذارند و به نوبت درباره‌ی هر سهم و اهدافش توضیح می‌دهند. از هرکدام خواسته‌ام که اگر

tg:@NOVELSLAND

اطلاعاتشان نیاز به تکمیل دارد، از دیگری کمک بگیرند و یا حتی با شرکت‌ها و کارخانه‌هایی که سهامشان را معرفی می‌کنیم، تماس بگیرند و تاریخ دقیق مجمع یا زمان حدودی افزایش سرمایه‌ها را بپرسند.

- فردا درباره‌ی سهام بانکا وویس می‌ذاری کانال؟

از روی منو، قیمت غذایم را می‌خوانم و کارتم را از کیف پولم درمی‌آورم:

- آره. قبلشم می‌فرستم تو گروه خودمون که گوش کنین. البته نکته‌ها رو مازیار واسم فرستاد.

از مریمی که مدام به ساعت مچی و گوشی موبایلش نگاه می‌کند تا سحری که چای و نبات‌های سفارشی مازیار را تا ته خورده و حتی احسانی که پس صورت خندان و چشمان برق‌افتاده‌اش، خبرهایی‌ست و هنوز نمی‌دانم، تشکر می‌کنم و گارسون را صدا می‌زنم و کارت بانکی‌ام را با رمزش تحویلش می‌دهم.

- من حساب می‌کنم، ولی دوازده نشده دونگ‌هاتونو بریزین به حسابم.

tlg:@NOVELSLAND

به حساب‌کتابم عادت کرده‌اند، جز احسان که می‌خندد و بد و بیراه حواله‌ام می‌کند، مابقی‌شان تشکر می‌کنند و یک به یک از کافه بیرون می‌زنیم.

کم‌حرفیِ مازیار و سرعت پایین ماشینش، خوابم می‌کند! نفس عمیقی می‌کشم و دستانم را روی شکمم می‌گذارم. پرخوری کرده‌ام و یک لیوان آب‌زرشک دست‌ساز، کارم را راه می‌اندازد.

- به نظرت احسان مشکوک نیست؟

آنقدر در گرفتاری‌های خودش غرق شده، که اصلاً متوجه نمی‌شود چه می‌گویم.

- الـو... مازیار، کجایی؟

یک دستش را از روی فرمان برمی‌دارد و به موهایش می‌کشد:

- همین‌جام. گفتی احسان چی؟

- می‌گم مشکوک نمی‌زنه؟

دستش را می‌گذارد روی پایش و خفیف سر تکان می‌دهد:

- نمی‌دونم. چطور؟

tlg:@NOVELSLAND

گوشی موبایلم زنگ می‌خورد و اسم نادرشاه، سیخم می‌کند:

- جانم، بابا؟

در حال خمیازه کشیدنش، می‌پرسد:

- کجایی؟

- ده دقیقه‌ی دیگه خونه‌ام. با مازیار دارم برمی‌گردم. تو برو بخواب...

تک‌سرفه‌ای می‌کند:

- بیدار می‌مونم تا بیای.

باور نمی‌کند نزدیک باشم و می‌پذیرم اعتمادی را که خودم از دستش داده‌ام.

- باشه. عمه‌تو بردی؟

خنده‌ای می‌کند و جمله‌ی همیشگی‌اش را به زبان می‌آورد:

- عمه‌ی من و تو نداره. بله، بردم رسوندمش.

زیر لب خدا را شکر می‌کنم و خیال پدرم را بابت اینکه تا چند دقیقه‌ی دیگر می‌رسم، راحت می‌کنم.

- دستت درد نکنه. همین‌جا نگه دار.

tlg:@NOVELISLAND

ماشین آشغالی سرکوچه ایستاده و آنطور که کارکنان شهرداری بگو و بخند راه انداخته‌اند، بعید می‌دانم به این زودی سر کوچه باز شود و مازیار بتواند ماشین را داخل ببرد.

- دور می‌زنم از اون سر کوچه می‌برمت.

کمربندم را باز می‌کنم و روی پایش می‌زنم:

- لطف کردی. بقیشو خودم میرم. ممنون.

قفل در را می‌زند:

- به نادرشاه سلام برسون.

در را باز می‌کنم و به پهلو می‌نشیند.

- اتفاقاً بابا امروز سراغتو گرفت. یه سر بیا پیش ما... حتماً باید دعوتت کنیم؟

لبخند کوتاهی می‌زند و دستی به پلک‌های خسته‌اش می‌کشد:

- میام. آخر همین هفته...

سری تکان می‌دهم و از ماشین پیاده می‌شوم:

- احتیاط کن... فعلاً.

**

tlg:@NOVELSLAND

فصل نهم: همگناه!

"آوید"

با سردرد دور خودم می‌چرخم و پیام‌های گروه بورسی‌ام را جواب می‌دهم. روی میز کارم، همزمان با دو لپ‌تاپ، اطلاعات سهام‌ها را چک می‌کنم و پرتفوی خودم و مهران را تغییر می‌دهم. با موبایلم هم سایت فلایت رادار 24 را باز می‌کنم، شارژ ماهیانه‌ی سایت را به دلار پرداخت می‌کنم و حق اشتراک می‌گیرم. در حالیکه هم حواسم به گروه تلگرام و چت‌های ممبرهاست و هم به باز شدن سایت و چک کردن مسیر هواپیمای پدرم، گل محمدی و دارچین از جعبه‌ی روی میز برمی‌دارم و داخل استکان چایی‌ام می‌اندازم. شماره‌ی پروازش را برایم پیامک کرده... با سایت چک می‌کنم و پروازش را روی آسمان تهران می‌بینم.

چند لحظه مکث می‌کنم تا تصویر زرد هواپیما روی نقشه‌ی ایرانی که پروازش خلوت‌تر از هرکشوری‌ست، حرکت کند. با حرکت نشانه‌گر، لبخند می‌زنم و استخوان کف دستم را روی شقیقه‌ام فشار

tlg:@NOVELISLAND

می‌دهم. تمام تلاشم را برای نخوردن قرص‌های آرامبخش می‌کنم تا شاید کمی سردردم بهتر شود.

موبایل را کنار صفحه‌ی لپ‌تاپم به طور ایستاده قرار می‌دهم تا حین کار چشمم به آن بیافتد.

امروز به اصرار الوند قرار است به جشن تولد یکی از دوستان قدیمی‌اش، که من هم تا حدودی او را می‌شناسم، برویم. تولدی که در کافه برگزار می‌شود و قطعاً تبعاتش از یک مهمانیِ مختلط و شلوغ و پلوغ خیلی کمتر است.

tlg:@NOVELSLAND

#پست۵۵

#سرپناه

#دریادلنواز

فندک و پاکت سیگارم را از کشوی زیر میز بیرون می‌آورم. بی‌قرار پاهایم را تکان می‌دهم و سیگارم را

آتش می‌زنم. شاید بهتر بود با این سردرد در خانه می‌ماندم و استراحت می‌کردم.

پیام‌های خصوصی‌ام را چک می‌کنم؛ در حالیکه از بالای لیوان چای نفس عمیقی می‌کشم و عطر دارچین و گل‌محمدی مشامم را پر می‌کند، یکی از پیام‌ها را باز می‌کنم.

نوشته "ببخشید آقای معمارزاده، یه سؤال در مورد حجم مبنای سهمی که معرفی کردید، دارم. حجم معاملات حدود سه میلیون هست ولی حجم مبنا 4 میلیون. اینجوری باید مشمول گره‌ی معاملاتی بشه تا 5 درصد بخوره... می‌شه راهنمایی کنید؟"

با یک چشمم حرکت هواپیما را دنبال می‌کنم و باز هم شقیقه‌ام را با استخوان کف دستم ماساژ می‌دهم. بدون آنکه به صفحه‌ی کیبورد لپ‌تاپ نگاه کنم، برایش می‌نویسم "بازیگر باهوشی داره، بالا می‌بره پایانی رو... نگران نباش."

آنلاین است و بلافاصله تشکر می‌کند.

پیام دیگری را باز می‌کنم و اسم سهام را در نرم‌افزاری که دارم می‌زنم. جزو سهام‌هایی که خودم معرفی کرده‌ام، نیست و اطلاعاتم نیاز به تکمیل‌شدن

@NOVELISLAND

دارد. منتظر می‌مانم که سایت رهاورد باز شود تا نمودار پیشرفته‌اش را در آنجا بررسی کنم. بیشتر از ده روز است که تقریباً خودم را خانه‌نشین کرده‌ام و به تحلیل سهم‌های جدیدی که تصمیم به معرفی داشتم، پرداخته‌ام. سهم‌هایی که باید از آیین هم اطلاعات کسب می‌کردم که چقدر بازار کارشان در پتروشیمی روبه‌راه است. با وارد کردن مشخصات سهام، اطلاعات را برای کاربری که سوال پرسیده، یادداشت می‌کنم و به جای تایپ، وویسی ضبط می‌کنم "چیزی که من می‌بینم اینجا، مقاومت داره. احتمالاً چند روزی در جا بزنه و بعدش رشد کنه. بذار از قیمت 6106 به 6510 پرقدرت بشکنه، بعد برسه به سقف کانالش که 8000 هست."

پاهایم را دراز می‌کنم و از پشت میز به صندلی‌ای که طرف دیگر گذاشته‌ام، می‌رسد. شلوارک سورمه‌ای را بالاتر می‌کشم تا زخم سر زانویم را ببینم، دلم لک زده برای یک دست فوتبال آخر شبی... متوجه می‌شوم که برایم وویسی ارسال شده... از همان شخصی‌ست که چند لحظه‌ی پیش جواب سوالش را داده‌ام. وویس را باز می‌کنم و صدایش در اتاق

tlg.@NOVELISLAND

می‌پیچد "چه صدای قشنگی دارین، جناب معمارزاده."

پوزخندی می‌زنم و آیدی‌اش را کپی می‌کنم؛ رسم من این است که آدم‌های مزاحم اطرافم را از شش جهت بلاک کنم!

در حال تایپ سؤال و جواب‌های گروه، شماره‌ی الوند روی موبایلم می‌افتد. هنوز نیم ساعتی تا قرارمان مانده...

- بگو، الوند.

تک سرفه‌اش بیش از حد گوش‌خراش است. ترجیح می‌دهم گوشی را روی اسپیکر بگذارم و از گوشم فاصله دهم:

- سرما خوردی و می‌خوای منم سرما بدی؟

وقتی می‌خندد، بیشتر به وخامت اوضاع پی می‌برم:

- تو با ماشین خودت بیا. من برم درمونگاه یه آمپول بزنم.

به پیامی که پدرم برایم فرستاده، نگاه می‌کنم و خیالم راحت می‌شود که بی‌دردسر به تهران رسیده و

id:@NOVELSLAND

منتظر بازگشت است؛ هرچند که خودم از سایت، پروازش را دنبال می‌کردم و در جریان بودم.

- اگه به آمپوله، که بیا خودم برات می‌زنم.

شروع به سرفه می‌کند و سراغ نیاز را می‌گیرم:

- دوست‌دخترت کجاست واست سوپ بار بذاره؟

بینی‌اش را چنان سنگین بالا می‌کشد که حسی از درون مرا به قورت دادن آب دهانی که جمع کرده‌ام، ترغیب می‌کند!

- رفته خونه‌ی دوستش... تولد دوست‌پسرشه دیگه.

نسبت‌ها را قبلاً توضیح داده، اما چون برایم اهمیتی ندارد، به خاطر نسپرده‌ام:

- حالا هر وری... دنبال اون که نباید بریم؟

می‌داند که اصلاً از نیاز خوشم نمی‌آید؛ برای همین بی‌آنکه تغییری در لحنش صورت بگیرد، می‌گوید:

- نه. فقط بیا آمپول منو بزن و بعدش بریم.

- چرک‌خشک‌کن نمی‌زنما... یه بار به آیین زدم، داشتم بی‌برادر می‌شدم. چشمم ترسیده.

tlg:@NOVELSLAND

یاد آن روز کافی‌ست تا هردو زیر خنده بزنیم و دقایقی، یک کلمه میان خنده‌هایمان به زبان بیاوریم و دوباره مثل بمب منفجر شویم.

- آیین بعد اون اتفاق جایی آمپول زد؟

یکی از لپ‌تاپ‌ها را خاموش می‌کنم و می‌بندمش:

- نه بابا... فقط قرص می‌خوره. اسم آمپول جلوش بیاریم، خیس کرده. حالا تو آمپولت چیه؟

tlg:@NOVELSLAND

#پست۵۶

#سرپناه

#دریادلنواز

دوباره بینی‌اش را بالا می‌کشد و کفری می‌شوم:

- اه... گه! تا حلق من اومد اون دماغی که بالا کشیدی.

خنده‌هایش که تمام می‌شود، عذرخواهی می‌کند:

- شرمنده، داداش. من دگزاست آمپولم.

- خب، پس حله... همون تو ماشین برات می‌زنما. بیام بالا، مامانت باز گیر می‌ده که نگهم داره. فقط الکل بیار.

عطسه‌ای می‌کند و شک می‌کنم فقط همان یک آمپول را در نوبت تزریق داشته باشد:

- تعارف نکنا... آمپول دیگه‌ای داری، ببرمت تا درمونگاه. اینجوری که تو عطسه می‌کنی، معلومه حساسیت نیست.

- نه، حله. پس یکم زودتر بیا. حوصله‌ام سر رفته.

- باشه.

موبایل را به شارژ می‌زنم و آخرین پیامم را در گروه می‌گذارم و بقیه‌ی جواب‌ها را می‌سپارم به مازیار و احسان... باید برای لایوهای سرشبی هم برنامه‌ریزی بکنم و رفته‌رفته فعالیتمان در اینستاگرام را هم بالا ببرم.

دوش گرفتنم با حجم رویش مویی که به تازگی از سر و سینه‌ام بیرون زده، کمی طول می‌کشد.

کف دستم را محکم به صورتم می‌کشم و موهایم را با سشوار خشک می‌کنم. از وقتی چند تار سفید فرق

tlg:@NOVELISLAND

سرم پیدا کرده‌ام، هربار که جلوی آینه می‌آیم، اولین چیزی که می‌بینم همین چند تار موی سفید است که با موهای مشکی‌ام مخفی‌شان می‌کنم.

شلوار کبریتی‌ای را با بافت سورمه‌ایِ یقه ایستاده، می‌پوشم. تازه از حمام آمده‌ام و برخلاف میلم، که همیشه از پوشیدن لباس‌های بافتنی فراری‌ام، مجبورم خودم را بپوشانم.

شالگردن زرشکی را از کشوی آیین برمی‌دارم و دور گردنم می‌اندازم. چقدر دلم برایش تنگ شده و آشغال، یک زنگ هم نمی‌زند!

به تلافی چهار روز بی‌خبری، از عطر گران‌قیمتش کف دستم می‌زنم و به ته‌ریش روی صورتم که پر و یک دست شده، می‌کشم. چطور آدمی که به عطر و اسپری حساسیت دارد، باید روی میزش پر باشد از انواع عطرهایی که یک بند انگشتشان را هم استفاده نکرده؟!

پوفی می‌کشم و پالتوی مشکی‌ام را تن می‌کنم، با آن بافتی که پوشیده‌ام، پالتو کمی تنگ شده و با بافتی هم که به تن دارم، وقتی به پهلو جلوی آینه می‌ایستم، بازویم می‌خواهد آستین را پاره کند.

tlg:@NOVELISLAND

بی‌خیال تعویض لباس می‌شوم، کفش‌هایم را می‌پوشم و سوییچ ماشین را برمی‌دارم.

**

تا الوند از خانه بیرون بیاید، شیشه‌های ماشین را تمیز می‌کنم و کف‌پوش‌هایش را می‌تکانم. این یک هفته فرصت نکرده‌ام که ماشین را به کارواش ببرم.

- پول کارواش نداری؟

شیشه‌شوی و دستمال را در صندوق عقب ماشین می‌گذارم:

- عروسیه مگه!؟ حاضر شدنت یه ساعت طول می‌کشه.

نزدیک‌تر که می‌شود، هردو باهم در صندوق عقب را می‌بندیم. از سرخیِ دور بینی و چشم‌های تب‌دارش، وخامت اوضاع را می‌خوانم و کمی فاصله می‌گیرم:

- سرما خوردیـا...

tlg:@NOVELISLAND

دستمال را به بینی‌اش می‌کشد و تا دهان باز می‌کند که جوابی بدهد، عطسه‌ی وحشتناکی سر می‌دهد.

- آمپولتو آوردی؟

کیسه‌ی سفیدی، که میان مشتش گرفته، را بالا می‌گیرد:

- بفرما، دکتر.

پوزخندی می‌زنم و در حالیکه محتویات داخل کیسه را نگاه می‌کنم، در عقب را برایش باز می‌کنم:

- مامانت اینا خونن؟

- آره بابا. وگرنه ورت می‌داشتم، می‌رفتیم خونه.

- بی‌خیال، دو دقیقه‌ای می‌زنم. برو بخواب.

نگاهی به کوچه‌ی خلوتشان می‌اندازد:

- داداش، لااقل بریم یه جا پرت. اینجا آشنا رد می‌شه یهو، خیته‌ها.

از جلوی در کنار می‌روم:

- گم شو، بخواب.

tg:@NOVELSLAND

سری تکان می‌دهد و جلوی در ماشین که می‌رسد، دکمه‌ی شلوارش را باز می‌کند و صدای پایین کشیدن زیپش می‌آید:

- یه جور بزن که زخم نشم!

پس گردنش می‌زنم و با خنده داخل ماشین می‌رود. به زور خودم را جا می‌دهم تا هر دو عقب ماشین باشیم.

- خب این صندلیا رو می‌دادی جلوتر، جا شیم جفتی.

شلوارش را پایین‌تر می‌کشم و روی باسنش می‌زنم:

- من مثل تو تخصصم خوابیدن تو ماشین نیست که بدونم قبلش باید صندلیا رو بچسبونم جلوی ماشین.

به حرفم می‌خندد و نیم‌رخش را به سمتم برمی‌گرداند. از دستی که مشت کرده و کنار صورتش نگه داشته، خنده‌ام می‌گیرد.

پنبه‌ی الکی را روی باسنش می‌کشم:

_شل کن!

تک‌خنده‌ای می‌زند و سرش را از روی صندلی بلند می‌کند:

tg:@NOVELSLAND

- داداش، من یه عمر سفت کردم! از من اینو نخواه...

نیشگونی از باسنِ شلش می‌گیرم:

- یکم بیا باشگاه، شاید گوشت شل و ولت یکم سفت شه.

ترسیده و دیگر حرف نمی‌زند. عادت دارم قسمتی از باسن را که می‌خواهم سوزن در آن فرو ببرم، میان انگشت اشاره و شستم بگیرم. همین کار را هم می‌کنم و سوزن را نزدیک باسنش می‌برم:

- آماده‌ای؟

- سکته‌ام دادی. بزن بره دیگه!

tlg:@NOVELSLAND

#پست۵۷

#سرپناه

#دریادلنواز

همین‌که سوزن را مماس پوست باسنش نگه می‌دارم، کسی به شیشه‌ی ماشین می‌زند و هردو به هوا می‌پریم و منی که نگرانم نوک سوزن به لباسش بخورد و آلوده شود، دستم را روی پایش فشار می‌دهم.

- کی بود؟

سر می‌چرخانم و یکی از بچه‌محل‌های الوند را می‌بینم که بینی و لب‌هایش را چسبانده به شیشه و شکلک درمی‌آورد:

- خاک تو سرت، تیرداد. تو هنوز دنبال سوراخ سمبه‌ای؟

الوند می‌خواهد نیم‌خیز شود و چیزی به تیرداد بگوید، که مانع می‌شوم:

- صبر کن اینو بزنم.

- تیرداد چند روز پیش گم شده بود. کل محل و گشتیم، آخر سرم تو دستشویی مسجد محل پیداش کردم. داشت کاسه توالت می‌شست!

سرم را سمت تیردادی که زل زده به آمپول توی دستم، برمی‌گردانم.

tlg:@NOVELSLAND

- گفتی همین یه بچه‌ست؟

سرنگ را فشار می‌دهم و مایع داخل آمپول به آرامی تزریق می‌شود:

- آره... خواهرش تو تصادف مرده.

سوزن را از سرنگ جدا می‌کنم و داخل نایلکس می‌اندازم:

- تموم شد.

- دمت گرم. تخصص داری واقعاً!

از ماشین پیاده می‌شوم. تیرداد با دیدن سرنگ و آمپول، با ترس نگاهم می‌کند و با لحنی عجیب‌غریب می‌پرسد که دکترم!؟

کیک و آبمیوه‌ای توی داشبورد ماشین دارم. برش می‌دارم و به سمت تیردادی می‌گیرم که الوند موهایش را مرتب می‌کند:

- بیا، پسر...

خوراکی‌ها را از دستم می‌قاپد و شروع می‌کند به سر و صداهایی که بیشتر شبیه اگزوز موتور است. بیشتر از این تحمل دیدن خل‌بازی‌های تیرداد را ندارم.

- بریم، الوند. سرم درد می‌کنه.

tlg.@NOVELISLAND

پشت فرمان می‌نشینم و الوند، تیرداد را تا دم خانه‌اش می‌برد و برمی‌گردد.

- رفته بودم درمونگاه محل پنی‌سیلین بزنم، تا سه روز لپ باسنم ورم داشت! تازه چقدر زبون ریختم که زنه دلش به رحم بیاد و آروم بزنه!

نه شالگردنی انداخته و نه لباسی که زیر کاپشنش پوشیده، مناسب است. یک طرف شالگردنم را می‌کشم و به سمتش پرت می‌کنم:

- خب گوسفند، واسه خاطر همینه نصفی از سال سرما می‌خوری. بپوشون خودتو... اینم بنداز دور گردنت.

نگاهی به شالگردنم می‌اندازد و در حالیکه دور گردنش می‌پیچاندش، چشمکی حواله‌ام می‌کند:

- خبر مبریه که این چند روز بهم محل نذاشتی؟

بخاری را بیشتر می‌کنم و به الوندی که سرش را به صندلی تکیه داده، نگاهی می‌اندازم:

- دفتر ازدواج و طلاق داری که هی آمار منو می‌گیری؟

tg:@NOVELSLAND

خنده‌هایش با وضعیتی که دارد، خیلی باورپذیر نیست. بیشتر از روی کنجکاوی آمارم را می‌گیرد، وگرنه خیلی خوب می‌داند که اصلاً دلم نمی‌خواهد فردی مثل نیاز، از میان رفقای داغان‌تر از خودش، کسی را کاندید آشنایی کند!

- تو با این همه از ما بهترون کلاس برگزار می‌کنی. شاگرد داری. ادمین داری. می‌ری و میای، دوره برگزار می‌کنی. یعنی هیچکس نیست که دل تو رو ببره!؟ شایدم باشه و نخوای من بدونم.

شقیقه‌ام را لمس می‌کنم و تسلیم می‌شوم:

- قرص آرامبخش داری؟

- سرت درد می‌کنه؟

سرعت ماشین را بیشتر می‌کنم تا به اتوبان برسیم:

- آره.

- ندارم.

نگاهش می‌کنم و چشم‌هایش را می‌بندد.

- کدوم سمتی برم؟!

tlg.@NOVELSLAND

خمیازه‌ای می‌کشد و دستش را جلوی دهانش نگه می‌دارد. منتظر می‌مانم تا غار وسط صورتش بسته شود.

- برو سمت چهارراه عباسی. کافه رادیو...

- بیا خودمون دو تا بریم یه وری. بی‌خیال تولد و این سوسول‌بازیا... هوس قورمه‌سبزی کردم با پیاز!

با چشم‌های بسته‌اش می‌خندد:

- چیه؟ نادرشاه قورمه رو تحریم کرده؟

آرنجم را به در ماشین تکیه می‌دهم و پیشانی‌ام را لمس می‌کنم. تب ندارم:

- به تو ربطی نداره. حالا میای بریم یا می‌خوای پیش رفیقای اوسکولت باشی؟

اگر بتوانم الوند را از بین رفقای یکی‌درمیان آویزان یا درپیتش دور کنم، خیلی خوب می‌شود. هرچند که محال به نظر می‌رسد.

- بده شام مفتی بخوریم؟ بابا طرف مایه‌داره. اتفاقاً میخواد با تو صحبت کنه و بیاد تو بورس...

پوزخندی می‌زنم و پشت ترافیک قفلِ اتوبان، گیر افتاده‌ایم:

tlg:@NOVELISLAND

- این روزا هرکی به من می‌رسه، می‌خواد بیاد تو بورس. انگار حلوا خیرات می‌کنن. آمار منو که بهش ندادی؟

تا رویم را سمتش برمی‌گردانم، ناشیانه پلک‌هایش را بهم فشار می‌دهد.

- الوندِ الاغ، می‌شه آمار منو کف دست رفقات نذاری؟

مثل همیشه که ابتدا اشتباهش را کتمان می‌کند، دهانش به دری‌وری گفتن باز می‌شود:

- تو ریما رو نمی‌شناسی؟ قبلاً تو اکیپمون بود. خونه‌اش بالاتر از...

اسمش آنقدر در ذهنم متفاوت است که خیلی زود یادش بیفتم:

- همون دختر قدبلنده که موهاش...

آدرسم دقیق نیست، اما گویا به هدف می‌زنم.

- آره، خودشه. اونم تو تولد امشب هست. باید ببینیش چی شده...

روی پایش می‌زند و سر تکان می‌دهد:

- چند ماهی ازش خبری نبود، حالا برگشته... تو چه ریخت و قیافه‌ای!

tlg:@NOVELSLAND

انگشت اشاره‌ام را زیر چانه‌اش می‌زنم:

- آب از لب و لوچه‌ات راه افتاد که... به نظرم هرچی باشه، از نیاز بهتره. وقتشه عوضش کنی.

#پست۵۸

#سرپناه

#دریادلنواز

می‌خندد و به شانه‌ام می‌زند:

- این‌قدر به نیاز گیر نده.

پایم را از روی پدال گاز برمی‌دارم و به پهلو می‌نشینم:

- یه دفعه بگو به تو مربوط نیست و خودتو راحت کن.

بلافاصله تکیه از صندلی برمی‌دارد:

tlg:@NOVELSLAND

- من گه بخورم. من غلط بکنم. باور کن دنبال یه کیس جدیدم تا نیاز رو رد کنم، بره.

این همه تیغش زده، اما باز دل نمی‌کند. نفس عمیقی می‌کشم و به بیرون از ماشین نگاه می‌کنم. حوصله‌ی مهمانی را ندارم و نمی‌دانم چرا پیشنهاد الوند را قبول کرده‌ام.

- یه آمار دقیق بده، ببینم کیا هستن.

من‌من می‌کند و آمار را از کسانی شروع می‌کند که خیلی به نظرم آشنا نیستند، تا اینکه نوبت می‌رسد به آشناها...

- تو که می‌دونی من دیگه دلم نمی‌خواد با رفقای قدیم مراوده کنم. قول دادم به بابام! اینجور که تو داری اسم می‌بری، سه چهار نفرشون همون بی‌پدرایین که اولین بار مواد رو ازشون گرفتم!

- اونام مثل تو آدم شدن! تو که ندیدیشون... مرتضی سربازیشو رفته و کارمند بانکه! عرفانم خیلی وقته تو ترکه. یه سپهره، که اونم بعیده بیاد. آمارش تو محل بد در رفته. همه‌جا آفتابی نمی‌شه که یه وقت لوش ندن!

tlg:@NOVELISLAND

از سپهر بیشتر از همه‌یشان بدم می‌آید. اواخر فقط از خودش شیشه می‌گرفتم... آدم دزدی که در همان چند بار آمدنش به خانه‌یمان، دزدی کرد و نتوانستم ثابت کنم!

- من نمیام، الوند! حوصله‌ی هیچکدومشونو ندارم.

نزدیک کافه ترمز می‌زنم و الوند مثل فنر روی صندلی می‌پرد:

- یعنی چی؟! بابا من بهشون گفتم تو میای. قراره از خودت درباره‌ی بورس سوال بپرسن. ببینن چه خبر هست و نیست.

- برو بابا...

ساعد دستم را روی فرمان می‌گذارم و با دست دیگرم به در ماشین اشاره می‌کنم:

- به سلامت.

- آقا، بی‌خیال. بیا، یه ساعت می‌خواییم گپ بزنیم و بعدم بریم دیگه.

از ترس نیاز است که اصرار می‌کند تا همراهش بروم. می‌دانم مرا تنها نمی‌گذارد که خودش به جشن تولد برود. برای همین هرجور که شده، تلاشش را

tlg:@NOVELSLAND

می‌کند تا هردو باهم به کافه برویم و بعد هم به بهانه‌ی من، زودتر بیرون بزند.

- من تو رو نمی‌برم جایی که اذیت بشی. می‌دونم خیلی وقته ندیدیشون... ولی باور کن همشون مثل خودت آدم حسابی شدن. بابا بچه بودیم، یه غلطایی کردیم. ببینم... نکنه می‌ترسی با دیدن اونا، دوباره هوای اون خریتا به سرت بزنه؟

بی‌خودترین مسئله‌ای که می‌تواند به آن فکر کند، همین است که من از ترسم نمی‌خواهم چشمم به آنها بیفتد. باسنم را از روی صندلی بلند می‌کنم تا کیف پولم را از جیب پشت شلوارم دربیاورم. بسته‌ی سفید را بیرون می‌آورم و جلوی چشمانش تکان می‌دهم:

- گوسفند! من مثل تو نیستم که توی کیف پولم فقط کاندوم پیدا شه! من این شیشه رو همیشه با خودم دارم تا یه چیزایی به تو و خودم و بقیه ثابت کنم.

****

سوییچ ماشین را در جیب کاپشنم می‌گذارم و الوند جواب تلفنش را می‌دهد. دست خالی که نمی‌شد به جشن تولد رفت! چشم می‌چرخانم و با دیدن مغازه‌ی

tg:@NOVELISLAND

لباس مردانه فروشی، اشاره می‌کنم به الوند تا پشت سرم بیاید.

لباس‌های داخل مغازه چنگی به دل نمی‌زند اما صرفاً به این خاطر که خوشم نمی‌آید دست خالی به جشن یا مهمانی‌ای بروم، کارت می‌کشم و به سمت کافه می‌رویم.

نرسیده به کافه، الوند زیر لب می‌گوید که نیاز و دوستانش هم نزدیک هستند. لحن حرف زدنش مشکوک است اما به این دلیل که نیاز خیال نکند به خاطر او منتظر مانده‌ایم تا بیاید، پله‌های کافه را بالا می‌روم.

کنار مرتضی که تازه نامزد کرده و طبق حرف‌های الوند هم از آن آدمی که سابق می‌شناختم فرسنگ‌ها فاصله گرفته، می‌نشینم. خوبی جشن تولدهای کافه به همین گپ زدن‌های بی‌دردسرش است.

- خیلی وقته خبری ازت نیست.

پاکت سیگار و فندکم را روی میز می‌گذارم و در حال نگاه کردن به الوندی که هنوز جلوی در منتظر نیاز است، رو به مرتضی و شایگان، که امشب جشن

tlg@NOVELISLAND

تولد بیست و شش سالگی‌اش است، سیگارم را آتش می‌زنم:

- هستم... سر خودمو گرم کردم به کار. شماها چه خبر... از الوند شنیدم همه چی رو به راهه.

انتظار داشتم شایگان را در مهمانیِ تولد نیاز ببینم؛ قدیم‌ترها پایه ثابت دورهمی‌هایمان بود، اما رفته‌رفته با بیماری مادرش از همه‌یمان فاصله گرفت.

- بد نیست. ما هم می‌گذرونیم.

چشمش دنبال پاکت سیگارم است؛ تعارف می‌زنم و خیلی زود قبول می‌کند.

- تو رو به راهی، شایگان؟

بینی‌اش را بالا می‌کشد و سرسری "آره" را تکرار می‌کند. به نظر که همچنان گرفتار است!

- ببینم، آوید. این الوند یه گروه تبلیغاتی زده واسه تو... می‌ره و میاد، می‌گه پولاتونو بدین دست آوید. بی‌دردسر براتون سود میاره. جریان چیه؟

یادم رفته از الوند اسم بانکی که مرتضی در آن کار می‌کند را بپرسم.

tlg:@NOVELSLAND

- تو اول اسم بانکتونو بگو، ببینم سهامش درچه حاله!

#پست۵۹

#سرپناه

#دریادلنواز

می‌خندد و با ورود نیاز و دوست‌دختر شایگان که به نظر از همه‌یمان دیرتر رسیده‌اند، نگاهش به سمت ورودی کافه می‌رود و دوباره برمی‌گردد.

- موسسه است... ملل.

تکیه به صندلی می‌دهم و دستم را روی شانه‌اش می‌گذارم:

- من جای تو بودم، حقوق هر ماهمو سهام بانک خودمونو می‌خریدم. اوضاعش خیلی خوبه... کلی هم راه داره که تازه اولشه!

آمار می‌دهد که از رئیس بانک و کارمندهای دیگر شنیده اوضاع سهامشان روبه‌راه است، اما چون تجربه‌ای در این امر نداشته، می‌ترسیده اقدامی کند.

tlg:@NOVELISLAND

شایگان که به سمت دوست‌دخترش می‌رود، متوجه بحث میان نیاز و الوند می‌شوم. بیرون از در شیشه‌ای کافه با هم بحث می‌کنند و از ظواهر امر پیداست که حق با الوند است.

جواب سلام تازه‌واردهای جمع را کوتاه می‌دهم تا اینکه یک نفر دیگر پشت سر نیاز و الوند داخل کافه می‌شود. با دیدن راسوی پر دردسر، سیخ می‌نشینم و با چشمانم الوندی را نشانه می‌گیرم که مثل ترسوها پشت سر نیاز پنهان شده و به روی خودش نمی‌آورد در این لحظه به تنها کسی که باید نگاه کند، خود من هستم!

سر و ظاهر مهشید از چند وقت پیشی که دیدمش، بهتر شده. لااقل به آن آشفتگی سابق نیست. اما زیرِ چشمِ گود افتاده و صورت بی‌رنگ و رویش آنقدر تابلویش کرده که عملاً هیچکس از دیدنش خوشحال نمی‌شود و با دیدنش، پچ‌پچ‌های در گوشی یک‌باره قوت می‌گیرد.

- این چه حال و روزیه؟!

tg:@NOVELSLAND

سؤال مرتضی از دختری که نسبتش را با بقیه نمی‌دانم، سرم را پایین می‌اندازد. همان دختر جواب مرتضی را می‌دهد:

- روز به روز اوضاعش داره بدتر می‌شه. دایانم دیگه ولش کرده.

آنقدر آرام حرف می‌زنند که ترجیح می‌دهم به گوش‌هایم زحمت بیشتر شنیدن را ندهم. پوکی از سیگارم می‌کشم و دودش را بیرون می‌فرستم. وقتی سرم را بلند می‌کنم، مهشید را می‌بینم که کنار دست نیاز می‌نشنید. از من فاصله دارد اما به هرحال آن طرف میز نشسته و هربار بخواهم سرم را بلند کنم، قیافه‌ی نحسِ ماتم‌زده‌اش را می‌بینم.

با آهنگ تولدت مبارکی که در کافه پخش می‌شود، مثل مرتضی خنده‌ام می‌گیرد. شایگانی که آن سر میز نشسته تا کنار دوست‌دخترش باشد، هر دوی ما را مخاطب قرار می‌دهد تا نیش‌های بازمان را جمع کنیم، اما دو نفر از پسرهایی که طرف دیگر میز نشسته‌اند، برایش شعرهای کودکانه می‌خوانند و وضعیت بدتر می‌شود.

tlg:@NOVELISLAND

با کیک بریدن و شمع فوت کردن، ماجرا فیصله پیدا می‌کند و سر و صداها می‌خوابد. عکس‌های یادگاری که گرفته می‌شود، سری به سایت فلایت رادار 24 می‌زنم و پرواز پدرم را چک می‌کنم. هنوز پروازش به تهران برنگشته و مطمئنم از تاخیر زیاد پروازش حسابی خسته شده است.

- آوید بیا عکس بگیریم.

به دوربین سلفی‌ای که شایگان نگه داشته، نگاه می‌کنم و مرتضی دستش را دور شانه‌ام می‌اندازد. به یک عکس و دو عکس هم بسنده نمی‌کنند. وقتی کلافه می‌شوم که عرفان هم از راه می‌رسد و صحت و سقم حرف‌هایی که از الوند شنیده را می‌پرسد.

آدرس کانال و گروه‌هایم را برایشان می‌فرستم و بحث بین ما چهارنفر با آمدن الوند، کاملاً رنگ و بوی سهام و سرمایه‌گذاری به خودش می‌گیرد.

- بچه‌ها، کیک بزنین.

اهل شیرینی خوردن نیستم و بشقاب کیکم دست نخورده باقی مانده...

- ممنونم. تولدتم مبارک.

tlg@NOVELISLAND

شانه‌ام را فشار می‌دهد:

- بابت هدیه ممنونم. بابا دیگه از سن ما کادو دادن و کادو گرفتن گذشته...

پاکت سیگارم را، که از وقتی دست به دست چرخیده فقط یک نخ بیشتر در آن نمانده، از الوند می‌گیرم و توی جیب پالتویی، که پشت صندلی آویزان کرده‌ام، می‌گذارم.

- تولد من شد، تو کادو نیار.

صندلی را عقب می‌کشد و می‌نشیند:

- تولدت کی هست؟

الوند که تاریخ تولدم را از حفظ است، می‌گوید و دنباله‌ی حرفش همه را هم دعوت می‌کند:

- سرش خراب می‌شیم تو ویلا... باید شام مشتی بهمون بده. بچه مایه‌ی جمعمون آویده دیگه.

از این اخلاق‌های آویزان‌بازی نداشت تا وقتی که با نیاز رفیق شد!

نگاهی به آن طرف میز و دخترهایی که با هم گرم صحبت هستند، می‌اندازم. بینشان فقط مهشید است که

tg:@NOVELISLAND

یک دستش را زیر چانه‌اش گذاشته و انگشتش را بی‌هدف روی میز می‌کشد.

نوک کفشم را به پای الوند می‌زنم:

- آویزون، بریم؟!

می‌خندد و شایگان سرش را از گوشی موبایلش بلند می‌کند:

- کجا؟ شام بزنیم، بعد... خسته شدی، بگم آهنگ بذاره یه قر بدیم!

عرفانی که یک زمانی جزو دوستان صمیمی‌ام به حساب می‌آمد، تکیه از صندلی برمی‌دارد و روی میز می‌زند:

- آوید، یادته هربار جرئت یا حقیقت بازی می‌کردیم، بچه‌ها واسه اینکه اذیتت کنن، می‌گفتن باید برقصی؟! تا اسم رقصم می‌اومد، تو انصراف می‌دادی یا زیر بازی می‌زدی.

#پست ۶۰

#سرپناه

tg.@NOVELISLAND

#دریادلنواز

با زنگ موبایل، از جمعشان عذرخواهی می‌کنم. شماره‌ی احسان روی خط تلفن افتاده و احتمال می‌دهم کار واجبی داشته باشد. بیرون از کافه که می‌روم، جوابش را می‌دهم.

کارش آن‌چنان هم واجب نیست، اما همین‌که از بحث رقص و شرطبندی بیرونم بکشد، کافی‌ست.

صحبتمان که تمام می‌شود، با وجود بارانی که می‌آید، چند لحظه‌ای زیر سقف کافه می‌ایستم و به آسمان نگاه می‌کنم. دیدن مرتضی و عرفان، حتی شایگانی که به نظر هنوز اعتیاد دارد، گذشته را در سرم بیدار کرده...

چشم می‌بندم و به خودم می‌گویم که فقط از مهمانی لذت ببر و به هیچ چیزی فکر نکن. مخصوصاً گذشته‌ای که تمام شده و تبعاتش از زندگی‌ات پاک شده...

- بـه... ببین کی اینجاست. سلام عرض کردم، آوید خان!

صدایش آنچنان آشنا نیست اما وقتی چشم‌هایم باز می‌شود، صورت منفورش را می‌بینم.

tlg:@NOVELSLAND

- سلام.

دست دراز می‌کند و با اکراه دست می‌دهم.

- فکر نمی‌کردم ببینمت. نیستی، بی‌وفا.

به شانه‌ام می‌زند و به انگشتان دستش خیره می‌شوم:

- منم فکر نمی‌کردم ببینمت.

تک‌خنده‌ای می‌زند و کلاه کاپشنش را از سر برمی‌دارد:

- دیر رسیدم. باید چندجا جنس می‌بردم! راستی... مشروبم واسه بچه‌ها میارما... شیشه رو گذاشتی کنار، دیگه از شراب که نگذشتی!؟ آره؟

جوری به صورتش نگاه می‌کنم که انتظار جواب نداشته باشد.

- شمارمو که داری. کاری بود بهم خبر بده... من برم پیش بچه‌ها، سرد شده ها...

در باز می‌شود و داخل کافه می‌رود. می‌خواهم از همینجا برگردم، اما نه سوییچ ماشین همراه است و نه پالتو.

tlg:@NOVELISLAND

می‌خواهم همان تماس تلفنی را کار واجبی عنوان کنم و جمعشان را ترک کنم که همزمان با رسیدنم به میز، شام را می‌آوردند و شایگان و عرفانی که دیرتر از بقیه رسیده، نگهم می‌دارند.

سپهر برای شایگان و بعضی دوستانش آنقدری صمیمی هست که به راحتی می‌فهمی ساقی جمعشان را دعوت کرده‌اند تا بیشتر هوایشان را داشته باشد.

الوند مدام نگاهش را ازم می‌دزدد و مرتضی و عرفانی، که مثل من به حضور سپهر اهمیتی نمی‌دهند، با حرف‌هایشان حواسم را پرت می‌کنند.

اشتهایی به خوردن غذا ندارم. چنگالم را در کلم بروکلی فرو می‌برم و دهان باز می‌کنم. از وقتی سپهر آمده، به ظاهر خونسردم اما در باطن، تمام گوشم تیز حرف‌های بی‌خودی‌ست که می‌زند.

ذهنم درگیر روزها و شب‌هایی‌ست که از سپهر و یک نفر دیگر در محل، جنس می‌گرفتم؛ اصلاً متوجه مهشید نمی‌شوم تا اینکه خود سپهر سراغ دایان را از او می‌گیرد.

- کجاست این دوست‌پسر فراریت؟! بیچاره رو خل کردی، رفت!

tlg:@NOVELISLAND

با حرفش، یکی از دخترها و دو پسری که اسمشان یادم نیست، می‌خندند و سپهر دم گوشِ همان‌ها چیزی می‌گوید که کفر شایگان را در می‌آورد و بهشان تذکر می‌دهد.

نگاهم به چشمان بی‌رمق مهشید می‌افتد، خم شده سمت میز و بی‌هیچ واکنشی، خیره به سپهر است!

- بسم الله... من هیچ شباهتی به دایان ندارما! فکر منو از سرت بنداز بیرون.

نیاز، سپهر را مخاطب قرار می‌دهد:

- اذیتش نکن، چیکارش داری حالا که ساکت نشسته؟!

چنگالم را روی بشقاب می‌گذارم و دور دهانم را با دستمال پاک می‌کنم.

- کاریش ندارم که... این یه جوری بهم زل زده، انگار حاجت می‌دم!

نیاز دستش را روی شانه‌ی مهشید می‌گذارد و دم گوشش حرف می‌زند. می‌خواهد مهشید را برگرداند روی صندلی، اما مهشید همچنان زل زده به صورت سپهری که زیر لب حرف می‌زند.

tg:@NOVELISLAND

- تو... به من...

نگاه مرتضی و عرفانی، که حواسشان به صحبت‌های سپهر و مهشید نیست، به طرف دیگر میز کشیده می‌شود. به جایی که مهشید چانه‌اش می‌لرزد و نمی‌تواند جمله‌اش را کامل کند!

- تو به من چی؟! غذاتو بخور تا یکم جون بگیری و بتونی حرف بزنی. بابا، این دایانم یکم بی‌انصافی کرده‌ها. دو روز دیگه که سرشو بذاره زمین، افسوس می‌خوره چرا تا دم مرگ کنارش نبوده!

مرگ مهشید را به تمسخر می‌گیرد و چهره‌ها یکی‌یکی درهم می‌شود. الا همان سه چهارنفری که زیادی مثل سپهر، احساس شیرینی می‌کنند!

- تو به من تجاوز کردی... تو خونه‌ی خودم!

برگشته بودم به سمت صندلی تا پالتوام را بردارم و بیرون بزنم، که با شنیدن حرف مهشید، نگاه مات و مبهوت به او می‌رسد.

- کی؟ من؟!

tg:@NOVELISLAND

#پست۶۱

#سرپناه

#دریادلنواز

سکوتی که بین همه به راه افتاده، باعث می‌شود سپهر نوشابه‌اش را روی میز بزند و رو به الوندی، که زودتر از همه نسبت به حرف مهشید واکنش نشان داده، بگوید:

- بابا این توهمیِ بدبختو دایان ول کرده، رفته! رو حرف این اوسکول منو اینجوری نیگا می‌کنی؟ بهت قول می‌دم اونقدر کشیده بوده که نفهمیده دایان باهاش خوابیده یا باباش!

گازی به ساندویچش می‌زند و مهشید انگشت اشاره‌اش را به سمت سپهر می‌گیرد:

- خودت بودی! به دایان گفتم، اما باور نکرد.

بغض می‌کند، نیاز سرش را می‌بوسد و چیزی دم گوشش می‌گوید. همه مثل من منتظر واکنشی از سپهر هستند.

tlg:@NOVELISLAND

- از پس چرت و پرت گفتی، دیگه هیچکس حرفتو باور نمی‌کنه! چیه؟! می‌خوای آویزونم شی، راه‌های بهتری هم هستا...

نیاز اشک‌های مهشید را پاک می‌کند و سپهر با شایگانی که کنارش نشسته، حرف می‌زند.

- تو برام شیشه آوردی. فهمیدی خونه تنهام...

نیاز جلوی دهان مهشید را می‌گیرد تا جیغ نزند. نگاه میزهای اطراف برمی‌گردد به سمتمان و من ترجیح می‌دهم جمعی، که بوی دردسر می‌دهد، را ترک کنم.

- من می‌رم.

پالتو را برمی‌دارم و می‌ایستم. الوند هم بلند می‌شود:

- منم میام.

- زر نزن. من اصلاً اون موقع اصفهان نبودم!

ساعد دستم، نیمه‌های آستین متوقف می‌شود! مهشید اصلاً نگفت که کی آن اتفاق افتاده! پس چطور سپهر زمانش را می‌داند و می‌گوید اصفهان نبوده؟!

- کدوم موقع؟!

tlg:@NOVELSLAND

سوالی که می‌پرسم، نگاه عصبانی سپهر را به سمتم می‌کشاند:

- چی؟

آستینم را تن می‌کنم و کف هردو دستم را روی میز فشار می‌دهم:

- کی اصفهان نبودی؟

با بالا و پایین شدن سیبک گلویش، استرسش لو می‌رود:

- من دیروز تازه رسیدم. نزدیک دو هفته رفتم سفر...

ساندویچش را پرت می‌کند روی میز و غر می‌زند:

- شما چطور حرف این خل و چلو باور می‌کنین؟ من تفم تو صورت این نمی‌ندازم!

سویچ ماشین را از جیب پالتو برمی‌دارم و از شایگان خداحافظی می‌کنم. آنقدر برای بیرون رفتن از کافه عجله دارم که دوست‌دخترش را نادیده می‌گیرم. به ماشین که می‌رسم، الوند صدایم می‌زند:

- آوید، صبر کن.

سوار ماشین می‌شوم و شیشه‌ها را پایین می‌دهم. گر گرفته‌ام و یقه‌ی ایستاده‌ی بافتی که به تن دارم،

tlg:@NOVELISLAND

اذیتم می‌کند. چند دقیقه‌ای می‌گذرد و نیاز و الوند سوار ماشین می‌شوند.

- بهت می‌گم بیا بریم، چسبیدی به مهشید. ولش کن دیگه! نمی‌خواد بیاد! اصلا... بهت نگفتم ورش ندار بیار... می‌بینی حال و روزشو. معلوم نیست با خودش چند چنده... چرا تا امروز حرفی از سپهر نزده بود؟

روی صندلی جابه‌جا می‌شود و دستمال‌کاغذی را روی پای نیاز پرت می‌کند:

- مگه بهت نگفته که خودش نمی‌دونه کی بهش تجاوز کرده؟! اصلاً مطمئن نبود بهش تجاوز شده! بابا تعطیله این دختره... دایانم که می‌خواسته ببردش پیش روانشناس، گفتی قبول نکرده و دایان رو انداخته از خونه بیرون!

گریه‌های نیاز و فین‌فین کردنش، کفری‌ام می‌کند اما حرفی نمی‌زنم؛ چون تنها چیزی که برایم اهمیت دارد، رفتن به خانه است!

- سپهر راست می‌گه... چند بار خودت از توهم‌های مهشید گفتی، از اینکه صدای سگ می‌شنوه یا خودشو می‌زنه وقتی نشئه است. به نظر من، مهشید فقط می‌خواد خودشو به یکی آویزون کنه. تو که

tlg:@NOVELSLAND

نمی‌تونی ببریش خونه. به منم رو زد شبا ماشینمو دم خونه‌اش پارک کنم تا این بره توش بخوابه، هیچکدوم قبول نکردیم. دیده این سپهر سر و گوشش می‌جنبه، خواسته تیری در تاریکی بزنه!

سردردم دوباره برگشته و صدای حرف زدن الوند هم حالم را بدتر می‌کند:

- تمومش کنین. حوصله ندارم!

هنوز از خیابانی که کافه در آن قرار دارد، بیرون نزدیم که سرعتم را بیشتر می‌کنم. الوند ساکت شده و نیاز همچنان گریه می‌کند.

- مهشید دروغ نمی‌گه، الوند!

نمی‌دانم چرا ناغافل هردوپایم روی ترمز می‌رود و به جلو پرتاب می‌شویم. الوند به سمت نیاز برمی‌گردد و من از آینه‌ی ماشین، خیره به لب‌هایش می‌مانم. نفسم توی سینه حبس شده و منتظرم الوند چیزی بپرسد.

- یعنی چی؟

نیاز جلو می‌آید و دستش را لبه‌ی صندلیِ ماشین می‌گذارد:

tg:@NOVELISLAND

- ترسیدم اونجا حرفی بزنم. آخه مهشید اصلاً به منم نگفت که کار سپهر بوده.

صدای بوق ماشین‌هایی که پشت سرمان یکی‌یکی می‌ایستند، در مغزم اکو می‌شود.

- نیاز... حرف بزن، بگو چی می‌دونی؟

فریادم، لب‌های بهم‌دوخته‌اش را باز می‌کند.

- سپهر تو کافه گفت تازه دیروز رسیده اصفهان، اما من... من مطمئنم که دوستم مینا، چهار پنج روز پیش ازش مواد گرفته!

- تو مطمئنی، نیاز؟

مهلت نمی‌دهم تا جواب سوال الوند را بدهد، در ماشین را باز می‌کنم و به سمت کافه می‌دوم.

tlg:@NOVELSLAND

#پست۶۲

#سرپناه

#دریادلنواز

فصل دهم: آهای خبردار!

"مهشید"

آخرین لقمه‌ی ساندویچش را می‌خورد و با شایگانی که دم گوشش پچ‌پچ می‌کند، حرف می‌زند:

- زر می‌زنه! دایان مثل آشغال دورش انداخته، حالام دنبال یه خر دیگه می‌گرده. بدبخت!

بینی‌ام را بالا می‌کشم و با لرزی که به جانم افتاده، جدل می‌کنم:

- حرومزاده! تو بهم تجاوز کردی... خودت بودی.

کف دستش را می‌کوبد به میز و از روی صندلی بلند می‌شود:

- این‌قدر دری‌وری نگو، مهشید.

صدایش بلند است؛ آنقدری که شایگان و شهروز آرامش می‌کنند.

- مهشید جون، قربونت برم، پاشو برو دیگه! موندی چی بشه؟

tlg:@NOVELSLAND

همان وقتی‌که نیاز و الوند می‌خواستند مرا از کافه ببرند، نگین هم التماسم کرد که کافه را ترک کنم و تولد دوست‌پسرش را بیشتر از این خراب نکنم؛ اما کجا می‌رفتم وقتی سپهر را بعد از آن اتفاق لعنتی دوباره دیده بودم.

- به بابام می‌گم باهام چیکار کردی!

از روی صندلی بلند می‌شود و با دهانش صدایی درمی‌آورد:

- زارت، بابا! توی بی‌پدرومادر از کجا می‌خوای بابا جور کنی؟

آستین بافتم را زیر چشمم می‌کشم:

- بابا دارم!

نگاهم روی میز قفل می‌ماند؛ شاید چون تصویر آخرین دیدارم با پدری که هیچوقت مال من نبوده، پس ذهنم می‌نشیند.

- کم زر مفت بزن.

متوجه نمی‌شوم کِی پشت سرم می‌ایستد و با پس‌گردنی‌ای که می‌زند، پیشانی‌ام می‌خورد به میز و صدای شایگان و شهروز، که تنها مردهای مانده در

tg:@NOVELISLAND

جشن تولد هستند، در می‌آید. هرکدام‌شان چیزی به سپهر می‌گویند و من خداخدا می‌کنم که مثل مرتضی و عرفان، با رفتن نیاز و الوند و رفیقش، نروند و مرا تنها نگذارند.

روی صندلی می‌چرخم و پیشانی‌ام را، که درد گرفته، می‌مالم:

- چرا می‌زنی؟

به سمت صورتم خم می‌شود. از این فاصله، خوی حیوانی‌اش را در چشمانش می‌بینم. به تمسخر گوشه‌ی لبش کش می‌آید و یقه‌ی کاپشنی، که تازه تن کرده، را مرتب می‌کند:

- به بابات بگو النگوهاش نشکنه وقتی میاد سراغم!

از روی صندلی بلند می‌شوم، اما احتیاج به تکیه‌گاه دارم؛ پاهایم بی‌وقفه می‌لرزند:

- تو سفر نبودی... دروغ می‌گی به همه!

مشتش را کف دستش می‌کوبد و با صدایی که فقط خودمان می‌شنویم، یادم می‌اندازد:

tlg.@NOVELISLAND

- همین چند دقیقه پیش بلیطامو نشون بچه‌ها دادم. چی واسه خودت می‌گی؟ دنبال چی‌ای، مهشید؟ من به تو پا نمی‌دم! خوشم نمیاد ازت. کنه‌ای... آویزونی...

به پیشانی‌ام می‌زند و وقتی عدم تعادلم را می‌بیند، با خنده می‌گوید:

- از ریختم که افتادی!

از گوشه‌ی چشمی، که مدام تر می‌شود، شایگان و نگین را می‌بینم که به سمت صندوق می‌روند. دوستان نگین هم پالتو می‌پوشند و کیفشان را برمی‌دارند. همه از من فرار می‌کنند؟ یعنی برای هیچکس حرف‌هایم باورکردنی نیست؟

دستانم می‌لرزند، اما با این وجود بند کیفم را می‌گیرم و روی شانه‌ام می‌اندازم. قد و هیکلش آنقدری بزرگ هست که من به زور تا نافش برسم.

- دعا می‌کنم بمیری، سپهر!

برای مابقیِ افراد دور میز، که یا در حال پوشیدن کاپشن و پالتویشان هستند و یا هیچ کدام از حرف‌هایم را به روی خودشان نمی‌آورند، دستی تکان می‌دهد:

- خداحافظ... کاری بود، زنگ بزنین.

tlg:@NOVELISLAND

#پست۶۳

#سرپناه

#دریا_دلنواز

و به شانه‌ام می‌کوبد تا راه را برایش باز کنم:

- تو هم گم شو کنار...

نیم‌قدمی به راست برمی‌دارم تا از کنارم رد شود. به قدر یک پلک زدن هم زمان نمی‌برد که صدای فریادش را می‌شنوم و می‌بینم کف پایی را که تخت سینه‌اش کوبیده می‌شود و او را به عقب پرت می‌کند و محکم به زمین می‌خوراند.

شوکه می‌شوم، کسی که به سمت سپهر هجوم برده و با لگدهایش به پا و شکم او می‌زند، پالتوی خاکستری به تن دارد و موهایش کمی بلند است.

tg.@NOVELSLAND

از روی ظاهرش می‌فهمم که آوید است... صدای جیغ دخترهایی، که چند میز آن طرف‌تر نشسته‌اند، درمی‌آید و شایگان به طرف آن دو نفری که تا می‌توانند مشت و لگد حواله‌ی همدیگر می‌کنند، می‌دود. چشانم با تکان‌های سر آوید، حرکت می‌کند. آخر رگِ ورم‌کرده‌ی گردنش از جلوی چشمانم کنار نمی‌رود! انگار که دیوانه شده و هیچ کنترلی روی رفتارش ندارد. حتی شایگان هم می‌ترسد که خودش را به آوید نزدیک کند. فقط اسمش را مدام می‌گوید و آوید هیچ عکس‌العملی نشان نمی‌دهد. برعکس سپهر که مدام فحش‌های رکیک می‌دهد، آوید یک کلام هم حرف نمی‌زند.

گردن می‌کشم تا سپهر را ببینم. یک چشمش از وخامت زیاد بسته شده و رد خون روی صورتش جریان دارد.

نگاهم به سمت ورودی کافه می‌چرخد. انتظار دارم الوند و نیاز خودشان را برسانند. طولی نمی‌کشد تا با فریادهای صاحب کافه، که از ترسش پشت میز ایستاده و از شایگان می‌خواهد دوستانش را از هم جدا کند، مشتری‌ها اعتراض می‌کنند و یکی‌یکی بیرون می‌روند.

tlg:@NOVELISLAND

اکثرشان ترسیده‌اند و با وحشت به آن دو نفر نگاه می‌کنند. نمی‌دانم این دعوا به خاطر من است یا آوید دنبال تسویه‌حساب خودش آمده؟!

با صدای الوندی، که آوید را التماس می‌کند و به سمتش می‌دود، سر می‌چرخانم و نیاز به طرفم می‌آید.

- الآن همو می‌کشن. خاک بر سرم...

رنگش پریده و ترسیده.

- نیاز، برای چی می‌زندش؟

چشم‌های درشتش از ترس گرد شده‌اند و مدام الوند را صدا می‌زند تا مراقب خودش باشد و آن میان مشت و لگدی به او نخورد. منتظرم که جواب سوالم را بدهد. دوباره می‌پرسم و زیر لب با خودش می‌گوید:

- کاش نمی‌گفتم!

دستم را روی شانه‌اش می‌گذارم و تکانش می‌دهم. هرچند برایم اهمیتی ندارد که آوید به خاطر من سپهر را می‌زند یا به خاطر خودش... مهم درد کشیدن سپهر است که با چشمان خودم می‌بینم و توهم نیست.

- به خاطر توئه... به خاطر توئه، مهشید! راست می‌گفتی.

tlg:@NOVELISLAND

نگاهم به لب‌های نیاز خیره می‌ماند:

- به خاطر من؟

روی صندلی می‌نشینم و آرنجم را روی دسته‌اش می‌گذارم. با دستی که زیر چانه‌ام تکیه‌گاه شده و نمی‌گذارد لرزش صورتم، تصویر کتک خوردن سپهر را پیش چشمانم تار کند، نگاهشان می‌کنم.

الوند حتی نمی‌تواند تکانی به آوید بدهد؛ روی سینه‌ی سپهر نشسته و مشت‌هایش را یکی‌یکی و پی‌درپی به صورت و سینه‌اش می‌کوبد. وقتی صورت سپهر را خونی می‌بینم، ناخودآگاه لبخند می‌زنم. دعا می‌کنم که زور الوند و شایگان، به آوید نرسد و نتوانند از روی سپهر بلندش کنند.

اما بلند می‌شود و سپهر از درد به خودش می‌پیچید. همهمه‌ی به راه افتاده میان پرسنل کافه و رئیسی که تهدید می‌کند هرچه زودتر با پلیس تماس می‌گیرد، نگرانم می‌کند!

می‌ترسم و گریه‌ام می‌گیرد... کاش بیشتر کتکش بزنند!

در حالی‌که یک دستش را الوند گرفته و دست دیگرش توسط شایگان کشیده می‌شود، به سپهر

tlg:@NOVELSLAND

فحش می‌دهد. تهدیدش می‌کند که تمام دندان‌هایش را توی دهانش می‌ریزد!

#پست۶۴

#سرپناه

#دریا_دلنواز

به تفی که از دهان سپهر به جلوی پای آوید پرتاب می‌شود، خیره می‌مانم. رنگ خون دارد!

همان تف خونی، آوید را دیوانه‌تر می‌کند. فریادی می‌کشد که از ترسش، وحشت به جانم می‌افتد.

- ولم کنین...

فریادهایش بر سر الوند و شایگان، بی‌فایده است؛ اما با تقلاهایش، دستانش را از آستین پالتو جدا می‌کند و درست زمانی که سپهر، ساعد دستش را روی زمین گذاشته و به پهلو شده تا به دست و پا

tlg.@NOVELSLAND

زدن‌های آوید بخندد، از دستان شایگان و الوند سُر می‌خورد و کف پایش را به صورت سپهر می‌زند. آوید از یقه‌ی کاپشن می‌گیردش و بلندش می‌کند... چند قدم با هم به عقب می‌روند و یک‌باره آوید هلش می‌دهد. وقتی سپهر به میز می‌خورد و میز و صندلی روی زمین می‌افتند، صدای خرد شدن شیشه‌ها، تکانم می‌دهد. همچنان با لبخند نگاه می‌کنم...

نه گریه‌های نیاز، نه ترس نگین و نه حتی التماس‌های الوند، که مدام آوید را صدا می‌زند و از او می‌خواهد تمامش کند، هیچ‌کدام برایم اهمیتی ندارند. هیچ چیزی برایم مهم نیست؛ جز اینکه همین‌جا بنشینم و به مشت‌هایی، که هربار پرقدرت‌تر و پرحرص‌تر بر صورت سپهر فرود می‌آیند، نگاه کنم.

شایگان، که نفس کم آورده، پالتویِ آوید را زمین می‌اندازد و درست جلوی پایم می‌افتد. لرز کرده‌ام و دست دراز می‌کنم تا پالتو را بردارم. به نیازی که چشمش به من افتاده، اشاره می‌کنم:

- دیدی... من دروغ نگفتم! به همه بگو کار سپهر بوده!

tg:@NOVELISLAND

می‌خندم و با ذوقی که انگار مثل برق گرفتن، به لحظه وارد تنم شده، آستین‌های بلند پالتو را می‌پوشم و از روی صندلی بلند می‌شوم.

سپهر را نگاه می‌کنم که از شدت خشم، دندان‌هایش را روی هم فشار می‌دهد و مشت قوی و مردانه‌اش به چانه‌ی آوید می‌خورد.

گرمای پالتویی که تنم کرده‌ام، به سلول سلول بدنم منتقل می‌شود. دیگر نه زانوهایم می‌لرزد، نه دست‌هایم و نه چانه‌ام... دو لبه‌ی پالتو را از روی هم رد می‌کنم تا بیشتر گرمم کند. بوی عطری مردانه به مشامم می‌رسد.

صدای جیغ نیاز، چشمانم را باز می‌کند. سپهر مشتش را به صورت الوند زده.

وقتی صاحب کافه به گارسون‌هایی، که می‌خواهند به این دعوا خاتمه دهند، می‌گوید کنار بروند چون با پلیس تماس گرفته، الوند رفیقش را التماس می‌کند تا هرچه زودتر فرارکنند؛ اما صاحب کافه به یکی از پسرهایی که کنارش ایستاده، می‌گوید در را قفل کند.

می‌ترسم بمانم و دستگیر شوم!

tg:@NOVELSLAND

یواشکی به سمت در خروجی می‌روم و وقتی پایم را بیرون می‌گذارم، با پالتویی که تا نزدیکی زمین می‌رسید و راه رفتن را برایم سخت‌تر می‌کند، قدم‌هایم را تندتر برمی‌دارم و از کافه دور می‌شوم.

نمی‌دانم حالا که سپهر کتک خورده و مثل گرگ زخمی شده است، باید به خانه‌ام برگردم یا نه... می‌ترسم حوالی خانه‌ام بروم.

چند ساعتی را در پارک و خیابان‌ها قدم می‌زنم و هر بار که سردم می‌شود، پالتویِ آوید را دور خودم می‌پیچم و زیر سقفی که باران و برف کمتری را به فرق سرم بکوبد، می‌نشینم. هیچ چیزی نخورده‌ام و از گشنگی، تمام تنم را ضعف گرفته است.

tlg:@NOVELISLAND

#پست۶۵

#سرپناه

#دریا_دلنواز

بعد از نیم ساعت نشستن روی پله‌های خانه‌ای، که روبه‌رویش پر از کاج‌هایِ بلندِ سر به فلک کشیده است، دست روی زانوهایم می‌گذارم تا بلند شوم. چیزی از جیبِ داخل پالتو به زمین می‌افتد.

کیف پول چرم مشکی را برمی‌دارم و بازش می‌کنم. اولین چیزی که می‌بینم، کارت ملی‌ای به اسم آوید معمارزاده است!

ناخودآگاه لبخند می‌زنم و با خودم فکر می‌کنم که الآن در چه حالی‌ست. از همان دو سه ساعت پیش که از کافه بیرون زدم، گوشی موبایلم شارژش تمام شده و خاموش مانده.

جرئت نمی‌کنم به نیاز زنگ بزنم؛ چون ممکن است پای خودم وسط بیاید.

به کارت‌های بانکی‌اش نگاهی می‌اندازم. وقتی کیف‌پولش را سر و ته می‌کنم، خنده‌ام می‌گیرد... دریغ از یک هزارتومانی که در کیفش باشد. با درد و ضعف بدنم، روی پله‌ها می‌نشینم. آخرین چیزی که از کیفِ سروته گرفته‌اش، روی زمین می‌افتد، یک

tlg:@NOVELISLAND

کیسه‌ی کوچک است. محتویات داخلش شبیه شیشه‌ای‌ست که خودم مصرف می‌کنم!

دهانم از تعجب باز می‌ماند. از بچه‌ها شنیده بودم آوید به مدت یک سال کوکائین مصرف می‌کرده و قبل‌ترش هم چند ماهی شیشه می‌کشیده... فکر نمی‌کردم هنوز مصرف داشته باشد. آن هم به این میزانی که مصرف یکی‌دو روز نیست!

وسوسه‌ی کشیدن شیشه‌ای که توی مشتم گرفته‌ام، انگیزه می‌دهد تا برگردم به خانه... برای همین هم تاکسیِ دربستی می‌گیرم.

به محض رسیدنم، از ترس آنکه سپهر سراغم نیاید و تلافی مشت و لگدهای آوید را سرم خالی نکند، شماره‌ی نیاز را می‌گیرم. میان گریه و زاری‌اش، خبر می‌دهد وقتی پلیس‌ها به کافه می‌رسند، همه را دستگیر می‌کنند و با خودشان به کلانتری می‌برند. خیالم راحت می‌شود، سپهر به این راحتی نمی‌تواند از دست پلیس فرار کند.

با گوشی موبایلی که به شارژ زده‌ام، آهنگ شادی پخش می‌کنم و در حالی‌که فندک را زیر پایپم می‌گیرم، تکانی به کمرم می‌دهم و از خوشحالی می‌رقصم و

tlg:@NOVELISLAND

آواز می‌خوانم. بالاخره یک نفر در این دنیا پیدا شد که حرفم را باور کند!

***

"آوید"

کلید را توی قفل می‌چرخانم و در را برای پدرم باز نگه می‌دارم. بیشتر از دو ساعتی، که در کلانتری کنارم نشسته بود و منتظر بودیم تا اسممان را صدا بزنند و خسارت میز و صندلی‌های شکسته‌ی کافه را پرداخت کنیم و رضایت صاحب کافه را بگیریم، یک کلام هم با من حرف نزد.

حتی وقتی سپهر با سر و صورت باندپیچی از درمانگاه به کلانتری منتقل شد و چشمش که به من افتاد شروع کرد به فحاشی، باز هم پدرم هیچ حرفی نزد و من، بیشتر از هر زمانی، دلم مرگ خواست!

پشت سرش داخل خانه می‌روم و کفش‌هایم را توی جاکفشی می‌چپانم. از درد فک و چانه‌ام، جرئت

tlg:@NOVELISLAND

نمی‌کنم تکانی بهشان بدهم. چانه‌م را با سرِ انگشتانم لمس می‌کنم و دردِ زیرِ چشم چپم، آن هم وقتی چشم ریز می‌کنم تا به پدرم نگاهی بیاندازم، صدایم را در می‌آورد.

- گفتم اگر درد داری، بریم درمونگاه!

- خوبم.

به سمت اتاقم می‌روم و نرسیده به در، صدایم می‌زند:

- آوید!

می‌ایستم و سرم را به سمتش برمی‌گردانم. هنوز لباس‌های خلبانی‌اش را به تن دارد. دیر به او خبر دادم؛ می‌دانستم پروازش چه ساعتی در فرودگاه اصفهان می‌نشیند. وقتی هم کلانتری خبر داد و خودش را رساند... از حالت ترسیده و نگرانش، تا حدی دندان‌هایم را بهم فشار دادم که تمام فکم، هنوز درد می‌کند.

- قرار بود دور اون دوستاتو خط بکشی!

آنقدری عصبانی‌ست، که صورتش برافروخته شده و چشمان روشنش می‌خواهند از کاسه‌یشان بیرون

tg:@NOVELSLAND

بزنند و گونه‌های استخوانی‌اش، پوستش را پاره کنند...

- ببخشید!

فریاد می‌زند و به این فکر می‌کنم آخرین بار، کی اینطور عصبانی‌اش کرده‌ام؟!

- همین؟

جلوتر می‌آید و انگشت اشاره‌اش را تکان می‌دهد:

- ببخشم؟ چیو ببخشم؟

به پهلو می‌شوم و نوک پایم را به قرنیزهای چوبیِ دیوار می‌زنم:

- نمی‌دونم... ناخواسته بود! اصلاً نفهمیدم یهو چم شد. فقط بدون اگر سپهر رو نمی‌زدم...

منتظر است که جمله‌ام را کامل کنم و من از تنگیِ یقه‌ی لباس بافتم، تا مرز خفگی پیش می‌روم! پایین بافت را می‌گیرم و از سرم بیرون می‌کشمش. موهایم بهم می‌ریزد؛ اما تنها چیزی که اهمیت دارد، پرت کردن بافتی‌ست که یقه‌ی ایستاده‌اش نمی‌گذارد آب دهانم را قورت دهم و به پدرم بگویم اگر سپهر را نمی‌زدم، حتماً یک گوشه‌ای خودم را تنها گیر

tlg:@NOVELSLAND

می‌آوردم و تمام آن مشت و لگدها را حواله‌ی خودِ کثافتم می‌کردم! آن وقت ممکن بود حتی جنازه‌ام هم به خانه نرسد.

tlg:@NOVELSLAND

#پست۶۶

#سرپناه

#دریا_دلنواز

دهانش را باز می‌کند تا چیزی بگوید، اما پشیمان می‌شود و سر انگشتانش را روی لبش می‌زند. می‌دانم چقدر خشم... چقدر فریاد در دلش مانده، اما بیشتر از این نمی‌توانم حرف بزنم و به اتاقم می‌روم.

لباس‌هایم را داخل سبد حمام پرت می‌کنم. تصویر لبخند پدرم وقتی گوشه‌ی ذهنم پررنگ می‌شود، می‌خواهد یک چیزی در درونم مرا به آتش بکشد! یادم بیاندازد چه مردی را از دست خودم ناراحت کرده‌ام.

پیشانی‌ام را به کاشی سرد و خنک حمام می‌چسبانم. از دیشب تا همین حالا که چیزی به غروب آفتاب نمانده، مدام به پدرم فکر می‌کنم, وقت شنیدن خبر دستگیری‌ام چه حالی شده، چه فکرهایی کرده و می‌کند...

دوش حمام را باز می‌کنم و کف هر دو دستم را به دیوار می‌چسبانم. آب سردی، که از فرق سرم لیز می‌خورد و شلاقش به پشت کتفم می‌زند، لحظه به لحظه‌ی دیشب را به یادم می‌آورد. شانس با من یار بود که دیدم مهشید، پالتویم را تنش کرد و از کافه بیرون زد.

دوش گرفتنم زمانی نمی‌برد. با حوله‌ای پیچیده شده به دور کمرم، از حمام بیرون می‌زنم. برخلاف زمستانی که تا مغز استخوانم نفوذ کرده،

نمی‌لرزم!! وجب به وجب اتاق را راه می‌روم و مدام جمله‌ها را در ذهنم پس و پیش می‌کنم تا جرئت بازگویی همه‌چیز را برای پدرم پیدا کنم. اما هربار که نقطه ته خط می‌گذارم، انگار یک نفر با پاک‌کن طوسی‌اش، تمام جمله‌ها را از سرم پارک می‌کند و به جایش، تصویر لبخند خودش را پس ذهنم جا می‌گذارد و می‌رود.

با ویبره‌ی موبایلی که صدایش از جیب شلوار داخل سبد می‌آید، حدس می‌زنم الوند باشد. همان دیشب، پدرش به کلانتری آمد و با توضیحاتی هم که بابت مقصر نبودنش به پلیس داده بودم، بی‌دردسر آزاد شد. هرچند، گفت که تا وقتی پدرم بیاید، بیرون کلانتری منتظرم می‌ماند. دیدمش... همان لحظه‌ای که پشت سر پدرم از کلانتری بیرون آمدم. کمی آن‌طرف‌تر با صورتی، که از بی‌خوابی و خستگی عین آدم‌های بی‌خانمانش کرده بود، منتظرم بود. از ترس پدرم، جرئت نکرد جلو بیاید. اما هرجوری که می‌شد، با چشم و ابرو اشاره کردم تا برود و نگران چیزی نباشد.

با دیدن شماره‌ی آیین، شلوارم را داخل سبد برمی‌گردانم و از حمام بیرون می‌روم. جواب نمی‌دهم و دوباره زنگ می‌زند. می‌دانم پدرم

این‌جور وقت‌ها با هیچ‌کس حرف نمی‌زد. نهایت خبر دستگیری‌ام را به آیین داده، شاید چون فکر کرده او از ماجرا خبر دارد و پیش از این، من حرفی به برادرم زده‌ام.

- بگو...

- سلام. چرا تلفناتونو جواب نمی‌دین؟! نگران شدم. تو خوبی؟ چی شده؟

تصویر همیشگی‌ای از ترس‌های آیین، پشت پلکم می‌نشیند. هرکدام‌شان را آنقدر آزار داده‌ام که حتی نمی‌خواهم به یاد بیاورم چطور نگرانم می‌شدند.

- تازه رسیدیم خونه.

- خب؟

اهل پنهان‌کاری نیستم. لااقل پیش آیین و پدرم... اما این موضوع فرق دارد.

- خب که خب. دعوا کردم با یه بابایی!

تک‌خنده‌اش از خوشحالی یا سرحالی نیست. بیشتر غم دارد.

tlg:@NOVELSLAND

- قرار بود هرکدوممون خواستیم بریم دعوا، به اون یکی خبر بدیم تا تنها نباشه. نگفتی چرا؟

آرنجم را روی زانویم می‌گذارم و با سر انگشتانم، پلک‌های بسته از خجالتم را لمس می‌کنم:

- یهو شد... وگرنه خبرت می‌کردم.

- خلاصه که آقا آوید، من کاری به قول و قرار تو و بابا ندارم. اما چون خودم پای حرفم موندم و ثابت کردم بدون تو به در و دیوارم مشت نمی‌زنم، زنگ زدم بگم این رسمش نبود.

خنده‌ام می‌گیرد از لحن حرف زدنش. احمق روانی برای مشت و لگدهایی که به کیسه‌بوکس و در و دیوار اتاقمان می‌زد هم مرا خبر می‌کرد تا هیچ‌وقت زیر قولم نزنم! حق دارد دلخور باشد...

- حالا زدی یا خوردی؟

آب دهانم را به زور قورت می‌دهم:

- هم زدم، هم خوردم!

مکث می‌کند و بالاخره حرف دلش را می‌زند:

- واسه خاطر کی؟

تصویر مهشید... درست لحظه‌ای که پشت در شیشه‌ای کافه از پله‌ها پایین می‌رفت و با لبخند غمگینی نگاهم می‌کرد، یادم می‌افتد. واقعاً فقط به خاطر مهشید، سپهر را زدم؟

- یه تسویه‌حساب از قبل داشتم با یارو... صورت‌حساب جدیدم اومد روش! دیگه همه رو یه جا تسویه کردم.

"اوهوم"ی می‌کند و بعد از خسته نباشید گفتنش، سراغ پدرمان را می‌گیرد. بی‌سروصدا دستگیره‌ی اتاق را پایین می‌کشم و در را باز می‌کنم. با همان لباس‌ها روی مبل نشسته، سرش را بین دستانش نگه داشته و انگشتانش به جای گلوی کلفت من، به موهایش چنگ می‌زنند.

برمی‌گردم داخل اتاق و حوله‌ام را باز می‌کنم:

- بهش زنگ بزن. اونقدر که جواب تلفنتو بده. یه جوری آرومش کن، چون می‌ترسم برم سمتش!

قدیم‌ترها... کار آیین هم بود! زمانی که رابطه‌ی بین من و پدرم شکراب می‌شد، فقط خودش می‌توانست اوضاع را آرام کند.

tlg:@NOVELSLAND

- باشه. فقط... می‌دونی که تا نفهمه دعوا به خاطر کی بوده و برای چی بوده، آروم نمی‌شه! امشب که تموم شد، ولی فردا باهاش حرف بزن. بذار خیالش راحت بمونه که هنوزم هرچی هست و نیسته رو می‌ذاریم کف دست خودش!

لباس‌هایم را روی تخت می‌اندازم، شلوارک مشکی و تی‌شرت هم‌رنگش...

- می‌خوای بیام اصفهان؟

قفل زنجیرم را باز می‌کنم تا مجبور نباشم هردفعه وسواس به خرج دهم و قفلش را پشت گردنم فیکس کنم:

- نه... درستش می‌کنم.

صدای نفسش از اسپیکر پخش می‌شود:

- کاری بود، بهم زنگ بزن.

زنجیر را روی میز رها می‌کنم:

- باشه. فعلاً.

tlg:@NOVELSLAND

گوشی را خاموش می‌کنم و از اتاق بیرون می‌روم. سردرد و خوردن قرص آرام‌بخش بهانه است. می‌خواهم حال پدرم را ببینم و به خودم لعنت بفرستم که چرا به حرف الوند گوش دادم و حاضر شدم در جشن تولد کسی که هیچ‌وقت برایم خیر به همراه نداشت، شرکت کنم.

وقتی به پذیرایی می‌رسم، می‌بینمش... روی مبل دراز کشیده و پاهایش را روی هم انداخته. با سر و صدا، کشوی کابینتی که بیشتر وقت خوردنِ قرص سراغش می‌روم، را بیرون می‌کشم. چشمم دنبال گوشه‌نگاهی از پدرم است. با آنکه خیره به سقف خانه است، اما مردمک چشم‌هایش تکان نمی‌خورند. قرص را با یک لیوان پر آب می‌خورم و زیر کتری‌ای، که نمی‌دانم اندازه‌ی دو نفر چای می‌دهد یا نه، را روشن می‌کنم.

لحظه‌ای که در کلانتری همدیگر را دیدم، با بهت و ناباوری اسمم را زمزمه کرد. انگار باورش نمی‌شد بعد از دو سال، پایم دوباره به کلانتری باز شده.

هنوز از تصور چشمان مات و مبهوتش، دلم می‌خواهد سرم را به دیوار بکوبم! آنقدری که همه‌چیز از ذهنم پاک شود!

چند دقیقه‌ای تا دم کشیدن دمنوش چای و بابونه، در آشپزخانه راه می‌روم و زیر لب به خودم بد و بیراه می‌گویم. می‌دانم که اعصاب پدرم مستقیم روی معده و روده‌اش اثر می‌گذارد و یک لیوان یا دو لیوان بابونه هم به احتمال زیاد افاقه نکند.

دمنوش که آماده می‌شود، برای هردویمان در لیوان‌های بزرگ می‌ریزمش. روی مبل می‌نشینم و لیوان را به سمت پدرم می‌گیرم:

- بابا...

ساعدش را از روی پیشانی برمی‌دارد، موهای بهم ریخته‌اش هم از روی پیشانی کنار می‌روند. خودش را روی مبل بالا می‌کشد و می‌نشیند.

وقتی دمنوش را از دستم می‌گیرد، سر انگشتان سردش را حس می‌کنم. حرف برای گفتن زیاد دارم، اما ترجیح می‌دهم از همین‌جا شروع کنم!

- ببخشید. دیگه تکرار نمی‌شه...

کمی از دمنوش را مزه‌مزه می‌کند و پوزخندی به سنگینی نفسم می‌زند:

- ولی من فکر می‌کنم تازه شروعشه!

تصور آنکه تازه شروع ماجرایی باشد که تمامش را از برم، پشتم را می‌لرزاند!

- نه... برای چی؟!

از این دقایق کند و کشدار، متنفرم. اما نه بیشتر از لبخند محزونی که فقط خودم عمقش را می‌دانم.

- با الوند حرف زدی، بابا؟

هنوز چیزی از دمنوشش نخورده، اما لیوان را روی میز می‌گذارد و تکیه می‌دهد:

- حرف نزدا! هیچی نگفت.

دمش گرم! فکر نمی‌کردم آنقدر شهامت داشته باشد که پیش پدرم چیزی نگوید.

- خوشحالی رفیقت رازداره؟!

لبخندم را جمع می‌کنم؛ آنقدر عصبانی و برافروخته است که بهانه جور می‌کنم تا علت دعوایم با سپهر پنهان بماند:

- بچه‌بازی شد. یاد تسویه‌حساب سابق افتادم، دهن‌به‌دهن هم کردیم. من بهت قول...

اسم قول که می‌آید، چشمان روشنش خیره به صورتم می‌ماند. ادامه‌ی حرف در دهانم می‌ماسد؛ چون کافی‌ست قول دیگری بدهم و بیشتر از این عصبانی‌اش کنم.

- آوید، فقط دعا می‌کنم اون چیزی که بهش فکر می‌کنم، نباشه!

به آنی تکیه‌اش را از مبل برمی‌دارد، نیم‌خیز می‌شود و خیره به انگشت اشاره‌اش، می‌شنوم:

- که اگر باشه... برای همیشه می‌ذارمت کنار!

خم شدن انگشت اشاره‌اش، بلند شدنش از روی مبل، قدم‌هایی که به سمت اتاقش برمی‌دارد، همه‌ی این‌ها شاید قدر ثانیه‌ای طول بکشد اما تک‌تک حالت‌هایش، از انگشتی که میان مشتش می‌برد تا نفسی که وقت بلند شدن از سینه‌اش بیرون می‌دهد و بوی ناامیدی دارد،که انگار

وصله‌ی هزار درد و گرفتاری‌ست... قدر تمام آن سالِ نفرین شده، دوباره پیرم می‌کند!!

****

فصل یازدهم: هم آواز!

"مهشید"

چادر مشکی‌ام را جلوتر می‌کشم. سنگینی بارانی که کاملاً خیسش کرده، باعث می‌شود روسریِ زیر چادرم لیز بخورد و هر دو باهم از سرم بیفتند.

لعنتی به خودم می‌فرستم و بی‌خیال روسری‌ای، که روی شانه‌ام افتاده، می‌شوم. دو لبه‌ی چادر را زیر چانه‌ام نگه می‌دارم و دوباره دکمه را فشار می‌دهم. بیشتر از نیم ساعت است که زنگ می‌زنم. مطمئنم اگر خودشان هم خانه نباشند، مستخدمشان هست. حالا که حتی مستخدم هم در را باز نمی‌کند، شکم به یقین می‌رسد؛ یکی‌شان منزل است و نمی‌خواهند جوابم را بدهند.

با یک چشم باز و یکی بسته، به دوربین آیفون نگاه می‌کنم و انگشت سومم را رو به آن تکان می‌دهم و با زبانی، که از حلقم بیرون آورده‌ام، برایشان خط و نشان می‌کشم.

محال است حالا که یک هزاری هم در جیبم ندارم، از در این خانه بروم. چادرم را زیر بغلم جمع می‌کنم و روی زمینی، که قد یک کف دست خشک مانده، می‌نشینم. آنقدری لباس پوشیده‌ام که با وجود باران و برف، سردم نشود...

بی‌خیالشان نمی‌شوم؛ تا اینکه یکی در را به رویم باز کند. با موبایلم شماره‌هایی را که ازشان دارم، می‌گیرم. با رد تماس‌هایی که می‌شنوم، بیشتر حرص می‌خورم اما صبوری به خرج می‌دهم. آخرین باری که ماشین را به نامم زدند، در همان دفترخانه تعهد دادم که حتی دیگر یک ریال هم ازشان نخواهم. اما حالا ماجرا فرق می‌کند... هرچقدر پاپیچ دایان شدم تا یا ماشین را برگرداند یا پولش را، یک مشت سند و کاغذ و مدرک آورد که ماشین را به خواست خودم فروخته و پولش را هم همین چند روز پیش برایم آورده! من که باور نمی‌کردم و نمی‌کنم... حتی با آن رسیدی که مسخره ای که دایان ازم گرفته... حتی با آن یک

بسته‌ی صد تومانی که توی کمدم پیدا کردم و دایان همان را نشانه‌ی مابقیِ پول‌هایی، که هیچوقت به دست من نرسیده، گرفت.

دو روز پیش سراغش رفتم. هرچقدر توانستم جلوی در خانه‌یشان جیغ و داد به راه انداختم و با سنگ به در و شیشه‌ی پنجره‌یشان زدم. بی‌فایده بود؛ چون قسم می‌خورد ماشین را فروخته... آن هم به خواست خودم، که اصلاً یادم نمی‌آید. بدتر از دایان، پدر عوضی‌تر از خودش، جلوی تمام در و همسایه‌ها، کپی سندی که خودم به نام دایان زده بودم را آورد، به من گفت چطور سراغ چیزی را می‌گیرم که تعلقی به من ندارد... حق داشت! من حتی نمی‌توانستم از دایان شکایت کنم؛ چون آن ماشین را خودم به نامش زده بودم و هر تصمیمی می‌توانست برای ماشین بگیرد.

یاد بسته‌ی صدهزارتومانی می‌افتم؛ بابت خرید شیشه و شراب انبار شده در خانه ام، خرج شد! من آنقدر احمقم که یک‌باره بعد از دیدن سپهر و اتفاقات دو روز پیش، نیمی از مشروب‌ها را در چاه توالت خالی کردم و کیسه‌های شیشه را از عصبانیتم به در و دیوار کوبیدم و تمامشان پخش و پلا شد.

همین یک ساعت پیش... قبل از آنکه از خانه بیرون بزنم، خرده‌های موادم را از کف پذیرایی جمع کردم و داخل پایپم ریختم.

شدت بارانی که به پیشانی‌ام می‌زند، یک لحظه هم متمتوقف نمی‌شود. چادرم را بالای سرم نگه می‌دارم. بینی‌ام می‌خارد؛ جنس آشغالی، که آدرس ساقی‌اش را نیاز داد، به در عمه‌اش می‌خورد. انگار نه انگار که چیزی کشیده‌ام و درد بدنم کم‌کم دارد شروع می‌شود.

قطره‌ی بارانی که از تیغه‌ی بینی‌ام سر می‌خورد را می‌گیرم، تکانی به دستانم می‌دهم تا بیفتد. با پیچیدن ماشینی، که یک‌باره مثل گاو جلوی پارکینگ توقف می‌کند، آب به سر و صورتم می‌پاشد:

- هوی... کوری مگه؟

آب و گلی که به لب‌هایم پاشیده را پاک می‌کنم و همین که نیم‌خیز می‌شوم، شیشه‌ی ماشین آخرین مدل پایین می‌آید.

- مهشید... تویی؟

با دیدن صورتش از پشت عینک دودی‌ای که به چشم دارد، لبخند محوی می‌زنم:

- سلام...

می‌خواهم "*بابا*" صدایش کنم، اما تا وقتی نزدیک نشده‌ام و خیالم بابت تنها بودنش راحت نشده است، زبان به دهان می‌گیرم.

- برای چی پشت در نشستی؟! اونم تو این بارون...

چادرم را روی سرم می‌اندازم. بیشتر نگاهش می‌کنم و دلم برای خاراندن ریش بلندی که به صورت دارد، تنگ می‌شود.

- خیلی وقته ندیده بودمت، بابا.

وقتی سرش را جلو می‌کشد تا ببیند کسی اطراف ماشین هست یا نیست، که یک وقت "*بابا*" گفتن مرا بشنود، خنده روی لبم می‌ماسد. تمام گلویم تلخ می‌شود.

- بیا تو...

در ماشین را می‌زند و سوار می‌شوم. تا وقتی که ماشین را داخل پارکینگ خانه‌ی ویلایی‌اش می‌برد، من به پهلو نشسته‌ام و نگاهش می‌کنم که چقدر موقر و متین است! درست مثل تمام پدرهایی که می‌شناسم... حتی شبیه کاپیتان نادرشاه!

tlg:@NOVELSLAND

- چند وقت ازت خبری نبود. زنگ می‌زدم، جواب نمی‌دادی... دم در خونه‌اتم اومدم.

کنارش قدم برمی‌دارم و یاد خجالت‌هایم می‌افتم. در را به رویش باز نمی‌کردم چون هربار که سراغم می‌آمد، یا نشئه بودم و یا از درد خماری به دایان التماس می‌کردم تا جنس برساند. در را به رویش باز نمی‌کردم چون مهمان‌هایی داشتم که یکی درمیان، دختر و پسرهایی با نسبت‌های یک شبه بودند!

از جواب دادن به تلفن‌هایش هم فرار می‌کردم چون دلگیر بودم؛ آن هم از دست کسی که از پوست و خونِ خودش بودم و می‌خواست که نباشم! چون صلاح نبود... چون برایش دردسر می‌شدم... چون آبرویش را می‌بردم.

در را باز می‌کند و اولین کسی که می‌بینم، مستخدم خانه است. پدرم جواب سلامش را داده و نداده، می‌پرسد:

- سُهی که خونه نیست!؟

مستخدم کت را از دستش می‌گیرد و در جواب، شمرده و آرام زمزمه می‌کند:

- نه، آقا. یک ساعت پیش رفتن...

زن بیچاره! یک عمر همه انتظار می‌کشند تا از آن بیماری مهلک و سخت، جان سالم به در نبرد و بمیرد؛ اما حالا تنها کسی که مرده... *مادرِ من* است!

- همایون خان تشریف آوردن. توی اتاقشونن...

پاهایم کنار هم قفل می‌ماند. کاش جای همایون، جلال خانه بود!

- پس چرا وایسادی؟

دنبالش می‌روم... دکمه‌های سر آستینش را بالا می‌زند و در حال تا زدنشان، از مستخدمی، که حتم دارم به خواست همایون در را به رویم باز نمی‌کرده، می‌پرسد:

- نهار حاضره؟!

از آشپزخانه بیرون می‌آید:

- بله، آقا. الآن میل می‌کنین یا بعد نماز؟

تکیه به دیوار می‌دهم و پدرم با دکمه‌ی زیر گلویش ور می‌رود:

tlg:@NOVELSLAND

- واسه نماز وقت هست! غذارو بیار که خیلی گشنمه...

همان لحظه، خنده‌ام می‌گیرد. مثل روز برایم روشن می‌شود؛ پدرم با آن مردی که می‌شناختم، فرق کرده است. آن‌وقت‌ها، همان روزهایی که دور از چشم پسرهایش به خانه‌ی من و مادرم می‌آمد، توی همان حیاط وضو می‌گرفت و مادرم برایش حوله می‌برد. آن‌وقت‌ها نمازش را اول وقت می‌خواند...

توی پذیراییِ خانه‌ای، که انگار هر روز بزرگ و بزرگ‌تر از بار قبل می‌شود، نشسته‌ام و میز نهار خیلی وقت است که چیده شده.

از طبقه‌ی بالای سالن، صدای خفیف پدرم و همایون را می‌شنوم. باز هم با آمدن من، بحثشان شده. قصد ماندن ندارم! فقط مثل همیشه برای گرفتن پول آمده‌ام!

- سلام.

سلام گفتنش نه نشانه‌ی ادب است و نه نشانه‌ی ذره‌ای محبت... توپ پرش را با سلام رها می‌کند تا مثل همیشه بتازد.

- باز که این دور و ور پیدات شده!

یک قدمی‌ام ایستاده و زبانم برای حرف زدن، قفل است.

- همایون، نهار می‌خوریم. بعد حرف می‌زنیم.

دستور پدرم را با تأخیر اطاعت می‌کند. هردویشان که پشت میز می‌نشینند، بلند می‌شوم. با اکراه صندلیِ سنگین سلطنتی را عقب می‌کشم. نگاه خیره و پر از تنفر همایون کافی‌ست تا سرم را بلند نکنم.

بار آخر... پدرم هم مثل همایون فریاد می‌زد که دست از سرش بردارم. همان بار آخرِ نزدیک انتخابات، که من پول توی جیبی‌ام تمام شده بود و همایون هم خواسته یا ناخواسته، یادش رفته بود که باید خرجیِ هرماهه‌ام را واریز کند!

وقتی خانه و بعد هم ماشین را به نامم زدند، پدرم اتمام حجت کرد که دیگر یک ریال هم کف دستم نمی‌گذارد! هرچند که خودش هم سر حرفش نماند. هر چند وقت یک بار، پولی به حسابم واریز می‌شودکه از خدا خواسته خرجش می‌کنم.

- بشقابتو بده، برات برنج بکشم.

دستم می‌لرزد و پدرم می‌بیند که چطور بشقاب را به سمتش می‌گیرم. اولین قاشق برنج و خورشت را قورت می‌دهم و در گلویم می‌ماند. به سرفه می‌افتم و نمی‌گویم کسی پشتم بزند! عادت وقت‌هایی که از گشنگی به غذا هجوم می‌برم، همین گیر کردن‌های غذا در گلویم است.

آب می‌خورم و نگاهم روی صورت هردویشان می‌چرخد. بوی خورشت قیمه و عطر هلش، اشتهایم را باز کرده... قاشق دیگری برمی‌دارم.

- خب... از این ورا؟!

نگاه پدرم شاید از پشت آن عینک طبی‌ای که زده، جور دیگری شده است! وگرنه... قبل‌ترها، هربار که همایون توبیخم می‌کرد، حرفی می‌زد و مانع می‌شد.

- خب، من...

همایون سری تکان می‌دهد و با باز و بستن چشمانش، حالی‌ام می‌کند که مهلت زیادی برای مِن‌مِن کردن ندارم:

- خب، حتما برای یه دید و بازدید ساده اومدی.

دهان باز می‌کنم تا همین اول بسم الله حرفم را بزنم، که حرف در دهانم می‌گذارد!

- قول و قرارمون که یادت هست!؟

کف دستش را نشانم می‌دهد و امضا می‌زند:

- نوشتیم، تو هم امضا کردی. نمی‌ذارم از حاجی یه هزاری بهت برسه! همون پولیم که چندوقت یه بار بهت می‌دیم از سرت زیادیه!

نگاهم به پدرم کشیده می‌شود؛ با خونسردی و حفظ ظاهر، سالاد شیرازی‌اش را هم می‌زند و نمکدان را برمی‌دارد.

- بابا...

صدایش می‌زنم و همایون را نگاه می‌کند:

- بذار نهارشو بخوره.

گلویم از بغض، کیپ می‌شود و مطمئنم که یک لقمه هم نمی‌توانم بخورم. قاشق و چنگالم را روی بشقاب می‌گذارم و تکیه به صندلی می‌دهم.

- بعد مدت‌ها اومدی که فقط نگام کنی؟ غذاتو بخور، سرد شد.

قاشق را بلند می‌کند و دست می‌گیرمش. کافی نیست تعارفش به غذا... من دفاع می‌خواهم! از پدری که دخترش بودم و هستم و خواهم ماند!

اما انگار خودش هم خسته شده... از این لکه‌ی ننگی که تا ابد آویزان گردنش است! از همان یک سال پیشی که برای آخرین بار شماره‌اش روی خط موبایلم افتاد، باید می‌فهمیدم خسته شده از نسبتی که بین ماست! یک سال پیش... شب تولدم، درست وقتی که دایان گردنم را می‌بوسید و من، مسخ شده از خماری عطری که به خودش زده بود، تصویر پدرم را پشت آیفون خانه دیدم. خودم خسته‌اش کرده‌ام یا کسانی که نمی‌خواهند من نسبتی با آنها داشته باشم؟

به زورِ نگاه پدرم، چند قاشق از غذایم را قورت می‌دهم و میز نهار جمع می‌شود.

چشم می‌چرخانم تا شاید همایون جمعمان را ترک کند و من و پدرم تنها بمانیم؛ اما نمی‌رود. به آن مبل سلطنتی می‌چسبد و در حالی‌که پا روی پا انداخته، ظاهر مرا زیر نظر می‌گیرد.

دلتنگ لبخندهای مردانه‌ی جلال‌الدین می‌شوم. سراغش را می‌گیرم:

- جلال کجاست، بابا؟ کی میاد؟! خیلی دلم براش تنگ شده.

خنده‌ی پر استهزای همایون با نگاه پدرم، درهم آمیخته می‌شود:

- خوبه.

تک کلمه‌ها در این خانه و خانواده، وقتی استفاده می‌شود که مجاز به دانستن بیشتر نیستی!

شماره‌اش را دارم، از خیلی وقت پیش... اما همیشه از او خجالت می‌کشم؛ بس که مهربان است و هربار که مرا دیده، مثل قوم و خویش تنی و واقعی برخورد کرده.

- میاد ببینمش؟

تک خنده‌ی همایونی، که انگار خودش زن و بچه و خانه ندارد تا لحظه‌ای مرا با پدرم تنها بگذارد، همزمان می‌شود با آمدن خدمتکار...

- ایران نیست. دو ساله که رفته!

اطلاعاتم از جانب پدرم آن‌قدری شده که سؤال بیشتری نمی‌پرسم. دلم می‌گیرد از این‌که دیگر جلال را نمی‌بینم. آخرین بار یک حافظ کوچک جیبی بهم عیدی داد و گمش کرده‌ام!

- بعد غذا، فقط چای و باقلوا چاره‌سازه...

پدرم کنارم می‌نشنید و نگاهم به آفتابی که رفته‌رفته از پذیراییِ خانه دور می‌شود، می‌افتد. نمازش قضا نشود!

- از خودت بگو... دانشگاه می‌ری؟

درس را ول کرده‌ام...

- درسم تموم شده!

دروغ می‌گویم و خنده‌ی همایون را می‌شنوم.

- چرا با ماشین خودت نیومدی؟ داریش که...

لال می‌مانم تا وقتی که همایون و پدرم، هر دو به صورتم زل می‌زنند. با لکنت، من‌منی می‌کنم و باز هم به دروغ می‌گویم:

- هوا خوب بود، گفتم پیاده بیام!

@NOVELSLAND

باز هم همایون از همان خنده‌هایش می‌زند، که به یک‌باره تن و بدنم را می‌لرزاند. انگشتان مشت شده‌ام حتی با فشاری که به آنها وارد می‌کنم، باز هم سردند.

دلم می‌خواهد دستانم را جلوی صورتم بیاورم و ها کنم. آنقدری که گرمایش به مغز و استخوانم برسد.

- می‌شه من...

سرم پایین است و چشمانم بسته، با آنکه ساکت شده‌ام، اما نه پدرم حرفی می‌زند و نه همایون می‌خندد.

می‌میرم و زنده می‌شوم تا دهانم دوباره باز شود و زبانم بچرخد:

- یکم ازتون پول قرض بگیرم!؟

چشمانم را باز می‌کنم و نگاهم به طرف پدرم و همایونی که بهم خیره شده، کشیده می‌شود.

- به خدا برمی‌گردونم. یه قدری باشه که بتونم باهاش...

همایون که نیم‌خیز می‌شود، به صندلی می‌چسبم. گوشه‌ی نگاهم به پدری‌ست که لب می‌گزد و سکوت کرده است.

- بابا، به خدا من...

تلفنش زنگ می‌خورد و بلافاصله دست دراز می‌کند تا از روی میز برش دارد. حرکت عصبی پاهای همایون را می‌بینم، اما واکنشی نشان نمی‌دهم تا اینکه پدرم از روی صندلی بلند می‌شود و با احترام، با فرد پشت خط حرف می‌زند.

پدرم که از سالن پذیرایی بیرون می‌رود، همایون مثل فنر از روی صندلی بلند می‌شود و به سمتم می‌آید:

- باز اومدی حاجی رو سر کیسه کنی؟ کم پول ریخته تو دست و بالت؟

پشت سرم، آنقدری که به صندلی فشارش داده‌ام، درد گرفته اما از ترس همایون، تکان نمی‌خورم.

- اینو تو گوشت فرو کن، مهشید. حاجی دیگه یه قرونم کف دست تو نمی‌ذاره. پس موی دماغ ما نشو.

دل خوش به این هستم که هرچه زودتر تماس تلفنیِ پدرم تمام شود و چیزی به همایون بگوید. اما وقتی به پذیرایی برمی‌گردد و آستین‌های پیراهنش را پایین می‌زند، آب پاکی را روی دستم می‌ریزد!

- مهشید، من به همایون می‌گم یه مقدار بذاره روی همون ماهیانه‌ی سابقت و برات واریز کنه. اما بیشتر از این دیگه تو قول و قرارمون نیست. پس حرفشم نزن!

نگاه بی‌تفاوتش را به پسرش می‌رساند:

- یه تومن بریز به حسابش... منم دارم می‌رم خونه‌ی حاج اسماعیلی. حواست باشه که بهشون گفتم اصفهان نیستی و نمی‌تونی دنباله‌ی کارارو بگیری. خراب نکنی!

همایون کمر شلوارش را بالاتر می‌کشد و در حالی‌که یقه‌ی کت پدرم را مرتب می‌کند، با او حرف می‌زند:

- نگران نباش، من حواسم هست. شما خودت یادت نره با هم هماهنگ کردیم که حرفی از صدری نزنیم. کلاً کتمان می‌کنیم. می‌گیم از اولم به ما نگفته بود که با شما در ارتباطه...

از زد و بندی که با هم می‌کنند، کلافه می‌شوم. چادری، که بیشتر انگار دور کمرم بسته‌ام، را بالا می‌کشم و دو لبه‌اش را زیر گلویم نگه می‌دارم.

- من دارم می‌رم.

اطلاع می‌دهم و همایون کف دستش را به طرفم می‌گیرد:

- تو بمون، کارت دارم.

با همایون آبم توی یک جوی نمی‌رود؛ باید در وقتش به دفتر پدرم بروم تا حرف‌هایم را بزنم.

- من با تو کاری ندارم!

پدرم می‌خواهد میانه‌ی ما را بگیرد تا مثل همیشه دعوایمان شروع نشود، اما موبایلش زنگ می‌خورد. در حالی‌که به صفحه ی گوشی نگاه می‌کند، برایم دستی تکان می‌دهد و بی‌خداحافظی از سالن پذیرایی خارج می‌شود.

صدای بسته شدن در می‌آید، آهی می‌کشم و سرم را پایین می‌اندازم. همیشه فکر می‌کردم پدرم از آن مردهاییست که هیچوقت عوض نمی‌شود. نگرانم می‌ماند و برای دخترش دل می‌سوزاند اما... هیچکس شبیه سابقش نیست، حتی پدرم!

- هوی.. بودی حالا!

از سر شانه‌ام به عقب نگاه می‌کنم؛ یک مشت تخمه برداشته و تلق‌تلق می‌کند. زمین تا آسمان با جلال فرق دارد! هرچند، شاید تا حالا هم جلال یکی شبیه همین‌ها شده باشد!

- دوباره برمی‌گردم! منم تو این زندگی حق دارم... بیشتر از اون چیزی که بهم دادین. فکر نکنید چون یه خونه واسم گرفتین و یه سال بعدشم یه ماشین، بی خیال می‌شم! سهم من خیلی بیشتر از این حرفاست. نه فقط سهم من.. سهم مادرمم هست.

پوزخندی می‌زنم و زبانم را برایش بیرون می‌آورم. می‌خندد و به روی زبان خودش اشاره می‌کند:

- این چیه گذاشتی وسط زبون درازت؟

عقل ناقص و عقب افتاده‌اش به این چیزها خط نمی‌دهد:

- به تو چه اوسکول...

رو به رویم می‌ایستد و آشغال تخمه‌اش را تف می‌کند! آنقدر بیشعور است که آشغالش روی چادرم می‌افتد و با تکان دادن چادر، روی زمین می‌ریزد!

- بده قیچیش کنم. اینجوری خودتم کمتر اذیت می‌شی.

دست به کمر که می‌ایستم، چادرم می‌افتم. می‌خواهد زبان مرا کوتاه کند اما نمی‌داند تا همیشه زبانم سرشان دراز است:

- دست بردار از گه‌خوری!!

تخمه‌های شکسته و نشکسته، با باز شدن مشت دستش زمین می‌ریزند:

- دهنت بی‌چاک‌وبست‌تر از سابق شده!

سر شانه‌ام را می‌تکاند. پوزخندی می‌زنم؛ حالا که به مرادم نرسیده‌ام، باید حرصم را یک جوری خالی کنم:

- کمتر کرم بریز. بعید می‌دونم حاجی از همه‌ی کارات خبردار باشه! کار یه روزه واسم... که آمارتو در بیارم و بذارمش کف دست حاجی.

شاید با قد و قواره‌ام، تهدید کسی مثل همایون خنده‌دار باشد اما به وقتش بلدم جوری عذابش دهم که تسلیم شود.

- دفعه‌ی پیشو یادته؟ دختره رو برداشتم آوردم وسط همین سالن... گفتم تکلیف بچه‌ی توی شکمشو روشن کن!

آنقدر جنسش خراب است که وصله‌های ناجور، خوب به او می‌چسبند. خنده‌اش رنگ عصبانیت می‌گیرد و وقتی بی‌هوا به شانه‌ام می‌زند، یکی‌دو قدم عقب می‌روم اما خیلی زود تعادلم را حفظ می‌کنم.

- ببند دهنتو... توی جوجه داری منو تهدید می‌کنی؟ آخه بزنمت که له شدی.

- چرا عصبانی می‌شی؟ حیف دستات نیست؟! منو بده دست رفیقات! مثل اونایی که یواشکی سرشونو کوبیدی به طاق و حاجی ماله کشید روش...

کفری شدنش به ثانیه نمی‌کشد؛ وقتی به سمتم هجوم می‌آورد، به سرعت از زیر دستش در می‌روم و پشت میز نهارخوریِ هشت نفره‌یشان می‌ایستم.

- بابـا، چرا خون خودتو کثیف می‌کنی؟

سرش را پایین می‌گیرد، اما نگاه خیره‌اش مستقیم به صورت خندانم می‌نشیند:

- مهشید، یه جوری دهنتو گل می‌گیرم که تا آخر عمرت اسم حاجی رو شنیدی، راتو کج کنی!

دست به کمر می‌ایستم. صندلی‌های سلطنتیِ میز نهارخوری‌شان آنقدری ارتفاع دارد که به خوبی نمی‌توانم صورت برافروخته‌اش را ببینم و حظ ببرم!!

- موی دماغتونم! ببین همایون، بخوای اذیتم کنی، شاید یهو ناغافل یه عکسی ازت تو بغل دخترای در و داف خارجکی در بیاد که واست بد شه

هـا... بالاخره خبرها رسیده؛ دنبال پست و مقام دولتی، دکمه‌ی زیر گلوتو بستی.

با آنکه سعی دارد خونسرد به نظر برسد و نشان دهد تهدیدم حتی ذره‌ای نترساندتش، اما از رگ گردنی که بیرون زده و پوزخند غلیظی که بر لب دارد، می‌فهمم راه را درست رفته‌ام! همین‌که اعصابش را بهم بریزم، برایم کافی‌ست.

- حالا شلوارتو خیس نکن، برادر عزیزم. به همشون بگو صیغه‌شون می‌کنی. اینجوری همه پِی به ریشه‌ی مذهبی اعتقاداتِ...

شانس می‌آورم درست زمانی‌که همایون مجسمه را به سمتم پرتاب می‌کند، می‌بینمش و بلافاصله جا خالی می‌دهم. مستخدمشان از سر و صدایی که به راه انداخته‌ایم، به پذیرایی می‌آید.

- چرا به جنسای خونه‌ی بابام خسارت می‌زنی، حیوون؟!

سرمجسمه‌ای که شکل عقاب است را برمی‌دارم. مثل عقابی که هنگام نشستن روی طعمه، بال‌هایش را بالا می‌گیرد و سر انگشتانش را جمع می‌کند، فیگور می‌گیرم:

- مثل عقاب بالای سرتونم!

از چشم‌های گرد شده و فیگوری که گرفته‌ام، مستخدم خنده‌اش می‌گیرد و همایون سرش فریاد می‌کشد:

- گم شو بیرون. وایسادی به چی می‌خندی؟

فریاد می‌زند تا شاید حساب کار دستم بدهد، اما ککم هم نمی‌گزد؛ چون در شرایطی نیستم که با ترس پا پس بکشم.

- اون یه تومنو بکن دو تومن، منم حرفی نمی‌زنم به کسی!

تک‌خنده‌اش پر از خشم و حرص است. حتی مشت‌های پیاپی‌ای که کف دستش می‌زند:

- واقعاً فکر کردی حاجی طرف تو رو می‌گیره؟

مهلت نمی‌دهم:

- نه... ولی می‌خوام بدونه پسرش چه افتخاراتی کسب کرده و واسه چند نسل بعدشونم بذر کاشته.

سر میز می‌رسد و من، آویزانِ صندلیِ انتهاییِ نهارخوری می‌شوم.

- زودتر از اینا، به حاجی گفتم بذاره از شرت راحت شیم. اما خب... نذاشت!

دستم را زیر چانه‌ام می‌گیرم، یک عمر مخفی‌ام کردند و بعید هم نیست بی‌صدا، سر به نیستم کنند:

- خب؟

- ولی حالا که جلال نیست و حاجیم داره راه میاد، فقط کافیه اشاره کنم.

من فقط هشت ماه در خانه‌ی پدری‌ام زندگی کردم. آن هم زمانی‌که مادرم تصادف کرد و پدرم دست مرا گرفت و با خودش به این خانه آورد. قبل از تصادف مادرم، زن و بچه‌هایش باخبر شده بودند که مادرم را صیغه کرده...

زنش که جواب سلامم را نمی‌داد، همایون هم آن‌وقت‌ها تازه از استرالیا برگشته و درسش تمام شده بود. فقط پدرم و جلال هوایم را داشتند.

- گم شو برو بیرون! نفله، تو رو دماغتو بگیرن، رفتـی! کیو داری تهدید می‌کنی؟ فکر کردی حاجی خبر از گند و کثافتای خودت نداره؟ بدبختِ معتاد، به تو مواد نرسونن که خودتم فروختی.

شانه‌های محکم و صافم، آرام‌آرام فرو می‌ریزند و خم می‌شوند. وقتی من آمار همایون را دارم، حتماً او هم از گند و کثافتی که به زندگی‌ام زده‌ام، با خبر است.

- فکر می‌کنی حاجی چرا محل سگ بهت نمی‌ذاره!؟ خبر از دوست‌پسر عیاشتو و خوش‌گذرونیات داره! ببین، من هر گهی هم بخورم، بازم پسرم... ولی تو دختری!

خنده‌های بدجنسش، دستانم را از لبه‌ی صندلی جدا می‌کنند. پس برای همین حاجی با آن پدری که همیشه هوایم را داشت و نوازشم می‌کرد، فرق کرده است؟

- دختر که نیستی، آباد کردی! البته ما تا الآن آمار دوتا دوست‌پسر رو بیشتر تو زندگیت نداشتیم. آخریش همینی بود که بنز رو به نامش کردی؟!

وا می‌روم و بهتم از اطلاعاتی که با خونسردیِ تمام کف دستم می‌گذارد، کاملاً مشهود است. پس برای همین وقتی حاجی سراغ ماشین را گرفت، مسخره‌ام کرد و از آن خنده‌های کریه‌اش حواله‌ام کرد.

- جلو حاجی حرفی نزدم تا ببینم تهِ زرنگیت کجاست!!

از ظرف میوه‌ی روی میز، پرتقالی برمی‌دارد و من، خیره به او می‌مانم:

- پول می‌خوام، همایون! دوست‌پسرم می‌گه ماشینو به خواست خودم فروخته و پولشم کف دستم گذاشته، اما زر می‌زنه. دست من نیست.

پیچوندتم! وگرنه من با اون همه پول، چی‌کار می‌تونم بکنم جز اینکه بذارمش تو خونه‌ام...

شانه‌ای بالا می‌اندازد. چرا باید برایش اهمیتی داشته باشد، وقتی که از سر تا پایش تنفر می‌بارد:

- به من چه...

جیغ می‌کشم؛ از فشاری که رفته‌رفته از تنم خالی می‌شود، شاکی‌ام...

- خفه شو!

با تنها دو سه قدمِ بلند، خودش را بهم می‌رساند. وقتی هلم می‌دهد و می‌خورم به دیوار، پیش از آنکه بتواند ضربه‌ای دیگری به تنم بزند، فرار می‌کنم. کفری و عصبانی‌ام... سلول به سلول تنم به تقلا می‌افتند و برای خالی کردن حرصم، بشقاب‌های روی میز را با لیوان‌هایی، که هنوز چایِ نیم‌خورده درونشان است، به هر طرف از خانه‌ای پرتاب می‌کنم. با حرف‌های همایون... با رفتار پدرم، باید قید همه‌چیز را بزنم؟؟

- نکن، روانی... اینارو چرا می‌شکونی؟

موی بافته شده‌ام را می‌گیرد و می‌کشد. دست و پا می‌زنم تا موهایم را رها کند:

- ولم کن، آشغال...

پوست سرم به سوزش می‌افتد و از ته دل جیغ می‌کشم:

- منو اذیت نکن... ولم کن.

جیغ‌هایم آنقدری عمیق و بلند است که تلافی تمام آن خونسردی‌هایی، که فقط نقشش را بازی می‌کرد، درمی‌آورم.

- مهشید...

شکستن لیوان‌ها و بشقاب‌ها، حرصم را خالی نکرده. چشمم می‌افتد به پارتیشن و پشت‌پایم را بلند می‌کنم تا شاید بخورد به نقطه‌ی حساسی از تنش و موهایم را رها کند.

کف پایم به رانش می‌خورد و با فریاد، ولم می‌کند. موهایم را بغل می‌گیرم... از درد ناله می‌کنم و همین‌که در یک قدمیِ پارتیشن می‌رسم، صدای همایون را می‌شنوم:

- خودتو به عاقبت مادرت دچار نکن!

دستانم روی هوا می‌مانند. آخرین تصویری که از مادرم به خاطر دارم، درست برای قبلِ آن تصادف لعنتی‌ست. هنوز دست تکان دادنش را به یاد دارم؛ وقتی که نور ماه، از لابه‌لای انگشتان نیمه‌بازش بیرون زده بود... وقتی

که انگشتانش در هوا می‌رقصیدند... خوب یادم است که مثل همیشه، قبلِ رفتنش از خانه، شقیقه‌ام را بوسید. آن شب هیچ رفتار عجیب و غریبی نداشت که خیال کنم می‌دانست قرار به رفتن دارد!

مثل هرشب، لباس‌های پخش و پلای اتاقم را تا زد و توی کشو گذاشت.

مثل هرشب، موهای چسبیده به شانه‌ی سرم را جدا کرد و توی سطل زباله انداخت.

مثل هر شب، با لبخند از آرزوهایش گفت؛ اینکه یک روز پایش را توی اتاق‌خوابم بگذارد و هیچ‌چیزی نامرتب نباشد.

- تو بهش زنگ زدی؟

لرزش دستانم، نه فقط به زانوهایم... که به کل تنم می‌رسد. آن شب شماره‌ای با او تماس گرفت و مادرم را از خانه به بیرون کشاند. چانه‌ام می‌لرزد و تصویر همایون در چشمانم تاب می‌خورد.

- زنگ؟ نه...

گلویم می‌سوزد از جیغ‌هایی که کشیده‌ام، حتی صدایم خش‌دار شده... کف دستم، روی سرم را نوازش می‌کند. این موها از بس کشیده شده‌اند و هیچ‌کس به هوای نوازش سراغشان نرفته، مرده‌اند!

- یکی بهش زنگ زد، گفت باید برم. اما گفت زود میام.

بی‌اراده قلبم را لمس می‌کنم:

- ولی نیومد... دیگه نیومد!!

زیر پلکم خیس می‌شود و تصویر لبخند مادرم را می‌شورد و با خودش می‌برد.

- به سلامت...

آستین مانتویم را می‌کشد و با خنده‌ای که به صورت دارد، برایم چشمکی می‌زند:

- خودمونیما، ولی مامانِ قشنگی داشتی! حیف که صورتش له شد...

جوری مرا با خودش می‌کشد، که انگار زباله‌ای در خانه‌اش پیدا کرده و می‌خواهد از بوی تعفنش، راحت شود.

- ولم کن...

رهایم می‌کند و با شنیدن زنگ آیفون خانه، فریاد می‌زند:

- کری، مسلم؟ ببین کیه زنگ می‌زنه!

روسری و چادرم را برمی‌دارم و آب بینی‌ام را با سر آستینم پاک می‌کنم.

- آقا، دوستاتون اومدن...

بند کیفم را روی شانه‌ام می‌اندازم و برمی‌گردم. می‌خواهم از این خراب‌شده بیرون بزنم، اما پوزخند همایون مانع می‌شود. روزی که مادرم را زیر خاک می‌کردند، همین‌طور به گریه‌های من و اشک‌های پدرم می‌خندید!

- به چی می‌خندی؟ بی‌غیرت، من خواهرتم! نسبت خونی دارم باهات.

خنده‌هایش هرلحظه بیشتر اوج می‌گیرند و متنفرم از این که رابطه‌ی خوبی با اشک‌هایم دارد!

- گم شو، بابا...اگه می‌خوای تو دست‌وپای همون مفنگیای دورت زنده بمونی، دیگه سراغ حاجی نیا... کاری داشتی، به خودم زنگ بزن.

کاغذی از روی میز برمی‌دارد و چیزی می‌نویسد. با چشم و ابرویش به همان کاغذی که به طرفم گرفته، اشاره می‌کند:

- شماره‌ام. شب و نصفه‌شبم زنگ زدی، زدی... بالاخره ما نسبت خونی داریم!

نگاهم روی شماره‌ها می‌چرخد. به تلافی تمسخر لحنش، می‌گویم:

- بمیرمم به تو زنگ نمی‌زنم.

برگه را بین لب‌هایش می‌برد و با لحنی بی‌خیال می‌پرسد:

- چرا؟

- روزی که به مادرم سیلی زدی رو یادته؟

سرانگشتانم به گلدان کوچکی که روی میز است، می‌خورد.

- کدومشو؟ مامانت کم ازم نخورد!

جوری می‌خندد که انگار برایش لطیفه‌ای بامزه تعریف کرده‌ام و حالا یاد همان لطیفه افتاده است!! چند بار به مادرم سیلی زده بود...؟ من فقط دو سه بارش را به خاطر دارم. همان بارهایی که مادرم، دستش را جلوی چشمانم می‌گرفت تا نبینم اما گوش‌هایم، خوب صدای سیلی‌اش را می‌شنیدند.

- اولین باری که اومدی دم خونمون عربده‌کشی... به در و همسایه‌ها می‌گفتی صاحب این خونه هرزه‌ست.

با هر جمله‌ام، سرش را به بالا و پایین تکان می‌دهد و حرفم را تأیید می‌کند:

- آره، یادمه. خب؟

لبه‌ی گلدانِ خالی از گل را میان انگشتانم می‌گیرم:

- اونی که حرومزاده‌ست... تویی، نه من!

تفی را که نوک زبانم جمعش کرده‌ام، پرت می‌کنم به سمت همان چشمی که وقت چشمک زدن، باز و بسته‌اش می‌کرد. جا می‌خورد و صدای سرخوشانه‌ی رفیق‌های الدنگ‌تر از خودش در خانه می‌پیچد.

- تو عکسای صورت له شده‌ی مادرمو برام می‌فرستادی... آره؟

جیغ بلندم با سیلی ناگهانی که از همایون می‌خورم ساکت می‌شود. کل پذیراییِ خانه دور سرم می‌چرخد و عقب‌عقب می‌روم.

- آره، من می‌فرستادم! بازم می‌فرستم... یه مدت سرم شلوغ بود، یادم رفت. اصلاً بزرگش می‌کنم و میارم واست که به دیوار اتاقت بزنیش!

تلوتلو می‌خورم و خنده‌ام می‌گیرد. انگار بیشتر از ده دقیقه وسط همین سالن ایستاده و با دستانی باز چرخیده باشم. جوری زمین و زمان به دور سرم می‌چرخد، که خیال می‌کنم توهم زده‌ام!

- چجوری زدی؟ همه‌جا داره دور سرم می‌چرخه.

میان تلو زدن‌هایم، به سینه‌ی کسی می‌خورم که تصویرش تار است.

- بد موقع مزاحم شدیم...

همایون به سمتمان می‌آید و من تکیه از آن پسر خپل و چاق برمی‌دارم. تصویر هردویشان در سرم می‌چرخد و به خنده‌ام می‌اندازد:

- می‌چرخی!!

انگشت اشاره‌ام را می‌چرخانم و کسی که کنار آن پسر ایستاده و قد و قواره اش همان شکلی است، با خنده می‌گوید:

- تو که دختر اینجا نمی‌آوردی. اینو از کجا پیدا کردی؟

همایون پشت یقه‌ام را می‌گیرد و چادر و کیفم را در بغلم می‌اندازد. به رفیق‌هایش که از دیدنم جا خورده‌اند، می‌گوید:

- گداست. اومده بود دم در واسه گدایی... منم بهش گفتم بیاد سرویسِ توالتمو بشوره، بعد یه چیزی بذارم کف دستش!

زمین و زمان، سر جای خودشان می‌ایستند. مثل منی که نزدیک همایونم و دیگر با چشمانم، چرخ خوردنش را نمی‌بینم.

کف دستم می‌خورد به همان لبه‌ی گلدان و میان مشتم می‌گیرمش. چشمانم تا آخرین حد ممکن باز می‌شود. به من گفت که عکس‌های مادرم

را خودش برایم می‌فرستاده؟! قرار است قاب عکسی بزرگ از آن بزند و برایم بیاورد؟!

- خب، پس پولشو بده بره... کار داریما!

صدایش را پایین‌تر می‌آورد:

- اگرم پول این بیچاره رو نداری، من ببرمش و جور دیگه‌ای باهاش حساب کنم.

خنده‌ی هر سه‌یشان که بلند می‌شود، دندان‌هایم را بهم فشار می‌دهم. گلدانی را، که وزنش سنگین‌تر از حد انتظارم است، بلند می‌کنم و درست لحظه‌ای که همایون چشمانش را بسته و به حرف رفیق‌هایش با بی‌غیرتی می‌خندد، به پیشانی‌اش می‌کوبم.

- حرومزاده‌ی کثافت...

یک‌باره با صدای شکستن گلدانی که زمین افتاده، همه‌ی صداهای اطرافم قطع می‌شوند. فقط ناله‌ی خفیف همایون را می‌شنوم؛ مثل ماری که می‌خواهد به زمین بیفتد، آرام‌آرام پایین می‌رود و من پوزخند می‌زنم.

- چی‌کار کردی، دختره‌ی احمق؟

یکی‌شان هلم می‌دهد و آن یکی بازویم را می‌گیرد.

- مجید... ببین چی شده؟! زنده‌ست؟

صدای ناله‌های همایون، خوشحالم می‌کند. سعی می‌کنم بازویم را از دست رفیقش بیرون بکشم.

- چیزی نشده... پاشو صورتتو بشور. کیه این، همایون؟ تو که اهل خوردن از زن جماعت نبودی!

همایون نیم‌خیز می‌شود و آن یکی رفیقش که بازویم را گرفته، ولم می‌کند و یواشکی عقب‌عقب می‌روم.

- من خواهرشم! خواهرش...

صدایی با دهانم درمی‌آورم و لحظه‌ای که آن دو نفر با بهت و ناباوری بهم نگاه می‌کنند، برای همایون و خونی که از گیجگاهش راه افتاده، دست تکان می‌دهم:

- دوباره برمی‌گردم... برمی‌گردم و تلافیِ سیلی‌ای که بهم زدی رو سرت درمیارم.

دستش را از روی چشم و شقیقه‌اش برمی‌دارد. خون بیشتری روی صورتش جاری می‌شود و می‌خندم:

- یه روزی، منم عکس صورت له‌شده‌تو تو گوشیم نگه می‌دارم!

یک‌باره فریاد می‌کشد و از ترسِ صدای خشمگینش، لرز می‌گیردم.

- اون بیشرفو بگیرین و بیارین اینجا... همین الآن!!

دستور می‌دهد و رفیق‌های الدنگش بهم نگاه می‌کنند. تا بفهمند رابطه‌یمان چیست و چرا اینطور با هم برخورد می‌کنیم، به سمت در خروجی فرار می‌کنم. میانه‌های راه، مستخدم خانه‌یشان به پشت ساختمان و دری که مرا زودتر از این خانه به بیرون می‌رساند، اشاره می‌کند.

یک جوری می‌دوم و دنبال راه فرار می‌گردم، که هر لحظه ممکن است زمین بخورم. صدای پای آن دو نفر، وحشتم را بیشتر می‌کند. دستشان اگر به من برسد، بیچاره می‌شوم.

از لابه‌لای خرده‌شاخه‌های درختی که یک‌جا جمع شده‌اند، رد می‌شوم و مچ پایم پیچ می‌خورد. نمی‌افتم اما زانویم به زمین می‌خورد و برای چند ثانیه، به پشت سرم و آن دو نفری که از چاقی نفس‌نفس افتاده‌اند و صورتشان مثل لبو سرخ شده، نگاه می‌کنم...

کیف و چادرم را توی بغلم می‌گیرم و می‌دوم. چیزی نمانده تا به در برسم... از استرسی که انگشتانم را سرد و بی‌حس کرده، هرچقدر زنجیرِ در را می‌کشم تا قفل را بیرون بیاورم، از دستم لیز می‌خورد. صدای پاها

نزدیک‌تر که می‌شود، فاتحه‌ی خودم را می‌خوانم. انگار تمام تنم شروع به یخ زدن می‌کند... خدا را صدا می‌زنم و درست وقتی که احساس می‌کنم سفیدی انگشتانم از یخ بستن است، قفل در باز می‌شود و پایم را از خانه بیرون می‌گذارم.

دویدن در کوچه‌ی خلوتی، که سر تا تهش دو سه خانه بیشتر نیست و کسی هم در آن پرسه نمی‌زند، ترسناک‌تر است از صدای پایی که مدام شنیده می‌شود و فریادی که مدام اسم مرا نعره می‌زند.

به سرکوچه می‌رسم و نفس‌هایم به شماره می‌افتند. سرم گیج می‌رود، برای چند ثانیه‌ای در پیاده‌رو قدم می‌زنم. انگار یک نفر مته‌ی دریل را در سرم فرو کرده است.

چند زن سیاه‌پوش از کنارم رد می‌شوند و یکی‌شان بهم تنه‌ای می‌زند. وقتی برمی‌گردد تا عذرخواهی کند، جا می‌خورد.

- عزیزم... خوبی؟

بازویم را می‌گیرد و از ترس رفیق‌های همایون که رسیده‌اند، خودم را به بیهوشی می‌زنم و روی دستِ همان زن می‌افتم.

یک جوری خودم را به زن بیچاره می‌چسبانم، تا دلش بسوزد و کنارم بماند. لااقل تا وقتی‌که رفیق‌های همایون پشیمان شوند و برگردند.

- خانم شفیعی جان... بیا کمک، قربون شکلت. من حامله‌ام!

میان کش‌مکش زنِ حامله و دوست همراهش که مرا با خودشان می‌کشند، سعی می‌کنم پاهایم را جوری تکان بدهم تا به هیچ کدامشان فشاری نیاد.

- ببریمش خونه‌ی خانم صالحی... شاید فشارش افتاده.

صدایم می‌کند و با دست آزادش، آرام به صورتم می‌زند:

- عزیزم، صدامو می‌شنوی؟

جوابی نمی‌دهم، اما وقتی به دوستش می‌گوید که با اورژانس تماس بگیرد، آرام و خفیف ناله می‌کنم. صدایم را می‌شنوند:

- خداروشکر... به هوشه. فکر کنم ضعف کرده... دستاش سرده!

جلوی در خانه‌ای توقف می‌کنند. از لای چشمانم می‌بینم که زنگ در را می‌زنند. پرچم‌های سیاهی بیرون خانه آویزان است. در که باز می‌شود، دیگ و قابلمه و زن‌هایی به شکل و شمایل خودشان را می‌بینم. انگار مراسمی در حال برگزاری‌ست... وقتی هر سه داخل خانه می‌شویم و در

پشت سرمان بسته می‌شود، نفس راحتی می‌کشم. با کمکشان، روی صندلی می‌نشینم.

چند دقیقه‌ای می‌گذرد... دورم را زن‌های چادری می‌گیرند و یکی از همان زن‌ها، که سن و سالش از بقیه بیشتر است، برایم آب‌قند می‌آورد. چشمانم باز است و صدای ضعیف زنی، که در حال خواندن چیزی‌ست، را می‌شنوم.

جواب سؤال‌هایشان را دست‌وپا شکسته می‌دهم. نمی‌دانم هنوز رفیق‌های همایون پشت در منتظرم هستند یا نه...

- بیا، عزیزم. این لیوانم بخور، بلکه حالت جا بیاد.

لیوان آب قند را می‌گیرم:

- دستتون درد نکنه.

سرم را از روی شانه‌ی کسی که کنارم نشسته، برمی‌دارم و لیوان را بو می‌کنم:

- گلاب ندارین بریزین؟

می‌خندد و پشت دستش می‌زند:

- آخ، حواسم نبود. الآن میارم.

آب‌قند فقط با گلاب فراوان مزه می‌دهد!!

tlg:@NOVELSLAND

- چهارمین لیوان آب قندو به خوردش دادین. خب یه زنگ بزنین به اورژانس، بنده خدارو ببرن درمونگاهی جایی... رنگ به صورت نداره این بچه!

قاشق توی لیوان را روی تخت می‌گذارم و آب‌قند را یک نفس سر می‌کشم. کمی قوت گرفته‌ام و دست و پایم نمی‌لرزند.

- آخیش... دستتون درد نکنه.

نفس عمیقی می‌کشم و زیر لب، یکی‌یکی‌شان خدا را شکر می‌کنند.

- خب دیگه، من رفع زحمت کنم.

چادر و کیفم را برمی‌دارم و از تک‌تکشان تشکر می‌کنم.

- می‌خوای یکم دیگه بمون. هنوز رنگ به صورت نداری، دختر جان.

زن دیگری صدایش می‌زند تا برای آب‌کشیِ برنج برود. با این وجود می‌گویم:

- نه، ممنون. بهترم.

سمت همان زن می‌رود. کسی که کمکش می‌کند تا سبد از روی آجرها نیفتد، تعارف می‌زند:

- صبر کن. کارم تموم بشه، با ماشین می‌رسونمت. خونه‌ت نزدیکه؟

موهایم را زیر روسری می‌برم و به کف سرم دست می‌کشم. باید خودم را از شر این موها راحت کنم. بس است هرچقدر کشیدنش و صدایش در نیامد.

- نه، ممنونم. خودم می‌رم. خداحافظ.

دست تکان می‌دهم و در را باز می‌کنم. یواشکی، دور از چشم کسانی که در گیرودارِ دم کردن برنجِ مراسمشان هستند، به انتهای کوچه نگاه می‌کنم و یکی از رفیق‌های همایون را می‌بینم. با تلفن مشغول حرف زدن است.

به ناچار، داخل همان خانه برمی‌گردم و به در تکیه می‌دهم. شاید بهتر باشد زمان بیشتری در این خانه بمانم.

- چی شد، عزیزم؟

الکی دستم را به سرم می‌گیرم و ناله می‌کنم:

- می‌شه یکم دیگه بمونم؟ سرم درد می‌کنه هنوز.

دستمالی که به دست دارد را زمین می‌گذارد و به دختر جوان‌تری اشاره می‌کند:

- مهناز جون، کمکش کن بره داخل بشینه.

دختر جوان دستم را می‌گیرد و یک نفر دیگه هم همراهی‌مان می‌کند. حالم به وخامت وضعی که ادایش را درمی‌آورم نیست، اما چاره‌ای جز این ندارم.

همراه آن چند نفر داخل خانه می‌روم. یک سری زن و بچه، رو به کسی نشسته‌اند که پشت میکروفن در حال خواندن دعاست.

- ببخشید... چه خبره؟

یواشکی از همان دختر می‌پرسم و جوابم را می‌دهد:

- خانم صالحی هر پنجشنبه مراسم دارن. زیارت عاشورا می‌خونن و سخنران هم دعوت می‌کنن.

بالاخره میان آن همه زنی که شکل همند و روسری و چادر مشکی دارند، جای خالی‌ای پیدا می‌کنیم و می‌نشینیم.

- هر پنجشنبه هم نهار می‌دن؟

از سوالم خنده‌اش می‌گیرد:

- نه... امروز بانی کس دیگه‌ایه. برای همین نهار می‌دن.

صدای قار و قور شکمم با گریه‌ی زنی که روبه‌رویمان نشسته، ساکت می‌شود.

از شانس من تا دست دراز می‌کنم که از ظرف خرما و حلوا، چیزی بردارم، چراغ‌ها را خاموش می‌کنند و لنگه‌ی ظهر، همه‌جا یک‌باره تاریک می‌شود.

خرما را در دهانم می‌گذارم و به ظاهر آدم‌هایی زل می‌زنم که یا در حال گریه‌اند یا با نوحه‌ای که خوانده می‌شود، سر تکان می‌دهند و چیزی زیر لب زمزمه می‌کنند:

"تو و اشکت منو یاری کن... من دیگه نفسم سوخته... بسم الله الرحمن الرحیم..."

یکی از خانم‌هایی، که در حیاط بیشتر از بقیه این طرف و آن طرف می‌رفت، می‌آید و درست پشت سرم می‌نشیند. زنی که پشت میکروفن

نشسته، شروع می‌کند به خواندن زیارتی، که از روی کتاب‌های دعایِ در دستِ خانم‌های اطرافم، می‌فهمم زیارت عاشوراست.

مزه‌ی خرما و گردوی داخلش وسوسه‌ام می‌کند و دوباره نیم‌خیز می‌شوم. دو سه تا برمی‌دارم و وقتی سرجایم می‌نشینم، همان زنی که به نظر بانی مجلس است، یکی از دخترهای هم‌سن و سال خودم را صدا می‌زند:

- برای ایشون چایی بیار با پیش دستی.

با جابه‌جا شدن چند زنی که چادر روی سرشان کشیده‌اند و در حال خودشانند، جایم بازتر می‌شود و به پشتی تکیه می‌دهم:

- دستتون درد نکنه.

خرماها را کف دستم نگه می‌دارم و به لبخندِ قشنگ صورتش زل می‌زنم. مادر من هم چندباری از این مراسم‌ها گرفته بود. خوب یادم است؛ در حیاطِ کوچک خانه‌مان، شربت و شیرینی می‌گذاشتیم و من تمام مدتی که مادرم به احترام مهمان‌هایش این طرف و آن طرف می‌رفت، گوشه‌ی لباسش را میان انگشتانم نگه می‌داشتم، تا یک وقت گمش نکنم!

اما شد...

بالاخره آن روز رسید...

گمش کردم؛ آن هم در روز و شب‌هایی که از سایه‌ی خودمان هم می‌ترسیدیم.

- بفرمایین.

پیش‌دستی را جلوی پایم می‌گذارد و سینی چای را به سمتم می‌گیرد:

- خدا قبول کنه!

لبخند کوتاهی می‌زند و در حالی‌که اشک می‌ریزد، تشکر می‌کند:

- ممنونم. نوش جان.

لیوان یک‌بار مصرف چای را کنار خرماهایی که میان مشتم نگه داشته‌ام، می‌گذارم. نمی‌دانم چرا هرکسی دورم نشسته، جوری گریه می‌کند که ناخودآگاه من هم بغضم می‌گیرد.

اکثرشان در حال و هوای خودشان هستند. یک عده روی پایشان می‌زنند و یک سری هم با چشمانی خیس، به صورت زنی که زیارت عاشورا می‌خواند، زل زده‌اند.

دلم ضعف می‌رود و یکی از خرماها را در دهانم می‌گذارم. برای آنکه چهره‌ی مداح هیئتشان را ببینم، دو زانو می‌نشینم.

صورت سفیدش سرخ شده و مثل بقیه گریه می‌کند.

- صبح، مجلسی بودم... خیلی التماس دعا داشتن. مادری سر راه منو گرفت، گفت مدیون پسر شهیدم هستین اگه هر مجلسی می‌رین، برای مریض‌ها دعا نکنین.

همین‌که این حرف را می‌زند، بانی مجلس بلند بلند شروع به گریه می‌کند و هر بار که کف دستش را روی پایش می‌زند، دلم بیشتر می‌گیرد. پشت سرش عکس پسر جوانی به دیوار زده شده؛ انگار شهید خودشان است!

صدای همهمه‌ی گریه‌ها که بیشتر می‌شود، لیوان نیم خورده‌ی چایم را روی بشقاب می‌گذارم و زانوهایم را در بغلم جمع می‌کنم. گوشم به

حرف‌های زنی‌ست که میان گریه‌هایش، پشت صدای ضعیف میکروفن، می‌گوید:

- الآنم که متوسل به آقا هستیم، روضه هم روضه‌ی حضرت ابوالفضله... حضرت فرمودن هرجا خیمه‌ی روضه‌ی عموم عباس برپا باشه، من خودم اونجام...

پیشانی‌ام را روی زانویم می‌گذارم. میان تاریکیِ چشمانم، قطره‌های اشکم را می‌بینم. نمی‌دانم، اینجا چه می‌کنم!؟ اصلاً ازکجا معلوم بعد از تمام شدن مراسم، از خانه بیرون بروم و همایون یا رفقایش منتظرم نباشند؟

یاد لحظه‌ای که گلدان را به پیشانی همایون زدم، می‌افتم. کاش که زورم بیشتر بود و با همان ضربه، جانش را می‌گرفتم. هرچند... غم من فقط همایون نیست!

رفتار پدرم را که با خودم مرور می‌کنم، بیشتر می‌ترسم. ذره‌ای دلتنگی... ذره‌ای نگرانی در چشمانش نبود! انگار اولویت‌های زندگی‌اش، آن‌قدری برایش پررنگ شده که دیگر مهشید جایی در آن ندارد.

شانه‌هایم می‌لرزند وقتی مادرم را صدا می‌زنم. میان گریه‌هایی که از سوز دعای خوانده شده، شدت گرفته... صدای خودم را هم نمی‌شنوم.

مداح هیئتشان گفت که الآن وقت دعا کردن است! وقت حاجت گرفتن...

دروغ‌هایش خنده‌دار نمی‌شود چرا؟ سرم را بلند می‌کنم و به دست‌هایی که رو به آسمان دراز شده، چشم می‌دوزم. مثلاً اگر دعا کنم تا مادرم زنده شود، حاجتم برآورده می‌شود؟ یا اگر دعا کنم... بی‌درد، بی‌مریضی، یک شب سرم را زمین بگذارم و برای همیشه بمیرم... برآورده می‌شود؟

غم‌هایم زیادتر شده‌اند. زخم‌هایم عفونی‌تر... بیشتر از قدیم یادشان می‌افتم. انگار برایشان آلارم گذاشته‌ام... نمی‌دانم، شاید مسیری‌ست برای قوی شدن... چه کسی می‌گفت زخم‌ها یک روزی به درد می‌خورند؟

- دخترم...

سرم را از روی زانویم برمی‌دارم و اشک‌هایم، صورتم را خیس می‌کنند:

- جانم؟!

خانم صالحی مهربان، به صورتم دست می‌کشد:

- قربون شکلت برم. دستمال‌کاغذی رو بهم می‌دی؟

چادر و کیفم را از روی پایم برمی‌دارم:

- چشم.

چهار دست و پا می‌روم تا دستمال‌کاغذی را بردارم، ناگهان یکی از خانم‌هایی که بیشتر از بقیه گریه می‌کند، انگار دچار تنگیِ نفس می‌شود. یک‌جوری به سینه و صورتش می‌کوبد، که وحشت می‌کنم و برمی‌گردم به سمت خانم صالحی...

- نَمیره!

پشت او پناه می‌گیرم و درحال گریه کردن، از همان دختری که کارهای پذیرایی از مهمان‌ها را انجام می‌دهد، می‌خواهد برای آن زن آب‌قند بیاورد.

پارچ آب و لیوان را لحظه‌ی ورودم دیدم. زودتر از آن دختر، که صورتش خیسِ گریه است، بلند می‌شوم. لیوان را پر می‌کنم و مشتی

قند می‌ریزم. چشم می‌چرخانم و قاشقی در ظرف حلوا را می‌بینم. یک قاشق از حلوا در دهان خودم می‌گذارم تا فشارم تنظیم شود و بعد با همان قاشق، قندها را در لیوان هَم می‌زنم.

- بفرمایین.

پشت صندلی خانم صالحی می‌نشینم. از گریه‌های زنی که گویا مریضی دارد، من هم به گریه می‌افتم. غم و غصه‌ی خودم یادم می‌رود. حتی حاجت‌هایی که دارم...

فقط از خدا می‌خواهم مریض آن زن را شفا دهد... سنی ندارد که موی سفید داشته باشد.

خانم صالحی روبه‌روی همان زن زانو می‌زند. دست به صورتش می‌کشد و قربان‌صدقه‌اش می‌رود. دلم از این قربان‌صدقه‌ها می‌خواهد... از این دست کشیدن‌های به صورت!

همانجا کز می‌کنم و وقتی خانم صالحی برمی‌گردد، دستش را پشت کمرم می‌گذارد و می‌گوید بروم جای دیگری بنشینم تا بتوانم تکیه بدهم. اما پاهای خواب‌رفته‌ام آنقدری سنگین شده، که تا پایان زیارتی

که خوانده می‌شود، همانجا می‌مانم و پیشانی‌ام را به پایه‌ی صندلی تکیه می‌دهم...

مراسم که تمام می‌شود، منتظر می‌مانم تا چند نفری از خانه بیرون بروند. شاید بهتر است حجابم را طوری بگیرم که اگر دوستان همایون هم منتظرم هستند، مرا نشناسند و بین همین زن‌های چادری، تا سر کوچه بروم و بعد با تاکسی خودم را به خانه برسانم.

در صفی که برای گرفتن غذای نذری ایجاد شده، می‌مانم. شکمم قار و قور می‌کند و تمام تنم ضعف می‌رود. هنوز در سینی، خرما و حلوا مانده اما عطر دارچین قیمه‌ای که بار گذاشته‌اند، اجازه نمی‌دهد تا از صف بیرون بزنم.

روسری را تا ابرویم پایین کشیده‌ام و باعث خارش پیشانی‌ام می‌شود. صورتم را می‌خارانم و چادرم را سفت نگه می‌دارم. باید قبل از آنکه پایم را داخل خانه‌ام بگذارم، آن اطراف را چک کنم... اصلاً شاید همایون آدم فرستاده باشد دم خانه‌ام!

دلشوره به جانم می‌افتد و تپش قلب می‌گیرم. اگر دم خانه‌ام باشند، کجا بروم؟

- قبول باشه، عزیزم. بفرمایین.

ظرف یک‌بار مصرف غذا را از خانم صالحی می‌گیرم و لبخند می‌زنم:

- دستتون درد نکنه.

چشمانش هنوز حلقه‌ی اشک دارند و لپ‌های سفیدش گل انداخته... شبیه مادرم نیست، اما حتماً مثل تمام مادرها مهربان است. ناغافل... وقتی که با خانوم پشت سری‌ام حرف می‌زند، گونه‌اش را می‌بوسم. جا می‌خورد و با تعجب، اما خندان، نگاهم می‌کند:

- آخ قربون تو دختر برم.

می‌خندم و مثل بچه‌ها، اشکم دم مشکم می‌آید. می‌خواهم بمانم و با او حرف بزنم، اما بغضم اجازه نمی‌دهد. فقط... نمی‌دانم چرا می‌پرسم:

- هفته‌ی دیگه هم مراسم دارین؟

بازویم را نوازش می‌کند:

- بله که داریم.

بغضم را قورت می‌دهم و معذب می‌شوم از نگاهِ زن‌های پشت سرم...

- منم بیام؟

دستش را پشت سرم می‌برد و پیشانی‌ام را می‌بوسد:

- قدمت سر چشم.

****

فصل دوازدهم: پایان تازه!

"آوید"

بعد از دو روز، که کمی حالم روبه‌راه شده، از خانه بیرون می‌روم. حتی حوصله ندارم کاپشن یا پالتویی روی لباس‌هایم بپوشم. با همان بلوز و شلوارگرم‌کن، سوار ماشین می‌شوم و بی‌هدف خیابان‌ها را طی می‌کنم.

دو روز پلک روی هم نگذاشتم... دو روز پابه‌پای پدری که نه حرف می‌زد و نه دیگر سوالی می‌پرسید، بیدار ماندم و کانال‌های تلوزیون را عوض کردم!

دو روز، قدر دو سال برایم گذشت و دنبال درمانی برای فراموشی‌ام!

درِ ماگ را باز می‌کنم، بخار چای و هل به صورتم می‌خورد. هیچوقت از توقف کردن پشتِ چراغ‌قرمز، لذت نبردم اما حالا ترجیح می‌دهم زمین و زمان با کندترین حالت پیش روند. با چشمانی بسته و سری که به صندلی تکیه داده‌ام، چایم را مزه‌مزه و قطعه‌ای از شعرِ در حال پخش را زمزمه می‌کنم.

tlg:@NOVELSLAND

بعد از دو روز، باید به الوند زنگ بزنم. از ترس پدرم و ماجرای پیش آمده، وقتی جواب تلفن‌هایش را ندادم، دیگر به خانه زنگی نزد.

تلفن را به اسپیکر ماشین وصل می‌کنم و شماره‌اش را می‌گیرم.

با یک دست فرمان ماشین را می‌چرخانم و با دست دیگرم، ماگ را نگه می‌دارم.

- جانم، آوید!؟ کجایی تو!؟ به خدا منم آدمم... به خدا منم حالم داغونه!

مهلت می‌دهم تا قسم‌هایش تمام شود و نفسی بگیرد.

- رو به راه نیستم، الوند. حالم اصلاً خوب نیست!

صدایش به بدحالیِ خود من است:

- می‌دونم. به خدا من غلط کنم دیگه تو رو به زور جایی ببرم. از همون دو روز پیشی که بردمت کافه، دارم مدام به خودم بدوبیراه می‌گم. گه خوردم!

ماگ را به پیشانی‌ام می‌چسبانم. تب و لرزم تمام نمی‌شود چرا؟

- الوند...

دست از فحش و بدوبیراه به خودش برمی‌دارد:

- جان؟

- کاش تو هم می‌زدی...

سکوتش به قدری سنگین شده، که صدای نفس‌هایش هم شنیده نمی‌شود.

- کاش همونجوری که من سپهرو زدم، تو هم منو می‌زدی!

ترمز می‌کنم و شیشه‌های ماشین را پایین می‌دهم. سوز سرما، جهت بخار ماگ را به سمت صورتم برمی‌گرداند... بخارها که به صورت سرما زده‌ام می‌خورند، شکل اشک می‌شوند. پسشان می‌زنم و شیشه را بالا می‌دهم.

- کاش مرده بودم!

- نزن این حرفو... گفتم حال و روزت بهم می‌ریزه. گفتم یادش می‌افتی.

ناامید و پکر، دوباره چشم به سیاهی شب می‌دوزم:

- منم مثل سپهر! به کسی چیزی نگفتم... ترسیدم!

به آسمان چشم می‌دوزم، که چطور لج کرده و می‌بارد تا حال مرا گرفته‌تر کند.

- تو واقعاً فکر می‌کنی سپهر از ترسش کتمان می‌کرد؟ چجوری می‌تونی خودتو با سپهر مقایسه کنی؟ اون...

سفسته و بهانه جور کردن، دردی از من دوا نمی‌کند:

- بی‌خیال، الوند. بی‌خیال!

ساکت می‌شود. هر از گاهی که ماشینی از کنارم رد می‌شود، صدای غلت خوردن چرخ‌ها روی برف‌های یخ‌زده‌ی کوچه، به گوش می‌رسد.

- می‌خوام برم سراغ دختره... مهشید. کیف‌پولم دستشه... کارت‌هامو لازم دارم.

کمی دیگر از چای می‌خورم و ریه‌ی سرما زده‌ام، گرم می‌شود.

- بیام باهات؟

- نه... خودم می‌رم.

ماشین را حرکت می‌دهم و صدای آرامِ له شدن برف‌ها، در اتاقک ماشین می‌پیچد.

- بهش زنگ بزن، ببین خونه‌ست یا نه!

- زنگ زدم، گفت هستم... راستی، فردا کلاس دارم. بعدش بیا باهم دوتایی بریم یه وری.

صدایش سنگین است و مطمئنم می‌کند که چقدر نگران حالم بوده...

- باشه. میام دم کلاس. فقط...

فرمان را با یک دست می‌چرخانم تا داخل کوچه‌ی فرعی شوم:

- فقط چی؟

- من داداشت نیستم، اما... قد آیین به فکرتم. نذار دوباره حالت بد شه. خب؟

- الوند... می‌گم یه سمباده بردار و بکش به صدات، بلکه صاف بشه. تو هنوز خوب نشدی؟

بینی‌اش را بالا می‌کشد و حرف‌های جدیِ چند لحظه پیشمان را با خنده رد می‌کند:

- آمپول لازمم... کی دستای شفابخشت بهم می‌رسه؟

چراغ‌راهنما می‌زنم و نیش‌ترمز می‌کنم. به نظر داخل همان کوچه‌ای هستم که خانه‌ی مهشید در آن قرار دارد:

- فردا... آمپول بیار برات بزنم. لباس گرمم بپوش!

عدم تمرکزم در پارک کردن، کار دستم می‌دهد و یکی از چرخ‌های ماشین در جوب می‌افتد:

- رسیدم دم خونه‌ی مهشید. فردا می‌بینمت، برادر عزیز!

تغییر لحنی که هردو پیش گرفته‌ایم، بیشتر ثابت می‌کند که چه بازیگرهای قهاری شده‌ایم و خودمان بی‌خبریم:

- باشه. می‌بینمت پس...

خداحافظی می‌کنم و دنده‌عقب می‌گیرم. با یکی‌دو بار فرمان چرخاندن، بالاخره پارک می‌کنم و پیاده می‌شوم. سردیِ هوا با تبی که جانم را نشانه گرفته، در تضاد است. به من باشد، تا خود صبح می‌خواهم در تمام این کوچه‌ها پرسه بزنم...

زنگ خانه را فشار می‌دهم. به سر و ته خیابان نگاهی می‌اندازم و با خودم حساب‌کتاب می‌کنم قیمت خانه‌ی ویلایی‌اش، در کوچه‌ای که تقریباً یکی در میان خانه‌هایش کوبیده و ساخته شده‌اند، چقدر است!

- کیه؟

صورتم را نزدیک آیفون می‌برم:

- منم، آوید... وسایلمو...

مهلت نمی‌دهد تا حرفم را کامل کنم. در را می‌زند. از خودم می پرسم برای سپهر هم، همینطور در را باز کرده؟!

نوک کفشم را به در می‌زنم و به آرامی باز می‌شود. دستی به سر و گوش خانه‌اش اگر بکشد، می‌تواند با قیمت مناسبی بفروشدش...

سرم را گرم حساب‌کتاب دارایی‌های کسی می‌کنم، که از آن دو شب پیشی که راز زندگی‌اش را فهمیده‌ام، حالم خوب نیست! پول برایم جذاب‌تر است... دودوتا چهارتا کردن را بیشتر دوست دارم تا ورق زدن گذشته‌ای که فقط منِ به لجن کشیده را پای چوبه‌ی دار می‌برد.

- سلام.

جواب سلامش در دهانم می‌ماند، وقتی‌که می‌بینم در یک دستش، گیسِ بافته‌ی چیده شده است و در دست دیگرش، قیچی...

- گفتی هشت میای!

زودتر رسیده‌ام؛ چون در و دیوار خانه روحم را می‌خورد و کلافه‌ام کرده بود.

- چی‌کار می‌کنی؟

هر دو دستش را بالا می‌گیرد و بهشان نگاه می‌اندازد. از چشم‌های قرمز و گونه‌های خیسش، وضعیت روحی‌اش پیداست. نمی‌خواهم چیزی بیشتر از آنچه باید، بدانم!

- مهشید، کیف‌پول و پالتومو برام بیار.

مچ همان دستی که با آن قیچی را نگه داشته، به زیر پلکش می‌کشد:

- بیا دنبالم!

سرش را پایین می‌اندازد و داخل خانه می‌رود. با پاهایی که در یک سطل قیر فرو رفته‌اند، جنگ می‌کنم. شاید بهتر است از هم‌کلامی با او... یا هر دیداری، فرار کنم.

- مهشید...

زمزمه‌ام آنقدری خفیف است که نمی‌شنود. چشم می‌بندم و نفس عمیقی می‌کشم... حسی مرا وادار می‌کند به سراغ گرفتن از دختری که شبیه او نیست!

پاهایم را دنبال خودم تا جلوی در خانه‌اش می‌کشم.

هرکنجکاوی‌ام را نسبت به مهشید، خفه می‌کنم و حتی به سرم نمی‌زند تا از الوند پرس‌وجو کنم و بپرسم که چطور دختری به سن و سال او، تنها زندگی می‌کند و به نظر کسی را ندارد.

برای درآوردن کفش‌هایم، خم می‌شوم و صدایش از داخل خانه راحتم می‌کند:

- با کفش بیا...

همین‌که داخل می‌روم، می‌بینمش که روی صندلی‌ای نشسته و کمی از موهایش را میان مشتش گرفته است...

- موهاتو چرا خودت کوتاه می‌کنی؟

جلوتر که می‌روم، با دیدن شراب و لیوان شکسته‌ای که روی زمین افتاده، منصرف می‌شوم و می‌ایستم. زل زده به آینه‌ی کوچکی که روی زمین گذاشته... یک دسته از موهایش را به راحتی قیچی می‌زند و روی زمین می‌ریزد.

- اوناهاش... برو بردار!

گردنم را به سمت مبل راحتی گوشه‌ی سالن می‌چرخانم... پالتو و کیف‌پولم همان‌جاست. بی‌خیال دختری می‌شوم که مریضی‌اش، حادتر از حد تصورم است!

پالتو را روی ساعد دستم می‌اندازم. کارت‌هایم را چک می‌کنم و بی‌توجه می‌مانم به صدای ریز گریه‌ای که انگار مرا فرا می‌خواند.

- شیشه رو خودم مصرف کردم. دنبالش نگرد.

نگاهم از کیف پول، به سمت صورتش کشیده می‌شود... هق‌هق می‌کند و خسته است. دستانش که خم می‌شوند، قیچی لیز می‌خورد و به روی زمین می‌افتد.

- می‌تونی موهامو کوتاه کنی؟

tlg:@NOVELSLAND

کفش‌هایم جفت هم می‌مانند:

- حیف اون موها نبود؟ چرا داری کوتاهشون می‌کنی؟

با آن بافتی که قیچی کرده و روی زمین انداخته، موهایش هنوز تا زیر شانه‌هایش می‌رسند. بافت چیده شده را با پایش پس می‌زند و دورترش می‌کند:

- به چه دردی می‌خوره؟!

زبان در دهانم می‌چرخانم و نفس‌هایم را می‌شمارم... باید حواسم از کسی که شیشه‌ی شراب را سر و ته گرفته و آخرین جرعه را یک نفس سر می‌کشد، پرت کنم.

راهِ رفتن باز است! باید بروم، اما با صدای خوردن بطری شراب به زمین، نگاهم از در خانه و راهِ رفتن، کنده می‌شود و به آن بافتِ چیده شده‌ای که از روی زمین برداشته و جلوی چشمانش تکان می‌دهد، می‌رسد!

- مو بلند کردم که نوازشم کنن...

نیم‌رخش به سمتم برمی‌گردد. حلقه‌یِ اشکِ حبس شده در چشمانش، میلیون‌ها ماهی را سیراب می‌کند...

- چرا هرکسی به من می‌رسه، موهامو می‌کشه؟! با همایون که دعوام شد... موهامو کشید تا از خونه بیرونم کنه. گلدون رو زدم به پیشونیش... رفیقش موهامو کشید تا نگهم داره! وسط همین خونه... همون‌جایی که تو وایسادی... سپهر دستشو برد تو موهام تا سرمو بکوبه زمین. نه فقط یه بارا... حالا اگه یه بار بود، غمی نبود. ور می‌دارن یه جوری این موها رو چنگ می‌زنن، انگار این موئه به هیچ‌جا وصل نیست. بابا وصله... به خدا وصله! بیا ببین...

با یک دست فرق سرش را باز می‌کند:

- ببین... این موئه وصله به کفِ سرا! دایانم موهامو می‌کشید...

صدایش ضعیف می‌شود. موهایش، دور صورتش را می‌گیرند. با خنده، لب می‌گزد:

- نمی‌ذاشت دل‌خوش بمونم به بوسیدنش. پامون می‌رسید به اتاق‌خواب، این موهای منو از پشتِ سر می‌کشید.

بلند می‌شود، یک قدمی برمی‌دارد و تلوتلو می‌خورد. می‌فهمم مقصدش سطل زباله‌ی چند قدم آن طرف‌تر است. اما چون تعادلی ندارد، از همان‌جایی که ایستاده، بافت موهایش را پرتاب می‌کند:

- چیه این مو!؟! همشو می‌خوام بزنم.

دسته‌ی صندلی را می‌گیرد و سنگینی‌اش، پایه‌های صندلی را بلند می‌کند. می‌ترسم بیفتد، اما خیلی زود خودش را روی صندلی می‌اندازد.

- غیر مامانم، هیشکی این موها رو دوست نداشت!

اشک‌هایش را با حرص پس می‌زند:

- گور بابای همشون! گور بابای خودم که انگار نه انگار من، تخم و ترکه‌ی خودشم...

قیچی را ناشیانه و بی‌هدف، میان موهایش می‌برد. دستانش انگار جان ندارند تا قیچی و مو را نگه دارند. خسته که می‌شود، همه‌چیز را رها می‌کند:

- زیادن... خسته شدم!

دو قدم که برمی‌دارم، می‌رسم به خرده‌موهای کوتاه و بلندی که زمین ریخته است... نوک کفشم به قیچی می‌خورد، خم می‌شوم و برش می‌دارم:

- بذار کمکت کنم.

آینه‌ی روی زمین را به دستش می‌دهم؛ شاید از گریه‌ی زیاد است که چشمانش بی‌شباهت به کاسه‌ای پر از خون نیست:

- چقدر می‌خوای کوتاهشون کنی؟

پلک می‌زند و اشک‌های بیشتری، پوست سفید و دون‌دون شده‌اش را تر می‌کنند:

- ازشون همین‌قدر بمونه...

یک بند انگشت را نشانم می‌دهد. با آنکه سر تکان داده و زیر لب قبول کرده‌ام، اما هنوز همان بند انگشت را جلوی چشمانم گرفته:

tlg:@NOVELSLAND

- یه طوری بزن، که دست هیچکس لای موهام نره... حتی خودم! خب؟

قیچی را توی دستم جابجا می‌کنم. با چشمانی بسته به صندلی تکیه می‌دهد. موهای چربش را باید خیس کند. این‌طور مو کوتاه کردن، به درد نمی‌خورد!

- پاشو موهاتو یه شامپو بزن، بیا...

نوک قیچی را به شانه‌اش می‌زنم و به زور، پلک‌هایش را از هم جدا می‌کند:

- بزن بره... بی‌خیال!

آینه و قیچی را زمین می‌گذارم، دستم را دور بازویش حلقه می‌کنم. آنقدری لاغر است که انگار چیزی میان مشتم نگرفته‌ام:

- پاشو. اینجوری کار منو خراب می‌کنی!

همراهم می‌آید، اما با قدم‌هایی کند و کشدار که از روی اجبار است. دور خودمان می‌چرخیم تا بالاخره از حمام اتاق‌خواب،

شامپویی پیدا می‌کنم که قد همان بند انگشت کوچکش، در آن مانده است. با کمی آب مخلوطش می‌کنم و در حال تکان دادنش، به چشمان بسته‌ی مهشیدی خیره می‌شوم که به دیوار دستشویی تکیه داده و زیر لب با خودش حرف می‌زند و گاهی اشک می‌ریزد.

- نشئه‌ای؟!

بینی‌اش را بالا می‌کشد و تکیه از دیوار برمی‌دارد:

- نه... مستم! معلوم نی؟

می‌خندد و آویزان بازویم می‌شود. پسِ آن خنده‌هایش، چیزی به جز دختری که عقل از سرش پریده و دیگر هیچ‌چیزی برایش اهمیت ندارد، دیده نمی‌شود.

- موهاتو کوتاه کنی، دیگه هیشکی تو رو نمی‌خوادا!

به حرفم می‌خندد و پوزخند می‌زنم. به داخل سرویس‌بهداشتی می‌کشمش. پشت گردنش را لمس می‌کنم.

- مگه تو موهاتو بلند کردی... کسی نخواستت؟

فشار بیشتری به گردنش می‌آورم تا سوال اضافه نپرسد:

- حرف اضافه نزن.

محکم نگرفته‌امش، اما دردش می‌آید و ناله می‌کند. گردنش را رها می‌کنم، حتی نیم‌قدمی به عقب برمی‌دارم. از این فاصله، لرزش زانوهایش را می‌بینم. حتی نمی‌تواند بایستد!

شیر آب را باز می‌کند و سرش را در کاسه‌ی روشویی می‌برد. هرچه در شامپو است، روی سرش خالی می‌کنم:

- چنگ بزن.

یا زور چنگ زدن ندارد یا حوصله‌اش را... انگار جای شستن، موهای چرب و کثیفش را نوازش می‌کند.

- چند روزه سرتو نشستی؟

آستین‌های گرم‌کنم را بالا می‌دهم. وقتی با هر دو دستش لبه‌ی روشویی را می‌گیرد، سر بلند می‌کند و از آینه‌ی روبه‌رویمان جواب می‌دهد:

- یادم نیست!

قطره‌های آب، پی‌درپی روی شانه‌هایش می‌ریزند. خیره به صورتم در آینه است؛ اما مطمئنم حواسش به من نیست. دست پشت کمرش می‌گذارم... کمی که خم می‌شود، انگشتان دستم را میان موهایش می‌برم. بعضی قسمت‌های سرش را بیشتر کوتاه کرده و بعضی همچنان بلندترند. از پوستِ زیرِ سر انگشتانم، برآمدگیِ زخمی را احساس می‌کنم...

- کار سپهره! گفتم سرمو زد رو...

نمی‌خواهم بشنوم:

- خب!

از خودم متنفرم... از اینکه نباید اینجا باشم و هستم! از اینکه هرچقدر از قول و قرارم به پدرم فرار می‌کنم، باز چند قدم آن‌طرف‌تر بهشان می‌رسم. از خودم متنفرم، چون می‌ترسم... هنوز هم حتی از فکر کردن به روزهایی که آوید دیگری در من زندگی می‌کرد، می‌ترسم. من یاد گرفته‌ام با غم زندگی کنم و افسرده نشوم! یاد

گرفته‌ام که غم باشد و زندگی هم در کنارش... که شب گریه کنم و صبحش بخندم! که ناامید بشوم و صبحش امیدوار... حالا چرا دستی‌دستی دنبال آدم‌هایی راه افتاده‌ام که دارند حالم را بد می‌کنند؟

- آی... دردم اومد.

سرش را عقب می‌کشد و در حالی‌که نقطه‌ای از سرش را می‌مالد، به صورتم زل می‌زند:

- موهامو نکش!

به انگشتان خیس دستم نگاه می‌کنم. موهایش را کشیده‌ام؟ به چه جرمی؟

- من؟!

پلک می‌زند و کف شامپو روی چشمش می‌ریزد. بازویش را می‌گیرم و نزدیکش می‌شوم:

- ببخشید. حواسم نبود.

هنوز با همان یک چشمِ بازش، طوری به من نگاه می‌کند که یعنی تو هم مثل بقیه‌ای!

پشت سرش می‌ایستم؛ آنقدر نزدیک که قطره‌ی آب، روی شاهرگش، زیر نگاهم سُر می‌خورد و روی شانه‌اش چشمک می‌زند!

- خم شو...

کمر خم می‌کند و این بار با احتیاط بیشتری موهایش را چنگ می‌زنم. هربار که فقط کمی فشارِ سر انگشتانم بیشتر می‌شود، می‌ترسد و دستانش را از لبه‌ی روشویی جدا می‌کند و نزدیک مچم می‌آورد.

- تمومه... حوله بیار، یکم آب موهاتو بگیرم.

پشت سرش از سرویس‌بهداشتی بیرون می‌آیم. به رد پای خیسش، که همانطور روی پارکت‌ها جا می‌اندازد، خیره می‌مانم:

- خب، دمپایی بپوش... تو سر کاسه‌توالتم، بی‌دمپایی می‌ری؟

جوابی نمی‌دهد. تا با آن حوله‌ی کوچکی که روی سرش انداخته، پی‌درپی عطسه می‌زند.

- داری سرما می‌خوری... لباستم عوض کن.

tlg:@NOVELSLAND

با همان سر و شکل، به سمت آشپزخانه می‌رود:

- الآن چای دم می‌کنم. می‌خوری؟

شانه‌ای تکان می‌دهم و کف پاهایم را به ساق پای دیگری می‌کشم تا خشک شوند!

آینه‌ی بزرگتری در خانه ندارد. همان را برمی‌دارم و روی صندلی می‌گذارم. می‌فرستمش دنبال شانه‌ای بهتر، اما آنقدر سر و صدا می‌کند و وسیله روی زمین می‌اندازد که پشیمان می‌شوم.

موهایش را تا زیر گوش‌هایش می‌زنم:

- مطمئنی می‌خوای کوتاهشون کنی؟ بهت نمیادا!

گریه‌هایش برای موهای ریخته‌ی روی زمین است! هربار در آینه نگاهمان بهم افتاد، برای قیچی زدنشان منتظر تاییدش ماندم و هربار، با گریه پلک زد و گفت بزن.

- آرایشگر خوبی نیستی! همشون همون کاری رو می‌کنن که دوست دارن. تو چرا هی ازم می‌پرسی؟ نمی‌خوام پشیمون شم!

سر قیچی و شانه را بهم می‌زنم تا خرده‌ریز موها زمین بریزند:

tlg.@NOVELSLAND

- بابام همیشه موهاشو می‌ده خودم کوتاه کنم. الآنم بلدم همونقدری که می‌گی، کوتاهشون کنم. اما بگم، اصلاً بهت نمیاد.

لرزش شانه‌هایش را می‌بینم. وقتی سر انگشت شستم داخل حلقه‌ی پایینی قیچی می‌رود و پشت موهایش را با هربار بالا و پایین کردن انگشتم، کوتاه می‌کنم، گریه‌اش بیشتر می‌شود! طاقت دیدن خودش را در آینه ندارد... پوفی می‌کشم و بی‌خیال گریه‌هایش می‌شوم. آنقدری دستم تند است که خیلی زود به جلوی موهایش می‌رسم. پشتم به آینه است و حتی اگر کف دستانش را از روی صورتش بردارد، چیزی در آینه نمی‌بیند.

- بردار دستتو، بذار قشنگ موهاتو بزنم.

مثل بچه‌ها گریه می‌کند. وقتی دستانش از روی صورتش کنار می‌روند، دهان باز و چشمان خیسش، باعث می‌شود ناخودآگاه بخندم.

- اونقدرام بد نشدی! نگران نباش.

با دیدن منظره‌ی بینی‌اش، دستمال‌کاغذی‌ای، که نزدیک دستم آورده‌ام، را به سمتش می‌گیرم:

- ویتامینی توش نیست.

tg:@NOVELISLAND

دستمال را می‌گیرد:

- تو چی؟

نوک قیچی را زیر بینی‌اش می‌زنم:

- تو آبِ دماغ! جای خوردن... پاکش کن.

یک فینی در آن دستمال‌کاغذی می‌کند، که یک‌باره تمام تنم مثل سیخ کباب، راست می‌شود!

- اه... کثافت. یه ذره دماغ چقدر گنجایش داره؟!

شانس می‌آورم و توی دستمال‌کاغذی را نگاه نمی‌کنم.

- قد کله‌ی تو توش جا می‌شه!

سرم را عقب می‌کشم تا به چشمان خیس و تخسش نگاه کنم:

- می‌دونی دلم چی می‌خواد؟

شانه‌ی توی دستم را به لبش می‌زنم:

- زبونتو درآر...

آب دهانش را قورت می‌دهد و زبانش را بیرون می‌آورد. خنده‌ام می‌گیرد:

- تا چونه‌ت میاد. چقدر درازه!

tlg:@NOVELSLAND

- کوتاهش کردی؟!

خنده روی لبم می‌ماسد:

- یکم دیگه مونده.

سرش را کج می‌کند و منتظر می‌ماند. چند دقیقه بعد... وقتی می‌گویم کارم تمام شده و می‌تواند در آینه صورتش را ببیند... صدایم می‌زند:

- آوید!

کمرم را صاف می‌کنم؛ چون تازه می‌خواستم روی زمین بنشینم!

- هان؟

پلک می‌زند و دستش را به سمتم دراز می‌کند:

- یه دقیقه بیا...

جلو می‌روم، اما دستش را نمی‌گیرم.

- دستتو بده بهم...

tlg:@NOVELSLAND

#پست۷۲

#سرپناه

#دریادلنواز

به زور از جیب شلوارم، دستم را بیرون می‌آورم و به طرفش می‌گیرم. کف دستم را می‌چرخاند و با دستان سرد و سفیدش، مچم را می‌گیرد:

- انگشتاتو باز کن. ببین می‌تونی موهامو چنگ بزنی!

می‌خواهم دستم را عقب بکشم، اما به موهایش می‌رسد... انگشتان باز دستم، از میان موهای کوتاه و به شدت مشکی‌اش، رد می‌شوند. منتظر است تا انگشتان دستم را خم کنم.

- نمی‌شه... دیگه نمی‌شه!

دستم را عقب می‌کشم و یک‌راست به سمت کاناپه می‌روم. پالتو و کیف‌پولم را برمی‌دارم تا هر چه زودتر از این خراب‌شده بیرون بزنم.

- کجا می‌ری؟ چای نخوردیم!

از کنارش رد می‌شوم. نرسیده به در خانه‌ای که از اول باز است، خواهش می‌کند:

tlg:@NOVELISLAND

- خب بمون، یه چایی باهم بخوریم. چی می‌شه مگه؟

مثل بچه‌ها التماس می‌کند:

- بمون دیگه...

نمی‌دانم چرا اصرار می‌کند. بدتر از آن، حال خودم را نمی‌فهمم! به سمت کاناپه برمی‌گردم و با نشستنم، در آن فرو می‌روم. درست مثل خیالی که دور شده بود، اما با گردبادی تند و سریع، خودش را رساند. تمام مدتی که شقیقه‌ام را می‌مالم، با خودم حرف می‌زنم.

هیچ‌چیز این خانه طوسی نیست. نه مبل... نه کف‌پوش... نه پرده و نه هیچ وسیله‌ای... اما من، با چشمان باز خودم، درست در بیداری، همه‌چیز را طوسی می‌بینم.

- بفرمایین.

سینی استیل چای، خیس شده... لیوان‌ها هم سرخالی‌اند.

- برات نبات بندازم؟

tlg:@NOVELSLAND

نگاهش می‌کنم. با آن موهای کوتاه، جرئت نکرده هنوز به خودش در آینه نگاه کند. امان از این ترس لعنتی...

- بیا...

لیوان چای را می‌گیرم:

- مهشید...

در جا انگشت اشاره‌اش را روی لب‌های سفیدش می‌گذارد:

- هیس... گوش کن!

لیوان خودش را جوری نزدیک گوشش نگه داشته، که کافی‌ست دستش بلرزد و چای داغ روی شانه‌اش بریزد.

- این چه‌کاریه!؟ الآن می‌سوزی... هوی، مهشید خله!

می‌خندد و دوباره هیس می‌کند. با کف دستش می‌خواهد لیوان من را هم بالا بیاورد، اما کلافه می‌شوم و کاملاً به کاناپه تکیه می‌زنم.

- صدای شکستنِ نبات، تو لیوان چای... از این قشنگ‌ترم، صدایی هست؟

tlg:@NOVELSLAND

می‌خندد و لیوان چایش را می‌بوسد:

- عاشقشم.

از وقتی حرف شکستن نبات در لیوان چای را پیش کشیده، همه‌ی حواسم به صدایی‌ست که برعکس او نمی‌شنوم!

- دو دقیقه‌ی دیگه پیش تو بمونم، خل شدم، رفته.

چای را جوری می‌خورد که انگار اصلاً داغ نیست!

- بهترین نوشیدنیِ دنیاست.

به لیوان توی دستم نگاهی می‌اندازم.

- به نظر من که بهترین نوشیدنی، شرابه و بهترین صدام، صدای شکستن یخ توی گیلاس شراب!

با صدای بلندی می‌خندد و روی پایش می‌زند:

- ولی من شراب ندارم. هرچی بود، خودم با غذام خوردم!

حرف غذا می‌شود و هوس می‌کنم. این دو روز فقط صبح‌ها که پدرم خانه بود، چیزی خوردم. آن هم به هوای خودش که می‌گفت اگر پای میز نروم، بساط صبحانه را جمع می‌کند. بقیه‌ی ساعت‌های شبانه‌روز هم که پرواز داشت و در خانه تنها بودم.

tg:@NOVELISLAND

نیم‌خیز می‌شوم و در جا می‌پرسد:

- کجا؟ چایی نباتتو نخوردی.

- گشنمه، می‌خوام برم رستوران.

لیوانش را زمین می‌گذارد و مچم را می‌گیرد تا بلند شود:

- وایسا، من غذا دارم. برات گرم می‌کنم.

مستی از سرش پریده یا مرا دست می‌اندازد:

- من شامه‌ام قویه. تنها بویی که خونه‌ات نمی‌ده، بوی غذاست! به نون پنیر باشه که می‌رم خونه می‌خورم.

خنده‌کنان به سمت آشپزخانه می‌رود و گونه‌اش را می‌خاراند. هنوز جلوی آینه نرفته تا ببیند با موهای کوتاه، چقدر خاکستری است!

- ظهری رفتم یه هیئت... نهار قیمه می‌دادن. از خانومه دوتا غذا گرفتم. یکی‌شو نگه داشتم واسه فردا نهارم، اما الآن برات گرمش می‌کنم.

گوشی موبایلم را چک می‌کنم تا ساعت پرواز پدرم را ببینم:

- چرا می‌خوای غذای فرداتو بدی به من؟!

tlg:@NOVELISLAND

#پست۷۳

#سرپناه

#دریادلنواز

سر و صدای جابه‌جاییِ قابلمه و باز و بسته کردن یخچال، نگاهم را به سمت آشپزخانه‌ای می‌کشاند که مهشید در آن، این‌طرف و آن‌طرف می‌رود.

- به خاطر اینکه سپهرو زدی! خوبم زدی...

آسه‌آسه، به آشپزخانه می‌رسم و تکیه به میزی می‌دهم که تمام پایه هایش لق می‌زند و بیش از حد صدا می‌دهد:

- خوبم خوردم!

پشتش به من است. غذای توی ظرف یک‌بار مصرف را داخل قابلمه می‌ریزد:

tg:@NOVELISLAND

- نه... من دیدم. با اینکه همیشه از دعوا می‌ترسم، اما برای اولین‌بار توی عمرم، کیف کردم از دیدن دعوای تو و سپهر...

زخم پشت گردنش را می‌بینم. بی‌اراده دستم را نزدیکش می‌برم.

- به خاطر چی سپهرو زدی؟ واسه خاطر من که کسی کاری نمی‌کنه...

حواسش نیست نزدیکش شده‌ام. برمی‌گردد و بی‌هوا بهم می‌خوریم. نه شوکه می‌شود و نه از این نزدیکی می‌ترسد... با بی‌خیالی دستش را از کنارم رد می‌کند تا فندک گاز را بردارد.

- چرا این‌جوری نگام می‌کنی؟ خیلی زشت شدم، نه؟ می‌ترسم برم جلوی آینه، خودمو ببینم!

انگشت اشاره‌ام را میان مشتم می‌برم و به صندلی میز می‌زنم، تا عقب برود و رویش بنشینم:

- ترس برای چی؟ اینجوری که بهتره، دیگه اون مهشید سابق رو نمی‌شناسی.

بی‌شیله‌پیله و راحت است، وسط حرف زدنمان کف دستش را می‌برد پشت کتفش و با آخ و اوخی، که از

tg:@NOVELISLAND

لذت خاراندن خودش نصیبش شده، چند لحظه‌ای میان صحبت‌هایمان وقفه می‌اندازد.

- مهشید، تا وقتی زنده است، مهشیده...

با خنده نگاهم می‌کند:

- سرمو شستی، مستی از سرم پرید. زیادم نداشتم... فقط در حد اینکه غذامو باهاش خوردم.

تکیه به صندلی می‌دهم و فندک روی میز را میان انگشتانم جابه‌جا می‌کنم.

گیج می‌زند و در حالی‌که ناخنش را لای دندانش برده و در کابینت‌ها را یکی‌یکی باز می‌کند و دنبال چیزی می‌گردد.

برای چند لحظه‌ای، سرم را روی ساعد دستانم می‌گذارم. دارم مبارزه می‌کنم با کسی که بلندگویی در دست گرفته و برگه‌ی تعهداتم را بلند بلند می‌خواند، تا یادم بیندازد پای چه قول و قرارهایی را امضا زده‌ام و حالا یکی‌یکی آن تعهدات را زیر پا می‌گذارم.

- نمی‌ترسی سپهر بیاد سراغت؟

جواب سؤالش را در همان حال می‌دهم:

tg:@NOVELISLAND

- نه... تو چی؟ امروز فردا، اونم یکی پیدا می‌شه که از بازداشت درش بیاره. شاید دوباره بیاد سراغت...

از صدای پایی که دیگر روی پارکت‌های تق‌ولق جابه‌جا نمی‌شود، سر بلند می‌کنم. جوری نگاهم می‌کند، انگار هیچوقت به این موضوع، که ممکن است سپهر دوباره سراغش بیاید، فکر نکرده است.

- ازش شکایت می‌کردی.

نفسش بوی ترس می‌دهد. شاید بیشتر بوی ناامیدی...

- نه باکره بودم، نه مدرک و شاهدی دارم. پیش کی شکایت کنم؟

کاسه‌ی چشمم درد می‌کند؛ تمام این دو روز، لحظه‌ای چشم از صفحه‌ی موبایلم برنداشتم. سایت فلایت‌رادار را تا زمانی که پدرم پرواز داشت و هواپیمایش ردیابی می‌شد، چک می‌کردم.

- دوباره میاد سراغت. یه حفاظ برای این در و پنجره بزرگه بزن. دیگه از دیوارم بیاد توی حیاط، فایده نداره؛ چون از پس حفاظ و در برنمیاد.

tg:@NOVELSLAND

صدای جلز و ولز غذا در می‌آید. خم می‌شوم و با سرانگشتم، زیر گاز را خاموش می‌کنم. نگاهش می‌کنم، به کابینت تکیه داده و هیچ حرفی نمی‌زند. می‌توانم حدس بزنم چه لحظه‌هایی را متصور می‌شود.

- گشنمه!!

روی میز می‌زنم و از ترس تکان می‌خورد...

- خب. قلبم ریخت، حیوون.

tlg:@NOVELSLAND

#پست۷۴

#سرپناه

#دریادلنواز

کنجکاوی‌ام رفته‌رفته در پس ذهنم خودنمایی می‌کند. می‌خواهم حرف نزنم و سوالی نپرسم، اما همه‌چیز زندگی‌اش بیش از حد غیرعادی‌ست.

منتظر می‌مانم تا میز را بچیند. هرچند که انتظارم خیلی زود پایان می‌یابد. قابلمه و دو بشقاب را وسط میز می‌گذارد و با چند بار باز و بسته کردن کابینت‌ها و چک کردنشان، بالاخره دو جفت قاشق و چنگالِ یک‌بار مصرف پیدا می‌کند.

- نمی‌خوای حرف بزنی؟

از گوشه‌ی لبش، رد ماستی که از توی خود ظرفش قاشق می‌زند و می‌خورد، پیداست.

- خوبه غذا خوردی؛ دور لبتو پاک کن... چی بگم؟

زحمت دستمال‌کاغذی برداشتن را به خودش نمی‌دهد. با سر آستینش، لبش را پاک می‌کند:

- سپهر... باهاش از قبل دعوا داشتی؟

- من با هیچ‌کس دعوا ندارم، جز خودم!

قاشق توی دستش روی هوا می‌ماند و دهان پرش را باز می‌کند:

- یعنی چی؟

- سپهرو زدم؛ چون اگر اونو نمی‌زدم، باید می‌رفتم یه گوشه و خودمو می‌گرفتم زیر مشت و لگد...

tlg:@NOVELSLAND

چشمان قد نخودش، گرد می‌شوند. قاشق پر دیگری در دهانم می‌گذارم. طعم دارچینِ قیمه‌ای که گرم کرده، اشتهایم را برمی‌گرداند:

- خوشمزه‌ست! نذرشون قبول...

هنوز گیر جمله‌ی چند دقیقه پیشم است. سعی می‌کنم با سر و صدای دهانش، وقتی غذا را می‌جود، کنار بیایم و حد مهمان بودنم را حفظ کنم. اما...

- وقتی داری می‌جویی، دهنتو ببند.

حرکت فکش متوقف می‌شود. طلبکارانه نگاهش می‌کنم و در جواب، زبانش را دوباره بیرون می‌آورد و با همان خرده‌برنج‌های چسبیده به زبانش، مستفیضم می‌کند:

- گم شو، بابا. چقدر گیر می‌دی.

پوفی می‌کشم و بابت سیر کردن شکمی که نمی‌تواند از خیر قیمه‌ی نذری بگذرد، جوابش را نمی‌دهم.

- یه مدت بگو کسی بیاد پیشت بمونه. تنها نباشی، بهتره...

tg:@NOVELSLAND

فرم لب و دهانش جوری کوچک و ظریف است، که وقتی قاشق را در دهانش می‌برد، گونه‌ها و لپ‌هایش پر و خالی می‌شوند.

- ندارم کسیو...

با پشت ناخنم، گوشه‌ی لبم را تمیز می‌کنم:

- مگه می‌شه؟

- شده دیگه...

گشنه‌تر از من است. قید همان چند قاشقِ باقی‌مانده را می‌زنم و عقب می‌کشم:

- پدر... مادر؟!

لیوان آب را سر می‌کشد. آن‌طوری که کف دستش را زیر گلویش می‌برد و نفسش را حبس می‌کند، شکر می‌کنم مراعات حضورم را می‌کند و جلوی آروغش را می‌گیرد.

- مامانم مرده! تصادف کرد... نزدیک شش سالی می‌شه. اما بابا دارم. منو نمی‌خواد... از اولم نمی‌خواست، منتهی داروخانه‌ها بسته بود. دیگه منم اومدم که گه بزنم به زندگی همه و خودم!

tlg:@NOVELISLAND

جوری که سوال می‌پرسم، ضایع است اما هرچه می‌گذرد، کنجکاوی‌ام بیشتر می‌شود:

- خواهر برادرم نداری؟ بالاخره فامیلی، کسی...

- دو تا برادر دارم. یکیشون عوضیه. می‌خواد سر به تنم نباشه. اما جلال...

به جلال که می‌رسد، نفسش می‌گیرد. لیوان خالی آب را پر می‌کند و آه می‌کشد:

- چه دلتنگشم! جلال، آقاست...

- ازش کمک بگیر.

حالا که روی دور حرف زدن و از زندگی‌اش گفتن است، نباید ساکت بمانم.

- ایران نیست. امروز اسمشو توی گوگل سرچ کردم. داداشم شده نماینده‌ی سفیر ایران توی قطر!

آب دهان در گلویم می‌پرد. جا می‌خورم... شروع به سرفه می‌کنم و یک بار دیگر شغل برادرش را با خودم تکرار می‌کنم و همان لیوان دهنی را سمتم می‌گیرد.

- چی شد؟ اینو بخور، لبو شدی.

tlg.@NOVELSLAND

مجبورم لیوان آب را بگیرم و یک نفس سر بکشم. قصه‌ی زندگی‌اش، ترسناک‌تر از حد تصور من است. به مهشید نمی‌آید به آدم‌هایی وصل باشد که به عمرم از نزدیک ندیدمشان...

- شغل پدرت چیه؟

tlg:@NOVELSLAND

#پست۷۵

#دریادلنواز

#سرپناه

می‌خندد و چشمکی می‌زند:

- چیه!؟ خوب داری منو تخلیه اطلاعات می‌کنی. خیالت راحت، همه‌ی اینارو دایانم می‌دونه. ولی اون‌قدر مطمئنه زنده بودن و نبودن من واسه خانواده‌ام مهم نیست، که راحت ماشینمو بالا کشیده.

راحتت کنم، با پدر و برادری که من امروز دیدم، مطمئن شدم هیچ‌چیزی به اندازه‌ی مردنم اونا رو خوشحال نمی‌کنه.

با دهانش صدایی در می‌آورد:

- ولی کور خوندن. حالا که ماشین از دستم رفته، دوباره موی دماغشون می‌شم. مامان من زن دومش بود که بود! ولی اون وظیفه داره خرجمو بده.

یاد ماشینش می‌افتد. هرچند ماشین سالم و تمیزی نبود:

- ماشین به اسم دایان مگه نبوده؟ اگه بوده که خب مال خودشه دیگه... چرا پس بده؟! می‌خواستی اون وقتی که به اسمش کردی، فکر این روزارم می‌کردی.

با آن موهای کوتاه و تک‌گوشواره‌ی روی گوشش، شکل پسرهای تازه به بلوغ رسیده شده است...

- آره. به اسمش بود. ولی فکر کرده من خرم. اومده می‌گه ماشینو به خواست خودت فروختم، پولشم دادم بهت که پشتم حرف و حدیثِ رفقا نباشه. گه خورده با خودش!

tg:@NOVELSLAND

خنده‌ام می‌گیرد و زبانم را روی دندان‌های آسیابم، که انگار چیزی لایش گیر کرده، می‌کشم:

- دیگه دوستش نداری؟ آخه زیادی گه حواله‌اش می‌کنی...

لبش آویزان می‌شود و مثل احمق‌ها بغض می‌کند:

- دارم!

ویبره‌ی موبایل و پیام مازیار، حواسم را پرت می‌کند. سرسری می‌خوانمش و اوکی می‌دهم.

- من جای تو باشم، دوباره یه پولی از باباهه می‌گیرم تا باهاش بزنم تو یه کار... درآمدت چقدره؟

نگاه خیره‌اش با خنده‌هایی ناگهانی و بی‌دلیل، شکسته می‌شود. اینطور که خودش را به میز و صندلی می‌زند و می‌خندد، بهم برمی‌خورد.

- مرض! چته؟!

از شدت خنده، چشمانش خیس شده‌اند. جلوی خودش را می‌گیرد تا به زور حرف بزند:

- من چرا نشستم با توی بیشعور حرف می‌زنم؟

سؤالی، که من هم باید از خودم می‌پرسیدم، را به زبان می‌آورد. پیشانی کوتاهش، وسوسه‌ام می‌کند.

tlg:@NOVELSLAND

کف دستم را می‌زنم به همان نقطه تا سفیدی‌اش را مختل کنم:

- آدم نیستی کمکت کنم.

****

#پست۷۶

#سرپناه

#دریادلنواز

فصل سیزدهم: بی‌پناه!

آردهای الک شده‌ای که دو سه بار از صافی رد کرده را از دستش می‌گیرم:

- بابا... من گفته باشم؛ ویدا بیاد، من خونه نمی‌مونم. یه راست از سر خاک می‌رم ویلای خودم!

مهلت نمی‌دهد نقطه‌ای ته جمله‌ام بگذارم. با پس‌گردنی‌ای که می‌زند عصبانی‌ترم می‌کند.

tlg:@NOVELSLAND

- حواست باشه آرد ته نگیره. قشنگ هم بزن.

موهایش را سشوار کشیده و حسابی هم به خودش رسیده. پشت سرم را می‌مالم و حواسم هست آرد ته نگیرد.

- قشنگ!!! به خدا من اعصاب زر زر ویدا رو ندارم. الآن بهت می‌گم، اون موقع اخم نکنی.

مچ دستم خسته می‌شود. شیره‌ی حلوایی، که عطر هل و گلابش کل آشپزخانه را پر کرده، نزدیک خودم می‌کشم:

- ببین خوبه، بابا... رنگ گرفته ها!

پشت سرم می‌ایستد. گردنم را میان شانه‌هایم فرو می‌برم تا دوباره پس گردنم نزند.

- همش دو دقیقه زدی؟ حلوا مهم رنگشه...

شیره‌ی خوش‌عطر حلوا را خودم آماده کرده‌ام. با چشمانم به کاسه‌ی مسی‌اش اشاره می‌کنم:

- نه، عزیزِ من. مهم مزشه. وگرنه تو منو نمی‌کشوندی خونه که حلوای زنتو درست کنم!

این بار مطمئنم پس‌گردنی نمی‌خورم! حرف راست زده‌ام.

tlg:@NOVELSLAND

- مادر تو نبود؟

به تهِ کف‌گیر کمی آرد چسبیده... با سرعت بیشتری هم می‌زنم تا ته نگیرد:

- نه... ما ازش مادری‌ای ندیدیم. بیشتر زن تو بود!

نگاه سنگین و توبیخ‌گرش، وادارم می‌کند به پهلو شوم و سرم را پایین بیندازم. دست خودم نیست و خوب می‌داند حرف‌هایم فقط از نبود جای خالی کسی‌ست که با تمام خوبی و بدی‌اش، مادرم بود!

- خودش مریض شد؟ خودش خواست بمیره؟

کف‌گیر را ته قابلمه می‌کشم و یاد وقت‌هایی می‌افتم که از لای در به صورت غرق خوابش نگاه می‌کردم و نفس‌هایش را می‌شمردم.

- آره... از اولم نباید می‌گرفتیش! می‌گن وقت ازدواج فکر بچه‌هایی که بعدش پس می‌ندازین باشین، واسه همینه... زن گرفتی، از بچگی مریضی قلبی داشته، تهشم همین می‌شه دیگه. دخترت دو سال بعد مادرش، فقط واسه اینکه تو خونه مجبور نباشه واسه دو تا داداش و باباش غذا بپزه و کار کنه، شوهر کرد و رفت. یه پسرتم که سالی سه چهار بار

tg:@NOVELSLAND

میاد اینجا، فکر کرده لطف می‌کنه. وضعیت من و تو هم که خودت می‌بینی.

حواسم نیست و کف‌گیر را می‌گیرد:

- بده من... نمیخوام کمک کنی.

فشاری که به مچ دستم می‌آورد، او را به خواسته‌اش می‌رساند. عقب می‌کشم و جای من می‌ایستد.

- تا وقتی زنده بود، یه شب بی‌شام موندی؟ یه روز لباس نَشسته داشتی؟ چیه این بی‌رحمی که می‌خوای مدش کنی؟ زورت میاد سالی یه بارم با ما بیای سر خاکش؟

صدایش بلند نیست. حتی از جایی که نشسته‌ام، صورتش را می‌بینم. برافروخته و عصبانی به نظر نمی‌رسد. ما عادت داریم هر سال... همین وقت‌ها... همین حرف‌ها را بزنیم! خشم و بخلم از بین رفتنی نیست و هر سال مثل زخمی کهنه سر باز می‌کند و بیشتر از همه یقه‌ی مرا می‌گیرد.

- چقدر زود رفت!

tg:@NOVELISLAND

صدای خفیف پدرم را شنیدم. خیره به نقطه‌ای مانده و حواسش نیست که نکند مثل هرسال، حلوای مادرم بسوزد!

- خودم درست می‌کنم.

کف‌گیر را از دستش می‌گیرم و نفس عمیق می‌کشد.

- سه ساله مُرده و انگار سی ساله نیست.

مغزم گنجایش این حرف‌ها را ندارد. آدمی که رفته، باید تمام خاطراتش را در چمدانش بگذارد و با خود ببرد. درست مثل آدمی که خاطراتش را باید در گورستان چال کرد. وگرنه هر لحظه و هر ثانیه، باید به سوگ کسانی که از دست داده‌ایم، بمانیم و اشک بریزیم.

- اگه می‌خوای از این حرفا بزنی، امروز که عمتو دیدم، بگم یکی رو پیدا کنه و بریم خواستگاری... تنهایی بهت فشار آورده!

از کوره در می‌رود و به محض آنکه از پشت میز رد می‌شود تا ساعد دستم را بگیرد، کرکره‌ی توری بالکن را می‌کشم و فرار می‌کنم.

tg:@NOVELISLAND

- چرا عصبانی می‌شی؟! بده مگه؟ زن بگیری، سرت گرم می‌شه.

#پست۷۷

#سرپناه

#دریادلنواز

کرکره را نگه داشته‌ام، اما زورش آنقدری زیاد است که حتی با یک دست هم می‌تواند بکشدش.

- غلط کردم. بی‌خیال... به خدا از صبح، رِ به رِ مالیدی بهم. همه‌جام درد می‌کنه.

با صدای باز و بسته شدن در خانه، برای چند ثانیه‌ای جنگ بینمان خاتمه پیدا می‌کند.

- سلام... کسی خونه نیست؟

پدرم برگشته و به ورودی آشپزخانه نگاه می‌کند. با دیدن پسر بزرگش، گل از گلش می‌شکفد:

- به... ببین کی اومده! چطوری مهندس؟!

tg:@NOVELSLAND

دستش از کرکره‌ی در جدا می‌شود و دستم به سمت جیبم می‌رود تا نخ سیگارم را روشن کنم. آن هم با فندکی که گاهی قلقش از دستم در می‌رود و اذیتم می‌کند.

خوش‌وبش آیین و پدرم را می‌شنوم. هرسال همین روز می‌آید و بعد هم می‌رود پی زندگیِ خودش. زندگی‌ای که فقط در کیف کولی‌ای زرشکی‌اش جا می‌شود!

- آوید، مثل اینکه من اومدما...

کرکره‌ی توری را به راست می‌کشد و دود سیگارم را به سمت جایی که ایستاده فوت می‌کنم:

- خب، چیکار کنم؟

شانه‌ی چپش را به دیوار تکیه می‌دهد و خنده‌ای می‌کند:

- باز شما دو تا باهم دعواتون شده؟ خب طاقت قهر همو ندارین، چرا باهم بحث می‌کنین؟

سیگارم را از بین لب‌هایم برمی‌دارم تا انگشتم را به صورتم بکشم:

tlg:@NOVELISLAND

- ریش گذاشتی که بگی بعد سه سال، هنوز عزادار مادرتی؟

رنگ خنده‌اش می‌پرد. هنوز همان لبخند را به صورت دارد اما تصنعی بودنش توی ذوق می‌زند.

- کی زخمیت کرده که داری چنگ می‌زنی؟

پاکت سیگار را برمی‌دارد و داخلش را نگاه می‌کند:

- تهِ اینم که درآوردی!

سیگار را از میان انگشتانم می‌گیرد و گوشه‌ی لبش می‌گذارد. حواسش پی انگشتان دستی که در تیررس نگاهش است، می‌رود.

- چی شده که ناخناتو خوردی؟! دوره‌ی سوهان کشیدن تموم شد؟

می‌دانم دردش چیست. یک هفته است که ادای برادرهای دلتنگ را درمی‌آورد و دم به دقیقه حال و احوالم را می‌پرسد. یک هفته است که یک کلام درباره‌ی دعوایم با سپهر به هیچکس توضیح نداده‌ام و پدر و پسر دست به یکی کرده‌اند تا بالاخره یک کدامشان حرف از دهانم بکشند.

tg:@NOVELISLAND

با خودم فکرهایم را کرده‌ام. همین امروز، وقت نهار، برایشان همه‌چیز را تعریف می‌کنم و خلاص...

- همش ادا و کلک بود دیگه... دلم تنگ شده، داداش! یاد اون وقتا بخیر که تا صبح فیلم می‌دیدیم و وقتی بابا می‌اومد، خودمونو به خواب می‌زدیم.

می‌خندد و دود سیگار را خلاف جهتی که ایستاده‌ایم، فوت می‌کند:

- نه... من دروغ نگفتم. دلم برات تنگ شده بود.

پوزخندی می‌زنم و به ته‌ریش قهوه‌ای روشنش چشم می‌دوزم:

- پس کو بغلش؟

ابروهایش به شکل متفکری درهم می‌شوند:

- لوسِ خودمونی... بیا بغلم!

بغلم می‌کند و می‌خندد. چشمانم بسته است، اما می‌شنوم صدای نفس‌های پدری را که به آیین می‌گوید:

- دخترمو محکم فشار نده. دردش میاد.

اما آیین با همان عضله‌هایی که از بار قبل لاغرتر شده و سینه‌ای که اگر گوش تیز کنی، هنوز صدای

tlg:@NOVELSLAND

خس‌خسش را می‌شنوی، محکم بغلم می‌کند. هرسال... همین‌وقت‌ها... محتاج می‌شوم به آغوشی مردانه که حکم می‌کند مثل کوه پشتم می‌ماند. حتی اگر بد باشم...

****

حوله‌ی حمامش را روی شانه‌اش می‌اندازد و مشتی خلال پسته برمی‌دارد تا روی حلوایی که برای اولین بار حین پختنش، دعوایمان ختم بخیر شده و نسوخته است، را تزیین کند.

- حالا چرا گذاشتین تو ظل آفتاب، برین سر خاک؟!

میان سر انگشتان بزرگ و کت و پهنش، سه چهارتا خلال پسته را گوشه‌ی ظرف می‌گذارد و پدرم در جواب می‌گوید:

- عمه‌هات اصرار داشتن. یکیشون پسرش داره میاد، اون یکی هم وقت دکتر داره. ساعت دو قرار شد سر خاک باشیم.

طبق حدسم، چندخلال دیگر را با فاصله‌ی نیم‌بندِ انگشت، روی حلوا می‌ریزد و زیر لب چیزی زمزمه می‌کند. با سین‌سین شنیدن، می‌فهمم که دارد فاتحه می‌خواند.

tg:@NOVELSLAND

- فاتحه‌ی مارم بخون...

#پست۷۸

#سرپناه

#دریادلنواز

خنده‌اش می‌گیرد و سرعت فاتحه‌خوانی‌اش را بیشتر می‌کند:

- چرا؟!

- چون تو اومدی!

خنده‌هایش شدت می‌گیرند و کمک پدرم می‌کند تا لیوان و نوشابه را روی میز بگذارد:

- بابا، می‌بینی چی می‌گه؟ بعد چهارماه اومدم، اینم برخوردشه. شما هم چیزی نگو، یه وقت به رفیقت برنخوره.

پدرم صندلی را برای هردویمان عقب می‌کشد و نگاهی به حلواها می‌اندازد:

tlg:@NOVELSLAND

- ولش کن دیگه، آوید. عالی شد... بیایین غذامونو بخوریم که زودترم راه بیفتیم.

پودر نارگیل را با قاشق چای‌خوری برمی‌دارم و آرام‌آرام انگشت اشاره‌ام را به انتهای قاشق می‌زنم تا هرجایی که می‌خواهم، پودر ریخته شود.

- بابا، سیرترشی میاوردی.

صدای کشیده شدن صندلی‌ها می‌آید و بعد پدرم به منظور می‌گوید:

- زنم اجازه نمی‌ده.

گیر داده به موهای بلند من و دو سه روز است که مدام قیچی به دست دنبالم راه می‌افتد تا کمی از انتهای موها را کوتاه کنم.

تزئین حلوا تمام می‌شود و پشت میز نهارخوری می‌نشینم:

- من مشکلی ندارم. بخوریم! اتفاقاً دلم می‌خواد عمه‌مو عمه‌تو با همین دهنم ماچ کنم.

آیینِ سیرترشی‌خور، که همیشه در آن کیف کولی‌اش چیزی شبیه به همین‌ها را پیدا می‌کنی، از توی بالکن ظرف سیرترشی را می‌آورد:

tlg.@NOVELSLAND

- اتفاقاً هوس تن‌ماهی و سبزی‌پلو کرده بودم.

برایش برنج می‌کشم و شروع می‌کند به گرفتن پوستِ سیرترشی‌ها و برای هرکداممان در پیاله‌های کوچک ماستی که کنار بشقاب‌هایمان است، می‌اندازد.

- تا ویدا و اون شوهر نوکیسه‌اش نیومده، می‌خوام حرف بزنم.

هردویشان با لپ‌های باد کرده و نگاه خیره‌شان، مهر تأییدی می‌زنند به گفتن حرف‌هایی که یک هفته است با خودم تکرارشان می‌کنم.

- در مورد دعوام با سپهر...

پدرم زودتر از آیین قید غذا خوردنش را می‌زند و منتظر نگاهم می‌کند.

- از اول بگم؟

آیین با قاشقش به پدرم اشاره می‌کند و بعد شانه‌ای تکان می‌دهد. زودتر از این‌ها منتظر بودند تا حرف بزنم. از همان روزی برایشان می‌گویم که مهشید در ویلای چادگان ماند. سانسوری در تعریفم نیست؛ جز کثافت‌کاری‌های مهشید... آیین برخلاف پدرم، به غذا خوردنش ادامه می‌دهد، قصه‌ام می‌رسد به روزی که

tg:@NOVELSLAND

همراه الوند و نیاز به خانه‌ی مهشید رفتیم و او را با وضعی اسفناک دیدیم.

به غذای از دهن افتاده‌ی پدرم نگاه می‌کنم و تولد شایگان را پیش می‌کشم. حرف مهشید وسط می‌آید و آن لحظه‌ای که پیش چشم همه، به سپهر گفت "تو بهم تجاوز کردی". حتی آیین هم دست از غذا می‌کشد و به صورتم خیره می‌ماند.

می‌دانم هردویشان به اندازه‌ی کافی خبر دارند که چقدر از دردسر فراری‌ام. اما امید دارم به حس مردانگی و غیرتشان، تا شاید حق بدهند با آن کینه‌ای که از قبل نسبت به سپهر داشته‌ام و بعد شنیدن ماجرای تجاوزش به مهشید، افسار پاره کنم و با مشت و لگد به جانش بیفتم.

تمام ماجرا را می‌گویم و لیوان آبی سر می‌کشم. خنک نیست، اما لذت سر کشیدنش درست مثل وقتی‌ست که یک هفته آب خوش از گلویت پایین نرفته باشد و حالا یک نفس راحت بکشی.

- خب... همین بود!

tg:@NOVELISLAND

#پست۷۹

#سرپناه

#دریادلنواز

خب... همین بود!

نمی‌دانم چرا به جای پدرم، آیین را نگاه می‌کنم. از رگ غیرت برادرم خوب خبر دارم. رگ غیرتی که نقطه جوش بالایی ندارد و حتی به دفاع از عادی‌ترین آدم‌ها هم برانگیخته می‌شود.

سری تکان می‌دهم؛ یعنی حاضرم حرف‌هایشان را بشنوم. زودتر از پدرم لب می‌زند:

- حالا خوب زدیش؟ یا کم‌کاری کردی؟

از حدسی که درست زده‌ام، خوشحال می‌شوم و می‌خندم:

- تا جایی که خورد، زدم!

قاشق پری را نزدیک دهانش می‌برد:

- آفرین. ولی بازم خواستی بری دعوا، بهم خبر بده. خیلی وقته کسی رو نزدم...

tlg:@NOVELISLAND

خنده‌های هردویمان مرا شبیه کلاغی می‌کند که سرش را در برف فرو کرده... به سختی نفس می‌کشم و مسیر نگاهم را به پدرم می‌رسانم. تمام مدت چشم از صورتم برنداشته. هنوز هم...

- همش همین بود، بابا.

خفیف سرتکان می‌دهد و همزمان با پلک سنگینی که می‌زند، زمزمه می‌کند:

- منم باید همشو باور کنم؟

چشم می‌چرخانم و یک کلمه می‌گویم:

- آره.

با همان چشم‌های عسلی و نافذش، تا انتهای افکارم پیش می‌رود. به سختی نگاهم را از صورتش جدا می‌کنم.

با لگدی که به پای آیین می‌زنم، سخنرانی‌اش شروع می‌شود. از مراحل کار و راه‌اندازی واحد 600 می‌گوید. به عنوان کسی که سهام آنجا را معرفی کرده‌ام، تمرکز می‌کنم و به حرف‌هایش گوش می‌دهم. اطلاعاتش چیزی بیشتر از گزارش‌های ماهیانه‌اش نیست. ازش می‌خواهم خلاصه‌ای از فعالیت‌هایی که

tlg:@NOVELSLAND

اخیراً برای راه‌اندازی واحدشان انجام داده‌اند، برایم بنویسد تا هرچه زودتر در کانال‌هایم بگذارم.

تا پایان غذا و جمع کردن ظرف‌ها، پدرم حرفی نمی‌زند. تک‌وتوک جواب آیین را می‌دهد، اما خوب می‌دانم ذهنش دوردور می‌کند در روزهایی که خیال گذشتن ندارند و رد پایشان همچنان تازه است!

******

دکمه‌های سر آستین پیراهنم را می‌بندم و دو دکمه‌ی زیر گلویم را باز می‌گذارم. جلوی چشم خودش، عطرش را برمی‌دارم و به همان راهی که میان دکمه‌هاست، می‌زنم. خنکی عطر به پوست روی سینه‌ام می‌خورد و نفس عمیقی می‌کشم.

- راحت باش. تعارف نکنی یه وقت.

سرم را بالا می‌گیرم و زیر گلویم هم می‌زنم:

- راحتم.

صدای خنده‌اش نزدیک‌تر می‌شود، تا جایی که هر دو در تصویر توی آینه دیده می‌شویم.

- بیا این گره‌ی کراواتو ببند.

tg:@NOVELISLAND

به سمتش برمی‌گردم. برعکس من که پیراهن سفید و شلواری مشکی پوشیده‌ام، تیپ یک دست مشکی زده است و بند ساعت رولکسش را می‌بندد.

- ساعتت فیکه! کی واست خریده؟

کراوات را دور گردنش می‌اندازم و با چشمانم دو سه تار مو، از ریش‌هایی که حین آنکادر جا مانده، پیدا می‌کنم:

- مثل آدم اصلاحِ صورت کن. این چیه؟

پوست شل زیر غبغبش را میان انگشتانم فشار می‌دهم و دردش می‌گیرد:

- غیر تو که تو کار گردنی، هیچکس این ناحیه‌ی منو نگاه نمی‌کنه!

گره‌ی کراوات را می‌بندم، اما سفتش نمی‌کنم. دنبال ژیلتی دست نخورده می‌گردم و در حال چک کردن کشوی زیر آینه، دوباره می‌پرسم:

- ساعتو کی برات خریده؟

می‌خندد و موهای جمع شده‌ی پشت سرم را با ناخنش تکان می‌دهد:

tg.@NOVELISLAND

- خودم خریدم. ساعتم شکست. اون جام که نمایندگیش نبود، دیگه اینو گرفتم.

ژیلت را پیدا می‌کنم و سرش را بالا می‌گیرد:

- آخه کی زیر گلوی منو نگاه می‌کنه؟

تیغ را به صورتش می‌کشم:

- یه آدم قد کوتاه! که الحمدالله، بیشتر دخترای فامیلمون قد زیر 165 دارن!

#پست۸۰

#سرپناه

#دریا_دلنواز

تیغ را روی میز می‌اندازم و گره‌ی کراوات را سفت می‌کنم.

- فکر نمی‌کردم حواست به دخترای فامیل باشه.

خودم را از هرگونه اتهامی مبرا می‌کنم:

tlg:@NOVELSLAND

- الآنم به فکرت ادامه بده؛ چون هیچ‌کدومشون مالی نیستن.

کت مشکی‌اش را از پشت صندلی برمی‌دارد و تن می‌کند. از نگاهی که گاهی از توی آینه بهم می‌اندازد، ذهنش را می‌خوانم:

- بگو، آیین.

دستش را روی شانه‌ام می‌گذارد. هنوز هم با وجود کاهش وزنِ این چند وقت اخیرش، دستان قوی و محکمی دارد:

- به خاطر بابا، مشکی بپوش! تو بهتر از من حرف و حدیث بقیه رو می‌فهمی. بذار امروزم تموم بشه و بره.

از تا زدن آستین پیراهنم دست می‌کشم. حرصی لب می‌گزم و حرصی‌تر لبم را رها می‌کنم:

- پیراهن مشکیم اتو نداره!

لبخند کوتاهی می‌زند و کتی را که تازه به تن کرده، درمی‌آورد:

- من برات اتو می‌زنم.

tlg:@NOVELSLAND

قبل راه افتادنمان از خانه، ویدا با پدرم تماس می‌گیرد و خبر می‌دهد که همراه همسرش یک‌راست به باغ رضوان می‌روند.

مثل پدرم و آیین، تحمل کراوات ندارم. حتی ترجیح می‌دهم دو سه دکمه‌ی دیگر را باز بگذارم. نمی‌فهمم چرا چیزی درونم مثل خوره، سلول به سلولم را بهم می‌ریزد و هرسال همین روز و همین وقت‌ها، نفسم را می‌گیرد.

آیین پشت فرمان می‌نشنید و پدرم کنارش. روی صندلی عقب ماشین فرو می‌روم و به نیم‌رخش زل می‌زنم. می‌توانست یک سال بعد از فوت مادرم، زن بگیرد یا حتی همین حالا... آیین و ویدا که نیستند و من یک نفر هم می‌توانم برای خودم خانه‌ای بگیرم. شاید حق با عمه مه‌لقاست که همیشه می‌گوید پدرم چشمش به دهن من است.

از فکر زن دادنش، بیرون می‌آیم. شیشه را پایین می‌دهم و باد میان موهایم می‌افتد و آیین به ظاهری که از من در آینه‌ی ماشین می‌بیند، می‌خندد:

- سرما می‌خوری...

tlg:@NOVELISLAND

ای کاش تمام نگاه‌های دنیا، در چشمان پدرم و آیین خلاصه می‌شد! با تمام بدی‌هایم، هنوز دوستم دارند. شاید آن‌وقت‌ها قهر و دعوایمان می‌شد و گاهی با آیین کارمان به کتک‌کاری هم می‌رسید، اما هرچه که بود و هست، از نگاه آدم‌هایی که همین امروز می‌خواهند وجب‌به‌وجبم را برانداز کنند و زیر لب گذشته‌ی مرا مرور کنند، بهترست.

سالگرد مادرم مراسم شلوغی ندارد، اما بالاخره از بین همین دخترعمو و پسرعمه‌ها و قوم و خویش به جا مانده از مادرم، کسانی پیدا می‌شوند که لحظه‌به‌لحظه چشم انتظارند تا این جمله را با خودشان تکرار کنند "هیچ‌کس نمی‌تونه شیشه رو ترک کنه!".

ده‌دوازده کیلومتری می‌رویم تا بالاخره با چشمان بسته‌ام، صدای چراغِ چشمک‌زن ماشین را می‌شنوم.

- ویداست...

پلک‌هایم را بهم فشار می‌دهم و رها می‌کنم. تحمل دیدنش را ندارم. دنیا را از من طلب دارد، در حالی‌که از شانس، و شاید از زرنگی‌اش، با کسی ازدواج کرده که همه‌چیز دارد؛ فقط... عشق ویدا نیست!

tlg:@NOVELISLAND

با توقف ماشین تکانی می‌خورم و زیر لب به آیین می‌توپم:

- ماشینه ها، خر و قاطر نیست.

می‌خندد و در را باز می‌کند:

- پیاده نمی‌شی؟

صدای احوال‌پرسی گرم و صمیمی پدرم با ویدا و همسرش می‌آید. لای پلک‌هایم را باز می‌کنم و با دیدن در ماشینی که از ذوق دیدن دخترش باز گذاشته، نفسم را کلافه و خسته به بیرون پرتاب می‌کنم.

- تو برو، من میام.

آیین هم مثل همیشه‌ی خدا، دلتنگ است. بدون آنکه به پشت سرم نگاه کنم، پیاده می‌شوم و پشت فرمان ماشین می‌نشینم. با این پارک‌کردن‌های مزخرفش، ماشینم را به باد می‌دهد. یاد گواهینامه و چطور قبول شدنش می‌افتم. با اولین تصادفی هم که کرد، ماشینش را فروخت و پولش را دست خودم داد. با کمی عقب و جلو کردن، دکمه را می‌زنم و صدای موتور ماشین قطع می‌شود.

tg:@NOVELISLAND

در ماشین را باز می‌کنم و یک پایم را بیرون می‌برم. با تک‌زنگی که روی موبایلم می‌افتد، شماره را می‌گیرم. چند بوق می‌خورد و بالاخره جواب می‌دهد.

- تو بیست ثانیه‌ی پیش رو گوشیم میس انداختی! تو این بیست ثانیه، کجا رفتی که منو پشت خط معطل خودت کردی؟

از پررویی‌اش به جای بدهکار شدن، نقش طلبکارها را بازی می‌کند:

- رفتم جیش کنم. گفتی بهت خبر بدم، که دادم. الآنم اگر کاری نداری، برم دستامو بشورم!

از آینه‌ی بغل، شوهر ویدا را می‌بینم که سلانه‌سلانه به سمت ماشینم می‌آید:

- امروز کلا بهم زنگ نزن. گرفتارم... زنگ زدم بگم صبر کن تا فردا.

سر و صدایی از پشت خط می‌آید و با لحن بی‌خیالی زمزمه می‌کند:

- خب، بابا. نوبرشو آورده.

tg:@NOVELSLAND

#پست۸۱

#سرپناه

#دریا_دلنواز

تلفن را قطع می‌کنم و زود پیاده می‌شوم. همین که خواهرم را تحمل می‌کند، جای قدردانی دارد.

- چطوری، مهرداد خان؟

بهم دست می‌دهیم و لبخند می‌زند:

- ممنونم. کم‌پیدایی، آوید... خبری ازت نیست. خوبی؟

تشکر می‌کنم و با دست آزادم در ماشین را می‌بندم:

- بدک نیستیم.

با آنکه ده سال از ویدا بزرگتر است، اما ظاهرش آن‌چنان نشان نمی‌دهد. مرد بدی نیست، اما مثل ویدا از هیچ‌کدامشان خوشم نمی‌آید و ترجیح دادم در این دو سالی که ازدواج کرده‌اند، فقط یک‌بار، آن هم به اصرار پدرم، برای دید و بازدید عید به خانه‌شان بروم.

tg:@NOVELISLAND

- آب و هوای شیراز چطوره؟

کنار هم به سمت پدرم و یکی از عمه‌هایم، که تازه رسیده، می‌رویم و همه‌ی حواسم به ویداست که چطور به روی خودش نمی‌آورد یک برادر دیگر هم دارد!

- خوبه... ولی اینجا سردتره.

سری تکان می‌دهم و شوهرعمه‌ام زودتر از پسرش به طرفمان می‌آید. همیشه دوست دارم قدرت او را داشته باشم. با دو بار ورشکستگی، باز هم زندگی‌شان را جمع کرده و خانواده‌اش را کنار خودش نگه داشته است.

- چطوری، آوید؟!

برای چند ثانیه‌ای بغلم می‌کند و بعد احوال مهرداد را می‌پرسد. از گوشه‌ی چشمم می‌بینم که ویدا متوجه حضورم شده، اما به روی خودش نمی‌آورد و من هم ترجیح می‌دهم با شوهرعمه‌ام خوش‌وبش کنم.

- سعید خان، آمارتو گرفتم. ترکیه زیاد میری ها... منم ببر خب!

tg:@NOVELSLAND

می‌خندد و به شانه‌ام می‌زند. از این وصله‌ها به او نمی‌چسبد؛ چون عمه‌ی عزیزم را بیش از حد دوست دارد.

- اتفاقا به شهناز گفتم یه بار تور خانوادگی بذاریم.

وسط حرف زدنش، موبایلم زنگ می‌خورد و به ناچار عذرخواهی می‌کنم. شماره‌ی مهران است و می‌دانم برای عرض تسلیت و این حرف‌ها تماس گرفته. به همین خاطر، پیش از رسیدن عمه‌ام با آن کفش‌های ده دوازده سانتی‌اش، خیلی سریع برای مهران تایپ می‌کنم"ممنون عزیزم. خدا مادر عزیزتو برات نگه داره.".

- آوید... عمه جان!

به سینه‌اش می‌زند و یک‌باره به گریه می‌افتد. هاج‌وواج می‌مانم و بغلم می‌کند. کله‌اش درست زیر گردنم جا دارد و به راحتی بوی تافتی که به سرش زده، تا چتری‌هایش در این هوای باد و بورانی یک سانت هم جابه‌جا نشود، به مشامم می‌خورد.

- گریه نکن، عمه... یه روزم من می‌میرم!

مثل پدرم دستش خوب می‌جنبد! به تخت سینه‌ام می‌زند و بیشتر خودش را در آغوشم فشار می‌دهد:

tlg:@NOVELISLAND

- زبونتو گاز بگیر، قربونت برم.

- جان آوید، اون آرایشتو نمالی به لباسم. مشکیه، تابلو می‌شه.

ماشین شاسی‌بلندی، نزدیک جمعیتی که چند قدم آن‌طرف‌تر ایستاده‌اند، ترمز می‌کند. از ذوق و عجله‌ی پدرم برای استقبالشان، متوجه می‌شوم که عمه‌ی عزیزش رسیده و برای همین سر از پا نمی‌شناسد.

- لاغر شدی، آوید؟

سرش را عقب می‌برد و سرم را پایین می‌گیرم. با دستانش روی شکم و قفسه‌ی سینه‌ام را لمس می‌کند و خنده‌ام می‌گیرد:

- تغییر سایز احساس می‌کنی؟

چشمان روشنش باز و بسته می‌شوند و برای بوسیدن گونه‌ام، کت و پیراهن و کل هیکلم را پایین می‌کشد:

- بگو، سر خم می‌کنم. چرا لباسو جر می‌دی؟!

جوری می‌بوسدم که فرو رفتن نقطه‌به‌نقطه‌ی سرب رژ لبش را روی پوست گونه‌ام احساس می‌کنم. چشمم به ماشین و راننده‌اش است. بالاخره یکی از پسرهای

tg:@NOVELISLAND

عمه‌خانم در مراسم‌های ما شرکت کرده! همسرش هم همراهش است؛ به‌علاوه‌ی زنی که هرچقدر چشم ریز می‌کنم تا به جا بیاورمش، به بن‌بست می‌خورم و آشنا به نظر نمی‌رسد.

- اون کیه با مه‌لقا؟

tlg:@NOVELSLAND

#پست۸۲

#سرپناه

#دریادلنواز

بالاخره دل می‌کند و عقب می‌رود. اشک‌هایش را با دستمال پارچه‌ای جوری پاک می‌کند که آرایشش تکان نخورد:

- نمی‌دونم.

صدای تق‌تق کفشش دور می‌شود و زنگ موبایلم درمی‌آید. چند قدمی از همه فاصله می‌گیرم:

- مهران، خدایی کاری جز تسلیت گفتن داری که سیریش می‌شی و هی زنگ می‌زنی؟

- سلام، نکبت. خب دو دقیقه جواب بدی، نمی‌میری که... چطوری؟

از اینکه این روزها حالم را بیشتر می‌پرسند، بیزارم.

- عالی! تو چطوری؟

تک‌خنده‌ای می‌زند:

- بد نیستم. باید برم اتاق عمل، نمیرسم بیام سرخاک...

- بهتر که نیومدی! حوصلتو ندارم.

آنقدر باهم بی‌تعارف هستیم که در جوابم بگوید:

- به جهنم! می‌اومدمم واسه خاطر تو نبود، گوساله.

انگشت کوچک دستی، که با آن تلفن را دم گوشم نگه داشته‌ام، روی لبم می‌گیرم و به پشت سرم نگاه می‌کنم. مهران برای خودش حرف می‌زند و حواسم به همان زنی‌ست که دست عمه‌خانم را گرفته، روبه‌روی پدرم ایستاده و حرف می‌زند.

- مهران، چقدر حرف می‌زنی!

tlg:@NOVELISLAND

- خاک بر سرت... خب دو روز پاشو بیا تهران، یه بادی به کله‌ت بخوره. چیه دو دستی چسبیدی به اصفهان! تهرانم نقاط دیدنی زیاد داره. پاشو بیا اینجا، یه دور بریم نقطه‌زنی!

از ذات خرابش، هیچوقت پیش من رونمایی نمی‌کرد!

- تو نقطه‌زنی هم بلدی؟ نقطه‌ی محبوبت دقیقاً کجاست؟

می‌خندد و بحث را عوض می‌کند:

- پاشو بیا دیگه. منم دو سه روز آتی سرم خلوته...

به پیشنهادش مشکوک می‌شوم. بعید نیست پدرم بابت حضور ویدا و شوهرش، نگران شده و از مهران خواسته که این پیشنهاد را مطرح کند و من را چند روزی از اصفهان و خانه‌مان دور کند.

- از طرف من به بابام بگو، کاری به ویدا ندارم. الآنم می‌رم بهش سلام می‌کنم تا جلوی بقیه خیلی ضایع نباشیم.

حوصله‌ی حرف‌های دیگرش را ندارم. تماس را قطع می‌کنم و با گام‌های بلند و به ظاهر مطمئن،

tlg:@NOVELSLAND

سمت مهمان‌ها می‌روم. اول از همه به ویدا سلام می‌کنم و احوالش را می‌پرسم. اصلاً نگاهم نمی‌کند... توی کیفش دنبال چیزی می‌گردد و جواب‌هایم را کوتاه و سرسری می‌دهد. تعلل می‌کنم تا پدرم از آن فاصله‌ای که ایستاده، فرزندانش را در یک قاب ببیند!

عمه‌ی دیگرم و عمویم می‌رسند و سعی می‌کنم مثل آدمی که تمام قد لگد می‌زند به گذشته‌ی نه چندان دورش، با هرکدامشان حرف بزنم و همچون آیین، گرم بگیرم!

بالاخره بالای سر مزار جمع می‌شویم. هرسال از آن تعدادی که خودشان را به سالگرد می‌رسانند، کمتر می‌شود. درست مثل تولدم... و من می‌ترسم از تعداد آدمهایی که کمتر از سابق دارمشان!

ردیف اول صندلی‌هایی که چیده شده، می‌نشینم. با کسی حرف نمی‌زنم و فقط خیره به سنگ قبری هستم که خودم برایش خریده‌ام. چقدر دور بودم از مادرم و چقدر دور هستم! همیشه مریض بود و وقت‌هایی هم که حالش به وخامت همیشه‌اش نبود، وقت زیادی برایمان نمی‌گذاشت! همه‌ی هم و غمش رفتن از ایران بود. دوست داشت مثل خانواده‌ی خودش... پدر و

tlg:@NOVELSLAND

خواهر و برادرش، هرچه زودتر از ایران برود اما... پدرم، من و حتی آیین راضی به رفتن نبودیم.

- آوید...

tg:@NOVELSLAND

#پست۸۳

#سرپناه

#دریادلنواز

سرم را بلند می‌کنم و دنباله‌ی صدا را می‌گیرم. عمه‌ی مه لقا من را به زنی که کنارش ایستاده معرفی می‌کند. فقط به خاطر اینکه می‌گوید فرزند کوچک نادر، بلند می‌شوم و به احترامشان سر تکان می‌دهم و سلام می‌کنم.

لقمه‌ای که برای پدرم گرفته و سر خاک مادرم آورده، سر تا پایش را از نو کوبیده و ساخته است... با آنکه نهایت ظرافت و سادگی در بوتاکس صورت و ژل لبش به کار رفته، اما کافی‌ست تا به پهلو بایستی

و بعد با کمی دقت مشخص می‌شود که بوتاکس گونه‌هایش یک اندازه نیستند.

- خوش‌بختم، خانمِ...

خودش را اینطور معرفی می‌کند:

- مِلی هستم.

اسمش را زمزمه می‌کنم و آیین سر می‌رسد.

- خوش‌بختم، ملیحه جان... لطف کردین تشریف آوردین.

بند کوتاه کیفش را از روی ساعد دستش برمی‌دارد و وقتی عمه مه‌لقا به تعارف آیین روی صندلی می‌نشیند، با لبخند می‌گوید:

- ملیحه نه... مِلینا!

نگاه کوتاهی به آیین می‌اندازم که چطور جلوی خودش را گرفته تا خنده‌اش مثل من کت و پهن نشود. اما من بی‌تعارف به صندلی اشاره می‌کنم و می‌گویم:

- چقدرم بهتون میاد این اسم. راحت باشین.

کنار عمه می‌نشیند و آیین ابروهایش را بالا می‌اندازد. دکمه‌ی شل کتش را می‌گیرم و به سمت

tlg:@NOVELSLAND

خودم می‌کشمش... خنده‌اش را رها می‌کند، اما باز هم با احتیاط...

- می‌پرسیدی اسم شناسنامتونه یا...

کاری به اسم این زن ندارم. چیزی که برایم اهمیت بیشتری دارد، رفتار عمه است که هر زمان دیگری می‌تواند این زن را با پدرم آشنا کند، اما چه دلیلی دارد روز سالگرد مادرم دستش را بگیرد و با خودش سر خاک بیاورد!؟ مگر یک دلیل که آن هم...

- این زن با بابا در ارتباطه؟ اومده که قوم و خویش ببیننش؟

جا می‌خورد و خنده‌اش گم و گور می‌شود:

- نه، بابا.

بیشتر به سمت خودم می‌کشمش:

- راست بگو، آیین. تو خبر داری!

خیلی زود از خودش رفع اتهام می‌کند:

- نه، به‌خدا. اصلاً من بعید می‌دونم خبری باشه. عمه‌ی بابا رو نمی‌شناسی؟ باور کن حس می‌کنم بابا هم شاکیه از اینکه عمه، این خانومه رو با خودش آورده توی جمع... ولی می‌شناسیش که چقدر مراعات

tlg:@NOVELISLAND

عمه رو می‌کنه. تو چیزی نگو، من ته و توشو در میارم.

چشمش را باز و بسته می‌کند و سر تکان می‌دهد:

- حرفمو باور کن.

دستم را می‌گیرد و کنار هم می‌نشینیم. به صوت قرآنی که زیر لب می‌خواند، گوش می‌دهم و صدای ریز گریه‌ی عمه‌هایم را می‌شنوم. وقتی‌که زنده بود، رابطه‌ی آن‌چنان خوبی با هیچ‌کدامشان نداشت.

چشمم می‌افتد به سنگ قبرش و لب می‌گزم. چه وقت این حرف‌هاست؟ زیر لب فاتحه می‌خوانم و به مهمان‌های دیگری، که یکی‌یکی به جمعمان اضافه می‌شوند، خیره می‌مانم.

- اون دختره، سهیلاست؟

آیین سر بلند می‌کند و دنبال مسیری را که نگاه می‌کنم، می‌گیرد:

- اه! اون کی بزرگ شد...

چشمم می‌افتد به قرآنی که روی پایش باز کرده است.

- کجاش بزرگه؟ یه کف دست قد داره!

tg:@NOVELISLAND

بینی‌اش سرخ شده و چشمانش کمی نم دارد. دستمالی از جیب کتش برمی‌دارد و به بینی‌اش می‌کشد:

- اونو نمی‌گم که... پشت سریش مگه خواهر بزرگه نیست؟ عمه می‌گفت تازه از خارج برگشته.

پسرعمه‌ام که کنار می‌رود چشمم می‌افتد به همانی که حواس آیین را از قرآن خواندن پرت کرده است.

- بیا لااقل سرخاکش گناه نکنیم. بلکه اون دنیا کمتر سؤال جواب شه! قرآنتو بخون...

بلافاصله سرش را پایین می‌اندازد و سعی می‌کند لبخندش را پنهان نگه دارد.

به اصرار عمه‌ی بزرگم که برای شام تدارک دیده، مهمان‌هایی که تا سر خاک آمده‌اند زودتر راهی می‌شوند و تقریباً من، پدرم و آیین می‌مانیم با ویدایی که بیشتر از هر وقت دیگری برای مادرمان بی تابی می‌کند.

سیگار دومم را روشن می‌کنم و درحالیکه توی آسمان دنبال رد پایی از هواپیما می‌گردم، دودش را فوت می‌کنم. باید برای مهمانی امشب بهانه‌ای جور کنم و سری به ویلا بزنم.

tg:@NOVELISLAND

- آوید، تو می‌شینی پشت فرمون؟

#پست۸۴

#سرپناه

#دریادلنواز

نگاه نافذ پدرم به نخ سیگار می‌رسد و خیلی زود زیر پایم لهش می‌کنم:

- آره. بریم؟

سردش شده و شاید کمی هم اعصابش بهم ریخته است.

- بابا، تو خوبی؟

مهمان‌ها بیست دقیقه‌ایست زودتر از خودمان راه افتاده‌اند؛ برای همین عجله دارد:

- آره. بریم زودتر. ویدا با ما میاد.

tlg:@NOVELSLAND

از جلوی ماشین رد می‌شود و تا در عقب را باز می‌کند، از آینه‌ی ماشین ویدا و آیین را می‌بینم که به طرفمان می‌آیند.

- با شوهر خودش چرا نمی‌ره؟

دستم را روی صندلی کناری‌ام می‌گذارم و به عقب برمی‌گردم. می‌نشیند و چشمانش را برای چند ثانیه‌ای هم می‌گذارد:

- کار داره مهرداد. دیرتر می‌رسه.

می‌خواهم بگویم به مهمانی امشب نمی‌روم، اما به نظر حالش روبه‌راه نیست و ترجیح می‌دهم تا رساندنشان به خانه‌ی عمه‌ام، حرفی نزنم.

ویدا کنار پدرم می‌نشیند و وقتی آیین سوار ماشین می‌شود، حرکت می‌کنیم. بابام همیشه می‌گوید "باور دارم همه‌چیز هم که خراب بشه و از دست بره و به صفر برسه، بازم می‌تونیم درستش کنیم. فقط اگه باشیم! کنار هم باشیم...". ویدا هیچوقت کنار ما نمانده است. خیلی زود با مهرداد نامزد کرد و سر یک سال، با یک عروسی ساده و خودمانی از پیشمان رفت. چشمم می‌افتد به فرمان ماشین که چطور میان انگشتان دستم فشارش می‌دهم. بهتر است به هیچ

tg:@NOVELISLAND

چیز فکر نکنم. گذشته تمام شده؛ بد و تلخ اما گذشته است. با کندن خاک و نبش قبر، فقط من دوباره زنده به گور می‌شوم!

صدای موزیک لایت را کم می‌کنم و از توی آینه به چشمان پدرم خیره می‌شوم. به اتوبان زل زده و حواسش پیش ما نیست.

- عمه‌ی قشنگت کو، کاپیتان؟!

از صفت قشنگی که به عمه‌اش داده‌ام، خنده‌اش می‌گیرد. با آن موهای بهم ریخته، کراوات شل و دکمه‌ی باز زیر گلو، باید ملی جای من اینجا نشسته بود!

- رفت خونه‌ی عمه‌ی قشنگِ تو...

با آیین می‌خندیم و برای آنکه حال و هوایش را عوض کنم، ذکر خیر ملی جان را وسط می‌کشم:

- ملی جون رو دیدی؟!

نگاه پدرم سمت ویدا می‌چرخد و دوباره طرف خودم برمی‌گردد. پیش از اینکه در مورد تجربیاتم نسبت به این نمونه‌های فیک بگویم، آیین به پهلو می‌شود و حرف می‌زند:

tg:@NOVELSLAND

- ملی جون فیک بودا، بابا... من و آوید با بررسی‌های میلیمتری به این نتیجه رسیدیم. تقریباً رو تمام نقطه‌زنی‌هایی که انجام دادیم، به یه نتیجه رسیدیم. سر تا پا فیکه بنده خدا!

از همکاری آیین برای شروع این بحث، راضی و خوشحالم. روی پایش می‌زنم و حرف‌هایش را تأیید می‌کنم:

- گل گفتی، برادر جان... من بودم با این تیپ آدما! همش یه ترسی تو دلته که...

- آوید!!! بس کن!

پدرم ذهنم را می‌خواند و فقط می‌خندم. چشمکی که بین من و آیین رد و بدل می‌شود، از چشم پدرم دور نمی‌ماند. به ذهنم خطور می‌کند بابت همکاری ناخودآگاه آیین، برایش هدیه‌ای بخرم. شاید شبیه همان لباسی که یادگاری عزیزترین رفیقش بود و وسط دعوایمان پاره شد.

- دخترای سیما چه بزرگ شدن، بابا...

حواسم به آن لباس و دعوای بین خودمان بود، که با شنیدن این جمله، پلک می‌زنم:

tlg:@NOVELSLAND

- بزرگه خیلی بزرگ شده...

خنده‌های من و آیین انگار پدرم را کفری می‌کند. به شانه‌ی هردویمان می‌زند و تذکر می‌دهد:

- اتفاقاً بگم... عمه مه‌لقا اون دو نفرو واسه شما زیر نظر گرفته. مراقب خودتون باشین.

خنده‌های آیین شدت می‌گیرد و من خودم را جمع می‌کنم تا شوخی شوخی، امثال آن دختره‌ی یک کف دست را به نافم نبندند:

- من کاری به آیین ندارم، اما کار من نیست.

پدرم سرش را جلو می‌آورد. صدای دو رگه شده‌اش نگرانم می‌کند که نکند سرما بخورد. چندبار سرخاک، پالتوی مشکی و کتش را از تنش درآورده بود.

- یعنی چی کار من نیست؟

از ماشین جلویی سبقت می‌گیرم و حواسم به دوربین‌های اتوبان است تا جریمه‌ام نکنند. در لاین تندرو به مسیرم ادامه می‌دهم و برای دادن جواب سوال پدرم، چند ثانیه به چشمان کمی سرخش خیره می‌مانم:

tlg:@NOVELISLAND

- کار من نیست طناب و تو سوراخِ سوزن کردن!

به یاد قد و قواره‌ی آن دختری که برایم لقمه گرفته‌اند، این حرف را می‌زنم و بمب خنده‌های آیین، مرا هم موجی می‌کند. با آنکه پشت فرمان هستم، اما برای خندیدن خم می‌شوم و صورتم تا نزدیکی فرمان ماشین می‌رسد. وضعیت آیین هم بهتر از من نیست؛ صورتش سرخ شده است و روی پایش می‌زند.

- خجالت بکشین...

پس‌گردنی‌ای از طرف پدرمان می‌خوریم و همچنان با چشمانی که از شدت خنده رو به بسته شدن است، بهم نگاه می‌کنیم.

- پدرِ من... من حرفمو زدم.

tlg:@NOVELISLAND

#پست۸۵

#سرپناه

#دریادلنواز

آیین فحشی زیر لب می‌دهد و پدرم گوشم را می‌گیرد و می‌پیچاند. سکوت ویدا هنوز هم روی اعصابم است، اما به روی خودم نمی‌آورم تا حرفی پیش نیاید.

- ولی خدایی، بابا... ملی جون به شما نمیاد.

آیین تیر خلاص را می‌زند و نفس راحتی می‌کشم. از آن پسرهای بی‌دردسر و آرام است که هرچه بگویی، می‌گوید چشم... اما حالا که رک و راحت نظرش را نسبت به ملی می‌گوید، خیالم را راحت می‌کند چون قرار نیست مثل همیشه نظرش مثبت باشد و مخالفتی نکند.

بدون هیچ مقدمه‌ای، پدرم می‌گوید از رفتار عمه‌اش ناراحت شده... از اینکه دست یک نفر را گرفته و با خودش به مراسم مادرم آورده، شاکی است. حتی سکوت ویدا هم وسط همین بحث‌ها شکسته می‌شود.

- بابا، تو اگر دنبال زنی، من خودم یه خوبشو واست پیدا می‌کنم.

tg:@NOVELISLAND

تک خنده‌ای می‌زنم و زیر لب می‌پرسم:

- خوب یعنی یکی مثل خودت؟! نکن، عزیزم. بابا گناه داره!

آیین نگاهم می‌کند تا سر بحث را با ویدا باز نکنم، اما از رفتارش سر خاک، کینه گرفته‌ام. از بی‌تفاوتی‌اش... از اینکه انگار منی وجود ندارم و نیستم!

- بابا، بگو با من شروع نکنه! من با این یه نفر هیچ حرفی ندارم.

می‌خندم و سرعت ماشین را بیشتر می‌کنم. خواهر داشتن برای من، از صدجور صفت ناپسند داشتن، دردش بیشتر است.

- من با تو تموم می‌کنم، ویدا! آدمی آخه باهات بحث کنم! این چه رفتاری بود سر خاک؟ تو چرا یه جوری برخورد می‌کنی انگار من نیستم؟

آیین دستش را روی پایم می‌گذارد و فشار می‌دهد:

- بی‌خیال، آوید...

tg:@NOVELSLAND

از پشت سرم صدای پچ‌پچ پدرم را می‌شنوم که شبیه همین درخواست را از ویدا دارد. هربار بهم رسیده‌ام، صاعقه زده‌ایم و رعد و برق شده است!

لب می‌گزم و با خودم می‌گویم چرا باید الآن این حرف‌ها را بزنم؟ آن هم وقتی پدرم روبه‌راه نیست.

- ای کاش تو نبودی و مامان بود، ای کاش اونی که دیگه نیست تو بودی، آوید!

tlg:@NOVELSLAND

#پست۸۶

#سرپناه

#دریادلنواز

لاین ماشین را عوض می‌کنم و بی‌هوا روی ترمز می‌زنم:

- تو چته، ویدا؟ سنگ کیو داری به سینه می‌زنی خودت؟

آیین نچی می‌کند و پدرم اسمم را می‌برد.

اما من از ماشین پیاده می‌شوم تا یک‌بار برای همیشه حرفم را مستقیم در چشمانش بزنم.

در عقب را باز می‌کنم و به سمتش خم می‌شوم. ذره‌ای ترس در چشم‌هایش نیست.

قدیم‌ترها همه‌شان از من می‌ترسیدند، ویدا بیشتر!

- دردت چیه، ویدا؟

تختِ سینه‌ام می‌زند و جیغ می‌کشد:

- دردم تویی!

گوش‌های هردویمان نه صدای پدر را می‌شنوند، نه صدای خواهش آیین را...

- تو که داری زندگیتو می‌کنی. خونه داری، ماشین داری، شوهر داری!

دارایی آخرش را در سرش می‌کوبم تا شاید به حرمت رگ غیرت پدرم، دردش را مخفی نگه دارد. اما وقاحتش تنه‌ای به خودم زده است.

می‌خواهد از ماشین پیاده شود، ولی پدرم دستش را گرفته است.

tlg:@NOVELSLAND

عقب می‌کشم و کنار آیینی که فقط می‌خواهد با چشمانش حرف بزند و حالی‌ام کند الآن وقت مناسبی برای بحث‌های همیشگی‌مان نیست، می‌ایستم.

پچ‌پچ‌های داخل ماشین را نمی‌شنوم و لگدم به ماشین می‌خورد:

- بیا، حرفتو بزن. تو یکی منو گاییدی!

صدای باز شدن در ماشین، با فریاد پدرم همزمان می‌شود:

- آوید، تمومش کن!

بازوی ویدا را می‌گیرم تا از ماشین پیاده‌اش کنم:

- پدر من، بذار حرفشو بزنه... بهتر از اینه که الآن بریم خونه‌ی عمه و مثل برج زهرمار باشه.

ویدا را سمت خودم می‌کشم و پایش لیز می‌خورد.

به تخت سینه‌ام که می‌خورد و توی چشمانش زل می‌زنم. خودم را در مردمک چشم‌های روشنش می‌بینم.

- حالم ازت بهم می‌خوره، آوید. وقتی یادم میفته چه بلایی سر تک‌تکمون آوردی، دلم می‌خواد بکشمت!

tlg:@NOVELSLAND

تک‌خنده‌ای می‌زنم. حالا پدرم به جای آوید آوید گفتن، دخترش را صدا می‌زند.

- خب، بقیه‌اش... اصل حرفتو بگو! معلوم کن از کجا داری میسوزی؟

آیین دم گوشم مدام حرف می‌زند تا آرامم کند، اما یک چیزی در درونِ من و ویدا مانده است که تا بیرونش نریزیم، آرام نمی‌گیریم.

زور پدرم می‌رسد به مچ دستی که با قدرت فشار می‌دهد تا ویدا را رها کنم. عقب می‌روم و بهم می‌توپد:

- بهتون گفته بودم لااقل جلوی بقیه احترام همدیگرو نگه دارین. اینم نمی‌تونین؟

tlg:@NOVELSLAND

#پست۸۷

#سرپناه

#دریا_دلنواز

اشاره می‌کنم به اتوبان و ماشین‌های سیاه و سفیدی که از کنارمان به سرعت برق و باد رد می‌شوند:

- بقیه؟ اینجا همه خودین، بابا! بذار دخترت حرف بزنه. یعنی تو هم نمی‌خوای بدونی ویدا چرا از من کینه گرفته؟

یک قدم به جلو برمی‌دارم و آیین روبه‌رویم می‌ایستد:

- بس کن، آوید. تو چرا یهو قاطی کردی؟

از یهو گفتنش متنفرم. وقت‌هایی که پیش روانشناس می‌رفتیم، از آثار ترک شیشه برایمان می‌گفت. از همین یهو دیوانه شدن‌ها... اما من که معتاد نیستم!

- بابا...

فریاد می‌زنم تا از پچ‌پچ با دخترش دست بردارد.

- بابایِ من!

روبه‌روی ویدا ایستاده است تا من ویدا را نبینم؟ وقتی سمتم برمی‌گردد، انگشتان دستم را در هوا تکان می‌دهم:

- نکنه می‌دونی و نمی‌خوای باور کنی؟

آیین زرنگ‌تر از همه‌ی ماست.

به سینه‌ام می‌چسبد تا دم گوشم بگوید:

tg:@NOVELSLAND

- خجالت بکش. تو رو خدا، آوید... ادامه نده. من از طرف ویدا معذرت می‌خوام. به بابا فکر کن. داری اذیتش می‌کنی.

به بابا فکر می‌کنم. به تمام آن روز و ساعت و لحظه‌هایی که آزارش داده‌ام.

به تمام آن بی‌آبرویی‌ها... آیین نمی‌گذارد طرف دیگر اتوبان بروم. بازویم را می‌گیرد و کنارم قدم برمی‌دارد.

- پسر خوب... تو که بهتر از من ویدا رو می‌شناسی. همیشه‌ی خدا از یه چیزی طلبکاره. ربطی هم به تو نداره. با خود من کم دعوا کرده؟ ولش کن دیگه... اصلاً خونه‌ی عمه هم نمی‌خواد بیای.

درد من همین جمله‌ی آخر است.

- چیه؟ مگه معتادم که می‌ترسین منو با خودتون جایی ببرین؟

اخمی بر صورت می‌نشاند و بیشتر شبیهِ پدرم بودنش را اثبات می‌کند:

- نه. نمی‌خوام رفتار ویدا عصبانیت کنه.

tg:@NOVELSLAND

صدای بلند ویدا و جیغ زدنش، از همین فاصله‌ای که گرفته‌ایم، شنیده می‌شود.

هر دو به سمتشان برمی‌گردیم و آیین زودتر از من بهشان نزدیک می‌شود.

می‌خواهم سر جایم بمانم، اما انگار این‌بار ویداست که دست برنمی‌دارد و حرف برای گفتن دارد.

- بنال...

- به چی داری می‌نازی، آوید؟ به ماشینت؟ به ویلایی که کمک مهران و بابا نبود، نمی‌تونستی حتی نگهش داری؟ به این کت مارک‌دارت؟ به پول توی حسابت؟ به یه مشت احمقی که دور خودت جمع کردی و پولشونو داری بالا میکشی؟

به صورتم چنگ می‌زند و فریاد می‌کشد:

- یا به اون شغلت و آدمایی که دورتو گرفتن؟

دو سه قدم دورتر، پدرم را می‌بینم؛ سرجایش ایستاده است و فقط نگاهمان می‌کند.

مچ دست ویدا را می‌گیرم و با دست دیگرش به یقه‌ام چنگ می‌اندازد:

tg:@NOVELISLAND

- اینو بدون، آوید... با تمام پول و پله‌ای که درآوردی، با همه‌ی سر و ریختی که بهم زدی، بازم پامو گذاشتم تو قبرستون، یکی‌یکی اومدن ازم پرسیدن آوید ترک کرده؟ آوید دیگه اذیت نمی‌کنه؟!

tlg:@NOVELSLAND

#پست۸۸

#سرپناه

#دریا_دلنواز

به صورتم سیلی می‌زند و من فقط می‌خندم. با خودش زمزمه میکند:

- آوید دیگه تن و بدنتونو نمی‌لرزونه؟

بعد از پدرم، آیین کم می‌آورد.

با ناامیدی اسم ویدا را تکرار می‌کند و خودم را از تک‌وتا نمی‌اندازم:

- تو بهشون گفتی؟ گفتی من ترک کردم... گفتی زیر قولم نزدم؟ گفتم آدم شدی... خواهر من... می‌گفتی

این ماشین، اون ویلا، اون واحد... همه رو با پول خودم خریدم.

تنفر درون چشم‌هایش تیر می‌شود و یکی‌یکی‌شان به هدف می‌نشینند.

- بهشون گفتم... گفتم آره، ترک کرده! داداشم فقط یه سال و چند ماه اعتیاد داشت. داداشم فقط یه سال، شب و روز، ثانیه به ثانیه، تن و بدن ما رو لرزوند. چیزی نیست که یه سال! ما باید خدا رو شکر کنیم؛ چون مردم تو خانواده‌هاشون معتاد دارن، اونم چند سال...

تخت سینه‌اش می‌زند و می‌ایستد. من هم همینطور.

- بهشون گفتم داداشم فقط می‌خواست هروقت شیشه زد یا مست بود و دیوونه‌بازی درآورد، برادر بزرگ‌ترش از ترس، خودشو خیس کنه!

نگاهم به آیین و دستی که پشت گردنش می‌کشد، رسید.

یادم است چند بار وسط اتاق، جلوی در خانه یا حتی توی راه پله، از ترس من خودش را خیس کرده بود.

tlg:@NOVELSLAND

آیین را دنبال می‌کنم و به پدرم می‌رسم. بالا تنه‌اش را داخل ماشین برده است؛ انگار می‌خواهد چیزی بردارد.

- ناراحتی الآن منو می‌بینی؟ سر و وضعم ناراحتت می‌کنه، ویدا؟ چقدر بنویسم و بریزم جلوت تا جبران گذشته بشه؟

اشک‌های روی صورتش را با مشت پاک می‌کند:

- پولات ارزونی خودت. اگه می‌تونی، مامانمو برگردون!

چانه‌اش می‌لرزد و چشمانش بسته می‌شوند. به صدای هق‌هق گریه‌اش گوش می‌دهم و فرار می‌کنم از قبول این واقعیت که چقدر در همان یک سال و چند ماه، آزارش داده‌ام.

برای آنکه یک وقت مادرمان، که چند کیلومتر آن طرف‌تر زیر خاک است، فکر نکند دختر عزیز کرده‌اش به خاطر او اینطور زجه می‌زند، به ویدا نگاه می‌اندازم و با خنده می‌پرسم:

- یعنی باور کنم این هیزم روی آتیش بودنت، این جلز و ولز کردنات برای مامانه؟

tg:@NOVELSLAND

دستش را از روی چشمانش برمی‌دارد.

شانه‌اش می‌لرزد اما چشمانش بیشتر، بهت و ناباوری را نشان می‌دهند.

به سمتش خم می‌شوم و نزدیک گوشش زمزمه می‌کنم:

- به خاطر رسول نیست؟! به هرحال رسول، نزدیک‌ترین رفیق من بود و عشقِ قدیمیِ تو!

سرم را عقب می‌برم تا پوزخندم در چشمانش بدرخشد:

- به خاطر من خواستگاریشو پس گرفت...

کمی خم می‌شوم و لبخندم را به خوبی در چشمان روشنش میبینم:

- من شرمنده‌ام. ولی خب... الآنم راضی باش دیگه. مهرداد بدم نیست. حالا نمی‌رسه به رسول اما...

وقتی می‌بینم که پدرم، کت و پالتویش را گرفته و برای ماشین‌های کنار اتوبان دست دراز می‌کند، حرفم نیمه‌تمام می‌ماند.

ویدا را کنار می‌زنم و به طرفش می‌روم.

tg:@NOVELSLAND

آیین تکیه به ماشینم داده است و مثل من، به پدرمان نگاه می‌کند.

- بابا کجا می‌ره؟

فاصله داریم از هم، اما با فریادی که می‌زنم، صدایم را می‌شنود. بی‌جواب می‌مانم.

tg:@NOVELSLAND

#پست۸۹

#سرپناه

#دریادلنواز

- آوید...

صدای ویدا در سرم می‌پیچد. نه فقط آوید گفتنش، بلکه پاشنه‌های کفشی که مثل سُم اسب به زمین می‌کوبد تا خودش را برساند.

- مامان به خاطر تو سکته کرد!

برو بابایی می‌گویم و دو سه قدم می‌دوم و پدرم را صدا می‌زنم.

ماشینی جلوی پایش توقف کرده است و نمی‌خواهم سوار شود:

- بابا، صبر کن. بابا...

اسمش را فریاد می‌زنم و ماشینی که ترمز زده، حرکت می‌کند. اینکه فریاد من منصرفش کرده است یا چیز دیگری، اهمیتی ندارد.

چیزی نمانده تا به پدرم برسم و دستش را بگیرم، اما ویدا جیغ می‌زند:

- آوید... به جون بابا راست می‌گم. مامانو تو سکته دادی.

صدای ویدا در سرم تکرار شد، من مادرم را سکته داده بودم؟ همیشه ی خدا مریض بود!!

پلک میزنم و به سمت ویدا برمیگردم، یکباره همه چیز خاکستری میشود، انگار در هوا رنگ پاشیده باشند.

درجا قفل می‌کنم و بی‌حرکت می‌ایستم، برای خودش چه میگفت؟

صدای ویدا واضح تر به گوشم میرسد:

tg:@NOVELSLAND

- مامان مشکل قلبی داشت؛ اما اونقدر حاد نبود که سه ماه زمین گیر بشه! بابا نمی‌خواست تو بفهمی... بابا نمی‌خواست تو بیشتر از این از خونه فرار کنی؛ ولی به خاطر تو سکته کرد. تو اون شب رفتی بالای سرش...

صدای فریاد آیین بلند میشود، از ویدا خواهش می‌کند تا تمامش کند.

اما ویدا دست بردار نیست و مدام جیغ میکشد:

- چرا چیزی نگم؟ بذار بدونه اون زنی که زیر خاک کردیم، به خاطر توهم‌بازی این آقا سکته کرد و مرد! تو که یادته، آیین...

حرف های ویدا را باور نمیکنم و شوکه میشوم. من توهم زده بودم!؟

من باعث مرگ مادرم بودم؟ به خودم اشاره می‌کنم و دستم می‌لرزد:

- من کشتمش؟

آیین به طرفم می‌آید و دستم را به سمت ماشین می‌کشد:

- بیا بشین، تو برو... برو بذار شر بخوابه!

tg:@NOVELSLAND

به صندوق عقب ماشین می‌خورم و به جای ویدا، از خودش می‌پرسم:

- چرا یادم نیست؟

لبش را می‌گزد و چشم‌هایش به آنی گُر می‌گیرند:

- آوید، حالا که همه‌چی تموم شده. بهش فکر نکن. فقط برو...

تا در ماشین می‌کشدم و پشت فرمان رهایم می‌کند. می‌خواهد زانویم را بلند کند و داخل ماشین بگذارد تا در را ببندد، اما مانع می‌شوم.

پدرم هنوز گوشه‌ی اتوبان منتظر ماشین است.

- راست می‌گه؟

ویدا خودش را می‌رساند تا راست و درست حرفش را در صورتم بکوبد:

- آره، راست می‌گم. می‌خواستی خودتو بکشی. یه چاقو برداشته بودی، اندازه‌ی تمام هیکلت، گرفته بودی زیر شاهرگت و بالای سر مامان وایساده بودی. بهش می‌گفتی اگه از روی تخت بلند نشه، خودتو می‌کشی.

tlg:@NOVELSLAND

وقتی از آیین سیلی می‌خورد و از ماشین فاصله می‌گیرند، نگاهم دوباره به پدرم کشیده می‌شود.

پالتویش را کنار خودش می‌کشد و سلانه‌سلانه کنار اتوبان راه می‌رود.

از روی صندلی بلند می‌شوم و به سمتش می‌روم.

تاکسی زردی کنار پایش توقف می‌کند. فریاد می‌زنم و التماسش می‌کنم تا سوار نشود؛ اما روی صندلی عقب می‌نشیند.

tlg:@NOVELSLAND

#پست ۹۰

#سرپناه

#دریادلنواز

مثل دیوانه‌های جنون‌زده، می‌دوم تا خودم را برسانم. به ماشین می‌رسم و به صندوق عقبش می‌کوبم.

باید با پدرم حرف میزدم، توقف می‌کند و در ماشین را سمت خودم می‌کشم.

- بابا... ویدا چی می‌گه؟

نفس‌نفس می‌زنم و زیر پایم خالی می‌شود. با زانو زمین می‌افتم و همه‌ی حواسم به صورت خسته و درهم پدرم است.

منتظر جوابم و پدرم با ظاهری تمام خاکستری... فقط به چشمانم خیره شده!

- دروغ می‌گه، مگه نه؟

دستش را سر زانویش می‌گذارد و به چشم‌هایم نگاه می‌کند.

صدای قدم‌های محکم آیین، در صدای پدرم گم می‌شود وقتی که به سختی زمزمه می‌کند:

- مادرت ترسید، ترسید خودتو بکشی...

هیچ‌چیز را به یاد نمی‌آورم. یک دستم را روی بدنه‌ی ماشین می‌گذارم و با دست دیگرم آویزان شیشه‌ای، که تا نیمه پایین آمده، می‌شوم. احتیاجی به آیین ندارم و وقتی دستم را می‌گیرد، پسش می‌زنم.

tlg:@NOVELISLAND

من بالای سر مادرم رفته بودم و می‌خواستم پیش چشمانش خودم را بکشم؟!

من چاقو زیر گلویم گذاشته بودم که اگر مادرم از روی تخت بلند نشود، سرم را می‌برم؟؟!

تلو تلو می‌خورم و ویدا پیش چشمانم تار می‌شود. یک دقیقه دیرتر از من به دنیا آمده است. بابت همان یک دقیقه، من قل بزرگ‌تر شده‌ام!

قل بزرگ‌تر شده‌ام تا هربار که نفرتش را به صورتم می‌کوبد، بیشتر زجر بکشم. کجای دنیا دو قلوها اندازه‌ی ما از هم نفرت دارند؟

پشت فرمان ماشین می‌نشینم و با صدای بلند ناله می‌کنم. سلول به سلول تنم درد می‌کند؛ درست مثل نشئه‌ای که تشنه‌ی غرق شدن در مستی است.

از لابه‌لای پلک‌های خیس و بهم چسبیده‌ام، پدرم و آیین را می‌بینم.

به ویدا کمک می‌کنند تا از روی زمین بلند شود. یاد وقتی می‌افتم که همین پدر و برادر، دستم را گرفتند... حالا می‌فهمم چرا ویدا هیچ‌وقت کمکم نکرده است. حالا می‌فهمم چرا همیشه وقتی می‌آید که من نباشم.

tg:@NOVELISLAND

حالا می‌فهمم چرا پدرم مدام دم گوشم از بیماری مادرم می‌گوید.

دروغ گفته‌اند تا آخرش ویدا حقیقت را برملا کند؟

در ماشین را می‌بندم و پایم را روی پدال گاز فشار می‌دهم.

با بیشترین سرعت از آدم‌های شاکی زندگی‌ام فاصله می‌گیرم. پرونده‌ی دیگری به نامِ من باز شده است!

باز هم من قاتل شده‌ام.

باز هم پای زن دیگری به میان آمده است. باز هم من هستم که از این دنیای خاکستری نفرت انگیز فرار می‌کنم.

tlg:@NOVELSLAND

"مهشید"

برای بار صدم شماره‌اش را می‌گیرم؛ بوق می‌خورد اما جواب نمی‌دهد. لعنت می‌فرستم به ذات نحسش و از توی کمد بیرون می‌آیم.

تمام نیم ساعتی که یک نفر در طبقه‌ی پایین راه می‌رفت و سوراخ سمبه‌های ویلا را به دنبال آوید می‌گشت، در همین کمد مانده بودم.

کش و قوسی به بدنم می‌دهم. گفته بود هیچ‌کس به این ویلا سر نمی‌زند؛ اما گویا امشب اینجا کاروانسرا شده است!

غیر از کاپیتان، پسر دیگری نیز به ویلا آمد و از صحبت کردنش با تلفن، متوجه شدم او هم دنبال آوید می‌گردد.

با اینکه ناامید شده‌ام، اما باز شماره‌اش را می‌گیرم.

بار دومی که کاپیتان به ویلا آمد، توی سرویس بهداشتی بودم و تازه شلوارم را بالا کشیده بودم که صدای آوید گفتنش باعث شد با دست‌های نشسته، خودم را داخل کمد بچپانم. قول داده‌ام در این دو سه روزی که اجازه داده توی ویلایش باشم، هیچکس باخبر نشود.

tlg:@NOVELSLAND

#پست۹۱

#سرپناه

#دریا_دلنواز

بیسکوئیت‌مادری از کیفم بیرون می‌آورم و بسته‌بندی‌اش را باز می‌کنم.

نگرانش شده‌ام...

این‌طور که کاپیتان دنبالش می‌گشت، حتماً اتفاقی افتاده بود.

از ترس آنکه کسی بی‌هوا وارد ویلا شود و چراغ روشن اتاق را ببیند، در تاریکی نشسته‌ام. با نور چراغ‌قوه‌ی موبایلم، راه را برای مورچه‌ای که تکه‌ای از بیسکوئیتم را کش رفته، روشن نگه می‌دارم.

سوراخ ریزی در دیوار پیدا می‌کند و وقتی خودش را داخل دیوار جا می‌دهد، چراغ‌قوه را خاموش می‌کنم.

قرار بود امروز صبح به خانه‌ی خودم برگردم اما...

tlg:@NOVELISLAND

با صدای حرکت لاستیک‌هایی که از حیاط می‌شنوم، به طرف پنجره می‌روم و پرده را با احتیاط کنار می‌زنم.

ماشین آوید است، اما صبر می‌کنم تا خودش از ماشین پیاده شود.

بعید نیست یکی از رفقا یا قوم و خویشش باشد. چند دقیقه‌ای طول می‌کشد... آنقدری که پاهایم خسته می‌شوند و حوصله‌ام سر می‌رود.

با احتیاط و بی‌سروصدا از اتاق می‌روم. ساعت از یازده گذشته است و آخرین بار همان یک ساعت‌ونیم پیش کاپیتان به ویلا آمد.

بالای پله‌ها می‌ایستم و سعی می‌کنم طوری خودم را مخفی کنم که اگر کسی غیر از آوید داخل ویلا شد، مرا نبیند.

بالاخره صدای باز و بسته شدن در را می‌شنوم. گردنم را به سمت نرده‌ها می‌کشم؛ اما سرم از حد فاصله‌ی بین دو نرده رد نمی‌شود! لعنت می‌فرستم به آوید و تا چشمم به موهای بلندش می‌افتد، از خوشحالی مثل فنر می‌پرم:

- سلام... کجایی تو؟

tlg:@NOVELISLAND

دستم را به نرده می‌گیرم و با عجله آن همه پله را بی‌وقفه طی می‌کنم. اما وقتی به آوید می‌رسم، دهانم از تعجب باز میماند و همه‌چیز به کل از سرم پاک می‌شود.

چهره‌ی بهم ریخته و درهمش، شوکه‌ام می‌کند.

بینی‌اش را بالا می‌کشد و به زور پلک‌هایش را از هم فاصله می‌دهد:

- تو... اینجا چیکار می‌کنی؟

سر و شکلش درب و داغان است. اولین چیزی که به ذهنم می‌رسد این است که شاید تصادف کرده باشد:

- تصادف کردی؟

آستین کتش را از یک دستش در می‌آورد، اما دیگری گیر می‌کند.

با کلافگی چندبار ساعد دستش را عقب جلو می‌کند؛ موفق نمی‌شود و به خودش فحش می‌دهد.

- بذار کمکت کنم.

tlg:@NOVELSLAND

با ترس جلوتر می‌روم، آستین کتش را نگه می‌دارم و دستش را بیرون می‌کشد. عجیب است که تعادل ندارد.

از شدت آنکه بی‌هوا خودش را عقب می‌کشد تا دستش را آزاد کند، چند قدمِ نامتعادل برمی‌دارد و مبلمان خانه را می‌گیرد تا نیفتد.

- گفتم تو اینجا چیکار می‌کنی؟

رنگش از سفیدی به گچ دیوار می‌زند. موها و صورتش خیس هستند.

چطور با ماشین آمده اما رد باران روی لباس و صورتش است؟

- دو نفر اومدن دنبالت... یکی‌شون پدرت بود.

نگاهش از زمین کنده می‌شود و صاف وسط پیشانی‌ام می‌خورد:

- تو رو دیدن؟

کتش را به سینه‌ام می‌چسبانم. چه مرگش شده است؟

- نه، به خدا... حواسم بود. رفتم تو کمد بالا قائم شدم.

tlg:@NOVELSLAND

خودش را روی مبل رها می‌کند و صدای آخ گفتنش در می‌آید. چند دقیقه‌ای از ترسم حتی تکان نمی‌خورم تا به اتاق بروم.

همانجا می‌مانم و به صدای نفس‌های ضعیفش گوش می‌دهم.

- آوید... می‌خوای برات آب بیارم؟

جوابی نمی‌دهد و قدمی به سمتش برمی‌دارم. به چشم‌های قرمز، ظاهر بهم ریخته و عدم تعادلش، فقط یک چیز می‌آید! مصرف الکل یا شیشه...

tlg:@NOVELISLAND

#پست۹۲

#سرپناه

#دریا_دلنواز

رنگش از سفیدی به گچ دیوار می‌زند. موها و صورتش خیس هستند. چطور با ماشین آمده اما رد باران روی لباس و صورتش است؟

- دو نفر اومدن دنبالت... یکی‌شون پدرت بود.

نگاهش از زمین کنده می‌شود و صاف وسط پیشانی‌ام می‌خورد:

- تو رو دیدن؟

کتش را به سینه‌ام می‌چسبانم. چه مرگش شده است؟

- نه، به خدا... حواسم بود. رفتم تو کمد بالا قائم شدم.

خودش را روی مبل رها می‌کند و صدای آخ گفتنش در می‌آید. چند دقیقه‌ای از ترسم حتی تکان نمی‌خورم تا به اتاق بروم. همانجا می‌مانم و به صدای نفس‌های ضعیفش گوش می‌دهم.

- آوید... می‌خوای برات آب بیارم؟

جوابی نمی‌دهد و قدمی به سمتش برمی‌دارم. به چشم‌های قرمز، ظاهر بهم ریخته و عدم تعادلش، فقط یک چیز می‌آید! مصرف الکل یا شیشه...

به مبل می‌رسم و کمی روی پنجه‌ی پاهایم بلند می‌شوم. چشم‌هایش را بسته و یک دستش از طرف دیگر مبل آویزان و دست دیگرش روی قلبش است.

با خودم می‌گویم شاید از مصرف شیشه سنگکوب کرده باشد!

مبل را دور می‌زنم و اسمش را زمزمه می‌کنم:

- آوید...

دستِ آویزان از مبلش را بلند می‌کنم و شانه‌اش را تکان می‌دهم. چرا جواب نمی‌دهد؟!

- شیشه زدی؟

جوری چشمانش را باز می‌کند، که یک‌باره نفس در سینه‌ام حبس می‌شود. نگاهش به صورت رنگ‌پریده و ترسیده‌ی من می‌نشیند. رگِ برجسته‌ی ساعد دستش را زیر سرانگشتانم حس میکنم و از ترس، دستش را رها می‌کنم:

- زهرم ترکید... چته تو؟ مستی یا نشئه؟ کدوم گوری بودی که همه دنبالت می‌گشتن؟! بیشعور...

نیم‌خیز که می‌شود، جیغ می‌زنم و به هول عقب‌عقب می‌روم:

- سمت من بیای، پدرتو درمیارم. می‌دم پوستتو بکنن. فکر کردی من تنهام که هر بلایی بخوای، بتونی سرم دربیاری؟! خیال کردی... یه جیغ بزنم، کل ویلا پر شده از آدم که بیان کمکم!

نفسم می‌گیرد؛ هم از ترس و هم از جملاتی که پشت سرهم ردیف کرده‌ام. چشمانش از لابه‌لای موهای سرش پیداست؛ بیش از حد عجیب و غریب شده است...

- با نادرشاه دعوات شده؟

هردو پایش را از روی مبل پایین می‌آورد و زمین می‌گذارد:

- تو اینجا چیکار می‌کنی؟

از این سوال تکراری خسته نمی‌شود؟

به صورتش دست می‌کشد و بعد چنگی به موهایش می‌زند.

- یادت نیست؟ سه روزه اینجام. از اون روز که دزد خونه‌ام رو زد، گفتی بیام. قرار بود دوربین‌ها رو نصب کنی، ولی صبح پیام دادی...

حرفی نمی‌زند و واکنشی نشان نمی‌دهد. خسته می‌شوم از سکوتی که کرده است. صدبار موهایش را چنگ می‌زند و صدبار لب می‌گزد. اعصاب ضعیفم نبض می‌زنند و پلکم می‌پرد:

- آوید... شیشه زدی؟

مثل دیوانه‌ها از جایش می‌پرد و فریاد می‌کشد:

- مهشیـد!

با آن فریادی که می‌کشد، لال می‌شوم. با اخم و تخم رو می‌گیرم و زمزمه می‌کنم:

- گه خوردم...

ول کن نیست و وقتی به سمتم می‌آید، فرار می‌کنم و پشت مبل تک‌نفره پناه می‌گیرم:

- آوید، آخه... ببخشین.

لبه‌ی مبل را میان انگشتانش فشار می‌دهد و من از ترس اینکه حدقه‌ی چشمانش بیرون بپرد و به صورتم بخورد، از طرف دیگر مبل فرار می‌کنم و به سمتم پله‌ها می‌روم.

- اصلاً همین الآن وسایلمو جمع می‌کنم، می‌رم. تو گفتی بمونم و فردا صبح برم.

دو سه پله را بالا می‌روم و صدایم می‌زند:

- مهشید، برو تو اتاقت! بیرونم نیا... تا فردا صبح که بخوای از ویلا بری.

منِ احمق را بگو که نگرانش شده‌ام. به درکِ بلندی می‌گویم و پله‌ها را یک نفس بالا می‌روم. پشت در اتاق نفسی می‌گیرم. پسره‌ی دیوانه معلوم نیست چه گندی زده است که از غروب، راه و بیراه پدرش و آن پسره، سراغش را می‌گرفتند.

به درک که حالش خوب نیست و وقت راه رفتن تعادلی ندارد.

چراغ اتاق را روشن می‌کنم و با پایم، بسته‌ی بیسکوئیت را نزدیکم می‌آورم.

سر و صدای حرف زدنش از پایین می‌آید؛ اما چون خودش گفته از اتاق بیرون نروم، از لای در سرم را بیرون می‌برم و تمام حواسم را جمع صدای ضعیفش می‌کنم.

به مرادم می‌رسم و با الوند گفتنش، می‌فهمم طرف دیگر پشت خط چه کسی است. جویدن بیسکوئیت، تمرکزم را می‌گیرد و صدای خرچ‌خرچش نمی‌گذارد حرف‌هایش را متوجه شوم.

در را کامل باز می‌کنم و درحالیکه انگشت اشاره‌ام را توی دهنم برده‌ام تا بیسکوئیت‌های چسبیده به لثه و دندان‌هایم را آزاد کنم، به پله‌های خانه می‌رسم.

از اینجایی که ایستاده‌ام، هیچکدام همدیگر را نمی‌بینیم. پشت نرده‌ها می‌نشینم و به حرف‌هایش گوش می‌دهم.

"دارم دیوونه می‌شم، الوند... اگه من این‌کارو کرده باشم؟!"

از چه کاری حرف می‌زند؟ صورتم را بیشتر به سمت پایین خم می‌کنم. اسم دختری را می‌برد و پشت سرهم فحش بارش می‌کند. از اینکه یک دختر اینطور زخمی‌اش کرده است، ناراحت می‌شوم! به آوید نمی‌آید پسر بدی باشد.

صدای فین‌فین کردنش همزمان می‌شود با فریادی که مو به تنم سیخ می‌کند:

- من باعث شدم مادرم بمیره! مـن...

هنگ می‌کنم و با فریادهای پی‌درپی و بلندش، وحشت‌زده از روی زمین بلند می‌شوم. خودش را می‌زند؟ از ترس سر و صدایی که هر لحظه بیشتر و بیشتر می‌شود، هول می‌کنم.

بی‌حساب چند پله‌ای پایین می‌روم و همین‌که صدای هق‌هق گریه‌اش را می‌شنوم، پاهایم کنار هم قفل می‌شوند. باور نمی‌کنم صدایی که می‌شنوم، متعلق به آوید باشد. دلم می‌خواهد به خودم بگویم کس دیگری اینطور در خانه ناله می‌کند و گریه سر می‌دهد.

- از بابام پرسیدم، ویدا دروغ نمی‌گه... من می‌خواستم خودمو جلوی چشم مادرم بکشم. می‌بینه و از ترس سکته می‌کنه.

از گریه‌هایش، زانوهایم می‌لرزند و روی پله می‌نشینم. جوری ناله می‌کند و مادرش را صدا می‌زند که بی‌اراده اشک‌هایم لبریز می‌شوند. به آوید نمی‌آید اینطور مثل بچه‌ها مادرش را صدا بزند و گریه کند. قلبم می‌گیرد و دلم ریش می‌شود... می‌خواهم خودم را به او برسانم و دلداری‌اش بدهم، اما از ترسم گوشه‌ی پله‌ها کز می‌کنم و با دردش غصه‌ام می‌شود.

بعید می‌دانم اصلاً حواسش باشد که غیر از خودش، من نیز در این خانه هستم. وقتی برای چند لحظه‌ای می‌بینم که چطور توی سر خودش می‌زند و به الوند می‌گوید"*کاش مرده بودم*"، بی‌طاقت می‌شوم.

دستم را جلوی دهانم می‌برم تا صدای گریه‌ام به گوشش نرسد. اما آوید...

گوشی موبایلش را به سمت شومینه پرت می‌کند و روی زمین می‌نشیند. وقتی دو سه پله‌ی دیگر را پایین می‌روم، می‌بینمش، پشت به جایی که ایستاده‌ام، نشسته است...

می‌ترسم نزدیکش بروم؛ حتی می‌ترسم اسمش را صدا بزنم. پله‌ها را برمی‌گردم و جلوی در اتاق می‌ایستم. صدای گریه‌اش آنقدری ضجه‌آور است، که حالم بد می‌شود. پایم را زمین می‌کوبم و با گریه به مسیری که برگشته‌ام، چشم می‌دوزم.

دست را روی قلبم می‌گذارم و با تردید، دوباره پایین می‌روم. سرِ جایش نیست و از سرو صدای توی آشپزخانه، می‌فهمم کجاست. چشمش به من نیفتاده اما من می‌بینمش چطور به درکابینت آویزان شده است و می‌خواهد بازش کند.

صبر می‌کنم تا بفهمم چه چیزی می‌خواهد. باورم نمی‌شود می‌خواهد در کابینت را برعکس باز کند! انگار چشم‌هایش نمی‌بینند که اشتباهی دارد طرف پیچ و مهره شده‌ی کابینت را می‌کشد. صبرم تمام می‌شود:

- چی می‌خوای، آوید؟

به سمتش پا تند می‌کنم تا هرچه زودتر خودم را به او برسانم.

رویش را به سمت مخالف جایی که ایستاده‌ام، برمی‌گرداند تا صورتش را نبینم.

دوباره به در کابینت آویزان می‌شود و زیر لب زمزمه می‌کند:

- باز نمی‌شه چرا؟

دستانم را نزدیک کابینت می‌برم. از شدت اضطراب، تمام بدنم می‌لرزد و به رعشه افتاده‌ام. از وضعیت آوید ترسیده‌ام اما نمی‌توانم بی‌خیال باشم:

- لیوان می‌خوای؟ بذار من درو باز می‌کنم. تو بیا عقب...

دستم را روی انگشتان مردانه‌اش می‌گذارم و فشار نامحسوسی به دستانش وارد می‌کنم؛ بعید می‌دانم چیزی را حس کند. انگار در عالم دیگری به سر می‌برد و هر از گاهی آن میان، چشمش به من می‌افتد.

- اینو ول کن. ببین... از این ور باز می‌شه، آوید.

ناغافل هلم می‌دهد و زمین می‌افتم:

- برو!

بینی‌اش را بالا می‌کشد و با ساعد دست آزادش، اشک‌هایش را پاک می‌کند.

- می‌گم برو!

از کمک کردن بهش، پشیمان می‌شوم و از آشپزخانه بیرون می‌روم. همین حالا باید وسایلم را جمع کنم و به خانه‌ی خودم برگردم. با دزدهای زبان‌نفهم و نامرد رودررو شوم، بهتر از این است که برای چنین دیوانه‌ای دل بسوزانم!

صدای وحشتناکی از پشت سرم می‌شنوم و وحشت‌زده، جیغ می‌کشم! به سمت آشپزخانه برمی‌گردم و کف دستانم را دور طرف صورتم می‌گذارم. تمام بدنم یخ بسته است و با دیوانه‌بازی آوید، دارم از حال می‌روم.

کابینت را جوری تکان می‌دهد که یک طرفش از دیوار جدا می‌شود و معلق می‌ماند. سر و صدای لیوان و بشقاب‌های چپه شده‌ی توی کابینت، در کل خانه می‌پیچد.

- داری چی کار می‌کنی؟ کابینت رو از جا کندی...

حرفم تمام نشده، با کشیده شدن کابینت، همان قفسه‌ی معلق مانده زمین می‌افتد و صدای وحشتناک شکستن وسایل داخلش، گوشم را کر می‌کند.

در حالیکه نفس‌نفس می‌زند، به جلوی پایش نگاه می‌کند؛ برخلاف منِ هاج و واج و ترسیده... نفس عمیقی می‌کشد. قلبم مثل گنجشک می‌زند و همه‌ی ترسم از این است که پایش روی شیشه‌خرده‌ها برود.

- نکن، آوید... تو حالت خوب نیست. بابا، این خل‌بازیا برای چیه؟

خم می‌شود و دستش را بین آن شیشه‌خرده‌ها می‌برد. انگار اصلاً متوجه نیست که ممکن است دستش را ببرد. جوری شیشه‌ها را کنار می‌زند و هربار صورتش درهم می‌شود، که انگار با دست خودم این کار را می‌کند. بالاخره لیوان سالمی از بین شکسته‌ها پیدا می‌کند.

از روی تکه‌شیشه‌ی بزرگی که تا جلوی آشپزخانه آمده، رد می‌شوم و درِ یکی از کابینت‌های پایین را باز می‌کنم.

- بیا تو این یکی لیوان، آب بخور.

وقتی چشمم می‌افتد به پایی که درست روی شیشه‌ها حرکت می‌کند، هول می‌کنم و لیوان از دستم می‌افتد، صد تکه می‌شود و پلکم می‌پرد.

این دیوانه اصلاً دردی نمی‌فهمد... پای دیگرش را بلند می‌کند تا روی زمین بگذارد و من جیغ می‌کشم:

- نکـن... احمق، پات پریده...

از صدای جیغم، تکان می‌خورد و وقتی به طرفم برمی‌گردد، لیوان توی دستش را سمت جایی که ایستاده‌ام، پرتاب می‌کند.

- خفه شو...

وسط شیشه‌خرده‌ها است و حواسش به خودش نیست. عقب‌تر می‌روم و جای امنی پیدا می‌کنم، ولی او درست در دل ماجراست.

به تته‌پته می‌افتم و صدایم می‌لرزد:

- دیوونه شدی!؟ ببین، از دستت داره خون میاد. جورابتم پاره شده...

پای دیگرش را به تکه‌ای از لیوانِ شکسته، می‌زند و دورش می‌کند. وقتی شیر آب را باز می‌کند، اول سرش را زیر شیر می‌برد و بعد دست‌هایی که رد خون دارند. نمی‌دانم باید چه کار کنم؛ اصلاً چطور از وسط آن همه شیشه‌خورده بیرونش بکشم!

از ترس سرِ جایم خشکم زده است. کاش پدرش برگردد و سراغی از او بگیرد.

مشت خونی دستش را زیر شیر می‌گیرد و با چشمان بسته، آب می‌خورد. آنقدر تشنه است که انگار کل روز آبی نخورده.

به این فکر می‌افتم هرجور شده از آشپزخانه بیرون بروم و برایش کفش یا دمپایی‌ای بیاورم.

از روی شیشه‌ها می‌پرم و جاهایی که شک دارم، روی انگشتان پایم نیم‌قدم برمی‌دارم. بالاخره به جاکفشی خانه‌اش می‌رسم... هرکدام از کفش‌هایش را گوشه‌ای پرت کرده است. برشان می‌دارم و برمی‌گردم داخل. اما دیر می‌رسم؛ چون از رد خون کف پاهایش، می‌فهمم زخم عمیقی به پایش دارد...

رد پایش را می‌گیرم و می‌رسم به مبلی که روی آن نشسته و خیره به زمین، نفس‌نفس می‌زند.

جوراب سیاهش، جراحت پایش را نشان نمی‌دهد. کفش‌ها را ول می‌کنم و با صدا زمین می‌افتند.

- زیر قولت زدی که حالت داغونه؟

از قول و قرارهایش با کاپیتان گفته است! گفته همه‌ی دنیایش پدرش است. این حال بد... این دیوانه‌بازی... فقط برای وقتی است که همه‌ی پل‌های پشت سر خراب شده باشد.

مچ پایش را می‌مالد و از درد، صورتش جمع می‌شود. می‌ترسم نکند انگشت‌های پایش... چشمم می‌افتد به پای خودم و انگشتانم را جمع می‌کنم:

- ببینم پاتو...

روی زمین زانو می‌زنم و پاچه‌ی شلوارش را تا می‌زنم. عجیب است که بر سرم فریاد نمی‌کشد! درد انگشت بریده و زخمی را فقط من می‌فهمم و بس!

بغض میکنم از حال و روزش... از دردی که منم کشیده ام! برای همین زمزمه میکنم:

- بی‌پناه شدی؟

از لابه‌لای دندان‌های بهم چفت شده‌اش، می‌پرسد:

- چی؟

لب می‌گزم و جوراب پاره‌اش را تا نزدیک مچ پایش پایین می‌کشم و با دست دیگرم، کف پایش را بلند می‌کنم. همین‌که درش می‌آورم، از درد به خودش می‌پیچد و ناله می‌کند.

بغضم می‌گیرد وقتی انگشت کوچک پایش را می‌بینم؛ زخم عمیقی برداشته و نیمی از پوست کنار ناخنش آویزان است!

اشکم سُر می‌خورد و نگاهم به چشم‌هایش می‌افتد:

- نگاه کن با خودت چیکار کردی...

"پسر بد" را وقتی به او می‌گویم، که از درد صورتش جمع شده است و آرام ناله می‌کند.

چند پر دستمال کاغذی مچاله می‌کنم و روی محل خونریزیِ پایش می‌گذارم. برق شیشه‌خرده‌هایی که لابه‌لای انگشتان پایش یا روی پوستش خودنمایی می‌کنند، چشمم را می‌زند. تکه‌ی کوچک شیشه را با ناخن‌هایم از روی پایش برمی‌دارم و زمین می‌اندازم. کار من نیست... زخمش حادتر از این حرف‌ها است که با بتادین و باند درست شود.

- باید زنگ بزنم اورژانس... زدی خودتو داغون کردی.

زیر گریه می‌زنم و شانه‌هایم می‌لرزند. دلم به حال انگشت کوچک پایش می‌سوزد!

- حواست هست سر خودت چه بلایی آوردی؟ من که یادم نمیاد.

به پای لعنتی‌ام اشاره می‌کنم. از روی زمین بلند می‌شوم و کنارش می‌نشینم. جوراب صورتی و سفیدم را در می‌آورم و همه‌ی حواسم به رد خون پایش است. حالا وقتی پاهایمان کنار هم است، یک درد مشترک به چشم می‌آید!

- ببین... منم انگشت پامو بریدم.

وقتی انگشت‌های کوچک پایمان بهم می‌خورند، خون پایش، پوست سفیدم را سرخ می‌کند. خم می‌شود و از سر انگشت اشاره‌اش خون می‌ریزد!

- کی بریدی؟

صدایش می‌لرزد؛ انگار سرما به تمام تنش زده باشد...

- نمی‌دونم. یادم نیست!

انگشت پایم را لمس می‌کند و به کندی سر می‌چرخاند. پس نگاه تب‌دارش، بغضی خوابیده که در شرف بیداری است.

- عادت می‌کنی بهش. اصلاً می‌شه یه نشونه... یه نشونه تا هیچوقت من و تو، همو گم نکنیم.

می‌خندم و اشک بیشتری از لابه‌لای پلک‌هایم زمین می‌ریزد. من در نشئگی به خودم زخم زده‌ام و آوید در مستی...

درد می‌کشد و لب می‌گزد. صورتش سرخ و چشم‌هایش از درد جمع شده... سال‌هاست که کسی را اینطور دردمند ندیده‌ام!

سرش را پایین می‌اندازد و زیر لب مادرش را صدا می‌زند. می‌ترسم از روی مبل بیفتد. دستم را از پشت کمرش رد می‌کنم و به بازویش می‌رسانم و می‌خواهم برش گردانم روی مبل، که بی‌هوا سرش روی شانه‌ام می‌افتد.

صدای ناله‌اش به گوشم نمی‌رسد؛ انگار از شدت درد بی‌هوش شده است... به آرامی خودم را از زیر تنش بیرون می‌کشم و با احتیاط سرش را روی کوسن مبل می‌گذارم. طوری چشم بسته، که انگار نمی‌خواهد بیدار شود.

می‌ترسم بمیرد!! گوشم را می‌چسبانم به قفسه‌ی سینه‌اش و صدای ضعیف تپش‌های قلبش را می‌شنوم. باید هرچه زودتر با اورژانس تماس بگیرم... حتما پدرش نگران است!

گوشی موبایلش را با اثر انگشت خودش باز می‌کنم و شماره‌ی اورژانس را می‌گیرم. تا ده دقیقه منتظر می‌مانم. وقتی می‌رسند، به پزشک توضیح می‌دهم چه اتفاقی افتاده است. همان‌جا به آوید سرم می‌زنند و وضعیتش را چک می‌کنند. گریه‌های من باعث می‌شود پزشک اورژانس حرف بزند و بگوید که وضعیتش نگران‌کننده نیست.

نمی‌توانم همراهی‌شان کنم؛ چون آوید ازم خواسته تا کسی از حضورم در این ویلا با خبر نشود.

***

یک ربع بعدِ رفتن اورژانس، از ویلا بیرون زده بودم. طاقت نیاورده و با همان وضع لباسم، چادری روی سرم انداخته و با ماشینِ آوید به این بیمارستانی که اورژانس آدرسش را داده بود، آمده‌ام.

تنها کسی که می‌توانستم از وضع آوید به او اطلاع بدهم، الوند بود. وقتی زنگ زدم و از ماجرا برایش گفته بودم، پشت تلفن کف کرده بود و جوابی نمی‌داد. باورش نمی‌شد من دو سه روز در ویلای آوید مانده باشم. با آنکه به آوید قول داده بودم هیچکس نفهمد با هم در ارتباط هستیم، اما دلم برایش می‌سوخت. با آن وضعی که او را به بیمارستان برده بودند، بهتر بود خانواده‌اش با خبر می‌شدند و به دادش می‌رسیدند.

قبل از اینکه شارژ موبایلم تمام و خاموش شود، تلفنی با الوند حرف زده بودم. تازه متوجه شدم جدایِ حسابی که از آوید می‌برد و ترسش، به همان اندازه هم از نادرشاه می‌ترسد و فقط جرئت کرده به برادر آوید زنگ بزند و آدرس بیمارستان را بدهد.

فکر می‌کردم شاید مثل من نگران حال آوید شود و به بیمارستان بیاید؛ اما توی این دو ساعتی که در سالن انتظار نشسته‌ام و چشمم به در بیمارستان خشک شده، خبری از او نیست...

برای بار سوم سراغ نگهبانی که سمت راه‌پله‌ها ایستاده است و هربار جلویم را می‌گیرد، می‌روم. با آن شکم گنده‌ای که دکمه‌های پیراهنش در حال جر خوردن هستند، به ستون تکیه داده و سرش به گوشی‌اش گرم است. به سرم می‌زند تا دوباره شانسم را امتحان کنم؛ اما خسته شده‌ام از قائم‌موشک‌بازی...

– آقا... تو رو خدا بذار برم دیگه. نگران حال دوستمم!

سرش را بالا می‌گیرد و با دیدنم می‌خندد:

– گفتم نمی‌شه. باید صبر کنی تا ساعتِ سه ظهر.

زیر چادرم، تاپ نخی و ساده‌ی سفیدی به تن دارم و شلوارم راه‌راه سفید و صورتی‌ست؛ برای همین چادرم را کیپ نگه داشته‌ام:

– تازه ساعت یک‌ونیم شبه!

شانه‌ای بالا می‌اندازد و نیم قدمی به سمتم می‌آید:

– برو، فردا ظهر بیا.

انگشتان عرق کرده‌ام را از زیر چانه برمی‌دارم و چادر روی سرم لیز می‌خورد. وسط خنده‌های آن مردمک شکم‌گنده، چادر را روی سرم برمی‌گردانم و دوباره محکم می‌گیرمش. کاش لااقل روسری یا شالی سر می‌کردم...

– بهت پول می‌دم! به قدری که راضیت کنه. به خدا شارژ موبایلمم تموم شده، نمی‌تونم زنگ بزنم به کس و کارش و ببینم حالش چطوره. آخه تو که ندیدی... یه شکلی شده بود، عجیب غریب! با اینکه پاشو بریده بود، ولی درد رو نمی‌فهمید. ناله‌اش از دلش بود؛ نه از درد تنش!

به یک قدمی‌ام می‌رسد و با پوزخند می‌پرسد:

– دوست‌پسرته؟

لب‌هایم را بهم فشار می‌دهم و تصویر دایان پشت پلکم می‌نشیند:

– نه، فقط دوستمه. برم دیگه، زود میام.

نزدیک‌تر می‌روم و التماسش می‌کنم:

- منم جای دخترت!

تک‌خنده‌ای می‌زند و نگاه مشکوکی به اطرافش می‌اندازند:

- خراب کردی که...

عزا می‌گیرم. خسته شده‌ام از بس چانه زدم و نتیجه‌ای نگرفته‌ام:

- چرا؟

- می‌خواستم با یه ماچ ناقابل، اجازه بدم بری و برگردی!

چشم‌هایم گرد می‌شوند و ابروهایم بالا می‌روند. خوش‌اشتهاست مردکِ شکم‌گنده‌یِ چشم‌چران!

- پول بهت می‌دم.

پولی هم ندارم... با همان یک ذره پولی که از کیف آوید پیدا کرده‌ام، فقط توانسته‌ام کمپوت آناناس بخرم؛ آن هم از روی گرسنگی، نصفش را خورده‌ام!

- پول نمی‌خوام. ماچ می‌خوام!

لبم را گاز می‌گیرم و به چشم‌های نکبتش زل می‌زنم. نباید به حرفش اعتماد کنم؛ از کجا معلوم ماچ بدهم و بعد زیر حرفش نزند؟

– برم بالا و برگردم، چشم... باهم حساب می‌کنیم.

نچی می‌کند و با آمدن مرد مسنی، که انگار او را می‌شناسد، راه را برایش باز می‌کند. با دور شدن آن مرد، دوباره نزدیکم می‌شود.

– ببین، دخترجون... از آسانسورم برگردی بیای پایین، باز می‌خوریم به تور هم. پس نمی‌تونی زیر حرفت بزنی!

همین که از خر شیطون پایین آمده است، جای شکر دارد.

– باشه، قول می‌دم! میام حساب می‌کنم باهات. حالا برم؟

از سرما لرزم گرفته است و دندان‌هایم بهم می‌خورند. دست نحسش را به بازویم می‌کشد و چشمکی می‌زند:

– بدو، زودم برگرد. پرسیدن کی راهت داده بیای بالا، بگو مولوی اجازه داد.

دقیقاً همان دستی که لمس می‌کند، سِر می‌شود و خواب می‌رود!

– باشه...

با ناراحتی پله‌ها را بالا می‌روم و از بازویم نیشگون می‌گیرم. چرا به خاطر آوید، راضی شده‌ام که به دروغ هم‌چنین حرفی را بزنم؟ من حاضرم بمیرم، اما مردی مثل او لمسم نکند؛ حتی برای ثانیه‌ای.

پاگرد پله‌ها را رد می‌کنم و چشمم روی طبقات می‌چرخد. بخش عمومی مردان، طبقه‌ی سوم است. جلوی کابین آسانسور می‌ایستم و نایلکس کمپوت را در دستم جابه‌جا می‌کنم. عیبی ندارد... برگشتنی از پله‌ها فرار می‌کنم و دست آن مرتیکه‌ی هیز هم بهم نمی‌رسد. هنوز ترس و وحشت آن اتفاق لعنتی از سرم بیرون نرفته است؛ وقت و بی‌وقت یاد سپهر، تن و بدنم را می‌لرزاند.

با توقف آسانسور، سوار می‌شوم و توی آینه به صورت خسته‌ام نگاه می‌کنم. چشم‌هایم سرخ شده‌اند از بس برای آن دیوانه‌ی روانی اشک ریخته‌ام! آنقدر همیشه شیک و پیک دیده‌امش، که تصویر چند ساعت پیشش از جلوی چشمم کنار نمی‌رود. یعنی واقعاً مادرش را کشته است؟ یا شاید باعث مرگش شده...

به طبقه‌ی سوم می‌رسم و چادر را محکم‌تر می‌گیرم. باید اول از نبود پدرش در اتاق مطمئن شوم و بعد سراغش بروم. سکوت راهرو با صدای لق‌لق دمپایی‌هایم، که آن هم برای آوید است و به پایم حسابی بزرگ، شکسته می‌شود.

– سلام، آقا.

چشم‌های خواب‌آلود پرستار به صورتم می‌رسد و پلک می‌زند:

– بفرمایین؟

– آقای مولوی اجازه دادن بیام بالا.

به صندلی تکیه می‌دهد و خمیازه‌ای می‌کشد. گیج خواب است و تا دهان مبارکش را باز و بسته می‌کند، اسم آوید را می‌برم:

– اومدم آوید رو ببینم!

کش و قوسی به کمرش می‌دهد و میان خمیازه‌اش می‌پرسد:

– گفتی اسمش چیه؟

موس کامپیوترش را تکان می‌دهد و دوباره اسم آوید را می‌گویم. فامیلی‌اش را یادم نمی آید؛ اما خداروشکر تنها آویدِ بستری شده در بیمارستان، همان فردی‌ست که در اتاق ۳۰۸ می‌باشد!

سرپناه_دریا دلنواز
tlg:@NOVELSLAND

فصل چهاردهم: بغض!

"آوید"

برای هزارمین بار پشت سرم را به بالشت شل و ول بیمارستان فشار می‌دهم و از این درد لعنتی به ستوه می‌آیم. کاسه‌ی چشم‌هایم از درد کلافه‌ام می‌کنند. استخوان‌های کف دستم را روی پلک‌هایم می‌گذارم؛ هرچه محکم‌تر فشارشان می‌دهم، تصویر آدم‌های دور و اطرافم واضح‌تر می‌شود!

اول از همه‌شان تصویرِ نگاه ماتم‌زده‌ی پدرم است. وقتی بالای سرم رسیده بود که روی نگاه کردن به چشم‌هایش را نداشتم و او فقط به دنبال این بود تا کسی را بیاورد و وضعیت پایم را بعد از نیم ساعت علافی چک کند. همان سال‌های لعنتی... اگر مادرم هیچ‌وقت کنارمان نبود و فرسنگ‌ها از هم فاصله داشتیم، پدرم هم کنارمان نبود! عشق پرواز او را از ما گرفته بود؛ هم تدریس می‌کرد و هم ساعت‌های زیادی پرواز داشت. یادم است که مادرم چقدر به او معترض می‌شد تا بیشتر برایمان وقت بگذارد، اما پدرم هربار بیش از پیش ما را تنها می‌گذاشت! شاید

tlg:@NOVELISLAND

هم از دست مادرمان فراری بود... از دست صبح تا شب قصه‌ی مهاجراتی که دم گوشش زمزمه می‌کرد. پدرم را بیشتر در آسمان می‌دیدم تا کنار خودمان. هرچند رابطه‌اش با ما خوب بود؛ غیر از ویدا که علاقه‌ی شدیدی به مادرمان داشت، من و آیین فقط با خودش جور بودیم.

این‌بار که پلک‌هایم را فشار می‌دهم، تصویر خنده‌های آیین سراغم می‌آید. صبح تا شب کارش نصیحت بود، تا جایی که مرا سپرد به رسول و خودش عقب کشید! هردویشان حریفم نشدند... تلاش دو نفره‌شان از طرف کس دیگری هم ادامه داشت؛ اما بی‌فایده بود. آنقدر در منجلاب اعتیاد غرق شده بودم که بارها وسط داد و دعواهایم در خانه، به تک‌تک‌شان گفته بودم ذره‌ای برایم بودنشان اهمیتی ندارد و حاضرم برای همیشه ترکشان کنم! آیین بارها من را حین مصرف شیشه یا کوکائین دیده بود. برادرم زود به گریه می‌افتاد تا شاید از سر دلسوزیِ غمی که به او داده بودم، از کارم دست بکشم؛ اما حتی برای لحظه‌ای هم اشک‌ها، ترس و التماس‌هایش مرا تحت تأثیر قرار نمی‌داد.

tg: @NOVELISLAND

تصویر دیگری که میان سیاهی چشمانم رنگ می‌گیرد و سلول به سلول تنم را هوشیار می‌کند، متعلق به رسول است! دنیا دنیا با من تفاوت داشت اما از همان اکیپ فوتبال پنجشنبه‌ها، رابطه‌مان صمیمی‌تر و بیشتر شد. با من فرق می‌کرد... هر پنجشنبه پشت در مسجد منتظر می‌ماندم تا نمازش تمام شود و بعد همراه هم به زمین فوتبال نزدیک خانه برویم. پدرش جانباز بود و تمام کارهای خانه، از خرج و مخارج گرفته تا رسیدگی به بچه‌ی دیگر خانواده، پای رسول بود. دو سال بیشتر از من سن داشت، اما در ظاهر بزرگ‌تر نشان می‌داد. اولین باری که پایم را خانه‌شان گذاشته بودم، با دیدن پدری که به زور چند کلام حرف می‌زد و حتی برای رفتن به سرویس بهداشتی هم رسول یا مادرش باید کمکش می‌کردند، حالم بد شده بود! چقدر پیش رسول ادای آدم‌های خوب را در می‌آوردم تا از اعتیادم بو نبرد. آیین که دستم را پیشش رو کرد، از هردویشان کینه گرفتم و شرَّم دامن جفتشان را گرفت!

صدای باز و بسته شدن در اتاق را می‌شنوم اما چشم باز نمی‌کنم؛ چون همین چند دقیقه پیش پدرم و آیین را راضی کردم تا لااقل به نمازخانه‌ی بیمارستان

tlg:@NOVELISLAND

بروند و کمی استراحت کنند. پدرم فقط خدا را شکر می‌کرد که بلای بدتری سرم نیامده و آیین هم تازه انگار نای حرف زدن پیدا کرده باشد، با حرف و شوخی دنبال عوض کردن حال و هوایمان بود. کینه‌ی من از ویدا سنگین‌تر شده؛ نفرتی که حالا زخم بزرگ‌تری روی دلم زده است! ویدا اگر مادرمان را از دست داده است، حمایت‌های پدرمان را داشته و دارد. با مهرداد خیلی زود آشنا شده. حتی خوب می‌دانم آیین بیشتر از ما، به خواهرش سر می‌زند و در ماه یکی دو روزی هم خانه‌شان می‌ماند. درد ویدا را غیر از مادرم، فقط رسول می‌دانم! اصلاً شاید دردش زندگی حالای من است. همین سر و وضعی که حرصش را درآورده و بابتش بهم سیلی زد. دردش روبه‌راه شدن برادرش است که راز گذشته را به زبان آورده! کار خودش را کرده، حالا من مانده‌ام و پرونده‌ی دیگری که اسم نحسم را یدک می‌کشد. حالا من، دربه‌در مانده‌ام دنبال یک دلیل تا بهم بگوید چرا زنده‌ام!؟ چرا نفس می‌کشم؟! چرا کسی که باعث از دست رفتن زندگی دو نفر شده است، باید شاد و سرخوش زندگی کند و نفس بکشد؟! درد آن تجاوز لعنتی کم بود، درد سنگین‌تری هم اضافه شده. از حالا

tg: @NOVELISLAND

به بعد، هربار سینه‌ام به سختی بالا و پایین شود و نفسم درنیاید، دلایل محکم‌تری هم دارم! از حالا به بعد، هربار خودم را جلوی آینه ببینم، تصویر دو زن پشت پلکم می‌نشیند. کجا و چه وقت تاوان زندگی از دست‌رفته‌ی آن‌ها را باید بدهم، فقط خدا میداند؟

اشکی که با سماجت از گوشه‌ی پلکم سُر می‌خورد را با مشتم پاک می‌کنم. صدای پای کسی که داخل اتاق آمده، نزدیک‌تر می‌شود. منتظر شنیدن صدای پرستار هستم تا واکنشی نشان دهم، اما با صدای زنانه‌ای که اسمم را زمزمه می‌کند، به هول چشم‌هایم را باز می‌کنم.

- سلام...

tlg:@NOVELISLAND

#پست۹۴

#سرپناه

سرم را از روی بالشت بلند می‌کنم و همزمان با باز شدن پلک‌هایم، مهشید اسمم را تکرار می‌کند و من، مات و مبهوت به صورتش چشم می‌دوزم:

- اینجا چیکار می‌کنی؟

دور و اطراف بینی و پلک‌هایش سرخ شده و رنگ و روی خوبی هم ندارد. جان می‌کند تا جوابم را دهد:

- نگرانت بودم. بهتر شدی؟

آرنج دست راستم را تکیه‌گاه می‌کنم تا بالا تنه‌ام از تخت فاصله بگیرد:

- برای چی اومدی اینجا؟! نمی‌گی کسی می‌بینه تو رو؟

وسط این همه مصیبت، همین یک نفر را کم دارم! بینی‌اش را بالا می‌کشد و چسبیده به تخت می‌ایستد:

- حواسم بود کسی توی اتاق نباشه. تازه‌شم، تو این اتاق مریض دیگه‌ای هم هست. کسی بیاد، خیال می‌کنه قوم و خویش اون بیچاره‌هام.

خودم را روی بالش رها می‌کنم و به دلسوزیِ احمقانه‌ام لعنت می‌فرستم. خودم دستش را گرفتم و به ویلا برده بودم. خودِ احمقم دنبال دردسرم. کافی‌ست در این وضعیت، پدرم مرا با مهشید ببیند...

- تو به الوند خبر دادی بیاد بیمارستان؟

tlg:@NOVELISLAND

از دستش عصبانی‌ام و وقتی به صورتش نگاه می‌کنم، متوجه می‌شوم بغض کرده و لب‌هایش جمع شده‌اند. فقط سر تکان می‌دهد و چینی به بینی‌اش میفتد. خیال می‌کنم در شرف عطسه است، اما همین‌که زیر گریه می‌زند، مجبور می‌شوم روی تخت بنشینم و کف دستم را به دهان کوچکش فشار دهم:

- هیس... الآن اونارم بیدار می‌کنی.

چشم‌هایش را باز می‌کند و اشک‌هایش، دست‌هایم را خیس می‌کنند.

- زهرمار، مهشید! بس کن! من اعصاب ندارم.

سر انگشتانم از اشک‌هایش خیس می‌شوند. مثل بچه‌هایی که از خواب بد بیدار شده‌اند و با وحشت فقط جیغ می‌کشند و گریه می‌کنند، عر می‌زند...

- مهشید، به خدا می‌گم پرتت کنن بیرونا... ببند دهنتو.

ساکت می‌شود و سرش را متمایل می‌کند. به او که اینطور مظلوم شدن نمی‌آید، اما چاره‌ای جز اعتماد ندارم:

- جیغ نزنیا!

tg:@NOVELSLAND

پلک می‌زند و همان‌لحظه کف دستم از زبانی که به آن می‌کشد، خیس می‌شود. بلافاصله دهانش را رها می‌کنم:

- کثافت!

تخت سینه‌ام می‌زند و چادرش روی زمین می‌افتد:

- مرتیکه، من به خاطر تو گریه می‌کنم. به جای اینکه دلداریم بدی، تهدیدم می‌کنی دهنمو ببندم!؟ گه به اون روت بیاد. کثافت، تویی...

کاری به فحش و دری‌وری‌هایش ندارم، باورم نمی‌شود زیر چادرش فقط تاپ و شلوار پوشیده است...

- مهشید... این چه وضعشه؟

در کمال آرامش، بینی‌اش را بالا می‌کشد و اشک‌هایش را پاک می‌کند. بعد هم نایلکس توی دستش را روی میز می‌گذارد:

- یهو دلشوره گرفتم، یه چادر کشیدم سرم و اومدم بیمارستان. بیشعور، به خاطر تو نگران شدم. اینم آناناس که خودم دوست دارم. نصفشو خودم خوردم، بقیه‌شم واسه تو...

tg:@NOVELISLAND

پشتش را بهم می‌کند و خم می‌شود تا چادر را از کف زمین جمع کند. شلوارش آنقدر نازک است که رنگ لباس زیرش پیداست.

- با چی اومدی؟

مثل زن‌هایی که انگار سال‌ها چادر سر کرده‌اند، دو لبه‌ی چادر را زیر بغلش جمع می‌کند و حجاب می‌گیرد:

- ده دقیقه یه ربع بعد از اینکه تو رو با اورژانس بردن، راه افتادم. با ماشین خودتم اومدم!

همان دستی را که بخیه خورده، به سمتش می‌برم و از ترس، جیغ خفه‌ای می‌کشد.

- به خدا تصادف نکردم. صحیح و سالم تو پارکینگ بیمارستانه...

همان دست را می‌کوبم به روی پایم و التماسش می‌کنم:

- مهشید، تو رو خدا... تا آبرومو نبردی، برگرد برو ویلا. خواهش می‌کنم مراقب ماشینم باش!

نگاهی به تخت کناری‌ام می‌اندازد و با خنده صورتش را نزدیکم می‌آورد:

tg:@NOVELSLAND

- چقدر تو بیشعوری، آوید! نمی‌گی من تک‌وتنها، اونم این ساعت شب اومدم اینجا و دو ساعت هم اون پایین نشستم و سگ‌لرز زدم بلکه الوندِ احمق رو تو محوطه بیمارستان ببینم؟! دیگه اگه الآنم طاقت نیاوردم و اومدم بالا، چون داشتم منجمد می‌شدم. نیگا چی تنمه...

دو لبه‌ی چادر را از هم فاصله می‌دهد و تنها چیزی که در آن موقعیت به چشمم می‌آید، یقه‌ی شل و ول لباس و برجستگی سینه‌های کوچکش است!

- واقعاً خلی! حالا چجوری اومدی بالا؟!

چادرش را به دندان می‌گیرد و کمپوت را از داخل نایلکس بیرون می‌آورد. با آن وضعی که چادرش را لای دندانش نگه داشته، جوابم را می‌دهد:

- قرار شد می‌رم پایین، به نگهبان ماچ بدم!

جوری به چشم‌هایش زل می‌زنم که خنده‌اش بیشتر می‌شود و با لحن سرخوشی می‌گوید:

- من که نمی‌دم! برگشتنی فرار می‌کنم از دستش...

حلقه‌ی آناناس را با دستش بیرون می‌کشد و تا جلوی دهنم می‌آورد:

tlg:@NOVELISLAND

- کس و کارت اومدن سراغت؟ پدرشون دراومد از بس اومدن ویلا دنبالت. بخور اینو، رنگ نداری مرده‌شور اون چشماتو ببرن!

tlg:@NOVELSLAND

#پست۹۵

#دریا_دلنواز

#سرپناه

لبم خیس می‌شود و در حال کنترل اعصاب، از خودم می‌پرسم این چه بلایی‌ست که سرم نازل شده! چرا باید برای دختری مثل او دلسوزی کنم و حالا از عصبانیت، مغزم در شرف انفجار باشد؟!

- باز کن دهنتو.

دهانم را باز می‌کنم و آناناس را در حلقم می‌چپاند. یکی هم برای خودش برمی‌دارد و براندازم می‌کند:

- دستت بخیه خورد، نه؟ قشنگ جرش داده بودی...

خودش را خم می‌کند به سمت هردو پایم که زیر لحاف هستند. کمی لحاف را بالا می‌کشد و باندپیچی دور انگشت کوچکم را می‌بیند:

- الهی بمیرم... بریدنش؟

صورتش را به سمتم برمی‌گرداند و تا می‌خواهم جوابی بدهم، به انگشت پای خودش اشاره می‌کند:

- منم پامو بریدم. همین انگشت پامو...

کمرش را صاف می‌کند و آه می‌کشد:

- خداروشکر حالت خوبه. منم دیگه برم. صبح ویلا رو تر و تمیز ول می‌کنم، برمی‌گردم خونه‌م. حق با تو بود، اون دزدا نیومده بودن واسه چهارتا کاسه بشقاب، دنبال سند بودن که از شانسم پیدا نکردن... مرسی که اجازه دادی چند روز ویلا بمونم. با اون حفاظ و دوربین‌ها، دیگه خونه‌ام امن می‌شه!

همان شب که زنگ زد و با گریه و زاری از دزدی خانه‌اش گفت، بهش سر زدم. به نظرم مهشید را بازی می‌دادند تا دار و ندارش را بگیرند. بعد از ماشین گران‌قیمتش، فقط خانه برایش مانده. فکر کردم شاید کلید خانه‌اش دست به دست چرخیده و بابت همین هم مزاحمت‌هایی اتفاق میفتد. دلم به

tld.@NOVELISLAND

حالش سوخت و نتوانستم به او بی‌تفاوت باشم. سپردم تا در خانه‌اش را عوض کنند و پشت پنجره‌ها حفاظ بکشند و برای حیاط و ورودی خانه هم دوربین نصب کنند... هرچند تمام پولش را خودم داده‌ام و قولش را گرفتم هر ماه قسطش را پرداخت کند!

لحاف را روی پاهایم می‌اندازد و بعد تا روی سینه‌ام بالا می‌کشد:

- مراقب خودت باش. منو خیلی ناراحت کردی. وقتی دیدم اونجوری ناله می‌کنی و به خودت بد و بیراه می‌گی، دلم برات سوخت! نمی‌دونم چی شده، واسه خاطر چی اونجوری گریه می‌کردی، اما هرچیزی که هست، تموم شده. غصه‌ی پاتم نخوریا... فوقش مثل من، همیشه جوراب می‌پوشی!

زانویش را خم می‌کند و چادر را کنار می‌زند. با دمپایی‌های خودم، جوراب صورتی‌ای پوشیده و پایش را تکان می‌دهد.

- برم دیگه تا کسی نیومده.

دستش را به شانه‌ام می‌زند و به چشم‌هایم نگاه می‌کند:

tlg:@NOVELISLAND

- قبل اینکه یهو بیهوش بشی، هم مامانتو صدا زدی هم خدا رو... من با مامانت کاری ندارم، اما اگه خدا جوابتو داد، جای منم بهش گلایه کن. بهش بگو مهشید گفت، آدم بچه ی ناخواسته ای هم به دنیا میاره باز واسش دل میسوزنه!

به چشم هایش نگاه میکنم و حلقه ی اشکی که روی مژه اش آویزان است. بیشتر سمتم خم می‌شود و گونه‌ام را بی هوا می‌بوسد. لب‌هایش خیس هستند و تا می‌خواهم سرم را برگردانم، عطرش زیر بینی‌ام می‌زند. بوی باران می‌دهد.

- دیگه هیچوقت گریه نکن. اونم جلوی کسی. خیلی دردآوره دیدن گریه‌ی یه مرد...

چادرش را جلو می‌کشد و اشکش روی گونه سُر می‌خورد.

- می‌بینمت... فعلا.

پشتش را بهم می‌کند تا از اتاق بیرون برود اما همان‌لحظه، آیین برمی‌گردد. از حضور مهشید تعجب نمی‌کند؛ چون الآن از تختم فاصله گرفته و لابد با خودش فکر می‌کند مهشید همراه کس دیگری در این اتاق است...

tlg:@NOVELSIAND

- دردت کمتر شد یا بگم پرستار بیاد؟!

نگاهم خیره به مهشیدی‌ست که هنوز از اتاق بیرون نرفته.

- مهشید... صبر کن!

صدایش می‌زنم و همزمان با نگاه خیره‌ی آیین، با تأخیر به سمتم رو برمی‌گرداند. با چشمانش به برادرم اشاره می‌کند و می‌پرسم:

- وقتی حالم بد بود، روت دست بلند کردم؟

تعجب می‌کند و از لابه‌لای چادری که نیمی از صورت ظریفش را پوشانده، زمزمه می‌کند:

- نه، نزدیم!

چادر را از روی گونه‌هایش برمی‌دارد و سفت و محکم زیر چانه‌اش را می‌چسبد. از ظاهر متفاوتش، خنده‌ام می‌گیرد. چادر را از کجا آورده بود؟!

- با برادرم تا دم ماشین برو.

دست زخمی‌ام را به شانه‌ی آیین می‌زنم تا از این مات و مبهوتی بیرون بیاید و زودتر مهشید را همراهی کند:

tg:@NOVELISLAND

- آیین... تا دم در ماشینم ببرش. پارکینگِ همینجاست.

تأکید می‌کنم به هر واژه و برادر بیچاره‌ام، به چشم‌هایم زل می‌زند.

- این خانم با توئه؟

منظورش مهشید است. حق دارد در سرش سوال ردیف کند. یقه‌ی پیراهنش را می‌گیرم و به سمت خودم می‌کشمش. به راحتی خم می‌شود و نزدیک صورتم، لبخند می‌زند و آرام زمزمه می‌کند:

- اندازه یه کف دستم نیستا!

می‌خندد و گوشه‌ی لبم می‌لرزد؛ دل می‌دهم به راهی که پیش گرفته است. از وقتی پایش به بیمارستان رسیده، شوخی کرده و گفته و خندیده. برای همین مثل خودش لبخند می‌زنم:

- ولی نصف اون هیکل، گردن داره!

پیشانی‌اش را به سرم می‌چسباند و با صدای بلند شروع می‌کند به خندیدن. با آنکه مطمئنم از این راز پیش کسی حرف نمی‌زند، اما مجبورم تا با تهدید دهانش را ببندم:

tlg.@NOVELSLAND

- وای به حالت حرفی ازاین دختر، پیش بابا بزنی. هیچی بهش نمی‌گی، آیین! هیچی!

#پست۹۶

#سرپناه

#دریا

کف دستانش را به نشانه‌ی تسلیم بالا می‌برد:

- چشم. من نه چیزی دیدم، نه چیزی شنیدم. فقط به من که بعداً توضیح می‌دی ماجرا...

انگشت پا و کف دستم همزمان تیر می‌کشند و صبرم تمام می‌شود:

- به تو مربوط نیست، آیین.

کف دستش را روی سینه‌اش فشار می‌دهد و با تک‌خنده‌ای دست به صورتش می‌کشد:

tlg.@NOVELSLAND

- اینم حرفیه... چشم. برم حالا؟

نگاهم را به مهشید می‌رسانم و او را هم از قلم نمی‌اندازم:

- بار آخرت باشه به خاطر من با کسی قول و قرار می‌ذاری!

منظورم به همان نگهبانی‌ست که بابت دیدن من، به او قول بوسه داده. برخلاف آیین و چشم گفتنش، مهشید فقط یک کلام می‌گوید:

- خب، بابا!

چند دقیقه‌ای بعد از رفتنشان، روی تخت می‌نشینم و به حرف‌های مهشید فکر می‌کنم. این دختر واقعاً دیوانه است؟! برای همه اینطور دل می‌سوزاند و با آن سر و وضع دنبالشان راه می‌افتد؟ با آنکه خودم خوب می‌دانم لطف بزرگی در حقش کرده‌ام و با همان خرجی که از سر دلسوزی بابت حفاظ و دوربین‌ها پرداخت کرده‌ام، حق دارد دنبال جبرانش باشد اما انتظار اشک و گریه‌اش را نداشته‌ام! لطف من در حق مهشید به جبران اشتباهی‌ست که سال‌ها پیش مرتکب شده‌ام. به جبران تنها گذاشتن دختری که شاید هیچ شباهتی به مهشید ندارد اما اگر کنارش مانده بودم،

tlg:@NOVELSLAND

حالم این نبود! این همه عذاب‌وجدان و خلاء در وجودم بیداد نمی‌کرد.

شاید به جبران این کمک‌ها، کمی از دردم التیام پیدا کند. شاید دلم مرا ببخشد! شاید جبران شود! سال‌ها پیش کسی را بی‌پناه کردم و حالا به دنبال سرپناهی امنی برای مهشید هستم!

چنگی به موهایم می‌زنم و پوفی می‌کشم. چشمم می‌افتد به کمپوت آناناس و برش می‌دارم. بیشتر از نصفش را خورده و فقط دو سه حلقه از آناناس باقی مانده است! ضعف دارم و بعد از خوردن آناناس‌ها، قوطی کمپوت را به لبم می‌چسبانم و خمش می‌کنم. آب آناناس از گوشه‌ی لبم در شرف ریختن است که صدای کسی که فکرش را نمی‌کردم در این حال و روز و وضعیت ببینم، به گوشم می‌رسد.

- تو به آب آناناسم رحم نمی‌کنی؟

کمپوت را روی پایم می‌گذارم و با همان دستِ باندپیچی شده، گوشه‌ی لبم را تمیز می‌کنم. امشب همه دست به یکی کرده‌اند تا من را سکته دهند:

- بسم الله الرحمن الرحیم! چه خبره امشب؟ تو اینجا چیکار می‌کنی؟

tlg:@NOVELISLAND

کیف چرمش را روی تخت می‌گذارد و با یک حرکت، لحاف را از روی پایم بلند می‌کند و لحاف، صاف و مستقیم روی سرم می‌افتد:

- بابات زنگ زد، گفت چی شده... اومدم ببینم بریدن یا هنوز امیدی بهش هست!

پلک‌هایم را بهم فشار می‌دهم و از عصبانیت پوفی می‌کشم:

- اونو که بچگی بریدن!

لحاف را از روی سرم می‌کشد و موهایم در هوا پخش و پلا می‌شود.

- ناراحتی؟

با دست آزادم، موهایم را مرتب می‌کنم. کف دستم را می‌گیرد و در حال زیر و رو کردن انگشت‌های بیرون مانده از باند، با خودش می‌گوید:

- از بس پررویی... نمی‌گی پسرخاله، دمت گرم از تهران خودتو رسوندی تا ببینی حال من چطوره!

مچ دست آسیب دیده‌ام را جلوی چشم‌هایم تکان می‌دهد و به افاضاتش اضافه می‌کند:

- قشنگ تِر زدی به خودتا... کجات سالم مونده؟

tlg:@NOVELSLAND

به کمر به پایینم اشاره می‌کنم:

- می‌خوای ببینی؟

زیر خنده می‌زند و مشت آرامش به بازویم می‌خورد:

- نه. خداروشکر اونقدرم حالت بد نیست... هنوز زبون درازت سرجاشه. کاپیتانِ فقید کجاست؟!

کمپوت را برمی‌دارد و نگاهی به داخلش می‌اندازد. وقتی با خودش می‌گوید"ته اینم درآوردی..."، روی تخت دراز می‌کشم و آمار پدرم را کف دستش می‌گذارم:

- رفته نمازخونه. فکر کنم نیم ساعت دیگه این سرم تموم بشه، مرخصم می‌کنن. تو فردا برمی‌گردی دیگه؟

قوطی کمپوت را در سطل زباله می‌اندازد و از زیپ پشت کیفش، پد الکی‌ای برمی‌دارد. وسواسی است و در حال ضدعفونی کردن دست‌هایش، جواب می‌دهد:

- دو سه روزی هستم... گفتم تو بیا. نیومدی، دیگه من اومدم!

tg:@NOVELISLAND

حوصله‌ی مهران و نصیحت‌های مستقیم و غیرمستقیمش را ندارم. اصلاً با حالی که دچارش شده‌ام، ترجیح می‌دهم تنها باشم و در ویلا بمانم.

- با خودت گفتی سالگرد خاله‌م نرسیدم، لااقل سر خاک پسرخاله‌م برسم؟

tlg:@NOVELSLAND

#پست۹۷

#سرپناه

#دریادلنواز

لحاف را روی سرم می‌کشم و پشت می‌کنم به جایی که ایستاده است.

- فعلاً که زنده‌ای! به شانس من باشه، هیچوقت به مرده‌خوریِ تو هم نمی‌رسم! آیین و ویدا کجان؟

لحاف را دوباره از روی سرم می‌کشد و از شدت عصبانیت، تمام بدنم داغ می‌شود.

وقتی اینطور دقیق آمار جراحاتم را دارد، حتماً از ویدا هم باخبر است.

- یعنی تو نمی‌دونی ویدا کجاست که از من می‌پرسی؟!

زیر چانه‌اش را می‌خاراند و دست به ته‌ریش صورتش می‌کشد:

- برگشته شیراز... با اون چکی که آیین بهش زده، دیگه برادری به اسم آیینم نداره. بیچاره‌ها، بی‌خواهر شدین!

مطمئنم از همه‌چیز باخبر است.

نیم‌خیز می‌شوم و مچ دستش را میان سرانگشتانم می‌گیرم:

- مهران... واقعاً من مادرمو کشتم؟! به خدا هیچی یادم نمیاد...

نگاهش از آن سرخوشیِ چند لحظه پیش، فرسنگ‌ها دور می‌شود. پلک می‌زند و لب‌هایش را بهم می‌فشرد.

tlg:@NOVELSLAND

نمی‌خواهم فکر کند و برایم حرف‌های بی‌پایه بزند. برای مرگ آرزوهایم، فقط همین یک ضربه را کم داشتم!

- به هرحال مادر تو بیماری قلبی داشت. سر زایمان تو و ویدا هم خیلی اذیت شد. از بعد اون، هر از گاهی دچار حمله‌ی قلبی می‌شد. اصلاً قبل از اینکه تو درگیر اعتیاد بشی، خودت می‌دونی به خاطر مهاجرت، با پدرت خیلی بحث و درگیری داشت. تو هم شاکی بودی از وضع مادرت؛ از دعواهاش با پدرت گرفته تا مریضی‌ای که به خیال تو بیشتر فیلمش بود تا پدرتو راضی کنه به خاطر درمانشم که شده، مهاجرت کنین و از ایران برین. اون شب... تو وقتی بالای سر مادرت رفتی که یه ساعت قبلش به موبایل پدرت پیغام فرستاده بود حالش خوب نیست و هرچه زودتر برگرده خونه... همه‌چیز دست به دست هم دادن...

با دست دیگرش روی مچم می‌زند و آرام زمزمه می‌کند:

- عمرش به دنیا نبود! با وضعی هم که قلبش داشت، باید می‌رفت تو لیست پیوند. نمی‌دونم، شاید عمر می‌کرد اما...

tlg:@NOVELISLAND

نگاهش دو دو می‌زند و اشک در چشم‌هایم می‌جوشد:

- هی، آوید... بهش فکر نکن!

تصویرش میان حلقه‌ی چشم‌هایم غوطه‌ور می‌شود و با ریختن اشک، دوباره تصویر شفافی از صورت نگرانش را می‌بینم.

- به مادرم فکر نکنم؟! شاید اگر من بالای سرش نمی‌رفتم و توهم نمی‌زدم، الآن زنده بود. دستی دستی فرستادمش زیر خاک... زندگی‌ایه ما داریم؟! آیین از دست اون گذشته‌ی لعنتی، کل زندگیشو چپونده تو یه کیف کولی و یه جا بند نمی‌شه. بابامم صبح تا شب هروقت من پامو از خونه می‌ذارم بیرون، دنبالم می‌گرده که هرچی زودتر برگردم! هنوز در خونه رو باز می‌کنم، یه جوری به چشمام نگاه می‌کنه که انگار اگر شیشه زده باشم، از چشمام می‌فهمه!

دومی... سومی... چهارمی... پشت سرهم گذشته را در چشمانم می‌شورم و زمین می‌ریزم! می‌خواهم یکی‌یکی‌شان را روی بند لباس آویزان کنم، خوب برقشان بیندازم و یادم بماند چند ساعت دیگر باید

tlg:@NOVELSLAND

یکی‌یکی‌شان را تا بزنم و دوباره توی صندوق بگذارم.

- ویدا می‌گه سر خاک، همه ازش می‌پرسیدن آوید واقعاً ترک کرده؟! این یعنی چی مهران؟ فکر می‌کنی من متوجه نگاه دوست و فامیل نمی‌شم؟ هیچکس بهم امید نداره... ویدا حتی خوشحال نیست من سرم به کارم گرمه! ناراحته من به خودم می‌رسم و پول و پله جمع می‌کنم. بیچاره بابام!

سر تکان می‌دهم و کف هر دو دستم را روی صورتم نگه می‌دارم:

- آخ... بیچاره بابام!

دستش را به بازویم می‌کشد:

- جبران کن همه‌ی اون روزای از دست رفته رو! تو خوب پیش رفتی. اگر پدرت هنوزم نگرانته، اگر من بیشتر وقتا از راه دور کنترلت می‌کنم و آمارتو می‌گیرم، چون از همچین روزی می‌ترسیدیم... از اینکه امیدتو به خودت از دست بدی. ویدا اشتباه کرد. الآن وقت زدن اون حرفا نبود. تو بیشتر از هر زمانی نیاز داری تا اطرافیانت حمایتت کنن. حالا ویدا همه چی رو باهم قاطی می‌کنه، از مغز کوچیکشه!

tlg:@NOVELSLAND

#پست۹۸

#سرپناه

#دریادلنواز

دستانم را از روی صورتم پایین می‌آورم و به چشمانش زل می‌زنم.

یک جوری نگاهش می‌کنم که خیلی زود متوجه حرفش می‌شود:

- بابا دارم طرف تو رو می‌گیرم. بیا و خوبی کن... ویدا خل نیست، پس کی خله؟! من؟ زودتر از اینام می‌خواست همه‌چی رو کف دستت بذاره و از ترس بابات حرفی نمی‌زد. لابد سر خاکم زیادی به خودت رسیدی، قل کوچیکه رو شاکی کردی.

tlg:@NOVELSLAND

یقه‌ی لباس بیمارستانم را میان سر انگشتانش می‌گیرد و با خنده تکان می‌دهد:

- وقتی یه پست می‌ذاری اینستاگرام و دویست تا دختر و پسر قربون صدقه‌ی نقطه‌زنیت می‌رن، همین می‌شه دیگه. الآن حقیقتاً منم بهت حسودیم می‌شه. جای تخصص اورولوژی، تو زمینه‌ی بورس فعالیت کرده بودم، الآن دور و برم شلوغ‌تر از این حرفا بود.

شلوار پارچه‌ای‌اش را بالا می‌کشد و روی صندلی می‌نشیند.

- تخصص زنان و زایمان می‌گرفتی، وضعت بهتر از من می‌شد. لااقل دیگه چشمات ضعیف نمی‌شدن!!

می‌خندد و روی پایش می‌زند:

- نه... اون اتفاقاً به دردم نمی‌خورد. آدم زیاد چشمش ببینه، اشتهاش کور می‌شه. شغل تو رو دوست دارم.

به دور و اطراف خالی‌ام اشاره می‌کنم و از زیبایی‌های شغلم برایش می‌گویم:

- خیالت راحت. اونام تا وقتی قربون صدقه‌ی سیگنال دادن و نقطه‌زنی‌های من تو بورس می‌رن، که واسه‌شون سود داشته باشم. دو روز بازار ریزش کنه

tg:@NOVELSLAND

و خونی شه، فحش می‌خورم چرا بهشون اطلاع ندادم تا سیو سود کنن!

چشمکی می‌زند و خیسی صورتم را با کف دستانم کم می‌کنم:

- چته، مهران؟

- من چقدر تو سودم؟

این همه از درد دلم گفته‌ام و به فکر سود بورسش بوده است!

- فردا صبح، محترمانه راه میفتی و می‌ری تهران. من اعصاب خودمم ندارم، چه برسه به تو که با آیین بخورین به تور همدیگه، دهن من سرویسه... فهمیدی؟

پا روی پا می‌اندازد و با موبایلش شماره می‌گیرد:

- دو سه روز اومدم هوا خوری... تو هم ناراحتی، برو ویلای خودت. من که بابت اون ویلا حسابی بهت تخفیف دادم!

از اینکه هربار حرف ویلا پیش می آید و تخفیف هنگفتش را یادم می اندازد، شاکی میشوم و در عوض خدمت رسانی هایم را برایش میشمارم:

tg:@NOVELISLAND

_ مردک! سبدگردانی‌هایی که این شونزده هفده ماه برات انجام دادم، از توش دو برابر اون تخفیف زدی به جیب! پس هی به روم نیار برای اینکه از شرم خلاص شی و ویلا رو باهام شریک نباشی، چقدر تخفیف دادی بهم.

ساعد دستم را روی چشمانم می‌گذارم و مغز لعنتی‌ام را تهدید می‌کنم که اگر بیشتر از این خاطره حواله‌ام کند، به در و دیوار می‌کوبمش و هردویمان را راحت می‌کنم.

صدای باز و بسته شدن در را می‌شنوم و فاتحه‌ی اعصاب نداشته‌ام را می‌خوانم.

- بـه... ببین کی اومده! صفا آوردی، سلطان...

دندان‌هایم را بهم فشار می‌دهم و مهران با سرخوشی می‌گوید:

- چطوری، آیین؟ اتفاقاً همین الآن داشتم شماره‌تو می‌گرفتم. دلم برات تنگ شده بود...

انگار نه انگار چند قدم آن‌طرف‌تر، دو بیمارِ بیچاره‌تر از من خوابیده‌اند.

tlg:@NOVELISLAND

یک‌هو نیم‌خیز می‌شوم و آیین پشت مهران پناه می‌گیرد.

- داداش، چرا عصبانی می‌شی!؟ ماموریتت انجام شد...

دستم را دراز می‌کنم و انگشت اشاره‌ام را رو به در اتاق می‌گیرم:

- گم شین بیرون. همین حالا!

tlg:@NOVELSLAND

#پست۹۹

#سرپناه

#دریادلنواز

****

حوله را دور کمرم می‌بندم و لبه‌ی تخت می‌نشینم. آیین را فرستاده‌ام تا برای سردرد و سرگیجه‌ی لعنتی‌ام، قرصی بیاورد.

- آوید...

همراه مهران به اتاق می‌آید. کف دست سالمم را، روی تشکِ تخت فشار می‌دهم:

- مغزم داره میاد تو دهنم.

بسته‌ی قرصی که مهران در دست دارد، امیدوارم می‌کند. قرار نیست مثل همیشه با استراحت خوب شوم!

- اینو بخور، بعدم بگیر بخواب. چند ساعته بیداری؟

لیوان آب را یک نفس سر می‌کشم و مهران دست به کمر نگاهم می‌کند. خوب می‌دانم سر و وضعم روبه‌راه نیست و همین هم او را نگران کرده است.

- سابقه فشار نداشتی تو!

tg:@NOVELSLAID

آیین کشوی لباس‌های زیر تخت را به عقب هل می‌دهد و جای من رو به مهران می‌کند:

- ما خانوادگی فشارمون بالاست.

مهران دستی به ته‌ریش صورتش می‌کشد و درحالی‌که با چشمانش دور تا دور اتاقم را رصد می‌کند، می‌گوید:

- آره، اما آوید همیشه فشارش پایین بوده.

می‌خواهم از روی تخت بلند شوم و لباس‌هایم را بپوشم اما همین‌حالا هم با انقباض شدید زانوهایم، جلوی لرزششان را گرفته‌ام.

- آیین، اون لباس‌خواب قشنگت کجاست؟

لباس‌هایم را کنار دستم می‌گذارد و به هوای درخواست مهران، سمت در اتاق می‌رود:

- این هرچی لباس و وسیله از منِ بیچاره تو اتاق بوده، برده چپونده کمد اتاق بابا. بذار ببینم برات پیداش می‌کنم.

مهران هم پشت سرش می‌رود و نگاهم به شلوارک سورمه‌ای و آبی‌ام خیره می‌ماند. از وقتی به خانه برگشته‌ایم، حالم بدتر شده است! نگاه به

اتاق‌خواب پدر و مادرم... من را از خودم متنفر می‌کند. تمام این مدت، تا پایم را در آن اتاق‌خواب گذاشتم، یاد مادرم افتادم؛ یا مدام پای تلفن با خواهرش حرف می‌زد یا مریض و بدحال روی تخت می‌افتاد!

حالا که فهمیده‌ام چه بلایی سرش آورده‌ام، از خودم خجالت می‌کشم. کاش پدرم این خانه را بفروشد... کاش خیلی سال پیش از این خانه رفته بودیم. من فراموشی را هنوز بلد نشده‌ام. من بلد نیستم مغزم را زیر شیر آب بگیرم و با غلیظ‌ترین سفیدکننده و ضدعفونی‌کننده‌ها بشویمش. من بلد نیستم بعد از اینکه حسابی خاک و خول گذشته را از مویرگ‌های مغزم پاک کردم، میان هر دو دستم بگیرم و سفت بچلانمش تا ته‌مانده‌ی آن گذشته هم با آب پاک شود و زمین بریزد. من بلد نیستم مغزم را آویزان به رخت لباس کنم تا حسابی آفتاب بخورد و خشک شود از هرچه سیاهی و کثیفی است. من حتی نمیتوانم پاک‌کن طوسی ام را بردارم و به سر و صورتم بکشم، بلکه آنقدر قیافه‌ام عوض شود تا دیگر خودم را هم به یاد نیاورم.

حالا که به جای خالیِ قابِ عکسِ مادرم نگاه می‌کنم، همان قاب عکسی که انداختمش توی چمدان و سرش دادم بالای کمد تا هیچوقت

چشمم به آن عکس نیفتد، درد دلم بیشتر میشود. شب‌های آخری که در این خانه زنده بود و نفس می‌کشید، بعضی اوقات صدای ناله‌اش را حین راه رفتن یا غذا پختن در آشپزخانه، می‌شنیدم. صدایش در سرم اکو می‌شد و گاهی از فرط عصبانیت، سرش داد می‌کشیدم تا ناله‌هایش را تمام کند. یک‌بار که با هم در خانه تنها بودیم، قاب عکس دو نفره‌مان، که شاید برای پنج شش سالگی‌ام بود و مادرم مرا روی دوشش نشانده بود، را بردم و جلوی پایش به زمین کوبیدم. قاب عکس شکست و مادرم ساکت شد...

- تو چرا لباستو نپوشیدی؟

پدرم در را پشت سرش می‌بندد و با عجله جلوی پایم زانو می‌زند:

- سرما می‌خوری... اون دوتا کجا رفتن؟ فرستادمشون کمکت کنن.

به موهای سفیدش نگاه می‌کنم. به چروک‌های روی پیشانی‌اش. حتی به چشمان عسلیِ خسته‌اش. پیرش کرده‌ام. فقط من یک نفر، پیرش کرده‌ام.

- بهتری؟

پلک می‌زنم و برای لحظه‌ای همه‌ی اتاق، خاکستری می‌شود.

- آره.

به لباس‌های روی تخت چنگ می‌زند و تی‌شرت سفیدم را برمی‌دارد:

- اینو بپوش! یه چای با هل و گل‌محمدی بخوری، سر حال میای.

کف دستم را از روی تخت بلند می‌کنم و آستین تی‌شرت را می‌پوشم:

- خودم می‌تونم، بابا.

پایین تی‌شرت را تا روی شکمم می‌کشد و حوله‌ی کوچک روی شوفاژ را برمی‌دارد:

- موهاتم خشک نکردی...

صدایش را بالا می‌برد:

- آیین... کجایی تو؟

به ثانیه نمی‌کشد که آیین و مهران به اتاق برمی‌گردند. با آن حوله‌ای که پدرم روی سرم گذاشته و مدام به موهایم چنگ می‌زند تا آبشان را

tlg:@NOVELSLAND

بگیرد، جرئت نمی‌کنم حرفی بزنم. انگار نه انگار موهای بلندم کشیده می‌شوند و دردم می‌آید!

- تو رو فرستادم به آوید برسی. کجا رفتی؟

آیین در جواب توبیخ پدرم، یک کلام می‌گوید:

- ببخشین.

مهران هم به دفاع از این همه شرمندگی آیین، اعتراض می‌کند:

- اونو مامان زاییده، بقیشونو زن‌بابا؟ مهران قشنگ بین بچه‌هات فرق می‌ذاریا...

پدرم را در معذوریت جوابش نمی‌گذارم:

- به تو چه... تو مسائل خانوادگی ما چرا دخالت می‌کنی؟ خودت خانواده نداری؟

مهران با خنده نزدیکم می‌شود:

- چرا انگار، دارم... ولی کجان و کی دوباره می‌بینمشون، خدا داند.

دستم را روی پاهایم می‌گذارم تا بلند شوم و به حمام برم.

tlg.@NOVELSLAND

- کجا؟

حوله را از روی سرم می‌کشم و طرف مهران و آیین پرت می‌کنم.

- پدرم، جلوی اون دوتا حوله رو باز کنم از دورم؟ چشم شور این دوتا رو نمی‌شناسی؟

به تخت سینه‌ی مهران می‌زند و آیین را سمت در هل می‌دهد...

- برین بیرون، پسرم راحت باشه!

مهران شاکی از طرفداری آشکار پدرم، سرجایش می‌ماند اما آیین از لای در فقط به دعوای ما سه نفر می‌خندد.

- به یکی بگو بره بیرون، که تا فیها خالدون تو رو ندیده باشه. آقا یادش رفته توپ خورده بود لای پاش، نصفه‌شب برای من عکس نیم‌رخ و تمام‌رخ فلانشو فرستاده بود!

یاد شبی که مهران از آن حرف می‌زد، باعث شد خنده‌ام بگیرد و از رفتن به حمام منصرف شوم.

- چقدر ترسیده بودم. گفتم کل سرمایه‌ام یه شبه پرید! باور کن تو بورس کل سرمایه‌ام بره، قدر اون شب ترس برم نمی‌داره.

آیین هم آن شب شاهد کبودی‌هایم بود! برای همین یک پایش را داخل اتاق می‌گذارد و با خنده رو به مهران می‌گوید:

- برداشت یه عکس فرستاد، بدون توضیح و تفسیر... گفت نمی‌خوام بابا نگران بشه. اگر مهران تا صبح جواب نداد، می‌رم دکتر...

خنده‌هایش نمی‌گذارند حرفش را کامل کند. به جای آیین، مهران برای پدرم تعریف می‌کند:

- نصفه‌شب پا شدم گوشیمو چک کنم، دیدم آقا چی فرستاده... اول فکر کردم مال این شبکه‌های معانده؛ نگو جنس ایرانی بوده و خودم خبر نداشتم. بهش گفتم از رو عکس که نمی‌تونم تشخیص بدم، باید از نزدیک ببینم. فکر می‌کنی دو دقیقه بعد چی فرستاد؟

آیین به پیشانی خودش می‌زند و نگاه پدرم بین من و مهران میچرخد.

- یه فیلم گرفته بود برام، از نقطه به نقطه‌ی جلوبندیش... تازه با پرویی می‌گفت پول این کلیپ رو صبح نشده، بریز به حسابم!

tlg:@NOVELSLAND

لرز می‌کنم و زانوهایم همچنان با ضعف می‌لرزند. قید خندیدن با مهران و آیین دیوانه را می‌زنم و به حمام می‌روم. هنوز در را نبسته‌ام که پدرم لای در می‌ایستد و لباس‌زیر و شلوارکم را سمتم می‌گیرد. نگاهش به داخل حمام نیست و می‌توانم حوله را باز کنم.

- تو کل فامیلو به بهونه‌ی تخصصت دید زدی، نه؟

لباس زیرم را می‌گیرم و با احتیاط می‌پوشمش. مهران هم جوابم را می‌دهد:

- نه... آیین نمی‌ذاره طلسم بشکنه!

یاد پدر بیچاره‌ام می‌افتم که با بهانه‌ی درد کلیه‌هایش، به مطب مهران رفت و لختش کرد!

- بابامم به زور لخت کردیا...

صدای خنده‌های پدرم، حالم را بهتر می‌کند. دروغ چرا... همین‌که هنوز هوایم را دارد و پشتم را خالی نکرده است، زنده نگهم می‌دارد.

- بابا، من به فکر اصالت خانوادگی‌مونم. بده می‌خوام زبونم لال، مریضی‌ای نداشته باشین!؟ ذکر خیرتون همه‌جا باشه؟ الآن همین

برادرت آیین... پس‌فردا زن بگیره، مشکلی داشته باشه، خجالتش واسه کیه؟ فقط خودش؟ نه، واسه همه‌ی ماست.

شلوارکم را می‌پوشم و از حمام بیرون می‌روم. کنار پدری که دستش را دور بازویم پیچانده تا نزدیک تخت همراهم باشد، راه می‌روم و خیال مهران را راحت می‌کنم:

- من تمام و کمال آیین و دیدم. هیچ عیب و ایرادی بهش نیست، کارشم خیلی درسته!

سوت بلبلی مهران و خنده‌های بلند و آزادانه‌ی آیین، پدرم را کلافه می‌کند:

- ساعت چهار صبحه... صداتونو بیارین پایین. الآن همسایه بدخواب می‌شه.

وقتی روی تخت دراز می‌کشم، لحاف را روی پایم می‌اندازم. انگشت کوچک پایم به اندازه‌ی یک‌بند بریده شده است! یاد حرف مهشید می‌افتم، زخم مشترک هردویمان... باید دور از چشم پدرم با او تماس بگیرم.

- می‌رم چای بیارم.

شانه‌ام را فشار می‌دهد و لبخند کوتاهی بهم می‌زنیم. برای شش صبح پرواز دارد، اما با وضع بی‌خوابی و اتفاقات بینمان، بعید می‌دانم برود.

- مهران، تو نصفه‌شب دونات از کجا پیدا کردی؟

پلک‌هایم را روی هم می‌گذارم و مهران جواب می‌دهد:

- کافه‌ی بیمارستان داشت. هرچند... بعیده دونات به درد بخوری باشه، اما به هوای آوید گرفتم.

پدرم، مهران و آیین را از اتاق بیرون می‌کند و برای چند دقیقه‌ای همه‌جا ساکت می‌شود. با سردردی که دارم، ترجیح می‌دهم بخوابم اما سکوت خانه مرا دچار وهم می‌کند! چند دقیقه بعد رفتنشان، از لای در سرک می‌کشم و صدای پچ‌پچشان از آشپزخانه به گوشم می‌رسد.

به سختی موهایم را می‌بندم و روی تی‌شرتم، بافت مشکی‌ای به تن می‌کنم. با این اوضاع، سرماخوردگی را کم دارم. با آنکه انگشت پایم درد می‌کند، اما می‌توانم راه بروم. به باند خونی پایم نگاه می‌کنم و دوباره

یاد مهشید می‌افتم. دختره‌ی دیوانه آن وقت شب چادر از کجا آورده بود!؟

موبایلم را روشن می‌کنم، باید به مازیار خبر بدهم تا برای جلسه‌ی فردا خودش برود. تحمل دو سه ساعت سر پا ایستادن و حرف زدن را ندارم. درحالیکه پیامی برای مازیار می‌نویسم، تک‌زنگی روی موبایلم می‌افتد. شماره‌ی مهشید است! لیست پیام‌های نخوانده‌ام آنقدری زیاد است که به جای چک کردنشان، شماره‌اش را می‌گیرم.

- الو...

گوشه‌ی چشمم را پاک می‌کنم و به سمت آینه خم می‌شوم.

- چیه، مهشید؟

صدای خواب‌آلودش در گوشم می‌پیچد:

- مرخص شدی؟

میان ابروهای مشکی‌ام، تار سفیدی بلند شده و با ناخنم به بازی‌اش می‌گیرم:

- آره، خونه‌ام. تو ویلایی؟

tlg:@NOVELSLAND

صدای افتادن چیزی می‌آید و بلافاصله به خودش فحش می‌دهد:

- خاک بر سرم. چاییم ریخت!

فکر آنکه چای را روی فرش یا مبل‌های ویلا ریخته باشد، محبت و لطفش را از یادم می‌برد:

- گند نزنی به خونه زندگیم.

- نه، بابا... ریخت روی کابینت. الآن با دستمال پاک می‌کنم. می‌گم، آوید... دوربین‌ها رو نصب کردن؟ فردا با خیال راحت برم خونه‌ام؟

شیشه‌ی عطر آیین را برمی‌دارم و چشمانم را می‌مالم:

- آره، برو.

سر و صدایی از پشت تلفن می‌آید و مهشید از گرسنگی ناله می‌کند:

- هیچی تو این خونه‌ت نداریا. از گرسنگی فقط دارم چای می‌خورم.

حق دارد اعتراض کند. فکر نمی‌کردم کار نصب دوربین‌ها و حفاظ ها اینقدر طول بکشد. از طرفی امروز بعد از مراسم مادرم، می‌خواستم کمی خرید کنم و برایش ببرم.

- آوید، من پول دوربین‌ها رو می‌ریزم به حسابت! امروز صبح یه سر رفتم پیش بابام... از شانسم، خوش‌موقع هم رسیدم. برای اینکه منو از سر خودش باز کنه، پنج تومن ریخت واسه‌م. تو فقط شماره‌کارت بهم بده.

آیین صدایم می‌زند و جواب می‌دهم. شاید با خوردن چای، سردردم بهتر شود، قرص که افاقه نمی‌کند.

- نگران نباش. هرچند بازم باید حواس جمع باشی. منکه چشمم آب نمیخوره دست از سرت بردارن.

سر و صدایش می‌خوابد. آنطور که مهشید از برادرش گفته، بعید می‌دانم بگذارد آب خوش از گلوی این دختر پایین برود.

- اون روز اگر دزد خونه‌تو زده، فقط واسه خاطر سند خونه بوده. حالا که پیداش نکردن، بازم سراغش میان. مطمئنم! اون دوربینارم گذاشتیم تا دفعه دیگه بتونیم شکایت کنیم. می‌فهمی که؟

صدای ملچ‌ملوچش راه می‌افتد و گوش‌هایم تیز می‌شوند:

- چی داری می‌خوری؟

- نوتلا با بیسکوئیت!

تک‌خنده‌ای می‌زنم و یاد غرغرهایش می‌افتم:

- تو که گفتی هیچی تو خونه نیست...

چای‌اش را هورت می‌کشد و از سر و صداهایش کلافه می‌شوم.

- فردا پس فردا یه سر بهت می‌زنم.

با دهان پر می‌گوید:

- باشه.

- فعلاً...

هنوز تلفن را قطع نکرده، دوباره صدایش می‌زنم:

- مهشید...

نامفهوم جوابم را می‌دهد:

- هووم؟

- ممنون که اومدی بیمارستان... بابت کمپوت هم همینطور!

tlg:@NOVELSLAND

می‌خندد و آب پاکی را روی دستم می‌ریزد:

- تو چرا تو کیف‌پولت، پول نقد نداری؟ دهنم سرویس شد تا فروشنده رو راضی کردم بهم تخفیف بده!

حرف راضی کردن و تخفیف به میان آمده، کفری‌ام می‌کند:

- لابد با ماچ راضیش کردی؟

غش‌غش می‌خندد و از این بی‌خیالی‌اش، دلم می‌خواهد سرم را به دیوار بکوبم.

- نه... بنده خدا آدم خوبی بود. قرار شد گذرم افتاد اونوری، پنج تومن واسه‌ش ببرم!

این‌بار به جای آیین، پدرم صدایم می‌زند و حرفم را با مهشید کوتاه می‌کنم:

- سوییچ ماشینمو بذار توی اتاقم. وقتی هم می‌ری، درا رو قفل کن. فرداشب یا شاید پس‌فردا، میام کلید ویلارو ازت می‌گیرم.

حوصله‌ی ملچ و ملوچ‌های نیمه‌شبش را ندارم، منتظر جوابش نمی‌مانم و تلفن را بی خداحافظی قطع می‌کنم.

tlg.@NOVELSLAND

****

کوسن مبل را برمی‌دارم تا کنار مهران بنشینم. سرش را از روی گوشی بلند می‌کند و به پشت کتفم می‌زند:

- بهتری؟

پاهایم را دراز می‌کنم و روی میز وسط پذیرایی میگذارم. با اینکه همیشه مخالف این کار هستم، اما ضعف پاهایم مجبورم می‌کنند.

- آره، خوبم.

چشمم به دونات‌های روی میز می‌افتد و یکی‌شان را برمی‌دارم. پدرم و آیین توی آشپزخانه مشغول حرف زدن هستند و احتمال می‌دهم حرفشان به ویدا ختم شود.

- آوید... واحد ساختمون پزشکان رو چند خریدی؟

گازی به دونات می‌زنم و بی‌خیال کاکائویی شدن پشت لبم می‌شوم:

- من یک‌سومشو نقد دادم، بقیه‌اش همه قسط شد. تا سال دیگه هم باید تسویه کنم. قد و قواره‌ی تو نیست...

بهش برمی‌خورد و آمار داشته‌هایش را وسط می‌کشد. گوشم به حرف‌های مهران نیست؛ چون پدرم و آیین با تاخیر به پذیرایی می‌آیند.

- شریکی بگیریم؛ سه‌دونگ سه‌دونگ...

گاز بزرگ‌تری به دونات می‌زنم و لیوان چایم را از روی سینی برمی‌دارم:

- با من هیچوقت شریک نشو. پس‌فردا دوباره معتاد می‌شم، دربه‌در دنبال فروختن دونگت می‌شی.

ناخواسته این حرف را می‌زنم و نگاه جدی هر سه‌نفرشان به چشم‌هایم می‌رسد. از سکوت سنگین و نگاه نافذ پدرم، یک کلام می‌گویم:

- ببخشین.

مثل فیلم سینمایی‌ای که استپش کرده باشی و دوباره پلی بزنی، همه‌چیز به حالت عادی‌اش برمی‌گردد و همین هم باعث خنده‌های آرام و بی‌جانم می‌شود.

با یک دونات سیر نشده‌ام و به سمت سهم آیین دست می‌برم:

tlg:@NOVELSLAND

- تو، نصفه کافیته؟

می‌خندد و پا روی پا می‌اندازد:

- بخور، نوش جونت. من تا تو دوش بگیری، دو تا تخم مرغ زدم.

از توی قندان روی میز، گل‌محمدی‌ها را برمی‌دارم و توی لیوان می‌اندازم. عطرش زیر بینی‌ام می‌زند و نفس عمیقی می‌کشم. دوای سردردهای من، قرص و آرامبخش نیست. همین‌که گوشه‌ی امن خانه‌مان بشینم و چای با هل و دارچین و گل‌محمدی بخورم، حالم بهتر می‌شود!

- من می‌گم فردا بریم ویلا...

مهشید که فردا صبح از ویلا می‌رود، اما با وجود خل‌بازی‌های دور از انتظارش، شاید بهتر باشد از آیین بخواهم قبل از رسیدن پدرم و مهران، سری به ویلا بزند و همه‌ی آثار حضور مهشید را پاک کند.

فکر مهشید و خرابکاری‌هایش را از سرم بیرون می‌اندازم. پدرم برای فردا ظهر پرواز دارد! رفتن ما به ویلا و به قول خودشان تفریح این دو سه روز، به راحتی ثابت می‌کند اوضاع آن‌چنان هم عادی نیست.

- بابا...

گوشه‌ی شکلاتی لبش را پاک می‌کند و سر تکان می‌دهد. بی‌تعارف هستم چون حال و روزم مهلت مقدمه‌چینی نمی‌دهد:

- نگران منی که قید پروازهای فرداتو می‌زنی یا خودت شرایطشو نداری و نمی‌تونی؟!

نگاه پدرم خسته‌تر از خودم است:

- هردو... اطلاع دادم فعلاً نمی‌تونم پرواز کنم.

بعد از خوردن چای، روی مبل دراز می‌کشم و هوا که روشن می‌شود، زودتر از پدری که کنارم مانده و به بهانه‌ی تماشای مستند تلوزیونی به اتاقش نمی‌رود، می‌خوابم.

****

(لطفا هیچ پارتی از رمان رو برای کسی ارسال نکنید.

این رمان فقط برای اعضای کانال خصوصی پارت گذاری میشه و قرارداد چاپ داره)

"مهشید"

وقتی به خانه برگشتم، برای آوید از حفاظها و در ورودی و حتی محل نصب دوربین‌ها عکس گرفتم و فرستادم. چند دقیقه‌ی پیش باهم حرف زدیم. صدای گرفته و ناراحتش فریاد می‌زد که روبه‌راه نیست و حوصله‌ی من را هم ندارد!

تا همینجا هم لطف بزرگی در حقم کرده است. دلیل کمک‌هایش برایم آشکار نیست، اما از معرفتش خوشم می آید. با آن وحشتی که من از دزدها داشتم، دلش برایم سوخت و من را به ویلایش برد.

خودم را روی مبل رها می‌کنم و با خیال راحتی لبخند می‌زنم. شانس آوردم وقت آمدن دزدها، خانه نبودم. به هوای چند روز در خانه ماندن، رفته بودم به پارک و پاساژهای اطراف سری بزنم که وقت برگشتن، خانه را کن‌فیکون شده دیدم. از ترس و وحشتم همان‌لحظه فرار کردم و چند ساعتی دنبال نیاز گشتم تا بلکه من را هم به خانه‌شان راه بدهد و چند روزی کنارشان بمانم؛ هرچند نیاز هرزمانی احتیاجش داشتم، غیبش می‌زد. حتی سراغ دو دوست دیگرم هم رفتم؛ همان‌هایی که وقت قهر و دعوا با پدر و

tlg:@NOVELSLAND

مادرشان، خانه‌ی من سرپناهشان می‌شد! هرکدام‌شان بهانه‌ای آوردند. آوید تنها کسی بود که توانستم در آن‌لحظه با او تماس بگیرم! با آنکه کم بیشعور نبود، اما می‌شد روی مرامش حساب باز کرد. از روزی که سپهر را زیر مشت و لگدش له و لورده کرده بود، ازش خوشم می‌آمد!! با آنکه هنوز به راحتی می‌فهمیدم از من خوشش نمی‌آید و یک جورایی هم ازم فرار می‌کند، اما مثل همان روزی که برای بردن کیف‌پول و کتش به خانه‌ام آمد و کمکم کرد تا موهایم را کوتاه کنم، وقتی زنگ زدم و از دزدی خانه‌ام برایش گفتم، خیلی زود خودش را رساند و منی که از ترس حتی به خانه‌ام نرفته و تمام مدت در کوچه‌ها پرسه زده بودم، را سوار کرد و باهم به خانه‌ام رفتیم. آوید تا چشمش به بهم‌ریختگی خانه افتاد، گفت به هیچ‌چیزی دست نزنیم و یک‌راست پیش پلیس برویم اما من چیز ارزشمندی در خانه‌ام نداشتم که بابتش پلیس خبر کنم. بعد هم با وضع اعتیاد و ظاهری که خودم هم خوب می‌دانم چقدر تابلو است، پلیس برایم چه کاری می‌کرد!؟

چشمم می‌افتد به در خانه و ذوق‌زده از روی مبل بلند می‌شوم. آوید شماره‌ی کارتش را برایم فرستاده

tlg:@NOVELISLAND

است. نزدیک سه و هفتصدِ این پولی که از پدرم گرفته‌ام، می‌رود اما خب امنیت و آرامشم ارزشش بیشتر از این حرف‌ها است! پول را به حسابش منتقل می‌کنم و بعد از فرستادن عکس فیش واریزی، برایش می‌نویسم روی بندِ لباسِ اتاق‌خواب، یک دستِ کامل از لباس‌هایم جا مانده است و هروقت برای گرفتن کلید ویلا می‌آید، آنها را هم بیاورد.

در حال آماده کردن املت با رب گوجه‌فرنگی، با خودم فکر می‌کنم برای سند خانه به فکر جای دیگری باشم. اگر حدس آوید درست باشد و دزدها دنبال سند خانه‌ام باشند، ممکن است باز هم سراغم را بگیرند. هرچند... سند خانه‌ای که شش دونگش به نام خودم است، به درد چه کسی می‌خورد؟

پودر آویشن را روی املتم می‌ریزم و نان‌های توی فریزر را روی گاز داغ می‌کنم. دیشب نیاز سراغم را گرفت و از صبح هم دو باری زنگ زده است. عادت دارد وقتی سر برسد، که دیگر بهش نیازی ندارم.

توی سبد کنار آشپزخانه، دنبال پیاز می‌گردم و بالاخره یکی پیدا می‌کنم که کلش کپ نزده باشد!!

tg:@NOVELISLAND

جشن تک نفره‌ام با خوردن املت و پیاز کامل می‌شد اگر...

لقمه‌ام را جویده و نجویده قورت می‌دهم. جای دایان خالی است!! در جشن‌های دو نفره‌مان، املت نقش پررنگی داشت. کنار هم غذای محبوبمان را درست می‌کردیم و حالا، من تنها باید جشن بگیرم.

لقمه‌ی بعدی را کوچک‌تر برمی‌دارم و دلم می‌گیرد از بی‌وفایی‌اش. دایان که تنهایی من را دیده، از همایون و پدرم آنقدری می‌داند که بفهمد جز خودش دلسوزی ندارم، چطور این‌چندوقت هیچ زنگی بهم نزده است!؟ من هیچ شانسی بین دوست‌هایم ندارم... نه فقط دایان، نیاز و پگاه هم تنهایم گذاشته‌اند. انگار نه انگار یک وقتی برای بودن در کنار من، باهم رقابت داشتند!

از صبح دوبار شیشه مصرف کرده‌ام و بعدِ سه ساعت از آخرین باری که کشیده‌ام، باز هم بدن درد گرفته‌ام. نمی‌دانم ذهنم سیر نمی‌شود یا مصرف من از وقتی دایان ترکم کرده، بیشتر شده است... تقریباً روزی پنج بار مصرف می‌کنم و باز، آرام و قرار ندارم.

tlg:@NOVELSLAND

اواخر رابطه‌ام با دایان، از سردمزاجی‌ام شکایت می‌کرد. اوایل مصرف شیشه، هردویمان دچار افزایش میل جنسی می‌شدیم. اما من رفته‌رفته مصرفم بیشتر از دایان شد و هربار، با هر قهر و دعوایی، خودم را بیشتر اسیر این لعنتی کردم و کم‌کم دیگر هیچ حسی که مرا تحریک به رابطه‌ی جنسی کند یا لااقل اجازه دهد از رابطه‌مان لذت ببرم، در من وجود نداشت.

#پست۱۰۱

#سرپناه

#دریادلنواز

قاشق را روی بشقاب رها می‌کنم و بلند می‌شوم. گور بابای دایان و همایون و سپهر... گور بابای نیازِ عوضی! تا وقتی پول دارم و می‌توانم شیشه بخرم، زندگی می‌کنم و زنده می‌مانم. آنها را می‌خواهم چه کار؟! وقتی هربار که نیازشان دارم، گم و گور می‌شوند و تنهایم می‌گذارند.

tg:@NOVELSLAND

فندک را زیر پایپم می‌گیرم و بغض می‌کنم. برای خودم با این نرده و حفاظ‌ها، قفس ساخته‌ام تا شاید زنده بمانم.. بمیرم که زنده ماندنم هم پر از دردسر است.

وقتی خودم را خوب می‌سازم و حالم جا می‌آید، شماره‌ی دایان را می‌گیرم. چشم‌بسته هم انگشتانم روی کلیدهای تلفن می‌چرخند. منتظرم جواب را بدهد، اما بعد از دو سه بوق، خطش اشغال می‌شود.
صبوری به خرج می‌دهم، دوباره شماره‌اش را می‌گیرم و این‌بار با اولین بوق، رد تماس می‌شوم.

با هرباری که شماره‌ی موبایلش را می‌گیرم و او بی‌جوابم می‌گذارد، یاد وقت‌هایی می‌افتم که دنبالم راه می‌افتاد و قسم و آیه می‌فرستاد تا راضی شوم یک‌بار... فقط یک‌بار به دعوتش دستِ رد نزنم و قبول کنم چند ساعتی باهم حرف بزنیم!

بی‌خیالش نمی‌شوم و باز هم شماره را می‌گیرم. این‌بار تلفنش را خاموش می‌کند و سراغ شماره‌ی خانه‌شان می‌روم؛ یادم است همیشه می‌گفت با خانه‌شان تماس نگیرم. هیچوقت هم زنگ نزدم؛ چون دوست نداشت. اما حالا بین شماره‌تماس‌های

tlg:@NOVELISLAND

دفترچه‌تلفنِ خالی‌ای، که به زور یک صفحه از آن را پر کرده‌ام، شماره‌اش را پیدا می‌کنم.

همیشه عاشق دفترچه‌تلفن بودم! عاشق اینکه وقت‌های بی‌حوصلگی کنار تلفن بنشینم، دفترچه را باز کنم و با اولین شماره‌ای که جلوی چشمم می‌آید، لبخند بزنم و آن را بگیرم! عاشق وقت‌های بی‌حوصلگی‌ام بودم؛ آن هم زمانی‌که دفترچه‌تلفنِ خانه‌مان، شماره‌های خاموش و اِشغال نداشت. از صبح پای گوشی می‌نشستم و نوبت به نوبت، شماره‌ی دوستان مدرسه و همسایه‌های قدیمی‌مان را می‌گرفتم. مادرم صدایش درمی‌آمد که تلفن سوخت از بس حرف زدی... راست می‌گفت؛ گوشم داغ می‌کرد و فکم خسته می‌شد. به چه حالی افتاده‌ام که از آن دفترچه‌تلفنِ شلوغ و بهم‌ریخته، که برای پیدا کردن یک اسم و شماره باید زیر و رویش می‌کردی، به این یک صفحه‌ای رسیده‌ام و هیچکدام‌شان برای من در دسترس نیستند!؟

شماره‌ی خانه‌شان را می‌گیرم و بعد از چند بوق، روی پیغامگیر می‌رود. برایم مهم نیست پیامم را پدر و مادرش می‌شنوند، اسمش را زمزمه می‌کنم تا شاید

tg:@NOVELISLAND

اگر خانه باشد، جوابم را بدهد. ناامید می‌شوم و درد و دلم سر باز می‌کند:

- فکر می‌کردم وقتی داری می‌گی دوستم نداری، شوخی می‌کنی! فکر می‌کردم اگه تلاش کنم، همه‌چی درست می‌شه. ولی تو پیش من خوشحال نبودی! تلاش بیخود می‌کردم... هی خودمو می‌زدم به در و دیوار که از چشمت نیفتم، اما افتاده بودم. من همیشه فکر می‌کردم تو شوخی می‌کنی می‌گی می‌ذاری می‌ری! ولی جدی‌جدی رفتی. هرچی می‌گذره، بیشتر دلم برات تنگ می‌شه. انگار دیگه هیچی درست بشو نیست! فقط نمی‌دونم چیکار کنم تو از یادم بری... به چی فکر کنم که از چشمم بندازه تو رو... یه وقتایی، به همون اولین باری فکر می‌کنم که دستم مواد دادی! به اولین باری که باهم شیشه کشیدیم. باز با خودم می‌گم خب خودت خواستی، اون که مجبورت نکرد. آره، من خواستم چون فکر می‌کردم تو رو اینجوری خوشحال می‌کنم. خوشحالم شدی... حالا اونی که ناراحته، منم، دایان. یه وقتایی به روزی فکر می‌کنم که سند ماشینمو به نامت کردم. باز با خودم می‌گم خودم خواستم، تا لااقل با اون ماشین بتونم نگهت دارم. تو همه‌چیمو ازم گرفتی! حالم خوب بود وقتی

tlg:@NOVELSLAND

به تو رسیدم؛ حتی با مرگ مادرمم به این خفت و خاری نرسیده بودم. حال الآنم تقصیر توئه، نامرد. یه کاری باهام کردی، نمی‌تونم خونه‌ی کسی برم. می‌رم، راهم نمی‌دن... اصلاً کسی منو آدم حساب نمی‌کنه جایی دعوتم کنه. صبح تا شب تنهام. تو هم که پیشم نیستی...

#پست۱۰۲

#سرپناه

#دریادلنواز

بوق آزاد می‌خورد و حرف‌هایم نیمه‌تمام می‌مانند. تلفن را سر جایش برمی‌گردانم و به دیوار تکیه می‌دهم. کاش می‌شد از شر این اعتیاد خلاص شوم تا دوباره همان مهشید سابق باشم. همان‌کسی که دربه‌در دنبالش می‌افتادند تا در جشن‌هایشان مهمان باشد! همان‌کسی که شماره‌ی موبایشان را دور از

tg:@NOVELSLAND

چشم دایان، در کیفش می‌انداختند و با پیغام و پسغام التماس می‌کردند تا یک‌بار جواب تلفنشان را بدهد.

اگر به این خفت نمی‌رسیدم، حرف‌های همایون روی پدرم تاثیری نمی‌گذاشت! مثل سابق هم خرجم را می‌داد، هم خرجم می‌کرد! نه اینکه هربار با چادر چاقچور کردن به دفترش بروم و او از ترس لو رفتن نسبتمان، پولی کف دستم بگذارد و بعد هم یک پیامک بلندبالا برایم ارسال کند که آخرین باری باشد به دفترش می‌روم.

******

"آوید"

روی تخت می‌نشینم و پاهایم را دراز می‌کنم.
مهران و آیین به سر و کله‌ی خودشان می‌زنند تا آتش روشن کنند و پدرم در حال جوجه سیخ کردن، به دیوانه‌بازی آن دو می‌خندد. حوصله‌ی خودم را هم ندارم اما به خاطر پدرم، به خاطر پروازهای نرفته‌اش و به خاطر چشم‌هایی که داد می‌زند تمام دیشب بالای سرم بیدار نشسته، تظاهر می‌کنم شبیه بیدی شده‌ام که با این بادها نمی‌لرزد. اما خودم خوب می‌دانم چقدر از درون خالی شده‌ام؛ در پوچ‌ترین حالت ممکن به سر

tlg:@NOVELSLAND

می‌برم و احساس می‌کنم به همین زودی، مثل ترک‌های شیشه‌ای که سنگ بزرگی به آن اصابت کرده است، صدای شکستنم گوش همه را کر خواهد کرد!

- آوید... موبایلتو جواب نمی‌دی؟

گوشی را از دست پدرم می‌گیرم و با دیدن اسم الوند، کمی دست‌دست می‌کنم. منتظر می‌مانم تا از روی تخت پایین برود و جوجه‌کباب‌ها را به مهران برساند. دورتر که می‌شود، جواب الوند را می‌دهم:

- الوند...

- سلام، خواب بودی؟

لنگ ظهر چه وقت خوابیدن است!؟ همان یک‌ساعت خوابِ دیشب هم از سرم زیادی‌ست.

- نه...

- بهتری؟

- اوهوم...

دردش را خوب می‌دانم، اما صبر می‌کنم تا خودش بپرسد.

- مهشید ویلای تو چیکار می‌کرد؟

tlg.@NOVELSLAND

گوشه‌ی لبم کش می‌آید. به احتمال زیاد کس دیگری روی مخش رفته تا ته و توی این ماجرا را دربیاورد. شک ندارم نیاز هم از بودن مهشید در ویلا باخبر شده است.

- ازم کمک خواست. نتونستم مثل دوست‌دختر آویزونت یا خود تو، تلفنشو جواب ندم!

نچی می‌کند و بالای منبری می‌رود که برای قد و قواره‌اش زیادی بلند است:

- برادر من... من و نیاز اگر جواب مهشید رو نمی‌دیم، اگر سراغش نمی‌ریم، واسه خاطر اینه که مهشید اوضاعش خیلی خرابه... از اعتیادش گرفته تا وضع زندگیش! خودت یادت رفته بهم می‌گفتی دنبال دردسر نیستی؟ حالا چی شده دردسر رو می‌بری تو ویلات؟ من نگران خودتم... نگران اینکه به خاطر بلایی که چند سال پیش سر اون دختر آوردی، الآن بخوای به مهشید کمک کنی. ببین، آوید... تو با کمک کردن به مهشید، نمی‌تونی بار عذاب وجدانتو کم کنی! می‌دونی چرا؟! چون مهشید و...

وسط حرف زدنش فریاد می‌زنم:

- خفه شو، الوند!

tlg:@NOVELISLAND

نه فقط صدای آن طرف خط، که صدای خنده‌های مهران و شوخی‌های آیین هم قطع می‌شود. انگار تنها اتصالی موجود، نگاه خیره‌ی پدری‌ست که با نگرانی به صورتم زل زده است.

زانوهایم جمع می‌شوند بلکه سر سنگینم را رویش بگذارم:

- خدا لعنتت کنه، الوند... از صبح دارم نقش بازی می‌کنم که حالم خوبه و همه‌چی رو به راه. زنگ زدی تا تر بزنی به اعصابم؟!

از قطع کردن تماس، پشیمانم می‌کند وقتی می‌گوید:

- ببخشین. به جان الوند، نگرانتم. می‌ترسم این مهشید زندگیتو ازت بگیره...

چنگ می‌زنم به موهای کف سرم و زیر نور آفتابی که در زمستان هم خوب می‌سوزاند، گوشم را به صدای لمس موهایم تیز می‌کنم.

- مهشید زندگی کیو ازش گرفته که من بی‌خبرم؟ فکر کن منم مثل دایان دنبال اینم یه چیزی ازش بکنم و بعد ولش کنم...

مهلت نمی‌دهد تا بیشتر بی‌رحم شوم.

tg:@NOVELISLAND

#پست۱۰۳

#سرپناه

#دریادلنواز

- یه حرفی بزن بهت بیاد.

حرفی می‌زنم که واقعیت دارد:

- بهت نگفتم مهشید رو بردم ویلا، چون نمی‌خواستم با اون دوست‌دختر آویزونت یه سریال ترکی دویست قسمتی ازش دربیارین! مهشید بهم زنگ زد، گفت خونشو دزد زده و به خاطر ترسش از خونه زده بیرون. ساعت دو شب نمی‌تونستم تلفن رو قطع کنم و بگیرم بکپم وقتی گفت توی پارک، خودشو بین کاج‌ها قایم کرده تا صبح بشه! دلم نیومد بی‌خیالش بشم. رفتم خونه‌اش، دیدم آره... دروغ نمی‌گه! اونقدر ترسیده بود که بردمش ویلای خودم. دو سه روز تنهایی ویلام موند تا سر و سامونی به خونه‌اش بدم. از حفاظ و عوض کردن در گرفته تا نصب دوربین!

tlg:@NOVELISLAND

همین امروز صبحم پولشو ریخت به حسابم و برگشت خونه‌اش. همینا رو اگر به تو می‌گفتم، گنده‌ش می‌کردی... هیچ اتفاقی نیفتاده که تو، بابتش نگرانم بشی. اون ازم کمک خواست، منم کمکش کردم. همین. بیخودی بزرگش نکن، الوند.

با اتمام حجتی که می‌کنم، جلوی خودش را می‌گیرد تا بیشتر از این با اعصاب نداشته‌ام بازی نکند.

- باشه... من به خاطر خودت می‌گم. نمی‌خوام به جبران اون دختره، پای مهشید رو توی زندگیت باز کنی! حالا کی ببینمت؟

پیشانی‌ام را لمس می‌کنم و از داغی تنم، خیره به آسمان می‌مانم. کاش باران بگیرد و روی همین تخت، چند ساعتی بنشینم تا آتش درونم دست از سرکشی بردارد.

- روبه‌راه نیستم. خبرت می‌کنم. فعلاً...

دست دست کردنش نشان می‌دهد باز هم دنبال راهی برای حرف زدن است، اما واقعاً حوصله‌ی هیچکس را ندارم.

- باشه. خداحافظ.

tlg:@NOVELISLAND

تلفن را می‌اندازم طرف دیگر تخت و همانطور که سرم را روی زانوهایم می‌گذارم، به لودگی مهران خیره می‌شوم. وضعیت زندگی‌اش بهتر از من نبوده، اما هم درس خوانده، هم تخصص گرفته و هم طوری زندگی کرده است که همان پدر و مادر فراری و دور افتاده، به او افتخار می‌کنند. اما من چی؟ فقط دنبال یک بهانه بوده‌ام تا از دست خانواده در بروم و حالا باید هربار تصویر خودم را در مردمک چشم‌هایشان ببینم و شرمنده شوم.

- نادرجان، پسرت با جوجه و بال و کتف حالش خوب نمی‌شه. من اینو خوب می‌شناسم.

نگاهم از نقطه‌ای نامعلوم، به خنده‌های مهران کشیده می‌شود. با چشم و ابرویش بهم اشاره می‌کند و می‌گوید:

- برای ایشون، سوپ گردن بار می‌ذاشتیم، الآن وسط همین باغ پشتک‌وارو می‌زد! جلوی آوید مرغم بذاری، گردنشو به رون و سینه‌اش ترجیح می‌ده!

خنده‌های آیین و لبخند پدرم را نمی‌توانم بی‌جواب بگذارم. باز هم در همان نقش سابق فرو می‌روم:

tlg:@NOVELSLAND

- به هرحال پسرخاله‌ی عزیز، هرکسی به یه چیزی علاقه داره. یکی به گردن یکی به...

"نه" را بلند فریاد می‌زند تا جلوی پدرم از نقاط محبوبش حرف نزنم. حتی دست به ته‌ریش صورتش می‌کشد و التماسم می‌کند:

- حرمت ریش‌سفیدیمو نگه دار. من که همتون می‌دونین... یه عمر سرم به درس و کتاب بوده، الآنم فقط مریض ویزیت می‌کنم!

آیین در حال باد زدن جوجه‌ها تک‌خنده‌ای می‌زند و می‌پرسد:

- کجاشونو ویزیت می‌کنی؟

دست مهران ناغافل به زیر شکم آیین می‌خورد و می‌گوید:

- همونجایی که تو نشونم نمی‌دی. خوب شد؟

وقتی پدرم داخل خانه می‌رود، مهران را تهدید می‌کنم تا کمتر نمک بریزد:

- زیادی گردن گردن می‌کنیا! بذار دهن من بسته بمونه، آبروت پیش بابام حفظ شه.

نگاهش بین من و آیین در رفت و آمد می‌شود:

tg:@NOVELSLAND

- دروغ می‌گم مگه؟ ما هر دختری رو کنار تو دیدیم، دو متر قد داشت. سه متر گردن!

زرافه را آیین زمزمه می‌کند و مهران مثل دیوانه‌ها می‌خندد.

- ولی انگاری سلیقه‌اش داره عوض می‌شه!!

tg:@NOVELSLAND

#پست۱۰۴

#سرپناه

#دریادلنواز

چشم‌های نیمه‌بازم با حرف آیین کاملاً باز می‌شوند. قرار بوده حرفی از مهشید به میان نیاید. چشمانم را گرد می‌کنم تا خط و نشانی به حساب بیاید اما حواس برادر احمقم به باد زدن جوجه‌هاست.

- جداً؟ چطور؟!

اولین تکه‌ی جوجه را از سیخ جدا می‌کند و در حال فوت کردن جوجه و سر انگشتانش، رو به مهران می‌گوید:

- دیگه الآن یه کف دست قد دارن و دو وجب گردن!

فضولی مهران گل می‌کند و می‌پرسد:

- این نیم‌وجب بچه رو کجا دیده داداشت؟

می‌گردم روی میز و جعبه‌ی دستمال‌کاغذی را پیدا می‌کنم. نشانه‌گیری‌ام حرف ندارد و درست وقتی که مهران دنبال رد و نشان همان نیم‌وجبی است، جعبه به پیشانی آیین می‌خورد و قشنگ وسط ذغال‌ها می‌افتد.

******

فصل پانزدهم: پرواز!

"آوید"

بسته‌ی قرص را روی میز می‌گذارم و لیوان آب را برمی‌دارم:

tlg:@NOVELISLAND

- حالا چرا اینقدر غر می‌زنی، مازیار؟

- آوید جان، برادر من، ده روزه نشستی تو خونه و به جای تو، من دارم می‌رم سر کلاس. شاگردات همه شاکین، می‌گن ما هزینه کردیم تا خود آقای معمارزاده تدریس کنه.

پایین رفتن قرص را از گلویم حس می‌کنم و معده‌ی خالی‌ام به جوش می‌افتد:

- بیخود کردن. من وویس تمام روزایی که جای من سر کلاس بودی رو گوش دادم. به خدا از منم بهتر توضیح می‌دی.

می‌دانم حرف مازیار این چیزها نیست.

- عزیز من، بچه‌ها نگران توئن! نگران سرمایه‌هاشون...

از اتاق بیرون می‌روم تا لیوان آب را همراه سینی صبحانه‌ای که آیین برایم آورده، برگردانم:

- باور کن روبه‌راه نیستم. حوصله‌ی کلاس اومدنم ندارم. من که گفتم بهشون بگو هرکس اعتراض داره، بیاد پولشو پس بگیره و بره! خودشون نیومدن.

tg:@NOVELSLAND

صدایش قطع و وصل می‌شود. سینی را روی میز می‌گذارم و به شانه‌ی آیین می‌زنم:

- ممنون.

نگاهش می‌افتد به سینی و مچ دستم را می‌گیرد:

- چیزی نخوردی که... بشین برات شیره‌ی تخم‌مرغ بزنم.

با پایش صندلی را عقب می‌زند و روی صندلی می‌نشینم. تماسم با مازیار قطع شده است و منتظرم تا دوباره زنگ بزند.

- بابا کی رفت؟

روغن را روی ماهیتابه می‌ریزد و با دهان پر جواب می‌دهد:

- یه ساعتی می‌شه... خواب بودی. بابا، این قرصا رو نخور. یه جوری مثل خرس می‌خوابی که آدم نگران می‌شه.

بیشتر از ده روز است که در اصفهان مانده است و به نظر خیال برگشتن ندارد. فکر می‌کردم دو سه روز بعد از دعوایم با ویدا، مهران که به تهران برگشت،

tg:@NOVELSLAND

آیین هم کوله‌اش را جمع کند و برود اما انگار خیال رفتن ندارد.

- تو کی برمی‌گردی سر کارت؟

صدای جلیز ولیز تخم‌مرغ‌ها به راه می‌افتد.

- هستم فعلاً.

تکیه به صندلی می‌دهم و به صفحه‌ی موبایلم چشم می‌دوزم که از تماس مازیار، روشن و خاموش می‌شود:

- بهتره بری، آیین. به من سگ‌محلی کنین، زودتر حالم خوب می‌شه! اینجوری که تو و بابا نگرانمین، بیشتر از خودم بدم میاد.

به سمتم برمی‌گردد تا با آن لبخند پت و پهنش، سر شوخی را باز کند و دری و وری بگوید که نقشه‌اش را می‌خوانم:

- دیشب پنج بار اومدی بالای سرم، نفس‌هامو چک کردی. پریشبم اوضاع همین بود! بچه نیستم، می‌فهمم هردوتون از خواب و خوراک افتادین. بذار خیالتو راحت کنم، آیین... من دیگه سمت شیشه و مواد نمی‌رم. این ده روزم اگر موندم خونه، چون نیاز

tlg.@NOVELSLAND

داشتم با خودم خلوت کنم. به بابا گفتم، به تو هم می‌گم... برگردین سرکارتون.

پیشانی‌ام را لمس می‌کنم و پلک می‌زنم:

- بیشتر از این منو شرمنده نکنین!

tlg:@NOVELSLAND

#پست۱۰۵

#سرپناه

#دریادلنواز

گوشی را بین سر و شانه‌ام نگه می‌دارم و دستانم را پشت سرم قفل می‌کنم:

- بگو، مازیار...

عذرخواهی می‌کند که تماسش قطع شده. حق دارد اینطور شاکی باشد. سبدگردانی سرمایه‌های بالاتر از دویست میلیون را به راحتی بدست نیاورده‌ایم که حالا در نبود من، منصرف شوند و درآمدمان از این کار

کاهش پیدا کند. به حرف‌هایش گوش می‌دهم و سعی می‌کنم وسط حرفش نپرم. تمام تنم شبیه کوره‌ی آجرپزی شده است؛ مدام عرق می‌ریزم و بدنم تب دارد. پاشویه‌های نیمه‌شب، دوش آب سرد و حتی تجویزهای مهران هم افاقه نکرده است.

- این چند روز، تو، یه پست توی گروه و کانال نذاشتی. سهام‌دارایی که سبدگردانی‌شونو دادن به تو، روزی نیست که نیان پی‌وی و زنگ نزنن حالتو بپرسن. باور کن یه سریشون فکر می‌کنن دور از جون، مردی! خب برادر من، بیا یه خط بنویس از حال خودت و بهشون خبر بده. اونام حق دارن به خدا... تا دیروز رو حساب کمک‌های تو سود بردن، حالا می‌ترسن یه شبه هرچی سود و سرمایه بوده، بره رو هوا!

جای مهران خالی‌ست تا حرف‌های مازیار را بشنود. ما سهام‌های زیادی را در کانال رایگانمان معرفی کرده‌ایم که همان‌ها هم با معرفی و تأیید اساتید بزرگ سهام‌یاب، به اعضای کانال حسابی سود داده است. به قول مازیار، از ترس آنکه یک شبه آدمی مثل من را از دست بدهند، نگرانم شده‌اند.

tg:@NOVELISLAND

- من بمیرم، تو و احسان و نازی هستین...

وسط حرفم می‌پرد:

- استاد مرزبان، شیخ‌طادی... اسم تو رو توی کانالاشون بردن. از نقطه‌زنی‌های تو حرف زدن. از سهام‌هایی که معرفی کردی... این وسط من و بقیه تو حاشیه‌ایم.

با صدای کشیده شدن پایه‌های صندلی، چشم باز می‌کنم و آیین بشقاب شیره‌ی تخم‌مرغ را روی میز می‌گذارد:

- تا سرد نشده، بزن.

سری تکان می‌دهم و بالا تنه‌ام را به میز نزدیک می‌کنم تا نان داغ بربری را به تخم‌مرغ‌ها برسانم:

- مازیار... کلاس امروزم برو، من ساعت یک میام دم موسسه. تو کانالم اعلام کن بعد تایم بازار، می‌خوام توی کانال اینستاگرام شخصیم لایو بذارم. لینک‌هارم تبلیغ کنین، پاشن بیان. خب؟

خرسند و راضی از چانه زدن‌های مداومش، می‌خندد و می‌گوید:

tg.@NOVELSLAND

- ایول... پس من تو کلاس هم خبر می‌دم. قالم نذاریا، آوید!

لقمه را در دهانم می‌گذارم و آیین با چهره‌ی نه چندان روبه‌راهش می‌نشیند.

- می‌بینمت، مازیار. فعلاً.

تلفن را قطع می‌کنم و شماره‌ی الوند را می‌گیرم. تمام این ده روز، جسارت به خرج داده و یک روز در میان پشت در خانه‌مان کارت زده است تا ببینمش. رفیق بامرام داشتن هم نعمتی‌ست!

- الوند، چطوری؟

- جونم، حاجی؟

از لقب حاجی خنده‌ام می‌گیرد و لقمه‌ی دیگری که آیین برایم گرفته است را در دهانم می‌گذارم:

- ساعت دوازده و چهل دقیقه بیا دنبالم، بریم سمت مؤسسه، مازیار رو برداریم.

با اینکه خیلی با رفقای بورسی‌ام رابطه‌ای ندارد و یک جورایی هربار که کنار هم جمع شدیم احساس کردم الوند راحت نیست و معذب به نظر می‌رسد، اما خیلی زود قبول می‌کند:

tlg:@NOVELSLAND

- به روی جفت چشمام. خودم میام دنبالت.

قبل از قطع کردن تماس، یاد نکته‌ی مهمی می‌افتم:

- دوست‌دختر آویزونتو با خودت نیاریا. می‌خوام لایو بذارم اینستا.

- چه عجب... بابا من تو اون گروه بورست هستم. دهن احسان و مازیار سرویس شد. دیشبم نازی یه نارنجک فرضی انداخت تو گروه و کانال، دیگه قیامت به پا شد.

اصلاً این چند روز حوصله‌ی چک کردن کانال‌هایم را نداشتم. تنها کاری که کردم، چک کردن سهام‌ها و حد ضررهایشان بود.

- می‌خوام تازه صبحونه بخورم. دیر نیای، الوند.

- نه، خیالت راحت.

خداحافظی می‌کنیم و از پشت میز بلند می‌شوم تا گوشی را به شارژ بزنم.

- فردا برمی‌گردی؟

نچی می‌کند و با لحن طلبکاری می‌پرسد:

- جای تو رو تنگ کردم؟

tg:@NOVELSLAND

خنده‌ام می‌گیرد و لقمه‌ی دیگری می‌گیرم:

- آره، چهارده روز مرخصیت تموم می‌شه. دو سه روز دیگه بیشتر وقت نداری. برو، نگران منم نباش.

پشت چشم نازک کردن به ته‌ریش درآمده و چشم و ابروی مردانه‌اش نمی‌آید:

- این چه ریختیه؟! جمع کن خودتو...

#پست۱۰۶

#سرپناه

چشمش به خنده‌ی گوشه‌ی لبم می‌افتد و زیر لب زهرماری می‌گوید. از اینکه نسبت به حضور مهشید در بیمارستان کنجکاوی به خرج نداده، خوشم آمده است! برعکس الوند که سرویسم کرده تا دیگر برای مهشید دل نسوزانم و به هوای جبران آن گذشته‌ی لعنتی، پای مهشید را به زندگی‌ام باز نکنم، آیین یک کلام هم نپرسیده است.

- بابا رو به راه بود وقتی رفت؟

بی‌اشتها لقمه‌اش را می‌جود:

tlg:@NOVELSLAND

- چرا ربه‌راه نباشه. امروز پروازم داره...

لقمه‌ی بزرگی برایش می‌گیرم تا اگر دلخورش کرده‌ام، از دلش دربیاورم:

- قهر کردی؟

نگاهی به دستم می‌اندازد و بعد به صورتم خیره می‌شود:

- اگر فکر می‌کنی لازمه دوباره بری پیش روانشناس... برو! بچه نیستی که بابا به زور ببردت.

آدمی مثل من، باید تا سال‌ها در جیبش یک روانشناس نگه دارد تا وقت افاضات دیگران یا وقت ناامیدی، از جیبیش دربیاورد و روی صندلی بنشاندش. خودش هم جلوی پای روانشناس بنشیند و در حالی‌که زانوهایش را بغل گرفته است، به حرف هایش گوش دهد.

- هروقت فکر کنم به روانشناس احتیاج دارم، حتماً می‌رم. مطمئن باش، آیین. مطمئن باش دیگه نمی‌ذارم با آبروی بابا بازی بشه. نمی‌ذارم دوباره به بدنامی، اسمم بیفته دهن این و اون!

به چشم‌هایم زل می‌زند و زیر لب زمزمه می‌کند:

tlg:@NOVELISLAND

- امیدوارم...

****

کاپشنم را روی ساعد دستم می‌اندازم و به آینه‌ی آسانسور نگاه می‌کنم. بیشتر از موهای بهم ریخته و زیرِ چشم گود افتاده‌ام، لکه‌های آینه اعصابم را خرد می‌کند. این همه شارژ ماهیانه دریافت می‌کنند اما از پس تمیز کردن آینه‌های آسانسور برنمی‌آیند.

دو دکمه‌ی بالای پیراهنم را باز می‌گذارم تا پلاک زنجیرم را آزاد کنم. الوند را یک ربع جلوی در کاشته‌ام و در عوض دارم برایش از دستپخت آیین غذا می‌برم.

- چه عجب... شما کف پاتون به زمین رسید.

دست می‌دهیم و بغلم می‌کند. بوی عطر جدیدش حسابی حواسم را پرت می‌کند:

- خوش‌بو شدی!

قبل از اینکه ظرف غذا را نشانش بدهم، یک‌دفعه می‌گوید:

tg:@NOVELISLAND

- کادوی تولدمه!

دستم روی هوا می‌ماند. بهت‌زده به چشمانش نگاه می‌کنم و خنده‌ای سر می‌دهد:

- عیبی نداره، داداش. میزون نبودی دیگه... حق داشتی یادت بره.

دستانم شل و ول کنارم رها می‌شوند و به دیوار تکیه می‌دهم. هیچ سالی تولدم یادش نرفته است... از طرفی با وجود رفتار نه چندان دوستانه‌ی پدرم، همین امسال به جشن تولدم آمد و بهترین هدیه را برایم گرفت.

- حالم گرفته شد، الوند. چطور یادم رفته...

نایلکس غذا را توی بغلش می‌اندازم و با حرصی که از دست فراموشی‌ام می‌خورم، به پلک‌هایم دست می‌کشم:

- ببین... من نصف روزا رو خوابم. بعدشم می‌شینم با خودم حرف می‌زنم که چطور از پس این روزا بربیام.

سرش را از نایلکس بیرون می‌آورد و با تک‌خنده‌ای اسمم را صدا می‌زند:

- آوید!

tlg:@NOVELSLAND

دستم را می‌گیرد و می‌کشد:

- بیا بریم، داداش. من از تو چه توقعی می‌تونستم داشته باشم؟ از دهنم در رفت، وگرنه نمی‌گفتم عطر رو کادو گرفتم.

حال گرفته و مزخرفم، همین یکی را کم داشته است. باورم نمی‌شود تولد الوند از یادم رفته باشد.

- این چیه؟

ظرف غذا را بیرون می‌آورد و درش را باز می‌کند:

- عجب عطر و بویی... کار آیینه؟

درست کردن کلم‌پلوی شیرازی، فقط از آیین برمی‌آید؛ وگرنه من که به هیچ عنوان حاضر نیستم بوی کلم را در خانه تحمل کنم.

- به هوای تو فرستاد.

در ماشین را باز می‌کنم و روی صندلی می‌نشینم. هنوز سوار ماشین نشده، با آن قاشق استیل توی نایلکس، مشغول خوردن غذا می‌شود.

- بیا خودت پشت فرمون بشین. من می‌خوام غذا بخورم.

tlg:@NOVELISLAND

یک‌جوری غذا را با اشتها می‌خورد، که دلم نمی‌آید مخالفتی کنم. به سختی از روی همان صندلی جابه‌جا می‌شوم و پشت فرمان می‌نشینم.

- سالاد شیرازیش کو؟

به فکر کادو می‌افتم و وقتی در ماشین را می‌بندد، به قسمت پایینی ظرف می‌زنم:

- دو طبقه‌ست! سالادم برات ریخته...

برخلاف پدرم که گاهی احساس می‌کنم اصلاً از الوند خوشش نمی‌آید، آیین رابطه‌ی تقریباً خوبی با او دارد. حتی یکی دوبار در این مدت الوند بهم گفته که برادرم با او تماس داشته و حالش را پرسیده است.

- دمش گرم... اصلاً همین کادو تولد. بی خیالش شو که به خدا بهم گفتی می‌خوای بریم بیرون، کلی خوشحال شدم.

tlg.@NOVELISLAND

#پست۱۰۷

#سرپناه

#دریادلنواز

روی گونه‌اش کمی قرمز شده است و با وجود اینکه تند تند غذا می‌جود، اما در حال رانندگی هم متوجه آن خراش می‌شوم.

- گربه چنگت زده؟

همین‌که فکش از حرکت می‌ایستد، صحت حرفم را می‌فهمم.

- با اینکه تولدت یادم رفته و باید حرف، حرفِ تو باشه، اما خاک بر سرت...

زیر خنده می‌زند و به جبران نگاه پر شماتتم، می‌گوید:

- وسط مراسم رونمایی از کادوی تولد، ناخنش گرفت به صورتم!

خنده‌های بلند و بی‌دغدغه‌اش، و شاید آن برق نگاهی که وقت رونمایی از کادوی تولد در چشمانش می‌نشیند، تسلیمم می‌کند:

- خیلی راحت می‌شه خرت کرد! الآنم من از خودم واسه‌ت رونمایی کنم، حاضری هم خرجم کنی و هم بچسبی بهم.

tg:@NOVELSLAND

منظور حرفم را متوجه می‌شود و شیطنتش گل می‌کند:

- سر فرمون رو کج کن، بریم خونه‌ی من...

پشت ترافیک می‌رسیم و روی صندلی برمی‌گردم تا موبایلم را از جیب کاپشنم دربیاورم. باید هدیه‌ی تولد الوند را به آیین بسپرم که وقتی بعد از دیدن مازیار و لایو اینستاگرام، من را به خانه می‌رساند، همانجا هدیه‌ی تولدش را بدهم تا شاید کمی جبران این فراموشی بدموقع شود.

- دیروز با نیاز رفتیم سمت جلفا، صاحب شربت‌خونه‌ی محبوبت سراغتو می‌گرفت. امروز بریم لایو رو همونجا بگیریم.

یاد غرغرهای مازیار می‌افتم و پیشنهاد الوند را رد می‌کنم:

- نه، بابا. نیم ساعت لایو بذاریم، سهام‌دارا خیالشون راحت بشه که من زنده‌ام، بعد بریم...

- اگه قرار به لایوه، که خب یه دستی به سر و صورتت می‌کشیدی. ته‌ریشم درآوردی...

tlg:@NOVELSLAND

انگشتانش را به صورتم می‌کشد و زیر لب می‌گوید:

- جون. اینجوری جذاب‌تری!

با همان دستی که تازه باندش را عوض کرده‌ام، به شانه‌اش می‌زنم و سراغ رفیقی مشترک را می‌گیرم:

- از مهشید چه خبر؟

قاشق را نزدیک لبش نگه می‌دارد و چشم‌غره‌ای می‌رود:

- تو که بیشتر خبر داری!

برخلاف چیزی که فکر می‌کند، کاملاً از مهشید بی‌خبرم.

- نه. این چند روز که خیلی سرم تو گوشی نبود، اما فکر کنم آخرین بار پنج روز پیش بهم زنگ زد و حالمو پرسید. صداش روبه‌راه نبود!

جمله‌ی دومم را آرام زمزمه می‌کنم تا الوند نشوند، اما حواسش بیشتر از این حرف‌ها جمع است:

- داره خودشو با شیشه خفه می‌کنه. اوضاعش خوب نیست... پریروز نیاز رفته بود بهش سر بزنه، باهاش

tlg:@NOVELISLAND

دعوا گرفتم. نمی‌خوام یه وقت نیاز رو هم مثل خودش کنه.

یاد حرف‌های مهشید می‌افتم که می‌گفت همیشه نیاز از او پول می‌گرفته و بساط مهمانی و جشن‌هایشان، خانه‌ی او بوده است. باز هم به خاطر جشن تولدی که فراموش کرده‌ام، حرفی نمی‌زنم و ساکت می‌مانم.

با رسیدنمان به مؤسسه، پارک می‌کنم و منتظر مازیار می‌مانم. دو سه دقیقه‌ای بیشتر طول نمی‌کشد که سر و کله‌اش پیدا می‌شود.

- چه تیپی بهم زدی...

- دیگه جای تو رو باید پر کنم. بهتری؟ دستت چی شده؟!

tlg:@NOVELSLAND

#پست۱۰۸

#سرپناه

#دریادلنواز

ماشین را راه می‌اندازم تا جای خلوتی پیدا کنم.

- فقط سر صبر و حوصله جواب بده! دو سه نفر زیادی قاطی کردن، از گروه بیرونشون کردیم. شاید تو لایو یهو یه حرفی چیزی بزنن که...

رگ غیرت الوند را قلقلک می‌دهد:

- بیخود کردن! اون‌وقتا که سی درصد، پنجاه درصد و حتی صد به بالا سود می‌کردن، لال بودن و نمی‌اومدن تشکر... حالا دو روز این بچه روبه‌راه نبوده، شماها که ماشاالله فعال بودین. من گروه رو چک می‌کردم. شما حتی گروهو قفلم نکردین تا راحت بتونن پیام بدن. به خدا اگر روم می‌شد، دو سه نفر رو یه جوری...

خنده‌های مازیار و حتی منی که دنبال جای پارک می‌گردم، الوند را آرام می‌کند.

- توی گروه و کانال اعلام کردیم که امروز لایو داری. تو ماشین می‌خوای لایو بذاری؟

- آره، بابا. سخت نگیر.

توی کوچه پارک می‌کنم و پایه‌ی موبایل را روی داشبورد می‌گذارم. تا مازیار در گروه و کانال اعلام

tlg:@NOVELSLAND

می‌کند و آدرس اینستاگرام را می‌گذارد، پلک‌هایم را می‌بندم و باند دستم را با سر انگشتانم لمس می‌کنم. هنوز جای زخم‌هایم درد می‌کنند. شاید به خاطر بی‌ملاحضگی‌های خودم است که هنوز زخم‌هایم وضع خوبی ندارند و گاهی به خون‌ریزی می‌افتند.

- آوید، شروع کنیم؟

با حرف مازیار، تکیه از صندلی برمی‌دارم و دستی به لباسم می‌کشم:

- آره.

به الوند می‌سپارد که چه کار کند، بعد خودش از بین دو صندلی جلو می‌آید و دم گوشم می‌گوید:

- یه وقت اگر چیزی گفتن، عصبانی نشیا. لایو رو می‌خوایم سیو کنیم! از اینور اونورم حرفی آوردن، زیر سبیلی رد کن.

پوزخندی زده و نیم‌رخم را به سمتش برمی‌گردانم. معلوم نیست در این ده روز نبودنم، چه حرف‌هایی راه افتاده که قبلش دارد آرامم می‌کند.

- باشه. تو هم اگر از سهامی پرسیدن که من چارتشو یادم نبود، بگو حد ضررهاشو...

tlg.@NOVELSLAND

به شانه‌ام می‌زند و زیر لب چشم می‌گوید.

با شروع لایو، یکی‌یکی به تعداد مخاطبین اضافه میشود و اسم‌ها را سرسری می‌خوانم. در تصویر لایو، بازو و شانه‌ی الوند مشخص است، مازیار هم که پشت صندلی او نشسته است.

- سلام، روزتون بخیر.

چشم ریز می‌کنم تا متن‌هایی که برایم می‌نویسند را بخوانم. اکثراً سلام کرده یا جویای حالم شده‌اند.

- ببخشین، من چند روز حال خوبی نداشتم. یه مشکلی برام پیش اومده بود که فرصت نمی‌شد توی کانال و گروه حضور داشته باشم. امیدوارم این چند روز از اصلاح‌های بازار نهایت استفاده رو برده باشین و سهام‌هایی که توی واچ‌لیست بهتون معرفی کردن، به سبد خریدتون اضافه شده باشه.

با خنده‌های ریز الوند، نگاهش می‌کنم و بی‌صدا لب می‌زند:

- کامنت‌ها رو...

تکیه از صندلی برمی‌دارم و به جلو خم می‌شوم. کامنت‌ها با اینکه خیلی سریع نوشته می‌شوند، اما

tlg:@NOVELISLAND

می‌توانم بخوانمشان. برخلاف چیزی که انتظارش را داشته‌ام، بیشترش، قربان صدقه رفتن و عرض ارادت است! بعضی پیام‌ها را با نام ارسال کننده‌اش می‌خوانم و ازشان تشکر می‌کنم.

- آقای شریفی، ممنونم بابت لطفتون.

از آن کله‌گنده‌های معرفی شده به کانالم است که یکی از سهام‌های واچ لیست را در منفی‌های بازار، یک نفره به صف خرید رساند!

- خانم نظام، لطف دارین.

لبخند می‌زنم و پیام دیگری در لایو می‌فرستد.

- دلتنگتون بودن!

tlg:@NOVELISLAND

#پست۱۰۹

#سرپناه

#دریا_دلنواز

به حرف الوند لبخندی می‌خندم و موهایم را با سر انگشتانم مرتب می‌کنم. آنقدر دم گوشم ریز ریز حرف می‌زند که حواسم از کامنت‌ها پرت می‌شود.

- آشفته قشنگتری... موها رو ول کن و پیام‌ها رو بخون، استاد.

دستم را دور گردن الوند می‌اندازم و حواسم به ادمین‌های گروه و کانالم می‌افتد.

- من یه تشکرم از ادمین‌هام بکنم. هم خانم قادری، هم سلوکی و هم مازیار و احسان... این چند روز در نبود من، حضور فعالی داشتن که حسابی شرمنده‌شون شدم.

سحر در لایو حضور دارد و بین کامنت‌ها ، نوشته‌اش را می‌خوانم.

- سحر خانم، یه شام مهمون من. البته با همه‌ی ادمین‌ها...

در حال خاراندن ته‌ریشم، به تعداد اعضای لایو که کم‌کم بیشتر هم می‌شود، چشم می‌دوزم. مهران می‌گفت همین‌که به تعداد زیادی از آدم‌ها کمک می‌کنم و با همین تحقیق و سیگنال زدن‌های سهام، سرمایه‌شان را چند برابر می‌کنم، ارزشمند است. این

tg:@NOVELSLAND

حرف را وقتی زد که گفتم از خودم بدم می‌آید؛ چون احساس می‌کنم هیچ کار مفیدی در زندگی‌ام انجام نداده‌ام. شاید حق با مهران است. بالاخره از بین این همه عضو، برای خیلی‌هایشان سودآوری داشته‌ام.

- استاد، از سهام چکاپا می‌پرسن.

پلک‌هایم را بهم فشار می‌دهم و دست باندپیچی شده‌ام را به ابروهایم می‌کشم:

- سهم خیلی خوبیه... افزایش سرمایه داره. به دوستان هم توصیه می‌کنم به دید افزایش سرمایه، نگه دارن.

منتظر می‌مانم تا الوند سؤال بعدی را بخواند. طولی نمی‌کشد:

- استاد، سهامی که سودش بالای دویست درصده، با سهام سیمانی عوض کنم؟

دستم را از روی پیشانی‌ام برمی‌دارم و به صفحه‌ی موبایل چشم می‌دوزم:

- سؤالت خیلی کلیه... اما من همیشه توصیه می‌کنم سهام‌هایی که دیگه سودشونو دادن، با یه سهام تازه نفس عوض کنین. امسال سال سیمانی‌هاست. توی

tlg:@NOVELISLAND

کانال هم گفتم، از سهام سیمان و کارخونه‌های روغن و قند غافل نشین.

یکی از کامنت‌ها، چشمانم را دنبال خودش می‌کشد:

- خدا بد نده... باز خودزنی کردی؟

گوشی الوند را از دستش می‌گیرم و با اینکه تعجب می‌کند، اما گوشی را نزدیک چشمم می‌آورم تا اسم یا عکس کسی که پیام گذاشته را ببینم. با دیدن تصویر پسری که هم‌سن و سال خودم به نظر می‌رسد، گوشی را روی پایش می‌اندازم و دوباره به سمت موبایلم خم می‌شوم تا پیام‌های دیگر را بخوانم.

- استاد فرمودن سهام پتروشیمی معرفی کنین.

سؤالی که الوند می‌خواند را دیده‌ام اما بی‌جواب میگذارم؛ چون در واچ‌لیست ارائه شده توی کانال، سهام‌های پتروشیمی بودند.

- توی کانال معرفی کردیم. پتروشیمی توی لیست الآن فکر کنم 500-600 باشه. این سهام دوباره راه‌اندازی بشه، تا سه تومن می‌ره. حتی بیشتر... الآن عقب افتاده از هم‌گروهی‌هاش. ولی اگر نگران زمان راه‌اندازیش هستین، شخارک و شیران رو بگیرین.

tlg.@NOVELISLAND

از سؤال‌های تکراری خیلی زود خسته می‌شوم و چشمانم پیام‌هایی که مدام بالا می‌آیند را گم می‌کند:

- دوستان، سؤال تکراری نپرسین. خیلی از جواب‌هاتون توی کانال هست. حدضرر سهام‌ها، اهدافشون...

tlg:@NOVELSLAND

#پست۱۱۰

#سرپناه

#دریادلنواز

بالاخره بین چند پیام تکراری، یکی نوشته است چند سال در بورس فعالیت دارید؟!

قبل از اینکه مازیار به شانه‌ام بزند، طرفی که پیام گذاشته را شناسایی می‌کنم. وقتی کانال وی‌آی‌پی را راه‌اندازی کردیم و سبدگردانی‌ها معرفی شدند، چند نفر توی گروه ریختند و گفتند به آدم‌هایی که عمر مفید حضورشان در بورس به پنج شش سال هم نمی‌رسد، اعتماد نکنید و سرمایه‌هایتان را دستشان

ندهید. حرفشان غلط نبود، اما من از دوستِ پدرم کمک‌هایی گرفته‌بودم که حکم همان تجربه‌های چندین و چند ساله را داشت. حتی همین حالا هم وقتی جایی مطلبی را به درستی متوجه نمی‌شوم یا در کندال و بررسی‌ها به تحلیلم اعتماد صد درصد ندارم، با خودش تماس می‌گیرم.

جواب سؤالش را نمی‌دهم و برای بار چندم، پیامش را در لایو می‌گذارد.

- آقای رزاقی... من یه ماهه اومدم تو بورس!

خنده‌ی مازیاری که سابقه‌ی حضورش در بازار بورس چند سالی از من بیشتر است، با نگاه متعجب الوند یکی می‌شود.

- چرا دروغ می‌گی، داداش؟

سری تکان می‌دهم و به شانه‌اش می‌زنم. خیلی زود دوزاری‌اش می‌افتد که چرا چنین جوابی داده‌ام.

- استاد، سلام رسوندن... نوشتن تو فصل سرما چرا آستین کوتاه!؟

tlg:@NOVELSLAND

از سؤال مسخره‌ی یکی از فالوورها خنده‌ام می‌گیرد. دستانم را پشت سرم می‌برم و کش و قوسی به بازوهایم می‌دهم:

- تو ماشین کی کاپشن می‌پوشه؟

الوند بیچاره نچی می‌کند و متوجه می‌شوم کاپشن به تن دارد! وقتی مازیار صدایم می‌زند، یک دستم را پشت صندلی الوند می‌برم و به عقب برمی‌گردم.

مازیار با صدای ضعیفی می‌گوید:

- بگو برای شنبه، سهم نوسانی معرفی می‌کنی. یادت نره!

سر تکان می‌دهم و روی صندلی جابه‌جا می‌شوم. چه پیشنهاد مسخره‌ای داده‌ام که لایو را در ماشین بگیریم.

- دوستان، برای شنبه منتظر یه سهم نوسانی باشین. همینجا اعلام می‌کنیم.

دستم را زیر چانه‌ام می‌گذارم و پیام‌ها را می‌خوانم. بین پیام‌ها، تصویر پروفایل مهران را می‌بینم. برایم نوشته است " کاش جای تو بودم...".

قید احترامات لایو را می‌زنم و می‌گویم:

tlg:@NOVELISLAND

- خاک بر سرت، مهران! تو جنبه نداری جای من باشی... فهمیدی؟

وقتی الوند به پهلویم می‌زند، حواسم به بیرون ماشین کشیده می‌شود. با خنده سری تکان میدهد و میگوید:

- حضراتِ مقدسه‌ی خیابون توحیدو...

خنده‌ام می‌گیرد و دم گوشش پیشنهاد می‌دهم:

- برو پایین، ببین شاید راهو گم کردن. یه کمک برسون، ثواب داره.

مازیار دستمان را می‌خواند و پیش از پیاده شدن الوند، به شانه‌ی هردویمان می‌زند:

- احسان کم بود، اینو با خودت آوردی؟ آقا، جواب سؤال‌ها رو بده.

نگاهم را از دخترهایی که کنار خیابان منتظر تاکسی ایستاده‌اند، می‌گیرم و به صفحه‌ی موبایلم چشم می‌دوزم. بعضی‌ها فقط احوالپرسی و ابراز دلتنگی می‌کنند و بعضی‌ها سؤال‌های تکراری می‌پرسند.

- دوستان، لایو سیو می‌شه. توصیه می‌کنم یه بار دیگه بشینین از اول ببینین. سؤالاتون تکراریه...

tg:@NOVELSLAND

حواسم پرت اسمی می‌شود که به نظر آشنا می‌آید. می‌خواهم دوباره گوشی الوند را بگیرم و عکس پروفایل همان شخص را از نزدیک ببینم، که مازیار سؤالی را می‌خواند:

- آقای بهران‌فر از سهم شماره‌ی سه واچ‌لیست می‌پرسن، امروزم منفی خورده!

#پست۱۱۱

#سرپناه

#دریا_دلنواز

بین تمام ده سهم معرفی شده، دقیقاً همین سهم شماره‌ی سه پدر ما را درآورده است!

- من هیچ مشکلی توی چارت و نمودارش نمی‌بینم. جای نگرانی نیست. یه مدت اصلاً نگاهش نکنین تا راه بیفته.

بردن اسم آن سهم کافی‌ست تا یکی‌یکی پیام‌ها درباره‌ی اهداف و حدضررهایش شود.

tg:@NOVELSLAND

- ببینین، من همیشه توصیه کردم سهام‌داری کنین. بهتون گفتم این سهم می‌خواد افزایش سرمایه بده. نه نیاز به مواد اولیه داره، نه نیاز به فروش محصولاتی که تولید می‌کنه. دیگه زبونم مو درآورده... هرکسی می‌خواد، با سهم بمونه، نمی‌خواد هم فردا پس فردا سهم مثبته. بفروشه و خیال خودشو راحت کنه.

یکی‌دیگر از سهام‌های معرفی شده‌ای که این چند روز منفی خورده و بیشتر از ده درصد ضرر کرده‌اند، سؤال بعدی چند نفر می‌شود.

- دوستان، این سهم نیاز به نفس‌گیری داشت. بدون هیچ مقاومتی از سی‌صد تومن رسیده به هزار. اون موقع که هر روز صف خرید بود و سود می‌کردین هم بهتون گفتم منتظر مقاومت و سقف دوقلو باشین. من نمی‌دونم چرا دو روزه همه‌چی منفی می‌شه...

عطسه‌ام می‌گیرد و پشت سرهم عطسه می‌کنم. الوند پشت شانه‌ام می‌زند و عافیت باشه‌ای می‌گوید.

- امروز صبح سهم صف خرید بود، بعد صف فروش شد تا آخرای بازار که متعادل شد. خب این نشون می‌ده سهم به وقتش حمایت می‌شه و خریدارای خودشو داره.

tg:@NOVELISLAND

بینی‌ام را با کف دستم می‌خارانم و دوباره در شرف عطسه قرار می‌گیرم.

- می‌گن کاپشنتو بپوش...

اشک در چشمانم جمع می‌شود و درست پیش از اینکه عطسه‌ی دیگری بزنم، الوند "وای" بلندی می‌گوید و گوشی از دستش می‌افتد.

- چی شد؟

صورتم را به سمتش برمی‌گردانم و خودش را به در ماشین می‌چسباند. عطسه‌ی دیگری می‌کنم و به موهای جلوی سرم چنگ می‌زنم و عقب می‌برمشان...

- باباته! کاپیتان...

چشمانم گرد می‌شوند و بین اسامی کسانی که پیام می‌دهند، نام پدرم را می‌بینم. خنده‌ام می‌گیرد از الوندی که به در ماشین چسبیده است تا در تصویر دوربین نباشد. سمت مازیار برمی‌گردم و کاپشنم را بر می‌دارم. سایت فلایت رادار را قبل از بیرون زدن از خانه چک کرده بودم و همان زمان متوجه تغییر ساعت پروازش شدم. برای خیال راحتی اش کاپشن را میپوشم و با خنده تکیه به صندلی میدهم.

tg:@NOVELSLAND

- پوشیدم، بابا!

و بعد دستم را دور گردن الوند می‌اندازم و جواب سؤال‌ها را می‌دهم:

- به تازه‌کارها توصیه می‌کنم فقط عرضه‌ی اولیه بگیرن یا برن سراغ سهام بنیادی...

سؤال‌ها بیشتر و بیشتر می‌شوند و سعی می‌کنم با صبر و حوصله جواب آن‌هایی که به تحلیلم اعتماد دارند را بدهم.

زمان از دستم در می‌رود و وقتی پیامی از طرف پدرم می‌رسد که برای پروازش گوشی را خاموش می‌کند، لایو را جمع می‌کنم و باز هم از کسانی که در کلاس‌ها ثبت‌نام کرده‌اند یا این مدت به دلیل نبودنم نگران شده‌اند، معذرت می‌خواهم.

******

#پست۱۱۲

#سرپناه

tlg:@NOVELSLAND

#دریا_دلنواز

کادوی تولد الوند را از آیین گرفتم و یک‌ساعتی هم سه نفری به کافه‌ی نزدیک خانه رفتیم.

با اینکه شرمنده‌ی فراموشی تولد الوند هستم، اما از طرفی مطمئنم با حال و روزی که هنوز دارم، یک امسال را از من به دل نمی‌گیرد.

الوند برای مادرش وقت دکتر گرفته بود و آیین هم می‌خواست به یکی از دوستان دوران سربازی‌اش سر بزند.

سوییچ ماشین را از خانه برمی‌دارم و برای گرفتن کلید ویلا به سمت خانه‌ی مهشید می‌رانم. نمی‌توانم بیشتر از این بگذارم کلید دستش بماند. مهشید دختر قابل اعتمادی نیست و من و پدرم هم آخر هفته‌ها را در ویلا سپری می‌کنیم.

شماره‌ی موبایلش را می‌گیرم و باز هم جوابی نمی‌دهد.

با خودم می‌گویم کلید ویلا واجب نیست و می‌توانم روز دیگری سراغش بروم، اما یک حسی... من را به سمت خانه‌اش می‌کشاند.

tlg:@NOVELSLAND

ماشین را جلوی در پارک می‌کنم و نگاهم به دوربین و حفاظ می‌افتد.

به یاد حرف‌های الوند، دوباره گوش خودم را می‌پیچانم که نباید برای مهشید دل بسوزانم و بهتر است مثل این ده روز بی‌خبری، از کنارش رد شوم.

زنگ خانه‌اش را می‌زنم و جلوی دوربین می‌ایستم.

طولی نمی‌کشد که آیفون را برمی‌دارد و با صدای سرما خورده‌ای که تارهای صوتی زنانه‌اش را شبیه پسربچه‌های تازه به بلوغ رسیده کرده است، جواب می‌دهد:

- آوید... تویی؟ چه کار خوبی کردی اومدی پیشم.

در را می‌زند و لب می‌گزم. شاید بین تمام دوست و رفیق‌هایش، من تنها کسی هستم که نه از او پولی طلب کرده‌ام و نه سواری گرفته‌ام!

پایم را داخل می‌گذارم.

حیاط خانه‌اش کاملاً تمیز و مرتب است. با دیدن جارو و خاک‌انداز کنج دیوار، ابروهایم بالا می‌روند. قیامت شده است!؟

- سلام...

tlg.@NOVELISLAND

لحافِ سبزِ رنگ و رو رفته‌ای به دور خودش پیچیده.

با آن دستمال‌کاغذیِ میان انگشتانش، سر جایم می‌ایستم.

- چه سرمایی خوردی!

بینی‌اش را بالا می‌کشد و با صدای تو دماغی‌اش تعارف می‌زند:

- بیا داخل. الآن می‌خواستم چای دم کنم.

حوصله‌ی سرماخوردگی را ندارم. با وجود جنگ اعصاب این چند روزه‌ام، هنوز هم تب دارم.

- مزاحم نمی‌شم. کلید ویلا رو برام بیار.

دوباره تعارف می‌زند و جوابش می‌کنم. زیر چشم‌هایش گود افتاده و به شدت هم از بار قبلی که دیده‌امش، لاغرتر شده است...

حالا که مهشید را میبینم، پی به درستی حرف الوند میبرم. مصرفش به حدی زیاده شده که به این حال و روز افتاده.

tlg:@NOVELISLAND

فکر اینکه شاید چند وقت دیگر خبر مرگ این دختر را از مصرف بیش از حد شیشه بشنوم، حالم را بد می‌کند.

با خودم می‌گویم چقدر او شکل خودم شده است. من هم به همین حال و روز رسیده بودم که پدرم دستم را گرفت و به مرکز ترک اعتیاد برد. هرچند...

خودم از این درد بی‌درمان خسته شده بودم!

#پست۱۱۳

#سرپناه

#دریا_دلنواز

حالا می‌اومدی دو دقیقه پیشم می‌موندی، چی می‌شد مگه؟

جای چنگ روی صورتش را نادیده می‌گیرم و چشم به کلید توی دستش می‌دوزم... کبودی پشت دستش، حتی زخم روی آرنجش، نگاهم را قفل می‌کند.

tlg:@NOVELSLAND

- دستت چی شده؟

کلید را می‌گیرم و دستش را زیر لحاف دور تنش مخفی می‌کند:

- هیچی...

به چشم‌های قرمز و بی‌رمقش نگاه می‌کنم؛ انگار برای پلک زدن هم جانی ندارد. اصلاً چیزی می‌خورد؟ غذا برای خودش می‌پزد؟

- اگر چیزی لازم داری، برات بگیرم.

بی حرف... بی پلک زدن فقط نگاهم می‌کند. سری تکان می‌دهم و می‌پرسم:

- چیه؟

پلک می‌زند و در چشمانش حلقه‌ی اشک جا خوش می‌کند. آنقدری چشمانش درشت نیست که هربار مقاومتش نشکند و اشک نریزد.

- چی می‌خوای؟! بگو برات بگیرم. گوشت و مرغ خونه داری؟

سرش را کج می‌کند و لحاف را بیشتر دور خودش می‌پیچد:

- چیزی نمی‌خوام... تو دستت بهتره؟

tlg.@NOVELISLAND

به سختی نگاهم را از صورتش جدا می‌کنم:

- آره. پامم خوبه...

وقتی نگاه گستاخ و زبان‌نفهمم دوباره به صورتش می‌رسد، او را خیره به پایی می‌بینم که انگشتانش را تکان می‌دهد. یاد آن زخم مشترک، درد سرم را بیشتر می‌کند.

- من برم. کاری داشتی، زنگ بزن.

حرف نمی‌زند. تنها سری تکان می‌دهد و پیش از اینکه منتظر بماند تا از در بیرون بروم، وارد خانه‌اش می‌شود. پایم را از حیاط بیرون نگذاشته‌ام که تصویر چشمان مهشید در قاب تمام‌خاکستریِ چشمانم می‌نشیند.

با همه‌ی بدحالی‌اش... با همه‌ی ضعیف شدن و از ریخت و قیافه افتادنش، چشمانش قد یک کتابخانه حرف ناگفته دارند.

با یک دستم در را می‌کشم تا ببندم و با پای زخمی‌ام مانع می‌شوم.

مهشید چشم‌های قشنگی دارد؛ برای همین هم من را نگران خودش می‌کند.

tg:@NOVELISLAND

شاید به خاطر حرف آن دختری‌ست که همیشه می‌گفت، آدمایی که زیاد گریه می‌کنن، چشمای قشنگی دارن!

پلک‌هایم را دیوانه‌وار بهم فشار می‌دهم؛ به امید اینکه وقتی از هم جدایشان می‌کنم، همه‌رنگی دیده شود جز خاکستری...

اما ناامید می‌شوم وقتی صورتک‌هایی سیاه و خاکستری پیش چشمانم صف می‌بندند و من دستم به هیچکدام‌شان نمی‌رسد.

داخل خانه برمی‌گردم و پشت در کفش‌هایم را از پا می‌کنم.

از همینجایی که ایستاده‌ام، صدایش را می‌شنوم؛ با خودش شعری را زمزمه می‌کند.

پوفی می‌کنم و به ساعت مچی‌ام نگاهی می‌اندازم. نیم ساعت وقت دارم که پیشش بمانم. با دست باندپیچی‌ام به در خانه‌اش می‌زنم و یک‌باره تمام صداهای خفیف داخل خانه قطع می‌شود.

گوشم را به در نزدیک می‌کنم و این بار زنگ می‌زنم.

tg:@NOVELSLAND

گفته‌ام هر وقت احساس می‌کند کسی پشت در یا داخل حیاط شده است، دوربین‌ها را چک کند.

جلوی دوربینِ نصب شده، برایش دست تکان می‌دهم و اسمش را صدا می‌زنم.

#پست۱۱۴

#سرپناه

#دریا_دلنواز

tlg:@NOVELSLAND

- چرا درو باز نمی‌کنی؟ خودت گفتی چاییت آماده‌ست.

یک پایم را داخل کفشم می‌برم و با صدای بلندتری می‌گویم:

- الکی مهمون دعوت نکن...

در را باز می‌کند و خنده‌ی بی‌رمقی روی لبش می‌نشیند:

- تویی... فکر کردم دزد اومده!

کلافه از دست خود لعنتی ام، داخل خانه می‌روم:

- مگه بعد اون شب، بازم کسی اومده؟

جوابم را نمی‌دهد و به سمت آشپزخانه می‌رود. دست سالمم را توی جیب شلوارم می‌برم تا موبایل و کارت‌هایم را دربیاورم:

- هان، مهشید؟!

- الآن چای دم می‌کنم. میوه هم دارم!

برخلاف انتظارم که فکر می‌کردم تأخیرش برای باز کردن در، چک کردن دوربین‌هاست، تلوزیون مدار بسته ی خانه‌اش خاموش بود.

بساط پایپ و شیشه‌اش هم روی میز به چشم می‌خورد.

باور اینکه پدرش تا این حد او را رها کرده، هنوز برایم سخت و ناممکن است.

- چه خبر؟

از توی اتاق، بالش و لحاف سنگین‌تری می‌آورد و روی زمین، با فاصله‌ی نسبتاً زیادی دراز می‌کشد:

- می‌خوام سرما نخوری.

پیشانی‌ام را لمس می‌کنم و تضاد سر انگشتان سرد و پیشانی داغم را احساس می‌کنم.

tlg:@NOVELISLAND

- از الوند و نیاز خبر داری؟

بحث را عوض می‌کنم تا دروغ نگویم:

- دوربین‌ها رو چک می‌کنی؟

پلک‌هایش را می‌مالد و با چشم‌های بسته جواب می‌دهد:

- آره. اگر کسی زنگ بزنه، اول دوربین‌ها رو چک می‌کنم. یه وقتاییم از سر بی‌کاری و بی‌حوصلگی، می‌شینم جلوی تلویزیون و آمار اونایی که از جلوی درخونه‌ام رد می‌شن رو می‌گیرم...

وقتی چشمانش را می‌بندد، فکر می‌کنم خوابش برده است...

تکیه از مبل می‌گیرم و با سر انگشتم پایپ را برمی‌دارم. از داغی لوله‌اش می‌فهمم تازه مصرف کرده است.

- چند بار در روز مصرف می‌کنی؟

صدایم را نمی‌شنود و دوباره می‌پرسم. حتی وقتی پلک نمی‌زند و فقط قفسه‌ی سینه‌اش به آرامی بالا و پایین می‌شود، مطمئنم می‌کند که خوابش برده است.

tlg:@NOVELSLAND

انگار این تنها ماندنه، وضع او را بدتر کرده. شاید تا وقتی دایان کنارش بود، یا حتی نیاز و الوند و دوستان دیگرش... جلوی او را می‌گرفتند تا کمتر مصرف کند.

اما انگار وضع تنهایی‌اش او را بیشتر مبتلا کرده است.

با صدای سوت کتری روی گاز، بلند می‌شوم و به طرف آشپزخانه می‌روم. کتری به جوش آمده، چای را دم کرده و زیر گاز را کم می‌کنم، دستانم را روی کابینت می‌گذارم.

همین حالا اگر مهشید بمیرد، من مظنون می‌شوم؟!

از فکر فرار و ترک کسی که بیشتر از هر زمانی نیاز به کمک آدمی مثل من دارد، به خودم نهیب می‌زنم.

tlg:@NOVELSLAND

#پست۱۱۵

#سرپناه

#دریادلنواز

لیوان‌های نَشُسته‌ی توی سینک را آب می‌زنم و یاد وقتی می‌افتم که آنقدر درگیر مصرف شیشه بودم که دور و اطرافم مثل همین حالای مهشید خلوت شده بود.

حتی در آن روزها هم الوند کنارم ماند. مهشید چه کسی را دارد تا مراقبش باشد؟ نه پدری... نه برادری... و نه دوستی!

حق دارد از خدا گله داشته باشد و پیغام و پسغامش را به این و آن بسپارد! نگاهی به مهشید می اندازم و به سرم میزند تا برایش غذا بگیرم.

در خانه را می‌بندم و از بسته شدنش مطمئن می‌شوم.

با این حال و روزی که مهشید دارد، شاید بهتر باشد چند وعده غذا و سوپ برایش تهیه کنم. خود دیوانه‌اش که تلاشی برای زنده ماندن نمی‌کند!

به یکی از رستوران‌های نزدیک می‌روم و سفارش چند نوع غذا و سوپ می‌دهم.

tg:@NOVELSLAND

همینطور که در ماشین منتظر آماده شدن سفارش‌هایم نشسته‌ام، آیین برایم پیام می‌فرستد که چند تماس از مؤسسه داشته‌ام.

باید برای جلسه‌ی بعدی حتما خودم بروم... اینطور که آنها پیگیر شده‌اند، نشان می‌دهد کسانی که هزینه‌ی کلاس‌ها را داده‌اند، به خود مؤسسه و محل برگزاری کلاس‌ها شکایت کرده‌اند.

در حال چک کردن پیام‌های گروه، شروع می‌کنم یکی در میان جواب اعضا را دادن.

از حضورم گروه شلوغ می‌شود و یکی‌یکی پیام‌ها پشت سرهم تایپ می‌شوند.

وقت جواب دادن به همه‌شان را ندارم، اما سعی می‌کنم کوتاه و مختصر، اهداف سهام‌هایی که در لایو امروز نپرسیده‌اند یا پاسخ نداده‌ام را بنویسم.

وقتی سفارش‌هایم آماده می‌شوند، وویسی در گروه می‌گذارم و تشکر می‌کنم از کسانی که این مدت برایم دعا کرده‌اند تا شرایط روحی‌ام بهتر شود.

غذاها را روی صندلی عقب می‌گذارم و فیش را در نایلکس یکی از ظرف‌ها می‌اندازم.

tlg:@NOVELISLAND

بوهای مختلفی در ماشین می‌پیچد و مجبورم می‌کند در این سرما، شیشه‌ها را کاملاً پایین بدهم.

فکر آشفته ام را متمرکز میکنم به برگزاری مجدد کلاس هایم، شاید حتی بهتر است چند جلسه ی اضافه برگزار کنم تا غیبت این چند وقتم باعث بدنامی و عدم استقبال از کلاس های بعدی ام نشود.

جلوی درخانه‌ی مهشید پارک می‌کنم و زیر نگاه خیره‌ی همسایه‌هایی که کمی آنطرف‌تر در حال پچ‌پچ هستند، کلید می‌اندازم و داخل خانه می‌روم.

همچنان خواب است...

طوری که حتی غلت هم نزده و به نظر تمام این یک ساعتی که نبوده‌ام، از جایش جم نخورده است.

خریدها را روی میز آشپزخانه می‌گذارم و کاپشنم را درمی‌آورم.

سراغش می‌روم و دستم را روی پیشانی‌اش می‌گذارم. کمی هم تب دارد و آب دماغش راه افتاده...

حالم بد می‌شود از تصور اینکه دستمال را زیر بینی‌اش بکشم.

tlg.@NOVELSLAND

به حال خودش رهایش می‌کنم و تا سوپ داغ است، برایش توی پیاله می‌ریزم.

****

#پست۱۱۶

#سرپناه

#دریادلنواز

چای می‌ریزم و توی یخچال خالی و کابینت‌های مورچه افتاده‌اش، فقط خرمای آب انداخته پیدا می‌کنم! قندان را توی سینی می‌گذارم و به پذیرایی مرتب خانه‌اش برمی‌گردم.

- پاشو، رفتم برات سوپ گرفتم.

پایم را به بالش زیر سرش می‌زنم و تکانی می‌خورد. وقتی طاق باز می‌شود، یقه‌ی لباسش پایین می‌رود.

tg:@NOVELSLAND

- درست لباس بپوشی، سرما نمی‌خوری. پاشو!

لباسش را مرتب می‌کند و روی زمین می‌نشیند. در حال خاراندن موهای کوتاهش، نگاهش به ساعت می‌افتد:

- دیشب خوب نخوابیدم. چرت می‌زنم.

پیاله ی سوپ را جلوی دستش میگذارم و دهانش از تعجب باز میشود:

_ برام سوپ پختی؟

طلبکارانه به انتظار بی جایش خیره میمانم:

_تو دنیا واسه یه نفر آشپزی کنم و سوپ بذارم. بابامه... از بیرون برات گرفتم. بزن تا داغه.

چند قاشق از سوپ می‌خورد و آخیش از ته دلی می‌گوید.

- تا کی، مهشید؟!

بی مقدمه سر حرف را باز می‌کنم و با گیج و ویجی، سؤالم را تکرار می‌کند:

- تا کی چی؟

به پایپ و مواد روی میز اشاره می‌کنم:

tlg:@NOVELSLAND

- فکر می‌کنی چند سال دیگه از عمرتو می‌تونی پای این دوتا بذاری؟

می‌خندد و صورت گرد و کوچکش را لمس می‌کند:

- من تا عید دووم نمیارم. یه جوری دارم می‌کشم، که هربار از خدا می‌خوام این بار آخر باشه و بمیرم...

این حرف‌های تکراری، از هفته‌ی اول مصرف شیشه به زبان مصرف‌کننده‌ها می‌آید. پس گوش من پر است!

- جواب درست به من بده. منتظر چی هستی؟ که مثلا دایان برگرده، تو رو ترک بده و کنارت بمونه؟ یا پدرت قید منسب و شغلشو بزنه و بیاد سراغ دخترش؟ ببین... هیچکس جز خودت نمی‌تونه کمکت کنه. نمی‌خوای مثل آدم زندگی کنی؟ نمی‌خوای دور و اطرافت شلوغ شه؟ از تنهایی خسته نشدی؟

- دیشب یکی از دوستام بعد چند وقت بهم زنگ زد...

نان‌های خرد شده را در پیاله‌ی سوپ می‌ریزد و مشغول هم زدنش می‌شود:

- بهم گفت دلم واست تنگ شده، چرا دیگه نیستی و این حرفا. آدرس خونه‌مو یادش رفته بود. با چه ذوقی

tlg:@NOVELSLAND

پا شدم ساعت یازده شب حیاط رو جارو زدم و خونه رو گردگیری کردم.

اولین قاشق را در دهانش می‌گذارد و چشمانش گرد می‌شوند:

- خیلی خوشمزه‌ست...

از خانه گردگیری کردن و حیاط جارو زدنش، شَکم به دایان می‌برد!

- دایان اومده پیشت؟

قاشق توی دستش در هوا معلق می‌ماند:

- نه...

tlg:@NOVELISLAND

#پست۱۱۷

#سرپناه

#دریادلنواز

لب‌های سوپی‌اش آویزان می‌شوند و می‌پرسد:

- چی شد فکر کردی دایان میاد سراغم؟ اون نامرد تلفنمم جواب نمی‌ده.

پا روی پا می‌اندازم و چای عطر داری که یک بسته‌ی بیست تایی‌اش را برای این خانه خریده‌ام، مزه می‌کنم:

- خب... بقیه‌ی حرفتو بزن.

به حالت سابقش برمی‌گردد و با ولع مشغول خوردن می‌شود:

- نزدیک یک شب بود اومد. ماچ و روبوسی و بغل...

ابروهایم بالا می‌روند و خیلی زود متوجه غافلگیری‌ام می‌شود و با دهان پر می‌خندد:

- دوستم دختر بود.

سعی می‌کنم ظاهر بی‌تفاوتی بگیرم. چه اهمیتی دارد مهشید با چه کسی در رفت و آمد باشد!؟

- کلی برام گریه کرد وقتی ماجرای دایان و سپهر رو براش گفتم. منم خوشحال شدم غیر تو، خدا یکی دیگه رو فرستاده هوامو داشته باشه.

پیاله‌ی سوپ را بلند می‌کند و هورت می‌کشد. مجبورم می‌کند تا گوش‌هایم را بگیرم و وقتی پیاله را

tg:@NOVELSLAND

از جلوی صورتش پایین می‌آورد، انگشتانم را از گوشم فاصله می‌دهم.

- یک و نیم رفتیم بخوابیم. گفت من اون یکی اتاق‌خواب می‌خوابم؛ چون با دوست‌پسرم می‌خوام تلفنی حرف بزنم و نمی‌خوام بدخوابت کنم. منم گفتم مشکلی نیست. براش تشک و لحاف بردم تو اون اتاقه...

قندی برمی‌دارم و به مسیری که نشان می‌دهد نگاهی می‌اندازم.

- نصفه‌شب جیشم گرفت، از خواب پریدم. اومدم برم دستشویی، دیدم چه سر و صدایی از اتاق‌خواب ثریا میاد... رفتم از لای در دیدم نصفه‌شب دوست‌پسرشم دعوت کرده به رخت‌خواب اتاقِ من!

تکیه از مبل برمی‌دارم و لیوان را روی میز می‌گذارم.

از شدت ضربه‌ی دستم، کمی چای روی میز می‌ریزد:

- جدی که نمی‌گی؟

پلک‌هایش را مثل بچه‌های احمقِ دو ساله، باز و بسته می‌کند:

tlg:@NOVELSLAND

- به جان مهشید راست می‌گم. اینقدر عصبانی شدم که رفتم تو اتاق‌خواب و شروع کردم به جیغ زدن... پسره هم خودشو جمع کرد، یه تنه بهم زد و بعدم فرار...

تصور حرف‌های مهشید، مخم را تا مرز سوت کشیدن پیش می‌برد.

- وای، آوید... اینو از کجا خریدی؟ خیلی خوشمزه‌ست! پا شم واست بریزم، تو هم بخوری.

دستانم را روی زانو می‌گذارم و با حرص اسمش را زمزمه می‌کنم:

- مهشید خله... احمق! چرا هر کسی رو راه می‌دی بیاد توی خونه‌ت؟ اگر نصفه‌شب همون پسر می‌اومد سراغ خودت چی؟

دهان نیمه‌بازش را با نچ کردن می‌بندد و بعد می‌گوید:

- من از ریخت و قیافه افتادم... دیگه کسی رغبت نمی‌کنه بیاد سمت من!

با شنیدن این حرف، کفری‌تر می‌شوم:

tg:@NOVELSLAND

- الاغ... تو بگو پریز برق! آخه این چه منطق احمقانه‌ایه؟ سپهر ریخت و قیافه‌ی تو رو ندیده بود وقتی بهت تجاوز کرد؟

گیجگاهش را می‌خاراند و در حالیکه توی فکر رفته است، قاشق دیگری در دهانش می‌گذارد.

- مهشید...

tlg:@NOVELSLAND

#پست۱۱۸

#سرپناه

#دریا_دلنواز

حواسش نیست که صدایش می‌زنم. از روی مبل بلند می‌شوم تا نزدیک‌تر بروم. مثل دیوانه‌ها به نقطه‌ای زل زده است و قاشق‌های سوپ را پی‌درپی در دهانش می‌گذارد. به شانه‌اش می‌زنم و دوباره اسمش را می‌برم:

- مهشید خله!

پلکش می‌پرد و به صورتم زل می‌زند. شلوار جینم را از سر زانو بالا می‌کشم تا روی مبل تک‌نفره‌ای که نزدیکش قرار دارد، بنشینم:

- آخرش که چی؟ فکر کردی بهش؟!

قاشق را در پیاله پرت می‌کند و بعد پیاله را محکم به زمین می‌کوبد:

- نمی‌خوام بهش فکر کنم.

جیغ می‌زند و عصبانیتم از این فرار احمقانه‌اش، بیشتر می‌شود:

- خاک بر سر بی‌خاصیتت!

از این حرف‌ها زیاد می‌شنیدم. وقت‌هایی که نصیحت‌های دیگران عین خیالم نبود و حرف، حرفِ خودم بود و از مصرف مواد دست نمی‌کشیدم.

بغض کرده نگاهم می‌کند و مردمک‌های غلتان چشمانش به پشت سرم و همان اتاق خواب می‌روند:

- دیشب وقتی دوست‌پسر ثریا رفت، اونم لباس‌هاشو پوشید و کوله‌اش رو جمع کرد تا بره. پشیمون شدم چرا یهو سرمو انداختم پایین و رفتم توی اتاق. هی ازش معذرت‌خواهی کردم و بهش گفتم بمونه، زنگم

tg:@NOVELSLAND

بزنه دوست‌پسرش بیاد. اصلاً از فردا شب رو خونه‌ی من حساب کنن. اما... رفت!

از حماقت‌هایش مغزم داغ می‌کند.

فقط یک لیوان آب می‌تواند آرامم کند. برای همین هم به طرف آشپزخانه می‌روم و دستم را زیر شیر آب می‌گیرم.

با هر قلپ آبی که می‌خورم، تصویر مهشید در ذهنم می‌نشیند.

دختره‌ی مریض تا وقتی اینطور التماسِ مفت‌خورهایِ اطرافش را می‌کند، زندگی‌اش نکبت‌بار پیش می‌رود.

آب در گلویم می‌پرد و شروع به سرفه می‌کنم. با این وجود فریاد می‌زنم:

- آخه الاغ... یه ذره به فکر خودت باش. حالت بهم نمی‌خوره از وضع زندگیت؟

مثل بچه‌هایی که یک‌باره سرشان فریاد زده باشی و عمیقاً رنجیده باشند، شروع می‌کند به گریه کردن و وسطهایش هم جیغ کشیدن...

کف هر دو دستم را روی گوش‌هایم فشار می‌دهم و فقط نگاهش می‌کنم.

tlg:@NOVELISLAND

دوستِ پدرم را خوب به یاد دارم... همان کسی که بورس و معاملاتش را یادم داده است. اولین بار وقتی همراه پدرم به خانه‌مان آمد و شروع کرد به نصحیت کردن، رفتارم شبیه مهشید بود! با این تفاوت که وسایل اتاقم را بهم ریختم و میز کامپیوتر را روی زمین کوبیدم!

همان لحظه‌ها به پدرم نگاه کرد و گفت تا وقتی خودش نخواهد، کاری از دستمان برنمی‌آید.

حالا هم همین حرف را به خودم می‌زنم.

مهشید آنقدری ناامید و خسته است که مطمئناً برایش فرقی ندارد چطور زندگی کردن و حتی چطور مردن.

جیغ‌هایش ته می‌کشد و دست‌هایم را از روی گوشم برمی‌دارم.

اگر شبیه خودم نبود، هیچوقت به خاطرش اینطور ذهنم را درگیر نمی‌کردم. من برخلاف الوند، برایم بی‌کس و کار بودن مهشید یا دردسرهای احتمالی‌اش اهمیتی ندارد.

چیزی که مرا سمت این دختر می‌کشاند، شباهت او به خودم است.

tlg:@NOVELISLAND

- یه روز تو همین خونه، از مصرف شیشه سنگکوب می‌کنی و هیچکسی نیست که به دادت برسه!

به سمت مبل می‌روم و به میز کناری‌اش چنگ می‌زنم... سوییچ ماشین و کیف پولم را برمی‌دارم.

- حالم شده مثل پیرزنی که همش چشمش به دره و انتظار میکشه تا یکی بهش سر بزنه. نکنه بشه پنجاه سالم و بازم هیچکس سراغم نیاد؟!

tlg:@NOVELSLAND

#پست۱۱۹

#سرپناه

#دریادلنواز

روضه‌خوانی‌اش برایم سر سوزنی اهمیت ندارد. وقتی می‌خواهم از کنارش رد شوم، دست دراز می‌کند و انگشت اشاره‌ام را می‌گیرد:

- تو که میای... مگه نه؟!

لبخند محو کنار لبش، حتی جعفریِ ریزی که از غذا روی لبش جا مانده است، درست مثل چشم‌های خیس و مردمک‌های معلقش، پاهایم را شل می‌کند!

- دلت نمی‌خواد بشی همون دختر سابق؟ همون کسی که به قول خودت همه چشمشون دنبالش بود... همونی که اول از همه به مهمونی‌ها دعوت می‌شد.

حرف‌هایم را با این جمله تمام می‌کند:

- همونی که بابام خیلی دوسش داشت!

با خودم می‌گویم اصل همین است... دوست داشتن آدمی که حالا دیگر دوستت ندارد! اصلاً خود این دلیل زندگی‌ست. مثل منی که به هوای لبخند رضایت پدرم، حاضرم آسمان را به زمین برسانم.

- خب، همین... دلت نمی‌خواد پدرت بهت سر بزنه و بمونه پیشت!؟ اصلاً تو رو ببره جایی که زندگی می‌کنه؟! یادته بهم گفتی از یکی از برادرهات خجالت می‌کشی؟ اسمش چی بود؟

دو زانو به سمتم برمی‌گردد و با خوشحالی ضعیفی اسمش را می‌برد:

tlg:@NOVELSLAND

- جلال... بهم یه حافظ داد. گمش کردم.

قطره‌ی اشکش هم مثل خودش ظریف است. آنقدری که به راحتی نادیده گرفته می‌شود!!

- همین دوتا دلیل رو بنویس توی کاغذ. نه فقط یه کاغذ روی در... دیوار... بالش زیر سرت. حتی بچسبون روی پایپ و جایی که موادتو نگه می‌داری. بذار مدام جلوی چشمت باشه. بذار وقتی حریص کشیدن شیشه‌ای، حریص راه دادن آدم‌های بدرد نخوری مثل نیاز و ثریایی، به پدرت و جلال فکر کنی. اونوقت دیگه نه فقط دلت، که مغزتم دست از لجاجت برمی‌داره.

شانه‌هایش را می‌گیرم و تکانش می‌دهم. درست مثل پدرم که مرا تکان می‌داد و می‌گفت تکونی به خودت بده تا آدم‌هایی که شل وایستادن کنارت بریزن!

- واسه خودت وقت بذار و پای درد و دل خودت بشین. تو خیلی وقته با خودت حرف نزدی. گور بابای دایان... گور بابای نیاز و ثریا. خودت مهمی! واسه خودت زندگی کن!

جمله‌های بعدی‌ام را در ذهنم ردیف کرده‌ام که با خمیازه‌ی عمیق و کشدارش، همه‌چیز از سرم می‌پرد:

tlg.@NOVELISLAND

- همون خاک بر سرت بیشتر بهت میاد!

زیر خنده می‌زند و اشک‌هایش از پس چشمان بسته‌اش راه می‌افتند.

- حرفات قشنگ بود، آوید. اما من نمی‌تونم... هیچوقت نمی‌تونم ترک کنم.

قاشق توی پیاله را برمی‌دارد و تا به دهانش برساند، کمی از سوپ روی شلوارش می‌ریزد.

- تو حتی نمی‌تونی یه قاشق غذا رو درست تا دهنت برسونی.

به پیشانی‌اش می‌کوبم و تمام قاشق سر و ته می‌شود:

- هو، وحشی... چته!؟ اصلاً من می‌خوام سنگکوب کنم و بمیرم. اصلاً دلم می‌خواد خونه ام بشه مکان... به تو چه ربطی داره؟

زانوهای خمیده‌ام را صاف می‌کنم و از بالا به پایین خیره می‌شوم. زل زده به چشم‌های عصبانی‌اش، زمزمه می‌کنم:

tlg:@NOVELSLAND

- اگر میخوای بمیری، زودتر بمیر! نمی‌خوام هر وقت چشمم به تو می‌افته، خودمو ببینم و کسی که بی‌پناه رهاش کردم!

در را پشت سرم می‌کوبم و از خانه‌اش بیرون می‌روم. تا وقتی در این خانه زندگی کند، اوضاعش همین می‌ماند. آدم‌های آویزانی که هر از گاهی سراغش می‌روند تا از اتاق‌خواب و تختش استفاده کنند یا خانه‌اش را محل جشن و شادیشان کنند...
هرچند با وضع اعتیادش، رفته‌رفته بابت همین‌ها هم سراغش را نمی‌گیرند.

نرسیده به خانه، برایم پیامک همراه‌بانک می‌آید و تا پشت چراغ قرمز می‌رسم، پیام را باز می‌کنم.
مهشید پول غذاها را به حسابم ریخته است... با اینکه به شدت از دستش کفری و عصبانی‌ام، اما از این حواس‌جمعی‌اش خوشم می‌آید! این همه عالم و آدم تیغش زده‌اند، اما نمی‌خواهد به کسی بدهکار باشد.
هرچند، من هم فیش غذاها را به همین نیت درون نایلکس جا گذاشتم!!!

***

tg:@NOVELISLAND

#پست۱۲۰

#سرپناه

#دریا_دلنواز

*****

لباس‌هایش را از روی بند برمی‌دارم و کنارش می‌نشینم:

- صبح خودم می‌برمت.

تی‌شرتش را تا می‌زنم و ازم می‌گیردش:

- خودم می‌رم. دستت درد نکنه.

به کوله‌ی زرشکی‌اش زل می‌زنم. خرت و پرت‌های دور کیف را با صبر و حوصله داخلش جا می‌دهد و حرف می‌زند؛ از دیدارش با دوستانی که کم و بیش می‌شناسمشان گرفته تا زد و بند بازی‌های پتروشیمی‌ها...

گوشم به حرف‌هایش نیست؛ چون از وقتی به خانه برگشته‌ام، تمام مغزم از حرف‌های مهشید درد می‌کند.

- آوید... حواست کجاست؟

tlg:@NOVELSLAND

شانه‌ام را تکان می‌دهد و تصویر خاکستری مهشید از پشت پلکم می‌ریزد.

- چیه؟

زیپ کیف را تا نیمه می‌بندد و با نگاهی خیره، دستش را از کوله جدا می‌کند:

- طوری شده؟

زیپ تا نیمه بسته شده را کامل پایین می‌کشم تا مغز پسته و بادامی را که امروز برایش خریده‌ام، داخل کیف بگذارم.

- آوید، با توام... از وقتی برگشتی، روبه‌راه نیستی. به خاطر تولد الوند ناراحتی؟

می‌خواهم پسته و بادام را بردارم که چشمم به لواشک‌ها می‌افتد. همه را یک‌جا برمی‌دارم و دو زانو به سمت کیفش می‌روم.

- این همه سال تولدها کنارش بودی، مطمئن باش اونم خیلی ناراحت نیست که فراموش کردی. دیگه تو رفاقت پیش میاد...

چشمش به خوردنی‌های توی دستم می‌افتد و لحنش کاملاً تغییر می‌کند:

tlg.@NOVELSLAND

- بابـا، با مرام! چه کردی...

بسته‌ی پسته را از دستم می‌قاپد و چشمش به لواشک‌ها می‌افتد:

- دمت گرم!

مهلت نمی‌دهد تا لواشک‌ها به کوله‌اش برسند. در حال مزه کردنش، بادام و پسته را داخل کیف می‌گذارم. شاید بهتر باشد خرید مفصلی برای مهشید انجام دهم. خودش که به فکر نیست، اما من می‌توانم گوشت و مرغ، میوه و از همین مغزها برایش بخرم و ببرم.

- آوید، چته؟

نچی می‌کنم و با عصبانیت سرم را به سمتش برمی‌گردانم:

- چقدر حرف می‌زنی، آیین!

تک‌خنده‌ای می‌زند و مشتش به بازویم می‌خورد:

- دارم ازت تشکر می‌کنم.

خودم را عقب می‌کشم و به دیوار پشت سرم تکیه می‌دهم:

- خواهش می‌کنم.

tlg:@NOVELSLAND

سر انگشتانش را تا ته در دهانش می‌برد و میک می‌زند:

- خیلی خوشمزه‌ست. تو نمی‌خوای؟

خفیف سر تکان می‌دهم. حالا که مهشید نمی‌خواهد به من بدهکار باشد، بهترین زمان برای خرید خورد و خوراک خانه‌اش است.

- با خودت حرف می‌زنی؟

طوری به برادرم نگاه می‌کنم که بی لحظه‌ای غفلت، دستانش را به نشانه‌ی تسلیم تا سرشانه‌هایش بالا می‌آورد:

- نوکرتم...

کش موهایم را باز می‌کنم و در حال جدا کردن موهای کنده شده‌ام از آن، سراغ پدرم را می‌گیرم:

- رفته خونه‌ی عمه اش؟

صدای کشیده شدن زیپ کوله‌اش متوقف می‌شود:

- نه، بابا... زنگ زد گفت کاری داره، یکم دیرتر میاد.

پشت سرم را به دیوار می‌چسبانم و نگاهش می‌کنم:

tlg:@NOVELSLAND

- تو هم نپرسیدی چه کاری؟

با خنده کیفش را به عقب هل می‌دهد:

- مگه من مثل تو فضولم!؟

tlg:@NOVELSLAND

#پست۱۲۱

#سرپناه

#دریا_دلنواز

زانوهایم را جمع می‌کنم و ساعد دستانم را روی برجستگی استخوان‌هایم می‌گذارم.

- اون دختری که اومده بود بیمارستان، از بچه‌های بورسه یا...

خوب می‌دانم در نگاهم نه طلبکاری پنهان شده است و نه عصبانیت. آنقدر خونسرد و بی‌حوصله به صورتش چشم می‌دوزم که خنده‌اش می‌گیرد.

- خوبه فضول نیستی...

بلند می‌شود و لبه‌ی تختم می‌نشیند. جوراب‌هایی که همین امروز برای خودم خریده‌ام را از روی تخت برمی‌دارد و یکی‌شان را پرت می‌کند به سمت کیف کولی‌اش.

- این مال من... چرا اینقدر جوراب خریدی؟

یاد حرف مهشید می‌افتم. از وقتی انگشت پایم را بریده‌ام، اکثر وقت‌ها، حتی در خانه هم ترجیح می‌دهم جوراب به پا کنم.

- به تو چه!!

جفت دیگری از جوراب‌ها برمی‌دارد و در حالی‌که مچ دستش را تا پشت سرش عقب می‌برد، می‌گوید:

- به خاطر بی‌ادبیت، اینم مال من.

انگشتان دستانم را درهم قفل می‌کنم تا تکیه‌گاه محکمی برای پیشانی‌ام باشند. احساس کسی را دارم که مغزش از فکر و خیال پر شده است و به شدت نیاز دارد تا سرش را برای شستشو به جایی معرفی کند.

- چجوری می‌شه به یه نفر که خودش رو فراموش کرده و ناامیده، کمک کرد؟!

tlg:@NOVELSLAND

با چشمانی بسته این سوال را می‌پرسم تا آیین فرصت داشته باشد تعجبش را با لب گزیدن و عادت‌های همیشگی‌اش بروز دهد. تأخیر طولانی‌اش، سنگینی سؤالم را چند برابر می‌کند.

- هیچکس رو نداره... نه مثل من پدری بالای سرشه و نه برادری مثل تو حواسش بهش هست. دلم می‌سوزه براش!

صدای جابه‌جا شدنش روی تخت می‌آید و احتمال می‌دهم آنقدری نزدیکم شده باشد که لرزش انگشتان دستم را ببیند.

- اعتیاد داره؟!

سر تکان می‌دهم و نفس عمیقی می‌کشد:

- به نظر خودت... راه برگشت داره؟!

انگشتان شست و سبابه‌ام را به پلک‌هایم فشار می‌دهم تا تصویر معصومانه‌ی مهشید، آن هم وقتی پی‌درپی قاشق سوپ در دهانش می‌گذاشت و از طعم خوشش تعریف می‌کرد، از جلوی چشمانم دور شود.

tg:@NOVELSLAND

- می‌میره! سنگکوب می‌کنه... دارم می‌بینم اون روزی رو که جنازه‌اش توی خونه یا کنار خیابون پیدا می‌شه. خیلی جوونه. خیلی گناه داره...

گرمای دست آیین درست روی شانه‌ای می‌نشیند که از شدت انقباض، جمع شده است.

- تا وقتی خودش نخواد، نمی‌تونه... مگه کم آدم دیدی که به زور پدر و مادر و زن و بچه رفتن کمپ واسه ترک، اما یه هفته بعد رهایی، دوباره مبتلا شدن؟! بگرد واسه‌ش یه بهونه پیدا کن تا شاید به هوای اون ترک کنه.

آیین از زندگی مهشید چیزی نمی‌داند. وگرنه رفتن پیش دایانی که از الوند شنیده‌ام دوست‌دختر فاب پیدا کرده و مهمانی‌ها را با او می‌رود یا پدری که مدام می‌خواهد بودن دختری مثل مهشید را کتمان کند، چه فایده‌ای دارد؟!

- پس واسه همینه از وقتی برگشتی، روبه‌راه نیستی...

چشمانم را باز می‌کنم و کف دستان عرق کرده‌ام را به زمین می‌کشم:

tlg:@NOVELSLAND

- آره... امروز دیدمش بعد ده روز. داغون بود، آیین. داغون... شاید بدتر از وقتی که تو و بابا بردینم کمپ! همینجوری که الآن نشسته‌ام، تکیه داده بودم به دیوار. اومد کنارم نشست. وسط حرف زدن و گله کردنش از زندگی، یه دفعه سرشو گذاشت رو زانوم و گفت"حالا خوبه تو هستی!".

از حال بهم ریخته و درمانده‌ام، کفری می‌شوم و می‌خندم:

- این همه آدم... یه ساله توی همین بورس، صبح و ظهر و شب شبیه همین حرفو بهم می‌زنن. دمت گرم داداش! زندگی‌مون داره جمع می‌شه. پول ماشینم جور شد. پول خونه‌ام برگشت. ضرر سهام قبلیم جبران شد. زندگیم داره از سود سهام‌ها می‌گذره... این همه آدم شبیه همین حرفو بهم زدنا، باز وقتی مهشید بهم گفت حالا خوبه تو هستی، دلم ریخت!!

به پیشانی‌ام می‌کوبم و از خودم میپرسم:

- چه مرگم شده من؟! چرا دارم می‌رم سمتش؟!

از روی زمین بلند می‌شوم:

tg:@NOVELISLAND

- از دردسر فراریم، کانال بورسی می‌زنم. از دردسر فراریم، سهام معرفی می‌کنم که یه روز منفی می‌شه، صد تا فحش می‌خورم و دری‌وری می‌شنوم.

صدایم بالاتر می‌رود تا شاید گوش خودم را بپیچانم:

- از دردسر فراریم، بعد برای مهشید دل می‌سوزونم.

انگشت سبابه‌ام را مثل میخی به شقیقه‌ام می‌کوبم:

- فکرش از سرم بیرون نمی‌ره...

ناله می‌کنم و پر درد، به صورت گرفته‌ی آیین چشم می‌دوزم. بلاتکلیفی‌ام را خوب می‌فهمد.

- یه کاری نکن که بعداً پشیمون بشی!

اخم می‌کنم؛ چون در سرم آنقدری هیاهو وجود دارد که سخت منظورش را می‌فهمم:

- یعنی چی؟

روبه‌رویم می‌ایستد و تصویر صورت آشفته‌ام، مردمک چشمانش را پر می‌کند:

- یعنی اگر فکر می‌کنی کاری از دستت برمیاد، کمکش کن. اون برای تو دردسری نداره. بابا که ازت نخواسته به آدم‌ها کمک نکنی... قول و قرارتونو بهتر

tlg:@NOVELISLAND

از من می‌دونی. به قول تو، همین شغلی که انتخاب کردی، کم دردسر نداره... یادته یه بابایی تهدیدت کرده بود اگر سهامی که معرفی کردی برنگرده، میاد یه بلایی سرت میاره؟!

#پست۱۲۲

#سرپناه

#دریا_دلنواز

تک‌خنده‌ای می‌زند و دستش را به لباسم می‌کشد.

- خب اینم دردسر بود، اما بابا مخالفتی نکرد.

به سختی زیر لب زمزمه می‌کنم:

- مهشید دختره! یه دخترِ بی‌پناه. فرق داره با...

انگشت اشاره‌اش را مستقیماً به قلبم می‌زند:

- من فقط می‌گم، اگر می‌ترسی دست از پا خطا کنی یا بیخودی درگیر یه ماجرای عشقی بشی، حواستو جمع کن. یهو حواستو جمع نمی‌کنی، جا می‌مونه پیش

tlg:@NOVELSLAND

یکی! اونم دست بده نداره، نگه می‌داره و پسش نمی‌ده. اون‌وقت خر بیار و باقالی بار کن. دردسر تازه، اون‌موقع‌ست که سراغت میاد.

خنده‌ای می‌کند و با چشمان عسلی‌اش به پشت سرم اشاره می‌کند:

- بابا اومد.

گوش‌هایم تیز می‌شوند تا صدای سرخوش پدرم را بشنوم:

- دختر و پسر عزیزم کجان؟

نگاه آیین به موهایم می‌افتد و هنگام رد شدن از کنارم، می‌پرسد:

- چرا گیر داده به موهای تو؟!

مچم را می‌گیرد و نمی‌گذارد تنها و درمانده وسط اتاق بمانم و کاسه‌ی چه کنم چه کنم به دست بگیرم. قول و قرار من با پدرم، خط قرمزی به پررنگی اعتیاد دارد! کمک من به مهشید، نجات یک نفر از همان لعنتی است، نه مبتلا شدن دوباره‌ام به زندگیِ نکبت‌بارِ سابق...

- نون تازه گرفتم تا شامِ حاضری بخورم.

tlg:@NOVELSLAND

آیین نان‌ها را می‌گیرد و من برای گرفتن پالتوی دودی‌اش، دست دراز می‌کنم:

- کجا بودی؟

سری تکان می‌دهد و یکی از آستین‌های پالتو را درمیاورد:

- همسر عزیزم، با رفیقام بودم!

تمام رفیق‌ها و پرسنلِ خط هوایی را در اینستاگرام فالو دارم.

- آره... دیدم یکی از مهماندارهای خانومتون باهات عکس انداخته!

از گوشه‌ی چشمم آیین را می‌بینم که سرکی به پذیرایی می‌کشد و خنده‌کنان، پدرمان را مخاطب قرار می‌دهد:

- لو رفتی، بابا!

پالتو را می‌گیرم و پدرم در حال باز کردن دکمه‌های پیراهن آبی روشنش، می‌گوید:

- رفیق رُفقامم بودن! با همکارها بودیم دیگه...

اخم‌هایش با خنده‌ای کوتاه درهم می‌روند:

tlg:@NOVELSLAND

- تو آمار منو از کجا میاری؟!

دست داخل جیب شلوارم می‌برم و موبایلم را درمی‌آورم. فالوورهای زیادی ندارم و خیلی زود اسم مهمان‌دار را میان استوری‌های آپ شده پیدا می‌کنم.

- عکستونو گذاشته استوری...

آیین خودش را می‌رساند تا عکس را ببیند:

- بابا... تو که دستت تو کاره، هوای منم داشته باش. هرچند... مالی نیست!

گوشی را از دست آیین می‌کشد و به سمتم می‌گیرد:

- زن آقای پرویزیه... حواست کجاست؟!

بدجور ضایع شده‌ام. مگر این اتفاق برایم حواس می‌گذارد! پیشانی‌ام را می‌خارانم:

- ببخشید!

آستین‌های پیراهنش را نامرتب بالا می‌زند و سراغ حالم را از آیین می‌گیرد:

- دخترِ حواس‌جمعم چشه؟

tlg:@NOVELSLAND

آیین به سمت آشپزخانه می‌رود و من به شوخی پدرم دل خوش می‌کنم! من حواسم جمع است، پس چرا نگرانم؟!

***

#پست۱۲۳

#سرپناه

*****

درست کردن شام حاضری گردنم می‌افتد. فرصت را غنیمت می‌شمارم تا فکر کنم به دلسوزی‌ای که شاید بی‌جا باشد، اما تمام مغزم را درگیر کرده است. وقتی آدمِ بی‌خیالی چون الوند از مهشید فرار می‌کند، من چرا مثل دیوانه‌ها باید نزدیکش شوم؟! اگر می‌خواهم با کمک کردن، بار عذاب وجدان زندگی گذشته‌ام را کم کنم، همین شغل و وقتی که برای سهام‌دارها می‌گذارم کافی نیست؟

- حرفتو بزن؟

tlg:@NOVELSLAND

از حضور بی‌سر و صدای پدرم جا می‌خورم و شانه‌هایم یک‌باره تکان می‌خورند. کف دستش را پشت قلبم می‌زند و من همین را خط و نشان می‌کنم تا حواسم سرجایش بیاید.

- چی گفتی، بابا؟

- حرفی داری، بزن!

هول می‌کنم و آب دهانم در گلویم می‌پرد. پوست سیب‌زمینی‌های آب‌پز را می‌کَنم و ترجیح می‌دهم همچنان رازم را مخفی نگه دارم:

- نه... حرفی ندارم.

کف دستش را روی کابینت می‌گذارد تا کمی به سمتم متمایل شود. خیره به چشمان ترسیده‌ام، لبخند می‌زند:

- ولی من یکم دارم. بیارم با هم بزنیم؟

آخرین سیب‌زمینی را برش می‌دهم و دنبال آیین می‌گردم:

- خب بگو آیین بیاد، حرف بزنیم.

tlg:@NOVELISLAND

دستانش را بغل می‌گیرد و به میز تکیه می‌دهد. از داخل ظرف، خیارشور و گوجه برمی‌دارم و چاقو را عوض می‌کنم.

- آره حتما!

مشکوک به نظر می‌رسد. دست از کار می‌کشم:

- چیزی شده بابا؟

آیین می‌رسد و بشقاب‌های چیده شده‌ی روی کابینت را به میز غذاخوری منتقل می‌کند. منتظرم تا پدرم حرفش را بزند.

- امروز که با رفقا بودیم، حرف یه خانومی پیش اومد که...

چاقو از دستم می‌افتد و صدای خفیفی می‌دهد:

- می‌خوای زن بگیری؟

تازه وقتی مردمک متعجب چشمانم را می‌چرخانم، متوجه می‌شوم آیین درحالی‌که روی میز خم شده و بشقابی در دست دارد، از سؤالم خشکش زده و خیره به پدرم مانده است...

- نه! می‌خوام داداشتو سر و سامون بدم.

tlg:@NOVELSLAND

قهقهه‌ی پدرم و نفس عمیق و آسوده‌ام، با اعتراض آیین همزمان می‌شود:

- من هر وقت پول خریدن خونه و ماشین و دادن خرج و مخارج سه تا بچه رو درآوردم، زن می‌گیرم. لطفاً برای من تو آب‌نمک مورد نخوابونید که اصلاً الآن وقت ازدواجم نیست!

ناخن انگشت شستم را به پوست سبابه‌ام فشار می‌دهم. از خودم قول گرفته بودم تا در مورد ازدواج پدرم دیگر نظر مخالفی ندهم، اما همین حالا به احمقانه‌ترین شکل ممکن خودم را لو داده‌ام.

- مهماندار هواپیماست. چند وقته من حواسم بهش هست. فوق‌العاده دختر محترم و خانومیه...

آیین صندلی را عقب می‌کشد و معترضانه به پدرم می‌گوید:

- بابا، خواهش می‌کنم... من اصلاً حوصله‌ی ناز و ادای دخترای امروزی رو ندارم.

بشقاب خیارشور را روی میز می‌گذارم و چاقو تیز را نزدیک صورتش می‌برم، حق نداشت وقت حرف زدن با پدرم ولووم صدایش را بالا ببرد:

tlg:@NOVELISLAND

- صداتو بیار پایین وقتی با بابام حرف می‌زنی.

#پست۱۲۴
#سرپناه
#دریا_دلنواز

خنده‌های پدرم بیشتر آیین را منفجر می‌کند:

- کاش زودتر رفته بودما... بابا، به خدا اخلاقت شده عین عمه‌ت. جلوت راه می‌ریم، به سرت می‌زنه برامون زن بگیری و بیچاره‌مون کنی!

نان‌های برش داده شده را داخل سبد می‌گذارم و روبه‌روی آیین می‌نشینم. هرچقدر پدرم از کمالات همکار مهماندارش می‌گوید، آیین حرف خودش را می‌زند. آنقدری ساده و بی‌سیاست هست که مطمئنم اگر پای کسی در میان باشد، خودش را لو می‌دهد.

- زن بگیر، یکم حال و هوامون عوض شه! ویدا که زود از این خونه رفت. من و بابام که فعلاً مجردیم.

tlg: @NOVELSLAND

باز تو دست یه زن رو بگیر و بیار تو این خونه، بفهمیم بهار یعنی چی!

آیین که از همراهی من با پدرم شاکی شده است، به پنجره‌ی آشپزخانه اشاره می‌کند و بهم می‌توپد:

- شما دو ماه و دو هفته‌ی دیگه صبر کنی، بهار رو می‌بینی.

- عکس دختره رو داری، ببینیم؟

پدرم روی گوجه‌ای که به چنگال گرفته است، نمک می‌زند و درحالی‌که از روی صندلی بلند می‌شود، به هردویمان توصیه می‌کند:

- تا جوونین، گوجه بخورین.

به جای گوجه، خیارشوری برمی‌دارم و منتظر می‌مانم تا پدرم موبایلش را از اتاق بیاورد.

- دل به دل بابا نده، وگرنه تلافی می‌کنما!

از آدم‌های فرصت‌طلب خوشم نمی‌آید؛ حتی اگر برادرم باشد.

- تو دهنتو باز کن، ببین چجوری سرویست می‌کنم.

تهدیدم را آنقدر خشن و سرد به زبان می‌آورم، که ناامید می‌شود و ناله می‌کند:

tlg.@NOVELSLAND

- تو رو قرآن بذارین کارمو بکنم. دختره هر ریخت و قیافه‌ای داره، از اون ایرادای معروفت بگیر تا از چشم بابا بیفته. خب؟

دلم به حال این بیچاره هم می‌سوزد! حق دارد چشمش بترسد. از زن‌های اطرافمان چه خیری دیده است که بخواهد برای زن گرفتن، سر و دست بشکند!

- آوید... ببین چطوره؟!

سر انگشتان خیسم را با دستمال خشک می‌کنم و گوشی پدرم را می‌گیرم. به یک عکس اکتفا نمی‌کنم و شستم را روی صفحه می‌کشم. پروفایل تلگرام خانم مهماندار، پر از عکس‌های جذاب است!

- این حیفه برای آیین. بخوابونش تو آب‌نمک، یه سال دیگه خودم می‌گیرمش!

گذرا به چشمان متعجب آیین نگاهی می‌اندازم و مردمک چشمانم به پدرم می‌رسند که خودش را روی صندلی رها می‌کند.

- جدی می‌گی، بابا؟ خوشت اومد؟

tg:@NOVELSLAND

خدا از بزرگی کم نکند! هرچند... نمی‌شد به قد بلند و پوست گندمی و آن چشم‌های کشیده، بی‌اهمیت باشم.

- بدک نیست... یکم دیگه جا بیفته، می‌گیرمش. واسه آیین یکی‌دیگه رو پیدا کن!

تا پدرم کس دیگری را برای آیین در نظر بگیرد، برادر بیچاره‌ام سر کارش رفته و هوای ازدواج کردنش هم از سر پدرم افتاده است.

- ببینم من...

نوک چنگال را در انگشتان دراز شده‌ی آیین فرو می‌برم:

- بیخود! گفتی نمی‌خوای که...

شانه‌هایش را بالا می‌اندازد و دستی در هوا تکان می‌دهد:

- همینجوری می‌خواستم ببینم چه شکلیه که تو سفارش دادی بخوابوننش تو آب‌نمک!

گوشی پدرم را روی میز می‌گذارم و به تخم‌مرغ و سیب‌زمینی‌ها اشاره می‌کنم:

- غذاتو بخور...

tlg.@NOVELSLAND

چشمکی که بی‌هوا به پدرم می‌زنم، تکلیف را روشن می‌کند. من اهل ازدواج نیستم و می‌دانم پدرم نیز حرفم را جدی نگرفته است.

****

"مهشید"

کلاه سویی‌شرت را روی سرم می‌کشم و چادر را زیر گلویم نگه می‌دارم. دم غروب به سرم زد بعد از آن‌همه خانه‌نشینی، به کافه‌ای که پاتوق خودم و دوستانم بود، بروم. رفتم ولی خبری از هیچکدامشان نبود. صاحب کافه هم اجازه نداد به طبقه‌ی بالا بروم. آن‌وقت‌ها، پنجشنبه‌ها از ظهر به همان کافه می‌رفتیم و آخر شب هم با پرسنل کافه آنجا را ترک می‌کردیم.

استخوان‌هایم از شدت سرما چوب شده‌اند. کف دستم را به بازویم می‌کشم تا کمی گرم شوم. وقت برگشتن از کافه، برای خودم خرید کردم. با خودم گفتم گور بابای تمام دوستانی که از من فرار می‌کنند. به محض رسیدنم به خانه، وحشت و ترس بیخ گلویم را گرفت. همه‌چیز کن‌فیکون شده بود و دوباره هیچ‌چیزی سر جای خودش نبود. دوربین‌ها سر جای خودشان بودند اما دستگاهی که تصاویر را ضبط

tlg:@NOVELSLAND

می‌کرد و پشت میز تلوزیون جایش داده بودم، خرد و خاکشیر شده بود. تمام وسایل اتاقم، کف زمین ریخته شده و تشک‌هایم را پاره کرده بودند. دیر فهمیدم که به دنبال سند خانه‌ام، حتی به مبلمان خانه هم رحم نکرده‌اند. همه‌چیز بهم‌ریخته و آشفته بود. از ترسم سریع به آشپزخانه رفتم، آنهم به هوای پیدا کردن سندی که به سقف یکی از کابینت‌ها چسبانده بودم و رویش تکیه‌ی دیگری چوب، آن‌هم با چسب چوب چسبانده بودم.

tlg:@NOVELSLAND

#پست۱۲۵

#سرپناه

#دریا_دلنواز

از یک‌جا نشستن، بدن دردم بیشتر شده است. با دمپایی‌هایی که میان برف فرو می‌روند و جوراب‌هایم را بیشتر خیس می‌کنند، باقی‌مانده‌ی راه را می‌روم. سند خانه را به قفسه‌ی سینه‌ام می‌چسبانم... تنها

دارایی من از زندگی همین است. اگر از دستش بدهم، دیگر جایی برای خوابیدن هم ندارم.

لرز می‌کنم وقتی پایم در جوب یخ‌زده‌ی کنار خیابان فرو می‌رود. داخل کیف مشکی‌ام، چند دست لباس جا داده‌ام. آمده‌ام که در خانه‌ی پدری‌ام زندگی کنم! چرا باید تنها بمانم وقتی پدری مثل پرویز دارم؟!

کیفم را روی پله‌های خانه‌ای می‌گذارم و زیپش را باز می‌کنم. غیر از تی‌شرت و شلوارک، چند جفت جوراب و شال پیدا می‌کنم. پایم را زمین می‌کوبم و خودم را نفرین می‌کنم که حتی نمی‌دانم وقت فرار، چه چیزی همراه خودم بردارم. عقل ناقصم به تی‌شرت و شلوارک و جوراب قد داده است اما با دمپایی فرار کرده‌ام! تازه وقتی به مسیری که آمده‌ام نگاه می‌کنم، یادم می‌افتد از خانه که بیرون زدم، کاپشنم را برداشته بودم. اینکه کجا از دستم افتاده و متوجه نشده‌ام، از بدشانسی همیشگی من است.

شال را دور گردنِ سرمازده‌ام می‌پیچم و چادر را میان دندان‌هایم می‌گیرم. چیزی نمانده است تا به خانه‌ی پدرم برسم. ذوق گرمای حضور خانواده، لبخند به لبم می‌آورد. مغز یخ بسته‌ام را به کار

tg:@NOVELSLAND

می‌اندازم. سند خانه‌ی من به درد چه کسی می‌خورد؟ تا وقتی من در آن خانه زندگی می‌کنم، با سندسازی هم نمی‌توانند از آنجا بیرونم کنند. تمام اهالی آن محل، حتی همسایه‌هایی که از من متنفرند، مرا می‌شناسند.

دندان‌هایم بهم می‌خورند اما از ذوق رسیدن به خانه‌ی پدری‌ام، وسط کوچه می‌روم و با قدم‌هایی نامتعادل اسمش را زیر لب زمزمه می‌کنم. گور پدری هرکسی که بخواهد مرا نبیند. تا وقتی پدری مثل پرویز دارم، از چه چیزی باید بترسم!؟ کافی‌ست مرا با این حال و روز ببیند، مطمئن هستم بهترین اتاق این خانه را به تنها دخترش می‌دهد.

انگشت رنگ پریده‌ام را روی زنگ فشار می‌دهم. چند دقیقه طول می‌کشد تا در برایم باز شود. همین‌که داخل حیاط می‌شوم، همایون را بالای پله‌ها می‌بینم. برخلاف من که هر روز لاغرتر می‌شوم و رفته‌رفته استخوان‌های قفسه‌ی سینه‌ام می‌خواهند پوست تنم را پاره کنند، او روز به روز فربه‌تر می‌شود!

- اینجا چیکار می‌کنی؟

ساکم را بالا می‌آورم و تکانش می‌دهم:

tld.@NOVELISLAND

- اومدم زندگی کنم. پیش شما...

تک‌خنده‌ای می‌زند و باقی‌مانده‌ی چایش را می‌ریزد روی پله‌ها.

- خوش اومدی!

خوش‌آمدگویی‌اش مشکوک است، اما تنها چیزی که برایم اهمیت دارد، رفتن به داخل خانه و گرم شدن است.

- بابام خونه‌ست؟!

چادرم به جایی گیر می‌کند و نرسیده به در خانه، از سرم می‌افتد. وقتی پای همایون را روی چادر می‌بینم، بی حرف فقط نگاهش می‌کنم. شانه‌ای تکان می‌دهد و خم می‌شود تا چادر را بردارد.

- آدم خرابی مثل تو، چرا چادر سر می‌کنه؟

انگشتان دستم یخ‌زده‌تر از دستگیره‌ی فلزی خانه هستند. با این وجود، فشار نامحسوسی به دستگیره وارد می‌کنم و زیر لب جواب همایون را می‌دهم:

- به خاطر بابام سر می‌کنم.

داخل خانه می‌روم و با خودم می‌گویم کاش به خاطر پدرم ترک کنم! آبروریزی چشمان گود افتاده و

tlg:@NOVELISLAND

رنگ و روی زرد و استخوان‌های بیرون زده از تنم، بیشتر است.

- بابام خونه‌ست؟

در را پرصدا پشت سرم می‌بندد. یک‌راست به طرف شومینه‌ی روشن خانه می‌روم و قید سوال بی‌جوابم را می‌زنم و صندلی را می‌کشم تا نزدیک شومینه بنشینم. کف پای خیس شده‌ام را نزدیک شعله‌های شومینه نگه می‌دارم و با چشمانی بسته، آخیش از ته دلی می‌گویم.

این‌بار که خانه‌ام را بهم ریخته دیدم، بیشتر از بار قبل ترسیدم. دزدی دوم شبیه همان بار اولی بود و تازه به حرف آوید رسیدم که آنها دنبال سند خانه‌ام هستند. همایون پشت سرم ایستاده است و با موبایلش پچ‌پچ می‌کند. دور از چشمش، سند خانه را زیر پلیورم می‌برم و یک‌طرفش را زیر شلوارم گیر می‌اندازم تا نیفتد. چرا فکر می‌کردم دزد خانه‌ام سپهر یا حتی دایان است، وقتی همین همایون می‌تواند یکی از کسانی باشد که دربه‌در دنبال بی‌پناه کردن من است؟

- چرا این ریختی شدی؟

tg:@NOVELSLAND

پایم را دراز می‌کنم تا کیفم را نزدیک خودم بکشم. پایپ و کمی شیشه داخلش دارم.

- مریض شدم...

به حرفم می‌خندد و زیر لب می‌گوید:

- مصرفت رفته بالا!

از شکل و شمایل خودم آنقدر متنفر شده‌ام که می‌توانم قسم بخورم بیشتر از سه چهار روز می‌شود که حتی به آینه هم نگاهی نکرده‌ام!

- موهاتو چرا کوتاه کردی؟!

کیفم را به بغل می‌گیرم؛ چون نزدیکم می‌شود.

- به تو چه! برو یه چی بیار بخورم. گشنمه...

tlg:@NOVELSLAND

#پست۱۲۶

#سرپناه

#دریا_دلنواز

آرنجش را روی میز می‌گذارد و درحالی‌که با موبایلش ور می‌رود، می‌گوید:

- گهمو می‌خوری؟!

لب‌هایم می‌لرزند و روی هم می‌افتند. با وجود همایونی که سر و تهش را بزنی، در خانه‌ی پدرم پیدایش می‌شود، من می‌توانم با آرامش زندگی کنم؟ اصلاً با این وضع اعتیاد و مصرفم، چند روز پدرم تحملم می‌کند؟ یک شب؟ یک هفته؟ یک ماه؟! من و همایون که آبمان در یک جوی نمی‌رود، پس لابد دوباره پدرم مرا به همان خانه‌ی لعنتی برمی‌گرداند.

- مهشید...

با ضربه‌ای که به سرم می‌زند، کف پاهایم را از جلوی شومینه برمی‌دارم و از روی صندلی بلند می‌شوم. آنقدر ضعیف و بی‌جان شده‌ام که کافی‌ست ضربه‌ای به تنم بخورد... خرد می‌شوم!

- اذیتم نکن. همه‌ی بدنم درد می‌کنه... یه ساعته دارم دنبال آدرس خونه‌ی بابام، کوچه پس‌کوچه‌های این محله رو بالا و پایین می‌کنم.

بلند بلند می‌خندد و موبایلش را روی میز می‌گذارد:

tlg:@NOVELISLAND

- فراموشی گرفتی؟ تو که چشم بسته هم سر خرو کج می‌کنی و میای اینوری.

دردم همین است... چشم بسته خانه‌ی پدرم را پیدا می‌کردم؛ اما این‌بار یک خیابان آن‌طرف‌تر از اتوبوس پیاده شدم و یک کوچه را هم اشتباه رفتم.

- نمی‌دونم چرا این‌دفعه، یادم نمی‌اومد. همه‌ی کوچه‌ها رو برف گرفته. اینجام که همش سربالایی... جون تو پاهام نمونده. برو یه چیزی بیار، بخورم.

نچی می‌کند و سراغ ظرف میوه می‌رود:

- تنها چیزی که تو این خونه می‌تونی بخوری، گه منه!

می‌خندد و پشت میز می‌ایستد. حوصله‌ی جواب دادنش را ندارم. کاش در همان حیاط می‌ماندم تا پدرم بیاید.

- این‌قدر زر نزن... باز مجبورم می‌کنی یه چیزی حواله‌ی اون صورت نکبتت کنم، تپه‌ی عن.

موبایلش زنگ می‌خورد و با عجله جواب می‌دهد. وقتی از پذیرایی خانه می‌رود، یواشکی به طرف یکی از اتاق‌خواب‌ها می‌دَوَم. اتاق‌خواب پدرم مثل همیشه

tlg.@NOVELISLAND

درش قفل است، اما اتاق‌خواب روبه‌رویی باز و کلیدش هم پشت در است.

با خیال راحت در را قفل می‌کنم و روی زمین می‌نشینم. لباس‌های خیسم را عوض می‌کنم و چهار دست و پا به سمت تخت می‌روم تا لحافش را دور خودم بپیچم. سر و کله‌ی مزاحم همایون هم پیدا می‌شود. پشت در اتاق مشت و لگد حواله می‌کند و عین خیالم نمی‌گیرمش. تا آمدن پدرم، فرصت دارم کمی خودم را بسازم. با این ضعف و بی‌جانی، حتی حوصله‌ی تکان دادن فکم را هم ندارم. فندکم را زیر پایپ می‌گیرم و روشنش می‌کنم... وقتی اولین نفس را می‌کشم، پلک‌هایم روی هم می‌افتند. دلم خوابی طولانی می‌خواهد، اما باید خودم را هوشیار نگه دارم. در تمام طول مسیر به این فکر کردم که چطور دلسوزی پدرم را برای خودم بخرم! باید زار بزنم... باید گریه کنم و با التماس از او خواهش کنم تا نگهم دارد... حتی به روح مادرم قسم بخورم که شیشه را ترک می‌کنم و به زندگی عادی‌ام برمی‌گردم. اصلاً چه بهانه‌ای دارم برای مصرف این لعنتی، وقتی پدرم کنارم باشد؟! درست مثل آوید... خودش می‌گفت

tg.@NOVELISLAND

حاضر نیست به خاطر پدرش، یک‌بار دیگر مواد مصرف کند.

پلک‌های روی هم افتاده‌ام، به خواب وادارم می‌کند. از اصابت پیشانی‌ام به پارکت زمین، چیزی حس نمی‌کنم. انگار که روح از تنم آزاد می‌شود و به خواب می‌روم.

****

وقتی بیدار می‌شوم، چشمانم قی کرده‌اند و همه‌چیز را تار می‌بینم... می‌ترسم و از روی زمین بلند می‌شوم. صدای تلق‌تلق پایپ را زودتر از کلید برق می‌شنوم. چراغ‌های اتاق که روشن می‌شود، ساعت را واضح‌تر می‌بینم. نزدیک پنج غروب است. امان از این زمستان لعنتی که شب را از رگ گردن نزدیک‌تر می‌کند!

کش و قوسی به تنم می‌دهم و استخوان‌هایم صدا می‌کنند. حتماً تا الآن پدرم آمده و همایون دوباره زیرآبم را زده است... به خودم می‌گویم برای دعوا نیامده‌ای... پس کوتاه بیا و فقط ثابت کن که حاضری برای بودن در کنار پدرت، تمام گذشته‌ات را دور بریزی.

tlg:@NOVELISLAND

معلوم نیست بار دیگر وقتی دزد خانه‌ام را بزند، من در خانه باشم یا نه... اصلاً معلوم نیست بار بعدی به خودم رحم کنند یا اینکه سرم را ببرند و روی سینه‌ام بگذارند! تنها ماندن در آن خانه، مرا بیشتر به مرگ و به ترس نزدیک می‌کند. اصلاً اگر همین سند را از چنگم دربیاورند، کجا را دارم که زندگی کنم؟

tg:@NOVELSLAND

#پست۱۲۷

#سرپناه

#دریادلنواز

کلید را در قفل می‌چرخانم و بی سروصدا به سمت پذیرایی می‌روم. صدای بم و مردانه‌ی پدرم، لبخند بی‌جانی روی لب‌هایم می‌نشاند. می‌توانم از همین‌جایی که ایستاده‌ام، حرف‌هایش را با همایون بشنوم.

- تو این خونه رفت‌وآمد زیاده... من خودمم خوب می‌دونم مهشید اشک نشئگی می‌ریزه! لازم نیست هی تو گوش من بخونی و عصبانیم کنی. اون، دو روز

پای قول و قرار ترک و زندگی سربه‌راهش می‌مونه و تا درد به استخونش بیفته، فراموش می‌کنه. بچه نیستم، عقل هم از سرم نپریده که توی حساس‌ترین موقعیت زندگیم، دست به این حماقت بزنم. اگر به تو گفته خونه‌شو دزد زده یا یه نفر داره اذیتش می‌کنه، می‌تونم یه خونه‌ی دیگه، تو محله‌ی دیگه، واسه‌ش بخرم!

دهانم از تعجب باز می‌ماند. من به همایون نگفته‌ام که خانه‌ام را دزد زده است...

- پدر من... چرا اینقدر ساده‌ای؟! خودت داری می‌گی مهشید یه روز یه قولی می‌ده، فرداش می‌زنه زیرش. چندبار به خود شما گفته ترک می‌کنه و به جاش یه ماه گم و گور شده؟! بعدم من شک دارم به این ماجرای دزدی. شاید ساختگی باشه برای اینکه شمارو بتیغه. دیده تو اون محل آبروش رفته، می‌خواد شما سرکیسه رو دوباره شل کنی و واسه‌ش یه جا دیگه بگیری.

صدای جابه‌جا شدن صندلی‌ها می‌آید و روی زمین می‌نشینم.

tg:@NOVELISLAND

- خب واسه همین می‌گم برو سر و گوشی آب بده، ببین راست می‌گه یا نه...

زانوهایم را بغل می‌گیرم و همایون به پدرم می‌گوید:

- من ندیده، بهت می‌گم خالی می‌بنده. چند وقته به حرف شما ذره‌بین گذاشتم رو زندگیش... دیگه عکس و فیلم مهمونی‌هاشو که واست آوردم؛ پس دروغی ندارم بهت بگم. دخترت تعطیله، پدر من! اونقدر بی‌آبرو هست که کافیه یکی از دشمنای شما بو ببره دختری مثل مهشید دارین. فرداش تو همین خراب شده، عکس و فیلم دختر حاج پرویز شعبانی دست به دست می‌چرخه و آبرویی که این همه سال جمع کردی، یه شبه به باد می‌ره.

پوزخندی می‌زنم و یاد بی‌آبرویی‌های خودش می‌افتم. هرچند که او مرد است و داشتن رابطه‌های متعدد جنسی و دوستی‌های دم‌دستی، عیب به حساب نمی‌آید...

- حالا چی می‌گی، حاجی؟ ردش کنم بره؟ شما که می‌گی من دل بیرون کردنش از خونه رو ندارم...

tg:@NOVELSLAND

از امامزاده‌ای که می‌خواستم به آن دخیل ببندم، ناامید می‌شوم. به اتاق برمی‌گردم و لحاف را روی تخت می‌اندازم. خیلی مرتب پهنش می‌کنم و با خودم می‌گویم حق با پدرم است. ترک کردن این لعنتی، کار من نیست. دو روز که نه... حتی دو ساعت درد در استخوانم بپیچد، مثل سگ پشیمان می‌شوم از قول‌های رد و بدل شده‌ام. شاید بهتر باشد آن خانه‌ی نخ‌نما شده را بفروشم و برای امنیتش هم که شده، در یک آپارتمان چند واحدی مستقر شوم. به نقشه‌های دم‌دستی خودم می‌خندم. کافی‌ست اهالی آن آپارتمان من را با این سر و وضع ببینند... به راحتی از خانه بیرونم می‌کنند! از آن مهم‌تر... چه کسی حاضر است برای دختری مثل من تره خرد کند؟! پیدا کردن خانه‌ی ویلایی، شاید راحت‌تر باشد؛ اما باز امنیتی ندارم وقتی همسایه‌ای در کار نباشد.

چادرم را روی سرم می‌اندازم و کیفم را برمی‌دارم. وقتی به پذیرایی خانه می‌رسم، پشت هردویشان به ورودی این‌جا و همچنان حرف‌هایشان درمورد من است. می‌خواهم چیزی بگویم، اما لب‌های بهم دوخته‌ام را بسته نگه می‌دارم و بدون آنکه سر و صدایی کنم، از ورودی پذیرایی رد می‌شوم و خودم را

tlg:@NOVELSLAND

به جاکفشیِ کنار در می‌رسانم. خبری از دمپایی‌هایم نیست و وقتی دستگیره را پایین می‌کشم، می‌بینمشان... رویشان برف تلمبار شده است. با انگشتان دستم، برف‌ها را روی زمین می‌ریزم و در را پشت سرم می‌بندم.

وقتی از خانه بیرون می‌زنم، از حال غریب خودم متعجب می‌مانم. وقتی آمدم، در سرم شوق ماندن بود... حتی فکرش را هم نمی‌کردم پدرم را اینقدر ناامید کرده باشم که حتی حاضر نباشد برای یک‌بار هم فرصت ترک کردن به من بدهد.

دسته‌ی کیفم را دنبال خودم می‌کشم و از سر و صدای لق‌لق دمپایی و کشیده شدن کیف، برای خودم آهنگ می‌سازم. در حال زمزمه کردن صدایی که شبیه هیچکدام از آهنگ‌های مورد علاقه‌ام نیست، به سر کوچه می‌رسم. شکمم قار و قور می‌کند و تنم ضعف می‌رود. کاش لااقل به جای خرج مواد و پایپ شکسته‌ام، کمی خوراکی می‌خریدم.

موبایلم را از توی کیفم درمی‌آورم تا شماره‌ی نیاز را بگیرم. تمام این چند روز، کارم شده است گرفتن شماره‌تلفن‌هایی که بی‌جوابم می‌گذارند.

tg:@NOVELISLAND

منتظرم جوابم را بدهد که خانم‌های چادری‌ای را می‌بینم. یاد آن خانه‌ای می‌افتم که خیلی‌وقت پیش به آنجا رفته بودم. چشم می‌چرخانم و یادم نمی‌آید کدام کوچه و کدام خانه، مجلس روضه داشت. از منی که خانه‌ی پدرم را گم کرده بودم، چه توقعی می‌رود تا آن خانه یادم باشد!؟

tlg:@NOVELSLAND

#پست۱۲۸

#سرپناه

#دریادلنواز

آه می‌کشم و چشمم به زنی می‌افتد که دست پسرش را گرفته است و دنبال خودش می‌کشد. به سرم می‌زند چادرم را جوری نگه دارم که چشمان و لب‌های کبودم مشخص نباشند.

- ببخشین، خانم...

صدایش می‌زنم و می‌ایستد. مثل خودش فقط نوک دماغ و نیمی از چشمانم نمایان است.

- جانم، عزیزم؟

- ببخشین... یه مراسم زیارت عاشورا تو این محل برگزار می‌شد. اسم خانومی که خونه‌شون این جلسه رو داشتن یادم رفته. متأسفانه آدرسشم همینطور... شما می‌دونین کجاست؟

چشم می‌چرخاند و به یکی از کوچه‌های بن‌بست پشت سرمان اشاره می‌کند:

- خانم رحیمی مجلسشون شش به بعد شروع می‌شه، اما سر ظهرم خانم صالحی مراسم داره... کوچه‌ی پنجم!

بچه نق می‌زند تا مادرش، دستش را رها کند. بیچاره‌ی کوچک... نمی‌داند درد وقتی شروع می‌شود، که تازه رها شده باشی.

- ممنون.

کوچه‌ی پنجم دور است. راه می‌افتم به سمت همان کوچه‌ی بن‌بست و وقتی جلوی خانه می‌رسم، یادم می‌افتد در آن خانه سفید نبود.

شکم گرسنه و دست و پای یخ زده‌ام تا کوچه‌ی پنجم می‌کشاندم... همان خانه است! زنگ می‌زنم و به

tlg:@NOVELSLAND

در می‌کوبم. بالاخره یک نفر در را باز می‌کند. با بوی غذایی که به مشامم می‌رسد، دهانم آب می‌افتد.

- سلام... مراسم تموم شد؟

شیلنگ آبی که در دست دارد را کنار می‌گیرد و تعارف می‌زند:

- نه... بفرمایین. فکر کنم یه ربع دیگه تموم بشه.

حجابم را طوری می‌گیرم که ظاهرم مشخص نباشد. خودم هم خوب می‌دانم حضورم در این مراسم درست نیست! اما آنقدر ضعف دارم که مجبورم.

گوشه و کنار سالن را پیرزن‌ها به خودشان اختصاص داده‌اند. با آنکه حواسم را جمع کرده‌ام تا پای کسی را لگد نکنم، اما چشمم نمی‌بیند و دو سه نفری را زیر پایم له می‌کنم...

- چیکار می‌کنی، خانم؟! خب بشین همونجا.

بار قبل اینقدر شلوغ نبود... اگر جلوی در می‌نشستم که از سرما یخ می‌زدم.

- ببخشین!

چشمم دنبال خانم صالحی می‌گردد و می‌بینمش. پشت سرش کمی جا هست تا منِ لاغر مردنی بنشینم.

tlg:@NOVELISLAND

به سختی خودم را می‌رسانم و می‌نشینم. مثل اکثر خانم‌ها، چادر را روی سرم می‌کشم.

کاش هر روز در اینجا هیئتی برگزار شود. هر روز می‌آیم و بی‌ترس و دلواپسی می‌خوابم! هر روز می‌آیم و شکمم سیر می‌شود. چه عیبی دارد!؟

با تکان نفر بغل دستی‌ام، متوجه می‌شوم خوابم برده و سرم روی شانه‌اش افتاده است. عذرخواهی می‌کنم و سرم را روی گردنم خم... سر و صدای نوحه‌خوانشان، خواب از سرم می‌پراند. میان گریه و زاری‌ها، مشتم را باز می‌کنم و از خدا می‌پرسم "می‌شه یه روز برسه و من اعتیاد نداشته باشم؟!".

سَرم آرام و قرار ندارد و پایین می‌افتد. آنقدری که پیشانی‌ام به زانوهایم می‌رسد و دوباره بیهوش می‌شوم.

****

- خانم...

طاق باز می‌شوم و چشم باز می‌کنم. زن سیاه‌پوشی به صورت خودش می‌زند:

- خاک بر سرم... این چرا این شکلیه؟!

tlg:@NOVELISLAND

پلک می‌زنم و چشمانم را می‌مالم.

- معتاده...

هیس گفتن زنی که نزدیکشان می‌شود، هوشیارم می‌کند. به پهلو می‌شوم و دستم را تکیه‌گاه می‌کنم. تازه وقتی سالن را خالی می‌بینم، یادم می‌افتد کجا هستم و برای چه به اینجا آماده‌ام!

- غذا تموم شد؟

زنی جلوی پایم زانو می‌زند:

- خوابت برده بود؟

لبخند می‌زنم:

- بله. اینجا خیلی گرم و امنه! تا به خودم اومدم، پلکام سنگین شد.

به روی آن دو سه نفری هم که بالای سرم ایستاده‌اند، لبخند می‌زنم... اما یا یکیشان اخم می‌کند یا دیگری در گوشش پچ‌پچ می‌کند.

- خدارو خوش نمیاد، به خدا... حیف مجلسِ خانم صالحی!

tg:@NOVELSLAND

چادرم را از روی زمین جمع می‌کنم و به سروصدای خفیف بیرون گوش می‌دهم. تا غذا تمام نشده است، باید بروم و سهمم را بگیرم.

- با اجازه‌تون.

پایم خواب رفته است و دو سه قدم که برمی‌دارم، تلو تلو می‌خورم.

- معتاده! نمی‌تونه رو جفت پاهاش راه بره.

آب دهانم را قورت می‌دهم و از سینی روی میز، خرمایی برمی‌دارم:

- مریضم! بچه که بودم، فلج می‌شم. نمی‌تونم خوب راه برم...

دروغ می‌گویم و پچ‌پچ‌هایشان شروع می‌شود.

tlg:@NOVELSLAND

#پست۱۲۹

#سرپناه

#دریا_دلنواز

به دنبال گرفتن نذری، پله‌های زیرزمین را بالا می‌روم و خانم صالحی را می‌بینم. غذای آخرین نفر را می‌دهد و تا چشمش به صورتم می‌افتد، سلام می‌کنم.

- قبول باشه.

سری تکان می‌دهد و از دختر همسن و سال خودم می‌خواهد غذا بیاورد. از شدت گرسنگی می‌پرسم:

- می‌شه دوتا بدین؟!

موبایلم زنگ می‌خورد و درحالی‌که دستم را به دنبال گوشی، درون کیفم فرستاده‌ام، یکی از زن‌های داخل زیرزمین سر می‌رسد و دم گوشِ خانم صالحی چیزی می‌گوید.

با دیدن شماره‌ی نیاز، گل از گلم می‌شکفد. اگر راضی شود مدتی پیش خودم زندگی کند، ترسم کم‌تر می‌شود...

- می‌شه سه تا بدین؟!

نگاه خانم صالحی روی صورتم می‌چرخد و به نیاز می‌گویم:

- عشقم، بهت زنگ می‌زنم...

tlg:@NOVELISLAND

چهار پرس غذا را در نایلکس می‌گذارد و تشکر می‌کنم:

- ممنونم. خیلی لطف کردین.

می‌توانم الوند و نیاز را مهمان کنم؛ آن‌هم با چه غذای جذابی!! چادرم را لای دندانم می‌برم تا نایلکس را از دست خانم صالحی بگیرم.

- هفته‌ی دیگه هم غذا می‌دین؟

به جای خانم صالحی، همان زنی که بهم گفته بود معتاد، جواب می‌دهد:

- نه، عزیزم... دو سه هفته‌ای برگزار نمی‌شه. تعمیرات داریم.

بیرون نرفته از هیئتشان، اولین آرزویم رد می‌شود. وعده‌ی هفته‌ی بعد را به خودم داده بودم که با آرامش، چند ساعتی اینجا بمانم.

- باشه...

نایلکس را می‌گیرم و دمپایی‌هایم را جلوی چشمان کنجکاو آن دو سه نفری که کنار خانم صالحی ایستاده‌اند، می‌پوشم. یواشکی حرف زدن‌های آن زن، تمامی ندارد و خانم صالحی از کوره در می‌رود:

tlg:@NOVELSLAND

- منصوره جان، تمومش کن!

همان منصوره‌ی پاپتی اخم می‌کند:

- والا به خدا، ما ناراحت اینیم پشت سر شما حرف و حدیث راه بیفته. همین امروزم اشراقی به دوستش گفت تو مجلسی که پای معتاد جماعت باز بشه، نباید رفت!

تا می‌خواهم حرفی بزنم، یکی از همان‌زن‌ها، منصوره را همراهی می‌کند:

- دختره گرفته خوابیده، پاهاشو دراز کرده و صدای خُر و پوفشم که قشنگ شنیده می‌شه. به شما هم می‌گیم تذکر بدین، حرفی نمی‌زنین.

خانم صالحی طوری نگاهم می‌کند، که پای رفتنم قطع می‌شود. می‌مانم و مثل خودش، گوشم حرف‌های بقیه را می‌شنود.

- سابقه نداشته تو مجلس شما، کسایی مثل این دختر بیان... ما می‌دونیم خود شما هم امروز ناراحت شدین. حالا دارین مراعات می‌کنین، قرار نیست ما ساکت باشیم.

tlg.@NOVELSLAND

همان زن رویش را به سمتم برمی‌گرداند و می‌پرسد:

- می‌دونی وقتی تو هیئت بودی، چیکار کردی؟

چادرم را زیر چانه‌ام نگه می‌دارم و خیره به چشمان مغموم و پر از حرف خانم صالحی، لب می‌زنم:

- خوابیدم!

زن دیگری از پشت سر خانم صالحی می‌پرسد:

- حس نمی‌کنی شلوارت خیسه؟! بوی گند ادرارت، آخر مجلس همه رو کشوند بیرون...

دستم می‌لرزد و نایلکس غذا روی زمین میفتد. چه کار کرده بودم؟

- من؟!؟

پاهایم را بهم نزدیک می‌کنم و تازه متوجه خیسیِ پایین تنه‌ام می‌شوم. از خجالت می‌خواهم بمیرم، اما نگاه خانم صالحی آنقدر ماتم‌زده است که حتی حریف مردمک چشمانم نمی‌شوم.

tlg:@NOVELISLAND

- خانم صالحی تو این محل آبرو داره، دختر جان! اگه به خاطر غذا پا می‌شی میای، آدرستو بده، من خودم هر پنجشنبه برات میارم.

لب می‌گزم و چادرم را جلو می‌کشم. آنقدری که لااقل نیمی از چشمان تارم را بگیرد و خانم صالحی، کمتر ببینندم...

- من مریضم! ببخشین... از قصد این‌کارو نکردم.

tlg:@NOVELSLAND

#پست۱۳۰

#سرپناه

#دریا_دلنواز

تنِ لشم را تکان می‌دهم و چند قدمی دور می‌شوم. هنوز صدای حرف‌هایشان را می‌شنوم، اما مدام از خودم می‌پرسم من وسط مجلس عزادارِیشان ادرار کرده بودم!؟

صورتم از حجم بغضی که در گلویم نگه داشته‌ام، سرخ شده است. در را برایم باز می‌کنند و محترمانه بیرون می‌روم!

هنوز چند قدمی از خانه‌شان دور نشده‌ام که صدایم می‌زنند:

- خانم صالحی گفت یادت رفت غذاتو ببری.

به ظرف غذاهای یک‌بار مصرفی که داخل نایلکس است، چشم می‌دوزم.

- بهش بگو، حواسم نبود...

نایلکس را می‌گیرم و اشک می‌ریزم:

- دیگه نمیام!

آرام آرام دور می‌شوم. تا آخر عمرم، خودم را نمی‌بخشم... آبروی خانم صالحی را برده‌ام! منِ احمق...

****

سر کوچه‌ای که خانه‌ی نیاز در آن قرار دارد، پیاده می‌شوم. کرایه‌ی تاکسی را با هزار خواهش و التماس، کمتر از مبلغ گفته شده پرداخت می‌کنم و سلانه‌سلانه خودم را به خانه‌اش می‌رسانم. از بعد

tlg:@NOVELISLAND

تماس یک ساعت پیشش، هرچقدر به شماره‌اش زنگ زده‌ام، جوابم را نداده است.

همین‌که انگشت اشاره‌ام به زنگ خانه‌شان نزدیک می‌شود، صدای خنده‌اش به گوشم می‌رسد. در خانه‌شان باز می‌شود و همراه الوند، در چهارچوب ورودی قرار می‌گیرد.

- سلام...

لبخند روی لبش می‌ماسد و الوند کنارش می‌زند تا خودش روبه‌رویم قرار بگیرد.

- نمی‌خوای دست از سر نیاز برداری؟ تو چرا ول کن ما نیستی؟!!

خسته شده‌ام از نگه داشتن کیف و چادر و نایلکس غذا... روی زمین می‌نشینم و برف یخ‌زده، باسنم را سِر می‌کند.

- غذا نذری برای سه‌تامون گرفتم. بریم بالا بخوریم یا میایین خونه‌ی من؟!

هردو نگاهی بهم می‌اندازند و الوند صدایش را بالا می‌برد:

tlg:@NOVELISLAND

- دفعه‌ی آخر زنگ زدی، بهت گفتم دور و ور من و نیاز پیدات نشه.

بینی‌ام را می‌خارانم و پشت سرم را به دیوار تکیه می‌دهم. صدایش آنقدری بلند است که ماشین در حال عبور از کوچه، چند ثانیه‌ای ترمز می‌زند و راننده‌اش با کنجکاوی نگاهمان می‌کند.

- نیاز خودش امروز بهم زنگ زد!!

نگاه خیره و اخم طولانی‌اش، نشان می‌دهد از تماس نیاز بی‌خبر است...

- به خدا می‌خوام ترک کنم. خسته شدم از این زندگی... خونه‌مو دزد زده. رفتم پیش بابام، محل سگ بهم نذاشته. دیگه نمی‌خوام شما رو از دست بدم. به خدا ترک می‌کنم، الوند!

قسمم برایشان اهمیتی ندارد؛ چون به جان هم می‌افتند! الوند، نیاز را دعوا می‌کند که چرا با من تماس گرفته است و نیاز هم به دروغ، قسم می‌خورد چند روزی‌ست نه جواب تلفن‌های مرا می‌دهد و نه حتی به من زنگ می‌زند. از این مظلوم‌نمایی‌اش حرصم می‌گیرد... برای همین پوزخندی می‌زنم و می‌پرسم:

tg:@NOVELSLAND

- شماره‌ی کیان رو می‌خواستی؟

دست به دیوار، از روی زمین بلند می‌شوم و با خنده به صورت ترسیده‌ی نیاز نگاه می‌کنم:

- الوند می‌دونه کوک می‌زنی؟! با مژده و سرور... آمارتو دارم. کیان دیروز برام جنس آورد، گفت تو رو خونه‌ی مژده دیده...

چشمان الوند گرد می‌شوند و نیاز به تته‌پته می‌افتد.

- من به کیان گفتم اذیتت کنه. گفتم بهم کم‌محلی می‌کنی، به تو و رفیقات جنس نرسونه.

الوندی که از شدت عصبانیت، قفسه‌ی سینه‌اش بالا و پایین می‌شود، به سمت نیاز برمی‌گردد و می‌گوید:

- الآنم می‌خواستی بری خونه‌ی مژده؟! برای همین گفتی با من و آوید بیرون نمیای...

به شانه‌ی نیاز می‌کوبد و او هم شروع به سفسطه کردن می‌کند:

- دروغ می‌گه... به جان الوند، من از وقتی به تو قول دادم، لب به چیزی نزدم. تو حرف این معتاد زپرتی رو باور می‌کنی و حرف منو نه؟

tlg:@NOVELISLAND

می‌خندم و سری تکان می‌دهم. الوند بی‌خبر است که تا همین چهار ماه پیش، نیاز برای یکی از پسرهای اکیپ سامان کرم می‌ریخت و مدام روی مخ آن بیچاره کار می‌کرد تا بلکه به او پا بدهد و باهم دوست شوند.

- الوند... جای قولی که ازش گرفتی، ازش بخواه هیچ‌وقت بهت خیانت نکنه!

خنده‌ام وقتی بیشتر می‌شود که الوند به سمتم برمی‌گردد و نیاز پشت سرش بال‌بال می‌زند و با شکل و شمایلش، التماسم می‌کند تا حرفی نزنم...

- تو چی داری زر زر می‌کنی، مهشید؟

ابرویم بالا می‌رود و لب‌هایم آویزان می‌مانند. خوش به حال نیاز که کسی مثل الوند را کنار خودش دارد! من که اهل خیانت نبودم و هیچوقت حتی به سرم نزد تا اوایل دوستی‌مان دایان را کنار بگذارم، عاقبتم این شد...

- بی‌خیالِ دعوا... من غلط کردم! بیایین امروز رو جشن بگیریم. من می‌خوام ترک کنما! برای همینم واسه‌تون غذای نذری گرفتم.

tlg:@NOVELSLAND

#پست۱۳۱

#سرپناه

#دریادلنواز

فصل شانزدهم: وارش!

"آوید"

دو سه دقیقه‌ی پیش رسیده‌ام و از داخل ماشین، صدای حرف زدن مهشید و الوند را شنیدم. چند روزی‌ست اسم مهشید را از سرم بیرون کرده‌ام تا خیال کمک کردنش مثل مته مغزم را نابود نکند؛ اما درست در لحظه‌ای که انتظار ندارم، سر راهم قرار می‌گیرد.

بالا و پایین پریدن‌های نیاز، خنده‌های مهشید را بلندتر می‌کند. شیشه را کامل پایین می‌دهم. برخلاف الوند که خوب صدایش را در سرش انداخته، مهشید آرام حرف می‌زند. اگر باران نمی‌بارید، پیاده می‌شدم و الوند را صدا می‌زدم؛ اما ترجیح می‌دهم با تک بوقی، او را متوجه خودم بکنم.

tlg:@NOVELSLAND

بوق می‌زنم و الوند خودش را نزدیک مهشید می‌برد. به نظر می‌آید کار از شوخی و اذیت کردن گذشته و دعوایی در راه است. دستم تا دستگیره‌ی در ماشین می‌رود و دوباره برمی‌گردد. به من چه ربطی دارد!! این سه نفر مدتی باهم رفیق بودند و حالا بحثشان گرفته است.

شیشه را بالا می‌دهم و صدای آهنگ ماشین را زیاد می‌کنم. دوباره بوق می‌زنم و این‌بار آنقدر دستم را روی بوق نگه می‌دارم که الوند برمی‌گردد و نگاهم می‌کند. برایش نور بالا می‌زنم تا بفهمد حوصله‌ام سر رسیده است... تلاشم برای نادیده گرفتن مهشید، هرلحظه بیشتر می‌شود.

کاپشنم را از روی صندلیِ کنار دستی‌ام برمی‌دارم و به عقب می‌چرخم. فریاد بلندی به گوشم می‌رسد، روی صندلی جابه‌جا می‌شوم و مهشید را پخشِ زمین می‌بینم. انگشت اشاره‌ام را به دکمه‌ی ضبط می‌رسانم تا صدایش به گوشم برسد. وقتی به طرف مهشید هجوم می‌برد و یقه‌ی مانتویش را می‌گیرد، به سمت در متمایل می‌شوم. رفتار الوند را باور نمی‌کنم؛ چون بعید می‌دانم تا این حد از مهشید متنفر باشد...

tg:@NOVELISLAND

دستگیره‌ی در را وقتی میان سر انگشتانم فشار می‌دهم که مهشید با گریه می‌گوید:

- براتون غذای نذری گرفتم تا به یاد قدیم، سه تایی دورهم باشیم... فقط همین!

لگد الوند به ظرف یک‌بار مصرف غذاها می‌خورد و دانه‌های برنج، زیر پوتین‌هایش له می‌شوند. هنوز هم نمی‌دانم دعوایش با مهشید سر چه چیزی است. برای پیاده شدن از ماشین، مرددم اما وقتی الوند، مهشید را بلند می‌کند و هلش می‌دهد، طاقت نمی‌آورم.

صدای فریاد الوند در سرم می‌پیچد:

- گم شو برو، مهشید... اگر فکر کردی کسی حرفتو باور می‌کنه، کور خوندی!

یک‌باره سرم گیج می‌رود و سقف ماشین را می‌گیرم. همه‌جا برایم خاکستری می‌شود... خاکستر زیر آتش را دیده‌ای؟ پلک می‌زنم و خودم را جای الوند می‌بینم. من هم یقه‌ی دخترکِ بیچاره را گرفته بودم و تهِ خرابه‌ی نزدیک خانه‌مان، سرش فریاد کشیدم. از ترس برملا شدن بلایی که سرش آورده بودم، فریاد می‌زدم و تهدیدش می‌کردم. می‌گفتم

tg:@NOVELISLAND

هیچکس حرفش را باور نمی‌کند؛ چون جز من و الوند و خودش، کسی از رابطه‌مان باخبر نیست.

دست دیگرم را از شیشه‌ی ماشین جدا می‌کنم و به پلک‌هایم می‌کشم. مهشید جیغ می‌زند:

- من دروغ نمی‌گم.

برخلاف مهشید، او اصلاً جیغ نمی‌زد. وقتی روی زمین افتاده بود، اشک می‌ریخت و بریده بریده، میان هق‌هقش از آبروی رفته‌اش می‌گفت و من، بی‌رحمانه همان آبرو را نشانه گرفته بودم.

- تو رو خدا تنهام نذارین. التماستون می‌کنم... می‌خوام ترک کنم. می‌خوام دوباره آدم حسابی بشم. من فقط شماها رو دارم. کمکم کنین...

وقتی پای الوند را می‌گیرد و دست نیاز را می‌کشد، قلبم مچاله می‌شود. التماسشان می‌کند و تهدید می‌شنود.

- به خدا مهشید، اگر نری، زنگ می‌زنم به پلیس... گم‌شو بهت می‌گم.

الوند لگدش می‌زند و مهشید از درد به خودش می‌پیچد. من ولی نزده بودم... همان وقتی که دخترک

tg:@NOVELISLAND

بیچاره التماسم می‌کرد تا کمکش کنم، من یقه‌اش را گرفته بودم و فریاد می‌کشیدم، اما نزده بودمش! خوب می‌دانستم حرف‌هایش دروغ نیست. با آنکه یادم نمی‌آمد چطور آن بلا را سر دخترک بیچاره آورده‌ام، اما به انجامش مطمئن بودم. برای همین، دلِ زدن نداشتم! فقط یک ریز تهدیدش می‌کردم. به اینکه آبرویش را می‌برم اگر خبرش به پدرم برسد!

الوند نیاز را راهی می‌کند و خودش به سمتم می‌آید.

- بریم...

مچ دستش را می‌گیرم و می‌پرسم:

- چی می‌گه؟

tlg:@NOVELSLAND

#پست۱۳۲

#سرپناه

#دریا_دلنواز

نگاهش برمی‌گردد به سمت مهشیدی که دانه‌های برنج را از روی زمین جمع می‌کند و داخل ظرف می‌ریزد:

- زنیکه‌ی خرابِ کثافت به نیاز تهمت می‌زنه.

نگاهم به مهشیدی می‌افتد که به صورتم زل زده است. حرف الوند را شنیده است، برای همین جواب می‌دهد:

- من دروغ نگفتم. نمی‌خواستم بگم... ولی بهم گفتی حرومزاده، از دهنم در رفت. نیاز از رفیق سامان خوشش میاد. همیشه هم می‌گه به الوند یکم سرویس می‌دم، کلی خرجم می‌کنه... چرا ولش کنم!؟

مچ دست الوند را محکم نگه می‌دارم؛ چون با شنیدن حرف‌های مهشید مثل کوره‌ی آتش، گُر می‌گیرد:

- خفه شو، حرومزاده.

من حرف مهشید را باور می‌کنم. نمی‌دانم قبل از رسیدنم چه چیزهایی به الوند و نیاز گفته است، اما تیغ زدن‌های نیاز و حماقت‌های الوند را با چشمان خودم دیده‌ام.

tlg:@NOVELISLAND

- یه بار دیگه این دور و ور ببینمت، بلایی سرت میارم که...

از فریاد الوند، ککش هم نمی‌گزد. ظرف‌های غذا را به بغل می‌گیرد و درحالی‌که به سمت کیف و چادرش می‌رود، می‌گوید:

- من کاری به شادی‌هاتون ندارم، اما هر وقت ناراحت بودین، بیایین پیش خودم...

دست الوند را رها می‌کنم. صدای دخترک در سرم تکرار می‌شود... وقتی کیفش را پرت کرده بودم جلوی پایش... وقتی خم شده و به سختی کمرش را دلا کرده بود تا کیف را بردارد... شبیه همین جمله را زمزمه کرده بود:

- من کاری به شادی‌هات ندارم، آوید. اما هروقت ناراحت بودی... برگرد!

خاکسترِ آتش درونم، به چشمانم می‌زند و خودم را روی صندلی ماشین رها می‌کنم. به دعوا و قائله‌ی دوباره به راه افتاده‌ی بین مهشید و الوند کاری ندارم. به جای مهشید، دختری را می‌بینم که دوستش داشتم. دختری که از ترس بلایی که سرش آورده بودم، رهایش کرده و با تهدیدهایم، فراری‌اش دادم.

tlg:@NOVELISLAND

گیج‌گاهم را به صندلی فشار می‌دهم و از درد گذشته، به پایم مشت می‌کوبم. صدای فریاد الوند دیوانه‌ام می‌کند... خودم را از روی صندلی بلند می‌کنم. الوند دست مهشید را گرفته است و بی‌رحمانه روی زمین می‌کشد.

یاد خودم می‌افتم... وقتی دخترک را از خانه‌مان دور می‌کردم، چرا الوند جلویم را نگرفته بود؟

به سمتش هجوم می‌برم و کلاه کاپشنش را می‌گیرم.

- ولش کن، الوند!

با مردمک‌های ترسیده‌اش، مشتی که نزدیک صورتش می‌برم را نگاه می‌کند و بلندتر فریاد می‌زنم:

- می‌گم ولش کن.

رهایش می‌کند و مهشید با درد به خودش می‌پیچد.

- آوید... می‌خواستی منو بزنی؟

دندان‌های بهم قفل شده‌ام، هشدار شکستن می‌دهند و چشمانش به استخوان‌های بیرون‌زده از بند انگشتانم خیره می‌ماند.

به تخت سینه‌اش می‌زنم و قدمی به عقب می‌رود.

tg:@NOVELSLAND

- سنگ کیو به سینه می‌زنی؟ نیاز؟!!

چشمانم را ریز می‌کنم و یقه‌ی کاپشنش را می‌گیرم. تکانش می‌دهم تا حرفم خوب در کله ی پوکش فرو برود!

- مشت و لگدهایی که باید به نیاز می‌زدی رو حواله‌ی این بدبخت کردی؟

خنده‌ای می‌کنم و به راه رفتن مهشید اشاره می‌کنم؛ ماشین‌ها را تکیه‌گاهش می‌کند تا نیفتد.

- اینو خدا زده! تو دیگه نزن...

tlg:@NOVELSLAND

#پست۱۳۳

#سرپناه

#دریادلنواز

یقه‌اش را رها می‌کنم و از کنارش رد می‌شوم. دوستی من و الوند، بماند تا همین روز و ساعت!

پشت فرمان می‌نشینم و از همانجا، ماشین را سر و ته می‌کنم. تمام مدت سرجایش می‌ایستد و نگاهم می‌کند. من کاری به حرف زدن مهشید ندارم، اما آن مشت و لگدها سهم او نبود. الوند خودش را فریب می‌دهد وگرنه نیاز را خیلی‌ها بهتر از او می‌شناسند.

پاهایم را روی پدال گاز فشار می‌دهم تا با سرعت هرچه تمام‌تر، خودم را دور کنم اما... مهشید را در پیاده‌روی خیابان می‌بینم. سرش را به درخت تکیه داده است و چرت می‌زند.

- مهشید...

صدایش می‌زنم و نمی‌شنود... تک بوق ماشینِ پشتی، منصرفم نمی‌کند. پیاده می‌شوم و به سمتش می‌روم. وقتی بازوی سرمازده‌اش را میان دستانم می‌گیرم و بلندش می‌کنم، پلک‌های خیس و بی‌جانش از هم فاصله می‌گیرند.

- بریم.

مه و مات نگاهم می‌کند، انگار صدایش به گوشش نمی‌رسد. کمکش می‌کنم تا از روی جوب رد شود، اما جلوی دمپایی‌اش به لب جوب گیر می‌کند و پیش از افتادنش، دستم را دور کمرش حلقه می‌کنم.

tlg:@NOVELSLAND

- کجا می‌بریم؟

درحالی‌که ظرف‌های غذا و کیف و چادرش را محکم در بغل گرفته است، سوارش می‌کنم و در ماشین را می‌بندم. به احترام ماشینی که صبر کرده و با بوق‌هایش روی اعصابم رژه نرفته است، دست تکان می‌دهم و بلافاصله پشت فرمان می‌نشینم.
مهشید حرف از ترک کردن می‌زد... حرف از کمک رفقایی که رهایش کرده‌اند. با گوش‌های خودم شنیدم که الوند و نیاز را التماس می‌کرد تا دستش را بگیرند.

با سرعت زیادی خیابان را رد می‌کنم و مهشید با گریه، زمزمه می‌کند:

- بالاخره یه روزی منم ترک می‌کنم... می‌شم مثل تو! اونوقت دیگه کسی روم دست بلند نمی‌کنه.

یکباره از آن دختر مغموم و افسرده فاصله می‌گیرد و مثل دیوانه‌ها جیغ می‌کشد و به خودش چنگ می‌زند:

- دیگه بهم نمی‌گن حرومزاده...

مچ دست چپش را می‌گیرم و اسمش را زمزمه می‌کنم. آنقدر حالش خراب است که حرفی برای گفتن

tlg@NOVELSLAND

پیدا نمی‌کنم. شاید این زجه زدن‌ها... این چنگ زدن‌ها... تکانی به زندگی‌اش بدهد!

چند لحظه‌ای آرام می‌گیرد و بازویش را می‌مالد:

- اینا دستشون سنگینه یا من زوارم در رفته؟!

سکسکه‌اش می‌گیرد و اشک‌هایش را با پشت دست پاک می‌کند:

- دزد خونه‌مو زده... فرار کردم و رفتم پیش بابام. ولی اونم نگهم نمی‌داره...

دیوانگی به سراغش می‌آید، گریه‌اش شدت می‌گیرد و چندبار سرش را به شیشه‌ی ماشین می‌کوبد:

- الهی بمیری، مهشید.

******

#پست۱۳۴

#سرپناه

tlg:@NOVELISLAND

#دریا_دلنواز

******

در خانه را باز می‌کنم و شانه‌ام را به دیوار تکیه می‌دهم. می‌توانستم مهشید را بی سروصدا به ویلا ببرم، اما دلم راه خانه را پیش گرفت.

- برو داخل... دمپایی‌ها رم بپوش.

دمپایی‌های گِلی‌اش را درمی‌آورد و نگاهی به داخل خانه می‌اندازد. با صدایی ضعیف‌تر از خودم می‌پرسد:

- چرا آوردیم اینجا؟!!

سر و صدای داخل آشپزخانه را می‌شنوم و جواب سؤال‌های احتمالی پدرم را در سرم به صف می‌کنم. فقط خدا می‌داند با دیدن مهشید، چه فکرهایی در سرش رژه می‌روند...

- برو.

دمپایی‌های خودم را، می‌پوشد و در را پشت سرمان می‌بندم. از صدای بسته شدن در، پدرم متوجهِ برگشتم می‌شود:

- آوید... تو گفتی تا هشت برمی‌گردی. من لَنگِ بادمجونم تا...

tlg:@NOVELISLAND

وقتی کانتر آشپزخانه را دور می‌زند و جلوی در می‌رسد، با دیدن من و مهشید در کنارهم، حرفش نیمه‌تمام می‌ماند و با چشمانی باز از تعجب، نگاهمان می‌کند.

- سلام!

سلام دست و پا شکسته‌ی مهشید و نگاه خیره‌ی من، پدرم را بیشتر در شوک این دیدار فرو می‌برد. حالش را می‌فهمم و از ترس، نگاه می‌گیرم. کاپشنم را از روی شانه‌های مهشید برمی‌دارم و دست پشت کتفش می‌گذارم. باید دوش بگیرد تا لرز از تنش بیرون رود..

- دوش بگیر... برات لباس میارم.

از جایش تکان نمی‌خورد؛ درست مثل من و پدرم که فقط بهم خیره شده‌ایم و با یکدیگر، تمام آن قول و قرارهای مردانه، اما نانوشته، را مرور می‌کنیم...

- نتونستم. نشد...

همین دو فعل کافی‌ست تا پدرم اسمم را زیر لب بگوید و "دال" آوید را آنقدر غلیظ ادا کند که من با ترس، فاتحه‌ی خودم را بخوانم.

tlg:@NOVELSLAND

همان‌وقت‌ها که ناامیدی را هر روز بالا می‌آوردم و امید را فرسنگ‌ها زیر خاک دفن می‌کردم، پسری که به سن و سال خودم در همان کمپ برای دومین بار بستری شده بود بهم گفت "آدما همیشه زمانی که توی خروار خروار درد و غصه غرق شدی و چیزی نمونده تا برای همیشه بمیری، تنهات می‌ذارن و وقتیم میان که خودشون محتاج نوازشن.".

چشمم به مهشید می‌افتد. از سرما، دندان‌هایش بهم می‌خورند و نوک مژه‌هایش آب افتاده است!

تا اتاق می‌برمش؛ نه برای اینکه همراهش باشم، فقط از ترس رودررویی با پدرم، این کار را انجام می‌دهم!

از توی کشو، تی‌شرت و شلوارکی درمی‌آورم و یکی از جوراب‌های استفاده نشده‌ام را رویشان می‌گذارم. وقتی لباس‌ها را به سمتش می‌گیرم، کیف و ظرف‌های غذا را زمین می‌گذارد.

- خودم لباس دارم.

زیپ کیفش را باز می‌کند. به لباس‌های خیسش دست می‌زنم:

- اینارم آب بزن، بذار روی شوفاژ تا خشک شه.

@NOVELISLAND

نمی‌دانم از سرما است یا لگدهایی که به پهلویش خورده، خمیده راه می‌رود و برایش در حمام را باز می‌کنم. چشمم به صورتش می‌افتد و می‌ترسم! شبیه مرده‌های بیرون آمده از قبر شده است... حوله‌ی تمیزی را پشت در آویزان می‌کنم و با صدای باز شدن شیر حمام، لبه‌ی تخت می‌نشینم.

با چه رویی پیش پدرم بروم؟! ماجرای مهشید را چطور توضیح بدهم تا حالم را بفهمد؟ اصلاً کاش مهشید را به ویلا برده بودم. هرچند... با این حال بدی که او دارد، اگر اتفاقی برایش در ویلا می‌افتاد، دردسر من بیشتر می‌شد.

کف دستم را به صورتم می‌کشیم و جای خالی آیین را احساس می‌کنم. اگر بود، طرف من را می‌گرفت و اوضاع به وخامت الآن نمی‌رسید. با سر و صدای باز و بسته شدن در کابینت‌ها و بعد افتادن و شکستن چیزی در آشپزخانه، زودتر حریف خودم می‌شوم و از اتاق بیرون می‌روم. عادت‌های پدرم را خوب می‌دانم... باید تا قبل از اینکه از روی بی‌حواسی و عصبانیت، دستش را ببرد، خودم را به او برسانم.

- بابا...

tg:@NOVELSTAND

چاقوی توی دستش را از سر تیزش می‌گیرم تا برای نگه داشتنش ممانعت نکند.

- توضیح می‌دم...

دسته‌ی چاقو را رها می‌کند و پیازهای از وسط دو نیم شده را برمی‌دارد. دنبالش می‌روم تا وقتی که کرکره‌ی تراس خانه را می‌کشد و پیازها را به سمت سبد پرتاب می‌کند. چرا چیزی نمی‌گوید تا خودش را خالی کند؟ من که می‌دانم چقدر خشمگین است و دم نمی‌زند!

- بابا...

با صدای بلند اسمش را می‌برم تا شاید فریادی بکشد و از این درد خلاص شود، اما هیچ‌چیزی نمی‌گوید؛ فقط رفتارش با من حرف می‌زند. این نگاه سنگین... این دست‌های مشت شده و این راه رفتنی که برای من مثل زنگ خطر، به صدا درمی‌آید.

tlg:@NOVELSLAND

#پست۱۳۵

#سرپناه

#دریا_دلنواز

- می‌خواد ترک کنه! ازم کمک خواسته...

نخواسته است... مهشید هیچ کمکی از من نخواسته و حتی مطمئن نیستم سر حرفی که به نیاز و الوند زده است، بماند. آخ... اگر مطمئن نیستم، پس چرا دست این دختر را گرفته و با خودم به خانه آورده‌ام؟!

- یه حسی بهم می‌گه باید بهش کمک کنم. بابا، من می‌تونستم ببرمش ویلا و تو هیچی نفهمی! ولی آوردمش جلوی چشم خودت... تا بدونی ازت هیچ راز پنهونی ندارم!

حرف‌های به صف شده در سرم، با نگاه سخت و سنگینش فرار می‌کنند! ابهتش مرا می‌گیرد. لال می‌شوم و سرم را پایین می‌اندازم. ترس پدرم را می‌فهمم. از الوند بدش می‌آید؛ چون می‌ترسد بودن و همراهی‌اش، مرا به استفاده‌ی دوباره از شیشه و هر زهرماری‌ای که روزی آرامش بودند، وسوسه کند! وضع مهشید هم که از ظاهرش مشخص است.

- فردا می‌برمش کمپ!

tg:@NOVELISLAND

در کابینت را با پایش می‌بندد و زیر گاز را خاموش می‌کند. از این دست‌دست کردنش برای بیرون نرفتن از آشپزخانه، می‌فهمم منتظر است حرف‌های بیشتری بشنود تا شاید به جوابی که می‌خواهد، برسد...

- هیچکسی رو نداره. تنهاست... نمی‌تونم بهش بی‌تفاوت باشم. نه دوسش دارم، نه می‌خوام داشته باشم. فقط مطمئنم بیخودی سر راهم قرار نگرفته. اگر کمکش نکنم، از خودم متنفر می‌شم، بابا.

کف دستانش را روی میز فشار می‌دهد. از عصبانیت، رنگش به سرخی می‌زند:

- همین؟!

دهانم خشک شده و ترس و دلنگرانی، تمرکزم را گرفته است... به سختی جواب می‌دهم:

- بابا... یه بار دیگه پای من بمون! من قول می‌دم که...

حرف قول دادن پیش می‌آید و با نگاه برافروخته‌اش، لب‌هایم را جوری بهم می‌دوزد که انگار از ابتدای زندگی‌ام، دهان باز نکرده‌ام.

- آوید! همین حالا از این خونه می‌ری! همین حالا!

tg:@NOVELISLAND

فریادش مو بر تنم سیخ می‌کند و پلکم می‌پرد. حتی آنوقت‌ها هم اینطور از دستم عصبانی نشده بود. همیشه با صبر... با حوصله پای حرف‌های باربط و بی‌ربطم می‌نشست. حتی وقت‌هایی که از مصرف شیشه به پرحرفی می‌افتادم و تا خود صبح یک ریز حرف می‌زدم، از دستم کلافه و عصبانی نمی‌شد. جلوی خودش را می‌گرفت تا همان نیم‌چه رابطه‌مان هم حفظ شود، اما حالا...

دوباره فریاد می‌کشد:

- نشنیدی چی گفتم؟!

بهت و ناباوری‌ام را به زبان می‌آورم:

- واقعا برم؟

بازویم را می‌گیرد و می‌کشد. می‌توانم زانوهایم را منقبض کنم و تکان نخورم، اما جوری خودش را آزار می‌دهد و با عصبانیت دندان‌قروچه می‌کند که تعلل نمی‌کنم...

- واسه چی بیرونم می‌کنی؟ مگه دوباره معتاد شدم؟ من به خاطر تو حاضرم بمیرم اما زیر قولم نزنم.

tg:@NOVELSLAND

به سمت در هولم می‌دهد و فکم قفل می‌شود از درد سینه‌ای که هر لحظه، بیشتر و بیشتر نفسم را می‌برد.

- چیکار کردی که به خاطرش حاضری دست این دختر رو بگیری و بیاری توی خونه تا منو عذاب بدی؟!

ساکت می‌مانم تا تصویر درهم‌شکسته‌ی دخترک از جلوی چشمانم کنار برود. من به خاطر او دست مهشید را گرفتم و به خانه آورده‌ام، اما مجبورم دلیل دیگری به زبان بیاورم:

- من کسیو کمک کنم، تو عذاب می‌کشی؟

انگشت اشاره‌اش را با خشم تکان می‌دهد:

- این هرکسی نیست!

با فریاد بلندتری می‌گوید:

- نیست، آوید! بهت گفتم سمت هرکسی می‌خوای برو، هرکاری دلت می‌خواد بکن، اما با یه آدم معتاد... با یه آدم مریض نباش.

مشتش را به کف دستش می‌کوبد و لحنش از آن همه خشم فاصله می‌گیرد. مثل پدری که ترس

tlg:@NOVELISLAND

روزهای گذشته تا بیخ گلویش بالا آمده است، صدایش می‌لرزد و غم دارد:

- من نمی‌خوام دوباره وسوسه شی.

خنده‌ام می‌گیرد از دردی که تمامی ندارد. تلخی خنده‌ی پر تأسفم از این است که حتی اگر صد سال دیگر هم عمر کنم، ترس بازگشتم به اعتیاد با تک‌تک آدم‌های اطرافم عجین می‌ماند.

- نمی‌شم! به خدا نمی‌شم. نترس...

دست به چشم‌هایش می‌کشد و من، خود ناامیدی را از لابه‌لای پلک‌هایش شکار می‌کنم. از این‌همه آوید بودن بیزارم! کاش یک‌بار... فقط یک‌بار بمیرم و همه چیز تمام شود.

- وقتی اینجوری صدات می‌لرزه و چشمات ناامیده، دلم می‌خواد سرمو بکوبم به دیوار... دلم می‌خواد بمیرم، بابا.

به در می‌چسبم و پشتم از بغض نگاهش می‌لرزد. بی‌شک زنده نمی‌مانم اگر دوباره به خاطر من گریه کند.

- من مدیونم بهت... همه‌ی زندگیمو بهت مدیونم.

tg:@NOVELISLAND

آب دهانم را از صخره‌ی بیرون زده از گلویم، رد می‌کنم تا راه برای نفس‌هایم باز شود:

- بذار به مهشید کمک کنم. بذار با این کار خودمو نجات بدم...

هر دو دستش را پشت گردنش می‌برد و با "آخ" گفتنش، سرم را پایین می‌اندازم. قسم و آیه‌های من، حکم همان نشئه‌ای را دارد که با اشک تمساح، وعده‌ی پاک شدن می‌دهد.

- از جلوی چشمم دور شو... برو، آوید!

خفیف و بی‌صدا دستور می‌دهد و برای برداشتن سوییچ ماشین و کیفم، از کنارش رد می‌شوم. بودنم را نمی‌خواهد. شاید بهتر باشد چند روزی به ویلا بروم. خودش می‌داند و مهشیدی که در همین سرپناه می‌ماند!

tlg:@NOVELSLAND

#پست۱۳۶

#سرپناه

#دریا_دلنواز

وقتی در را با پایم باز می‌کنم، می‌بینمش.

پشتش به من است. حوله را دور خودش پیچیده و به سختی می‌خواهد شلوارکی به پا کند. توان این را ندارد تا روی یک پایش بایستد و پای دیگرش را داخل شلوارک ببرد.

زیر لب ناله می‌کند و هربار که در شرف افتادن قرار می‌گیرد، دستش را به در کمد می‌رساند و خودش را نگه می‌دارد.

یاد خودم می‌افتم... یاد وقت‌هایی که نای رفتن به سرویس بهداشتی نداشتم.

خودم را خیس می‌کردم و ویدا با چندشی تمام، روسری بلندی دور دهان و بینی‌اش می‌بست و گوشه‌ای از خانه گریه می‌کرد. اوایل از لج ویدا این‌کار را می‌کردم اما رفته‌رفته، خودم دچارش شدم.

داخل اتاق می‌روم و لپ‌تاپ و هاردم را برمی‌دارم. باید بساطم را جمع کنم و بروم. اینطور نمی‌شود!

- سردمه، آوید!

tlg:@NOVELSLAND

به خودش می‌لرزد و خسته نگاهم می‌کند. زیر چشم‌هایش یک وجب گود رفته است و لب‌هایش به کبودی می‌زنند.

از این همه شباهتش با خودم عصبانی‌ام. به سمت کمد رختخواب‌ها می‌روم و اولین پتوی نازک دم‌دستم را بیرون می‌کشم.

- بیا...

پتو را پرت می‌کنم و به سرش می‌خورد... آنقدر شل و وا رفته است که پشت سرش به دیوار می‌خورد و صدایش در اتاق می‌پیچد، اما آخ هم نمی‌گوید!

- مرسی!

اصلاً برایش کاری که کرده‌ام، مهم نیست. به کندی خم می‌شود تا پتو را بردارد. ضعف و لرزَش را به وضوح می‌بینم.

چقدر از آن دزدی لعنتی ترسیده که حاضر به التماس الوند و نیاز یا تحمل رفتارهای احمقانه‌ی من شده؟

پتو را باز می‌کند و دور خودش می‌پیچد. هنوز می‌لرزد و نگاه کوتاهی به صورتم می‌اندازد:

tlg.@NOVELISLAND

- شیر آب داغ باز نشد، صداتم زدم نشنیدی... با آب سرد دوش گرفتم.

سر شانه‌اش را بو می‌کند و به آرامی می‌گوید:

- دیگه بوی بد نمی‌دم!

آنقدر خودش را مچاله می‌کند که جایی اندازه‌ی میز کنار دستش، می‌گیرد!

از روی عصبانیت قدمی به سمتش برمی‌دارم:

- آخه تو چرا اینقدر احمقی؟ با آب سرد دوش گرفتی؟!؟ الاغ!

الاغ گفتنم، پلک‌هایش را بهم می‌زند:

- یه پتوی دیگه بهم می‌دی؟!

نگاهش به پشت سرم کشیده می‌شود و همان مسیر را دنبال می‌کنم.

پتوی دیگری از لابه‌لای رختخواب‌ها بیرون می‌کشم و به سمتش پرت می‌کنم. لیاقت بعضی آدم‌ها مردن است!

نه مردن ساده در خواب... مثل سگ لرزیدن و دست و پا زدن سهمشان است؛ چون اشتباه کرده‌اند. اشتباه بدی که تاوان سنگینی دارد!

tlg:@NOVELSLAND

پتوی سوم را می‌کشم و بی آنکه به مهشید نگاه کنم، به سمت همانجایی که نشسته می‌اندازمش. اگر بمیرد، کسی برای خاکسپاری‌اش می‌آید؟

تنها درد زمان اعتیاد من همین بود... فکر به اینکه هیچکس دوستم ندارد؛ چون به اندازه‌ی کافی همه را زجر داده‌ام!

پتوی چهارم... پنجم... پشت سرهم، همه‌شان را به سمتش می‌اندازم و با هربار پرت کردنشان می‌پرسم:

- گرم شدی؟

به خودم می‌آیم و می‌بینم پتوی دیگری نمانده و کمد خالی شده است...

بالش و پتوی مسافرتی و حتی دو دست تشک طبی خانه را هم به سمتش انداخته‌ام.

وقتی سر می‌چرخانم، مهشیدی نیست. فقط تپه‌ای از پتو و بالش و تشک روی هم افتاده است...

هول می‌کنم و می‌ترسم:

- مهشید...

tg:@NOVELSLAND

#پست۱۳۷

#سرپناه

#دریادلنواز

تکانی می‌خورد و صدای ناله‌اش درمی‌آید.

بالش و تشک‌ها را از رویش برمی‌دارم. صورتش سرخ شده است و گریه‌هایش هیچ صدایی ندارند! فقط شکل آدم‌های وحشت‌زده به طرفم دست دراز می‌کند و خودش را به سینه‌ام می‌چسباند.

زانوهایم به زمین می‌خورند و محکم بغلش می‌کنم. آنقدر ضعیف شده است که برجستگی استخوان‌هایش زیر پوست ساعدم احساس می‌شوند.

- ببخشید، مهشید. حواسم نبود...

با خودم می‌گویم حواس چند نفر از زندگی مهشید پرت شده است؟!

پدر... برادر... حتی دایان و نیاز...

صورتم را به لای قرمز گوشش نزدیک می‌کنم:

- با من حرف بزن آروم شی.

tlg:@NOVELSLAND

چیزی نمی‌گوید جز گریه و لرز تنی که قد زخم‌هایش، از سن و سال او بیشتر به نظر می‌رسد.

توی آغوشم کمی جابه‌جا می‌شود و بی‌هوا گوشش به پوست صورتم می‌خورد.

سرمای لاله‌ی گوشش مجابم می‌کند به لمس پوست تنش...

صورتم را در گودی گردنش فرو می‌برم و نبض گردنش، زیر لب‌هایم به آرامی می‌زند.

- می‌خوام مثل تو شم!

میان هق‌هقش همین جمله را می‌گوید و دوباره زیر گریه می‌زند. کمرش را آرام نوازش می‌کنم و التماس می‌کند:

- تو رو خدا هرجوری شده کمکم کن. نذار با این خفت بمیرم! حتی اگر خودمم خواستم، تو نذار. تو جلومو بگیر...

پلک‌هایم را بهم فشار می‌دهم و حواسم از زمین و زمان فاصله می‌گیرد.

کاش پدرم حرف‌های مهشید را می‌شنید. شاید یاد خودم می‌افتاد...

tg.@NOVELSLAND

همان‌وقتی که نیمه‌شب از بیرون آمدم... تمام خیابان‌های مهرآباد و میرزا طاهر و چهارباغ را پیاده رفته بودم. یک ساعت دور میدان توحید نشستم و از دست خودم گریه کرده بودم. نیمه‌های شب بود و خیابان‌ها خلوت... لاشه‌ی تنم را تا خانه کشیدم و پدرم را بیدار کردم.

فریاد کشیدم و نعره زدم "نمی‌خوام با این خفت بمیرم."... گریه‌های من و چشمان پر اشک پدرم، آیین را هم به اتاق کشاند.

پیش چشم هردویشان، خودم را زدم و التماس کردم تا جلویم را بگیرند...

حتی اگر فردا صبح که بیدار شدم، چیزی از شب پیش به یاد نیاورم!

- آوید...

فاصله می‌گیرد و به کندی عقب می‌روم. بوی عطر گردنش هنوز زیر بینی‌ام می‌زند. با همان پتوی دم دستش، اشک‌هایش را پاک می‌کند.

شکل دخترهای سیزده ساله می‌ماند. لبخند می‌زند و چشمانش هنوز می‌بارد.

tlg:@NOVELISLAND

- من یه عادتی داشتم... همیشه با خودم می‌شمردم فاصله ی روزایی رو که مادرم بغلم می‌کرد. یه وقتا به روزم نمی‌رسید.

یه ساعت... یه دقیقه!

وقتی مُرد، حساب این روزا رسید به یه هفته...به یه ماه! بابام بغلم می‌کرد... جلال کنارم بود... تا خونه‌مو جدا کردن و دایان اومد...

اگر هر روزم بغلم می‌کرد، باز می‌شمردم. هرچند برام فرقی نمی‌کرد کی بغلم کنه... دایان یا سرور یا نیاز...

یا حتی یه غریبه وسط یه مهمونی! من عادت دارم بشمرم روزایی رو که کسی بغلم نکرده!!

لب می‌گزد و چشمم می‌رود دنبال آن قطره اشکی که با سماجت از گوشه‌ی چشمش سُر می‌خورد و تا نزدیک لب‌هایش می‌رسد.

می‌خندد و صورتش را نزدیکم می‌آورد، با ذوق عجیبی می‌گوید:

- بعد دو ماه و سیزده روز... تو بغلم کردی!

tg: @NOVELISLAND

#پست۱۳۸

#سرپناه

#دریا_دلنواز

صدای بهم کوبیده شدن در خانه می‌آید و با شتاب بیرون می‌روم. نه چمدان کوچک پدرم کنار جاکفشی است، نه کیف وسایلش...

پروازش برای بیست و دو ساعت بعد است. رفتنش یعنی بیست و دو ساعت می‌توانست باشد و مرا ببیند و بغلم کند، اما...

به طرف بالکن می‌روم و کرکره‌اش را کنار می‌زنم. از تاکسی و چراغ‌های ترمز روشنش، دستم می‌آید که حتی حاضر نشده است ماشینم را همراه خودش ببرد.

خم می‌شوم تا ببینمش. کم لباس پوشیده است... نه کاپشن و نه پالتویی به تن دارد.

tlg:@NOVELISLAND

چمدانش را روی صندلی عقب می‌گذارد و درست قبل از سوار شدن، نگاهش به بالا کشیده می‌شود؛ به جایی که ایستاده‌ام و زیر لب صدایش می‌زنم.

اگر قرار به رفتن باشد، این‌بار نوبت من است!

نرده‌های بالکن را میان انگشتانم فشار می‌دهم و دهان باز می‌کنم.

هیچوقت دیر نیست برای گفتن دوستت دارم!

اما حیف که فقط خودم می‌شنوم...

وقتی سوار ماشین می‌شود، تا لحظه‌ای که تاکسی کوچه را دور می‌زند، همینجا می‌مانم. تهِ بسته‌ی سیگار را درمی‌آورم و ته‌مانده‌های هر نخ را لبه‌ی گلدان‌های پر از گل خاموش می‌کنم. جدایی مرا می‌ترساند.

اینکه کسی هست، هست و هست... بعد یک‌هو جوری می‌رود که انگار هیچوقت نبوده است، چهل ستون بدنم را می‌لرزاند.

از همه بدتر این است که یک‌باره، نبودنش عادی می‌شود... انگار یک‌لحظه توی خیابان شانه‌اش به شانه‌ام خورده است، عذرمی‌خواهد و می‌رود. تمام!

tlg:@NOVELSLAND

اما من اجازه نمی‌دهم... پدرم بخش بزرگی از زندگی من است!

مثل سقف خانه‌ی دلم! مثل آجر به آجرش... اگر نباشد، هرلحظه بیم فروریختن دارم.

هر آن ممکن است دیوارهای باقی‌مانده‌ی خانه‌ام روی سرم خراب شوند، آن هم با بیرون کشیدن تنها یک آجر... چه برسد به پدرم، که سقف خانه‌ی دلم است.
حالا زمستان باشد و به بخاری و شومینه بچسبم... گرم نمی‌شوم؛ چون دیگر سقف ندارم!

خانه‌ای هم که سقف نداشته باشد، اصلاً خانه نیست.

کف دستان سردم را به صورت گر گرفته‌ام می‌کشم و با خودم زمزمه می‌کنم:

- خونه‌ت دیگه خونه نیست، آوید!

برف‌های نشسته‌ی روی سر شانه‌هایم را می‌تکانم و به ماه چشم می‌دوزم.

چه بد شبی، کامل است!

داخل خانه‌ی سردمان برمی‌گردم و شومینه را زیاد می‌کنم. دلخوش می‌کنم به گرمای بیرونِ تنم، بلکه دلم گرم شود.

tg:@NOVELSLAND

بیشتر از یک ساعت از رفتن پدرم گذشته است و من می‌ترسم شمار روزهایی که قرار است همدیگر را بغل نکنیم، به هفته و ماه برسد! زبانم را گاز می‌گیرم و نفوس بد را زیر قدم‌هایم لگدمال می‌کنم.

به اتاقم می‌روم و برخلاف انتظارم، آن تشک و پتوها و بالش‌ها را نمی‌بینم.

فقط مهشیدی به چشمم می‌آید که وسط اتاق برای خودش تشک پهن کرده و زیر لحاف ضخیمم، جنین‌وار به خواب رفته است.

وقتی در کمد رختخواب‌ها را باز می‌کنم، همه‌شان را مرتب و تا زده می‌بینم.

چرا با این حالش، همه‌جا را مرتب کرده است؟!

موبایل و هندزفری‌ام را برمی‌دارم و لحاف را تا سر شانه‌اش بالا می‌کشم.

نفس‌هایش آرام و پوست گونه و بازویش گرم شده است...

لامپ را خاموش و خودم را به تنهایی‌ام دعوت می‌کنم.

tlg.@NOVELSLAND

#پست۱۳۹

#سرپناه

#دریا_دلنواز

"مهشید"

از درد نکشیدن مواد به خودم می‌پیچم و باز به آوید خیره می‌شوم.

غرق خواب است و دلم نمی‌آید بیدارش کنم. تمام دیشب را بیدار بود...

با اینکه جرئت نکردم به پذیرایی خانه بیایم، اما وقتی خواب بد دیدم و دیگر نتوانستم بخوابم، متوجه پچ‌پچ‌هایش با خودش شدم!

با باز گذاشتن در اتاق، توانستم حرف‌هایش را بشنوم. مدام بد و بیراه می‌گفت و خودش را سرزنش می‌کرد.

حتی صدای مشت و لگدهایش به در و دیوار و هرچیزی که در اطرافش قرار داشت، تا اتاق می‌رسید.

tlg:@NOVELSLAND

از میان همان حرف زدن‌ها، فهمیدم پدرش خانه را ترک کرده و به خاطر آن ناراحت است.

اوضاع وقتی بدتر شد که صدای آرام گریه‌هایش به گوشم رسید.

حتی احساس می‌کردم با گرفتن گوش‌هایم، آنهم زیر پتوهایی به آن سنگینی، می‌توانم هق‌هق مردانه‌اش را بشنوم.

نمی‌دانم چه دردی را با خودش به دوش می‌کشد که هربار به منِ بیچاره می‌رسد، سر زخمش باز می‌شود و این‌چنین گریه می‌کند.

شاید تازه همین یک ساعت پیش خوابش برد. آن‌هم بدون پیراهن و روی سرامیک‌های سرد خانه...

برمی‌گردم به اتاق و زانوی چپم را می‌مالم، کیفم را برمی‌دارم و نگاهی به اتاقش می‌اندازم. همه‌چیز مرتب شده است و جایی بهم‌ریخته نیست.

با اینکه نمی‌توانستم پای سینک ظرفشویی بایستم، اما همان دو سه لیوان و بشقاب را بی سر و صدا شستم و با هزار بدبختی، پذیرایی نامرتبِ خانه را هم مرتب کردم.

tg:@NOVELISLAND

خواب آوید سنگین‌تر از این است که با صدای چرخاندن دستگیره‌ی در بیدار شود. دمپایی‌هایم را پا و دوباره به صورت غرق خوابش، که اخم غلیظی روی آن جاخوش کرده، نگاه می‌کنم.

باید یک روز که شبیه مهشید حالا نباشم، پیدایش کنم...

آن‌وقت بغلش کنم و بگویم دانه‌دانه‌ی آن نمک‌هایی را که از روی زخم‌هایم برداشته، به یاد می‌آورم!

در را می‌بندم و دکمه‌ی آسانسور را می‌زنم. با بالا رفتن شماره‌ی طبقات، گوشم مدام زنگ می‌زند.

دیشب با خودم فکر کردم خانه را بفروشم و پولش را توی حسابم بریزم که وقتی از کمپ ترک‌اعتیاد بیرون می‌آیم، با همان پول در یکی از شهرستان‌های اطراف اصفهان خانه‌ای بگیرم. پدرم و همایون که دستم را نمی‌گیرند. این طفلک بیچاره هم اگر بخواهد با هر اخم و دلخوری پدرش، مثل دیشب خودش را شماتت کند و به در و دیوار بکوبد، من راضی به سر سوزنی از دلسوزی‌اش نیستم!

خودم را آویزان در کرده‌ام و با توقف آسانسور، به کندی تکیه‌ام را برمی‌دارم.

tg:@NOVELSLAND

شاید تمام دیشب، اندازه‌ی یک ساعت هم خوابم نبرد. بی‌خوابی و ضعف به کنار، درد استخوان‌هایم من را بیچاره کرده‌اند... حتی نمی‌توانم کمر راست کنم و شمرده قدم بردارم.

چند قدمی تلوتلو خوران می‌روم تا اینکه شانه‌ام به مردی می‌خورد و همان تنه‌ی ظریفش کافی‌ست که چرخی بزنم و در شرف افتادن قرار بگیرم.

- آقا...

پیش از رسیدن صورتم به زمین، جوری نگهم می‌دارد که احساس می‌کنم تنه‌ی درخت، دور کمرم پیچیده شده است.

- ببخشین.

tlg:@NOVELISLAND

#پست ۱۴۰

#سرپناه

#دریا_دلنواز

معذرت‌خواهی می‌کند و من از خجالت صورت مردی که دیده‌ام، سر پایین می‌اندازم.

پدرش برگشته است...

حالا که چشم باز می‌کند، با دیدن چشمان پدرش، حتماً تمام گریه‌های دیشب را از یاد می‌برد.

- من دارم می‌رم.

نگاه قفل و بی‌حرفش، من را یاد چشمان خانم صالحی می‌اندازد.

بعد از آن کثافت‌کاری‌ای که در مراسمش کردم، نه تنفر در چشمانش دیده می‌شد و نه علاقه... درست مثل پدرِ آوید!

- آوید خواب بود، منم دلم نیومد بیدارش کنم.

انگشت زیر بینی‌ام می‌کشم و کمی خیس می‌شود.

همانطور که در جیب کیفم دنبال دستمال‌کاغذی می‌گردم، به چشمان خسته اما نافذ پدرش چشم می‌دوزم:

tlg:@NOVELISLAND

- بهش بگین من رفتم سراغ کیف‌پولش. اون پولایی که برداشتمو، می‌ریزم به حسابش. فقط...

به جای دستمال‌کاغذی، دستم به بسته‌ی شیشه می‌رسد و دل به دریا می‌زنم.

نایلون و آن دانه‌های سپیدش، سلول به سلول تنم را صدا می‌زنند اما مقاومت به خرج می‌دهم!

- پسرتون همیشه از اینا توی کیفش داره! نمی‌دونم شما می‌دونستین یا نه اما...

چشمانش به نایلون خیره می‌ماند.

با خودم می‌گویم خاک بر سرت، مهشید! شاید آوید نمی‌خواست پدرش بفهمد.

- من اینو برداشتم که مصرف کنم. اما به خدا، از ساعت چهار صبح تا همین‌حالا، جلوی خودمو گرفتم. الآنم اینو می‌دم به خود شما، تا آوید بفهمه من قسم دروغ نخوردم! بالاخره منم مثل خودش ترک می‌کنم.

چشم می‌چرخانم تا غیر از خودمان، همسایه‌ی دیگری در لابی ساختمان نباشد.

محض احتیاط بیشتر، قدمی به سمتش برمی‌دارم.

tlg:@NOVELSLAND

- من کسیو ندارم! دارما، ولی خب... اونا می‌خوان نباشن، منم دیگه اصراری نمی‌کنم. شاید حق دارن... لابد شما هم آوید رو نمی‌خواستین وقتی‌که اعتیاد داشت!

درد سر زانویم، خمم می‌کند و دست به دیوار می‌گیرم تا لمسش کنم:

- این الوند نامرد، یه جوری زده به زانوم... راه که می‌رم، ازش صدا میاد.

با خودم این حرف را می‌زنم و مهم نیست پدر آوید بشنود.

- حالا یه نفرم خواست برای من دل بسوزونه، شما نذاشتی...

کمرم را با ناله صاف می‌کنم و شال را روی سرم نگه می‌دارم تا نیفتد.

دلم می‌خواهد یک نفر از راه برسد و تن پر دردم را نوازش کند...

- اون پولم از کیفش برداشتم تا باهاش یه چیزی بخرم و بخورم. شما که دیشب منو گشنه گذاشتین. صبحم...

tlg.@NOVELSLAND

چشمم به نان‌بربری توی دستش و نایلکسی، که تخم‌مرغ‌های سفید در آن چشمک می‌زنند، می‌افتد.

- صبحونه هم که... حالا عیب نداره. دو سه قاشق عسل از روی میز برداشتم و خوردم.

آب جمع‌شده‌ی دهانم را قورت می‌دهم و مزه‌ی تخم‌مرغ سرخ شده با کره، در دهانم می‌نشیند.

با دردی که یک‌باره در استخوان‌هایم می‌پیچد، آخی می‌گویم و بازوهایم را می‌مالم.

باید هرچه زودتر خودم را به کمپ برسانم؛ مگر با آرامبخش و کمک‌هایشان، دردم التیام پیدا کند...

- شما جایی رو می‌شناسین که من برم؟

پلک می‌زند و لب‌هایش به زور تکان می‌خورند:

- برای چه‌کاری؟

صدایش گرفته است و خش‌دار. به نظر در شرف سرماخوردگی می‌باشد...

- برای ترک... یادم رفته از آوید بپرسم.

نگاهش به پشت سرم می‌افتد و با تأخیر، به چشمانم می‌رسد:

tlg:@NOVELSLAND

- هروقت خواستی بری، زنگ بزن از خودش آدرس بگیر.

#پست۱۴۱

#سرپناه

#دریادلنواز

حوصله‌ی حرف زدن با من را ندارد و من هم جان ایستادن و چانه زدن با او را.

مدام بازو و کمر و پایم را لمس می‌کنم تا یک‌وقت از فرط بی‌جانی، از تنم جدا نشوند!!!

- نه دیگه... دارم می‌رم! شما به خاطر من دعواش کردین، تا خود صبح مخمو خورد از بس گریه کرد.

آنقدر تکان می‌خورم که بند کیفم سر می‌خورد و از روی ساعدم می‌افتد.

tg:@NOVELSLAND

به همین‌خاطر، هرچه در کیف دارم یکی‌یکی پخش زمین می‌شود.

- پسرت خیلی لوسه! بچه‌ننه بارش آوردی... آخ!

زانوهایم را خم می‌کنم و دردش تا مغز استخوانم می‌رود.

بسته‌ی سیگارم جلوی کفش‌های مردانه‌اش افتاده است. چهار دست و پا به سمتش می‌روم و فندک و سیگار را برمی‌دارم:

- من‌که دارم می‌رم... شماهام آشتی کنین. به خدا من ارزششو ندارم. اینو به الوندم گفتم.

نیم‌ساعت پیش به الوند پیام دادم که اگر به خاطر حرف‌های من با نیاز دعوا گرفته یا قهر کرده است، آشتی کند.

با آنکه هیچ‌یک از حرف‌هایم دروغ نبودند، اما راضی به قهرشان نیستم.

- من رفتم.

برایش دست تکان می‌دهم و با شرمندگی می‌گویم:

- معذرت می‌خوام به خاطر من، دلتون از آوید گرفت!

tg:@NOVELSLAND

پدر آوید هم، نامش کنار آدم‌هایی قرار می‌گیرد که باید ازشان عذرخواهی کنم.

از این همه بدهکاری متنفرم! هرچند... عذاب‌وجدان من بی‌فایده است وقتی آبروی خیلی‌ها به خاطر من رفته!

برای اینکه پیش چشمانش محکم و آراسته راه بروم، دستم را از دیوار جدا می‌کنم و کمرم را تا حدی‌که با درد بجنگم، صاف نگه می‌دارم.

اما طولی نمی‌کشد که قید شق و رق راه رفتن را می‌زنم و درحالی‌که خودم را بغل گرفته‌ام، دور می‌شوم.

- صبر کن...

شانه‌ی چپم را به ستون تکیه می‌دهم و سمتش برمی‌گردم.

چشمانش را شکل آوید ریز می‌کند و می‌پرسد:

- اسمت چیه؟

پلک‌هایم از فرط بی‌خوابی مدام بهم نزدیک می‌شوند و با التماس، از هم دور نگهشان می‌دارم:

- پسرت بهم می‌گه، مهشید خله!

tlg:@NOVELSLAND

می‌خندم و دستی تکان می‌دهم:

- خداحافظ، کاپیتانِ بی‌اعصاب!

آدم‌حسابی‌ترین کسی است که در طول زندگی‌ام دیده‌ام!

هنوز نگاهم را از صورتش برنداشته‌ام که می‌گوید:

- بیا بریم بالا... می‌خوام نیمرو درست کنم!

چشمم به نان تازه و نایلکسِ توی دستش می‌افتد.

روی دیدن آوید را ندارم؛ آنهم حالا که پدرش برگشته است.

با این دردی هم که دارم، باید گوشه‌ای خلوت پیدا کنم تا یک دل سیر گریه کنم و به خودم بپیچم.

- بیرون یه چیزی می‌خورم... ممنون.

روی برمی‌گردانم تا هیچ‌چیزی، دست و دلم را نلرزاند.

نیم‌قدم بیشتر برنداشته‌ام که دستش روی شانه‌ام می‌نشیند و برم می‌گرداند:

- یه سوال بپرسم، راستشو بهم می‌گی؟

tg:@NOVELISLAND

یا گرمای دستش است یا سنگینی انگشت‌های مردانه‌اش... شانه‌ی چپم را سنگین‌تر می‌کند. انگشتان سردم را روی دستش می‌کشم تا برش دارد. جانی ندارم...

- بپرسین.

- چند وقته آوید رو می‌شناسی؟

ایستادن برایم سخت است، اما طاقت می‌آورم:

- چند سال پیش دیده بودمش، اما مهمونی الوند و همون شبی که منو آورد خونه‌ی شما...

سرفه‌ام می‌گیرد و با هرباری که از تهِ دل سرفه می‌کنم، سینه‌ام به خس‌خس می‌افتد و زخم می‌شود.

- بلایی سرت آورده که داره کمکت می‌کنه؟

بلا را سپهر سرم آورده. آن برادر بی‌غیرتم، همایون... آویدِ بیچاره که کاریم نکرده است!

- نه... آوید پسر خوبیه!

گوشه‌ی لبش می‌لرزد و رنگ لبخندش زود از بین می‌رود:

- دوست داره؟!

tg:@NOVELISLAND

پررنگ خندیدن را باید از منِ نیم‌وجبی یاد بگیرد. کاش داشت... کاش دایان سر سوزنی شکل آوید بود!

- از من متنفره! نمی‌دونم چی تو سرش خورده که منو آورده اینجا...

شانه‌هایم را بالا می‌اندازم و پلکم را می‌مالم:

- شاید همین الآن بیدار شه، یادش بیفته چه غلطی کرده... خدا رو شکر کنه که من بی‌خبر فرار کردم!

خمیازه‌ای می‌کشم و آخی می‌گویم. تا می‌خواهم خم شوم و چند دقیقه روی زانوهایم بنشینم، بازویم را می‌گیرد.

- بریم بالا... اینجا نشین.

جوری می‌کشدم که تسلیم می‌شوم. صورت جدی و نگاه سنگینش به کنار، این همه زور بازو را از کجا آورده است؟!

احساس می‌کنم بازویی که گرفته و با خودش می‌کشد، تا چند لحظه‌ی دیگر از تنم جدا می‌شود.

tlg:@NOVELISLAND

#پست۱۴۲

#سرپناه

#دریا_دلنواز

پشت در خانه‌شان، دمپایی‌هایم را درمی‌آورم و با صدای آرامی می‌گویم:

- ببخشین، آقا. می‌شه من نیام؟! الآن دوباره به خاطر من عربده‌کشی می‌کنین... اعصاب ندارم، به خدا! بیست ساعته مصرف نکردم!

ذوق می‌کنم از تصور بیست ساعتی که ترک کرده‌ام و هنوز نای حرف زدن و راه رفتن دارم!! هرچند... این درد تا یکی‌دو ساعت دیگر من را بیهوش و زمین‌گیر می‌کند.

- ای کاش یه روزی برسه، بگم بیست ساله ترک کردم.

tlg:@NOVELSLAND

در حال چرخاندن کلید در قفل، حرکت دستش متوقف می‌شود و نگاهش به چشمانم می‌رسد. اشک در چشمانم حلقه می‌زند و با خجالت می‌خندم:

- می‌شه؟

آنقدر خفیف سر تکان می‌دهد که دلم می‌گیرد. چرا هیچکس امیدی به پاکی من ندارد؟

منی که هر چهار پنج ساعت مصرف می‌کردم و صبح، هنوز از روی تخت پایین نیامده دنبال فندک و پایپ می‌گشتم، بیست ساعت است که با تمام دردهایم مبارزه کرده‌ام!

- صبحونه بخور، بعد هرجا خواستی برو.

پشت سرش داخل خانه می‌شوم و یک‌راست بالای سر آوید می‌روم.

طوری خوابیده است که دل آدم برایش ضعف می‌رود.

به سمت پدرش برمی‌گردم. چرا نیم‌نگاهی حواله‌ی این مادر مرده نمی‌کند؟!

- سردش شده... بیدارش کنیم بره اتاق، بخوابه؟

tg:@NOVELSLAND

سرسری به آوید نگاهی می‌اندازد و داخل آشپزخانه می‌شود. به جای پدرش، شیر گاز شومینه را بازتر می‌کنم تا گرمایش در خانه بپیچد.

آوید باید سالم بماند؛ زنده و سرحال! تا هروقت که نگاهش می‌کنم، با خودم بگویم آدم شدن دور نیست!

- بیا اینجا...

پدرش اصلاً مراعات نمی‌کند. جوری صدایش را در سرش می‌اندازد که انگار نه انگار یک نفر وسط پذیرایی خوابش برده است. نان را از روی پیشخوان برمی‌دارم و داخل آشپزخانه می‌روم.

- لج می‌کنی؟!

چپ‌چپ نگاهم می‌کند و طرف آویدِ مادر مرده را می‌گیرم:

- می‌گم دیشب واسه خودش دادگاهِ نظامی تشکیل داده بود. کشت خودشو تا صبح... بذار خب بخوابه!

کف دستش را به سمتم دراز می‌کند و نان را به طرفش می‌گیرم. اما انگار چیز دیگری می‌خواهد:

- برو اون نایلون زهرماری رو بیار، بندازم سطل آشغال!

tg:@NOVELSLAND

"آشغال" را چنان محکم و از ته دل می‌گوید، که یک پای دیگر هم قرض می‌گیرم و سه پا، به سمت کیفم می‌روم. وقتی تمامش را داخل چاهک سینک خالی می‌کند، لب می‌گزم.

به مهشیدِ درونم قول داده‌ام ترک کنم؛ پس چرا آب از لب و لوچه‌ام آویزان می‌شود وقتی که چشمم به آن لعنتی‌ها می‌افتد؟

- حالا واسه من مواد توی کیفش نگه می‌داره؟ پسره‌یِ احمق!

صدایش هرلحظه بالاتر می‌رود. وقتی به سمتش می‌روم، با ترس دستم را به استخوان‌های برآمده از کتفش می‌کشم:

- تو رو خدا به روش نیارین. من خراب کردم! نباید بهتون می‌گفتم.

شیر آب را می‌بندد و التماسش می‌کنم:

- داد نزن تو رو خدا... من اعصاب ندارم.

کف دستش را به لب‌هایش می‌کشد و دوباره اخم‌های درهمش، لنگر می‌اندازند:

tlg:@NOVELSLAND

- لابد مصرف می‌کنه که توی کیفش مواد نگه می‌داره.

- نه... آوید مصرف نمی‌کنه. به خاطر من گرفته بود!! همین الآن بند بند انگشتای دستم داره می‌لرزه. به خدا جون ندارم رو پاهام وایسم.

روی زمین زانو می‌زنم و از پایین به بالا نگاه می‌کنم:

- نمی‌خوای صبحونه بدی، من برم!

سر روی زانوهایم می‌گذارم و به دیوار تکیه می‌دهم.

با اینکه به شدت خوابم می‌آید، اما با این شدت درد، محال است بتوانم بخوابم. چشمانم را می‌بندم و با خودم حرف می‌زنم.

نقشه‌های کشیده در سرم هم مثل خودم، نای راه رفتن ندارند. هرکدامشان یک‌وری افتاده‌اند و آنقدر دورند، که من‌هم سراغی ازشان نمی‌گیرم.

با سر و صدای توی آشپزخانه، زیر لب نچی می‌کنم و گردنم را عقب می‌برم:

tg:@NOVELSLAND

- ببین... اگر منو برگردوندی که جای تخم‌مرغِ سرخ شده با کره، خون به جگرم کنی، برم.

این‌بار از نیم‌رخش، خنده را می‌بینم؛ ولی انگار از همین خنده هم کلافه است. پیشانی‌اش را لمس می‌کند و بعد از توی یخچال، قالب کره را برمی‌دارد.

- یه جوری رفتی، فکر کردم دیگه برنمی‌گردی...

tlg:@NOVELSLAND

#پست۱۴۳

#سرپناه

#دریا_دلنواز

.

کره را در ماهیتابه می‌اندازد و نگاهم می‌کند. درد آدم رها شده‌ای مثل من را، هیچکس نمی‌فهمد.

- خوب کاری کردی برگشتی. منو بابام ول کرده، رفته! منو می‌بینه به این حال و روز افتادم، اما به تُخمشم نیست!!

با شکستن تخم‌مرغ‌ها و صدای جلز و ولزشان در روغن، لبم را گاز می‌گیرم و زیر لب بابت حرف زشتی که زده‌ام، عذرخواهی می‌کنم.

نمی‌دانم گوشش به حرف‌های آرام و صدای از ته چاه در آمده‌ام هست یا نه، اما با همه‌ی ضعف و دردم، میل زیادی به حرف زدن دارم!

- کاش مامان منم رفته بود! حتی به قهر... بالاخره مادره دیگه، برمی‌گشت یه روزی! الآن مرده، دست منم ازش کوتاه...

پاهایم را دراز می‌کنم و به آویدِ مادر مرده چشم می‌دوزم.

از پشت پیشخوان، فقط پیشانی و چشمان بسته‌اش نمایان است.

tg:@NOVELISLAND

- قهرم با مامانم. هشت ماه و بیست روزه که نرفتم سر خاک، بغلش کنم. دلم ازش گرفته...

بغضم را رها می‌کنم؛ درست مثل دستی که کنارم می‌افتد و انگشتی که می‌لرزد...

- آدمی که پنهونی زنِ دوم یه مرد کله‌گنده می‌شه، باید بچه بیاره؟ منم با این وضعم، عقلم می‌رسه زرتی حامله نشم... ورداشتن منو آوردن اینجا، بی‌صاحاب ولم کردن.

می‌خواهد طرف دیگر میز برود تا دستگیره را بردارد که حواسش نیست و به پایم می‌خورد.

- هرکیم می‌رسه، بهم یه لگدی می‌زنه.

بلافاصله خم می‌شود و به پایم دست می‌کشد:

- از عمد نبود. معذرت می‌خوام.... دردت گرفت؟

لبخند می‌زنم و اشکم روی گونه سُر می‌خورد...

- تو و پسرت، یه جوری با من برخورد می‌کنین که دلم می‌خواد زودتر شکل خودتون آدم حسابی شم. برعکسِ هر وقتی که می‌رم خونه‌ی بابام و همایون به پر و پام می‌پیچه. یه بار از حرصم، جلوی همایون شیشه مصرف کردم! می‌خواستم حرصش بدم... اما

tlg:@NOVELSLAND

جلوی تو و آوید، همه‌ش دلم می‌خواد معذرت‌خواهی کنم.

فکم درد می‌گیرد و دهانم را می‌بندم.

با چشمانی بسته، راه رفتن پدر آوید را دنبال می‌کنم.

حدس می‌زنم پای گاز ایستاده و آن کف‌گیری که مدام لبه‌ی ماهیتابه می‌زند، از روی عمد است!

عطر دارچین قیمه‌های نذری، یادم می‌افتد و دلم بیشتر می‌گیرد.

اگر الوند غذاها را روی زمین نمی‌ریخت، غیر از مورچه‌های بیچاره، یک لقمه هم به خودم می‌رسید!

آن‌همه غذا... یا روی زمین ریخت یا توی ظرف سرو، ته شد و توی جوی افتاد.

- چجوری از دل خانم صالحی دربیارم؟

بالاخره بین آن همه درد و دل، چیزی می‌گوید:

- صالحی؟

فرصت را غنیمت می‌شمارم. پیدا کردن همزبان این روزها سخت است!

tlg:@NOVELSLAND

- نزدیک خونه‌ی پدرم، کوچه پنجم... هر پنجشنبه، مراسم برگزار می‌شه. زیارت عاشورا می‌خونن و بعضی هفته‌هام، نذری قیمه می‌دن. این دومین باری بود که رفتم اونجا. منِ خر، آخرای مراسم خوابم برد و بعد...

خجالت می‌کشم از گفتنش... اما نمی‌دانم چرا گندکاری‌هایم را از هیچکس پنهان نمی‌کنم!

- وقتی خواب بودم، گویا دستشوییم در می‌ره... آبروی خانم صالحی رو جلوی مهموناش می‌برم.

کامل به سمتم برمی‌گردد و تکیه به گاز می‌دهد:

- بیرونت کردن؟

کاش بیرونم کرده بود!

- نه، بنده خدا... مثل خودت نگام می‌کرد. یعنی نفهمیدم از من بدش میاد یا دلش به حالم می‌سوزه! اون دور و وری‌هاش بهم گفتن دیگه نرم هیئت! خودش هیچی نگفت. تازه غذاهامم فرستاد برام آوردن...

tg:@NOVELISLAND

#پست۱۴۷

#سرپناه

#دریا_دلنواز

.

چرتم می‌گیرد و نیمی از صورتم را به یخچال تکیه می‌دهم.

- مامانم از این مراسما می‌گرفت. در و همسایه هم می‌گفتیم...

پلک‌هایم روی هم می‌افتند و با خودم زمزمه می‌کنم:

- درد دارم! همه‌ی بدنم درد می‌کنه.

- پاشو بشین روی صندلی. صبحونه حاضره.

tlg:@NOVELSLAND

به شانه‌ام می‌زند و وقتی چشم باز می‌کنم، دستش را می‌بینم.

به طرفم دست دراز کرده است تا کمک کند بلند شوم.

- خوابم میاد! می‌شه بخوابم؟! صبحونه نمی‌خوام...

دستم را می‌گیرد و بلندم می‌کند:

- برات آرامبخش میارم.

کابینت بالای سرش را باز می‌کند و جعبه‌ای بیرون می‌آورد.

چشمم به تخم‌مرغ‌ها می‌افتد و برای کندن نان، تلاش می‌کنم اما نمی‌شود!

- بذار کمکت کنم.

دستان بی‌جانم را روی پاهایم می‌گذارم و پدر آوید نان‌ها را برایم می‌کند و کنار بشقابم می‌گذارد.

کاش آوید هم بیدار شود و چیزی بخورد.

"آوید"

به پهلو می‌شوم و دستانم را بین دو زانویم می‌برم.

tlg:@NOVELISLAND

با سر و صدایی که می‌شنوم، پلکم را باز می‌کنم. دیشب به زور خوردن قرص، خودم را خواباندم تا از سردردی که امانم را بریده بود، نجات پیدا کنم. دیدم تار است و تصویر مشخصی از آشپزخانه نمی‌بینم.

نمی‌دانم ساعت چند است، اما حدس می‌زنم مهشید در آشپزخانه باشد.

نفس عمیقی می‌کشم و پلک‌هایم را می‌مالم.

- مهشید...

می‌ترسم به خانه گند بزند. دوباره صدایش می‌کنم و وقتی جز سر و صدای قاشق و بشقاب، چیز دیگری به گوشم نمی‌رسد، بلند می‌شوم و روی زمین می‌نشینم.

قید گره‌یِ افتاده میان موهایم را می‌زنم و کش دور مچم را باز می‌کنم تا موهایم را ببندم.

- نمی‌شنوی صدامو؟!

بلندتر فریاد می‌کشم و صدای مردانه‌ای، درجا به گوشم می‌خورد:

- صداتو بیار پایین!

tlg:@NOVELISLAND

جا می‌خورم و با دستپاچگی، دستم را به مبل می‌گیرم و از روی زمین بلند می‌شوم.

تصویر آدم‌های داخل آشپزخانه بیشتر شبیه یک خواب می‌ماند.

علی‌الخصوص با نور آفتابی که مستقیماً به صورت هردویشان می‌خورد.

گیج و مات، نگاه از مهشید می‌گیرم و به پدرم خیره می‌شوم.

باور نمی‌کنم برگشته است؛ تا که خودم را به آشپزخانه و میز صبحانه می‌رسانم...

- سلام.

مهشید در حال چرت زدن، یک دستش را زیر چانه‌اش می‌گذارد و نگاهم می‌کند.

- برو دست و صورتتو بشور، بیا صبحونه بخوریم.

به جای پدرم، مهشید حرف می‌زند و من ترجیح می‌دهم با همان دست و صورت نَشُسته، روی صندلیِ مقابل پدرم بنشینم و نگاهش کنم.

- برگشتی، بابا!؟

tlg:@NOVELSLAND

#پست۱۴۸

#سرپناه

#دریا_دلنواز

.

tlg:@NOVELSLAND

باز به جان چشم‌هایم می‌افتم.

انگار خوابی میان پلک‌هایم گیر کرده است که با هربار فشار دادنشان، به خودم وعده‌ی بیدار شدن می‌دهم.

- نه، توهمه! این بابات نیست... بابای بی‌غیرت منه!

- مهشید! صبحونه‌تو بخور.

درخواست پدرم از مهشید، نگاهم را سمت دختری می‌کشد که با تمام وخامت حالش، با خنده "چشم"ی می‌گوید.

- تو خواب بودی، من از خونه زدم بیرون. می‌خواستم خودم برم کمپ که...

به پدرم اشاره می‌کند و سر انگشتان دستش را روی شانه‌ی او می‌گذارد:

- کاپیتانو دم در دیدم.

با همان دستی که از سر شانه‌ی پدرم جدا می‌کند، نان را داخل ماهیتابه‌ی تخم‌مرغ می‌برد و لقمه‌ای می‌گیرد:

- منو به زور برگردوند تا برام تخم مرغ با کره سرخ کنه. تو هم بخور.

اخم‌های پدرم و بشقاب خالی جلوی دستش، ثابت می‌کند اوضاع هنوز به وخامت دیشب است!

- پروازتو کنسل کردی؟

نگاه کوتاهی به پنجره‌ی آشپزخانه می‌اندازد و دانه‌های برف پشت شیشه، جوابم را می‌دهند.

tg:@NOVELISLAND

باید چک کنم و مطمئن شوم که پروازش به خاطر برودت هوا کنسل شده است یا باز منِ بی‌همه‌چیز مقصرم...

- آوید!

مهشید لقمه‌ی توی دستش را تکان می‌دهد و با بی‌جانی زمزمه می‌کند:

- برای تو گرفتم.

نمی‌خواهم جلوی پدرم رفتاری از خود نشان دهم که حرف‌های دیشبم را زیر سوال ببرد!

- خودت بخور.

از روی صندلی بلند می‌شوم و برخلاف عادتم، توی سینک ظرفشویی صورتم را می‌شویم. همین‌که پدرم برگشته است، جای شکر دارد. هرچند...

مطمئنم آمده است تا با چشمان خودش، رفتن مهشید را ببیند.

ظاهر میز صبحانه، بی‌اشتهایی پدرم و مهشید را فریاد می‌زند.

خودم هم میلی به خوردن صبحانه ندارم.

tg:@NOVELISLAND

شاید بهتر باشد هرچه زودتر مهشید را به کمپ ببرم.

- صبحونه‌تو بخور، بریم.

جوری دستانش را دور لیوان چای حلقه کرده است که انگار حاجت می‌دهد.

رنگ و روی زرد و لب‌های ترک خورده‌اش، نگرانم می‌کنند اما جلوی خودم را می‌گیرم تا پیش پدرم حرفی نزنم.

- من خیلی سردمه...

متوجه نگاه خیره‌ی پدرم به او می‌شوم. شاید در نگاهش روزهای گذشته‌ی من را جای مهشید تصور می‌کند؛ برای همین هم کلافه و بی‌طاقت به او زل زده است.

- دردم دارم! همه‌ی بدنم درد می‌کنه. جای من نیستین هیچکدوم... آخ!

بغضش می‌ترکد و پدرم بلافاصله از آشپزخانه بیرون می‌رود.

tg:@NOVELSLAND

لیوان شیر را برمی‌دارم و خرمایی در دهانم می‌گذارم. دردش تازه شروع شده است و اتفاقاً من، حالش را خیلی خوب می‌فهمم!

- قرص بهم می‌دی؟ بابات همه‌ی شیشه‌ها رو ریخت تو سینک!

tlg:@NOVELSLAND

#پست۱۴۹

#سرپناه

#دریا_دلنواز

.

درست لحظه‌ای که دهانم از حرفش باز مانده است، پدرم با پتویی مسافرتی برمی‌گردد و آن را دور شانه‌های ظریف مهشید می‌اندازد.

از وحشت آن مواد لعنتی و نگاه پر از خشم پدرم، شیر در گلویم می‌پرد و به خودم لعنت می‌فرستم.

- گندت بزنن.

خودم را شماتت می‌کنم و پدرم روبه‌رویم می‌نشیند.

- شیشه تو کیفت نگه می‌داری؟

بدون لحظه‌ای درنگ جواب می‌دهم:

- آره! از هفته‌ی بعد ترکم، همیشه یه بسته با خودم دارم. می‌خوام به خودم و شما ثابت کنم که محاله دوباره به نشئگی بیفتم.

به صندلی تکیه می‌دهد و با چشمان خسته و قرمزش به مهشید اشاره می‌کند:

- به نظرت... رفیقت می‌تونه ترک کنه؟!

"رفیق" گفتنش داستان دارد و مجال مرورش را ندارم.

- ترک می‌کنم.

tlg:@NOVELSLAND

گریه‌های آرام مهشید و لقمه‌ی نخورده‌ی در دستش، خیلی زود مجبورم می‌کند تا قید تمام آن محافظه‌کاری‌ها را بزنم و دوباره نسبت به او، همان آویدی شوم که شاید پدرم نمی‌خواهد:

- می‌تونی. تو ترک می‌کنی! می‌شی شکل همون مهشیدی که اولین بار دیدمش! خوشگل، جذاب، مهربون... شکل همون وقتی که همه بهت احترام می‌ذاشتن و توی دلشون، حسرت می‌خوردن کاش یکی شکل تو رو داشته باشن. اون‌وقت قیافه‌ی دایان، سپهر، حتی پدر و برادرت دیدنیه!

لقمه را به لب‌های بسته‌اش فشار می‌دهم و تصویر رویاهایم را در قطره‌ی اشکی که از چشمش سر می‌خورد، می‌بینم.

- مهشید، من کنارتم! بابامم هست...

جرئت نگاه کردن به پدرم را ندارم اما با پرویِ تمام، پای او را وسط می‌کشم.

- ما کمکت می‌کنیم؛ به شرط اینکه پای حرفت بمونی. تحمل کنی...

مثل بچه‌ای که بغضش را در گلو نگه داشته است اما لرزش لب‌ها و مردمک‌هایش آلارم انفجار را به

tlg:@NOVELISLAND

صدا در می‌آورند، سر می‌چرخاند و به پدرم نگاه می‌کند.

- تو... تو ناراحت می‌شی آوید کمکم کنه، مگه نه؟

سکوت پدرم آنقدری طولانی می‌شود که مهشید با ناامیدی سر پایین می‌اندازد و اشک‌هایش را پاک می‌کند.

- منو ببر کمپ، دیگه هم سراغم نیا... تا همینجام خیلی مرام گذاشتی.

زیر گریه می‌زند و لقمه‌ی توی دستم را می‌گیرد:

- به اون کسایی که بعد از ترکم قیافه‌شون دیدنیه، اسم بابای بداخلاقم اضافه کن.

با چشمانی بسته، لقمه را در دهانش می‌گذارد و بلند بلند گریه می‌کند.

درست شکل همان بچه‌ای که حالا با نهایت درد، بغضش را رها کرده و تمام دنیای ماتم زده‌اش، پشت پلک‌هایش حبس مانده است.

- سرم درد گرفت! بسه...

تذکر پدرم، گریه‌های مهشید را آرام و آرام‌تر می‌کند.

tlg:@NOVELSLAND

نمی‌دانم کار آیین است یا خودش تصمیم گرفته به خانه برگردد.

tlg:@NOVELSLAND

#پست ۱۵۰

#سرپناه

#دریادلنواز

.

_سردردت واسه اون سر و صداهاییه که برای دوتا دونه تخم‌مرغ سرخ شده با کره، کردی!

پا دراز می‌کنم و به پای مهشید می‌زنم.

بیخود کرده است جواب پدرم را می‌دهد.

از ترس نگاه خیره‌ی من و پدرم، سرش را پایین می‌اندازد و آب بینی‌اش را با سر آستین پاک می‌کند.

- این مادرمرده هم تو بیدار کردی. چشماشو نگاه کن... گیج خوابه!

توپی که توی زمینم می‌اندازد را پاره می‌کنم:

- جای گریه کردن و چرت و پرت گرفتن، صبحونه‌تو بخور. نمیخوری هم، پاشو بریم.

وقتی بلند می‌شوم، نگاهش همراهی‌ام می‌کند.

از گوشه‌ی چشمش پدرم را زیر نظر می‌گیرد و با لحن صلح‌جویانه‌ای می‌گوید:

- اگر قرار بود تنهایی چیزی از گلوم پایین بره که لاغر نمی‌شدم! قد شما سر و سینه داشتم!! خب یه لقمه هم تو و پسرت بخورین، من دهنم باز شه...

زبان ریختنش به دردی که هر لحظه، خمیده و بی‌طاقت‌ترش می‌کند، اصلاً نمی‌آید!

tlg:@NOVELISLAND

با اولین لقمه‌ای که پدرم می‌گیرد، لیوان شیر را سر می‌کشم و منتظر مهشید می‌مانم.

احساس می‌کنم به شدت در تلاش است تا خودش را کنترل کند.

نمی‌دانم چند ساعت از آخرین مصرفش گذشته و پیش پدرم هم جرئت پرسیدن ندارم.

- خونه‌مو بفروش!

همین جمله‌ی کوتاه، سرآغاز دوباره‌ای‌ست برای گریه‌هایش... برخلاف پدرم که کاملاً خودش را مشغول خوردن صبحانه نشان می‌دهد، من حریف اشتهای کور شده‌ام نمی‌شوم و تکیه‌ام را از میز برمی‌دارم.

- خونه‌تو بفروشم، چی بشه؟

گوشه‌ی لبش را پاک می‌کنم و برای خودش لقمه می‌گیرد:

- خیلی درد دارم! تو که رفتی کمپ، فکر می‌کنی تا بستریم کنن بهم قرص آرامبخش می‌دن؟ احساس می‌کنم الآنه که از دردش بمیرم...

tg:@NOVELSAD

گلوله‌های اشکش یکی‌یکی روی مانتوی روشنش می‌افتند و جای هر قطره، نقطه‌ای سیاه می‌شود و وسعت پیدا می‌کند.

- نمی‌میری... بدیشم همینه! تا پای مرگ می‌ری اما زنده برمی‌گردی! چند ساعته مصرف نکردی؟!

قبل از رساندن لقمه‌ی نانی که پدرم می‌خواهد بخورد، مچ دستش را می‌گیرد و از ساعت مچی او حساب و کتاب می‌کند:

- شد بیست و دو ساعت و شونزده دقیقه!

اندازه‌ی صبر و تحملش، به قد و قواره‌اش نمی‌آید!

اگر راست گفته باشد، همین اندازه که تحمل کرده، کار حضرت فیل است!

- واقعاً می‌گی؟

بینی‌اش را پر سر و صدا بالا می‌کشد و با گریه‌ای پر از شکایت، پا بر زمین می‌کوبد:

_آره آره آره!

می‌ترسم چشمش بزنم و دیوانه‌بازی‌اش گل کند:

- خونه‌تو که یه روزه نمی‌تونم بفروشم... باید مشتری بره و بیاد. اتفاقاً فکر خوبیه خودتو از شر

tlg:@NOVELSLAND

دوست و دور و اطرافیانت گم و کور کنی. برات یه جا دیگه پیدا می‌کنم.

با خودم کمی فکر می‌کنم و ادامه می‌دهم:

- هرچند... به دختر تنها، سخت آپارتمان اجاره می‌دن.

tlg:@NOVELSLAND

#پست۱۵۱

#سرپناه

#دریا_دلنواز

.

تسلیم درد می‌شود و لقمه‌اش را روی بشقاب رها می‌کند.

از فرو رفتن دندان‌های نیش در لبش تا انگشتانی که مشت کرده است و پایی که مدام تکان می‌دهد، حالش را می‌فهمم.

- اجاره چرا؟ یعنی من با پول خونه‌ام، نمی‌تونم جایی رو...

بازوهایش را می‌مالد و با ناله زمزمه می‌کند:

- بابات اینجوری نگام می‌کنه، حالم بدتر می‌شه... منو ببر.

نمی‌دانم چرا در این وضعی که مهشید به خودش می‌پیچد و قوت و توان جویدن یک لقمه نان را ندارد، از نگاهش به پدرم و حرفی که به زبان آورده است، خنده‌ام می‌گیرد.

- برای فروختن خونه باید بهم وکالت‌نامه بدی! بعدم اگر می‌خوای دیگه دستت تو جیب پدرت نباشه، باید خودت درآمد داشته باشی.

می‌خوام بیشتر پول خونه‌تو بیارم تو بورس...

tg:@NOVELISLAND

همین یک جمله کافی‌ست تا پدرم سکوت طولانی‌اش را بکشند و نچی کند:

- قراره فقط کمکش کنی ترک کنه!

نمی‌دانم چه شده است که پدرم به خانه برگشته و پای میز صبحانه، حضور مهشید را طاقت می‌آورد...

هر دلیلی که دارد، مجبورم نهایت استفاده را از آن ببرم:

- منم می‌خوام ترک کنه. حتی پدرشو! برای همینم باید خونه‌شو بفروشیم و یه جای کوچیک‌تر بگیریم. مهشید چون تنهاست، نمی‌تونه خونه‌ی ویلایی بگیره. دوباره می‌شه همین آش و همین کاسه... آپارتمانی هم که همسایه‌ی درست و حسابی داشته باشه، با چندرغاز پیدا نمی‌شه.

تای ابرویش که بالا می‌رود، چشمان تب‌دار و خسته‌ام را می‌مالم:

- یه جا می‌مونه که اونم ویلای چادگونه!! لااقل تا شیش ماه که من بتونم سرمایه‌شو بیشتر کنم.

tg:@NOVELISLAND

کف هر دو دستش را یک‌باره به میز می‌کوبد و مهشیدی که در حال چرت زدن است، هول می‌کند و تکان شدیدی می‌خورد:

- خیلی بی‌اعصابی نادر شاه!

از اینکه در درگیری با پدرم نهایت ادب و احترام را به جا می‌آورد، خدا را شکر می‌کنم.

- پدرِ من، اونجور نگام نکن. حالا که مردونگی کردی و برگشتی، کمک کن! هیچ راه دیگه‌ای برای خلاصی مهشید نیست... اگر تو فکر بهتری داری، بهم بگو. قول می‌دم نه نیارم.

بازوی مهشید را می‌گیرم و با ناله بلند می‌شود. حتی در این وضعیت، حواسش هست که از پدرم تشکر کند.

خیلی زود پالتو و شناسنامه‌ام را برمی‌دارم. به فکری که در سرم آمده است، شک ندارم.

تنها راهی که با آن می‌توانم سرمایه‌ی مهشید را دو برابر کنم، همین سرمایه‌گذاری در بورس است. لااقل دو سهم را می‌شناسم که در طول میان‌مدت سی‌چهل درصد هم رشد داشته باشند، پول خانه و درآمد ماهیانه‌ی مهشید را جور می‌کنند.

tg:@NOVELSLAND

- آوید، صبر کن.

مچ دستم را می‌گیرد و جلوی راهم می‌ایستد:

- مهشید پدر داره! برادر داره... تو اگه بخوای از مهشید وکالت‌نامه بگیری برای فروش، دردسرهامون شروع می‌شه!

برای خیال‌راحتیِ پدرم قسم می‌خورم:

- به خدا هیچ اتفاقی نمی‌افته. من قسم می‌خورم، بابا. اجباری در نگاهش نیست.

برای همین مدام چشم می‌چرخانم و دلم می‌خواهد میان این همه آشفتگیِ ذهنی و خستگی ناشی از کم‌خوابی، دلیل برگشتنش را پیدا کنم.

از کنارش رد می‌شوم و قبلِ بیرون رفتن از اتاق، به سمتش برمی‌گردم:

- بابا... چمدون و کیفت رو جلوی در ندیدم!

از همانجایی که ایستاده، نیم‌نگاهی به صورتم می‌اندازد:

- محمدرضا برگشته. دیروز رسیده ایران!

- جدی می‌گی؟

tlg:@NOVELISLAND

#پست۱۵۲

#سرپناه

#دریادلنواز

از خبر برگشتن دوست پدرم، همان کسی که در آن مدت، کنارمان ماند و بعد از آن چم و خم بازار بورس را یادم داده بود، خوشحال می‌شوم.

- این چند روز، خیلی یادش میفتادم. می‌شه بریم دیدنش...

دستی به موهای بهم‌ریخته‌اش می‌کشد و دکمه‌ی باز روی سینه‌اش را می‌بندد:

- بهت سلام رسوند.

تازه می‌فهمم چه کسی پدرم را راضی کرده است تا برگردد و از سر تقصیراتم بگذرد.

- پس برای همینم برگشتی خونه...

tg:@NOVELSLAND

قدمی به سمتم برمی‌دارد و لحن نگاهش از آن مرد عبوس و سخت‌گیر فاصله می‌گیرد:

- اگر این دختر ترک کنه، تو نمی‌تونی بفرستیش ویلا! کافیه همون آدمایی که ازش حرف می‌زنی بفهمن اون کجاست! حتماً می‌رن سراغش! از طرفی اگر پولش توی بورس به باد بره، چجوری می‌خوای بهش برگردونی؟

فروش خانه‌ی مهشید کار چندان سختی نیست. آن هم به لطف پدر احسان که کارش خریدن خانه‌های ویلایی و ساختن آپارتمان‌های چند طبقه است. هرچند... متراژ و محله‌ی خانه‌ی مهشید آنچنان هم قیمتی نیست.

- شنیدی چی گفتم؟

به لطف عمو محمدرضا و حمایت‌هایش، لبخند می‌زنم و بازویم را به در اتاق تکیه می‌دهم:

- الآن که عمو محمدرضا اومده، برای خرید سهامِ مطمئن می‌تونم از خودش کمک بگیرم. خودتم خوب می‌دونی از این بابت جای نگرانی نیست. اما بابت ویلای چادگون... خب، حق با توئه، بابا! و اینکه...

tg:@NOVELISLAND

دلم به حالش می‌سوزد اما این برگشتن خوش‌موقع، رویم را زیاد میکند:

- شاید مجبور شیم برای سه تا شیش ماه با مهشید زندگی کنیم!

شوکه می‌شود و مات و مبهوت به صورتم چشم می‌دوزد:

- چی گفتی؟

خیلی زود راه دوم را پیش پایش می‌گذارم:

- می‌دونم شما دوست نداری من با مهشید تنها باشم، اما... اگر مخالفین می‌تونم اون چند ماه رو با مهشید توی ویلا زندگی کنم.

صدای گریه‌های مشهید و آوید گفتنش، فرصت نگاه کردن به چشمان متعجب پدرم را می‌گیرد. تنها دفترخانه‌ای که آشناست و قبلترها به واسطه‌ی خرید آن واحد آپارتمان و سند زدن سهمِ فروخته شده‌ی مهران می‌شناسم، چندان از خانه‌مان فاصله ندارد و در سرم می‌افتد قبلِ رفتن به کمپ و معرفی مهشید به آنجا... کارهای وکالت‌نامه را انجام دهم.

- شناسنامه‌ت همراهته؟

tg:@NOVELISLAND

به کیفی که در بغلش گرفته است، اشاره می‌کند:

- آره... سند خونه هم باهامه.

با بی‌قراری‌هایش، مجبور می‌شوم قبلِ رفتن، قرص آرامبخشی قوی به او بدهم.

- بریم.

آویزان بازویم می‌شود و کیفش را می‌گیرم.
نمی‌دانم چرا خیال می‌کند هرچه زودتر به کمپ برسد، دردش کمتر و خیلی زود از این درد لعنتی خلاص می‌شود.

- منم میام!

هنوز همراه مهشید از در خانه بیرون نرفته‌ام که با صدای پدرم، سر برمی‌گردانم و دلم قرص می‌شود!

- بدون کاپشن؟!

مهشید خودش را از بازویم جدا می‌کند و کاملاً به سمت پدرم برمی‌گردد:

- خوب می‌کنی میای! من از ترس، توی دلم خالی شده...

دستش را به سمت پدرم دراز می‌کند و صدایش می‌لرزد:

tlg:@NOVELSLAND

- تو هم جای پدرم! فکر می‌کنم اون پیشمه...

شاید ترس نگاه مهشید و استرسی که از صدا و حرکت‌هایش مشخص است، پدرم را به لبخند نصفه و نیمه‌ای راضی می‌کند.

- نگران نباش.

tlg:@NOVELSLAND

#پست۱۵۳

#سرپناه

#دریا_دلنواز

پشت فرمان ماشین می‌نشینم و به محض سوار شدن پدرم، به سمت دفترخانه‌ی آشنایی که می‌شناسم، حرکت می‌کنم. سکوت سنگین پدرم و صدای ناله‌های آرام و بی‌جانِ مهشید، نگرانم کرده است. خوب می‌دانم برای مواد محرکی مثل شیشه، ترک سَرخود

خطرناک است، اما فرصت خرید دوباره‌ی شیشه و مصرفش را نداریم!!

- زنگ زدی کمپ، ببینی جا داره؟!

برای سبقت گرفتن از ماشینِ سِمِجی که راه نمی‌دهد، سرعتم را زیاد می‌کنم و پدرم برمی‌گردد تا کاپشنش را روی مهشید بیاندازد.

- شنیدی چی گفتم؟ این بخوابه، دیگه بیدار نمی‌شه!

حق با پدرم است. خودم هم چهارروزِ ابتدای ترک، کاملاً بیهوش بودم و برای خوردن قرص‌ها، به زور بیدارم می‌کردند. مهشید هم اعتیاد به شیشه دارد و با بیست و دو ساعتی که مصرف نکرده، عملاً روز اول ترکش را سپری کرده است.

- بیدار نگهش دار.

نگاه پر از خشم و عصبانیتش را با لبخند کوتاهی، به جان می‌خرم:

- مهشید می‌تونه، بابا. اون از هر وقتی مصمم‌تره!

روی صندلی برمی‌گردد و مهشید را صدا می‌زند. وقتی جواب می‌دهد، پدرم از او می‌خواهد که روی صندلی بنشیند.

tg:@NOVELISLAND

- چیکارم دارین؟ خوابم میاد...

از آینه‌ی ماشین، تصویر صورت عرق کرده و زردش را می‌بینم.

- از خانم صالحی بگو! چه شکلیه؟!

سؤال بی‌هوای پدرم، شوکه‌ام می‌کند.

- صالحی کیه؟

انگار همین سؤال مشکوک و ترسناک، خواب و بیهوشی را از سر مهشید می‌پراند؛ جوری که خودش را بین دو صندلیِ من و پدرم جا می‌کند و دستانش را دور صندلی‌هایمان می‌اندازد:

- صالحی؟ هر پنجشنبه، کوچه‌ی پنجم بابام اینا، مراسم دارن. بعضی وقتام قیمه می‌دن...

برای اینکه نیم‌رخ پدرم را ببیند، سرش را به صندلی من تکیه می‌دهد و با چشمانی که از آینه‌ی ماشین می‌بینم چطور به زور باز نگهشان داشته است، می‌گوید:

- خیلی ماهه! مثل فرشته‌هاست... شکل مامانم!

Ug@NOVELSLAND

ماشین را از لاین سرعت به کندرو می‌برم تا تمرکز داشته باشم حرف‌هایشان را تحلیل کنم. به پدرم چه ربطی دارد صالحی چه شکلی است؟!

- با اون گندی که من زدم، دیگه دوستم نداره.

پدرم عملاً به در ماشین تکیه می‌دهد:

- از قیافه‌ش بگو. بر و رو داره؟

با تعجب به پدری نگاه می‌کنم که در این وضعیت، فکر آزار دادن من به سرش زده است. زمان مناسبی برای تلافی نیست!

- بابا...

چشم‌غره رفتنش هم ابهت دارد!

- سفیده... لپم داره! اون‌روز ماچش کردم، لپش سرخ شد.

- سفید دوست داری، نه بابا؟

درجا جوابم را می‌دهد:

- به تو چه!؟

دوباره مخاطبش مهشید می‌شود:

- چند سالش هست؟

tlg:@NOVELSLAND

#پست۱۵۴

#سرپناه

#دریا_دلنواز

مهشید با تأخیر حدسش را از سن و سال خانم صالحی می‌گوید.

منتظر عکس‌العمل پدرم هستم و برایم صدای بوق ماشین‌هایی که به سرعت پایینمان اعتراض دارند، بی‌اهمیت است.

- بریم دم خونه‌ش، ازش عذرخواهی کنی و بعد ببریمت کمپ؟!

لبخند خونسردانه‌ی پدرم، عصبانی‌ام می‌کند و زیر لب بر خودم لعنت می‌فرستم.

- اتفاقاً من مامان مذهبی دوست دارم! صبح تا شب تو خونه‌مون مراسم ذکر و دعاست... بریم بگیرش!

tg:@NOVELSLAND

پدرم شانه‌ی مهشید را تکان می‌دهد و دوباره چرتش پاره می‌شود.

- مجرده؟

مهشیدِ بیچاره که از بازی مسخره‌ی بین من و پدرم بی‌خبر است، پیشانی‌اش را می‌خاراند و اطلاعات بیشتری کف دستمان می‌گذارد:

- فکر کنم مجرده! حسم بهم می‌گه...

کف دستش را به صورتش می‌کشد و پیشانی‌اش را روی صندلی فشار می‌دهد:

- پسرش شهید شده!

تک‌خنده‌ای می‌زنم و رو به پدرم می‌گویم:

- چقدر به من میاد برادر شهید باشم!

خنده‌ی محو پدرم با صدای مهشید منحل می‌شود.

- آخرای مراسمشون خوابم برد، جیش کردم! خانم صالحی دعوام نکرد، ولی دوستاش بهم گفتن دیگه نرم هیئت.

نزدیک دفترخانه شده‌ایم و دنبال جای پارک می‌گردم. شلوغی این ساعت از روز کلافه‌ام می‌کند.

tlg:@NOVELISLAND

- می‌خوای بری ازش عذرخواهی کنی؟

لحن پدرم کاملاً جدی است و مهشید با غصه‌ی بیشتری زمزمه می‌کند:

- نه... وقتی ترک کردم، یه روز براش گل می‌گیرم و می‌برم. بهش می‌گم ببخشین!

با پیدا کردن جای پارک، یک‌هو پایم را روی پدال گاز فشار می‌دهم و همین هم باعث می‌شود مهشید به عقب پرتاب شود و محکم به صندلی بخورد.

- نمیتونی آروم برونی؟

در حال پارک کردن توضیح می‌دهم:

- ترسیدم جا پارکمو بگیرن.

بلافاصله هرسه‌مان پیاده می‌شویم. مسئول دفترخانه با دیدنمان از پشت میز بلند می‌شود و حسابی تحویلمان می‌گیرد. سلام و علیکش با پدرم گرم‌تر است و امیدوارم می‌کند برای انجام کارمان، دست بجنباند. به جای من، پدرم برای دفتردار توضیح می‌دهد که وکالت‌نامه‌ای بابت فروش خانه می‌خواهیم. مهشید هم به زور خودش را روی صندلی نگه داشته است و مدام سرش از روی شانه‌ام لیز می‌خورد، اما

tg:@NOVELISLAND

صحبت‌های ریز و دم گوشی‌ام، بیدار نگهش داشته است.

- سند خونه‌تو بده.

زورش نمی‌رسد تا زیپ کیفش را باز کند. کمکش می‌کنم و زیر لب می‌گوید:

- حالت تهوع دارم!

علائمش هرچه که هست، مربوط به ترک همان شیشه و مواد محرک است. برای روزهایی که مثل خودش پشت سر گذاشته‌ام، دلداری‌اش می‌دهم:

- هیچیت نمی‌شه. تا الآنم خیلی تحمل کردی... یکم صبر کن این وکالت رو بهم بدی.

سند را درمی‌آورم و به دست پدرم می‌دهم. وقتی مهشید دوباره سرش را روی شانه‌ام می‌گذارد، انگشتان دستش را می‌گیرم و به آرامی فشارشان می‌دهم. می‌خواهم لااقل با درد، بیدار نگهش دارم... اگر دفتردار، من و پدرم را نمی‌شناخت، بعید نبود با این نگاه‌های ریز و پر تعجبش، کارهای وکالت را انجام ندهد!

- ببرم کمپ... می‌ترسم به سرم بزنه یهو فرار کنم!

tg:@NOVELISLAND

#پست۱۵۵

#سرپناه

#دریادلنواز

سند را درمی‌آورم و به دست پدرم می‌دهم. وقتی مهشید دوباره سرش را روی شانه‌ام می‌گذارد، انگشتان دستش را می‌گیرم و به آرامی فشارشان می‌دهم.

می‌خواهم لااقل با درد، بیدار نگهش دارم...

اگر دفتردار، من و پدرم را نمی‌شناخت، بعید نبود با این نگاه‌های ریز و پر تعجبش، کارهای وکالت را انجام ندهد!

- ببرم کمپ... می‌ترسم به سرم بزنه یهو فرار کنم!

tlg:@NOVELSLAND

دستش را محکم‌تر می‌گیرم و به نقطه‌ای از نور پشت پنجره خیره می‌مانم.

شیشه لعنتی‌ترین مواد مصرفی‌ست که برای ترکش، زمان زیادی می‌خواهد؛ آنهم برای آدمی مثل مهشید...

هرچند خودش می‌گوید دوسال بیشتر نیست که مصرف می‌کند، اما همین هم کم نیست.

آن‌زمان که پدرم من را به کمپ برد، مسئول پذیرشش گفته بود بعضی از کسانی که در آنجا بستری می‌شوند، گاهی بنا به روش ترکشان، نه ماه طول می‌کشد تا به طور کامل بتوانند ترک کنند.

در دلم دعا می‌کنم مهشید قوی‌تر از این حرف‌ها باشد و راه درمانِ سریع‌تر و ساده‌تری روی او جواب دهد.

- خانم... شما تشریف بیارین. شناسنامه و کارت‌ملی همراهتون هست؟

به خودم می‌آیم و از نگاه خیره‌ی پدرم و دفتردار، تکانی می‌خورم و تازه متوجه این می‌شوم که سرم را روی سر مهشید گذاشته‌ام.

- پاشو... با توئه.

tg:@NOVELSLAND

هر دو بازویش را می‌گیرم تا از روی صندلی بلند شود. رو به مهشید و پشت به دفتردار می‌ایستم و آرام هوشیارش می‌کنم:

- چشماتو باز کن. گیج نباش... شناسنامه و کارت‌ملی رو بده به یارو. حواستم به سؤال‌هاش باشه. فکر نکنه به زور آوردمت وکالت بگیرم!!

به حرف‌هایم خوب گوش می‌دهد و همراه پدرم به سمت دفتردار می‌رود.

مازیار برای چندمین بار به موبایلم زنگ می‌زند و از دفتر خارج می‌شوم.

مطمئنم همین‌که مهشید را در کمپ بگذاریم، پدرم پوستم را قلفتی می‌کند و حالم را جا می‌آورد. اما حالا که به خواست خودش یا به حرف عمو محمدرضا کنارم مانده است، مجبورم تمام و کمال روی کمک‌های اجباری‌اش حساب باز کنم.

- جانم، مازیار؟

- کجایی تو؟! لایو داشتیم... دیروز صبح باهات هماهنگ کردم، گفتی میای.

پاک فراموش کرده بودم.

tlg:@NOVELISLAND

- بابا، مازیار... الآن تو یه وضعیم که از صبح نتونستم سهام‌ها رو چک کنم. بازار چه خبره؟

بی‌خیال کثیفی و خیسی پله‌ها می‌شوم و رویشان می‌نشینم.

با چشمانی بسته، شمار آدم‌هایی که با شتاب از کنارم رد می‌شوند را در ذهن ثبت می‌کنم.

- خوبه همه‌چی... از واچ‌لیست، پنج تا سهم صف فروشه. گیر دادن حالا که منفیه، اضافه کنیم یا فردام اوضاعش همینه...

از سؤال مسخره‌ی مازیار عصبانی می‌شوم:

- شماها عرضه ندارین از رو نمودار ببینین؟ حتماً اینم من باید چک کنم؟

ولوم صدایم بی‌کنترل بالا می‌رود و مازیار برخلاف صدای بلندم، آرام جواب می‌دهد:

- داداش... گفتیم بهشون! فقط می‌خواستم بهت خبر بدم در جریان باشی.

پوست پلکم را میان انگشتانم می‌گیرم و می‌کشمش:

- صف فروش کدوم سنگینه؟

tlg.@NOVELSLAND

منتظر می‌مانم تا لیست را چک کند.

- چکاپا.

#پست۱۵۶

#سرپناه

#دریادلنواز

صدای پدرم را می‌شنوم که اسمم را می‌برد.

- کار حقوقیه... می‌خواد صفو خودش جمع کنه. تو گروه بگو به هیچ عنوان نفروشن.

از روی زمین بلند می‌شوم و پشتم را می‌تکانم. تمام اطلاعات این سهام را بارها و بارها در گروه و کانال اعلام کرده‌ایم اما باز خریدارهای بیچاره، گول بازی حقوقی‌ها را می‌خورند و به محض دیدن صف فروش، می‌ترسند و تقاضای فروش ثبت می‌کنند.

tlg:@NOVELSLAND

- من باید برم، مازیار. خودتونو اذیت نکنین. نهایت گروهو قفل کنین تا فردا.

کنار مهشید و پدرم، روی صندلی می‌نشینم. چند دقیقه‌ای طول می‌کشد تا کارهای وکالت‌نامه انجام شود.

از بازوی مهشید نیشگونی می‌گیرم تا سرش را از روی شانه‌ی پدرم بردارد و رسمی‌تر روی صندلی بنشیند؛ اما جز ناله‌ای خفیف، عکس‌العمل دیگری نشان نمی‌دهد.

تمام این نیم‌ساعتی که کارمان طول می‌کشد، پدرم در اتاق راه می‌رود و مهشید مدام چرت می‌زند. مغز من هم مثل موتور کار می‌کند.

از سهام و بورس گرفته تا فروختن خانه‌ی مهشید... حتی این میان به مردن مهشید هم فکر می‌کنم!

چند نفر را در همان کمپ دیده بودم که در حین ترک شیشه، دچار سکته‌ی قلبی و مغزی شدند.

به ظاهر، مهشید قوت و جانی برای ترک ندارد. روحیه‌ی ترکش هم که افتضاح است.

زمین تا آسمان در این دو مورد با من فرق می‌کند. .

tlg:@NOVELSLAND

من قوی‌تر از مهشید بودم؛ هم از لحاظ جسمی و هم روحی...

کلافه و پر از آشوب، پهلوی مهشید را لمس می‌کنم.

درد دارد و با کوچک‌ترین لمسی، پلک‌هایش از هم فاصله می‌گیرند.

دفتردار برای آخرین امضا و اثر انگشت صدایش زده است. تا نزدیک میز کمکش می‌کنم و پدرم پشت سرمان می‌ایستد.

برخلاف همیشه که دفتردار تحویلم می‌گرفت، این‌بار شاید به خاطر وضعیت مهشید، خیلی بهم محل نمی‌گذارد و بیشتر پدرم را مخاطب قرار می‌دهد:

- وکالت‌نامه طبق خواسته‌ی شما تنظیم شده، جناب معمارزاده. برای این ملک با مشخصاتِ توی سند، ایشون تا هر وقت که بخوان، وکالتِ فروش دارن.

مهشید در هپروت سیر می‌کند و با آستین مانتویش، عرق‌های روی پیشانی‌اش را پاک می‌کند.

- مرسی، آقا...

tg:@NOVELSLAND

حتی در بی‌حواس‌ترین لحظه هم کمی حواسِ جمع، ذخیره دارد!

- خواهش می‌کنم، خانم. لطفاً اینجا رو امضا بزنین. صفحه‌ی بعدشم همینطور...

امضاها یکی‌یکی زده می‌شوند و اثر انگشت به ثبت می‌رسد.

با گرفتن وکالت‌نامه و سندِ خانه، کار دیگری با مهشید ندارم!

قبل از رسیدن به کمپ، پدرم تماس می‌گیرد و از پذیرش مهشید مطمئن می‌شویم.

***

مشخصات مهشید را روی کاغذ پذیرش می‌نویسم و منتظر مشاور می‌مانیم.

آمدن به اینجا، حالم را بد کرده است...

احساس گُرگرفتگی دارم و کاپشنم را روی صندلی پرت می‌کنم. وقتی برای ترک آمده بودم که سر تا پایم در عذاب بود!

tlg:@NOVELISLAND

شوق داشتم برای عوض شدن...

با همه‌ی دردی که نعره می‌شد و از گلویم درمی‌آمد، دلم قرصِ لبخندهای پسِ گریه‌ی پدرم بود!

دلم قرصِ آوید گفتن‌های آیین و آن دست فشردن‌هایِ سر شانه‌اش بود!

اما حالا... برای مهشید، من و پدرم به سانِ دو غریبه‌ایم! غریب‌تر از این حال را کدام یک از آدم‌های دچارِ این درد دارند؟

tlg:@NOVELSLAND

#پست۱۵۷

#سرپناه

#دریا_دلنواز

_بفرمایین داخل.

پرستار دست مهشید را می‌گیرد تا برای تعویض لباس ببرد.

باید هم از قیافه‌ی پرستاری که نه ابرویی برداشته است و نه وقت کرده پشت لبش را تمیز کند، بترسد و من را صدا بزند.

- آوید...

- باهات میام.

تا نزدیک اتاقی که لباس‌هایش را می‌گیرند و لباس‌های کمپ را تنش می‌کنند، همراهشان می‌روم.

خیلی زمان نمی‌برد...

وقتی با احسان تماس می‌گیرم تا برای فردا پدرش را راضی کند از خانه‌ی مهشید بازدیدی داشته باشد، خودش تنها از اتاق بیرون می‌آید.

با بلوزِ بلند و گشادِ صورتی و شلواری که مدام بالا می‌کشدش، شکل بچه‌ها شده است...

- صورتی شدی!

دستم را پشت کمرش می‌برم و روی اولین صندلی می‌نشیند:

- گشاده بهم! بلندم هست...

tlg:@NOVELSLAND

به احسانی که پشت خط منتظر است، می‌گویم آدرس را برایش پیامک می‌کنم و جلوی صندلی زانو می‌زنم.

حق با مهشید است.

پاچه‌های شلوار، زیادی برای او بلند است.

یک‌وقت زیر پایش گیر می‌کند و با صورت زمین می‌خورد.

- برات تا می‌زنم، ولی می‌گم بهت یه شلوار دیگه بدن.

کبودی‌های خفیف دور مچش تا دون‌دون‌های قرمزی که کمی بالاتر به روی پایش دارد، مشکوک هستند!

- خوردی زمین؟

تا می‌خواهم سر بلند کنم، دستش را روی شانه‌ام می‌گذارد.

با صدایی که به زور شنیده می‌شود، اسمم را می‌برد:

- آوید...

- جانم؟

tlg:@NOVELSLAND

گوش‌هایم را تیز می‌کنم تا صدای ضعیفش شنیده شود:

- اگر من مردم، همه‌ی پولامو ببر بده خانم صالحی! بگو بهش هر پنجشنبه، نذری قیمه درست کنن... با دارچین زیاد! ولی اگر فکر کرد کسی لب به غذایی که نذر منه نمی‌زنه، به هیچکس نگه.

آب دهانش را قورت می‌دهد و سقوط آزاد قطره‌های اشکش، یکی‌یکی به دستانم می‌رسند.

- بگه یه نفر حاجت گرفته، می‌خواد تا یه سال نذری قیمه بده.

ناله‌ای می‌کند و چشمانش را می‌بندد:

- آوید... پول اون خونه، اندازه‌ی چند بار غذای نذریِ خانم صالحی می‌شه؟

پوفی می‌کشم و کمرم را صاف می‌کنم.

تازه متوجه حضورِ پدری می‌شوم که نزدیکمان ایستاده است.

- نمیر! چون بمیری، من تهش هر پنجشنبه یه گونی سیب‌زمینی و پیاز ببرم دم خونه‌ی صالحی!

tlg:@NOVELSLAND

#پست۱۵۸

#سرپناه

#دریا_دلنواز

با بغض و چشمانی که رنگ کمرنگی از طلبکاری دارند، به صورتم زل می‌زند:

- مگه دست منه؟

با چند صندلی فاصله، می‌نشینم:

- آره! اینجا دست خودته... اگر می‌خوای بمیری، همین امروز که رفتی اتاق سبز واسه سم‌زدایی، سرتو بکوب توی دیوار یا میله‌های بالای تختتو بکن، بکوب به گیجگاهت یا...

tlg:@NOVELSLAND

- آوید!

توبیخ پدرم و نگاه پر از حرفش، دهانم را می‌بندد.

- خودتو جمع‌وجور کن، دختر! مطمئن باش این چند روزی که قراره اینجا باشی، به سختیِ روزایی که پشت سرت گذاشتی، نیست! پس سختش نکن... می‌گذره!

نگاهِ پر حسرتش، از چشمان پدرم برداشته نمی‌شود.

- کاش تو بابای منم بودی.

- بفرمایین اتاق مشاور... منتظرتون هستن.

tlg:@NOVELSLAND

پرستار به اتاقی در انتهای سالن اشاره می‌کند. از روی صندلی بلند می‌شوم و سراغ مهشید می‌روم. بازوی ظریف و لاغرش میان پنجه‌های من و پدرم گرفته می‌شود. حالش لحظه به لحظه بدتر شده و از پس همین چند قدم ناقابل هم برنمی‌آید.

پزشک زن با ورودمان به اتاق، از پشت میز بلند می‌شود. خوش‌آمدگویی می‌کند و مهشید را با دقت زیر نظر می‌گیرد.

- خب، دختر عزیزم... اسمتو بهم می‌گی؟

از این سؤال و جواب مسخره‌ای که قبلترها هم از من شده بود، بیزارم. با اینکه برگه‌ای که پر کرده‌ام جلوی دستش است، دوباره می‌پرسد:

- دختر قشنگم... خانومم... اسم خوشگلت چیه، گلم؟

مهشید با نفس عمیقی که می‌کشد، سر بلند می‌کند. یک نگاه به همان زن می‌اندازد و یک نگاه به من.

tlg:@NOVELSLAND

- مگه برگه پذیریشو پر نکردی؟

خنده‌ام می‌گیرد و به مشاوری نگاه می‌کنم که از بالای عینکِ طبی‌اش، با لبخند مهشید را صدا می‌زند:

- خب من می‌خواستم صدای قشنگ خودتو بشنوم. بَده اسمتو پرسیدم؟

آنقدری حال مهشید وخیم است که دلبری‌های صدای مشاور و آن همه گل و بوته‌ای که به نافش می‌بندد، محال است شنیده شود!

- مهشید... اسمم مهشیده.

مشاور با صدای نازکش، شروع به تحسین می‌کند:

tlg:@NOVELSLAND

- آفرین، عزیزم. چه اسم قشنگی داری... شکل خودت!

#پست۱۵۹

#سرپناه

#دریا_دلنواز

به نیم‌رخِ زرد و چشم‌های گودافتاده‌ی مهشید چشم می‌دوزم و قشنگی صورتش را گم می‌کنم!

- چقدر در روز مصرف داری، عزیزم؟

بینی‌اش را بالا می‌کشد و با رخوت جواب می‌دهد:

- تقریباً روزی نیم گرم. بعضی‌وقتام بیشتر.

tlg:@NOVELSLAND

مشاور میزان مصرفِ مهشید را یادداشت می‌کند و سراغ کس و کار نداشته‌اش را می‌گیرد:

- تو پرونده‌ت نوشته این دو عزیز، نسبتی باهات ندارن. می‌تونم بپرسم پدر و مادرت کجان؟ تک‌فرزندی؟

بازوهایش را بغل می‌گیرد و به جای مشاور، صورتش را به سمت من می‌چرخاند:

- نمی‌خوان بستریم کنن؟!

دستم را روی پایش می‌گذارم. بالاخره مراحل بستری شدن را کسی مثل من بهتر می‌داند...

- جوابشونو بده. حتماً دلیلی داره که می‌پرسن.

tlg:@NOVELISLAND

نگاهش از پدرم عبور می‌کند و با خستگی به مشاور می‌رسد:

- مادرم فوت شده. پدر دارم و دو تا برادر که سایه‌مو با تیر می‌زنن. شما اونجا بنویس بی‌صّاحاب!

حواسم سمت پدرم کشیده می‌شود؛ به نقطه‌ای روی زمین زل زده است و ظاهراً گوشش به حرف‌های مشاور و مهشید نیست..

- برای چی می‌خوای ترک کنی؟

جوابش را به راحتی حدس می‌زنم. بالاخره یک پای این نقشه، من هستم!

- می‌خوام بزنم تو دهن دایان! می‌خوام حال الوند و نیاز رو بگیرم. می‌خوام برم سراغ سپهر تا ببینه من عوض شدم.

tlg:@NOVELISLAND

صدایش از آن حرص و خشم فاصله می‌گیرد:

- بعدشم می‌رم پیش بابا و داداشم. دیگه مایه‌ی خجالتشون نیستم.

مژه‌های بلندش، تَر می‌شوند...

- فکر می‌کنی این دلایل کافیه؟ اومدیم و همین فردا ترک کردی... رفتی پیش تک‌تک این آدم‌هایی که اسم بردی و بهشون ثابت کردی دیگه اون آدم سابق نیستی و برای خودت خانومی شدی. بعدش چی؟ اصلاً اگر همین الآن بهت خبر بدن دایان و سپهر و همونایی که اسم بردی، افتادن مردن، دیگه نمی‌خوای ترک کنی؟ پا می‌شی می‌ری از اینجا؟!

مثل بچه‌ها بغض می‌کند و انگشت اشاره‌اش را روی رانش می‌کشد. نقطه به نقطه‌ی قطره‌های اشکی که روی پایش می‌افتند را لمس می‌کند.

tg:@NOVELSLAND

- واسه خاطر همینا اگر بستریم نمی‌کنین، برم!

اتمام حجتش آنقدری جدی است که تک‌تک سؤال‌های بعدی مشاور، بی‌جواب می‌مانند.

- خب... حالا که نمی‌خوای با من حرف بزنی، بهتره به حرفام گوش بدی. مدت زمان ترکت بستگی به جواب آزمایش خون و شرایط روحی خودت داره! بعضی‌ها دو ماهه ترک می‌کنن و بعضی‌ها تا نه ماه مهمون ما هستن!

حرف نه ماه وسط می‌آید و نگاه مات و مبهوت مهشید، به من دوخته می‌شود. مشاور به توضیحاتش اضافه می‌کند:

tg:@NOVELISLAND

#پست ۱۶۰

#سرپناه

#دریادلنواز

_ نزدیک به یه‌هفته‌ی اول، به دلیل مصرف شیشه و علائم ترک اون، بیهوشی... فقط برای خوردن قرص‌ها و احیاناً استفاده از سرویس‌بهداشتی کمکت می‌کنیم. بعد از سم‌زدایی و رهایی از اتاق سبز، منتقل می‌شی به اتاق آبی...

- تو چند ماه کمپ موندی؟

چانه‌اش می‌لرزد و مردمک چشمانش غوطه‌ور می‌مانند. دستش را می‌گیرم و آرام نوازشش می‌کنم:

- نزدیک دو ماه... باید تا نه ماه می‌موندم، اما بابا راضی نشد بیشتر اینجا باشم. منو برد خونه و چند ماه بقیه رو، خودش و پرستار و یکی از رفقاش پیشم موندن.

tlg:@NOVELSLAND

خنده‌ی پر از غمی، لب‌های کوچکش را از هم فاصله می‌دهد:

- نه ماه اینجا بمونم که می‌پوسم...

توی چشم‌های خیس از اشکش، تصویر خودم تاب می‌خورد. شاید مهشید کمتر از نه ماه لازم باشد در کمپ بماند یا اصلاً شاید روش ترک این کوفتی با من فرق کند. هنوز چیزی مشخص نیست.

- من می‌دونم تو زودتر از این حرفا ترک می‌کنی. یادت نره بیست و دو ساعته مصرف نکردی.

همین دو جمله‌ی کوتاه و ساده‌ی پدرم کافی‌ست تا مهشید سر بچرخاند و با ذوق بگوید:

- بیست و سه ساعت شده... مگه نه؟

tlg:@NOVELISLAND

لب‌هایم را بهم فشار می‌دهم و به مردمک چشمانم التماس می‌کنم تا آن دیوانه‌ها را از قفس آزاد نکنند.

- می‌شه منم یه ماه بمونم؛ بعد بیام بیرون؟!

به جای سؤال از مشاور، این را از پدرم می‌پرسد. فهمیده است اگر مدت زمان ترکش طولانی شود، فقط با اجازه‌ی پدرم می‌توانم او را به خانه‌مان ببرم؛ وگرنه... باید تمام آن چند ماهی را که مشاور و پزشک کمپ تشخیص می‌دهند، در همینجا بماند.

- به الآنت فکر کن... هنوز که جواب آزمایش‌ها نیومده. شاید تو قوی‌تر از آوید باشی! اون نمی‌تونست تو دو ماه ترک کنه، شاید تو بتونی.

احساس می‌کنم تحقیر نهفته در حرف‌هایش، فقط به خاطر مهشید است. جای تعجب ندارد... مطمئناً پدرم هم متوجه زیرکی مهشید شده است.

tlg:@NOVELISLAND

- من چجوری می‌تونم از آوید قوی‌تر باشم؟

وقتی پدرم کنارش می‌نشیند، نگاه ماتم‌زده‌اش فقط من را زیر نظر می‌گیرد.

- تو رو... بابات آورد اینجا؟

tlg:@NOVELSLAND

#پست۱۶۱
#سرپناه
#دریادلنواز
از نگاه چند ثانیه‌ای‌ام به پدرم، جوابش را می‌گیرد.

- آیین هم بود؟!

آب دهانم را به سختی قورت می‌دهم و برای خودش چیزی زمزمه می‌کند:

- اصلاً همایون و بابام خبر ندارن من اینجام! هیشکی نمی‌دونه...

نگاهش به مشاور، رنگ و بوی علاقه ندارد و بیشتر از روی اجبار او را می‌پاید.

- من می‌دونم اونایی که میان ترک، ممکنه سکته کنن... می‌دونم خیلی‌ها جنازه‌شون از کمپ می‌ره بیرون...

شانه‌هایش بیشتر می‌لرزند و نگاه پدرم بیشتر رنگ می‌بازد.

- من اگر مردم، به بابام خبر ندین. اصلاً نمی‌خوام بالا سر جنازه‌م بیاد.

tlg:@NOVELSLAND

اعتمادش به مشاور و پدرم، کمتر از من است. برای همین خودش را گوشه‌ی صندلی مچاله می‌کند تا لب‌هایش را به گوشم برساند... به گوشم که نه! نمی‌دانم چرا به جای اینکه حرف در گوشی‌اش را دم گوشم بزند، لب‌هایش را به گونه‌ام می‌چسباند:

- من دروغ گفتم! ترسیدم باورم نکنی...

با چشمانم، لرزش بازوهایش را می‌بینم. برای همین یک دستم را پشت کمرش می‌برم و دست دیگرم را به بازویش می‌کشم.

- من نمی‌خوام به خاطر دایان ترک کنم.

هق‌هقش در گوشم می‌پیچد و به سختی می‌گوید:

- کاریم به الوند و نیاز ندارم. خوش باشن باهم...

لب‌هایش کاملاً با صورتم مماس می‌شوند:

tlg:@NOVELSLAND

- سپهرم بمیره الهی...

با این شدت گریه و ناله‌های پر از دردش، حتم دارم حرف‌هایش به گوش پدرم می‌رسد.

- می‌خوام ترک کنم، به خاطر مادرم!

دستش را دور شانه‌ام می‌اندازد و در بغلم می‌افتد. آنقدری بلند بلند گریه می‌کند که پدرم را از روی صندلی بلند می‌کند و بیرون می‌فرستد. من هم دیگر حریف مردمک‌هایم نمی‌شوم!

tlg:@NOVELSLAND

- خسته شدم از خودم...

حرکت ساعد دستش را پشت کتفم حس می‌کنم؛ حتی حلقه شدن دستش را... تازه وقتی خودم را کمی

عقب می‌کشم، از گوشه‌ی چشم میبینم که به موهای کوتاه خودش چنگ انداخته است.

- مهشید... گریه نکن.

id:@NOVELSLAND

#پست۱۶۲

#دریادلنواز

#سرپناه

بازویش میان انگشتانم مچاله می‌شود تا موهایش را رها کند. ناله‌ی پر از دردش، به این حرف می‌رسد:

- از خودم بدم میاد، آوید.

لرزش تمام تنش از شدت ضعف است و می‌دانم دیر یا زود، شاید حتی در آغوش خودم بیهوش می‌شود.

- پس به خاطر مادرت می‌خوای ترک کنی...

گردنش را از روی شال می‌بوسم. بوی بچه‌ها را گرفته است!!

- دیگه بهم دروغ نگو...

- می‌خوام این‌بار که رفتم سر خاکش، دیگه از خجالت سرمو پایین نندازم... می‌خوام تو اون دنیا منو با دست به همه نشون بده و بگه دخترِ منه!

خودش را عقب می‌کشد و با لحن درمانده‌ای زمزمه می‌کند:

- می‌ترسم بمیرم، مادرم هم اون دنیا منو نخواد. اگر زنده موندم، اگر ترک کردم، اول می‌رم پیش خودش!

tg:@NOVELSLAND

می‌رم ببینه دختری که به خاطر نماز خوندن و روزه گرفتناش براش هدیه می‌خرید، دیگه معتاد نیست.

مشت‌هایش را روی پایش می‌کوبد:

- چرا هیچکس منو دوستم نداره؟؟

میان گریه‌هایش، یک‌باره آرام می‌گیرد. نمی‌گذارم از روی صندلی بیفتد و با صورت زمین بخورد. هر دو بازویش را می‌گیرم و عقب می‌کشم. اشک‌هایش را پاک می‌کنم و حواسم نیست آن کف دستی که محکم به صورتش می‌کشم، به دردهایش اضافه می‌کند:

- من دوست دارم!!

همان لحظه، انگار کسی به زمین و زمان رنگ خاکستری می‌پاشد، کل اتاق یک دست رنگ می‌گیرد... تا به خودم می‌آیم، گردن مهشید عقب می‌رود و سرش روی شانه‌ام می‌افتد، مشاور از پشت

tlg:@NOVELISLAND

میزش بلند می‌شود. کسانی را صدا می‌زند تا بیایند و مهشید را با خودشان ببرند. من اما محکم‌تر می‌گیرمش... دلم نمی‌آید بی‌خداحافظی بروم. از این رفتن‌هایِ بی‌خداحافظیِ پر عذاب، بی‌زارم.

لب‌هایم را نزدیک لاله‌ی گوشش می‌برم؛ اصلاً شنید چه گفته‌ام؟

- مهشید... مهشید، چشماتو باز کن.

آرام تکانش می‌دهم تا بیدار شود؛ اما...

- بیهوش شده! کمک کنین بذاریمش روی تخت...

نیازی به آن دو مرد نیست. یک دستم را پشت کتفش می‌برم و دست دیگرم را پشت زانوهایش قفل می‌کنم. آنقدر سبک است که به راحتی بلندش می‌کنم. شالش باز شده است و زخم روی گردنش را تازه می‌بینم.

tlg:@NOVELISLAND

وقتی روی تخت می‌گذارمش... وقتی شالش را دور گردنش می‌اندازم، مدام این جمله را با خودم تکرار می‌کنم:

- مراقبش باشین.

**

tlg:@NOVELSLAND

#پست۱۶۳

#سرپناه

#دریادلنواز

****

روی تخت دراز می‌کشم و به خودم می‌گویم حتماً تا چند دقیقه‌ی دیگر قرص‌های مسکنی که خورده‌ام تاثیرشان را می‌گذارند و سردردم کمتر می‌شود. از

وقتی که از کمپ برگشته‌ایم، هرکداممان یک طرف خانه افتاده‌ایم.

نه تلفن را جواب داده‌ایم و نه حتی کلامی با هم حرف زده‌ایم.

موبایلم را از روی میز برمی‌دارم و کانال بورسی‌ام را چک می‌کنم.

باید سهم مناسب و کم‌ریسکی برای مهشید پیدا کنم. ترجیحاً سراغ سهم‌هایی بروم که افزایش سرمایه داشته باشند. آنقدر سردرد دارم که ذهنم کار نمی‌کند.

مدام واچ‌لیست کانال خودم را بالا و پایین می‌کنم و برای هر یک از سهم‌ها بهانه‌ای از خودم درمی‌آورم.

حق با پدرم است... با آنکه برای او و مهران هم سهام گرفته‌ام، اما همیشه گوشه‌ی ذهنم وضع خوب مالیِ هرکدامشان را مدنظر می‌گرفتم و یک جورایی به خودم دلداری می‌دادم که اگر بنا به هردلیلی سرمایه‌شان نابود شود، آنقدری پشتوانه‌های دیگرِ مالی دارند که زمین نخورند!

اما قضیه‌ی مهشید فرق دارد.

tg:@NOVELSLAND

تمام سرمایه‌اش همان پولی است که از فروش خانه به دستم می‌رسد. شاید بهتر باشد از عمو محمدرضا کمک بگیرم.

بالاخره او هنوز در بازار ایران سرمایه‌گذاری می‌کند و در دم و دستگاه‌های دولتی هم کم آشنا ندارد.

لیست پیام‌های دریافت شده‌ام را باز می‌کنم. احسان برایم نوشته است "نگران خونه نباش. برای فردا ساعت ده با بابا میاییم خونه رو ببینیم.".

با اینکه پدر دندان‌گردی دارد، اما امیدم به زبان‌بازی‌های احسان است...

اگر خانه را با قیمت مناسب بردارد، هرچه زودتر با نیمی از پولش، سهام یکی از کارخانه‌هایی که به زودی افزایش سرمایه دارند، می‌گیرم و با نیمی دیگر هم پتروشیمی.

از احسان تشکر می‌کنم و با آنکه هیچوقت برای پیشرفت کارم کسی را التماس نکرده‌ام، از او خواهش می‌کنم تا خوب پدرش را بسازد!

پیام بعدی برای الوند است. باز نکرده، پاکش می‌کنم. آنقدر از چشمم افتاده است که اگر یک‌بار دیگر ببینمش، سیلی جانانه‌ای نثارش می‌کنم.

tlg:@NOVELSLAND

پیام‌های گروه تلگرامی‌ام را چک می‌کنم و چون سر ظهر است و تعداد افراد آنلاین کم، با خیال راحت جواب تک‌تکشان را می‌دهم.

دو سه نفرشان خواهش کرده‌اند تا پیام‌های خصوصی تلگرام را هم چک کنم.

عادت به این کار ندارم، اما ماهی یک‌بار وقت می‌گذارم و اگر پیام خصوصی داشته باشم، سه‌چهار ساعتی مشغول جواب دادن می‌شوم.

بعد از حدود ده پیامی که جواب می‌دهم، خوابم می‌گیرد...

با خودم کلنجار می‌روم تا پیام آن شخصی که برایم وُیس فرستاده است را گوش کنم یا بگیرم بخوابم، که وُیسش را دانلود می‌کنم.

از آشپزخانه سر و صدایی به گوشم می‌رسد. کاش برای خودش نهار گرم کند و چیزی بخورد. آنقدر از دستم ناراحت است که پشت هر نگاهش، در دلم کلی معذرت‌خواهی می‌کنم.

بیچاره از دست من دیوانه می‌شود!

tg:@NOVELSLAND

#پست۱۶۴

#سرپناه

#دریا_دلنواز

موبایل را روی شکمم می‌گذارم و چشم‌هایم را می‌بندم.

صدای خش‌خش اول وُیس کلافه‌ام می‌کند... می‌خواهم قطعش کنم که مردی با گریه شروع به حرف زدن می‌کند:

- سلام، آقای معمارزاده. شما رو یکی از همکارهام بهم معرفی کرده. آقا تو رو خدا یه کمکی به من بکن. همه‌ی زندگیم از دستم رفته... زن و بچه‌م گذاشتن رفتن...

شدت گریه‌هایش نمی‌گذارد صدایش را واضح بشنوم.

tg:@NOVELSLAND

گوشی را برمی‌دارم و به گوشم می‌چسبانمش.

- سیصد میلیون پول داشتم، کل زندگیم بود! خانومم گفت با پولِ رهنِ خونه‌ای که توش زندگی می‌کنیم، بریم یه جا کوچیک بگیریم؛ ولی من زیر بار نرفتم. آخه تو تهران با سیصد تومن من کجا رو می‌خریدم؟! به حرف رفیقم، همون پولو سرمایه‌گذاری کردم توی بورس... آقا... آقا، بدبخت شدم.

گریه‌هایش غدد اشکی چشمانم را که تازه آرام گرفته‌اند، بیدار می‌کند.

- همه‌ی پولامو سهام پتروشیمی خریدم. سه‌چهار ماه خوب بود، اما یهو آتیش سوزی شد. شما خودتون بهتر می‌دونین که هنوز سهامش راه نیفتاده، هنوز ضرر می‌ده. یه ساله در به در شدم... حریف زن و بچه‌هام نمی‌شم. روزی نیست که تو سرم نزنن. حق دارن، ولی من کف دستمو بو نکرده بودم که پتروشیمی به اون عظمت، آتیش بگیره.

صدای باز شدن در اتاق می‌آید و به احترام پدرم، نیم‌خیز می‌شوم و صدای پخش گوشی را قطع می‌کنم.

به نظر هق‌هق مردی که برایم وُیس فرستاده است را شنیده...

tg:@NOVELSLAND

- کیه گریه می‌کنه؟

زانوهایم را خم می‌کنم و زمین می‌گذارم. کنارم لبه‌ی تخت می‌نشیند.

- سهامی که خریده بوده، زمین خورده. زن و بچه‌ش ولش کردن و رفتن! همه‌ی پولشم تو یه سبد گذاشته بوده!

- تو معرفی کرده بودی؟

اخم می‌کنم و از کوره در می‌روم:

- پدر من... شده من سهمی معرفی کنم و زمین بخوره؟ می‌دونی که چقدر دست به عصا راه می‌رم. یه بابایی بهش یه سهمی رو معرفی کرده، اینم سیصد تومن پس‌اندازشو می‌ذاره واسه همون سهم.

اخم‌های با ابهتش، خیلی زود پشیمانم می‌کنند:

- معذرت می‌خوام. گریه‌هاش اعصابمو خرد کرده...

گوشه‌ی پلکم را پاک می‌کنم و پدرم، موبایل را می‌گیرد.

هنوز کمی از وُیس مرد بیچاره مانده است. پخشش می‌کند و دوباره، گریه‌هایش روی اعصابم می‌روند.

tg:@NOVELISLAND

- من نمی‌تونم هزینه‌ی کانال وی‌آی‌پی رو بدم. به قرآن ماشینم رو به زور، سی برداشتن. با پول رهن خونه هم، نزدیک هفتاد دارم. می‌شه شما راهنماییم کنین با همین پول چه سهمی بگیرم؟ کانالتون عضو شدم. سهام‌هایی که معرفی کردین زیاده... آقا، من کدومو بگیرم که دو سه ماهه همین هفتاد تومن، برسه به صد؟! هیچ راه دیگه‌ای ندارم جز این‌که دوباره پولمو بیارم توی بورس. این‌دفعه هم سرمایه‌م از دست بره، خودمو می‌کشم. به قرآن هر شب که برمی‌گردم خونه، از پدر و مادرم خجالت می‌کشم. پنجاه سالمه. مردم تو سن من...

امان از گریه‌هایی که مثل عطسه، مسری باشند!

tlg:@NOVELISLAND

#پست۱۶۵

#سرپناه

#دریا_دلنواز

_تو چرا گریه می‌کنی؟

کف دستانم را به مردمک چشم‌هایم فشار می‌دهم.

بد نیست هر از گاهی، زندانی‌ها را آزاد کرد تا یک‌باره دست به شورش نزنند!

آنهم در بدموقع‌ترین لحظه‌ها...

- آوید!!

خجالت می‌کشم اشک‌هایم را ببیند.

خم می‌شوم تا سرم را روی پایش بگذارم.

بازویم را فشار می‌دهد و اسمم را تکرار می‌کند... چقدر خوب صدایم می‌زند.

چقدر بلد است آوید را جوری ادا کند که بیشتر دلم برای خودش بسوزد.

- بگو برای چی گریه می‌کنی! از دست من ناراحت شدی؟!

ساعد دستم، صورتم را می‌پوشاند:

- نه... دلم به حال تو می‌سوزه!

tlg:@NOVELISLAND

به پهلویم می‌کوبد و بی آنکه صدایش بگیرد یا بلرزد یا حتی دلم را بیشتر از این خالی کند، می‌گوید:

- پاشو خجالت بکش... واسه چی دلت برای من می‌سوزه؟ واسه خودت بسوزه که قراره امانت‌دار پول مردم باشی. من چیِ زندگیم دلسوزی داره که تو به خاطرش اینجوری گریه می‌کنی؟!

بدبختی زندگی پدرم، داشتن من است!

- من... من، بابا!

نقش آدم‌های قوی و خونسرد را کنار می‌زند.

از سر شانه‌ام مرا می‌کشد تا سرم را از روی پایش بردارم.

- ببینم... کسی چیزی بهت گفته؟ عمه‌هات باز حرفی زدن؟ آخه تو برای چی گریه می‌کنی؟

دردم آن روزهای لعنتیِ خاکستری است.

همان روزهایی که گاهی گردباد خاطرات، خاکسترش را روی زندگی‌ام می‌پاشند و من را شکنجه می‌دهند.

- بخشیدی منو؟ راستشو بگو، بابا!

رگه‌های سرخی در چشمانش جا خوش کرده‌اند. شاکی و عصبانی از روی تخت بلند می‌شود:

tlg:@NOVELSLAND

- تموم شد رفت اون روزا... فکر چیو می‌کنی؟

داد می‌زنم و بلندتر فریاد می‌کشم:

- می‌گم بخشیدی منو؟

یک‌باره چنان مشتی به بازویم می‌کوبد، که هول می‌کنم و وقتی عقب می‌روم و بالاتنه‌ام از آن طرف تخت زمین می‌خورد:

- گه خوردم... نزن!

مشت دومش به سفید رانِ پایم می‌خورد و فریادش، نعره زدن مردانه را یادم می‌دهد!!

- یک بارِ دیگه این سوالو بپرسی، خودم لهت می‌کنم!

گردنم در بدترین وضعیت ممکن قرار گرفته است...

فکر آن رگ بیرون زده‌ی گردنش را می‌کنم که دستانم را بالا می‌برم:

- غلط کردم... ببخشید. دیگه نمی‌پرسم.

گریه‌ام که هیچ... از ترس، شاشم هم بند می‌آید!!!

- الآنم بشین جواب این بنده‌خدا رو مثل آدم بده. بعدم تا من دوش می‌گیرم، چایی بذار.

tlg:@NOVELISLAND

آن لگدی که به مچ پایم می‌زند، چنان خواب را از سرم می‌پراند که با هر بدبختی‌ای هم شده، خودم را بالا می‌کشم و به در اتاق می‌رسانم.

- چشم.

مهشید حق دارد که می‌گوید پدرم بی‌اعصاب است!

tlg:@NOVELSLAND

#پست۱۶۶

#سرپناه

#دریا_دلنواز

****

با کلیدی که از مهشید گرفته‌ام، در خانه‌اش را باز می‌کنم. امروز احسان و پدرش برای دیدن خانه می‌آیند. بدم نمی‌آمد زودتر برسم و دستی به سر و گوشش بکشم، اما لایو بورسی و سؤال و جواب‌های

اعضای کانال آنقدر طولانی شد که تقریباً یک ربع قبل از ساعت قرارمان، به خانه رسیده‌ام.

وضعیت حیاط خانه‌اش که افتضاح است... فقط به خاطر بارشِ برف و یخبندانِ ورودی حیاط، با بیل به جان یخ‌ها می‌افتم تا راه ورودی باز شود.

اگر خانه را پدر احسان پسند کند، باید فکری به حال وسایلش بکنم. مهشید که نمی‌تواند تنهایی زندگی کند؛ لااقل تا چند ماه بعد از ترک... و من هم غیر از زیرزمینِ ویلا، جایی برای نگه‌داری خرت‌وپرت‌هایش ندارم.

داخل خانه می‌شوم و سراغ یخچال می‌روم. آنقدر گشنه‌ام است که ترجیح می‌دهم تا آمدنشان، برای خودم تخم‌مرغی آب‌پز کنم. یخچال خالی‌اش جز میوه، چیز دیگری ندارد. سیبی برمی‌دارم و درش را می‌بندم. یخچال و فریزر قدیمی و مبل‌های پاره‌پوره‌اش، حتی به درد زیرزمینِ ویلای من هم نمی‌خورند.

برای دختری با وضعیت مهشید، حتی یک میلیون هم کلی پول است! اگر همین امروز با پدر احسان به

tlg:@NOVELSLAND

توافق برسم، تمام وسایل خانه را به جز لباس‌هایش می‌فروشم.

توی کابینت‌ها دنبال نایلکس می‌گردم و هیچ خبری جز مورچه و سوسک‌های ریز نیست! گندت بزنند با این خانه‌داری‌ات...

میس‌کالی روی موبایل احسان می‌اندازم؛ چون پنج دقیقه از تایمی که قرارمان بود، گذشته است و نرسیده‌اند. کلی کار دارم و امروز، نهار هم خانه‌ی عمو محمدرضا دعوتم.

وضعیت اتاق‌خوابش از همه‌جا بدتر است. زیرِ تخت و توی کمدهایش را می‌گردم تا بالاخره چمدانی سالم پیدا می‌کنم. هرچیزی که روی تخت است را روی زمین می‌ریزم و به جای آنها، چمدان را باز می‌کنم. در کشوی لباس‌هایش همه‌چیزی پیدا می‌شود! اصلاً جای مشخصی برای لباس‌هایِ زیرش نیست...
تی‌شرت و شلوارک و چند دست شلوار برمی‌دارم و داخل چمدان می‌گذارم. باید به خانه که رسیدم، تک‌تک این لباس‌ها را بشورم؛ چون حسی از درونم می‌گوید این لباس‌ها را نَشُسته و کثیف، داخل کشو گذاشته است!

tg:@NOVELSLAND

آخرین کشوی لباسش را باز می‌کنم و آنهایی را که نمی‌خواهم، روی زمین پرت می‌کنم تا بعداً در سطل‌آشغال سرِ خیابان بیندازمشان و به جایشان، دو دست شومیز بلند برمی‌دارم. بین جوراب‌های رنگ و وارنگ و لنگه‌به‌لنگه‌اش می‌گردم تا بالاخره چند جفت جوراب سوراخ نشده و سالم پیدا کنم.

- واقعا تو دختری؟!

جورابِ سورمه‌ایِ خال‌خالی‌اش را در هوا تکان می‌دهم و بوی نامطبوعش به مشامم می‌رسد:

- خاک بر سرت نکنن... نکبت از سر و روی زندگیت می‌باره.

جوراب را به طرف دیگری پرتاب می‌کنم و سر انگشتانم را نزدیک بینی‌ام می‌آورم. پوست دستم حساس است و زود بو می‌گیرد! روی میز کنار تختی‌اش، دنبال اسپری و عطر می‌گردم و در نهایت، ته‌مانده‌ی عطر فرانسوی‌اش را به سر انگشتانم می‌زنم.

tlg:@NOVELISLAND

#پست۱۶۷

#سرپناه

#دریا_دلنواز

تازه وقتی با عجله لباس‌هایش را داخل نایلکسی که از زیر تخت پیدا کرده‌ام می‌اندازم، بوی عطرش پخش می‌شود... بدن خودش هم همین بو را می‌دهد!

نایلکس مشکی را دنبال خودم می‌کشم و تا گوشه‌ی حیاط می‌برم. تعجب است بین این همه لباس، فقط دو دست سوتین دارد! آن دوتا را هم با تخفیف نگه داشتمشان.... آنقدر کهنه و رنگ و رو رفته هستند که انگار ده سال است همین دو تا را استفاده می‌کند.

با صدای زنگ در، چمدان را می‌بندم و از اتاق بیرون می‌زنم.

- سلام، روزتون بخیر.

به پدرِ احسان دست می‌دهم و احوالش را می‌پرسم:

- خوبین، جناب اسدی؟

tg.@NOVELISLAND

لبخند کار راه‌اندازی می‌زند و چشمانش پیِ سالنِ پذیرایی خانه می‌گردد:

- شکر... بابا چطوره؟ خوبه؟!

احسان پشتِ سر پدرش مشغول پچ‌پچ کردن با موبایل است. تا جناب اسدی وسط سالن می‌ایستد، کف دستم را حواله‌ی چشم‌های سر به هوای احسان می‌کنم.

- سلام رسوندن.

دست به کمر می‌چرخد و آشپزخانه را زیر نظر می‌گیرد:

- آب و برق و گازش وصله؟

- آره، تا همین دو سه روز پیش اینجا زندگی می‌کردن. وکالت دارم برای فروش...

از آن مردهای حواس‌جمع و زرنگ است که با نگاهش می‌تواند حرف از زیر زبان بیرون بکشد.

- عجله داره؟ من دستم خالیه... ولی می‌تونم براش مشتری پیدا کنم. خونه عقب‌نشینی داره. برای اجاره هم باید دستی به سر و گوشش کشید. تو این گرونی مصالح، بالای سی چهل تومن باید خرجش کرد.

tg:@NOVELISLAND

بهانه‌اش در سرم بولد می‌شود و لحظه‌ای که پایش را در اتاق‌خواب می‌گذارد، به سمت راه‌پله‌ی خانه هجوم می‌برم و یقه‌ی احسان را از پشت کاپشنش می‌گیرم:

- مرتیکه، گفتم یه جوری بیارش تا اینجا رو نقد برداره.

هول می‌کند و از این بی‌هوا پریدنم، بدون خداحافظی تلفنش را قطع می‌کند.

- بابا... دو دقیقه صبر کن. من تازه داشتم مخشو می‌زدم.

پیشانی بلندش، آرزوی دستانم است!

- چرا می‌زنی؟! خب من الآن می‌رم باهاش حرف می‌زنم. صبر داشته باش.

راه را برایش باز می‌کنم:

- برو، احسان... برو یادش بیار اون پولایی که چند برابر شده توی بورس، کار من بوده!

دستانش را بالا می‌گیرد و درحالی‌که عقب‌عقب به داخل خانه می‌رود، می‌گوید:

- چشم. چشم.

tlg:@NOVELISLAND

پدر و پسر را تنها می‌گذارم و به نرده‌ها تکیه می‌دهم. در این گرانیِ خانه، پیدا کردن مشتری سخت است. علی‌الخصوص منی که باید در همین ده پونزده روزِ بازارِ خونی، سهام‌های منفی شده را بخرم تا بعداً مجبور نباشم در رنج مثبت، توی صف خرید بنشینم.

tlg:@NOVELSLAND

#پست۱۶۸

#سرپناه

#دریا_دلنواز

ده دقیقه بعد، دوباره داخل خانه برمی‌گردم. باهم مشغول صحبت کردن هستند و احسان یک‌ریز دمِ گوش پدرش حرف می‌زند. برای او، با آن همه ثروت و دارایی، خرید خانه‌ی مهشید پول زیادی نمی‌خواهد.

- کی می‌تونی خالیش کنی؟

مردمک‌های چشمانم به طرف احسان راه می‌گیرند.

- همین امروز. می‌خوام جنساشو رد کنم. پول لازمه طرف...

احسان نیم‌قدمی به عقب برمی‌دارد و همان لحظه‌ای که حرف از پول لازم بودن می‌زنم، ابرو بالا می‌اندازد.

- احسان قیمت رو گفته... من صد پایین‌تر می‌دم!

اخم‌های احسان و قیمت پیشنهادیِ پدرش، به خنده می‌اندازدم:

- نه دیگه... صد تومن از دهن درمیاد. من نهایت بتونم به شما ده تا پونزده تومن تخفیف بدم؛ اونم بابت سهام امروزتون که نخریده، پنج درصد منفی شد و دویست تومن ضرر کردین!

چشمان گرد اسدی و احسانی که پشت مبل پناه می‌گیرد، خنده‌هایم را بیشتر می‌کند. رمز کاربری پدرش را چند روز یک‌بار عوض می‌کند؛ آن‌هم وقت‌هایی که بازار به اصطلاح خونی می‌شود و اوضاع خوب نیست. خبر از ضرر موقتی امروزش نداشت که مجبور شدم حالش را بگیرم تا زیادی پیش من بادِ پول‌های بادآورده‌اش را نکند.

- من تو ضررم؟

tg:@NOVELSLAND

تکیه به دیوار می‌دهم و زانویم را خم می‌کنم. احسان با ترس جواب می‌دهد:

- نه، حاجی. من که گفتم... فقط دو میلیارد تو سودی! به آدم اعتماد نداری که... پونصد تومن گذاشتی کف دستم، الآن دو تومن کاسبی.

وسط حرف پدر و پسری‌شان، تیر آخر را می‌زنم:

- منظور حاجی سهام شخارکه، داداش. دیروز مثبت پنج گرفتی، گفتی حوصله نداری وایسی بریزه و تو منفی بخری. همون، امروز پنج درصد دیگه اومد پایین. گفتم بهت صبر کن، ریز موج داره. گوش ندادی...

به حال پدر و پسری‌شان می‌خندم و احسان از کوره درمی‌رود:

- خدا لعنتت کنه، آوید... اینو نندار به جون من. گفتم خونه رو جور می‌کنم، یعنی جور می‌کنم.

مشت محکمی که از پدرش می‌خورد، حکایت همان چوب پدر، گل است را دارد. احسان آنقدر برای خریدهای پدرش بی‌حوصله است که هیچوقت به حرفم گوش نمی‌دهد و در بدترین روزها، سهام‌داری می‌کند.

tg:@NOVELSLAND

- آوید، شماره‌تو دارم. بذار با شریکم حرف می‌زنم، اگر اون خونه رو به قیمتی که گفتی، خواست... خبرت می‌کنم. کاریم داشتی، به جای اینکه به این شیرین‌عقل بگی، به خودم زنگ بزن.

کارت دفتر ساختمان‌سازی‌اش را از جیب کتش درمی‌آورد و تشکری می‌کنم.

- تو هم امشب زود میای خونه.

tlg:@NOVELSLAND

#پست۱۶۹

#سرپناه

#دریا_دلنواز

چشم‌غره‌ای به احسان می‌رود که یاد اخم‌های نادرشاه می‌اندازدم.

جناب اسدی را تا جلوی در بدرقه می‌کنم و به داد احسان و چهره‌ی مغمومش می‌رسم:

- چیه؟

- خیلی دهن‌لقی! خیلی...

کاپشنم را درمی‌آورم و آستینم را بالا می‌زنم. توی گوگل شماره‌ی چند بزخر را پیدا و پیامکی خبرشان کرده‌ام تا برای خرید اجناس خانه بیایند.

- می‌دونی که من دشمنمم تو بورس ضرر کنه، ناراحت می‌شم. چه برسه به بابای تو...

- آدمِ انسان‌دوست... اون تا فردا مخ منو می‌خوره.

به اتاق مهشید می‌روم تا اگر وسایل مهمی در کمدهایش جا مانده، بردارمشان:

- خب... تا فردا چند ساعت بیشتر نمونده. چیزی نیست! تحمل کن.

نچی می‌کند و با دلخوری پایش را داخل اتاق می‌گذارد:

- خونه‌ی کی هست حالا؟ می‌گرفتیم واسه خودمون برا پاتوقِ کلاس‌های بورسی...

tlg:@NOVELISLAND

فکر بدی نیست اما در حال حاضر، هیچ پولِ گنده‌ای ته حسابم ندارم.

- مازیار که خالیه. اون دوتام که هیچی. منم فعلاً قسط دارم. تو اگر داری، خودت بردار...

گیجگاهش را می‌خاراند و سری تکان می‌دهد:

- بدم نیومده. بذار بابام حالا با شریکش حرف بزنه، اگر نشد...

امیدوارم می‌کند!

- خودم برمی‌دارم.

خیلی زود از دهن‌لقی‌ام پشیمان می‌شوم، پس اگر پدرش خانه را نخواهد احسان آنقدری پس انداز دارد که کارم راه بیفتد:

- دمت گرم، داداش.

کلمه‌ی داداش را زیر لب تکرار می‌کند و می‌گوید:

- ریدی به داداش با اون خبرچینی‌ت...

برای بیرون آوردن کیف کوچکی که بین دو کمدِ مهشید گیر کرده است، به زور احتیاج دارم اما لحن حرف زدن احسان باعث می‌شود خنده‌ام بگیرد.

tlg:@NOVELSLAND

- جای قیافه گرفتن واسه من، پاشو این کمد رو بکش. بند کیف گیر کرده زیرش، بیرون نمیاد.

پالتویش را درمی‌آورد و به قیافه گرفتنش ادامه می‌دهد. می‌خندم و کمد را باهم جلو می‌کشیم.

- چقدر آشغال اون پشت ریخته... خونه‌ی کدوم اوسکولی بوده؟

دستم را دراز می‌کنم تا به پشت کمد برسد. هرچه خرت و پرت آن پشت ریخته است را می‌کشم و جلوی پایم رها می‌کنم.

- مهشید!

تک‌خنده‌ای می‌زند و صدای فندک سیگارش می‌آید:

- فکر کردم خونه‌ی پسره! دختر جماعت و اینقدر کثیفی؟

بین چندین دفترچه و برگه و دو سه لنگه جوراب، کتابچه‌ی کوچکی چشمم را می‌گیرد. رویش را خاک گرفته. دست می‌کشم روی جلد چرمی تیره‌اش. روی جلدش با طرحی طلاکوب نوشته شده حافظ...

از روی زمین بلند می‌شوم و از وسطهای کتاب، صفحه‌ای را باز می‌کنم. خواندن همان نیم‌بیت اول

tlg:@NOVELSLAND

کافی‌ست تا صدای پر بغض مهشید در سرم تکرار شود.

این همان حافظی‌ست که گمش کرده بود. هدیه‌ی جلال، برادرش!

****

tlg:@NOVELSLAND

#پست۱۷۰

#سرپناه

#دریا_دلنواز

دسته‌گل را با دست دیگرم می‌گیرم و سوییچ ماشین را روی زنگ شماره‌ی 7 فشار می‌دهم. طولی نمی‌کشد تا صدای سرحالش را بشنوم:

- ببین کی اینجاست!

عینک دودی‌ام را برمی‌دارم و جلوی آیفون دست تکان می‌دهم:

- سلام... بی خبر اومدی تا نیاییم سراغت؟ دیدی که اومدم. با همون دردسرها!!

می‌خندد و در را برایم باز می‌کند:

- منم تو رو با دردسرات دوست دارم، پسر... بیا بالا.

داخل ساختمان می‌شوم و به پدرم پیام می‌دهم که زودتر از ساعت قرارمان رسیده‌ام و نگرانم نباشد. خودش هم قرار است از فرودگاه بیاید.

تا توقف آسانسور، کش موهایم را باز می‌کنم و دانه‌های برف روی سرم را می‌تکانم. باید کلاه بافتی بگیرم؛ وگرنه حتماً سرما می‌خورم.

بعد از نزدیک به یک سال، دیدنش حال دیگری دارد. هنوز همان لبخند روی لبش است؛ با موهایی که بیشتر از قبل سفید شده و عصایی که همچنان، هدیه‌ی خودم است.

- مشتاق دیدار... چه هیکلی ساختی!

بغلش می‌کنم و به استخوان‌های پشت کتفش می‌زنم:

tlg:@NOVELSLAND

- دیگه همه مثل شما، خدادادی هیکل خوبی ندارن. ما باید زحمت بکشیم.

تا کفش‌هایم را درمی‌آورم، سراغ رفیقِ قدیمی‌اش را می‌گیرد:

- پس نادر کو؟

- میاد... من کارم زود تموم شد.

خانه‌اش هنوز هم گرم و دلنشین است. خیلی‌وقت‌ها روی کاناپه‌ی نارنجیِ جیغی که از رنگش متنفر بودم، می‌خوابیدم و روبه‌روی همان کاناپه هم پدرم روی مبل می‌نشست و عمو آن طرف دیگر...

- هنوز همون شکلیه.

گل‌ها را می‌گیرد و به طرف آشپزخانه می‌رود. حتی با عصا هم سخت راه می‌رود. بالاخره آن پای مصنوعی، هیچوقت روی خوش به او نشان نداد.

- من که موندگار نیستم... دلم نمیاد اینارم عوض کنم. با هرکدومشون خاطره دارم.

روی مبل تک‌نفره‌ای که درست روبه‌روی آشپزخانه قرار دارد، می‌نشینم:

tg:@NOVELISLAND

- مثلاً با این مبلی که من روش نشستم، چه خاطره‌ای داری که دلت نمیاد بدیش بره؟!

برمی‌گردد و نگاهم می‌کند.

- خاطره‌های اون کوتاهه... قدر سی ثانیه!

می‌خندم و پا روی پا می‌اندازم:

- با سی نفر؟

منظورم را می‌گیرد و از خودش رفع اتهام می‌کند:

- من جوونم بودم، کمرِ شیطنت نداشتم. زورم فقط به بوس و بغل می‌رسید...

چشم می‌چرخانم و شارژر و لپ‌تاپ پدرم را می‌بینم. از همان شبی که قهر کرد و به خاطر حضور مهشید از خانه رفت، جا مانده است.

- بیا، عمو... بشین.

عصایش را روی زمین می‌زند و ظرف میوه را با دست دیگرش حمل می‌کند.

- رو به راهی؟

tlg:@NOVELSLAND

#پست۱۷۱

#سرپناه

#دریا_دلنواز

حالم را می‌پرسد و لبخند کوتاهی می‌زنم:

- ای... بد نیستم.

وقتی می‌نشیند، عصایش را به مبل تکیه می‌دهد. اگر در آن تصادف پایش را از دست نمی‌داد، او هم مثل پدرم به خلبانی‌اش ادامه می‌داد. سخت‌تر از او را هنوز در زندگی‌ام ندیده‌ام. از دست دادن زن و بچه و پا... کم نیست. آن هم وقتی خودت پشت فرمان باشی و سطح هوشیاری‌ات از مستیِ سر صبح پایین آمده باشد!

- نادر یه چیزایی می‌گه! تا خودش نیومده، اصل حرفو بزن ببینم چه خبره که به خاطرش با بابات درافتادی.

بحث درافتادن نیست. می‌دانم دلش راضی به حمایت‌هایمان نسبت به مهشید نیست، اما خب... خبر

tlg@NOVELISLAND

ندارد من می‌خواهم با مهشید خودم را راضی نگه دارم.

- دختره رو بردیم کمپ... دیروز!

سری تکان می‌دهد:

- بهم گفت.

لبخند خجالت‌زده‌ای روی لبم می‌نشیند:

- همین دیگه!

خنده‌هایش را توپ هم تکان نمی‌دهد. کاش پدر من هم شکل او می‌خندید. بی‌دلواپسی... بی‌نگرانی!

- دوسش داری یا داری بهش لطف می‌کنی؟!

بهترین فرصت است تا قبل از رسیدن پدرم، با کمی حرف زدن خودم را آرام کنم:

- نه دوسش دارم، نه بهش لطف می‌کنم. دارم دست خودمو می‌گیرم، عمو.

از زیر نگاهش فرار نمی‌کنم... همه‌چیز را خوب می‌داند!

- به خاطر اون دختر، هنوز عذاب‌وجدان داری؟

tg:@NOVELSLAND

پلک‌هایم را فشار می‌دهم و خدا را قسم می‌دهم تا تمام رنگ‌هایش را بهم بزند و خاکستریِ لعنتی را از همه‌جا پاک کند!

- به خاطر اون دختر عذاب‌وجدان دارم. به خاطر مرگ مادرم، به خاطر ویدا، به خاطر آیین...

- مرگ مادرت یه اتفاق بود. اون بیماری قلبی داشت.

پلک‌هایم را باز می‌کنم و خیره در چشمانش، زمزمه می‌کنم:

- ولی از دست من سکته کرد. شاید خوب می‌شد... شاید پدرم راضی می‌شد از ایران بریم!

وسط حرفم، تکیه از مبل می‌گیرد:

- این شایدها رو بریز دور. تموم شد و رفت. هم اون دختری که یه روزی توی نشئگی بهش تجاوز کردی و از ترس پدرت، با هزار جور تهدید فرارش دادی... تا مادری که سکته کرد و مرد.

این حرف‌ها، حالیِ دلم نیستند. اصلاً چطور می‌تواند به این راحتی گردن تکان دهد و بگوید تمام شد و رفت؟

- برای شما هم تموم شد و رفت؟!

tg.@NOVELISLAND

#پست۱۷۲

#سرپناه

#دریادلنواز

قفسه‌ی سینه‌اش بی‌حرکت می‌شود و مردمک چشمانش خیره و زل می‌مانند. نمی‌خواهم با یادآوری گذشته بهمش بریزم، اما فقط خودش دردم را می‌فهمد.

- شده؟ نشده دیگه... کل زندگیتو فروختی، دادی خیریه. رفتی اونور آب پیش خواهرت، اما باز هرسال میای اینجا و یه سری به خیریه می‌زنی و دست چند نفر دیگه رو هم می‌گیری. واسه چیه اینا؟! یادته یه شب که حالم خیلی بد بود، بهم گفتی من شکل پسرتم؟ تو و بابا، پای من موندین و شب تا صبح با من درد کشیدین؛ چون فکر می‌کردی جای آوید داری دست

tlg:@NOVELSLAND

پسرتو می‌گیری. کمکم کردی که عذاب اون مستی و بی‌خوابی رو کم کنی...

لبم را محکم گاز می‌گیرم و نفس عمیقی می‌کشم. حق ندارم صدایم را بالا ببرم. هرچقدر هم صمیمی باشیم، بزرگِ من است.

- حق با توئه.

از این طرفداری یک‌باره‌اش، جا می‌خورم.

- به نادرم گفتم... برای همین فردا صبحش برگشت خونه. چون منم مثل خودت با عذاب وجدان زندگی می‌کنم. راه جبرانی نیست. اصلاً تا آخر عمرت نمی‌تونی بلایی که سر اون دختر آوردی رو جبران کنی. اینو هم من می‌دونم، هم خودت. درست مثل منی. صدبار دست این و اون رو بگیرم و به هزار تا آدم نیازمند شام و نهار بدم، پسرم زنده می‌شه؟ زنم برمی‌گرده؟ این پا... نمیاد سر جاش؟ نه!

به پشت گردنش دست می‌کشد و بعد چشمانش را می‌مالد. بهمش ریخته‌ام. هرچند... بهم ریختن آدم‌های گناهکاری شکل ما، کاری ندارد!

- تو برای کمک کردن به اون دختر، برای خودت هزار و یه دلیل داری. حتماً اونو شبیه خودت

tlg:@NOVELISLAND

می‌بینی. وقتی حس رهایی رو چشیدی... وقتی از درد نشئگی و کلافگی و بی‌خوابیِ اون کوفتی راحت شدی، بایدم هر معتادی رو تو خیابون می‌بینی، دلت بخواد بری بشینی باهاش حرف بزنی و بگی چه معجزه‌ایه ترک کردن. قضیه‌ی اون دختر و عذاب وجدانشم اگر بذاریم کنار، مرگ مادرت و رفتارهای ویدا دیگه نور علی نوره. اما برای پدرت اینطور نیست. اون که خبر نداره تو...

ناخودآگاه به درِ خانه چشم می‌دوزم و عمو صدایش را پایین‌تر می‌آورد، می‌ترسم پدرم پشت در باشد و حرف‌هایمان را بشنود.

- تو نمی‌خوای نادر تا آخر عمرش چیزی از اون ماجرا بدونه، منم به نظرت احترام می‌ذارم. هرچند... می‌دونم یه طرف این ترازو سنگینی می‌کنه؛ چون تو می‌ترسی بفهمه و رهات کنه.

کف دستم را به صورتم می‌کشم و حس می‌کنم از ترس این خبر، بدنم شروع به عرق کردن می‌کند... تا کاپشنم را درمی‌آورم، لیوان آب را پر کرده است و به طرفم می‌گیرد.

tlg.@NOVELISLAND

- به من بگو آخرش که چی؟! مهشید ترک کنه، یه مدتم بیاریش خونه پیش خودت. بعدش چی؟ مثلاً یه سال دیگه... قراره خوش و خندون از خونه‌تون بره و زندگی خودشو داشته باشه؟!

همیشه از فکر کردن به بعد ماجرا می‌ترسم! یک عمر ترسِ همین روزهایی را سپری کرده‌ام که خبر تجاوزم به گوش پدرم برسد. یک عمر است که ترسِ برگشتن به آن مواد لعنتی را دارم. خسته‌ام... کم آورده‌ام از ترسیدن. اصلاً می‌ترسم از ترسیدن...

- لااقل اگر دوستش داشتی، پدرت با این قضیه راحت‌تر کنار می‌اومد!

ابروهایم بالا می‌روند و چشمانم از کاسه بیرون می‌زنند:

- دوستش ندارم.

tlg:@NOVELISLAND

#پست۱۷۳

#سرپناه

#دریا_دلنواز

می‌خندد و دستمال‌کاغذی را به پیشانی‌اش می‌کشد. خانه‌شان گرم نیست، اما هر دو عرق کرده‌ایم!

- دوستش داشتی چیکار می‌کردی؟

نمی‌خواهم خیال کند چیزی را از او پنهان می‌کنم:

- به جون بابا راست می‌گم. بیشتر دلم براش می‌سوزه... واقعاً تنهاست. بی‌پناهه. اگر خودش نمی‌خواست ترک کنه، عمراً دستشو می‌گرفتم و می‌بردمش کمپ. اما مصممه.

یک دستش را زیر چانه می‌گذارد و به ته‌ریش سفیدش دست می‌کشد:

- باباتو چیکار کنیم؟ امروز دل‌خوشه به اینکه تو حرف منو زمین نندازی و قبول کنی بعد کمپ، بی‌خیال دختره بشی و اونم بره پیشِ پدرِ خودش.

نقشه‌ی پدرم قابل‌حدس بود؛ اما عصبانی‌ام می‌کند وقتی پیش خودش فکر می‌کند من حرف کس دیگری را بیشتر از او قبول دارم و می‌پذیرم.

tlg:@NOVELSLAND

- مهشید دردسری نداره. پول خونه‌ش دستم بیاد، سهام می‌خرم. شش ماه بعد می‌کنمش دو برابر...

مهلت نمی‌دهد حبابِ خوش‌خیالی، بالای سرم ظاهر شود. جوری چپ‌چپ نگاهم می‌کند که مثل نوارِ ضبطِ صوت، حرف‌هایش را تکرار می‌کنم:

- البته که توی بازار بورس، هیچی قابل پیش‌بینی نیست و بهتره آدم پولی رو که نیاز نداره، روش سرمایه‌گذاری کنه.

انگشتان دستش را تکان می‌دهد:

- بقیه‌اش؟!

خنده‌ام می‌گیرد و چشم‌بسته ادامه می‌دهم:

- تو بازاری که با یه شایعه، همه‌ی سهم‌ها صف فروش می‌شن و با یه تق و توق و مردن یکی از آدم‌حسابی‌های ممکلت، از هم می‌پاشه، بهتره هیچوقت فکر نکنیم سر یه ماه یا یه سال، فلان قدر از سهمی که خریدیم سود می‌بریم.

خسته می‌شوم از حرف‌هایی که روزی صدبار با آمدن هر تازه‌کاری، در کانال و گروه تلگرام تکرارشان می‌کنم.

tg:@NOVELSLAND

- من اینا رو می‌دونم. اما امیدوارم! امید که چیز بدی نیست...

- نه. خواهرشم چیز خوبیه.

زیرِ خنده می‌زنم و روی مبل لش می‌کنم:

- ای خدا... چقدر من غریبم!

خنده‌هایش بلندتر از من می‌شود:

- تو؟ به وقتش بلدی چیکار کنی تا کارتو پیش ببری. الآنم کارت گیره، مظلوم شدی.

به مظلومیتی که نقش و بازی نیست، ادامه می‌دهم و جدی می‌شوم:

- جونِ آوید... کمکم کن. مهشید برای من هم خودمه، هم مادرمه، هم ویداست و هم...

tlg:@NOVELISLAND

#پست۱۷۴

#سرپناه

#دریادلنواز

صدای زنگ خانه و تصویر پدری که پشت آیفون است، حرف‌هایمان را نیمه‌تمام می‌گذارد. در را برایش باز می‌کنم و تا آمدنش، دستانم را می‌شورم و آبی به صورتم می‌زنم. نزدیک بودن سرویس‌بهداشتی به پذیرایی خانه، پچ‌پچ‌هایشان را به گوشم می‌رساند. نشد به عمو بگویم اصرار پدرم برای فهمیدن علت این همه کمک به مهشید، شکی است که به من برده... به حال بدی که چند شب مرا در تب سوزاند و بعد از آن، در تصمیمم برای ترک مصمم‌تر شدم. حال بدی که مهشید دیروز درباره‌ی آن حرف می‌زد را من داشتم. حتی بدتر از او... مهشید به کسی آزاری نرسانده است، الا خودش! اما من چه؟! کسی را بی اذیت و آزار گذاشتم؟ پدرم، آیین، خواهر و مادرم... همه‌شان را شکنجه دادم و آن دختره بیچاره هم...

- پس کجا مونده؟ دلش درد می‌کرد؟!

نگرانی پدرم و سراغی که ازم می‌گیرد، به گوشم می‌رسد. دستمال را به صورتم می‌کشم و بیرون می‌روم.

- مگه من دخترم که دلم درد بگیره؟!

tlg.@NOVELISLAND

یک قدمیِ همدیگر می‌ایستیم و زودتر از او سلام می‌کنم:

- سلام. دیر تشریف آوردین...

توی چشم‌هایم دنبال چه می‌گردی، پدر جان؟

- یه خانومی به کمکم احتیاج داشت، یه توکِ پا رفتم خونه‌ش!

عمو محمدرضا حق دارد که به حال ما دو نفر، اینطور بخندد:

- طرح امدادرسانی‌ت فقط شامل خانوم‌هاست، نادر جان؟

خدا عمو را خیر بدهد که با سؤالش، باعث شد پدرم دست از نگاه خیره‌اش بردارد و مهلتِ نفسِ عمیق کشیدن نصیبم شود.

- چطور؟

- بیا کمک من، نسکافه بیارم.

سراغ رفیقش می‌رود و روی کاناپه می‌نشینم..

- خونه رو چیکار کردی؟

نسکافه‌ی داغ را مزه می‌کنم و جواب می‌دهم:

tlg:@NOVELSLAND

- آقای اسدی اومد خونه رو دید، گفت دستم خالیه. حالا قرار شد خبر بده... ولی من همه‌ی اسباب اثاثیه‌شو فروختم. هشتصد تومنم ریختم به حساب شما، بابت پول کمپ!

به رفیقش نگاه می‌اندازد و بعد دوباره به من...

- از من و محمدرضا، به تو نزدیک‌تر کسی هست؟

نیامده بحث راه می‌اندازد و منِ کلافه، ساعد دستم را فرق سرم می‌گذارم:

- آیین!

عمو از جوابم خنده‌اش می‌گیرد و تحسینم می‌کند:

- آفرین. به آیین می‌گم... خوشحال می‌شه اگر بدونه از رگ گردن به تو نزدیک‌تره.

با دست دیگرم روی نبض کاروتید گردنم می‌زنم:

- این قسمت متعلق به شما نیست.

#پست۱۷۵

#سرپناه

tlg:@NOVELSLAND

#دریادلنواز

وسط بحث جدی پدرم، به شوخی می‌گوید:

- لابد متعلق به همونا‌ست که بابات بهشون امدادرسانی می‌کنه؟! پدر و پسر تو کار خیرین... دست منم بگیرین، بابا جان، هنوز یه پا دارم!

با نگاه جدی و دلخورِ پدرم، برای چند لحظه‌ای خنده‌های عمو ساکت می‌شود.

- دلیل کمک کردنت به مهشید چیه؟ اگر پس‌فردا که برش داشتیم و بردیمش خونه، باباش سر و کله‌ش پیدا شد و ازمون شکایت کرد که دخترشو بردیم توی خونه‌ای که دوتا مرد غریبه هست، چه دفاعی از خودت داری؟! اصلاً شاید باباش روانی بود، اون تجاوزم انداخت گردن تو... مهشید دخترِ باکره نیست که پس‌فردا بتونیم از خودمون دفاع کنیم. اگر بهش فشار اومد، رفت همه‌جا نشست و گفت کار آوید بوده یا بابای آوید... می‌خوای چیکار کنی؟

زیر لب زمزمه می‌کنم:

- مهشید همچین آدمی نیست.

صدای نفس‌های عصبانی‌اش بالاتر می‌رود:

tlg:@NOVELISLAND

- اون خونه رو مگه پدرش به نامش نزده؟ اگر به گوشش برسه مهشید وکالتِ فروش بهت داده، می‌تونه ازت شکایت کنه.

- اونا اگر شکایت‌کن بودن و دلشون به حال مهشید می‌سوخت، اون وقتی که مهشید ماشینشو به اسم دایان کرد، دوره میفتادن بنز رو از زیر پاش بکشن...

پدرم خبر از بذل و بخشش‌های مهشید ندارد.

- سابقه داره دختره! خونه و ماشین می‌بخشه... اگر چیزِ باارزش دیگه‌ای هم داره، من برم سراغش!

شوخی‌های عمو، از جدیت پدرم کم نمی‌کند اما من را خوب می‌خنداند.

- حالا دختره مالی هست که داری به خاطرش اینجوری رگ گردن باباتو قلقلک می‌دی؟

حواسم به پدرم و ضربه‌های کف پایی که مدام به زمین می‌خورد، است. کاش می‌توانستم تمامِ واقعیت را کف دستش بگذارم. کاش ترس رفتنش را نداشتم.

- بد نیست!

tlg:@NOVELSLAND

- بد نیست؟ افتضاحه... یعنی اصلاً تو تیپ دخترایی نیست که آوید خوشش میاد!

پدرم مثل پاپ‌کورن روی آتش، از روی مبل می‌پرد و جلوی چشمانم رژه می‌رود. حالا خوب است از ریخت و قیافه‌ی مهشید بد گفته‌ام و اینطور بهم ریخته است.

- جدی می‌گه؟

عمو از من می‌پرسد و پدرم جای من جواب می‌دهد:

- یه ذره قد داره و به شدت لاغر... زیادیم سفیده!

خنده‌های از تهِ دلِ عمو محمدرضا، لب‌هایم را پشت کوسنی که بغل گرفته‌ام، پنهان می‌کند.

- راست می‌گه، آوید؟ خیلی کوتاهه؟!

انگشتان دستم را به همراه مچم تکان می‌دهم:

- اِی... تقریباً. ولی 163 رو داره.

ساعد دستش را لبه‌ی مبل می‌گذارد و خنده‌کنان می‌پرسد:

- رو 163 مطمئنی؟

tlg:@NOVELSLAND

- بین 162 و 163 شک دارم، ولی تو بغلیه، عمو...

خنده‌های هردویمان، پدرم را کفری می‌کند. بنده‌خدا به هزار و یک امید و آرزو درِ این خانه را زده و خبر ندارد که دور از چشمش، توپ را داخل زمین خودش انداخته‌ایم.

tlg:@NOVELSLAND

#پست۱۷۶

#سرپناه

#دریا_دلنواز

خنده‌های هردویمان، پدرم را کفری می‌کند. بنده‌خدا به هزار و یک امید و آرزو درِ این خانه را زده و خبر ندارد که دور از چشمش، توپ را داخل زمین خودش انداخته‌ایم.

- دوستش داری؟

سؤال ناگهانی پدرم همزمان می‌شود با لبخندی که رفته‌رفته از روی صورتم پاک می‌شود.

- اگر داری... بعد ترک بریم خواستگاری!

حتی خنده‌های عمو محمدرضا هم شنیده نمی‌شود.

- می‌گن بعد ترک، یک تا سه سال باید صبر کنی...

گلویم خشک شده است و همین چند کلمه را به زور کنارهم ردیف می‌کنم.

- آهان... یعنی مهشید رو دوست داری، ولی نگرانی که نتونه سر حرفش بمونه و دوباره درگیر اعتیاد بشه!

حق با عمو است؛ انگار پدرم ترجیح می‌دهد من عاشق مهشید شده باشم.

- حالا، نادرجان... چه اصراری داری عروس بگیری؟ تو، فکر آیین باش که داره سی سالش می‌شه. این هنوز دهنش بو شیر می‌ده.

در دل عمو را دعا می‌کنم. برای من، اون تنها امید است؛ آن هم وقت‌هایی مثل امروز که پدرم از دنده‌ی چپ بیدار شده است!

- آخه، محمدرضا جان... اون دختر اصلاً به آوید نمیاد! هیچی نداره...

- هیچی نداره یعنی چی؟

tg:@NOVELISLAND

سراغ نداشته‌های مهشید را از پدرم می‌گیرد و او هم یکی‌یکی می‌شمارد:

- مادرش که فوت شده و پدرش هم از اون آدم‌های مزخرفه که مهشید رو ول کرده؛ پس اصلاً خانواده‌ی درست و حسابی‌ای نداره. تو ندیدیش، محمدرضا... یه دخترِ رهاست! بی قید و بند و آزاد. اصلاً اینا به کنار... بهش تجاوز شده، مشکل روحی داره و آدم نرمالی نیست!

وسط حرف‌های پدرم، عمو اشاره‌ای به من می‌کند و می‌پرسد:

- پسرِ تو بی قید و بند و آزاد نبود؟! نرمال بود آوید وقتی اعتیاد داشت؟ حالا چون دختره بهش تجاوز شده و باکره نیست، نباید با آوید باشه؟!

- من منظورم این نیست، محمدرضا. اشتباه برداشت نکن. دختری که اعتیاد داره و بهش تجاوز شده، اونقدر روحیه‌اش ضعیف و داغونه که این نزدیک شدن‌های آوید، دوباره براش یه اعتیاد دیگه می‌سازه!

نگاه عمو به سمتم می‌چرخد:

- نزدیک شدن؟!

tlg:@NOVELSLAND

آب دهانم را قورت می‌دهم و پدرم دست به کمر می‌ایستد:

- بله! دم به دقیقه دختره رو جلوی من بغل می‌کنه.

ابروهای عمو که بالا می‌روند، ناخودآگاه خنده‌هایم برمی‌گردند:

- به دلداری احتیاج داشت...

tlg:@NOVELSLAND

#پست۱۷۷

#سرپناه

#دریا_دلنواز

دفاع از خود بی‌فایده است. آن‌هم زمانی که صورت پدرم برافروخته شده است و خنده‌های پر معنی عمو تمامی ندارند.

- نه، بابا! پس دلداری هم بلدی... چجوری دلداریش می‌دی؟

می‌خواهم به پدرم نگاه نکنم، اما آرام و قرار ندارد و مدام راه می‌رود.

- من دوبار مهشید رو بغل کردم. اونم اگر شما بغلش می‌کردی، مطمئن باش من احساساتمو کنترل می‌کردم.

گندکاری‌هایم یکی‌یکی رونمایی می‌شوند و بازهم فکر می‌کنم با حرف زدن می‌توانم از محبتم نسبت به مهشید دفاع کنم.

- اگر مشکلت بغل کردن مهشیده، من قول می‌دم دیگه بغلش نکنم.

- نادر جان... فقط بغل بوده یا بوسیدن هم اتفاق افتاده؟!

اخم‌های پدرم به عمو، او را از شیطنتش دور نمی‌کند:

- جدی می‌پرسم!

پدرم قدمی به سمتم برمی‌دارد و خیره در چشمانم، حرف حق را می‌زند:

- مرد باش! اگر به اون دختر علاقه‌ای نداری، اگر فقط داری کمکش می‌کنی تا این روزا رو پشت سر بذاره، فکر فرداشم باش. اون حساس‌ترین روحیه رو

tlg:@NOVELSLAND

الآن داره. کوچک‌ترین محبتِ تو... لمسِ تو...
می‌تونه اونو درگیر کنه. تو که توی فکر اون دختر نیستی. داری می‌گی بهش علاقه‌ای نداری و فقط دلت براش می‌سوزه، اما وقتی اونجوری بغلش می‌کنی و سرشو می‌چسبونی به سینه‌ت، شاید اون هزارتا فکر دیگه بکنه!

از گوشه‌ی چشم، لبخند عمو محمدرضا را می‌بینم؛ آن‌هم زمانی که پدرم کف دستش را به سینه‌ی خودش می‌کوبد و شرح کاملی از بغل کردن‌های من و مهشید ارائه می‌دهد.

- حق با شماست. من اشتباه کردم. همینجوریشم با کمک‌هام، ممکنه خیال برش داره که خبریه. اما واقعاً نیست، بابا...

عمو بل می‌گیرد و وسط تسلیم شدنم می‌پرسد:

- چرا نیست؟! تو هم مثل پدرت فکر می‌کنی چون به مهشید تجاوز شده یا اعتیاد داره یا بی پدر و مادره، نباید عاشقش شد؟

پوفی می‌کشم و مردمک‌های چشمانم به سراغ سقف خانه می‌روند:

tlg:@NOVELSTAND

- نه، عمو جان! نیست... چون نه قد داره، نه سبزه‌ست، نه اندام‌های فوقانیش مورد تاییدمه و نه...

پشت هر نه گفتنم، خنده‌های عمو اوج می‌گیرد و نگاه پدرم خسته‌تر می‌شود.

- نهِ آخر چی شد؟

پشت گردنم را می‌خارانم و زیر لب زمزمه می‌کنم:

- نه آخر منتفی شد.

- چرا؟!

با ترس، نگاهم روی صورت پدرم می‌چرخد و اعتراف سختی می‌کنم:

- گردن داره... بلند!

tlg:@NOVELSLAND

#پست۱۷۸

#سرپناه

#دریا_دلنواز

بلند گفتنم، کوسن مبلی که عمو در آغوش دارد را نصیب صورتم می‌کند. البته فقط کوسن مبل نیست. عمو محمدرضا کوسن را روی صورتم نگه می‌دارد و مشت‌هایش را به آن می‌کوبد.

- پس امروز به جای ماهیچه، برات گردن سفارش می‌دم بلکه از سرت بپره!

تنبیه بدنی‌ام تمام می‌شود و عمو کنارم می‌نشیند. نگاه هردویمان به پدرم دوخته می‌شود که چطور لیوان آب یخ را سر می‌کشد و خودش را کنترل می‌کند.

- برو یه آبی به دست و روت بزن. گر گرفتی، برادر!

توصیه‌ی عمو را با تأخیر گوش می‌دهد و به سمت سرویس‌بهداشتی می‌رود.

- بیچاره، بابام...

دستش را دور گردنم می‌اندازد و روی شانه‌ام می‌زند:

- درست می‌شه... نادرم ناراحت اون دختره. منم مثل تو، فکر می‌کنم دنبال یه چیز دیگه‌ست! فقط... به

tlg:@NOVELISLAND

حرفش گوش کن؛ چون داره راست می‌گه. نذار محبتت اون دختر رو هوایی کنه.

به نیم‌رخ عمو نگاه می‌کنم و دنبال نقطه‌ای که به آن زل زده است می‌گردم.

- ولی بغل من اعتیاد نداره.

به چشمانم نگاه می‌کند و می‌خندم.

- ولی بوی گردن اعتیاد میاره. بابات حواسش نبود به پسرش بگه بپا خودت معتاد نشی!

حرف عمو را زیرسیبیلی رد می‌کنم؛ چون من از پس خودم و احساسم برمی‌آیم.

- چرا اینجوری می‌کنی؟

پره‌های بینی‌ام را بین انگشتان شست و اشاره‌ام می‌گیرم و فشار می‌دهم. به قابلیت‌های من باشد، با بینیِ کیپ شده هم بوی گردن را حس می‌کنم.

- چجوری بوی گردن دختری که خوابه، می‌ره یه جا تو مغزت می‌شینه و با هیچ آلزایمری فراموش نمی‌شه!؟

کوسن دم دستش را به صورتم می‌زند و بلند بلند می‌خندد. من جدی پرسیده‌ام... هنوز عطر گردن

tlg:@NOVELSLAND

مهشید، وقتی بیهوش شده و در آغوشم افتاده بود، در خاطرم هست.

- رفیقمو اذیت نکن.

عصایش را می‌گیرد و بلند می‌شود. من هم از آن حالتِ درازکش، خودم را جمع می‌کنم و به مبل تکیه می‌دهم.

- یه کاری کن باهام راه بیاد، عمو.

نگاهش به سمت سرویس‌بهداشتی می‌رود و دوباره برمی‌گردد.

- من از دست شما دو تا چیکار کنم؟ اون می‌گه تو رو از خر شیطون بیارم پایین، تو هم می‌گی یه کاری کنم باهات راه بیاد...

انگشتان دستم را میان موهایم می‌برم و آرام می‌کشم.

- میونه رو بگیر. هم منو دعوا کن، هم بابامو...

نرسیده به آشپزخانه، می‌ایستد و لبخند می‌زند:

- نادر رو دعوا کنم، چون نگران توئه؟!

- آره. دعواش کن! چون زیادی نگران منه. من همین‌جا، رو همین مبلی که ازش متنفرم، قول می‌دم

tlg:@NOVELSLAND

هیچ اتفاق بدی پیش نیاد. قول می‌دم نشه اون چیزی که بابا فکر می‌کنه. خوبه؟!

سینی نسکافه‌ها را روی کانتر می‌گذارد:

- بابات چی فکر می‌کنه؟

- همین‌که من به مهشید دل ببندم.

سری تکان می‌دهد و با لحنی کاملاً جدی و به دور از شوخی، زمزمه می‌کند:

- نه. اشتباهت همینه. اون می‌ترسه مهشید به تو دل ببنده. حقم داره...

مردمک چشمانش دوباره سرویس‌بهداشتی را زیر نظر می‌گیرند. انگار می‌خواهد چیزی بگوید، اما مردد است.

- دل ببنده، می‌ذارمش کنار. رهاش می‌کنم!

- پس هنوزم رها کردن و خوب بلدی...

سر تکان دادنش، خاکستری‌های آرام شده را بیدار می‌کند.

- این درست نیست، آوید خان، آدما رو وابسته‌ی خودت کنی اما هرجا اوضاع رو خطری دیدی، رهاشون کنی و بری. یادت نره... تو، بابت بدهی

tlg@NOVELSLAND

سابقت داری به مهشید کمک می‌کنی. این دختر نشه همونی که خودت می‌گفتی زیادی عاشق و احمق بود! مهشید مثل اون دختر محکم و قوی نیست. می‌پاشه از هم! هرچند... شاید اون دخترم تا الآن...

صدای باز شدن در، عمو را به آشپزخانه و من را روی مبل می‌کشاند. دراز می‌کشم و چشمانم را می‌بندم. بازهم خاکستر آتش دلم، غوغا به پا می‌کند. کاش دستم به تو می‌رسید... کاش پیدا می‌شدی و می‌گفتی روزهای بعد از من، آنقدرها هم که فکر می‌کردی سخت نگذشته است. آنوقت شاید... من هم آرام می‌شدم.

tlg:@NOVELISLAND

#پست۱۷۹

#دریا_دلنواز

#سرپناه

فصل هفدهم: چتر!

"مهشید"

غلت می‌زنم و از درد مچ دستم به خودم می‌پیچم. بیست روز از بستری شدنم در این کمپ می‌گذرد و هیچکس سراغی از من نگرفته است. اصلاً برایشان مهم نیست مهشید زنده است، مرده است، کجاست...

از شدت نور آفتابی که مستقیماً به چشمانم می‌خورد، کلافه می‌شوم و پشتم را به پنجره می‌کنم. هفته‌ی اول کاملاً بیهوش بودم. حتی اینکه مشاور می‌گوید بعد یک هفته بیهوشی، خودم را مثل دیوانه‌ها به در و دیوار می‌کوبیدم تا فرار کنم را یادم نمی‌آید. حس بدی دارم و تنفرم از خودم بالا زده است. هرچه مشاور دم گوشم حرف می‌زند و پرستار محبت می‌کند، فقط مثل سگ پارس می‌کنم!! بعد هم آخر شب با گریه سرم را روی بالش می‌گذارم.

دکتر روانشناس از من تعریف می‌کند. می‌گوید من از آن دسته افرادی هستم که نهایت چهل و پنج روز تا دوماه لازم است در کمپ بمانم. اما حرفش را باور نمی‌کنم؛ چون همین حالا و در همین لحظه که ناامیدی

tlg@NOVELSLAND

بیخ گلویم را گرفته است، دلم یک مهمانی توپ با پایپ و دانه‌های سپید شیشه می‌خواهد...

من که از اول عمرم اعتیاد نداشتم. بعد از مرگ مادرم، پدرم دوستم داشت؟! همایون برادر واقعی‌ام شد!؟ نداشت... نشد.

من را مثل سگ به گوشه‌ای پرت کردند؛ آنهم به امان خدا... چه خدایی هم بالای سر من ماند. یادش رفت یک دختر تنها و بی‌کس، دربه‌در تقویم‌ها را ورق می‌زند و روزهای تنهایی‌اش را می‌شمارد. حالا هم ترک کنم... اصلاً شکل مهشید سابق شوم، همان دختری که آویدِ نامرد می‌گفت همه چشمشان دنبالش بوده، باز هم پدرم سراغی از من نمی‌گیرد. باز هم همایون اذیتم می‌کند و باز هم سپهر سراغم را می‌گیرد.

به موهای کنار سرم چنگ می‌اندازم و می‌کشمشان.

- گفتی به خاطر مامان ترک می‌کنی. گفتی می‌ترسی بمیری و اون دنیا روشو ازت برگردونه. پس چرا الآن حرف بابا رو وسط می‌کشی؟! تو بابا نداری. تو برادر نداری. تو فقط به خاطر مادرت داری ترک می‌کنی؛ که وقتی مُردی، بدوئه بیاد دنبالت.

tlg:@NOVELISLAND

به خودم سیلی می‌زنم و مادرم را صدا می‌زنم:

- مامـان...

هیچکس سراغم را نمی‌گیرد؛ چون همین یک‌ساعت پیش، وقتی پرستار مجبورم کرد به حیاط بروم تا با دخترها والیبال بازی کنم، هرچه گلدان دور حوضچه‌ی کوچک حیاط بود شکستم و خودم را زدم.

بعد هم پرتم کردند در یک اتاق ده متریِ لعنتی تا مشاور برسد و باز هم روی مخم کار کند.

- از همه‌تون بدم میاد. بمیرین ایشالا...

بالش و لحاف را به سمت دوربین پرت می‌کنم و لگدی به ظرف غذایی می‌زنم که از سر ظهر، دست‌نخورده مانده است.

لب گزیدن و ناخن جویدن و مدام فحش دادن، خسته‌ام کرده است. خودم هم نمی‌دانم چه دردی دارم! هرروز مشاور و روانشناس ویزیتم می‌کنند. هر روز آن پرستار بیچاره می‌آید و روبه‌رویم می‌نشیند سعی می‌کند تا با حرف‌هایش بهم امید دهد. تا یک ساعت بعد رفتنشان حالم خوب است. سرزنده‌ام و خوشحال. مدام دم پنجره می‌روم و عین خیالم نیست که از آن در لعنتیِ مهر و موم شده، هیچکس به هوای دیدن

tg:@NOVELSLAND

من نمی‌آید. اما یک ساعت که می‌شود یک ساعت و یک دقیقه، از درد گُر می‌گیرم. فریاد می‌زنم و حفاظ‌های پشت شیشه را تکان می‌دهم. همان‌وقت است که نه مادرم را به یاد می‌آورم و نه حتی خودم...

به سرم می‌زنم دوباره برگردم و معتاد شوم و تا لحظه‌ی مرگم، با آبروی پدرم بازی کنم و زجرش دهم. آخ... کاش می‌شد فرار کنم.

tlg:@NOVELSLAND

#پست_۱۸۰

#سرپناه

#دریادلنواز

از روی تخت پایین می‌آیم و قاشق روی زمین افتاده را برمی‌دارم. آنقدر غذا نخورده‌ام، که مدام بهم سرم وصل می‌کنند و به زور، دو سه لقمه در گلویم می‌چپانند. با این غذاهای آشغالشان، معلوم است که میلم نمی‌کشد.

صدای خنده‌های توی حیاط، دم پنجره می‌کشاندم. دو نفر ملاقاتی دارند! در همین بیست روز، دستم آمده است که خود کمپ اجازه نمی‌دهد تا خانواده‌ها مدام به مریض‌هایشان سربزنند. حتی شنیده‌ام که بعضی‌ها ممنوع‌الملاقات هستند.

- من که نیستم...

لب‌هایم را بهم فشار می‌دهم و دلم بیشتر برای آوید و پدر بی‌اعصابش تنگ می‌شود. چه مرا انداخته‌اند این گوشه و فرار کرده‌اند!

خنده‌ام می‌گیرد و پیشانی‌ام را به حفاظها فشار می‌دهم. پول خانه‌ام را برداشته و فرار کرده است؟! نه... به آوید هم اگر دزدی بیاید، پدرش نمی‌گذارد. حتماً از او خواسته است کمک کردن به من را فراموش کند. به نادرشاه حق می‌دهم. پدرم من را نمی‌خواهد، او چرا بخواهد؟!

tlg:@NOVELISLAND

پلک‌هایم را بهم فشار می‌دهم و مثل تمام این بیست روز، با آوید حرف می‌زنم! هنوز هم خیال می‌کنم فقط خودش حالم را درک می‌کند.

تقه‌ای به در اتاقم می‌خورد و در همان حال، منتظر صدای باز شدن در می‌مانم. در باز می‌شود و الآن باید انتظار صدای جیغ پرستار این شیفت را داشته باشم. عجیب است بهم‌ریختگیِ اتاق و پرت کردن غذای دست نخورده‌ام، عصبانی‌اش نکرده است!

- گُل که گُله، پشت و رو داره. چه برسه به توی مداد!

خواب می‌بینم؟! پلک‌هایم را از هم دور می‌کنم و برمی‌گردم به سمت صدایی که آشناست...

وسط اتاق می‌ایستد و نگاهی به تخت و بهم‌ریختگی دورش می‌اندازد. بعد از بیست روز یادش افتاده است دست یک نفر را گرفته و به اینجا آورده است؟! مرده بود در این بیست روز یا به خاطر پدرش من را فراموش کرده بود؟

- سلامت کو؟

tlg:@NOVELSLAND

دستانم را مشت می‌کنم. نایلکس‌ها را روی میز می‌گذارد و نگاهم می‌کند. چقدر به خودش رسیده است...

- خداروشکر... انگار لالم شدی!

مثل آدم‌های معتقد و دعاگو، دستانش را بالا می‌برد و چیزی زمزمه می‌کند:

- شکر خدا.

حلقه‌های سنگین اشک، دیدم را تار می‌کنند:

- الآن میای؟

می‌بینمش... نزدیک‌تر می‌شود و دستانش را در جیبِ کاپشن یشمی‌اش می‌برد:

- هفته‌ی اول که نمی‌ذارن خانواده‌ها بیان عیادت. هفته‌ی دومم که زنگ زدم، گفتن قاطی کردی. منم حوصله‌ی خل‌بازی‌هاتو نداشتم...

می‌خندد و انگشت اشاره‌اش را به وسط پیشانی‌ام می‌زند:

- دیگه صبر کردم هفته‌ی سوم برسه، روبه‌راه‌تر باشی.

گرمی اشک‌هایم، گونه‌های یخ‌زده‌ام را پر می‌کنند.

tlg:@NOVELSLAND

- الآنم نمی‌اومدی...

نگاهش روی صورتم دور می‌زند و به لب‌هایم می‌رسد:

- حالا که اومدم. تو هم خودتو لوس نکن که اصلاً حوصله ندارم. بیا بگو ببینم چه خبر بوده... چندبار پرستارو زدی، چندبار خودتو زدی، چندتا شیشه شکستی؟!

همه‌ی این‌ها را به تمسخر می‌گوید و دور می‌شود. می‌ترسم اگر حرف نزنم، برود!

- حالم خوب نیست... یه روز پشیمون از اینکه اومدم کمپ، یه روز خوشحال. یه روز از پرستار تشکر می‌کنم، یه روز می‌بندمش به فحش. ببین... دیشب دستمو بسته بودن به تخت.

مچ دستانم را بالا می‌گیرم تا خوب ببیند چه بلایی سرم آورده‌اند. مسیرِ رفته را برمی‌گردد و دستم را می‌گیرد:

- خوبه که!

- یعنی چی؟

tg:@NOVELSLAND

دستانم را رها می‌کند و قلنج گردنش را برایم می‌شکند!

- من هفته‌ی دوم، اینقدر سرمو کوبیده بودم به دیوار که بیهوش شدم. بعد دو روز بستری شدن تو بیمارستان، بَرم گردوندن کمپ. دفعه بعدیش، شیشه رو شکستم تا رگمو بزنم. جلومو گرفتن و بردن یه اتاقی که شیشه‌هاش مثل همین بود. شکستن اینا خیلی سخته... دو جداره‌ست، دهن مهن سرویس می‌کنه. دیگه دیدم قسمت به زنده موندنه، تسلیم شدم. حالا تو اگه واقعا می‌خوای بمیری، من کمکت می‌کنم.

tlg:@NOVELISLAND

#پست۱۸۱

#سرپناه

#دریا_دلنواز

از بی‌رحمی نگاهش، دلم می‌گیرد. چقدر راحت از مردن من حرف می‌زند.

- می‌تونی منو بکشی؟

توی جیب‌هایش را می‌گردد و نزدیک‌تر می‌آید:

- چاقو باهامه. سرتو ببُرم؟

پلک‌هایم را بهم می‌زنم و با گریه التماسش می‌کنم:

- آره... ببُر.

به سمت در اتاق می‌رود و نگاهی به بیرون می‌اندازد. جدی‌جدی می‌خواهد برای کشتنم کمک کند؟! همین‌که در را می‌بندد، چاقوی همراهش را نشانم می‌دهد.

- تیز نیست. شاید اذیت شی...

گلویم خشک می‌شود و ترس برم‌می‌دارد. چه راحت حرف می‌زند!

- راه دیگه‌ای بلد نیستی؟

مچ دستم را می‌گیرد و سمت تخت می‌کشدم.

- نه، متاسفانه. فقط این راه به نظرم میاد.

tlg:@NOVELSLAND

کنار تخت، دور کمرم دست می‌اندازد و بلندم می‌کند. زیر لب می‌گوید:

- خیلی لاغر شدی...

جوابش را نمی‌دهم؛ چون کف دستش را روی سینه‌ام می‌گذارد تا روی تخت دراز بکشم. لرز می‌کنم و با ترس به چشمانش زل می‌زنم.

- آماده‌ای؟

اگر آن یک هفته‌ی بیهوشی‌ام را کنار بگذارم، مابقیِ این دو هفته روزی نبوده است که از زنده ماندنم پشیمان باشم. پس چرا حالا که آوید چاقویش را بین لب هایش گرفته است و منتظر نگاهم می‌کند، می‌خواهم زنده بمانم!؟

- آب می‌خوای؟! گوسفندم سر می‌برن، قبلش بهش آب می‌دن.

معلوم نیست در این مدتی که از او بی‌خبر بوده‌ام، چه اتفاقی افتاده است که دیوانه شده. واقعاً دل کشتن من را دارد؟!

- پاشو آب بخور.

tlg.@NOVELISLAND

دستش را پشت سرم می‌برد و به زور چند قلپ آب می‌خورم. جوری می‌لرزم که اگر جای سر و صورتم، به بدنم نگاه کند، کاملاً متوجهش می‌شود.

- خب... چشمتو ببند.

- دلت میاد؟

کف دستش را روی تخت می‌گذارد و کمی خم می‌شود:

- تو می‌خوای بمیری، منم دارم کمکت می‌کنم. خسته کردی اینا رو از بس جیغ و داد کردی. مرد باش، سر حرفت بمون. الآنم که تو ترکی، سمزدایی هم شدی. بمیری، مادرت خوشحال می‌شه! والا معلوم نیست فردای روزی که از اینجا زدی بیرون، دوباره نری شیشه بزنی.

بی‌رحمی توی نگاهش، پلک‌هایم را می‌بندد. حق با آوید است. امروز و این لحظه، پاک هستم و هنوز بیرون نرفته‌ام تا هوای کشیدن دوباره‌ی شیشه به سرم بزند. پس بهتر است همین حالا بمیرم و پاک و سالم، به دست مادرم برسم.

- چرا رفتی رو ویبره؟!

tg:@NOVELISLAND

یک پلکم را باز می‌کنم و چاقو را دوباره بین لب‌هایش نگه می‌دارد. دقیقاً شکل همان مردهای سیبیل کلفتی شده است که در بچگی می‌دیدم و ازشان متنفر بودم. تا حاجی‌ای از مکه برمی‌گشت، گوسفندِ بیچاره را آب می‌دادند و سرش را به راحتی می‌بریدند.

- چونه‌تو بده بالا...

به حرفش گوش می‌دهم و با گریه چانه‌ام را عقب می‌دهم. انگشت اشاره‌اش را دور تا دور گردنم می‌کشد و برای اینکه آخرین تصویری که از او می‌بینم، همانی باشد که وقت گریه بغلش کردم و دلداری‌ام داد، چشمانم را می‌بندم.

- آخه حیف این گردن نیست؟! به این باید نمک و فلفل و زرچوبه بزنی و بعد بذاری بپزه که یه چلوگردن مشتی بخوری.

تخت سینه‌ام می‌زند و بازویم را می‌کشد:

- پاشو جمع کن خودتو... من اگه آدم کشتن بودم که مگس پگسای دورمو می‌کشتم تا از دستشون خلاص شم؛ نه آدم گردن‌درازی مثل تو رو...

- همه‌ش فیلم بود؟!

tlg.@NOVELISLAND

از توی نایلکس دم دستش، ظرف یک‌بار مصرفی بیرون می‌آورد و چاقو را تکان می‌دهد:

- آره. اینو آوردم تا باهاش میوه پوست بکنم. کار من با گردن یه چیز دیگه‌ست.

tlg:@NOVELSLAND

#پست۱۸۲

#سرپناه

#دریادلنواز

روی تخت می‌نشینم و سیبی به سمتم پرت می‌کند.

- پروژه‌مون چی شد پس؟ قرار بود من و تو دهن یه سریا رو سرویس کنیم. منتفیه؟!

حواسم به نقشه‌هایمان است؛ اما حالم دست خودم نیست.

- خونه‌مو فروختی؟

روی تخت می‌نشیند و پاچه‌ی شلوارم را بالا می‌دهد.

- آره. تو الآن یه سبد سهام تپل داری که غیر یکیش، سه‌تای بقیه خوب سود داده.

از حساب و کتابش چیزی سرم نمی‌شود.

- حموم می‌ری؟

دست گرمش را دور مچ پایم حلقه می‌کند و با خنده بالا می‌گیردش:

- نیگا کن. قد مچ دست من شده.

پایم را زیادی بالا می‌برد و روی تخت می‌افتم.

- تو چرا اینقدر لاغر شدی؟! غذا نمی‌خوری؟

بغض و گریه سراغم را می‌گیرند. اصلاً این دو نفر برایم مهم‌تر از هرکسی، هستند. دم به دقیقه احوالم را می‌پرسند.

- بدمزه‌ست غذاهاشون.

گاز بزرگی به سیب می‌زند:

- خب اینجوری که نمی‌شه! از سوء تغذیه می‌میری یه‌وقت...

tlg:@NOVELISLAND

دست دراز می‌کند و نایلکس دیگری را نزدیکم می‌آورد. سرم را پایین می‌اندازم. شاید گفتن این حرف‌ها او را از کمک کردن به من پشیمان کند، اما بهتر است همه‌چیز را بداند.

- من نمی‌خوام اینجا بمونم! می‌خوام برگردم خونه‌م...

- خونه‌ای نداری که بخوای برگردی.

نگاهش می‌کنم و اشک می‌ریزم:

- سخته، آوید. من نمی‌تونم.

نگاهش را از اشک‌هایم می‌گیرد و به بیرون پنجره زل می‌زند:

- می‌دونم. سخته... بعدش سخت‌تره! خیلی سخت‌تر. تو، سه هفته‌ست دووم آوردی. نذار افسردگی پشیمونت کنه. مشاوره می‌گه بعضی‌وقتا گوشاتو می‌گیری و یه‌ریز جیغ می‌کشی تا حرفای اونو نشنوی.

نیم‌رخش را برمی‌گرداند و با گریه، پلک‌هایم را بهم می‌زنم. همه‌چیز را قبلِ من، پرستار و مشاور کف دستش گذاشته‌اند.

tg:@NOVELISLAND

- من به خاطر تو بابامو ناراحت کردم. ازم دلگیره چرا خونه‌تو فروختم و پولشو ریختم تو بورس. هر روز سبد سهام‌هاتو چک می‌کنه. یه ریال از اصل پولت کم می‌شه، هول می‌کنه و مدام باهام دعوا می‌گیره. اگر مطمئن نبودی به ترک کردن، گه خوردی پای منو وسط کشیدی.

جمله‌ی آخرش را چنان با فریاد می‌گوید، که وحشت‌زده زانوهایم را بغل می‌گیرم و به طرف دیگر تخت می‌چسبم.

- خب... فهمیدم.

زیر لب فحش دیگری می‌دهد و از تخت پایین می‌پرد.

- می‌خوای بری؟! تازه اومدی که...

زیپ کاپشنش را پایین می‌کشد و با اخم‌های سنگینش نگاهم می‌کند:

- مهشید، من حوصله‌ی لوس‌بازی ندارم! این جلسه‌های مشاوره رو برو، مثل آدم بشین و به حرفاشونم گوش کن. اینا قیافه‌شون شبیه سرخوشاست اما اگر بخوای، حرفاشون روت تاثیر می‌ذاره. منم مثل خودت یه حسی تو وجودم بود که

tg:@NOVELSLAND

مقاومت به خرج می‌دادم. یه وقتایی به حرف مشاور پیش می‌رفتم و یه وقتایی نه... گوش خودتو بپیچون، بذار زودتر ناامیدی و افسردگی از سرت دست برداره.

tlg:@NOVELSLAND

#پست۱۸۳

#سرپناه

#دریادلنواز

با ناامیدی زانوهایم را دراز می‌کنم:

- از کجا معلوم بیام بیرون و بابام منو تو خونه‌ش راه بده؟! اگر قرار باشه برگردم و تنها باشم، دوباره معتاد می‌شم.

آب پاکی را در جا روی دستم می‌ریزد:

- برمی‌گردی و تنها زندگی می‌کنی. دنبال بهونه‌ای، نه؟!

- تو نمی‌فهمی... بابات پیشته. آیین هست. خدایی من برگردم به هوای کی؟ یه هفته‌ست هر شب ماه رو می‌بینم، آرزو می‌کنم تا اینجا هستم بمیرم. به خدا سخته تنها زندگی کردن...

- بابا و داداشت آشغالن! جلال چی؟

با شنیدن اسم جلال، خنده روی لبم می‌آید:

- آره... داداشم! کاش ایران بود، می‌رفتم ازش عذرخواهی می‌کردم، می‌گفتم یه حافظ دیگه برام بخره! این دفعه نگهش می‌داشتم.

کاپشن انداخته روی صندلی‌اش را برمی‌دارد و از توی جیبش چیزی بیرون می‌کشد:

- اینم نشونه! یادگاری جلال رو توی خونه‌ت پیدا کردم.

وقتی حافظ را دستم می‌دهد، سیل اشک‌هایی که به چشمانم هجوم می‌آورند، فرصت دیدن یادگاری جلال را ازم می‌گیرند.

- پیداش کردی؟

tg:@NOVELISLAND

به گریه‌هایم می‌خندد:

- عین این کارتن‌های اسباب‌بازی گریه می‌کنی. آخه این چه طرز گریه کردنه؟! دختر باید ظریف گریه کنه.

حرف‌هایش را به هیچ جایم نمی‌گیرم؛ چون یادگاری جلال را به سینه‌ام چسبانده‌ام و از ته دل، اسمش را می‌برم و زجه می‌زنم.

- خوب که شدی، با همین کتاب شعر برو سراغش. باباتم تو رو نخواد، اون ردت نمی‌کنه.

دستمال را به سمتم پرت می‌کند و با سرآستینم اشک‌هایم را پس می‌زنم.

با خودش زمزمه می‌کند:

- کسی که حافظ هدیه می‌ده، آدم حسابیه! به اون فکر کن... یه دلیل خوبه برای اینکه زنده از این در بیای بیرون.

حافظ را ورق می‌زنم و اشک‌هایم نمی‌گذارند یک بیت از آن را بخوانم.

- چشمم نمی‌بینه. اینقدر گناه کردم، خدا نمی‌خواد حافظ بخونم.

عصبانی می‌شود و صدایش درمی‌آید:

tlg:@NOVELISLAND

- الـاغ... اشکاتو پاک کن، بتونی بخونی.

یک دستش را پشت سرم می‌گذارد و دست دیگرش را محکم به چشمانم می‌کشد. دردم می‌گیرد و ناله می‌کنم.

- حالا بخون.

پشت گردنم را میان سرپنجه‌هایش فشار می‌دهد و صورتم را به کتاب می‌چسباند. حالا از نزدیکی کتاب، چشمانم لوچ می‌شوند.

- اِ! خب اینجوری نمی‌بینم که. گردنم درد گرفت، آوید.

tlg:@NOVELSLAND

#پست۱۸۴

#سرپناه

#دریادلنواز

سرم را عقب می‌کشد و کتاب را جلوی چشمم می‌گیرد. ذوق می‌کنم از خواندن شعری که خوب یادم است جلال برایم می‌خواند:

- در نمازم خم ابروی تو با یاد آمد... حالتی رفت که محراب به فریاد آمد.

کتاب را می‌بندد و نمی‌گذارد بقیه‌ی شعر را بخوانم.

- گشنمه...

چشمم می‌افتد به دانه‌های برنجی که روی زمین ریخته شده‌اند. کاش نمی‌ریختمشان...

- بیا.

ظرف یک‌بار مصرف غذا را روی پایم می‌گذارد و حافظی را که به سینه‌ام چسبانده‌ام، می‌گیرد.

- غذا گرفتم.

در ظرف را باز می‌کند و بوی دارچین قیمه، دلم را می‌شکند.

- باز چی شد؟!

tlg@NOVELSLAND

حافظم را روی میز می‌گذارد و با گریه به فرق سرم می‌کوبم:

- خانم صالحی...

قاشق پرش را در دهان می‌برد و من با گریه یاد هیئت‌های خانم صالحی می‌افتم. چقدر دلتنگ هستم و چقدر شرمنده... من حتی اگر زنده از اینجا بیرون بروم، روی دیدارش را ندارم. هنوز بابت آن فضاحت، خودم را نبخشیده‌ام.

- بخور دیگه! قیمه که دوست داشتی.

بینی‌ام را بالا می‌کشم و صورتش بلافاصله جمع می‌شود:

- اه... دارم غذا می‌خورم! خب دماغتو با دستمال بگیر!

سرآستینم را زیر بینی‌ام می‌کشم و به ظرف قیمه چشم می‌دوزم.

- من قیمه‌های خانم صالحی رو دوست دارم. دیگه هیچوقت نمی‌تونم بهشون لب بزنم.

بی‌هوا قاشق پرش را به لبم می‌زند و خنده‌کنان می‌گوید:

tg:@NOVELSLAND

- لب زدی.

تعجب می‌کنم و منظور حرفش را نمی‌فهمم.

- قیمه‌ی خانم صالحیه!!

چانه‌ام می‌لرزد و آوید درست همانجا را میان انگشتانش می‌گیرد:

- گریه نکن.

تصویرش توی اشک چشمانم تکان می‌خورد و غوطه‌ور می‌شود. این غذا برای هیئت خانم صالحی است؟

- رفتی اونجا؟!

قاشق‌های پر را تندتند در دهانش می‌گذارد و به ظاهر، جویده و نجویده غذایش را قورت می‌دهد. از من هم گشنه‌تر به نظر می‌رسد. یعنی ممکن است به خاطر من، کاپیتان ترکش کرده باشد؟

- سلام رسوند...

می‌خواهم گریه نکنم، اما تا حرف هیئت خانم صالحی پیش می‌آید، دست خودم نیست سیل اشک‌هایی که صورتم را خیس می‌کنند.

- برات یه پیامم فرستاد.

tlg:@NOVELSLAND

قاشق سرخالی برنج را در دهانم می‌برم و آوید با گوشی‌اش ور می‌رود. منتظر هستم پیام خانم صالحی را برساند که موبایلش را نزدیک گوشم نگه می‌دارد.

- سلام، دختر قشنگم. خوبی، مهشید جان؟! قربون اون شکل معصومت برم. کجایی، خانم؟ من دلم برات تنگ شده.

نفسم حبس می‌شود و نگاهم به چشمان آوید خیره می‌ماند. شنیدن صدای خانم صالحی و قربان صدقه رفتنش، مرا می‌کشد.

- با منه؟

تصویر واضحی از صورت آوید نمی‌بینم. همه‌ی حواسم در گوش‌هایم جمع می‌شوند. برای شنیدن صدای خانم صالحی، سلول به سلول تنم گوش تیز می‌کنند.

- فدای تو بشم. این آقایی که نذری‌هاتو آورده، بهم گفت رفتی کمپ. ببین، خوشگلم... باید زودتر خودت بیای. این سیب‌زمینی و پیازها دست خودتو می‌بوسه. حیف، مادر جان! ایشالا زودتر حالت خوب بشه، صحیح و سلامت بیای پای دیگ نذری. من چشم انتظارما، دخترم. این آقا امروز گفت میاد دیدنت. منم

tlg:@NOVELSLAND

که دلم تنگته، گفتم برات پیام بذارم تا بدونی منم منتظرم دوباره ببینمت. می‌بوسمت، جانم...

- اینم از دومیش!

tg:@NOVELSLAND

#پست_۱۸۵

#سرپناه

#دریادلنواز

گریه‌هایم، آوید را عصبانی می‌کنند؛ اما فقط خدا می‌داند هر قطره‌ی این اشک‌ها، چه آبی روی آتش دلم هستند.

- دیدم تو آدم مردن نیستی، دیگه نذری‌های بعد مرگتو بردم دم خونه‌ش. پدرم دراومد آدرس باباتو پیدا کردم. البته... ماشالا کم آدمی نیست انگار!

قاشق دیگری از غذا را در دهانش می‌برد و با موبایلش بازی می‌کند.

- دیدیش چقدر ماهه؟

- آره. حق داشتی ازش تعریف می‌کردی. به خاطر تو گریه کرد. این وویسم سه بار گرفت. دیگه داشت عصبانیم می‌کرد.

سکسکه‌ام می‌گیرد و می‌پرسم:

- چرا؟!

- هی گریه‌ش می‌گرفت، هی می‌گفت دختری تو شرایط مهشید الآن به روحیه نیاز داره، نه گریه‌ی من. امروزم می‌خواست بیاد اینجا...

از تعریف‌های آوید ذوق می‌کنم و گریه‌هایم رنگ خوشحالی می‌گیرند.

- پس میاد دیدنم؟!

- آره. آدرس ازم گرفت، گفت قبلشم باهام هماهنگ می‌کنه تا با کمپ تماس بگیرم و اسم و مشخصاتشو بدم.

دستش را دراز می‌کند و با چنگالش، یکی از گوشت‌های غذایم را برمی‌دارد:

tlg:@NOVELISLAND

- این مال من. چه خوشمزه‌ست غذاش!

دو سه قاشق از غذایم را توی ظرفش می‌ریزم و می‌خندد:

- چرا؟!

اشک‌هایم را پاک می‌کنم و ته‌دیگم را هم بهش می‌دهم:

- خوشحالم کردی.

- قبوله. معامله‌ی خوبیه!

پاهایش روی زمین است و پشتش را به تخت تکیه داده است. حواسش نیست و ظرف غذایم را روی زمین می‌گذارم. دلم می‌خواهد بغلش کنم.

- بیا بغلت کنم.

مثل برق‌گرفته‌ها، تکیه از تخت می‌گیرد و آن سمت میز می‌رود.

- بغل نمی‌خوام.

چهار دست و پا روی تخت می‌مانم:

- چرا؟! بغل من چشه؟

tlg:@NOVELISLAND

توی فکر رفته است و تا صدایش می‌زنم، عقب‌عقب می‌رود و به دیوار پنجره تکیه می‌دهد:

- راضی به زحمت نیستم. غذاتو بخور.

روی تخت می‌نشینم و لبخند کوتاهی می‌زند. نه به وقتی که بغلم می‌کرد و دلداری‌ام می‌داد، نه به حالا که هم می‌خواست سرم را ببُرد و هم از بغل کردنم فراری است.

- دوستم نداری؟!

تک‌خنده‌ای می‌زند و از توی نایلکس، نوشابه‌ای برمی‌دارد.

- من فقط بابامو دوست دارم!

خوش به حالش... پدری دارد که می‌تواند او را قد تمام دنیا دوست داشته باشد.

- پس دوستم نداری؟

tlg:@NOVELSLAND

#پست_۱۸۶

#سرپناه

#دریادلنواز

نوشابه را سرمی‌کشد و حتی انتظارم برای بعدِ نوشابه خوردنش هم بی‌فایده است؛ چون هیچ‌چیزی نمی‌گوید.

- بابات نمیاد دیدنم؟

- بابام پیگیرتر از منه نسبت به تو... اومده اینجا! ولی می‌دونم به تو سرنزده. آمار ریال به ریال سودی که می‌بری رو درمیاره و نمی‌ذاره با پولت ریسک کنم.

این‌ها را نمی‌خواهم. چشمم صبح تا شب به در این کمپ است تا کسی سراغی از من بگیرد و سری‌بزند.

- دوستم نداره؟

در حال جویدن غذایش، نگاهم می‌کند و ابرو بالا می‌اندازد:

- فقط منو دوست داره.

tlg:@NOVELISLAND

حسادتم گل می‌کند و با ناراحتی، قاشقی از ظرف غذایم برمی‌دارم و می‌خورم:

- می‌شه بازم وویس خانم صالحی رو گوش کنم؟

- برات یه ضبط کوچیک آوردم. صدای خانم صالحی هم توی فلش هست. می‌تونی به جای حرفای مشاور، به این گوش کنی.

نایلکس‌ها را زیر و رو می‌کند و ضبطصوت را کنار حافظم می‌گذارد. چه خوش‌موقع به دیدنم آمده است! با کلی امید و ذوقی که به جانم رسانده، حالم بهتر است.

دست دراز می‌کنم تا ضبط را بردارم که صدایم می‌زند:

- اول غذاتو بخور. من که رفتم، برو سراغ ضبط...

قاشق را به دستم می‌دهد و خودش فاصله می‌گیرد. حتی پشت به من می‌ایستد و ظرف غذایش را لبه‌ی پنجره می‌گذارد. به آدم‌های توی حیاط چشم می‌دوزد و به حال خودش، رهایش می‌کنم. می‌خواهم فکر کنم... به جلال، به خانم صالحی و حتی آوید و پدرش. هرچند... من را نمی‌خواهند و از من دوری می‌کنند.

tg:@NOVELISLAND

آوید نزدیک به یک‌ساعت پیشم می‌ماند. مدام سربه‌سرم می‌گذارد و حتی مجبورم می‌کند از نظافتچی کمپ جارو و تی بگیرم تا اتاقم را خودم تمیز کنم. حتی پیش روی خودم به نگهبان سالن می‌گوید هروقت اذیت کردم و مثل امروز اتاقم را بهم ریختم، خودم را مجبور به نظافت کنند.

اصلاً چرا باید اتاقم را بهم بریزم وقتی تنها یادگاری جلال را پیدا کرده‌ام!؟ وقتی ترک کنم و پیشش بروم، دیگر چیزی برای خجالت ندارم. هم پاک شده‌ام و هم هدیه‌ام را دارم.

تازه خانم صالحی هم بهم گفته است زودتر خوب شوم و برای کمک به هیئتشان بروم. این یعنی من را بخشیده است... اصلاً همین که دارم ترک می‌کنم، او را خوشحال کرده است و دیگر از دستم دلگیر نیست.

روی تخت دراز می‌کشم و به جای خالی آوید نگاه می‌کنم. ده دقیقه‌ی پیش روی همین صندلی نشسته بود و مدام برای اعضای کانالش وویس می‌فرستاد. تازه وقتی دیدمش، مطمئن شدم آنقدری که من دلتنگش بوده‌ام، او نبوده است!

tlg.@NOVELSLAND

نفس عمیقی می‌کشم و باز با خودم حرف می‌زنم. عیبی ندارد! دوست داشتن که دست خود آدم نیست. دلم می‌خواهد حالا که خواب پشت پلکم نشسته است، صدای خانم صالحی را گوش کنم. ضبط صورت را برمی‌دارم و روشنش می‌کنم. فلشی به ضبط وصل شده است که گویا حرف‌های خانم صالحی در همان است.

وقتی پلی را می‌زنم و چشم می‌بندم، منتظر هستم صدای مهربان او را بشنوم اما به جای صدای ظریف زنانه‌ی خانم صالحی، صدایی مردانه شروع به حرف زدن می‌کند:

tlg:@NOVELSTAND

#پست_۱۸۷

#سرپناه

#دریادلنواز

- سلام، مهشید. امیدوارم حالت خوب باشه... امروز پنجمین روزیه که تو توی کمپ بستری شدی.
نمی‌دونم الآن که این صدا رو برات ضبط می‌کنم، بیهوشی یا به‌هوش اومدی! می‌تونم از حال پسر خودم حدس بزنم که الآن خوابی... یه خواب خیلی عمیق و سنگین. آوید که بیهوش بود، هر شب می‌رفتم دیدنش، قفسه‌ی سینه‌ش رو نگاه می‌کردم که بالا و پایین می‌شه؟! بعضی‌وقتا حتی انگشت اشاره‌مو با زبون تر می‌کردم و زیر بینیش نگه می‌داشتم. یه ذره که خنک می‌شد، خدا رو شکر می‌کردم پسرم زنده‌ست. من پدر تو نیستم، اما نگرانتم. توی این پنج روز... هر شب اومدم بهت سر زدم. خواب بودی. نگاه کردم ببینم نفس می‌کشی؟! آوید بی‌خبر بود، تا امشب... نمیام دیدنت، تا وقتی روبه‌راه شده باشی. راستش... حالم بد می‌شه از مرور خاطره‌های تلخی که از آوید دارم! از اون روزایی که استخون‌های دنده‌های پسرم می‌خواست پوست تنشو پاره کنه و بیرون بزنه. از روزای بی‌اشتهاییش و شب‌های پر دردش. به فکرتم... با خودم دارم می‌جنگم تا قبولت کنم. تو امانت می‌مونی پیش ما. ما مراقبت هستیم. تو هم مراقب خودت باش. فعلاً...

tlg:@NOVELISLAND

مژه‌های خیسم، سنگینی پشت پلکم را بیشتر می‌کنند و من به دلم قول می‌دهم که تا خودِ صبح این پیام را گوش می‌دهم.

منتظر هستم این‌بار صدای ضبط شده‌ی خانم صالحی پخش شود، اما سرفه‌های آوید به گوشم می‌رسد:

- امروز تونستم خونه‌تو بفروشم. مجبورم شدم به احسان تخفیف بدم، نزدیک سی تومن! اما عیبی نداره... دست آشنا باشه بهتره.

با شنیدن گزارش‌های آوید، دلم خوش می‌شود به اینکه در این ضبطصوت، پیام‌های زیادی مانده باشد تا گوش دهم.

- اگر به هوش بودی، می‌اومدم پیش خودت تا در جریان سهم‌هایی که برات می‌خرم باشی. رو یه سهم شک دارم... عمو محمدرضا می‌گه بی‌خیالش شم، اما می‌خوام برات بگیرم. نگران چیزی نباش.

صدا قطع می‌شود و تا پخش صدای بعدی، چند ثانیه‌ای طول می‌کشد.

- امروز هشتمین روزیه که بستری شدی. من به جای تو، سیب‌زمینی و پیاز گرفتم و دارم می‌رم به آدرسی

tg:@NOVELISLAND

که از پدرت پیدا کردم. دفترچه‌تلفنِ خونه‌ت رو احسان اتفاقی پیدا کرد. یه آدرس کوتاه از بابات نوشته بودی... می‌رم ببینم صالحی رو پیدا می‌کنم یا نه!

صدایی دورتر از صدای آوید به گوشم می‌رسد.

- منم میام.

- اینو ولش کن... خواستم بگم تا بدونی روزایی که نیستی، کی به یادت بودم و برات چیکارا کردم. حالا برم پیش صالحی، باهاش حرف می‌زنم. نمی‌دونم بگم رفتی کمپ یا نه. شاید بگم...

منتظر می‌مانم تا صدای ضبط شده‌ی بعدی پخش شود، اما اشک‌هایم انتظار را نمی‌فهمند. خودم را کنار آوید تصور می‌کنم. وقتی پیاز و سیب‌زمینی‌ها را می‌برد تا تحویل هیئت خانم صالحی بدهد.

- مهشید جان... دخترم، سلام.

گریه می‌کند و از آوید می‌خواهد صدایش را پاک کند و دوباره حرف بزند. اما آوید نگهشان داشته است... تمام آن لحظه‌هایی که خانم صالحی از او سراغ من را می‌گیرد و برایم اشک می‌ریزد، در این پیام هستند. آخ که چقدر یاد مادرم می‌افتم وقتی از آوید می‌پرسد "حال دخترم چطوره؟!"..

tlg:@NOVELSLAND

***

#پست_۱۸۸
#سرپناه
#دریادلنواز
*

وقتی پرستار دنبالم می‌آید و به حیاط کمپ می‌روم، یکی از دخترانی را که او هم تقریباً همزمان با من بستری شده است، می‌بینم. سن و سالی ندارد...
خودش گفت سوم راهنمایی درسش را کنار می‌گذارد و کار می‌کند. بدتر از من، آنقدر لاغر شده است که نا ندارد با بچه‌ها والیبال بازی کند و مدام، با هربار بالا و پایین پریدنش، استخوان‌های کتفش را می‌مالد.

- مهشید... تو هم بیا.

tg:@NOVELSLAND

لبه‌ی حوض کوچکی که نزدیکم قرار دارد، می‌نشینم:

- بدنم درد می‌کنه.

به یکی از آن بداخلاق‌هایی از دماغِ فیل‌افتاده می‌سپارد تا حواسش به آن نقطه از زمینِ والیبال باشد و بعد به طرفم می‌آید:

- چه عجب! از اون اتاق اومدی بیرون.

ما، معتادها... برای دیدنمان نیاز به آینه نداریم! همین‌که روبه‌روی همدیگر می‌نشینیم و باهم مشغول حرف زدن می‌شویم، شباهت‌های زیادی در صورت و رفتارمان می‌بینیم و همین، کافی است.

- دندون‌دردت خوب شد؟

دهانش را باز می‌کند و بین دندان‌های سیاهش، آن تهی را نشانم می‌دهد:

- دکتر گفت باید بکِشمش. خیلی دندون داشتم، اینم داغون شد!

دندان‌های من هم وضع خوبی ندارند. سه‌روز پیش، یکی‌شان به شدت درد گرفت و به زور راضی

tlg:@NOVELISLAND

شدم تا دکتر دندان‌پزشکی که فقط هفته‌ای یک‌بار به کمپ می‌آید، ویزیتم کند.

- به من گفت یه هفته آب‌نمک قرقره کنم، بعد درستش می‌کنه.

دهانم را باز می‌کنم و دندانم را نشانش می‌دهم. یادم رفت به آوید بگویم دندان‌درد دارم!

- امروز کلاس خیاطی هم داریم. میای؟

زانوهایم را بغل می‌گیرم و نگاهم به سمت چند دختری که کمی آن‌طرف‌تر نشسته‌اند و از ته دل می‌خندند، می‌افتد.

- نمی‌دونم... شاید اومدم.

توپِ بازی نزدیکمان می افتد و سُهی از کنارم بلند می‌شود. برخلاف من، با همه در این کمپ جور است. حتی پرستارها و مشاورها هم با او رابطه‌ی خوبی دارند. حواسم به خنده‌های آن چند نفر است. از همین سهی شنیدم که هرکدامشان در چه فلاکتی زندگی می‌کردند. پس چرا اینقدر شادند؟! من که وضع زندگی بهتری دارم! دو نفر از همان‌ها در تن‌فروشی و رابطه‌هایشان به اعتیاد کشیده شده بودند!

tg:@NOVELISLAND

#پست_۱۸۸

#سرپناه

#دریادلنواز

من کجا تن‌فروشی کردم؟! پدرم با همه‌ی بی‌معرفتی‌اش، باز هیچوقت نگذاشت از سر نیاز مالی به کسی سرویس دهم. من حتی بعدِ رفتن از کمپ هم اوضاع بهتری نسبت به خیلی از آن‌ها دارم!

آوید هست. کاپیتان حتی خانم صالحی... جلال را هم پیدا می‌کنم.

من مطمئنم اگر کاملاً ترک کنم و جواب آزمایشم را پیش پدرم ببرم، محال است دیگر خام حرف‌های همایون بشود. هرچه را از یاد ببرم، نگاه مهربان پدرم را که از یاد نمی‌برم! جلال هم وقت‌هایی که لبخند می‌زد و محبتی نشانم می‌داد، شکل پدرم می‌شد. اشتباهات خودم باعث این فاصله‌ی لعنتی شد و بعد

tlg:@NOVELSLAND

هم سوسه آمدن‌های همایونِ نامرد... تمام تلاشش را کرد تا اعتیاد و مهمانی‌های مختلط و حتی رابطه‌ام با دایان را به پدرم ثابت کند و بعد هم بگوید آن‌همه پولی که پدرم به من داده، باعث شده خوشی زیر دلم بزند و به اعتیاد رو بیاورم. حرفش هم روی پدرم تاثیر گذاشت و هرباری که برای گرفتن ماهیانه‌ام به خانه‌شان می‌رفتم، بعد از کلی لیچاری که از همایون می‌شنیدم، پولی کف دستم گذاشته می‌شد.

الآن که دایانی نیست تا به زور مرا به مهمانی ببرد و طبق خواسته‌اش لب به مواد بزنم، کسی دور و اطرافم نمانده است تا دوباره پایم به مهمانی‌های آنچنانی باز شود. آوید و پدرش هم از آن آدم‌حسابی‌های روزگارند... پس دیگر همایون نمی‌تواند لیستِ بلندبالایی از عکس‌های من در مهمانی و پارتی‌های مختلف و هم‌آغوشی، تحویل پدرم بدهد. دیگر نمی‌تواند کسی را دنبال من بفرستد تا فیلم مستی و نشئگی‌ام را بگیرد و به پدرم نشان بدهد.

این‌بار همه‌چیز فرق می‌کند. هرکسی هم جای پدرِ من بود، از دخترش دل می‌کَند! همه که پدرِ آوید نمی‌شوند... او با همه فرق دارد! اما پدر من به خاطر

tg:@NOVELISLAND

شغلش، به خاطر دشمن‌هایی که می‌خواهند آبرویش را ببرند، مجبور شد از من فاصله بگیرد.

حتماً وقتی خوب شوم، کدورت‌های سابق از بین می‌رود و من هم می‌شوم همان مهشیدی که روزی او عاشقش بود!

چشمم می‌افتد به زنی که ته حیاط نشسته است و به گلدان‌ها آب می‌دهد. حتماً گلدان‌های شکسته‌ی دیروز را هم خودش از حیاط جمع کرده بود.

از لبه‌ی حوض بلند می‌شوم و لحافم را بیشتر به دور خودم می‌پیچم. گاهی جوری به لرز می‌افتم که حتی اگر به شوفاژ و بخاریِ راهرو هم بچسبم یا از پرستار بخواهم لحاف دیگری برایم بیاورد، لرز از تنم نمی‌رود.

نرسیده به همان زن که اسمش را فراموش کرده‌ام، عطسه‌ام می‌گیرد و پشت سرهم عطسه می‌کنم.

- سرما خوردی، دخترم؟

بینی‌ام را بالا می‌کشم و چشمم روی گلدان‌های شکسته می‌چرخد:

- نه، خوبم... این گلدون‌های دور حوضه؟

tg:@NOVELSLAND

- آره، مادر... دیروز یکی شکسته بودشون. منم امروز وقت دارم که گلدوناشونو عوض کنم.

چرا به کسی که گلدان‌ها را شکسته است، بد و بیراه نمی‌گوید؟!

- چه گاوی بوده!!

tg:@NOVELSLAND

#پست_۱۸۹

#سرپناه

#دریادلنواز

لبخند می‌زند و درحالی‌که گلدانِ نیمه‌شکسته را به زمین می‌کوبد تا گل و ریشه‌ی داخلش را کامل جدا کند، می‌گوید:

- عیب نداره... خداروشکر فقط گلدوناشون شکسته. حال گلش خوبه! باعث خیر شد، اینا خونه‌شونو عوض کردن.

زن زیبایی نیست. سن و سالش بالاست و چین و چروک روی صورتش توی ذوق می‌زند. حتی لبخند قشنگی هم ندارد... عین من! که حتی دلم نمی‌خواهد جلوی آینه بایستم و موهای کوتاهم را شانه کنم.
اما... یک‌چیزی در چشمانش دارد که حواس آدم را از صورتش پرت می‌کند. یعنی مثل من، خیلی زود پشیمانت می‌کند بابت اینکه چین و چروک و لبخند نه چندان زیبایش را با خودت مرور کرده‌ای!

- ببخشید!

آب‌پاش را بلند کرده است تا به گل‌ها آب بدهد که برمی‌گردد و با تعجب نگاهم می‌کند:

- چیو ببخشم؟

به گلدان‌ها اشاره می‌کنم.

- من اینا رو شکستم! دیروز حالم خوب نبود؛ خیلی ناامید شده بودم. می‌خواستم بمیرم... وقتی به زور پرستار منو آورد تو حیاط، جیغ کشیدم و اینا رو شکستم.

یک‌دستش را به کمرش می‌گیرد و با چشم و ابرو به آب‌پاش اشاره می‌کند:

tg:@NOVELSLAND

- پس بیا خودت آب بده، ورپریده... من می‌گم یهو چه مهربون شدی و بعد از چند وقت پاشدی اومدی حیاطـا!

خنده‌ام می‌گیرد و خوشحال می‌شوم از اینکه من را یادش بوده است!

- اسممم می‌دونی؟

اخمش از آن الکی‌های به‌دردنخور است.

- بله! مهشید بودی دیگه...

خنده‌کنان آب‌پاش را می‌گیرم:

- آره، خودمم. خوب شدم دیگه! آوید برام حافظِ داداشمو آورد. خانم صالحی هم منتظره من خوب شم و برم کمکش...

روی اولین گلدان آب می‌ریزم و صدای مغموم، اما دلنشینِ نادرشاه را به یاد می‌آورم:

- شما نادرو دیدین؟!

حواسش پی برگ‌های خشک‌شده‌ی درختِ توی باغچه است.

- نادر؟ دکتره؟

tlg:@NOVELSLAND

- نه، خلبانه! بابای آویده دیگه... مثل اینکه اون یه هفته‌ای که من بیهوش بودم، هر روز اومده ببینه من نفس می‌کشم یا نه! می‌دونم از من خوشش نمیادا... اما من دوستش دارم. می‌خوام یه جوری بشم که هیچوقت پشیمون نشه از اینکه پسرش بهم کمک کرده ترک کنم.

"آهان"ی زمزمه می‌کند و به منِ حواس‌پرت تشر می‌زند:

- هی، دختر... بسه دیگه! چقدر آب می‌دی؟ برو سراغ بقیه...

tlg:@NOVELSLAND

#پست_۱۹۰

#سرپناه

#دریا_دلنواز

سری تکان می‌دهم و سراغ گلدان دیگری می‌روم. وقتی این زن با فاصله‌ی نه چندان زیادی کنارم

ایستاده است، نمی‌توانم از گلدان‌ها عذرخواهی کنم. اما توی دلم هزار بار می‌گویم غلط کردم. همینم مانده است آه این بیچاره‌های زبان‌بسته، دامنم را بگیرد.

بعد از رسیدگی به گلدان‌ها و چیدنشان دور حوض، سراغ کارگاه خیاطیِ کمپ می‌روم. شش تا چرخ را کنار هم چیده‌اند و پشت هرکدامشان، یکی نشسته است. به عمرم سوزن نخ نکرده‌ام اما وقتی یکی از دخترانِ بستری شده در کمپ که چندباری با هم صحبت کرده‌ایم، صدایم می‌زند، می‌روم و به حرف‌های مربی‌شان گوش می‌دهم. چیزی سر درنمی‌آورم، اما از پدالی که با فشار دادنش سوزن‌چرخ به سرعت روی پارچه می‌خورد و آن را می‌دوزد، خوشم می‌آید!

تمام آن یک‌ساعت؛ کارم می‌شود نشستن روی صندلی و فشار دادن پایم روی پدال... لعیا هم پاچه‌های شلوارهایی را که اتفاقاً برای همین کمپ هستند، می‌دوزد.

- دوست داشتی؟

مجبورم حرف راست را بزنم:

tg:@NOVELISLAND

- نه... از خیاطی خوشم نمیاد. این پداله، منو یاد ماشینم انداخت! اونم وقتایی که باهاش ویراژ می‌دادم.

دوباره پایم را روی پدال می‌گذارم و لعیا جیغ می‌کشد:

- مهشید... اذیت نکن.

می‌خندم و به صندلی تکیه می‌دهم. مربی‌شان آمده است تا ایراد کارش را بگیرد و منتظرم به من پیله کند.

- نه، خیلی خوبه! آفرین، لعیا...

خوشحالی لعیا را درک نمی‌کنم. چرا باید از دوختن شلوارهای بیمارانی که درکمپ بستری می‌شوند، ذوق کند؟!

- چرا مثل خر ذوق کردی؟

چشمانِ بی‌رمق و گود افتاده‌اش را می‌مالد و با رفتن مربی، می‌گوید:

- قول داده کارم اگه خوب باشه، بعد از ترک معرفیم کنه به یه کارگاهی که برای برادرشه! اینجوری واسه‌م خیلی‌خوب می‌شه. هم خرج خودم و بابامو

tlg:@NOVELSLAND

درمیارم، هم واسه یه لقمه نون... کاسه‌ی گدایی دستم نمی‌گیرم.

فکر بدی نیست... من هم چیزی یاد می‌گیرم تا بعد از ترک این کمپ، با آن کسب درآمد کنم.

- فقط همینو یاد می‌دن اینجا؟

با دقت و وسواس دوختش را بررسی می‌کند:

- نه.کارگاهِ عروسک‌سازی هم دارن.

اگر می‌توانستم تا وقتی که از کمپ می‌روم برای آوید و خانم صالحی و کاپیتان شلوار می‌دوختم یا عروسک درست می‌کردم، خیلی‌خوب می‌شد!

- تو بلدی شلوار مردونه بدوزی؟

برمی‌گردد و به چشمانم نگاه می‌کند:

- پس این چیه دوختم؟ کارم خیلی هم خوبه...

به اعتماد به نفسش فکر می‌کنم و یادم می‌افتد قبل‌ترها گفته که برای سومین بار است اقدام به ترک می‌کند.

- از این بیمارستانیا که نه... مردونه‌ی قشنگ! واسه دوستم و باباش می‌خوام.

tlg:@NOVELISLAND

#پست_۱۹۱

#سرپناه

#دریادلنواز

به شانه‌ام می‌زند و فضولی‌اش گل می‌کند:

- دوستت، پسره؟

- دوست‌پسرم نیست! دوستِ معمولیمه!

یاد دایان می‌افتم و بغضم می‌گیرد. کاش کنارم بود...

- ما که نه از شوهر شانس آوردیم، نه از دوست‌پسر. خاک تو سر جفتشون! من واسه‌ت شلوار می‌دوزم. اینجا پارچه دارن...

دستم را می‌گیرد و باهم به سمت کمدهایی می‌رویم که پشت در کلاس قرار دارد. دو سه پارچه‌ی مشکی نشانم می‌دهد و یکی‌شان را انتخاب می‌کنم.

tlg:@NOVELSLAND

- جنسشون مالی هم نیستا... پولشو می‌گیرن؟

- پول که نه... ولی می‌پرسم ببینم به خاطر این دو تا پارچه‌شلواری، باید چند تا لباس کمپ بدوزم.

- می‌خوام یادم بدی، شلوارا رو خودم بدوزم.

در کمد را می‌بندد و یک‌جوری نگاهم می‌کند که انگار جوک سال را تعریف کرده‌ام!

- خودت؟

- بله، خودم! مگه من چمه؟

- ببین... من اعصاب توضیح دادن ندارما. اگه هوشت خوبه و زود می‌گیری، بریم پشت میز. اگه نه، لطفاً از من بکش بیرون.

آستین‌های بلند پیراهنم را بالا می‌زنم و با نگاهم قشنگ شیرفهمش می‌کنم که زیادی صمیمی شده است و زبان‌درازی می‌کند.

- یاد می‌دی یا...

ابروی شکسته‌اش را می‌خاراند و غر می‌زند:

- مهشید، تو اعصاب نداری... ما آبمون با هم تو یه جوب نمی‌ره. برو پیش مربی‌مون، خودش بهت یاد بده.

tlg:@NOVELISLAND

پارچه‌ی مشکی را از بغلش می‌کشم و به شانه‌اش می‌کوبم:

- زاییدی با این رفاقتت.

مراعات می‌کند و جوابم را نمی‌دهد. تقریباً حالیِ همه‌شان شده است که دیوانه‌ترین آدمِ این جمع، من هستم!

در عرض همین چند دقیقه‌ای که بین دو کارگاه می‌روم و برمی‌گردم، دستم می‌آید عروسک‌سازی کار من نیست و بهتر است برای خانم صالحی هم یک پیراهن ساده بدوزم.

تا آموزشِ مربیِ سرخوشمان شروع شود، از زیرِ میزِ یکی از بچه‌هایِ درحالِ چرت کارگاه، پارچه‌ی گلداری کش می‌روم و زیر باسنم قایم می‌کنم. بعد از پریدن چرتش، چند دقیقه‌ای دنبال پارچه می‌گردد... اما خمارِ بیچاره، بی‌خیالش می‌شود و کار دوخت را با پارچه‌ی دیگری شروع می‌کند.

- خب... اسمت چی بود؟

یک‌هفته پیش اگر آوید آمده بود و می‌دیدمش، حتماً در این کلاس‌ها شرکت می‌کردم و حالا برای دوختن دو دست شلوار، به بدبختی نمی‌افتادم.

tg:@NOVELSLAND

- مهشیدم.

- مهشید جان... پاشو پشت میز بشین.

هنوز چیزی نشده است باید پشت میز بنشینم؟ پس با پارچه‌ی زیر باسنم چه کنم؟

- این چیه؟

- با این می‌خوام یه پیراهن واسه مامانم بدوزم!

مجبور هستم صالحی را با مادرم یکی کنم تا دلش به رحم بیاید و دوخت و دوز لباس‌ها را عقب نیندازد.

tlg:@NOVELSLAND

#پست_۱۹۲

#سرپناه

#دریادلنواز

- چه کار خوبی! حتماً کمکت می‌کنم.

جواب لبخندش را به زور می‌دهم و پشت چرخ خیاطی می‌نشینم. وقتی در مورد دوخت و الگوی شلوار توضیح می‌دهد، دلم برای پدرم و جلال تنگ می‌شود. بهتر است این یک‌هفته، هر روز به کارگاه بیایم و برای آن‌ها هم شلوار بدوزم. فوقش پول پارچه‌ها را آخر سر ازم می‌گیرند و آوید هم حساب می‌کند. بالاخره که من قرار است بعد از ترک به دیدن پدرم بروم... دستِ خالی که نمی‌شود!

حالا جلال به کنار... تا شماره‌تماسی از او پیدا کنم و قسمت شود دوباره ببینمش، شلوارش را پیش خودم امانت نگه می‌دارم.

- سایزهاشونو می‌دونی؟

هنوز شروع نشده است، خسته می‌شوم و بدن‌درد کلافه‌ام می‌کند.

- نه!

- خب... حدودی چی؟ باید به سایزشون دوخته بشه.

آب دهانم را از گوشه‌ی لبم پاک می‌کنم و چشمم می‌افتد به یکی از نگهبان‌هایی که از پشت پنجره رد می‌شود.

tlg:@NOVELSLAND

- یکی‌شون اندازه‌ی همین آقاهه هست که نگهبانِ کمپه!

به سمت پنجره می‌رود و نگاهی به بیرون می‌اندازد:

- بذار برم ازش بپرسم ببینم سایزش چیه. اون یکی چی؟!

دو سه مرد بیشتر در کمپ نیستند، سایز پدرم و کاپیتان را یکی بگیرم، با آوید چه کار کنم؟!

- اون یکی رو یه سایز کوچیک‌تر بزنیم. قدشم که از شما بلندتره.

به عمرش بعید می‌دانم کسی اینطور به او سایز داده باشد. برای همین، قیافه‌ی بیچاره‌ای به خودش می‌گیرد و قبلِ بیرون رفتنش از اتاق، زیر لب می‌گوید:

- ببینم چیکار می‌تونم برات بکنم...

چند روز بعد از اینکه به هوش آمدم، سر دعای سحرگاهی‌مان که یک چشمم خون بود و چشمِ دیگرم اشک، یکی از مشاورهای کمپ آمد و کنارم نشست. من آن دعا و قسم را هیچوقت نخوانده بودم، اما توی

tlg.@NOVELSLAND

دلم تکرارش کردم! دستم را گرفت و گفت با خودش تکرار کنم؛ هم سوره‌ی قرآن را بخوانم و هم دعا را... سرپیچی کردم و دستم را از دستش بیرون کشیدم. حتی سرش فریاد کشیدم که گم شود و از کنارم برود.

غش‌غش خندید و گفت شکل یکی از مربی‌های همین کمپ شده‌ام! یادم است همین زن را نشانم داد و گفت شش‌سال پیش در این کمپ بستری شده بوده... بعد از آن‌هم مدام به بیمارانی که بستری می‌شوند، کمک می‌کند و خیاطی آموزش می‌دهد.

دوختن شلوار مردانه به آن راحتی‌ای که فکر می‌کردم نیست... بعد از دو ساعت سر و کله زدن و دوخت‌های اشتباه، زنگِ ناهارخوری به صدا درمی‌آید. زودتر از همه از کارگاه بیرون می‌زنم و به اتاقم برمی‌گردم. برای چندمین بار، حافظِ جلال را چک می‌کنم تا یک‌وقت کسی بی‌هوا از زیر بالشتم برش نداشته باشد.

این‌بار اگر گمش کنم، خودم را می‌کشم... یادگاریِ جلال مثل خودش برایم عزیز است.

- چی شد پس؟

tg:@NOVELISLAND

- سخته... خسته شدم!

- بابـا، مگه قراره همین فردا مرخص شی که عجله داری؟ دو سه تا شلوارِ کمپ بدوز، دستت میاد. من، بعدِ یه هفته تازه یاد گرفتم، به خدا! تو عجله داری...

شاید حق با او باشد. اما دلم می‌خواهد هرچه زودتر چمدانم را ببندم و حاضر و آماده گوشه‌ی اتاق بگذارم. بالاخره این دو هفته که تمام می‌شود!

- حالا چرا نمیای ناهار؟ خانم سیفی می‌گه امروز خوش‌اخلاقی!

صبح تا شب کارشان حرف زدن درباره‌ی منِ بیچاره است!

- خانم سیفی منو کجا دیده؟ امروز که نیومده... رفتم اتاقش، درش قفل بود.

- اونشو دیگه نمی‌دونم. اما بهم گفت بهت خبر بدم که بعد ناهار، یه سر بری پیشش...

مجبور هستم به حرف آوید، با روانشناس حرف بزنم؛ بلکه جبران آن چند جلسه‌ای باشد که یا یک‌ریز جیغ کشیدم و بد و بیراه بارش کردم یا گوش‌هایم را گرفتم و به حرف‌هایش اهمیتی ندادم.

tlg:@NOVELSLAND

- ناهار چی هست؟

#پست۱۹۳

#سرپناه

#دریادلنواز

نفسِ عمیقی می‌کشد و ریه‌ی ضعیفش به صدا درمی‌آید. جوری سرفه می‌کند که هول می‌کنم و از تخت پایین می‌پرم. حاصل چهار سال مصرف مواد و سیگار کشیدن‌های مداوم، همین می‌شود!

- بمیری تو... ریه واسه‌ت نمونده! خب سیگارتو ترک کن.

لیوان آبی را که بهش رسانده‌ام، سر می‌کشد و با تک‌سرفه‌ای می‌گوید:

- تو ترکم... شده هفته‌ای هفت‌تا.

tg:@NOVELSLAND

باز خدا را شکر می‌کنم که دیگر به سیگار اعتیاد ندارم. بابت همین ترکِ سه هفته‌ای هم روزی صدبار به گه خوردن افتاده‌ام.

****

چهارمین جلسه‌ی کارگاه خیاطی را به سختی پشت سر می‌گذارم و به شلوار دوخته شده‌ای که خانم مربی با وسواس نگاه می‌کند، زل می‌زنم.

- چطوره؟

- بد نیست... ولی بازم باید تمرین کنی. بچه‌ها بهم گفتن دیشب بی‌خواب شده بودی و اومدی کارگاه. اینجور وقتا، برو سراغ خانم مولایی. اونم خیاطیش خیلی خوبه. اگه بیدار بود، باهات بیاد کارگاه.

- امیدی هست؟

به قیافه‌ی شکست‌خورده‌ام زل می‌زند و می‌خندد:

- معلومه که هست! برو دوباره بشکاف، از اول برش بده. این پاچه بلندتر از اون یکیه... نیگا کن.

tg:@NOVELISLAND

سری تکان می‌دهم و پارچه‌ی شلواری را برمی‌دارم. آنقدر این چندروز پشت این میز لعنتی نشسته‌ام که باسنم درد گرفته است! کش و قوسی به کمرم می‌دهم و ساعتِ خوردنِ قرص ویتامین‌هایم می‌رسد. از دیروز داروهایم را قطع کرده‌اند و درد و بی‌خوابی امانم را بریده است. تا خود صبح، شعری از حافظ را از روی کتابِ جلال خواندم و با چرخ خیاطی دوخت‌های بیخودی زدم که از ترس مربی، همه‌شان را توی کشوی بقیه‌ی میزها جا دادم و گردن بقیه انداختم.

در حال زمزمه کردنِ چهارمین شعرِ حافظی که حفظ کرده‌ام، قلپی از چایم را می‌خورم. همه‌اش منتظر هستم یا آوید زنگ بزند یا به دیدنم بیاید... خجالت کشیدم آن روزی که به کمپ آمده، بگویم وقت‌هایی که کسی به ملاقاتم نمی‌آید و پای حرف‌هایم نمی‌نشیند، چقدر کلافه می‌شوم! بی‌انصاف، یک زنگ هم نمی‌زند ببیند در چه حالی هستم.

پایم را روی پدالِ چرخ خیاطی می‌گذارم و برای خودم الکی، پارچه‌ها را بهم می‌دوزم. باید به آوید بگویم از پول‌های توی بورسم کمی بردارد و برایم

tlg:@NOVELSLAND

چرخ بخرد. این چند روزی که خیاطی می‌کنم، گذر زمان را متوجه نمی‌شوم...

- مهشید جان، مشاور اومده.

جلسه‌ی گروهی مشاوره را اصلاً نیستم!

- نمیام.

اخمی می‌کند و نگاهی به مربی خیاطی‌ام می‌اندازد. تا می‌خواهد غر بزند حالش را می‌گیرم:

- به اندازه‌ی کافی سیبیلای پشت لبت ترسناک هست... نمی‌خواد خانومو نگاه کنی تا بهم تذکر بده.

خنده‌ی دو سه نفر از بچه‌ها بلند می‌شود و پرستارِ گوشت‌تلخِ کمپ، تابی به گردنش می‌دهد:

- ببین، مهشید... باز داری پررو می‌شیا! صددفعه چرت و پرت گفتی، جوابتو ندادم. دیگه الحمدالله حال و روزتم که بهتر شده. چته باز؟

مربی‌مان با همان لبخندِ جدا نشدنیِ صورتش، به سمت پرستار می‌رود:

- سودابه جون... برو، من بچه‌ها رو میارم پیش مشاور. برو قربونت برم.

tlg:@NOVELISLAND

نگاهی به صورتم می‌اندازد و آن ابروهای برنداشته‌ی پهنش را بهم قلاب می‌کند. خوب کردم وسط دعوا و جیغ و دادم، سیلی جانانه‌ای به صورتش زدم! منِ خر را بگو که عذاب وجدانش را هم گرفتم.

- زنیکه‌ی بی‌اعصاب!

- هیس... مهشید! زشته، عزیزم. پاشین، همگی بریم پیش مشاور. برای دوخت و دوز وقت هست.

یکی‌دو نفر از بچه‌ها دوخت‌های جدیدشان را به مربی نشان می‌دهند و من هم با خستگی سرم را روی میز می‌گذارم. پرستار گفته است از عوارض ترک قرص‌هاست که بی‌خواب شده‌ام. می‌ترسم از این بی‌خوابی و فکر و خیالی که اگر بهشان اجازه دهم، مغزم را مثل موریانه می‌خورند.

tlg:@NOVELSLAND

#پست۱۹۴

#سرپناه

#دریادلنواز

پیش از رفتن به کلاس مشاوره‌ی گروهی‌مان، که به اجبار باید هرکداممان از آرزوهای بعد ترک و برنامه‌هایمان برای مبارزه با افسردگی و ناامیدی پس از ترک بگوییم، کتاب حافظم را باز می‌کنم و برای خودم فالی می‌گیرم. شعر زیبایش را زیر لب زمزمه می‌کنم و بازهم با جلال حرف می‌زنم. کاش بودی و می‌دیدی که چه به روزگارم آمده است... می‌دانم همایون حرفی نمی‌زند و تو هم از راه دور، کاری از دستت ساخته نیست. اما تو را به همین کتاب قسم می‌دهم، دنبالم بگرد!! من ضعیف‌تر از آنی هستم که تو را پیدا کنم.

آخرین نفری که داخل کلاس می‌شود، من هستم و ترجیح می‌دهم روی صندلی انتهایی سالن بنشینم. خوابیدن سر کلاس را زمان مدرسه هم بی‌نهایت دوست داشتم. صدای نازک و بیخود مشاور در کلاس می‌پیچد و سرم را روی میز می‌گذارم. آوید گفته باید به صحبت‌هایشان گوش بدهم و تلاش کنم روی مغز و وجودم حرف‌هایشان اثر کند، اما به خدا سخت است

tg:@NOVELISTAND

به فردای بعد از ترک کمپت فکر کنی و مثل آن دختره‌ی دیوانه‌ای که بلند شده تا از آرزوهای بعد از ترکش بگوید، ذوق‌زده آرزویت را به زبان بیاوری! ازدواج و بچه‌دار شدن جزو محالات زندگی من است! دایان ترکم کرده... آن دوستانِ عوضی‌تر از خودش هم حتماً آنقدر دورش را شلوغ می‌کنند تا به کل مهشید را از یاد ببرد. حالم بیشتر گرفته می‌شود وقتی همان دختر به مشاور می‌گوید که به خواست نامزدش برای ترک آمده است!

همین دختر، هفته‌ی پیش که جلسه‌ی گروهی مشاوره‌مان بود، یک‌ریز زر زد و گریه کرد! معلوم نیست در این یک هفته، نامزد جانش چه روی خوشی نشانش داده است که امیدوار شده است بعد از ترک، حتماً مرام می‌گذارد و او را می‌گیرد.

سرم را از روی میز برمی‌دارم و چشمم به پنجره و حیاط خلوت کمپ می‌افتد. آویدِ بی‌معرفت!

- مهشید جان... حواست کجاست، عزیزم؟

لبخند نصفه‌نیمه‌ای می‌زنم و به زور از روی صندلی بلند می‌شوم. کسانی که روی صندلی‌های جلویی نشسته‌اند، برمی‌گردند و منتظر نگاهم می‌کنند.

tlg:@NOVELISLAND

- من بعد کمپ می‌خوام برم دنبال کار... اینا رو هفته‌ی پیشم گفتم، آره؟

آرنجش را روی میز می‌گذارد و از توی برگه‌ای که حساب‌کتاب‌های آرزوهایمان را در آن نوشته است، می‌خواند.

- بله! خب... دوست داری چه کاری انجام بدی؟

فقط می‌خواهم این سؤال و جواب‌ها تمام شوند و ساکت و آرام گوشه‌ای از کلاس بنشینم و به امید و ذوق کسانی که شکل خودم بی‌پناه هستند، نگاه کنم.

- خیاطی!

- آفرین! شنیدم کارگاه می‌ری...

سر تکان می‌دهم و سردردم را بهانه می‌کنم تا بی‌خیالم شود. کلی درباره‌ی اخلاقِ نداشته و روحیه‌یِ نداشته‌ام تعریف می‌کند و به خیالش من هم از بچه‌هایی هستم که با تعریف برعکس، شرمنده می‌شوم و اخلاقیات بدم را کنار می‌گذارم.

نفر بعد من، از آن بیچاره‌های افسرده است که تا اسمش را می‌گوید، شروع به گریه می‌کند. دلم به حالش می‌سوزد، اما کاری از دستم برنمی‌آید. دردش

tg:@NOVELSLAND

فقط اعتیاد نیست... بیماری سختی دارد که اگر این لعنتی را هم ترک کند، آن‌یکی جانش را می‌گیرد.

نمی‌دانم حکمت این جلسات مشاوره چیست! مثلاً قرار است بهم روحیه بدهیم... اما من یک نفر، یا به امیدِ بعضی از همین‌ها حسادت می‌کنم یا از افسرده‌تر بودنِ این بیچاره دلم می‌گیرد.

یک‌ساعت اندازه‌ی یک‌سال می‌گذرد و از کلاس بیرون می‌رویم. می‌خواهم بازهم به کارگاه خیاطی بروم اما لعیایی که انتهای راهرو، چسبیده به اتاق مدیریت ایستاده است، یواشکی صدایم می‌زند و با ایما و اشاره حالی‌ام می‌کند که با عجله به سمتش بروم.

tlg:@NOVELISLAND

#پست۱۹۵

#سرپناه

#دریادلنواز

- چته؟

- اینجا رو ببین... این پسره، همون رفیقت نیست که هفته‌ی پیش اومد دیدنت؟

دلم می‌لرزد و لعیا را کنار می‌زنم. خودِ آوید است! ذوق می‌کنم از اینکه دوباره به دیدنم آمده است.

- خب، برو دیگه...

نیمی از صورتم را پشت دیوار پنهان می‌کنم:

- کِی اومده؟

به پشت کمرم می‌زند و می‌گوید:

- من چه بدونم! یهو داشتم رد می‌شدم، دیدمش. حتماً اومده تو رو ببینه دیگه...

همان‌لحظه که قدمی به داخل راهرو برمی‌دارم، آوید از روی صندلی بلند می‌شود. پاهایم جفتِ هم قفل می‌شوند و خودم را پشت لعیا پنهان می‌کنم.

- داره می‌ره؟

لعیا آنقدری درشت است که مطمئنم از جایی که آوید ایستاده است، من را نمی‌تواند ببیند.

tg:@NOVELSLAND

- اِ... آره‌ها! داره می‌ره سمت در. با تو کار نداشت؟

بغضم می‌گیرد و رفتن آوید را نگاه می‌کنم. اگر برای دیدن من نیامده است، پس چه کاری داشته؟! شاید می‌خواسته احوالم را بپرسد یا...

- دلم براش تنگ شده بود!

- خب برو تو حیاط یه دقیقه باهاش حرف بزن.

به جای حیاط، به سمت اتاقم می‌دوم. نفسم می‌گیرد و قلبم تیر می‌کشد، اما همه‌ی امیدم می‌شود دیدنش از پشت حفاظ!!

انگشتان دستم را به دور نرده‌های آهنی حلقه می‌کنم و صورتم را به فلز سردش می‌چسبانم. آوید را می‌بینم... درحالی‌که با موبایلش مشغول حرف زدن است، سرش را پایین انداخته است و راه می‌رود. حتماً کار دارد؛ وگرنه چرا باید تا اینجا بیاید و یک کلام هم با من حرف نزند؟! وقتی به نگهبان دست می‌دهد، انتظار می‌کشم فقط برای لحظه‌ای رویش را به سمت اتاق‌های کمپ برگرداند و همان‌لحظه برایش دست تکان دهم و متوجهش کنم اما... به شانه‌ی نگهبان می‌زند و درحالی‌که حتی نیم‌نگاهی هم به پشت سرش نمی‌اندازد، از درِ حیاط بیرون می‌رود.

tg:@NOVELSLAND

تا به خودم می‌آیم، آفتاب مستقیم به چشمانم می‌خورد و اشک‌هایم پایین می‌ریزند. داغی اشک‌هایِ از ته دلم، کم است که سوزناکیِ زمستان هم دست به دستش داده؟!

پنجره را می‌بندم و روی زمین می‌نشینم. تکیه‌گاهم دیوار پشت سرم می‌شود. چرا از آوید توقع دارم تا هرروز بهم سر بزند و سراغی ازم بگیرد؟ کم برایم زحمت کشیده است؟! از فروش خانه و سرمایه‌گذاری تا همین‌که دستم را گرفت و همراه پدرش به این کمپ آورد... این‌ها کم نیست! نه پدرم و نه همایون، حتی یک‌بار هم من را به زور به کمپ نیاوردند، اما آوید این کار را انجام داد. از یک دوست چه توقعی بیشتر از این می‌توانم داشته باشم؟ هنوز هم نمی‌دانم جز اینکه من را شبیه گذشته‌اش می‌بیند، چه دلیل دیگری پشت این کمک‌هایش است. اما باید به همین‌ها قانع باشم و توقع بیشتری از او نکنم. به خاطر من، با نادرشاه مخالفت کرده. پس مهشید، دلت خوش باشد به جلال و دیدارش... به خانم صالحی و محبتی که تو را یاد مادرت می‌اندازد!

tg:@NOVELISLAND

#پست۱۹۶

#سرپناه

#دریا_دلنواز

آوید برای تو، فقط یک دوست است. نه بیشتر و نه حتی، کمتر!

با این اوصاف، شاید بعد از ترک برایم خانه‌ای اجاره کند و من را به آنجا ببرد.

بالاخره در طول سه‌چهار هفته لابد باید آنقدری سود کرده باشم که بتواند خانه چهل‌پنجاه متری‌ای برایم اجاره کند.

اشک‌هایم را با سرآستینم پاک و صورتم را پشت دستانم پنهان می‌کنم.

یکی از بچه‌ها به اتاق آمده است تا وسایلش را بردارد.

- خوبی، مهشید؟!

tlg:@NOVELSLAND

خوب نیستم. ترس تنهایی از همه‌چیز بدتر است.

آن‌هم برای منی که اراده‌ی قوی‌ای ندارم.

اگر به سرم بزند و با یکی از ساقی‌های محل تماس بگیرم تا برایم شیشه بیاورد، چه؟

تمام این زحمت‌های خودم و آوید بر باد می‌رود.

به موهایم چنگ می‌زنم و به کسی که به صورتم زل زده است، می‌توپم:

- گم شو بیرون!

جیغ بنفشم را با صدای دهانش جواب می‌دهد:

- بمیر، بابا... نکبت!

از اتاق می‌رود و خودم موهایم را می‌کشم. چقدر نفرت‌انگیز هستم، خدا...

پس کی این درد لعنتی از تنم می‌رود و می‌توانم مثل آدم زندگی کنم؟!

وقتی آوید برایم حافظ را آورد و آن ضبطصوت را به دستم داد، روزهای باقی‌مانده را در صفحه‌ی آخرش نوشتم و با هر روزی که پشت سر می‌گذارم، یک‌روز را خط می‌زنم.

tg:@NOVELISLAND

از امروز هنوز چند ساعتی مانده است اما درحالی‌که به صدای ضبطشده‌ی کاپیتان گوش می‌دهم، روی یکی از اعداد مانده خط می‌کشم و با گریه، چشمانم به دنبال بیت بیت حافظ می‌چرخد.

مثل این چند روز، صدای کاپیتان را جای صدای پدرم تصور می‌کنم و قربان‌صدقه‌های خانم صالحی را به نام مادرم گوش می‌دهم.

همین‌ها برایم امید می‌شوند...

بالاخره باید سرم بالا باشد وقتی‌که چمدان به دست از این کمپ بیرون می‌روم.

حتماً اگر خراب کنم و بازهم به خفت بیفتم، نادرشاه آوید را دعوا می‌کند و دیگر اجازه نمی‌دهد به هیچکسی کمک کند.

از شدت گریه بی‌حال می‌شوم و روی تخت دراز می‌کشم.

بهتر که شوم، برای دوختن شلوارها دوباره به کارگاه می‌روم...

tg:@NOVELSLAND

نمی‌گذارم آوید ناامید شود و آبرویش پیش پدرش برود... و خانم صالحی بازهم آنطوری که روز آخر از هیئتش بیرون رفتم، نگاهم کند.

****

به دختری که وسط سالن ایستاده است و خودش را به طرز فجیعی به در و دیوار می‌کوبد، چشم می‌دوزم.

چقدر درد دارد ناله‌هایش... من که از خودم چیزی به یاد ندارم؛ اما گویا همه‌ی ماهایی که درگیر اعتیاد به شیشه بودیم، بعد از به هوش آمدنمان از این دیوانه‌بازی‌ها داشتیم.

نگهبان مردی که نفس‌نفس‌زنان خودش را به سالن رسانده است، فریاد می‌زند تا همه به اتاق‌هایمان برگردیم؛ اما من پشت ستون پناه می‌گیرم.

می‌خواهم ببینم آن زن سن‌وسال‌دار را چطور به اتاقش می‌برند.

tlg:@NOVELISLAND

#پست۱۹۷

#سرپناه

#دریادلنواز

زور پرستارهای زن نمی‌رسد؛ اما همان نگهبان با یک حرکت دستان او را می‌گیرد و به سمت اتاق می‌کشدش.

دلم می‌سوزد برای دمپایی‌های از پا درآمده‌اش...

می‌دوم و برشان‌می‌دارم. پرستار مدام از نگهبان می‌خواهد به آرامی بیمار را بلند کند و روی تخت بگذارد؛ اما او با بی‌مراعتی دستش را دور کمر بیمار می‌پیچد و روی تخت پرتش می‌کند.

- تو اینجا چیکار می‌کنی؟

دمپایی‌ها را کنار تخت می‌گذارم:

- گناه داره!

بغضم می‌گیرد و عقب‌عقب می‌روم. مچ دستان من هم به تخت بسته شده بود...

هنوز هم گاهی از دردشان نمی‌توانم وسیله‌ی سنگین بلند کنم.

tlg:@NOVELISLAND

با زدن آمپول و بستن دست‌هایش، سر و صداها می‌خوابد.

میان ناله‌های خفیف و پر از دردش، مادرش را صدا می‌زند. من هم توی دلم سراغ مادرم را از خدا می‌گیرم.

پرستار مدام دم گوشش حرف می‌زند و سعی می‌کند با قربان‌صدقه رفتن او را آرام کند.

اما من دردش را می‌فهمم... پی آغوش مادرش اینطور بی‌تابی می‌کند.

- خب بگین مامانش بیاد دیدنش.

- تو چرا نمی‌ری تو اتاقت؟!

بینی‌ام را بالا می‌کشم و تکیه به دیوار می‌دهم:

- به تو چه! دلم بخواد، هرجای این خراب‌شده وایمی‌ستم.

با قلدری بالای سر بیماری که هنوز نامش را نمی‌دانم، می‌ایستم و پرستار برایم چشم‌غره می‌رود.

- مادرش معتادش کرده! از هیجده سالگی...

دهانم باز می‌ماند و چشمه‌ی اشکم به یک‌باره خشک می‌شود:

tlg:@NOVELSLAND

- چی؟

دستگاه فشار را از روی میز برمی‌دارد و درحالی‌که به آن زن چشم دوخته است، جوابم را می‌دهد:

- خودش گفت! معتادش می‌کنه، بعدم به زور می‌دَدِش به پسرعمه‌ش... این دومین باره برای ترک میاد. بار قبلم همین کمپ بود.

به لب‌های خشک و ترک خورده‌ی بیمار چشم می‌دوزم. هنوز هم "مامان" گفتنش ادامه دارد.

- اسمش چیه؟

- زهرا.

می‌ترسم نزدیک تخت بروم؛ چون هرازگاهی با تمام وجودِ بی‌رمقش، یک‌باره بدنش را از روی تخت بلند می‌کند یا سرش را به بالش می‌کوبد و بد و بیراه می‌گوید.

- مادرش زنده‌ست؟!

گره‌ی دستمال‌پارچه‌ای‌ای که با آن دست زهرا را به تخت بسته‌اند، چک می‌کند:

- آره. دیروز اومده بود دیدن زهرا... راهش ندادیم.

tlg.@NOVELSLAND

دلم برای مادرم تنگ شده است و برای داشتنِ بدترین مادرهای دنیا هم غبطه می‌خورم.

- مهشید اینجاست؟

پرستار دیگری داخل اتاق می‌آید و تا چشمش به من می‌افتد، لبخند می‌زند و به بیرون اشاره می‌کند:

- ملاقاتی داری...

ذوق‌زده اشک‌هایم را پاک می‌کنم و اسم آوید را می‌برم.

از همان‌روزی که به دیدنم آمد، بیشتر از یک‌هفته گذشته است...

- آوید اومده؟!

tlg:@NOVELSLAND

#پست۱۹۸

#سرپناه

#دریا_دلنواز

حواسش پی زهرا می‌رود و زیر لب زمزمه می‌کند:

- خانم تراب‌نژاد گفت صدات بزنم بری آشپزخونه‌ی پشت ساختمون.

جواب درستی به سؤالم نمی‌دهد و برای دیدن کسی که به دیدارم آمده است، آنقدر اشتیاق و عجله دارم که منتظر نمی‌مانم و از اتاق بیرون می‌روم.

تا حیاط پشت کمپ یک‌نفس می‌دَوَم و هرکس چشمش بهم می‌افتد، نگرانم می‌شود که نکند روی برف لیز بخورم و دست و پایم بشکند.

با دمپایی‌های خیس و انگشت‌های سردم به آشپزخانه می‌رسم.

جعبه‌های میوه‌ای را که در آن، ظرف‌های یک‌بار مصرف گذاشته‌اند، دست‌به‌دست از پشت وانت برمی‌دارند و داخل آشپزخانه می‌برند.

کف دستانم را ها می‌کنم تا گرم شوند. با این شلوغی، چطور کسی در آنجا انتظارم را می‌کشد؟!

- با کی کار داری، دخترجان؟

- پرستار گفت یه نفر اومده منو ببینه...

tg:@NOVELISLAND

یکی از کارمندهای بخش آشپزخانه را صدا می‌زند و بعد به طرف راننده‌ی وانتی می‌رود که تمام صورتش را زیر شالگردن و کلاهی که روی سر دارد، پوشانده است:

- تشریف ببرین. ممنون.

به دود بیرون‌زده از اگزوز وانت چشم می‌دوزم و به سرم می‌زند تا رفتن وانت، دستانم را برای چند لحظه‌ای آنجا نگه دارم که گرم شود.

- چیکار می‌کنی؟

با صدای زنی که به نظرش خم شدن من جلوی اگزوز ماشین سؤال‌برانگیز است، کف دستانم را روی زمین می‌گذارم و زانوهایم را برای بلند شدن صاف می‌کنم.

- من...

با دیدن خانم صالحی، چشمانم از حدقه بیرون می‌زنند و دهانم به اندازه‌ی تمام جیغ‌های نزده‌ی این چند وقت، باز می‌شود.

- مهشید... دورت بگردم. جیغ نزن!

tlg:@NOVELSLAND

خودم را در آغوشش می‌اندازم و محکم بغلش می‌کنم.

گلویم از شدت جیغ می‌سوزد و بازهم دلم می‌خواهد از فرط خوشحالیِ دیدنش، عالم و آدم را با جیغ‌هایم باخبر کنم.

- قربونت برم. خوبی تو؟

صورتم را می‌بوسد و این‌بار، گریه امان نمی‌دهد تا احوال‌پرسی مفصلی با او بکنم.

- دورت بگردم. گریه نکن، عزیزم. آخ، ببین اشکاشو...

دو زانو روی زمین می‌نشینم و زیر بغلم را می‌گیرد:

- پاشو، سرده زمین... پاشو، دختر قشنگم.

به کمک یکی از زن‌های آشپزخانه، روی صندلی می‌نشاندم:

- به نیت سلامتی تو و همه‌ی کسایی که اومدن تا از شر اون زهرماری خلاص بشن، نذری آوردم. کل خانمای هیئت بهت سلام رسوندن.

مثل رویا می‌ماند.

tlg:@NOVELSLAND

هم لبخندش و هم اشک‌هایی که مدام با پایین روسری مشکی‌اش پاک می‌کند و نمی‌گذارد ثانیه‌ای بیشتر روی صورتش بمانند.

- دلم نیومد صبر کنم تا هفته‌ی دیگه که به امید خدا مرخص می‌شی. گفتم بیام روی ماهتو ببینم.

صورتم را می‌بوسد و برای اینکه نیمِ دیگر صورتم هم بی‌نصیب نماند، رویم را به سمت دیگری برمی‌گردانم.

tlg:@NOVELSLAND

#پست۱۹۹

#سرپناه

#دریادلنواز

- آخ، خدا... چقدر بوساش مزه می‌ده.

خنده‌ام می‌گیرد و خجالت می‌کشم. خوب می‌دانم صورتِ چال‌افتاده و گونه‌هایِ استخوانیِ من، هیچکسی را ترغیب به بوسیدنم نمی‌کند.

- کی اومدین؟

- بیست دقیقه‌ای می‌شه. نهار آوردم! دیروزم زنگ زدم، گفتم غذای امروز با منه...

- هفته‌ی پیش آوید برام آورد. تا تهش خوردم! یه‌دونه برنجم ته ظرفم نموند.

سینی‌های غذا را به طرف سالن غذاخوری می‌برند و من یک‌دلِ سیر به چشم‌های مهربانِ خانم صالحی نگاه می‌کنم:

- منو بخشیدی؟ به جان مهشید، دست خودم نبود.

- من همون روز تو رو بخشیدم. همون وقتی‌که از زیرزمین اومدی بیرون و گفتی یه غذای نذری اضافه‌تر بهت بدم. جون بچه‌مو قسم می‌خورم...

با قسمی که به زبان می‌آورد، حرفش را باور می‌کنم.

زنی مثل او، به این راحتی‌ها که دروغ نمی‌گوید؛ حتی برای دلخوشیِ دختری مثل من...

tg:@NOVELSLAND

- بریم غذامونو توی حیاط بخوریم؟

با عبور مردی از روبه‌رویمان، چادرش را جلو می‌کشد و حجاب سفت و سختش را می‌گیرد:

- بریم، عزیزم. بذار من دو تا غذا بگیرم... اینجا چه حیاط باصفایی داره.

حرفی نمی‌زنم تا نگاهم، صالحی را زیر نظر بگیرد و بعدها این دلِ بهانه‌گیر مدام نگوید این دیدار فقط در خواب بوده و واقعیت نداشته است.

دستم را می‌گیرد و همراه هم به سمت آلاچیق کوچک حیاط می‌رویم.

غیر از ما دو نفر، دخترهای دیگری هم در حیاط هستند.

خانم صالحی جوری هرکدامشان را نگاه می‌کند که انگار در عمرش معتادی مثل آن‌ها ندیده است. حق هم دارد!

- بیا، عزیزدلم. چقدرم لاغر شدی...

قاشق غذایم را پر می‌کنم و در دهانم می‌برم:

- غذاهاشون خوشمزه نیست. عطر و بو نداره...

می‌خندد و نگاهی به دور تا دور حیاط می‌اندازد.

tg:@NOVELSLAND

چشمان سرخ و مژه‌های خیسش برای لو دادن گریه‌هایی که به نظر پیش من نمی‌خواهد بروزشان دهد، کافی است.

- گریه کردی؟!

آهی می‌کشد و سری تکان می‌دهد:

- حیف جوونی‌تون!

تا حلقه‌ی اشک در چشمانش می‌نشیند، صورتش را زیر چادرش پنهان می‌کند:

- از وقتی اومدم، چشمم به این دخترابیه که سن و سالی ندارن. بمیرم الهی... یکی‌شون با خودش حرف می‌زد و گریه می‌کرد.

قاشق دیگری در دهانم می‌برم و به لرزش شانه‌هایش چشم می‌دوزم. چه بهتر که آن روزهای اول بستری شدنم به دیدنم نیامد.

- وقتی فکر می‌کنم تو هم مثل همینا درد کشیدی، غصه می‌خورم. آخه این چه کوفتی‌ایه که جوونای مردمو گرفتار می‌کنه...

tlg.@NOVELSLAND

با گریه‌هایش، دلم می‌گیرد؛ اما می‌ترسم برایش از دردهای جسم و روحم بگویم و او را بیشتر آزرده کنم.

اگر برایش بگویم همین حالا که قاشق را میان انگشتانم گرفته‌ام، استخوان‌های دستم درد وحشتناکی دارند و انگار می‌خواهند از وسط دو نیم شوند، چه حالی می‌شود؟!

- من خوب شدم. به خاطر من گریه نکن! ببین...

می‌خندم!

tlg:@NOVELSLAND

#پست۲۰۰

#سرپناه

#دریادلنواز

لبخند می‌زنم و گوشه‌ی لبم می‌لرزد.

سخت است چشمان گریان کسی را ببینی و درد خودت را از یاد ببری.

اما سعی می‌کنم این سختی را به جان بخرم.

- هفته‌ی دیگه مرخصم می‌کنن. فقط یه کمی بدن‌درد دارم که اونم از ضعفمه. هر روزی که می‌گذره، بهتر می‌شم. ایناییم که اینجا می‌بینی، به این حال و روز که نمی‌مونن! هر روز پرستارا چند بار میان و بهمون سر می‌زنن. به زور غذا دهنمون می‌ذارن، میارنمون حیاط. حتی اونایی که روبه‌راه‌ترن، والیبال بازی می‌کنن و بعضی‌هامون وسطی... باید باشی و ببینی چجوری بازی می‌کنن. جون ندارن بپرن بالا و پایین؛ اما اینقدر پروئن که بازم به بازی‌شون ادامه می‌دن. یا همین وسطی... من دیروز باهاشون بازی کردم. وایساده بودم اون وسط، فقط کمرمو اینور اونور می‌کردم توپ بهم نخوره. به دو دقیقه‌م نرسید که توپ بهم خورد.

صورت سفید و دوست‌داشتنی‌اش از شدت گریه سرخ شده است؛ اما همچنان لبخندهایش پر از عشق است:

- وای... من اینقدر دلم می‌خواد وسطی بازی کنم!

tlg:@NOVELISLAND

ته‌دیگِ سیب‌زمینی را با دندان‌هایم نصف می‌کنم:

- بیا بعد ناهار، بریم بازی...

- وای... نه! مرد غریبه تو اتاقک نگهبانی هست. آشپزخونه هم مرد دارین. می‌رن میان، منو به این هیکل می‌بینن... زشته، به خدا!

با دندان‌هایی که ریشه‌هایش مدام تیر می‌کشند و غذا جویدن را برایم سخت می‌کنند، لقمه‌ام را خورده‌نخورده، قورت می‌دهم.

- حالم بهتر بشه، یه روز میام خونه‌ت. یکی هم خبر کنیم، سه‌تایی توی حیاطتون وسطی بزنیم.

دستش را دراز می‌کند و تار مویی که جلوی چشمم را گرفته است، از روی پلک‌هایم کنار می‌زند:

- هفته‌ی دیگه حتماً مرخص می‌شی؟

پلک‌هایم را باز و بسته می‌کنم و همین، باعث می‌شود قطره‌ی اشکی از مژه‌هایم سُر بخورد و تا گونه‌ام پایین بیاید.

- آره!

نگاه مغمومش روی چشمانم می‌چرخد و سیب‌زمینی‌های سرخ‌شده‌ی توی ظرف را برمی‌دارم:

tg:@NOVELISLAND

- چرا اینجوری نگام می‌کنی؟ خیلی زشت شدم؟!

با انگشتان سفیدش، آرام به سرم می‌زند و جور خنده‌داری حرص می‌خورد:

- نه، والا... کاش همه زشتا شکل تو باشن. آدم نگات می‌کنه، کیف می‌بره از تماشات! چشمای معصوم، موهای خوش‌رنگ، بینی...

چشمانش را ریز می‌کند و می‌پرسد:

- عمل کردی؟

- آره...

می‌خندم و لبخند می‌زند. از نگاهش، خواندن حرف‌هایی که در سر دارد سخت است.

- می‌خوای دعوام کنی؟!

- می‌خوام بزنم پشت دستت که دیگه برنگردی سمت اون کوفتی. به خدا ترس دارم اسمشو ببرم. تو چجوری دلت اومد با خودت این‌کارو بکنی؟! تو دسته‌ی گلی... گُل!

tlg:@NOVELSLAND

#پست۲۰۱

#سرپناه

#دریادلنواز

گل از گلم می‌شکفد. انتظار نصیحت بیشتر و حتی پیچاندن گوشم را داشتم؛ اما بعد این دو سه جمله‌ی ساده، اما دوست‌داشتنی، از روی صندلی بلند شود و پیشانی‌ام را ببوسد.

- الهی که به حق فاطمه‌ی زهرا، حالت روز به روز بهتر بشه. دیگه هم سراغ اون کوفتی نری! کاریم داشتی، به خودم زنگ بزن. چند روزه استخون‌درد دارم، از این دکتر به اون دکترم... دیگه دیروز خوابتو دیدم، چادرمو بستم دور کمرمو و تا آبِ برنجِ نذری رو گذاشتم جوش بیاد، همسایه‌هام رسیدن و نذری‌ها رو آماده کردیم.

نگران می‌شوم و دستش را نوازش می‌کنم. چقدر پوست دستش خشک و ترک‌خورده است.

- دکتر چی گفت؟

tg:@NOVELSLAND

صورتم را محکم و آبدار می‌بوسد و گونه‌ام درد می‌گیرد؛ اما بروز نمی‌دهم.

- اون‌که هردفعه یه مشت قرص می‌نویسه. ولش کن... بذار خوابمو برات بگم.

وقتی از درد استخوان‌هایش گفت، خوابی که دیده بود از یادم رفت.

- خب چی بود؟

- اومده بودی حیاطو آب و جارو می‌کردی. منم چای ریخته بودم واسه جفتمون. صدات زدم که بیای سینی چای رو ازم بگیری، گفتی مهمونا دیگه می‌رسن.

پیشانی‌ام آماج بوسه‌های دلنشینش می‌شود و چشمانم بسته می‌شوند.

چقدر داغی پشت پلک‌هایم را دوست دارم! آن‌هم وقتی‌که کمکم می‌کنند تا تصور کنم توی حیاط خانه‌ی او، جارو به دست گرفته‌ام و آب و جارو می‌کنم.

- تعبیرش خوبه؟!

- مگه می‌شه خوب نباشه؟! سی ساله دارم تو اون خونه مراسم می‌گیرم. اومده بودی کمک‌دست من باشی دورت بگردم.

tg:@NOVELSLAND

دلم می‌خواهد دوباره در آغوشش بروم و یک‌دلِ سیر گریه کنم.

- اگه بغلت کنم و بزنم زیر گریه... ناراحت می‌شی؟

حال خودش بدتر از من است. همین درخواست، خودش را هم به گریه می‌اندازد و پریشانش می‌کند:

- فدای تو بشم، دخترم.

درد و دل‌های من و خانم صالحی تا نزدیک‌های غروب طول می‌کشد...

اما از سوز سرمای زمستان و استخوان‌دردی که او حرفش را زده بود، خیلی زود به اتاقم می‌رویم.

یک‌ساعت فقط من حرف می‌زنم و از آوید می‌گویم و دیداری که انگار قرار به تکرارش نیست!

صدای خودش را می‌گذارم تا گوش دهد...

گریه می‌کنم و برخلاف میلم، زبانم می‌چرخد و درد و زجری را که کشیده‌ام، برایش تعریف می‌کنم.

من پیاز داغ ماجرا را زیاد نکرده‌ام؛ اما همان‌ها هم از توان خانم صالحی خارج است و کارش به آب‌قند می‌کشد.

tlg:@NOVELISLAND

#پست۲۰۲

#سرپناه

#دریادلنواز

رفته‌رفته چند نفری از بچه‌های کمپ به اتاقم می‌آیند و خوش‌صحبتیِ خانم صالحی، همه‌شان را پاگیر می‌کند!

دورهمی زنانه‌ی ما به خنده و شادی کشیده می‌شود و من تمام نگرانی‌ام، عقربه‌های ساعتی می‌شوند که با سرعت برق و باد پیش می‌روند.

تاریکی هوا و اذان مغرب هم باعث نمی‌شود خانم صالحی تصمیم به رفتن بگیرد.

به جای رفتن، وضو می‌گیرد و با دو نفری که از بیماران کمپ هستند و همین‌طور پرستارهای شیفت شب، نمازش را می‌خواند.

tlg:@NOVELSLAND

من حتی حواسم به زهرا هم است و دلم نمی‌آید قبل از رفتنش، خانم صالحی او را نبیند.

چشمان بسته‌ی زهرا و خواب و بیداری‌اش باعث می‌شود متوجه حضورمان نشود؛ اما خانم صالحی کنار تختش می‌نشیند و برای شفایش دعای توسل می‌خواند.

- این‌دفعه دیگه نوبته توئه! دلم می‌خواد بار بعدی، تو بیای خونه‌ی من... باشه؟

بغلش می‌کنم و دستانم را دور کمرش می‌پیچم. چادر مشکی‌اش چه عطر خوبی دارد...

- باشه. من میام!

- خیلی مراقب خودت باش. خوب استراحت کن. خوب غذا بخور... دلم می‌خواد هرچه زودتر حالت خوب بشه.

چشمانم درد گرفته‌اند بس‌که امروز به هوای گریه، ازشان کار کشیدم.

- مراقبم. تو هم مراقب خودت باش.

لپ‌هایش را می‌بوسم و التماسش می‌کنم:

tlg.@NOVELSLAND

- تو رو خدا... حواست به خودت باشه. امید من شدیا!

به سینه‌اش می‌زند و قربان‌صدقه‌ام می‌رود:

- دورت بگردم، من... یادت نره چه قولی بهم دادیا! اون کوفتیو که دیگه گذاشتی کنار، ولی تا وقتی زنده‌ای و اون خدا بالای سرته، مراقب خودت باش. حتماً که نباید کسی پیدا بشه به آدم بگه مراقب خودت باش!! حیف تو نیست آخه... به خودت برس. منم برات دعا می‌کنم.

به سختی از آغوشش جدا می‌شوم.

کاش رویش را داشتم و از او می‌خواستم یک امشب را اجازه دهد تا در آغوشش بخوابم.

خیلی دلم برای مادرم تنگ شده است...

- چشم.

****

روی صندلی می‌نشینم و با آمدن دکتر روانشناس، نیم‌خیز می‌شوم:

- بشین، مهشید جان.

tlg:@NOVELSLAND

کیفش را روی میز می‌گذارد و عینک‌طبی‌اش را برمی‌دارد:

- ببینم دخترمو...

سرم را بالا می‌گیرم و با استرسی که مدام چانه‌ام را می‌لرزاند و بی‌قرارم می‌کند، خیلی زود به حرف می‌افتم:

- دارم سکته می‌کنم. می‌ترسم برم!

tlg:@NOVELSLAND

#پست۲۰۳

#دریادلنواز

#سرپناه

هردو پایم را هیستریکی به زمین می‌زنم و صندلی‌اش را درست روبه‌رویم می‌گذارد.

- مهشید... یک هفته‌ست داری التماس می‌کنی نگهت داریم، درحالی‌که شرایط جسمی تو آمادگی اینو داره که...

خسته شده‌ام از گریه‌هایی که تمامی ندارند و من را به ضعیف‌ترین حال ممکن دچار می‌کنند.

- گریه نکن، دختر قشنگم. بالاخره که باید با این ترس مواجه بشی. یه هفته دیگه‌م بمونی، یه ماه دیگه‌م ما نگهت داریم، آخرش که چی؟

یاد مربی خیاطی‌مان می‌افتم و میان گریه‌هایم، اسمش را می‌برم:

- نمی‌شه مثل خانم صدری بمونم اینجا؟!

- اون هرشب می‌ره خونه‌ی خودش و فردا صبح میاد کمکمون. تو هم اگه دوست داری به کسایی که میان اینجا کمک کنی، هرروز...

سرم را میان دستانم می‌گیرم:

- اگه برم بیرون، دوباره درگیر بشم چی؟ این همه درد کشیدم... این همه آوید...

آخ، آوید... همه‌ی نشانه‌هایی که برایم آوردی را هرروز، لحظه به لحظه نگاه کردم و گوش دادم.

tlg.@NOVELSLAND

از تو و پدرت خجالت می‌کشم.

از خانم صالحی که هفته‌ی پیش هم زنگ زد و تلفنی حالم را پرسید. کاش قول نداده بودم...

- همراهت بیرونه. بهم گفتن نمی‌خوای ببینیش!

سرم را پایین می‌اندازم و موهای بلند شده‌ام را میان انگشتانم می‌گیرم و می‌کشم.

- مهشید! به من بگو چی شده؟

دستانم را می‌گیرد و نزدیکم می‌شود.

برای به آغوشش رفتن، سماجت می‌کنم و زورم به لبخندش نمی‌رسد.

- خواب بد دیدم. با دایان رفته بودم مهمونی... دور از چشم آوید! دوباره شیشه کشیدم. وقتی از خواب پریدم، بدنم مثل نشئه‌ها درد می‌کرد.

دستش را پشت کمرم می‌کشد و دلداری‌ام می‌دهد:

- خودت می‌گی خواب! بعضی خوابای ما از روی تَرسامونه. خیلی طبیعیه... اونایی که می‌خوان از کمپ مرخص بشن، دلشوره‌ی زندگی بعدشونو دارن و ترسِ همونم، حالشونو مثل تو خراب می‌کنه. خواب بد دیدی؛ مثل دیروز، مثل پریروز... یادته گفتی نذریِ

tlg:@NOVELISLAND

توی دستتو، یکی به زور ازت گرفت و بعد هلت داد؟! گفتی اون زن همون خانومی بوده که تو خیلی دلت می‌خواد بعد از ترکت بری و بهش کمک کنی. برای همین می‌گم طبیعیه این استرسا...

بدنم بی‌حس می‌شود و احساس می‌کنم روی تنَش دارم سُر می‌خورم. انگشتان دستم را به بازویش می‌گیرم و محکم‌تر بغلم می‌کند:

- مهشید... حالا که اینطوره، بهتره به خودت دروغ بگی!

tlg:@NOVELSLAND

#پست۲۰۴

#سرپناه

#دریادلنواز

هردو شانه‌ام را به عقب هل می‌دهد و چشمانم را نگاه می‌کند:

- گوش می‌دی به حرفم؟! فکر کن امروز که داری کمپو ترک می‌کنی، پنجاه و دومین روز ترکت نیست!! فکر کن داری بعد از هشت ماه کمپو ترک می‌کنی.

- نمی‌خوام به خودم دروغ بگم!

حرف خودش را تحویلش می‌دهم. سر و ته جلساتمان، به همین جمله‌ی "به خودت دروغ نگو!" ختم می‌شد!

- ای، دختر کلک... حرف خودمو بهم می‌گی؟

پلک‌هایم را باز و بسته می‌کنم و سنگینی اشک‌هایی که تارهای نازک مژه‌هایم را سنگین کرده‌اند، با سرانگشتانم می‌گیرم.

- دارم می‌رم خونه‌ی کسایی که تو این پنجاه روز، فقط یکی‌شون یه بار بهم سر زده! این یعنی... من براشون زحمتم!

- نیستی!

با صدای مردانه‌ای که میان هق‌هقم به گوشم می‌رسد، سرم را به سمت در برمی‌گردانم و با دیدن پدر آوید، گل لبخند روی لبم می‌نشیند.

- سلام.

tlg.@NOVELISLAND

خانم دکتر با دیدن پدر آوید، از روی صندلی بلند می‌شود و قدمی برمی‌دارد:

- چه عجب، جناب معمارزاده! سعادت دیدارتون دیر به دیر نصیب ما می‌شه.

با سرآستینم، اشک‌هایم را پاک می‌کنم و به پدر آوید چشم می‌دوزم که با لبخند کوتاهی به طرفمان می‌آید:

- شما لطف دارین، خانم دکتر.

- نه... جدی می‌گم! شما جزو خیرین این مجموعه هستین؛ اما برای جلسات هم تشریف نمیارین. از ما که دلخور نیستین؟!

از آن دکتر سر و ساده‌ی کمپ، یک‌باره دارد شکل دکترهای بیمارستان‌های پنج‌ستاره رفتار می‌کند! از همان‌هایی که صدا نازک می‌کنند و الکی گردن تکان می‌دهند. چشم آوید را دور دیده است!!

- از این به بعد سعی می‌کنم بیشتر سر بزنم. کم‌کاری این مدتم، به بزرگی خودتون ببخشین.

- وای... نزنین این حرفو. کی بهتر از شما هوای مجموعه‌ی ما رو داره؟

tg:@NOVELISLAND

نگاه پدر آوید هربار به صورتم می‌افتد، زنیکه یک‌چیزی می‌گوید و دوباره او را به حرف می‌گیرد.

- به هرحال من همیشه برای خدمتگزاری حاضرم. با اینکه از پس کمک‌های معنوی برنمیام، اما تا زمانی که کمک مادی لازم باشه، کوتاهی نمی‌کنم.

منتظر قر و فر روانشناسِ محترم می‌مانم و به صندلی تکیه می‌دهم.

- سعادت بزرگیه که شما رو کنار خودمون داریم. باور نمی‌کنین، جناب معمارزاده، که ما...

از ناز و ادای دکتر روانشناسم خسته می‌شوم و برای رفتن از اتاق، از روی صندلی بلند می‌شوم. تازه موتور حرف زدنش روشن شده است و من خوب می‌دانم خاموش کردن این یک‌نفر آدم، کارِ حضرت فیل است.

- مهشید... صبر کن.

مچ دستم را می‌گیرد و رو به خانم دکتر می‌گوید:

- ببخشید... اگه اجازه بدین، این صحبتا بمونه برای یه زمان مناسب. من می‌خوام کمک مهشید کنم تا وسایلشو جمع کنه.

tlg:@NOVELISLAND

چشمم به انگشتان پهن مردانه‌اش خیره می‌ماند و خانم دکتر با ناراحتی و به زور، رضایت می‌دهد تا دست از پرچانه‌گری بردارد.

- اتاقت کجاست؟

tg:@NOVELSLAND

#پست۲۰۵

#سرپناه

#دریادلنواز

- اتاقت کجاست؟

نگاه خجالت‌زده‌ام را روی صورتش می‌چرخانم و لبخندش چشمم را می‌گیرد. وقتی جلوتر از من قدم برمی‌دارد و باهم از اتاق خارج می‌شویم، دنبال آوید می‌گردم. هفته‌ی پیش که برای بردنم آمد، از استرس آزاد شدن از این کمپِ پردرد، تب کرده بودم و حال خوبی نداشتم. از طرفی هم از دستش دلخور بودم؛ فقط یکی دوبار در این مدت زنگ زده و کوتاه احوالم را پرسیده بود و در مورد سوددهی سهامم یک

چیزهایی گفت. حاضر نشدم آن‌روز ببینمش و یک‌ریز گریه کردم. آخر سرهم دکتر از آوید خواست چند روزی اجازه دهد تا در کمپ بمانم.

- همینه اتاقم.

دستگیره‌ی در را پایین می‌کشد و منتظر می‌ماند تا جلوتر از او وارد اتاق شوم.

- آوید نیومده؟!

می‌دانم نباید بپرسم، اما می‌پرسم؛ چون از پدرش خجالت می‌کشم.

- توی ماشینه. منتظره...

آب دهانم را قورت می‌دهم و انگشتان دستم را بهم قلاب می‌کنم. پوست دستم زخم شده است از بس ناخن‌هایم را به دستم کشیده‌ام.

- می‌شه برام یه خونه‌ی جُدا بگیرین!؟

در اتاق را می‌بندد و کفش‌های واکس‌خورده‌ی مشکی‌اش جلوی دمپایی‌های سفیدم قرار می‌گیرد:

- سرتو بیار بالا...

به جای سرم، مردمک چشمانم را بالا می‌برم. رنگ زرشکی پیراهنش با آن کاپشن چرمی که پوشیده

tlg:@NOVELSLAND

است، او را یک سر و گردن از مردهایی که در عمرم دیده‌ام، بالاتر می‌برد.

- الآن دردت چیه؟ از ما دلخوری؟ از ما می‌ترسی؟ از ما...

میان حرفش می‌پرم تا یک‌وقت از دستم دلخور نشود.

- از خودم می‌ترسم. از شمام... خجالت می‌کشم.

- ترسی که از خودت داری رو قراره تا ده سال آینده داشته باشی!! پس اگه بگم فراموش کن، حرف بیخود زدم؛ چون نمی‌شه. اما از ما چرا؟

سراغ کشوی میزم می‌روم و ضبطصوتم را درمی‌آورم. صدای خودش را پخش می‌کنم:

- هر روز صداتونو گوش کردم. هر صبحی که چشمامو باز کردم، جای دعا و قسم صبحگاهی، دلم خوش به صدای شما و خانم صالحی بود. من ممنونم وقتی بیهوش بودم، اومدین بهم سر زدین. اما نمی‌تونستین تو این پنجاه روز که فقط واسه شما یه عدده، یه بارش بیایین به خودم سر بزنین؟! آخه شما نمی‌دونین چندبار چشمامو بستم و تصور کردم که اومدین دیدنم.

tg:@NOVELISLAND

چشمم را می‌بندم و دهانم را باز می‌کنم...

- دلت برای بی‌پدری من نسوخت؟ نگفتی برم مهشیدو ببینم؟ اون پسرتم از تو بدتر... منو آورد انداخت اینجا و رفت! پنجاه روز اینجا بودم، یه بارش اومد بهم سر زد. یه بارشم دیدم اومد رفت دفتر مدیریتا، اما نیومد منو ببینه.

به تخت سینه‌ام می‌زنم و جیغ می‌کشم:

- آره، ناراحتم. از خودم... که چرا باید بیام خونه‌ی آدمایی که هیچ نسبتی با من ندارن. من می‌دونم شما دلت راضی نیست پامو خونه‌تون بذارم.

صدای خانم صالحی پخش می‌شود و یاد این دو هفته‌ای می‌افتم که هرپنجشنبه، یک‌ساعتی باهم حرف زدیم و بهم گفت از مداحشان خواسته است پشت میکروفن برای سلامتی من دعا بخواند.

- خانم صالحی می‌خواست دوباره بیاد دیدنم. خودم گفتم نیاد... خجالت کشیدم بازم منو با این ریخت ببینه!

کف دستم را روی گونه‌ام می‌کشم و به تصویر درب و داغان خودم که در شیشه‌ی پنجره افتاده است، اشاره می‌کنم:

tlg:@NOVELISLAND

- ببین چقدر زشتم...

#پست۲۰۶
#سرپناه
#دریا_دلنواز

لپ‌های نداشته‌ام را میان انگشتانم فشار می‌دهم:

- یه تیکه استخون شدم که روش یه لایه پوست کشیدن!

دندان‌هایم تیر می‌کشند و دردم تازه می‌شود:

- همه‌ی دندونام درد می‌کنه! اینا می‌گن عصبیه... ولی من درد دارم!

زانوهایم خسته می‌شوند و خم می‌شوم تا از فرط ضعف پا، زمین نیفتم.

- من اگه دیدنت نیومدم، به همین خاطر بود! ظاهر الآن تو، منو یاد آوید می‌ندازه وقتی آورده بودیمش کمپ... مثل خودت شده بود! استخونای فکش بیرون

tlg:@NOVELSLAND

زده بود. حتی وقتی لباسشو می‌خواستم عوض کنم، دنده‌هاشو می‌تونستم بشمرم! اون چند روز بیهوشی هم، می‌اومدم از دور نگاهت می‌کردم.

فاصله‌ی بینمان را پر می‌کند و بازوهای پردردم را میان دستانش می‌گیرد:

- ببین... دخترم! تو برای من فرقی با بچه‌های خودم نداری. اصلاً هرکسی که توی این کمپ بستری شده، تا ترک کنه منو یاد آوید می‌ندازه. مرور اون روزا منو زمین می‌زنه!! به خاطر تو نبود، حتی پامو توی این کمپ نمی‌ذاشتم! چون از همون در حیاط تا راهروی اتاق‌ها، هرکسی رو ببینم که از درد بازوهاشو بغل گرفته و ناله می‌کنه، قلبم به درد میاد. ما روزای خیلی سختی رو پشت سر گذاشتیم. حال بد آوید، خودزنی‌هاش، ضعفش...

به صورتش دست می‌کشد و پوست تیره‌ی صورتش، سرخ و برافروخته می‌شود:

- امید نداشتم پسرم زنده بمونه؛ چون اونقدر ضعیف شده بود که مثل تو نمی‌تونست چند دقیقه روی پاهاش وایسته!

tlg:@NOVELSLAND

برای نشستن روی صندلیِ دم پنجره، کمکم می‌کند و سراغ چمدانی می‌رود که کمی آن‌طرف‌تر گذاشته‌ام.

- وسایلاتو جمع کردی؟

بینی‌ام را بالا می‌کشم و با گریه نگاهش می‌کنم:

- آره. همون هفته‌ی پیش جمعشون کردم.

کشوهای میز کنار تختم را به سمت خودش می‌کشد و هرچه در آن‌ها مانده است را داخل چمدان می‌ریزد.

- آوید باید خیلی بیشتر از یک ماه و چند روز توی کمپ می‌موند؛ اما من نذاشتم! چون نمی‌خواستم هربار پامو توی کمپ می‌ذارم، به پدر و مادر کسایی که درگیر اعتیادن فکر کنم و دلم براشون بسوزه! می‌اومدیم کمپ... با محمدرضا می‌رفتیم سراغ اونایی که هیچ ملاقات‌کننده‌ای نداشتن. دقیقاً مثل خودت تنها بودن. بدون پدر و مادر و کسی که از خونِشون باشه. پای قصه‌ی هرکدوم می‌نشستیم و وقتی حرفشون تموم می‌شد، من پای بلند شدن و رفتنم بریده می‌شد! پر از دردن این کمپا...

زیپ چمدان را می‌کشد و زیر لب با خودش چیزی می‌گوید. حالا که به حرف‌هایش فکر می‌کنم، می‌توانم به او حق بدهم. پس اصلاً این‌طرف‌ها پیداش نمی‌شد

IG: @NOVELISLAND

که دکتر روانشناسم زبان می‌ریخت و از او می‌خواست در جلساتشان شرکت کند. من جای او نیستم؛ اما همان اوایل آمدنم به کمپ، وقت‌هایی که در حیاط جمع یا در اتاقمان مشغول صحبت می‌شدیم، از شنیدن قصه‌ی زندگی هرکدامشان دلم می‌گرفت و ناامیدی بیشتری در وجودم رخنه می‌کرد.
بعضی‌وقت‌ها گوش‌هایم را می‌گرفتم تا صدای گریه و ناله‌هایشان را نشنوم. دردهای خودم کم نبودند...

- بریم؟

دستش را دور بازویم حلقه می‌کند و منتظر به صورتم چشم می‌دوزد.

- بیام؟

به چشمانم نگاه می‌کند و می‌خندد:

- دختر! من یه هفته‌ست خونه رو جارو و گردگیری کردم. اتاق آویدو برات خالی کردم که بیای... تازه داری می‌پرسی "بیام؟""؟!

به خاطر من اتاق آوید را آماده کرده است؟!

tg:@NOVELSLAND

- روم نشد به خانم صالحی بگم منو ببره خونه‌ی خودش. فهمیدم یه پسر داره، خجالت کشیدم. وگرنه...

جلوی پایم خم می‌شود و دست سر زانوهایش می‌گذارد:

- خانم صالحی هم تشریف آورده بودن؟

لبخند گوشه‌ی لبش، به شیطنت و بدجنسی نزدیک‌تر است.

- آره! یه بار اومد... ولی تو نیومدی!

کمرش را راست می‌کند و خنده‌کنان دسته‌ی چمدان را می‌گیرد:

- این همه جلوت ذکر مصیبت گفتم که نگی. ببین... من هیچ مشکلی با اومدن تو به خونه‌مون ندارم. دوسه ماه بمون، تا هم شرایط جسمی و روحی خودت بهتر بشه و هم بتونیم با سود سهامت، یه آپارتمان کوچیک اجاره کنیم. باشه؟!

با اینکه حرفش را باور نمی‌کنم، اما از روی صندلی بلند می‌شوم و شال افتاده‌ی روی شانه‌ام را روی سرم می‌کشم:

tg:@NOVELSLAND

- باشه.

یک دستش را به چمدان گرفته است و دست دیگرش را به سمتم دراز می‌کند.

- من دختر خوبی می‌مونم! قول دادم. به خانم صالحی، به حافظِ جلال... الآنم به شما قول می‌دم.

دستم را محکم می‌گیرد و با خودش می‌کشد:

- به من بگی "تو"، راحت‌ترم. قولت یادم می‌مونه. با روز و ساعتش!

tlg:@NOVELSLAND

#پست۲۰۷

#سرپناه

#دریا_دلنواز

صبح، فرصت کافی برای خداحافظی با پرسنل کمپ و هم‌اتاقی‌هایم داشتم. هرچند... هفته‌ی پیش هم تمام این خداحافظی‌ها و گریه‌ها تکرار شده بود. تنها کسی‌که او را از قلم انداخته‌ام، یکی از نگهبان‌های شیفتیِ

کمپ است. قبل از بیرون رفتنمان، یکی از پرستارها برایم شاخه‌گل رزی می‌آورد و دکتر روانشناس هم به هوای وراجی‌کردنش با پدر آوید، برای بدرقه‌ام می‌آید. وقتی از نگهبان خداحافظی می‌کنم، درحالی‌که منتظرم تا صحبت آن‌سه‌نفرتمام شود، برمی‌گردم و به حیاط و محوطه‌ی کمپ نگاه می‌کنم... بیشتر به همان پنجره‌ای که تمام این روزها پشتش ایستادم و خیره شدم به این در تا کسی، پدرم یا جلال را بیاورد و من را ببینند. نه پدرم آمد و نه خبری از جلال شد... اما یادگاری برادرم رسید. دستم را توی جیبم می‌برم تا حافظی را که در آن گذاشته‌ام، لمس کنم. عیبی ندارد! عوضش آوید و پدرش و خانم صالحی بهم سرزدند... بالاخره روزی می‌رسد که پدرم مرا می‌بخشد.

پرده‌ی یکی از اتاق‌ها تکان واضحی می‌خورد و اشک پشت پلک‌هایم جمع می‌شود، معلوم نیست کدام یک از بچه‌ها خودش را جای من تصور می‌کند! هرچند... خبر ندارد دارم پایم را خانه‌ی غریبه‌هایی می‌گذارم که هیچ نسبت خونی‌ای با من ندارند.

ترس بیرون رفتنم از کمپ، پاهایم را شل می‌کند. می‌خواهم روی صندلی بنشینم، اما کاپیتان سر و ته

tg:@NOVELSLAND

حرف‌های ناتمامش با خانم دکتر را هم‌می‌آورد و دوباره دستم را می‌گیرد.

چند قدمی از کمپ دور می‌شویم و چشمم به ماشین آوید می‌افتد. سرش را روی فرمان گذاشته است و حواسش نیست. وقتی می‌رسیم، پدرش در را برایم باز می‌کند و همان‌لحظه، آوید برمی‌گردد و بهم می‌توپد:

- چه عجب!

اسمش را کاپیتان به زبان می‌آورد و من از حرصِ این همه روز ندیدنش، هنوز باسنم را روی صندلی نگذاشته، کاسه‌کوزه‌ها را سر کس دیگری می‌شکنم:

- به من چه!؟ بابات وایساده با خانم‌دکتر حرف می‌زنه. اونم که ول‌کن نبود!

چشمان گرد آوید و زمزمه‌ی اسمم از زبان پدرش، مرا به حاجتم می‌رساند.

- آره، بابا؟! باز این زنه گیر داد به تو...

دلم به حال نادرشاه می‌سوزد؛ اما به تلافی آن بهانه‌هایی که آورد تا به دیدنم نیاید، چشم می‌بندم و دهان باز می‌کنم:

tg:@NOVELISLAND

- بله! خانم یه جوری دل و قلوه می‌داد، که انگار نه انگار من حالم خوب نیست و نمی‌تونم سرپا وایستم. یه ساعت که داشت تو اتاق مخ باباتو می‌خورد، یه ساعتم جلوی در... آخ... پاهام درد گرفت از بس سرپا وایستادم.

جرئت نمی‌کنم چشمانم را باز کنم؛ اما حواسِ گوش‌هایم تیز می‌شود. نادرِ بنده‌خدا نفس عمیقی می‌کشد و پیش از بسته شدن درِ ماشین زمزمه می‌کند:

- خدا به داد من برسه با شما دو نفر...

در را می‌بندد و آوید شروع به غر زدن می‌کند:

- خوبه تو کلاً پاتو توی کمپ نمی‌ذاری! یه جلسه‌ی خیریه رو ورداری بری، دیگه اینا ولت نمی‌کنن.

کاپیتان سوار می‌شود و به آوید می‌گوید:

- صددرصد که دستِ خالی بیرون نمی‌رم. پس چی فکر کردی؟ هر دو شعبه‌ی این کمپو نمی‌رم واسه خاطر همین دیگه...

یاد حرف آوید می‌افتم که می‌گفت جز پدرش، کسی را دوست ندارد!

tlg:@NOVELSLAND

- راست می‌گه کاپیتان... جز تو، خیلیا دوستش دارن.

چشمانم را باز می‌کنم و دست روی شانه‌ی پدرش می‌گذارم. از حق نگذرم، مرد درجه یک و مهربانی است.

- منم دوست دارم، خوشتیپ!

یقه‌ی کت چرمش را مرتب می‌کند و نیم‌نگاهی به قیافه‌ی پسرِ الدنگش می‌اندازد:

- باور کن دست خودم نیست.

آوید به پهلو می‌نشیند و به صندلی تکیه می‌دهد:

- خوبه‌ها! هیچ کاری نکردی، جز این‌که هفته‌ی اول، هرروز یه توکِ پا اومدی بهش سر زدی و هر هفته هم یه خبر ازش گرفتی. اونوقت واسه همین یه‌ساعتی که رفتی بیاریش، کارو به اسم خودت تموم کردی؟

tlg:@NOVELISLAND

#پست۲۰۸

#سرپناه

#دریا_دلنواز

پشت صندلی پدرش می‌چسبم و صورتش را نگاه می‌کنم. ریش‌هایش را بلند کرده اما موهایش همچنان به همان اندازه‌ی سابق مانده است.

چقدر دلم برایش تنگ شده بود! با همه‌ی زحمت‌هایی که برایم کشیده و می‌کشد، اما از دستش دلخورم. مگر نه اینکه خودش هم شبیه این روزهای من را پشت سر گذاشته؟!

پس چرا فکر نکرده چقدر چشمم به در و گوشم به زنگ تلفن است؟

درست است اجازه‌ی ملاقات‌های زیاد و دم به دقیقه را به هیچ بیماری نمی‌دهند و حتی بعضی‌ها را ممنوع‌الملاقات می‌کنند، اما من که فرق داشتم!

چشمان خسته‌اش را بهم می‌زند و سرسری نگاهی به صورتم می‌کند:

- تو چرا هنوز لاغر موندی؟

به حرفش گوش دادم. هر وعده، چهار پنج قاشق برنج خوردم؛ اما...

- به خدا غذاهاشون بو می‌ده.

tg:@NOVELISLAND

تا پدرش کمربند ماشین را می‌بندد، استارت می‌زند و راه می‌افتد.

فکر کردم شاید از آمدن خانم صالحی بی‌خبر باشد؛ برای همین به او اطلاع می‌دهم:

- خانم صالحی یه پنجشبه اومدا... ولی بنده خدا یه ساعتِ تموم نشسته بود گریه می‌کرد. کلی آب‌قند به خوردش دادم.

سری تکان می‌دهد و با تأخیر می‌گوید:

- آره، می‌دونم. پنجشنبه‌ی پیش زنگ زد بهم، گفت قیمه و پیاز نبرم و به جاش ظرف یه‌بار مصرف بگیرم.

تک‌خنده‌ی پدرش، زمزمه‌ی خفیف آوید را به همراه دارد:

- شدیم مسئول خرید حاج خانم. عین مهشید پرروئه!!

گُر می‌گیرم و طاقت نمی‌آورم به خانم صالحی توهین کند:

- درست صحبت کن، بی‌تربیت.

tg:@NOVELISLAND

- راست می‌گم دیگه... اون پنجشنبه‌ای هم که تشریف آوردن کمپ و برای صد و ده نفر بیمارِ اینجا قیمه نذری آوردن، بنده با وانت بچه‌ها آوردمشون!

- پس چرا خانم صالحی نگفت تو آوردی؟

- خودم گفتم نگه!

یاد آن‌باری می‌افتم که تا اتاق مدیریت کمپ آمد، اما به دیدن منِ بیچاره نیامد.

- بله! شما یواشکی می‌اومدی و یواشکی می‌رفتی که منو نبینی. فکر نکن ندیدمتا...

پدر و پسر نگاهی بهم می‌اندازند و آوید جوابی نمی‌دهد.

برای چند لحظه‌ای سرم را به صندلی تکیه می‌دهم و چشمانم را می‌بندم.

گاهی‌وقت‌ها چنان لرزی به تنم می‌افتد که انگار وسط سیبری، بی‌لباس رها شده‌ام.

همان‌وقت‌ها، هرچقدر لحاف و پتو هم به دور خودم بپیچم، بی‌فایده است. مثل پس‌لرزه‌ای ناگهانی سراغم می‌آید و بی‌خبر هم می‌رود.

- جلالو پیدا نکردی؟

tg:@NOVELISLAND

یک‌روز که زنگ زد تا حالم را بپرسد، از او خواهش کردم که هرطور شده جلال را برایم پیدا کند.

به خیال خودم آخرین روز کمپ، جلال با لبخند دلنشین و مردانه‌اش به سراغم می‌آمد و من را از این‌جا می‌برد.

- نه! هم وقت نشد، هم پرس‌وجوهام به نتیجه نرسید. آدم حسابیه، بابا! به این راحتی نمی‌شه تلفنشو پیدا کرد و بهش وصل شد که... اون کار خودته! یه روز باید بری دیدن پدرت، ببینی می‌تونی از اونا شماره‌ی برادرتو پیدا کنی یا نه...

تا وقتی سر و شکلم مثل آدمیزاد نشده باشد و از این وضع درنیامده باشم، نمی‌خواهم سراغ پدرم بروم.

به قول لعیا، بعد از ترک هم تا مدت‌ها قیافه‌مان شکل معتادهای بیچاره است!

باید یک‌روزی با ظاهری آراسته و جواب آزمایشی که پاکی‌ام را خبر می‌دهد، سراغ پدرم بروم. ترجیحاً وقتی هم که همایونِ لعنتی نباشد!

tlg:@NOVELSLAND

#پست۲۰۹

#سرپناه

#دریا_دلنواز

فصل هجدهم: روزهای رفته...

"آوید"

جلوی در خانه ترمز می‌زنم و قفل در را باز می‌کنم.

- کاری با من نداری، بابا؟

درحال پیاده شدن از ماشین می‌گوید:

- نه. زود بیا.

پیاده می‌شود و در را برای مهشید باز می‌کند. برای برداشتن چمدان مهشید، صندوق‌عقب را می‌زنم و از شیشه‌ی ماشین سرم را بیرون می‌برم:

- بابا، بیام کمک؟!

tlg:@NOVELSLAND

- نه. می‌برم.

از گوشه‌ی چشمم، پیاده شدن مهشید را نگاه می‌کنم که چقدر با تعلّل است.

- آوید... تو چرا نمیای؟

از وقتی سوار ماشین شده بود، چهره‌اش را کامل ندیده بودم. رنگ و رویِ پریده و چشمانِ گود افتاده‌اش، متأثرم می‌کند. طول می‌کشد تا ظاهرش شکل همان‌وقت‌هایی شود که خوب به یاد می‌آورمشان!

- آوید... حواست کجاست؟

عینک‌دودی‌ام را می‌زنم تا چشمانم را پشت آن پنهان کنم:

- کار دارم. میام تا شب...

پدرم صدایش می‌زند و مهشید با ناراحتی جوابش را می‌دهد.

- من معذبم... نمی‌شه بیای بالا، نیم ساعت دیگه بری؟!

tlg:@NOVELSLAND

به معذب بودن مهشید عقلم نرسیده بود! کار واجبی ندارم؛ اما باید رسید چک آخرِ احسان را برایش بفرستم.

- برم برای نهار ماست بخرم، میام.

به جای اینکه پشت سر پدرم برود و دست از سرم بردارد، درجا سوار ماشین می‌شود و در را بهم می‌کوبد:

- منم میام!

- برو پایین. بابام نگران می‌شه...

به در باز آپارتمان نگاه می‌کنم و پدرم را نمی‌بینم.

- می‌گم معذبم روز اولی تنها پاشم برم بالا!

پوفی می‌کشم و ریموت پارکینگ را از پشت آفتاب‌گیر ماشین برمی‌دارم:

- لااقل یه چیزی بگو، بهت بیاد.

ماشین را عقب جلو می‌کنم و روی رمپ می‌روم:

- پس غذا رو بی‌ماست می‌خوریم.

tlg:@NOVELISLAND

نیم‌نگاهی به صورتش می‌اندازم و عینک‌دودی‌ام را برمی‌دارم. دست از نگاه خیره و زلش برنمی‌دارد و به حال خودش رهایش می‌کنم.

وقتی داخل خانه می‌رویم، پدرم اتاق مهشید را، که سابق بر این گوشه‌ی امن خودم بود، نشانش می‌دهد و من‌هم برای رساندن رسید احسان، پیک موتوری می‌گیرم. صدای ضعیف و از ته چاه مهشید به گوشم می‌رسد. مدام از پدرم تشکر می‌کند.

- جای تشکر کردنت، آمار کف دست آوید نمی‌ذاشتی!

بهترین زمان به اتاق‌خواب می‌رسم و مچشان را می‌گیرم:

- مگه دیگه چه خبر بوده که مهشید نباید بگه؟

پدرم از سرشانه‌اش به دست‌های خالی‌ام نگاه می‌اندازد:

- ماستت کو؟

- مهشید گفت ماست دوست ندارم!

به ناچار دروغ می‌گویم و به مهشیدی چشم می‌دوزم که به نقطه‌ای از زمین زل زده است و در عالم دیگری سیر می‌کند. وقتی حواسم به مهشید

tlg.@NOVELSLAND

است، پدرم با آرنجش به پهلویم می‌زند و به آرامی لب می‌زند:

- هدیه‌شو بیار.

هدیه را خودش گرفته است!

- مال توئه. برو خودت بیار...

tlg:@NOVELSLAND

#پست۲۱۰

#سرپناه

#دریا_دلنواز

۰ده روز پیش به اصرار الوند حاضر شدم نیم‌ساعتی با او توی ماشین حرف بزنم. تمام آن‌مدت در بالکن ماند و هربار از پشت شیشه‌ی ماشین چشمش به او افتاد، به خودم لعنت فرستادم. الوند ولکن نبود و برای اینکه مدتی دست از سرم بردارد و به خاطر دیدنم دم خانه نیاید، حاضر شدم ببینمش... به هیچ

عنوان تصمیم ندارم از بودن مهشید در خانه‌ام باخبر شود. اتفاقاً دیدن الوند هم به دردم خورد؛ چون متوجه شدم دایان دربه‌در دنبال مهشید می‌گردد و حتی به خانه‌ی خالی او هم سر زده است... همین‌طور فکر کردم شاید بعد از دیدارم با الوند، دایان با او تماس بگیرد و بپرسد من از مهشید خبر داشته‌ام یا نه... من‌هم که خودم را از حال و روز مهشید کاملاً بی‌خبر نشان دادم و به هوای راه‌اندازیِ سایتِ بورسی و کلاس‌های مجازیِ جدیدی که خبرهایش را در گروه و کانال اعلام کرده بودم، حرفم را باور کرد. خودش در گروه و کانالم عضو است و وقتی از سرشلوغی‌های این مدتم برایش گفتم، کامل متوجهش کردم که حالا حالاها وقت تفریح و مهمان‌بازی‌هایشان را ندارم و ترجیح می‌دهم به کلاس‌های آنلاین و جلسات آموزشی ایچیموکو بپردازم.

- اینو به سلیقه‌ی خودم برات گرفتم. امیدوارم خوشت بیاد...

شانه‌ی چپم را به دیوار تکیه می‌دهم و پاهایم را بهم می‌پیچم. ذوق مهشید از چشم‌های بی‌رمقش بیرون می‌زند.

tlg:@NOVELISLAND

- واسه من خریدی؟

- آره. آوید لباساتو از خونه‌ت آورده بود؛ اما فکر کردم حتماً دلت می‌خواد بعد از نزدیک به دوماه پوشیدنِ اون پیراهن و شلوار صورتیِ کمپ، یه لباس جدید بپوشی.

سلیقه‌ی اسلامی پدرم به خنده‌ام می‌اندازد، شلوار بلند و تی‌شرت آستین‌بلندی گرفته است که برای مهشید، زیادی هم گشاد است.

- اگه جای خلبانی، پست و مقام دولتی داشتی، بابت حفظ ارزش‌های اسلامی ازت تقدیر و تشکر به عمل می‌آوردن!

مهشید از ذوق هدیه‌اش، سر از پا نمی‌شناسد. اما پدرم برمی‌گردد و بی‌هوا به شکمم می‌زند:

- زبون درآوردی!

هنوز بابت دیدارم با الوند شاکی است.

- چیز بدی نگفتم که... انقلاب پرشکوه ما به آدمای متعهدی مثل تو افتخار می‌کنه.

تی‌شرت را از دست مهشید می‌قاپم و جلوی چشمان پدرم نگهش می‌دارم.

tlg:@NOVELSLAND

- آخه این چیه، بابا؟! خب، یکی از تی‌شرتای منو...

- به تو چه!!! خیلیم قشنگه.

طرفداری درجای مهشید از هدیه‌ی پدرم، دهانم را باز نگه می‌دارد.

- خوبت شد؟ حالا بریم بیرون تا غذا رو آماده کنیم و مهشیدم لباساشو بپوشه.

زنگ‌تلفن خانه، پدرم را زودتر از من از اتاق بیرون می‌کشاند.

- مهشید... من هرچی لباس درست و حسابی داشتی، آوردم.

لبه‌ی تخت می‌نشیند و سه کشوی میز کنار تخت را عقب می‌کشم تا جای لباس‌ها را نشانش بدهم:

- همه‌شون همینجان؛ فقط...

گوشم را تیز می‌کنم تا مطمئن شوم صدایم به پدرم نمی‌رسد و او هم مشغول حرف زدن است.

- مجبورم شدم برم واسه‌ت لباس‌زیر بخرم!

- تو واسه‌م... لباس زیر خریدی؟

tlg:@NOVELISLAND

لباس‌هایی را که پدرم برایش خریده است، روی تخت می‌گذارد و شروع به خندیدن می‌کند. باید هم به منِ بیچاره بخندد...

- زهرمار! دختر مثل تو ندیدم. اونا چیه می‌پوشی؟! راستی بگم... پول هرچی که توی کشوهای زیر تخت چیدمو از سود سهامت برداشتم. یه قرونشم خودم ندادم.

روی پایش می‌زند و با خنده‌هایی که اوجش حتماً به گوش پدرم می‌رسد، روی زمین می‌نشیند و کشوی زیر تخت را عقب می‌کشد. از ترس پدرم، شبانه آن‌لباس‌ها را زیر تی‌شرت‌ها و روسری و شال‌های مهشید قایم کردم.

- پس کجان؟

به سمت در می‌روم و بیرون نرفته، آدرس می‌دهم:

- زیر شال و روسریاته... سمت چپ!

روسری را برمی‌دارد و با دیدن اولین لباس، جیغ خفه‌ای می‌کشد:

- توریه!!!

tlg:@NOVELISLAND

#پست۲۱۱

#سرپناه

#دریادلنواز

می‌ترسم دیوانه‌بازی‌اش به گوش پدرم برسد. "خفه شو!"یی می‌گویم و در اتاق را می‌بندم. دو شب بی‌خوابی کلافه‌ام کرده است و دلم می‌خواهد به همه‌چیز گیر بدهم. حتی به عمه‌ای که صدایش از روی اسپیکر تلفن پخش می‌شود و قربان‌صدقه‌ی پدرم می‌رود. به خاطر مهشید، چندروزی او را دعوت کردیم تا احیاناً حالا حالاها این اطراف پیدایش نشود.

- نمی‌شه رو اسپیکر نذاری؟! باور کن اونقدر که تو عمه‌تو دوست داری، من ندارم.

لبخند پهن و صورت خوشحالش، نتیجه‌ی قربان‌صدقه‌های عمه مه‌لقا است. به حرفم تره هم خرد نمی‌کند و سیگار کشیدن در بالکنِ خانه را ترجیح می‌دهم.

tlg.@NOVELISLAND

فکر می‌کردم مهشید این هفته هم کمپ را ترک نکند؛ اما انگار صحبت‌های پدرم رویش تاثیر گذاشته است... هفته‌ی پیش که حتی حاضر نشد من ببینمش! هنوز هم دلخور به نظر می‌آید... دلم می‌خواست بیشتر به او سر بزنم؛ اما به خاطر پدرم، از رفتن به کمپ و حتی زنگ زدن‌های هرروزه هم اجتناب کردم.

- آوید...

سیگارم را لبه‌ی گلدان خشک شده‌ی بالکن خاموش می‌کنم:

- جانم، بابا؟!

- برو مهشیدو صدا کن. غذا آماده‌ست.

- باشه.

حفاظ توری بالکن را می‌کشم و یاد خنده‌های مهشید می‌افتم؛ همان‌وقتی‌که چشمش به لباس‌زیرهای توری افتاده بود و غش‌غش می‌خندید. کافی است به گوش پدرم برسد برای این دیوانه، لباس‌زیر خریده‌ام! تمام آن عیادت نرفتن و تلفن نزدن‌ها و هرچه باید و نبایدی که رعایت کرده بودم، به باد می‌رود.

tg:@NOVELSLAND

نرسیده به اتاق، مهشید را صدا می‌زنم و جوابی نمی‌دهد. به هوای اینکه شاید از حمام آمده است و درحال عوض کردن لباس‌هایش باشد، به در اتاق می‌زنم و بازهم چیزی نمی‌گوید. تازه وقتی در را باز می‌کنم، می‌بینم روی تخت، خوابش برده است...

- خوابه، بابا. غذا رو بیار خودمون بخوریم.

پشت میز ناهارخوری می‌نشینم و بشقابم را جلوی دستم می‌کشم.

- خب بیدارش می‌کردی...

از توی ظرف سالاد، کاهویی برمی‌دارم و توی سس می‌زنم:

- ولش کن. چشماشو ندیدی؟ داد می‌زد دیشب نخوابیده!

دستانش را روی میز می‌گذارد و به جلو خم می‌شود:

- مثل تو به چشماش زل نزدم.

گیرهایش شروع شده است و فقط باید صبوری به خرج دهم:

- ناهارو بیار...

tg:@NOVELSLAND

ابرویش را بالا می‌اندازد و به خوشتیپیِ بیش از حدش پیله می‌کنم تا دستور از دهان‌دررفته‌ام را پتک نکند و در سرم نکوبد:

- برای چی واسه رفتن به کمپی که یا توش همه معتادن یا در حال ترک، اینقدر به خودت رسیدی؟

دست می‌کشد به موهایی که قبل از رفتن، حسابی وقت گذاشت و سشوارشان کشید:

- خوش‌تیپی امری ذاتیه. من نخوامم، خوش‌تیپ به نظر میام. تو یه فکری به حال خودت کن که...

زیر گاز را خاموش می‌کند و بشقاب را از جلوی دستم برمی‌دارد:

- ناهار نداریم!

- چرا؟ پس اونا چیه روی گاز؟

بشقاب‌ها را یکی‌یکی جمع می‌کند و خبر می‌دهد:

- شب قراره محمدرضا بیاد مهشیدو ببینه. اینم بمونه برای شام. این دختره که خوابید...

به خود بیچاره‌ام اشاره می‌کنم که در این چندروز فقط بی‌مهری دیده‌ام:

- من آدم نیستم؟ معده ندارم؟ گشنه‌م نمی‌شه؟

tlg:@NOVELISLAND

#پست۲۱۲

#سرپناه

#دریادلنواز

پیاله‌ی ماست را برنداشته، دوباره روی میز می‌گذارد و تکه‌ای نان هم کف دستم می‌گذارد:

- نون و ماست بخور.

- با من افتادی سر لج، خودتم نمی‌خوای چیزی بخوری؟

صندلی را با سر و صدا عقب می‌کشد و می‌نشیند:

- چرا... منم نون و ماست می‌خورم!

به ناهار شاهانه‌مان چشم می‌دوزم و به ناچار، نان را در ماست می‌زنم. از وقتی فهمیده است جلال و پدر

tlg:@NOVELSLAND

مهشید چه دبدبه و کبکبه‌ای دارند، مدام بهانه می‌آورد و به پر و پایم می‌پیچد. حق دارد نگران باشد؛ چون من هم ترسیده‌ام! از کجا معلوم جلالی که مهشید برایش غش و ضعف می‌کند، از آن آدم‌های درست و حسابی باشد! شاید آدم مزخرفی مثل پدرشان شده و مهشید از آن بی‌خبر است. خودش گفت خیلی سال است جلال را ندیده...

- به چی فکر می‌کنی؟

- من بی‌جا بکنم دیگه فکرامو کف دستت بذارم. یه هفته‌ست داری دهنمو سرویس می‌کنی؛ چون صادقانه اومدم همه‌چی رو کف دستت...

بی‌هوا پس‌گردنی می‌زند و دردم می‌گیرد:

- بابا... واقعاً دستت سنگینه.

- حرف بزن. جلالو پیدا کردی؟

پشت گردنم را می‌مالم و فاصله‌ی ایمنی را بیشتر از قبل رعایت می‌کنم:

- نه... به این راحتی نیست. اگه مهشید بخواد برادرشو ببینه، باید بریم قطر! از اینجا من نمی‌تونم اونو پیدا کنم و باهاش حرف بزنم.

tlg:@NOVELISLAND

گوشه‌ی ماستی لبش را پاک می‌کند و نیم‌نگاهی به راهروی اتاق‌خواب‌ها می‌اندازد:

- خب، از پدرش شماره‌تلفن جلالو بگیره.

- باباشم شماره رو داد!! خودش از ریخت و قیافه‌ی مهشید داره فرار می‌کنه که آبروش نره. آمارِ اون همایونم گرفتم؛ از اون عوضیاست. ببین... تو عکسا چجوری کنار باباهه وایساده؛ اونم با چه ظاهری... اما خوب می‌دونم چقدر پدرسوخته‌ست.

یکی از عکس‌های توی نت را نشانِ پدرم می‌دهم و یاد حرف‌های الوند می‌افتم. از خودم می‌پرسم مهشید هنوز دایان را دوست دارد؟ اگر احیاناً دوباره با یک‌دیگر وارد رابطه شوند و مهشید خام حرف‌های او شود، چه؟!

- چته؟ می‌دونی اینجوری می‌ری تو فکر، نگران می‌شم. حرف بزن!

توصیه‌های ایمنی عمومحمدرضا دهانم را به حقیقت‌گویی باز می‌کنند:

- از الوند شنیدم دوست‌پسر قبلی مهشید، دایان، دنبالش می‌گرده. اونم بدجور!

tlg:@NOVELSLAND

- پسره آدم حسابیه؟

- نه. خودشم معتاده؛ ولی اونقدرم درگیرش نیست. از اون آدمای عوضی و مزخرفه که ماشین مهشیدو به نام خودش کرد و بعدم فلنگو بست.

- پس چرا دوباره دنبالش می‌گرده؟!

شانه‌هایم را بالا می‌اندازم و به پیاله‌ی درحال خالی شدن چشم می‌دوزم:

- بابا، دیگه ماست نداریم؟

ظرف ماستش را به سمت خودش می‌کشد و با اخمی که به طور ناجوانمردانه‌ای ابهتش را بیشتر می‌کند، می‌گوید:

- برای همین گفتم ماست بگیر. حالا واسه شام خرید داریما...

- نمی‌خوای دست از اخم کردنت برداری؟ لازم بود الوندو ببینم! اون بازم پا می‌شد میومد دم خونه، یهو مهشیدو اینجا می‌دید و به همه لو می‌داد! آمارم دستم اومد که دایان دنبال مهشید می‌گرده.

tg:@NOVELISLAND

نان ماستی را در دهانش می‌گذارد و با منتی زیاد، پیاله‌اش را جای پیاله‌ی خالی خودم، جلوی دستم می‌گذارد:

- با این همه حرف‌شنوی‌ای که ازم داری، موندم چیکار کنم!

دیشب فرصت نشد شام بخورم... آماده کردن کلیپ‌های تصویری آموزش نرم‌افزارهای بورس، حسابی وقتم را گرفت.

- به عمو می‌گفتی زود بیاد، شام بخوریم.

tlg:@NOVELSLAND

#پست۲۱۳

#سرپناه

#دریادلنواز

ساعت مچی هدیه‌ی مهران را از دور مچش باز می‌کند و بلند می‌شود:

- تازه ساعت دو و نیمه. محمدرضا گفت هفت میاد.

به ته‌مانده‌ی ماست‌های ته هر دو پیاله هم رحم نمی‌کنم؛ چون با این اوصاف، امروز قسمتم گشنگی است.

وقتی پدرم به سمت اتاق مهشید می‌رود، از روی صندلی نیم‌خیز می‌شوم. سرکی به داخل اتاق می‌کشد و در را می‌بندد:

- جواب آزمایشاشو گرفتی؟

پیاله‌ها را داخل سینک می‌گذارم:

- آره. HIVش برای دومین بار منفی بود! کم‌خونی و پرکاری تیروئیدم داره.

پشت کانتر می‌ایستد و اشاره می‌کند که بایستم:

- بشور!!

- بابا، من کار دارم. باید وویس آماده کنم واسه...

- واسه هرجا! جدیدا از کارِ خونه داری در می‌ریا... من هم بشورم و هم بپزم؟

باز عمو قرار شد بیاید و پدرم به هر زور و زحمتی در تلاش است تا اسمم را زیر بدها بنویسد:

tlg:@NOVELISLAND

- سه روز پیش اون پیتزا رو عمه‌ت درست کرد یا پسر راه دورت یا اون دختر فراریت؟! یک‌روز درمیون داری مجبورم می‌کنی میزا رو گردگیری کنم. به هربهونه‌ای هم که میای توی اتاق ده متری آیین تا آمار منو بگیری.

همین‌که کانتر را دور می‌زند، یکی از صندلی‌های ناهارخوری را وسیله‌ی دفاعم قرار می‌دهم.

- چیه؟! چرا هرچی می‌گم، می‌خوای بزنی؟

- مثل اینکه یادت رفته توی این خونه، اتاق آیین، اتاق نیست! از اول انباری بود... منتهی ما رو حساب نبودنِ آیین، یه سری وسایل به دردنخورشو ریختیم اونجا. اگه الآنم اون انباری، تخت دو طبقه داره و شده برای تو، واسه خاطر مهمونیه که آوردی! منم وسایلم اونجاست. می‌رم میام؛ چون...

- چون‌مون‌ها رو بذار کنار، پدر من. کلاً هرجایی مربوط به من باشه، جزو مُشاع خونه به حساب میاد! حریم شخصی که ندارم...

پدرم همیشه‌ی خدا منتظر فرصتی است تا از کوره در برود و مشت و لگدی حواله‌ام کند؛ چه برسد به

tlg:@NOVELSLAND

امروز که برخلاف میلش، حاضر شد برای آوردن مهشید به کمپ برود.

- احسان با خونه‌ی مهشید چی‌کار کرد؟

بازویم را می‌مالم و سلول‌های تحت اصابت مشت پدرم را دلداری می‌دهم:

- هیچی. می‌گه فعلاً خالی می‌ذارمش تا یه پولی دستم بیاد و تعمیرش کنم. رو حساب، پس‌انداز گرفته... البته پیشنهاد دیگه‌ای هم داره که همگی مشارکت کنیم بعد از راست و ریست کردن به خونه، کلاً اونجا رو بکنیم محل کلاسای حضوریمون... یه جورایی به کارمون سر و سامون بدیم.هر روز تایم بازار، با دخترا و مازیار و خودش بریم همونجا. فکر بدیم نیست اما من به شدت دستم خالیه.

- تو بری اونجا، الوند و اون پسره... دایان، شک نمی‌کنن خونه‌ی مهشید دست تو چیکار می‌کنه؟

به همین هم فکر کرده بودم.

- فعلاً که منتفیه.

نگاهش را روی بازویم قفل می‌کند:

- شکست.

tlg:@NOVELISLAND

- چی؟

- النگوهات!

پوفی می‌کشم و برای تمدد اعصابم، لیوانم را از گل محمدی و دارچین پر می‌کنم... باید به آیین هم زنگ بزنم. هیچ خبری بهتر از راه‌اندازی پتروشیمی‌شان نمی‌تواند اعضای کانال و گروهم را خوشحال کند.

**

tlg:@NOVELSLAND

#پست۲۱۴

#سرپناه

#دریا_دلنواز

نرم‌افزار را باز می‌کنم و تا تحلیلی را که برای یکی از سهام‌های شاخص‌ساز نوشته‌ام پیدا می‌کنم، عمو محمدرضا هم تلفنش تمام می‌شود.

- چی شد؟

- اینه‌ها، عمو. ببین... آخه سهام خودرویی چیه؟! من چرا باید سیگنال کنم که اگه سهام این شرکتا رو بخرین، صد درصد که چه عرض کنم، هزار درصد سود دارین؟! تمام صفاش فیکه، به خدا!

لپ‌تاپ را جلوی خودش می‌کشد و نگاهی به اعداد و ارقام می‌اندازد. اگر مازیار پیله نمی‌کرد که یکی از سهام‌های کانال را به سهام شرکت‌های خودروسازی اختصاص دهیم، ابداً حاضر نبودم چارتشان را بررسی کنم.

- آخه واقعاً ماشینای ایرانی ارزششو دارن که سهامشونو بخریم؟

پدرم از توی آشپزخانه ضدحال می‌زند:

- آره، ارزششو داره. واسه چی برای من نخریدی؟

tlg:@NOVELSLAND

- پدرِ من، آدم باید سهامِ جایی رو بخره که ارزش داره. شما که گفتم، پولتو بده برات پاسا بگیرم. سهام شرکت لاستیک‌سازیه...

- من خساپا می‌خوام. خودت گفتی هزار درصد سود می‌کنه.

زیر لب فحشی به دهان لقم می‌دهم و عمو می‌خندد:

- خب، تحلیلت درسته. این تا هزار درصد سود می‌ده، البته تا پایان سال!

پوفی می‌کشم و پیشانی‌ام را می‌خارانم. با این اوصاف، برای آن مهرانِ هوچی و برادر ترسویم هم بهتر است همین سهام را بگیرم.

- شسپارم دیروز توی کانالمون معرفی کردیم. شانس ما، دو روزه داره منفی می‌خوره. حالا خوبه احسان گفته بود خرید باید پله‌ای باشه.

یاد جنگ اعصاب این دو روز می‌افتم که چطور آن‌هایی که به حرفمان سهام را خریداری کرده بودند، بابت همین دو روز منفی خوردنش، مستفیضمان کردند.

tlg.@NOVELISLAND

- شسپا رو منم می‌گیرم. ولی برو سراغ قند و روغن... اینجوری که اینا دارن مملکت‌داری می‌کنن، تا آخر سال و سال بعدش کمبود قند و روغن و شکر داریم. سهام شرکتاشون حسابی می‌کشن بالا... اکثرم می‌خوان از ارز دولتی خارج بشن.

بین چارت‌های سیو شده در لپ‌تاپم، غبشهر را باز می‌کنم:

- اینو زودتر می‌خواستیم تو کانال بزنیم؛ اما چون قلرستو داشتیم، دست‌دست کردیم. الآنم همه‌ی کانالا دارن سیگنالش می‌کنن. من بزنم، می‌گن معمارزاده از رو دست ما تقلب می‌کنه.

خنده‌ی بی‌خیال عمو محمدرضا را دنبال می‌کنم و پدرم به جمعمان اضافه می‌شود.

- برو ببین مهشید بیدار شد...

جلوی عطسه‌ای را که سراغم آمده است، می‌گیرم و پدرم به عمو محمدرضا تعارف می‌زند تا میوه بخورد.

- بیدار می‌شه حالا... چیکارش داری؟

tlg:@NOVELISLAND

- برو بیدارش کن. من یه ساعته اومدم این دخترو ببینم.

سؤال‌های دیگری مربوط به بورس دارم، اما به خواستِ عمو محمدرضا بلند می‌شوم و به طرف اتاق می‌روم. من تا یک‌هفته بعدِ آمدنم از کمپ به خانه، صبح تا شب بیدار بودم و خوابم نمی‌برد.

دستگیره‌ی در را پایین می‌کشم و همزمان برای احسان هم پیام می‌فرستم تا سهامی را که مازیار اصرار به معرفی‌اش دارد، امشب در صفحه‌ی اینستاگرام و کانالمان تبلیغ کند.

همین‌که سرم را از گوشی بلند می‌کنم و سراغ مهشید را می‌گیرم، بیدار می‌بینمش.

- بیداری و نمیای بیرون؟

لباس‌هایی که پدرم برایش خریده است، کمی ظاهرش را از آن دختر مریض و بی‌حوصله دور کرده است.

- مهمون دارین، گفتم یه وقت بد نباشه بیام.

tg:@NOVELSLAND

#پست۲۱۵

#سرپناه

#دریادلنواز

با مشت دستش، پلکش را می‌مالد و کنارش لبه‌ی تخت می‌نشینم. انگشت بریده‌ی پایمان درست کنار هم قرار می‌گیرد و عجیب است که هردو یادمان رفته است جوراب بپوشیم.

- خوب خوابیدی حالا؟

- آره... تو کمپ خوابم نمی‌برد؛ مخصوصاً بعدِ اینکه داروهامو قطع کردن. مهمونتون کی می‌ره؟

خودم را عقب می‌کشم و کف دستانم را روی تخت می‌گذارم. از پشت سر شکل مداد شده است!!

- اومده تو رو ببینه.

سرش را به سمتم برمی‌گرداند و با تعجب می‌پرسد:

- واقعاً؟

tlg:@NOVELISLAND

- آره... همون دوستِ پدرمه که گفتم بعد از ترک، خیلی هوامونو داشت و کمکمون کرد.

گوشه‌ی لب‌های آویزانش را می‌خاراند و کشوی زیر تختش را عقب می‌کشد. حدس می‌زنم به فکر پوشیدن جوراب‌هایش افتاده باشد.

- برات جوراب خریدم.

از نیم‌رخ، لبخندش را می‌بینم:

- دیدم. خیلیم قشنگه...

لنگه‌های جوراب را جلوی صورتش تکان می‌دهد و بعد پا می‌کندشان. به نظر، سرنزدن‌های من به کمپ را فراموش کرده یا لااقل فعلاً به خاطر اینکه در خانه‌مان نگهش می‌داریم، کوتاه آمده است.

- من خجالت می‌کشم از رفیقِ نادرشاه!

دلم برای اتاقم تنگ می‌شود و از حالا بابت لطفی که درحقش کرده‌ام، پشیمانم...

-یه چیزی بگو بهت بیاد. سه‌تامونو نخوری، شانس آوردیم.

بلند می‌شوم و در اتاق را باز نگه می‌دارم. به صورت خودش در آینه نگاهی می‌اندازد و روی

tlg:@NOVELISLAND

لب‌هایش دست می‌کشد. اگر لوازم آرایش بیش از حد گران نبود، برایش یکی دو تا رژ لب می‌خریدم!

- از خونه‌م هیچ‌کدوم از لوازم‌آرایشامو نیاوردی؟

- نخیر! تاریخ‌مصرفشون گذشته بود یا به درد نمی‌خوردن. حالا تو هم که قرار نیست بری بیرون... تو خونه همین ریختی که هستی، کافیه.

سری تکان می‌دهد و "باشه."ی خفیفی را زیر لب زمزمه می‌کند. انتظار داشتم حرفی که زده‌ام، او را عصبانی کند یا لااقل قلقلکش دهد، اما هیچ واکنشی نشان نمی‌دهد؛ جز اینکه سرش را پایین می‌اندازد و بی هیچ حرفی اتاق را ترک می‌کند.

پشت سرش می‌روم و به عمو محمدرضا سلام می‌کند. تا سلام و احوال‌پرسیِ معذبِ هردویشان تمام شود، پیام احسان را چک می‌کنم و جواب می‌دهم... راه‌اندازی سایت، حسابی هر پنج نفرمان را درگیر کرده است و شب و روز از هرکدامشان مجبورم کار بکشم.

- یه دقیقه اون گوشی رو بذار کنار. خسته نشدی از بس سرت توی گوشی بود؟!

tlg:@NOVELSLAND

تسلیمِ خواستِ پدرم می‌شوم و موبایلم را به شارژ می‌زنم. برای معرفی مهشید به عمو محمدرضایی که او را زیر نظر گرفته است، مشتاقم!

- رفیقم...

دستم را پشت کتف مهشید می‌زنم و به نگاه پرلبخند عمو چشم می‌دوزم.

- بله. آشنا شدم باهاشون... اونجورم که می‌گفتی، ضعیف نیست! به نظر دختر محکم و جسوریه!

من کی به عمو گفته بودم که مهشید ضعیف است؟! فقط از پدر و برادرش و آن دایانِ پست‌فطرت با او صحبت کرده بودم.

- من ضعیفم؟

-نه، من منظورم این نبود که...

به عمو و لبخند زیرکانه‌ی گوشه‌ی لبش نگاه می‌کنم و تا تهِ بازیِ امید و تقویت روحیه را می‌خوانم!

- اتفاقاً مهشید همونطور که گفتین، خیلی جسور و پرروئه! اصلاً هم به روحیه و تقویت انرژی نیاز نداره...

tg:@NOVELISLAND

وسط حرفم، به پهلو می‌نشیند و می‌گوید:

- اتفاقاً پررو تویی! هی من هیچی نمی‌گم، زبونش درازتر می‌شه!

tg:@NOVELSLAND

#پست۲۱۶

#سرپناه

#دریا_دلنواز

حساب میلی‌متر و سانتی‌متر ابروی بالا رفته‌ام را از دست می‌دهم وقتی‌که مهشید بالای منبر می‌رود:

- ورداشتی منو عین بچه‌گربه انداختی تو اون کمپ، نمی‌گی یه سر به این مادرمرده بزنم... می‌دونی چقدر تو دلم با تو حرف زدم؟ می‌دونی چند بار صدای باباتو گوش دادم و توی دلم گریه کردم که چرا پسرش اینقدر بی‌شعوره؟

حتی تک‌خنده‌ی عمو هم باعث نمی‌شود نگاهم را از صورت برافروخته و آماده به گریه‌ی مهشید دور کنم.

- آقا یه جوری از من فرار می‌کنه، انگار می‌خوام چیکارش کنم! پنجاه و پنج روز اونجا بودم، یه بار اومدی بهم سر زدی! یه بارشم که معلوم نیست با مدیریت چیکار داشتی، اومدی و زود رفتی. اگه بچه‌ی این بابا نبودی، فکر می‌کردم مثل دایان، خونه‌مو بالا کشیدی و رفتی.

نگاه خشمگینش را به پدرم می‌اندازد و بعد به سمت عمو رو می‌کند:

- من اصلاً آدم ضعیفی نیستم؛ ولی معنی محبتو می‌فهمم! دیگه بچه هم نیستم که نفهمم آوید می‌ترسه من مثل بختک بچسبم بهش؛ برای همینم ازم فاصله می‌گیره.

مشت زنانه‌اش را روی پایم می‌زند و آخرین حرفش را خیره در چشمانم زمزمه می‌کند:

- من صد سال سیاهم به آدمی مثل تو آویزون نمی‌شم. الآنم اگه اینجام، چون چاره‌ای ندارم. وگرنه خونه‌ی نیاز و ...

tlg@NOVELSLAND

اسم نیاز وسط می‌آید و برق از سه فازم می‌پرد:

- نیاز دیگه؟ آره؟! اینجوریه، مهشید؟ مثل اینکه یادت رفته چجوری وسط خیابون باهات حرف می‌زد! یا خجالت نکش، بگو الآن زنگ بزنم الوند، بیاد ببردت. کم خونه‌ی تو رفت و آمد نداشتن... تو که فقط واسه من دردسر بودی. باز چند روز بری خونه‌ی اونا تلپ شی، بلکه تلافی شب و روزی که سر سفره‌ی تو بودن دربیاد.

چشمان ملتهب و سرخش را نشان عمو و پدرم می‌دهد:

- یهو چه قاطی کردم!

بینی‌اش را بالا می‌کشد و قطره‌ی اشکش سُر می‌خورد. برای نگاه کردن به صورتم طفره می‌رود، اما تسلیم می‌شود:

- حساب تو از اون دوتا سواست.

جای امیدواری دارد که به این زودی از حرف بی‌ربطش پشیمان شده است. سعی می‌کنم اخم روی پیشانی‌ام را باز کنم و او را جلوی عمو و پدرم معذب نکنم، اما یک‌باره با گفتن "البته فقط به خاطر پدرت.

tlg:@NOVELSLAND

نه خودت که نادرشاه بالای سرت نباشه، لنگه‌ی اونا بی‌خاصیتی!!" همه‌چیز را بهم می‌زند.

- بشکنه این دست... بشکنه!

خنده‌های پدرم و عمو محمدرضا، حسابی پرچم مهشید را بالا می‌برد.

کوسن مبل را بغلم می‌گیرم و به سیب بزرگی که برداشته‌ام گاز می‌زنم. به من بود که هر روز زنگ می‌زدم و با او صحبت می‌کردم؛ فقط به خاطر پدرم مراعات کردم.

جواب تلاش‌ها و زحمت‌های من برای فروختن خانه و چیدن سبد سهامش، این نیست!

- خب حالا... شما هم نخندین.

صدای از ته چاه درآمده‌اش، به گوش پدرم و عمو می‌رسد و هردو با چشمان بهت‌زده‌شان بِهَم خیره می‌شوند. از شرمندگیِ تشرِ مهشید، لبخند تصنعی‌ای می‌زنم و شروع به پوست گرفتن میوه‌های توی بشقاب می‌کنم. این دختر اعصاب ندارد و شاید بهتر باشد با او دهان به دهان نشوم.

tg:@NOVELSLAND

- من نمی‌دونستم شما هم دیدنم میاید؛ وگرنه براتون یه هدیه آماده می‌کردم.

بشقاب میوه را به عمو تعارف می‌کنم و او در جواب مهشید لبخند می‌زند:

- ممنونم، دخترم.

مهشید که از پذیرایی به طرف اتاق‌خواب سابقم می‌رود، جای او از هردویشان عذرخواهی می‌کنم:

- این اعصاب معصاب نداره. یهو یه‌چیزی از دهنش درمی‌ره. معذرت می‌خوام.

اخم پدرم با خنده‌های عمو همزمان می‌شود.

- چیزی نگفت که... به من و پدرت فهموند تو دعوای شما دو نفر، نباید دخالت کنیم! حقم داشت. رفاقت شما دو نفر بین خودتون دوتاست.

tlg:@NOVELSLAND

#پست۲۱۷

#سرپناه

#دریادلنواز

کاش نظر عمو را، پدرم هم داشت. کنارشان می‌نشینم و منتظر آمدن مهشید می‌شوم. نمی‌دانم پول هدیه‌ای که حرفش را زده، از کجا آورده است. وای به حالش چیز به درد نخوری خریده باشد و پولش را از سهام طلب کند! عمراً بگذارم بابت خرج و مخارج بیخودی، سودهایش را از بورس خارج کند.

با برگشتن مهشید، صحبت‌های بین پدرم و عمو هم به اتمام می‌رسد. به دست‌های مهشید زل می‌زنم و با خودم فکر می‌کنم زیر آن کاغذهای کادو، چه چیزی برایمان خریده است.

- این برای توئه... خوشت بیاد یا خوشت نیاد، همینیه که هست.

کادویِ منِ بیچاره را روی پایم می‌اندازد و پیش چشمان خندان عمو، هدیه‌ی دیگر را با نهایت ادب و احترام نداشته‌اش، تقدیم پدرم می‌کند.

tlg.@NOVELISLAND

- می‌دونم دختر خوبی نیستم و یه وقتایی حرفایی می‌زنم که ناراحتت می‌کنه؛ اما خب... حالیمه چه لطف بزرگی در حقم کردی. در واقع برای منم شدی پدر!

منتظر عکس‌العمل پدرم هستم و عمو برای باز کردن کادویی که بلاتکلیف لای خشتکم افتاده است، دست دراز می‌کند:

- ببینیم چه هدیه‌ای گرفته برات...

صدایم را شکل خودش پایین می‌برم:

- چی گرفته؟! لابد یه تی شرت...

متوجه جواب پدرم به مهشید نمی‌شوم؛ اما هرچه که می‌گوید، او را راضی می‌کند. چون چسبیده به پدرم می‌نشیند و با ذوقی که او را از دختری بی‌حوصله و کلافه دور می‌کند، مشغول باز کردن کاغذکادو می‌شود.

- خودم دوختم. دو هفته شبانه‌روز تمرین کردم. الآن دیگه بلد شدم.

tg:@NOVELISLAND

شلوار را از کمرش می‌گیرم و بالا می‌برم. به آن‌خشتکِ بلند و دورِ کمرِ گشاد فکر می‌کنم و از عمو می‌پرسم:

- فکر می‌کنی این به من می‌خوره؟

به خیاری که با چنگالش برداشته است، گازی می‌زند و می‌گوید:

- نه... فکر کنم با هدیه‌ی نادر اشتباه شده.

چشمم به شلوار پدرم می‌افتد. درحالی‌که از مهشید تشکر می‌کند، از روی مبل بلند می‌شود و پاچه‌ی شلوارش را روی هوا می‌گیرم:

- ببینم اندازه‌ی اینو...

انگار ساعت اصل رولکس برایش خریده است؛ یک جوری شلوار را به سمت خودش می‌کشد که شاکی می‌شوم:

- نمی‌خوام بخورمش که! دور کمرشو چند زده؟

پدرم کمر شلوار را نگاه می‌کند و مهشید زانوهایش را بغل می‌گیرد:

- سایزاش درسته. حالا برین بپوشین، گشاد باشه براتون تنگ می‌کنم... البته اندازه‌هاش دقیقه.

tlg:@NOVELISLAND

رو می‌کند به سمت عمو محمدرضا و با لبخند کوتاهی می‌گوید:

- برای شما هم اگه خوشتون اومد، یکی می‌دوزم.

پدرم که به سمت اتاق می‌رود، با مهشید راحت‌تر حرف می‌زنم:

- هوی... مهشید خله! این به من گشاده. کجای منو این اندازه دیدی که دوختی؟

لحاف نازک روی دسته‌ی مبل را می‌کشد و در حال باز کردنش، به زور جوابم را می‌دهد:

- حالا تو بپوش، بعد حرف مفت بزن.

زیر خنده‌های عمو محمدرضا و سر و صدای پدرم از همان‌اتاق که از پارچه‌ی خوب و دوخت تمیز شلوار تعریف می‌کند، بلند می‌شوم و با عذرخواهی، جمعشان را به هوای رفتن به آشپزخانه ترک می‌کنم.

id.@NOVELSLAND

#پست۲۱۸

#سرپناه

#دریادلنواز

هنوز تن نزده، مطمئن هستم حسابی بهم گشاد است. شلوارکم را روی دسته‌ی صندلی می‌اندازم و شلواری را که مهشید دوخته است، برمی‌دارم. هنوز اولین پاچه را نپوشیده‌ام که پدرم از اتاق بیرون می‌آید. با پیراهن چهارخانه‌ی سبز زیتونی‌اش، شلوار را پوشیده است و حسابی شق و رق راه می‌رود.

- خوشحالی؟

جواب سؤالم را نمی‌دهد و برای مهشید و عمو محمدرضایی که در مسیر دیدشان نیستم، ژست می‌گیرد. زیر لب به خودم و شانس نداشته‌ام بد و بیراه می‌گویم و شلوار را بالا می‌کشم. این حجم از گشادیِ دور کمر و لنگ و پاچه‌هایش، قابل حدس بود...

- مهشید! واقعاً موقع دوختن این شلوار به من فکر می‌کردی یا به دایان؟!

tg:@NOVELISLAND

کمر شلوار را میان مشتم می‌گیرم و از آشپزخانه بیرون می‌روم. صورت سرخ و برافروخته‌ی مهشید به گشادی شلوارم می‌افتد و یک‌باره شروع به خندیدن می‌کند:

- اِوا... چرا اینقدر گشاده؟

برخلاف شلوار من، شلوار پدرم به شدت به تنش نشسته است و به او می آید. شانه‌ی چپم را به دیوار تکیه می‌دهم و منتظر می‌مانم تا خنده‌های هر سه‌نفرشان تمام شود!

- بسه دیگه... پشه می‌ره تو دهنتون.

زل می‌زنم به چشم‌های خندان مهشید و استعداد نداشته‌اش را فرق سرش می‌کوبم:

- فکر خیاطیو از سرت بنداز بیرون. هنر این‌کارم نداری...

پدرم هنوز جوهر کلامم خشک نشده، طرف او را می‌گیرد:

- من‌که راضیم. به نظرم خیلی خوب شده؛ فقط پاچه‌ی شلوار یکم بهِم بلنده.

tlg.@NOVELSLAND

مهشید برعکس روی مبل می‌نشیند تا پاچه‌ی شلوار پدرم را برانداز کند:

- ببینم... چرخ‌خیاطی دارین تو خونه‌تون؟

- آره.

- پس یه سنجاق بیار. همین الآن اندازه کنم، بعدم برات کوتاهش کنم.

پدرم دنبال سنجاق می‌رود و من‌هم برای سر و سامان دادن به این فضاحت، مهشید را صدا می‌زنم:

- بیا اندازه‌های منم درست کن.

نچی می‌کند و با چشم و ابروی بی‌حالش، به عمو محمدرضا اشاره می‌کند:

- بده عموت بپوشه! فکر کنم اندازه‌شون شه...

چرا باید لباسی را که برای خودم دوخته شده است، به عمو بدهم؟

- من موافقم!

حق نداشته‌ام را با لبخندی روزکی قورت می‌دهم و عمو، عصا به‌دست به طرفم می‌آید. آخ اگر مهشید دم دستم بود، چنان پس‌گردنی‌ای به آن گردن درازش می‌زدم که این‌طور من را سوژه‌ی خنده‌هایشان نکند.

tlg:@NOVELSLAND

- اجازه هست؟

مشت دستم را از دور کمر باز می‌کنم و همزمان با افتادن شلوار به دور مچ پاهایم، تعارف می‌زنم:

- اجازه‌ی ما هم دست شماست.

شلوارک خودم را می‌پوشم و چون می‌دانم عمو دوست ندارد برای عوض کردن لباس یا کارهای مربوط به خودش از کسی کمک بگیرد، خیلی زود آشپزخانه را ترک می‌کنم.

- تو کوری قد و قواره‌ی منو نمی‌بینی؟ اون چیه دوختی؟

با پررویی به صورتم زل می‌زند و نگاهش به دور کمرم می‌افتد:

- تو هیکل نداری مثل بابات، تقصیر من چیه!

به شکم نداشته و قفسه‌ی محکم سینه‌ام دست می‌کشم:

- من هیکل ندارم؟ این دوتا فقط یه متر شکمشونه. تو به من...

وقتی عمو با شلوار دوخته شده‌ی مهشید از آشپزخانه بیرون می‌آید و همزمان پدرم هم به پذیرایی

tlg:@NOVELSLAND

خانه می‌رسد، دهانم باز می‌ماند. از حسادت شلواری که سهم من بوده و حالا به نام عمو خورده است، همان‌لحظه‌ای که کنار مهشید، برعکس روی مبل می‌نشینم، آرنجم را به پهلویش می‌کوبم و فقط آخ می‌گوید؛ چون همه‌ی حواسش به پدرم و عمو محمدرضایی‌ست که مهشید را با خیاط ماهر و خودشان را با مدل‌های ویکتوریا سکرت اشتباه گرفته‌اند!

- مبارک هردوتون باشه. چقدر بهتون میاد...

tlg:@NOVELSLAND

#پست۲۱۹

#سرپناه

#دریادلنواز

ذوق مهشید و لبخند رضایت آن‌دو نفر، کفری‌ام می‌کند؛ اما به خاطر عمو محمدرضا زبان به دهان می‌گیرم و فقط بهشان زل می‌زنم.

- ایشالا لباس دامادیتونو بدوزم!

همین یک آرزو کافی است تا گل از گلشان بشکفد و خنده‌کنان بِهَم نگاه کنند.

- فکر بدی نیست. من می‌گم حالا کت شلوارشو بدوزیم، ان‌شاالله تا کامل شدن دوختش، عروسشم پیدا کردیم.

ازدواج پدرم مسئله‌ای نیست که اگر عمو محمدرضا هم با آن شوخی کند، ساکت بمانم و حرفی نزنم:

- شما دوتا رو بدجور جو گرفته‌ها... من گشنمه، پدر نمونه!

جلوی آینه‌ی قدی راهرو، پشت سرهم می‌ایستند و مهشید هم به جمعشان می‌پیوندد.

- حالا این پارچه‌ی درست و درمونی نیست. فاستونیِ خوب بگیرین، من براتون می‌دوزم.

سفارش‌های پدرم و عمو محمدرضا، سر مهشید را گرم می‌کند و با متر قدیمی خانه‌مان، که آن هم به خواست پدرم دنبالش می‌روم و آخر سر از جعبه‌های توی کمد پیدایش می‌کنم، سایز دقیق‌تری از آن دونفر می‌گیرد و یادداشت می‌کند.

tlg:@NOVELSLAND

- خوبه دیگه... رفیقِ ما رو کردین خیّاطِ خودتون!

جز این هم اگر چیزی نمی‌گفتم و ساکت می‌ماندم، دیوانه می‌شدم.

- به تو چه!

تذکر مهشید و خنده‌های هر سه‌نفرشان، کلافه‌ام می‌کند. تا کشیدن سیگار و چک کردن پیام‌های گروه، سر و صدایشان به آشپزخانه می‌رسد و به شکم گرسنه‌ام دلداری می‌دهم که چیزی به خوردن غذا نمانده است.

به پیام‌های احسان و میدان‌داری‌اش در گروه می‌خندم. وقت‌هایی که اعضای کانال بهم می‌ریزند و نگران سهام‌های منفی شده‌شان می‌شوند، فقط دیوانه‌بازی‌های احسان جواب‌گو است. برخلاف گروه‌های دیگر که تا اوضاع بازار منفی می‌شود، گروهشان را می‌بندند و روزهای سبز بازار همه‌شان جواب‌گو و گروه‌ها هم باز می‌شوند، من گاهی برعکس عمل می‌کنم. یعنی روزهای سبز که اکثر سهام‌های معرفی شده در کانال، صف خرید هستند یا به مجمع رفته‌اند، گروه را می‌بندم و روزهای منفی حتی اگر خودم حوصله‌ی غر زدن‌های اعضای گروه

tg:@NOVELSLAND

را نداشته باشم، ادمین‌های بیچاره را مجبور به پاسخ‌گویی می‌کنم.

همین امروز صف نسبتاً سنگینی از سهام را با همراهی اعضای گروهم جمع کردیم. صفی که حجم زیادش را از پرتفوی عمو گرفتم و مهران هم دقایق آخر توانست حسابش را پر کند و برای او هم خرید زدم.

یکی از خریداران مسن گروهمان نوشته از خرید سنگین امروزش دچار کمردرد شده است و احسان دلقک هم برایش توصیه کرده است کرم سالیسیلات بگیرد و به کسی هم بگوید برایش کرم را بمالد!

همین حرف ساده کافی است تا پسرها بحث مثبت هجده راه بیندازند و گروه شلوغ شود.

- آوید، بیا دیگه...

سیگارم را خاموش می‌کنم و داخل آشپزخانه می‌روم:

- سایز گرفتناتون تموم شد؟

tlg:@NOVELISLAND

مدادی را که مهشید پشت گوشش گذاشته است، برمی‌دارم و او با خوشحالی از سفارش‌هایش می‌گوید:

- دوتا شلوار بابات سفارش داد، سه تا مَمرَض!

ممرض را زمزمه می‌کنم و عموی بیچاره هم مخفف اسمش را شرح می‌دهد:

- ممرض یعنی محمدرضا...

tlg:@NOVELSLAND

#پست ۲۲۰

#سرپناه

#دریادلنواز

به تلافی شلوار از دست رفته‌ام، خنده‌ای می‌کنم و بشقاب‌ها را جلوی دستشان می‌گذارم. خوردن نان و ماست، با رسیدن گردن‌های پخته شده و باقالی‌پلو تمام می‌شود.

- وای... این‌جا رو ببین... گردن!!!

زبانم را روی لبم می‌کشم و لحظه‌ای که طعم خوشش را تصور می‌کنم، پدرم پشت دستم می‌زند.

- اِ... چرا، بابا؟!

- گردن می‌بینی چشمات برق می‌زنه.

عجب گیری کرده‌ام!

- من دیگه گردن گوسفند که می‌تونم بخورم.

تک‌خنده‌ی عمو حواسم را از گردن پرت می‌کند و هردو بلند بلند می‌خندیم. وقتی پدرم پشت میز می‌نشیند، اول برای مهشید غذا می‌کشد و سهمش را توی بشقابش می‌گذارد. البته که حق دارد بین سه مرد خوش‌خوراک، نگران سهم این دختر باشد.

- من حاضرم هر روز گرد...

مردمک چشمانم، چشم‌غره‌ی پدرم را می‌بیند و خیلی‌زود حرفم را اصلاح می‌کنم:

- من هر روزم این غذا رو بهم بدن، نه نمیارم.

از ترس نگاه پدرم، به عمو نگاه می‌کنم و او در تأیید حرفم، حق را به من می‌دهد:

tlg:@NOVELISLAND

- ماهیچه و گردنایی که نادر بار می‌ذاره، فوق‌العاده می‌شه. منم مثل تو...

تا دهان باز می‌کنم که حرفی بزنم مهشید یکباره می‌گوید:

- بیا... گردن منم تو بخور!

دهان باز و چشمان گشادم را نمی‌توانم به سمت مهشید بچرخانم؛ چون پدرم درست روبه‌رویم نشسته و منتظر است تا با این لطف بزرگ مهشید، کنترلم را از دست بدهم و مثل دیوانه‌ها بخندم.

سر و صدای قاشق و چنگال را از سمت مهشید می‌شنوم و لب زدن‌های عمو محمدرضایی را می‌بینم که مدام می‌گوید:

- نخند.

- چی‌کار داری می‌کنی؟

- می‌خوام گردنمو بدم آوید بخوره.

عمو لیوان آب را برمی‌دارد و با اولین قلپی که می‌نوشد، به سرفه می‌افتد.

tlg:@NOVELISLAND

- باید غذاتو بخوری. از امروز وزنتو می‌گیرم، کافیه آخر هفته به این وزنت چیزی اضافه نشده باشه! آوید می‌دونه من چقدر حساسم...

عمو که به بهانه سرفه‌هایش می‌تواند لبخند بزنم، اما من تمام سعیَم را می‌کنم میلی‌متری گوشه‌ی لب‌هایم بالا و پایین نشود تا پدرم جای این گردن، سرم را وسط میز نگذارد!

- مهشید جان، بهت قول می‌دم یه قاشق از این باقالی‌پلو با گردن بخوری، دیگه تا عمر داری به هیچ غذایی غیرِ این نتونی لب بزنی. امتحان کن...

بحثی را که عمو راه می‌اندازد، دنبال می‌کنم و با نفس عمیقی نگاهم را به سمت مهشید می‌چرخانم:

- دستپخت بابام حرف نداره.

نگاه مردد مهشید بین هر سه‌مان می‌چرخد و اولین قاشق غذا را در دهانش می‌برد. منتظر تأیید مهشید نمی‌مانم؛ چون صلاحیت پدرم در پختن این غذا مثل روز روشن است.

- عالی شده، بابا...

tg:@NOVELISLAND

با آن دستی که زیر چانه‌اش گذاشته و نگاه نافذی که مستقیماً به چشمانِ منِ بیچاره دوخته است، فقط می‌توانم در کوچه‌های علی‌چپ توپ‌بازی کنم.

- خوشمزه‌ست!

با تأیید مهشید، پدرم لبخند کوتاهی می‌زند:

- نوش جونت. باید کل اون ظرفو خالی کنی. ما عادت نداریم غذا تو بشقابمون بمونه.

سر مهشید را درست مثل بچه‌ها می‌شود کلاه گذاشت. نگاه درمانده‌اش را به ظرف غذا می‌اندازد و بعد به من می‌رساند.

- خیلیه...

شانه‌ای بالا می‌اندازم؛ چون به تلافی شلوار از دست رفته‌ام، باید یک‌جوری تلافی کنم.

- از آیین چه خبر؟

برای اینکه پدرم هم مشغول خوردن غذا شود، جواب عمو را خودم می‌دهم:

- دو هفته پیش، با بابا رفتیم بهش سر زدیم. شوکه شد ما رو اونجا دید... تو همون دو روزی که پیشش بودیم، مخمونو خورد از بس حرف زد.

tlg:@NOVELISLAND

پتروشیمیشون دوباره داره فعال می‌شه، عین چی ذوق داره!

یاد صورت آفتاب‌سوخته‌ی برادرم می‌افتم که صبح تا شب زیر آفتاب سوزان جنوب می‌ایستد و برای چندرغاز، در آن سختی و شرایط خطرناک کار می‌کند.

- به خدا، خره! آیین اصلاً زندگی نمی‌کنه! صبح تا شب داره توی اون سختی کار می‌کنه که چی بشه؟! سی سالِ زندگیش رفت... خودش می‌گه نود درصد کسایی که توی پتروشیمی آبادان کار می‌کنن، بچه‌های همون منطقه‌ن... اونوقت این آقا، از اصفهون پا شده رفته واسه ما کار می‌کنه.

نگاه زُلِ عمو محمدرضا و سکوت سنگین پدرم، من را از خوردن قاشق پری که برداشته‌ام منصرف می‌کند.

tlg:@NOVELISLAND

#پست۲۲۱

#سرپناه

#دریا_دلنواز

-چیه؟ چرا اینجوری نگام می‌کنین؟

هیچ جوابی نمی‌دهند و جز صدای آرواره‌های شل و ول مهشید، صدایی به گوشم نمی‌رسد.

- بد می‌گم؟ عمو، خیلی لاغر شده آیین... شام و نهار شده تخم‌مرغ! بهش می‌گم بیا اصفهون، من دستتو بند می‌کنم و به چهارنفر می‌سپرم واسه‌ت کارپیدا کنن؛ اما گوش نمی‌ده.

- کارشو دوست داره، چیکارش داری؟!

- بحث کار نیست، عموجان. بحثه اینه که آقا داداش نمی‌خواد با من زندگی کنه... قضیه همون خاطرات تلخ و روزای...

- بسه، آوید. غذاتو بخور.

حرف گذشته که وسط بیاید، قصه به همین‌جا ختم می‌شود. سکوت و ترس! به جای آیین هم غذا می‌خورم و عکس میز شاممان را برایش می‌فرستم. آدمی را که به هر دلیلی از خانه و خانواده‌اش جدا می‌شود، باید این‌طور شکنجه کرد!

tlg:@NOVELSLAND

"مهشید"

با حوله‌ای که توی سرویس‌بهداشتی آویزان کرده‌اند، صورتم را خشک می‌کنم. آنقدر نادرشاه اصرار کرد و کم مانده بود قاشق‌قاشق غذا در دهانم بگذارد، که دارم از پرخوری منفجر می‌شوم. وقتی از سرویس بیرون می‌آیم، چشمم به آویدی می‌افتد که بلند شده است و برای پدر و عمویش ادای یکی را درمی‌آورد. اسم مهران به گوشم می‌خورد؛ اما چون او را نمی‌شناسم، کنجاوی به خرج نمی‌دهم.

برای اینکه به هوای مهمانی که دارند تنهایشان بگذارم، به طرف اتاق می‌روم.

- کجا، مهشید؟

آوید صدایم می‌زند و پدرش به مبلِ خالیِ کنارش اشاره می‌کند:

- بیا بشین.

آنقدر در کمپ، روزهای تنهایی‌ام را به سختی گذرانده‌ام که ترجیح می‌دهم آوید و پدرش هرشب وسط همین پذیرایی بخوابند و من‌هم کنارشان باشم!

- دلم درد گرفته... خیلی غذا خوردم.

tlg:@NOVELISLAND

این را به نادرشاه می‌گویم تا بار بعدی این‌همه اصرار به خوردن غذا نکند؛ اما گویا عین خیالش هم نیست!

- درد بگیره! باید معده‌ت گشاد شه... با چای برات نبات میارم، میزونت می‌کنه.

آوید روبه‌رویم می‌نشیند و نگاهش روی صورتم دور می‌زند:

- ولی، بابا... رنگش پریده‌ها!

نگرانی آوید، نیشم را شل می‌کند و به راحتی لبخند می‌زنم:

- مرسی!!

تشکر محترمانه‌ی من، خنده‌های تمسخرآمیزش را به همراه دارد.

- زهرمار! به چی می‌خندی؟

جلوی خنده‌اش را می‌گیرد و شانس می‌آورد که گنده‌تر از این بارش نمی‌کنم. احترام عمو و پدرش را دارم؛ وگرنه کوسن مبل را به صورتش می‌کوبیدم.

tlg:@NOVELSLAND

- به تو نخندیدم. یاد روشای ترک بابام افتادم؛ به زور غذا می‌چپوند تو دهنم. عقم می‌زدم، می‌گفت عیب نداره... برو بالا بیار، بعد بیا بقیه‌شو بخور.

عمویش را نگاه می‌کند و او هم دستش را دور گردن نادرشاه می‌اندازد. صفت مناسبی که فقط به خودش می‌آید! یک‌جوری به آدم زل می‌زند و یک‌باره جدی می‌شود، که جرئت نمی‌کنی خلاف نظرش عمل کنی.

- فردا صبحم می‌فرستدت نون بگیری.

از بیرون رفتن هول می‌کنم و به آوید پناه می‌برم:

- نه، تو رو خدا... من می‌ترسم برم بیرون! یهو به سرم می‌زنه، فرار می‌کنما...

آب دهانم توی گلویم می‌پرد و با سرفه، کنار آوید می‌نشینم:

- فردا خودت برو نون بگیر.

شکل بچه‌ای که مثل سگ از پدرش می‌ترسد، فقط به چشمان نادر زل می‌زند. با این نگاهِ بی‌خاصیتش، امید ندارم گره از کارم باز کند.

tlg:@NOVELISLAND

- می‌ری نون می‌گیری، منم از توی همین تراس نگات می‌کنم. نونوایی اون‌طرف خیابونه...

ترس به جانم می‌افتد. هنوز به خودم اعتماد ندارم. من حتی از اینکه تنها در این خانه بمانم، واهمه دارم.

- اونجوری نگام نکن. روشای بعد از ترک بابای من، مو لای درزش نمی‌ره.

نگاه شکست خورده‌ام را به نادرشاه می‌دوزم و به سرم می‌زند با قربان‌صدقه رفتن یا تعریف و تمجید، نظرش را عوض کنم.

- غذات خیلی خوشمزه بودا...

- تو که گفتی دلت درد گرفته.

نیم‌نگاهی به رفیقش می‌اندازد و به جبران قیافه‌ی حال‌بهم‌زنی که سر میز به خودم گرفته بودم، می‌خندم.

- نه، واقعاً... دوست داشتم. هرشب تو آشپزی می‌کنی؟

tg:@NOVELSLAND

#پست۲۲۲

#سرپناه

#دریادلنواز

پوست میوه‌ها را توی یک بشقاب می‌ریزد و اشاره به پسر بی‌خاصیتش می‌کند:

- فردا شب نوبت آقا آویده. زحمتِ پس فرداش با شماست!

چشمانم از کاسه درمی‌آیند و توی پیش‌دستی می‌افتند:

- من؟

من را آنقدر غلیظ می‌گویم، که هر سه‌شان به خنده می‌افتند. اما واقعاً جدی پرسیده‌ام...

- تازه، مهشید جان... من یه لیست غذا میارم اتاقت، روزایی که نوبتته اصلاً به اونا فکر نکن.

درخواست آوید را به هیچ جایم نمی‌گیرم؛ چون تکلیف غذاهایی که می‌پزم مشخص است.

- روزایی که نوبتِ منه، از الآن بهتون بگم غذای کنسروی به خوردتون می‌دم. شبا هم فقط میوه...

tlg:@NOVELSLAND

اسم غذای کنسروی، سگرمه‌های نادرشاه را به رخ می‌کشد.

- من و پسرم عادت به غذای کنسروی نداریم. اصلاً چیه این غذاها...

به تلافی نان گرفتن اول صبح، تابی به گردنم می‌دهم و پا روی پا می‌اندازم:

- همینیه که هست!

تک‌خنده‌ی عموی آوید، همزمان می‌شود با سر تکان دادن‌های نادرشاهی که باید هرجور شده، این صفت شاهی‌اش را از پسوند اسمش بگیرم و دور بیندازم.

- حالا بحث شام و نهارتونو بذارین برای یه وقت دیگه...

عصا به دست، چند قدمی به سمت میز جلوی در برمی‌دارد و با جعبه‌ای که شکل و شمایلش من را صدا می‌زند، برمی‌گردد.

- اینم هدیه‌ی من، به دختری که می‌خواد زندگی‌شو عوض کنه.

tg:@NOVELISLAND

ذوق دارم؛ اما به هوای رفتار محترمانه‌ی عموی آوید معذب می‌شوم:

- برای منه؟

به جعبه‌ی توی دستم چشم می‌دوزم و صدایش به گوشم می‌رسد:

- کم‌کاری نکردی، دختر! قدر خودتو بدون...

در جعبه را باز می‌کنم و روی مبل می‌نشینم. با دیدن برندهای معروف لوازم‌آرایش و رژ لب و کرم و لاک، لیست آدم‌های قدرنشناس اطرافم یادم می‌افتد.

- بقیه باید قدر آدمو بدونن... که منم یه مشت نامرد دورمو گرفته.

آوید بی‌هوا به بازویم می‌زند:

- دور از جون من و بابام دیگه!

لاکِ خوش‌رنگِ صورتی را از توی جعبه برمی‌دارم و درحالی‌که زور می‌زنم تا درش را باز کنم، خنده‌کنان به صورت آن‌سه‌نفر نگاه می‌اندازم:

- آره، دور از جون شماها... یه تنه دارین جور کس و کارِ نداشته‌ی منو می‌کشین. این همه باید هوامو داشته باشین، بهم برسین، غذا بپزین، مراقبم باشین،

tlg:@NOVELSLAND

آخرشم معلوم نیست من آدم بمونم یا بشم همون لاشخوری که...

- بده به من اونو.

آوید لاک را از لای انگشتانم می‌کشد و به راحتی بازش می‌کند.

- مرسی.

فرچه‌ی لاک را روی ناخن‌های از ته گرفته‌شده‌ام می‌کشم. این اواخر انقدر لاکِ تاریخ‌مصرف‌گذشته و قیمت‌پایین به ناخن‌هایم می‌زدم که بوی گندشان سرم را به درد می‌آورد.

- دمت گرم!

"خواهش می‌کنم." را با لبخند می‌گوید و من به زدن لاک ادامه می‌دهم.

- یه وقتی عزیزدردونه‌ی بابام بودم! به خدا...

خدا را قسم می‌خورم تا خیال نکنند توهم زده‌ام!

tlg:@NOVELISLAND

#پست۲۲۳

#سرپناه

#دریادلنواز

خدا را قسم می‌خورم تا خیال نکنند توهم زده‌ام!

- تا وقتی مامانم زنده بود، خیلی هوامونو داشت. بعد از مرگشم منو برد خونه‌ی خودش... جز همایون، کسی اذیتم نمی‌کرد. نمی‌دونم یهو چی شد که واسه‌م خونه‌ی جدا گرفت.

لاکِ بیرون‌زده از ناخنم را با احتیاط پاک می‌کنم و سراغ انگشت شستم می‌روم.

- اصلاً نفهمیدم کی دایان اومد سراغم! ولم نمی‌کرد... هرجا می‌رفتم، هرمهمونی‌ای سر می‌زدم، خودشو می‌رسوند. فیگورشم وایسادن زیر برف و منتظر موندن جلوی در خونه‌ام بود.

آه می‌کشم و نفسم را روی ناخن‌ها فوت می‌کنم. روی میز کنار تلوزیون، آینه‌ی کوچکی دیده بودم. سراغش می‌روم و برمی‌دارمش. حوصله‌ی تا اتاق رفتن ندارم... جعبه‌ی رژ لب را باز می‌کنم و با دیدن مارک روی آن، یادم می‌افتد قدیم‌ها برای اینکه کسی

tlg:@NOVELISLAND

لوازم‌آرایش فیک بهم نیندازد، چه شگردهایی بلد بودم.

- دایان اومد، دنیا گلستون شد... دیگه بابا می‌خواستم چیکار؟! صبح تا شب یکی برات بشه مامان، بابا، خواهر، برادر... چه حالی می‌شی؟

رژ لب را از روی لبم برمی‌دارم و چشم می‌دوزم به نگاه آویدی که ساکت مانده است و حرفی نمی‌زند.

- تو هم داشتی؟!

کم می‌خوابد که چشم‌هایش قرمز شدند؟

- بابات به جای اینکه به خورد و خوراک من پیله کنه، تو رو سر ساعت بخوابونه...

انگشتم را نزدیک چشمش می‌برم و پلکش می‌لرزد:

- تو دیگه چرا بی‌خوابی؟

یک‌باره بلند می‌شود و وقتی هم می‌خواهد از جلویم رد شود، پایم را ریز لگد می‌کند.

- چه‌ش شد؟!

tlg:@NOVELSLAND

به آن دونفر دیگر چشم می‌دوزم و شانه‌ای تکان می‌دهم. وقتی زبانم را روی لب پایینم می‌کشم، طعم شیرین رژ لب دلم را می‌برد.

- دمت گرم. اصل خریدی...

آینه را جلوی لب‌هایم می‌گیرم و با احتیاط خط بالای لبم را می‌کشم. با این سر و ریخت درب و داغان، بهتر است هروقت از خواب بیدار می‌شوم آرایش کنم و تا آخر شب هم تمدیدش کنم. حال خودم از قیافه‌ام بهم می‌خورد؛ چه برسد به این بیچاره‌ها... شاید با این ظاهر، پدر آوید هم کمتر بهم پیله کند.

ریمل و خطچشمم را به سختی امتحان می‌کنم. آوید هنوز برنگشته است و نادرشاه و رفیقش هم آرام مشغول صحبت هستند.

- دم این با اون یکی می‌خونه؟!

چشمانم را می‌بندم و منتظر می‌مانم تا بالاخره یکی‌شان جوابم را بدهند.

- راستیه دمش نازک‌تره.

آوید نرسیده، نظرش را می‌گوید.

- تو اصلاً دیدی؟

tlg:@NOVELSLAND

کنارم می‌نشیند و صورت خیسش را با دستمال‌کاغذی خشک می‌کند:

- من یه ربعه رفتم تو اتاقم، تو اینو کشیدی؟

یک دستش را پشت گردنم می‌برد و با دست دیگرش آینه را نزدیک صورتم می‌آورد. چطور حالی‌اش کنم که فشار انگشتان دستش به گردنم، دردآور است؟

- نیگا کن... از دو کیلومتری داد می‌زنه شبیه هم نیست.

با اینکه حق با او است، اما حوصله‌ی دوباره تمرکز کردن ندارم.

- همینم خوبه.

آینه و خطچشم را توی جعبه می‌گذارم و باز هم از عموی آوید تشکر می‌کنم. برای هر دختری، هدیه‌ای به این نفیسی فوق‌العاده است.

- تو برام هیچی نخریدی؟

بین آن‌همه میوه‌ی خوشمزه، سیبِ بی‌خاصیت را برمی‌دارد و گاز می‌زند. فکر کنم محبوب‌ترین میوه‌ای که دوسش دارد، همین باشد.

tlg:@NOVELSLAND

- مگه تو برای قدردانی از من، هدیه‌ای گرفتی؟ شلوارمم که سایز عمو دوختی.

نمی‌دانم چطور در تشخصیص سایز و قد و قواره‌ی او اشتباه کردم. عمو محمدرضایش، هم قد کوتاه‌تری نسبت به او دارد و هم دور کمر بیشتری...

#پست۲۲۴

#سرپناه

#دریا_دلنواز

-از سود سهامم پول بردار، یه چیزی برای خودت بخر.

کنترل تلوزیون را برمی‌دارد و روشنش می‌کند:

- فکر دست زدن به اون سودا رو از سرت بنداز بیرون.

- باز یزیدبازی درآوردی؟

به پدرش نگاه می‌کند و با خنده انگشت اشاره‌اش را تکان می‌دهد:

tlg:@NOVELSLAND

- بابا... یه بار دیگه بدون هماهنگی سهامتو بفروشی، دیگه برات سبدگردانی نمی‌کنم. اون مهران آدمه که تو واسه کادو تولدش سهام فروختی؟

- مهران کیه؟

- پسرخاله‌ی خُلم!

کاملاً از سر و شکل آوید حین معرفی پسرخاله‌اش، می‌شود فهمید او را آدم حساب نمی‌کند.

- از اون آدم مزخرفاست؟

- آره.

جعبه‌ام را برمی‌دارم و به اتاقم می‌روم. رژ لب‌هایی که گرفته است، رنگ ملایمی دارند. اگر زن بود، حتماً می‌دانست باید یکی از آن‌ها را تیره‌تر بردارد... همه‌شان را جلوی آینه‌ی روی میز می‌چینم و به لاک‌هایم نگاه می‌کنم. چقدر دلم تنگ شده است برای وقت‌هایی که دوستانم را دعوت می‌کردم و بعد از کلی کار خانه و حاضر کردن وسایل پذیرایی، به خودم می‌رسیدم و منتظر مهمان‌هایم می‌نشستم.

بدم نمی‌آید به گوش نیاز برسانم که ترک کرده‌ام. اما می‌ترسم سراغ موبایلم را از آوید بگیرم و به سرم

tlg@NOVELSLAND

بزند همه را از کاری که کرده‌ام، باخبر کنم.
مشاورمان می‌گفت ترک اعتیاد به شیشه زمان زیادی می‌برد و نباید فکر کنیم تا از کمپ مرخص شدیم، دیگر هوس مصرف دوباره به سرمان نمی‌زند و یا احیاناً با یک‌بار مصرف، دوباره دچارش نمی‌شویم.

بعد از چند روز و چند شب بی‌خوابی و نهایت یکی دو ساعت به خواب رفتن، خواب طولانی امروزم، حتماً من را تا صبح بیدار نگه می‌دارد.

روی زمین دراز می‌کشم و زانوهایم را بغل می‌گیرم. استخوان‌هایم به درد افتاده‌اند و ضعف می‌روند. کاش می‌شد به آوید بگویم کمی مشت و مالم دهد. هرچند... آن‌وقت با دستان قوی‌اش می‌زند درب و داغانم می‌کند.

- مهشید...

با صدای نادرشاه، نیم‌خیز می‌شوم و سینی به دست داخل اتاق می‌آید.

- نمیای بیرون؟

- راستش... بدنم درد می‌کنه. سختمه رو مبل بشینم.

tlg:@NOVELISLAND

سینی را روی زمین می‌گذارد و چشمم به نبات و گل‌محمدی داخل لیوان می‌افتد.

- هرجور راحتی... قرص ویتامینتم از فردا باید بخوری. دل‌دردت خوب شد؟

از اینکه دستش را روی شانه‌ام گذاشته است، خوشحالم... کاش بنشیند و کنارهم چای بخوریم! خیلی سال است با پدرم، بدون دلخوری و ترس، چای نخورده و حرف نزده‌ام...

- دلم خوب شد.

لبخند کوتاهی می‌زند:

- خداروشکر. کاری داشتی، صدامون کن.

پلک می‌زنم و از اتاق بیرون می‌رود.

****

هوا کم‌کم روشن می‌شود و من در آرزوی به خواب رفتن، کلافه و خسته چشم به آسمان می‌دوزم. تلوزیون کوچک اتاق در این چند ساعت به دادم رسید. با این‌که برنامه‌ی به‌دردبخوری پخش نمی‌کرد، اما همین‌که یکی دو ساعتی برنامه‌های گفت‌وگو محور را تماشا کردم، وقتم سپری شد. دیشب که بعد

tlg:@NOVELSLAND

از رفتن مهمانشان، آوید به اتاقش رفت و پدرش هم همینطور... وقتی هم آوید به اتاقم سر زد، خودم را به خواب زدم؛ چون تازه با یاد دلتنگی مادرم به گریه افتاده بودم و نمی‌خواستم پیش او گریه کنم.

آهی می‌کشم و خورشید جای ماه را می‌گیرد. باید در اولین فرصت از آوید بخواهم من را به دیدن مادرم ببرد. رورختخوابی‌ام را مرتب می‌کنم و بالشتم را سر جایش می‌گذارم. خانه‌ی مردم است و نمی‌توانم مرتبش نکنم... وگرنه اگر به من بود که حوصله‌ی شانه کردن همین موهای کوتاه را هم نداشتم.

یک‌ساعتی می‌شود که گوشم تیزِ سر و صدایی از بیرون اتاق است تا به بهانه‌ی بیدار شدن یکی از اعضای این خانه، از اتاق بیرون بروم و با کسی هم‌صحبت شوم. بالاخره صدای باز و بسته شدن در اتاق به گوشم می‌رسد. سرکی به بیرون می‌کشم و نادرشاه را می‌بینم. صبح به این زودی ظاهرش از من هم مرتب‌تر است. لباس مرتب و موهای شانه شده. وای... نکند می‌خواهد از خانه بیرون برود؟!

- سلام، صبح بخیر.

tg.@NOVELISLAND

دستش را از روی دستگیره‌ی سرویس‌بهداشتی برمی‌دارد و به طرفم می‌چرخد:

- سلام... صبح تو هم بخیر. خوابیدی؟

سرم را بالا می‌اندازم و به جای جواب دادن می‌پرسم:

- می‌خوای بری بیرون؟

پوست بازویش را می‌خاراند و آستین‌های تی‌شرت سورمه‌ای‌اش را پایین می‌کشد:

- نه... تو ولی قراره بری. برو لباساتو بپوش، تا من نیمرو بزنم، نون تازه رو بیاری.

چه غلطی کردم از اتاق بیرون زدم. از این به بعد باید حواسم باشد قبلِ بیدار شدن آوید، جلوی چشم پدرش ظاهر نشوم.

- پام خواب رفته.

tlg:@NOVELISLAND

#پست۲۲۵

#سرپناه

#دریا_دلنواز

در سرویس‌بهداشتی را باز می‌کند و زیر لب می‌گوید:

- بیدارش کن، وگرنه بیدارش می‌کنم!

وقتی در را می‌بندد، برای اینکه آوید را صدا بزنم و به دادم برسد، سراغ اتاقش می‌روم. در نیمه‌باز را با پایم باز می‌کنم. اتاق که نیست؛ نه پنجره دارد و نه جایی برای راه رفتن... در آن یک‌ذره‌جا، هم تختش را گذاشته است و هم میز کارش را...

- آوید!

لحاف را لای پایش جمع کرده و ساعدش را زیر بالش برده است. با احتیاط نگاهی به راهرو می‌اندازم و داخل اتاقش می‌روم.

- آوید...

دهان نیمه‌باز و صورت غرق خوابش، جدیدترین تصویری است که از او در ذهنم ثبت می‌کنم. با اینکه فقط یک‌بار، آن‌هم وقتی در ویلایش راه می‌رفت و گریه می‌کرد، به نظرم مظلوم آمد اما وقتی هم که

tlg:@NOVELISLAND

خواب است، کم مظلوم به نظر نمی‌رسد. با نوری که از چراغ خواب روی صورتش افتاده است، سایه‌های مژه‌هایش را می‌شود دید. مژه‌هایش شبیه بال سوسک می‌مانند...

- دیشب کی خوابیدی که هرچی صدات می‌کنم، بلند نمی‌شی؟

به بازویش می‌زنم و خواب و بیدار چیزی می‌گوید.

- پاشو بابات می‌خواد منو بفرسته نون بخرم.

مجبور است در این سرما با رکابی و شلوارک بخوابد که پوستش دون‌دون شود؟!

- سردته؟

سرش را از روی بالشت برمی‌دارد و موهای بلند و گره خورده‌اش جلوی چشمش را می‌گیرند.

- مهشید... منم بیدار شم، بابام تو رو می‌فرسته نون بگیری. برو بذار بخوابم. من تا سه صبح داشتم رو سایت کار می‌کردم.

با صدای بسته شدن در، به سر آوید می‌زنم:

- بکپ!

tg:@NOVELSLAND

و با عجله از اتاق بیرون می‌روم. نادرشاه حواسش به اتاق‌خواب‌ها نیست و تا پشتش بهم است، خودم را از چشمش دور می‌کنم. پوشیدن مانتوی ساده‌ی مشکی و شالی را که از خریدهای آوید هست، آنقدر طول می‌دهم که پدرش سراغم را می‌گیرد.

- چی شد پس؟

با ناراحتی قزن‌های مانتویم را بهم قلاب می‌کنم:

- دارم می‌رم. چند تا بگیرم؟

پنج تومان کف دستم می‌گذارد و هرچه معصومیت ازدست‌رفته دارم، در نگاهم جمع می‌کنم:

- می‌ترسم آخه!

- از چی می‌ترسی؟

- از اینکه عادت کنم وقت و بی‌وقت برم بیرون... یهو یکی از رُفَقای قدیممو ببینم، اونم دستمو بگیره و ببره خونه‌ش، بگه بیا با هم مواد بکشیم.

لب‌های بسته‌اش روی‌هم کش می‌آید:

- من حواسم بهت هست. تو هم دیگه بچه نیستی... یاد دردایی که کشیدی تا ترک کنی بیفت، اونوقت اگر دوستتم تو خیابون یهو چشمش بهت افتاد و بردت

tlg:@NOVELSLAND

خونه‌ش، تو دستشو می‌گیری می‌بری کمپ و می‌گی ترک کن. نه اینکه بشینی کنارش و بکِشی. گوش منم از این بهونه‌ها پره. مثل اینکه یادت رفته یکی مثل خودت توی این خونه داشتم. برو تا چایی نجوشیده...

تازه می‌فهمم نگاه سرد و بی‌روح آوید به چه کسی رفته است. اگر همان کسی نبود که آمد و من را از کمپ بیرون آورد، با این رفتارش خیال می‌کردم به خونم تشنه است و در انتظار پا کج گذاشتنم، لحظه‌شماری می‌کند.

قدم‌های آهسته‌ام را به امید آمدن آوید برمی‌دارم؛ اما به در خانه می‌رسم و کفش‌هایم را می‌پوشم.

- من توی بالکن خونه‌م... می‌بینمت.

در را پشت سرم می‌بندد و دلم هری پایین می‌ریزد. آخرش که چه؟! باید به حرف‌های مشاوری عمل کنم که هربار ترسم از حضور در اجتماع را با او درمیان می‌گذاشتم، بالای منبر می‌رفت و یک‌ساعت مخم را می‌خورد که ما باید با ترس‌هایمان مواجه شویم تا بتوانیم هم خودمان زندگی کنیم و هم زندگی را برای اطرافیانم راحت کنیم.

tlg:@NOVELSIAND

وقتی سوار کابین آسانسور می‌شوم، پیشانی‌ام را به آینه می‌چسبانم.

- یادت رفته آرایش کنی... زود برو نون بگیر، وقتی برگشتی اول آرایش کن و بعد برو سر میز صبحونه بشین. این پدر و پسرو ببین... صبح، ظهر، شب ظاهرشون مرتبه. نصف اونایی...

با باز شدن یک‌باره‌ی کابین، دهانم بسته می‌شود. زمین خیس است و باران نم‌نمک می‌بارد... اول، انگشتان دستم را از زیر سقف ورودی ساختمان بیرون می‌برم.

- خدایا...

اولین قطره‌ی باران به محض برخورد با سرانگشتم، هزار تکه می‌شود و همان‌لحظه احساس می‌کنم زیر پلکم هم خیس می‌شود... چه دلشوره‌ی بدی دارد ترسِ اشتباه! باید دوباره کتاب حافظ جلال را ورق بزنم و آن یادداشتی را که به خواست مشاور نوشتم و قرار بود هر روز صبح داشته‌هایم را با خودم مرور کنم، دوباره بخوانم. من هنوز امید دارم...

@NOVELSLAND

وسط خیابان که می‌رسم، سرم را بالا می‌گیرم. پدر آوید برایم دست تکان می‌دهد. اگر شانه‌هایم درد نمی‌کرد، من‌هم مثل خودش دستی تکان می‌دادم؛ اما تنها چیزی که دردی به دردم اضافه نمی‌کند، لبخند است.

tlg:@NOVELSLAND

#پست۲۲۶

#سرپناه

#دریا_دلنواز

وقتی پشت سر پیرمردی که منتظر است نانش را بگیرد، می‌ایستم، ناخودآگاه گریه‌ام می‌گیرد. نمی‌دانم از بی‌خوابی دیشب کلافه‌ام یا دردم تنهاییِ دلم است. می‌خواهم به روی خودم نیاورم و فراموش کنم دیشب را کنار کسانی خوابیدم که هیچ نسبتی با من ندارند، اما نزدیک‌ترینم شده‌اند.

آوید شاید روزی شبیه من بوده، اما مطمئنم من هیچوقت نمی‌توانم مثل او آدم‌حسابی شوم. جدا از خودش... برادر و پدر آدم‌حسابی دارد؛ حتی دوست خانوادگی‌شان از آن مردهایی است که اگر جلال را ندیده بودم، می‌گفتم تا آخر عمرم هم بعید است شبیه او را در کس و کار خودم پیدا کنم.

- خانم... نوبت شماست. چند تا نون می‌خوایین؟

با گریه پنج تومانی مچاله شده را روی پیشخوان می‌گذارم.

- هرچقدر با این پول می‌شه.

گریه می‌کنم و دو مردی که درحال پختن نان هستند، باهم پچ‌پچ می‌کنند. باید با پدرم حرف بزنم. شاید به خاطر اینکه ترک کرده‌ام، قبول کند برای همیشه کنارشان زندگی کنم. هرچقدر هم از همایون بدم بیاید و از او متنفر باشم، بهتر از این است که این پدر و پسر را اسیر خودم کنم و زندگی‌شان را با حضورم تغییر دهم.

- بفرمایین.

tlg:@NOVELSLAND

اشک‌هایم را پاک می‌کنم و نان‌های داغ را برمی‌دارم. سرانگشتانم می‌سوزند؛ اما عیبی ندارد. نادرشاه گفت می‌خواهد نان داغ را با نیمرو بخوریم.

وقتی از زیر درخت رد می‌شوم، به بالکن خانه چشم می‌دوزم. هنوز ایستاده است و نگاهم می‌کند. کاش جای آوید، من فرزندش بودم! کاش جای من و آوید عوض می‌شد... او از پس همایون و اذیت و آزارش برمی‌آید؛ اما من چه... کافی است پایم به خانه‌ی پدرم باز شود و باز همایون اذیتم کند. هنوز آنقدر قوی نشده‌ام که طاقت بیاورم و با او بجنگم.

آسانسور به هوای همسایه‌ای که در یکی از طبقات منتظر است، توقف می‌کند و دوباره بالا می‌رود. سرم را تا حد ممکن پایین می‌گیرم که صورتم را نبیند. به خودم قول می‌دهم که دیگر بدون آرایش از خانه بیرون نروم. این پدر و پسر آبرو دارند. هرکسی قیافه‌ی من را از هزارمتری ببیند، می‌فهمد درگیر اعتیاد بوده‌ام.

به محض توقف آسانسور، پیاده می‌شوم و پدر آوید تکیه از در خانه برمی‌دارد:

- دستت درد نکنه.

tg:@NOVELSLAND

چشمش به اشک‌هایم می‌افتد و کفش‌هایم را کنارهم جفت می‌کنم.

- یه نون گرفتن گریه داشت؟!

سرآستین‌هایم را زیر پلک‌هایم می‌کشم و سری تکان می‌دهم. حالم دست خودم نیست و نباید خیال کند بابت اینکه من را فرستاده تا نان بگیرم، ناراحت شده و گریه کرده‌ام.

- بارون می‌اومد... یهو دلم هوای بابامو کرد.

اشکم سر می‌خورد و لب ورمی‌چینم.

- دلت می‌خواد بری ببینیش؟

پلک می‌زنم و جوابش را می‌گیرد.

- اگه همایون اذیتم نمی‌کرد، می‌رفتم دیدن بابام. ولی اون بفهمه خونه رو فروختم، دوباره خیال می‌کنه مثل ماشینم، اونم دود کردم رفته هوا... بهشم بگم پولو بردم توی بورس، میاد سراغ آوید... اینم مثل اون بی‌اعصاب!

کاش می‌توانستم مثل او لبخند بزنم...

tg:@NOVELISLAND

- صبر داشته باش... برای دیدن پدرت فرصت داری. در ضمن، بذار انتخابات شورای شهر تموم بشه، بعد برو سراغش.

آه می‌کشم و قزن‌های مانتویم را باز می‌کنم.

- هوام سرد بودا... جای نون داغ، یادم می‌نداختی کاپشن بپوشم. یخ زدم.

بلندبلند می‌خندد و نگرانِ بیدار شدن آوید می‌شم.

- ببینم...

پشت دستش را روی گونه‌ام می‌کشد و عذرخواهی می‌کند:

- راستش فکر نمی‌کردم تا نونوایی هم بری.

- مگه آوید...

کمکم می‌کند تا آستین مانتو را از دستم دربیاورم:

- نه... آوید نرفت! پولی که بهش داده بودم تا نون بگیره رو داده بود پسر همسایه و به جای خودش اون نون گرفت.

مثل خودش خنده‌ام می‌گیرد:

- عجب پدرسوخته‌ایه.

tlg:@NOVELSLAND

لبخند نادرشاه یک‌باره می‌ماسد و من تازه متوجه می‌شوم چه گندی زده‌ام.

- ببخشید.

دوباره می‌خندد و من باز از خودم می‌پرسم پدرسوخته‌تر از این پدر و پسر هم دیده‌ام؟!

برش نان‌ها که تمام می‌شود، چای می‌ریزم. تنها وعده‌ای که در کمپ از دست نمی‌دادم، صبحانه‌هایش بود. چشمم به مربای بِه می‌افتد و تا پدرِ آوید بیدارش کند و او را سر میز بکشاند، چند لقمه‌ای از آن می‌خورم.

- بیدار نشد؟

- مجبور شدم با مشت و لگد بیدارش کنم.

هنوز دلم از آوید گرفته است و برایم مهم نیست.

- خوب کردی زدیش... من حاضر بودم بابام له و پهم می‌کرد، ولی معتاد نمی‌شدم.

به حرفم، تنها لبخند می‌زند و صندلی را برایم عقب می‌کشد. همزمان باهم روی صندلی می‌نشینیم و باز نگاهم به در اتاق آوید دوخته می‌شود.

- نون سرد می‌شه. پس چرا نمیاد؟!

tlg.@NOVELSLAND

در آن ده دقیقه زمانی که پدر آوید برای عوض کردن لباس‌هایم داده بود، آرایش مختصری هم کرده بودم. بالاخره باید در حد پدر و پسر خودم را بالا بکشم!

- سلام... صبحتون بخیر!

نرسیده به میز آشپزخانه، موهایش را جمع می‌کند و با کش می‌بندد.

- سلام.

tlg:@NOVELSLAND

#پست_۲۲۷

#سرپناه

#دریا_دلنواز

چشمش به نان‌های برش‌زده می‌افتد و می‌خندد:

- رفتی گرفتی؟

- آره... مثل تو هم پول ندادم بقیه برن بخرن. ترسو... جرئت نکرده بودی از خونه بری بیرون؟!

پوزخند پدرش و ابروهای بالا انداخته‌ی من را به خوبی برانداز می‌کند:

- می‌بینم که... آمار منو گذاشتی کف دستتش.

طرف دیگر میز می‌نشیند و تکه‌ای نان برمی‌دارد.

- بهت میاد...

فکر می‌کنم با پدرش باشد، تا وقتی‌که لگدم می‌زند و با چشم و ابرویش صورتم را نشان می‌دهد:

- چی بهم میاد؟

- رژ لبت... عموی ما هم خوش‌سلیقه‌ستا...

صورت خندانش، با نگاه پدری که استکان چای را جلویش می‌گذارد، جمع می‌شود:

- دست شما درد نکنه. به زحمت افتادین.

رابطه‌ی پدر و پسری‌شان دست کمی از پدرم و همایون ندارد. هرچند که همایون یک‌ریز دم گوش پدرم حرف از سیاست و باندبازی و این مزخرفات می‌زد، اما به هرحال همیشه باهم خوب بودند.

tlg:@NOVELISLAND

- چرا نمی‌خوری؟

"چشم." می‌گویم و برای خودم لقمه‌ای می‌گیرم. حرف‌های آوید از بورس را نمی‌فهمم، اما گوش می‌دهم. چنان با هیجان از سهام‌ها حرف می‌زند و اعداد و ارقام سود هرکدامشان را می‌گوید، انگار به قول پدرش تمام سودهای اعضای کانالش در جیب او می‌ریزد که بابتشان هم ذوق می‌کند و هم گاهی حرص می‌خورد.

شکر را برمی‌دارم تا چایم را شیرین کنم که نادرشاه ظرف عسل را دم دستم می‌گذارد و وسط حرفش با آوید، قاشق پری از آن را با چایم هم می‌زند.

- عسل خیلی دوست ندارم...

چنان نگاه سنگین و سختی حواله‌ام می‌کند، که با "چشم." گفتن تسلیم خواسته‌اش می‌شوم.

- رو حرف بابام نمی‌تونی حرف بزنی. مخصوصاً تو دوران بعد از ترک...

سری تکان می‌دهم و آوید به قیافه‌ی بدبخت و بیچاره‌ام می‌خندد:

tlg:@NOVELISLAND

- نترس، من هستم.

دلم را خوش به بودنش نمی‌کنم؛ چون هنوز تک‌تک آن‌لحظه‌هایی که چشم‌انتظار دیدنش بودم، یادم نرفته است.

- ترسم از اینه همین نصفه‌نیمه بودنتم، تموم شه...

حرکت چانه‌اش متوقف می‌شود و یک‌باره "آخ..." می‌گوید. به گمانم لپش را گاز گرفته است... نمی‌خواستم بلایی سرش بیاید.

- حواسمو پرت کردی!

داد نمی‌زند، اما بهم می‌توپد و نادرشاه هم نچی می‌کند. هرچقدر هم به خاطر پدرش می‌خواهد از من فاصله بگیرد، انصاف نیست. ما هرکاری هم بکنیم، نمی‌توانیم شکل دو نفر غریبه که اتاقی را در هتل اجاره کرده‌اند، بهم بی‌تفاوت باشیم. من به امید کمک‌های او، دلِ ترک کردن پیدا کردم!

- دردت چیه، مهشید؟ من بیکار نبودم که صبح تا شب بیام کمپ و به تو سر بزنم. زنگم که می‌زدم، هیچی نمی‌گفتی. فقط من بودم حرف می‌زدم...

tlg.@NOVELISLAND

به ادامه‌ی حرف‌هایش گوش نمی‌دهم؛ درست مثل وقت‌هایی که به کمپ زنگ می‌زد. همین‌که با هزار ذوق و شوق تلفن را برمی‌داشتم و الو می‌گفتم، فقط یک جمله می‌پرسید، "خوبی؟"... معمولاً در جوابِ "خوبی؟"، چه می‌گوییم؟ "آره، خوبم...". تقصیر آوید هم نیست؛ همه‌ی ما همین دروغ ساده را به راحتی می‌پذیریم تا پای درد و دل‌های کسی‌که آن‌طرف خط بال‌بال می‌زند که با حرف زدن با ما خودش را سبک کند، ننشینیم. آوید هم مثل همه... سؤال و جوابش که تمام می‌شد، اسم سهم و سود و ضرر و مجمع و چرت‌وپرت‌های دیگر را به زبان می‌آورد و من توی دلم می‌گفتم "نه، خوب نیستم... هر شب چشمم به سفیدی سقف اتاقه و ذهنم دربه‌در از این خونه به اون خونه می‌ره تا بالاخره یکی درو به روش باز کنه و یه لیوان آب دستش بده و حالی ازش بپرسه...". بازهم توی دلم می‌گفتم "صبح تا شب با مامانم حرف می‌زنم و با هر خاطره‌ی اشتباه و تلخی که توی سرم میاد، از اون معذرت می‌خوام و اشک می‌ریزم به امید اینکه منو ببخشه."...

tg:@NOVELISLAND

من خیلی حرف‌ها داشتم و دارم برای زدن؛ اما هیچکس نه آن‌طرف خط و نه این‌طرف میز وقت اضافه برای شنیدنشان نداشت و ندارد.

- ممنون.

لیوان شیر را تا نیمه برایم پر می‌کند و نگاهی به ساعت‌مچی‌اش می‌اندازد:

- آوید... من تا برگردم، ممکنه دیروقت بشه. شما شامتونو بخورین.

قلپی از شیر می‌خورم و لیوان را روی میز می‌گذارم. کجا می‌خواهد برود که تا دیروقت نمی‌آید؟

tlg:@NOVELISLAND

#پست۲۲۸

#سرپناه

#دریا_دلنواز

- کجا می‌ری؟

- پرواز دارم. اگه تأخیر نداشته باشیم، قبل دوازده خونه‌م.

از روی صندلی بلند می‌شود و روی شانه‌ی آوید دست می‌گذارد:

- میزو جمع کن. شام امشبم با خودته....

از وقتی آن حرف را بهش زده‌ام، برایم قیافه گرفته است. مهم نیست. بالاخره که باید می‌گفتم!

- من یه ساعت دیگه با مازیار قرار دارم. معلوم نیست کی بیام...

نگاه طلبکارش را به صورتم می‌اندازد و ماتم می‌گیرم! پدر و پسر می‌خواهند از خانه بروند؟ من تنهایی چه‌کار کنم؟

- من تنها بمونم؟

به نادرشاه زل می‌زنم و هنوز از آشپزخانه بیرون نرفته، قدمی به طرفم برمی‌دارد.

- آوید زود برمی‌گرده.

- معلوم نیست، بابا...

در جواب نگاه خیره‌ی پدرش، اخم می‌کند و با سر و صدا بشقاب‌ها را توی سینک می‌گذارد.

tg:@NOVELSLAND

- به خدا کار دارم. بعدشم... ما که نمی‌تونیم همه‌ش کنارش باشیم.

دستمال توی دستم را مچاله می‌کنم و از آشپزخانه بیرون می‌زنم. اگر کمی دیگر در آشپزخانه بمانم، به گریه می‌افتم. آوید امروز از دنده‌ی چپش بلند شده است؟ یا من بیخودی حساس شده‌ام؟

به سرم می‌زند تمام لباس‌های توی کشو را بیرون بریزم و از اول بچینمشان. این تنها کاری است که ذهنم را از فکری که به سرم زده، دور می‌کند. آوید و پدرش که از خانه بروند، می‌توانم به نیاز زنگ بزنم. شاید در آن چند روز بستری بودنم در کمپ، دنبالم گشته باشند. شاید از رفتارشان پشیمان شده باشند. آخ... چقدر دلم لک زده است برای روزها و شب‌هایی که صورت‌هایمان را روبه‌روی‌هم، روی بالش می‌گذاشتیم و حرف می‌زدیم. ولی نه... اگر زنگ بزنم و بپرسد که کجا بوده‌ام و در این مدت چه کرده‌ام، تمام نقشه‌هایم لو می‌رود.

آخ، مهشید... چقدر یک نفر را کم داری تا جلوی رویت بنشیند و تمام بدرفتاری‌های نیاز و الوند و دار و دسته‌ی نمک‌نشناسشان را یادت بیندازد.

tg:@NOVELISLAND

اما نه... شاید مثل من عوض شده باشد. از کجا معلوم که هنوز با الوند دوست باشد؟ وای... یعنی ممکن است در این چند روز سراغم رفته باشد و خبر نبودنم تا به دایان هم رسیده باشد؟

بی وفا، دایان! کاش می‌شد به نیاز زنگ بزنم و بگوید از دلشوره‌ی بی‌خبری از من، سراغ دایان رفته و او را هم نگرانم کرده است...

- من دارم می‌رم.

سرم را به طرف در برمی‌گردانم.

- وای... چه جذاب!

با حواسی که پرت لباسش شده است، از روی زمین بلند می‌شوم و دستانم را بهم می‌زنم:

- به خدا هیچ‌وقت فکرشم نمی‌کردم با یه خلبان همخونه شم.

دست می‌کشم به یقه‌ی کتش و فیگور دیگری می‌گیرد.

- خدایی تو با این تیپ و قیافه، هیچکسو زیر سر نداری؟

tlg.@NOVELSLAND

انگار انتظار چنین سؤالی را ندارد؛ چون با تعجب می‌خندد و در اتاق را پشت سرش می‌بندد:

- از این حرفا جلوی آوید نزن. کم مونده به من جی‌پی‌اس وصل کنه! رو هوا که آمارمو داره... بذار رو زمین کنترل دستش نباشه.

واقعاً هم از کسی با تیپ و ظاهر کاپیتان، بعید است یک‌نفر که چه عرض کنم، چند نفر را زیر سر نداشته باشد! لعنتی، کلاهش چقدر به جذابیت لباس خلبانی‌اش اضافه می‌کند.

- بابام اگه بودی، همه‌ی پروازا رو باهات می‌اومدم تا یه‌وقت کسی برات کرم نریزه.

کلاهش را برمی‌دارد و روی چمدان کوچکی که دسته‌اش را گرفته است، می‌گذارد:

- ای، بابا... خوبه نیستی! من دارم می‌رم. به آویدم گفتم کارشو زود انجام بده، برگرده. گرسنه نمونیا! حتماً یه چیزی بخور. کاریم بود، به آوید زنگ بزن. اون بالا آنتن ندارم.

- مراقب خودت باش.

بازویم را کوتاه نوازش می‌کند و می‌گوید:

tlg:@NOVELISLAND

-تو هم همین‌طور.

به در تکیه می‌دهم و رفتنش را نگاه می‌کنم. آوید جلوی در خانه منتظرش ایستاده است. باهم شروع پچ‌پچ می‌کنند و من هم به داخل اتاق برمی‌گردم...

قفسه‌ی سینه‌ام سنگینی می‌کند. عادت به پوشیدن لباس‌زیر ندارم و به هوای آوید، این لعنتیِ توری را پوشیده‌ام! یاد نگاه و حرف‌های سر میزش می‌افتم و تی‌شرتم را از تنم درمی‌آورم. پسره‌ی احمق...
نمی‌داند این توری‌ها فقط برای مناسبت‌های ده تا بیست دقیقه‌ایِ آخر شب لازم هستند و غیر از این، فقط خارش دیوانه‌وار نصیب می‌کنند؟

همین الآن می‌روم و سوتین را جلوی خودش پرت می‌کنم. لازم نکرده به سلیقه‌ی دوزاری‌اش برای من چیزی بخرد!

- مهشید...

جیغ می‌کشم و لباسم را از روی زمین برمی‌دارم و جلوی سینه‌های برهنه‌ام نگه می‌دارم:

- بیشعور... چرا در نمی‌زنی؟

tlg:@NOVELSLAND

چشمش روی بدنم می‌چرخد و مثل ماشینِ بنزین تمام کرده، با خنده‌هایش استارت می‌زند.

- این چه وضعشه؟

#پست۲۲۹

#سرپناه

#دریا_دلنواز

سوتینِ توریِ محبوبش را از روی تخت برمی‌دارم و درحالی‌که لباسم را سفت چسبیده‌ام، به سمتش پرت می‌کنمش.

- بده دوست‌دخترت بپوشه.

یکی از بندهایش به گوشه‌ی لبش می‌خورد و روی هوا می‌گیردش.

- چرا آخه؟

خنده‌هایش عصبانی‌ترم می‌کنند و جیغ می‌کشم:

- خیلی نامردی.

tlg:@NOVELSLAND

نگاهی به سوتین توی دستش می‌اندازد و جلوی خنده‌اش را می‌گیرد. خیلی دوست دارم با همین لباس‌زیر، او را خفه کنم.

- حیفه آخه... به این قشنگی.

- آره، خیلی قشنگه، شبا جای چشم‌بند، ببند به اون چشمای پدرسوخته‌ت و بعد بگیر بخواب.

لباس بیرونش را به تن کرده است و معلوم است که می‌خواهد تنهایم بگذارد.

- من نمی‌دونم چرا از دست من عصبانی شدی؛ اما تو هم خودتو بذار جای من... به خدا کار و زندگی دارم. واسه تو، توی کمپ یه ساعت شاید قد ده ساعت بگذره، اما اینجا من همه‌ش دنبال راه انداختن سایت و رسیدگی به سبد این و اون بودم. فردای همون روزی که اومدم عیادت تو، فکر کنم شونزده روز پیش بود، رفتیم دیدن داداشم جنوب... بعدم که بابام مهمون داشت و چندتا کار بهم سپرده بود. اصلاً نمی‌فهمیدم چطور آخر هفته می‌رسه.

دوباره چشمش به لباس‌زیر می‌افتد و زیرخنده می‌زند:

- حالا با من چپ افتادی، اینو چرا درآوردی؟

tlg:@NOVELISLAND

- هرچی تو خریدیو نمی‌خوام.

موبایلش زنگ می‌خورد و درحالی‌که به آن نگاه می‌کند، با خنده می‌گوید:

- من ستشو گرفته بودم. اگه قرار باشه اینو هدیه بدم به دوست‌دخترم، باید کامل باشه... دربیار ببینم!

به سمتم می‌آید و انگشتان دستش را مدام خم می‌کند:

- زود باش دیگه... بده ببینم.

نفس‌های کوتاه و سنگینِ پر از حرص و کینه‌ام را بیرون می‌فرستم و تهدیدش می‌کنم تا هرچه زودتر اتاق را ترک کند.

- تا سه می‌شمارم، یا می‌ری بیرون یا بدون لباس می‌رم وسط راه‌پله و جیغ می‌کشم.

راه رفته را عقبکی برمی‌گردد و خنده‌کنان دست تکان می‌دهد:

- من دارم می‌رم. برای نهارتم یه تن‌ماهی گذاشتم جوشید. دیگه هروقت خواستی، می‌تونی بخوری. واسه شامم غذا از بیرون می‌گیرم.

tg:@NOVELSLAND

بندهای سوتین را لای انگشتانش می‌گیرد و تکانش می‌دهد:

- بابت اینم ممنون. همین امروز می‌برم می‌دم به دوست‌دخترم.

اصلاً فکرش را هم نمی‌کردم آوید دوست‌دختر داشته باشد. پس چرا نیاز و الوند حرفی نزده بودند؟!

- با کسی دوستی؟

بیرون نرفته از اتاق، برمی‌گردد و ساعد دستش را به دستگیره‌ی در تکیه می‌دهد:

- من با همه دوستم!

منظورش چیز دیگری است. یعنی ممکن است آن دختر از من خبر داشته باشد و مخالفتی نکرده باشد؟ کدام دختر احمقی به دوست‌پسرش چنین اجازه‌ای می‌دهد؟

- من می‌شناسمش؟

آنقدر به خودش رسیده و موهایش را مرتب بسته است که حتی اگر پیراهن سورمه‌ای‌اش هم اتو نداشت و کت چرمش همراهش نبود، می‌توانستم حدس بزنم با یک دختر قرار دارد.

tlg:@NOVELSLAND

- واسه تو چه فرقی داره؟

لبه‌ی تخت می‌نشینم و خودم را به جلو خم می‌کنم. دستان ضعیفم خسته شده‌اند بس که روی هوا مانده‌اند. حالا که تکیه‌ی آرنج‌هایم سر زانوهایم است، دیگر خواب نمی‌روند.

- می‌دونه من خونه‌ی شمام؟

گوشه‌ی لبش رنگ خنده می‌گیرد؛ اما همان‌جا را که با ته‌ریش پر شده، می‌خاراند.

- آره!

- مشکلی نداره؟

- نه! می‌دونه من به عنوان یه دوست دارم کمکت می‌کنم.

پس برای همین ازم فاصله می‌گیرد. خر که نیستم. چه خیال احمقانه‌ای داشتم که فکر می‌کردم آوید به هوای مخالفت‌های پدرش می‌خواهد به من بی‌تفاوت باشد. از اول هم پای دختری درمیان بود...

- اینم مال خودت. حواسم نبود سایزش بزرگتر از این حرفاست!

tg:@NOVELSLAND

داخل اتاق می‌آید و سوتین را تا می‌کند و توی کشو می‌گذارد. مردک خوش‌اشتها، دانه درشتش را هم پیدا کرده است.

موبایلش دوباره زنگ می‌خورد و بالاخره جواب می‌دهد:

- جانم؟ اومدم... اومدم. شرمنده‌م، عزیزم.

tlg:@NOVELSLAND

#پست ۲۳۰

#سرپناه

#دریادلنواز

چقدر دلم برای یک عزیزمِ ساده شنیدن، تنگ شده است... اصلاً یادم نمی‌آید آخرین بار کی دایان، عزیزم صدایم زد. شنیدن بعضی‌حرف‌ها گاهی‌اوقات آنقدر در زندگی‌مان تکرار می‌شود، که یک‌باره بهشان عادت می‌کنیم و دیگر شیرینی لحظه‌های اول را ندارند. فقط کافی است چند وقتی کسی نباشد تا تو را دخترم،

عزیزم و قشنگم صدا کند، تازه می‌فهمی چقدر تنهایی و چقدر دلت تنگ شده است برای کسی که سخت تو را بغل بگیرد و دم گوشت بگوید که چه اندازه دوستت دارد.

- من رفتم. کاری بود، زنگ بزن...

زبانم نمی‌چرخد تا بگویم تلفن‌های خانه را با خودت ببر یا جایی قایم کن که من نبینم. به قول خودش، بالاخره که چی؟! باید با همه‌ی ترس‌هایم روبه‌رو شوم. حالا هرچه زودتر، بهتر... مثلاً اینجا مانده‌ام که همین ترس‌ها را کنار بگذارم و هروقت آوید توانست با سود پولم برایم خانه‌ای بخرد، بروم.

به خودم می‌آیم و ساعت بالای سرم با تیک‌تاکش گذر یک ساعته‌ی زمان را حالی‌ام می‌کند. آوید وقت رفتن گفت منتظرش نمانم؛ چون برای ناهار برنمی‌گردد و ممکن است تا هشت شب هم نرسد.

روی زمین غلت می‌زنم و به زور می‌خواهم خودم را بخوابانم. کاش که خوابم می‌برد و حساب این ساعت‌های تنها در خانه، از دستم خارج می‌شد. با اینکه حسی درونم به کنجکاوی و زیر و رو کردن خانه‌شان دعوتم می‌کند، اما بدن‌درد و ضعف

tg:@NOVELISLAND

استخوان‌هایم منصرفم می‌کنند. کاش لااقل چند تا آلبوم عکس دم دستم می‌گذاشت یا چند دست لباس به دستم می‌سپرد تا اتو بزنم! همه می‌دانند اگر سر حوصله باشم، چقدر دقیق و تمیز لباس‌ها را اتو می‌زنم. آخ، مهشیدِ بیچاره... تو حوصله‌ات کجا بود؟!

به هوای دیدن تلوزیون از اتاق بیرون می‌روم و روی مبل دراز می‌کشم. نمی‌دانم وقتی نه حوصله‌ی سریال دیدن دارم و نه حوصله‌ی برنامه‌های دیگر تلوزیون را، چرا روشنش کرده‌ام..

نباید بی‌انصافی کنم اما اگر کمپ بودم، لااقل تا الآن چند پرستار و دو سه خل‌وچل مثل خودم را دیده بودم. اگر بساط هر روزه‌ی این پدر و پسر این باشد که من را تنها بگذارند، دلم می‌گیرد.

با سر و صدای کلید و قفل خانه، نیم‌خیز می‌شوم و نگاهی به ساعت می‌اندازم. آویدِ دیوانه... چرا دروغ گفت ممکن است تا هشت شب هم نرسم؟ هنوز ساعت سه نشده است!

همانطور که روی مبل نشسته‌ام، برمی‌گردم، دستانم را از دو طرف مبل آویزان می‌کنم و چانه‌ام را روی طرح چوبش می‌گذارم. ذوقم از برگشتن آوید را

tlg:@NOVELISLAND

نمی‌توانم پنهان کنم. فکر کرده است یادم رفته آن روزی که الوند بهم لگد زد و نیاز بد و بیراه بارم کرد، به خاطر من سر الوند داد کشید؟ یک اصفهان می‌دانند که الوند و آوید چه رفیق‌های گرمابه و گلستانی هستند.

حالا که برگشته است، تن‌ماهی و برنج را باهم می‌خوریم. اصلاً خودم فکری به حال شاممان می‌کنم و امشب خارج از نوبت، آشپزی را به گردن می‌گیرم.

منتظرم تا در را باز کند و با لبخند به استقبالش بروم که یک‌باره با باز شدن در، وحشت می‌کنم و پشت مبل پناه می‌گیرم. اینکه آوید نیست! لرز همه‌ی وجودم را می‌گیرد و خودم را روی مبل جمع می‌کنم. این پسر چه نسبتی با آنها دارد که در را با کلید باز کرده است؟! روی مبل جابه‌جا می‌شوم و از لابه‌لای طرح چوب دسته‌های مبل، براندازش می‌کنم. اصلاً حواسش به این طرفی که من هستم، نیست! کیف کولی‌اش را زمین می‌گذارد و روی زانوهایش خم می‌شود. درحالی‌که بندهای پوتین مشکی‌اش را باز می‌کند، نیم‌نگاهی هم به خانه می‌اندازد:

tg:@NOVELSLAND

- هیچ‌کس خونه نیست؟ سلام بر پدر و برادر گرام. بیایین ببینین کی اومده...

کسی نیست که این بدبخت را تحویل بگیرد. آخ آخ... جای آوید خالی تا این همه گل و کثیفی کفش و شلوار برادرش را ببیند. از توی جاکفشی روزنامه‌ای برمی‌دارد و کفش‌هایش را روی آن‌ها می‌گذارد.
حواسم هست که چشمش به من نیفتد.

- چه استقبال باشکوهی... ناهارو چیکار کنم؟

وسط این چپ و راست راه رفتنش و جابه‌جایی‌ام روی مبل، پایم به قندان می‌خورد و می‌افتد.
همان‌لحظه از ترس نفسم می‌گیرد و قلبم دیوانه‌وار به سینه می‌کوبد.

- چی بود؟

tlg:@NOVELISLAND

#پست۲۳۱

#سرپناه

#دریا_دلنواز

چاره‌ای ندارم... تا آمدن آوید و پدرش که نمی‌توانم خودم را قایم کنم. با ترس و دلهره، انگشتان دستم را لبه‌ی مبل می‌گیرم و به آرامی سرم را بالا می‌برم. برادر آوید تا چشمش بهم می‌افتد، زبانش بند می‌آید. هرچه نمای بیشتری از خودم در معرض دیدش می‌گذارم، چشمانش درشت‌تر می‌شوند. عملاً روی مبل بلند می‌شوم و با خنده‌ی معذبی سلام می‌کنم.

- سلام... خوش اومدین!

انگشت اشاره‌اش را به سمتم می‌گیرد و بعد توی مشتش جمع می‌کند.

- ببخشید!

چرا از من معذرت‌خواهی می‌کند؟!

- چشمات چرا اینجوریه؟ الآن لوچ می‌شی خب!

پلک می‌زند و خنده‌ام می‌گیرد. وای... برادرش چقدر اوسکول است... دو دقیقه‌ی دیگر سکته نکند، اسمم را عوض می‌کنم!

- آویدم اونجاست؟

tg:@NOVELISLAND

بدبخت بیچاره از آن طرف مبل نمی‌تواند زیر پایم را ببیند. عقب‌عقب می‌رود و کوله‌اش را برمی‌دارد.

- آوید... پاشو داداشت اومده.

می‌خندم و بیچاره کفش‌هایش را برمی‌دارد و بلافاصله در بهت و حیرت، دستگیره‌ی در را پایین می‌کشد.

- ببخشید... اگه یه ربع دیگه بیایین، کار ما تموم شده. آوید روش نمی‌شه به شما بگه.

مثل برق‌گرفته‌ها به آن‌طرف در می‌پرد و فرار می‌کند. از شدت خنده، جیغ بلندی می‌کشم و به دیوانه‌بازی خودم غش‌غش می‌خندم. قیافه‌ی برادرش طوری رنگ‌پریده و وحشت‌زده شده است که دلم نمی‌آید بیشتر از این اذیتش کنم و قبل از اینکه در خانه را ببندد، خودم را به او می‌رسانم.

- کجا می‌ری؟ الکی گفتم... هیچکس خونه نیست.

یک پایش را توی پوتین ساق بلندش می‌برد و کیف کولی از دستش می‌افتد:

- شما کی هستین، خانم؟

tlg:@NOVELISLAND

برای اینکه سکته نکند و روی دستم نیفتد، آستین کاپشن سبز ارتشی‌اش را می‌گیرم و می‌کشمش:

- بیا، بهت بگم.

مثل چوب‌خشک، خودش را سفت می‌کند.

- وا... نمی‌خورمت که... تو واقعاً برادر آویدی؟

یک‌جوری رفتار می‌کند که آدم به داشتنِ نسبت خونی‌اش با آوید شک می‌کند.

- در مورد شما به من چیزی نگفتن.

- امروز صبحم که بابات و آوید رفتن بیرون، نگفتن تو قراره بیای...

کفشی را که دوباره از پایش درآورده است، زمین می‌گذارد و با حیرت بیشتری می‌پرسد:

- بابامم می‌دونه تو اینجایی؟

- آره... دیشب سه تایی باهم بودیم.

معلوم نیست آوید مادرمرده چندبار دختر به خانه آورده است که برادرش ذره‌ای به او شک ندارد.

- بابامم بود؟

خسته‌ام می‌کند و بی‌خیالش می‌شوم:

tlg:@NOVELISLAND

- ببین... یا میای تو و تن‌ماهی و برنج می‌خوریم و من همه‌چیو برات تعریف می‌کنم یا می‌ری با داداشت هشت شب برمی‌گردی. حالا کدوم؟

با کمی تأخیر، بعد از اینکه سر تا پایم را برانداز می‌کند، خنده‌اش می‌گیرد و دست به کمر لبخند می‌زند. خستگی از سر و صورتش می‌بارد. به نفع خودش است که گزینه‌ی اول را انتخاب کند.

- من تن‌ماهی خیلی دوست دارم.

آستین کاپشنش را می‌گیرم و داخل خانه می‌آید.

- اونم تو رو دوست داره. اصلاً گفت یا آیین منو می‌خوره یا هیچکس!

tlg:@NOVELSLAND

#پست۲۳۲

#سرپناه

#دریادلنواز

هنوز گیج و ویج است؛ اما می‌خندد و وسایلش را همانجا، جلوی در می‌گذارد. خدا را شکر که قبول کرد بیاید و باهم ناهار بخوریم. از تنهایی، فکر و خیال‌های بدی به سرم زده بود.

- بهت بگم تو، که ناراحت نمی‌شی؟

توی کابینت‌ها دنبال تن‌ماهی می‌گردم و روی گاز پیدایش می‌کنم.

- نه، راحت باش...

- تو از کی اینجایی؟

کتری را برمی‌دارم و روی صندلی پشت کانتر می‌نشیند.

- دیروز مرخص شدم!

"مرخص" را با خودش تکرار می‌کند و به این فکر می‌افتم که چرا آوید نخواسته است از من حرفی پیش او بزند! اصلاً این مدت برادرش خانه نبوده که از ماجرای من چیزی بداند؟!

- تو جنوب کار می‌کنی؟

- آره، پتروشیمی آبادان...

@NOVELSLAND

تفاله‌های چای را توی سبدی که کنار سینک گذاشته‌اند، خالی می‌کنم. پس آوید دیدن برادرش نرفته بود و دروغ می‌گفت که سری به او زده بودند و برای همین فرصت نکرده بود تا به دیدنم بیاید.

- من می‌گم این پدر و پسر مشکوکن... دو هفته پیش پا شدن یهویی اومدن آبادان، واسه خاطر این بوده که من این دور و بر پیدام نشه.

- فهمیدم چرا نمی‌خواستن تو از بودن من باخبر بشی.

دنبال چای می‌گردم و درهای کابینت‌ها را یکی‌یکی باز و بسته می‌کنم.

- برای چی؟ منم عضو همین خانواده‌م...

یکهو دلم برایش می‌سوزد. بیچاره از من و زندگی نکبتم چیزی نمی‌داند و حالا هم از پدرش و آوید دلخور شده است.

- دهنت لقه؟

حواسش جای دیگری است و با این سؤال، انگشتان دستش را از زیر چانه‌اش برمی‌دارد:

- دهن من؟

tg:@NOVELSLAND

پلک می‌زنم و خنده‌اش می‌گیرد:

- آره، خیلی... از بچگی دوست داشتم گوینده‌ی شبکه‌ی خبر شم. الآنم از صدا و سیما میان دم پتروشیمی که گزارش بگیرن، منو می‌فرستن جلو حرف بزنم.

خنده‌هایش بیشتر اوج می‌گیرد و روی کانتر می‌زند:

- ماجرای تو چیه که به خاطرت، بابا حاضر شده باهاتون همکاری کنه؟!

هنوز جواب سؤالش را نداده، سری تکان می‌دهد و به صورتش دست می‌کشد:

- وای، خدا... حس ششمم درست حدس زده بود! خبرا این‌ور بوده و می‌گفتن همه‌چی امن و امانه.

صندلی میز نهارخوری‌شان را با خودم می‌کشم و آن‌طرف دیگر کانتر می‌گذارم. وقتی روبه‌رویش می‌نشینم، مثل خودش به کانتر تکیه می‌دهم و مشغول پوست گرفتن میوه‌ها می‌شوم. از راه رسیده و حرف برای زدن زیاد دارم. حالا که خدا یک‌جفت گوش کنجکاو و شنوا فرستاده است، باید قدرش را بدانم.

tlg:@NOVELISLAND

- از کجاش تعریف کنم؟

به صورتش زل می‌زنم و با لبخندی که به لب دارد، نگاهم می‌کند. چقدر شکل پدرش است... البته هر سه‌شان ته‌چهره‌ای شبیه هم دارند. اگر آوید هم موهایش را کوتاه کند و ته‌ریشش را بزند، بیشتر شکل برادر و پدرش می‌شود.

- ببینم... تو همونی نیستی که یه شب آوید میاردش خونه؟! یادمه تقریباً دو سه ماه پیش سر همین، بابا ازش دلخور شده بود و به در و دیوار می‌زد تا از دلش دربیاره. تو بودی، نه؟

چشم‌های قد نخودش را در قد و قواره‌ی پیاله‌های ماستشان درشت می‌کند:

- آهان... بیمارستانم اومده بودی. من تا پارکینگ بردمت.

از اینکه ذهنش به کار افتاده است و یکی‌یکی بهش آمار می‌دهد، ذوق‌زده می‌شود و دستانش را بهم می‌کوبد:

- حافظه رو ببین...

tlg:@NOVELISLAND

هرچه هوش سرشار و عقل بوده، به آوید رسیده است. بیچاره این‌یکی که فقط قیافه‌ی به دردبخوری دارد.

- موهات چرا کوتاهه؟

tlg:@NOVELSLAND

#پست۲۳۳

#سرپناه

#دریا_دلنواز

جوابی ندارم بدهم. مگر دروغ بگویم...

- ریزش داشت.

- آهان... راستی اسمت چی بود؟!

بشقاب میوه‌ای را که برایش پوست کنده‌ام، جلوی صورتم می‌گیرم:

- مهشید.

ابروهایش را بالا می‌اندازد و مثل برادرش، سیب را به همه‌ی میوه‌ها ترجیح می‌دهد:

- اسمتم قشنگه.

آن عزیزمی که آوید حواله‌ی دوست‌دخترش کرد، توی سرش بخورد. کجاست که ببیند برادرش من را به حد اسمم قشنگ می‌بیند؟!

- تا تو چاییت آماده شه، من برم دوش بگیرم و لباسامم عوض کنم. باشه؟

سری تکان می‌دهم و میوه‌ام را می‌خورم. خدا را شکر...

گویا این یکی با وجود من در این خانه مشکلی ندارد.

وگرنه تیم نادرشاه قوی می‌شد.

وقتی به سمت راهرو می‌رود، با خودش حرف می‌زند. چقدر خوشحال است که دست آوید برایش رو شده.

- اونجا اتاق منه.

سرش را داخل اتاق می‌برد و بیرون می‌کشد:

- شوخی نکن...

@NOVELSLAND

می‌خندم و دنبالش می‌روم.

گفتم بنشیند تا همه‌چیز را برایش تعریف کنم. خودش می‌خواهد که اول دوش بگیرد.

- آوید بند و بساطشو جمع کرده، برده اون اتاق تهی.

دوباره شکل همان وقتی می‌شود که سرش را پایین انداخت و داخل خانه آمد و با دیدنم شوکه شد.

- واقعاً آوید راضی شد وسایلشو ببره تو انباری؟

یک‌عمر انباری‌ها را در پارکینگ خانه‌ها دیده بودم!

اینجا همه‌چیزش با بقیه‌ی خانه‌ها فرق دارد.

- آره، دیگه... چاره‌ای نبود. لابد وسایل تو هم همونجاست.

دست به کمر قدمی برمی‌دارد و با تردید به سمتم برمی‌گردد.

حرفی برای گفتن دارد که به نظر مردد است. کاش بی‌خیال دوش گرفتن شود و یک دل سیر باهم گپ بزنیم. با اینکه کمی خنگ و کمی هم زیادی شلوغ‌کن است، اما شرف دارد به گپ‌وگفت با برادرِ بی‌احساسش...

tlg:@NOVELSLAND

- بی خیال دوش گرفتن. بشین بگو ببینم ماجرا چیه که به خاطر تو آوید دست به اغتشاش زده.

دستم را می‌گیرد و مجبورم می‌کند در راهرو بنشینم.

چقدر حرف برای گفتن دارم...

می‌خواهم بدون هیچ کم و زیادی از خودم و روزهایی که گذرانده‌ام، تعریف کنم.

عیبی ندارد اگر برچسب و تهمتی به من توی دلش بزند. همین‌که می‌خواهد برایم وقت بگذارد و حتی از روی کنجکاوی هم شده من را بشناسد، برایم کافی است.

خودش به دیوار تکیه می‌دهد و من هم مقابلش زانوهایم را بغل می‌گیرم:

- من با مادرم زندگی می‌کردم. نمی‌دونستم زن دوم مردی شده که خودش زن و بچه داره! اینو وقتی فهمیدم که یه تصادف وحشتناک کرد و مُرد!

همیشه قصه‌ی تلخ من با مرگ مادرم شروع می‌شود.

وگرنه قبل او که همه‌چیز خوب بود.

tg:@NOVELISLAND

یک‌تنه برایم هم پدر می‌شد، هم مادر، هم خواهر و برادر و هم رفیق...

*****

tlg:@NOVELSLAND

#پست۲۳۴

#سرپناه

#دریادلنواز

*****

نمک‌دان را از جلوی دستش برمی‌دارم و به برنج می‌زنم:

- ببخشید یکم کم‌نمکه.

پوست سیرترشی را با دقت و وسواس جدا می‌کند و کنار بشقابم می‌گذارد:

- همینشم عالیه. بقیه‌شو بگو...

فکم خسته شده است از بس حرف زده‌ام و آیین هم ولکن نیست. حتی به بهانه‌ی خوردن ناهارِ ساعت پنج هم نتوانستم چند دقیقه‌ای قصه‌ام را کنار بگذارم و نفسی بکشم.

- به خدا الآن آوید سر برسه، ببینه تو راهرو نشستیم هم چایی خوردیم و همم الآن داریم غذا می‌خوریم، سکته می‌کنه ها...

سیرترشی‌هایی را که برای خودش توی پیاله‌ی ماست ریخته است، هم‌می‌زند و یکی‌شان را برمی‌دارد:

- بذار بیاد منو اینجا ببینه، سکته کنه. تا اون باشه داداش بزرگترشو نپیچونه. شانس آورده هنوز به مهران خبر ندادم!

دوباره حرف مهران پیش می‌آید و فضولی‌ام گل می‌کند. دیشب هم اسمش را مدام می‌بردند.

- مهران کیه؟!

قاشق غذایش را با اخم و تخم از دهانش بیرون می‌کشد:

- تعریف کن دیگه... بعدش چی شد؟

tg:@NOVELSLAND

نزدیک دو ساعت و نیم است که دارم حرف می‌زنم و تازه رسیده‌ام به روزی که آوید و نادرشاه من را به کمپ بردند.

- خسته شدم، ول کن دیگه. بابا، من همه‌ی بدنم درد می‌کنه... یه فکم درد نمی‌کرد که با این پرچونه‌گریم، درد گرفته... مگه می‌خوای یه ساعت دیگه بری که عجله داری زودتر از همه‌چی سر دربیاری؟

به دیوار تکیه می‌دهم و برای اولین بار در عمرم، از این‌که در راهرویی به این باریکی روبه‌روی یکی دیوانه‌تر از خودم نشسته‌ام و غذا می‌خورم، خوشحال هستم.

- می‌ترسم آوید بیاد، بهت بگه تا ته قصه رو برام نگی. وگرنه عمراً تا دو سه هفته‌ی دیگه من برگردم.

باقی‌مانده‌ی برنجِ توی دیس را بهم تعارف می‌کند و چون تا خرخره‌ام پر از غذا است، بشقابم را برمی‌دارم و دور از خودم می‌گذارم. بدتر از پدرش، هر یک‌قاشقی که در دهان خودش می‌گذاشت، به من هم اصرار می‌کرد تا بخورم. هرچه برنج مانده است را برای خودش می‌ریزد و لیوان دوغم را برمی‌دارم.

tlg:@NOVELISLAND

- حالا برای چی اومدی؟ سر همین شک کردنت به آوید و نادرشاه؟

غذای توی دهانش را با سرعت بیشتری می‌جود و سری به نشانه‌ی "نه!" گفتن تکان می‌دهد. کاش کمتر غذا می‌خوردم... معلوم نیست بیچاره چند ساعت است که چیزی نخورده است. سهم خودم را به او می‌دادم، راه دوری نمی‌رفت.

- امشب تولد بابامه.

- وای... نادر؟

لیوان دوغ خودش را سر می‌کشد و سراغ لیوان نصفه و نیمه‌ی من می‌آید:

- نمی‌خوری بقیه‌شو؟

فکر می‌کنم آنقدری که آوید وسواس دارد و تر و تمیز است، این یکی مثل خودم راحت و خاکی است.

- نوش جونت. گشنه بودیا...

می‌خندد و کمی از دوغِ گوشه‌ی لبش سُر می‌خورد و با دستمال پاکش می‌کند:

tg.@NOVELSLAND

- به من هر روزم تن‌ماهی و سبزی‌پلو بدی، می‌خورم و غر نمی‌زنم. عاشق این غذام؛ مخصوصاً با سیرترشی.

بشقاب‌هایمان را روی‌هم می‌گذارد و برای جمع کردن بساط هول‌هولیِ ناهارِ دیروقتمان، بلند می‌شوم. کاش غیر آن شلواری که به نادرشاه هدیه دادم، چیز دیگری آماده داشتم. یا اگر زودتر می‌فهمیدم، پولی از آوید می‌گرفتم و برایش هدیه‌ای می‌خریدم. لطف بزرگی در حقم کرده است که جبران کردنش به این راحتی نیست.

- اینا دو هفته پیش اومدن جنوب، آویدم رفت کیک خرید به هوای اینکه من نمی‌تونم روز تولد بابام اصفهان باشم و دورهم جشن بگیریم. درواقع به من پاتک زدن... حالا چنان حمله‌ای بهشون کنم که دیگه هیچیو ازم مخفی نکنن!

آستین‌های پولیور سفیدش را بالا می‌کشد و جلوی سینک ظرفشویی می‌ایستد. می‌ترسم آوید برگردد و با دیدن برادرش، به من اخم و تخم بیشتری کند. البته که بیخود کرده است! قرار نیست حالا که من را به

tlg:@NOVELSLAND

این خانه آورده است، با بداخلاقی و بیشعوری‌اش دلخورم کند.

- من هرسال تولد بابام می‌اومدم اصفهان. محال بود امسال نیام...

حرفی نمی‌زنم تا فکِ خسته‌ام استراحتی کرده باشد. خدا را شکر گویا داستان زندگی من را هم از یاد برده است و دیگر پیگیر دانستن جزء به جزئش نیست.

با صدای زنگ تلفن، نگاهی بهم می‌اندازیم.

- برو ببین کیه...

شماره را از روی دستگاه می‌خوانم و وسطهایش دوزاری‌ام می‌افتد که آوید پشت خط است.

- آویده.

tlg:@NOVELSLAND

#پست۲۳۵

#سرپناه

#دریادلنواز

- جواب بده. لابد می‌خواد حالتو بپرسه... فقط از من چیزی بهش نگو. تو حرفا هم بپرس ببین کی میاد خونه.

می‌خواهم جواب ندهم تا ببینم نگرانم می‌شود و زود برمی‌گردد یا نه!

- ولش کن.

- نه... ول نکن! بردار ببینم کی میاد.

به اصرار آیین، تلفن را برمی‌دارم. حتی وقتی منتظر است تا تماسش را جواب بدهم هم دارد با یک نفر دیگر آن‌طرف خط حرف می‌زند.

-بگو، آوید...

-الـو... صبر کن.

آیین دستانش را با حوله خشک می‌کند و کنار میز تلفن می‌نشیند. قیافه‌اش را جور خنده‌داری کرده است که نمی‌توانم جلوی خنده‌ام را بگیرد. مثلاً خیر سرش از من می‌خواهد ریلکس و

tlg:@NOVELSLAND

عادی برخورد کنم؛ اما متوجه نیست وقتی با ایما و اشاره حرف می‌زند، چقدر شکل دلقک‌ها می‌شود.

- چطوری؟ ناهار خوردی؟

- بد نیستم. نهارمم خوردم. تو کی میای؟

آیین تلفن را روی اسپیکر می‌گذارد و صدای برادر الدنگش در خانه می‌پیچد:

- زنگ زدم بگم من زودتر از هشت نمی‌رسم... نگران نشی.

چطور فکر کرده که نگرانش می‌شوم، آن‌هم وقتی‌که خودش قبل از رفتن، همین حدود ساعت را برای برگشتنش گفت؟!

- ممنون که منو از نگرانی درآوردی. کاری نداری؟ می‌خوام برم بخوابم.

- بداخلاق شدیا... عوضش فردا پس‌فردا خونه‌م. کارا رو سپردم به بچه‌ها. تو چیزی لازم نداری از بیرون بگیرم؟

ناخن انگشت اشاره‌ام را لای دندان‌هایم می‌گیرم و گاز می‌زنم. حوصله ندارم با ناخن‌گیر کوتاهش کنم.

- خب، خوشحالم کردی.

خنده‌اش بلندتر می‌شود و می‌گوید:

- آره، از صدات معلومه... کاری داشتی، زنگ بزن. فعلاً.

تلفن را سر جایش می‌گذارم و ناخن دیگرم را لای دندان‌هایم می‌برم.

- شنیدی؟

ساعد دستم را می‌گیرد و می‌کشد:

- ناخن نخور... پاشو که خیلی کار داریم!

دستم را رها می‌کنم و به هوای گوشه‌ی دیگر ناخنم که بدریخت و قیافه مانده است، دوباره انگشتم را بین دندان‌هایم می‌برم:

- با من چیکار داری؟

tlg:@NOVELSLAND

دوباره همان دستم را می‌گیرد و توی کشوی میز تلفن دنبال چیزی می‌گردد:

- می‌خوام خونه رو تزئین کنم. بادکنکم گرفتم.

به جای دستی که اسیرش شده است، می‌خواهم سرم را به ناخنم برسانم که می‌گوید:

- پیداش کردم.

دو لبه‌ی انتهایی ناخن‌گیر را بهم می‌زند و برای گرفتن ناخنی که فقط کمی بلند شده اما کرم کوتاه کردنش در تنم می‌لولد، خودش پیش‌قدم می‌شود. نه به مات و مبهوتی لحظه‌ای که چشمش بهم افتاد و نه به اینکه خودش ناخنم را می‌گیرد و توصیه می‌کند هر از گاهی با سوهان گوشه‌هایشان را گرد کنم تا اینطور پوست دستم را زخمی نکنند.

خانوادگی دیوانه‌اند؟!

توی اتاق آوید، که به قول برادرش انباری‌ای بیش نیست، دنبال وسایل تزئینی می‌گردیم.

- بابات مگه بچه‌ست که می‌خوای خونه رو تزئین کنی؟

سرش را تا شانه در کمد برده است و دنبال چیزی می‌گردد:

- مگه بده؟ می‌خندیم...

راه‌های ساده‌تری برای خندیدن هست. وسط این همه جعبه‌های روی‌هم چیده شده و چمدان‌های تا سقف بالارفته، چطور می‌خواهد وسایلش را پیدا کند؟!

- خب این اتاقو می‌دادن به من. چه کاری بود...

صدای بم خنده‌هایش از توی کمد می‌آید و چشمم به کمرش می‌افتد. تی‌شرتی که به جای پولیورش به تن کرده است، بالا رفته و پهلوهایش معلوم هستند.

- کمرت چرا کبوده؟

انگشت اشاره‌ام را روی کبودی کمرش می‌کشم و برق می‌گیردش:

- آخ...

tlg:@NOVELSLAND

نمی‌دانم داخل کمد چه خبر است که با پریدنش، سرش به جایی گیر می‌کند و آخ و اوخش درمی‌آید.

- چه‌ت شد؟

سرش را بیرون می‌کشد و موهای پر و کوتاهش بهم می‌ریزد.

- ترسیدم.

زانوهایم را خم می‌کنم، اما روی زمین نمی‌گذارم. من هم گاهی بدنم بی‌آن‌که به جایی خورده باشد، کبود می‌شود.

- دعوا کردی؟

با آن مشت و لگدهایی که آوید به سپهر می‌زد، فقط همین به ذهنم می‌رسد که هر دو برادر اهل دعوا و کتک‌کاری باشند.

جلوی آینه‌ی روی میز می‌ایستد و به پهلو می‌شود:

- رفته بودم برجای خنک‌کننده رو چک کنم که موقع پایین اومدن، پام لیز خورد و افتادم.

tlg:@NOVELISLAND

وقتی تی‌شرتش را بالاتر می‌زند، کبودی بیشتری هم به چشم می‌آید.

- خب، برو دکتر. خیلی داغونی...

لباسش را پایین می‌دهد و پشت سرش را می‌مالد:

- رفتم... گفت چند روز استراحت کنی، خوب می‌شی.

دستم را زیر چانه‌ام می‌گذارم و در همان‌حالی‌که به مچ پاهایم فشار می‌آورم به کمرش نگاه می‌کنم.

- می‌شه به آوید و بابام چیزی نگی؟!

لبخند شیطانی‌ای روی لبم می‌نشیند و "نچ!"ی می‌کنم.

- خواهش می‌کنم...

التماس‌هایش بی‌فایده است. برای به دست آوردن دل آن دو نفر، مجبور هستم به هر دری بزنم.

- متأسفم.

tlg:@NOVELISLAND

انگشتان دستش را سر شانه‌ام می‌گذارد و با هول ریزی به عقب برمی‌گردم:

- منم متأسفم.

از اینکه باعث می‌شود از پشت سر زمین بیفتم، خنده‌ام می‌گیرد. حالا اگر آوید این کار را با من کرده بود، سر از تنش جدا می‌کردم و جیغ‌های بنفش می‌کشیدم؛ اما آیین فرق دارد! به من گفت مثل اسمم قشنگم.

- پیدا نشد؟

شلوارش را از روی ران پایش بالا می‌کشد و دو زانو جلوی کمد می‌نشیند.

- همین‌جاست... اگه تو اذیت نکنی، پیداش کردم.

تکیه به دیوار می‌دهم و به ناخن کوتاه شده‌ام زل می‌زنم. آیین گفت دو سه هفته‌ای را می‌ماند. پس دیگر نیازی نیست با حرف و نگاهم، به التماس آوید کنم تا در خانه بماند. اصلاً امشب که

tlg:@NOVELSLAND

برگشت، یک‌جوری برایش قیافه می‌آیم که بفهمد نیازی نیست به خاطر دوست‌دختر عزیزتر از جانش، به من سگ‌محلی کند.

- پیدا شد...

همه‌شان را در نایلکس جا داده‌اند. یادش بخیر... قدیم‌ها که بچه بودم، برای تولدم، مادرم در و دیوار خانه و اتاق‌خوابم را از همین‌ها می‌زد. نمی‌خواهم ذوقش را کور کنم، اما به سن و سال کاپیتان باید جشنی مناسب‌تر گرفت. مثلاً همان رفیق محترمشان را که دیشب آمده بود، دعوت کنند.

- به عموتم بگو بیاد.

نوارچسب را بالا می‌گیرم تا دستش برسد و بتواند نوار کاغذی را به دیوار بچسباند.

- عمو محمدرضا رو می‌گی؟

با آن حالی که ایستاده و دستانی که بالا برده است، دوباره کبودی‌های روی شکم و کمرش حواسم را پرت می‌کند.

tlg:@NOVELSLAND

- عمو هم می‌دونه و به من نگفتن...

هیزم زیر آتش دلش می‌اندازم:

- همیشه تو رو داخل آدم حساب نمی‌کنن؟ یا این‌دفعه خواستن چیزی نفهمی؟

می‌خندد و چسب دیگری می‌کند:

- والا بیشتر به هوای اینکه راهم دوره و رفت و آمدمم زمان‌بره، ازم مخفی می‌کنن. اما این یکی رو... نگفتن چون لابد نمی‌خوان مهران بفهمه.

- مهرانم مثل تو دهن‌لقه؟

کارش با این دیوار تمام می‌شود و از روی صندلی پایین می‌آید.

- بدتر از منه... کافیه یه خبرو صبح بهش بدی و یادت بره تأکید کنی به کسی نگو، سر نیم‌ساعت به گوش فامیلای پدریمم رسونده.

- چه مردای خاله‌زنکی!

صندلی را جلوی پنجره می‌گذارد و می‌خندد:

@NOVELISLAND

- دستت درد نکنه...

از کمک کردن به او خسته می‌شوم. روی مبل زانوهایم را به بغل می‌گیرم و تکیه می‌دهم. از خودم می‌پرسم تولد پدرم چه تاریخی است و هیچ جوابی به یادم نمی‌آید! این همه فاصله، عجیب است... یعنی او هم تاریخ تولد من را یادش نیست؟! دنبال خاطره‌های گذشته را می‌گیرم و جشن تولدی به یادم نمی‌آید. من فقط تاریخ تولد مادرم را به یاد دارم. حالا که آوید سرش شلوغ است، می‌توانم از آیین بخواهم من را سر خاک مادرم ببرد؟! یعنی قبول می‌کند؟

- دو سه هفته می‌مونی؟

- آره. چطور؟

- خونه می‌مونی یا با دوستات می‌ری بیرون؟

یک‌طرف نوار چسب را لابه‌لای دندان‌هایش می‌برد و می‌کَند:

- رفیق زیاد ندارم. اونام مشغول کارن، آخر هفته بهشون سر می‌زنم.

- بهتر!

tlg:@NOVELISLAND

نمی‌شنود چه می‌گویم؛ چون موبایلش زنگ می‌خورد. تا حرف زدنش با کسی که پشت خط است تمام نشده، به اتاقم می‌روم. آرایش صورتم را تجدید می‌کنم و کانسیلر زیادی زیر چشمم می‌زنم. آنقدر کبود و بدرنگ شده‌ام و اگر به من بود، تمام آینه‌های این خانه را تا مدتی جمع می‌کردم که چشمم به خودم نیفتد. معلوم نیست قیافه‌ام کی به آدمیزاد شبیه شود... قربان‌صدقه رفتن‌های دایان در سرم تکرار می‌شود و پوزخندی کنج لبم می‌نشیند. چه ذوقی داشتم هربار برای دیدنش. کافی بود زنگ بزند و پای تلفن بگویم در خانه پوسیده‌ام و دلم گرفته است... همیشه می‌گفت لباس بپوش و بیا جلوی در. مهربان بود. راه و رسم مهربانی را هم خوب بلد بود. چه وقت‌هایی که تا چشمم به آسمان می‌افتاد، برای او دعا می‌کردم... فرشته‌ای شده بود که خدا برای تنهایی من فرستاده بود!

نمی‌دانم رفته‌رفته چه اتفاقی افتاد که عوض شد... عوضی شد! صبح تا شب باید روی موبایلش زنگ می‌زدی برای یک جانمِ ناقابل شنیدن. بعد بهانه‌ها و دروغ‌هایش را ردیف می‌کرد که سرش شلوغ است و کاری به او سپرده شده که نمی‌رسد بهم سر بزند.

چندبار قول داد برای شام یا ناهار خانه‌ام بیاید و به ذوق آمدنش، بچه‌ها را جمع کردم مهمانی بگیریم و تا لحظه‌ی آخر که امید آمدنش را داشتم، نیامد و موبایلش را هم خاموش کرد. به نیاز می‌گفتم از وقتی مصرف شیشه‌ام بالا رفته است، سرد شده‌ام و گاهی که دایان به رابطه مجبورم می‌کند، از همان اول گریه می‌کنم و اشک می‌ریزم. سعی کردم با مصرف دارو، میل جنسی‌ام را افزایش بدهم؛ اما در مورد من بی‌فایده بود. حتی پیشنهاد مسخره‌ی نیاز به آه و ناله کردن‌های تصنعی هم کمکی به رابطه‌مان نکرد. یا آنقدر درد می‌کشیدم که به دست و پایش می‌افتادم تا بی‌خیالم شود یا آنقدر گریه می‌کردم و بی‌جان روی تخت می‌افتادم که خودش عصبانی می‌شد و بد و بیراه نثارم می‌کرد.

به قطره‌های اشکی که از چشمانم سر می‌خورند و روی پایم می‌ریزند، نگاه می‌کنم. حیف این اشک‌ها که دلسوزی ندارند! اصلاً حیف من... می‌توانستم دختر خوبی باشم، اگر پدری بالای سرم بود! اولین باری که دایان پیشنهاد داد تا شیشه مصرف کنیم، هیچ عذاب‌وجدانی نداشتم. آن‌قدر بهم خوش گذشت و از رابطه‌مان لذت

بردم که به سرم زد گه‌گداری از روی تفریح، شیشه مصرف کنم. ولی بار دوم و سوم و چهارم... ترس برم داشت. دور از چشم دایان، قبل از آمدنش مصرف می‌کردم تا شارژ باشم و به قول خودش، آب‌غوره نگیرم که ای خدا، چقدر من بدبختم و پدرم من را نمی‌خواهد...

ماه اول مصرفم که تمام شد، با چشم پر از اشک راهی خانه‌ی پدرم شدم. نگفتم که شیشه مصرف می‌کنم، فقط خواهش کردم تا در خانه‌شان زندگی کنم. همایون یک‌ریز دم گوش پدرم حرف زد و مادرش هم پدرم را به گوشه‌ای از خانه کشاند و چند دقیقه‌ای با او پچ‌پچ کرد. خب... معلوم بود دلیلی ندارد زن پدرم، بچه‌ی هوویش را بپذیرد. دست از پا درازتر به خانه برگشتم و کل مسیر، پدرم از شرایط خاص و متفاوتش برایم گفت. از اینکه او با تمام پدران دنیا فرق دارد و باید مراقب رفت و آمدهای خودش و خانواده‌اش باشد. به من می‌گفت پایم را داخل آن خانه بگذارم، از زندگی می‌افتم... چون دیگر اجازه ندارم با دوست‌های سابقم رفت و آمد کنم و ظاهرم هم باید شسته‌رفته‌تر شود.

- مهشید...

با اینکه اشک‌هایم را خیلی‌زود پاک می‌کنم، اما از چشم آیینی که پایش را داخل اتاقم گذاشته است، دور نمی‌ماند.

- چرا گریه می‌کنی؟ من حرفی زدم که ناراحت شدی؟!

مژه‌های خیسم را به آستین لباسم می‌کشم و لبخند می‌زنم. بیچاره از وقتی آمده، نشسته و بی غر زدن به درد و دل‌های من گوش داده است.

- نه، بابا... کارت تموم شد؟

روبه‌رویم می‌نشیند و بادکنک‌ها را نشانم می‌دهد:

- فقط باد کردن اینا مونده.

دست دراز می‌کنم تا یکی از آن‌هایی را که رنگ صورتی دارد، بگیرم و باد کنم؛ اما دستش را عقب می‌کشد:

- تو، نه... تو حرف بزن! تا من اینا رو باد می‌کنم، بگو قصه‌ت به کجا رسید. بردنت کمپ سعادت؟

tlg:@NOVELSLAND

پلک‌هایم را بهم می‌زنم و درحالی‌که شروع به باد کردن بادکنک‌ها می‌کند، برایش از روزهای سخت کمپ می‌گویم. هربار هم زیر گریه می‌زنم و اشک می‌ریزم، به سختی بادکنکش را از دهانش فاصله می‌دهد و با صورت سرخ و برافروخته‌اش تنها یک جمله می‌گوید،"گریه نکن!".

****

"آوید"

ماشین را توی پارکینگ می‌برم و پارک می‌کنمش. کارم طول کشید و برای خرید کیک هم در شیرینی‌فروشی معطل شدم. دکمه‌ی آسانسور را می‌زنم و به دیوار تکیه می‌دهم. چشمانم از شدت خستگی و خواب درد میکند. بسته‌بندی کبابی را که داغی‌اش کف دستم را می‌سوزاند، نزدیک بینی‌ام می‌گیرم و نفس عمیقی می‌کشم. آنقدر گرسنه هستم که بعید است برای خوردن شام بتوانم جلوی خودم را بگیرم و منتظر پدرم بمانم.

سوار کابین می‌شوم و شماره‌ی واحد را می‌زنم. در همان طبقه‌ی همکف توقف می‌کند و به هوای اینکه شاید کسی بخواهد سوار شود، پشت به آینه‌ی آسانسور تکیه می‌دهم.

- اِ... تو تازه رسیدی؟

- کارم طول کشید. پروازت کنسل شد؟

با انگشت اشاره‌اش به جعبه‌ی کیکی که روی بسته‌بندی کباب نگهش داشته‌ام، می‌زند:

- گاز دادم زود برسم.

هردو به حرفش می‌خندیم و چشمانش را می‌مالد:

- خیلی خسته‌م. گشنمم هست... اول کبابو بزنیم، بعد بریم سراغ کیک.

همین نقشه را خودم هم در سر داشتم.

- فعلاً دارم فکری به حال غرغرای مهشید می‌کنم. قرار بود تا هشت برسم، ساعت شده ده و نیم!

آسانسور متوقف می‌شود و پشت سر پدرم بیرون می‌روم.

tlg:@NOVELSLAND

- روزای اول بهتره کنارش باشیم. من فردام نیستم، اما برای پس‌فردا خونه‌م.

کفش‌هایم را درمی‌آورم و دنبال کلید توی جیبم می‌گردم.

- من فردا خونه‌م. البته که کار دارم اما همین‌که خونه باشیم، واسه اون خل کافیه.

- هیـس... می‌شنوه. خب زنگ بزن.

جوری که دست‌هایش را در جیب پالتوی بلندش برده و با بازوی چپش به دیوار تکیه زده است، یعنی آنقدر خسته است که نه فقط موهای بهم‌ریخته‌اش را نمی‌تواند مرتب کند، بلکه حتی حاضر نیست انگشت اشاره‌اش را روی زنگ خانه فشار دهد یا به جای منی که هردو دستم درگیر نگه داشتن غذا است، کلید خانه را از جیبش دربیاورد و در را باز کند.

- شب تولدمه! قیافه‌تو اونجوری نکن.

آب دهانم را از گلوی خشکم به پایین هدایت می‌کنم:

- من که نوکرتم هستم، حرف حرفِ توئه؛ فقط یه دست به موهات بکش. با موتور اومدی خونه که رو هواست؟

tlg.@NOVELSLAND

تیر شلیک شده‌ی بی‌هدفم، دقیق به هدف می‌خورد!

- تو از کجا اینا رو می‌فهمی؟ حس ششم تو رو داشتم الآن...

با خودش فکر می‌کند و با پایم به در خانه می‌زنم.

- الآن چی؟

- هیچی. دیدم همه‌چی دارم، خدارم شکر کردم. این چرا باز نمی‌کنه؟! یعنی صدای ما رو نمی‌شنوه؟

تکیه‌اش را از دیوار می‌گیرد و زنگ می‌زند:

- مهشید...

از توی جیب شلوارم، کلیدم را درمی‌آورم و به دستش می‌دهم:

- شاید خوابه. بهش زنگ زدم غروبی، اوکی بود.

در را باز می‌کند و چراغ‌های خاموش خانه، هردویمان را تا مرز نگرانی می‌برد:

- مهشیـد... کری؟

با نگاه عصبانی پدرم، به کوره‌ای که از آن دررفته بودم برمی‌گردم. هردو باهم داخل خانه می‌شویم.

- چراغو بزن.

با روشن شدن چراغ‌ها، به تصویری که با چشمانم می‌بینم، اعتماد نمی‌کنم.

- این‌جا چه خبره؟

خنده‌های پدرم با دیدن تزئیناتی که به در و دیوار و پرده‌ها چسبیده است، شدت می‌گیرد. بعید می‌دانم چنین چیزهایی در خانه‌مان پیدا شود... مگر مهشید بیرون رفته و این وسایل را خریداری کرده باشد.

- بهش گفته بودی تولدمه؟

کباب و جعبه‌ی کیک را روی کانتر می‌گذارم و چشمم به چراغ روشن بالکن خانه می‌افتد.

- بعید می‌دونم... یادم نیست. شایدم گفتم.

پدرم سراغ بادکنک‌های افتاده روی زمین می‌رود.

- خیر سرش با این تولد گرفتنش... مگه تو بچه مهدکودکی‌ای که نشسته این همه بادکنکو تنها باد کرده؟!

tlg:@NOVELSLAND

به حرف‌های خودم هم شک می‌کنم و با صدای بلندی اسمش را می‌گویم:

- مهـشیـد... کدوم گوری رفتی؟

از فریادم ، بادکنک توی دست پدرم می‌ترکد و خودم بیشتر می‌ترسم:

- ببخشید.

اخم‌هایش را با "ببخشید" دومم از هم باز می‌کنم.

- چته داد می‌زنی؟! اینجام...

دختره‌ی احمق! صدایش از سمت بالکن شنیده می‌شود.

- بیداری و نمیای؟

چراغ آشپزخانه را روشن می‌کنم و لیوان آب کنار پارچ را پر می‌کنم. پدرم از جلوی میز ناهارخوری رد می‌شود و نرسیده به بالکن می‌گوید:

- مهشید، خونه خیلی...

@NOVELSLAND

درحالی‌که لیوان آب را بالا گرفته‌ام و آرام آرام سر می‌کشم، به طرف پدرم می‌روم. نگاه خیره و خنده‌ی یک‌باره‌اش، حواسم را پرت می‌کند و درست لحظه‌ای که روبه‌روی در بالکن می‌ایستم، با دیدن آیینی که کنار مهشید نشسته است و چای و خرما می‌خورد، آب در گلویم می‌پرد و به سرفه می‌افتم.

- تو کی اومدی؟!

پدرم من را در حال خفگی و دست و پا زدن رها می‌کند و به سمت در آغوش کشیدن پسری که قیافه‌ی دلخور و مسخره‌ای به خودش گرفته است، می‌رود. بال‌بال می‌زنم و از شدت نفسی که نمی‌رسد، به گلویم چنگ می‌اندازم. مهشید اما می‌دود و یک ضربِ دست مشتی و سنگین به پشت کمرم می‌زند.

- نَمیری...

آب دهانم را قورت می‌دهم و با تک‌سرفه‌هایم، به پدرم و آیینی که همدیگر را در آغوش گرفته‌اند، نگاه می‌کنم.

- نشنیدی بابا چی گفت؟! کی اومدی؟

مهشید به تخت سینه‌ام می‌زند تا راه را برایش باز کنم و دوباره به بالکن برود:

- خداروشکر... ترسیدم خفه شی.

می‌رود و درست کنار آیین می‌ایستد.

- چایی بریزم بیارم؟

پدرم صورت آیین را می‌بوسد و از این همه محبتی که مدام نصیب او می‌کند، کفرم درمی‌آید. منتظر می‌مانم تا مهشید به آشپزخانه برگردد. می‌آید و بلافاصله خفتش می‌کنم.

- وایسا ببینم. کِی اومده؟

با تخسی و لجاجت به صورتم زل می‌زند:

- ساعتِ سه و سه دقیقه!!

- پس چرا زنگ زدم، بهم نگفتی؟

- خودش گفت نگو.

- خودش غلط کرد با تو!

گوشه‌ی لبش کش می‌آید و خنده‌کنان می‌گوید:

tlg:@NOVELSLAND

- بهم گفت خودتم مثل اسمت قشنگی.

- بازم غلط کرد با تو. میمون، تو رو دماغتو بگیرن...

دماغش را بین انگشتانم می‌گیرم تا صحت و سقم جمله‌ی توی سرم را نشانش بدهم که پدرم می‌رسد:

- چی‌کارش داری؟

مهشید بینی‌اش را می‌گیرد و فحشم می‌دهد:

- کثافت عوضی... نفسم گرفت.

آیین از پشت سر پدرم اخم می‌کند و دستم را به شانه‌اش می‌رسانم:

- بفهمم خبر مهشید به گوش مهران رسیده، اون زبونِ دراز و وراجتو می‌بُرم، می‌ذارم کف دست بابات!!

روی دستم می‌زند و خط و نشان می‌کشد:

- برو، بچه پررو... تو چرا به من چیزی نگفتی؟! دست پیش گرفتی پس نیفتی؟!

پدرم بینمان می‌ایستد و یک جمله می‌گوید:

tlg:@NOVELISLAND

- شب تولدمه!!!

"شب تولد" را جوری بلند و رسا اعلام می‌کند که زودتر از من و آیین، مهشید برای تلطیف فضا اقدام می‌کند:

- اینا رو از تو کمد پیدا کردیم. نصف بادکنکا رو خودم باد کردم.

مچ دست پدرم را می‌گیرد و با خودش می‌کشد؛ حتی آن وسطها هم لگدی به ساق پایم می‌زند و رد می‌شود.

- حالا دیگه دور از چشم من دختر میارین خونه؟!

حالا که پدرم در آشپزخانه نیست، می‌توانم گوش‌مالی درست و حسابی‌ای به او تقدیم کنم:

- ببین، آیین... من نمی‌خوام احدالناسی از بودن مهشید تو این خونه باخبر بشه. به تو هم نگفتم، چون دهنت لقه. چون آلو تو دهنت خیس نمی‌خوره. چون عادت داری تو خواب و بیدار، پیام اشتباهی برای کسی بفرستی و هرچی نقشه کشیدمو لو بدی!

- به هرحال، آوید، تلافی این مخفی‌کاری رو سرت درمیارم.

پوزخندی می‌زنم و لیوان آب را دوباره پر می‌کنم:

- مخفی‌کار که تویی... مرخصی میای و می‌ری دیدن ویدا ولی صداشو جلوی من درنمیاری، فکر می‌کنی من نمی‌فهمم؟!

- خواهرمه... دلم براش تنگ می‌شه. می‌رم که بهم محبت کنه. مشکلیه؟

- همینو بگو!! می‌ری تا محبتی که واسه من خرج نمی‌کنه رو بکشه رو صورت حساب تو...

زیر لب چیزی می‌گوید و از کنارم رد می‌شود. اما هنوز نرفته، دوباره برمی‌گردد:

- ویدا خواهر منم هست. چه تو دلت براش تنگ بشه، چه نشه. چه چشم همدیگه رو داشته باشین، چه نداشته باشین. الآنم زبونتو دراز نکن؛ چون یه دفعه دیدی امشب خواب و بیدار، یه پیامک اشتباهی برای مهران فرستادم و دعوتش کردم آخر همین هفته بکوبه بیاد اصفهان.

مچ دستش را روی هوا می‌گیرم و با لحن صلح‌جویانه‌ای حرفم را می‌زنم:

- نمی‌دونم مهشید چقدر از خودش برات گفته، اما موندگار نیست تو این خونه! با منم صنمی نداره. پس بیخود به گوش کسی نرسون که من دختر آوردم تو خونه. خب؟

آستینش را می‌کشد و یقه‌ی شل و آب رفته‌ی لباسش را مرتب می‌کند:

- حالا فکرامو بکنم...

مشتم را روی میز جمع می‌کنم و چشمش به آن می‌افتد.

- بزنی، همه رو لو می‌دم.

می‌خندد و عقب‌عقب می‌رود. خدا لعنتت کند، مهشید، که به خاطر تو مجبور هستم منت این و آن را بکشم و باج بدهم.

بعد از خوردن شام و تحمل پرچونه‌گری‌های مهشید و آیین، که سیمرغ روی اعصاب‌ترین مرد و زن سال بهشان تعلق می‌گیرد، جشن تولد پدرم را برگزار می‌کنیم. برخلاف دیروز، مهشید حسابی سرحال و قبراق است. هرچند مدام از پدرم تشکر می‌کند که اجازه داده است به این خانه بیاید و در این مدت هوایش را داشته، اما

جنس خراب و شیشه‌خرده‌های توی تنم می‌گویند این حال خوش، بابت حضور آیین است!

- بابـا، کجایی؟ بیا شمع روی کیکت آب شد.

به جای صدای بلند من، مهشید با عشوه پدرم را صدا می‌زند:

- کاپیتان... بیا خوشتیپ. بیا بگو امروز کیا بهت تبریک گفتن!!

به بازویش می‌زنم تا حواسش باشد که با چه کسی صحبت می‌کند.

- به تو چه؟! صدبار گفتم تو رابطه‌ی من با بقیه دخالت نکنین.

پدرم با جعبه‌هایی که در دست دارد، از راه می‌رسد. آیین هم موبایلش را به شارژ می‌زند و پشت مبلی که مهشید روی آن نشسته است، می‌ایستد.

- می‌گفتین عمو محمدرضا هم بیاد. چند روز پیش بهم زنگ زد، گفت اومده ایران.

باز هم مثل هرسال، پدرم روز تولدش برایمان هدیه گرفته است...

- دیگه دیشب اینجا بوده... بسشه!

tlg:@NOVELSLAND

با شنیدن این جمله از زبان مهشید، پشت مبل را می‌گیرد و آن را کامل به سمت خودش خم می‌کند. مهشید هم جیغ می‌کشد و دسته‌های مبل را نگه می‌دارد.

- آهان... خوبه یادم انداختی. شما به عمومحمدرضا هم گفته بودین و منو در جریان نذاشتین.

خنده‌های پدرم، تنها جواب او به آیین است. من هم دلیلی نمی‌بینم که برایش توضیح بدهم، اما مهشید گردنش را عقب می‌دهد و خیره به آیین می‌گوید:

- بده آدم به سن و سال تو دهنش لق باشه. اگه بچه‌ی خوبی بودی، بهت می‌گفتن.

مبل را یک‌باره رها می‌کند و دو پایه‌ی روی هوای آن، محکم به زمین می‌خورد. مهشید هم جیغ دیگری می‌کشد و تکان شدیدی می‌خورد.

- به من چه خب؟!

آیین قیافه‌ای برای پدرم می‌آید و او هم به تلافی دلخوریِ پیش آمده، صورتش را می‌بوسد.

- من می‌خواستم بهت بگم، اما آوید نمی‌خواست. الآنم که فهمیدی...

وسط حرف پدرم، خط و نشانم را می‌کشم:

- حالام که فهمیدی، دیگه دهنتو ببند و اعتراض نکن.

- اتفاقاً ول‌کنت نیستم. من مهشیدو توی بیمارستان دیده بودم. یادته بهم گفتی ببرمش تا پارکینگ؟! ولی به بابا حرفی نزدم.

به سمتش نیم‌خیز می‌شوم و از ترس به صندلی می‌چسبد.

- به مهران که گفتی.

- به بابا که نگفتم.

پدرم میانجی‌گری می‌کند و با بریدن کیک و فوت کردن شمع‌ها، غائله خاتمه پیدا می‌کند. عکس‌های یادگاری‌مان را بی حضور مهشید می‌اندازیم!! فقط در یک عکس کنار پدرم می‌نشیند و من هم سلفی می‌گیرم.

- اینم از هدیه‌های شما...

tlg:@NOVELSLAND

آیین هدیه‌اش را می‌گیرد و زبان می‌ریزد که راضی به این زحمت نبوده است و... نمی‌توانم به پدرم شک کنم که چرا برای آیینی که قرار نبوده امشب باشد، پیرهن مردانه خریده است. هرسال آیین کنار ما بود! امسال هم شاید به هوای اینکه ممکن بوده چند وقت بعد پیشمان بیاید، برایش هدیه گرفته است.

مهشید بازهم با دیدن لباس‌های تو راحتی‌ای که پدرم برایش خریده است، ذوق می‌کند. من هم پیراهنم را از توی جعبه بیرون می‌آورم و هرچه سوزن و مقوا به آن وصل کرده‌اند، می‌کَنَم تا پیراهن را تن بزنم.

- هدیه‌ی منو باز نمی‌کنی؟

عطر گران‌قیمتی را که گرفته‌ام، دلم نیامد هزینه کنم و برای خودم بخرمش. جعبه را باز می‌کند و آیین چشمانش از حدقه درمی‌آیند:

- چند گرفتی؟

- به تو چه؟!

به سمتش لگدی پرت می‌کنم و بازهم از ترس، کمرش را عقب می‌کشد.

- بده هـا... آدم به سن و سال تو اینقدر ترسو باشه. مرد باش، یه مشت بخور. نمی‌میری که!

شاکی هستم از این‌که بی‌موقع آمده و از همه‌چیز هم سر درآورده است.

- آقا، من از مشت و لگد می‌ترسم! با من باید به زبان بوسه سخن گفت!!!

- چه قشنگ گفتی.

ذوق پدرم از جمله‌ی لوس و بی‌مزه‌ی آیین را به بوسه‌ای که از لبم می‌کَنم و به کف دستم می‌چسبانم، اضافه می‌کنم و از آن پس‌گردنی‌های دلچسب نصیبش می‌کنم.

- آی... نزن. غلط کردم.

صدای مهشیدی که به اتاق سابقم رفته بود تا لباس‌هایش را امتحان کند، درمی‌آید:

tlg.@NOVELSLAND

- نزنش اون بیچاره رو... وحشی!

سر و کله‌اش بازهم با پیراهن آستین بلند و شلوار راسته‌ی نه خیلی جذب، پیدا می‌شود.

- اون بدبخت همین‌جوریش، بدنش سیاه و کبود هست.

- مهشید!!

تذکر آیین باعث می‌شود زبانش را گاز بگیرید و معذرت‌خواهی کند:

- شرمنده. به خدا حواسم نبود.

پدرم عطر و جعبه را روی میز می‌گذارد و به سمت آیینی که به مبل تکیه داده است، می‌آید.

- ببینم... باز چی شده؟

بازوی آیین را می‌کشم تا از روی مبل بلند شود.

- من خبری از آتیش‌سوزی و این حرفا نخوندم. تصادف کردی؟

به جای این‌که از روی مبل پایین بیاید، روی همان می‌ایستد و قدش تا دو سه وجبی سقف خانه می‌رسد.

tlg:@NOVELSLAND

- بابـا، اتفاقی نیفتاده. اگه چیز مهمی بود، بهتون می‌گفتم. از چند تا پله سر خوردم، افتادم.

نگاه دلخورش را به مهشید می‌رساند و خبر ندارد که اگر او را در مضیغه بگذارد، افسار پاره می‌کند.

- اون‌جوری منو نگاه نکنـا. متنفرم از عذاب‌وجدان.

دستم را به پایین لباسش می‌رسانم و دست به کمر می‌شود تا نتوانم آن را بالا بزنم.

- هیچی نشده، به خدا!

- خدا رو الکی قسم نخور. سیاه و کبوده... رفته بود تو کمد اینا رو دربیاره، لباسش رفت بالا و من پشت کمرشو دیدم.

پدرم به آیین مهلت نمی‌دهد؛ دستش را می‌کشد و آیین هم از روی مبل پایین می‌افتد.

- بابا... به خدا...

وقتی تی‌شرتش را بالا می‌زند، کبودی پشت کتف و پهلوهایش، پدرم را عصبانی می‌کند:

- اینو می‌گفتی چیزی نیست؟ آره؟!؟

فریاد پدرم، مهشید را به سمت راهرو می‌کشاند.

- رفتی دکتر؟

تی‌شرتش را پایین می‌دهد و در جواب سؤالم، زیر لب می‌گوید:

- آره، رفتم.

نگاه سنگین و کشدار پدرم باعث می‌شود قدمی به عقب بردارد و خنده‌ی تصنعی‌ای سر دهد:

- خوبم!

- برای همین بی خبر اومدی؟ تو هر دفعه قبل اینکه به ما سر بزنی، می‌ری دو سه روز خونه‌ی خواهرت... من همین امروز صبح با ویدا حرف زدم. نگفت تو اونجا بودی.

آیین تا نزدیکی راهرو عقب‌عقب می‌رود و کیف کولی‌اش را برمی‌دارد:

- گفتم شب تولد پیش شما باشم، هفته‌ی دیگه برم پیش ویدا. ببین، بابا...

tlg:@NOVELSLAND

زیپ کیفش را باز می‌کند و از مهشید کمک می‌خواهد تا کیف را نگه دارد. برگه‌هایی از توی کیف بیرون می‌کشد و نشان پدرم می‌دهد:

- آزمایش دادم، عکس‌برداری هم ازم شده... فقط یکم کوفتگی داره که گفتن با استراحت خوب می‌شه. واسه همین مرخصی گرفتم اومدم اصفهان.

مهشید قدمی به طرف من و پدرم برمی‌دارد. از فریاد یک‌باره‌ی پدرم هنوز می‌ترسد... برای همین، کیف کولیِ آیین را محکم و سفت میان انگشتانش گرفته است.

- می‌گم... نگران نباشین. این اگه حالش بد بود، از ساعت سه که اومده پیش من، یه آه و ناله‌ای می‌کرد. یه دقیقه رو مبل آروم نگرفت که... باهم کلی حرف زدیم، گفتیم، خندیدیم و بعدم گیر داد خونه رو تزئین کنیم. همه‌ی اینا کار خودشه! ظرفارم خودش شست... خب اگر خیلی درد داشت که نمی‌تونست این همه کار بکنه. من می‌دونم چیزیش نیست. خودم چندبار کتک که خوردم، بدنم عین آیین کبود شد! ولی همون یکی دو روز اول درد داشتم. یه بارش از ترس کبودی این پهلوم...

به پهلوی راستش می‌چرخد و بلافاصله برمی‌گردد:

- نه، این یکی... یه بار که همایون هلم داد، خوردم به نرده‌ها. بعدم از رو چند تا پله‌ی حیاط... آوید تو دیدی دیگه. از همون پله، قل خوردم افتادم زمین. یه جوری کبود شده بود که پا شدم رفتم دکتر. عکس‌برداری کردن، گفتن طوری نیست. حالا اینم دفترچه‌شو نگاه کنین یا تاریخ این عکسا رو... اگه راست می‌گه، ببخشینش!

در همان‌حالی‌که پهلوی چپش را می‌مالد، خنده‌ی کوتاهی می‌کند:

- حرفش شد... یهو پهلوم درد گرفت.

کوله‌ی آیین را روی زمین می‌گذارد و به صورت برافروخته‌ی پدرم چشم می‌دوزد:

- برم چایی بذارم با کیک بخوریم؟

برای چک کردن تاریخ عکس‌ها و آزمایش‌های آیین، به طرفش می‌روم. تاریخ عکس‌ها برای دو روز پیش است. قسمش می‌دهم که اگر دردی دارد، بگوید تا نیمه‌های شب، وقتی پدرم خواب است، هردو باهم به درمانگاه یا اورژانس بیمارستان برویم. اما آخرِ

tlg:@NOVELSLAND

حرف‌هایش، جانِ ویدا را قسم می‌خورد و من، باور می‌کنم که دروغ نمی‌گوید.

آیین برای جدی‌ترین و راست‌ترین حرف‌هایش، جان ویدا را قسم می‌خورد.

****

tlg:@NOVELSLAND

****

فصل نوزدهم: تقاطع!

چهارمین روزی است که با سر و صدای ایکس‌باکس بازی کردن آیین و مهشید از خواب می‌پرم.

- زهرمار... مگه من خواب نیستم؟!

خنده‌های مهشید نزدیک و نزدیک‌تر می‌شوند و طاق‌باز روی تخت دراز می‌کشم.

- آوید...

آویزان درِ نیمه‌باز اتاقم می‌شود. اول صبحی چه حوصله‌ای برای آرایش کردن داشته است.

- نیشتو ببند، پشه نره توش.

- پاشو بیا... صبح با آیین رفتیم کله‌پاچه خریدیم.

آرنج تا مچ هردو دستم را تکیه‌گاه و بالاتنه‌ام را از تخت جدا می‌کنم:

- صبح چی‌کار کردی؟

از بسته‌ی چیپس یکی برمی‌دارد و در آن دهان کوچک دو انگشتی‌اش می‌چپاند:

tlg:@NOVELSLAND

- می‌گم صبح رفتیم کله‌پاچه گرفتیم.

- مهشید... بیا. تلفنم تموم شد.

به هوای آیین که صدایش می‌زند، سرش را از اتاق بیرون می‌برد.

- هوی... با توام.

بهم محل نمی‌گذارد و خودم را روی تخت رها می‌کنم. در این چند روزی که آیین برگشته، هر روز صبح با مهشید یا به خرید رفته است یا پیاده‌روی... و چیزی که حرصِ به لج‌درآمده‌ی من را دو برابر و کفری‌ام می‌کند، سکوت پدرم است!! به من می‌گوید از مهشید فاصله بگیر و مراعات کن، اما بعید می‌دانم تا به امروز تذکری به آیین داده باشد. هرچند... مگر خانه بوده است که رفتار این دو نفر را ببیند؟!

لپ‌تاپم را از زیر تخت بیرون می‌کشم و روی پایم می‌گذارم.

- مهشید... چایی منو آماده کن.

در حال چک کردن پرواز پدرم، نیم‌نگاهی هم به بازارِ خونیِ این روزها می‌اندازم و بر پدر باعث و بانی صفِ فروش‌ها لعنت می‌فرستم.

tg:@NOVELSLAND

- آوید... بیدارشو دیگه.

صدای جیغ مهشید، با زمزمه‌های آیین قطع می‌شود. در اتاقم را می‌بندم و حوله‌ی صورتم را روی شانه‌ام می‌اندازم.

- چی داری بهش می‌گی؟

صورتش را از دم گوش مهشید عقب می‌کشد:

- بـه... ظهر حضرت عالی متعالی. همه‌ی بورسیا این روزا تا ظهر می‌خوابن یا فقط شما این‌جورین؟

در سرویس‌بهداشتی را باز می‌کنم و یک لنگه‌ی دمپایی را می‌پوشم:

- به تو چه؟! کی می‌ری؟

هر روز صبح همین را می‌پرسم و هر روز صبح هم مهشید می‌گوید:

- چی‌کارش داری؟ جای تو رو تنگ کرده؟ این بدبخت که رو کاناپه می‌خوابه.

صورتم را می‌شورم و شیر آب را می‌بندم. آیین از حمایت مهشید، قیافه‌ی حق به جانبی به خودش گرفته است که بدجور روی اعصابم است. برخلاف این چند

tlg:@NOVELISLAND

روز، قراری برای بیرون رفتن ندارم و می‌توانم تا آخر شب زیر نظرش بگیرم.

- صبحونه‌تو بیارم؟

پشت سر آیین می‌نشینم و انگشتان پایم را روی مهره‌های کمرش می‌کشم:

- کور می‌شی، بیا عقب...

به تلوزیون چسبیده است و مهشید هم کنارش.

- اون خودش صبحونه‌شو می‌خوره. تو بازیتو کن. این‌یکی شرطیه ها...

شام و ناهارم این روزها همین صبحانه‌ام شده است. به سینی صبحانه‌ای که مهشید روی میز می‌گذارد، نگاهی می‌اندازم:

- عسلش کو؟

tlg:@NOVELSLAND

#پست۲۳۷

#سرپناه

#دریا_دلنواز

آیین غر می‌زند و مچ دست مهشید را می‌گیرد:

- ولش کن بذار خودش بره صبحونه‌شو بیاره... تو بیا بازیتو کن.

- به تو چه ربطی داره؟

صبح خود را با خنده آغاز کردن، از آن نعمت‌هایی است که گاهی نصیبم می‌شود و بدجور از آن راضی هستم. با جواب مهشید، خنده‌کنان به صورت آیین زل می‌زنم:

- خوبت شد؟

با اخم و تخمی که اصلاً به ظاهر همیشه خندانش نمی‌آید، رویش را برمی‌گرداند. با برگشتن مهشید و آوردن ظرف عسل، سراغ قاشق داخلش را می‌گیرم. نمی‌شود قاشقی را که برای هم‌زدن چای و شکر آورده است، در عسل بزنم. عسل خداتومانی آب می‌اندازد.

- دیگه اونو برو خودت بیار. به روت می‌خندم، پررو نشو.

tg:@NOVELSLAND

کنار آیین می‌نشیند و انگشت پایم را به پهلویش می‌زنم:

- حالا اول صبحی تو چرا این‌قدر آرایش می‌کنی؟! خیلیم بهت نمیادا... فکر نکن قشنگ می‌شی.

لقمه‌ام را می‌گیرد و با دهانش صدایی برایم درمی‌آورد:

- هروقت واسه خاطر تو آرایش کردم، حرف مفت بزن و نظر بده.

آیین از این حال‌گیری، مثل همیشه خوشحال می‌شود و "ایول."ی حواله‌ی مهشیدِ خل‌تر از خودش می‌کند. در حال چک کردن پیام‌های تلگرام و دایرکت اینستاگرامم، دست و پا شکسته جواب‌هایی می‌نویسم و گاهی هم صدایم را ضبط می‌کنم.

- باز بازار خونی شد، همه دایرکت زدن...

- فحشم خوردی؟

مثل همیشه، چند نمونه از تهدید و فحش‌هایی را که حواله‌ام کرده‌اند، برای گروهی که در اینستاگرام با مهران و آیین و پدرم دارم، می‌فرستم.

- آره، فرستادم. بعداً بخون.

tlg:@NOVELISLAND

- بازار خونیه یعنی چی؟

سؤال مهشید را آیین جواب می‌دهد:

- یعنی اکثر سهما، صفِ فروشن. خریداریم پیدا نمی‌شه؛ مگه حقوقیا جمع کنن که البته از خداشونم هست. ولی خب، هر روزم صف فروش بشه، قیمت سهم میاد پایین...

به خوردن صبحانه‌ام مشغول می‌مانم و مهشید سؤال دیگری از آیین می‌پرسد:

- خب اینجوری که خیلی بده... نه؟

به پشت سر کله‌اش نگاه می‌کنم و پوزخند می‌زنم. "کوری، عصاکش کورِ دیگر شود"، حکایت مهشید و سؤال‌های بورسی‌اش از آیین است.

- حالا چند روز طول می‌کشه؟ زمان مشخص داره؟

آیین سری تکان می‌دهد و با هیجان روی زانوهایش نیم‌خیز می‌شود. همیشه در بازی‌های ایکس‌باکس، چلمن بوده و بیخود جو می‌داده.

- معلوم نمی‌کنه... بعضی‌وقتا شاید نهایت سه تا ده روز، یه وقتاییم سابقه داشته دو سه ماه اوضاع بازار خونی بوده.

tg:@NOVELISLAND

حواسم به موبایلم و پیامی که از طرف الوند آمده است، پرت می‌شود.

- اینجوری که تو داری می‌گی، بازار خونی نیست... پریوده! وایسین، نهایت ده روزه درست می‌شه.

نیم‌نگاهی به لرزش شانه‌های آیین می‌اندازم و بی‌خیالی مهشیدی که او را شکل من دیده است و هر حرفی را پیشش می‌زند!

لقمه‌ی نان و پنیر را در دهانم می‌چپانم و سرسری به پیام‌های نخوانده‌ی الوند نگاه می‌کنم. در این دو سه روزه، دوباره پاپی شده است که هرجور امکان دارد، قراری با او بگذارم. از این سماجتش کلافه‌ام... این روزها آنقدر کار و مشغله سرم ریخته است که اصلاً نمی‌فهمم چطور روزم را شب می‌کنم. حتی با اینکه به مهشید قول داده‌ام او را سر خاک مادرش ببرم، اما هنوز هرجور برنامه‌هایم را بالا و پایین می‌کنم، وقت اضافه‌ای پیدا نمی‌شود.

tg:@NOVELSLAND

#پست۲۳۸

#سرپناه

#دریا_دلنواز

گل‌محمدی‌های روی لیوان چایم را با قاشق برمی‌دارم و در دهانم می‌گذارم.

- خواب بودی، رفیقت زنگ زد...

چشمانِ بسته‌ام را باز می‌کنم و تکیه از مبل برمی‌دارم:

- کی؟

- الوند. می‌خواست بدونه اگه خونه‌ای، بیاد این سمتی...

مهلت نمی‌دهم که حرفش را کامل کند:

- تو چی گفتی؟

- گفتم در جریان برنامه‌هات نیستم و این دو سه روزم دنبال کارای خودت رفتی و آخر شبم برگشتی. یه جوری حرف زدم که پا نشه بیاد.

tlg.@NOVELISLAND

مهشید به آیین نگاهی می‌اندازد و بعد به صورت من چشم می‌دوزد:

- چی‌کارت داره؟

لبم را می‌گزم و سینی را روی میز برمی‌گردانم. شاید بهتر باشد با نوشتن پیامی، این دیدار را از سرم باز کنم... بلافاصله تلگرامم را چک می‌کنم. از شانسم آنلاین است. برایش می‌نویسم که امروز باید جایی سر بزنم و تا آخر هفته، وقتی ندارم با او قرار بگذارم. پیامم سین می‌خورد، اما جوابی نمی‌دهد. به هوای لایو اینستاگرامیِ چند دقیقه‌ای‌ای که احسان و مازیار قولش را ازم گرفته‌اند، با تهدید به دهان مهشید و آیین چسب می‌زنم و موبایلم را روی میز می‌گذارم. تا لایو شروع می‌شود، آن دو خل و چل قید بازی موردعلاقه‌شان را می‌زنند و سرجایشان، به طرفم می‌چرخند. پیش چشم‌های خیره‌شان، سلامی به اسامی کسانی که در لایو حضور دارند، می‌گویم. توصیف وضعیت بازار، کاری تکراری است؛ اما به هوای اینکه مثل سرگروه‌های کانال‌های تلگرامی، اینجور مواقع از کلافگی سؤال‌های تکراری فرار را به قرار ترجیح ندهم، شروع به صحبت می‌کنم. از میان اسم‌هایی که به لایو می‌آیند، نام الوند را می‌بینم.

tg:@NOVELISLAND

بین آن‌همه پیام پشت سرهمی که درباره‌ی سهام‌های معرفی شده‌ی کانال و حدضررهایشان نوشته شده است، پیام الوند حواسم را پرت می‌کند:

بیام سمت خونه؟ هستی؟!

آنقدر این پیام را می‌نویسید که مجبور می‌شوم وسط لایو بگویم منتظر تماسم بماند.

بعد از تمام شدن لایوِ ده دقیقه‌ای، موبایل را روی میز پرت می‌کنم.

- کارش اینقدر واجبه که وسط لایو بهت گیر می‌ده ببیندت؟! بابا که گفت باهاش قطع رابطه کردی...

مهشید به شانه‌ی آیین می‌زند و وقتی او نگاهش می‌کند، با اشاره به خودش می‌گوید:

- به خاطر من باهاش دعوا کرد.

پوزخند آیین رنگ و بویی به خودش می‌گیرد:

- جالبه... به خاطر بابا حاضر نشد الوندو کنار بزنه، اما به خاطر تو...

- تو که نبودی ببینی... الوند منو زد، هلم داد... آوید اونجا بود!

tlg:@NOVELSLAND

شانه بالا انداختن آیین را بی‌جواب می‌گذارم.
مهشید هم درمانده‌تر از قبل نگاهمان می‌کند:

- لابد وقتی الوند منو زد، آوید به حرف بابات رسید که اون آدم درستی نیست. لازم بود این اتفاق بیفته تا باورش بشه کاپیتان چرا به الوند...

- مهشید... چرا توضیح می‌دی؟

آیین آرنجش را روی مبل می‌گذارد و سرش را هم به همان تکیه می‌دهد. نگاهِ با لبخندش به صورت مهشید، دلیل خاصی دارد؟ اصلاً چرا حس می‌کنم از چیزی دلخور است؟! چیزی مهم‌تر از حرف نگفته‌ی من در مورد حضور مهشید در این خانه...

با زنگ موبایل، از روی مبل بلند می‌شوم. شماره‌ی الوند را همزمان با ساییدن دندان‌هایم بهم، می‌خوانم. کاش آن همه وقت و حرف و انرژی‌ای که صرفش کرده بودم، جواب می‌داد.

*

tlg:@NOVELSLAND

#پست۲۳۹

#سرپناه

#دریا_دلنواز

****

از قصد به قرارم با الوند در کافه‌ای در مرکز شهر، دیر می‌روم.

بهانه‌ی کار و سر زدن به جایی را آورده‌ام تا بداند که وقت زیادی ندارم برایش بگذارم.

بار دیگر آدرس را از روی موبایلم می‌خوانم و نزدیک همان خیابانی که برایم اسمش را فرستاده است، ماشینم را پارک می‌کنم.

یک هفته‌ای بیشتر تا شروع سال نو نمانده است و کوچه‌ها و خیابان‌ها پر از رفت و آمد هستند.

از جلوی مغازه‌ای که چند خانم روبه‌روی ویترینش ایستاده‌اند و نظر همدیگر را می‌پرسند، رد می‌شوم و چشمم به سر در کافه می‌افتد. قبل‌ترها به این خیابان سر زده بودم اما احساس می‌کنم جای این کافه، اتوشویی بود!!

tlg:@NOVELISLAND

وقتی داخل کافه می‌روم، همان ابتدا چشمم به الوند می‌افتد.

درحالی‌که دستانش را با دستمال‌کاغذی خشک می‌کند، از پشت میز بلند می‌شود و سفارشی می‌دهد.

با نزدیک‌تر شدنم به میز، چشمم به دایان هم می‌افتد...

- سلام.

الوند با دیدنم لبخند کوتاهی می‌زند و دست دراز می‌کند:

- منتظر بودم پیام بدی که نمی‌رسی بیای!

دستش را می‌فشارم و خیره به دایان لب می‌زنم:

- حالا که اومدم...

دایان دود سیگارش را به سمت مخالف جایی که ایستاده‌ام، بیرون می‌دهد و جاسیگاری را دم دستش می‌کشد.

- زبونتو موش خورده؟!

با پوزخندی که از چشم هیچ‌کدامشان دور نمی‌ماند، روی صندلی می‌نشینم و کاپشنم را درمی‌آورم.

tlg:@NOVELSLAND

- سلام!

ریخت و قیافه‌ی آدم‌حسابی‌ها را به خودش گرفته است و حسی از درون مجبورم می‌کند به او تشر بزنم:

- حالا شد... یادم نمیاد به تو بدهی‌ای داشته باشم که بابتش برام قیافه بگیری.

الوند صندلی‌اش را درست در فاصله‌ی بین من و دایان میگذارد و می‌نشیند.

- راستش اگه اصرار داشتم زودتر بیای ببینمت، به خاطر این بود که...

- اول سفارش بدیم. من گشنمه!

تا سفارش‌های غذا و آمدنش، که زمان زیادی نمی‌برد، هر سه سرمان در گوشی‌هایمان فرو می‌رود و به روی همدیگر نمی‌آوریم اصلاً برای چه دورهم جمع شده‌ایم.

تمام مدتی که به ظاهر خودم را مشغول تایپ کردن نشان می‌دهم، چشمم به پیام یک نفر است!

مهشید لیستی از خرید غذایی که امشب می‌خواهد برایمان درست کند، فرستاده و خط آخر

tg:@NOVELSLAND

گفته است بدن‌درد دارد و حتماً برایش از داروخانه ژلوفن بگیرم.

تکه‌ای از گوشتِ برش داده شده را در سس قارچ می‌چرخانم و در دهانم می‌گذارم.

- خب... چه خبر؟!

نگاهم به صورت بی‌رنگ و روی الوند است و دایان جوابم را می‌دهد:

- خبرا دست شماست...

خودم را به نفهمی می‌زنم تا بدانم منظورش چیست:

- من خبر زیاد دارم. کدومشو تو می‌خوای بشنوی؟

سیب‌زمینی‌های سرخ‌کرده‌ی کنار بشقاب را به چنگال می‌گیرم و خیره به صورتش، چشمک می‌زنم:

- بگو، راحت باش...

- من می‌دونم تو مهشیدو بردی کمپ!!!

tlg:@NOVELSLAND

#پست ۲۴۰

#سرپناه

#دریادلنواز

ابروهایم را تا جایی که به چشم هردویشان بیاید، بالا می‌فرستم و الوندی که به غذایش لب نزده است، می‌گوید:

- دایان خیلی نگرانش بود. بهت که گفتم... از دو سه هفته پیش دنبال مهشید می‌گشته. تا اتفاقی از زبون یکی از بچه‌هایی که دوست‌دخترش تازه ترک کرده، شنیدیم مهشید کمپ سعادت بوده.

انگشت اشاره‌اش را به طرفم می‌گیرد:

- همون‌جایی که گفتی پدرت به خاطر تو هر ماه بهشون یه مبلغیو کمک می‌کنه.

با اشتها و ولع بیشتری گوشت و سس‌قارچش را می‌جوم و زیر لب زمزمه می‌کنم:

-خوشمزه‌ست.

- آره... غذاهای کافه‌ی دایان خیلی خوشمزه‌ست!!

tlg:@NOVELISLAND

از ضدحالی که با شنیدن این خبر می‌خورم، نهایت استفاده را می‌برم تا حرص تلمبار شده در وجودم را ته‌نشین کنم:

- دوست‌دختر سابق دایانم خیلی خوشمزه‌ست!!

زبانم را روی لبم می‌کشم، بلند بلند می‌خندم و شانه‌هایم تکان می‌خورند.

پیش چشمان متعجب الوند و صورت برافروخته‌ی دایان، جز این خنده‌ها، فکر دیگری به سرم نمی‌زند.

مردک عوضی حتماً با پول ماشین مهشید به چنین کافه‌ای رسیده است.

- مهشید با توئه؟

دستمال را به گوشه‌ی لبم می‌کشم و موهیتویم را می‌خورم.

از نیم‌نگاه‌های رد و بدل شده‌ی بین الوند و دایان، یک چیزهایی دستم آمده است...

- آره! اگه می‌خوای ماشینشو بهش برگردونی، بگم بیاد اینجا!

پوزخندی می‌زند و تکیه از صندلی برمی‌دارد:

- بردیش کمپ که ترک کنه؟

tg:@NOVELISLAND

سؤال‌های دایان و نگاه متفکر و مغموم الوند، باعث می‌شود دست از خوردن غذا بکشم.

- نه، بردمش حال و هواش عوض شه. خودش خواست ترک کنه، منم کمکش کردم. به هرحال دوست‌دختر معتاد، دردسرای خودشو داره... تو دیگه خودت بهتر می‌دونی.

الوند دستش را جلوی دایان می‌برد و از او می‌خواهد چند لحظه‌ای ساکت شود:

- تو واقعاً با مهشید دوست شدی و به من نگفتی؟ از کی؟!

اشتهای کور شده و ضدحال سنگینی که خورده‌ام، عصبانی‌ام کرده است.

اما نه می‌خواهم پاهایم را بر زمین بکوبم و نه دستانم را از روی میز بردارم و مشتشان کنم؛ پس فقط زورکی لبخند می‌زنم!

- دقیق بخوام بگم، از همون روزی که دم خونه‌ی تو و نیاز دیدمش. تقریباً دو ماهه...

حیرت‌زده "دو ماه..." را با خودش زمزمه می‌کند.

- نادرشاهم می‌دونه؟

tg:@NOVELSLAND

خفیف سر تکان می‌دهم و مردمک چشمانش با تکان‌های سرم جابه‌جا می‌شوند.

- تو چطور از دختری مثل مهشید خوشت اومده؟ حتی نمی‌تونم باور کنم عاشقش شده باشی.

حق دارد...

اگر بگویم عاشقش شده‌ام، دروغ بزرگی را به زبان می‌آورم که محال است کسی مثل الوند یا حتی نیاز باور کند.

- کی گفته عاشقش شدم؟

tlg:@NOVELSLAND

#پست۲۴۱

#سرپناه

#دریادلنواز

برش دیگری به استیکم می‌زنم و با چنگال کمی از سس قارچ را رویش می‌مالم.

بهتر است به جای ساییدن دندان‌هایم بهم، به گوشت استیک فشار بیاورم و خودم را خالی کنم.

بوی سیگاری که دایان پشت سرهم دود می‌کند، مثل مته روی مخم می‌رود و بینی‌ام را می‌سوزاند.

به احتمال زیاد در سیگارش چیزهایی دارد...

- پس می‌خوای بگی از سر دلسوزی بردیش کمپ؟ من با دایان رفتم، آوید... اسم تو توی پرونده‌ش بود!

باید یادم باشد در اولین فرصت از پدرم بخواهم با آن خراب‌شده تماسی بگیرد و به مسئول احمقشان حالی کند که اطلاعات بیماران را نباید کف دست هر خری گذاشت.

- از سر سرویسی که می‌خواستم ازش بگیرم، بردمش کمپ... الآنم راضیم.

بالاتنه‌ام را به میز تکیه می‌دهم و از فشار ناخودآگاهی که به آن می‌آورم، میز تکان می‌خورد.

- دوستِ سابق... نگرانش نباش. پیش من حالش خوبه.

با آن سیگاری که بین لب‌هایش نگه داشته است، حرف می‌زند:

tg:@NOVELISLAND

- می‌خوام باهاش حرف بزنم. شماره‌شو بده...

چنگال سسی‌ام را به چپ و راست تکان می‌دهم:

- شاید من دلم نخواد تو با دوست‌دخترم حرف بزنی. کار واجب داری، در حد برگردوندن ماشینش، بگو به گوشش برسونم.

پوزخندی می‌زند و ادایش را عین خودش درمی‌آورم.

- یه جور حرف می‌زنی، انگار ما خبر نداریم خونه‌ی مهشیدو به رفیقت فروختی!

مغزم هنگ می‌کند از اطلاعات دیگری که کف دستم می‌گذارند.

می‌خواهم ری‌اکشنی نشان ندهم تا بابت پیگیری‌هایشان، دلشان خنک شود اما ناخواسته چند لحظه‌ای مکث می‌کنم و الوند تا عرق‌های روی پیشانی‌اش را پاک می‌کند، می‌گوید:

- با بنگاه حرف زدیم... خونه رو احسان گرفته.

چنگال را میان انگشتانم فشار می‌دهم. لعنتی... حواسم به الوند نبود که بچه‌های گروه بورسی‌ام را می‌شناسد.

tg.@NOVELISLAND

اسم و مشخصات احسان را هم که بلد است.

- مهشید خودش خواست...

بازهم با نگاهم دایان را نشانه می‌گیرم:

- تو که می‌شناسیش... وقتی به چیزی پیله می‌کنه، ول‌کن نیست. دلش می‌خواست بابت زحمتایی که براش کشیدم، هدیه‌ای بهم بده که منم ازش خواستم پول خونه رو بده باهاش سرمایه‌گذاری کنم.

چاقوی توی دستم را در هوا می‌چرخانم و با چشمانم دور تا دور کافه را از نظر می‌گذارنم:

- تو هم با پول ماشین مهشید، همچین جاییو گرفتی... مگه نه؟

سیگار دیگری را با فندکش روشن می‌کند و بی‌وقفه انگشت اشاره‌اش را به میز می‌زند. از شدت گرگرفتگی حرف‌های بینمان، دوباره لیوان موهیتو را برمی‌دارم و نی‌اش را بین لب‌هایم نگه می‌دارم.

- حالش پیش من خوبه... تو به زندگیت برس.

tg:@NOVELISLAND

#پست۲۴۲

#سرپناه

#دریادلنواز

بی پوزخند و بی کنایه حرف می‌زنم. اما همه‌ی این‌ها را در لحن دایان پیدا می‌کنم:

- می‌خوام ببینمش! خونه و پولی که به تو داده، به درک... اصلاً برام مهم نیست. من فقط...

- لطف می‌کنی واسه‌ت مهم نیست! منم جای تو بنز میلیاردی به نامم می‌شد، دیگه چند میلیون پول خونه به چشمم نمی‌اومد.

کف دستش را روی میز می‌زند و صدایش را برایم کلفت‌تر از گردنش می‌کند:

- تو دنبال پولش بودی، گرفتی. حالا بکش کنار.

از آن خنده‌های بریده و کوتاه سر می‌دهم و با تعجب به صورت برافروخته و کوره‌ی آتش مردمک‌هایش خیره می‌شوم:

- من فقط دنبال پولش نیستم. پول و حالو باهم می‌خوام... یکم دیگه صبر کن، حالا شاید دلمو زد و پسش دادم به خودت.

tlg:@NOVELISLAND

- مهشید حال بده؟! مهشید همه‌چیش تخته‌ست!! چی داره که بخواد باهاش به تو حال بده؟!

اخمی ساختگی را با تعجب چند ثانیه پیشم جابه‌جا می‌کنم:

- داره ها... مطمئنی تو در مورد این مهشید حرف می‌زنی؟

عکس شب تولد پدرم را که مهشید با صورتی آرایش کرده و سر و ریختی تقریباً معقول کنارم نشسته است، جلوی صورتش می‌گیرم:

- همین؟

خون خونش را می‌خورد. کاملاً مشخص است تا چه حد عصبانی شده است. درست مثل من! با این تفاوت که به شدت خودم را کنترل می‌کنم.

همان عکس را جلوی صورت خودم می‌گیرم و لب‌هایم را به پایین می‌کشم.

- عجیبه... من که ازش راضیم! دو سه شبه شرمنده‌شم شدم.

به پاس حرف‌های دو نفره‌ی بین خودم و الوند، بشگنی می‌زنم:

tg:@NOVELSLAND

- بدهکارم نگه داشته بدجور...

الوند منظورم را از بدهکاری می‌فهمد!! پوزخندش را پشت لیوان آبی که جلوی لب‌هایش نگه داشته است، پنهان می‌کند. هردویمان جنس خراب همدیگر را خوب می‌شناسیم.

- مهشید اگه بدونه من دوباره می‌خوامش، برمی‌گرده سمتم. بهش بگو باهام تماس بگیره.

کارتی را روی میز می‌گذارد که اسم همین کافه و شماره‌های تماس بعلاوه‌ی شماره‌ی موبایلی رویش نوشته است...

- شماره‌ی شخصیتو به همه‌ی مشتری‌هات می‌دی؟

- تو کاری به این کارا نداشته باش. شنیدی چی گفتم؟!

- حرفی ندارم! بهش می‌گم دلت برای در و تخته‌هاش تنگ شده و اگه خواست، باهات تماس بگیره. البته... دلتو خوش نکن!

چشمکی می‌زنم و گردنم را کج می‌کنم:

tg:@NOVELSLAND

- از من راضیه... منتظرش نباش. فعلاً تصمیم ندارم رابطه‌مو باهاش بهم بزنم. هروقت دلمو زد، شماره‌تو بهش می‌دم.

بشقاب غذا را به عقب هل می‌دهم و کیف‌پولم را از پشت جیب شلوارم برمی‌دارم. ده تومان بیشتر از قیمت توی منو، روی میز می‌گذارم.

- شیرینی کافه‌ت... چرخش بچرخه.

tlg:@NOVELSLAND

#پست۲۴۳

#سرپناه

#دریادلنواز

برای اینکه از دهان الوند حرف بیرون بکشم، در حال پوشیدن کاپشنم از او می‌پرسم:

- ماشین همراته که منو برسونی؟

از پیشنهادم استقبال می‌کند و مثل فنر از جا می‌پرد. مجبور شدم دروغ بگویم...

فوقش آخر شب برای برداشتن ماشینم دوباره برمی‌گردم.

***

- با نیاز به کجا رسیدی؟

با سبز شدن چراغ، برای ماشین جلویی بوق می‌زند:

- به تختخواب! به کجا برسم باهاش؟!

کلافگیِ در رفتارش را از برم!

- مصرفت بیشتر شده؟

- ما رفیق بودیم یا نبودیم؟ تو بابات با من حال نمی‌کرد، حاضر نشدی کنارم بذاری. چی شده که به خاطر مهشید...

- همه‌ش به خاطر مهشید نبود. بود اما نه همه‌ش! درگیر راه‌اندازی سایت و سر و سامون دادن به کانالامم. خودت که در جریانی...

tlg:@NOVELISLAND

پیشانی‌اش را لمس می‌کند و شیشه را پایین می‌دهد.

روی دستی که از ماشین بیرون برده است، قطره‌های باران می‌زند.

- دایان دهن منو سرویس کرده. یه جوری مهشید مهشید می‌کنه که آدم باورش نمی‌شه همون آدمیه که شرطش واسه اومدن به مهمونیا، نبودن مهشید بوده! دیروز سیاوشو دیدم... همین حرفا رو به اونم زدم. گفت دنبال خونه‌ی مهشیده و خرجی که اون براش می‌کرده اما...

انگشت اشاره‌اش را بین لب‌هایش می‌برد و نگاهم می‌کند.

- اما چی؟

- الآن که فهمیده خونه رو مهشید داده به تو، چرا بی‌خیالش نمی‌شه؟!

زیپ کاپشنم را بالا می‌کشم:

- شاید شده...

- نشده. پیام داده بهم، هرجور شده شماره‌ی مهشیدو ازت بگیرم.

tg:@NOVELSLAND

می‌خندم و بخاری ماشینش را تنظیم می‌کنم:

- شاید واقعاً عاشقشه...

- نیست، بابا...

حوصله‌ی حرف زدن ندارد و باید مدام خودم از زیر زبانش حرف بکشم.

- شاید می‌خواد حال منو بگیره که ثابت کنه مهشید هنوز دوستش داره و اگر بفهمه اون می‌خواد دوباره باهاش وارد رابطه بشه، کنارم می‌ذاره.

نفس بلندی می‌کشد و می‌پرسد:

- حالا کجا هست؟

- براش خونه گرفتم! تنها زندگی می‌کنه ولی بیشتر وقتا بهش سر می‌زنم.

تا راننده‌تاکسی جلویی مسافر بزند، به صورتم نگاه می‌کند و می‌خندد.

- جون الوند، بگو تو مهشید چی دیدی که باهاش دوست شدی؟

کف دستم را در هوا می‌گیرم و کف دست دیگرم را با کمی فاصله، بالای همان دست نگه می‌دارم:

tlg:@NOVELSLAND

- این‌قدر گردن!

خیره به چشمان یکدیگر، بی‌مهابا می‌خندیم و روی پایم می‌زند:

- عوضی! فقطم همون می‌تونه دهن تو رو آب بندازه. هرچند... به پسر نادرشاه با اون همه اصول اخلاقی و تربیتی نمیومد که خونه‌ی یه دخترِ تنها رو بالا بکشه!

نقش آدم‌های عوضی را بازی کردن، برای من کاری ندارد.

اما به شرط اینکه حرفی از پدرم به میان نیاید.

tlg:@NOVELISLAND

#پست۲۴۴

#سرپناه

#دریا_دلنواز

- زمونه‌ی بدی شده. گرونی... بی‌کاری... دیگه آدم وسوسه می‌شه این بی‌پناها رو بتیغه! تو و دوست‌دخترتم که کم از کنارش نخوردین... اپل‌واچ دست هردوتون هدیه‌ی مهشیده، نه؟!

نگاهی به ساعتش می‌اندازد و با مکثی طولانی و کش‌دار می‌گوید:

- امروز ناراحت شدم؛ نه به خاطر اینکه با مهشید ریختی رو هم... نه! به خاطر اینکه از تو توقع نداشتم برای کسی مثل اون، کیسه بدوزی. تو اصلاً اهل این حرفا نبودی... این همه سبدگردانی‌ای که با قیمت مناسب می‌کنی. سهامایی که معرفی می‌کنی. فحشایی که می‌خوری و از کوره در نمی‌ری؛ چون به قول خودت طرف خریت کرده پول خونه و ماشینشو جای پول اضافه‌ش آورده تو بورس. خب... حق بده باورش سخت باشه آدمی مثل تو برای مهشید کیسه بدوزه و پدرت هیچی بهت نگه!

- بابا در جریان نیست. یه چیزایی فهمیده که با کسی وارد رابطه شدم اما کامل چیزی نمی‌دونه.

توی خیابان اصلی نزدیک خانه‌مان می‌پیچد:

tg:@NOVELSLAND

- باباتو ول کن. تو چی؟! تو که می‌دونی مهشید رو پدر و مادرش نمی‌خوان... خونه‌شو گرفتی که با پولش برای خودش کار کنی، مگه نه؟

جوابی نمی‌دهم؛ چون به دایان مشکوک هستم!! باید مطمئن شوم دلیل سراغ گرفتنش از مهشید، فقط از سر علاقه و نگرانی است یا چیز دیگری...

- مصرفت زیاد شده؟

- نه، اتفاقاً... دارم کمش می‌کنم. سر همین روبه‌راه نیستم.

مشتش را روی پایش می‌کشد و به بیرون از ماشین خیره می‌شود:

- من هنوزم رو سر تو قسم می‌خورم. هنوزم جلو همه می‌گم باهم رفیقیم و هر روز از هم خبر داریم. تو آدم‌حسابی‌ترین کسی بودی که داشتم. اگه اون روز با مهشید دعوا کردم، چون...

جلوی در خانه ترمز می‌زند و به پهلو می‌نشیند:

- مهشیدو بهونه کردی که به حرف بابات ازم دور شی؟ من مصرفمو کم کردم...

tg.@NOVELSLAND

به سینه‌اش می‌زنم. آنقدر آنی و غافلگیرکننده که به هوشش کند:

- نمی‌خواد مصرفتو کم کنی. از نیاز فاصله بگیر. از دایانم همینطور... اونوقت من خودم کمکت می‌کنم.

- نیازو دیگه هفته‌ای یکی دوبار شاید تو مهمونی ببینم. مادرم مریض شده، دل و دماغ ندارم. این دایانم چسبیده بود به من، به خاطر اینکه کسی خبر نداره تو دیگه منو آدم، حساب نمی‌کنی. فکر می‌کرد بیست و چهار ساعته با هم در تماسیم. می‌خواست از زیر زبون من حرف بکشه که تو با مهشیدی یا نه. همه شاخ درآوردن از وقتی فهمیدن مهشید رفته کمپ و ترک کرده... هرچند که هیچکس باورش نمی‌شه اون دوباره درگیر نشه!

تک‌خنده‌ای می‌زند و انگشتان دستش را از روی مردمک‌های سرخش برمی‌دارد:

- خیلی حال کردم یهو گفتی با مهشید رفیق شدی. بحث بدهکاری هم که پیش کشیدی، دیگه تیر خلاصو زدی. من از دایان خوشم نمیاد. یه لاشی به تمام معناست! لاشخورتر از من... فقط از روی کنجکاوی که سر از کار تو و مهشید در بیارم، باهاش تا کمپ

tlg:@NOVELSLAND

رفتم. بعدم خودش منو برد دم خونه و بنگاه... شاید باورت نشه اما وقتی که صاحب بنگاه اسم احسانو برد، خیلی کیف کردم! جلوی دایان چیزی بروز ندادم اما بهش گفتم احسان رفیق صمیمی توئه. از چشم و گوشش داشت آتیش بیرون می‌زد ولی من خوشحال شدم. یه جوری ضدحال زدی بهش که کرک و پر و پشماش باهم ریخت.

- فکر می‌کنی چرا دنبالِ مهشیده؟ واقعاً می‌خواد باهاش...

سری به بالا تکان می‌دهد و می‌گوید:

- نه. دایان خبر نداره که من از سیاوش آمارشو می‌گیرم. نمی‌دونم یادت هست یا نه... سیاوش رفیق صمیمی دایان و مهشید بود. یه مدت رفته بود تهران، دوباره برگشته. بهم خبر داد که دایان با یه دختری دوست شده و اتفاقاً زیادی باهم فاز عاشقانه ورداشتن... در حد ازدواج! ولی دایان نمی‌خواد صداشو دربیاره.

- سیاوش دلیلشو نمی‌دونه؟

- بخوای، می‌پرسم ازش...

tlg:@NOVELSLAND

از ماشین پیاده می‌شوم و پیش از بستن در، زمزمه می‌کنم:

- می‌خوام!

****

tlg:@NOVELSLAND

#پست۲۴۵

#سرپناه

#دریا_دلنواز

****

کاپشنم را پشت صندلی‌ام می‌گذارم و مهشید آویزانِ درِ اتاق می‌شود:

- خریدام کو؟!

- حوصله‌ی خرید نداشتم. با آیین می‌رفتین، می‌گرفتین...

لبه‌ی تخت می‌نشینم و جوراب‌هایم را درمی‌آورم. در حال گوله کردنشان، نگاهی به صورت مغموم و گرفته‌اش می‌اندازم:

- امروز مگه نوبت من نیست آشپزی کنم؟

پلک‌هایش را مثل بچه‌ها بهم می‌زند:

- آره.

- خب... نیمرو می‌ذارم با برنج بخوریم.

زیر چانه‌اش را می‌خاراند و می‌گوید:

- آیین دوست نداره!

چهار روز نگذشته، چه آمار دوست‌داشتنی‌ها و نداشتنی‌های آیین را هم درآورده است.

- واسه اون، تُن می‌ذارم گرم شه.

باز زیر چانه‌اش را انگولک می‌کند.

- چته؟

- ببین... موچین میارم، این مو رو بکنی واسه‌م.

آیین سر می‌رسد و مهشید در همان حالتی که موی زائد زیر چانه‌اش را میان انگشتانش گرفته است، به طرف او برمی‌گردد.

tlg:@NOVELSLAND

- اینو می‌کَنی؟

آیین خم می‌شود و محل رویش را برانداز می‌کند:

- چندتا دیگه‌م هستا... برو لیزر.

لبه‌ی تخت را میان انگشتانم فشار می‌دهم. تا رفتن آیین و آوردن موچین، فقط به مهشید زل می‌زنم که چطور بی‌حرکت ایستاده است و زیر چانه‌اش را لمس می‌کند.

با اولین مویی که می‌کند و مهشید جیغ می‌کشد، سر هردویشان فریاد می‌زنم:

- برین بیرون!

- کثافتِ عوضی... قلبم ریخت.

آیین به دستآورد موفقیت‌آمیزی که لای موچین گرفته است، نگاه می‌کند:

- کندمش!

دست به کمر سراغشان می‌روم:

- چه دختری هستی که نمی‌دونی اینا رو با موچین بکنی، بیشتر می‌شه؟! یا قیچیش کن یا یه وقت از آرایشگاه بگیر، بند بندازن.

tlg:@NOVELSLAND

-کی گفته با موچین بردارم زیاد می‌شه. تو مگه دختری که می‌دونی... دوست دخترت اطلاعات غلط بهت داده! در ضمن من اگر بند انداختن بلد بودم که پشت لبمو تیغ نمی‌زدم.

آیین یک‌باره تخت سینه‌ی خودش می‌زند و گر می‌گیرد:

- من بند انداختن بلدم.

ذوق مهشید و دهان وراج آیین باهم گل می‌کنند:

- ویدا بهم یاد داده... تا وقتی دختر تو خونه بود، پشت لبشو خودم بند می‌نداختم.

پشت به هردویشان می‌کنم و بافتم را از تنم درمی‌آورم. رابطه‌ی خوب آیین و ویدا همیشه حسادتم را برانگیخته می‌کرد. حتی با این‌که آیین هوای من را هم داشت و بهم محبت می‌کرد، اما در آن روزهایی که درگیر اعتیاد بودم و ویدا مدام ازم فاصله می‌گرفت و به هر بهانه‌ای دعوا راه می‌انداخت، آیین کنارش بود.

- ویدا دوست‌دخترت بوده، شیطون؟!

داخل حمام می‌روم و شلوارم را از پایم بیرون می‌کشم. دلم برایش تنگ شده است! تنگ شده و

@NOVELISLAND

نمی‌دانم سر سوزنی از دلتنگی من به او رسیده است یا نه...

- ویدا خواهرمه. قل دیگه‌ی آوید!

پیش از این‌که در حمام را ببندم، صدای جیغ بلند و طولانی مهشید را می‌شنوم. دستم را نزدیک کمرم می‌برم تا لباس‌زیرم را دربیاورم که مهشید سر می‌رسد و با جیغ و ذوقی که غیرقابل‌تحملش می‌کند، به روی سر و کولم می‌پرد.

- تو خواهر دوقلو داشتی و نگفتی؟ وای... باورم نمی‌شه! آوید، چرا حرفی ازش نزدی؟!

عین خیالش نیست که بالا و پایینم برهنه است و فقط لباس‌زیر به تن دارم.

- یا بیا تو یا برو بیرون. می‌خوام دوش بگیرم.

آنقدر از خبری که شنیده، غرق خوشحالی است که اصلاً متوجه تیکه‌ی کلامم نمی‌شود.

- الهی قربونت برم... تو دوقلو بودی و نمی‌دونستم؟

لپ‌هایم را می‌گیرد و محکم می‌کشدشان. آنقدری که دردم می‌گیرد و یک‌باره فریاد می‌زنم:

- مهشید...

@NOVELSLAND

مثل صحنه‌ای از فیلم که وسط شور و هیجان مجبور هستی متوقفش کنی، بی‌حرکت با دهانی باز و چشمانی بهت‌زده به صورتم خیره می‌ماند.

- برو بیرون.

- مهشید... بیا. اون حالش خوش نیست.

آیین سر می‌رسد و نگاه سنگینی به سر تا پایم می‌اندازد.

- لاغر شدیا...

دستانم را روی شانه‌های مهشید می‌گذارم و به طرف آیین می‌چرخانمش.

- اینو ببر بیرون.

tlg:@NOVELISLAND

#پست۲۴۶

#سرپناه

#دریا_دلنواز

به سمت آیین می‌رود و جلوی در که می‌رسد، به طرفم برمی‌گردد.

قطره‌های اشکی که پی‌درپی و بی‌وقفه از روی گونه‌های استخوانی‌اش پایین می‌ریزند، او را شکل آدمی کرده‌اند که زیر دوش ایستاده است و این قطره‌ها حاصل همان هستند.

- یادم نبود رفتی الوندو ببینی... چیزی شده؟ من چند شبه خواب بد می‌بینم، اما به تو نگفتم. می‌خوای برام خونه‌ی جدا بگیری؟!

دستم را روی شانه‌اش می‌گذارم و آرام به عقب هلش می‌دهم.

وقتی در حمام را می‌بندم، زیر دوش آب‌گرم می‌ایستم.

به سایه‌ی آدم‌های پشت شیشه‌ی حمام کاری ندارم.

به این‌که چقدر بهم نزدیک هستند. به این‌که هم را درآغوش گرفته‌اند یا نه.

تصویر پشت پلکم، یک خانواده‌ی ازهم پاشیده شده است... خواهری که نیست!

@NOVELSLAND

که تا وقتی من هستم، می‌خواهد نباشد. برادری که تمام زندگی‌اش در کوله‌ی زرشکیِ روی دوشش خلاصه شده است و دنیایش شده خانه‌ی خواهر و محل کار و خانه‌ی پدرش.

مادری که رفته و غم چطور رفتنش، هربار در سرم زنده می‌شود و من را زنده به گور می‌کند.

پدری که...

روی زمین می‌نشینم و پاهایم را دراز می‌کنم.
عاقبت من با مهشید چه می‌شود؟

تا کی می‌توانم نگهش دارم؟

تا کی از دایان دور بماند؟

آمدن مهشید در این خانه، از اول هم اشتباه بود!
بودن او، نبودن ویدا را خار چشمم کرده است!

بودن او، نبودن ویدا را یاد آیین انداخته است! حتی در همین چهار روزی که او از سفر برگشته است، ساعتی نیست که اسم "ویدا" به گوشم نخورد.

حتی گاهی با شیطنت و شوخی‌های مهشید، پدرم هم یادی از او می‌کند.

tlg.@NOVELISLAND

دیشب شنیدم زیر لب با خودش گفت چقدر دلش برای ویدا تنگ شده است... درست مثل من!

که وقتی مهشید میانجی‌گری می‌کند تا دعوا و سربه‌سر گذاشتن‌های ما سه نفر را فیصله دهد، یاد نبودن‌های قل دیگرم می‌افتم.

دوش گرفتن طولانی‌ام و چرتی که بعدش می‌زنم، یکی دو ساعتی از روز را برایم باقی می‌گذارند.

وقتی از اتاقم بیرون می‌آیم، مهشید و آیین دارند با خریدهایی که کرده‌اند، وارد خانه می‌شوند.

- سلام.

جواب "سلام"م را آیین می‌دهد و مهشید با دلخوری روی برمی‌گرداند.

- این سبزه‌ای که من گرفتمو اون یارو سر کوچه‌ایه می‌گفت سی تومن.

آیین تنگ‌ماهی را از کابینت برمی‌دارد و در حال پر کردنش از آب شیر، به صورتم نگاه می‌اندازد:

- روبه‌راهی؟

tlg.@NOVELSLAND

به هوای روشن کردن زیر کتری، داخل آشپزخانه می‌شوم و مهشید بی‌تفاوت از حضورم، خریدهای داخل نایلکس را یکی‌یکی روی کابینت می‌چیند.

- خوبم.

کتری خالی را پر می‌کنم و توی قوری، چای خشک می‌ریزم.

- چه خبره؟! این همه خریدو با پول کی کردین؟!

آیین به هوای بردن سیب‌زمینی و پیازها به بالکن، توری را می‌کشد:

- بابا صبح کارتشو گذاشته بود.

tlg:@NOVELSLAND

#پست۲۴۷

#سرپناه

#دریا_دلنواز

در یخچال را باز می‌کنم و بین میوه‌های مختلفی که آن‌جا هست، دنبال سیب می‌گردم.

- قبل از باز کردن در یخچال، فکراتو بکن بعد اینو باز کن.

مهشید برای این‌که از کنارم رد شود، مجبور هستم در یخچال را ببندم.

زیر لب "بیشعور"ی می‌گوید و خودم را به نشنیدن می‌زنم. حوصله‌اش را ندارم!

- سیب رو میز هست...

در یخچال را بی‌هوا می‌بندد و اگر سرم را عقب نمی‌کشیدم، حتماً به گوشم می‌خورد.

- یخچالِ خونه‌یِ خودمونه.

چشم‌های قد نخودش را برایم گشاد می‌کند و دست به کمر، گردن می‌کشد:

- چون یخچالِ خونه‌یِ خودتونه، باید بسوزونیش؟ برو بیرون، اینجا کار دارم.

بالاخره بعد از آن همه آرایش کردن، یاد گرفته است چگونه خطچشم‌هایش را شکل‌هم بکشد.

tlg:@NOVELISLAND

روی پنجه‌هایش بلند می‌شود و هر دو دستش را روی شانه‌ام می‌گذارد. کوتاهی قدش آزارش می‌دهد و لباسم را از سرشانه می‌کشد.

هرچه زور دارد در دستانش جمع می‌کند تا من را به طرف آیینی که تازه از بالکن برگشته است، برگرداند:

- اینو ببر بیرون.

تک‌خنده‌های بلند آیین به یادم می‌آورد که برای بیرون کردنش از حمام، همین‌کار را با خودش کردم.

- بیا بریم. شما دوتا رو تا بابا برسه، باید ازهم دور نگه دارم. والا یه وقت دعواتون می‌شه، مشت و لگداشو من می‌خورم.

با این‌که از کار مهشید خنده‌ام گرفته است، اما چیزی نمی‌گویم.

آیین تا بیرون از آشپزخانه بدرقه‌ام می‌کند و مهشید به او دستور می‌دهد که سیب‌زمینی‌ها را بشورد و پوست بگیرد.

چند دقیقه‌ای بیشتر تا نشستن هواپیمای پدرم باقی نمانده است...

tg:@NOVELSLAND

امروز نشد پروازهایش را چک کنم. روی صفحه‌ی فلایت‌رادار، پروازهای اصفهان را چک می‌کنم و بی‌هدف، شماره و مشخصات تمام پروازها را نگاهی می‌اندازم.

حوصله‌ی سر زدن به گروه و کانالم را ندارم. احسان هم تماس گرفته است اما اگر به او زنگ بزنم، کمِ کم باید یک‌ساعتی فک بزنم.

- به داداش بیشعورت بگو چاییش جوش اومده.

آیین ازخداخواسته صدایم می‌زند:

- داداش بیشعورم... چاییت آماده‌ست. بیا دم کن.

- خودت دم کن.

آیین به جای من، چای دم می‌کند و درحالی‌که با مهشید سر و صدای زیادی در آشپزخانه راه انداخته‌اند، مشغول آماده کردن شام می‌شوند.

از توی ظرف روی میز، شکلاتی برمی‌دارم و با چشمانی بسته، مزه‌ی نه چندان خوبش را امتحان می‌کنم.

وقتی قیافه‌ی دایان را به یاد می‌آورم، دلم می‌خواهد هرچه آب‌دهان دارم حواله‌ی صورتش کنم.

tg:@NOVELISLAND

با چه ژستی به من از مهشید و نگرانی‌هایش برای او می‌گفت!

خیال کرده است خبر ندارم چه بلاهایی سر این دختر آورده...

هنوز نمی‌دانم می‌شود به الوند اعتماد کرد یا نه. به کمک او می‌توانم سر از خیلی‌چیزها دربیاورم.

شاید بهتر باشد با پدرم در این‌باره حرف بزنم.

تمام نقشه‌هایی که در سرم کشیده بودم، نقش برآب شده است!

فکر این را نمی‌کردم که دایان دنبال مهشید بگردد. اصلاً چه دلیلی دارد حالا که به ظاهر، مهشید خانه‌اش را فروخته و پولش را به من داده است، او را بخواهد؟!

tlg:@NOVELSLAND

#پست۲۴۸

#سرپناه

#دریا_دلنواز

- پاتو بردار، می‌خوام گردگیری کنم.

با دستمال و شیشه‌شوی روبه‌رویم ایستاده است و اشاره به پاهایی که روی میز قرار داده‌ام، می‌کند.

- برو اون‌ورو تمیز کن. خسته‌م.

یک دستش را به کمرش می‌گیرد و طلبکارتر از قبل، پایش را بلند می‌کند و به پایم می‌زند:

- برشون دار. می‌خوام از این‌جا شروع کنم.

به کندی زانوهایم را خم می‌کنم و در بغلم می‌گیرم. خم می‌شود و در حال تمیز کردن میز، صدایش را بالا می‌برد:

- با جفتتونم... دیگه این‌جا صبحونه نمی‌خورین. شماها روزایی که نوبت خودتونه میزا رو گردگیری نکنین، می‌شینین پشت میز آشپزخونه. نوبت منِ بدبخت که می‌رسه، تشریفِ نکبتتونو میارین پذیرایی. نیگا...

tg.@NOVELISLAND

آیین از توی آشپزخانه می‌پرسد:

- با منم هستی؟

مهشید قندان و ظرف شکلاتی را که روی زمین گذاشته است، به روی میز برمی‌گرداند.

- اول صحبتام گفتم که با جفتتونم!!

من هم مثل آیین می‌خندم و همین هم مهشید را کفری‌تر از قبل می‌کند:

- یه بار دیگه پاتو بذاری روی میز...

- باشه. خون خودتو کثیف نکن. برو برام چایی بریز.

صورت برافروخته و چشمان ازحدقه‌درآمده‌اش را جلوی صورتم می‌گیرد:

- خیلی پررو شدیا... بیشعور!

- فحش نده.

پایم را روی میز می‌گذارم و با دستمالی که هنوز در دست دارد، شروع به زدنم می‌کند...

tlg:@NOVELISLAND

آنقدر سریع دستش را بالا و پایین می‌کند که نمی‌توانم نگهش دارم و یکهو گوشه‌ای از دستمال توی چشمم می‌رود.

- مـهشید...

هلش می‌دهم و چشمم می‌سوزد.

- آخ...

وقتی چشم باز می‌کنم، می‌بینم که مهشید روی زمین افتاده و سر زانویش را گرفته است. خم می‌شوم:

- چی شد؟!

روی دستم می‌زند و لگدش تخت سینه‌ام می‌خورد.

- دستمال رفت تو چشمم!

آیین کنارم می‌زند و بازوی او را می‌گیرد. نگاهم به صورت آماده به گریه‌ی مهشید است و چشمی را که اذیتم می‌کند، می‌مالم. پلک‌هایم خیس می‌شوند...

- پام درد گرفت.

زیر گریه می‌زند و آیین جعبه‌ی دستمال‌کاغذی را به سمتش می‌گیرد:

tlg:@NOVELSLAND

- عیبی نداره.

از همان جعبه‌ای که جلوی صورت مهشید گرفته است، دستمال‌کاغذی‌ای بیرون می‌کشم و روی چشمم می‌گذارم:

- مهشید، از قصد هلت ندادم. فکر نمی‌کردم بیفتی.

زانویش را می‌مالد و شلوارش را از سر زانویش شروع می‌کند به بالا کشیدن...

- از وقتی رفتی با الوند حرف بزنی، یه جوری نگام می‌کنی... فکر نکن من نمی‌فهمم.

دستمال را از روی چشمم برمی‌دارم و بهش نگاه می‌کنم.

یک جوری چشمم می‌سوزد که انگار زخم شمشیر خورده‌ام.

دوباره نگاهم به سمت مهشید کشیده می‌شود.

پاچه‌ی تنگ شلوارش هنوز به زانو نرسیده، دور ساق پایش گیر کرده است و بالاتر نمی‌رود.

tlg:@NOVELISLAND

#پست۲۴۹

#سرپناه

#دریا_دلنواز

- باباتونم رفته واسه من شلوار خریده... اون از قبلی که گشاد بود، اینم از این‌یکی که پاچه‌ش تنگه.

آیین خنده‌اش را پشت دستش پنهان می‌کند و من به تقلای دوباره مهشید خیره می‌مانم.

- من عادت داشتم خونه‌ی خودم شلوارک می‌پوشیدم. اصلاً یادم نمیاد شلوارای راحتیم تا زیر زانوم رسیده باشن... به خاطر باباتون نبود، تو این خونه یه پیرهن کوتاه می‌پوشیدم و تموم.

به حرفش می‌خندم و آیین از ترس گر گرفتن دوباره‌ی مهشید، از او فاصله می‌گیرد.

- زهرمار...

tlg:@NOVELISLAND

کمر شلوار راحتی‌اش را تا جایی که راه می‌دهد، می‌کشد و سرش را خم می‌کند.

با دیدن انعطافِ بدنی که خودش می‌گفت درد دارد و باید برایش ژلوفن بگیرم، دیگر نمی‌توانم خودم را کنترل کنم.

دقیقاً شکل مدادی که آن را بشکنی و سر و تهش را بهم بچسبانی، شده است.

- این از انعطاف‌بدنی هم گذشته... خب می‌شکنی الآن!!

صدای جیغ خفه‌ی مهشید، دهان آیین را می‌بندد.

- پوست پام رفته! داره خون میاد. یه دستمال بهم بدین.

لبه‌ی مبل می‌نشینم و بلند بلند می‌خندم.

مهشید هم مدام فحشم می‌دهد و آیین فقط خودش را کنترل می‌کند تا صدای خنده‌اش به گوش آن خلِ دیوانه نرسد.

- بذار بابات برسه... آیین، فکر نکن نمی‌فهمم داری بهم می‌خندیا. از شام خبری نیست. امشب هرچی درست کنم، فقط خودم و نادر می‌خوریم.

tlg:@NOVELSLAND

دستمال را از آیین می‌گیرد و پیش از این‌که سرش را دوباره داخل شلوارش ببرد، پیشنهاد می‌دهم:

- بابام که نیست. شلوارو دربیار، خودم یه چسب بهش می‌زنم.

با صدای دلنوازی از دهانش، دهانم را می‌بندد و نیش آیین را تا آخرین حد ممکن باز می‌کند.

همین‌که با آیین برای آن دیوانه دنبال چسب‌زخم می‌گردیم، پدرم در خانه را باز می‌کند و داخل می‌آید.

مهشید اصلاً مهلت نمی‌دهد به پدرم سلام کنیم و وسایلش را از دستش بگیریم.

مثل فنر سرش را از کمر شلوارش بیرون می‌کشد و یک‌نفس، با انگشت اشاره‌ای که فقط من را نشان می‌دهد، آمار را از لحظه‌ای که به خانه برگشتم تا فریادی که در حمام سرش زدم و حتی همین هل دادن لحظه‌ی آخر، کف دستش می‌گذارد.

- خلاصه من نمی‌دونم... اگه می‌خوایین خون به جیگرم کنین و منو بکوبین به در و دیوار، برم کارتن‌خواب شم بهتر از اینه که پوست سر زانوم کنده بشه و پسرات به من بخندن.

tg:@NOVELISLAND

چسبیده به آیینی که از پشت بغلم کرده و چانه‌اش را روی شانه‌ام گذاشته است، می‌ایستم و پدرم در حال درآوردن بارانی‌اش، برایمان سر تکان می‌دهد:

- دختر مردمو اذیت می‌کنین و می‌زنین، بعدم می‌خندین؟

لب بالایم را می‌گزم و آیین دم گوشم می‌گوید:

- کتکه رو خوردیم.

tlg:@NOVELSLAND

#پست۲۵۰

#سرپناه

#دریا_دلنواز

دستم را به پشتم می‌برم و پهلوی آیین را لمس می‌کنم.

- من سر یه ماجرایی اعصابم خرد بود، یکم از کوره دررفتم. عذرخواهی می‌کنم.

مهشید از تماشای نبرد چشم در چشم پدرم و پسرهایش، استقبال می‌کند و روی مبل می‌نشیند.

- من نمی‌بخشم. دو بار اشکمو امروز درآوردی...

دلم برای آیین می‌سوزد، اما چاره‌ای ندارم. مطمئن هستم پدرم لحظه‌ای که به طرفم بیاید، مشتش به سرشانه‌ام و پس‌گردنی‌اش هم به پشت سرم می‌خورد.

- مهشید... من که کاریت نکردم.

- آره، آیین بچه‌ی خوبیه. منو برد خرید و جورابم برام هدیه گرفت. اینو نزن. اونو بزن.

آستین‌های تا خورده‌ی پدرم و چشم‌های خسته و سرخش، بوق هشدار را در سرم بلندتر تکرار می‌کنند.

وقتی هر دو دستم را به کمر آیین می‌چسبانم، زل زده به صورت پدرم می‌مانم.

- آویدو بزنم؟

tlg.@NOVELSLAND

مهشید خیال کرده پشت ویترین مغازه‌ی عروسک‌فروشی ایستاده است که مثل بچه‌ها با باز و بسته کردن پلک‌هایش، التماس پدرم می‌کند؟

- بیا اینجا ببینم...

تا پدرم دستش را به سمتم دراز می‌کند، آیینِ سرخوش و بی‌حواس را به طرفش پرت می‌کنم و به سرعت خودم را به پناهگاهم می‌رسانم.

- تو تا شب میای بیرون دیگه...

در را قفل می‌کنم و با آرامش پشت لپ‌تاپم می‌نشینم.

تا مهشید و آیین در این خانه هستند، من امیدی به بازگشت مهربانی‌های پدرم ندارم.

****

بعد از خوردن شام، آن هم در اتاقم، و صحبت طولانی‌ام با مازیار و جلسه‌ای که بعدش به صورت تماس تصویری با ادمین‌های کانالم برقرار کردم، از اتاقم بیرون می‌روم.

tlg:@NOVELSLAND

اول به پدرم سر می‌زنم.

درحالی‌که لپ‌تاپش را روی شکمش گذاشته و فیلمی در حال پخش است، خوابش برده است.

لپ‌تاپ را با احتیاط از روی شکمش برمی‌دارم و خاموش می‌کنمش.

صدبار این فیلم را با یکدیگر دیده‌ایم، اما باز برایش جذابیت دارد.

برای کشیدن لحاف از زیر پایش مردد هستم؛ چون می‌ترسم با کوچک‌ترین تکانی از خواب بپرد.

با اینکه سرمایی نیست اما محض احتیاط، شوفاژ اتاقش را تا انتها باز می‌کنم و بیرون می‌روم.

در اتاق مهشید بسته است و بی‌خیالش می‌شوم. آنقدر در گوش پدرم از رفتار عصبی و افتضاحم گفت که جرئت نکردم برای خوردن شام به آشپزخانه بروم و به آیین پیام دادم تا شامم را به اتاقم بیاورد.

لحافِ روی زمین افتاده را برمی‌دارم و دنبال کنترل تلویزیون می‌گردم.

آیین روی مبل خوابش برده است و مثل همیشه کنترل یا زیر پایش است یا زیر سرش...

tg.@NOVELISLAND

بالاخره پیداش می‌کنم و با کشیدن کنترل از زیر بالشتش، تکانی می‌خورد و به پهلو می‌شود.

لحاف را رویش می‌کشم و با دیدن دهان بازش هنگام خواب، خنده‌ام می‌گیرد.

فردا صبح باید روکش این کوسن را در ماشین لباس‌شویی بیندازم؛ چون حتماً از همین چهارشبی که زیر سر آیین قرار گرفته است، بوی تف می‌دهد.

برای خوردن چای و دارچین کتری را روشن می‌کنم و با دستمالی که خیسش کرده‌ام، مشغول تمیز کردن گاز می‌شوم.

آشپزیِ پر آب و تاب مهشید آنقدر طول کشید که ده و نیم شب به ما شام داد...

لابد بعدش هم از خستگی آشپزی چند ساعته و ظرف‌هایی که شنیدم اصرار داشت خودش بشورد، بی‌هوش شده است و نتوانسته گاز پر از روغن را تمیز کند.

ریکا را روی اسکاچ می‌ریزم و پایه‌های سه‌شعله‌ی گاز را برمی‌دارم. یکی باید جلوی روغن‌ریزی‌های آشپزی‌های مهشید را بگیرد...

tg:@NOVELSLAND

بار قبل هم آخر شب پدرم آمد و گاز را تمیز کرد.

با صدای بهم خوردن در بالکن، دستم را آب می‌زنم و به طرفش می‌روم.

خیال کرده‌ام یادشان رفته است در بالکن را آخر شب ببندند تا این‌که نگاهم به مهشید دراز کشیده روی زمین می‌افتد...

- مهشید...

فقط سرش را روی زمین کج می‌کند تا از کنار زانوهای خم شده‌اش من را ببیند:

- چرا بیداری؟

نزدیک‌تر می‌روم و کنارش می‌ایستم:

- من باید بپرسم. تو چرا بیداری؟

اشک‌هایش گواه دلیل بیداری‌اش هستند.

- حالم خوب نیست...

خم می‌شوم و کف دستانم را سر زانوهایم می‌گذارم.

از سرخی گوشه‌های بینی و چشمان بی‌رمقش می‌فهمم که شب زنده‌دار بوده است.

- چرا؟

tlg:@NOVELSLAND

- خواب بد دیدم...

اشک‌هایش از گوشه‌ی پلک‌هایش سُر می‌خورند و تا لاله‌ی گوش‌هایش پیش‌روی می‌کنند.

- چه خوابی؟

- سپهر اومده بود سراغم. می‌خواست دوباره بهم دست بزنه...

دستم را نزدیک قطره‌ی اشکش می‌برم و با سرانگشتم می‌گیرمش:

- گه خورده با باباش.

- به باباش فحش نده. مرده!

- اونم یه عوضیه، لنگه‌ی پسرش.

با خودش زمزمه می‌کند:

- همه‌ی باباها خوبن...

دوباره دستم را به سر زانویم می‌رسانم و نگاهش می‌کنم که چطور بی آن‌که تغییری در صورت و نگاهش اتفاق بیفتد، اشک‌هایش یکی‌یکی از گوشه‌ی پلک‌هایش سرسره‌بازی می‌کنند.

tlg:@NOVELISLAND

#پست ۲۵۱

#سرپناه

#دریا_دلنواز

- رو زمین نخواب. سرما می‌خوری...

- انگار تب دارم.

دستم را روی پیشانی و گونه‌اش می‌گذارم.

شاید به خاطر سردی هوا است که چنین احساسی ندارم...

وقتی انگشتان دستم را به گردنش می‌کشم، از او می‌پرسم:

- می‌خوای ببرمت درمونگاه؟! فکر نمی‌کنم تب داشته باشی...

کنارش زانو می‌زنم و به پهلو می‌شود:

- نمی‌خوام.

tlg:@NOVELSLAND

پهلوی راستش را نوازش می‌کنم و یاد حرف‌های دایان می‌افتم:

- دلت می‌خواست الآن دایان کنارت بود؟

پلک‌هایش را بهم فشار می‌دهد:

- دیگه نمیاد!!

- اگه بیاد چی؟

اشکش را با مشت ظریف و زنانه‌اش پاک می‌کند و نیم‌خیز می‌شود:

- چرا اومدم دم اتاقت، جوابمو ندادی؟

- اومده بودی چیکار؟

یقه‌ی تی‌شرتش را تا روی بینی‌اش می‌کشد و پیش چشمانم، آب بینی‌اش را با آن می‌گیرد!!

- اومدم بپرسم شامی که درست کردمو دوست داشتی، که جواب ندادی...

توی جیب شلوار ورزشی‌ام دنبال دستمال می‌گردم تا دوباره این حرکت متحجرانه را تکرار نکند.

- نشنیدم، لابد هدفون تو گوشم بوده...

- الآن بگو. خوشمزه بود؟

tlg:@NOVELISLAND

- بد نبود... روغنش زیاد بود.

سرش را روی زمین می‌گذارد و بازویش را می‌گیرم:

- بیا بریم داخل...

- نمیام. داشتم با ماه حرف می‌زدم. تو هم برو بگیر بخواب.

سرم را برمی‌گردانم و چشمم به ماه تقریباً کاملی که در سیاهی شب می‌درخشد، می‌افتد.

- ماه پسره یا دختر؟

جواب سؤالم را بی‌درنگ می‌دهد:

- ماه یه خانومه که شیمی‌درمانی کرده! اما هنوز خوب نشده...

موی سر خودش را می‌کشد و زمزمه می‌کند:

- مو نداره.

با این حال خرابی که دارد، نمی‌توانم تنهایش بگذارم. بازویش را می‌کشم:

- پاشو برو برای من دمنوش بیار. نصفه‌شب خوابو از سرم پروندی...

tg:@NOVELSLAND

می‌خندد و دست دیگرش را آویزان گردنم می‌کند:

- دلت نمیاد باهام قهر کنی، پس چرا یه وقتا حس می‌کنم ازم متنفری؟

دست دیگرش را هم دور گردنم می‌اندازد و با بلند شدنم از روی زمین، او هم خودش را بالا می‌کشد.

- حست اشتباه می‌کنه.

می‌ترسم بیفتد و دستم را پشت کمرش می‌برم. با خنده‌ای که رنگ و بوی شیطنت به خودش گرفته است، به چشمانم زل می‌زند.

- اگه یه روز من بمیرم، تو به خاطرم گریه می‌کنی؟

پهلویش را میان انگشتانم فشار می‌دهم و اصلاً برایم مهم نیست که از درد ناله می‌کند و جیغ خفه‌ای می‌کشد.

- خفه شو! اگه می‌خوای بدتر از اینم بهت نگم، برو چایی بریز.

دستانش را از دور گردنم باز می‌کنم و با دلخوری، درحالی‌که پهلوهایش را می‌مالد، بینی‌اش را سنگین بالا می‌کشد.

tg:@NOVELISLAND

- وحشی... می‌میری حالا یه جمله‌ی محبت‌آمیز بهم بگی؟!

راه را برایش باز می‌کنم:

- گم شو، برو... نصفه‌شب زده به سرت.

هنوز از کنارم رد نشده است که صدای آیین به گوشمان می‌رسد:

- چرا بیدارین؟!

پوفی می‌کشم و دستم را لبه‌ی نرده‌های بالکن می‌گذارم.

مهشید گویا به مراد دلش رسیده است که خنده‌کنان آستین بافت آیین را می‌گیرد و داخل بالکن می‌کشدش:

- بیایین سه‌تایی گل بگیم و گل بشنفیم. غروبی باهم دعوا کردیم، دلم گرفته بود، کلی گریه کردم...

- گریه واسه چی؟!

- خواب بد دیده بودم، چغولی اینم پیش باباتون کردم و اعصابم بهم ریخت. این مادرمرده، بیشعور هست اما یه چیزی ته چشماش داره که آدم دلش براش می‌سوزه.

tlg:@NOVELSLAND

از الطاف مهشید زیر خنده می‌زنم و آیین هم درحالی‌که چشمان خواب‌آلوده‌اش را می‌مالد، نزدیکم می‌شود:

- ببینم ته چشمات چیه برادر...

tlg:@NOVELSLAND

#پست۲۵۲

#سرپناه

#دریادلنواز

****

بسته‌ی دستمال‌کاغذی را روی میز می‌گذارم و عطسه‌کنان نزدیکم می‌شود:

- آوید، من...

عطسه‌ی دیگری می‌کند و یقه‌ی لباسم را تا روی بینی‌ام بالا می‌کشم. اصلاً دلم نمی‌خواهد شب عیدی سرما بخورم.

- صبح به صبح با اون خل‌تر از خودت می‌ری بیرون، همین می‌شه دیگه. ماسکت کو؟

دور تا دور بینی‌اش قرمز شده است و چشمانش مدام ریزش اشک دارند. از توی جیب شلوار گرم‌کنش، ماسک را بیرون می‌آورد و با التماس می‌گوید:

- نفسم می‌گیره می‌ذارم.

دیروز صبح پدرم به درمانگاه بردش و با دو کیسه قرص و آمپول برگشتند. ماسک را باز می‌کنم و بندهایش را پشت گوش‌های دو بندِ انگشتی‌اش می‌اندازم.

- وای به حالت من سرما بخورم!

آنقدر بی‌رمق و بی‌جان است که فقط پلک می‌زند و با رخوت خودش را به تختخواب می‌رساند. با صدای عطسه‌ی آیینی که وارد اتاق می‌شود، سرم را می‌چرخانم:

tlg:@NOVELSLAND

- تو دیگه نه...

خنده‌کنان، درحالی‌که سعی دارد تعادل دستانش را حفظ کند تا چیزی از بشقاب سوپی که لب به لب پرش کرده است بر روی زمین نریزد، می‌گوید:

- اشتباه ما این بود که پریروز به سرمون زد یه تاکسی بگیریم و بریم باغ رضوان. هوا خیلی سرد بود! جفتمون...

بشقاب سوپ را می‌گیرم تا حین عطسه، هر چه میکروب و ویروس دارد را بیشتر از این پخش نکند.

- احمقین جفتتون.

رو می‌کنم به سمت مهشیدی که چشمانش را بسته و سرش را به دیوار تکیه داده است.

- مگه من نگفتم جمعه می‌برمت؟! برای چی اصرار کردی با آیین برین؟

زانوهایش را به طرف شکمش خم می‌کند و بغل می‌گیردشان:

- اصرار نکردم. خودش گفت می‌خواد بره سر خاک مادرش، منم دلم برای مادرم تنگ...

tlg:@NOVELSLAND

عطسه‌های پشت سرهم و پی‌درپی‌اش را می‌زند و بشقاب را روی تخت می‌گذارم. آیین وضع بهتری دارد؛ لااقل بعد از این همه سال می‌دانم با اولین آمپولی که می‌خورد، غیر از خود ترسویش، سلول به سلول تنش هم وحشت می‌کنند و هرچه ویروس و میکروب دارند، فراری می‌دهند. اما وضع مهشید فرق دارد. ضعف جسمانی‌اش را نباید نادیده گرفت. اگر این دو سه روز، پیام‌های مداوم دایان و اخبار داغ و تازه‌ی الوند به دستم نمی‌رسید، با اخلاق گندَم نه مهشید را دلخور می‌کردم و نه او به سرش می‌زد که با آیین به بهشت رضوان برود و سرما بخورد.

- شام امشب چی می‌شه؟

خارج از نوبت زورمان بهش می‌رسد و آشپزی را گردنش می‌اندازیم. اما با حالی که دارد، بعید می‌دانم پنج دقیقه هم بتواند جلوی گاز بایستد.

- من یه چیزی درست می‌کنم...

مچ دست آیین را می‌گیرم تا بیخود لبه‌ی تخت مهشید ننشیند:

- پس پاشو برو درست کن. ساعت هشت و نیمه.

می‌خندد و به مهشید می‌گوید:

tlg:@NOVELISLAND

- سوپو تا ته بخور...

مهلت نمی‌دهم تا سفارشش تکمیل شود:

- آخه آیین تهش برات جایزه گذاشته. نخوری، ناراحت می‌شه.

به بیرونِ اتاق هلش می‌دهم. این سرماخوردگی، زیر سر خودِ احمقش است!

باهم به آشپزخانه می‌رویم. کمکش می‌کنم تا برگ‌های کاهو را بشورد و خرد کند. برای سالاذ کار زیادی نداریم؛ چون غذای من‌درآوردی‌اش، مواد اولیه‌ی زیادی ندارد.

- این که همون سالاد سزار خودمونه!!

نگاهی به مرغ‌های گریل‌شده و سس کنار سالاد می‌اندازد و برای من، آن قیافه‌ی دو دقیقه مانده به سرماخوردگی‌اش را چپرچلاق می‌کند:

- نه! این فرق داره همه‌چیش...

صندلی میزناهارخوری را با حرص عقب می‌کشم و با صدای روی مخش، آیین چشمانش را قد نخود ریز می‌کند:

- تو خیلی عصبی شدیا... بابا حق داره بهت گیر بده.

tlg:@NOVELISLAND

#پست۲۵۳

#دریا_دلنواز

#سرپناه

- بابا که فقط به من گیر می‌ده.

روبه‌رویم می‌نشیند و سؤال و جوابش شروع می‌شود:

- بگو چه‌ته! با مهشیدم خوب تا نمی‌کنی... دو سه روزه داری از حرف زدن باهاش در می‌ری. دنبال بهونه‌ای حرصش بدی. چیه ماجرا؟

آرنجم را روی میز می‌گذارم و سینه‌ام به چوبش می‌خورد:

- نگران مهشیدی؟

درجا جوابم را می‌دهد:

- نگران بابام! مرددی بهش بگی چی شده؟ به من بگو...

tlg:@NOVELSLAND

حرفم را به آیین هم نمی‌توانم بزنم. دیروز دنبال عمو محمدرضا گشتم تا اگر خانه هست و وقت دارد، ببینمش و در مورد دایان و اطلاعات الوند با او حرف بزنم؛ اما خانه نبود و قرار شد فردا به دیدنش بروم.

- به خاطر بازار بورس بهم ریختم.

- بورس که تا بوده، همین بوده. مخصوصاً شبای عید که کارخونه‌ها و شرکتا برای این‌که حقوق پرسنلشونو بدن، سهم می‌فروشن.

- از کی تا حالا تو، اطلاعات بورسیت رفته بالا؟

- از وقتی دار و ندارمو از حلقومم کشیدی بیرون و ریختی اونجا.

یاد حقوق این ماهش می‌افتم:

- تو صورت‌حسابام ندیدم واریزیِ تو باشه. حقوقتو چی‌کار کردی؟!

پشت سرش را می‌خاراند و با بی‌خیالی می‌گوید:

- لازم داشتم این ماه.

عادت به خرج‌های بیخود دارد اما چون بچه‌ی خوبی بوده و این چند ماه نود درصد حقوقش را به

tlg:@NOVELISLAND

حسابم ریخته تا برایش سهام بخرم، کاری به کارش ندارم.

- دیشبم تا کی بیدار بودا...

پیشانی‌ام را لمس می‌کنم و به چشمان آیین زل می‌زنم:

- آره، فهمیدم.

- پس صدای جیغشم شنیدی و بیرون نیومدی؟!

با بازی پلک‌هایم، جوابش را می‌گیرد.

- اون با تو راحت‌تره. حقم داره... رفیقته! وقتی نبردیش درمونگاه، ناراحت شد. تا کی به بابا می‌گفت تو می‌بریش. چشمش به در اتاق تو بود، اما نیومدی بیرون ببینی چه خبره... بعدم که از درمونگاه اومدیم، پا شدی یه چایی واسه خودت ریختی و رفتی تو اتاقت! چه‌ته؟! اون دختر گناه داره! با من راحت نیست. سربه‌سر هم می‌ذاریم، می‌ریم و میاییم اما حرف اولش تویی! اگه اتفاقی افتاده یا نگران چیزی هستی، به من بگو...

فقط به خاطر این‌که کمی از آشوب‌های ذهنی‌ام کم کنم، حرف می‌زنم:

tg.@NOVELSLAND

- دوست‌پسر سابقش دنبالش می‌گرده. آدم عوضی و ناتوییه اما به هرکی رسیده، گفته دلش برای مهشید تنگ شده و پشیمونه و از این‌جور خزعبلات!

- خب... بهتر که دوست‌پسرش پشیمون شده!! اگه مهشید دوستش داره که به نظرم بهش بگو. حتماً خوشحال می‌شه. از این حالم درمیاد...

هیچ‌چیزی نمی‌داند و نسخه می‌پیچد!

- مهشید دوستش داره اما طرف حسابش یه حرومزاده‌ست!!!

نچی می‌کند و مثل پدرم تذکر می‌دهد:

- زشته!

- جدی می‌گم. الوند داره بهم آمار می‌رسونه. این مهشید خره! من می‌دونم دیگه... دو روز با دایان بره و بیاد، دوباره میفته به شیشه کشیدن.

- بذار خودش انتخاب کنه! تا کی می‌خوای به جاش تصمیم بگیری؟! گفتی خودش دلش می‌خواسته ترک کنه، باشه. خب، تو و بابا هم کمکش کردین اما تا کی؟! اگه دوستش داشتی یا حسی بینتون بود، این

tlg:@NOVELSLAND

حرفو نمی‌زدم اما به ظاهر که تعطیل‌تر از این حرفایی!!

سالاد و سسش را داخل یخچال می‌گذارد و گزارشی از حال و روز مهشید می‌دهد:

- دو سه شبه داره خواب می‌بینه. دیروز ظهرم اینجا داشت چرت می‌زد، با استرس از خواب پرید. بدنشم خیس عرق بود... لباسش خیس شده بود.

tlg:@NOVELSLAND

#پست۲۵۴

#سرپناه

#دریا_دلنواز

چیزی که بیشتر از قبل عصبانی‌ام می‌کند، همین خوابِ بد دیدن‌های مهشید است! بی‌تابی‌هایش به دلم بد می‌آورند... از یک‌طرف سر و کله‌ی دایان پیدا شده است و از طرفی هم مهشید مدام دلشوره دارد و خواب بد می‌بیند. وقت نمی‌کنم حتی او را پیش مشاور

ببرم. دیروز نزدیک یک‌ساعت با دکتر روانشناسش از طریق ویدیوکال صحبت کرده اما من خانه نبودم.

- فردا می‌بریش کمپ؟

- کمپ برای چی؟

- بره رفیقاشو ببینه، شاید حال و هواش عوض بشه. اون زنه، مشاورشونم حضوری ببینه، بهتره.

صدای باز شدن در اتاق مهشید می‌آید و حرف زدنمان نیمه‌تمام می‌ماند.

- نخوابیدی؟

بینی‌اش را بالا می‌کشد و با صدای گرفته‌اش، از پشت ماسکی که به اصرار من مجبور است استفاده کند، می‌گوید:

- خوابم نبرد.

سرخی و التهاب چشمانش را نمی‌شود به حساب سرماخوردگی گذاشت. چند شب است که بی‌خوابی می‌کشد.

- می‌گم... از دیروز خورشت گذاشتم، هنوز مونده. الآن براتون برنج دم می‌کنم بخورین.

tlg:@NOVELSLAND

از کنارم رد می‌شود و قابلمه‌ی خالی را از روی گاز برمی‌دارد. آیین سالادی را که آماده کرده است، نشانش می‌دهد اما مهشید زیر لب می‌گوید که آوید با سالاد سیر نمی‌شود و بهتر است آن را با شام شبمان بخوریم!

تا دم گذاشتن برنج، مهشید ساکت و آرام کارش را می‌کند و آیین هم با بازی موبایلش مشغول می‌شود. من هم خودم را با نرم‌افزار ایچیموکو سرگرم می‌کنم تا زمان سپری شود. اواخر سال تا یک ماهِ فروردین، پدرم ساعت‌های بیشتری پرواز دارد... باز به امسال که آیین لحظه‌ی سال تحویل سروکله‌اش پیدا نشده و مهشید هم هست. سال‌های پیش، پدرم فقط دو روز ابتدای سال را خانه بود و دو سه روز هم به ویدا سر می‌زد و بعد پرواز و پرواز...

- دم بکشه، می‌تونین غذاتونو بخورین.

کنار آیین می‌نشیند و ماسکی را که زیر چانه زده است، بالا می‌کشد. چشم‌غره‌ای هم برای من می‌رود تا یک‌وقت خیال نکنم مهشید از آن قلدربازی‌هایش دست کشیده است.

- ژلوفن بخر واسه‌م.

tlg:@NOVELISLAND

آیین نگاهی با خنده به صورتم می‌اندازد و از مهشیدی که سفارشش را داده است، می‌پرسم:

- تازه واسه‌ت گرفته بودم.

- یه ورق بود، خوردمش. دیشبم خودت یکی خوردی. یکی‌شم معلوم نیست کی خورده...

به آیین زل می‌زند و او هم انکار می‌کند:

- من اصلاً ژلوفن‌باز نیستم. به من اینجوری نگاه نکن!

مهشید گونه‌ی راستش را روی میز می‌گذارد و چشمانش را می‌بندد. نگاهم به کیسه‌ی دارو و آمپول‌هایش می‌افتد و می‌پرسم:

- امشب باید آمپول بزنی؟

"آخ آخ"ی می‌کند و دستش را پشت باسنش می‌برد:

- ببین... اون زنه خوب نمی‌زنه. من با قرص خوب می‌شم. دیگه این یکی آمپولو بی‌خیال شین.

آیین قید موبایلش را می‌زند و به حرف مهشید می‌خندد:

tlg:@NOVELSLAND

- خب می‌برمت یه جای دیگه... چرا دفعه‌ی پیش چیزی نگفتی؟!

- روم نشد بگم. بابات خسته بود، اصرارم کرد باهامون بیاد وگرنه بهت می‌گفتم ببریم یه جای دیگه. فقط چرک‌خشک‌کنو که بد نمی‌زنه... دگزارم که زد، آتیش گرفتم.

موبایلم زنگ می‌خورد و با دیدن شماره‌ی دایان، دندان‌هایم را بهم می‌سابم. لعنتی ول کن نیست. هرچه رد تماس و بی‌محلی می‌کنم، بی‌فایده است. برای این‌که یک‌وقت به سرش نزند تا دم خانه‌مان بیاید و مهشید او را ببیند، بلند می‌شوم و به بالکن می‌روم. در را هم می‌بندم که صدایم به آشپزخانه نرسد.

- بگو...

- چی شد؟

لحن طلبکارش باعث می‌شود لبه‌ی نرده‌ها را میان انگشتانم فشار دهم.

- چی چی شد؟

- مهشید...

- خوبه!

tlg:@NOVELISLAND

- از من بهش گفتی؟

- چی بگم؟

جوری جوابش را می‌دهم که کفری شود. اما وقیح‌تر از این حرف‌ها است:

- بگو دوستش دارم!

- منم دوستش دارم!

tlg:@NOVELSLAND

#پست۲۵۵

#سرپناه

#دریا_دلنواز

نگاهم به سمت پنجره‌ی آشپزخانه برمی‌گردد و تصویر خواب‌آلود و گرفته‌ی مهشید در چشمم می‌نشیند.

- بذار من باهاش حرف بزنم. از چی می‌ترسی؟!

می‌خندم... به ظاهر از روی تمسخر اما فقط خودم می‌دانم در درونم چه غوغایی است.

- از اینکه تو رو به من ترجیح بده! من واسه خودش و طایفه اش نقشه ها دارم. رو حساب دل کندن تو نبود، رو یکی دیگه سرمایه گذاری میکردم. داری میشی موی دماغم دایان...!

یک جورهایی راستش را گفته‌ام... می‌ترسم از سنگی که پیش پدرم بر سینه زده‌ام! می‌ترسم از این‌که مهشید برود و پشت سرش را هم نگاه نکند. می‌ترسم از این‌که چند سال دیگر، مهشیدی را دوباره در حال چرت زدن و نشئگی گوشه‌ی پیاده‌رو ببینم که اگر درختی برای تکیه نداشته باشد، روی زمین می‌افتد.

-از خانواده ی اون چیزی به تو نمیماسه. آدم حساب نمیکنن این دخترو... با خودت فکر کردی از بابائه پول میگیری؟! پس همایونو نشناختی...! اون فقط واسه یه چیز خرج میکنه...

منتظرم تا حرف آن یک چیز را به زبان بیاورد اما بعد از سکوتی چند ثانیه ای با همان لحن کینه توزش میگوید :

tlg:@NOVELISLAND

-من خانواده ی مهشید و مثل کف دستم میشناسم. تو که میگفتن دنبال دردسر نیستی! حواست هست داری با مخ میری تو دردسر؟

-ببینم... تو با همایون حرف زدی؟

-من؟ نه... برای چی؟

آمارهای نصفه و ناقص الوند به دردم نمیخورد. دل بسته ام به همین حرف در دهان گذاشتن ها تا شاید به سرنخی مطمئن برسم.

-کلا تا حالا داداشه رو ندیدی؟ میخوام بدونم چجور آدمیه...

-با اون چیکار داری؟

جوری میخندم که متوجه صدای خنده هایم شود.

-هیچی... میخواستم بابت همچین خواهری بهش تبریک بگم. بوی برنجی که واسم دم گذاشته داره مستم میکنه.

نفس عمیق میکشم و دندان هایم را بهم میسابم، چقدر رقت انگیز است حرف زدن با کسی که بدترین روزها مهشید را تنها گذاشته و حالا که همه چی رنگ آرامش به خودش گرفته، برگشته!

tg:@NOVELSLAND

- به هرحال، مهشید منو به تو ترجیح می‌ده، آوید! بهتره یه قراری بذاریم... سه نفره! ببینیم خودش چه تصمیمی برای آینده‌ش می‌گیره. هوم؟

از این‌که اینقدر آرام است و با خونسردی حرف می‌زند، کلافه‌ام. پس چرا خون، خونم را می‌خورد؟! پس چرا عصبانی‌ام؟ چرا مثل او نمی‌توانم با خونسردی، مهشید را مثل عروسکی به کش بسته، هروقت دلم خواست رها کنم و هر وقت نیاز داشتم به سمت خودم بکشم؟

- قبوله!

مکث می‌کند... درست مثل من!

- فردا همو ببینیم؟

به پیشنهادش فکر نمی‌کنم. ترجیح می‌دهم این دندان لق را بکنم و دور بیندازم.

- نه، سرم شلوغه! بذاریم هفته ی اول عید، دوشنبه خوبه؟

- یازده، کافه‌ی من.

در جوابش "اوکی." می‌گویم و تلفن را قطع می‌کنم. چند دقیقه ایستادن و سیگار کشیدن، دردی از

tlg.@NOVELSLAND

من دوا نمی‌کند. فقط زیر بارانی که نرده‌های بالکن را خیس کرده و نوک انگشتانم را هم بی‌نصیب نگذاشته است، می‌ایستم و به آسمان چشم می‌دوزم؛ به هواپیمایی که از میان ابرهای گرفته، به سختی دیده می‌شود. به این زودی پایان قصه‌ی مهشید رسیده؟ یعنی باز هم شب سال نو، پدرم پرواز دارد و آیین ممکن است برای سر زدن پیش ویدا برود و من تنها بمانم؟!

- آوید...

tlg:@NOVELSLAND

#پست۲۵۶

#سرپناه

#دریا_دلنواز

صدای جیغ مهشید و فاصله‌ی نزدیکش، باعث می‌شوند بترسم و سرش داد بکشم:

- مـهشیـد!

- بیشعور! چه‌ته؟ بیا برنجت ته‌دیگ شد.

لبم را می‌گزم و با اخم‌های درهم‌پیچیده‌اش به آشپزخانه برمی‌گردد. با نفس‌های عمیق، فکر دایانِ لعنتی را از سرم دور می‌کنم؛ اما همین‌که دور میز می‌نشینم و مهشید قابلمه را روی میز می‌گذارد، فکر قرار چند روز دیگر در سرم می‌افتد. مهشید را باید بدون هیچ مقدمه‌ای به کافه ببرم. شاید این‌جور بهتر باشد تا این‌که به او فرصت دهم به خاطرات خوش و خرمش با آن مردک فکر کند.

- دیروز خانم صالحیِ عزیزم بهم زنگ زد... دو ساعت با هم حرف زدیم. به تو هم سلام رسوند، یادم رفت بهت بگم.

قاشق خورشت را برمی‌دارم و روی برنجم می‌ریزم. تصویر پوزخند مزخرف دایان از جلوی چشمانم کنار نمی‌رود. باید قبل از رفتن به کافه، به الوند هم زنگ بزنم. این چند روز او را مجبور کرده‌ام تا به سیاوش سرویس بدهد و با بهانه‌ای الکی، مهمانی‌ای برگزار کند که شاید مثل سابق، وسط مستی و نشئگی بتواند از زیر زبان سیاوش حرفی بیرون بکشد.

tg.@NOVELISLAND

با صدای ضرب دست مهشید و قاشق و چنگالی که از روی میز می‌افتد، افسار پاره می‌کنم:

- چرا اینقدر سر و صدا می‌میکنی؟

با بهت و ناباوری به صورتم زل می‌زند و برای برداشتن قاشق و چنگالی که جلوی پایش افتاده است، خم می‌شوم:

- مهشید، رو اعصاب من نرو ها...

با ناباوری انگشت اشاره‌اش را به خودش می‌گیرد و از آیین می‌پرسد:

-این با منه؟

فین‌فین می‌کند و کاسه‌ی چشمانش به ثانیه‌ای پر از اشک می‌شوند. خوب است که آیین حرفی نمی‌زند. همان رگِ گردن بیرون زده‌ام کافی است تا سکوت کند.

- بیشعور! لیاقت دلسوزیم نداری آوید.

لیوان آبی را که در دست دارد، روی میز می‌کوبد و بلند می‌شود. به جای من، انگشت اشاره‌اش را رو به آیین می‌گیرد:

tlg:@NOVELSLAND

- تو هم جای این‌که همه‌ش سرت تو گوشی باشه، پاشو برو اون سالاد شیرازی رو بیار کوفت کنین. آوید با غذاش باید یه چیزی بخوره.

از کنار آیین رد می‌شود و صدای گریه‌های بلند و روی اعصابش، کل خانه را پر می‌کند. وقتی صورتم را بین دستانم می‌گیرم و تصویر چشمانم جز دالان تاریک و چند حفره‌ی نامعلوم، چیزی نیست، خودم را حلق‌آویز می‌کنم. با این اخلاق و رفتارم چه توقعی دارم که مهشید بین من و دایان، من را انتخاب کند؟ بعد از دو ماه، به هرجان کندنی بود ترک کرده و برایم مثل روز روشن است که دایان فقط به خاطر خودش و علاقه‌ی تخیلی بینشان برنگشته است... حق با الوند است. دایان به خانه‌ی مهشید هم چشم داشته. حتی به خانواده‌ی او!

- چرا باهاش این‌جوری می‌کنی؟ اصلاً نمی‌فهممت!

- ول کن، آیین... اصلاً حوصله ندارم.

قاشق غذا را در دهانم می‌گذارم و برای خودم، سالادشیرازی‌هایی را که به احتمال زیاد مهشید با همان دست‌های سرما خورده‌اش درست کرده است، گوشه‌ی بشقابم می‌ریزم.

tg:@NOVELISLAND

- اینا رو درست می‌کرد، ماسک و دستکش داشت؟

نگاهش مو نمی‌زند با وقت‌هایی که پدرم مؤاخذه‌ام می‌کند و با جدی‌ترین حالت ممکن، به صورتم زل می‌زند.

tlg:@NOVELSLAND

#پست۲۵۷

#سرپناه

#دریا_دلنواز

- برو از دلش درآر! تو انگار حالیت نیست طرفو خانواده‌ش ول کردن، کسی حاضر نبوده باهاش رفت‌وآمد داشته باشه و از اون مهم‌تر... تازه ترک کرده. اون به هر دلیلی می‌تونه دوباره وسوسه بشه که مواد مصرف کنه. اصلاً نشستی این چند روز باهاش حرف بزنی؟

به قیافه‌ی نصیحت‌گرش که خیره می‌شوم، حس می‌کنم چیزی فهمیده است و می‌خواهد با مقدمه‌چینی برایم بگوید.

- چیه؟

- دیروز، قبل اینکه اون خانومه... اسمش چیه؟! آها، صالحی. بهش زنگ بزنه، موبایل منو گرفت و گفت می‌خواد حال یکی از دوستاشو بپرسه. خیلی زودم قطع کرد اما وقتی گوشیو برام آورد، شماره‌ی طرفو پاک کرده بود! نمی‌دونم... فکر کردم شاید با یکی تماس گرفته تا براش جنس بیاره یا پشیمون شده که توی این خونه‌ست و دنبال خونه می‌گرده... خلاصه، به من نمی‌گه! ولی تو شاید بتونی از زیر زبونش حرف بکشی.

قاشق و چنگالم را توی بشقاب می‌اندازم و مشتم را از روی میز برمی‌دارم. مهشید با چه کسی تماس گرفته بود؟ با دایان. پس شاید ملاقات هفته ی بعد نقشه‌ی هردویشان است! من که نمی‌گذارم مهشید تنها از خانه بیرون برود... لابد خواسته قرار را گردن دایان بی اندازد و خودش را بی خبر نشان دهد.

- چیه؟

قاشق و چنگال دیگری برمی‌دارم و بشقاب مهشید را به دست می‌گیرم. کمی هم سالادشیرازیِ کم‌نعنایش را کنار بشقابش می‌ریزم. باید ته‌توی این ماجرا را

tg:@NOVELSLAND

دربیاورم. مهشید پخمه‌تر از این حرف‌ها است که بخواهد من را بپیچاند... اما از آن دوست‌پسر هفت‌خطش همه‌چیز برمی‌آید.

در را با پایم باز می‌کنم. پشت پنجره نشسته است و با دیدنم، ماسکش را روی بینی‌اش می‌کشد.

- بیا غذاتو بخور.

فین‌فین می‌کند و زیر لب چیزی می‌گوید. گلدان را از لبه‌ی پنجره برمی‌دارم تا سینی را به جایش بگذارم. نگاه کوتاهی هم به صورتش می‌اندازم. آنقدر گریه کرده است که تمام مژه‌هایش خیس شده‌اند و با هربار پلک زدنش، گودی سیاه زیر چشمش، تر می‌شود.

- من یه چند وقته حالم خوب نیست، روبه‌راه نیستم... فقطم با تو بد حرف نمی‌زنم. هستی تو خونه و می‌بینی که با آیینم نمی‌تونم بسازم.

صندلی‌ام را کنار صندلیِ پایه‌کوتاهش می‌گذارم و می‌نشینم. نگاهم که نمی‌کند هیچ، برای ندیدنم چشمانش را هم بسته است...

- هرچقدرم حالم بد باشه، از این‌که تو اینجایی، ناراحت نیستم.

tlg:@NOVELSLAND

انگشت اشاره‌ام را به گیج‌گاهش می‌زنم. محکم! جوری که در مغزش فرو برود.

- اینو تو کله‌ت فرو کن.

محلم نمی‌گذارد و فقط گوله‌گوله اشک می‌ریزد.

- مهشید...

خنده‌ام می‌گیرد و با سر انگشتم، قطره‌ی اشکش را پیش از رسیدن به ماسک روی صورتش می‌گیرم:

- اینو ببین... از مردمک چشمت درشت‌تره.

تا چشم باز کند که قطره‌ی اشک را ببیند، جذب پوستم می‌شود.

- خیلی بیشعوری!

این را سر میز هم گفته.

- دیگه؟

#پست۲۵۸

#سرپناه

tlg:@NOVELISLAND

#دریا_دلنواز

- خیلیم گاوی! چون یادت رفته انگار خودت بعد از ترک چقدر درد داشتی...

به روی ساعد دستش چند ضربه‌ای می‌زند و با گریه می‌گوید:

- من همه‌ی بدنم درد می‌کنه اما روم نمی‌شه به بابات و آیین بگم. جلوی تو هم حرفی نمی‌زنم چون همه‌ش یا تو اتاقت چپیدی یا داری با دوستات حرف می‌زنی و کار داری...

انگشتان ظریف دستش را زیر گلویش حلقه می‌کند:

- همه‌ش حس می‌کنم یه چیزی تو گلوم گیر کرده. غذا رو قورت می‌دم، حس می‌کنم پایین نمی‌ره. یه چیزی این‌جاست...

مهلت می‌دهم تا وقتی خیره در چشمانم است، هق‌هقش بند بیاید:

- تو از این دردا نداشتی مگه؟ پس چرا حواست به من نیست؟! یه جایِ خواب دادی و تموم؟

tg:@NOVELSLAND

گریه‌هایش، راه نفسش را می‌بندند و برای چند ثانیه‌ای ماسکش را از روی دهانش برمی‌دارد. تمام صورتش، خیس اشک و سرخ از گریه است.

- من دندونام درد می‌کنه. بهتم گفته بودم اما وقت نگرفتی منو ببری دکتر... خب منم تنها می‌ترسم برم.

کف دستش را به صورتش می‌مالد و با پاک کردن اشک‌هایش، دوباره ماسکش را روی صورتش می‌کشد:

- دیروز شماره‌ی درمونگاهو تا خونه با خودم تکرار کردم که یادم نره. از موبایل آیین زنگ زدم واسه خودم وقت دندون‌پزشکی گرفتم.

سرش را پایین می‌اندازد و شانه‌هایش از شدت گریه می‌لرزند. به خاطر این‌که خیالم راحت شده است و آن تلفن مشکوک به درمانگاه بوده، لبخند جمع و جوری روی لبم می‌نشیند. شانس می‌آورم سر مهشید پایین است و نمی‌بیندم.

- ببخشید!

- گه نخور!

tlg:@NOVELSLAND

خنده‌ام می‌گیرد و برخلاف او، شانه‌هایم از خنده بالا و پایین می‌شوند.

- حالا چون تویی، غلط کردم.

بینی‌اش را با مخلفات سنگینی بالا می‌کشد و یک‌باره سرش را به طرفم می‌گیرد. با آن نگاهش می‌خواهد حالی‌ام کند که نمی‌توانم با این حرف‌ها سرش را شیره بمالم اما من راستش را می‌گویم. مهشید حق دارد که دلخور باشد. تمام دردهای او را، هرچند بیشتر، خودم هم داشتم. از بدشناسی او، پدرم هم این روزها ساعت‌های بیشتری پرواز دارد و آیین هم فهمیده است که مهشید جز من با کس دیگری راحت نیست.

- جدی می‌گم. ببخشید. حق با توئه...

موهای کوتاهش را می‌خاراند و با تخسی و یک‌دندگی می‌گوید:

- داری زر می‌زنی.

- نه، واقعاً راست می‌گم. به من نمیاد بگم اشتباه کردم؟

tlg:@NOVELISLAND

ابروی نامرتب و پرش را بالا می‌اندازد و موذیانه نگاهم می‌کند:

- اینو شب جلوی کاپیتانم می‌گی؟

لعنتی، می‌خواهد عالم و آدم را باخبر کند!

- الآن غذاتو بخور ببرمت درمونگاه...

ذوق به چشمانش برمی‌گردد و بشقاب غذایش را در دست می‌گیرد:

- نمی‌خواد. سوپ برام درست کنی، خوب می‌شم.

بچه پررو! می‌خواهد تمام بی‌توجهی‌های این مدت را یک‌شبه تلافی کنم؟

- اونجوری نگام نکن. سوپ می‌خوام...

tlg:@NOVELISLAND

#پست۲۵۹

#سرپناه

#درخواستی

قاشق‌های غذا را تند تند و با عجله در دهانش می‌برد و وقت جَویدنشان، ماسک را روی صورتش می‌کشد.

- فردام واسه‌مون لازانیا می‌ذاری؟

-قبوله.

چند قاشق از غذایش را میخورد و در حالی که به صورتم زل زده با دهان پر میگوید:

-مامانم همیشه میگفت... دل آدم یا خون میشه یا سنگ! تو دلت سنگه، دل منم خون!

مغزم طرف من نیست که اگر طرف من باشد، اینجور وقت ها هرچه دفتر و دستک از گذشته دارد را برنمیدارند بکوبد زمین و بگوید بلند بخوان و منی که از گرد و خاک پرونده های سنگینِ گذشته، به سرفه افتاده ام... فقط نفس نفس بزنم و همه چیز رنگ سینه ی سوخته ام را بگیرد.

-من دلتو خون کردم مهشید؟

قاشق و چنگالش را کنار بشقابش میگذارد:

-همه، الا تو... تو که مهربونی باهام. اصلا اگه نداشتمت الان به چه امیدی زندگی میکردم؟!

tlg.@NOVELISLAND

پوزخند میزنم به حرف هایی که به زبان می آورد.
من امید زندگی کسی باشم؟! منی که هرجا بوده ام فقط ناامیدی همراه داشتم... برای مادرم، برای ویدا... برای پدرم و آیین! هنوز هم امیدشان به مویی بند است! که حتی آیین هم شاید... شاید... زبانم لال، مثل ویدا منتظر است تا دست از پا خطا کنم و درد گذشته اش را به زبان بیاورد.

-جدی دارم میگم. چرا میخندی؟

-آدمی که تنها بزرگ شده، با دردِ بود و نبودِ همه کنار میاد. فردا روزیم من نباشم... مهشید تو میتونی...

-خدا نکنه تو نباشی!

حرف در دهانم میماند، نگاه ترسیده ی مهشید و خدا نکنه ی دومی که زیر لب با خودش زمزمه میکند، هرچه خاکستر زیر آتش دلم جمع کرده ام را با نفسش زیر و رو میکند، سیاه و سفید میبینمش... سیاه و سفید که نه، طوسی شده همه چیز!

درد دارد زدن این حرف اما به زبان می‌آورم:

-من تو کل زندگیم، چه وقتی که هنوز معتاد نشده بودم چه اون چند سال لعنتی، کسی بودم که همه از

tlg:@NOVELISLAND

بودنم میترسیدن...! اما همون وقتام دلم میخواست یکی پیدا بشه از نبودنم بترسه، نه چیزی بیشتر...

-الان پیدا کردی دیگه، کاپیتان از نبودنت میترسه، آیین میترسه...

به اسم آیین که میرسد، نگاهی به در می اندازم و میخندم.

-آره خیلی! واسه همین هیچوقت نیست!

سردرگمی نگاهش با بی خیال گفتنم آرام و قرار نمیگیرد.

-مهشید به من و تو... هیچوقت، هیچکس اعتماد نمیکنه. حتی اگه دو سال... بیست سال... چهل سال از ترک کردنمون بگذره.

حقیقت تلخ این حرف را باید بپذیرد. اتفاقا همین حالا... که هنوز سلول به سلول تنش درد میکند و خوردن مشت مشت ژلوفن هم آرامش نمیکند.

-راست میگی؟ یعنی... نادرشاهم به تو اعتماد نداره؟

tg:@NOVELSLAND

#پست ۲۶۰

#سرپناه

#دریا_دلنواز

ابروهایم را بالا می اندازم و لا به لای نفس عمیقم دنبال ردی از آرامش میگردم. روی دستم میزند و میپرسد:

-میگی به من؟

نگاهم از انگشت های بهم گره خورده اش رد میشود و به چشم هایش میرسد.

-من که همه چیزو بهت گفتم. دیگه چیو بگم؟

-چه خبره توی دلت؟

ماسکش از روی بینی سر میخورد و زیر خط قرمز لبش جاخوش میکند.

-هیچ خبری نیست. فضولی نکن...

مشت ظریف دستش را زیر پلکش میکشد.

-خوب نیستی، من قبل اینکه بیام توی خونتون فکر میکردم همه چیت خیلی رو به راهه... بابا داری، داداش داری... رفیق رفقات کنارتن. اما از وقتی

tlg:@NOVELISLAND

اومدم تو این خونه، تو نیستی اون چیزی که فکرشو میکردم.

وقتی بی هوا بغلم میکند، نفسم را توی سینه ام نگه میدارم. مثل اینکه تا من را سرما ندهد بی خیال نمیشود. میخواهم پسش بزنم اما صدای ریز گریه اش منصرفم میکند.

-یه سوال بپرسم. راستشو بهم میگی؟

دستم را دور کمرش میپیچم و به خودم نزدیکترش میکنم. آیین اگر سر برسد حتما چشم هایش از حدقه در می آید.

-بپرس...

-تو واقعا دوست دختر داری؟

-رو من حساب نکن مهشید. آدمش نیستم.

میخندد و اندام ظریف بالاتنه اش تکان واضحی میخورد. محکمتر بغلش میکنم آنقدری که خنده هایش، پوست سینه ام را قلقلک ندهد.

-داری یا نداری؟

-خیلی وقته ندارم...

tlg:@NOVELSLAND

بعد از کسی که رهایش کردم و تنهایش گذاشتم، مردانگی در خودم ندیدم تا کسی را دوست داشته باشم. آدمی مثل من... که به خاطر ترسش... به خاطر آبروی پدرش، کسی که دوست دارد را میان برهوت رها میکند، لایق هیچ چیز نیست!

-دلت برای گذشته تنگ شده؟

جواب سوالش مثل روز روشن است.

-نه.

-پس الانتو دوست داری؟

-نه!!

سرش را عقب میکشد تا چشم هایم را ببیند. به فاصله ی کم صورت هایمان کاری ندارم وقتی خودم را در مردمک سیاه چشم هایش میبینم.

-ولی من الانمو دوست دارم. همین الان که اینجام! همین الان که ترک کردم... همین الان که تو...

دستانم را آزاد میکنم و از جایش تکان نمیخورد، وقتی پلک نمیزند صورتش ترسناک میشود. آیین را بهانه ی عوض کردن بحثمان میکنم.

-بشین غذاتو بخور منم برم سراغ آیین.

tlg:@NOVELSLAND

دندان‌هایم را بهم می‌سابم و می‌خندد. با سرخوشی، صدای سرماخورده‌اش را بالا می‌برد و آیین را خبر می‌کند:

- آیین... تنها نشین. بشقابای ناهارو بیار.

صدای تک‌خنده‌های آیین او را از اتاق می‌برد.

tg:@NOVELSLAND

#پست۲۶۱

#سرپناه

#دریا_دلنواز

"مهشید"

خوشحال و راضی از ببخشیدی که آوید به زبان آورد به آشپزخانه برمی‌گردم.

-می‌بینم که کبکت خروس می‌خونه.

کمک آیین بشقاب های غذا را برمی دارم:

-ازم عذرخواهي کرد گفت حالش خرابه... توام کمتر به پروپاش بپیچ... فهمیدی؟

مثل بز فقط سرتکان میدهد و هردو با دستاني که پر از کاسه و بشقاب است به سمت اتاق خواب میرویم. رو میزي را زمین پهن میکنم و براي برداشتن قرص هایم از اتاق بیرون میروم. صداي پچ پچ دو برادر را میشنوم اما اینکه پشت سر من حرف میزنن یا چیز دیگري را متوجه نمیشوم.

-چیزي نیارم؟ همه چي هست؟

آوید تکیه به کشوهاي زیر تخت میدهد و آیین با دهان پر اشاره میکند تا بشینم و غذایم را بخورم.

-بابات مگه نگفت امروز زود میاد. کو پس؟

این نادر دیشب هم با تلفنش یواشکي حرف میزد. هرچند در این خانه به نظرم هرسه شان به قدر کافي مشکوك هستند.

-بهم پیام داده تا چهار خونه است.

ماسکم را برمیدارم و سوپم را میخورم، اما به نظر اشتها ندارد... دو سه قاشق برنج و خورشت میخورد و تُکی هم به سالادش میزند.

-سلاد سزارت کو؟

-اون سالاد سزار نیست.

tlg:@NOVELISLAND

حالا که خودش اصرار دارد آن سالاد و سسش را که با سزار مو نمیزند را به نام خودش ثبت کند ضایعش نمیکنم.

-سالاد مخصوص آیین و گذاشتم شام بخوریم. شما دو تا تو یه تیمین از من تعریف نمیکنید. باز بابا سالادخوره...

دلم به حالش میسوزد، اين چند روزي كه آمده حسابي برايم وقت گذاشته... حتي صبح ها كه به هواي دستشويي رفتن از خواب بيدار ميشد، وقتي ميديد خوابم نبرده و توي اتاق يا بالكن نشسته ام مي آمد و كنارم مينشست.

-من دوست دارم.

غذا در گلویش میپرد و لیوان آب را برایش پر میکنم.

-نميري؟

آوید پشت کمرش میزند و آیین همچنان سرفه میکند.

بيچاره من كه به هركسي بگويم دوستت دارم حاضرست بميرد و این را نشنود.

tlg:@NOVELISLAND

-خب حالا... از اون دوست داشتنا نه که... اونو یه بار شدم واسه هفت پشتم بسه. منظورم این بود من هواتو دارم.

سرفه هایش آرام میگیرد و آوید میخندد...

-این بدبخت همین دوست داشتن معلمولي رو هم از زبون دختر جماعت نشنیده براي همین غذا تو گلوش میمونه.

برادرش را دست مي اندازد و حالش را میگیرم.

tlg:@NOVELSLAND

#پست۲۶۲

#سرپناه

#دریا_دلنواز

-البته مثل شما هم که عزیزم حواله ي دونه درشت هاي مهرآباد میکني و تو مهموني دو نفر میذاري تو جیبت مياي بیرون خوب نیست!!

نیش بازش بسته میشود و اخم جاي آن را میگیرد.
باز هم به طرفداری آیین میگویم:

-دیگه بچه مثبت بودنشو تو سرش نزنین. این زبون بسته است!

آیین زبان درازش را بیرون مي آورد و یکباره هردو زیر خنده میزنند. دست میکشم به سر آیین و مثل بچه گربه ها خودش را مظلوم میکند. هرچند... تازه وقتي برایم ادا در مي آورد یادم میفتد که گفته بود خواهرش ویدا حسابي هواي او را دارد و مدام احوالش را میپرسد. هرچه که باشد آوید تنهاتر است! برادرش گفت ویدا حاضر نیست نه با آوید حرف بزند نه به اینجا بیاید تا چشم در چشم او شود. پس من چرا براي آیین دل میسوزانم وقتي که او ویدایي را دارد که به قول خودش هر سه چهار ماه یکبار با شوهرش به جنوب میرود تا آیین را ببیند یا دم به دقیقه از او میخواهد مرخصي هایش را به شیراز برود و همدیگر را ببنند.

گوشه ي چشمم به آوید مادر مرده میرسد و پس گردني محکمي به آیین میزنم.

-اِ چرا زدي؟

id:@NOVELSTAND

-چون الکي اداي ادماي مظلوم و درآوردي.

بقیه اش را نمیگویم تا دوباره رابطه ي دو برادر بهم نخورد. آوید نایلکس داروهایم را برانداز میکند و چند قاشق خورشت برایش میریزم.

-خب غذاتو بخور دیگه...

-میخورم. مهشید... تا بابام نیومده بیا این آمپول و خودم واست بزنم.

نمیدانم بین دو برادر چه خاطره ای از این آمپول زدن هست که آیین مثل فنر از جا میپرد و از ری اکشنش آوید را بلند بلند میخندد.

-تو چون میترسیدی اون اتفاق برات افتاد. مهشید دختر نترسیه.

آیین لیوان آب را سر میکشد و دو زانو مینشیند:

-نه تو رو خدا... کار دستمون میدیا... من میبرمش دیگه.

قاشق آخر غذا را در دهانم میگذارم:

-من مشکلی ندارم. بزن...

آوید از اعتمادی که به او میکنم تشکر میکند و تکیه از کشوهای تخت برمیدارد:

tlg:@NOVELSLAND

-برو دراز بکش.

بلند میشوم و آیین مچم را میگیرد:

-تو چرا هرچی اون میگه رو گوش میدی. بشین بچه...

برو بابایی حواله ی رنگ پریده اش میکنم و روی تخت به شکم دراز میکشم. آوید با سرنگ و آمپول مشغول است و آیین یک ریز غر میزند.

-سرمونو خوردی. کی از یه آمپول مرده و ناقص شده که من بشم.

دو زانو به طرفم می آید و صورتش را با فاصله ی نزدیکی از من که خنکی بالش را حس میکردم، نگه میدارد:

-بیا و حرف منو گوش کن. غیر از بابام و اون الوند احمق کسی به این اعتماد نکرده تا حالا.

-به نادر گفتی احمق؟

tlg:@NOVELSLAND

#پست۲۶۳

#سرپناه

#دریا_دلنواز

چشم هایش گرد میشود و پشت خنده های آوید میگوید:

-من غلط بکنم. ولی خطرناکه...

با سرنگی که آوید رو به هوا میگیرد و فشارش میدهد خودش را به سمت مخالف آوید میکشد و دستش را میگیرم.

-من از آمپول نمیترسم.

یک دستش را حائل صورتش میکند تا آوید و سرنگ توی دستش را نبیند. از قیافه ی اوسکولش خنده ام میگیرد و وقتی آوید دستش را به کمر شلوارم میرساند، ریسه میروم.

-زهرمار.

tg:@NOVELSLAND

-آخه بیا قیافه داداش اوسکولتو ببین. داره سکته میکنه...

بهش برمیخورد و به محض نیم خیز شدنش آویزان گردنش میشوم:

-نه نرو... اوسکول منم.

آیین را نگه میدارم و صورتش را روی تشک تخت میگذارد تا چشمش به آویدی که کمی شلوارم را از کمرم پایین کشیده، نیفتد.

-مهشید تو چرا اینقدر کبودی؟

انگشتش را روی پوستم میکشد و بالا تنه ام را از تخت جدا میکنم:

-ببینم.

عصبانی میشود و روی کمرم میزند:

-آخه کی تا حالا پشتشو دیده که تو دومیش باشی.

آیین اینجاست و نمیتوانم جلوی آینه بروم.

-خب پس ولش کن. من پوستم سفیده...

نیم نگاهی به آیین می اندازم و از روی تخت بلند میشوم. حرفم درگوشی است با آوید...

tlg:@NOVELSLAND

-نزدیک پریودم یه وقتا کبود میشم.

نزدیکی لبم به گوشش اذیتش میکند و دستش را به شانه ام فشار می آورد تا عقب بروم.

-آزمایش هاییم که دادی مشکلی نداشت.

از اینکه نگرانم شده خوشحالم... لپش را میکشم و قربان صدقه اش میروم:

-ایکبیری من! نگرانم نباش...

میخوابم روی تخت و دستانم را زیر بالش میبرم، از پشت ماسک نفس کشیدن برایم سخت است اما چاره ای ندارم. خنکی الکی که آوید روی باسنم میکشد، مور مورم میکند و میخندم.

-چرا گوشتو گرفتی؟

-الان جیغ میکشی.

آیین جای خنده نمیگذارد! این رسما زیادی بزدل و ترسو است! مگر زایمان طبیعی دارم که جیغ بکشم و خانه را روی سرم بگذارم.

با حس فرو رفتن سوزن، پلک هایم را قد ثانیه ای بهم میفشرم و باز میکنم. دردم گرفته اما به خاطر ترس آیین و ناراحت نشدن آوید، لبخند میزنم و منتظر

tlg:@NOVELSLAND

میمانم تا سرنگ را بیرون بکشد. دقیقا یک طرف باسنم به لطف تزریق آمپول حس سنگینی دارد و مدام منقبضش میکنم.

-تموم شد.

نفس عمیقی میکشم و به پیشانی آیین مادر مرده میزنم.

-نفستو ول بده... لبو شدی.

نگاهی به آوید و پایین تنه ی من می اندازد و نفسش را بیرون میدهد.

-خوبی؟ رو به راهی؟

به پهلو میشوم و درحالی که نقطه ی مورد اصابت آمپول را میمالم از آوید تشکر میکنم.

-به بابام نگی من زدم. بگو با هم رفتیم درمونگاه...

چه توقع بیخودی ازم دارد.

-من نمیتونم دروغ بگم!

به طرف سطل زباله ی اتاقم میرود و سرنگ و آمپول را داخل سطل می اندازد:

-میگی!

tlg:@NOVELSLAND

آیین چشمکی میزند و زیر لب زمزمه میکند:

-حتما بگو.

-من به نادر دروغ نمیگم آوید...

دست به کمر نگاهم میکند و یک پایم را روی زانوی خم شده ام می اندازم.

-هان؟ میخواستی قبلش بگی به خاطر یه آمپول باید دروغ بگم. منم روشنت میکردم که به نادر هیچوقت...

وقتی پشت سر آوید خود جلال زاده ی قشنگش ظاهر میشود، مثل فنر از جا میپرم و روی تخت می ایستم.

-سلام. آوید آمپولمو زد.

tlg:@NOVELISLAND

#پست۲۶۴

#سرپناه

#دریا_دلنواز

وقتی پشت سر آوید خود حلال زاده ی قشنگش ظاهر میشود مثل فنر از جا میپرم و روی تخت می ایستم.

-سلام. آوید آمپولمو زد.

وای آوید و پناهش به آیین همزمان میشود و با تکیه ی بازوی نادرشاه به در اتاق...

-اِ... شما آمپول مهشیدو زدی؟! زحمتت شد!

از آوید فاصله میگیرم و به طرف دیگر تخت میروم، آیین خنده اش گرفته و میخواهد آوید را از پشت سرش به جلو بیاورد.

-دروغ میگه بابا. بردمش درمونگاه! مهشید بگو که داری خالی میبندی!

مهلت نمیدهم تا به نادر عزیزم دروغ بگوید.

-گه خوردی که من دروغ میگم. خودش زده... اونا سرنگش تو سطله!

نادرشاه جلوتر می آید و نگاهی به سطل می اندازد. وقتی پشت گردنش را لمس میکند و دستانش را در جیب شلوار جینش فرو میبرد، آیین زیر لب خبر میدهد:

tlg:@NOVELISLAND

-فاتحمون خوندست. بابا به جانِ...

مکث میکند و دوباره ادامه میدهد:

-به جان آوید قسم، من بهش گفتم نزنه... گوش ندادن به حرفم. تو که اخلاقشو میدونی... دوست داره آمپول زدنو. منم حریفش نشدم. این خانومم با کمال میل استقبال کرد!

نادرشاه با به بالا و پایین تکان دادن سرش، نفسش را بیرون میدهد و من برای نگاه جدی پدری که فکر سر بریدن پسرش را در سر دارد، مجبور میشوم دروغ دیگری بگویم.

-اینم دروغ میگه. به من گفت حالا که آوید بلده بده خودش بزنه. نریم تو این سرما درمونگاه...! به خدا من اگر میدونستم یه توکه پا تا درمونگاه بردن من اینقدر برای بچه هات زور داره خبر مرگم خودم میرفتم!! به خدا نبودی ببینی واسه بردن من تا درمونگاه چطور منه بیچاره رو بهم پاس میدادن!! دلت خوشه پسر داری؟؟ اینا پسر نیستن که خیارن!

-مهشید...

به روی خودم نمی آورم و حمله ور شدن نادرشاه و ترس پسرها جیغ سرخوشم را در سرم می اندازد. از

tlg:@NOVELSLAND

فرط خوشحالیه مشت هایی که آوید و آیین میخورند و نمیتوانند فرار کنند، با خنده بالا و پایین میپرم و دست میزنم. جای من نیستند تا بدانند چه حالی دارد تماشای این کتک کاری!

آوید زودتر از برادرش فرار میکند... با اینکه در سه کنج اتاق گیر افتاده بود اما پایش را روی تختم میگذارد و به سرعت برق و باد از زیر مشت پدرش در میرود اما بیچاره آیین که با التماس، پدرش را قسم میدهد و باز باید کتک بخورد. برخلاف آویدِ کلک، این یکی اصلا هوش مناسبی ندارد و احساس میکنم به جای برادرش هم او دارد مشت و لگد میخورد.

-کاپیتان... عزیزم.

موهایش بهم ریخته و از تقلای بینشان نفس نفس میزند. اگر آیین خنگ عقلش برسد میخواهم برای فرارش وقت بخرم.

-یه لحظه بیا...

نگاهی به آیین می اندازد و از فرصت استفاده میکنم تا با ایما و اشاره حالی اش کنم که از دست کاپیتان فرار کند.

tg:@NOVELSLAND

با نزدیک شدن نادرشاه... جلوی خنده هایم را میگیرم. چقدر چسبید دیدن کتک خوردن این دو برادر... آن هم به خاطر من!!

دختر مردم...!

-به خاطر من ببخششون. من بخشیدم توام گذشت کن...

tlg:@NOVELSLAND

#پست۲۶۵

#سرپناه

#دریا_دلنواز

آیین که از پشت سرش فرار میکند منم از ذوق کمکی که کرده ام جیغ میکشم و پشت سرش میدوم... خنده هایم را با جیغ و قهقه سر میدهم و به لطف آویدی که در اتاقش را برای سرپناهی برادرش باز گذاشته، منهم داخل میروم.

-بیشعور... منو لو میدی بعد خودتم جیغ میکشی با ما فرار میکنی؟ مریضی مگه دختر؟ ببین بازومو... داره کبود میشه!!

روی زمین دراز میکشم... از فرط خنده نفسم گرفته و دلم میخواهد باز هم بخندم.

-منو خیلی محکم زد.

آیین که لباسش را بالا میزند، به سرخی روی شکمش اشاره میکنم و دوباره ریسه میروم. آوید بیشتر به پایش مشت و لگد خورد و دقیقا همان نقطه ها را میمالد.

-دلم میخواد این بالش و بذارم رو صورتت و خفه ات کنم مهشید. مگه زورت کرده بودم روانی؟!

دلم را میمالم و به پهلو میشوم.

-وای خدا دلم درد گرفت.

به سمت آیین برمیگردد و مشتش را جلوی دهانش خودش میبرد:

-اِ اِ... دیدی چه قشنگ دروغ میگفت؟ باباهم باور کردا، حالا کی میخواد به اون بگه این خل دروغ گفته!

tlg:@NOVELISLAND

دست به کمر میشود و برایم با چشم هایش خط و نشان میکشد و از زبانش هم کمک میگیرد:

-به خدا اگه نری به بابام بگی که حرفات دروغ بوده، من میدونم و تو! میبرمت دو روز توی ویلا چادگون تنها بمونی آدم شی.

تنهاییم را یادم میندازد و در رابطه ی از هم گسیخته ی خودم و پدرم غرق میشوم. هرچه خنده روی لب دارم و در دل، چال میشوند. بابا هم وقتی همایون ازم بد میگفت و بد و بیراه بارم میکرد، عصبانی میشد و سرش فریاد میکشید تا تمامش کند. اما فقط مدتی...

بعدها با گندکاری های خودم و بهانه هایی که دست همایون دادم، آنقدر از چشم پدرم افتادم که حتی وقتی همایون بازویم را گرفت و جلوی پدرم من را از خانه بیرون کرد او هیچ کاری برای تنها دخترش نکرد.

پس چطور... نادر برای دختر مردم پسرهایش را میزند!؟ این مشت و لگدها الکی نبود... حتی وقتی به بازوی آوید میزد بهش گفت"بلایی سرمهشید بیاد من میدونم و تو"...

tlg:@NOVELISLAND

پس چرا پدرم کاری برای من نمی کند؟ یعنی قد نوک انگشت هم نگران دخترش نشده!؟ من دوماه است هیچ تماسی با او نداشته ام...

-مهشید. چت شد؟

رو به شکم دراز میکشم تا صورت گریانم را پنهان کنم. خاک بر سرت مهشید که تنهایی!

-از حرف من ناراحت شدی؟ زر زدم! نمیبرمت ویلا... مهشید، ببینمت... گریه نکن دیگه، شوخی کردم. تو جلوی چشمم نباشه فکرم بهم میریزه خلم مگه ببرمت ویلا و تنها بذارمت. با توام... هوی احمق!!

دوست ندارم لوس باشم و ادا دربیاورم آنهم حالا که آوید میگوید حاضر نیست تنهایم بگذارد چون اگر جلوی چشمش نباشم فکرش آرام و قرار ندارد اما به اندازه ی تمام آن جیغ و خنده های از ته دلِ چند لحظه پیشم، میخواهم زار بزنم و فریاد بکشم! بعد هم آنقدر گریه کنم که بمیرم و زندگی ام تمام شود.

tg:@NOVELISLAND

#پست۲۶۶

#سرپناه

#دریا_دلنواز

-ای بابا. تو چرا اینجوری میکنی. پاشو ببینم.

با زوری که دارد بلندم میکند و آیین هم از روی تخت پایین می آید. خجالت میکشم از پدرم و برادرهایم بگویم آنهم پیش چشم کسانی که جانشان برای هم درمی رود و پای اشتباه هم میمانند.

-بابام یه بار به خاطر من زد تو گوش همایـ...

هق هق و نفس های بریده ام با سرفه هایم مخلوط میشود و حالم رو به خرابی میرود. لیوان آبی که آوید از آشپزخانه می آورد و آیینی که بازویم را نوازش میکند بدتر روی زخمم نمک میپاشد، من حتی لیاقت محبت جلال را هم ندارم؟ یعنی یک لحظه ام یاد من نیفتاده؟ من که هرشب به امید دیدارش کتاب حافظ را ورق میزنم و برای خودم فال میگیرم.

-چی شده؟

وقتی نادرشاه سر میرسد اشک هایم را پاک میکنم و لیوان آب را زمین میگذارم. کاپیتان بی اعصاب!!

tg:@NOVELSLAND

میترسم دوباره خیال کند این دو مادر مرده اذیتم کرده اند و به جانشان بیفتد.

-هیچی... دلم یهو گرفت.

ماسکم را روی صورتم میکشم و چشم هایم را میبندم. از تماشای صورت هر سه شان خجالت میکشم. لابد با خودشان میگویند این مهشید هم دندان های ما را شمرده که دم به دقیقه بغض میکند و با مظلوم نمایی میخواهد خودش را بی گناه نشان دهد. منکه نمیگویم همه ی تقصیرها گردن پدرم و همایون است! من بیشتر از آن دو مقصرم... اما چطور پدر آوید و برادرش میتوانند او را ببخشند؟ اما پدر و برادر من نه...

-من دارم میرم برای خودم خرید شب عید کنم. پاشو مهشید... این دوتا بابت غلطی که کردن امسال از کادو و همه چی محرومن. بریم هرچی تو میخوای برات بگیرم اما آوید خان شما مخصوصا... فعلا ميري تو ليست تحريم تا زير يكي يكيِ قول هايي كه به من دادي، نزني.

امان از این محبت ها که داغ دلم را تازه میکند... هرچند نخواهم به آن فکر کنم.

tlg:@NOVELISLAND

-من به این وصلم.

انگشت اشاره ام را به سینه‌ي آوید مي‌چسبانم:

-یا سه تامونو میبری خرید یا برو واسه خودت و اونی که غروبا صدای پچ پچ حرف زدنتون با موبایل میاد لباس بخر. بابای بی اعصاب و خسیسم نوبره...

دو زانو به سمت آوید میروم و دستانم را از روی شانه هایش رد میکنم. برای بالا زدن پیرهن بافتش راه ساده تری هم بود اما حالا که پیشانی اش را به شانه ام تکیه داده و دستانش را به کمرم چسبانده و میخندد، پس مشکلی نیست!

کاری به تک خنده ی آیین هم ندارم. کاپیتان باید خودش ببیند پوست کمر این پسر را چطور قرمز کرده.

-نیگا کن با این مادرمرده چیکار کردی!!! آدم به خاطر حرف این و اون بچه اشو نمیزنه. اومدیم و من زر زده باشم! الکی بخوام خودمو لوس کنم. تو چرا حمله میکنی سمت این دوتا... مگه دق دلی ازشون داشته باشی و بخوای منو بهونه کنی زرنگ خان! نادری درست... کاپیتانی درست... شاهی و تاج سر درست، اما اصلا با این کارت حال نکردم.

tg:@NOVELISLAND

#پست۲۶۷

#سرپناه

#دریا_دلنواز

آوید خنده کنان و با رضایت ابرویی بالا می اندازد و صورتش را به طرف کاپیتان برمیگرداند. آیین هم پهلوی راستش را نشانم میدهد و به جای ناخنی که روی پهلویش مانده اشاره میکند.

-منم داغون شدم.

تا میخواهم برای آن بیچاره ام دفاعیه ای به زبان بیاورم نادر صدایش را در سرش میندازد:

-میایید یا خودم برم.

برق فریاد نادرشاه آیین را زودتر از همه میگیرد، همانجا شلوار جینش را از پشت در برمیدارد و روی شلوارکش میپوشد، من اما...

-من پول خریدامو خودم میدم.

tlg:@NOVELISLAND

وقتی انگشت نادرشاه گوشم را میپیچاند التماس آوید و آیین میکنم.

اما هردویشان فرصت را غنیمت میشمارند و به تلافی دروغ هایی که گفتم فقط دست هایشان را بغل میگیرند و به التماس هایم میخندند.

با بیرون رفتن من و پدرشان در اتاق را میبندند و نامردی را در حقم تمام و کمال ادا میکنند.

-برو زود حاضر شو. منم برم لباسمو عوض کنم.

در حالی که گوش نازنینم را میمالم، به ظاهرش نگاهی می اندازم.

دو سه دکمه ی پیرهن زرشکی اش را باز کرده و رکابی سفیدش مشخص است.

-همین خوبه که...

-تی شرت و جین بپوشم راحت ترم.

در اتاق را میبندد و دوباره با تاخیری کوتاه بازش میکند:

-تلفن زنگ خورد، وقتی برگشتم داشتی گریه میکردی. نگفتی چی شده؟!

معذب میخندم و جواب سربالا میدهم:

tlg:@NOVELSLAND

-همینجوری یهو گریه ام گرفت... چیزی نبود.

اخم هایش را درهم و دوباره باز میکند:

-تو که به من دروغ نمیگی؟

شکل آدم های مظلوم را به خودم میگیرم:

-نِکم...

****

"آوید"

برای شب عید وویس ضبط شده ام را در گروه و کانال تلگرامم میگذارم و برای هر کسی که سال نو را پیشاپیش تبریک گفته استیکر تشکر میفرستم.

گیج خوابم و مهشید قسممان داده باید لحظه ی تحویل سال همه مان بیدار باشیم.

سرکی به پذیرایی خانه میکشم و از نبود مهشید نهایت استفاده را میبرم.

-من دارم میرم بخوابم. شب بخیر.

tg:@NOVELSLAND

ساعت تحویل سال یک و خورده ای ِ بامداد است و هنوز چهارساعت مانده...

- انار میخوری؟

-انار از کجا؟

-یه کمی تو فریز هست.

هنوز از آشپزخانه پایش را بیرون نگذاشته که پیشنهاد میدهم:

-برو از کابینت سومی گلپر بردار برای بابا بریز.

چشمم به پدرم میفتد که توی بالکن مشغول صحبت با گوشی موبایل است.

هر لحظه احتمال دارد مهشید از حمام بیاید و مانع خوابیدنم شود.

-کیه تلفن؟

tlg:@NOVELISLAND

#پست۲۶۸

#سرپناه

#دریا_دلنواز

-عمومحمدرضا... برای فردا شب دعوتمون کرد.

-حالا چرا رفته بالکن باهاش حرف میزنه؟

گلپر را پیدا میکند روی انارهایی که مهشید دونشان کرده میریزد.

-نمیدونم.

-تو کی میری؟

مثل تمام این روزها که عادت کرده به شنیدن این سوال و خندیدن، همینکار را تکرار میکند.

-سه روز دیگه زحمتو کم میکنم.

-بسلامتی.

توری بالکن را میکشم و پدرم با اخمی که به صورت دارد به ته سیگارهای توی لیوان اشاره میکند.

همین چند دقیقه پیش هم دو نخ دیگر در اتاقم دود کردم.

-من برم بخوابم.

مچ دستم را میگیرد و به عمو محمدرضا میگوید:

tg:@NOVELSLAND

-فردا میبینمت. امشبم می اومدی پیش ما خوشحال میشدیم... فعلا.

موبایلش را توی جیب سوئیشرتی که به تن دارد، میگذارد.

-چرا زودی میخوابی؟ قرار شد تا لحظه سال تحویل بیدار باشیم.

هیچ سالی چنین قراری نداشتیم.

حتی سال هایی که مادرم زنده بود.

-خوابم میاد امروز از صبح بیرون بودم.

میدانستم مثل عادت هرساله اش فردا صبح سرخاک مادرم میرود.

برای همین امسال... خودم تنها به دیدن مادرم رفتم.

-کجا رفته بودی؟

راستش را میگویم.

به اندازه ی کافی از سر مهشید و حال گرفته ی این چند وقت اخیرم اذیتش کرده ام.

tlg:@NOVELSLAND

-رفتم سر خاک مامان. شمام دیروز گفتی قراره بری دیدن ویدا... یه سری خرت و پرت واسش خریدم. اما نگو من گرفتم... بگو از طرف خودته.

-تو و مهشید میرید ویلا؟

-آره... دو سه روز میمونی دیگه؟

معنی لبخندش را میدانم، شاید دهمین باری باشد که این سوال را از او میپرسم!

مثل خودش میخندم و با چشم هایم رد مورچه ای را میگیرم که تازه از دیوار بالا آمده و روی نرده ها میچرخد.

tlg:@NOVELISLAND

#پست۲۶۹

#سرپناه

#دریا_دلنواز

-نگو به خاطر من و مهشید میخوای زود برگردی. من دوست دارم بگی به خاطر من زود میای!

شانه ام را شکل آدم های بی خیال و همیشه متوقع بالا می اندازم:

-من خیلی تنهام! اما ویدا نیست... ماشالا آیین خوب بهش سر میزنه و یک روز در میون قبل اینکه من از اتاق بزنم بیرون، حال و احوال کل طایفه ی مهردادم ازش میپرسه!

-میخوای نرم!؟

نگاهم به صورتش میفتد.

دخترها بابایین و پدر من دختر دوست...!

-نه.

-نه یعنی برم یا نرم؟

از حال شب عید متنفرم.

از اینکه میخواهد سال نو شود و تو دوباره خرمن خرمن خاطره تلخ و شیرین را باید بسته بندی کنی و گوشه ی مغز لعنتی ات جا بدهی.

از اینکه معلوم نیست سال جدید خبری خوش برایت داشته باشد یا نه.

tlg:@NOVELSLAND

مثل شب تولدم دلگیرم...

-برو.

دستش را به بازویم میگیرد و با خنده هایش فکرهای تلخم را روسیاه میکند.

-بهت خبر خوش بدم که محمدرضام یه سری به تو و مهشید میزنه و میاد ویلا...!

تک خنده ای میزنم و کش موهایم را باز میکنم.

از این همه اعتمادی که بهم دارد شرمنده ام.

-بنده خدارو میخوای بکنی نگهبان ما دو نفر؟

-نه! خودش گفت میاد آب و هوایی عوض کنه.

با خنده هایی که دروغش را برملا میکند مشکلی ندارد.

دستش را دور گردنم می اندازد و توری بالکن را میکشد:

-حواست به خودتون باشه تا من برم و برگردم.

-هست باباجان. خیالت راحت.

طولانی شدن صحبتم با او مصادف میشود با بیرون آمدن مهشید از حمام...

tg:@NOVELISLAND

-بریم اون بازی رو انجام بدیم.

در جریان نیستم و پدرم به آرامی پشت کتفم میزند.

-آوید میخواد بره بخوابه.

-آوید غلط کرده!

نگاهی به آرایش صورتش می اندازم و رژ لب صورتی جیغی که عینا رنگ لباسش به روی لبش زده...

-زوریه مگه؟ خوابم میاد.

-بیخود کردی... قول دادی بهم.

پوفی میکشم و آیین با دو ظرف بزرگی که تا نیمه آبشان کرده به پذیرایی برمیگردد.

-بیایید... مهشید گوشي منو از اتاق بیار فیلم بگیریم.

نمیدانم در سرشان چه نقشه اي دارند.

-ماجرا چیه؟

tlg:@NOVELISLAND

#پست۲۷۰

#سرپناه

#دریا_دلنواز

tlg:@NOVELSLAND

پدرم هم به نظر درجریان است. دستم را میگیرد و صندلی های میزنهارخوری را کنار هم میگذارد:

-بشین پیش آیین.

آرنج خشک شده ام را میمالم و سراغ کرمی را میگیرم که برای آیین خریده بودم.

-تواتاقه. بذار این بازی و کنیم بعد میرم برات میارم.

بازی را با خودم تکرار میکنم و مهشید جیغ خوشحالی اش را بی خیال اعصاب و روح و روان ما آزاد میکند.

-برای آوید توضیح بدیم اونکه کلیپشو ندیده.

یقه ی تی شرت بنفش پدرم را که هدیه شب عید مهشید است، مرتب میکنم و منتظر توضیح میمانم.

-مهشید یه سوال هایی رو ازم میپرسه که مربوط به تو و آیینه. جواب من هرکدوم شما باشه سرتونو میره زیر آب!

توضیحات مسخره ی این بازی باعث پوزخندم میشود:

-اینو مهشید بهت گفته توام فکر کردی من میذارم سرم بره زیر آب؟

با پس گردنی ای که میزند احتیاجی به حرف دیگری نمیماند:

@NOVELISLAND

-بچه پرو... بشین سرجات.

شانه ام را فشار میدهد تا روی صندلی بنشینم و مهشید گوشی آیین را دست میگیرد. با سر در این ظرف بروم که موهایم خیس میشود. کش را از دور مچم درمی آوردم و موهایم را میبندم. خنده های هر سه نفرشان، مدام قلقلکم میدهد تا مثل خودشان از این تفریح مسخره استقبال کنم اما نمیدانم چرا نمیشود، فکرهای بیخودی که در سر دارم مغزم را تار و مار کرده و مدام توی خودم میروم.

-آماده اید؟

پدرم و آیین اعلام آمادگی میکنند اما مهشید به سمتم خم میشود و به قسمتی از موهایم که به نظرش نامرتب آمده ور میرود.

-ولش کن مهشید.

-بذار خوشگل تر شی... سیخ شده بود!

از تعریف مهشید لبخند میزنم و قبل از شروع چالش به راه افتاده از پدرم میخواهم با حرص و کینه سرم را در این ظرف فرو نکند!! تازه حمام بودم و موهایم خشک شده...!

-شروع کنیم؟

tlg:@NOVELSLAND

گرمی دست پدرم را پشت سرم حس میکنم و نیم نگاهی به ساعت دیواری می اندازم. زودتر تمام شود این بازی... گیج خوابم. همان سه چهار ساعت خواب در شب هم برایم کافی است.

-کدومشون از اون یکی شلخته تره؟

نفس راحتی میکشم و به آیینی که پدرم سرش را تا گردن در ظرف آب فرو کرده میخندم. شلخته بودنش به کنار... اصلا تمیزی سرش نمیشود. بعضی اوقات ما باید یادش بیندازیم که وقتی از بیرون می آید دست هایش را بشورد.

غش غش خنده های مهشید، لبخند روی لبم می آورد.

چه سلیقه ای به خرج داده! رنگ لاک و رژ لب و لباسش با هم یکی است... پلک هایم را میمالم و با گفتن "سوال بعدی رو بپرس" خنده های هر سه شان قطع میشود.

-کی لوس تر از اون یکیه؟

دو به شکم و با پایین رفتن دوباره ی سر آیین، لبخند نصفه و نیمه ای میزنم.

tlg:@NOVELSLAND

پدرم برایم تخفیف قائل شده... خودم خوب میدانم چقدر گاهی لوس و غیرقابل تحمل میشوم.

آیین دست و پا میزند تا پدرم دستش را از پشت گردنش بردارد، ریش گرو میذارم و دست پدرم را میگیرم. همین یک برادر خل را در داردنیا دارم و هنوز وقتی از چیزی دلخورم و نمیخواهم گریه کنم، حرف زدن با او نجاتم میدهد.

-قبول نیست. تو سوالایی میپرسی که معلومه جوابش منم. اصلا اعتراض دارم! یعنی چی...

مهشید برو بابایی در جوابش میگوید و سوال بعدی را میخواند.

-کی از اون یکی شکموتره؟

قیافه ی حق به جانبی به خودم میگیرم و کمک پدرم میکنم تا تلافی تمام آن تن ماهی و سیرترشی هایی که آیین میخورد را سرش خالی کنم. تمام میز خیس آب شده و سر و شکل آیین هم کاملا بهم ریخته! به نفس نفس زدن و دست روی میز کوبیدنش با صدای بلندی میخندم.

-آوید تلافی میکنم. نوبت توام میرسه.

tlg:@NOVELSLAND

آدامسم را میجوم و به خنده های مهشید زل میزنم. دیروز دندان پزشکی بردمش...

غیر از دو دندانی که پر کردن میخواست، مشکلی نداشت. جرم گیری هم کردیم... برای همین حالا که میخندد سفیدی دندان هایش بیشتر به چشم می آید!!

-آوید حواست کجاست؟

به صحنه ی تکراری این چند لحظه خیره میشوم و منتظر میمانم تا آیین سر و صورت خیسش را با کف دستانش خشک و بازهم التماس پدرم کند. اصلا متوجه نشدم سوال قبلی چه بود!

-چی پرسیده بودی؟

اخم هایش را در هم میکند و گازی به سیب قرمز میزند.

-میخواستی حواستو جمع کنی. بعدی رو میپرسم.

-کی از همه ولخرج تره؟

آیین به خودش اشاره میکند:

-من... من ولخرجم! من غلط کردم... بچگی کردم!

پدرم برایش دل میسوزاند و مهشید هم بدتر از او...

tlg:@NOVELSLAND

-اینجوری که نمیشه... چهارتا سوال پرسیدم فقط سر اون بدبختو بردی زیر آب!

بیخود از برادرم طرفداری میکند، به من چه که جواب این سوال ها به آیین ختم شده.

پایم را دراز میکنم و جوری که از درد ضربه ای که به ساق پایش میزنم، جیغ نزند متوجهش میکنم که باید طرف کی باشد!! با این خنده ی ریز و پر از شیطنتش دلم میخواهد یک گوشه ای تنها گیرش بیاورم و تلافی این نگاهش را سرش خالی کنم. دختره ی چموشِ پرو...!

-کی از اون یکی بداخلاق تره؟

بدنم را منقبض میکنم و پدرم فشار خفیفی به پشت سرم می آورد. موهای تنم سیخ میشود، منتظرم سرم را هل دهد و با صورت در ظرف فرو بروم اما دوباره سر آیین خم میشود و اینبار با فراغ بال، بلند بلند میخندم.

پدرم دل تنبیه کردن من را ندارد.

-خیلی بدجنسی نادر... خیلی!

tlg@NOVELSLAND

حرف مهشید آیین را هم معترض میکند. کاری هم از لگدهای من ساخته نیست...

-من انصراف میدم. اصلا غلط کردم گفتم تو این چالش شرکت کنیم.

به غلط افتادن آیین، بی فایدست چون من تازه گرم شده ام!!

-ولی من خوشم اومده... میخوام بازی کنم. ادامه بده مهشید.

خیالم را پدرم راحت کرده که اینطور سینه سپر کرده ام وگرنه لااقل از دو سوال جان سالم به در برده ام و خودم خوب میدانم.

-اخلاق مزخرف آوید و با آیین یکی میکنی؟ اون بدبختِ پخمه بداخلاقه این نکبتِ بداخم خوش اخلاق؟؟ خوبه حالت؟

مهلت نمیدهم پدرم جوابی به سوال های مهشید بدهد. چه دور برداشته و مدام طرف آیین را میگیرد. بی انصاف یادش رفته چه کسی دستش را گرفت و به این خانه آورد.

-بعدی...

از آن قیافه ی تخسش نهایت استفاده را میبرد تا بیشتر کفرم را دربیاورد. وای مهشید... اگر من تو را تنها پیدا کنم.

-که سوال بعدی... آره؟

tlg:@NOVELSLAND

به لب های غنچه شده ی صورتی اش نگاهی می اندازم و با اقتدار اعلام میکنم:

-بجنب!

-باشه... خودت خواستی...

نگاهش را به سمت آیین میبرد و اینبار بدون خواندن آن سوالاتی که روی کاغذ نوشته، میپرسد:

-کدومشونو بیشتر از اون یکی دوست داری؟

حتی مهلتی پیدا نمیکنم تا نفس بکشم چون یکباره با فشار انگشتان پدرم سرم در ظرف آب فرو میبرد و صدای جیغ از سرخوشی و رضایت مهشید و خنده های آیین درمی آید. هرچه میخواهم سرم را عقب ببرم، پدرم بیشتر فشار می آورد. این همه دوست داشتن هم لازم نیست آن هم وقتی که دارم خفه میشوم و به دست کوبیدن های روی میزم میخندند.

-خفه اش کردی نادر... با این دوست داشتنت.

tlg:@NOVELSLAND

مهشید به دادم میرسد، وقتی یقه ی تی شرتم را عقب میکشد، درست زیر گلویم میسوزد و در به در به هوای اکسیژنی که گورش را گم کرده دهان باز میکنم.

-این آخه چه بازی مسخره ای ِ... داشتم خفه میشدم.

پدرم کنار آیین مینشیند و با دستمال های کاغذی ای که برداشته، صورت پسرش را خشک میکند.

مهشید هم صندلی اش را به کنارم میکشد.

-آوید... اون موقع که سرتو پایین بود، بابات آیین و هی ماچ میکرد میگفت دوست دارم! گفتم یه وقت فکر نکنی تو رو بیشتر از اون دوست داره...

خبرچینی اش به دردم نمیخورد چون جلوی موهایم خیس شده و به همین خاطر تی شرتمم در شرف خیس شدن است.

-برو بابا با اون بازیت... سوالو از خودت درآوردی نه؟ که سر من بره زیر آب...

کف دستش را به پیشانی و موهایم میکشد و با ناراحتی میگوید:

tlg:@NOVELISLAND

-لبو شدی... فکر نمیکردم بابات از شدت دوست داشتن خفه ات کنه خب.

از روی صندلی بلند میشوم و جمع شاد و پر خنده شان را ترک میکنم. من و موهای خیسم را سوژه ی خودشان کرده اند. عیبی ندارد... به وقتش بلدم تلافی کنم.

نرسیده به اتاقم تی شرتم را در می آورم و زنگ تلفن میخورد. باز هم شب عید شده و مهران میخواهد خودش را آویزان اینجا کند. باز خوب است که امسال پدرم فقط دو روز اول ماه را خانه است... به ویدا که سر بزند و برگردد هم مطب مهران باز شده و از شرش خلاص میشویم.

تی شرتم را روی شوفاژ می اندازم و برای جک بی مزه ای که الوند برایم فرستاده استیکر خنده میفرستم. قبل از رفتن پدرم و آیین به خانه ی ویدا، قرار است در همین دو سه روز الوند را به خانه مان دعوت کنم. دعوت که نه...

خودش خواسته در حضور پدرم بیاید و به مهشید سر بزند.

ممنوون که پست هارو خارج از کانال اصلی سرپناه منتقل نمیکنید!! اصلا آدمو شرمنده ی معرفت خودتون میکنید منم کی بتونم جبران کنم معلوم نیست...!

tlg:@NOVELISLAND

-آوید...

تی شرت را از کشو برمیدارم و مهشید پایش را داخل اتاق میگذارد.

-چیه؟

پشت سرم می ایستد و همینکه برگردم و دستانم را بالا میبرم تا یقه ی تی شرت را باز کنم و بپوشم، چشمم به کادویی که توی دست گرفته میفتد.

-این چیه.

لبخند پهنی میزند و چشم هایش بی هدف میچرخد.

-آخ آوید... این دندون منو زیادی پر کرده ها، رو پایینی میکشم یه جوریه.

فک کوچکش را میان انگشتانم میگیرم، شکل شتر فکش را تکان میدهد.

-نکن اینجوری... عادت میکنی بهش. نگفتی این برای کیه؟

از آن خنده های به ظاهر شیک و در باطن بیخودش میزند:

-برای توئه.

tlg:@NOVELISLAND

تی شرت را تن میکنم و پیش از اینکه دستی به یقه اش بکشم، کادو را میگیرم.

-چند خریدی؟

-به چند و چونش چیکار داری؟ ببین دوسش داری... اینو تنهایی خودم دیروز رفتم خریدم.

اگر دایان این اطراف کشیک بدهد تا مهشید را قبل از قرارمان ببیند چه؟

-تو بیخود تنها رفتی بیرون. کی رفتی که ما نفهمیدیم؟

هرچه ذوق و شوق در صورتش دارد، رنگ میبازد:

-وا چته... ظهری خواب بودین همتون، دوییدم رفتم پاساژ خریدم و برگشتم.

دوباره خنده روی لب صورتی اش برمیگردد!

-وا کن ببین دوسش داری؟

پوفی میکشم و دستش را میگیرم. تعجب میکند...

-دیگه بی خبر پاتو از خونه بیرون نذار!

-چرا؟

tlg@NOVELSLAND

نگاهش نمیگذارد عقلم را به کار بیندازم. پلک هایم را بهم فشار میدهم و میخ نگاهش بار دیگر در چشمم فرو میرود.

-چون نگرانت میشم.

جا میخورم از حرفی که میزنم. اصلا نمیخواستم این را بگویم. این حرف از کجا به دهنم آمد؟!

-نگران من؟!

چرا خودش هم باور ندارد که نگرانشم؟ اصلا اگر نگرانش نبودم او را به کمپ میبردم؟ یا با پدرم بحث میکردم و به زور اجازه ی آمدنش به این خانه را میگرفتم؟

-آوید... من...

در جعبه را باز میکنم و با دیدن عطری که تا بحال نداشته ام، زیر لب میگویم:

-گرونه! نمیخریدی...

با خودش حرف میزند و سرجنگ دارد... نکند دایان جرئت کرده و به خانه مان زنگ زده... این هدیه ام به پاس زحمات این چند وقت برایم گرفته شده که بذارد برود...

tlg:@NOVELISLAND

-چی میخوای بگی؟

-خیلی خوبی... خیلی!

#پست۲۷۲

#سرپناه

#دریا_دلنواز

دستش را به بازوهایم میگیرد و مثل بچه ها با بغض و ترس به چشمانم زل میزند:

-من امسال فقط برای تو دعا میکنم. تو که سرپناه منی.

گفته بودم، شبیه همین حرف را... که تو سرپناه منی! به دختری که در این سال های خاکستری هنوز از یادم نرفته... روزی نیست که به او فکر نکنم. به ظلمی که در حقش کردم... معلوم نیست کجاست و چطور زندگی میکند. وای... خدا... یعنی هیچوقت این عذاب دست از سرم برنمیدارد؟

tlg:@NOVELSLAND

وقتی بغلم میکند و سرش را به سینه ام میچسباند، نفسم تنگ میشود. حلقه ی ظریف دست هایش را بهم نزدیک میکند و اسمم را میبرد.

-آوید. من تو رو نداشتم چیکار میکردم!؟

نگران اینم که پدرم یا آیین سر برسند و من و مهشید را در این وضع ببینند. میخواهم زبانم را بچرخانم به شوخی و چرت و پرت گفتن اما غباری خاکستری روی تنم مینشیند و مسخم میکند. به جای فاصله گرفتن از او... نوازشش میکنم. حتی با چشم هایی بسته، با تصور صورت کسی که آخرین دیدارمان غرق اشک بود و آه... روی سرش را میبوسم.

-تو روزایی هوامو داشتی که هیچکس حاضر نبود بهم نگاه کنه! من هیچوقت اینو یادم نمیره...

تنها پالس منفی توی سرم اسم دایان است و این حرف های مهشید را میزنم به حساب برگشتن آن لعنتیِ بی شرف که حالا به جان مهشید افتاده.

کمرش را میگیرم تا با فاصله از او، افسار قلبم و مغزم را با هم بدست بگیرم.

-این حرفا یعنی چی؟

tlg:@NOVELISLAND

-چی یعنی چی؟ چرا اینجوری شدی امشب... منظورم اینه تو بیشتر از پدر و برادرم و حتی جلال هوامو داشتی. هیچوقت لطفت یادم نمیره.

سلول های خاکستری مغزم، تحمل این حرف ها را ندارند. چرا درست همین امشب مهشید باید من را یاد کسی بیندازد که دیگر نیست! که انگار آب شده رفته توی زمین...

-به جای این حرفا... پای قول و قرارت به من بمون! هر اتفاقی هم که افتاد یادت نره تو به من... به بابام... قول دادی که دوباره درگیر اعتیاد نشی. همین برای بسه! دیگه نیازی به این همه پول خرج کردن و بغل کردن نیست.

لب های صورتی اش را بهم میزند و با دستبند مرواریدش بازی میکند، همین دیشب، وقتی برای خرید سمنو سر سفره ی هفت سین رفته بودیم، برایش گرفتم.

-من فقط به تو و نادر قول ندادم. پیش مامانمم قسم خوردم... پیش خانم صالحی! هرکدومتونم یه روز یادم بره، اون یکی میاد تو سرم... چوب دستش میگیره و دعوام میکنه! صدای تو و نادر و خانم

tlg:@NOVELISLAND

صالحی رو ضبط کردم! هر وقت تو سرم فکر بد میاد میشینم بهشون گوش میدم. بین اون صداها...

نگاهی به در اتاق می اندازد و اخمم بیشتر گره میخورد. چرا هیچ مغزی در سرم نیست!؟ اصلا انگار کل سرم را خالی کرده باشند، هرچه هست، میان قفسه ی سینه ام جمع شده و دارد نبض میزند.

-فقط صدای توئه که هرشب گوش میکنم. میخوام مثل تو شم. فقط... دعا کن بابا و داداشم تنهام نذارن.

پلک میزند و اشکش میُسرد... سریدنی که حکم سقوط آزاد ندارد. قطره ی چموش اشک، گوشه ی لب های صورتی اش، جا خوش میکند و سرانگشت من برای برداشتن آن اجازه هم نمیگیرد.

-هوامو داشته باش.

نمیدانم چرا به جای مهشید، من این حرف را میزنم. انگار بی پناه منم!! کسی که نمیداند برای چند روز... چه مدت... حکم استراحت مطلق دارد! کسی که مدام دلش میلرزد و آرام و قرار ندارد، چون نمیداند این سرپناهی که اسکانش داده تا همیشه برای او میماند؟! بی پناه منم و هیچ صدای ضبط شده ای از

tlg:@NOVELSLAND

پدرم... آیین... ویدا و مادرم ندارم که با خودم گوش کنم آن هم برای وقت هایی که ممکن است ترکم کنند.

#پست۲۷۳

#سرپناه

#دریا_دلنواز

-من که هواتو دارم. فکر نکن طرف آیین و میگیرم یعنی که تو رو دوست ندارم. تو برای من با همه ی اینا فرق میکنی. کسی به تو بگه بالای چشمت ابروئه خودم چشماشو درمیارم. فقط سر به سرت میذارم ببینم وسط این همه گرفتاری و کارت حواست بهم هست، برات مهمم یا نه...

عقب عقب میروم و لبه تخت مینشینم.

-هستی... مهمی واسم! نبودی که نمی آوردمت تو خونه. یه جا برات میگرفتم و آخر هفته بهت سر میزدم.

tlg:@NOVELISLAND

به چهره ی مغمومش نگاه میکنم... بالاخره شلوارک محبوبش را پوشیده، هرچند به قول خودش هنوز هم بلند است.

-من به هوای اینکه نادر یه وقت فکر نکنه میخوام آویزون پسراش بشم، با جفتتون دهن به دهن میذارم. حالا با تو یکم بیشتر چون بابات رو تو خیلی حساسه... وگرنه به خدا تو دلم هیچی نیست. هستا... ولی اونی که تو فکر میکنی نیست. تو الان برام هم بابامی... هم داداشمی... هم دوستمی... هم...

کف دستش را به دلش فشار میدهد و دوباره به چارچوب در نگاهی میندازد:

-هم سرپناهمی.

با شنیدن این حرف ها درد توی سینه ام کم میشود. عطر را زیر گلویم میزنم و با خودم میگویم کاش بیشتر بگوید! بیشتر من را به خودش مطمئن کند.

-خیلی روزا تو وقت نداری با من حرف بزنی. اما خدا شاهده تو دلم چقدر باهات حرف میزنم. همینکه میری میای چشممون تو چشم هم میفته من دلم قرص میشه که هستی! خب این یعنی چی؟

روی دلش میزند و نجوا میکند:

tlg:@NOVELSIAND

-که دوست دارم...

خیره در چشم هایم دنبال رفع شک و شبه های خودش میگیرد.

-توام دوسم داری؟

لبخند میزنم... به لحن ساده و معصومش... اما از لبخند خودم خجالت میکشم. در برابر معصومیت او... من چقدر نفرت انگیزم!

-دارم.

میخندد و خوشحالی اش را با چرخیدن جلوی آینه ای که به در کمد چسباندمش بروز میدهد. به موها و لباسش دستی میکشد و زیر لب شعری میخواند. دراز میکشم روی تخت... بعید میدانم با این بوی عطر و زمزمه ی پیچیده در اتاق، امشب را راحت بخوابم.

-چرا خوابیدی؟

-فردا صبح همو میبینیم. چراغم خاموش کن.

چشمم را میبندم و لحاف از رویم کنار میرود:

-پاشو گم شو ببینم. قول دادیم همگی بیدار باشیم. الان نادرشاه میخواد واسم فال حافظ بگیره. بعدم

tlg:@NOVELISLAND

تلوزیون کلی بازیگر و خواننده میاره ببینیم تو سالی که گذشت چه گهی خوردن!!

برایم مهم نیست و به پهلو میشوم:

-هیچکدومشون آدم حسابی تر از خودم و بابام نیستن.

-پشت سر من حرف میزدین؟

با آمدن پدرم، نیم خیز میشوم و به لحافی که مهشید به دستش گرفته اشاره میکنم:

-بگو بی خیال من بشه بذاره بخوابم. به جان آوید خوابم میاد.

-پاشو یه شبه... میشینیم جلوی تلوزیون برنامه میبینیم.

چقدر هم من برنامه های تلوزیون را تماشا میکنم.

-گیج خوابم.

بازوی مهشید را میگیرد و لحاف را روی تنم میکشد.

-ولش کن مهشید. بریم من چندتا مستند دانلود کردم. باهم ببینیم.

tlg:@NOVELISLAND

گوشم تیز میشود و مهشید دم گوش پدرم حرفی میزند.

-آره از همونه.

لعنتی بر پدر و مادر مستندسازِ مورد علاقه ی پدرم میفرستم و لحاف را زمین می اندازم.

-بابا... باز مستند سقوط هواپیما دانلود کردی؟

tlg:@NOVELSLAND

#پست۲۷۴

#سرپناه

#دریا_دلنواز

فصل بیستم: جبران

"مهشید"

عیدی هایی که عموممرض بهم داده را لابه لای صفحات کتاب حافظم میگذارم.

آوید به همین دو تراول پنجاهی هم نمیخواست رحم کند، مدام میگفت تو که خرجی نداری و پول را به من بده تا برای چی چی بورس خرج کنم. پشت در اتاق بسته ی خودم گوش وایمیستم تا صدای نادر را بشنوم.

توی راهرو ایستاده و آوید را صدا میزند. لابد به او میخواهند خبر بدهند که ویدا حامله است!!

وقتی صدایشان دور میشود لای در را باز میکنم و سرکی به بیرون میکشم. از جایی که ایستادم آوید را فقط میبینم.

-چرا نمیای بیرون؟

با صدای آیین، یاد چمدان بستن دیشبش میفتم.

اگر برود تنها میشوم، آوید که دم به دقیقه ور دلم نمیشنید تا حرف بزنیم.

-بابات میخواد به آوید بگه...

صدایش را مثل خودم پایین می آورد:

-چیو؟

-حامله بودن خواهرتو...

خنده ای میکند و از جیب شلوارش موبایلش را درمی آورد.

تلفنش در حال زنگ خوردن است اما دوباره برش میگرداند داخل جیبش...

-پس بریم تو اتاق تو بشینیم. چون منم ترجیح میدم اونجا نباشم!!

من را داخل اتاق میکشم و برای آوید دل میسوزانم.

-گناه داره. باید بهش زودتر میگفتین.

روی زمین مینشیند و کتاب حافظم را برمیدارد:

tlg:@NOVELSLAND

-منم یه ماه نیست فهمیدم. خود ویدا میگفت کسی باخبر نشه...

-آوید هرکسی نیست! همه کسِ!

دست از ورق زدن کتاب میکشد و نگاهم میکند:

-برای تو همه کسِ... برای ویدا نیست!

تازه فهمیده ام پچ پچ های نیمه شب های نادر هم با دختر عزیزش بوده و این آیین هم کم دلتنگ خواهر راه دورشان نمیشود.

-برای تو چی؟ همه کسِ یا هرکس...

رو به رویش مینشینم و حافظ را از دستش میکشم. میخواهم جواب سوالم را بدهد.

چند وقتی که با هم به پیاده روی رفتیم، تا حرف گذشته و آوید پیش آمد احساس میکردم لحنش عوض میشود و پشت لبخندش هزار حرف نگفته دارد.

-این آوید همه کسِ... اون آوید، هیچکس!

میخندد و دست دراز میکند تا حافظ را بگیرد.

-این آوید همون آوید سابقه...

ابرو بالا می اندازد و در حالی که نگاهش دنبال حافظی است که پشت کمرم برده ام، میگوید:

-نیست، برای من نیست.

-چرا؟

-چون اگه این آوید همون آدم سابق بود که من تو صورتش نگاهم نمیکردم.

از بی حواسی ام سواستفاده میکند و کتاب را میگیرد. یعنی آوید اینقدر بد بوده؟

-آوید خیلی اذیتت کرده؟

لب هایش تکان میخورد و فالش را زمزمه میکند. به ساعد دستش میزنم:

-آیین با توام.

-برو یه چی بیار بخوریم.

خانه ی عمو محمدرضا دو پرس غذا خورد! آن همه ام کیک و شیرینی در حلقومش فرستاد...

-تو گشنه ات نیست. داری در میری از سوالی که نمیخوای جواب بدی.

-خب خداخیرت بده. نپرس دیگه.

به خنده اش چشم میدوزم و زانوهایم را بغل میگیرم. حتما نادر دارد خبرباردای ویدا را به آوید میدهد.

بیچاره یعنی هیچوقت نمیتواند بچه ی خواهرش را بغل بگیرد؟

-بچه ویدا دوقلوئه؟

-آره... چندبار میپرسی.

کتابم را میگیرم و مثل تمام این شب ها، زیر بالشم میگذارمش... آیین هم بهم میخندد.

-نمیخوردمش که... میخواستم یه فال دیگه بگیرم.

tlg:@NOVELSLAND

لبه ی تختم مینشینم و با خودم میگویم فال امثال تو که همیشه خوب است، بیچاره من و آوید که هرکاری کنیم ته قصه مان هیچوقت آدمِ خوبی نمیشویم و فالمان هم مزخرف از آب درمی آید.

-تو چرا یه کاری نمیکنی ویدا و آوید آشتی کنن؟

-خودشون باید بخوان. من خودم آوید و بخشیدم... برای همینم نه ازش بدم میاد نه بهش متلکی میندازم و نه هیچی دیگه! اما ویدارو اگر به زور راضی کنی بازم هم تیکه میندازه هم متلک... بابام خیلی سعی کرد اما بی فایده بود.

-چرا باید از برادرت بدت بیاد؟ مثل این میمونه که من میدونستم اون روز با لباس کم با تو رفتم بیرون حتما بعدش سرما میخورم اما اومدم و سرماشم خوردم!!

از آن خنده هایی میکند که خیلی کم ازش دیده ام.

-تو اعتیاد و با سرماخوردگی یکی میکنی؟ لابد تهش میخوای برسی به جمله ای که اعتیاد نوعی بیماریست با معتادان مثل بیماران رفتار کنیم.

باید هم با تمسخر حرف بزند و با تک خنده ای بیشتر دلم را بسوزاند.

-بد نشو... وقتی بد میشی خیلی بد میشی!! میفهمی چی میگم؟

دست میکشد به صورتش و لبخند بیخودی روی لبش مینشیند. دیر شده برای جمع کردن زخمی که نشانش داده و حالا میخواهد وانمود کند همه چیز را فراموش کرده.

-منظوری نداشتم به خدا

-ولی حرفتو زدی. منم قبول دارم... من واسه خاطر اینکه دوست پسرمو خوشحال کنم و خوب بهش حال بدم شیشه زدم. آویدم لابد واسه اینکه یادش بره تو زندگیش چه خبره مواد میکشیده.

نزدیکتر می آید و میگوید:

-تو تنها بودی، آوید نبود! خودش میگه مامانمون اذیت میکرد... غر میزد، منم نمیگم اینکارو نمیکرد اما شام و نهارمون به راه بود، خانواده کنار هم بودن... مثل بقیه ام یه وقتا بحث و حرفی پیش می

اومد. بابا راضی نبود از ایران بریم و مامان منم میخواست کنار خانواده ی خودش باشه. من و ویدام تو همین خونه بودیم. با همین پدر و مادر... پس چرا ما معتاد نشدیم؟ چرا ما خراب نشدیم؟

نمیخواهم آوید را خار و خفیف کنم اما حرف میزنم:

-شاید چون آوید از شما ضعیف تر بوده... رفیق ناباب داشته!

-محمدرسول صمیمی ترین رفیق آوید بود! آدم حسابی و مومن و معتقد...! یه چیزایی تو ذات آدمه... اگه خانواده ام بالای سرش باشن بازم راه کجشو میره. آویدم همینطور... فقط نمیدونم چرا خودشو گول میزنه.

-تو از کجا میدونی خودشو گول میزنه؟

-الان که ویدا از دیدنش فراریه یا تا بهش میرسه شروع میکنه به متلک انداختن، لابد به خودش میگه همه اش به خاطر رسوله...! آخه... من میدونم که ویدا محمدرسول و خیلی دوست داشت. حتی اونا خواستگاری ام یه جورایی اومدن... یعنی مادرش زنگ زده بود به بابام و حرف علاقه ی این دو نفرو پیش کشیده بود.

-بعدش چی شد؟

-هیچی... اعتیاد آقا و عربده کشی هاش تو خونه به گوش در و همسایه رسید و اونام پشیمون شدن. آوید همه ی بدرفتاری های ویدارو داره میزنه به حساب رسول و یادش رفته که وقتی نشئه میشد و مست برمیگشت خونه چجوری همین ویدارو میگرفت به باد کتک!!

زل میزنم به صورتش و آیین خیره به نقطه ای که انگار هیچوقت نبوده پشت سرهم جملاتی را با عصبانیت و حرصی که صورتش را برافروخته کرده به زبان می آورد:

-دهنشو باز میکرد به من... به ویدا... حتی به بابامون دری وری میگفت و فحش میداد. ولش میکردم بابارم میزد!!! بعد الان همه از آدم توقع دارن یه لحظه ام به اون روزای نکبت فکر نکنم.

لا به لای موهای سرش جایی را نشان میدهد که از این فاصله نمیبینم:

-دوبار سرمو شکوند! توی دعوا... یه بارش میخواست خودمو بزنه یه بارم تا رسیدم دیدم نشسته رو سینه ی ویدا و با مشت و لگد افتاده به صورتش!

قفسه ی سینه اش با شدت بالا و پایین میشود و نگاهش پر از کینه و حرص فقط به نقطه ای خیره مانده. به خودم لعنت میفرستم که چرا حرف گذشته را پیش کشیدم تا آیین را بهم بریزم.

نگاه خیره اش به صورتم میرسد و فرار میکنم از آن...

میترسم حرفی بزنم و انبار باروتی که در خودش دارد منفجر شود. یعنی واقعا آوید برادر و خواهرش را کتک میزده؟

من هم به کس و کارم بد و بیراه میگفتم اما همان بهتر که برادرم و جلال هیچوقت نبودند تا دیوانه بازی ام را ببینند. اگر جای آیین یا نادر بودند چه میکردند؟

این همه زجر کشیدند و اذیت شدند اما حالا کنار هم ایستاده اند! منِ بدبخت که یکبار هم نخواستم دست روی کسی بلند کنم یا غیر

از همایون که خودش پا روی دمم میگذاشت، به کسی فحش نمیدادم.

با باز شدن ناگهانی در اتاقم، میترسم و دستم را روی قلبم میگذارم. آوید با چشم های سرخ و نافذش نگاهی به آیین می اندازد.

-دارم میرم بیرون. اگه چیزی میخوای بگیرم.

آیین با تاخیر از روی زمین بلند میشود و بی آنکه نگاهش به آوید برسد به من نیم نگاهی می اندازد.

حلقه ی اشکی که توی چشم هایش دارد، بغض میشود در گلویم.

بی هیچ حرفی سرش را پایین نگه میدارد و از کنار آوید رد میشود... تازه وقتی به آوید نگاه میکنم میبینم رفتن برادرش را با چشم هایش دنبال میکند.

-من باهات بیام؟

سرش را برمیگرداند و مشتش را به چشم چپش میکشد...

بعد هم به آن نگاهی می اندازد.

-میخوام تنها باشم.

میخواهد برود که بلند صدایش میزند:

-آوید... من نمیخوام تنها باشم.

می ایستد و جلوی چشمش مانتو و شالم را تن میکنم. بمانم در خانه میمیرم!!

هوای خفه ای که دارد نمیگذارد نفس بکشم...

منتظرش جلوی در خانه می ایستم و نادر تکیه به در میدهد.

-شام میام درست میکنم.

لبخندش آنقدر کم رنگ است که امیدوارم نمیکند. درست مثل لبخند آیین... انگار به زور خودش را راضی نگه داشته تا آوید را ببخشد و فراموش کند. وای از روزی که حریف دلش نشود!

با آمدن آوید، دکمه ی آسانسور را میزنم. زیر لب از پدرش خداحافظی میکند و در جواب چشمک نادر، مثل خودش چشمکی میزنم. چقدر غم نگاهش مثل حرف های آیین تلخ است.

روزی صدبار حسرت زندگی آوید را میخوردم و حالا خدا را شکر میکنم گذشته ام شکل او نبوده...

چه فایده بخشیدنی که فراموشی همراهش نباشد!؟

آیین با زبان بی زبانی میخواست بگوید خودم را خر کردم تا برادرم را ببخشم!

در خانه را پشت سرم میبندم و سرعتم را مثل آویدی که با عجله قدم برمیدارد، زیاد میکنم.

درد استخوان هایم کمتر شده اما تا وقتی در خانه استراحت میکنم و زیاده روی در راه رفتن و کار کردن ندارم. مطمئنم امشب از درد زانو و پایم بی خواب میمانم، آنهم با این راه رفتن تند و بی وقفه ی آوید...

tlg:@NOVELSLAND

دستم را نزدیکش میبرم و آستین بالا رفته ی پیرهنش را پایین میزنم.

کاش سرخی صورتش از سرما باشد...!

-من میدونستم ویدا حامله است، پنج روزه میدونم. مبارک باشه، بسلامتی بچه اش به دنیا بیاد.

الکی میخندم و در ادامه میگویم:

-باحاله ها، بچه ی آدم مثل خود آدم یه قل دیگه داشته باشه.

حرفی نمیزند و حتی آویزان شدنم به ساعدش از سرعتی که در قدم زدن دارد، نمیکاهد.

-از آیین پرسیدم گفت خواهرت اسمی واسه بچه هاش انتخاب نکرده.

برای رد شدن از خیابان وقت زیادی تلف نمیکند، عجله ی زیادش صدای بوق ماشین ها را درمی آورد و با ترس اسمش را زمزمه میکنم.

-داشتی میرفتی زیر ماشین. حواست کجاست؟

هرچه کینه و حرص دارد در نگاهش خلاصه میشود:

-دنبال من راه افتادی که چی؟ میموندی خونه دیگه...

داد نمیزند اما از لحن حرف زدنش نیاز مبرمی که به فریاد دارد، حس میشود.

-آدمی که حالش بده رو تنها نمیذارن!

-آدمی که عصبانیه رو چی؟

میترسم و سرانگشتانم از دور ساعدش شل میشوند.

-ناراحتی برگردم.

بغضم ساختگی نیست... حتی حلقه ی اشکی که در چشمم دارم!

-خب میرم.

مسیر مخالفمان را پیش میگیرم و هنوز چند قدمی دور نشده پشت مانتوام را میکشد:

-مهشید نرو رو اعصاب منا...

سرم را پایین می اندازم و دوباره آویزان بازویش میشوم.

وقتی مسیرش را به سمت پارک عوض میکند دلم خوش میشود به اینکه قرار نیست چند ساعتی را راه برویم و از درد استخوان هایم شب تا صبح به خودم بپیچم.

-تو از کی میدونی؟

-گفتم که پنج روز پیش... این آیین رفته بود پستونک اینا خریده بود مچشو گرفتم. فکر کردم خودش گند بالا آورده شکم دختره مردمو داده بالا... بعد گفت واسه خواهرتونه.

کنارش روی صندلی پارک مینشینم و سری تکان میدهد.

-به خواهرت زنگ بزن تبریک بگو...!

نیم نگاهش از آن خفه شوهایی اساسی است اما عیبی ندارد.

بیرون از خانه فریاد بکشد و دعوا راه بیندازد بهتر از این است که باز داخل خانه را بهم بریزد.

نادر دیگر طاقت جر و بحث و دعوا را ندارد... من مطمئنم.

-چه عیبی داره؟ تو باید بهش تبریک بگی حتما... مطمئنم اونم منتظره زنگ تلفنت هست.

-مهشید میشه نظر چرت ندی؟!

-حداقل یه پیام بده... تا آخر عمرتون میخوای بهش محل نذاری اونم نادیده ات بگیره؟ خسته نشدین؟ من یه وقتا به خدا دلم برای همایونم تنگ میشه... این روزا بیشتر!! درسته در حقم بدی کرده... درسته کتکم زده، هم منو... هم مامانمو... اما ما از یه خونیم! خون خونو میکشه مگه نه؟

به جای چشم های ناامید آوید به دار و درخت پارک نگاه میکنم.

-من مطمئنم اونم دلش برای من تنگ میشه. برای دعوا کردنمون... حتی وقتایی که سر به سر هم میذاشتیم. اصلا ببینم. اونقدری که همایون منو اذیت کرده، تو خواهرتو اذیت کردی؟!

جواب خودم را به دروغ میدهم تا گوشی دستش بیاید آن کسی که بهتر است کوتاه بیاید خود اوست.

-همایون زندگی منو خراب کرد. اگه بعد از مرخص شدن مادرش که همه دکترا جوابش کرده بودن و هیچ امیدی به زنده موندنش نبود، باعث نمیشد بابام از مامانم جدا بشه یا حتی بعد از فوت مادرم وقتی بابام دست منو گرفت و برد توی خونه اش، اون زیر پاشون نمی نشست که مهشیدو بندازید بیرون و براش یه خونه جدا بگیرین، من زندگیم به این کثافت نمیرسید!! ولی با همه ی این حرف ها... به خدا راست میگم. دلم براش تنگ شده! منم کم بهش توهین نمیکردم... خب معتاد شدم آبروشون میرفت اگر منو توی خونه نگه میداشتن... اصلا واسه بابامم بد میشد، همه میگفتن دخترحاج آقا معتاده و وضعشم خرابه...

نفس بلندی میکشم و زبان به دهان میگیرم.

گوشش به حرف های من نیست و در عالم دیگری سیر میکند.

-من ویدارو اذیت کردم! نه فقط ویدارو که...

کاش حرف بزند و این قدر خودخوری نکند، اصلا از قصد آن حرف ها را زدم که دست از سکوت بکشد.

از صدای خنده اش نگاهم رنگ تعجب میگیرد.

-میدونی درد من چیه؟! اگه آیین یا حتی بابام مثل ویدا بودن کمتر اذیت میشدم. میدونم یه چیزی تو نگاهشون هنوز هست که میگه از من دل خوش ندارن اما نمیدونم چرا اونو به زبون نمیارن. بیان بگن... بگن آوید ما یادمونه تو چه گهی زدی به زندگیمون... ما حواسمون هست که تو چه گندی زدی به خودت و ما... اما نمیگن... یه جوری رفتار میکنن آدم بیشتر از خودش شرمنده میشه!

طاقت نمی آورم و وسط حرفش از آن دو بیچاره ی غایب طرفداری میکنم.

-بده بهت احترام میذارن. بده تیکه نمیندازن و دم به دقیقه حالتو نمیگیرن؟ یعنی چی این حرف...

-تو درد منو نمیفهمی... هرچقدر توضیح بدم تا جای من نباشی نمیبینی حرفای نگفته ی توی چشمای آیینو... همیشه منتظرم یه

چیزی بگه، یه حرفی بزنه، یه جا گر بگیره بزنه تو گوشم! اما همین نزدنش... داره منو زمین میزنه.

-الان غصه ی تو آیینه یا ویدا؟

-همشون... حتی بابام! من قهر ویدارو میزنم به حساب مادرم که از دست دیوونه بازی من سکته کرد و مرد! میزنم به حساب محمدرسول که به خاطر من آشغال قید خواهرمو زد. ولی همه ی اینا بهونه است، من که میدونم باهاش چیکار کردم. حق داره نبخشه منو... حق داره.

از لرزش صدایی که بخشیدن را به سختی تلفظ میکند بغضم میگیرد.

اسمش را میبرم و رویش را سمت مخالفمان میچرخاند.

با چشم های بسته سرم را روی شانه اش میگذارم.

-تو باید خداروشکر کنی که نادر نینداختت تو آشغالی و بهت پناه داد، منم باید خداروشکرکنم که تو دستمو گرفتی بردی خونتون که

سر از آشغالی درنیارم. دیگه اینکه کی میبخشه و کی فراموش میکنه دست ما نیست!!

وقتی دستش را دور کمرم میپیچد و نزدیک ترم می آید، لبخند میزنم.

خوب شد همراهش آمدم... با من اگر حرف نمیزد دق میکرد این مادر مُرده.

-ویدارو خیلی اذیت میکردی؟

لبم را میگزم از ترس عکس العملی که نمیدانم چطور است.

-من همه رو خیلی اذیت کردم.

-پس کوتاه بیا... به قول خودت این قهر و دوری ویدارو نداز گردن اون رفیقت رسول و مادر خدابیامرزت. واقعا شاید از تو هنوز دلگیره...

فکری به سرم میزند و سرم را از روی شانه اش برمیدارم:

-میخوای توام با بابات و آیین بری دیدنش؟ حتما اولش قیافه میگیره عنتر خانم ولی بعدش خوشحال میشه ببینه تو اومدی.

نیم رخش را به سمتم برمیگرداند و میخندد:

-به خواهر من میگی عنتر خانم؟

-هرکی با تو بد باشه عنتره! بازم بهش میگم... میمون چقدرم خوشگله...

خنده هایش بلندتر میشود و من با خیال راحتی به صندلی تکیه میدهم.

شانس آوردم رگ غیرتش گل نکرد تا دعوایم کند.

-حالا چیکار میکنی؟ میری دیدنش؟

-نه...

-چرا؟

-اون الان تو وضعیتی نیست که با دیدن من یاد گذشته بیفته و حرص بخوره. بهتره نرم.

-لااقل بهش یه پیام بده تبریک بگو...

به صورتم زل میزند و کف دستش را نزدیک می آورد:

-سردته؟ دماغت قرمز شده...

وقتی کف دستش را روی نوک بینی ام میگذارد و آرام میچرخاند خوشم می آید و میخندم.

-چه حالی میده...!

-صورتت اندازه کف دست منه. شاید کوچیکتر...

با چشم های بسته لبخند میزنم و در جواب میگویم:

-من همه چیم کوچیکه... انگشتام... مچ پام... مچ دستم. قدمم خیلی بلند نیست.

-دختر باید پای کشیده داشته باشه!

چشمم را باز میکنم و دستش را از روی بینی ام پس میزنم.

وقتی هردو پایم را در کنار هم میکشم غصه ام میشود.

من پاهای کشیده ای ندارم...

-تو رو نگفتم که!!

-بیشعور من دختر نیستم؟

نگاهی به پایم می اندازد و در حالی که گوشی موبایلش را از جیب شوارش درمی آورد زیر لب میگوید:

-احمق، آدمی که گردنش بلنده پای کشیده میخواد چیکار...؟

@NOVELSLAND

نگاهی به پایم می اندازد و در حالی که گوشی موبایلش را از جیب شوارش درمی آورد زیر لب میگوید:

-احمق، آدمی که گردنش بلنده پای کشیده میخواد چیکار...؟

مشغول تایپ کردن میشود و گردنم را میان انگشتانم میگیرم.

گردن بلند یعنی چه؟ یعنی چقدر باید کشیده باشد تا بلند به حساب بیاید؟ اصلا آدم گردن کوتاه مگر داریم؟ من در دسته ی گردن بلندها هستم یا گردن کوتاه ها...

-آوید...

سرم را نزدیک میبرم و اسم ویدا را روی صفحه ی موبایلش میبینم. پیامش را سرسری میخوانم... آنهم فقط به خاطر اینکه یکباره قاتی نکند و پاچه ام را بگیرد.

-همین؟

-دیگه چی بنویسم؟

همزمان با او بلند و آویزان دستش میشوم:

-بهش بگو خیلی مراقب خودت باش. این جمله معجزه میکنه، حتی اگه از ته دل نباشه.

می ایستد و نگاه به صورتم میکند. لابد فکر کرده دارم دستش می اندازم.

-به خدا راست میگم آوید. آدم همیشه مراقب خودش هست ولی وقتی یکی دیگه ام میگه مراقب باش، خوشحال میشه.

یه ته جمله ی "مادر شدنت مبارک" یک مراقب خودت باش هم اضافه میکند و از ذوق حرف هایی که توانستم به او بزنم و عصبانی اش نکنم، دلم قنج میرود.

-بریم یه کادوام واسه خودشو بچه اش بخر.

دستش را میکشم و مثل بچه های تخس میگوید:

-دیگه زیادیش میشه.

-نمیشه...

-بابا روز دوم عیدی کجا بازه آخه؟

-حتما یه جایی باز هست. تو بیا بریم.

شال از روی سرم میفتد و زور میزنم تا با کشیدنش به سمت خودم لااقل کمی تکان بخورد.

-تکون بخور دیگه. شل کن...

همینکه خودش را شل میکند تعادلم بهم میریزد و پیش از افتادن بازویم را میگیرد.

-داشتم میخوردم زمین.

با دست دیگرش زیر گلویم را میان انگشتانش میگیرد و فشار میدهد:

-میدونستی هم رو مخمی هم...

منتظر ادامه ی حرفش هستم و به آنی لبخندش را به اخمش ارزان میفروشد.

-هم؟

برم میگرداند تا ادامه ی راه را برویم.

-آوید بقیه اشو نگفتی...

-بقیه اشم همون رو اعصاب بودنته.

دلخورم اما ادامه نمیدهم. همین که کمی حالش رو به راه شده خوب است.

-پس بریم یه کادو برای خواهر تحفه ات و بچه هاش بگیریم.

دستم را میگیرد تا از خیابان رد شویم و برای ماشینی که حتی با دیدن ما دونفر از سرعتش کم نمیکند خط و نشانی میکشد.

به خاطر مهمان آوید مجبور میشویم بعد از خریدهایی که بیشتر از دو ساعت طول میکشد، به خانه برگردیم.

تا پایم را داخل میگذارم هرچه خریدیم را از توی جعبه و نایلکس در می آورم و به نادر نشان میدهم. خبری هم از آیین نیست و میفهمم به دیدن یکی از دوستان قدیمش رفته...

آوید برای دوش گرفتن به اتاقش میرود و من وسط همان پذیرایی کنار خرید هایمان مینشینم.

تا لیوان آبم را سر میکشم نادر یکی از لباس هایی که برای ویدا گرفته ایم را از روی زمین برمیدارد و نگاهی میکند.

-برای خودتم میگرفتی.

از این همه خرید هیچکدامشان برای من نیست. اصلا پولی نداشتم که خرید کنم...

به آوید هم رویم نشد بگویم چهارتیکه لباس هم برای من بگیرد.

-به آوید اگر میگفتم لباس میخوام سرمو گوش تا گوش میبرید. تازه خریدم چند دست...

تی شرت آب روشنی که خودم برایش انتخاب کرده ام را پوشیده و حسابی هم دوش عطر گرفته!

-توام میخوای بری به دوستت سر بزنی کاپیتان؟

رو به رویم مینشیند و جعبه ی اسباب بازی را باز میکند:

-به محمدرضا که امروز سر زدیم. نه...

-آخه به خودت رسیدی... گفتم شاید قبل اینکه بری سمت شیراز، بخوای...

میخندد و شیطنت نگاهش ثابت میکند آوید به چه کسی رفته!

-این وصله ها به من نمیچسبه.

-وصله ی خوب به تورت نخورده، وگرنه یه جوری بهت میچسبه که وقت رفتن یه تیکه از تنتم باهاش میره...!

دکمه ی پشت کمر عروسک را فشار میدهد و آنهم شروع به رقصیدن میکند.

-چه بامزست. کجا مغازه ی عروسک فروشی پیدا کردین؟ چطور باز بود...

-جوینده یابنده است. با همین پاهای لاجون دو ساعت پسرتو چرخوندم تا یه چی واسه اون دخترت بگیره. یادت نره بگی اینارو آوید خریده ها...

دست دراز میکنم و یک دست از لباس های بچگانه را برمیدارم. همینکه وارد مغازه شدیم چشمم دنبالشان رفت.

-ببین این چقدر ملوسه... باورت نمیشه اگه بگم دوبار این تاپ و شلوارو بغلم گرفتم و چلوندم. فکر کن این بره تن یه بچه... چی میشه.

لباس را به سینه ام فشار میدهم و جیغی از سر خوشحالی میکشم.

-ای خدا قربونش برم.

صدای آوید از سمت اتاق خواب ها درمی آید:

-قربون کی؟ من...؟

با حوله موهایش را خشک میکند و نزدیکمان می آید:

-اینارو چرا جمع نکردی. گفتم که مهمون دارم.

از شانس خواهر عتیقه اش آنقدر چیزهایی که برایش خریده ایم قشنگ است که دلم میخواهد تا برگشتن آیین همینجا منتظر بمانم و به محض رسیدنش یکی یکیشان را نشانش دهم.

-دست مهمونتو بگیر ببر تو اتاق...

لباسی که تنگ در آغوش کشیده ام را از دستم میگیرد و زمین می اندازد.

-نمیشه... جمع کن اینارو.

به جای آویدی که جواب سوالم را نمیدهد از نادر میپرسم:

-مهمونشو تو میشناسی؟

دستش را پشت سرش میبرد و گردنش را میمالد:

-متاسفانه آره!!

-اسمش چیه؟

وقتی آوید کف دستش را روی سرم میگذارد و محکم فشار میدهد دردم میگیرد.

به خدا که دردم میگیرد و حالی اش نیست بدنم هنوز کوفته و درب و داغان است.

-بشکنه دستت... سرم درد گرفت.

با بغض نگاهم را از صورتش برمیدارم و خرید ها را یکی یکی تا میکنم و مرتب در جعبه ها و نایلکس هایشان میگذارم.

نادر هم کمکم میکند... هنوز نرفته، دلم برایش تنگ شده.

-یهو نری چشمت به اون دخترت بیفته من و آوید و یادت بره ها. ما دوتا اینجا تنهاییم.

وارد اتاق خوابم میشویم و خریدها را زمین میگذاریم. پشت خنده هایش صدای، تک خنده ی آوید را هم میشنوم.

-نکنه بری یه هفته بمونی.

جلوی آینه ی اتاق خوابم دستی به تی شرتش میکشد:

-شما که میرید ویلا... محمدرضام گفته بهتون سر میزنه.

پشت سرش خودم را توی آینه میبینم. به زخم روی بازوی پهنش پیله کرده و میخواهد خون مردگی رویش را بکند.

-من به ممرض چیکار دارم. دلم واسه تو تنگ میشه! یهو تو بری... آیینم بره. من با اون خل چیکار کنم تو خونه! اون اصلا با من حرف میزنه... اصلا به من محبت میکنه؟

حرکت انگشت های دستش متوقف میشود و نگاهش از توی آینه میرسد به منی که سنگ خودم را به سینه میزنم.

-والا به خدا. تو حواست هست به کوفتگی بدنم. به اینکه شبا خوب میخوابم یا نه... هر روز ازم میپرسی بازم صبح بیدار شدم

بدنم خیس عرق بوده؟ ازم میپرسی غذای دیشب که معده اتو اذیت نکرد. تو حتی حواست به تعداد لقمه هایی که میخورم هست. میفهمی کی اشتها دارم کی ندارم. میفهمی کی دارم راست میگم کی دنبال بهونه ام. شاید تو عادت کرده باشی چون سه تا بچه داری... حتما حواست به بچه های خودتم هست اما... جز تو، کسی حواسش بهم نیست!

نمیدانم این اشک ها وقت های تنهایی من کدام گوری میروند که هروقت به نادر و آوید میرسم سرو کله شان پیدا میشود.

-من میدونم اگه آوید دستمو نمیگرفت و نمیاورد توی این خونه، تا الان از تنهایی گوشه ی خیابون جون داده بودم. اما خب... اون فقط داره کمکم میکنه که حالش خوب شه!! که تو دو دوتا چهارتای توی سرش به این نتیجه برسه که اگه من چند وقتی گند زدم به زندگی برادر و خواهر و خانواده ام عوضش زندگی یه دخترو نجات دادم. میدونم دیگه... گروکشی داره میکنه تا...

نگاهم به طرف در کشیده میشود. میترسم صدایم به گوش آوید رسیده باشد و باز عصبانی شود.

راست میگفتم خب!

هرچه بیشتر در این خانه میمانم بیشتر مطمئن میشوم که کمک به من... به خاطر من نیست، به خاطر خودش است. به خاطر تمام ظلمی که در حق دیگران کرده... به جبران اشتباهاتش دنبال کار خیر بوده و خدا من را سر راهش قرار داده...

-یهو چرا چرت و پرت گفتم؟

لبخند زورکی و پر از ترسم را وقتی میزنم که به طرف در اتاق میروم. قلبم میکوبد و صدایش مثل انفجار بمب در سرم هشدار میدهد. میرسم به در و نگاهم قفل چشم های آوید میشود. دست هایش را پشت کمرش برده و تکیه به دیوار زده...

-ببخشید!

ببخشیدم آنقدر خفیف و زمزمه وار است که خودم هم به زور میشنوم.

-خواستم یه چیزی بگم که... جای تشکر باشه! یعنی...

به انگشت تا نیمه بریده ی پایم خیره میمانم و حرفم را کامل میکنم:

-میخواستم بدونه ممنونشم که حواسش به من هست که قبولم کرد بیام تو این خونه. جای بابامو برام پر کرد.

قطره ی اشکی روی انگشتم میفتد و آن را به لباسم میکشم. من به این گروکشی ها عادت داشتم. به دوستانی که تا وقتی خرجشان میکردم و خانه ام پاتوق شب ماندن و تولد و پارتیشان بود، کنارم ماندند و وقتی از ریخت و قیافه افتادم و بار روی دوششان شدم رهایم کردند. خسته ام از فکر کردن به همه ی این ها... به گروکشی پدرم که از سر جبران اشتباهش برایم خانه

گرفت و به خیال خودش هرماه پولی به حسابم ریخت تا عذاب وجدانش را کم کند و نفهمید که با من و زندگی ام چه کرد.

صدای زنگ در خانه و بیرون آمدن نادر از اتاق خواب، سرم را بلند میکند. آوید هنوز هم خیره به صورتم مانده... نادر که به شانه اش میزند و برای جواب دادن آیفون ازمان دور میشود. با بغض اسمش را میبرم.

-آوید...

سرانگشتان اشاره و شستم را بهم میچسباندم و میگویم:

-تو همینقدرم دوسم داشته باشی واسم بسه. دلیلشم مهم نیست... میخواد عذاب وجدان باشه، میخواد ترحم باشه، اصلا هرچی... من به دلیلش چیکار دارم. تو دوسم داشته باشی واسم بسه! حالا حتی اینقدر باشه. قدِ پای مورچه...

نادر صدایش میزند و با کرختی تکیه از دیوار برمیدارد:

-من تا آخر عمرم هرکاری برای بقیه کنم میزنن به حساب گذشته ی گند و کثافتم! تقصیر توام نیست...

حرفش را میزند و در حالی که با سرانگشتانش گره افتاده میان مویش را باز میکند به طرف در میرود. برمیگردم داخل اتاقم... مثلا خواستم از پدر تعریف کنم که پسر دلش گرفت. به شانس نداشته ام لعنت میفرستم و جلوی آینه مینشینم. تمدید آرایش آنهم هر دو سه ساعت... عادتم شده. از آن چهره ی داغان و پر از ضعف دورم میکند و بهم امید میدهد!! رژ لبم را پر رنگ میکنم و رژ گونه ی بیشتری هم روی پوستم میکشم. حالم گرفته شده و با آمدن مهمانشان هم نمیتوانم از دل آوید دربیاورم. مردک موبلند چه زود هم مثل بچه ها خودش را مظلوم میکند.

زانوهایم را بغل میگیرم و تکیه به دیوار میزنم. صدای آرامی از پذیرایی خانه به گوشم میرسد... حوصله ی شنیدن ندارم و کف دستانم را روی گوش هایم فشار میدهم. شاید بهتر باشد تا وقتی مهمانشان میرود ضبط کوچک خودم را در آغوش بگیرم و به

صدایشان گوش کنم... به صدایی که یواشکی ازشان ضبط کردم!! برای روز مبادا خب... چند روزی هست ضبطم را روی میز یا مبل میگذارم و وقتی خانوادگی مشغول شوخی و خنده هستند صدایشان را ضبط میکنم. حتی من صدای سکوت این اتاق را هم برای خودم ضبط کردم... خوش یمن بوده همیشه...! تا در تنهایی زانوی غم بغل گرفتم بالاخره یک نفرشان بهم سر زد و ته صدای ساکت اتاقم رسید به خنده و گپ و گفتی کوتاه...

فلشی که از آیین گرفته بودم را به ضبطم وصل میکنم و زیر لحاف چنبره میزنم. با چشم های بسته و گوش هایی که برای شنیدن صدای ضعیف ضبط باید بیشتر از قبل ازشان کار بکشم، لبخند میزنم. وقتی هدیه شب عید را به آوید میخواستم بدهم، ضبطم را همراهم داشتم. توی جیب شلوارکم جا داده بودمش... قنج میرود دلم از آن لحظه ای که آوید را بغلم کردم و صدای ساییده شدن شلوارهایمان شنیده میشود.

ریز میخندم و ضبط را محکمتر به آغوشم فشار میدهم.

-مهشید...

با کنار رفتن لحاف وای میگویم و ضبط را زیر بالشم میدهم.

-بی تربیت. در بزن شاید لخت باشم.

نگاهی به بالشم می اندازد و زیر لب زمزمه میکند:

-بهتر!

طاق باز میشوم و دست هایم را بالای سرم قلاب میکنم. منتظرم حرف بزند و با لبخند موزیانه ای به طرفم خم میشود. اخم هایم هر لحظه بیشتر بهم گره میخورند و آوید در حالی که آرنج هایش را خم میکند صورتش را نزدیکم می آورد.

از ذوق بوسه ای که شاید... شاید به صورتم بزند گرم میشوم، انگشت های پایم را خم میکنم و با بدجنسی دستم را میخواند.

-صدای چیه؟

وقتی لب میگزم و به آرامی انگشتانی را که گوشه ای از بالشم را میفشردند به ضبط میرسانم، مچم را بی هوا میگیرد. لو میروم و ضبط را برمیدارد...

-گوش نکن خصوصیه.

-صدای منه بعد خصوصیه؟

روی تخت می ایستم و دست دراز میکنم برای گرفتن ضبطم.

-به خدا ندیش بهم جیغ میزنم آبروت جلوی مهمونت بره.

میخندد و عقب میرود:

-بزن ببینم.

انگشت اشاره ام را دراز میکنم و با یک خم شدنش، انگشت بیچاره ام را روی هوا میگیرد و کمی میچرخاند.

-اون یه ذره انگشتتو واسه من تکون نده... جیغتو بزن. اتفاقا جیغ دوست دارم!

فحش پدر به دهنم می آید و به احترام نادر لبم را گاز میگیرم.

-گوش نکن بهش عوضی.

همه ی حواسش به ضبط است و زیر لب میگوید:

-میخوام پاکش کنم. دوست ندارم کسی صدامو ضبط کنه...

از کوره در میروم و با حرکت انگشتان دستش روی دکمه های ضبط، دیوانه میشوم و جیغ میکشم.

چشم های از حدقه درآمده و غافلگیری اش نجاتم میدهد. ضبطم را به سینه ام میچسبانم و برمیگردم روی تخت...

-حالام گم شو بیرون. مرده شور اون چشماتو ببرن.

وقتی منتظر فریاد یا توبیخش ایستاده ام یکباره در اتاق باز میشود و با اینبار با دیدن چهره ی کسی که از دلتنگی اش این روزها فقط به خاطره های مشترکمان پناه میبردم، بغضم میترکد.

-الوند... تویی قربونت برم؟

ضبط را زمین می اندازم و با چشم های بسته به سمتش میدوم... تصویری که همان لحظه ی باز شدن در ازش دیدم، پر از ابهام و تعجب بود!

-چقدر دلم برات تنگ شده بود.

دست هایم را دور کمرش می پیچم و با صدای بلندتری گریه میکنم. آنقدر برای او و نیاز و گپ زدن های نصفه شبیمان دلم تنگ شده که هیچکس حالم را نمی فهمد.

-بی معرفت من دو ماهه نیستم. دلت تنگ نشد برام؟

tlg.@NOVELSLAND

دستش را پشت سرم میکشد و به آرامی هردویمان را هدایت میکند به داخل اتاق... وقتی در آغوشم میگیرد تمام حرف های نزده ی این مدتم یادم می آید.

-تو اینجا چیکار میکنی مهشید. آوید بهم گفت آوردتت خونه ی خودشون اما من... باور نکردم! امروزم با اینکه گفته بود تو و نادرشاه خونه این اما من...

پشت یقه ی لباسم که کشیده میشود از ترس خفه شدنم دستانم را از دور کمر الوند شل میکنم، آوید من را با خودش عقب میکشد و رو به او میگوید:

-حالا باورت شد؟

چهره ی مه و مات الوند را از پشت قطره های اشک به وضوح نمی بینم تا اینکه پایین لباسم را بالا میکشم و اشک هایم را پاک میکنم.

صدای خنده ی الوند درمی آید و میگوید:

-الان شد! خودشه...

وقتی آوید روی دستم میزند و لباسم را پایین میکشد تازه میفهمم با کاری که کردم، نیمی از لباس زیرم را دیده اند.

-نیاز کو؟

-رفته به درک...! ازش بی خبرم.

تا می آیم حرفی بزنم آوید سیگارش را روشن میکند.

-این همون گاویه که جلوی در خونه ی نیاز سرت داد کشید. لگدتم زد... الان چجوری دوییدی رفتی تو بغلش! انگار که اینجا من هر روز شکنجه ات دادم و چشمت به آشنا افتاده تا فرار کنی.

آب بینی ام را با یقه ی لباسم میگیرم و با دود سیگاری که با حرص به طرف صورتم میفرستد به سرفه میفتم.

-این آشغال مگه تو رو نزد!! چرا رفتی بغلش کردی؟ چرا دلت براش تنگ شده...

نه لحنش و نه صدایش... هیچ کدام شوخی ندارد! میترسم و ازش فاصله میگیرم. چه انتظاری دارد از من؟ مثل ویدا باشم؟ یا مثل آیین...؟ هرچند که الوند فقط یکبار روی من دست بلند کرد و یک بار هم با فریاد از خانه ی نیاز بیرونم کرد اما به هرحال... چرا بابت همان چند برخوردی که خودم هم در رقم خوردنش بی تقصیر نبودم او را نبخشم؟

حالا اگر ویدا حاضر نیست با همه ی تلخی های گذشته آوید را ببیند و با او حرف بزند... یا آیین فراموش کند روزی از ترس برادرش از خانه فراری بوده و وحشت داشته از دیوانه بازی هایش... منهم باید کسانی که در حقم بدی کرده اند را نبخشم؟

-دله دیگه. بی هوا تنگ میشه. بعدم خب... من آویزونشون بودم! ازم خسته شده بودن... حق داشتن که نخوان...

-متاسفم برات!

-برای خودت متاسف باش! روابط من به خودم مربوطه... الوند دوست من بوده، یه مدت با هم مشکل داشتیم الان...

لبه ی تخت می نشیند و بی خیال ادامه ی حرفم میشوم. او که گوشش به این حرف ها نیست، چه بگویم تا راضی شود؟ به الوند سیلی بزنم و از اتاق پرتش کنم بیرون، آرام میگیرد؟

الوند هم به حرف می آید و به جبران رفتارش عذرخواهی میکند، برای من دیگر مهم نیست، دوست دارم گذشته را فراموش کنم اما با این حرف ها بغضم میگیرد، مرورش هم رنج آور است.

-نگو که دلت برای دایانم تنگ شده.

انگار اصلا گوشش به حرف های الوند نیست که یکباره این سوال را می پرسد. چشمم می چرخد به هرجای اتاق... زبانم اما نمی چرخد که بگویم نه... به خدا نه! دلتنگ هرکسی شده باشم دلتنگ او نیستم. من همه ی حقیقت زندگی ام با دایان را برایشان نگفته ام... اما خودم که خوب به یاد دارم. در حد

دستمال کاغذی هم برایش نبودم... پس چرا باید او را ببخشم و دلتنگش باشم؟

-به من چه! زندگی تو به خودت مربوطه.

با خودش زمزمه میکند و دود سیگارش را بیرون میفرستد. الوند بیچاره بلاتکلیف به هردویمان نگاه میکند، نمی خواهم تحت تاثیر حرف های آوید با او بد شوم.

-دیوونست این... ولش کن.

هیس گفتن الوند و خنده اش حواسم را از آوید گرو برمی دارد.

-منم دلم برات تنگ شده بود. مخصوصا واسه این خل بازیات. ببخشید اگه آخرین دیدارمون گه زدم به رفاقتی که داشتیم. به خدا دست خودم نبود. نیاز بدجوری رفته بود رو اعصابم... یه ماجرای دیگه ام پیش اومده بود که اعصاب واسم نذاشته بود.

اضطراب و نگرانی از لبخندم میرود.

-راست میگی؟ واقعا دلت برام تنگ شده بود؟ بگو جون نیاز...

جلوی دیدم را میگیرد و آوید را نمی بینم.

-نیاز خر کیه! به جون مامانم. به قرآن خودمم نگرانت شده بودم. یکی دوبار اومدم دم خونه فهمیدم خالی کردی رفتی... فکرشم نمیکردم پیش آوید باشی وگرنه زودتر سراغتو میگرفتم.

یقه ی لباسش را مرتب میکنم و دست به سر و سینه و شکمش میکشم.

-لاغر شدیا...

-تو ترکم!!

-تو رو خدا؟ وای... آفرین. تو هیچوقت اونقدر درگیر نبودی که برای ترکش مجبور بشن بستریت کنن. من دهنم سرویس شد. هنوزم درد دارم به خدا! این استخونام یه شبایی میخوان پوستمو جر بدن بزنن بیرون. یا یه وقتا کافیه بی هوا خودمو بندازم روی تخت... یا پام لیز بخوره بیفتم زمین... تا یکی دو روز بدن درد دارم.

نیم قدمی به عقب میروم و به خودم اشاره میکنم:

-دیدی منو...؟ خوب شدم؟ الان آب رفته زیر پوستم. اینقدر که نادر و پسراش بهم رسیدن...

میچرخم و به باسنم میزنم:

-دارم از اینام در میارم. یادته چه پر بودم!! بالا پایین به اندازه داشتم...

بلند بلند میخندد و به پشت سرش نگاهی می اندازد. آوید را نمیبینم و نمیدانم مثل الوند از حرف زدنم خنده اش گرفته یا هنوز سگرمه هایش درهم است.

-داری رو میای! خوشگلم شدی...

لپم را میکشد و با ذوق بغل کردنش میجنگم.

-منو حلال کن مهشید... رفیق خوبی برات نبودم.

tlg:@NOVELSLANDS

خنده ی ماسیده ی روی لبم را جمع و جورش میکنم. حالا که دوباره به دیدنم آمده نباید از دلخوری هایم بگویم. از توقعی که داشتم، از امیدی که به آن دل بسته بودم.

-عیبی نداره... گذشته دیگه رد شده و رفته! خریم مگه تاکسی دربست بگیریم و بیفتیم دنبالش؟؟

دست هایش را میگیرم و نزدیکش میروم:

-حالو بچسب... تو اومدی دیدن من!!

اینبار الوند بغلم میکند و آرام به چپ و راست تکان میخوریم.

-خیلی خوبی مهشید.

-خوب نیست. خره! گوسفند ولش کن الان بابام یهو میاد.

به حرف آوید عقب میرود... آنقدر که میرسد به در اتاق...

-الان میام.

وقتی برمیگردد که جعبه ی بزرگی همراهش است. حدس میزنم برایم هدیه گرفته باشد. آدم ولخرجی نبود هیچوقت... لااقل برای من! اما تا در جعبه را باز میکنم و چشمم به اپل واچ و جعبه ی کوچکتری که کنارش قرار دارد میفتد، جیغ میکشم.

-وای... چرا این همه خرج کردی؟

نگاهی به آوید می اندازد و ساعت را برمیدارد تا دور مچم ببندد.

-کم واسه من و نیاز خرج کردی تو؟ یه کوچولوشو جبران کنم دیگه...

دوباره نگاهش به سمت آوید میرود و من چشمم به جعبه ی دیگری است که هنوز باز نشده.

-آخه گرونه... پول از کجا آوردی.

-به جای دوست دختر آویزونم ایندفعه خرج رفیق با مرامم کردم.

جعبه را هم باز میکند و با دیدن گوشواره و گردبند، زودتر از خودش حواس جمعم را به رخ میکشم.

-این همونی نیست که نگین آبیشو واسه نیاز گرفته بودی؟ من گفتم خوشم اومده تا شاید دایان برام بگیره اما اون روش عیب و ایراد گذاشت و بعدش...

میخواهم بگویم بعدش به جای این سرویس نقره، بستنی و آب نبات چوبی برایم گرفت و جلوی بقیه سوژه ی خنده ام کرد اما از ترس آوید ادامه اش را فقط با خودم مرور میکنم.

-تو نگین سفیدشو دوست داشتی آره؟

به پهلو میشوم تا ذوقم را فقط خودش ببیند.

-مروارید. من مروارید دوست دارم.

جلوی آینه ای که آوید نزدیکش نشسته زانو میزنم. به گوشواره و گردنبندم نگاه میکنم و بعد به آویدی که پشت سرهم سیگار میکشد و بوی دودش کل اتاق را برداشته...

-تو رفتی بهش گفتی مهشید دلش گرفته، اونم اومد سراغم؟

به جای آوید خود الوند قسم میخورد...

-نه به قرآن. این اصلا به روی خوش نمی آورد. آقایی که نشستی فقط سیگار دود میکنی بگو که من...

-چایی ریختما، سرد میشه!!

صدای بلند و لحن جدی نادرشاه، دهان الوند را میبندد و من ذوق زده به طرفش میروم. تا رسیدنمان به پذیرایی خانه ماجرای گردنبند را برایش تعریف میکنم. حتی وقتی کنارش روی مبل دو نفره مینشینم و به بازویش میچسبم و ساعتم را نشان میدهم، یواشکی بهش میگویم که خیلی وقت پیش برای الوند و نیاز اپل واچ خریده بودم.

-خوشگله مبارکت باشه.

منتظرم الوند و آن دیوانه بیایند که نادر استکان چای را به سمتم میگیرد.

-خوشحال شدی دیدیش؟

-آره خیلی.... الوند پسر خوبیه!

از گوشه ی چشمم نگاهی به صورتم می اندازد و خنده ام میگیرد. گویا خوب بودنش فقط برای من است!

-نیست؟

از آن قیافه هایی میگیرد که هرکس ندیده و نشناخته باشد خیال میکند با یک از دماغ فیل افتاده طرف است...

-خوشت نمیاد ازش؟

-چاییتو بخور.

صدای حرف زدن آوید و الوند باعث میشود آرامتر بگویم.

-از بچه ها شنیده بودم این بدبختو کتک زدی تا جای آویدو لو بده.

از میان دندان های بهم کیپ شده اش میگوید:

-آخرم لو نداد!!

غش میکنم از خنده و به بازویش مشتی میزنم.

-وای خدا قیافشو ببین... تخسی آوید به خودت رفته!

وقتی الوند با اجازه گرفتن از نادرشاه رو به رویمان مینشیند و با تعجب به من و نادر چشم میدوزد، تکیه به مبل میدهم.

-چیه؟ داری شاخ در میاری...

نگاه خجالت زده و شاید ترسیده اش نادر را نشانه میگیرد.

-آره به خدا...

سرم را به بازوی نادر تکیه میدهم و روی بازویش بوسه ای میزنم.

-عشق منن اینا! هم خودش هم... یکمم پسراش.

آب دهن الوند بدموقع در گلویش میپرد. جوری سرفه میکند که میترسم خون بالا بیارد و خفه شود.

-وای چه غلطی کردما...

آوید به داد رفیقش میرسد و الوند بیچاره هم زیر نگاه های سنگین و کشدار نادر نفس میگیرد.

-دارم خل میشم.

کف دستش را به فرق سرش میکشد و به پهلو مینشیند:

-داداش ببین شاخی چیزی درنیاوردم؟

از دست خل بازی هایش خنده ام میگیرد. همیشه تا من و نیاز پکر میشدیم از همین حرف ها میزد که تا صبح می خندیدیم و خوش بودیم.

-بذار من ببینم.

جلوی پایش می ایستم سرم را به سمت سرش خم میکنم.

-درآوردی... دو تا هم!

خودم را بین الوند و آن دیوانه جا میدهم و به ساعت مچی عزیزم نگاهی می اندازم. آوید که برایم از این هدیه های گران قیمت نخریده! تهش شرت و سوتین و چند تکه لباس از او به من رسید و یک دست بند معمولی که نقره ام نیست!

-میوه بخور... بذار برات پوست بکنم.

-خودش دست داره.

جواب آوید را میدهم:

-آره میدونم، خوبشم داره!! منتهی این همیشه عادت داره سیب و پوست کنده بخوره.

رویم را برمیگردانم به سمت الوند...

-دیدی یادم نرفته! من حتی هنوزم حواسم هست از نعنا تو ماست خیار بدت میاد، بخواییم شام بخوریم نعنا تو ماست نمی ریزم.

با شانه ام ضربه ای به شانه اش میزنم و میخندم:

-شامو من پختم.

-غذای مونده ی دیشبو قراره گرم کنیم دورهم بخوریم.

باز هم به حرف آوید اخم میکنم و به تک خنده ی نادرشاه چشم میدوزم. آوید را صدا میزند تا بلند شود و از رفیقش پذیرایی کند

و او در جواب میگوید الوند هرچه بخواد خودش برمیدارد. اما اصرار پدرش بالاخره او را بلند میکند.

-برای منم یه لیوان آب بیار...

تا سمت آشپزخانه میرود منهم به سفارش نادر اضافه میکنم.

-منم میخوام. ممنون.

میوه های پوست گرفته را روی بشقاب می چینم و روی پای الوند میگذارم. از نگاه های نادر و این جواب های کوتاه یک کلمه ای اش به این بدبخت معلوم است که کسی آدم حسابش نمیکند.

تا سرم را برمیگردم به سمت آشپزخانه، آوید را میبینم که پشت مبلی که پدرش روی آن نشسته، ایستاده و چپ چپ نگاهم میکند.

اخم هایم را بهم میپیچم و داخل آشپزخانه میرود اما با یک لیوان برمیگردد که همان را هم طرف پدرش میگیرد. سرم را پایین می اندازم تا نادرشاه را معذب آن یک لیوان نکنم. چند دقیقه دیگر

که میوه پوست کندنم برای نادر تمام شود خودم میروم و آب میخورم.

-مهشید.

به هوای نادر سرم را بلند میکنم و لیوان آب را به طرفم میگیرد.

-نوش جان.

با اکراه لیوان را میگیرم و رو میکند به سمت آویدی که تازه روی مبل نشسته...

-پاشو برو برای من آب بیار.

قیافه ی جا خورده ی آوید و تک خنده ی بلند الوند، من را منفجر میکند. دلم میخواهد بپرم و ماچ محکمی روی گونه ی نادر بزنم. مخصوصا وقتی پا روی پا می اندازد و چشمکی بهم میزند.

-زهرمار.

با صدای بلندتری به حرص خوردن آوید میخندیم و الوند رو به نادرشاه میگوید:

-سلطان حالگیری فقط خودت! با اختلاف...

خنده های ما سه نفر به گوش آویدی که توی آشپزخانه با خودش حرف میزند و زیرلب چیزی میگوید، میرسد. برای همین دور از چشم پدرش برمیگردد و برای من و الوند بیچاره انگشت های محترم دستش را نشان میدهد.

-خیلی بی تربیتی.

tlg:@NOVELSLAND

تا نادر سرمیچرخاند آوید گم و گور میشود و چند لحظه بعد با لیوان آب برمیگردد.

در همان حال که الوند میوه اش را میخورد برایش از اول ماجرا را تعریف میکنم. جز به جز و دقیق اما نه طوری که حوصله اش سر برود. به بعضی از تعریف هایم واکنشی نشان میدهد که از خنده روده بر میشود و گاهی با ناراحتی فقط سر پایین می اندازد. وسط حرف هایمان نادر تلفنش زنگ میخورد و به بالکن میرود. من حتی برای الوند ماجرای خانم صالحی و خراب کاری ام وسط مجلس روضه اش را تعریف میکنم.

-مهشید...

مچ پایم را میخارانم:

-ها؟

آوید تکیه اش را از مبل برمیدارد و کمی به جلو خم میشود. از توی قندانی که الوند به طرفم گرفته قندی برمیدارم و گوشه ی لپم میگذارم.

-بگو دیگه... وسط حرفم یهو صدام میزنی. الان یادم میره تا کجا گفتم.

tlg:@NOVELISLAND

دستش را زیر چانه اش میگذارد و از آن نگاه های کش دار و طولانی اش به صورتم می اندازد.

-چجوری میتونی ببخشی؟

ابرویم بالا میپرد و الوند روی مبل جابجا میشود.

-داداش بی خیال دیگه... دهنمو سرویس کردی. مهشید فراموش کرده تو یادش بنداز من چه گهی به خاطر اون نیاز آشغال خوردم!

مردمک چشم های خیره ی آوید به سمت الوند میچرخند و دوباره برمیگردند به طرف منی که هیچوقت دلم نمیخواهد جواب این سوال را از خودم... دلم... قلبم... بپرسم!

-جواب بده مهشید... میخوام بدونم الان این در باز بشه، دایان پشت در باشه... همه چیو فراموش میکنی؟

حساب الوند و دایان از هم سواست.

-میدونی همین الوند دوست نداشت نیاز بیاد پیشت تو... روزی صدبار این جمله رو جلوی من به نیاز میگفت!

الوند خودش را روی مبل جلو میکشد:

tlg.@NOVELISLAND

-آوید. دنبال چی میگردی؟

دستم را روی دست الوند میگذارم و حقیقت را میگویم، هرچند که مطمئنم الوند راضی نیست تا مطرح شود!

-الوند دوست نداشت نیاز بیاد پیش من. چون نیاز هربار به هوای تنهایی و حال بد من بهم سر میزد. یه ربع بیست دقیقه، هر چند دقیقه ای که آرایش کردن و مو سشوار کشیدنش طول میکشید، میموند و میرفت یه ور دیگه. منو بهونه میکرد تا الوند و بپیچونه. الوندم اینو میدونست فقط... نمیدونم چرا نمیخواست به روی خودش بیاره که نیاز تو پیچه!!

خجالت میکشم از اینکه به الوند نگاه کنم. برای همین سرم را پایین می اندازم و آوید ناخن های بلندش را روی میز میزند:

-من و ببین... دایان الان اگه بیاد میدویی میری بغلش؟

لب ور میچینم و چنگ میزنم به پایین لباسم... به سختی زمزمه میکنم:

-تو اگه زیر گوشمم بزنی، اگه به هردلیلی همین فردا منو از خونتون بیرون کنی بازم چند روز دیگه یا چند

tlg:@NOVELSLAND

ماه دیگه ببینمت، میدوئم میام بغلت. چون درحقم خوبی کردی! چون...

-این چون مون هارو بذار کنار. دارم میگم دایان!

وقتی نادرشاه از توی آشپزخانه اسمم را میبرد و صدایم میزند، فرصت را غنیمت میشمارم و با عجله فرار میکنم...

-بیا شیرینی هارو بچین، منم یه قهوه بذارم باهاشون بخوریم.

مچ دستم را میانه های راه میگیرد و نگاهی به اپل واچم می اندازد....

-خوشگله ها!

بینی ام را بالا میکشم و خیسی چشم هایم را با سرانگشتم میگیرم.

-میخوای واسه دوست دخترت بخری؟

tlg:@NOVELSLAND

#پست۲۸۰

#سرپناه

#دریا_دلنواز

یک جوری این خاندان قیافه ی آدم های مظلوم را به خودشان میگیرند که آدم دلش میخواهد یک لحظه برایشان بمیرد و یک لحظه ی دیگر سر از بدنشان جدا کند.

-به من میاد این حرف ها؟

-اتفاقا به تو و چشمای روشنت میاد... آوید حق داره همش حواسش به تو هست.

-آوید کم بود توام بهش اضافه شدی که.

گوشم به پچ پچ های آن دو نفری که در پذیرایی نشسته اند هست. نگین انگشتم را ها میکنم و به لباسم میکشم.

-نادر... ببین چه برقی میزنه.

صندلی کنارم را عقب میکشد و مینشیند. در حالی که حواسش به قهوه ی روی گاز است، آویز گوشواره ام را لمس میکند.

-نقره است؟

-آره!

tlg:@NOVELSLAND

تابی به گردنم میدهم تا گردبندم را هم ببیند. وقتی میخواهد آدم را ضایع کند شکل آوید چشم و ابرو می آید.

-خب حالا!

از این که گاهی وقت ها رفتارها و ضدحال زدن هایش با آوید مو نمیزند خنده ام میگیرد.

-میدونی دوست دارم؟

میخندد و نیمی از مردمک های روشنش، پشت پلک هایی که بهم نزدیک شدند میرود.

-خلاصه گفتم در جریان باشی. تو بهترین بابای دنیایی... حتی واسه غریبه ها.

دستش را به پشت کتفم میزند.

-توام دختر خیلی مهربونی هستی. این ماجرای ویدارو اگر تو نبودی سخت میتونستم جمع کنم.

-خیلی خوشحالی که داری بابابزرگ میشی؟

-آره. یه حس عجیب و غریبی دارم!

صورتم را نزدیکش میبرم و یواشکی میپرسم:

-نوه ی پسری یه چیز دیگه است مگه نه؟

tg:@NOVELISLAND

میخندد و نگاهی به بیرون آشپزخانه می اندازد.

-فرقی نداره... مهم خوشبختیه و...

از شعار دادن و شعار شنیدن بیزارم.

-نوه ی پسر اسم و رسم آدمو ادامه میده. اصلا بچه ی پسر یه چیز دیگست... فکر کردی من اگر همایون بودم یا جلال... بابام ولم میکرد؟ منو میخواد چیکار...

-برای من اینطور نیست. اما خب... خیلی وقته خیالم از ویدا راحته... من بیشتر نگران پسرام!

حرف دلش را من میزنم.

-بیشترم نگران آوید...؟

tlg:@NOVELISLAND

#پست۲۸۱

#سرپناه

#دریا_دلنواز

لبخند کوتاهی میشود جوابم... یکی از شیرینی های خامه ای را برمیدارد و نزدیک دهانم می آورد:

-بخور... برای اون دوتام ببر.

دهانم را باز میکنم و شیرینی را در دهنم میچپاند و بعد به مکافاتی که درخوردنش دارم میخندم.

-الوند شیرینی خامه ای خیلی دوست نداره. اگه دیروز پسرت چیزکیک گرفته بود....

صدای بلند آوید در جا دهنم را میبندد.

-مهشید!!!

لب میگزم و با ترس به ورودی آشپزخانه نگاهی می اندازم.

-این چشه؟

-پسرت؟

-آره...

-هیچی... گیر داده چرا الوند و زود بخشیدی. فکر کرده همه مثل خودش بیشعورن!

تک خنده ی نادر خیلی زود پشیمانم میکند.

tlg:@NOVELSLAND

-نه... ببخشید، آوید پسرخوبیه. خیلی! اون حرفایی که تو اتاق زدم بهت. همه اونارو خودم مینویسم پاشم امضا میزنم. بچه خوبیه به خدا ازش راضی باش!! توام ببخشش... قدیم هرکاری کرده مست بوده یا نشئه. خودش نبوده... یکی دیگه بوده! تو الانشو ببین. به خدا...

به سمتش خم میشوم و نزدیک گوشش نجوا میکنم:

-اون روز گوشیشو داده بود دستم بازی کنم. فضولی کردم تمام سوراخ سمبه های گوشیشو چک کردم. حتی پیام های تلگرامشم خوندم. یه عالمه آدم ازش تشکر کرده بودن که هواشونو داره... بهشون مشاوره میده. واسشون وقت میذاره و کمکشون میکنه. حالا فحشم خورده بودا... ولی میخوام بگم قدرشو بدون. ببین از منه نکبت چه آدمی ساخته!

خودم را عقب میکشم و سینه سپر میکنم...

-من اون مهشیدیم که تو اولین بار دیدی؟

با لبخند صورتم را به چپ و راست میچرخانم.

-الوند باورش نمیشد وقتی منو دید. خیلی خوشحالم... خیلی! حالا دیگه مطمئنم مادرمم خوشحاله که من ترک کردم.

tlg:@NOVELISLAND

لبخندش رنگ میبازد و نگاهش با ناراحتی از صورتم برداشته میشود.

-خداروشکر!

همین چند کلمه را با یک آه سنگین و نفسی کشدار به زبان می آورد و من فقط به آویدی فکر میکنم که زودتر از من نجات پیدا کرده...

-یه چی بگم شاید دیگه از الوندم بدت نیاد. اون داره ترک میکنه.

نگاهش به صورتم میرسد اما حواسش... انگار جای دیگری است.

با آمدن آوید به آشپزخانه پشت چشمی نازک میکنم و حرکاتش را زیر نظر میگیرم. برای رفیقش شیرینی میبرد و قهوه هم میریزد. چه عجب یک نفر به این خانه آمد تا آوید به خاطرش دست به سیاه و سفید بزند. وقتی همراه نادرشاه به پذیرایی خانه برمیگردیم آوید سرش توی گوشی موبایل است و الوند هم دم گوشش نطق میکند. صحبت های یواشکیشان زیاد طول نمیکشد هرچند الوند از ترس حضور نادرشاه ساکت نشسته و بیشتر من و آوید هستیم که حرف میزنیم.

tlg:@NOVELSLAND

یک ساعت از گپ زدنمان به سرعت سپری میشود و با آمدن آیین دیگر الوند هم ساکت نمیماند. خاطره های مشترکی که با همدیگر دارند را مرور میکنند و گاهی الوند از ترس چشم غره های نادر با چشم و ابرویش التماس آیین میکند تا دهان مبارکش را ببندد و بیشتر از این او را جلوی نادر خراب نکند

#پست۲۸۲

#سرپناه

#دریا_دلنواز

به هوای آماده کردن شام دل از جمع مردانه شان میکنم. کاش امشب الوند اینجا بماند... کلی حرف دارم که در حضور نادر و حتی آن آوید نمیتوانم به زبان بیاورم. میخواهم آمار بقیه را کف دستم بگذارد... حتی آمارِ دایان را! خیلی دوست دارم همین امشب یک عکس دو نفره با هم بگیریم و او به تمام دوست و آشناهایی که من را میشناسند نشان

tlg:@NOVELSLAND

دهد. باید همه بدانند مهشیدی که تا میدیدنش چین به بینیشان می انداختند و محل سگش نمیگذاشتند عوض شده... میخواهم دوباره همان کسی باشم که برای گرفتن شماره ی موبایلم با تردید پیش قدم میشدند چون مطمئن نبودند آدم حسابشان کنم!

-نعنا بریز تو ماست خیار.

از فکرم بیرون می آورد و سرش را توی کابینت ها میبرد. میدانم تخس بازی اش گل کرده و میخواهد لج من را دربیاورد.

-گل محمدی هم بیار... من اونشب پیدا نکردم. گفتی تو کابیته.

مشکوک نگاهم میکند و لبخند میزنم. کمی از ماست ساده را در پیاله ریختم و همین چند دقیقه پیش به هوای الوند قایم کردم، من ذات این جنس خراب را خوب شناخته ام.

-بیار ظرفو خودم بریزم.

کاسه ی بزرگی که آن را پر از ماست کرده ام روی میز میگذارم و در ظرف نعنا را باز میکند. نگاه چپ چپش حالی ام میکند که منتظر اعتراضم است اما حرفی نمیزنم و آوید بیشتر از همیشه نعنا و گل

tlg:@NOVELSLAND

محمدی در ماست میریزد و اینبار حتی گردوهایی که نادر دیشب برایمان چرخ کرده را هم به آن اضافه میکند.

-آب دوغ خیاره مگه؟ یه دفعه کشمشم بریز خب...

-اگه داشتیم میریختم.

بشقاب ها را به تعدادمان روی میز میچیند و بی آنکه حرفی میانمان رد و بدل شود کمکش میکنم.

در حال کشیدن غذا صدای زنگ آیفون من و آوید را به پذیرایی میکشاند. آوید اسم مهران را میبرد و با نگرانی از برادرش میپرسد که او قرار است بیاید... وقتی نادر جواب آیفون را میدهد و زیر لب میگوید چند سیخ کباب برگ برایمان گرفته خوشحال میشوم. غذای مورد علاقه ی الوند است!

از اینکه مهمان آوید را به رسمیت شناخته و غیر از غذاهای تکراری یخچال، شام تازه ای برایش گرفته خوشم می آید. خوبیِ نادر به همین اخلاق های خاصش هست. در عین مخالفت با تو... احترامت را نگه میدارد و بی حرمتی از او نمی بینی.

-از خورشتم بخور دیگه... من درست کردم.

tg:@NOVELSLAND

آوید هنوز لب به کباب نزده و نیمی از خورشت جلوی دستش را روی برنجش خالی کرده اما الوند فقط کباب میخورد.

-باشه... دستتون درد نکنه. خیلی به زحمت افتادین.

پیاله های ماست را آیین پر میکند و تازه وقتی الوند دوباره میگوید از نعنا و مخلفات در ماست خوشش نمی آید یاد زرنگی چند دقیقه پیشم میفتم.

پیاله ی ماست ساده را زمانی کنار بشقاب الوند میگذارم که نادر بلند بلند میخندد و آیینِ از همه جا بی خبر در پرس و جوی علت خنده های نادر از این و آن سوال میپرسد!

-خب چیکار کنم. ماست ساده دوست داره!

نگاه سنگین آوید را زیر چشمی میپایم، از من توقع بی جا دارد و خدا را شکر مثل آیین و نادر نیستم که با هرچه او میگوید موافقت کنم.

-برات برنج بکشم؟

آنقدر حواسم به خورد و خوراک الوند است که هنوز برای خودم چیزی نکشیده ام. بشقابم را دست میگیرم و نادر برایم برنج میریزد

tg:@NOVELISLAND

#پست۲۸۳

#سرپناه

#دریا_دلنواز

هرچه آیین و من حرف میزنیم و حتی نادر همراهیمان میکند، الوند تک کلمه ای آن هم به زور چیزی میگوید. کاملا مشخص است که از حضور نادر آنهم درست وقتی که رو به رویش نشسته معذب است.

غذا خوردنمان بیشتر از هر وقت دیگری طول میکشد. میخواهم کمک کنم تا میز را جمع کنیم که نادر به همه مان میگوید نیازی نیست و خودش همه جا را مرتب میکند. به اصرار خودش فقط چای میگذارم و از آشپزخانه بیرونم میکند. همراه الوند به اتاقم میرویم و گوشی آویدی را که یک لحظه ام زمینش نمیگذارد، به زور میگیرم.

میخواهم عکس هایم را نشان الوند بدهم.

-ببین... این یه روز بعد از کمپه. نگاه کن صورتمو...

tlg:@NOVELISLAND

گوشی آوید را میگیرد و مثل خودم تکیه به کشوهای تختم میدهد.

-چه رنگ و رویی... انگار یه تیکه پوست کشیدن رو استخونت. آخرین بارم که دیدمت خیلی لاغر شده بودی اما نه به این اندازه.

آویدی که بالای سرمان روی تخت دراز کشیده و دستش را کف سرم گذاشته، ناخن هایش را به پوستم میکشد و میگوید:

-آخرین بار همون روزیه که تو رو زد!

لعنت بر ذات خرابش میفرستم و الوند با دلخوری تکیه از کشوها برمیدارد.

-داداش بی خیال دیگه. من که گفتم گه خوردم.

-آره گفتی اما کم گفتی!

-اونو ولش کن. حکایتِ شاه میبخشه شاه قلی نمیبخشه شده.

عکس های دیگرم را یکی یکی نشانش میدهم. چایی را هم آیین میرساند و اتفاقا از حرف هایش با آویدی که بیشتر پچ پچش به گوشم میخورد استفاده میکنم.

-الوند. از بقیه چه خبر؟

tg:@NOVELSLAND

از تن صدایی که پایین آوردمش میفهمد نمیخواهم صحبت هایمان به گوش آن دو برادر برسد.

-بقیه؟ دقیق کی منظورته؟

-دایان...!

-هیچ خبر!

-هیچیه هیچی؟ مگه میشه؟

-از همشون کشیدم بیرون. خبر ندارم. چطور؟ دنبالشی؟

-اون باید دنبال من باشه!

-باشه و نباشه اش واسه تو فرقی داره؟

سوالش شکل سوالهای آوید شده...

-نه... فقط... تا وقتی که با نیاز بودی. اونم سراغمو نگرفت؟ اصلا دنبالم گشت ببینه کجام؟

از حالت نگاهش جوابم را میگیرم. ای بی معرفت...

-عیبی نداره!

به هوای آنکه فردا قبل از ساعت ده نادر و آیین پرواز دارند، الوند هم یک ساعت بعد از شام میرود اما بهم قول میدهد که فراموشم نکند و خیلی زود

tlg.@NOVELSLAND

قراری بیرون از خانه بگذاریم و سه نفری جشن ترک کردنم را بگیریم.

همراه آوید هدیه هایی که برای خواهرش گرفته را کادو میکنم. نمیدانم به خاطر آن چند ساعت راه رفتن است یا همین یک ذره فعالیتی که در خانه انجام دادم. بازوهایم ضعف میروند و هر ازگاهی بهشان دست میکشم. بهتر است از آن ژلوفن ها بخورم و امشب هرجور شده خودم را بخوابانم.

-ساکتی...

-همینجوری

tlg:@NOVELSLAND

#پست۲۸۴

#سرپناه

#دریا_دلنواز

-تا الوند بود مثل رادیو مدام حرف میزدی. کم مونده بود دیگه گزارش لباس خواب من و بابامم کف دستش بذاری. الان چرا حرف نمیزنی؟

حوصله ی بحث و دعوا ندارم.

-راستشو بگم؟

چسب را بین دندان های نیشش میگیرد و نصفش میکند. یک نصفه اش را خودش برمیدارد و آن یکی را به من میدهد.

-بگو.

-یکم بدن درد دارم. دلمم گرفته دوباره.

-دلت برای چی؟

-میگه اصلا نیاز سراغ منو نگرفته...

-به درک! مهمه مگه؟

-آره خب... مهمه، چرا نباشه.

-فعلا که کسی چشم نداره تو رو ببینه. بذار رو به راه تر بشی یه مهمونی میگیرم ویلا... همه رو میگم بیان! ببینن سرپاشدی دوباره میفتن به دست و پات...

-واقعا میگی؟ مهمونی میگیری؟ به خاطر چی؟

-به خاطر رفاقتم با تو...

با تردید و شک نگاهش میکنم... واقعا به خاطر رفاقت با من میخواهد مهمانی بگیرد؟

tg:@NOVELSLAND

-چیه؟ خشک شدی...!

-الکی میگی؟

-اون لباسو بده...

فقط میخواهم نگاهش کنم و جوابش را با هر دو چشمم ببینم، نه اینکه فقط با گوش هایش بشنوم.

آخرین پیرهن را برانداز میکند و از جلوی صورتش آن را پایین می آورد.

-این به تو میاد. مال تو...

-جوابمو ندادی.

در حال کادو کردن همان لباس زیر لب جواب میدهد.

-الکی نگفتم. البته صداشو درنمیارم. فقط دعوتشون میکنم بعد که خودشون اومدن تورم میبینن...!

نمیدانم چرا بین خوشحالی و ناراحتی گیر کرده ام. برای من مهمانی بگیرد نادر دعوایش نمیکند؟ آوید که همیشه میگفت کسی از بودن من در خانه شان باخبر نشود. پس لابد مهمانی را میگیرد اما به کسی نمیگوید باعث و بانی ترک کردنم بوده... وقتی هم که الوند داشت از خانه میرفت بازهم بهش سپرد تا از بودن من در این خانه پیش کسی حرفی نزند.

tg:@NOVELSLAND

-تو مهمونی بگیری نادر ناراحت میشه. بگیم الوند همه رو دعوت کنه باغ تو... منم برم! توام باشی... تو نباشی اعتماد به نفس ندارم. بعد وقتی همه ببینن که عوض شدم و رو به راهم...

-میترسی کنار من ببیننت، دایان برای همیشه کنارت بذاره؟

-گور بابای دایان! میگم نادر ناراحت میشه... اصلا من مهمونی نمیخوام.

تک خنده ای میزند و لباسی را که گفت خودم بردارم را با کاغذکادویی که دورش پیچیده به طرفم میگیرد.

-مهمونی نمیخوای، کادو چی؟

ذوق آن پیراهن و لبخند محو آوید نیشم را باز میکند. کاش همیشه کنارم بماند... کاش همیشه همراهش باشم... مثل پیرهن مردانه اش... دکمه ی پیراهنش یا عینک دودی اش... شاید هم مثل کیف پول و کارت عابر بانکش... اصلا هرچیز دم دستی ای که هر روز به همراه دارد و محال است بدون آن ها پایش را از خانه بیرون بگذارد. با او بودن دلگرمم میکند... حتی وقت هایی که از دستم کفری است و دلهره ی آن که دیگر به حرف هایم نخندد دلم را میترساند.

tg:@NOVELSLAND

****

#پست۲۸۵

#سرپناه

#دریا_دلنواز

****

روی صندلی فرودگاه کنار آوید مینشینم و منتظر نادر که برای تحویل چمدان ها رفته میمانیم. دیشب اصلا خواب به چشمم نیامد و با آنکه گیج خوابم همین حالا هم وقتی پلک هایم را روی هم میگذارم، فکر و خیال دیوانه ام میکند.

آیین با پایان تماس تلفنی اش به سمتمان می آید و در حالی که دنبال نادر چشم میچرخاند به آوید میگوید:

-قبل عید رفتیم ویلا یخچالو خالی کردیما... یادت باشه خرید کنید برید.

tlg:@NOVELSLAND

آوید در جوابش فقط سر تکان میدهد و خیره به زمین میماند. نادر و آیین بروند هردویمان کلافه میشویم. شاید من بیشتر...

-این چه قیافه ای به خودتون گرفتین!

تک خنده ی آیین و سوال بی جایش با زمزمه ی آرام آوید جواب میگیرد.

-دیشب نخوابیدم.

کنار برادرش مینشیند و به شانه اش میزند.

-از چشمات معلومه... اونیم که کنارت نشسته و زیاد منو تحویل نمیگیره هم دیشب نخوابیده... صداش تا صبح از بالکن می اومد.

با آیین توی قیافه ام و حوصله ی خبرچینی اش را ندارم. از گوشه ی چشمم سربرگرداندن آوید را میبینم. ازم نمیپرسد چرا نخوابیدم... اصلا حرف نمیزند!

-گفت تا چند دقیقه دیگه اعلام میکنن که بریم سالن شماره 2.

کت بهاره ای که نادر روی ساعدش انداخته را میگیرم و به صندلی خالی کنارم اشاره میکنم. برای

tg:@NOVELISLAND

دیدن دخترش خوشحال است. زودتر از هر سه مان حاضر شده بود و سر میز صبحانه ام از دهنش در رفت که چند اسم را به ویدا پیشنهاد داده تا روی بچه هایش بگذارد. با اینکه حق دارد خوشحال باشد و آن را بروز دهد اما به خاطر آوید ناراحتم...!

-کی برمیگردی؟

خودم میدانم که برای هزارمین بار میپرسم اما هربار جوابش از خاطرم میرود.

-امروز چند شنبه است؟

آرنجش را سر زانوهایش میگذارد و به سمتم خم میشود. عطر خوبی که زده را نفس میکشم و میگویم.

-دوشنبه.

-من پجشنبه ساعت ده شب خونه ام.

نگاهی به ساعت مچی اش می اندازد و بعد دوباره به صورتم خیره میشود.

-خوبه؟

-تا پنجشنبه من و آوید چیکار کنیم!

tlg:@NOVELSLAND

لبخند نادر و تک خنده ی آیین حرصم را در می آورد. چه هر دویشان شاد و خوشحالند.

-بایدم بخندین. هردوتون دارید میرید مهمونی و خوش گذرونی اونوقت من و آوید باید تک و تنها بمونیم توی خونه.

-میرید ویلا... محمدرضا هم گفته سه شنبه شام میاد پیشتون... بعدم میمونه.

پشت چشمی برایش نازک میکنم:

-رفیقت هم سن و سال ماست!؟ بیاد میشینه ور دل این آوید واسه من نمودار سهام بالا پایین کنن دیگه...

غر زدن هایم با اعلام شماره پروازشان تمام میشود. انگار میخواهند سفر قندهار بروند... نادر که آوید را بغل میکند اما آیین فقط به او دست میدهد. منم که این حرف ها حالی ام نیست، تا نادر مثل همیشه بخواد به پشت کتفم بزند و مثل شب عید فرق سرم را ببوسد توی بغلش میروم.

-مراقب خودتون باشین.

tg:@NOVELISLAND

میخندد و به آوید میسپارد تا این چند روز کمتر سرش را در لپ تاپ و گوشی موبایل کند و مراقب من باشد.

-بهم زنگ بزن اگه کاری بود.

در جواب آیینی که دست دراز کرده سگرمه هایم را در هم میکنم. بی انصافی است اگر فراموش کنم از دومین روز بعد از کمپم حضورش چقدر بهم آرامش داد. وقت زیادی برای باز کردن اخم هایم ندارم چون بغلم میکند و دم گوشم میگوید:

-حرفامون بین خودمون بمونه.

دلیل ناراحتی و دلخوری ام را فهمیده... چرا پنهانش کنم. به خاطر آوید دلم گرفته، به خاطر تنهایی تا ابد در طالعش!

-داره له میشه تو فکر میکنی رو به راهه.

آوید را میگویم و سرش را پایین می آورد، صدای نفسش لحظه ای خاموش میشود:

-مراقب خودتون باشید.

-دوباره میای اصفهان؟

tlg:@NOVELISLAND

کمی به جلو میکشدم و با خنده برای آویدی که دست دراز کرده تا من را از آغوشش جدا کند خط و نشان میکشد.

-بی خبر میام! به شرط اینکه بازم یه تن ماهی تو کابینت برام قایم کنی.

دلم برای او هم میسوزد. دست هایم را دور کمرش میپیچم و خودم را محکم در آغوشش فشار میدهم.

-به دلت بگو مهربون باشه. حتی با اونایی که کم بهش محبت کردن.

آوید وحشی و روانی عقبم میکشد و به آیین میتوپد:

-تو فرودگاه جای این کاراست؟

tlg:@NOVELSLAND

#پست۲۸۶

#سرپناه

#دریا_دلنواز

-اگه شانس منه تو اتاق خوابم جای اینکارا نیست واسم.

شانه به شانه ی آوید می ایستم و نادر برای پسر بدشانسش خبرهای خوب می آورد!

-یه مورد جدید برات پیدا کردم. تو پرواز راجع بهش میگم. اگه خوشت اومد بریم خواستگاری...

-من زن نمیخوام قربونت برم.

شال افتاده ام را روی سرم میکشم و به هوای آنکه نادر را به عروسی یکی از بچه هایش چند قدم نزدیک کنم به آیین میگویم.

-زن نمیخوای بغلم نخواه. اشتهات که کم نیست!

خنده های هر سه مان طولانی تر و پر رنگ تر از خنده های آویدی است که کوله پشتی زرشکی آیین را روی شانه هایش می اندازد.

-برین بسلامت.

برایشان دست تکان می دهیم و چند دقیقه بعد از رفتنشان از فرودگاه بیرون میزنیم.

****

tlg:@NOVELISLAND

-به الوندم بگو بیاد بهمون سر بزنه. بابات که نیست ازش بترسه.

بسته ی جوجه کباب را از توی سبد برمیدارد و روی میز میگذارد.

-حالا میگم.

از وقتی از فرودگاه بیرون رفتیم تا همین نیم ساعت پیش که برای خرید آمدیم یک کلام هم با من حرف نزده. فقط گاهی سر تکان داده و به زور تک کلمه ای ادا کرده...

راسته ی گوسفند را از سبد برمیدارد و میپرسد.

-اینو من برداشتم. میخوام بیف استراگانف دست کنم.

پشتم را به او میکنم و دست هایم را بغل میگیرم. وقتی که با عجله همین چند قلم جنس را در سبد انداخت از بی حواسی اش سواستفاده کردم و چند قلم دیگر هم خودم به آن ها اضافه کردم.

-اینم تو برداشتی؟

چشمم به مسواک میفتد و فقط پلک بهم میزنم. باید با آوید شکل خودش رفتار کرد تا آدم شود.

-پولشو از حسابت کم میکنم.

tg:@NOVELSLAND

پای پول که وسط باشد آن یک ذره زبان را خوب بلد است در دهان تکان دهد.

-بیخود کردی.

-تو مگه چقدر مو زائد داری که دو بسته تیغ برداشتی!

حالا تا دهانم را سرویس نکند که بی خیال نمیشود.

-این تخفیف داشت که برداشتم. زده بود دوتا بردارین یه بسته اش رایگانه.

-لابد جنس تیغش آشغاله که چوب حراج زدن.

دختری که پشت صندوق نشسته هردویمان را نگاه میکند و من با حرص دو بسته ی آدامسی را که همین تخفیف بهشان خورده بود را روی میزش میگذارم تا قیمتش را به لیست خریدهایمان اضافه کند.

-بیچاره من اگه با همین تیغا کل اون ته ریش نکبت و موهای سر و سینه ات نزنم مهشید نیستم.

خنده اش میگیرد...

-فقط سر و سینه؟

tlg.@NOVELISLAND

جایمان را عوض میکنیم تا جنس هایی را که طرف دیگر صندوق رفته اند و قیمتشان را زده اند در نایلکس بگذاریم.

-سینه ات پر موئه، خوشم نمیاد...

قید جمع کردن جوجه و گوشت و ما بقی خرت و پرت را میزند.

-بیچاره این خودش کلی خاطرخواه داره! مگه من کوسه ام که مو نداشته باشم.

با عجله خرید ها را در نایلکس میچپانم.

-به هرحال من دوست ندارم. چندشه... زود به زودم آدم بو میگیره.

دستم را میگیرد و نزدیک صورتم لقبی که فکر میکردم از یاد برده را تکرار میکند.

-راسو... من بو میدم؟

پوفی میکشم و چشم به سقف فروشگاه میدوزم.

-آدم انتقادپذیری نیستی آوید.

-حرف مفت نزن.

tlg:@NOVELSLAND

تنه ای میزند و کارتش را دست صندوق دار میدهد.
این همه با وقت و بی وقت خودم را بهش چسباندم و در آغوشش رفتم، بوی عرقی از او استشمام نکردم.
فقط آن دو سه باری که از باشگاه آمد بوی بدن میداد!!

-آوید... بریم باقلوا بخریم. با چایی دارچینی میچسبه.

کارتش را دستم میدهد و بی حوصله زمزمه میکند.

-خودت برو بگیر. کارتو خالی نکنی مهشید

tlg:@NOVELSLAND

#پست۲۸۷

#سرپناه

#دریا_دلنواز

گرفتن باقلوا و پشمک های شکلاتی که فروشنده تعریفش را زیاد میکرد بیست دقیقه ای زمان میبرد و

تمام مدت که منتظرم تا سفارش هایم آماده شود آوید را نگاه میکنم که چطور به مردم خیره شده و فقط پلک میزند.

بعد از آنکه خریدهای این چند روز را در ماشینش جا میدهیم راهی ویلا میشویم. صدای بلند آهنگ و سرعت زیاد آوید هیجانم را بالا برده و برای آنکه او را هم از این سکوت بیرون بکشم، بخشی از شعر را با خودم بلند بلند میخوانم و گاهی به ریتم آهنگ دست میزنم. برای کفری کردنش از هیچ تلاشی کوتاهی نمی کنم اما او به جای غر زدن و پیله کردن بهم... شیشه را پایین میدهد و با انگشت اشاره ای که بین لب هایش میگیرد در ناامیدی خودم نفس کم می آورم.

-ساکت شدی...

-آدم پیش تو کسل میشه. چرا حرف نمیزنی؟

-حوصله ندارم.

-نکه من دارم!!

-بهت که گفتم... میتونی این چند روز بری خونه خانم صالحی.

tlg@NOVELSTAND

-اونجا راحت نیستم. یعنی روم نمیشه... پسرش خونه است.

-میخوای فردا ببرمت بهش سر بزنی؟

-نه... گفت پسرش آخر هفته میره ماموریت. اینام روضه دارن... پنجشنبه منو ببر دیگه تا برسم خونه نادرم برگشته.

کفش هایم را در می آورم تا زانوهایم را بغل بگیرم. دکمه ی شلوارم اذیتم میکند...

پاهایم را کف ماشین میگذارم و دکمه های مانتوام را باز میکنم. به نادر گفتم اگر وزن اضافه نکردم در عوض سایزم عوض شده است اما باور نکرد.

-وای خدا...

جیغ میکشم و زهرمار گفتن های آوید هم نمیتواند ذوقم را کور کند.

-اینجارو ببین.

سرش را از صندلی جدا میکند و جلو میبرد.

-کجارو میگی؟

تاپم را بیشتر بالا میدهم. شکمم افتاده روی کمر شلوار... این یعنی اضافه وزن.

tlg:@NOVELISLAND

-نگاه کن. چاق شدم. وای خدا باورم نمیشه...

چشم غره رفتنش نه فقط برای من که برای ماشینی که از بغلمان سبقت میگیرد است.

-بیچاره شکم آوردن که خوشحالی نداره، رو بالا پایینت کار کن.

حواسش به تلافی سبقتی است که راننده بنز از او گرفته و میخواهد از او جلو بیفتد. اما من سینه هایم را از روی مانتو لمس میکنم... قدیم ترها کف دستم را کامل پر میکرد اما الان...

-اتفاقا سوتینم بهم تنگ شده.

سبقتش را میگیرد و از آینه بغل ماشین را نگاه میکند.

-شنیدی چی گفتم؟ کلا سایزم عوض شده...

تک خنده ای میزند و تاپی را که هنوز بالا نگه داشته ام پایین میدهد.

-من تا نبینم باور نمیکنم.

-کوری... از رو لباس نمیفهمی چاق شدم؟

-برو بابا... چاق ندیدی. اصلا زیر سایز چهل که سایز به حساب نمیاد!

tg:@NOVELSLAND

به عمرم سایز چهل نبوده ام... کار سختی دارم تا رسیدن به آن!

-رو سایز دوست دخترات فکر میکردی؟

-من به همه چیشون فکر میکردمو بعد انتخابشون میکردم!

میخندد و زیر لب فحش میدهم. من تازه برای کسب سایز سی و هشتی اقدام کرده ام.

-تو خیلی لاغری، هیچ چیز جذابی نداری که...

-آدمی که گردن بلند داره سایز چهل میخواد چیکار!!

نطق خودش را تحویلش میدهم تا بلندتر به ریخت و قیافه ی گرفته ام بخندد و دستم بیندازد

tlg:@NOVELSLAND

#پست۲۸۸

#سرپناه

#دریا_دلنواز

"آوید"

سرش به جابجایی خریدها گرم شده و پیله کرده به آنکه نهار را به جای کافه در ویلا بخوریم. جواب پیام الوند را میدهم، میخواهد برای بردن مهشید مرددم کند، حقم دارد. با خبرهایی که از سیاوش آورده منهم برای شروع این ماجرا نگرانم.

-مهشید، دل بکن! بریم دیگه...

شیر آب را میبندد و دست هایش را با پایین تاپش خشک میکند:

-به خدا بلدم بیف درست کنم. بی غذا نمیشیم.

لیوان چای دارچینی که برایم آورده را برمیدارم و بلند میشوم.

-نه بریم.

توضیح بیشتر برایش نمیدهم، یک دستش را به کمرش میگیرد و دست دیگرش را به ستون کنار ورودی آشپزخانه...

-مریض بودیم این همه راه تا چادگون اومدیم دوباره برگردیم بریم کافه.

tlg:@NOVELSLAND

حق دارد این حرف را بزند. آنقدر ذهنم درگیر بود که به کل یادم رفت تصمیم داشتم بعد از فرودگاه چند ساعتی در پارک و پاساژ او را بچرخانم و بعد به کافه دایان ببرم.

آخرین قلپ چایم را میخورم و سرتا پایش را برانداز میکنم. پایمان را داخل ویلا گذاشتیم ساکش را باز کرد و گفت حالا که نادر نیست دلش میخواهد تاپ و شلوارک کوتاه جینش را بپوشد. منهم که حکم سیب زمینی را دارم!!

-حرفمو گوش کن. برو به خودت برس... نیم ساعت دیگه راه بیفتیم.

-مشکوکی!

-آره میدونم.

میخندم و ناخنم را روی بند تاپش فشار میدهم. ردش روی پوستش قرمز میشود...

-من یه چیزی خونه جا گذاشتم. میخوام برم اونو بیارم. به تو میگفتم جیغ جیغ میکردی... الان میگم که تا بریم اونو بردارم نهارم کافه میخوریم. دیگه با خیال راحت تا پنجشنبه صبح میمونیم اینجا.

tg:@NOVELSLAND

سرشانه اش را میمالد و به جای قرمزی آن نگاه میکند.

-لپ تاپتو بیاری که دیگه با من حرف نمیزنی.

پوفی میکشم و دستش را میگیرم، مقاومت به خرج میدهد برای راه رفتن و مجبور میشوم دستم را پشت زانوهایش ببرم و بغلش کنم. آنقدر سبک است که برای راه رفتن اذیت نمیشوم.

-میخوام یه جشن دو نفره بگیریم. بالاخره بعد مدت ها ما دو نفر تنها شدیم! حیفه از دستش بدیم.

لبخندی که رفته رفته روی صورتش رنگ خنده میگیرد نوید پیروزی میدهد.

-جشن واسه چی؟

-جشن واسه بودن تو!

خجالت میکشد و صورتش را در سینه ام پنهان میکند. با اینکه به او خجالت کشیدن نمی آید اما یک لحظه... از معصومیت نگاهی که خیلی زود آن را پنهان کرد و خنده ای که برای خودش نگهش داشت، پاهایم کنار هم قفل میشود. وسط پله های منتهی به اتاق خواب ها میمانیم. گوشم به خنده ی ریز مهشید

tlg:@NOVELISLAND

و حواسم به سرخی گونه هایش است. من که باشم که مهشید برایم ذوق کند؟ اصلا داشتن آدمی مثل من... دوست داشتنم جز زخم و درد، خیری ندارد که این بیچاره از توهمش به ذوق افتاده! خوبه آن یک نفر نیست تا بیاید و بگوید چقدر پشیمان است از انتخاب کسی که خیال میکرد میتواند با عشقش او را عوض کند! من عوض نشدم... اما آن دختر را، زندگی اش را، عوض کردم!

**

لبه ی تخت مینشینم و مهشید در حالی که پشت سرم ایستاده و لباسش را عوض میکند برای خودش شعر میخواند. صدای خوبی دارد... البته تا وقتی که اوج نگیرد.

برای دایان پیام میفرستم که هروقت من و مهشید نهارمان را در کافه اش خوردیم به موبایلش تک زنگ میزنم تا بیاید. هیچ مخالفتی نمیکند... فقط یک اوکی میفرستد و به الوند هم خبر میدهم که قرارم با دایان را گذاشته ام.

tlg:@NOVELSLAND

لا به لای دودسیگاری که در هوا پخش شده تصویرم را در آینه میبینم. خاکستری شده ام... گرد و غبار روی شیشه و دود سیگار پیرم کرده است!

-حاضرم.

سرم را برمیگردانم و پوک دیگری از سیگار میکشم. سفیدی مچ پایش با پوشیدن شلوار کوتاه و کتونی مشکی بیشتر به چشم می آید

tlg:@NOVELSLAND

#پست۲۸۹

#سرپناه

#دریا_دلنواز

-میخواستی شلوار به این کوتاهی بپوشی خب با همون شلوارکه که تنت بود میرفتیم!

میخندد و خم میشود... پاچه هایش را کمی پایین میدهد.

-خوب شد؟

با کتی که به زور تا زیر باسنش میرسد و شالی که هنوز یک قدم برنداشته از سرش لیز میخورد، شانس بیاوریم گشتی... پلیسی... ماموری خفتمان نکند.

-اینقدر بیرون نرفتی عادت به حجاب نداریا... بکش اونو سرت.

-این حریره، لیز میخوره خب.

با دستمال کاغذی خط بالای لبش را سر و سامان میدهد و من گیر مرتب کردن یقه ی پیرهنی که دکمه ی زیر گلویش را باز گذاشته ام، هستم.

-چیه؟

چشم از رژ لب سرخش میگیرم و بی خیال یقه ی بی صاحب میشوم.

-بجنب دیگه.

برای آنکه لپ تاپ را بردارم اول سمت خانه میروم. باید از حضور عمو محمدرضا استفاده کنم و فردا که بهمان سر میزند برای تحلیل نموداری یکی از سهام

tlg:@NOVELISLAND

ها پرس و جویی کنم. بعد از برداشتن لپ تاپ به سمت کافه ی دایان میرویم. با خودم که تعارف ندارم... درگیر استرسی هستم که نگرانم کرده... برای عکس العمل مهشید کنجکاوم؛ اینکه نمیدانم چشمش به دایان بیفتد زمین و زمان را به دست فراموشی میسپارد و مثل الوند او را در آغوش میکشد؟ حتی نگرانم مسیر برگشت به ویلا را تنها باشم...! این دختری که کنارم نشسته و با خودش شعر می خواند و میخندد، هیچ چیزش شکل آدمیزاد نیست.

در کافه را برایش باز نگه می دارم و پشت سرش داخل میروم. میز و صندلی ای که انتهای سالن است را انتخاب میکند و برای شستن دست هایم او را ترک می کنم.

-سلام.

از توی آینه ی تر و تمیز سرویس بهداشتی به صورتش نگاه می کنم. حسابی به خودش رسیده و سر و سامانی هم به موهایش داده... خنده ام می گیرد و جواب سلامش را می دهم. برای خشک کردن دست هایم، دستمال برمی دارم و به طرفش برمی گردم.

tlg:@NOVELSLAND

-صبر کن نهارمونو بخوریم بعد از خودت رونمایی کن.

-بیام سه تایی نهار بخوریم.

در چشم هایش پرچم پیروزی میبینم و دستمال را میان انگشتانم مشت میکنم.

-سه تایی بهم نمیچسبه! من همه چی رو تمام و کمال واسه خودم میخوام.

روی شانه اش میزنم و مچ دستش را میگیرم، با فشار محسوسی که به مچش می آورم، انگشتانش را باز میکنم و دستمال خیسم را کف دستش میگذارم.

-خیلی بده که سرویس بهداشتیتون سطل نداره!

از کنارش رد میشوم و نرسیده به در خروجی سرویس بهداشتی، کارگری که سطل زباله به دست دارد، داخل می آید. صدای خنده ام را بالاتر میبرم تا به گوشش برسد.

-دیر رسیدی...

پیش از بیرون رفتن، برمیگردم و به دایان و صورت برافروخته اش چشمک میزنم. لعنتی، تا او باشد برای من قیافه ی آدم های پیروز را نگیرد.

tg:@NOVELSLAND

وقتی به مهشید میرسم که منوی کافه را جلوی صورتش گرفته و با خودش درگیر سفارش است. گرمم شده و کلافه ام...

-سفارش بده دیگه.

-من سالاد میخورم.

صندلی ام را با سر و صدای پایه هایش عقب میکشم و مینشینم. برای پسری که تکیه به پیشخوان داده و اتفاقا مسیر نگاهشان درست به من و مهشید است، دست تکان میدهم که بیاید و سفارشمان را بگیرد.

-منم استیک میخوام. قبلا اومدم... خوشمزه است، به تو هم پیشنهاد میکنم همونو سفارش بدی.

-نه همون سالاد میخوام. آوید... گوشیتو بده سلفی بندازم.

سفارشمان را میدهم و به خاطر اینکه نکند وقت انداختن سلفی، دایان پیامی بدهد خودم مشغول گرفتن سلفی میشوم.

-قیافشو...

id:@NOVELSLAND

#پست ۲۹۰

#سرپناه

#دریا_دلنواز

میخندد و لب غنچه شده اش میشکفد.

-آوید اذیت نکن. بنداز دیگه... الان غذامونو میارن.

چند عکس دیگر میگیرم و غذاهایمان میرسد. برای خوردن نهار عجله دارم چون بعید میدانم دایان صبوری به خرج دهد. از طرفی نگرانی ام باعث شده اشتهای چندانی نداشته باشم. برای مهشید هم در پیش دستی استیک میگذارم و مجبورش میکنم که بخورد.

-خوشمزه بودا.

-نوش جان.

دستمال را به لبم میکشم و تکیه به صندلی میدهم. همراه خودش آینه آورده و میخواهد رژ لبش را

tlg:@NOVELSLAND

تمدید کند. عمو محمدرضا هم چه هدیه ای با خودش آورده!

-پررنگ تر از اون نمیشه ها مهشید، وا بده...

میخندد و رژی شدن دندان نیشش نمایان میشود. دستمال را به طرفش میگیرم.

-دندونتو پاک کن. رژی شده.

پاکش میکند و سفارش چای میدهم. بدنم بهم ریخته، یک لحظه گرمم است و لحظه ی بعد سرانگشتانم را انگار در قالب یخ فروبرده اند. پاهایم را تکان میدهم و نباتی را که آورده اند در چای می اندازم. چانه ی مهشید گرم شده و برایم از خاطرات گذشته شان میگوید. از آن اوایلی که در خانه اش تنها زندگی میکرده... بخشی از حرف هایش انگار به گوشم نمیرسد چون هر از گاهی که صدایم میزند نگاهم را از میز و دیوار و ساعت جدا میکنم و به صورتش میرسانم.

-بریم دیگه نهارمونم که خوردیم.

لیوان چایم را برمیدارم و میس کالی روی گوش دایان می اندازم.

tlg:@NOVELISLAND

-الان میریم. تو چاییتو بخور.

دایان تلفنش را جواب میدهد و همان لحظه قطع میکنم. مهشید خسته شده از یک جا نشستن... مدام اصرار میکند که برویم اما من مجبورم کمی معطل کنم.

لب بالایم را داخل دهانم میکشم و چشمم میفتد به پشت سر مهشید، به جایی که دایان ایستاده و منتظر نگاهمان میکند. تردیدش برای آمدن به سر میز حرصم را در می آورد... با چشم و ابرویم به پشت سر مهشید اشاره ای میکنم.

-ببین کی اینجاست...

آرنجش را لبه ی صندلی پایه کوتاه کافه میگذارد و خودش را به پهلو میچرخاند. نگاهشان که بهَم میفتد، دایان تکیه از پیشخوان برمیدارد. حواسم را به مهشید میدهم... تصور میکنم همین لحظه هاست که مثل فنر از جا در برود! اما... ایندفعه انگار کسی وردی خوانده و او را مثل مجسمه ای بی حرکت کرده... دایان که به میزمان میرسد، دستش را روی شانه ی او میگذارد.

-سلام...

tlg:@NOVELSLAND

لیوان را روی میز میگذارم و حواسم به ضرب دستم نیست! تا دایان نگاه منفورش را بابت صدای کوبیده شدن لیوان به میز حواله ام کند مهشید برمیگردد...

برمیگردد و چشم هایش مثل کاسه ای پر از آب خیره به من میماند. دهان باز میکنم تا حرفی بزنم اما رفتار غیرمنتظرانه ی او هرچه در سرم دارم را از یادم میبرد، پس چرا از دیدن دایان خوشحال نشد؟

-عزیز دلم، من از آوید خواستم یه قراری بذاره همو ببینیم.

کنارش می نشیند و دستش را می گیرد، اما مهشید خودش را روی صندلی عقب میکشد.

-عزیزم. دلم خیلی برات تنگ شده بود.

وقتی سرش را جلو میبرد و گونه ی مهشید را میبوسد مردمک های مات و مبهوت او را به واکنش می اندازد. نگاهش به سمت دایان کشیده میشود و دوباره...!

-راست میگه. یه هفته بیشتره که دهن منو سرویس کرده تا یه قراری بذارم باهات حرف بزنه.

tg:@NOVELSLAND

لبم را میگزم و از نگاه مهشید فرار میکنم!! باورم نمیشود جرئت نگاه کردن به او را ندارم... پس چرا معادلاتم اشتباه شد؟!

-بنال دیگه! چی میخواستی بهش بگی.

tg:@NOVELSLAND

#پست۲۹۱

#سرپناه

#دریا_دلنواز

-تو میخوای بشینی همینجا؟

پاکت سیگارم را از توی جیب هایی که انگار عمقشان بیشتر از همیشه شده، بیرون میکشم.

-نه پس... تو و مهشید و تنها بذارم برم دنبال نخود سیاه؟ حرفتو بزن...

نفرت در نگاهش آنقدر مشهود است که نیازی به زل زدن به او ندارم.

دود سیگارم را حواله ی صورتش میکنم تا تصویرش گم و گور شود. بوی عطری که به روی تنش خالی کرده آنقدر زیاد است که ترجیح میدهم پوک های عمیق تری از سیگارم بگیرم و عطر کاپیتان بلک را جایگزین آن در فضای اطرافم کنم.

-من خیلی دنبالت گشتم مهشید. آب شده بودی رفته بودی زیر زمین... پدرم دراومد تا آمارتو گرفتم.

وقتی از نگاه طولانی و پر از حرف مهشید به ستوه درمی آیم بالاتنه ام را به میز میچسبانم و روی آن میزنم، نمیخواهم فکر دیگری کند، اگر اصرار دایان نبود مگر بیمار بودم این دو نفر را رو به روی همدیگر قرار دهم.

-چیه مهشید؟ منو چرا اینجوری نگاه میکنی؟ دردتو بگو... حرف بزن!

دایان صندلی لعنتی اش را به او نزدیک میکند و مهشید با بهم زدن لب هایش آنهم برای بردن اسم نحسم، اشک میریزد.

-آوید.

دست هایش میلرزد و با همان ها اشاره به خودش میکند.

tlg:@NOVELSLAND

-دردم...

شالش میفتد و صدایش از ته چاه به گوشم میرسد.

-دردم اینه که تو منو نمی خوای.

شانه هایش میلرزد و گردنش خم میشود.

با سری که پایین انداخته و اشکی که صورت او را با اتوبان یک طرفه اشتباه گرفته، با خودش میگوید.

-من که اذیتت نکردم، اصلا غلط کردم اگه چیزیم گفتم. میخوای ولم کنی نمیگی من بدون تو چجوری زندگی کنم؟

دایان هم مثل من حرف های او را میشنود. برای همین به جلز و ولز میفتد...

-مهشید، منو نگاه کن. من برات خونه میگیرم. دوباره با هم زندگی می کنیم.

وعده های پوشالی دایان هم نمی تواند جلوی مهشید را بگیرد.

هق هق گریه اش شدت بیشتری می گیرد:

-به خدا دیگه پامو از اتاقم بیرون نمی ذارم، قول میدم دیگه خرجی رو دستت نذارم. تو رو خدا بذار پیشت بمونم.

tlg:@NOVELSLAND

شده شکل بچه ای که در خیابان شلوغ گم شده و هوا رو به تاریکی رفته، جلوی چشمش جز تاریکی اشک و صدای گنگ چیزی نمی بیند و نمی شنود.

شانه هایش را دایان تکان میدهد و سرش فریاد میکشد.

-چی داری به اون میگی. میخوام ببرمت پیش خودم مهشید. با هم زندگی کنیم. این واسه خاطر اون خونه به تو نزدیک شده... حالا که خونه رو دادی بهش بی خیالش شو.

یاد آن بنز لعنتی میفتم و پر حرص میخندم.

-بنز تو گرونتر بود.

tlg:@NOVELSLAND

#پست۲۹۲

#سرپناه

#دریا_دلنواز

به حرفم در جا واکنش نشان میدهد.

-همین امروز یه بنز به نامش میزنم.

صدای پچ پچ مهشید و حرف هایی که با خودش میزند مثل سوزنی که چیزی نمانده تا مغزم را سوراخ کند و کار را یک سره، به گوشم میرسد. مدام من را التماس میکند تا برش گردانم به خانه... اما دایان خودش را از تک و تا نمی اندازد. دست مهشید را گرفته و دم گوشش حرف میزند.

-مهشید... عزیزدلم! به من یه فرصت دیگه بده... تو که یادت نرفته چه روزایی رو با هم داشتیم. هان؟

پوزخندم و بلند شدنم از روی صندلی همزمان میشود.

-نه، اتفاقا یادش نرفته. برای من خیلی از اون روزا میگه!

به طرف مهشید میروم و صندلی را با خودش عقب میکشم.

-پاشو بریم.

دایان به جای مهشید بلند میشود و سینه به سینه ام می ایستد.

tlg.@NOVELISLAND

-چی داری میگی؟ ما هنوز حرف نزدیم.

شال مهشید را برمیگردانم روی سرش و بازویش را میگیرم.

-دایان! شعور داشته باش. یه نگاه به قیافش بنداز... از دیدنت خوشحال نشد! زیادی مطمئن بودی که تا چشمش بهت بیفته همه چی یادش میره.

مهشید مثل آدم های در سرما رها شده میلرزد و برای آنکه بلندش کنم دستم را دور بازویش می اندازم، برای راه رفتن پایش میلرزد اما همراهم می آید.

-وایسا آوید... کجا میبریش.

دستم را به تخت سینه اش میزنم تا از جلوی راهمان کنار رود.

-برو گم شو...

سراغ مهشید می آید و او را همراه خودم سمت دیگری میکشانم.

-مهشید چرا هیچی نمیگی... ببین منو، دایانم!! همونکه...

-ازت متنفرم!

tlg:@NOVELSLAND

شنیدن همین دو کلمه در کنار هم، آب پاکی را روی دست او میریزد و برای منی که قلبم به شدت به قفسه ی سینه ام میکوبد و آرام و قرار ندارد، مسکن موقتی میشود.

مهشید را از کافه بیرون میبرم و تا خود ماشین که یک کوچه بالاتر پارکش کرده ام هیچکدام با یکدیگر حرف نمیزنیم. صدای آرام گریه اش... هق هقی که همچنان دارد را میشنوم اما حرفی برای گفتن ندارم. حرف هایم را زدم... اصرار دایان بود وگرنه که من...

-چرا سوار نمیشی؟

بینی اش را بالا میکشد و منتظر جوابش می ایستم.

-مهشید با توام...

-میخواستی منو بسپری دست دایان که... خیالت راحت بشه؟! فکر کردی حالا که خودت دیگه نمی خوای نگهم داری بهتره منو...

تا آخرش را میخوانم!!

-بیخود حرف نزن. میگم اون اصرار داشت با تو حرف بزنه، ببیندت... گیر داده بود به الوند اونم اومد

tg:@NOVELSLAND

سراغ من یه قراری تو همین کافه باهاش گذاشتم. مطمئن بود تو قبول میکنی که دوباره برگردی بهش...

-گه خورد با تو!!

خوشحالم از اینکه زبانش چرخیده و همان مهشیدی شده که میشناسم.

-تو درست میگی. منم گه خوردم که فکر کردم تو چشمت به دایان بیفته، هرچی درد تو اون کمپ کشیدی از یادت میره! گه خوردم فکر کردم که...

جیغ میکشد و پا زمین میکوبد.

-نگو گه خوردم!

tlg:@NOVELSLAND

#پست۲۹۳

#سرپناه

#دریا_دلنواز

بلاتکلیف پیشانی ام را میمالم و خنده ام را پنهان میکنم.

-باشه. حالا سوار شو.

به حرفم گوش نمیدهد و مجبور میشوم او را تا صندلی ماشین هدایت کنم و بعد پشت فرمان بشینم. مهشید همچنان گریه میکند و موبایل من هم پشت سرهم زنگ میخورد. کمی که از کافه دور میشویم جواب الوند را با فرستادن پیامک میدهم. دایان زنگ زده و برای من و او شاخ و شانه کشیده... از وقتی الوند گفت که از زیر زبان سیاوش حرف کشیده که دایان خودش میخواسته مهشید را درگیر اعتیاد کند و گاهی به توهم هایش هم دامن میزده ذهنم مدام سمت برادر مهشید میرود! هیچ کسی جز او نمیتواند دلیلی برای از بین بردن مهشید داشته باشد. هرچند... هنوز هم نمیفهمم دختر بی دست و پایی مثل او چه دردسری برای آن ها میتواند داشته باشد که بابت نابودی اش نقشه بکشند و آدم اجیر کنند! مهشید که کاری به کارشان ندارد...

-بسه دیگه، نیم ساعته داری گریه میکنی.

tg.@NOVELSLAND

با خودم فکر میکنم صدایم را نشنیده و دوباره همین جمله را به زبان می آورم.

-مهشید جان!!

رویش را برمیگرداند به سمت شیشه ماشین تا حالی ام شود قهر است و به این راحتی کوتاه نمی آید.

-من نمیخواستم ناراحتت کنم. به جان پدرم قسم! این چند روزم چون فکر میکردم اگر چشمت به دایان بیفته و بفهمی چقدر دنبالت گشته یادت میره من و خانواده ام برای تو چه کارها کردیم اعصابم خرد بود و بهت پیله میکردم.

با سرانگشتم قطره ی درشتش اشکش را میگیرم و میخندم.

-گوله گوله به این میگن؟

جوابم را نمیدهد و به نوک بینی سرخش میزنم.

-صدامو میشنوی؟

-حرف نزن باهام. منم بذار ویلا خودت برگرد خونتون! نمیخوام چشمم بهت بیفته، اصلا دیگه نمیخوام باهات حرف بزنم.

tlg:@NOVELSLAND

لاین ماشین را عوض میکنم و روی ترمز میزنم.
قرار نیست کاسه کوزه ها سر من بشکند.

-مهشید اصلا میفهمی من چی میگم؟

برخلاف من که بیش از حد آرامم او طوفانی است.

-آره میفهمم.

لعنت به ذات دایان میفرستم و با نفس عمیقی برای اعصابم آرامش میخرم.

-اصلا منو ببر خونه خانم صالحی... جمعه ام خودم برمیگردم.

وقتی پدرم و آیین میخواستند بروند، خودم به مهشید همین پیشنهاد را دادم اما... مطمئن بودم قبول نمیکند خانه ی صالحی بماند، برای همین الکی مدام اصرار میکردم.

اگر بخواهد برود تا پنجشنبه بدون مهشید چه کار کنم!؟

زیر لب جوابش را میدهم:

-بیخود!

-خودم میرم.

tg:@NOVELSLAND

از ماشین پیاده میشود و تا به خودم بیایم، برای ماشین های در حال تردد دست دراز میکند.

-مهشید میخوای تا پنجشنبه منو تنها بذاری.

دنبالش میدوم و آستین کتش را میگیرم.

-تو که تنها نمیمونی بگو الوند بیاد پیشت. ممرضم که قراره بهت سر بزنه. از خدا خواسته سرتونو بکنید تو اون لپ تاپ بی صاحاب!

مجبورم به همین کلمه ی آخر دست درازی کنم بلکه جواب بگیرم!

-صاحب اون لپ تاپ منما... میگی بی صاحاب یعنی که من بمیرم!

شانس می آورم که می ایستد، ماشین را با در بازش به امان خدا رها کردم و کمی دیگر فاصله بگیرم بعید نیست کسی پشت فرمانش بشیند و آن را بدزدد.

-من نگفتم تو بمیری...

-ولی اون حرفت همین معنی و میداد.

-حرف دهن من نذار...

سرانگشتان سردش را به دهنم میزند:

tg:@NOVELSLAND

-خفه شو! من میرم... هروقت نادر برگشت بگو بیام.

#پست۲۹۴

#سرپناه

#دریا_دلنواز

یعنی چه این حرف؟

سه چهار روز بدون او باشم آن هم به خاطر کار نکرده؟! تقصیر من این وسط چیست؟

اگر همان دیشبی که در اتاق, اسم دایان را بردم و پرسیدم اگر ببیندش چه عکس العملی نشان میدهد، یک کلام میگفت از او متنفر است و نمیخواهد چشمش به او بیفتد، قرار امروز را با خیال مطمئنی کنسل میکردم.

tlg:@NOVELSLAND

حرف نزد و به خودم شک کردم که مهشید بین من و دایان، زندگی با کدام را انتخاب میکند.

از کنارم رد میشود و با عصبانیتی که دیگر قادر به کنترلش نیستم اسمش را میبرم.

-مهشید...

از شانس بدم تاکسی زردی برایش نگه میدارد. به صندوق عقب ماشین میزنم و با صدای بلندی به او میگویم که برود.

گازش را میگیرد و مهشید برای گرفتن تاکسی دیگری دست دراز میکند.

-تو بری من کلافه میشم.

با خودم میکشمش...

جان مقاومت کردن ندارد، آخ و اوخ هایش هم بی فایده است. فقط برای آنکه گفت پایش دارد روی زمین کشیده میشود دستم را دور کمرمش می اندازم و کمی بلندش میکنم.

با پرت کردنش روی صندلی عقب ماشین و کوبیده شدن در آن، میترسد و در همان حالی که روی صندلی افتاده، چشم هایش را میبندد.

tlg:@NOVELISLAND

اصلا نمیدانم چی شد که این جوری شد!

من تمام این مدت هوشیار بودم.

با خوم میگفتم من میدانم که نباید به مهشید دل ببندم و میخواستم همیشه از او دوری کنم.

اصلا این جمله ی اول فراموشم نمیشد.

من میدانستم و مدام به خودم هشدار میدادم اما حالا...

چرا نمیدانم؟

نمیدانم کجا ترمزم بریده شد!

کجا ماشین از جاده خارج شد، جاده خاکی شد...

از کی نفهمیدم کجا و کی ام؟!

tlg:@NOVELISLAND

#پست۲۹۵

#سرپناه

#دریا_دلنواز

بعد از چند دقیقه راه رفتن به دور ماشین و طی کردن طول و عرض جاده ای که از همیشه شلوغ تر است برمیگردم و سوار ماشین میشوم. مهشید هنوز دست از گریه برنداشته اما آرامتر شده...

با نهایت سرعتی که ماشین دارد خودمان را به ویلا میرسانم. مغزم در حال انفجار است و دلم میخواهد کل هیکلم را زیر دوش آب سرد ببرم. رفتن مهشید به داخل ویلا فرصتی میدهد تا با الوند تماس بگیرم. برخلاف من... او انتظار چنین برخوردی را از مهشید داشته! شاید هم حق دارد... من که از روابط آن ها چیز زیادی نمیدانستم... فقط به خیال خودم مهشید همیشه عاشق و شیفته ی آن عوضی بود.

وقتی تلفنم تمام میشود به اتاق مهشید سر میزنم، در را قفل کرده و جوابی هم نمیدهد. گوشم را میچسبانم به در... نگران میشوم که نکند بلایی سر خودش آورده باشد. از او این دیوانه بازی ها بعید نیست.

-قفل درو باز کن... بیرون نیا! منم نمیام مزاحمت شم. فقط...

دستگیره ی سرد در را پایین میکشم و با خودم زمزمه میکنم.

tg:@NOVELISLAND

-نگرانم نکن.

جوابی نمیگیرم و اصرارم هم بی نتیجه میماند. خوشحالی ام از ضایع شدن دایان به کل از یادم رفته... رفتار مهشید و دلخوری پیش آمده تمام ذهنم را درگیر کرده است.

روی تخت دراز میکشم و ساعدم را به پیشانی ام فشار میدهم. از یادم نرفته لحظه ای که دایان گونه اش را بوسید چطور تمام تنم منقبض شد! یا حتی... وقتی به مهشید گفتم برگردد و به پشت سرش نگاه کند، چطور نفسم را حبس کرده بودم و پلک هم نمیتوانستم بزنم.

نگرانی من... به خاطر ضایع شدنم پیش دایان نبود! اولش بود... همان روزی که الوند قرار گذاشت و دایان را در کافه اش دیدم نگران برگشتن مهشید و به باد رفتن تمام تلاشم برای او بودم اما از فردای همان روز... یک چیزی مدام مغزم را میخورد! فکری که هر لحظه حفره اش در سرم بزرگ و بزرگتر شد... انگار پشت همین پیشانیم است. زیر استخوانی که با فشار ساعد دستم دردش بیشتر میشود.

tg:@NOVELSLAND

دلسوزی من برای مهشید تمام شده...! روزهای اول دلم به حالش میسوخت که پر و بالش را گرفتم، تا چند روز پیش هم فکر میکردم همین دلسوزی من را کنار او نگه داشته اما انگار خودم را گول زدم.

نفس عمیقم را خرج آرام شدن اعصابم میکنم و پلک هایم را روی هم میگذارم. شاید با خوابیدن مغزم آرام بگیرد و کمتر آتش بسوزاند.

****

در تاریکی محض اتاقی که چراغی روشن ندارد، چشم باز میکنم. برای چند ثانیه ای مغز به خواب رفته ام را تحت فشار میگذارم تا یادم بیندازد کجام و قبل از خوابیدنم چه اتفاقی افتاده... چشم باز نکرده مهشید را صدا میزنم، با صدای بلندی که تا اتاق خوابش برسد...

جوابی نمیگیرم و با رخوت از تخت خودم را جدا میکنم. عرق کرده ام و رکابی مشکی ام به تنم چسبیده... گفتم باید فکری به حال بدنم کنم! اوضاعم خوب نیست و هشدارهایش را باید جدی گرفت.

پایم را روی پیرهن مردانه ام میگذارد و لگدی هم به دمپایی هایم میزنم. هیچ سر و صدایی از بیرون به

tlg:@NOVELISLAND

گوش نمیرسد و این یعنی که مهشید همچنان سنگرش را حفظ کرده... با روشن کردن چراغ های راهرو نگاهی به ساعت مچی ام می اندازم. بیشتر از سه ساعت خوابیده ام.

به اتاق خواب مهشید میرسم و در میزنم. بالا و پایین کردن دستگیره ی در بازهم بی فایده است.

-تا پنجشنبه میخوای اون تو بمونی؟

صدای ضعیفم به همراه مشت محکمی که به در میکوبم او را میترساند. جیغ میکشد و لبخند میزنم. زنده است...!

ترسیدم به سرش بزند که...

-بیا شامتو بذار، من گشنمه! اونهمه خرید کردیم که بذاریم دست نخورده تو یخچال بمونه؟ گوشت کیلویی خدادتومنو کردی تو پاچم که بیف درست کنی اونوقت...

-هرکی شام میخواد خودش بره بپزه. با منم حرف نزن.

tg:@NOVELSLAND

#پست۲۹۶

#سرپناه

#دریا_دلنواز

بچه های کودکستانی هم اینطور با هم قهر نمیکردند که مهشید با منه بیچاره دعوا راه انداخته... مجبورم دست به دامن لحنی مظلومانه شوم:

-آخه نوبت تو بود.

-نمیام بیرون آوید. رو اعصابم نرو.

دستی به پشت گردنم میکشم و از پله ها پایین میروم. آوید نیستم تو را با سر و صورت از اتاق بیرون نکشم!!!

وقتی به آشپزخانه میرسم که صدای ضعیف زنگ موبایلم از پذیرایی خانه می آمد. برای آنکه پدرم را نگران این چند ساعت بی خبری نکنم خیلی زود جوابش را میدهم. در طول تماس و احوالپرسی با پدرم، مدام صدای خنده های آیین را میتوانستم به طور واضح بشنوم. شاید اگر... منم جای او بودم خوشحال میشدم. دایی شدن اتفاق هیجان انگیزی است...!

@NOVELSLAND

ماهیتابه را از کشو کابینت بیرون می آورم و زیر گاز را زیاد میکنم. پدرم حتی اصرار نکرد تا همراهشان به شیراز بروم. درست است که حضور مهشید مانع میشد اما تعارف الکی هم اگر میزد من خوشحال میشدم.

پیشانی ام را میمالم و دندان هایم را بهم میفشارم. شاید هم پدرم تعارف زده و من از یادم رفته. بالاخره ما بچه های خلفو ناخلف او هستیم. چرا نباید از آشتی کردنمان استقبال کند؟

زیر گاز را زیاد میکنم و کمی روغن داخل ماهیتابه میریزم.

-مهشید بیا پایین...

صدایم آنقدر بلند است که گوش خودم درد میگیرد.

-با توام. میشنوی؟

صدای جیغش از بالا می آید. سه چهار تا تخم مرغ را برمیدارم و میشکنم. صدای جلز و ولزش در روغن داغ وسوسه ام میکند به لمسش...! دیوانگی است میدانم اما...

-مهشید میای پایین یا نه؟

tlg:@NOVELISLAND

با جیغ بلندی جوابم را میدهد.

-نه.

نفس عمیقی میکشم... خودت خواستی! سر انگشتانم را تا نزدیکی روغن هایی که اطراف سفیدی تخم مرغ است میبرم. بیچاره میشوم اگر با روغن خودم را بسوزانم. انگشتانم را میان مشتم میبرم و نگاهی به راه پله ها میندازم. برای آنکه فکر احمقانه ای به سرم نزند زیر گاز را خاموش میکنم. از سن من این بچه بازی ها گذشته... پنجره های آشپزخانه را باز میکنم و با خودم میگویم بهتر است تخم مرغ ها را بخورم و سری به دار و درخت های این باغ بیندازم. خیلی وقت است باغبانی برایشان خبر نکرده ام... هنوز رد برگ های پاییز بر آن مانده.

برمیگردم به سمت گاز... دنبال دستگیره ای برای برداشتن ماهیتابه ام که صدای باد و بهم خوردن پنجره ها شوکه ام میکند و از جا میپرم. حواسم به آسمان گرفته ی پشت پنجره است و صدای نم نم بارانی که به شیشه میزند... خوش خیال بودم که میخواستم شب را در حیاط روی تخت های چوبی بخوابیم.

tlg:@NOVELSLAND

در حالی که نگاهم به سرعت گرفتن قطره هایی است که برای خوردن به شیشه از هم سبقت میگیرند، دستم را به سمت ماهیتابه میبرم... یکباره با سوزش شدید پوست دستم و صدای چسبیدن آن به ماهیتابه فریادم در کل خانه میپیچد. حواسم را باران پرت میکند، از شدت درد سوختگی دستم خم میشوم و سر انگشتانم را مشت میکنم.

-وای سوختم...

تازه وقتی صدای بهم خوردن در اتاق را از طبقه بالا میشنوم، پیاز داغ ماجرا را بیشتر هم میکنم.

-آتیش گرفتم... آخ دستم!

شیر آب را باز میکنم و دستم را زیر آن میگیرم. هیچ تاثیری در میزان سوختگی ندارد و ناله کردن منهم به یمن صدای پایی که روی پله ها کوبیده میشود اوج میگیرد.

-آوید...

جیغ مهشید و همزمان صدای وحشتناکی که فقط احتمال دارد از افتادن او به وجود آمده باشد به هول از آشپزخانه بیرونم میکشاند.

tlg:@NOVELSLAND

حدسم درست است، گفتم که با سر و صورت او را اتاق بیرون میکشم اما راضی نبودم به اینکه با صورت به زمین بخورد. در حالی که بازویش را میمالد به سختی از زمین بلند میشود، رنگ پریده و نگاهش ترسیده اش سوختگی را از یادم میبرد. با اینکه دردش زجر آور است اما خودم را کنترل میکنم تا بیشتر از این نترسد.

-وای به حالت اگه نسوخته باشی.

tlg:@NOVELSLAND

#پست۲۹۷

#سرپناه

#دریا_دلنواز

بی انصاف، همه تنم کوره ی آتش شده و اگر کور بودم شک نمی کردم به اینکه از سر انگشتانم مذاب داغ در حال فوران است.

-اینه هاش... خودت ببین. داغون شدم.

نگاهش بین انگشتانم میچرخد و هرچه نزدیک تر می آید بیشتر به وخامت اوضاع پی میبرد.

-خاک بر سرم. چرا خودتو سوزوندی.

-هی بهت میگم گشنمه بیا شام بذار... نمیای که!

محکم به بازویم میزند و جیغ میکشد:

-منو خر نکن. تو اون همه تو خونه آشپزی می کردی. چرا خودتو نمی سوزوندی؟

به جان پدرم که بند بند انگشتم درد گرفته و حسابی پوست دستم میسوزد.

-به خاطر اینکه تو رو اعصابم نمیرفتی. الانم برای چی اومدی پایین... برو تو اتاق خودت به منم کار نداشته باش.

به سمت آشپزخانه برمی گردم و با هر جان کندنی هست ماهیتابه را وسط میز می گذارم. با وضعی که سرانگشتانم دارند مطمئنم چند دقیقه ی دیگر روی هرکدامشان تاولی جا خوش میکند.

-حالا چی گذاشتی؟

دنبالم آمده و میخواهم به روی خودم نیاورم که با نگرانی ایستاده و حرکاتم را زیر نظر دارد. نان

tg:@NOVELISLAND

سنگک یخ زده را از فریزر در می آورم و با سرانگشتانی که کمتر میسوزد نگهش میدارم تا سر میز ببرم.

-بذار کمکت کنم.

نان را از دستم میکشد و صندلی را هم برای نشستنم جابجا میکند. هنوز لباس های بیرون رفتنمان تنش است. فقط شال همراهش نیست! تا نان گرم شود و چای هم بذارد نگاهش میکنم. نوک بینی اش سرخ است و چشم هایش ملتهب... معلوم نیست چند ساعت گریه کرده و با خودش حرف زده!

-آب میخوام!

از سرشانه اش نگاهم میکند و باشه ای میگوید. خدا را شکر با این که شدت سوختگی دارد کلافه ام میکند و سوزشش چیزی نمانده کل هیکلم را زیر دوش آب سر بکشد اما مهشید دلش به حالم سوخته و مهربان شده...

لیوان آب را چسبیده به لب هایم نگه میدارد و در حالی که نگاهش به انگشتان دستی است که از هم بازشان نگه داشته ام میگوید:

tlg:@NOVELISLAND

-داغون کردی خودتو... حالا من جواب باباتو چی بدم.

اگر بخندم کارم تمام است. چند قلپ آب میخورم و روی صندلی مینشیند.

-من برات لقمه میگیرم.

بینی اش را بالا میکشد و با بی حوصلگی تکه ای از نان را میکند و لقمه ی کوچکی میگیرد. با این وضع لقمه گرفتنش خوردن همین چهار تخم مرغ یک ساعت زمان میبرد.

-برای خودت لقمه نمیگیریا... بزرگتر بگیرن دهنو پر کنه قشنگ!

مژه های خیسش را بهم میزند و لقمه ی بزرگتری میگیرد، همه ی حواسش به انگشتان دستم است.

-تاول زد. نیگاش کن... حالا چند روز باید درد بکشی، تاولشم بترکه که دیگه بدتر.

tg:@NOVELSLAND

#پست۲۹۸

#سرپناه

#دریا_دلنواز

بغض بچگانه اش غذا را کوفتم میکند. منتظر یک اشاره است که بزند زیر گریه و انگار این انگشت های سوخته هم دارد بهانه دستش میدهد.

-تو برای خودت لقمه بگیر. منم پیاز داغشو زیاد کردم. طوریم نشده. خودم میتونم لقمه بگیرم.

با کشیدن قسمتی از نان صورتم از درد تا مرز مچاله شدن میرود و با سر بلند کردن مهشید، لبخند مسخره ای میزنم.

-ته بندی کنیم، شام همون بیف و بذار... آفرین دختر خوب.

چشم هایش نای باز شدن ندارند و وقتی کف دستم را به پلک هایش میکشم تا اشک هایش را پاک کنم، برای چند لحظه ای چشمانش بسته می ماند.

-گریه نکن دیگه. اگه به خاطر منه گریه نکن... به خاطر خودتم چند ساعت گریه کردی، بسه! چشمات اذیت میشه.

tlg:@NOVELISLAND

بی هیچ فکری و هیچ هدفی، روی صندلی نیم خیز میشوم و شقیقه اش را میبوسم. آن لقمه ی گنده را هم کف دست خودش میگذارم تا بخورد. مرد هم مردهای قدیم، خطایی میکردند صاف صاف به چشم های طرفشان زل میزدند تا چیزی از ابهتشان کم نشود، مردهای امروزی مثل من که فقط باید بگویند...

-غلط کردم! کارم درست نبود... باید قبل از اینکه قرارو با دایان بذارم از خودت میپرسیدم که دوست داری ببینیش یا نه. ولی به خدا... به جون بابام فکر کردم سر از پا نمی شناسی وقتی بفهمی دایان یه ماه بعد از خالی کردن خونه، میره سراغت و دنبالت میگرده.

گاز کوچکی به لقمه اش میزند و خیره به چشم هایم اشک میریزد.

-مهشید، من با خودم فکر کردم تو وقتی الوند و بخشیدی یا هی اسم نیاز و میبری و سراغشو میگیری اگه باخبر بشی دایانم در به در دنبال اینه که باهات حرف بزنه سر از پا نمیشناسی و میری سراغش.

tlg:@NOVELSLAND

تکیه به صندلی میدهم و نگاهی به سرانگشتانم می اندازم. چقدر هم فکر و خیالم درمورد مهشید درست از آب درآمد!

-از وقتی دایان و دیدم مثل مته حرفاش رفته بود رو مخم. میگفت من جلوی تو اسمشو ببرم میری طرفش. اینقدر مطمئن بود که پاک از خودم ناامید شده بودم.

هیچ حرفی نمیزند... فقط نگاه میکند و بی صدا اشک میریزد. کف دستم را بو نکرده بودم که... باید زودتر از این ها میشناختمش.

-برم خمیردندون بیارم بزنی به دستت...

اصلا بعید میدانم از حرف هایم چیزی فهمیده باشد. وقتی بلند میشود مچ دستش را میگیرم... تا حرف نزند آرام نمیگیرم!

-قهری با من؟

پلک میزند و سر بالا می اندازد. میان بغضی که انگار اجازه حرف زدن به او نمیدهد، مینالد.

-نه...

نه گفتنش بلندتر از هر آره ای است.

tlg:@NOVELISLAND

-پس هستی.

با چشم هایش انتظار رها کردن دستش را دارد...
رهایش میکنم. قدم های نصفه و نیمه اش را
برمیدارد تا زمانی که می ایستد و به طرفم برمیگردد

tlg:@NOVELSLAND

#پست۲۹۹

#سرپناه

#دریا_دلنواز

-هروقت آدمی از زندگیم حذف شد یه چیزی رو از دست دادم. یه چیزی از وجود خودمو... من، قلبمو به دایان داده بودم. وقتی پسم زد... وقتی بهم تهمت زد دیگه قید خودشو، قلبمو با هم زدم. یه چیزایی این تو عوض شده آوید... من شکل آدمی شدم که ظاهرش فقط شکل آدمیزاده... این تو هیچی برای خودم نمونده... نه قلب، نه دل، نه حتی کلیه و کبد... همشو

دادم رفت. در ازاشم هیچی بهم ندادن... اونی که حتی خودشو بخشید همیشه، من بودم!

بغضش مرا هم میگیرد، خیلی عجیب است که در گلویم احساس سنگینی میکنم، خمیازه نکشیده که به این زودی به منهم سرایت کند.

-خب... اینا یعنی چی؟

کامل برمیگردد و دست هایش را پشت کمرش میبرد. این پا و اون پا میکند برای حرف زدن اما بالاخره زمزمه اش به گوشم میرسد:

-من دستم خالیه، هیچی ندارم که به تو بدم تا عوضش... تو رو پیش خودم نگه دارم. این چند وقتی که باهاتون زندگی کردم به خدا از سر اینکه خدا این نعمتو ازم بگیره هر روز که چشمامو باز کردم به خدا میگفتم دستت درد نکنه که آوید و سر راهم قرار دادی. به خدا چقدر برای سلامتی تو و خانواده ات دعا کردم. هر لقمه ای تو خونتون دهنم گذاشتم گفتم شکر... گفتم خدا بیشترشو بهتون بده، دعا کردم خودش هواتونو داشته باشه و از زندگی توام گره باز کنه. من قدر تو و خانواده ات و میدونستم... نمیدونم چرا با خودت فکر کردی اگر دایان و ببینم یادم میره

tlg:@NOVELSLAND

خیلی چیزا... من اگه بدی های دایانم یادم میرفت خوبی تو رو چجوری فراموش میکردم؟

نفس کوتاهی میکشد و سرش را پایین می اندازد، صدایش شکل سرشانه هایش میلرزد... حتی بیشتر!

-خودم میدونم به دردت نمیخورم اما... با خودم که تعارف ندارم، تو خیلی به درد من میخوری. حتی وقتایی که تحویلم نمیگیری، وقتایی که لپ تاپتو به حرف زدن با من ترجیح میدی. وقتایی که کنارت میشینم و یه ریز حرف میزنم اما مطمئنم یه لحظه ام حواست به حرفام نیست اما هر چند دقیقه یه بار یه سری تکون میدی و زیر لب یه آهانی میگی که یعنی من گوشم باتوئه. من حتی توی همون وقتام چون کنارتم دردم دوا میشه! حالا گیریم چیزی تو وجودم نباشه که تو رو... یعنی باعث بشه که تو... منو جور دیگه ای ببینی.

به کف دست های خالی اش نگاه میکند و با خنده ی معصومانه ای شانه بالا می اندازد:

-هیچی ندارم، نه قلب... نه کلیه... نه کبد!

حرف نزده زیاد دارم، راز نگفته بیشتر... میتوانم از گذشته ام بگوید تا دمش را روی کولش بگذارد و

tlg:@NOVELSLAND

برود. میتوانم از بلایی که سر آن دختر آوردم برایش تعریف کنم تا تمام آن خدایا شکرت هایی که هر روز صبح به زبان آورده را پس بگیرد و تف توی صورتم بیندازد اما... عقلم دهن کجی میکند. با بدجنسی تمام هرچه در گذشته دارم را پشت خودش پنهان میکند و به دلم جولان میدهد.

-قلبتو دادی به دایان، کلیه و کبدتم واسم مهم نیست، همون گردنت مال من باشه کافیه!

بین مردی و نامردی، دومی را انتخاب میکنم. نگاهم را به میز میدوزم و برای خودم لقمه میگیرم اما... صدای خنده ی آرام و کم قوتش شارژم میکند.

-دیگه صادقانه حرفمو زدم که غصه ات نباشه. از سرمم زیادی...

وقتی به طرف میز می آید قید لقمه را میزنم و سرانگشتانم را زیر میز میبرم تا چشمش به آن ها نیفتد. برق نگاهش... خنده اش که در عین کم جان بودن، از ته دل است زبانم را به شوخی میچرخاند.

-چیه؟ میخندی... خوشت اومد، نه؟

خودش را در فاصله ی بین میز و صندلی ام جا میدهد و این وسط ها پایم را هم لگد میکند.

tg:@NOVELISLAND

-منو دوست داری؟

خدا عاقبت من را با این دیوانه ی ذوق زده بخیر کند.
در حالی که برای گرفتن جواب سوالش، خجالت میکشد مدام انگشت اشاره اش را زیر گردنم و روی یقه ی رکابی ام میکشد.

-تو رو نه... گفتم که گردنتو دوست دارم.

میخندم تا پی به شوخی ام ببرد و به دل نگیرد اما کلا مغزش را برای مرخصی فرستاده چون از همین جمله ام به وجد می آید.

-خب گردنمم مال منه دیگه، پس دوسم داری...

وقتی زانوهایش را خم میکند و روی پایم می نشیند، مثل سیخ کباب روی منقل میشوم، هم گرم و هم...

-راحتی مهشید؟

tlg:@NOVELSLAND

#پست۳۰۰

#سرپناه

#دریا_دلنواز

برای بغل کردنم تردیدی ندارد، دست هایش را به دور گردنم می اندازد و سرش روی شانه ام جا خوش میکند. بوی عطری که به تنش دارد یادم میندازد وقت بیدار شدن آنقدر عرق کرده بودم که لباسم به تنم چسبیده بود.

-آوید، اگه بدونی چه کیفی داره بغل کردنت، اولین بار که بغلت کردم... همون موقع فهمیدم.

مشت دستم را به دو پهلویش میگیرم. خوب است روی پایم تکان نمیخورد...!

-مال تو، بغل من مال تو... گردن تو مال من.

زبان به دهان نمیگیرم و همین میشود که مهشید گونه ام را میبوسد و از ته دلش با خوشحالی میخندد. خنده هایش تکانش میده... خودم را عقب میکشم و زورکی لبخند میزنم.

-حالا که خوشحال شدی پاشو برو شام درست کن.

برایم خودش را لوس میکند و ابرو بالا می اندازد.

tlg:@NOVELISLAND

-بذار بغلت کنم.

چیزی نمانده با تقلا کردنش حالم را از این خراب تر کند. مچ هر دو دستش را با یک دستم میگیرم، دارم همه جوره درد میکشم اما بروز نمیدهم. دست دیگرم را دور کمرش میندازم و بلندش میکنم. حتی وقتی میخندد هم اشک میریزد... میخوابانمش روی میزنهارخوری و دستش را محکمتر میگیرم. ماهیتابه ی تخم مرغ کنار شانه اش است...

-آروم بگیر بچه، بذار من این عصرونه رو بزنم برم گم شم.

تقلایی برای آزادسازی دست هایش ندارد. تکیه از نان را با هر مکافاتی هست کف ماهیتابه میکشم و لقمه ام را در دهانم میگذارم.

-میخوای توام؟

با نفس عمیقی که میکشد دستم همراه شکمش بالا و پایین میرود:

-نه... خب ولم کن بذار برم غذای خودم درست کنم، بغلت نمیکنم قول میدم.

tlg:@NOVELSLAND

نمیتوانم به او اعتمادی کنم. کمی دیگر روی پایم مینشست و به سر و گردنم نفسش را میرساند، دیگر قادر به کنترل آدرنالین خونم نبودم.

-الان تموم میشه. صبر کن...

لقمه ی آخر را هم میگیرم و با خنده به مهشید و چشم هایش زل میزنم. آرام گرفته اما چشم هایش... حتی لبخندی که کنج لب دارد فریبنده است.

-باورم نمیشه...

حواسم را پرت حرفش میکند و چیزی نمانده بود که لپم را گاز بگیرم.

-تو کافه... همش منتظر بودم منو بذاری و بری.

دست به لبم میکشم و فشار را از مچ دستانش برمیدارم اما باز رهایش نمیکنم.

-حالا که اینجایی... در خدمت من!!

بلندی صدای خنده ام را بهانه ای میکنم و دو دستی تحویلش میدهم تا از فکر و خیال بیرون بیاید. وقتی از میز فاصله میگیرم و پایین می آید، سرانگشتانم را زیر شیر آب سرد نگه میدارم. بهش میگویم برایم خمیردندان بیاورد تا وقتی دوش گرفتم و برگشتم به

tlg:@NOVELSLAND

سرانگشتانم بزنم. هرچند... کار از کار گذشته، اگر سوختن با ماهیتابه هم نبود، آتش درونم یک جوری از تنم بیرون میزد، حالا چه با تاول های روی دستم و چه با....

****

tlg:@NOVELSLAND

#پست۳۰۱

#سرپناه

#دریا_دلنواز

***

وقتی از پله ها پایین می آیم صدای آهنگ ملایمی به گوشم میخورد و زمزمه های مهشید... باز هم برای خودش شعر میخواند. حوله را روی شانه ام میندازم و نرسیده به آشپزخانه با دیدن شکل و شمایلش، پاهایم کنار هم قفل میشود. بی وجدان... یا واقعا من را با آن سیب زمینی هایی که توی دستش دارد اشتباه

میگیرد یا بدش نمی آید ماشین ترمز بریده ام دچار روغن ریزی شود.

-اومدی؟ چقدر دوش گرفتنت طول کشید...

با رخوت پایم را داخل آشپزخانه میگذارم. پاهای لاغری دارد اما چون روی صندلی نشسته، ران های سفیدش در کنار هم تصویر دیگری از او ساخته...

-این چیه؟

یک پر از سیب زمینی ها را برمیدارم و منتظر میمانم تا جوابم را بدهد.

-سیب زمینی.

-من کیم؟

با تعجب چشم میچرخاند روی صورتم.

-خب آوید!

دوباره تکرار میکنم چون شک دارم!

-گفتی این چیه؟

-وا... خب سیب زمینی. چته تو؟

-من کیم؟

عصبانی اش کردم اما میخندد.

tlg:@NOVELSLAND

-تو آویدی... عزیزمن!

کاری با حرف آخرش ندارم که دارد سیب زمینی بودن را فرق سرم میکوبد.

-من کیم؟

-سیب زمینی!!!

با جابجایی سوال ها قاتی میکند و به جواب احمقانه اما صادقانه اش غش غش میخندد.

-همین دیگه. تو مغزت من و سیب زمینی از یک خانواده ایم. ولی تو واقعیت اینطوری نیست، بچه های نادرشاه سیب زمینی نیستند.

شک دارم حرفم را فهمیده باشد.

-نه... میدونی چرا اشتباه جواب دادم. آخه دو بار قبلی، اول اشاره به سیب زمینی ها کردی یهو بار سوم اما اول به خودت اشاره کردی من جوابو قاطی کردم.

بند تاپ مشکی اش سر میخورد و سیب زمینی از دستم میفتد.

-رفتار تو دیگه توهین آمیزه ها من داره بهم برمیخوره.

tg:@NOVELISLAND

رنگ از صورت خندانش میپرد، شبیه آدم هایی شده که یکدفعه بهشان خبر بد میدهی...

-چیکار کردم مگه؟ چیزی شده...؟

نگاهی به ماهیتابه ی روی گاز می اندازم، غذایش به نظر هنوز آماده نیست.

-چشم بابامو دور دیدی. میترسم فردا دیگه همینام تنت نباشه.

خودم هم چشم پدرم را دور دیده ام وگرنه که...

-خب میرم لباسامو عوض میکنم. تو دست به چیزی نزن، بیام برات خمیردندونم بزنم...

رو به رویم می ایستد و میگوید:

-انگشتاتو ببینم.

نشانش میدهم... چشمش به تاول ها میفتد و با ناراحتی لب میگزد.

-خاک بر سرم

tg:@NOVELISLAND

#پست۳۰۲

#سرپناه

#دریادلنواز

انگشت شستم را روی تاول انگشت اشاره ام میگذارم:

-فشارش بدم بترکه؟! یه دفعه درد بکشم بهتره... بعدا میگیره این ور اون ور داغون میشم. دیگه خمیردندونم گمون نمیکنم فایده ای داشته باشه. تاولو زدم...

-بوسش کنم خوب شه؟!

انگار با بچه ی دو ساله طرف است!

-شما برو لباستو عوض کن.

باشه ای میگوید و با خنده عقب میرود. شکل شیطان رجیم شده یک وجب بچه...!

تا مهشید لباس هایش را عوض کند و برگردد جلوی تلوزیون دراز میکشم. الوند به موبایلم پیام داده که حالش خوب نیست و بدن درد دارد. صدبار به او گفتم که در خانه نمیتواند ترک کند و بهتر است به کمپ برود اما گوشش بدهکار نیست. از مهشید میخواهم

tlg:@NOVELSLAND

تلفن خانه را برایم بیاورد و شماره ی الوند را هم بگیرد.

-دستت درد نکنه. برو...

بالای سرم با آن تی شرت سفید و شلوار بلند راحتی اش ایستاده و چشم های سرخش زل چشمانم است.

-میترسونیم.

-میخوای بگی الوند بیاد اینجا؟

گوشی را روی شانه ام میگذارم...

-چطور؟

-نگو بیاد...!

-چرا؟

-اگه بیاد تو همش میشینی با اون حرف میزنی، من تنها میشم.

یادش رفته دیروز که الوند آمد خودش چسبیده بود به او و محل به من نمیگذاشت.

-باشه. نمیگم بیاد... برو.

tlg:@NOVELSLAND

وقتی الوند تلفن را برمیدارد مهشید هم میرود. بوی غذایش گشنه ام کرده و اینطور که او دور خودش میچرخد حالا حالاها خبری از شام نیست.

-حال مهشید چطوره؟

کنترل تلوزیون را روی پایم می اندازم و به پشت سرم نگاهی میندازم.

-به ظاهر که خوبه! خب... داشتی میگفتی.

-هیچی دیگه، همین!

من این بشر را بزرگ کرده ام، وقتی برای زدن حرفی مردد است، من من میکند و به زبانش می آید.

-بگو الوند یه چیزی هست. از چی گرخیدی؟

-من؟ هیچی.

صدای تلویزیون را بالا میبرم تا حرف هایمان به گوش مهشید نرسد.

-چیز جدیدی دستگیرت شده؟

-آره... ولی مطمئن نیستم. بابا این سیاوش یه روز جنس بهش نرسه میفته به هذیون گفتن. اصلا از کجا معلوم که...

tlg:@NOVELISLAND

-بگو چی گفته بهت.

-چجوری بگم... آخه.

-آخه و درد بنال دیگه...

سر و صدای مهشید که میخوابد تازه میفهمم صدایم را بیش از حد بالا برده ام.

-آوید...

از جلوی تلویزیون بلند میشوم و برای مهشیدی که با نگرانی بهم خیره شده است دستی تکان میدهم و لب میزنم که طوری نشده است.

بیرون از خانه شاید راحت تر بتوانم از زبان الوند حرف بیرون بکشم.

-اومدم تو باغ... بگو ببینم سیاوش چه زری زده که میترسی به زبونش بیاری.

tlg:@NOVELSLAND

#پست۳۰۳

#سرپناه

#دریادلنواز

-من میگم بی خیال داداش. مهشید که تفم کف دست دایان ننداخت. بعدم الان تو خونه ی خودته... خیالتم راحته که کسی نیست اذیتش کنه، چرا بریم دنبال دردسر؟

-من دیگه سرم درد میکنه واسه دردسر... مینالی ماجرا چیه یا خودم برم سراغ سیاوش با مشت و لگد ازش حرف بکشم.

-همون حرفا که بهت گفتم. میگفت دایان به توهم مهشید دامن میزده...! یه کارایی میکرده که... آخه چجوری بگم!

-چیکار مثلا؟

-مثلا...

-الوند صداتو ببر بالا من بشنوم. چته تو؟

-خب داداش. قاتی نکن الان میگم. سیاوش میگفت دایان یه وقتایی سگ میبرده خونه و... یعنی سگ میبرده میناخته به جون مهشید، اونم وقتی جیغ

tlg:@NOVELSLAND

میزده و فرار میکرده دایان میگفته سگی تو خونه نیست! توهم توئه...

خنده ام میگیرد... مگر همچین چیزی امکان دارد؟

-زر زده!

-کاش زده بود، ببین این زده به تیپ و تار دایان، یه حرفایی میزنه که مخم سوت میکشه. من هی به خودم میگم الکی داره میگه اما... میگه خودم دوبار سگ بردم با دایان گذاشتیم تو حیاط و اونم در خونه رو با کلیدش باز کرد، مهشیدم از خواب پا شده دیده سگ وحشی تو خونشه... گفت آخرین باری که صاحب سگ بهش پیله کرده بوده که اونو برگردونه خودش میره دنبال دایان و باهم میرن سراغش مهشید... وقتی میبینه اون وسط خونه غش کرده و سگم داره پاشو لیس میزنه حالش بد میشه و عذاب وجدان میگیره، بعدم دیگه راضی نمیشه واسه دایان سگ جور کنه.

-شوخی میکنی؟ اوسکولت کرده بابا... توام باور...

-کاش اوسکولم کرده بود!

حواسم پرت حرف های الوند میشود و پایم به لبه ی حوضی که سال هاست رهایش کرده ایم گیر میکند.

tlg:@NOVELISLAND

تعادلم را از دست میدهم و با زانو در حوض پر از لجن و برگ فرو میروم.

-چی شد؟

سایه ی هرچه درخت و برگ است دور سرم میچرخد، پلک هایم را بهم میفشارم و مشت دستم را روی زانویم میگذارم.

-افتادم توی حوض!

-کدوم حوض...

-حوض پشت خونه.

سکوت هردویمان پر از حرف است. باورش سخت است که دایان برای دامن زدن به توهم های مهشید دست به چنین کاری زده باشد. مگر مجبور بود که مهشید را تحمل کند که بعد به هرطریقی شده آزارش دهد؟ برادرش اما... شاید کینه ای انتقامی... چیزی به دل دارد که دایان پولکی را فرستاده دنبال مهشید...

-دایان و اون برادر حرومزاده ی مهشید دستشون توی یه کاسه است. شک ندارم آوید...

tlg:@NOVELSLAND

با وجود سرمای هوا خودم را توی حوض رها میکنم و هرچه سیاهی و کثیفی است تنم را میگیرد. لجن زاده منم و امثال من!!

--چرا چیزی نمیگی؟

پشت سرم را به لبه ی حوض تکیه میدهم، مغزم خالی شده... فقط بوی تعفن به مشامم میرسد. مغزم داغ کرده از حرف های او... اگر دایان از طرف برادر مهشید اجیر شده باشد پس دیر یا زود خبر دوستی من و خواهرش به گوشش میرسد و سراغم می آید. من را میخواهی چند بخری حرامزاده...

-آوید... به خدا من امروز ظهر که رفتم پیش سیاوش و این حرفارو بهم زد حالم بده. یاد وقتایی میفتم که اون بدبخت التماس میکرد شب پیشش بمونیم یا زنگ میزد به نیاز و میگفت تو خونه اش سگه و گازش گرفته... وای چقدر من احمق بودم! یه بار پا نشدم برم ببینم راست میگه یا نه... این دایان هممونو خر کرده بود. به خدا میترسیدم نیازم بره پیشش توهمی بشه.

به آسمان چشم میدوزم و برگ ها در نگاهم تکان میخورند. حالم خوب نیست! میخواهم هرچه از صبح

tg:@NOVELISLAND

خورده ام را بالا بیاورم، شاید حرف های الوند هم لا به لایشان از مغزم، از وجودم بیرون بریزد.

-اعصابم بهم ریخته آوید. برگشتم خونه به یاد همون وقتا نشستم یه فصل گریه کردم! چه تخم حرومیه این دایان... منِ خرو بگو که باهاش رفیق بودم. بعد خود تو... واسه بلایی که چند سال پیش سر دوست دخترت آوردی اونم ناخواسته روزی صدبار خودتو میکنی تو گور و درمیاری!

نیم خیز میشوم و گوشم زنگ میخورد... من و دایان هیچ فرقی با یکدیگر نداریم! من... سپهر... دایان...

-قضیه ی من فرق داره الوند. اون دختر باکره بود... اصلا اهل این حرفا نبود که...

-میخواست با تو دوست نشه!

-چرت و پرت داری میگی الوند.

-اینارو گفتم که اینقدر خودخوری نکنی... بدونی آدمایی دور و اطراف خودمون هستن که بویی از آدمیزاد نبردن.

بوی گند لجن حالم را بد میکند.

tlg:@NOVELISLAND

-منم بویی نبرده بودم وگرنه با تهدیدام دختره رو فراری نمیدادم. نمیخواد واسه طرفداری از من به خودت لجن بپاشی.

#پست۳۰۴

#سرپناه

#دریادلنواز

تلفن را قطع میکنم و از وسط گند و کثافتی که در آن افتاده‌ام، خودم را بیرون میکشم. با این وضع چطور به داخل ویلا برگردم!

از فرق سر تا نوک پایم سیاه شده و...

-آوید!!

با جیغ مهشید خشکم میزند و به سمت جایی که ایستاده برمیگردم...

-چته... ترسیدم.

-این چه سر و ریختیه... فکر کردم جن اومده!!

tlg:@NOVELSLAND

دست به کمر می ایستم و صدای قطره های آب و لجنی که از سرآستین و شلوار و حتی موهایم به زمین میفتد به گوشم میرسد.

-افتادم تو این حوضِ آب...

نزدیکتر می آید و در حالی که بازوهایش را بغل گرفته، چشمش به سمت حوض میچرخد.

میرسد بهم... لگدی به لبه ی حوض میزنم و دردم میگیرد.

-لعنتی، چشمم ندیدش، وسط حرف زدن با تلفن افتادم توش... ببین چه کثافتی بهم زدم.

-آخی... حیفه این حوض. خوشگله که... چرا ولش کردین؟

-من کل این باغو ول کردم. این که افتاده پشت ویلا کسی سراغش نمیومد.

چشم های ناراحتش را که میبینم، یاد حرف های الوند میفتم. چه عذابی کشیده...

-پشیمون نیستی که با دایان حرف نزدی؟

سوال بی مقدمه و شاید هم بی جایم، نگاهش را قفل صورتم نگه میدارد.

tlg.@NOVELSLAND

-فکر کردم شاید اگر من نبودم، میموندی و باهاش حرف میزدی.

صورتش رفته رفته دارد جمع میشود، شکل بغض کردنش را از بر شده ام.

-حق بده هنوز باورم نشده باشه که تو دایانو دیگه دوست نداری. اون چند سال با تو همخونه بوده... تو سخت ترین روزا و لحظه ها کنارت بوده...

-نبوده!

-به هرحال گفتم اومدی تو زندگی ما و باخبر شدی از حال و روزم، شاید... شاید حالا با خودت فکر کردی پیش من بمونی یه لطفیم در حق منِ تنها کردی!

قیافه ی مضحکی که به خودم گرفته ام را با نزدیک آمدنش میشکند.

-یه چیزی بهت میگم... ولی... الان از این گوش بگیر از اون گوش در کن. اصلا به روی خودمم نیار که دارم بهت چی میگم.

اخم هایم که بهم گره میخورد، سرجایش می ایستد. خیلی زود پشیمان میشود از حرفی که میخواهد بزند.

-ولش کن.

tg:@NOVELSLAND

میخواهد برود که بازویش را میگیرم. لباس او را هم کثیف میکنم...

-بگو.

-میخوای این حوض و دوتایی بشوریم تمیزش کنیم. فکر نمیکنم نیم ساعتم وقت ببره... تا اونموقع غذای منم آماده شده.

پیشنهاد شستن حوض را میدهد تا بحث را عوض کند؟

-من که سر و شکلم کثیف شد... یه دفعه اینجارم تمیز میکنم دیگه.

نگاهی به حوض می اندازم و مهشید آستین بالا میزند:

-منم کمک میکنم.

به او اجازه نمیدهم داخل حوض بیاید. با سطلی که گوشه ی باغ داریم آب و لجن های کف حوض را خالی میکنم و مهشید هم شلنگ به دست مدام حیاط و دیوارها و اطراف حوض را آب میگیرد. ذهنم کاملا بهم ریخته است و از طرفی هم نمیخواهم مهشید را تحت فشار قرار دهم... هرچند که خیلی دلم میخواهد

tg:@NOVELSLAND

به او بفهمانم دایان و به احتمال زیاد، برادرش همایون چه بلاهایی سرش آورده اند و این احمق هم باورشان کرده...

بعد از نیم ساعت که نه... نزدیک به یک ساعت تمیز کاری باغ و مرتب کردن حوضی که خیلی از کاشی های اطرافش شکسته و رنگش پریده شده به داخل خانه برمیگردیم. مجبور میشوم دوباره دوش بگیرم... تمام مدتی که مهشید حرف میزد و از خاطره های خوش خانه ی مادرش برایم میگفت فقط به ظاهر گاهی سر تکان میدادم و زیر لب چیزی میگفتم. شال گردنم را دور کمری میبندم که با بلند کردن تخت ها درد گرفته... به مهشید گفتم این ها سنگین هستند و یک نفره نمیتوانم بلندشان کنم اما اصرار کرد حالا که سر و سامانی به حیاط پشتی داده ایم تخت ها را هم بیاوریم و هر سه شان را با فاصله از هم دور حوض بگذاریم.

-مهشید من کمرم گرفت. گفتم بهت اونا کار من نیست.

بشقاب ها را روی میز میچیند و نگاهی به صورتم میندازد... از موهای خیسش دارد آب میچکد.

tg:@NOVELISLAND

-غر نزن دیگه. عوضش معرکه شد... عکسی که واسه آیین فرستادی رو دیده؟

پشت میز مینشینم و به تاول ترکیده ی دستم نگاهی میندازم. لعنتی، دهنم را سرویس کرد...

-بوش که خوبه.

tlg:@NOVELSLAND

#پست۳۰۵

#سرپناه

#دریادلنواز

اول برای من میکشد و یک مشت هم سیب زمینی خلالی را با دست هایش روی بشقاب میریزد.

-بخور نوش جونت.

وقتی دستش را زیر چانه اش میگذارد و منتظر نگاهم میکند، چنگال را برمیدارم.

-خودت چرا نمیخوری؟

-تو اول تست کن. ببینم خوشت میاد. من پای گاز یه قاشقی خوردم به نظرم خوب شده بود.

بسم الله میگویم که یک وقت از دست مهشید مسموم نشوم! غذاهایی که در این مدت برایمان پخت، آنچنان تعریفی نبود. هرچند پدرم از آن دست مردهایی است که هرچه جلویش بگذاری، میخورد و تعریفش را میکند، اما غیرِ یکی دو مدل از غذاهای مهشید، بقیه به درد نمیخوردند. اصلا نمیدانم این چه طلسمی است که هرچه زن دورمان را گرفته، فقط ریخت دارند و قیافه و کمی هم گردن... دستپختشان که به درد هیچکس نمیخورد.

-چی شد؟

-تنده!

-آخ آخ... از دستم در رفت.

کمی دیگر از غذا را میجوم... بی انصافی است اگر این غذا را مثل آن دمپختک و قیمه و ماکارونی ببینم.

-این خوبه. یعنی بد نیست.

نیش بازش، شل و وا رفته میشود.

-بالاخره خوبه یا بد نیست؟

tlg:@NOVELISLAND

چنگال را زیر سیب زمینی های سرخ شده میبرم.

-خوشمزه است. بابام اومد براش درست کن. این غذارو ویدا اصلا خوب درست نمیکنه...

کاغذی را از کابینت برمیدارد و شروع به خواندنش میکند. هرکاری در حین آشپزی انجام داده را نوشته...

-من بغلت کردمو ننوشتی، جا موند.

میخندد و برگه را روی میز میگذارد.

-خودتو مسخره کن. اینارو نوشتم که نادر برگشت براش بپزم. حالا خدایی دستپخت عنتر خانم خوب نیست؟

خنده های من درست نیست اما عنتر خانمی که مهشید به ویدا میچسباند، ناخودآگاه من را به خنده میندازد.

_تعریفی نداره.

دلستر را سر میکشم و مهشید برای برداشتن موبایلم دستش را جلو می آورد. نمیخواهم دم به دقیقه گوشی موبایلم دستش باشد.

-گوشیو میخوای چیکار؟

tlg:@NOVELISLAND

-عکس بگیرم.

پوفی میکشم و گوشی را به طرف دیگر میز هل میدهم. تا مهشید عکس بگیرد و مدام بهم بگوید غذا نجوم و سرم را پایین نندازم، غذا از دهن میفتد.

-ممنون.

بشقابم را توی سینک میگذارم و بقیه ی دلسترم را داخل یخچال... آنقدر خورده ام که احساس میکنم تا خرخره ام از غذا پر شده و بهتر است تا نیم ساعت اصلا دراز نکشم.

-چرا پاشدی؟

-سیر شدم.

بشقابش خالی است چون هرچه در آن داشته را برگردانده داخل ظرف...

-اصلا نخوردی.

میخواهد بلند شود که جلویش را میگیرم.

-من اشتها ندارم آوید. دو سه قاشق خوردم، بسه همون.

tlg:@NOVELSLAND

موبایلم زنگ میخورد و مهشید همان را بهانه میکند تا دست از سرش بردارم. شاید به خاطر دیدار امروزش با دایان بی اشتها شده...

-جوابشو نمیدی؟

موبایل را برمیدارم و توی جیبم میگذارم.

-زنگ میزنم بهش.

شستن ظرف ها را گردن میگیرم و مهشید روی کابینت مینشیند تا هر بشقابی که آب کشیدم را با دستمال پارچه ای خشک کند. رنگ و روی خوبی ندارد... شاید نباید برای شستن حوض و جارو کردن آن قسمت از حیاط از او کار میکشیدم. خودش اصرار داشت که کمک کند.

tlg:@NOVELISLAND

#پست۳۰۶

#سرپناه

#دریادلنواز

-داروهاتو خوردی؟ یه سری تقویتی دکتر بهت داده بود، هنوز داریش؟

پیله کرده به لکه ی ریز روی بشقاب و ناخنش را هی به آن میکشد و صدای ناهنجاری درمی آورد.

-مهشید با توام...

-بله دارم. بابات قبل رفتن برام خریدشون... داروهامم خوردم. آوید، دل به کار نمیدیا... اینا بهش لکه... برو کنار خودم آب بکشم.

تا از کابینت پایین می آید، جلوی سینک را میگیرم و زور زدن های او هم برای کنار زدنم راه به هیچ جا نمیبرد. بعد از جابجایی ظرف ها و پاک کردن گازی که مهشید تقریبا به طور کامل به گندش کشیده، قوری چای و لیوان ها را تحویل او میدهم و خودم هم رختخواب ها را میبرم.

تخت مهشید آن طرف حوض است و تخت دیگری که یک پایه اش هم شکسته است و به زور سرپا نگهش داشته ایم طرف دیگر... آن را خودم برمیدارم چون عادت به غلت زدن روی تخت ندارم. به قول آیین به

tg:@NOVELISLAND

همان شکلی که شب بخوابم، صبح هم در همان حالت از خواب بیدار میشوم.

تماس آخر شب پدرم را مهشید زودتر جواب میدهد. درحالی که رختخواب هایمان را پهن میکنم گوشم به حرف های اوست. خدا را شکر ماجرای دایان را سانسور میکند و فقط از غذا پختن و ظرف شستن و آب و جاروی حیاط پشتی میگوید. لیوان چایم را دست میگیرم و نیم نگاهی به آسمان میندازم. به قدر کافی باریده است و محال است امشب خبری از باران باشد. با ناخنم گل محمدی معلق روی لیوان را برمیدارم و در دهانم میگذارم. از حرف زدن مهشید با پدرم خنده ام گرفته... خیلی قشنگ دارد آمار ویدا و حجم شکم برآمده و سیسمونی او را میگیرد. میدانم پدرم برای همین تلفن هم مجبور شده از خانه بیرون بیاید... برای همین هم دست میجنبانم و نجاتش میدهد.
مهشید را ول کنی تا خود صبح یک ریز حرف میزند.

-شب بخیر...

لحاف را تا زیر گلویش بالا میکشد و به پهلو میشود.

-سردته مهشید؟ گفتم تو داخل بخواب. هوا سرده...

tlg:@NOVELISLAND

-نه خوبه. با این سوییشرت و کلاه و لحافی که تو بهم دادی گرمم هست. تو چرا نمیخوابی؟

لپ تاپم را از زیر بالشم درمی آورم و میخندم.

-دیگه وقتی خوابی که میتونم با رفیقام جلسه بذارم؟ یازده و چهل تو اسکایپ میخواییم سهام بررسی کنیم.

خمیازه اش را عمیق و طولانی میکشد و با چشم های بسته اش صدایم میزند.

-آوید...

-بله؟

-هیچی... شب بخیر.

لبه ی تخت مینشینم و تا صفحه ی لپ تاپ بالا بیاد و خبری هم از ادمین های کانال بورسی ام شود، او را نگاه میکنم. نگاهش خیره به حوض آب است و پلک هم نمیزند. یکبار اسمش را خفیف و آرام صدا میزنم... حدسم درست است. باز هم در فکر و خیال گذشته اش غرق شده... بزرگترین بدی او همین است. یا آنقدر حرف میزند که سرت را میخورد یا آنقدر ساکت میشود که نگرانت میکند.

tg:@NOVELSLAND

بعد از چندباری که اسمش را میبرم، پلکش میپرد و سر از بالش برمیدارد.

-منو صدا زدی؟

ویبره موبایلم به صدا در می آید و روی تخت جابجا میشوم تا تکیه بدهم. منتظر است تا حرفم را بزنم و من هم بیشتر از این معطلش نمیکنم.

-من بلد نیستم بگردم دنبال خوشحالی... یعنی، همیشه نشستم یه گوشه تا اون خوشحالی خودش منو پیدا کنه. هر زمانی از زندگیم که ناامیدی دست و پامو بسته بود یه چیزی اومد تو سرم که باعث شد روبه راه شم. همین بورسی که تو ازش بدت میاد... نجاتم داد! یه مدت بود که دوباره حالم میزون نبود، انگار دوباره اون خوشحالی رو گم کرده بودم تا اینکه...

سرش را که روی بالش میگذارد انگار کار را برای من سخت تر میکند. پلک هایم را مالش میدهم و میخندم.

-حس میکنم تو بلدی منو خوش حال کنی. اومدی تو زندگیم تا... خوشحالی رو بهم برگردونی، شاید خودت ندونی اما... بلدی دیگه... بلدی!

tlg:@NOVELISLAND

انگشت اشاره ام را از روی پلکم برمیدارم و زل میزنم به صورتش... لب هایش را پشت لحافی که تا نیمه ی صورتش بالا آمده پنهان است اما چشم هایش...

-بیام بغلت؟

پیشنهادش فقط برای خودش هیجان دارد!! حاضر نیستم دیگر تا آخر شب دوباره دوش بگیرم.

-نه عزیزم. بگیر بخواب، منم به کارم برسم.

نیم خیز میشود و دستم را بالا میبرم:

-نیا...

لب و لوچه اش را برایم آویزان میکند:

-بغلت همچین تحفه ای هم نیست حالا... هوا برت نداره.

لپ تاپ را برمیدارم و برای احسان پیام میفرستم که آنلاینم...

-شب بخیر.

پشتش را بهم میکند و با خیال راحت پای کارم مینشینم. حالا خوب است خودش میگفت بغلت آرامش میدهد!!

tlg:@NOVELSLAND

*****

#پست۳۰۷

#سرپناه

#دریادلنواز

*

جلسه نیم ساعتمان به درازا میکشد و وقتی دیگر از شدت خستگی قادر به باز نگه داشتن چشم هایم نیستم از جمعشان مرخصی میگیرم. صدای آهنگ هدفونم را بالا میبرم تا سر و سامانی به یادداشت هایم بدهم... با خودم میگویم کاش فردا عمو محمدرضا رو به راه باشد و بتواند در بررسی تحلیل های سهام های کاشی کمکمان کند. با قطع آهنگ در حال پخش، هدفون را از گوشم جدا میکنم و در حالی که کش و قوسی به بدنم میدهم از تخت پایین می آیم. سوز سرما مثل سگ پشیمانم کرده و نمیدانم مهشید چطور در این هوا خوابش برده!

tg:@NOVELSLAND

لحاف ضخیم خودم را برمیدارم و به سمتش میروم. نرسیده به تخت صدای خفیف ناله ای به گوشم میرسد. با نگرانی چشم میچرخانم و به شکل احمقانه ای خیال میکنم غیر از من و مهشید کسی دیگر در باغ است اما صدا... صدای مهشید است که اسم سپهر را زیر لب میبرد.

با عجله خودم را به او میرسانم وچشمم به دانه های عرقی که صورتش را گرفته میفتد. در خواب با خودش حرف هایی میزند که واضح نمیشوم. میترسم از اینکه بی هوا صدایش بزنم. زانویم را روی تخت میگذارم و به سمتش خم میشوم. از گوشه ی چشمش دارد اشک میریزد و لب هایش میلرزد.

-مهشید...

دستم را روی شانه اش میگذارم و آرام تکانش میدهم... تمام تنش را عرق گرفته...

-مهشید... پاشو... داری خواب میبینی.

از رعشه ی تنش اضطراب گریبانم را میگیرد، با سرانگشتانم فشار بیشتری به شانه اش می آورم. اگر به دادش نرسم با همین عرق های روی پیشانی و تنش... آب میشود!

tlg:@NOVELISLAND

-عزیزم...

برش میگردانم و نمیگذارم به پهلو بماند. وقتی لحاف را از روی تنش کنار میزنم تی شرتش را چسبیده به تن خیسش میبینم. من چرا حواسم به او نبود... شاید در همان ساعت هایی که با احسان و مازیار و بقیه حرف میزدم او ناله میکرده و خواب بد میدیده... لعنت به من که هنذفری را در گوشم گذاشته بودم.

هربار که اسم سپهر را زیر لب میبرد و ناله اش پر دردتر به گوشم میرسد، به خودم لعنت میفرستم که چرا حواسم به او نبود.

یک دستم را پشت کتفش میبرم و تکان بیشتری به شانه اش میدهم. درست لحظه ای که چشم هایش را باز میکند ترس خفیفی وجودم را میگیرد. چشمان از کاسه در آمده اش را روی صورتم میچرخاند...

با اضطراب اشاره به خودم میکنم:

-نترس... منم، آوید.

نگاه وحشت زده اش را به اطرافمان می چرخاند. جا و مکانمان را برایش میگویم.

-فکر کنم خواب بد می دیدی...

tlg:@NOVELISLAND

کمکش میکنم تا روی تخت بشیند، تنش کوره ی آتش است و صورتش به سرخی میزند. لحافش را زمین می اندازد و کاپشن تنش را هم میکند، کلاه و شالگردنش هم از سر میکشد.

-دارم سکته میکنم...

tlg:@NOVELSLAND

#پست۳۰۸

#سرپناه

#دریادلنواز

هول برم میدارد و تا به خودم می آیم وسط حوضم، مشتی از آب را کف دستم جمع میکنم و به صورتش میپاشم.

لرز به تنش مینشیند...

صورتش را لمس میکنم و شکم به یقین میرسد، تب دارد!

به طرف حوض میروم و مشت های پر از آبم را به سمت ساق پاهایی که به لطف بالا رفتن شلوارش برهنه است، پرتاب میکنم.

-بذار خنکت کنم. داغ کردی... خواب چی می دیدی؟

با هربار سیلی آبی که به صورتش میخورد، پلک هایش را بهم میچسباند و دوباره باز میکند. خودم انگار بیشتر از او ترسیده ام.

همیشه از اینکه آدمی که دارد خواب بد مبیند را بیدار کنم، ترسیده ام.

-بهتری؟

نگاه بی رمقش را روی صورتم میچرخاند و از حوض آب با پاچه های خیس بیرون می آیم.

-خواب سپهرو دیدم.

قفسه ی ظریف سینه اش با شتاب بالا و پایین میشود و رو به رویش می ایستم.

-با دایان اومده بود سراغم... من...

ابرویش را بالا میبرد تا شاید پلکش از هم فاصله بگیرد.

-مهشید، بهش فکر نکن. منو ببین...

چانه اش میلرزد و با چشم های بسته اشک میریزد.

-فکر کنم خودمو... خیس کردم!!

tlg:@NOVELISLAND

دستم از سر شانه اش سر میخورد و دوباره برش میگردانم روی شانه اش...

-عیبی نداره. پاشو بریم داخل...

گریه هایش را رها میکند و به خودش لعنت میفرستد.

وقتی می ایستد لرزش پاهایش را به وضوح میبینم، میروم سمتش و دستش را حائل خیسی پشت لباسش میکند.

میخواهد من چیزی نبینم و اتفاقا دارم خوب میبینم.

-میتونی راه بیای؟

میان هق هقش با صورتی که انگار زیر باران مانده از اشک، سرش را پایین می اندازد و ازکنارم رد میشود. دو سه قدم که برمیدارد چیزی در دلم تکان میخورد، آن حال بد و کمر خمیده اش به گلویم چنگ بدی میزند.

بی کس و کار نیست که اینقدر با خجالت و گریه راه میرود.

-وایسا ببینم.

خودم را به او میرسانم و بازویش را میگیرم اما خودش را عقب میکشد.

tlg.@NOVELSLAND

-کثیفم، دست بهم نزن.

خیره به یکدیگر می مانیم تا وقتی گریه چشم هایش را میبندد، حالم دست کمی از او ندارد،

فقط من...

بلد نیستم حکم آزادی بدهم.

دیکتاتور درون من، فقط زندانی میکند.

#پست۳۰۹

#سرپناه

#دریادلنواز

دستم را پشت زانوهایش میبرم و تا چشم باز کند او را در آغوشم میگیرم. تقلای بی جانی میکند برای پایین آمدن و من میچسبانمش به سینه ام...

-ببین... قلبم داره میاد تو دهنم، گوش کن صداشو...

آرنج چپم را بیشتر خم میکند تا سرش برسد به سینه ام و بشنود به چه حالی من را انداخته...

tg:@NOVELSLAND

پله ها را با عجله بالا نمیروم، عجله ای ندارم برای زمین گذاشتن مهشید، همینکه سرش را به سینه ام چسبانده و گریه میکند انگار دردی از وجودم را با همین دست های ظریفش از قلبم بیرون میکشد و زمین میندازد.

-من... میدونم فراموش کردن، از تحمل کردن سخت تره. حالا عیبی نداره که یه وقت این تحمل کردنه هم سخت بشه. گریه واسه همینجور وقت ها خوبه دیگه، درداتو میکنی اشک و میریزیشون زمین... تموم میشه بالاخره یه روز! من حتی نمیتونم گریه کنم... برای همینه روحم اینقدر درد میکنه!

صدای گریه اش آرام آرام کم میشود و با آرنجم دستگیره ی در را پایین میدهم. گرمای داخل خانه را عمیق نفس میکشم. تا رسیدن به اتاق مهشید وقت دارم تا از دلم حرف بزنم.

-تا من هستم، غصه ی چیزیو نخور... من نمیتونم بیام توی خوابت، که وقتی سپهر سراغت میاد ازت دفاع کنم و نذارم دستش بهت برسه ولی قول میدم تو بیداری حواسم به تو باشه! اگه هی به زبون نمیارم اگه از گفتنش فرار میکنم دست خودم نیست. من به

tlg:@NOVELISLAND

بابامم سختمه بگم بهم خبر بده هروقت رسیدی، هروقت پروازت تموم شد یه زنگ بهم بزن. سختمه و واسه همین صبح تا شب سایت فلایت رادار جلوی روم بازه تا ببینم چقدر دیگه بابام بهم میرسه.

به آرام شدنش لبخند میزنم، هرچند هنوز صورتش را پشت دست هایش پنهان کرده...

-دیگه نمیخوام دور و برمو علف هرز بگیره، من یه گلم تو گلدون خونه ام باشه کافیه.

چراغ حمام اتاق را روشن میکنم و برای زمین گذاشتن مهشید کمی زانو خم میکنم. بدون آنکه نگاهش به چشم هایم برسد داخل سرویس میرود. نمیگذارم در را ببندد، پیش از بسته شدنش ساعدم را لای در میبرم.

-درو نبند.

دستش را میبینم که از دستگیره جدا میشود. به اتاق خودم سر میزنم تا دست هایم را بشورم و آبی هم به صورت ترسیده ام بزنم. شاید مهشید به ملاقات های بیشتری با مشاور احتیاج دارد... نباید گول ظاهرش را بخورم. حال واقعی مهشید همین است... همین که توی خواب میبیند و از وحشت تنش آتش میگیرد.

tlg:@NOVELISLAND

برمیگردم به اتاقش و منتظر میمانم. چند دقیقه بعد وقتی صدای شیر آب به گوشم نمیرسد شلواری برمیدارم و توی ساکش دنبال لباس زیر میگردم. بین مشکی و زرد... مشکی را انتخاب میکنم.

-مهشید، لباساتو بگیر.

شانه ام را تکیه به دیوار میدهم و دستم را از لای در رد میکنم. اول حوله را میگیرد و بعد لباس هایش... پشت سرم را تکیه به دیوار میدهم و برای لحظه ای پلک هایم را روی هم میگذارم، یعنی دیدار امروزش با دایان سپهر را به خاطرش برگردانده؟ یاد حرف نزده اش در حیاط میفتم... همان که ادامه اش نداد.

tlg:@NOVELISLAND

#پست۳۱۰

#سرپناه

#دریادلنواز

وقتی از حمام بیرون می آید نگاه کوتاهی به صورتم میندازد و سرش را توی گردنش فرو میبرد.

-شکل یاکریم های همسایه‌مون شدی... فقط اونا میتونن اینجوری گردن خم کنن و مظلوم بشن.

روی سرش را میبوسم و دستم را پشت کمرش میبرم. با اینکه وقت های بی اعصاب بودنش گاهی به حد مرگ کفری ام میکند اما همان حالش را ترجیح میدهم به این معصوم شدنش...

-خوبی؟ نمیخوای ببرمت درمونگاهی... جایی؟

دست های خیس از آبم را به صورت ظریفش میکشم و مثل بچه ها فقط سرتکان میدهد. چشم هایش خیره به صورتم مانده اما در دنیای دیگری سیر میکند..

-خواب دیدم سپهر...

من از خواب های او میترسم. از گریه ای که هربار با آوردن اسم سپهر صورتش را جولانگاه زجر و درد آن اتفاق لعنتی میکند، میترسم... وای خدا... یعنی آن دختر هم مثل مهشید هنوز کابوس میبیند از من؟

-یه بارم خواب منو ببین.

ناشیانه بحث را عوض میکنم و حق دارد جا بخورد!

-میخوام بدونم تو خواب چه شکلیم... همینجوری یا...

tg:@NOVELISLAND

گوشه ی لبش چین میخورد:

-من فقط خواب بد میبینم. نمیخوام تو توشون باشی.

کف دست هایم را به گونه های استخوانی اش فشار میدهم، از بی پناهی او دلم گرفته... از برادری که شک ندارم به اینکه نمی خواهد مهشید را زنده و سالم ببیند، از دایانی که نامردی را در حق او تمام و کمال ادا کرده... حتی از پدرش که بی خبر از دختری که معلوم نیست زیر این آسمان پناهگاهی پیدا کرده یا نه، دارد برای خودش زندگی میکند. اصلا من اگر یک وقتی نباشم، کی حواسش به مهشید است؟

-نترسون منو، بچه جان. من از ترسیدن های مدام خسته ام. هیچکس نیست تو زندگیم که نترسوندم.

مردمک سیاه چشمش تکانی میخورد و با لب هایی که میلرزد، خوبم را زمزمه میکند. دست بردار نیستم چون خوب نیست...!

-اگه خوبی دیگه گریه نکن. ببین هرچی دیدی خواب بوده... بیداری ِ تو اینه!

-دردم اینه که بیداری الانمم شکل خوابه... فقط فرقش اینه که این یکی زیادی خوشه.

tlg:@NOVELSLAND

وقتی از ضعف تنی که قوت ایستادن ندارد لبه ی تخت مینشیند، پیش پایش زانو میزنم. رنگ به صورت ندارد و از آن گرگرفتی پوستش هم خبری نیست.

-وقتی نگات میکنم سرتو پایین ننداز...

پیشانی اش را میخاراند و حوله ی کوچک همراهش را روی سرش میندازم. وقتی میخواهم آب موهای کوتاهش را بگیرم حواسم هست که سرش درد نگیرد با فشار سرانگشتانم....

#پست۳۱۱

#سرپناه

#دریادلنواز

-ببین!! نبین من یه نفرم، یه وقتایی که خواب بد میبینی و از چیزی میترسی، یه وقتایی که غصه میخوری، یه وقتایی که حوصله ی خودتم نداری، من برات یه لشکر میشم، میفهمی؟ یه لشکر...

وقتی دستم را میگیرد، نگاهم را از قاب خاکستری آینه برمیدارم.

tlg:@NOVELSLAND

مهشید حوله را روی شانه اش میندازد و به طرف کیفش میرود.

به جای او لبه ی تخت مینشینم و نگاهش میکنم. توی کیفش دنبال چه میگردد؟

-من نمیخوام الان که تو پیشمی. حالم بد باشه.

نگاهش را به قدر لحظه ای به سرتا پایم میندازد و بعد آینه ی کوچکی را جلوی صورتش نگه میدارد. این وقت شب، چه وقت آرایش کردن است.

-الان آخه؟

خنده ی بی جانی میزند:

-رنگ و روم خوب نیست. میخوام خوب باشم. قشنگ باشم...

به سمتش میروم و ریملی که توی دست دارد را از دستش میکشم و توی کیف میندازم.

همان رنگ صورتی لب هایش افاقه میکند برای قشنگ به نظر رسیدن...

تازه اگر چشم ببندم از گردنش...

-بیا نصفه شبی منو بیدار نکن!!

tlg:@NOVELSLAND

دستش را میگیرم و با هم به سمت تختش میرویم.

-تو که بیداری...

پسر نیست تا بیداری را با بی خوابی بفهمد.

-بیدارتر از این منظورمه...

زانویش را روی تشک تخت میگذارد و چهاردست و پا به طرف دیگرش میرود.

-میخوای بری اتاق خودت؟

دست خود نیمه بیدارم را میگیرم و روی تخت دراز میکشم.

-اینجا همش مال منه.

نزدیکم می آید و دستش را روی قفسه ی سینه ام میگذارد.

من اما ساعدم را به چشم هایم فشار میدهم.

-یه سوال بپرسم، راستشو بهم میگی آوید؟

وقتی کنارم دراز میکشد و صدای آرام نفس هایش به گوشم میخورد، چشم باز میکنم.

-بپرس...

-ولش کن.

tg:@NOVELSLAND

لحاف را تا سر شانه اش بالا میکشم و قطره ی آبی که از شقیقه اش در حال سر خوردن است میگیرم.

-اگه یه روز، بهت بگم تمام پول خونه ام مال خودت باهام میمونی. حاضرم حتی دوباره به بابام رو بزنم ازش پول بگیرم و بدم به تو... ولی همینجوری بمون، مهربونترم نشدی باهام عیب نداره فقط بد نشو.

من را با دایان اشتباه گرفته؟!

-داری هذیون میگی، بگیر بخواب.

با چشم های بسته ام میتوانم صورتش را تجسم کنم. حتم دارم تا دوباره گریه کردنش چیزی نمانده.

tlg:@NOVELSLAND

#پست۳۱۲

#سرپناه

#دریادلنواز

-من امشب... قبل اینکه خوابم ببره به خودم گفتم هر وقت تو ازم بدت اومد یا خسته شدی، میرم یه شهر دیگه... یعنی قبلش به آقام میگم که پول بده بهم تا

برم یه شهر دیگه و یه خونه سی چهل متری بگیرم. اونوقت تا لحظه ی مردنم تنها زندگی میکنم ولی حاضر نیستم بازم با دایان زیر یه سقف باشم. نه دایان... نه حتی نیاز و سیاوش و...

وقتی زیر گریه میزند، آرنجم را روی تشک میگذارم و بالا تنه ام را جدا میکنم.

-مهشید. من فعلا زنده ام. نمردم که تو داری فکر بعد مرگمو میکنی.

نه به صدای آرام و زمزمه وار چند لحظه پیشش نه به این جیغ بنفشش...

-من کی گفتم بعد مرگت. گفتم اگه منو نخوای.

پوفی میکشم و قید همان نیم وجب فاصله را هم میزنم.

صورت کوچکش را بین کف دستانم نگه میدارم و انگشتان شستم را با فشاری روی لپ هایش، بهم نزدیک میکنم و همینم باعث غنچه زدن لب های کوچکش میشود.

tg:@NOVELSLAND

-من نمیتونم دم به دقیقه اعتراف کنم که تو دلم، مغزم، تنم، چه خبره! یه بار میگم تو همون یه بارو آویز گوشت کن.

چشمش میخندد اما من نمیگذارم لب هایش روی هم کش بیاید.

شروع به سر و صدا میکند و من با خنده پیشانی ام را میچسبانم به چتری های خیسش...

-میخوام دیگه دستامو مشت نکنم، خسته ام از سفت گرفتن. این همه ی چیزیه که برای آینده میخوام.

مطمئنم با این چشم های به خنده افتاده و شیطنت ریخته در تنش حرفم را نمیفهمد. پس به زبان خودش التماس میکنم.

-تو یه جورایی خیلی آروم و بی دردسر رفتی تو سرم که حس میکنم ریشه دارم شدی... میفهمی چی میگم؟

از شدت خنده صورتش را عقب میبرد و نه گفتنش حالم را میگیرد.

یا خودش را به زبان نفهمی میزند یا واقعا حرف آدمیزاد نمیفهمد.

tg:@NOVELISLAND

صورتش را بین دست هایم میگیرم و اینبار بی رحمانه گونه هایش را به هم نزدیک میکنم. تازه وقتی از درد ناله میکند دلم آرام میگیرد.

فرصت بوسیدن لب های خیس و نرم صورتی اش را از دست نمیدهم.

برایم پیش روی نکردن سخت است اما به همان یک بوسه ی کمی طولانی اما نه چندان طوفانی اکتفا میکنم و عقب میکشم.

-اینو که فهمیدی؟

انگشت اشاره اش را نزدیک لبش میبرد و چشم های خوابالود اما آرامش را بهم میزند.

برای قرار گرفتن دلم سرش را به سینه ام نزدیک میکنم، حالا اگر تا صبح هم جان بکنم و بیدار بمانم عیبی ندارد.

عوضش مهشید...

بی دلواپسی، بی ترس، میخوابد!

چون به خیالش...

من سپهر یا دایان نیستم!

***

tlg.@NOVELSLAND

#پست۳۱۳

#سرپناه

#دریادلنواز

****

لیوان چای را از روی میز میگذارم و به شماره ی آیینی که دوبار تماس گرفته زنگ میزنم. تعداد بوق های آزاد زیاد میشود تا بالاخره صدایش در گوشی می پیچید.

-آوید... سلام.

-سلام. خوش میگذره.

-جات خالی... آره خداروشکر. ما همه خوبیم... آره ویدا خوبه سلام میرسونه.

از دستش خنده ام میگیرد. دارد جوری وانمود میکند که انگار من حال ویدا را ازش پرسیده ام، هرچند از اینکه میگوید او خوب است خوشحالم.

tg:@NOVELISLAND

-نه یکم فقط حالت تهوع داره که من خودم امروز همراهش رفتم دکتر... دیگه این علائم طبیعیه، هرچی حساس تر باشه بیشتر اذیت میشه. مهردادم خوبه خیلی سلام میرسونه. میگه می اومدی خوشحال میشدیم.

پوفی میکشم و گوشی موبایل را روی پایم میگذارم، حوصله ی این نقشه ها را ندارم. گازی به سیبم میزنم و با آرامش میجومش... مهشید چرا از خواب بیدار نشد؟ دیشب یعنی دیرتر از من خوابیده؟ مثلا خواستم پیشش باشم تا نترسد!

با صدای" آوید آوید " گفتن های وراج پشت خط، گوشی را بین سر و شانه ام نگه میدارم.

-بگو...

-صبر کن.

انگار جایش را عوض میکند. منتظر می مانم...

-چطوری؟ مهشید خوبه؟

-هم من خوبم هم مهشید.

-زنگ زدم یه حالی از جفتتون بپرسم.

tlg:@NOVELISLAND

-اونو اس ام اسی هم میتونستی بپرسی... بگو چه خبر.

همینکه مچش را میگیرم زیر خنده میزند. من برادرم را دیگر شناخته ام... هروقت کارش گیر باشد یا از چیزی نگران باشد زنگ میزند. به هوای سر زدن به مهشید سمت پله ها میروم، باید دیگر بیدار شود.

-زنگ زدم بگم، مهرداد خاله اشو آورده گذاشته ور دل بابای ما...!

وسط پله ها می ایستم، ای خدا لعنتت کند مهرداد، قیافه ی آن زن به یادم هست. چندبار عکس هایش را در صفحه ی ویدا دیده بودم.

-بیخود! یعنی چی ور دل بابای ما...

-ببین، من مخالف ازدواج بابا نیستم ولی این زنه. این...

برادر بی عرضه ای مثل او هم نعمت است، آویزان من شده تا زنگ به بابا بزنم و یادش بیندازم دیو دوسری در خانه دارد؟؟

-زهرمار، رفتین اونجا به ویدا سر بزنید یا بنگاه ازدواج راه بندازین.

tlg.@NOVELSLAND

-گویا مهرداد از ویدا خیلی راضیه واسه همین میخواهد یه وصلت دیگه ای بین دو خانواده صورت بگیره.

از خنده هایش خنده ام میگیرد اما بهش رو نمیدهم. دیر زنگ زده است!! باید همان دیشب تماس میگرفت...

-به من چه!! باباهم حق زندگی داره... مثل من، مثل تو.

.

دهانش را بهم میدوزم تا او باشد بین من و ویدا خواهرمان را انتخاب نکند. میرسم به اتاقی که مهشید در آن خواب است. لحاف نیمی از صورتش را پوشانده، اما چشم هایش معلوم است. از همین جا هم میتوانم پوف پلک هایش را ببینم.

-مشکوکی... بابا حق داره، تو داری، دیگه چی؟

حس میکنم خاله ی مهرداد را بهانه ای کرده تا زنگ بزند و چند دقیقه ای باهم گپ بزنیم. وگرنه آیین هم مثل من میداند پدرم اگر خاله آن اوسکول را میخواست بگیرد یک سال پیش که پیشنهادش را ویدا مطرح کرد این تصمیم را میگرفت.

tlg:@NOVELSLAND

-توام زن بگیر. من مشکلی ندارم.

از اینکه حالش را گرفتم خوشحالم...

-نه مرسی، من زن نخواستم... خلاصه زنگ زدم بگم ما اگه با یه مامان شیک و پیک برگشتیم جا نخوری.

-عیبی نداره، عوضش منم خبر عمو شدنتو بهت میدم، سرکیف بیای...

آنقدر پشت تلفن میخندد که به من هم سرایت میکند.

-مامان بچه کجاست؟؟ تلفنو بده حالشو بپرسم.

متلکش چنین بی راه هم نیست! نه بهم برمیخورد و نه تاییدش میکنم. این شوخی ها بین من و آیین همیشه هست. زانویم را روی تشک تخت میگذارم، مهشید واقعا خواب است.

-خوابه. بیدار شد میگم میخواستی حالشو بپرسی.

-باشه... منم مزاحمت نمیشم. مراقب خودتون باشید. فعلا.

موبایل را روی میز عسلی کنار تخت میگذارم. شیر رادیاتور را بیشتر میچرخانم تا گرمایش اتاق را بگیرد. اینطور که مهشید توی خودش جمع شده لابد سردش است.

tlg:@NOVELISLAND

سرجایم دوباره دراز میکشم و لحاف را هم روی پایم میندازم. چقدر وقت هایی که پدرم نیست کلافه کننده است! مهشید هم که همش خواب است...

به پهلو میشوم و دستم را لا به لای موهای کوتاهش میبرم. پلکش تکانی میخورد، میخواهم دستم را عقب بکشم اما پشیمان میشوم. صبح ها زیاد بخوابد سردرد میگیرد... من که اینطورم!

-مهشید. پاشو حوصله ام سر رفت.

tlg:@NOVELSLAND

#پست۳۱۴

#سرپناه

#دریادلنواز

من بیشتر از اینکه غم و غصه های خودم ناراحتم کند، این روزها از دیدن و شنیدن ناراحتی های

مهشید بیشتر بهم می ریزم. از اینکه نمی تونم آن گذشته را از مغزش بیرون بکشم و بیندازم بیرون... از اینکه نمیتوانم کاری برایش کنم تا ترس از دلش برود. تنها می توانم قول دهم تا وقتی باشم از من دردی... زخمی... به او نرسد!

هرچند... شبیه این قول را داده بودم به کسی که دنیا دنیا با من فاصله داشت. اگر مستی و نشئگی نبود، یک عمر عذاب آن روزها من را زمین نمیزند.

-سلام. صبح بخیر.

کف دستم را زیر سرم میگذارم، پلک های بهم چسبیده اش را با مالش سرانگشتانش از هم سوا میکند. حالش بهتر به نظر میرسد... فقط...

-دیشب مگه زود نخوابیدی؟

با چشم های بسته اش لبخند کوتاهی میزند.

-نه... یکم بعد تو خوابم برد.

رگ های برجسته ی پشت دستش را لمس میکند و تکان نامحسوس سرانگشتانش لبخند روی لبم می آورد.

-ببخشید زودتر خوابم برد.

tlg:@NOVELSLAND

زیر گلویش را می خاراند و بعد هم دستی به لاله ی گوشش میکشد.

-تو دیشب نجاتم دادی، اگر بیدار نمی‌کردی میمردم. خواب خیلی بدی بود.

برای اینکه دوباره خودش را در ماتم کابوس های ناتمامش غرق نکند، نوک بینی اش را میان سرانگشتانم میگیرم. با چیزهایی که من از الوند شنیده ام مهشید تا آخر عمرش نیاز دارد تا کسی نجاتش دهد. با همان گیج و منگی ناشی از خواب، سر به سرم میگذارد و با شیطنت هایش میخنداندم. بودنش خوب است، همینکه میداند من زورم می آید بخندم یا حرف های دلم را بزنم کارم را کمی راحت میکند. لااقل نگفته هایم را میزند به حساب سرسختیِ مزخرفم!

-آوید، اگه یه روز... بین من و خودت بتونی فقط یکی و نجات بدی، کدومو انتخاب میکنی؟

بالش زیر سرم را میکشم و به سرش میزنم:

-نباید بیدارت میکردم، تو توی بیداری هذیون میگی.

غش غش میخندد و دستانش را میکشد:

tlg:@NOVELSLAND

-آخیش... عجب خوابی بود.

برجستگی سینه هایش با هر کش و قوسی و که به خودش میدهد بیشتر به چشم می آید. به خودم سخت نمیگیرم. از پس دیشب که خوب برآمدم... حالا چه عیبی دارد کمی اضافه کاری...

-سردته؟ پوستت دون دون شده...

دوباره توی خودش جمع میشود و با خنده میگوید:

-آره آوید. دیشبم پا شدم جوراب پوشیدم اما گرم نشدم.

نزدیک می آید و یک دستش را از روی سینه ام رد میکند:

-شوفاژ منی!! همیشه گرمی!

به این همه لطف و محبتش پوزخند میزنم و وقتی پایش را بلند میکند تا روی دو پایم بیندازد اولتیماتوم میدهم:

-پات نخوره به شیر فلکه رادیاتور...

صدای ریز خنده اش بلند وبلندتر میشود و من هم کاملا او را درجریان عمق فاجعه میگذارم!

tg:@NOVELSLAND

-دیگه یه جوری گرم میشه که هواگیری لازم میشه، حالا باز خودت میدونی.

خودش را بیشتر بهم میچسباند و دستم را دور کمرش میپیچم. برخلاف انتظارم دیشب را خوب خوابیدم، حوصله برای همه چیز دارم.

-راستی دیشب با دوستات حرف زدی یا من... نذاشتم؟

-آره، حرفامونو زدیم. از هفته ی دیگه قرار شد کلاس مجازی رو احسان برگزار کنه منهم برای کلاس حضوری شاگرد بردارم. صبح مازیار بنرشم برام فرستاد.

سرش را عقب میکشد و به چشم هایم زل میزند.

-چند روز در هفته میری؟

-سه روز... دو ماهم طول میکشه. به احتمال زیاد فعلا...

-نمیشه برای منم یه کاری همونجا جور کنی؟

آرنج دستم را روی تشک میگذارم و نیم خیز میشوم. برای چه کار کند... نیازی به پول ندارد؟!

-پول میخوای بهت میدم. اکثر سهامات تو سوده...

tg:@NOVELISLAND

-نه واسه پولش...

#پست۳۱۵

#سرپناه

#دریادلنواز

میشیند روی تخت و یقه ی پایین رفته ی لباسش را بالا میکشد.

-حوصله ام سر میره. دیگه آیینم که نیست. تو وقتایی که خونه ام هستی مشغول کاری... نادرشاهم که اکثر وقتا نیست چون پرواز داره. خب چه عیبی داره یه کاریم من انجام بدم.

فکر بدی نیست. لااقل مهشید سرش گرم میشود و کمتر به گذشته اش فکر میکند. اصلا مهمترین دلیل منهم برای کار کردن همین است. فرار از همه چیز...

id:@NOVELSLAND

-برات کار پیدا میکنم اما نه پیش خودم.

لب های آویزانش را بهم میزند و از تخت پایین می آیم.

-چرا؟

-پیش من باشی حواسمو پرت میکنی.

حریف لبش نمیشود، چون بعد از چند ثانیه تقابل، روی هم کش می آید.

چشمم به بیرون پنجره میفتد... به بارانی که شیشه را خیس کرده...

-هوا، هوای خیلی چیزاست! پاشو بریم...

دستم را به سمتش دراز میکنم و با خنده بلند میشود و روی تخت می ایستد. نخندیدن سخت است. آنهم پیش دیوانه بازی های او...

-منو تا پایین ببر.

مهلت اخم و مخالفت هم نمیدهد:

-تو رو خدا... دیشب خیلی مزه داد. همین یه بار منو تا پایین ببر... جون مهشید!

tlg:@NOVELSLAND

جان خودش را قسم میدهد و برمیگردم؛ خودش را به پشت کتفم میچسباند و دستانش را زیر گلویم حلقه میکند.

-دوسم داری آوید؟

دستانم را پشت پاهایش قفل میکند تا یک وقت نیفتد. مهشید تا من را مثل خودش نکند بی خیال نمیشود.

-آوید با توام، دوسم داری؟

از اتاق بیرون می آییم و میخندم. میخواستم صادقانه جواب بدهم اما وقتی لب هایش را به گوشم میچسباند و دوباره سوال میپرسد دروغ میگویم.

- نه...

-خب چقدر نه؟

چند لحظه ساکت میمانم و مهشید در هر لحظه اش همین را میپرسد. شوخی و خنده ای در کار نیست. انگار واقعا خیال کرده دوست داشتنی در کار نیست و حرف های دیشب هم اثرات کم خوابی بوده...

-اونقدر که اگر قرار باشه بین خودم و تو یکی رو نجات بدم، تو رو انتخاب میکنم چون اون زجری که تو دیدن درد کشیدن تو هست...

ig:@NOVELISLAND

باقی اش را به خودم میگویم که " در مردن نیست! "

از اینکه لب هایش گردن و لاله ی گوش و گونه ام را تند و بی وقفه میبوسد کفری ام اما جز خنده کاری از دستم برنمی آید چون... مدام دم گوشم اعتراف میکند:

-خیلی دوست دارم. خیلی زیاد.

صورتش را کنار صورتم نگه میدارد. احتیاط میکنم برای پایین آمدن از پله ها... یادم باشد به مهشید زیادی رو ندهم!! این روزها سبک است، چند وقت دیگر معلوم نیست با اضافه وزنش چه پدری ازم دربیاورد.

توی آشپزخانه زمینش میگذارم. تا صورتش را جلوی سینک آب بزند چای هم میریزم. با اینکه صبحانه ی مفصلی خورده ام اما در کنار مهشید دوباره مشغول میشوم.

-شاید مجبور شم چند وقتی هم برم تهران. تقاضا بیشتر از شهر خودمونه...

لقمه اش را از جلوی دهنش پایین می آورد.

-شوخی نکن. یعنی چند روز؟

tlg:@NOVELSLAND

-از اونجایی که من آدم خسیسی هستم، یا باید اون دو روز کلاسو با ماشین بریم بیام چون بلیط هواپیما گرونه، یا اینکه اون دوماه و بمونم تهران خونه ی پسرخاله ام.

البته که خودم هم خوب میدانم تحمل مهران را برای یکی دو روز بیشتر ندارم و عملا چرت پراندم.

به قیافه ی مغمومش میخندم:

-چیه؟ دلت تنگ میشه برام؟

- من دلم تنگ نمیشه، من دلم میره برات...

tlg:@NOVELSLAND

#پست۳۱۶

#سرپناه

#دریادلنواز

دستم بی حرکت متوقف میشود و لحظه ای که مهشید با خنده شکر را در لیوانش میریزد و هم میزند، من به قاشق کج شده و مربای ریخته که قصد خوردنش را داشتم خیره میمانم. اگر از تنهایی و بی کسی هم این حرف ها را دارد به زبان می آورد، خوب میکند!! من راضیم... لااقل جوری آن را به لب می آورد که چیزی از درون نهیبم میزند... که دوست داشته شدن میتواند تمام تشویش های من را چال کند. اما... اگر... مهشید از روزهای خاکستری من بداند و بماند!!!

-من فروشندگی هم دوست دارم آوید. تو رفیقات کسی و سراغ نداری؟

-دوست داری منشی یه خانم دکتر بشی؟ پسرخاله ام یکی از واحدهای ساختمان پزشکان و برای رفیقش میخواد. میتونم شرط بذارم براش که اگر واحدو میخواد باید تورم بخواد.

میخندم و مهشید و با چشم های برق افتاده و نگاه مشتاقش میگوید:

-عالیه. تخصص چی داره؟

tg:@NOVELSLAND

دقیق به خاطر ندارم تخصصش را... نگاهی به پیام آخرش میندازم و گوشی را توی جیب شلوارم سر میدهم.

-زنان.

-از کی میتونم کار کنم؟

-انگار خونه ی ما خیلی بهت بد گذشته ها...

-نه دیوونه. دوست دارم کار کنم. وقتم میگذره وقتیم بیام خونه دیگه تو و نادر هستین.

-حالا فعلا باید صبرکنی، قراره دکتره بیاد واحدو ببینه. اگر اوکی شد تورم بهش میگم.

سری تکان میدهد و برایم از مادرش میگوید. از اینکه همیشه کار میکرده تا خرجشان را دربیاورد. خیلی دوست دارم همایون را از نزدیک ببینم. مهشید حتی در تعریف از او، مهربان است. انگار همین چند وقت ندیدن دل او را نرم کرده و حتی به قول خودش سیلی او به مادرش و توهین ها از یادش رفته...

-میخوام یه روز به بابام زنگ بزنم. شماره جلالو ازش بگیرم.

-اونم داد!!

tg:@NOVELISLAND

-داداشمه ها. چرا شماره شو نده؟

برای خودم گل محمدی در لیوان میندازم.

-به نظرم فعلا اون سمتی نرو. بابات بفهمه خونه رو فروختی داستان میشه. بذار من تا یکی دوماه دیگه برات یه جارو بگیرم. با سند اون برو که بفهمه پولتو به باد ندادی. واسه پیدا کردن جلالم دیر نمیشه...!

باید برای رو کردن دست همایون مدرک داشته باشم، دایان که فعلا باید با دماغ سوخته اش کلنجار رود. بعید نیست باز هم سراغ مهشید را بگیرد. مگر از برگشتنش ناامید شود و همایون سراغ خودم بیاید!!

بارانی که باریدن گرفته آرامم نمیگذارد، دستش را میگیرم.

-بیا بریم زیر بارون...

-میز و جمع نکردم، تو برو من میام.

با خودم میکشمش، کاپشن و کلاهمان را تن میکنیم و بیرون میرویم.

مهشید هم مثل من فقط گوشش به صدای باران است. برای همین برخلاف چند دقیقه پیشش ساکت مانده و حرفی نمیزند.

tlg:@NOVELISLAND

-چیه... به چی فکر میکنی؟

-میشه به نادر نگی که... یعنی... میشه اون ندونه؟

اگر درباره ی مهشید هم با پدرم حرفی نزنم، راز دیگری به رازهای نگفته ام اضافه میشود. لااقل این یکی ترس ندارد... شاید دلخوری داشته باشد.

-باید در موردش با عمو مشورت کنم.

رو به رویم می ایستد و باران به صورتش میخورد... به مژه هایش... به استخوان برجسته ی گونه و...

-من... زیر این بارون، آرزو میکنم که تا آخر عمرم زخم تازه ای داشتم باشم، فقط به خاطر اینکه تو ازم مراقبت کنی.

زخم را به بهانه ی بودن من به جان میخرد...؟!

بینی قرمزش را میان انگشتانم میگیرم و میکشمش در آغوشم... جای بهتری هم هست برای آرزو کردن!

tg:@NOVELISLAND

#پست۳۱۷

#سرپناه

#دریادلنواز

**

فصل بست و یکم: راز

به احترام آنکه عمو خیال نکند به حضورش در باغ رضایت ندارم، با او تماس میگیرم. کلی حرف دارم و کلی کار و تحلیل... برای همین خواهش میکنم زودتر بهمان سر بزند. باید هرچه زودتر او را در جریان تصمیمم قرار دهم.

چند ساعت بعد با آمدنش مشغول تحلیل و بررسی سهام ها میشویم. مهشید هم هرازگاهی غر میزد اما وقتی گوشی موبایلم را دستش میدهم تا برای خودش در صفحات مجازی چرخی بزند دست از سر کچلمان برمیدارد و میتوانیم زمان بیشتری صرف کارمان کنیم.

-چطور پیش میره؟

tg:@NOVELSLAND

موس را جابجا میکنم تا فولدر دیگری روی صفحه نمایش داده شود، این آخرین سهمی است که حد ضررش را تخمین زده ام.

-خوبه. فقط سر سهم سیمانا چند روزی جو گروه...

به پشت شانه ام میزند و چشم از لپ تاپ برمیدارم.

-گروه و نمیگم پسر، رابطه ات با مهشید...؟!

لبخند گوشه ی لبش، کار را تمام میکند، نقشه داشتم برای پیش کشیدن حرف مهشید اما انگار... لو رفته ام.

-چطور؟

-همینجوری... خیلی وقت بود فرصت نمیشد باهم حرف بزنیم.

حواسم به خنده ی مهشیدی پرت میشود که با گوشی موبایلم دارد کلیپ میبیند. بهش گفته بودم روی زمین دراز نکشد چون سرد است و با آن یه لا پیراهن سرما میخورد اما حرف که در سرش نمیرود.

-آوید... کجایی؟

tlg:@NOVELSLAND

نگاهم به لبخند عمو محمدرضا میفتد، اگر خبر میدادم که با او رابطه ی جدی ای را میخواهم شروع کنم بد میشد؟ من بابت مهشید ترس و استرسی ندارم اما...

-حرفتو بزن... یه جوری که بشنوم!

پاهایم را مثل خودش دراز میکنم، عمومحمدرضا مثل پدرم خوب بلد است حرف از دهانم بکشد، چطور بهم مشکوک شده که سوال و جوابم میکند؟

-نمیدونم چطور بگم.

میوه هایی که مهشید برایم پوست گرفته را تعارفم میکند، شاید با خوردن سیب نطقم باز شود.

-برو سر اصل مطلب.

-خوشم میاد ازش...

تک خنده اش سرم را پایین میندازد. خجالتم از اتفاق گذشته است... از رازی که خودش میداند. گفته بودم حاضر نیستم هیچوقت با هیچ دختری دیگر رابطه برقرار کنم اما حالا...

-منم ازش خوشم میاد.

شوخی میکند تا من را از این سختی بیرون بکشد.

-اذیت نکن عمو... میدونی چی میخوام بگم.

tg:@NOVELSLAND

نگاهم را سمتش نمیبرم تا بیشتر از این معذب نشوم. من پیش خودش گفته بودم لیاقت هیچ دختری را ندارم. حالا هم دوست ندارم نه او... نه حتی الوندی که همه چیزم را میدانند خیال کنند مهشید بی پناه و تنها را تا حد خودم پایین میدانم که انتخابش کرده ام.

-بهش گفتی؟

tlg:@NOVELSLAND

#پست۳۱۸

#سرپناه

#دریادلنواز

-آره...

مجبور میشوم ماجرا دیدارمان با دایان را برایش تعریف کنم. از حرف های مهشید بگویم و گریه هایش... حتی از حس خودم! مو به مویش را دقیق گوش میکند و کار من راحت تر میشود.

-همین دیگه... منم دیدم ترسیده، خیال کرده من میخوام دیگه باهامون نباشه، خلاصه حرفمو زدم. توقعی هم ازم نداره... یعنی اصلا فاز جدی ای برنداشته، میدونه این دوست داشتن چه حد و مرزی داره.

با خودش زیر لب حرف میزند:

-پدرت نگران همین بود.

-آره... ولی، دلسوزی و ترحم و این حرف ها وسط نیست. مهشید دختره مهربونیه، دوست داشتنیه، مطمئنم منم دوست داره. نه فقط به خاطر اینکه کمکش کردم.

-مطمئنی به خاطر این نیست؟

-خب باشه... چه عیبی داره. هرکی واسه دوست داشتن یا دوست داشته شدن یه دلیل داره. من خودمو بهش ثابت میکنم هرچند... زمان میبره!

وقتی بازویم را میگیرد و صدایم میزند نگاه فراری ام را متقاعد میکنم.

-تویی که داری این حرفارو میزنی؟

-به من نمیاد از یکی خوشم بیاد؟

tg:@NOVELSLAND

-نه اما... تا وقتی با حس سابقت کنار نیومدی، بهت توصیه میکنم وارد رابطه نشو! تو هنوز درگیر اون روزای خاکستری ای، بدتر از اون به مهشید هم تجاوز شده و خودت میگی مدام از سپهر و اون اتفاق حرف میزنه.

چشمانم دنبال مهشید میگردند، خیره به تلویزیون و تماشای سریال ایرانی است.

-بهش میگم عمو...

میخواهد حرف دیگری را پیش بکشد و من به جایش زبان میچرخانم.

-ماجرای تجاوزو براش تعریف میکنم. مو به مو... همونجور که بود! حتی از بعدش بهش میگم. نمیخوام به بابام و آیین، مهشید هم اضافه بشه.

-نمیمونه باهات. تو میگی هنوزم شبا کابوس میبینه. چطور توقع داری با این قضیه کنار بیاد.

هرچه امید در دلم جمع کرده ام را با حرفش نیست و نابود میکند. یعنی واقعا مهشید پشیمانی من را نادیده میگیرد؟ اصلا اگر آن اتفاق لعنتی نمیفتاد من از شدت بیزاری از خودم، تصمیم به ترک نمیگرفتم. زندگی ام

tg:@NOVELSLAND

این نمیشد... هرچند، زندگی خودم را ساختم و زندگی آن دختر را نابود کردم.

-اگه ام نمونه از خونمون نمیره. یعنی فعلا نمیتونه بره تا یکی دو ماه دیگه که سهم ها برسن به سودی که تخمین زده بودم، اونوقت یه جای دیگه رو...

فکر رفتنش آزار دهنده است... فکر اینطور رفتنش بیشتر!

-برات مهمه؟

tlg:@NOVELSLAND

#پست۳۱۹

#سرپناه

#دریادلنواز

-برام مهمه منو انتخاب کنه. با همون گذشته ای که مثل سگ ازش پشیمونم اما کاری از دستم ساخته نیست. اگر قبول کنه...

ناخودآگاه لبخندی روی لبم میفتد. حس شیرینی است اگر... پشیمانی ام را باور کند!!

-اینجوری دیگه کمتر میترسم، بیشتر امیدوار میشم.

به صورت گنگ و مبهوت عمومحمدرضا لبخند میزنم. انگار هیچکدام از حرف هایم را باور نکرده... نگاهش پر از سوال است و من حاضرم به تمامشان جواب بدهم.

-فکر بدتر از اینا باش. اگر یه وقت حاضر نباشه دیگه با تو با خانواده ات زندگی کنه چی؟ اگر بیشتر ازت بترسه تا اعتماد کنه؟

-چرا بترسه؟ من این همه بهش کمک کردم. این همه هواشو داشتم. من نمیخوام به اون آزاری برسونم. تو خونه ای زندگی کرد که سه تا مرد بود، هیچکدوم ما نگاه بد بهش انداختیم؟ هیچ کدوم ما کاری کردیم که اون معذب باشه؟ رحمم خوب چیزیه... خودش بهم گفت بدی های دایانم فراموش کنم، خوبی های تو یادم نمیره. چرا باید به خاطر اشتباهی که خودم دارم زیر بار عذاب وجدانش جون میکنم، ترکم کنه؟

انتظار این حرف ها را نداشته، برای همین توی فکر میرود.

tlg:@NOVELISLAND

-عمو...

-پدرتو من راضی کردم، وگرنه میخواست یه خونه اجاره کنه و از یه پرستارم بخواد بیست و چهارساعته کنار مهشید باشه اما من...

میخندم و روی پایش میزنم.

-فکر کردی من عاشق نمیشم؟

-یعنی شدی؟

من تازه اول راهم... هرچند راه زیادی تا عاشق شدن نمیبینم.

-نمیگم عاشق شدم اما میخوام با مهشید باشم.

-مگه الان نیستی.

-عمو اذیت نکن دیگه.

لحنش جدی میشود و نگاهش پر از تحکم...

-باید پدرتو درجریان بذاری، اگه میخوای مهشیدم از گذشته ات بدونه فکر بدی نیست. بهت حق میدم لااقل دلت بخواد خیالت از اون دختر و دوست داشتنش راحت باشه. ولی اگرم قراره در جریانش بذاری، اینکارو همین اول رابطه تون انجام بده... نه وقتی که دیگه کار از کارتون گذشته و بهم وابسته شدین.

tlg:@NOVELSLAND

وقتی عمو اینطور میگوید یعنی با این سن و تجربه اش احتمال میدهد مهشید من را کنار بگذارد؟! حقم دارد... مهشید کجا آن همه پشیمانی و حال بدم را دیده... شاید باور نکند چقدر از آن اتفاق پشیمانم و سرگردانی اش این سال ها با من چه کرده...

****

سر میز شام بودیم که یکی از دوستان عمو با او تماس گرفت، گویا برای فردا صبح جشن خیریه ای دعوت شده بود که اگر دوستش زنگ نمیزد کلا رفتن به آن جشن را فراموش میکرد. شاید همان فردا صبحی که عمو خانه نیست بتوانم با مهشید حرف بزنم. بعد هم اگر تصمیم به رفتن گرفت، منصرف کردنش را گردن عمو میانداختم!!

رختخواب ها را به سختی پایین می آورم و جلوی تلویزیون میندازم...

-جای من کو؟

-تو برو اتاق خودت بخواب.

tlg:@NOVELISLAND

پاچه ی شلوارش را تا بیخ بالا کشیده و ساق پایش را میخاراند.

-من تنها نمیخوابم.

#پست۳۲۰

#سرپناه

#دریا_دلنواز

نگاهی به سرویس بهداشتی میندازم، عمو رفته مسواک بزند.

-جلوی عمو که نمیتونیم پیش هم بخوابیم.

با ناراحتی نگاه از صورتم میگیرد و به نقطه ای از پایش چشم میدوزد...

-نیگا باز من جوش زدم.

لگد آرامی به پایش میزنم و میخندم.

-حالمو بد نکنم. برو یه سیب بیار بخورم...

tg:@NOVELSLAND

دست از غر غر برنمیدارد، بعد از شستن دست هایش سیب قرمزی برایم می آورد و روی زمین دراز میکشم، او هم از نبود عمو سواستفاده میکند و روی بازویم سرش را میگذارد.

--به ممرض گفتی؟

-آره!

گازی به سیب میزنم و تازه یادم میفتد تعارفش کنم.

-میخوری؟

سیب را میگیرد و خیره به سقف منتظر میمانم تا بهم برش گرداند... با دهان پر میپرسد:

-چی گفت؟

-خوشحال شد.

نمیدانم حرفی که به زبان آوردم دروغ است یا راست... اما مطمئنم مهشید همین را دوست دارد بشنود.

پایم را بلند میکنم و سر زانوی خم شده ام میگذارم و به سیبی که بهم برگردانده گاز دیگری میزنم. تازه چشمانم به انگشت بریده اش میفتد، کف پاهایمان دوباره چسبیده بهم است.

tlg:@NOVELISLAND

-نادر ولی ناراحت میشه...

حرفی نمیزنم و به جایش سیب را به او برمیگردانم. صدای گاز زدنش را میشنوم و دستم را برای گرفتنش دراز میکنم.

-آوید... عمو چند سالشه؟

-همسن باباست...

-ولی خیلی پیرتر نشون میده.

سیب را دستش میدهم و زیر لب زمزمه میکنم:

-آدم سر بعضی اتفاقا چند سال پیر میشه.

-ازش خوشم میاد. مهربونه... نگاهشم یه جوره که آدم باهاش راحته.

وقتی سیب را بهم برمیگرداند ناخودآگاه نگاهی به آن میندازم. با آن همه دست به دست کردنش توقع داشتم زودتر از این ها تمام شود اما...

سرم را از زیر دستش میکشد و مینشینم.

-تو مگه سیب نمیخوردی؟ جا دندونات کو؟

میخندد و زبانش را بیرون می آورد، با دیدن تکه های له شده ی سیب روی زبانش خنده ام میگیرد.

tlg:@NOVELISLAND

-من از همون قسمتایی سیب و خوردم که تو قبلا گازش زده بودی.

یک گاز دیگر اگر به سیب میزدم تمام میشد...

-چرا؟ دندونت درد میکنه؟

رو به رویم مینشیند و سری بالا میندازد.

-نه... آخه تو از دهنی بدت میاد. برای همین از همونجایی سیب و گاز زدم که تو قبلش خورده بودی.

صدای باز شدن در سرویس بهداشتی مهلتم برای جبران مهربانی اش را کم میکند اما همان را هم از دست نمیدهم، لبش را میبوسم و پیش چشمان غرق خوشی اش زبانم را روی لبم میکشم. مهشید لب های خوش طعمی دارد...

_بذار اونی که هر وقت و هرچقدر که دلش بخواد می‌تونه تو رو ببوسه؛ من باشم.

tlg.@NOVELISLAND

#پست۳۲۱

#سرپناه

#دریا_دلنواز

یک در حیاط را مهشید باز نگه داشته و در دیگر را من... منتظریم ماشین عمو بیرون برود و درها را ببندیم. دیشب تا خود صبح بیدار ماندم و از فرط خستگی، پلک هایم میخواهند روی هم بیفتند.

با شنیدن تک بوق ماشین، سرم را بلند میکنم و مثل مهشید دست تکان میدهم.

-بسلامت...

سرعت زیاد و صدای جیغ لاستیک هایش نگرانم میکند. بعد از سال ها پشت ماشین نشسته، آنهم به اصرار پدرم و دوست دیگرش... انگار چه مست باشد و چه هوشیار باز هم عادتش در تند رفتن را از یاد نمی برد.

در را میبندم و چشمم به مهشیدی میفتد که در عالم دیگری سیر میکند. خودش را آویزان به در کرده و به انتهای خیابان خیره مانده... به سمتش میروم و دستم را پشت کتفش میبرم.

-دیشب خوب خوابیدی؟

tlg.@NOVELSLAND

از عالم هپروت بیرون می آید و لبخند میزند.

-ای... بگی نگی.

در را میبندم و دستانش را در جیب هودی زردش میبرد. صبح... وقتی برای آماده کردن صبحانه پایین آمد بیدار بودم اما خودم را به خواب زدم. با این آرایشی هم که به صورت دارد حتما از چند ساعت قبل بیدار شده...

-کجا میری؟

می ایستم و به باغ اشاره میکنم:

-میخوام قدم بزنم.

دستانش را بهم میکشد و با خوشحالی جیغ میزند:

-پس منم میرم چایی میریزم دوتایی بشینیم توی حیاط.

وقتی بهم میرسد روی پنجه های پایش بلند میشود و صورتم را میبوسد. به خوشحالی اش لبخند میزنم. چه بیچاره دختری که من امیدش باشم!

چند دقیقه ای طول میکشد تا مهشید چای بیاورد. لبه ی تخت مینشینم و نگاهی به موزاییک های شکسته ی زمین میندازم. شاید وقت آن رسیده که این ویلا را

tlg:@NOVELISLAND

بفروشم. رسیدگی میخواهد و من هم خیلی وقت است دیگر فرصت نمیکنم به اینجا بیایم.

زمزمه ی مهشید و شعری که میخواند، فکر فروش ویلا را ازم دور میکند. سینی را میگیرم و روی تخت میگذارم و لحاف نازکی که هم برای خودش و هم من آورده را دور شانه هایم میندازد و درست شانه به شانه ام مینشیند.

-دیشب نشستم کشوهای اتاق هاتونو نگاه کردم. یه عالمه وسیله ی بدرد نخور ریختین تو اتاقا... چرا یه دستی به سر و گوش اینجا نمیکشی؟ قشنگ معلومه ولش کردین...

چوب دارچین را هم برای خودم و هم او در لیوان میندازم.

-اتفاقا همین الان داشتم به این فکر میکردم اینجارو بفروشم.

-نه نفروش. خرجش کن.

-که چی بشه؟ خود ما هم به زور آخر هفته ها پاشیم تا اینجا بیام.

tlg:@NOVELSLAND

دست هایش را دور لیوان حلقه میکند و با چشم هایش حوض آب را نشان میدهد.

-ولی اینو با خودمون ببریم. تو حیاط ساختمونتون جا میشه.

قندی که گوشه ی دهانم گذاشته ام را با چای آب میکنم. تمام دیشب به مهشید فکر کردم... به اینکه اگر از گذشته ی من چیزی بفهمد، می ماند یا... اصلا همان دیشب از اینکه به او ابراز علاقه کردم پشیمان شدم!! من تا وقتی تکلیفم با خودم روشن نشده نباید به او یا هرکسی غیر از او محبت میکردم و چراغ سبز نشان میدادم. تازه مهشید که ماجرایش با همه فرق دارد.

tlg:@NOVELSLAND

#پست۳۲۲

#سرپناه

#دریادلنواز

کسی که خودش تجاوز را تجربه کرده و هنوز کابوسش را میبیند، درک فجیع تری از این اتفاق دارد.

-مهشید، تو... از گذشته ات رازی داری که من ندونم!؟

لب های خیسش را از لیوان جدا میکند و بهم میزند:

-نه.

-فکر کن بعد جواب بده...

با چشم هایش به جایی نزدیک به نوک بینی اش خیره میشود و دوباره تکرار میکند:

-نه...

اینبار حتی پای خدا را هم وسط میکشد.

-به خدا قسم.

صداقتش حالم را خراب تر از قبل میکند.

-ولی من دارم. یه راز که... غیر از الوند و عمو محمدرضا، هیچکس ازش باخبر نیست.

به حرفم میخندد... انگار برایش جوک تعریف کرده ام.

tlg:@NOVELISLAND

-جدی میگم.

-چی مثلا...

دستم میندازد و غش غش میخندد.

-نکنه بچه داری؟

خنده هایش یکباره از آن قهقهه فاصله میگیرد و صورتش درهم میشود.

-بچه داری؟

-نه!

با تردید چشمش روی صورتم میچرخد.

-وای نکنه به من کمک کردی چون عین بابام یه بچه پس انداختی و ازش بی خبری؟

همینم مانده نگران این باشم که بعد از رابطه ام با آن دختر حامله شده باشد! هرچند... روزی که قرار بود او را ببینم بابت این قضیه بهش هشدار دادم.

پوفی میکشم و خیره به آسمان میشوم. چقدر راحت در ذهنم از آن اتفاق حرف میزنم.

-بچه ندارم. رابطه زیاد داشتم...

درجا زمزمه میکند:

tg:@NOVELSLAND

-مثل من!

اما او مثل من نیست... نباید خودش را کم ببیند.

-تو مثل من نیستی. با دایان رابطه داشتی دیگه... من اسم یه سری هاشون یادم رفته چون فقط واسه یه شب پیششون خوابیدم.

از عصبانیتم میترسد اما کوتاه نمی آید.

-سپهرم بود!

tlg:@NOVELSLAND

#پست۳۲۳

#سرپناه

#دریا_دلنواز

کمی دیگر از چای را میخورم تا بدن سرما زده ام را گرم و بتوانم آن ماجرا را تعریف کنم.

-بگو دیگه... نگرانم کردی. نکنه کسیو کشتی!!

فکری که به سرش زده دست کمی از کاری که کرده ام ندارد!

-قتل غیرعمد بود.

همان لحظه لیوان از دستش میفتد و روی زمین هزار تکه میشود اما حتی پلک هم نمیزند. تکه های بزرگ را از زیر پایش برمیدارم. پاهای آویزان از تختش را با خودم بلند میکنم و پشت کمرم روی تخت میگذارم.

-تعریف کنم؟

در نگاه خیره اش خودم را میبینم، من ماجرا تعریف میکنم، همانطور که بود شاید مهشید هم مثل الوند... مثل عمو کنارم بماند. هرچند که در چشم آن ها هم خار و کوچکم، حتی اگر به رویم نیاورند.

زانوهایش را بغل میگیرد و لحاف را دور خودش میپیچم...

-این زخم خیلی عمیق شده، از پوست و گوشت گذشته اما خون ریزیش داره تموم میشه. حس میکنم همین دیشب به استخوون رسید. میدونم حرف زدن از گذشته هیچ چی رو درست نمیکنه اما میخوام تو بدونی، چون باید بدونی! فقط... یه قولی بهم بده، به هیچکس... هیچکس درباره ی این موضوع حرفی نزنی.

tg:@NOVELSLAND

به جای صورت پر از اضطراب و نگاه رنگ پریده اش، به زمین چشم میدوزم.

-یه رفیق داشتم به اسم محمدرسول، بچه خیلی خوب بود... هم همسایه بودیم هم زمان دبیرستان یه مدرسه درس میخوندیم. از اون خانواده های سنتی و نیمچه مذهبی داشت. من جز پدرش که هر روز غروب ها میرفت مسجد تا نماز بخونه و گه گداری مادرش رو که می رفت خرید، هیچوقت خواهرشو ندیده بودم. تا یه روز که جلوی در منتظرش بودم دیدم همزمان با رسول یه دختر از پله پایین اومد. اونموقع ها درگیر اعتیاد بودم اما سر و وضعم تابلو نبود هرچند... هم رسول بهم شک کرده بود و هم خانواده ام. همون روز از حرف هاش فهمیدم اون دختر خواهرشه... وقتی تا سر کوچه بردیمش و بعد هم براش تاکسی گرفتیم، هر از گاهی که سرمو بلند میکردم یا نگاهم اون سمتی میرفت، میدیدم که داره زیر چشمی نگاهم میکنه. خوشش اومده بود ازم.. بعدها بهم گفت! رو حساب اینک خواهر رفیق صمیمیم بود نرفتم تو نخش... تا اینکه یکی دوباری دیدمش، خوشگل بود! خیلی... قشنگ میخندید! خیلی... هرچقدر به خودم میگفتم اون خواهره رسوله

tlg:@NOVELISLAND

و بی خیالش شو، نتونستم. تو همون چشم چرخوندن ها و لبخند زدنا یه روز دنبالش راه افتادم. الوندم بود... تیکه و متلک انداختیم و اون و رفیقش کلی خندیدن. با خودم گفتم حالا که خودشم کرم داره... پس چرا من عقب بکشم؟ یه چند وقتی به همین روال گذشت تا یه روز بابا فرستادتم برای مامان شیر بگیرم. دیدم اونم تو مغازست. چیزایی که میخواست و توی یه کاغذ نوشته بود و فروشنده ام هرکدوم و میذاشت توی نایلکس. تا اینکه نوبت به آخرین سفارشش رسید... برگشت بهش گفت برو از اون قفسه نوشابه بردار. رفت و چند لحظه برگشت. نوشابه مشکی رو گذاشت توی نایلکس اما فروشنده اشاره کرد به لیست و گفت اینجا نوشتی نارنجی میخوای. اون لحظه نفهمیدم چرا خواهر رسول دستپاچه شد پرسید مگه این نیست؟ بجز من اون دو نفر دیگه ای که منتظر بودن زدن زیر خنده و مسخره اش کردن. بعدها فهمیدم اون نمیتونسته رنگ هارو ببینه.

tlg:@NOVELISLAND

#پست۳۲۴

#سرپناه

#دریادلنواز

به رنگ چشم های مهشید نگاهی میندازم و تصویر نگاه خاکستری آن دختر در نظرم می آید.

-نمیتونست چون... کور رنگی کامل داشت! به مرور زمان هردو چشمش به خاطر بیماری های شبکیه قدرت تشخیص رنگ هارو از دست داده بودن. بعدها فهمیدم اون همه چیزو خاکستری یا سیاه و سفید میبینه.

-اسمش چی بود؟!

از من میترسید و رازی که میخواستم به زبون بیارم؟

-چرا صدات میلرزه... سردته؟ بریم داخل؟

زانوهایش را سفت تر بغل میگیرد و انگشت های بیرون مانده از لحاف را به زیر میکشد.

tlg:@NOVELISLAND

-نه همینجا خوبه. بقیه اشو بگو...

پشت گردنم را لمس میکنم تا به یاد خود گردن شکسته ام بیاید هرچه از گذشته فرار میکند بیشتر در آن چال میشود!!

-اسمش، رویا بود. برادرش رسول که از اون حرفی نمیزد اما من آمارشو درآورده بودم. اهل بیرون رفتن و گردش و این حرف ها زیاد نبود. منم اهل دل کندن از خواب صبح نبودم! بعضی روزا که آمار از دانشگاه اومدنش رو داشتم به هول با صدای زنگ موبایلم از خواب میپریدم و یه دستی به سر و شکلم میکشیدم و میرفتم نزدیک دانشگاه دنبالش! یه رفیق بیشتر نداشت... اونم تا یه کوچه باهاش می اومد. بقیه راهو همیشه تنها بود. بالاخره یه روز حرفمو بهش زدم. شماره امم انداختم توی جیب مانتوش... بهش گفتم بهم زنگ بزنه.

یاد یک هفته ای میفتم که تلفن خانه را برده بودم توی اتاقم تا اگر تماس گرفت خودم جواب بدهم. به

tlg:@NOVELISLAND

قول الوند آنقدر از برادرش رسول و رابطه مان میترسیدم که وقت شماره دادن به جای آنکه شماره موبایلم را بدهم تلفن خانه را روی کاغذ نوشته بودم.

-یه هفته شد و زنگ نزد. بدجور بهم برخورده بود. بعد چند روز اتفاقی دیدمش... جلوی راهشو گرفتم و ازش پرسیدم چرا بهم زنگ نزدی. حالش خوب نبود، عینک دودیشو از روی چشمش برداشت و بهم گفت مزاحمش نشم ممکنه داداشش سر برسه. خیلی خوشم اومده بود ازش، خوشگل بود!! قشنگ نگاه میکرد... یه حالی داشت خیره شدن تو چشماش که منه خمار و نشئه رو بدجور میطلبید. همون روز دستشو گرفتم و سوار تاکسیش کردم. یکم سرسختی نشون داد اما همراهم اومد. رفتیم یه محله بالاتر و توی یه پارک کنارش نشستم. از استرس نگاهش مثل بچه های دبستانی، همون اول خودمو معرفی کردم، همونم باعث شد خنده اش بگیره و دیگه نتونه اون ظاهر سرد و عادیش رو حفظ کنه.

tg:@NOVELISLAND

نفس عمیقی میکشم و چشم هامو میبندم. هنوز هم هروقت اراده کنم بوی عطرش به مشامم میرسه.

-اون دختر پاکی بود، ساده... مهربون. برعکس همه ی اونایی که باهاشون رفیق شده بودم. وقتایی که قرار بود از خونه اشون بهم زنگ بزنه و باهم حرف بزنیم سوژه خنده ی من بود. وحشت داشت از اینکه رسول بویی ببره یا خانوادش بهش شک کنن... صداش میلرزید و پشت تلفن برام نمیخندید. میترسید صداش بره بیرون... وقتی دربارش به الوند میگفتم مسخرم میکرد. میگفت گشتی یه اوسکول پیدا کردی، به دردت نمیخوره که... آخه من دستشم نمیگرفتم. با همه ی دوست داشتنی که توی چشماش توی حرف زدنش نسبت به خودم میدیدم اما به خاطر رسول مراعات میکردم. حق با الوند بود! اون زمین تا آسمون با من و آدم های اطرافم فرق داشت، همینشم منو وابسته تر میکرد. از خجالت رسول بعضی شبا باهاشون فوتبال نمیرفتم. چند وقت بعد دوستیمون، مادرم مرد. یه روز به ویدا که خیلی بی تابی میکرد گفتم این اداهارو بذار کنار، مُرده دیگه، همه میمیرن. من، تو، بابا...

tg:@NOVELISLAND

#پست۳۲۵

#سرپناه

#دریادلنواز

یاد گریه های مادرم میفتم و چشم هایم آتش میگیرد. چقدر نفرت انگیز بودم آن روزها... چطور از سابقه ی بیماری اش با خبر بودم و بازهم آزارش میدادم؟

-مصرفم روزبه روز بیشتر شد و حال خرابم خرابتر... بیشتر وقتا تو خونه دعوا راه مینداختم و روی اعصاب همه بودم. ویدا که پناه برده بود به خونه ی عمه ی بابام. آیینم دست کمی از اون نداشت. یه شبایی می اومدم خونه میدیدم بابامم نیست. میرفت خونه ی عمو محمدرضا چون اعصاب منو نداشت. مرگ مادرم بدجوری داغدارشون کرده بود من اما تو

tg:@NOVELSLAND

هپروت بودم، یه وقتا از دلتنگیش میرفتم رو پشت بوم و به هواپیماها خیره میشدم. بابام نصیحتم میکرد اما گوشم بدهکار نبود. بعضی روزا شاکی میشد و سرم داد میکشید و یه چند روزی خونه نمی اومد. منم هروقت میدیدم نیست داغون میشدم. مست میکردم و مدام به خودم بد و بیراه میگفتم. بعد تقریبا یه هفته، پیله کردم به رویا... دوست داشتم جای بابا و آیین و ویدا اون کنارم باشه... اما قبول نمیکرد. هربار بهونه ی داداششو می آورد. الوند پیشنهاد خونه باغ و داد. گفت ببرش چادگون... اگرم اون میترسه توی باغ بمونید... نرید داخل خونه! اولین بار به زور با خودم بردمش یادمه بهونه ی فوت مادرمو آوردم و بی حوصله بودم واسه رفتن به کافه و سینما و اینجور جاها. همینکه یکم از شهر دور شدیم التماسم میکرد برش گردونم اما قبول نکردم. اونم وقتی دید میریم باغ و من کاریش ندارم بهم اعتماد کرد. دیگه بیشتر میرفتیم سمت چادگون... مصرف من روز به روز بیشتر میشد و وضع خونمون بهم ریخته تر... از ریخت افتاده بودم، بدخلقی هام فقط پیش رویا آروم میگرفت. با بابا... با آیین... دعوام میشد، ویدارو کتک میزدم و نفرینم

tlg:@NOVELSLAND

میکرد. ولی وقتی میرسیدم پیش اون دختر مثل یه بچه که شیشه ی کل محل و آورده پایین و حالا یه گوشه امن پیدا کرده تا بشینه و به کارهای بدش فکر کنه، میشدم. اون از رسول شنیده بود خیلی شب ها خونه نمیرم و اوضام روبه راه نیست. اعتیادم تابلو شده بود اما نمیدونم چرا ازم دل نکند... حرفشو پیش میکشید من اما گوشم بدهکار نبود. همش میگفت از رسول شنیده بابام ازم شاکیه... همسایه ها برامون آبرو نذاشتن از بس تو محل گفتن خونه ی اینا یه پسره لااوبالی هست که خواب و استراحت برامون نذاشته... خلاصه میدونست چه گهی هستم و بهم محبت میکرد.

تکیه به تخت میدهم و پشت سرم به تشک میرسد...

-اولین باری که سرمو روی پاهاش گذاشتم ترسیده بود. میفهمیدم کل بدنشو منقبض کرده... اما من از جام تکون نخوردم. اونقدر بی حرکت و بی آزار موندم تا دستاشو لا به لای موهام برد. حتی بازومو نوازش کرد... اونم نصیحت های بابا و بقیه رو به زبون می

tlg.@NOVELISLAND

آورد. اما یه جوری که من عصبانی نمیشدم، گر نمیگرفتم. بدبخت چقدر بهم محبت کرد و من چه بلایی سرش آوردم.

آنقدر خاطره برای گفتن دارم که میمانم کدامیک را برای مهشید تعریف کنم. سرم را به سمتش میچرخانم، چشم های بهت زده و نگرانش هنوز غمگین است.

tlg:@NOVELSLAND

#پست۳۲۶

#سرپناه

#دریادلنواز

_از اوایل دوستیمون هربار به خاطرش کلی تیپ میزدم و به خودم میرسیدم منتظر بودم مثل قبلی ها از ظاهرم تعریف کنه... چه بدونم از این اداها دیگه، ولی هیچی نمیگفت. به روز که باهام قرار داشت یه

شال قرمز خوش رنگ سرش کرده بود. از دور که نگاهش میکردم دلم میخواست زودتر بهش برسم و لمسش کنم. تازه بعد چند هفته دوستی میذاشت دستشو بگیرم!! منم عادت کرده بودم. اولش سخت بود اما کنار اومدم... خلاصه رسیدم بهش و گفتم چه شال خوش رنگی سرته، بهت میاد. خندید و گفت رسولم میگه صورتی بیشتر از رنگای دیگه بهم میاد. پایین شالشو بین انگشتام گرفتم و گفتم این صورتی نیست. قرمزه!! تازه وقتی رنگش پرید و صورتش سرخ شد شک کردم بهش... اصلا قبل اون روز پیش اومده بود چندباری که رنگ هارو اشتباه میگفت. مثلا یادم اومد ازش خواسته بودم فلش سبز و از داشبورد بهم بده و اون هر دو فلش و کف دستش نگه میداشت تا بردارم یا رفته بودیم باغ بهش گفتم از صندوق عقب ماشین ساک قرمزم رو بیاره اما اشتباهی ساک آیین و برداشت آورد. همون روز برام از مشکل بینناییش گفت. بنده خدا مثل ابر بهار گریه میکرد... میگفت تا ده سالگی کور رنگی ضعیفی داشته و میتونسته رنگ هارو ببینه اما با بیماری عصبش روز به روز وضعش بدتر میشه و اونام دنبال دوا درمون نمیرن چون نه پولشو داشتن نه به

tlg:@NOVELISLAND

قول خودش عقلشو... وقتی با من دوست شد که از سه سال قبلش درگیر کوررنگی کامل شده بود. کلی دارو ضدافسردگی و اینجور چیزا میخورده که به قول خودش دست به خودکشی نزنه! خانوادشم از ترس اینکه عیب و ایرادی رو دخترشون نمونه به هیچکس حرفی نزده بودن ولی چیزی نبود که بشه پنهونش کرد. میگفت دانشگاهم خیلی مشکل داره و ممکنه انصراف از تحصیل بده... منم اگر حواسم سرجاش بود زودتر میفهمیدم چشماش مشکل داره. اون روز توی کافه من خیلی بهش خندیدم... نه از سر اینکه بخوام مسخره اش کنم نه... به خاطر گریه هاش. با چه خجالتی از کوررنگیش و مشکلات بینناییش حرف میزد. از نور زیاد فراری بود برای همینم همه جا عینکش همراهش بود. گفت دکترا گفتن شاید پنج سال ده سال یا بیشتر... به کل بینناییشو از دست بده. از اونموقع غصه ی چند سال بعدشو میخورد. باور حرف های رویا سخت بود یادمه اون روز با الوند چقدر تو گوگل سرچ کردیم ببینیم اصلا همچین بیماری ای هست؟! واقعا بود... منم به خاطر این که بهم میگفت دلش میخواد منو همونجوری که هستم ببینه، دیگه فقط طوسی میپوشیدم!! شلوار جین طوسی،

t19.@NOVELISLAND

پیرهن مردونه خاکستری... حتی رفتم موهامو سفید مشکی کردم تا کمترین اختلاف و با تصویر توی چشم هاش داشته باشم.

دلم میخواست به عقب برگردم. به همان روزها... برگردم و جبران کنم. برگردم و قبل از آن روز نحس خودم را سر به نیست کنم تا با مرگم به زندگی نکبت بارم پایان بدهم.

tlg:@NOVELSLAND

#پست۳۲۷

#سرپناه

#دریادلنواز

-سیزده بهمن بود... بعد چند روز بی خبری از همدیگه با خونه اشون تماس گرفتم و هربار رسول یا مادرش برداشت تلفنو قطع می کردم. فهمیده بود منم... خودش زنگ زد و به زور راضیش کردم قرار بذاریم. آخه چند روز قبلش با برادرش درگیر شدم.

رسول باورش نمیشد اونی که داره سرش داد میزنه و بهش فحش میده منم! رویا رو دوباره با خودم آوردم همینجا... منتهی زمستون بود. نمیشد توی حیاط موند. دستشو گرفتم و رفتیم داخل... بدن درد شدید داشتم، جنس خوب بهم نرسیده بود و از زمین و زمان شاکی بودم. الوند و مجبور کردم برام جنس بیاره... آورد و دور از چشم رویا رفتم توی اتاق و مصرف کردم. زیاده روی کردم... هم شراب خوردم هم نشئه شدم. اصلا یادم نیست کی بردمش اتاق خوابم فقط... یادمه بعد مصرف شیشه چون حال و روزم خوب نبود به دست و پام افتاد و التماسم کرد تا برش گردونم خونه اشون... چند ساعت بعد وقتی چشم باز کردم که گوشه ی اتاق بی هوش افتاده بود. باورم نمیشد اون کسی که لخت و برهنه روی زمین افتاده و رد خون از پاش معلومه، رویاست. از شدت وحشت و ترس زنگ زدم به الوند. داشتم سکته میکردم... وقتی رسید اونقدر خودمو زده بودم که حالی برای ایستادن نداشتم. اونم شوکه شده بود... میخواست زنگ بزنه اورژانس اما من نذاشتم. لباس های رویا رو تنش کردم و به زور سیلی و آب قند و این حرفا به هوش اومد. من جرئت نکردم بالای

tlg:@NOVELISLAND

سرش بمونم. مثل بزدل ها در رفتم اما الوند اونو برد درمونگاه و بعدم رسوندش خونه.

فراموش کردن آن روزها از عمر من بیشتر زمان میخواهد. وقتی سر میچرخانم و به مهشید چشمم میفتد، صورت خیس از اشکش را میبینم. از ترسم قسم میخورم.

-به خدا نمیخواستم بلایی سرش بیارم. هیچی یادم نمی آد. تو بگو یه ثانیه اشو... به خدا دوسش داشتم اما... از ترس بی آبرویی رسول از ترس بابام و هرکی فکرشو بکنی، چند روزی خودم و گم و گور کردم. اما از الوند شنیدم اون دنبالم میگرده. به زور راضی شدم ببینمش اما کاش نمیرفتم. در عرض یه هفته انگار ده کیلو شایدم بیشتر لاغر شده بود.
نمیتونست رو دو پاش وایسه... نه نفرینم کرد نه بهم بد و بیراه گفت فقط قسمم میداد که برم
خواستگاریش!! بیچاره فکر میکرد من اگر پافشاری کنم خانواده اش راضی میشن اونو به من بدن.
ترسیده بود و مثل بید میلرزید... نمیدونم چرا

tlg:@NOVELESLAND

تهدیدش کردم، بهش گفتم اگر دنبالم بگرده و موی دماغم بشه آبروشو میبرم. به رسول عکس هامون و نشون میدم و میگم با رضایت خودش می اومده چادگون... حرفمو باور کرد!! یه جوری رفت که انگار از اول نبود. چند روز بعدشم مادر رسول زنگ زد و از پدرم عذرخواهی کرد.

tlg:@NOVELSLAND

#پست۳۲۸

#سرپناه

#دریادلنواز

خواستگاریشو پس گرفت هرچند به بهونه ی فوت مادرم، آخه دو روز قبل اینکه اون بمیره زنگ زده بودن و برای خواستگاری قرار گذاشته بودن. همه زدن به حساب اعتیاد من... آبروریزی هام تو در و همسایه و این حرف ها... تقریبا چند روز بعد اینکه تو کمپ بستری شده بودم از بابا شنیدم بار و

بندیلشون و جمع کردن و از محل رفتن. منم نفهمیدم رویا به خانواده اش حرفی زده بود یا نه، اما من از عذاب وجدان و نفرتی که بابت اون اتفاق از خودم داشتم... خواستم ترک کنم.

وقتی به خودم می آیم گونه ی چپم خیس شده... سرآستین لباسم را به صورتم میکشم و بی آنکه چشمم به مهشید بیفتد آنجا را ترک میکنم. من هروقت کسی را از دست میدهم اولین چیزی که ازش یادم می آید چشم هایش است. نگاه هایی که هیچوقت فراموش نمیشوند و حرف هایی که فقط از چشم هایش میتوانستم بخوانم و بشنوم. تا آن زمانی که کنارم هستند قدرشان را نمیدانم اما بعدا میفهمم مهمترین چیزی که از دست داده ام چه بوده.

برگ خشکیده ی زیر پایم را برمیدارم و به عقب نگاهی میندازم. مهشید با عجله پله های ورودی را بالا میرود... فکم منقبض میشود و دندان هایم تیر میکشد. لابد میخواهد برود. اما کجا؟

tlg.@NOVELSLAND

پشت پلک هایم تصویر خنده های رویا جا خوش میکند... سرانگشتم را به برگ میکشم، مثل او شکننده و ضعیف است. خیلی زود زیر دستم تکه تکه میشود و زمین میریزد.

-کجایی تو... دلم اون لحظه ای رو خواست که تو ماشین نشسته بودیم، قبل اون آخرین بار لعنتی... بیرون داشت بارون شدید می اومد. یه لحظه صدای تیک تیک راهنمای ماشین با صدای برف پاک کن و قطره های بارون یکی شد... تو صدام زدی. همون لحظه عطر نگاه خاکستریت با بوی خیابون بارونی پیچید توی ماشین. دلم رفت برای بغل کردنت اما... تو نذاشتی رویای خاکستری!

tlg:@NOVELISLAND

#پست۳۲۹

#سرپناه

#دریادلنواز

مهشید"

در را پشت سرم قفل میکنم و بدنم روی دیوار سر میخورد. مات و مبهوت مانده ام... خیره به ساعت، خیره به فرش، خیره به زمین... چشمم میفتد به انگشت بریده ام و تار میشود. آوید میگفت یادش نیست چطور به رویا تجاوز کرده... اما من، میدانم، مطمئنم رویا تمام آن لحظه ها را مو به مو، ثانیه به ثانیه به یاد دارد. نمیتوانم نفس بکشم و انگار کسی گلویم را گرفته، دست میکشم به قفسه ی سینه ام... رویا دختر بوده!! یعنی باکره... یعنی قبل از آوید با هیچکس رابطه نداشته. چشمم تار میشود و گلویم کیپ تر... من قبل از سپهر با دایان رابطه داشتم، آن اوایل همه چیز به خواست خودم و عاشقانه پیش میرفت اما اواخر رابطه ی لعنتیمان... گاهی به زور، با خشونت هم خواب دایان شده بودم. من تجاوز را میفهمیدم، میدانستم چه دردی دارد و چه شکنجه ای است اما رویا چی...

همان لحظه که ریه هایم را پر میکنم از هوای اطرافم، چشمم به کمد میفتد. پارچه ای طوسی رنگی

id.@NOVELISLAND

از آن بیرون مانده. به سمتش میروم... با قدم هایی که محکم نیست و مدام زیرش را یکی خالی میکند! وقتی پارچه را بیرون میکشم یاد حرف آوید میفتم. گفت رویا کور رنگی داشته... همه چیز را سفید و سیاه و خاکستری میدیده.

لباس مردانه ی طوسی را بالا میگیرم، توی گوشم مدام حرف های آوید را میشنوم. چطور دلش آمد با آن دختر مظلوم این کار را کند. من هنوزم وحشت آن لحظه هایی را دارم که سپهر آزارم میداد. لباس را روی صورتم میگذارم، عطر آوید را دارد... عطر بی رحمی اش را بیشتر!

نفسم بالا نمی آید لباس را زمین میندازم و عقب عقب میروم. این همه مدت من در خانه ی کسی زندگی میکردم که خودش متجاوز بود!؟ این همه وقت امید بسته بودم به کسی که خودش... وای، خدا...

وقتی دست هایم را مشت میکنم و جیغ میکشم بند بند وجودم به لرزه میفتد، میخواهم با جیغ هایم صدای آوید را از سرم بیرون بیندازم. نه فقط صدایش... تمام ماجرایی را که با جفت گوش هایم شنیده ام. اصلا مگر میشود. آوید... کسی که دست من را گرفت

tlg:@NOVELISLAND

و با وجود مخالفت پدرش به خانه شان برد به دختر مظلوم و بی پناهی چون رویا تجاوز کرده باشد.

دارم از حال میروم اما باز هم جیغ میکشم، آنقدر بلند و آنقدر از ته دل که گلویم به سوزش افتاده اما دست نمیکشم. من حتی به چشم های خودم چنگ میزنم. به تصویر آوید در نگاهم... به آن لباس طوسی روی زمین افتاده. به مهشیدی که با چشم های خودش تجاوزش را میبیند و از درد ناله میکند.

-مهشید... درو چرا قفل کردی، باز کن ببینم.

دستگیره ی در را بالا و پایین میکشد و من با حال خرابم تکیه به دیوار میدهم.

-چجوری دلت اومد آوید...

نمیدانم صدایم به گوشش رسیده یا نه...

پاهایم خواب میرود و زانویم شل میشود. میفتم روی زمین و محکم تر به در میکوبد.

-مهشید بیا درو باز کن، چت شد تو...؟

جیغ نمیکشم اما ناله چرا... درد دارد شنیدن قصه ای که بی شباهت به ماجرای خودت نیست!

tg:@NOVELISLAND

چهار دست و پا خودم را به در میرسانم، به آویدی که پشت آن ایستاده و صدایم میزند. آخ... هنوزم هم نمیتوانم باور کنم او این بلا را سر رویا آورده باشد.

-چطور دلت اومد... بی رحم.

صدایم به گوشش میرسد چون دستگیره را رها میکند و مثل من زانویش به زمین میخورد. شاید حتی میفتد...!

-مهشید، من نمیخواستم رویا رو اذیت کنم. به خدا الانم یادم...

جیغ میکشم سرش...

- قسم نخور.

مزه ی خون در گلویم میپیچد و جان از تنم میرود.

-تو خدا میشناسی؟ نامرد.

مشت های بی رمقم را به در میکوبم و نفرینش میکنم... اصلا من به جای رویا!

- ازت نمیگذره. نه خدا... نه اون دختر!

پیشانی ام را به در میزنم و از گریه نفسم میرود. دارد با خودش حرف میزند... اگر ناله هایم بگذارد صدایش را میشنوم.

tlg:@NOVELSLAND

-بالاخره یه روز... این عذاب منو میکشه.

#پست ۳۳۰

#سرپناه

#دریادلنواز

زبانم لال اگر خودش هم بمیرد، آرامش نصیبش میشود اما آن دختر چه؟ اصلا معلوم نیست همین حالا کجاست. به کسی از دردش گفته... جرئت دارد یک کلام از آن لحظه های وحشتناک را برای کسی تعریف کند.

به دستگیره ی در آویزان میشوم و قفل را میچرخانم. میخواهم ببینمش... با همین چشم هایی که کور رنگی ندارد و دنیا را یک رنگ نمی بیند. میخواهم باور کنم آوید بدترین اتفاق زندگی من را سر دختر دیگری آورده و بی رحمانه پسش زده...

tlg:@NOVELSLAND

وقتی چشمم به نیم رخش میفتد، رویش را برمیگرداند.

تکیه به چهارچوب در میدهم، صدایم خش برداشته و میلرزد...

-وقتی داشتی از تجاوز به رویا حرف میزدی، خجالت نکشیدی. اونوقت الان... از اینکه من ببینم داری گریه میکنی روتو برمیگردونی؟

انگشت های دستش را از روی زانویش جمع میکند، نیم رخش رابرمیگرداند اما نه به سمت من... فقط قطره ی اشکی را که زمین میفتد را میبینم.

-من به اندازه ی کافی، حالم از خودم بهم میخوره. تو دیگه بوی تعفنم و به روم نیار.

برای بلند شدن از روی زمین نا ندارد. به خاطر همین اول یک زانویش را بلند میکند و بعد به کمک دست هایش زانوی دیگرش را از زمین جدا میکند.

-برای همین بهم کمک کردی؟

نزدیک به دیوار... راه میرود، به سمت اتاق خواب خودش اما دنبالش میروم. من برای سوالم جواب می خواستم.

tg:@NOVELSAID

-آره؟! فکر کردی به من کمک کنی خدا میبخشدت؟ معلوم نیست اون دختر چی کشیده این سال ها...

به تخت سینه ام میکوبم تا خود لعنتی ام را نشانش دهم و راه نفسم را باز کنم.

-من و ببین... من باکره نبودم آوید، من دست خورده ی دایان بودم وقتی سپهر بهم تجاوز کرد اما هنوزم...

آستین لباسش را میگیرم تا نگهش دارم. سرش را هنوز هم پایین نگه داشته، فقط دارد چشم هایش را مخفی میکند چون اشک هایش را که میبینم.

-چرا نرفتی دنبالش؟ این همه وقت گذشته و تو دست روی دست گذاشتی چی بشه؟ ببین من و... یادته وقتی توی کافه بهتون گفتم سپهر بهم تجاوز کرده، هیچکس باور نکرد. چون همه فکر میکردن من یه متوهمِ بدبختم! فکر میکنی اگه رویا... اگه رویا بگه به من تجاوز شده، کسی باورش میکنه؟ کسی مثل تو پیدا میشه بیاد دهنتو سرویس کنه.

مشتم را به سرش میزنم و مویش را میکشم... سرش عقب میروم، حالا دیدن صورت خیس از اشکش حال دیگری دارد.

tlg:@NOVELISLAND

-برو دعا کن یکی مثل تو... پیدا بشه، بیاد اینقدر بزندت تا تقاص بدی بیچاره...

مشت هایم را به سر و صورتش میزنم، دردش می آید چون عقب میرود اما جلویم را نمیگیرد. میخواهم مثل خودش... وقتی به جان سپهر افتاده بود مشت و لگد حواله اش کنم. میخواهم آنقدر بزنمش تا خون بالا بیاورد. من که التماس سپهر میکردم، حتما رویا هم به دست و پای آوید افتاده...

-تو که میدونستی نشئه ای، تو که میدونستی بعد از مصرف اون کوفتی حالیت نمیشه داری چیکار میکنی برای چی اونو آوردی این جا...

tlg:@NOVELISLAND

#پست۳۳۱

#سرپناه

#دریادلنواز

مچ هر دو دستم را میگیرد، خط انداخته ام روی صورتش... رد قرمزی ناخنم روی پلک چپش مشهود است. حتی رد سیلی های پی در پی ای که به صورتش زدم.

-من این همه به تو کمک کردم. به آدم هایی که پولشون و سپردن دستم تا سرمایه هایشون چند برابر بشه و بتونن یه جهیزیه برای دخترشون بخرن. اینا حساب نیست؟

حرف های خنده دار میزد... دختر نبوده که بداند تجاوز یعنی چه، آنهم به دختری شکل رویا...

-هیچکدوم از اینا جای ظلمی که به اون دختر کردی و نمیگیره. اینو تا آخر عمرت با خودت تکرار کن.

-میدونم... میدونم!

هق هق گریه ام اجازه ی حرف زدن نمیدهد. میخواهد در آغوشم بکشد اما نمیگذارم.

-دستتو به من نزن.

رهایم میکند و باز هم به جان سر و صورتش میفتد. اینبار تسلیمم میشود... زمین مینشیند و دست هایش را روی پایش میگذارد، من اما میزنمش... کسی را

tlg:@NOVELISLAND

که دوستش دارم، کسی را که روی سرش قسم میخوردم، کسی که دلم میخواست مثل خودش شوم، اما حالا... با شکستن آن بت، با شنیدن آن راز... اگر آوید بمیرد منهم باید بمیرم. منه بی پناه جز او که کسی را ندارم. آوید برای من همه چیز و همه کس است، حتی همین حالا.

چنگ میزنم به لباسش و صورتم را میان سینه اش میبرم. پیش چشم خودش جیغ میکشم، من به جای رویا... باید بفهمد نمیتواند تاوان کارهای کرده اش را به این راحتی ها بدهد. کافی است من را ببیند. منِ به جای رویا را...

-مهشید.

صورتم را میان دستانش میگیرد، آنقدر صورتم خیس است که دستش لیز میخورد اما دوباره نگهش میدارد.

-خوب نگام کن آوید. حالمو ببین. حال اون دختر صدبرابر بدتره از منه...

لب های هایش را بهم فشار میدهد اما حریف پلک هایش نمیشود. خیره به صورتم میماند و اشکش سر میخورد و پایین میفتد.

tlg:@NOVELSTAND

-بهم نگو... خودم میدونم.

لب هایش را دوباره بهم میدوزد و چشمش بیشتر میجوشد. صورتش را آنقدر منقبض نگه داشته که استخوان گونه اش می خواهد پوست گندمی اش را پاره کند و بیرون بزند.

جان حرف زدن ندارم، از شدت جیغ هایم گلویم میسوزد.

-سنگی که به سینه میزدم به سرم خورد.

با دست دیگرش چانه ام را میگیرد، دهن باز میکند حرف بزند اما چشمش بیشتر التماس میکند.

آنقدر کتکش زده ام که تمام تنم درد گرفته و نفس کشیدنم سخت شده... میفهمد خوب نیستم و یک دستش را پشت قفسه ی سینه ام میبرد، میخواهد با نوازش یار بخرد؟!

-تو اینو میگی... اگه بابام بفهمه، آیین به گوشش برسه...

سرش را خفیف تکان میدهد:

-نه. من میترسم!

-برو دختره رو پیداش کن.

tlg:@NOVELISLAND

لبش را زیر دندان میفشارد و پلکش را آنقدر بهم فشار میدهد که هرچه اشک در کاسه ی چشمش دارد روی گونه اش میریزد.

-برم چی بگم؟ چیکار کنم براش؟ شاید هنوزم خانواده اش چیزی ندونن. اصلا... شاید فراموش کرده باشه. اگه دوباره چشمش به من بیفته همه چی یادش میاد. دوباره تو سرش زنده میکنم اون روزای لعنتی رو...

خسته ام از نگه داشتن سرم، از نگه داشتن تنم... سرم را روی سینه اش میگذارم و اشک هایم را لباس مردانه اش به خود جذب میکند.

-پیشم نمی‌مونی، نه؟

tlg:@NOVELISLAND

#پست۳۳۲

#سرپناه

#دریادلنواز

دستم را دور کمرش میپیچم، آوید برای من هم پدر شده هم مادر و هم برادر... وای اگر هر سه ی این ها با هم دست به اشتباه بزنند و تمام خودشان را در سرت خراب کنند.

هق میزنم و بغلم میگیرد. دست هایش جان ندارد، شاید هم اعتماد ندارد!

-دونستن این راز مثل بوی گازی میمونه که کل خونه رو گرفته. کافیه به مشام آدم های خونه برسه. مثل روز روشنه هرکسی هرچی میتونه برمیداره و فرار میکنه اما هیچکس جرئت نداره بره شیرفلکه گاز و ببنده.

بازویم را لمس میکند و فرق سرم را میبوسد. من رویا نیستم که ببخشم... که حتی نبخشم!! هیچوقت هم نمیتوانم جای او را بگیرم...

-مهشید دعا کن من بمیرم... چون نه جرئت پیدا کردن رویا و دیدنش و دارم. نه جرئت گفتن این راز و به بابام! هر دوش برام عین مرگ میمونه اما هیچکدوم و نمیخوام. ترجیح میدم روزی صدبار به خودم لعنت بفرستم و این عذاب وجدان و تحمل کنم اما هیچکدوم این اتفاق ها نیفته.

tlg:@NOVELISLAND

چشم هایم از بی رمقی تار شده و وقتی سرم را از روی سینه اش برمیدارد تصویرش را نمیبینم.

-مهشید، همه ی تنت داره میلرزه. چت شد...

به صورتم میزند و تصویرش در سرم تکان میخورد. وقتی بغلم میکند و از روی زمین بلند میشویم پایش میلرزد و چیزی نمانده هردو با هم زمین بخوریم اما نرده های پله ها را میگیرد. با من حرف میزند اما چیزی نمیشوم. انگار در عالم دیگری رفته ام و فقط جسمم کنار او مانده.

کاپشنش را روی تنم می اندازد و از خانه بیرون میرویم.

-الان میبرمت درمونگاه... چیزی نیست. نترس! به خدا من با تو کاری ندارم...

قطرات تند باران روی کاپشنش میریزد و صدای وهم آلودش در سرم میپچد. همین دیروز وقتی هردو زیر باران بودیم من دعا کردم... وای خدا، من از تو خواستم سپهر و هر کسی مثل او را بکشی! از کجا میدانستم آوید هم...

-مهشید چشمتو باز کن.

tlg:@NOVELSLAND

به زور پلک هایم را از هم فاصله میدهم. روی صندلی ماشین میخواباندم و روی تنم خیمه میزند.

-صدامو میشنوی؟

دستم را بلند میکنم تا به صورتش برسانم... به همان خیسی کنار چشمش... کار باران است یا کار اشک.

-آوید... من... دعا کردم.

میخواهم بلند شوم، میخواهم دوباره برگردم زیر باران... باید دعایم را پس بگیرم. آوید اگر بمیرد من به امید بودن چه کسی زندگی کنم؟ آوید قرار بود تمام زندگی من شود!

-کجا میخوای بری. حالت تهوع داری... آره مهشید.

میخواهم کنارش بزنم اما نمیرود، دستم را میگیرد و پیشانی ام را به سینه اش میرسانم.

-برو کنار، میخوام زیر بارون دعا کنم... آخه منِ خاک بر سر به خدا گفتم تو بمیری!

نگاه مبهوتش را به چشم هایم میدوزد.

-چی؟

تعادل ندارم اما به لطف صندلی ها خودم را نشسته نگه میدارم.

tg:@NOVELISLAND

-من از خدا خواستم هرکسی مثل سپهر بوده رو از روی زمین برداره، من نمیدونستم...

اشکم میریزد و نگاهش پایین میفتد. چرا پس برایش دلم میسوزد؟ چرا در چشم هایش آنقدر پشیمانی و ناراحتی موج میزند که نمیتوانم او را شکل سپهر تصور کنم.

پایم را روی زمین میگذارم تا پیاده شوم اما نمیگذارد، بالاتنه اش را داخل ماشین می آورد و کمرم را عقب میکشد.

tlg:@NOVELSLAND

#پست۳۳۳

#سرپناه

#دریادلنواز

-میبرمت درمونگاه. بهتره سرم بزنی...

در ماشین را بهم میکوبد و من التماس خدا میکنم تا دعایم را نشنیده بگیرد. من غلط کردم برای کسی آرزوی مرگ کردم!!

****

با فشاری که به پشت دستم می آید چشم هایم را باز میکنم. این بار دوم است که پرستار به اتاق آمده. فشارم را میگیرد و به عمو محمدرضا میگوید حالم بهتر شده... از ماندن در این خراب شده خسته ام... بیش از دو ساعت است که روی تخت دراز کشیده ام و دم به دقیقه چیزی به سرمم اضافه میکنند و میروند.

-نمیخوام اینجا بمونم. میخوام برم.

مینشینم روی تخت و پرستار پشت چشمی برایم نازک میکند. به جای جواب دادن به من، عمو را مخاطب قرار میدهد.

-میتونید ببریدش.

تکیه از دیوار میگیرد و عصایش را زمین میزند. با نزدیک تر شدنش لحاف را از رویم کنار میزنم...

-بهتری؟

tlg:@NOVELISLAND

از وقتی چشم باز کرده ام میتوانم پف پلک هایم را حس کنم.

-آره خوبم.

از پرستار تشکر میکند و از تخت پایین می آیم. همان لحظه ام صدای باز شدن در را میشنوم. آوید تمام مدتی که در اتاق دراز کشیده بودم سراغم نیامد... شاید از دیدن منهم خجالت میکشد.

-مرخصه؟

-آره برو ماشین و بیار جلوی اورژانس... ماهم...

-میخوام برم خونه ی خانم صالحی. با شما نمی آم.

صورت آوید را نمیبینم چون پشتم به او است. پچ پچی با عمو میکنند و دوباره میرود...

-باهاشون تماس گرفتی؟ شاید منزل نباشن؟

شالم را از روی صندلی برمیدارم و روی سرم میندازم.

-فردا نذری داره. حتما خونه است.

وقتی همراه عمو محمدرضا از اورژانس بیرون می آییم، آوید را نمی‌بینم. انگار با عمو حرفش را زده چون برای او تعجبی ندارد. کمک میکند تا سوار

tlg@NOVELSLAND

ماشینش شویم و بعد هم آدرس خانه ی خانم صالحی را به او میدهم.

باران بند آمده اما دست هایم را از شیشه ی ماشین بیرون میبرم. التماس خدا میکنم تا فقط یک قطره اش کف دستم بیفتد و من حرفم را پس بگیرم. به عقلم نرسیده بود که شاید یک نفر... بین تمام آدم های متجاوز پیدا شود که از کارش پشیمان باشد. هرچند... مگر فرقی هم میکند؟

از خودم میپرسم اگر سپهر... مثل آوید بیاید و بابت آن اتفاق عذرخواهی کند، میپذیرم؟ میبخشم؟

-اگر خونه ی خانم صالحی راحت نیستی. من میبرمت خونه ی خودم. مزاحمت نمیشم. برمیگردم پیش آوید توام میتونی...

-نه راحتم!

نگاهی به صورتم می اندازد و لبخند میزند. آوید میگفت الوند و عمو همه چیز را میدانند. برایم عجیب است مردی مثل او پسش نزده و کنارش مانده.

-آوید به یه دختر تجاوز کرده!

خیره به مسیر رو به رویش لب میزند:

tlg:@NOVELISLAND

-میدونم.

-همین؟ چطور باهاش کنار اومدین...

-همه ی آدم ها اشتباه میکنن.

-یعنی به همه حق اشتباه میدین؟ حتی همچین اشتباهی...؟

نگاهی به صورتم می اندازد و شیشه را بالا میدهد.

-منم تو زندگیم اشتباه کردم. مست پشت فرمون نشستم و زن و بچه ام و کشتم! مثل آوید که حق زندگی رو از اون دختر گرفت منم...

اخم به صورتش مینشیند و پیشانی اش را لمس میکند.

-آوید پشیمونه، چه این پشیمونی فایده داشته باشه چه نه...

-جبرانش کرده؟ رفته سراغ اون دختر ببینه الان چیکار میکنه؟ اگه خانوادش پسش زده باشن چی؟ مگه من نبودم. همایون یه مشت عکس و فیلم از من توی مهمونی ها برد و نشون بابام داد. همونم باعث شد بابام ولم کنه. دیگه دلش برام نسوزه... اگه اون

tlg:@NOVELISLAND

دخترم همین بلا سرش اومده باشه. دیگه چه فایده این پشیمونی...

سرش را تکان میدهد تا حرفم را تایید کند.

-من به خدا اعتقاد دارم. تو یه نگاه به زندگیت بنداز. چند ماه پیش فکرشو میکردی بتونی اعتیادتو ترک کنی. یا با آدم هایی زندگی کنی که تو رو مثل خانواده ی خودشون میدونن؟ اون دخترم شاید مثل تو سرنوشتش جور دیگه ای رقم خورده باشه... شاید...

وقتی سکوت میکند و روی فرمان ماشین میزند قلبم میریزد. انگار او هم مثل من میداند همه ی این شاید ها شاید اتفاق نیفتاده باشد. آن وقت بی پناه تر از من... رویاست.

-آوید ترسید بره دنبالش... تو چرا اینکارو نکردی؟

سرمیچرخاند و نگاه خیره اش به صورتم میدوزد. آنقدر این نگاه طولانی میشود که میترسم و به مسیر رو به رویمان زل میزنم.

-الان تصادف میکنیم.

tg:@NOVELSLAND

#پست۳۳۴

#سرپناه

#دریادلنواز

روی ترمز میزند و شیشه ی ماشین را پایین میدهد. صورتش سرخ شده و میترسم حرفی به زبان بیاورم.

-من وقت زیادی نداشتم. بعد دو ماه که آوید از کمپ مرخص شد من اطلاعات اون دختر و ازش گرفتم. برای پیدا کردنشون باید تا جنوب میرفتم. هیچکس هیچ خبری ازشون نداشت حتی صاحبخونه ای که اون ها مستاجرش بودن. قبل از اینکه از ایران برم به واسطه ی یکی از دوست های مشترکم یه نفرو فرستادم بندرعباس... نمیدونم اون نخواست یا پیگیر نبود، خلاصه یه هفته بعدش بهم زنگ زد و گفت همچین آدمایی با مشخصاتی که من بهش دادم بندرعباس زندگی نمیکنن.

-چرا رفتن بندرعباس؟ کس و کاری اونجا داشتن؟

-آره... آوید میگفت دایی رویا با زن و بچه اش اونجا زندگی میکرده. خودشم زیاد مطمئن نبود اما میگفت چندباری از زبون رسول و رویا شنیده بوده که تصمیم دارن برن بندر...

tlg:@NOVELISLAND

ماشین را راه میندازد و من خیره به آسمان مه گرفته میمانم. کاش باران می آمد و به خدا میگفتم من دیگر راضی به مرگ هیچکس نیستم! حتی سپهر...

به لطف خلوتی مسیر نیم ساعت بعد جلوی در خانه ای که آدرسش را به او داده ام، میرسم. موهایم را زیر شالم میفرستم و کت کوتاهم را پایین میکشم. سر و وضعم برای رفتن مناسب نیست اما میتوانم برای مراسم فردا از خانم صالحی بخواهم یک چیزی بدهد تا تنم کنم. حوصله ی نگاه های پر شماتت بعضی از مهمان هایش را ندارم.

-کی برمیگردی؟

بعید میدانم جواب این سوال برای خود عمو مهم باشد.

-نمیدونم.

نگاهم به آسمان میکشد و برمیگردد به صورت مغمومش...

-عمو لطف کردی. ممنونم.

tlg:@NOVELISLAND

برایش دست تکان میدهم و زنگ در خانه را میزنم. خیلی زود خانم صالحی با چادری که دور کمرش بسته و جارویی که بدست دارد در را برایم باز میکند.

-سلام، ببخشید. میدونم یه روز، زود اومدم.

نگاهش متعجبش روی صورتم چرخ میخورد و به پشت سرم هم میفتد! معذب و درمانده سرم را پایین میندازم. حق دارد جا بخورد... تلفنی که با او حرف میزدم نگفتم یک روز زودتر می آیم!

-خوش اومدی خانم... بیا داخل.

در را کامل باز میکند و جارویش را در هوا تکان میدهد:

-بیا که خوش موقع اومدی.

همینکه پله ی خانه را پایین میروم شالم میفتد. لب میگزم و به دیگ و قابلمه های توی حیاط نگاهی میندازم.

-مزاحم نیستم؟

در را میبندد و لبخند میزند.

-نه منم تنها بودم. تو حالت خوبه مادر؟

tg:@NOVELISLAND

بغضم برمیگردد و نفسم را به شماره میندازد. تمام این حالت ها را وقتی سپهر بهم تجاوز کرده بود داشتم!!.

-میشه بغلم کنی؟

از درخواست بی موقعم جا میخورد اما خیلی زود خودش را به بی تفاوتی میزند و به رویم نمی آورد چقدر درمانده و پر از التماسم... جارو را زمین میندازد و به آغوشش اشاره میکند.

-بیا فدات شم.

خودم را به آغوشش میرسانم تا بغضم سر باز کند و دست از سرم بردارد. انگار یکبار دیگر همه ی زندگی ام را باختم. درست مثل همان روزی که صدای پچ پچ همایون و پدرم را شنیدم. به او میگفت مهشید آبرو برایمان نمیگذارد، بی بند و بار است و برای موقعیت اجتماعی سیاسی او خوب نیست من را در خانه نگه دارد. درست مثل همان روز که پدرم کلید خانه را کف دستم گذاشت و با تعریف از حیاط چند متری و ویلایی اش میخواست به من بفهماند باید از موقعیت جدیدم خوشحال باشم و من از درون باختن زندگی ام را دیدم. آوید مثل پدرم... مثل برادری که

tlg:@NOVELSLAND

دنبال خراب کردنم بود، حتی مثل دایان که رد پای تجاوز سپهر را روی تنم میدید و منکر میشد از چشمم افتاده... اما درد اینجاست که خودم هم خوب میدانم آوید از چشمم هم افتاده باشد از دلم که نمیفتاده!! بیشتر از همه ی آن ها بهم محبت کرده و هوایم را داشته... چطور میتوانم او را مثل دایان، مثل همایون یا حتی... حتی مثل پدرم ببینم؟!

tlg:@NOVELSLAND

#پست۳۳۵

#سرپناه

#دریادلنواز

بعد از گریه های مفصلم کمکش میکنم و حیاط را جارو میزنم. ازم نمیپرسد چه شده و برای چه گریه میکنی. همینم خیالم را راحت میکند چون دروغ گفتن به او سخت است. بعد از مرتب کردن حیاط یک سینی بزرگ می آورد و هرچه لپه در خانه دارد را روی آن

میریزد. از پاک کردن لپه خوشم نمی آید اما از هم کلامی با او چرا...!

-نبینم اشک هاشو... نگاه نگاه گوله گوله میریزه.

آوید هم همیشه همین را میگفت. درشتی اشک هایم را مسخره میکرد. آخ چقدر دلم میخواهد ضبطم همراهم بود و صدایش را میشنیدم.

-دلم خیلی گرفته. اومدم پیشت سبک بشم!

صورتم را میبوسد و اشک هایم را پاک میکند. دست هایش بوی گل میدهد.

-قربون چشمات برم. خوب کردی اومدی. منکه بهت گفته بودم هروقت دلت خواست در این خونه به روت بازه... خودت نیومدی.

مدام صدای آوید در سرم اکو میشود و برای خودم چهره ی رویا را تصور میکنم. وقتی روی تخت بیمارستان خوابیده بودم یاد حرف های آیین افتادم. میگفت خیال میکند آوید آن زمان مرده و این کسی که حالا در خانه شان زندگی میکند کس دیگری است. شاید باید... منهم همینطور فکر کنم، وگرنه...

-تو دلت میگیره چیکار میکنی؟

tg:@NOVELSLAND

عینکش را نوک بینی اش گذاشته و انتظار دارم سر بخورد و توی سینی بیفتد.

-قرآن میخونم. دعای توسل میخونم... یه وقتام میرم میشینم توی حیاط با گل هام حرف میزنم.

اشک هایم را با مشتم پاک میکنم و میگویم:

-من تا چند وقت پیش هروقت دلم میگرفت قربون صدقه ی خودم میرفتم. با خودم حرف میزدم و یه جورایی آروم میشدم اما از وقتی آوید برام اون ضبط صوت و گرفت فقط گوش دادن به صدای تو... نادر... آرومم میکرد.

دلم نمی آید آوید را از قلم بیندازم...

-صدای آویدم خیلی آرومم میکرد.

به بغضم لبخند مادرانه ای میزند و پیشانی ام را میبوسد. حرف از زندگی خود و مشکلاتش را پیش میکشد و من از روی کنجکاوی ام محو صحبت هایش میشوم.

برایم از زندگی اش میگوید... از فوت مادرش و رفتن بی خبر پدرش! نمیدانستم او هم مثل من در سن کم پدر و مادرش را از دست داده و زن همسایه شان از

tg:@NOVELISLAND

سر دلسوزی زیرزمین خانه اش را در اختیار او قرار میدهد تا بتواند زندگی کند و درس بخواند. بعد هم خانم صالحی عروس خواهر همان زن همسایه میشود و این خانه ام یادگاری از آن ها برایش میماند.

-من نمیخوام تو زندگیت سرک بکشم اما اگر جایی که زندگی میکنی راحت نیستی یا برات مشکلی بوجود آورده میتونی بیای همینجا... پسر خودم در ماه شاید سه چهار روزش رو خونه باشه اما بقیه وقت ها میره ماموریت. میتونی زیر زمین زندگی کنی یا اگر خوشت نمیاد بیای بالا پیش خودم. منم بار و بندیل پسرم و جمع میکنم میفرستمش زیر زمین.

برایم میخنده تا یک وقت خیال نکنم این حرف ها در حد تعارف است؟

-نه اینجوری که نمیشه.

-چرا نمیشه. به خدا من خوشحال میشم! توام مثل اون وقت های من... چه فرقی میکنه.

بیچاره برای حس هم دردی خودش را در حد منِ معتادِ بی بند و بار پایین می آورد!

-بهش فکر کن. بی تعارف این حرفو زدم.

tlg:@NOVELISLAND

#پست۳۳۶

#سرپناه

#دریادلنواز

لبخند میزنم و قربان صدقه ی چشم های بی حالم میرود. دلم پر میکشد برای آغوش مادرم... هرچه انگیزه و شوق و ذوق برای ادامه دادن این زندگی لعنتی جمع کرده ام را یکباره از دست دادم. انگار تازه چشمم افتاده به دست هایم و درست وسط دویدن در جاده ی مه گرفته فهمیده ام همه شان از دستم افتاده! به پشت سرم نگاه میکنم و هیچ چیز نمیبینم... به مسیر رو به رویم هم امیدی ندارم. جاده ی زندگی من تا آخر عمر مه گرفته میماند.

برایم شام کتلت درست میکند و یادم میدهد چطور گوشت را مزه دار کنم. دستپختش بی نظیر است. یاد کتلک درست کردن خودم میفتم... آوید حق دارد

tg:@NOVELSLAND

میگوید دستت طعم ندارد! وقتی کاغذی برمیدارم و دستور غذایش را یادداشت میکنم از خودم میپرسم بازهم قرار است به آن خانه برگردی و برای اهالی اش آشپزی کنی؟!

سر سفره ی شام دو سه بار تا مرز چرت زدن پیش میروم اما نمیگذارم پلک هایم روی هم بیفتد.
هواشناسی اخبار میگفت ساعت دوازده امشب هوای اصفهان بارانی است!

****

"آوید"

صدایم میزند و سرم را از صفحه ی لپ تاپ عقب میکشم. شاکی است و بالا و پایین شدن تن صدایش از همان نشات میگیرد.

-سرچی دعواتون شد.

از وقتی آمده این سومین بار است میپرسد.

-گفتم که... نشستم پای لپ تاپ و بورس و این حرفا اونم جیغ و داد راه انداخت.

-مواد مصرف کرده؟!

tlg:@NOVELSLAND

چقدر شبیه این سوال را وقت هایی که حالم خوش نبود ازم میپرسید.

-نه به خدا! اصلا تو فکرش نیست...

حوله اش را از روی سر میکشد و روی شانه میندازد. میدانم حرفم را باور نکرده... شاید شک و شبهه اش وقتی بیشتر شد که به جای خودم از عمو محمدرضا خواستم دنبالش تا فرودگاه برود.

-عمو شاهده!

از شرمندگی دروغم دندان هایم را چفت هم فشار میدهم. همین نیم ساعتی که عمو در خانه مان ماند روی بیرون آمدن از اتاق را نداشتم. باز هم مرور آن روزهای تلخ حالم را بد کرده و میخواهم برای مدتی خودم را گم و گور کنم.

-کی برمیگرده؟

خبرندارم و باز باید دروغ بگویم.

-نمیدونم. دیروز که رفت نگفت کی برمیگرده!

داخل اتاق می آید و حوله را روی صندلی ام میندازد. باید به جای چپیدن در اتاق پرس و جویی از ویدا میکردم تا حواسش را از مهشید پرت کنم اما حالا...

tlg:@NOVELISLAND

-شماره اشو بگیر.

همین را بهانه میکنم تا قید زنگ زدن به خانم صالحی را بزند، میترسم مهشید گوشی را نگیرد و وضعم بدتر از این شود.

-آهان. شاکی از اینم بود که چرا براش سیم کارت و گوشی نمیگیرم. منم قبول نکردم گفتم فعلا خبری نیست. همین مونده دوستاشو باخبر کنه که ترک کرده و داره با خانواده ی من زندگی میکنه.

-خب چرا نمیگیری؟

-بابا... مهشید باید کنترل بشه! شاید...

tlg:@NOVELSLAND

#پست۳۳۷

#سرپناه

#دریادلنواز

-این شاید و باید و بذار کنار، تا کی میخوای محدودش کنی؟ دو روز دیگه، نهایت دو ماه دیگه

باید براش خونه بگیری. تا آخر عمرش که قرار نیست با ما باشه.

سنگینی توپ پرش از چشم هایش هم مشخص است. عمو میگفت پدرم وقتی من و مهشید را در فرودگاه ندید به همه چیز شک کرد. برگشته به عمو گفته وقتی میخواستم بروم هردویشان عین ماتم زده ها بغلم کردند و برای برگشتنم لحظه شماری میکردند. حالا چه اتفاقی افتاده که هیچکدامشان نیامده اند.

-آوید جای نگاه کردن حرف بزن.

چنگ میزند به موهای روی پیشانی ریخته اش و همه را بالا میدهد. برای آنکه حق را به او بدهم و کوتاه بیایم ناچارا قبول میکنم که...

-براش موبایل میگیرم.

دستش را روی شانه ام میگذارد و صندلی را به عقب میکشد تا به جای لپ تاپ مقابل خودش باشم، چشم در مقابل چشم حرف از زیر زبان میکشد!

-حالا که مهشید نیست بهتره منم بهت بگم حواسم بهت هست!!

tg:@NOVELISLAND

انگشت اشاره اش را پیش چشمانم تکان میدهد و با اخم درهم پیچیده اش میخ خط و نشانش را محکم در سرم فرو میکند.

-من کاری نکردم بابا!

بزرگترین دروغ تمام عمرم تا ابد همین میماند. من همه کار کرده ام و حالا از ترس آن منی که دیگر من نیست خیلی زود خودم را لو میدهم.

-یادته چند وقت پیش لپ تاپت شارژ نداشت و از لپ تاپ من استفاده کردی؟

یادم هست...

-رمز کاربری مهشید و کد بورسیش روی سایت فارابیکسو مونده بود. من... سبد سهامشو چک کردم.

پلکم میپرد و برای لحظه ای تکیه از صندلی برمیدارم، دیگر لو رفته ام و برگشتن به صندلی و تکیه دادن به آن بی فایدست.

-چرا قبل عید، یکی از سهم های خوب مهشید و فروختی و بیشترین پولش و برای یه سهمی خرج

tlg:@NOVELISLAND

کردی که خودت تو کانالت گفتی همه سیو سود کنن و ازش بیان بیرون؟

شوکه شده ام اما میخندم. فکر این را نکرده بودم که ممکن است پدرم کنجکاوی به خرج دهد و به واسطه ی آن رمزهای سیو شده در لپ تاپ سبد مهشید را چک کند.

-خب... اون سهام رانتیه.

آنقدر اطلاعاتش بالا هست که بفهمد دارم چرت میگویم.

-سهام رانتی...؟ پس چرا ریخت... پس چرا بزرگترین سهام دارش که زر ماکارون باشه قبل عید سهام هاشو کامل فروخت؟ این کجاش رانت داشته؟

لبم را تر میکنم و تسلیم میشوم. مهشید زیادی توی سود بود! ترسیدم بیشتر از آن چه از سهام هایش انتظار دارم دستش برسد و زمان رفتنش خیلی زود برسد.

-بچه ها آمار داده بودن که سهام خوبیه و میره مجمع... واقعا فکر نمیکردم بریزه!

tg:@NOVELSLAND

گره ی ابرویش را باز میکند و پوزخندی میزند. آنقدر توجیه هایم بیخود و بی جهت است که کاری جز خندیدن از دستم برنمی آید. کاش میتوانستم به راحتی بگویم نمیخواهم مهشید به این زودی از خانه مان برود!

-دستم خورد اشتباهی به جای اینکه همون تعداد سهم بخرم همون تعداد و فروختم!

مهرانِ چپول و آیین احمق هردویشان دچار این اشتباه شده بودند و سابقه شان خراب بود. اما من چه؟

-ببین... پدرسوخته!! من و نمیتونی بپیچونی... پس دری وری تحویلم نده.

مشت محکمش را به کتف میزند و خنده ام را رها میکنم.

tlg:@NOVELSLAND

#پست۳۳۸

#سرپناه

#دریادلنواز

-مهشید از این خونه بره کلافه میشیم.

پایین تی شرت ذغالی اش را روی شلوارش مرتب میکند و با خنده ای که یعنی جنس ناجور من را خوب شناخته و این بهانه جز حرف بی ربط چیزی به حساب نمی آید، موبایلش را از جیب در می آورد.

-ساکت شو...! شماره ی اون خانوم و بگیر میخوام با مهشید حرف بزنم.

با او هماهنگ نکرده ام که جلوی پدرم چه بگوید.

-اونا الان وسط روضه هستن...

-نخیر. تموم شده الان ته دیگشم خوردن.

به ساعت مچی اش اشاره میکند و زیر لب دستور میدهد.

-بجنب...

شماره ی خانم صالحی را در موبایلم سیو دارم. شماره را میگیرم و گوشی را دست پدرم میدهم. به ظاهر خودم را به مرتب کردن برگه ها و یادداشت های روی میز مشغول نشان میدهم. مهشید اگر قبول نکند و برنگردد چه؟

tlg:@NOVELSLAND

بعد از چند بوق بالاخره صدای آن زن را میشنوم. پدرم با او سلام و احوالپرسی ای میکند و میخواهد تلفن را به مهشید بدهد. کارم تمام شده و به جای ور رفتن به وسایل روی میز، لبه ی تخت مینشینم.

خیره به اخم های پدرم لبم را تر میکنم. برایم خط و نشانی میکشد:

-وای به حالت حرفات دروغ باشه.

میدانم خطر فروش آن سهم و سرمایه گذاری روی سهم در حال سقوط از سرم رفع نشده اما به ظاهر فعلا برایش مهم این است تا دلیل درگیری ام با مهشید را بفهمد.

-الو... سلام از ماست! کجایی؟...

حدس میزنم صدای مهشید بی رمق و بی حوصله است. برای همین به گوشم نمیرسد... چطور حرف های خانم صالحی را میشنیدم.

-بگو رفیقت برات آژانس بگیره پاشی بیای خونه...

اخمش بیشتر بهم گره میخورد و به حرف های مهشید گوش میدهم، حالا میتوانم صدایش را بشنوم. انگار بهانه ردیف میکند برای نیامدن...

tg:@NOVELSLAND

-مهشید من کاری به این حرف ها ندارم. خانم صالحی هم همسایه و دوست و آشنا زیاد داره تا پیشش بمونن و بهش برسن. آب و ریختم تو کتری تا جوش بیاد. تا بیست دقیقه دیگه وقت داری خودتو برسونی خونه و چایی و دم بذاری. مهشید بیست دقیقه ات بشه بیست و پنج دقیقه دیگه من میدونم و تو...!

لحن پدرم آنقدر جدی است که با خودم میگویم کاش مهشید حرف هایش را باور کند و خودش را برساند. وگرنه بعید نیست جای آن سهم از دست رفته سهام خودش را بفروشد و همین فردا خانه ای برای او بگیرد.

-بجنب... اومدیا!

صدای بلندش کمرم را سیخ میکند و مردمک چشم هایم را به فرار میخواند. بهتر است به حمام بروم و این بیست دقیقه را دم دستش نباشم.

tlg:@NOVELISLAND

#پست۳۳۹

#سرپناه

#دریادلنواز

تی شرتم را تن میکنم و با صدای زنگ آیفون نفسم را بیرون میفرستم. بیست دقیقه مهلت پدرم شد سی و پنج دقیقه! حوله را روی سرم میندازم تا آب موهایم را بگیرم. با خودم رفتار مهشید را تصور میکنم و صدای آوید گفتن پدرم به گوشم میرسد. دستگیره ی در را پایین میکشم و توی راهرو می ایستم. آب موهایم سر میخورد و توی کاسه ی چشمم میرود. اصلا نفهمیدم چطور خودم را شستم....

-سلام.

پدرم از جلوی در کنار میرود و صورت مهشید را میبینم. رو به راه نیست... لبخند مسخره ای میزند اما رنگ پریده و چشم های سرخش برای طولانی شدن سکوت پدرم کافی است. کفش هایش را در می آورد و با نایلکس بزرگی که در دست دارد داخل می آید. نگاهشان هردو بهم خیره مانده...

-چرا گریه کردی؟

نایلکس را زمین میگذارد و در را میبندد. پدرم دست به کمر منتظر جواب او است.

tlg:@NOVELISLAND

-مداحه پر سوز میخوند اشکم دراومد.

انگشت اشاره ی پدرم زیر پلکش میخورد:

-این گریه مال یه ساعت روضه است؟ کمه کم بیست چهارساعت فقط اشک ریختی.

دست هایم را از حوله جدا و مشتشان میکنم. نکند از رازم چیزی به او بگوید... پدرم حق دارد به سر و وضع او شک کند. شبیه عزیز از دست داده ها شده...

-از ظاهر توام معلومه بیست و چهارساعت اخیر و خوب خوش گذروندی! ور دل بچه هات حال کردی؟

تک خنده ی پدرم و قیافه آمدن های مهشید کمی دلم را آرام میکند. خوب بلد است توپ را در زمین دیگری بیندازد.

-من و با پسر خلت تنها گذاشتی نمیگی این دختره روانی میشه. آقا همش سرش تو اون لپ تاپ کوفتیش بود. فکر کردی همه مثل خودتن...

همان جمله ی آخر کافی است تا نفس آسوده ای بکشم. شانس می آورم که بهانه ی هردویمان بی هماهنگی یکی شد!

tg:@NOVELISLAND

-دلم برات تنگ شده بود دختر.

پیش از رفتن به اتاق می ایستم و به پدرم نگاه میکنم. از وقتی آمده به من نگفته دلم تنگ شده بود اما به مهشید گفت!

-بغل من چی شد؟

جیغ مهشید و بعد هم رها کردن کیفش و بغل کردن پدرم، من را به اتاق برمیگرداند. برای آنکه صدای قربان صدقه رفتنش را نشنوم سشوار را به برق میزنم و روی موهایم میگیرم. پوست سرم میسوزد اما مهم نیست. همینکه مهشید برگشته و به روی خودش هم نیاورد چرا دیشب را خانه ی خانم صالحی مانده کافی است. فکر اینکه اگر بخواهد پول های بورسش را خارج کند و خانه ای برای خودش بگیرد ذهنم را بهم ریخته... رفتنش بدجور تنهایی ام را به رخ میکشد.

با دستی که روی شانه ام مینشیند چشم باز میکنم و پدرم را در آینه میبینم.

-جنگل و داری خشک میکنی که اینو تا درجه آخر زیاد کردی؟

tlg@NOVELSLAND

سشوار را از دستم میگیرد و خاموشش میکند. با نگاهش دنبال جواب است اما حرفی نمیزنم.

-بیا شام آورده.

شانه را روی میزم میگذارم و عطر آیین را برمیدارم.

-من نمیخورم. مرسی.

به زیر گلویم میزنم و دست به کمر نگاهم میکند.

-بوش خوبه!

نفس عمیقی میکشم و عطر را از دستم میقاپد.

-برای توئه یا آیین؟

-آیین...

سری تکان میدهد و عقب میرود:

-دیگه مال منه! توام بیا شام... قیمه با ته دیگ آورده.

-من...

-رو حرفه من حرف نباشه.

tlg.@NOVELSLAND

#پست ۳۴۰

#سرپناه

#دریادلنواز

اینکه یکباره داد میزند و صدایش را بالا میبرد هیچوقت عادتم نمیشود. حق دارد به ترسم بخندد...

-اومدیا...

با رفتنش دستم را روی قفسه ی سینه ام میکشم. کمی سنگین است و نمیدانم با خوردن چه قرصی آرامش کنم. از رویارویی با مهشید فراری ام و به اصرار پدرم مجبورم از اتاق بیرون بزنم. شاید اگر ماجرا را طور دیگری برایش تعریف میکردم ایطور بهم نمیریخت. اما من... فقط خواستم بداند آویدی که از من در سرش ساخته فرسنگ ها با خود واقعی ام فاصله دارد.

کش را از دور مچم جدا میکنم و موهایم را میبندم. وقتی از اتاق بیرون میزنم میبینمش که منتظرم

tg@NOVELSLAND

ایستاده و نگاهش به همین سمت است اما خیلی زود رویش را برمیگرداند و پچ پچی با پدرم میکند.

زیر لب بهم سلام میکنیم و زیر نگاه ریز و دقیق پدرم رو به روی مهشید مینشینم. ظرف های یکبار مصرف قیمه را جلویم میکشم و قاشق برمیدارم. مثل همیشه عطر دارچینش آشپزخانه را پر کرده اما اشتها ندارم.

-چه خبرا؟

من که خبری ندارم اما به احتمال زیاد مهشید باید حرفی برای گفتن داشته باشد.

-خبرها دست شماست.

پدرم به حرفش میخندد اما آن بحث را ادامه نمیدهد. به جایش من را مواخذه میکند...

-بازی نکن با غذات. مگه نگفتی حالت خوش نیست، بخور دیگه.

قاشق سر خالی را در دهانم میبرم و خیره به میز میمانم.

-رفتی هل و هوله خوردی با الوند؟ آره...

باز من حالم بد شد و انگشت اتهامش به الوند رسید.

-نه پدر من. گفتم که تا امروز ظهر ویلا بودم.

tlg:@NOVELSLAND

-تنها؟ تو گفتی و من باور کردم. مشروب خوردی معدت قفل کرده؟

اینبار قاشق را پرتر برمیدارم، کاش اصلا از حال بدم به او چیزی نمیگفتم. هرچند از ظاهرم فهمیده بود رو به راه نیستم.

-آوید من حوصله ندارم دوباره برام بساط درست کنی، فکر نکن حواسم نیست بهت...

نگاه تعجبم را به چشمش میدوزم و مهشید از کوره از در میرود.

-خب حالا. چه رفتی بگو بخنداتو با پسر و دخترت کردی اخلاقه... داغونتو واسه ما آوردی.

لحن و نگاه پدرم آنقدری جدی هست که کوتاه بیایم و برایش توضیح بدهم.

-مشروب نخوردم، به جان خودت قسم!

قسمم را باور میکند اما میدانم دلیل دلخوری بین من و مهشید را نه... برای همین از هر دری وارد میشود تا حرفی که میخواهد را بشنود؛ حال بد هردویمان را میخواهد به کسی ربط دهد که در این ماجرا هیچ تقصیری نداشته...

tlg:@NOVELSLAND

چند دقیقه ای که فقط به سکوت و سکوت میگذرد با صدای خنده ی پدرم به اتمام میرسد. مهشید مثل من تعجب کرده اما تا نگاهش به صورتم میفتد با اخمی که از همیشه بیشتر بهم گره شان زده رویش را برمیگرداند.

-اونی که مشروب خورده انگار تویی نه این مادر مُرده!

پدرم امروز قصد کرده کفر مهشید را در بیاورد و من هم انگار باید تن به این بازی بدهم. گوشت های قیمه ام به پدرم میرسد و من فقط بازی بازی میکنم به امید اینکه زودتر غذا خوردنمان تمام شود و میز را ترک کنم. با صدای زنگ تلفن، نگاهمان بین هم میچرخد. موبایل من که خاموش است...

-برم جواب بدم برمیگردم.

با رفتنش قاشق را توی ظرف میندازم و تکیه به صندلی میدهم. از همان روزی که مهشید غذا خورد تا به امروز با چای و سیب و آب خودم را سیر کرده ام اما عجیب است اشتهایی به خوردن غذا ندارم.

-به چی نگاه میکنی؟

tlg:@NOVELISLAND

#پست ۳۴۱

#سرپناه

#دریادلنواز

-فکر کردم برنمی‌گردی!

چشم هایش هنوز هم منتظر یک اشاره اند برای باریدن...

-ناراحتی برگردم.

نگاهی به راهرو میندازم و زیر لب زمزمه میکنم:

-اگه به خاطر خودتم برگشتی، خوب کردی چون... من خیلی تنهام.

مثل خودم چشمش به راهرو میفتد... به سمت میز خم میشود و با بغضی که انگار تا همین لحظه، به زور نگهش داشته لب میزند:

-تو بهترین دوستی بودی که تا حالا داشتم.

tlg:@NOVELISLAND

بغضش تا پشت پلک هایش می آید و لرز به صدایش مینشیند:

-دلم ازت گرفته آوید...

اشک از گوشه ی چشم چپش سر میخورد و میگیرمش... تصویر نابودی خودم را هر روز صبح توی آینه میبینم. چه اصراری به دیدن آن در این یک قطره اشک؟

-من دعا میکنم اون دختره تا الان بخشیده باشدت. نمیتونم خودم و جای اون بذارم اما... اگر سپهر... مثل تو میشد، یعنی مطمئن بودم مصرف مواد عقل و از سرش برده و نمیفهمه داره چه بلایی سرم میاره شاید... شاید میبخشیدمش. واسه همین میخوام بگم ناامید نباش. اگه من میتونم سپهر و ببخشم حتما رویا که عاشقت بوده، تا الان...

مشتش را به چشمش میکشد و هق هقش از دستش در می رود. صورتش از گریه جمع شده اما از ترس پدرم مدام نگاهش ازم فاصله میگیرد.

-مُرده شور اون چشماتو ببرن آوید.

با سر آستینش صورتش را خشک میکند و لیوان آب را برمیدارد.

tlg:@NOVELSLAND

-من نمیتونم دوست نداشته باشم. حتی همین حالا...

وقتی صدای پدرم می آید سرش را پایین میندازد و به هول آب میخورد. همین هم باعث میشود در گلویش بپرد و به سرفه بیفتد.

-چی شد؟

پشت قفسه ی سینه اش میزند و سرفه اش کمتر میشود.

-آب خورد، پرید تو گلوش.

توقع ندارد اشک های مهشید را به سرفه هایش ربط دهد. کار از این نقش بازی کردن ها گذشته... نگاه سردرگم پدرم روی صورت هردویمان میچرخد. دستانش را روی میز میگذارد و خم میشود.

-بگید به من چی شده...

-دعوای بین ما دوتاست. خودمونم حلش میکنیم. الانم بشین غذاتو بخور از دهن افتاد.

-نه آخه این مشکوکه! هر وقت یه خرابکاری ای میکنه همینجور میره تو خودش. الانم از وقتی اومدم داره برای من نقش بازی میکنه.

tg:@NOVELISLAND

-وای چه پیله ای کردی به آوید... ولش کن خب! بشین غذاتو بخور.

پدرم مینشیند و پوزخندی میزند.

- میخواستم ببینم عمق عصبانیتت از این پسر چقدره که با این وضع... دیدم هیچی!

برای آنکه بحث را عوض کنم از مهشید میپرسم.

-تو هنوز برای کار تصمیم داری؟

دست به شکمش میکشد و زیر لب با خودش میگوید"زیاد خوردم"...

-کی میخواد کار کنه؟

مهشید خبر را به پدرم میدهد...

-آوید قراره برام کار پیدا کنه. منشی خانم دکتر بشم. از فردا باید برم؟

چه عجله ای هم دارد.

-نه... فکر کنم یه هفته ای کار دارن. میخواد کمد و میز و صندلی بیاره و یه دستیم به سر و گوش مطب بکشه. پس فردا باهاش حرف میزنم.

راضی نیستم اما مجبورم...!

tlg:@NOVELISLAND

-یه خط موبایلم برات میگیرم اما شماره اشو به کسی نده. شاید برای کارت لازم بشه.

-مهشید مگه تو خرج خودش مونده که میخوای بفرستیش سر کار؟

-خودش دوست داره کار کنه... من اصراری ندارم.

به مهشید نگاه میکند تا از زبان خودش بشنود.

-آره؟

پلک بهم میزند و باز اشکش میریزد.

-حوصله ام سر میره تو خونه. برم حال و هوام عوض میشه.

ابرویی بالا میندازد و دستش زیر چانه اش میگذارد.

-باهم آشتی کردین؟

جای من مهشید جوابش را میدهد:

-نه! قهر نبودیم که فقط یکم ازش دلخورم.

بعد هم پشت چشمی برای پدرم نازک میکند و قاشق روی ظرفم را برمیدارد.

-توام غذاتو بخور...

*****

tlg:@NOVELISLAND

#پست۳۴۲

#سرپناه

#دریادلنواز

*****

فصل بیست و دوم: باورم کن.

زیر قرارداد را امضا میزنم و خودکار را سمت خانم دکتر میگیرم. با دقت نگاهی به بندهای قرارداد میندازد. برای استخدام مهشید راضی نبود اما وقتی شرط برایش گذاشتم مجبور شد قبول کند.

-اون خانومو کی میتونم ببینم.

پا روی پا میندازم و موهایم را پشت سرم جمع میکنم.

-میگم امروز بیاد.

نگاهی به همسرش میندازد، کمی آن طرف تر مشغول صحبت با تلفن است. بهش گفته بودم به خاطر رفاقت همسرش با مهران دوست ندارم در مورد مهشید

tg:@NOVELISLAND

چیزی به او بگوید. کافی است به گوش مهران برسد که من با کسی هستم و اصرار هم دارم برایش کاری دست و پا کنم. تا شجره نامه ی مهشید و خاندانش را در نیاورد بی خیال نمیشود.

-باهاش تماس بگیرن بگید بیاد. از دوشنبه ام که مطب رسما بازه و...

سرم درد میکند و حوصله ی حرف هایش را ندارم.

-وقتی اومد به خودش بگید.

بعد از دو هفته دست دست کردن افتخار داده تا برای عقد قرارداد بیاید. حالاهم بعید نیست با دیدن مهشید دوباره بهانه بیاورد. هرچند برای من فرقی نمیکند که اینجا را به او یا کس دیگری اجاره بدهم.

به خانه زنگ میزنم و به مهشید میگویم از توی دفترچه تلفن شماره تماس آژانس را پیدا کند و هرچه زودتر خودش را برساند. رابطه مان مثل قبل نشده... شاید فاصله گرفتن من از او یا دیر به خانه رفتنم و صبح زود بیرون زدنم این فاصله را بیشتر کرده... فقط گاهی سر میز شام یا صبحانه ی آخر هفته ها با هم حرف میزنیم. مازیار و احسان تصمیم گرفته اند خانه ی سابق مهشید را موسسه ای برای آموزش

tg:@NOVELSLAND

کنند. هفته پیش را که بین تهران و اصفهان مدام در رفت و آمد بودم اما این هفته باید بهشان سر بزنم. برنامه ی کلاس هایم را با خودم مرور میکنم و صدای خانم دکتر را میشنوم. با همسرش حرف میزند و اشاره به کمدهای نصب شده میکند. همین دیروز کار رنگ دیوارها تمام شد... قرار بود هزینه ی رنگ اتاق ها را خودش بدهد اما پدرم گفت به احترام مهران و رابطه اش با دکتر و همسرش بهتر است دست از دندان گردی بردارم و خودم سر و سامانی به مطب بدهم.

-پدر خوبن؟

کنار خانم دکتر مینشیند و لبخند میزنم.

-بله سلام رسوندن.

-مهران خیلی از شما و پدرتون تعریف میکنه. قرارم بود بیاد اصفهان اما کاری پیش اومد و نتونست.

از این بابت خوشحالم چون آمدنش برنامه هایم را بهم میریزد. با اینکه خودش اصرار داشت تا این چند روز به جای خانه ی یکی از دوستانم به او سر بزنم و بمانم اما از ترس آنکه همین را بهانه کند و چند روزی سرمان آوار شود بی خیالش شدم.

tlg:@NOVELSLAND

بیست دقیقه بعد وقتی برای کشیدن سیگار به تراس یکی از اتاق ها رفتم مهشید را میبینم. از تاکسی پیاده میشود و در حالی که سعی دارد روسری اش را روی سرش نگه دارد نگاهی به ساختمان میندازد. برایش دست تکان میدهم و متوجهم میشود. لا به لای دود خاکستری سیگار نزدیک می آید و نگاهی به داخل اتاق میندازم. چند روز است از طرف برادرش تماس میگیرند... اگر جلال پشت قضیه بود برای دیدنش وقت را هدر نمیدادم اما مشکل اینجاست همایون میخواهد من را ببیند و این وسط... دایان خبرچینش شده!

از مطب بیرون میزنم و جلوی کابین آسانسور تکیه به دیوار میدهم.

tlg:@NOVELSLAND

#پست۳۴۳

#سرپناه

#دریادلنواز

مهشید"

در کابین را به عقب هل میدهم و به محض بیرون رفتنم آوید را میبینم. دود سیگارش کل محوطه را گرفته...

-سلام...

سیگارش را روی جاسیگاری سطل زباله خاموش میکند و بی آنکه نگاهم کند جوابم را میدهد. نزدیک یک هفته است که اصلا به خانه نیامده... یا اگر آمده من خواب بودم! کلاس های تهران و بعد هم نادر گفت سر زدن به دوستانی که خانه ی من را موسسه کرده اند، سرش را حسابی شلوغ کرده...!

-سر و وضعم خوبم؟

حوصله نداشتم به خودم برسم. هرچیزی دستم رسید تن کردم و راه افتادم. نگاهی به کتم میندازد و بعد شلوارم...

-بریم.

همین... در را برایم باز نگه میدارد و جلوتر از خودش داخل میروم. خانم دکتری که پشت پنجره ایستاده به محض ورودمان رو برمیگرداند و لبخند

tg:@NOVELISLAND

میزند. بهم معرفی میشویم و شوهرش هم کنارمان می نشیند.

-مهشید جان... من به احتمال زیاد از سه شنبه کارم و شروع میکنم. ساعت کاری مطب از ده تا پنج هست. البته فعلا. بعدا که بخوام برم بیمارستان این تایم جابجا میشه. شما که مشکلی نداری؟

نگاهم را از صورت شوهرش میگیرم و به خودش چشم میدوزم. از آن آدم حسابی هایی هستند که انتظارش را داشتم. درست مثل آوید و خانواده اش...!

-نه واسه من فرقی نمیکنه. فقط... باید تلفن جواب بدم؟

میخندد و سری تکان میدهد:

-نه فقط... اطلاعات بیمارها پرونده هاشون...

نفسم را بیرون میدهم و وسط حرف زدنش به خنده میفتد:

-چقدر خسته ای!

نگاه هر سه شان مجبورم میکند به لبخندی تصنعی... پشیمانم از کار کردن اما چطور به بگویم.

tg:@NOVELSLAND

-نیست. از سه شنبه میاد.

وقتی دست آوید پشت صندلی ام میرود و سر انگشتانش روی شانه ام مینشیند، خستگی از دلم میرود!

-آره میام.

دکتر شماره تماس خودش و تلفن مطب را برایم مینویسید و توضیحاتی هم درباره ی پیج اینستاگرامش میدهد. از آن هاییست که مثل آوید فالوور زیاد دارد. در همان چند دقیقه ای که گوشی موبایلش را دستم میدهد تا صفحه اش را ببینم همه ی این ها را فهمیدم. ازم میخواهد اگر بلد هستم و میتوانم ادمین پیجش شوم. قبل از این چند ماه که آوید خطم را دور انداخت و موبایلم را هم به فنا داد حسابی سرم به اینستاگرام و گشت و گذارهای مجازی گرم بود. پیشنهادش را قبول میکنم اما یادم میفتد هنوز خط و موبایلی ندارم...

در آن چند دقیقه ای که آوید و شوهر خانم دکتر با هم حرف میزنند وقت دارم تا حقوقم را بپرسم!

-من فعلا ماهی یک میلیون میتونم بهت حقوق بدم.

از سرم هم زیادی است.

tg:@NOVELSLAND

-چه خوب. راضیم.

نگاهش از نوک کفش هایم آرام آرام بالاتر می آید و میرسد به صورتم...

-فقط مهشید جان. بهتره که لباس های مناسب تری بپوشی. یعنی... یه مانتو تا سر زانو یا نهایت...

-مگه مردا هم میان دکتر زنان؟ مطب زنونه است دیگه.

خودش هم همچین حجاب به درد بخوری ندارد! موهایش را زیر روسری کوتاهش میفرستد.

-خیلی از خانم های باردار با همسرانشون میان مطب. نمیخوام از این بابت مشکلی پیش بیاد.

پاهایم را بهم میچسبانم و دراز میکنم. شلوارم زیادی کوتاه است...!

-باشه خب. یه کاریش میکنم.

ازم تشکر میکند و بهم دست میدهیم. دکتر روی مخی به نظر نمی آید اما نمیدانم چرا برای این کار هیجان ندارم. صبح تا شب پشت آن میز بشینم و تلفن جواب بدهم؟ بعد هم برای کسانی که به لطف سایه ی شوهر، شکمش بالا آمده وقت تعیین کنم؟ حالا

tlg:@NOVELISLAND

هرکسی داخل این مطب می آید برای زایمان است یا...

-یه سوال بپرسم؟

#پست۳۴۴

#سرپناه

#دریادلنواز

آوید و شوهر خانم دکتر منتظر نگاهم میکنند اما من حرفم درگوشی با خود دکتر است. لبم را میچسبانم به روسری اش و مچ دستم را با خنده میگیرد. انگار از اینکه میخواهم دم گوشش حرف بزنم قلقلکش می آید.

-میتونم اولین وقت و برای خودم بگیرم؟

صورتش را عقب میکشد و اخمی روی پیشانی اش جا خوش میکند:

-آره عزیزم. چرا که نه...

زیبایی صورتش یا شاید دیدن تصویر خودم در کاسه ی چشمانش دلم را آرام میکند. خیلی وقت است بعد

tlg:@NOVELSLAND

نیاز کسی را نداشتم تا تمام حرف های دلم را بی سانسور به او بزنم. با خانم صالحی همیشه معذب بودم و ازش خجالت کشیدم اما شاید این زن بتواند جای دوست بی معرفتم را بگیرد.

-اگه الانم بخوای میتونیم یه سر بریم اتاق... تخت و...

از لای در اتاق دیدم که وسایل پزشکی اش را چیده... اما جلوی آوید نمیخواهم برای معاینه بروم.

-نه. باشه همون سه شنبه.

پلک هایش را بهم میزند و لپم را میکشد.

-خیلی نازی...

می ایستد و با بلندشدنش سرم را بالا میگیرم. من به نظرش ناز آمدم؟ تازه آرایشی ندارم جز خط چشمی که آن را هم هشت صبح از سر بی حوصلگی کشیده ام.

-ممنونم. امیدوارم همکاری خوبی باهم داشته باشیم.

بعد از گپ و گفت کوتاهمان، بابت اجاره ی مطب از آوید تشکر میکند و یک دسته کلید به دکتر میرسد و یکی به من!

tlg:@NOVELSLAND

****

-میای خونه؟

دستم را میگیرد تا از خیابان رد شویم. چقدر دلم برایش تنگ شده... بی معرفت نه به آن ابراز عشق و بوسه هایش و نه به این دو هفته ای که من را به حال خودم رها کرده و حواسش بهم نیست.

-نه. باید برم به احسان و مازیار سر بزنم.

موهایش کثیف است، بوی سیگار هم میدهد. لااقل می آمد خانه دوش میگرفت.

-شب میای؟

-معلوم نیست.

بی انصاف نمیگوید این سوال ها یعنی بالاخره بیا... شب و روزش فرقی ندارد، فقط بیا! من که دیگر حرفی نزدم. نه رازش را به رویش آوردم و نه از رویا سوالی پرسیدم. خودش دو هفته است گم و گور شده و نیست... مثلا میخواهد از من فاصله بگیرد تا فکرهایم را کنم؟ تا سبک سنگین کنم و ببینم حاضرم پسری مثل او را دوست داشته باشم؟

tg:@NOVELISLAND

در ماشین را برایم باز نگه میدارد و روی صندلی مینشینم. وقتی شالم از سرم میفتد آن را از روی شانه ام برمیدارم... وای چرا طوسی سرم کردم؟

با بسته شدن در ماشین و سوار شدنش سرم را به صندلی تکیه میدهم. منکه گفتم بهترین دوست تمام عمر من است. پس چرا دیگر حرف نمیزند، نمیخندد، اصلا چرا نیست.

انگشتان دستم را به بازی میگیرم و به خودم لعنت میفرستم. باید همین امروز هرچه طوسی و خاکستری بین لباس هایم دارم را بردارم و یک جا پنهان کنم. اصلا کاش از گذشته اش نمیگفت... نمیدانستم بهتر بود!!

tlg:@NOVELISLAND

#پست۳۴۵

#سرپناه

#دریادلنواز

پرده از خیلی چیزها که برداشته شود، ولنگاری ها مشخص میشود، مثل دوده های چرکین روی دیوار

بعد از برداشتن قاب عکس های خالی. همین پرده ها هستند که ما را روی این چهار ستون، بند نگه داشته اند؛ این پلک نازک های بی رنگ بین چشم و تصاویر حقیقی. چه کسی میداند، آنکه ذره ذره پرده ها را از جلوی چشمش برمیدارند، مثل ماهی بیرون افتاده در تنگ امنی است که، به واسطه ی آب خوردن از قطره چکان پلاستیکی زنده مانده است.

تمام طول مسیر گوشی موبایلش زنگ میخورد و هربار با دیدن شماره ی روی صفحه بد و بیراهی زیر لب میگوید. اعصاب نداشته اش دهانم را میبندد و وقتی جلوی خانه نگه میدارد بدون آنکه دیگر بپرسم کی برمیگردد و امشب می آید، خداحافظی میکنم و پیاده میشوم.

لباس هایم را داخل کمد آویزان میکنم و صورتم را میشورم. دیروز کل خانه را جارو زده ام و هر فکری میکنم تا کاری برای خودم بتراشم بی نتیجه است. هنوز خانه بوی وایتکس میدهد...

روی تختم دراز میکشم و نگاهی به ساعت میندازم. نادر گفت ساعت پنج میرسد، خدا کند تا وقتی می آید خوابم ببرد...

tg:@NOVELISLAND

تمام چند ساعتی که روی تخت غلت میزنم به صدای ضبط شده ی آوید گوش میدهم. نه فقط این چند ساعت... چند روز است که شب و روزم به او فکر میکنم. به زندگی اش... به حرف های زده و نزده اش... نمیدانم چرا از من دلخور شده. یعنی حق نداشتم از دستش ناراحت شوم و خانه را ترک کنم؟ منکه برگشتم... اصلا اگر نادر هم زنگ نمیزند همان فردایش برمیگشتم.

به فکرهایی که این همه مدت برایم تکراری شده اند لعنت میفرستم و به حمام میروم. هر روز دوش میگیرم تا لااقل وقتم پر شود. با سر و صدای بیرون از اتاق، لباس هایم را تن میکنم.

-سلام.

کلی خرید کرده و سرش داخل یکی از نایلکس هاست.

-سلام دختر... مهشید تو از همین ماکارونی ها میخواستی؟

نایلکس را سمت خودم میکشم، از این ها نمیخواستم اما عیب ندارد. پاستا را میشود با همین ها درست کرد.

tlg:@NOVELISLAND

-دستت درد نکنه کاپیتان.

میخواهم کمکش کنم تا خریدها را جابجا کنم اما نمیگذارد.

-دیروز به اندازه کافی خونه تکونی کردی. شامم نمیخواد بذاری...

-حوصله ام سر رفته میخوام کمک کنم.

نچی میکند و موبایلش را از جیبش در می آورد:

-به جای دست زدن به اینا برو اینستاگرام منو آپدیت کن.

آوید چند وقتی بالای سرش نبوده و خوب دارد میتازوند.

tlg:@NOVELSLAND

#پست۳۴۶

#سرپناه

#دریادلنواز

-مشکوکیا... دیشبم واست واتساپ ریختم گفتی فیلترشکنت اذیت میکنه.

به چشم و ابرو آمدنم میخندد و هر دو دستش را روی شانه ام میگذارد تا بیرونم کند.

-برو غر نزن. امروز رفتی مطب؟

-آره آوید بردتم. خانم دکترم دیدم. از اون خانم شیکاست.

به حرفم میخندد و حالش را میگیرم.

-دلتو صابون نزن نادر. شوهر داره... شوهرشم لنگه خودش شیک و پیکه!

قیافه ی مغمومی به خودش میگیرم و برایش تاسف میخورم. وقتی توی اتاقم میروم و منتظرم تا ورژن جدید اینستاگرام دانلود شود کمی آرایش میکنم. همین دو کیلو اضافه وزن روی ریخت و قیافه ام تاثیر گذاشته... با اینکه غیر از خانم دکتر که امروز بهم گفت ناز، کسی را ندارم تا یادم بیندازد قیافه ام بهتر شده اما خب... عیب ندارد، خودم که خودم را یک دل سیر جلوی آینه نگاه میکنم.

با آپدیت شدن اینستاگرام از نادر اجازه میگیرم تا گشتی در پیج های مختلف بزنم. یاد خانم دکتر هم میفتم. پیجش را از طرف نادر فالو میکنم و نگاهی به پست ها و هایلایت هایش میندازم.

tlg:@NOVELISLAND

یکی از هایلایت هایش مربوط به نوزادانی است که به بدنیا آمده اند. صدای موبایل را بالا میبرم تا حرف های خانم دکتر را بشنوم. نوزادی را که روی تخت گذاشته اند را معرفی میکند.

"رستا خانم، دختر مهسا جونه که همین چند دقیقه پیش دنیا اومد"

به مچ بند دور دست نوزاد اشاره ای میکند. پوست صورت دختربچه قرمز است و دانه های ریز سفیدی روی لپ هایش است. وقتی خانم دکتر قربان صدقه ی نوزاد میرود چشم هایش باز میشود... گوشی را نزدیکتر می آورم و به حرف هایش گوش میدهم.

"قربونت برم من... سلام خانم. ایشالا توی زندگی انگیزه های خوب داشته باشی، به همه آرزوهات برسی، دنیا زیباییهاشو نشونت بده. دختر گل من..."

اشک چشم هایم را تار میکند... کسی که من را به دنیا آورد از این آرزوها نکرد؟ نگفت الهی که خوشبخت بشی... وقتی بند نافم را میبرید دعا نکرد دنیا زیبایی هایش را نشانم بدهد؟

بینی ام را بالا میکشم و اشکم را پاک میکنم. خانم دکتر قربان صدقه ی نوزاد میرود.

tlg:@NOVELISLAND

"تو نُه ماه پیش من می اومدی، معلومه صدامو میشناسی قربونت برم. الهی که آدم های خوب سر راهت قرار بگیرن و همیشه آرامش داشته باشی..."

حسرت به دل نشسته ام نمیگذارد بقیه ویدئوها و استوری هایش را ببینم.

-مهشید...

میترسم و با صدای آوید به هول سر میچرخانم...

-اومدی؟

تی شرتش را از تنش در می آورد و تکیه به چهارچوب میدهد.

-چیکار میکردی؟

گوشی موبایل نادرشاه را بالا میبرم:

-گفت واسش اینستاگرامشو آپدیت کنم.

جلوتر می آید و خیسی به جا مانده از اشکم ،یادم میندازد به صورتم خوب دست نکشیده ام.

-گریه کردی؟

-نه...

tlg:@NOVELISLAND

یک زانویش را روی زمین میگذارد و گوشی را میگیرد:

-آدم تو چهارمین ماهگرد ترک اعتیادش گریه میکنه؟

#پست۳۴۷

#سرپناه

#دریادلنواز

با خودم حساب و کتاب میکنم تا یادم بیاید دقیقا چند روز از ترکم گذشته...

-چهار ماه شد؟

-آره... چه زود گذشت!

لبخندش دلم را خوش میکند.

-اگه کمک تو نبود نمیشد.

انگشت اشاره ام را سمت سینه اش میبرم و روی دستم میزند.

-کرم داریا...

tlg:@NOVELSLAND

پشت دستم میسوزد و هلش میدهم... لیاقت محبت ندارد نمک نشناس! از پشت به زمین میفتد و صدای خنده اش اتاق را پر میکند.

-بیشعور. بو گند سیگار میدی. برو گم شو بیرون الان اتاقمو بو برمیداره.

از روی زمین بلند میشود و در جواب نادر که صدایمان را شنیده میگوید کاریم ندارد!

پیش از بیرون رفتن از اتاق دستور میدهد تا چای بگذارم. با اینکه از دستش دلخورم و حالش را بابت این دستور ناقابل جا می آورم اما با رفتنش به آشپزخانه میروم.

-بالاخره ما خنده ی شمارو دیدیم.

تیکه و متلک نادر را به هیچ جایم نمیگیرم چون واقعا خوشحالم!

-امشب قراره تو شام بذاری، چرا نباشم.

میخندد و کتری را پر از آب میکنم. تا قبل آمدن آوید مثل روزی که سرویس مدرسه منتظرم نمانده و جایم گذاشته بود و من کل کوچه های تو در تو را دویده بودم که به آن برسم یا مثل وقتی که جمع دوست هایم

tlg.@NOVELISLAND

را دیدم که باهم بیرون رفته بودند و به من نگفته بودند یا مثل وقتی که لباسی که دوست داشتم بخرم و برایش پول جمع کرده بودم را از پشت ویترین برداشته بودند و مثل خیلی وقت های دیگر احساس جامانده بودن داشتم...! اما حالا حالم خوب است. من اگر از همه چیز جا ماندم در عوض پدر و پسری را کنار خودم دارم که دیر یا زود حواسشان بهم هست و یادشان نمیرود که من چقدر محتاجم به بودنشان...

منتظر آوید روی مبلی که درست روبه روی راهروی منتهی به اتاق خواب ها قراردارد مینشینم. ساعدم را روی پشتی تکیه میدهم و آرنجم را رویش میگذارم. چشم انتظارم تا بیاید... هرچند حق دارد نیم ساعت برای شستن چرک و کثافت تنش وقت بگذارد. قدیم ترها بیشتر به خودش میرسید. این گرفتاری های اخیر کلا دل و دماغ از او برده...

-چه ساکتین...

با آمدنش تکیه از مبل میگیرم. حالا شکل همان آویدی شده که دوست دارم زیر چشمی ظاهرش را برانداز کنم. در جواب حرفش نادرشاهی که تازه آمده تا روی مبل بشیند میگوید.

tlg.@NOVELISLAND

-اینکه نشسته چشم انتظار تا تو بیای!! منم کلی خرید سرم ریخته بود باید جابجاش میکردم.

آوید به آشپزخانه میرود و من رو میکنم به سمت نادر...

-من نگفتم کمکت کنم خودت گفتی لازم نیست؟

میخندد و با گوشی موبایلش ور میرود.

-من گفتم تو چرا رفتی.

پرو بودنشان ذاتی است همیشه طوری رفتار میکنند که احساس عذاب وجدان سراغ تو بیاید نه خودشان...

دلم میخواست گوشی موبایلش چند ساعتی دستم میماند و سری به پیج دوستانم میزدم.

-مبارکه!!

#پست۳۴۸

#سرپناه

#دریادلنواز

tlg:@NOVELISLAND

با صدای آوید و دیدن کیکی به دست دارد چشمانم از حدقه در می آید. آن عدد روی کیک به خاطر ماهگرد ترک من است؟ ماه های پیش از این خبرها نبود اما این ماه...

-تولده؟

سوال بیخودم خنده ی نادر را در می آورد اما من واقعا باورم نمیشد کیکی که دست آوید است برای من باشد.

-آره تولد دختر خونه ی ماست!

نادر میگوید و آوید هم تاییدش میکند. با فندکی که از جیبش در می آورد شمع روی کیک را روشن میکند و من از ذوقم با جیغ های کوتاه اما از ته دلم روی مبل می ایستم. خنده های آوید برایم کافی است... نیازی به کیک هم نبود هرچند هرچه غم در دلم جمع کرده ام با فوت کردن شمع، دست باد سپرده میشود و میرود.

جیغ دومم را وقتی میکشم که آوید گوش هایش را میگیرد و نادر بلندتر میخندد. میخواهم بغلش کنم اما به خاطر حضور کاپیتان دست و پایم بسته است.

-ببخشید این دو هفته خیلی رو به راه نبودم.

tlg:@NOVELSLAND

کنارم مینشیند و صدای خنده ی نادر جایش را به لحنی جدی میدهد.

-برای چی رو به راه نبودی؟

آوید مثل من چشم میدوزد به اخم پیشانی پدرش...

-منظورم این بود کلاسای تهران و روبه راه کردن موسسه نمیذاشت خونه باشم و...

خودش هم از توضیحات بیخودش خسته میشود. کف دستش را به مشتش میزند و میخندد:

-گیر نده دیگه قربونت.

نیم خیز میشود و روی زانوی او میزند:

-مخلصتم بابا.

پیش دستی ها و چاقو چنگال را هم خودش می آورد و نادر نمیگذارد به آوید کمک کنم. حتی خودش هم برایمان چای میریزد.

-رقص چاقو!!

درخواستم با اشاره ی نادر شاه حکم تایید میگیرد.

-پاشو آوید. حالا که کیک گرفتی رقص چاقوشم با خودته.

tlg:@NOVELISLAND

قیافه ی بلاتکلیف آوید دلم را میبرد اما باز هم به خاطر نادر مجبورم فقط جیغ میزنم!

-سرمون رفت... بسه مهشید.

نیشگونی از بازویش میگیرم و با چاقو کیکم را میبرم. برای هرکداممان برش نسبتا بزرگی توی پیش دستی میگذارم.

-عکس از کیکم گرفتین؟

گوشی موبایلش را روی میز میگذارد:

-آره... من گرفتم.

مشغول خوردن چای و کیک میشوم و آوید برای چند دقیقه از پیشمان میرود. چشمم هم دنبال خودش میکشد...

-میاد الان!

متلک پدر محترم خوش سر و زبانش را با اخمی که حالی اش کند هیچ خوشم نمی آید از کارش جواب میدهم.

tlg:@NOVELSLAND

#پست۳۴۹

#سرپناه

#دریادلنواز

-مگه من مثل توام دو هفته درست و حسابی نبینمش انگار نه انگار. حالا خودش نیست نمیشنوه ولی فکر نکن من متوجه فرقی که بین بچه هات میذاری نیستم! هر شب با ویدا حرف با آیین واتساپ بازی این بدبخت تهش یه دقیقه تماس تلفنی. اونم که همش داری بهش تذکر میدی...

پرو پرو بهم زل میزند و مثل ده ساله ها جواب میدهد:

-بچه ی خودمه. دوست دارم باهاش اینجوری برخورد کنم.

تا حرف دیگری میخواهم بزنم آوید میرسد و اینبار با جعبه ی کادو غافلگیری ام را تمام و کمال، کامل میکند.

-اینم هدیه ی من. تاکید میکنم... من! هدیه ی نادر و آیین قاطی این نیست.

لبم را زیر دندان میفشارم تا جیغ نزنم و آوید میفهمد.

tlg:@NOVELSLAND

-رهاش کن بره. جیغ بزن...

به تلافی آن " بچه ی خودمه و دوست دارم باهاش اینجوری برخورد کنم " نادر خودم را در بغل پسرش میندازم. هنوز ته دلم... از درد آن خاطره ی خاکستری گرفته! هنوز هربار به رویا فکر میکنم تن و بدنم میلرزد چون شبیه آن لحظه ها را با پوست و خونم حس کردم اما... نمیتوانم آوید امروز را به خاطر گذشته اش نبینم. آوید این روزها زمین تا آسمان با گذشته اش فرق دارد. همین حس پشیمانی را نمیتوانم دست کم بگیرم. مگه نه اینکه سپهر فردای همان روز به خانه آمد و من را شکنجه کرد؟ مگه نه اینکه در کافه دید و به روی خودش نیاورد. آوید خودش گفت از فردای همان روز از ترس و شوک آن اتفاق بهم ریخته بود. آن دختر را تهدید کرد اما با رفتنش انقلابی در زندگیش به راه انداخت. من دلِ به دل گرفتن را ندارم. هیچوقت نداشتم... شاید مثل مادرم! پدرم می آمد خانه به ما میگفت از تهران برویم و شهرستانی دور خودمان را پنهان کنیم، سر مادرم فریاد میکشد و گاهی میدیدم یقه اش را میگیرد و تکانش میدهد تا حرف هایش را خوب در سر مادرم فرو کند اما همینکه از خانه میرفت. مادرم با بغض

tg.@NOVELISLAND

میگفت، لب به غذا نزد... گشنه رفت... لباسش کم بود... با سردرد پشت فرمان نشست. منهم یاد گرفتم ببخشم، یاد گرفتم اول از دلم بپرسم تا سراغ منطقم را بگیرم.

من آوید را از روزی که دیده ام شناختم... پس گذشته اش شاید خط و خطوطی روی تصورم از او انداخته باشد اما به هیچ عنوان نمیتواند در ذهنم نابودش کند.

-من چی؟

اشک تا پشت پلکم آمده اما نمیگذارم دوباره آرایشم را خراب کند.

-تو رو بغل میکنم به خاطر آوید... چون اگه نبود منم تا الان تو جوب مرده بودم!

توی آغوشش میروم و کمرم را نوازش میکند.

-تو دختر خیلی قوی و محکمی بودی. راستشو بگم اصلا انتظار نداشتم دووم بیاری. به خودم میگفتم این یا از کمپ فرار میکنه یا فرداش آوید و میپیچونه و میره دنبال مواد! اما هیچکدوم نشد... و از این بابت خیلی خوشحالم. تو من و پیش خودم خراب کردی اما پسرم سربلند شد.

tg:@NOVELSLAND

گونه ام را میبوسد و به آوید تیکه میپراند:

-نکنه میخوای پول کادوشو از سهامش کم کنی؟

کنترل اشک هایم کار سختی است اما از پسشان برآمده ام. ربان قرمز دور جعبه را باز میکنم و چسب ها را با احتیاط یکی یکی از کاغذ کادو جدا میکنم.

برای دیدن هدیه ام هیجان زده ام... تا نادر و آوید هردویشان غر میزنند که چطور طولش میدهم کارم تمام میشود.

با باز شدن در جعبه و گوشی گران قیمت داخلش لب میگزم. کاش پولش را از همان سهام ها بردارد...

-چرا اینو خریدی؟ گرونه خیلی!

نادر از روی مبل به طرفم خم میشود و با دیدن موبایل تک خنده ای میزند:

-آفرین!

#پست ۳۵۰

#سرپناه

tlg:@NOVELSLAND

#دریادلنواز

آفرینش، هزار معنی میدهد. دعوایش نکند که چرا چنین هزینه ای برایم کرده؟

-پولشو ازم میگیره. گفتم بهش هرخرجی برام میکنه رو بنویسه بعدا باهاش تسویه کنم.

نادر اخمی میکند و به شانه ام میزند:

-یه مو از خرس کندن غنیمته! مبارکت باشه... این چندسال یه بار از این ولخرجی ها میکنه پس به روی خودت نیار و کیفشو ببر.

آوید وسط حرفمان می آید و در حالی که گوشه ای از لبش خامه ای شده و در تلاش است تا با زبانش آن را پاک کند میگوید:

-نخیرم. یک سوم پولشو خودم دادم. بقیه اشو قسط بندی کردم از سودش برمیدارم. سیم کارتم مهمون من.

نادرشاه از کوره در میرود و هرچه لقب از خساست و بی چشم و رویی است به او میبندد. نمیدانم سر چه سهامی هم با هم بحث دارند که مدام فروشش را سر آوید میزند و میگوید باید از من حلالیت بطلبد.

tg:@NOVELISLAND

کاری به بحث هایشان ندارم و به نادر میگویم آوید هرکاری دلش بخواهد میتواند با سهام هایم بکند. کل کل های بینشان کم که نمیشود هیچ، دوباره شدت میگیرد.

در حال خوردن کیک با موبایلم ور میروم. تنها شماره ی سیو شده در آن متعلق به خودش است. جای اسمش هم فقط اول حروف انگلیسی را گذاشته. نامش را ادیت میزنم و کامل مینویسم. یک قلب هم کنار اسمش میگذارم. شماره ی خانه را هم سیو میکنم...

-سرپناه؟

دستش را از پشتم رد میکند تا موبایل خودش را بردارد.

-شماره خونه رو سیو کردم. همینجوری...

کسی را ندارم جز خودشان... حاضرم تا آخر عمرم صفحه ی شماره تماس های سیو شده ی موبایلم همین چندتا بماند اما به گذشته برنگردم.

-شماره خانم دکترم سیو کن.

tlg:@NOVELSLAND

شماره اش را از موبایل خودش میخواند و سیوش میکنم. دلم میخواهد اینستاگرامم را فعال کنم اما میترسم او دوست نداشته باشد.

-اینستاهم بریزم؟ تو و نادر و آیین و فالو میکنم با الوند!

همان الوند برای کشفم کافی است. مطمئنم همین که اسمم بین فالوورها یا لایک کننده های عکسش برود رفیق های اراذلم سر و کله شان پیدا میشود.

-خودت میدونی. اگر حوصله ات سر میره بریز. فقط...

نگاهش روی صورتم میچرخد و یکباره وسط حرفمان از اینستاگرام و احیانا نصیحتی که حدسش را میزدم از نادر میپرسد:

-بابا مهشید تپل نشده؟

با یک دستش صورتم را میگیرد، انگشت شستش به لپ چپم فشار می آورد و انگشتان دیگرش به سمت راست صورتم...

-بابا کجایی؟

tlg:@NOVELSLAND

فشار می آورد به صورتم و نمیتوانم بگویم به اتاقش رفته چون همین چند لحظه ی پیش عمومحمدرضا با موبایلش تماس گرفت و منهم با دیدن اسم روی گوشی متوجه شدم.

خنده ای روی لبش مینشیند و زیر لب زمزمه میکند:

-چه خوش موقع نیست.

وقتی سرش را جلو می آورد تا ببوسدم، از بدشناسی همیشگی ام چشم هایم بسته میشود. فقط میتوانم گرمای لب هایش را حس کنم و آرامشش به وقت بوسیدن...

tlg:@NOVELSLAND

#پست۳۵۱

#سرپناه

#دریا_مردم‌آزار

وسایلم را روی صندلی عقب میگذارم و با عجله در را میبندم.

-آوید... دیرم شد!

با خیال راحت تکیه به صندلی ماشینش داده و با یکی از دوستانش چت میکند:

-به من چه... خودت طولش دادی. حالا چرا سوار نمیشی؟

دستم را لبه ی شیشه ی ماشین میگذارم و سرم را داخل میبرم. حسی به من میگوید یه چیزهایی را جا گذاشته ام.

-نکنه چیزی جا گذاشته باشم؟

نچی میکند و گوشی موبایلش را روی داشبورد میندازد و بعد هم ساعدش را روی فرمان ماشین میگذارد و به عقب برمیگردد.

-مگه داری میری مسافرت که اینهمه خرت و پرت برداشتی.

حق با اوست. نمیدانم چرا از دیشب دستپاچه ام. مدام محتویات ساکم را تغییر دادم و وسایل همراهم را عوض کردم.

سوار ماشین میشوم و کمربندم را میبندم. آوید به تمسخر نگاهم میکند:

tg:@NOVELSLAND

-قشنگ حس روزای اول مدرسه رو داری منتقل میکنی!

ماشین را راه میندازد و بهم میخندد.

-رنگتم پریده... حالا خوبه میخوای چهارتا تلفن جواب بدی.

از کوره در میروم و مشتی روی بازویش میزنم.

-زر نزن! منشی دکتر در حد خود دکتر کلاس داره!! ندیدی این منشی های دکترهارو، یه جوری تلفن جواب میدن و یه جوری حرف میزنن انگار یه پاشون اتاق عمله یه پاشون تو مطب... منم مثل همونا! باید کلاس کاریم و حفظ کنم.

برایم دهنش را کج و کوله میکند و چشمش به لب هایم میرسد.

-برای همین این همه آرایش کردی. نکشیمون دکتر...! رحم کن!

اگر نادر خانه بود حتما همین حالا با او تماس میگرفتم و خبر میدادم پسرش چطور دارد من را میچزاند.

tg:@NOVELISLAND

-همه اینارو بابات واسم گذاشته... جدا از نهار چند تا بیسکوئیت یه بسته نسکافه دو تا ماگ که اگر یکیش شکست اون یکی دم دست باشه. قاشق چنگالم داده... قرص نعنا هم انداخته تو ساکم...

-این بنده خدا از آیین دوره نمیتونه واسش ساک خوراکی و تغذیه آماده کنه. منم که اونجوری سرکار نمیرم. دیگه هرچی مهر پدری داشته واسه تو خرج کرده، برو حالشو ببر.

دستش را عقب میبرد و در حال رانندگی ساک خوراکی هایم را زیر و رو میکند:

-قرص نعناهات کو... یکی بده من.

-میخواستی از خونه بخوری. تازگی برات خرید گذاشت رو میز عسلی کنار تختت.

-تو مهلت دادی من صبحونه بخورم. دهنم بو گند میده. یه قرص بده ببینم... چه آمار همه چی منم دستشه.

با دلخوری روی صندلی برمیگردم و قرص نعنا را از توی نایلکس بیرون می آورم. دو تا خودش میخورد و یکی هم من در دهانم میگذارم. خنکای قرص کمی

tg:@NOVELISLAND

از اضطرابم را کاهش میدهد اما نمیدانم چرا به قول آوید برای چنین کار ساده ای هم دستپاچه ام.

-برگشتنی هماهنگ کنیم میام دنبالت. راه نیفتی خودت بیای.

-باشه صدبار گفتی گفتم چشم.

نگاهی به صورتم میندازد و دستش را نزدیک می آورد. کرم دارد و میخواهد آرایشم را بهم بریزد.

-به خدا دستت به صورتم بخوره جیغ میکشم.

انگشت اشاره اش را که نزدیک لبم آورده بی هوا گاز میگیرم و صدای دادش در ماشین میپیچد:

-وحشی.

tlg:@NOVELISLAND

#پست۳۵۲

#سرپناه

#دریا_دلنواز

-خودتی... اذیتم نکن.

نگاهی به انگشتش میندازد و پشت چراغ قرمز توقف میکند.

-نیگا جای دندوناشو...

انگشتش را میبوسد و قربان صدقه ی ذات مظلوم نداشته اش میرود. من نمیدانم چطور وقتی تازه از رختخواب بلند شده و نه موهایش را شانه زده و نه لباس خوبی هم به تن دارد اینقدر به نظرم همه چیزش خوب است. آنوقت من بیچاره از ساعت هشت به صورتم ور میروم و باز به نظرم آرایشم چندان جالب هم نشده...

-به چی فکر میکنی؟

-هیچی.

-دیشب تو اینستا رفیقاتو دیدی خوشحال شدی؟

از دیشب که پیش چشم خودش پیج نیاز و سیاوش و بقیه را سر زدم دهنم را سرویس کرده و مدام سوال پیچم میکند.

-فقط واسه رفع دلتنگی بهشون سر زدم وگرنه از دستشون ناراحتم. تو که میدونی.

سرعت ماشین را بیشتر میکند و زیر لب میپرسد:

tg:@NOVELSLAND

-من و بیشتر از همشون دوست داری؟

پوفی میکشم و به پهلو مینشینم. نمیدانم این دیوانه باز چه مرگش شده... به او گفتم ماجرای رویا هرچقدر به تصویر ساخته شده ی او در ذهن و قلبم خط انداخته باشد باز هم او برایم عزیز است و عزیز میماند.

-جواب بده جای نگاه کردن... توی مغزت، منم شده لنگه ی سیاوش؟ لنگه ی دایان...؟

سرم را به صندلی تکیه میدهم و دست روی دلم میگذارم.

-تو شیشه ی عمر منی...

چون نبودنش حتی قرار به لحظه ای باشد من را تا همیشه نابود میکند!

خنده به کنج لبش می آید و چشمکی میزند:

-چیزی داری بدی شیشه ی عمرت بخوره!؟ گشنمه...

از اول هم چشمش دنبال شکلات هایی بود که نادر برایم خریده. یکی از آن ها را باز میکنم و دستش میدهم و آن یکی را هم میگذارم داخل داشبورد تا هر وقت گشنه اش شد و ضعف کرد بخورد.

tlg:@NOVELISLAND

-رسیدیم.

با توقف ماشین لب میگزم...

-لبو ول کن آدمو وسط خیابون وسوسه میکنی. برو دیگه!

-خاک تو سرت نکنن... میبینی استرس دارما باز کرم بریز.

قید شکلات را میزند و برای بغل کردنم نزدیک می آید، وقتی گونه ام را میبوسد و به پشت کتفم میزند نفس عمیق میکشم. از امروز... ساعت های زیادی را در خانه نیستم تا به صدای ضبط شده اش گوش کنم. ساعت های زیادی را نیستم تا مدام چشمم به ساعت و در خانه بیفتد و با خودم آمدنش را تصور کنم.

tlg:@NOVELISLAND

#پست۳۵۳

#سرپناه

#دریا_دلنواز

-مراقب خودت باش.

دل کندن از گرمای آغوشش سخت است اما بلدش شدم.

-باشه. توام همینطور.

بند کیفم را روی شانه ام میندازم و چانه ام را میگیرد.

-من و ببین.

نگاهش روی صورتم میچرخد و انگشت اشاره اش را برایم تکان میدهد:

-تو خیلی قشنگی... با این آرایشا خودت و از ریخت و قیافه ننداز.

و بعد وقتی صورتش را نزدیک می آورد و لب هایم را میبوسد، فارغ از آنکه ممکن است چه افتضاحی دور لب هایم بوجود بیاید برای پایان دادن به استرس و آرام گرفتم قلبم، با اشتیاق همراهی اش میکنم.

یک لحظه که سرش را عقب میبرد به زور پلک هام را از هم سوا میکنم.

tg:@NOVELSLAND

-مهشید، اینجوری که تو داری پیش میری من میگم روز اول کار یه ساعت تاخیر موردی نداره. برگردیم خونه...

میدانم چنین قصدی ندارد و الکی فرمان میچرخاند. من به اندازه ی کافی با او صادق و بی تعارف بوده ام!! هرچند خودش نیست.

-دور لبم خیلی بد شد؟

لب زیرینش را به دندان میگیرد و میخندد. بعد هم آینه را برایم پایین میکشد و اشاره ای به آن میکند. کارم از افتضاح گذشته و مجبورم کمی با کرم پودرم اطراف لب هایم را تمیز کنم.

****

زودتر از خانم دکتر میرسم و در تنها با خودم حرف میزنم. تا خوراکی های نادر را در کشوهایم بچینم و برای خودم آب جوش بگذارم دکتر هم میرسد. به من گفته حجاب را رعایت کنم و خودش بدتر میگردد! به احترام بزرگتر بودنش چیزی نمیگویم و در عوض او با مهشید جان گفتنش دلم را آب میکند.

-جونم؟

tg:@NOVELISLAND

-بیا عزیزدلم.

از پشت میزم بلند میشوم و در نیمه باز اتاقش را کامل باز میکنم. بوی عطرش کل اتاق را برداشته، شاید بهتر باشد برای خودم هم یکی به مطب بیاورم. تیپ و ظاهر منشی دکتر باید در حد خود دکتر باشد.

-مگه نمیخواستی معاینت کنم؟

-چرا... اما الان؟

تکیه به صندلی اش می دهد:

-آره... بیماری نداریم. بیا ببینم مشکل تو چیه.

tlg:@NOVELISLAND

#پست۳۵۴

#سرپناه

#دریا_دلنواز

-یه مدته که در ماه دوبار عادت ماهانه میشم.

-چندوقته؟

-دو ماهه...

-چند روز طول میکشه؟ شدتش؟

-هفت هشت روزی میشه... شدتشم زیاده!

نمیدانم در قیافه ام چه میبیند که بهم میخندد:

-چرا خودتو این ریختی میکنی.

شانه ای تکان میدهم و روی صندلی مینشینم. حاضر بودم رحمم را در همین سن و سال دربیاورم اما دیگر پریود نشوم!

-ببین برات سونو مینویسم. فعلا دستگاه خودم نیومده... مجبوری بری بیرون انجامش بدی. ولی چون میگی دو ماهه که خون ریزیت زیاده بهتره اول سونو بدی. قبلا سابقه ی فیبرم داشتی؟

به عمرم یاد ندارم سونوگرافی داده باشم!

-نمیدونم.

-دل درد... یا سوزش چی؟ داری؟

-سوزش دارم... بعضی وقتا خیلی زیاد میشه.

-خب پس... منتظر میمونم سونوت رو ببینم. دفترچه بیمه اتو بده.

-دفترچه ندارم.

tlg:@NOVELISLAND

سری تکان میدهد و میگوید برایم آزاد مینویسد.من احمق اصلا حواسم نیست که دفترچه ندارم و مهمتر از آن هیچ پولی در جیبم نیست! خجالت میکشم از آوید بخواهم کمی پول بهم بدهد. خب میپرسد برای چه میخواهم. این روزها سرش حسابی شلوغ است، دیگر نمیخواهم به خاطر من هیچکدامشان به زحمت بیفتند و نگرانم شوند.

-بیا عزیزم. تو همین ساختمون آزمایش و سونو رو میتونی انجام بدی. برو حتما وقت بگیر.

برگه را از دستش میگیرم و نگاهی به خطش میندازم. پس چرا شبیه بقیه دکترها بدخط نیست...

-مهشید...

-هان؟

زیر خنده میزند و میپرسد:

-میتونی برام چایی بیاری؟

پشت چشمی نازک میکنم و ابرویی بالا میندازم. آوید نگفته بود باید برایش چای بیاورم... هرچند چه عیبی دارد، خودم هم هوس کرده ام با یکی از شکلات هایی که نادر برایم گرفته چای بخورم.

tlg:@NOVELISLAND

-منتظر باش.

#پست۳۵۵

#سرپناه

#دریا_دلنواز

صدای ریز خنده اش را از پشت سرم میشنوم و از اتاق بیرون میروم. با دیدن اولین بیماری که وقت هم نگرفته و سرش را عین چی پایین انداخته و داخل مطب آمده قیافه ای میگیرم و تذکر میدهم که خانم دکتر اصلا بدون نوبت قبلی بیماری را ویزیت نمیکند و بعد از چند دقیقه معطلی هم راهنمایی اش میکنم تا داخل اتاق بروم. چند دقیقه ای از رفتنش نگذشته که بیمار دیگری میرسد و بعد هم یک نفر دیگر...

در حال ریختن چای برای خودم و دکتر نگاهی به صفحه ی موبایلم میندازم. عکس سه نفری ام با نادر و آوید را پس زمینه انداخته ام. به یاد همان روز لبخند روی لبم جا خوش میکند... چقدر خاطره ی

tlg:@NOVELISLAND

خوب برایم ساخته اند و آخری اش همین ساک پر از خوراکی و ماگ خوشگلی که نادر برایم گرفت.

آه میکشم و چهره ی در دست فراموشی پدرم را تصور میکنم. به خدا مادرم را دوست داشت... حتی من را... هروقت به خانه می آمد و خواب بودم بیدارم میکرد و در عوض غرزدن های مادرم میگفت ساعت هایی که در خانه مان است دلش میخواهد با من بازی کند و سر به سرم بگذارد. پدر خوبم...

با صدای زنگ موبایل چشم باز میکنم و اسم نادرشاه را روی صفحه میبینم. خیلی زود جواب میدهم.

-جونم؟

-جونت بی بلا. سلام... روز اول کاریتون بخیر خانم دکتر...

غش غش میخندم و یاد دیشبمان میفتم. از بین لباس های شسته شده ی آوید پیرهن مردانه ی سفیدی را تن کرده بودم و ژست خانم دکتر ها را برایشان می آمدم.

-دکتر قربونت بره. ممنونم. تو چطوری؟ مگه نگفتی تا هشت رو ابرایی...

tg:@NOVELISLAND

به حرفم میخندد و میگوید:

-الان باید برم. فقط زنگ زدم هم روز اول کاریتو تبریک بگم هم اینکه امروز صبح یادم رفت برات یادداشت بذارم. تا قبل اینکه شاغل بشی، چون هر روز خونه بودی و وسایلی که احتیاج داشتی رو من یا آوید برات میخریدیم به عقلم نرسید شاید بهتر باشه پول توجیبی بهت بدم! امروز صبح یادم افتاد و یکی از کارهای خودم و با اجازت گذاشتم توی زیب کوچیک داخل کیفت. رمزش تاریخ تولد آویده... از این به بعد همون ماهیانه ای رو که برای بچه های خودم به حسابشون میریزم و برای توام واریز میکنم. شرمندم که این چند ماه حواسم نبود. امیدوارم تمامشو خرج خوشی کنی دختر قشنگم.

مثل بچه ها بغضم را قورت میدهم و اسمش را به زبان می آورم.

-چقدر تو ماهی نادر...

قهقهه ی مردانه اش بغضم را میشکند. دلم میخواهد تنها بودم و میتوانستم یک دل سیر از محبتش اشک بریزم و خدایم را شکر کنم!

tlg.@NOVELISLAND

-حالا چرا گریه میکنی؟ ای بابا... من زنگ زدم حالتو بپرسم بدتر حالتو گرفتم.

خودم را کنترل میکنم تا یک وقت دلخور نشود.

-نه خوب کردی زنگ زدی. فقط اومدی خونه یادم بنداز ماچت کنم. نادر یادت نره ها...

-نه خیالت راحت من قول و قرار ماچ و بغل و هیچوقت یادم نمیره!!

پدرسوختگی پسرش عین روز برایم روشن میشود اما عیبی ندارد.

-میبینمت.

-مهشید... خودم میام دنبالت. من یه پروازم کنسل شده... میرم خونه ماشین آوید و برمیدارم بعد میام دنبال تو.

اشک هایم را با سر آستینم پاک میکنم و از داخل آشپزخانه ی خیلی کوچک مطب، چشمم میفتد به مریضی که از اتاق دکتر بیرون می آید.

-آوید گفت میاد دنبالم. تو خسته ای نیا...

-نه خسته نیستم. خودم میام دنبالت... گریه ام نکن دیگه.

tg:@NOVELSLAND

-گریه نمیکنم.

بینی ام را بالا میکشم و پیش از قطع شدن تماسمان برایش بوسه ای میفرستم.

-نادر خیلی دوست دارم. خیلی...

tg:@NOVELSLAND

#پست۳۵۶

#سرپناه

#دریا_دلنواز

***

با خستگی سرم را روی میز میگذارم و منتظرم آخرین بیمار هم از اتاق دکتر بیرون بیاید. روز شلوغی را نداشتیم اما همین چهار پنج نفری که آمدند کلی در اتاق ماندند و با دکتر حرف زدند. کش و قوسی به کمرم میدهم و با باز شدن در از روی صندلی ام بلند میشوم. مجبورم به این کار... چون وقتی دکتر تا جلوی در اتاق خودش بیمار را بدرقه میکند من خاک بر سر که نمیتوانم لش کنم روی صندلی...

-خانم ممنون از شما. خدانگهدار.

درحالی که با خمیازه ام دست و پنجه نرم میکنم جوابش را میدهم:

-خدافظ.

با بسته شدن در به داخل اتاق خانم دکتر میروم. پشت پنجره ایستاده و مردمک چشم هایش به نقطه ای از زمین خیره مانده...

-خسته نباشید.

برمیگردد به سمتم، حلقه ی اشک توی چشمش لبخندم را میبلعد!

-توام همینطور مهشید جان. امیدوارم روز خسته کننده ای برات نبوده باشه.

اتفاقا خسته کننده بود. شاید بهتر باشد توی موبایلم چند بازی بریزم تا وقتم را با آن پر کنم.

دوباره به چشمش زل میزنم و میفهمد کنجکاوی ام به چه علت است.

-مطبم که تهران بود، بعضی وقتا فرصت نمیکردم نهار بخورم یا میرسیدم خونه با همون لباسا روی

tlg:@NOVELSLAND

تخت خوابم میبرد. امروز که اینجا خلوت بود یاد اوایل کارم افتادم... چشم انتظاری رو دوست ندارم.

-وا... خب تا جا بیفتین طول میکشه. ناراحتی نداره که...

-آره میدونم.

روپوش سفیدش را از تنش در می آورد و با شنیدن صدای زنگ موبایلم مثل جت از اتاق بیرون میروم. شماره ی نادر روی موبایلم افتاده... خبر میدهد که جلوی در ساختمان منتظرم است. تند و با عجله موبایل و سوهان ناخنم را در کیفم میندازم و جلوی آینه ی کوچکی که در اتاق خانم دکتر است موهایم را کمی سر و سامان میدهم.

-من دارم میرم. یادتون باشه درهارو قفل کنید.

میخندد و همزمان با خودم از اتاق خارج میشود.

-منم دارم میرم.

خودم در اتاق دکتر و بعد در مطب را قفل میکنم و کلید را در زیپ کوچک کیفم میندازم. تا آسانسور برسد همسر او هم تماس میگیرد و میگوید بیرون ساختمان منتظرش است.

tg:@NOVELSLAND

-یادت باشه بری سونو...

حالا که پولش را دارم غصه ندارم!

-حتما... وقت گرفتم گفتن فردا ساعت یازده برم.

هردو داخل کابین میشویم.

-خوبه.

لبخندش را با لبخند جواب میدهم و جلوی آینه ی آسانسور خط رژ لبم را پاک میکنم. با توقف آسانسور بند کیفم را روی شانه ام میندازم و با ظرف غذایی که در نایلکس گذاشته امش و نادر لحظه ی آخری با پیامکش یادم انداخت که آن را جا نگذارم بیرون میرویم.

وقتی چشمم به نادر میفتد نیشم تا بناگوشم باز میشود.

-سلام.

برمیگردد به سمتمان و با نگاهش هرچه ناامیدی در دلم دارم را به گور میفرستد.

-سلام دکتر... خسته نباشی.

دستش را جلو می آورد و با متانت و خنده، سرانگشتانم را به طرفش میگیرم.

tlg:@NOVELISLAND

-دکتر برای امروز خیلی خسته است. شام با تو و پسرت...

خنده های هردویمان شدت میگیرد و تازه وقتی از گوشه ی چشمم خنده های خانم دکتر را میبینم یادم میفتد او را به نادر معرفی نکرده ام.

#پست۳۵۷

#سرپناه

-ببخشید... معرفیتون نکردم. ایشون خانم دکتر واقعین!

نادر سرانگشتانم را میان پنجه های مردانه اش فشاری میدهد و احوال دکتر را گرم و خودمانی میپرسد. بعد هم هر دو به طرف دیگر خیابان میرویم و سوار ماشین میشویم.

-منشی یه دکتر اینقدر شیک و پیک باشه بایدم خود دکتر سر و قیافه ی درست و درمونی داشته باشه.

-جنس خرابتو!!!

روی پایش میزند و میخندد.

tg:@NOVELSLAND

-خدا گفته قشنگی هارو ببینید و شکر کنید. منهم همیشه شاکر خدا بودم.

هردو کمربندهایمان را میبندیم و بوی عطر آوید مشامم را پر میکند:

-حالا چرا با ماشین اون مادرمرده اومدی. خیلی خوب رانندگی میکنی، ماشین آویدم برداشتی.

به سختی از بین دو ماشینی که عقب و جلو پارک کرده اند بیرون می آید و بدون زدن چراغ راهنما داخل خیابان میپیچد و صدای هرچه ماشین در اطرافمان هست را در می آورد.

-رو ابرا هم همینجوری رانندگی میکنی؟

میخندد و عین خیالش نیست نزدیک بود از بغل به ماشین دیگری بزند.

-خلبانی اصلا سخت نیست! نه ترافیک داره نه چراغ راهنما، بوئینگم دستت باشه که دیگه چه بهتر.

یک جوری پایش را روی پدال گاز فشار میدهد که دلم هری پایین میریزد.

-آوید خونه بود تو ماشینشو برداشتی؟

tg:@NOVELISLAND

-خواب بود! بهم گفت بیدارش کنم که زودتر بیاد دنبال تو اما من نه بیدارش کردم، نه بهش گفتم خودم میام دنبالت.

-دستت درد نکنه. راضی به زحمت نبودم.

بیچاره آوید که در خواب است و روحش هم خبر ندارد نادرشاه دارد با ماشین گران قیمتش اینطور در خیابان لایی میکشد و دست اندازها را با سرعت رد میکند.

-کار چطور بود؟ حوصله ات که سر نرفت؟

-ای... بدک نبود. یه ذره کلافه شدم اما خب... با گوشی اینستاگرامو بالا پایین کردم!

-باز خوبه... حتما این خانم دکتر هم سرش شلوغ تر از این حرف ها میشه. آوید که خیلی ازش تعریف شنیده بود.

-شاید...

سرم را تکیه به صندلی میدهم و با چشمان ترسیده و بیش از حد بازم فاصله ی ماشین خودمان را با دیگری میسنجم.

tlg:@NOVELISLAND

-خیلی بد داری رانندگی میکنی. به خدا کار دستمون میدی.

-غر نزن دیگه... این پسره ماشینشو به من نمیده بذار صفا کنیم.

فقط به خاطر تماس امروز ظهرش خانمی میکنم و جز خودخوری دیگر غر نمیزنم. قلبم صدبار تا دهانم می آید و از شدت استرس ویراژ دادن هایش بدنم خیس عرق شده... جانم به لبم میرسد تا وقتی شام را میگیرد و به خانه میرسیم. رانندگی افتضاحش برایم اعصاب نگذاشته اما مجبورم تظاهر کنم به آرامش... مهشید نیستم اگر به آوید برسم و گزارش سرعت زیاد ماشین و رد شدن وحشتناک از روی دست اندازها را کف دستش نگذارم.

tlg:@NOVELISLAND

#پست۳۵۸

#سرپناه

#دریا_دلنواز

کلید خانه را از جیب شلوارش در می آورد اما همینکه نزدیک قفل میبرد، در با شتاب باز میشود و آوید یکباره بیرون می آید.

-کجا با این همه عجله؟

چشم های گیج خوابش را میگرداند روی صورتش هردویمان...

-خواب بد دیدی؟

کتفش را تکیه به در میدهد و چشمانش را میمالد:

-قرار بود برم دنبال مهشید، خواب موندم.

نادر برای داخل رفتن هم پای آوید بیچاره را لگد میکند و هم آرنجش را به یک ذره شکم او میزند.

-ساعت خواب! ما شامم گرفتیم اومدیم.

رد میشود و من میمانم و آویدی که توی چرت رفته...

-بهت قول میدم الان بری گوشیتو نگاه کنی کلی جریمه شده باشی. این بابات چشم تو رو دور دیده بود با ماشینت حسابی عقده گشایی کرد.

خواب را از سرش میپراند همین خبر...

tlg:@NOVELISLAND

-شوخی نکن.

-به جون مهشید.

موهای سرش را میخاراند و میگوید:

-حالا عیب نداره. بیا داخل...

کیف و ظرف غذایم را میگیرد و کمی سر به سر پدرش میگذارد. من که همیشه عادت دارم به دهن لقی اما سماجت نادر برای گردن نگرفتن تمام خلاف هایش نمیگذارد دهنم بسته بماند.

-دکتر ما چطوره؟

دگمه های مانتوام را باز و از تنم در می آورمش...

-خوبم. کلی ماجرا دارم براتون تعریف کنم. آدم تو این دکتر زنان یه چیزایی میبینه و میشنوه که شاخ درمیاره.

آوید مشتاقانه روی اپن آشپزخانه مینشنید و در حالی که گازی به سیب قرمز میزند، اعلام میکند:

-بگو مهشید که من به شدت به این تخصص احتیاج دارم.

پس گردنی نادرشاه باعث میشود دردش بیاید و خیلی زود حرفش را پس بگیرد.

tlg:@NOVELSLAND

-پدر من... علم روزه. شما چرا با خشونت برخورد میکنی.

-یه زنه اومده بود بچشو سقط کنه! با شوهرش...

نگاه هردویشان میخ صورتم میشود و آوید ترسیده و نگران میپرسد:

-قبول کرد؟

-نه... کلی باهاشون حرف زد گفت اگر بچه رو توی نمیدونم ماه چندم بارداری سقط کنه با وضعیت رحم پَهِم دختره ممکنه دیگه بچه دار نشن.

نادر که مشغول چیدن میز شام شده به حرفم میخندد:

-مگه در اتاقو نمیبندن؟! تو اینارو چجوری شنیدی؟

-هر مریضی از اتاق زد بیرون من سر دکتر خراب شدم تا برام بگه ماجراش چی بوده. البته صداشونم میشنوم، دروغ چرا... تازه یه چیزایی رو هم تو پرونده مینویسه که البته من ازشون چیزی سردر نمیارم. خانم دکتر میگفت منشی قبلیشم مثل من بوده و اون عادت داره.

tg@NOVELISLAND

#پست۳۵۹

#سرپناه

#دریا_دلنواز

-برو لباس هاتو عوض کن بیا شام بخوریم. دکترم محرمه مریضشه، آمار مردمو کف دست این نذار!

منظورش از این آویدی است که سیب به دست زل زده به صورتم و با تشر پدرش از جا میپرد.

-چی گفتی بابا؟

نادر برایش سر تکان میدهد و با یک هل ریز او را از اپن پایین میندازد.

لباس هایم را عوض میکنم و دست و صورتم را میشورم، صدبار صدایم میزنند تا بالاخره از اتاق بیرون می آیم.

-خب. حالا. اومدم.

پایین تی شرت زردم را پایین میکشم و آوید هنوز نشسته ام روی صندلی، برایم کباب میگذارد.

-معجونشو نیاوردی که...

tlg:@NOVELSLAND

از توی یخچال ظرفی را می آورند و نادر اصرار میکند حتما تستش کنیم.

-این چیه؟

-جعفری خرد شده و پیاز و یکم لیمو...

به اصرارش هم من و هم آوید معجونش را به بشقابمان اضافه میکنیم. چند دقیقه ای هر سه مان ساکت میمانیم اما با یادآوری سومین مشتری خانم دکتر برق از سه فازم میپرد.

-آوید گوشتو بیار...

ترسو... اول نگاهی به پدرش میندازد و بعد سرش را نزدیک می آورد.

-امروز یه خانومه با عروسش اومده بود گواهی بکارت بگیره، خانم دکترم گفت اصلا اینکارو نمیکنه. بعدم بهم گفت دیگه به کسی از این وقتا ندم.

سرش را عقب میبرد و آرام میخندد.

-خانم دکتر نهار چی خورد؟

-فکر کنم فقط سالاد آورده بود.

-بعد از نهارش چی خورد؟

tg:@NOVELSLAND

کمی فکر میکنم و به محض قورت دادن محتویات دهانم جوابش را میدهم:

-چایی نبات.

تک خنده ی نادر نگاهم را از آوید میگیرد.

-متوجه نیستی داره دستت میندازه؟

آوید که زیر خنده میزند لگدم را به ساق پایش میکوبم. جنس خراب من را دست انداخته...

-بیشعور!

-خب از وقتی اومدی داری آمار مطبو میدی. من حتی شنیدم به بابا میگفتی شوهر خانم دکتر دوباره زنگ زد حالشو پرسید.

-به تو چه ربطی داره؟ با نادرجون داشتم حرف میزدم.

برخلاف چند لحظه ی گذشته، به پهلو مینشینم و تقریبا نیم رخ باسن مبارک را حواله ی مردک بیشعور میکنم و در عوض چشمانم را به دیدن چهره ی دلنشین و جذاب نادر مزین میکنم.

-تو با من یه قراری داشتی!!

tlg:@NOVELISLAND

لقمه ی کباب و نان سنگ گرفته ام و آنقدر در خوردن عجله دارم که باید به لطف نوشابه از گلو پایین بفرستمش...

-چی؟

با چشمکی من را یاد قولم میندازد:

-گفتی یادت بندازم ماچم کنی؟!

لقمه ام را روی میز میندازم و لب هایم را با پشت دستم پاک میکنم. آوید به حرص و جوش میفتد و به خنده های پدرش خرده میگیرد. مردک فکر کرده او را بیشتر از همه دوست دارم!؟

-قربونت برم من که مهربونتر از بابامی بهم.

لپش را محکم میبوسم و او هم پیشانی و شقیقه ام را... بعد هم از هردویمان یک عکس که نه... چندین سلفی میندازم و آوید را هم داخل آدم حساب نمیکنم. تا او باشد پر حرفی من را مسخره نکند و دستم نیندازد.

****

tg:@NOVELISLAND

#پست ۳۶۰

#سرپناه

#دریادلنواز

"آوید"

لیوان چای را از روی میز برمیدارم و با آمدن پدرم پاهایم را جمع میکنم. امروز حسابی بی خوابی شب قبل را تلافی کرده ام و معلوم نیست تا ساعت چند باید بیدار بمانم و به خودم لعنت بفرستم.

-دستت درد نکنه.

روی مبل مینشیند و نگاهی به مهشید میندازد. از وقتی شاممان را خوردیم و جلوی تلوزیون نشستیم دارد یک ریز چرت میزند.

-خب دختر برو سر جای خودت، این چه وضعیه؟

از هپروت بیرون می آید و شانه صاف میکند.

-نه خوبم.

جواب سوال های پدرم را تک و توک میدهد و دوباره سرش روی شانه اش میفتد. فیلم گرفتن از این لحظه هایش بعدا میتواند دستاویز خوبی باشد برای درآوردن حرص این بچه پرو...

tlg:@NOVELSLAND

یواشکی از چرت زدنش فیلم میگیرم و به پدرم اشاره میکنم تا دستش را از زیر سر مهشید بردارد.

-چی میگی؟

زیر لب زمزمه میکنم:

-دستتو بردار بذار با مخ بره رو مبل بخندیم.

-خجالت بکش.

نیش بازم را با تذکرش که هیچ با سیبی که به طرفم پرت میکند و به سینه ام میخورد، میبندد.

-چرا میزنی خب. شوخی کردم.

میخواهم فیلمبرداری را متوقف کنم و مهشید را به اتاقش ببرم تا بخوابد اما چشمم میفتد به پیامی که همان لحظه بالای صفحه ی موبایلم ظاهر میشود.

"میخواستم خودت محل قرارو مشخص کنی اما حالا که بی جوابم میذاری، به صرف خوردن قهوه و یه گپ دوستانه میام خونه ی خودتون همو ببینیم."

لعنتی... یک هفته بیشتر است که جوابی به پیام ها و زنگش نمیدهم و دایان پیغام و پسغام برادر مهشید را از طریق الوند به گوشم رسانده. هرچه فکر میکنم دلیل اصرار به این ملاقات را متوجه نمیشوم. من را

tlg:@NOVELISLAND

ببیند که چه شود؟! اگر مهشید را میخواهد کافی است شماره تماسش را پیدا کند. سه روزم هست که مهشید موبایل دارد و اتفاقا در اینستاگرامش فعال است. بعید میدانم همایون از او بی خبر باشد یا نیاز و سیاوش به گوشش نرسانده باشند که راه ارتباطی با مهشید وجود دارد.

اگر جلوی خانه مان بیاید و آبروریزی راه بیندازد جواب پدرم را چه بدهم؟

-آوید... حواست کجاست دارم صدات میزنم.

چشمش به صفحه ی موبایلم میفتد و آن را در جیبم شلوارکم میندازم.

-جانم؟

اخمش برای جبران بی حواسی ام کافی است. زودتر از او به سمت مهشید خم میشود و دستم را زیر بازویش میبرم.

-خودم میبرمش.

یک دستم را پشت زانویش میبرم و دست دیگرم را پشت کتفش...

tg:@NOVELISLAND

-یه جوری خوابیده انگار فرستادیمش تو معدن کار کنه. میگن کار واسه زن جماعت نیست، همینه!

به پشت کتفم میزند و پیش از آنکه از جلوی مبل رد شوم تیکه میندازد:

-پس یادم باشه برات یه زنی بگیرم که شاغل نباشه.

tlg:@NOVELSLAND

#پست۳۶۱

#سرپناه

#دریادلنواز

می ایستم و تا دهان باز میکنم با نشان دادن انگشت اشاره اش دهان مبارکم را میبندم.

-گم شو.

مهشید را روی تختش میخوابانم و لحاف را تا خرخره اش بالا میکشم. مثل بچه ها با دهان باز خوابیده و چیزی نمانده آب دهانش سرریز شود.
صدبار به او گفته ام با آرایش نخوابد یا لااقل شب ها

قید میکاپ را بزند اما کو گوش شنوا... تا به پوست شفافش گند نزند که بی خیال نمیشود.

ویبره ی موبایلم حواسم را از صورت غرق خواب او پرت میکند. همایون ول کن نیست... برایم آدرس خانه را فرستاده، کفرم را درآورده اما حرف هایش دارد آن دیوانه ی خوابیده در تنم را بیدار میکند. برایش مینویسم "نیم ساعت قبل اینکه برسی تک زنگ بزن چایی با هل و دارچین برات بذارم."

وقتی پدرم شب بخیر میگوید اما لپ تاپش روی پایش باز است و چراغ کنار تختش هم روشن، یعنی میخواهد فیلم ببیند و بعد بخوابد.

-خب بیا تو پذیرایی با هم ببینیم.

چند شب پیش هم همین حرف را زدم اما وسط فیلم خوابم برد و فردا صبحش به رویم آورد.

-فیلمش مثبت بیست و چهاره به درد تو نمیخوره.

-بهتر اینجوری عمرا دیگه خوابم ببره.

یکی از هنذفری هایش را در می آورد و به سمتم سر میچرخاند.

-دوست داری مثل اینکه... بیا اینجا!

tlg:@NOVELSLAND

میخندم و بازویم را میخارانم، نمیدانم چرا خارش گرفته ام.

-نمیام. تو فیلم و پلی کن.

با ویبره ی موبایلم در حالی که گوشم به حرف پدرم است پیامکم را باز میکنم. همایون نوشته جلوی در است، چای را دم بگذارم!!!

بدنم یخ میکند و سرانگشتانم از چهارچوب در سرمیخورد.

-شب بخیر بابا.

هنذفری اش را توی گوشش میگذارد و شب بخیرم را پاسخ میدهد. با بسته شدن در به سمت بالکن پاتند میکنم... محال است همایون دست به دیوانه بازی بزند. برای خودش هم بد میشود. او اهل محافظه کاری است... وگرنه خودش مهشید را نیست و نابود میکرد نه اینکه دایان را واسطه قرار دهد.

وقتی سرانگشتانم را لبه ی نرده ها میگیرم و کمی به جلو متمایل میشوم، ماشین گران قیمتی که جلوی در خانه نگه داشته را میبینم. کسی دور و اطرافش نیست و چراغ های ماشین هم خاموش است. همینکه

tlg.@NOVELSLAND

منتظرم تا کسی را اطراف ماشین ببینم یا متوجه حضور مشکوک کسی شوم زنگ آیفون را میزنند.

آنقدر هول میکنم و بی حواس از بالکن بیرون میزنم که پایم گیر میکند به لبه ی یکی از صندلی ها و میفتد. با نگرانی خیره به راهروی اتاق خواب ها میمانم، منتظرم پدرم در را باز کند و بیرون بیاید اما انگار تماشای فیلم اکشنش مانع شنیدن صدا شده...

به طرف آیفون میروم و برش میدارم. نمیگذارم دستپاچگی ام خشی به صدایم بیندازد.

-بله؟

-درو باز کن...

قیافه اش را که تا به حال ندیده ام اما این چهره ی زخمت و اخم های تو در تو باید برای خودش باشد.

--همایونی؟

دماغش جلوی دوربین می آید:

-آره خودشم.

تک خنده ای میزنم و باز سرم را به عقب برمیگردانم تا مطمئن شوم پدرم در راهرو نیست.

-پس دم درازتو نشون عمو بده!

tlg:@NOVELSLAND

#پست۳۶۲

#سرپناه

#دریا_دلنواز

-باز کن دم درازمو بیام جلوی چشم خودت تکون بدم.

-نه... نمیتونم اعتماد کنم. میام پایین خودم از نزدیک ببینم!

آیفون را میگذارم و در آن چند ثانیه ای که تصویرش روی صفحه ی آیفون است منتظرم دوباره زنگ را بزند اما وقتی عقب میرود، بی سر و صدا اول در اتاق خودم را میبندم تا اگر احیانا پدرم از اتاقش بیرون آمد، فکر کند خوابیده ام و بعد با عجله سراغ همایون میروم. .

تپش قلبم میخواهد ضعیفم کند اما کم نمی آورم. او لات محله ی خودشان است! تازه اگر باشد... امثال همایون فقط پشت اسم و رسم پدرشان پنهان میشوند.

وقتی در را باز میکنم و بیرون میروم او را همراه یک نفر دیگر که درشت و قوی هیکل است میبینم.

tlg:@NOVELSLAND

-واسه یه چای با هل و دارچین بادیگارد آوردی.

متلکم را می اندازم، همان مرد به تخت سینه ام میزند و تذکر میدهد مراقب حرف زدنم باشم اما همایون با سن و سالی شاید از مهران بیشتر... تکیه اش را از کاپوت ماشین برمیدارد و دست دراز میکند:

-پس آوید تویی...

قصد دست دادن به او را ندارم!

-فکر کن منم... فرمایش.

بادیگاردش انگشت تکان میدهد:

-مراقب حرف زدنت باش.

تک خنده ای میزنم و دست به کمر میگیرم:

-تو وکیل اینی یا این وکیل تو؟

یک لحظه که به سمتم هجوم می آورم و دستش را میخوانم، مچ پهنش را میان انگشتانم میگیرم و با دست دیگرم ساعد دست دیگرش را... انتظار این برخورد را همان لحظه ی اول داشتم، برای همین دستش را زود خواندم.

-نه... میگفتن زرنگی!!

tlg:@NOVELISLAND

دستانش را عقب میکشد و حین رها کردنش هلش میدهم.

-پا رو دم من نذار... من یه کله ی خراب دارم که باید اونایی که آدرس خونه ام و بهت دادن، دربارش بهت گفته باشن.

نگاهی به آن لندهور میندازد و کمر شلوار پارچه ای اش را کمی بالا میکشد:

-خب حالا... دعوا نداریم که! بچه ها گفته بودن سرت خیلی تو حساب کتابه. اومدم با هم معامله کنیم.

سکوت میکنم و او با خنده ای میپرسد:

-چراجواب تلفن هارو نمیدی؟ من فکرای خوبی برات دارم.

این آدم حتی زرنگ تر از این حرف هاست... شاید همین حالا هم فهمیده باشد ترسیده ام اما نمیخواهم خودم را ببازم! باید بدانم چرا میخواهد معامله کند... اگر برای بردن خواهرش آمده که همین حالا میتواند دست او را بگیرد و با خودش ببرد. پس حتما نقشه ای در سرش دارد که بهتر است از آن باخبر شوم.

tg:@NOVELSLAND

-حسم بهم گفت معامله ات دندون گیر نیست. واسه خاطر همین جوابتو ندادم.

نگاهی به آن لندهور میندازد و بعد به من...

زبانم را روی لبم میکشم و مهشید را با این غول بی شاخ و دم تصور میکنم. یادم نیست از درگیری هایش با همایون برایم گفته یا نه... فقط همان حرف هایش را به یاد دارم که میگفت اگر او سراغش بیاید با آغوش باز پذیرایش میشود.

-بیام بالا حرف بزنیم یا فردا میای جایی که من میگم.

نگاهی به بالکن خانه میندازم. چراغش خاموش است و کسی هم در آنجا نیست.

-فردا که سرم شلوغه... باشه پس فردا. ساعتشم من میگم.

بهش برمیخورد و دوباره گر میگیرد:

-لات بازی واسه من در نیار...

tlg:@NOVELSLAND

#پست۳۶۳

#سرپناه

#دریا_دلنواز

-تو درنیار، فعلا که کارت پیش من گیره. وگرنه همین الان دست مهشید و میگرفتی و با خودت میبردی!

تا بالا رفتن ابرویش حرفم را کامل میکنم.

-حرف دیگه ای مونده؟

-پس فردا ساعت دو، کافه دایان.

لبخند مضحکم جمع و دوباره برمیگردد.

-خوبه... استیک های خوشمزه ای داره.

پوزخندی میزند و با اشاره ی سرش به آن لندهور میگوید سوار ماشین شود. دستانم را در جیب شلوارم میبرم و تمام انگشتانم را چسبیده بهم نگه میدارم تا یک وقت در مشتم جمعشان نکنم.

-مهشید خونه است؟

یک چیزی در دلم میریزد که برای لحظه ای زمین و زمان از یادم میرود. حسی شبیه ماندن در زیر آوار... نفسم حبس و قلبم از تپش میفتد. با خودش او را نبرد...

tlg:@NOVELSLAND

-خسته بود، زود خوابید.

تازه وقتی حرفم تمام میشود میفهمم از آن آویدی که فیگورش را جلوی او آمده ام فاصله گرفته ام.

نگاهی به بیرون ساختمان میندازد و به کندی همان نگاه را به صورتم میندازد. چقدر چهره اش زخمت و کریه است! شاید هم من او را اینطور تصور میکنم.

-میبینمت ژیگول!

عقب عقب میروم و زیر لب زمزمه میکنم:

-حتما.

وقتی داخل کابین آسانسور میشوم، پیشانی ام را تکیه به شیشه میدهم. بدنم از استرس خیس عرق شده و به شدت احتیاج دارم یک لیوان آب سرد بخورم.
همایون بی شرف... معلوم نیست باز برای این دختر چه خوابی دیده... فکر کرده من هم مثل دایان اهل معامله ام؟ معامله برای چی... نابودی مهشید؟ اصلا این طفل معصوم به آن ها چه کار دارد؟

در خانه را باز میکنم و داخل میروم. وقتی تی شرتم را از تنم در می آورم و روی مبل میندازم چشمم

id:@NOVELSLAND

میفتد، به نور ضعیفی که از زیر در اتاق پدرم بیرون زده... پس هنوز بیدار است.

لیوان آب را سر میکشم و ژلوفن هم میخورم.
حوصله ی سردرد ندارم. امروز را حسابی خوابیدم تا به کارهایم برسم اما با این اعصاب نداشته ام چه کنم؟
وقتی در نیمه باز اتاق مهشید را باز میکنم به خودم میخندم. وقتی همایون سراغش را گرفت انگار یک نفر پتک محکمی به فرق سرم کوبید و بیدارم کرد!!
فکر اینکه دیگر در این خانه نباشد وحشتناک است.
آنقدر که از ترسش میتوانم مات و مبهوت به چهره ی غرق خوابش خیره بمانم و مدام به خودم بگویم او میماند.

به سمتش میروم و کمی خم میشوم. لحافش را تا زیر گردنش بالا میکشم. یاد امروز صبح که لب هایش را بوسیدم، وسوسه ام میکند و لب میگزم. محال است آرامش لحظه ی بوسیدنش را با چیزی عوض کنم.
مهشید خودش نمیداند در درونش چه دارد که اگر میدانست حتی به این راحتی هم اجازه ی بوسیدنش را به کسی نمیداد. حتی اگر آن کس من باشم. انگشت اشاره ام را تا نزدیک لب هایش میبرم و پشیمان

tg:@NOVELISLAND

میشوم. فردا صبح زود باید بیدار شود وگرنه حتما میبوسیدمش تا ترسم فروکش کند.

وقتی عقب عقب میروم و به دیوار تکیه میدهم، باخودم فکر میکنم... شده ام مثل یک گردان سرباز غمگین و عصبی و کتک خورده... هنوز اتفاقی نیفتاده و ذهنم از فکر کردن فرار میکند. شاید ترس این اجازه را نمیدهد... نمیدانم.

tlg:@NOVELSLAND

#پست۳۶۴

#سرپناه

#دریا_دلنواز

-آوید...

از جا میپرم و چشم های پر از خشم پدرم زبانم را قفل و به تته پته میندازتم.

-اینجا چه غلطی میکنی؟ لباس چرا تنت نیست.

وقتی چنگ میندازد و ساعد دستم را میگیرد از ترس خودم را عقب میکشم اما زور او به من میچربد و بی سر و صدا از اتاق بیرونم میبرد.

-مرتیکه بالا سر دختر مردم لخت وایسادی چه...

-بابا... صبر کن.

از چشمانش خون میبارد و رگ گردنش هم بیرون زده.

-به خدا... به جون تو یه دقیقه رفتم بهش سر بزنم. کاریش نداشتم.

فشار سرانگشتانش به ساعدم تمامی ندارد، حتی آن را بیشترش هم میکند.

-تو غلط کردی... من خرم؟

-نه... آقا دستم... به جان تو دارم قسم میخورم یه لحظه من رفتم تو اتاق ببینم راحت خوابیده.

به تخت سینه ام میکوبد و حتی کمی از موهای روی سینه ام را میکشد.

-بیجا کردی...

-باشه آقا اشتباه کردم غلط کردم. حرص نخور... دیگه نمیرم اتاقش!

tlg:@NOVELSLAND

کف دستش را دوباره نزدیک سینه ام می آورد و با وجود عقب رفتنم آن را میکشد به بالاتنه ام...

-چرا داغی؟

دست خودم نیست... زیر خنده میزنم و او با مشت و لگد از خجالتم در می آید. وسط کتک خوردنم مینالم:

-دیگه دمای بدنم دست خودم نیست.

جای تمام کتک هایش میسوزد و ترجیح میدهم تی شرتم را از روی مبل بردارم و تن کنم.

-باباجان، من میرم میخوابم... امشب و فراموش کن.

با هزار ترس و اضطراب میخواهم خودم را از چشمانش دور کنم اما لحظه ی آخر دستش را روی شانه ام میگذارد و من را به طرف اتاق خودش میبرد.

-الان نمیخواد بری تو اتاقت... معلوم نیست میخوای به چیا فکر کنی.

وسط اتاق رهایم میکند و لبه ی تختش مینشینم:

-چشم. میمونم با شما فیلم میبینم.

-از این به بعد شبا میای اتاق من میخوابی...

tlg:@NOVELISLAND

-میخوای یه طنابم به مچ پام ببندی بعد همونو گره بزنی به مچ دستت؟ بابا بی خیال...

وقتی خیز برمیدارد تا بی خیال گفتنم را با مشتی در دهانم خفه کند مثل سگ میترسم.

-گه خوردم.

انگار همین را میخواست... نفسش را طولانی رها میکند و لپ تاپش را برمیدارد. روی تخت دو نفره اش تکیه به تاج چوبی اش میدهیم. از او فاصله دارم از ترس، اما میفهمم چقدر از دستم عصبانی شده و اگر یک کلام حرف بزنم بعید نیست سیلی محکمی بخورم. دقایقی از فیلم سپری میشود و چشم هایم به جای نوشته های زیر تصویر مدام چهره ی همایون را در نظرم می آورد. لعنتی تازه داشتم دوباره کمی آرام میشدم که سر و کله اش پیدا شد. هنوز حالم از مرور گناهم با رویا سرپایم نکرده که ضربه ی دیگری خوردم!

#پست۳۶۵

tlg:@NOVELISLAND

#سرپناه

#دریا_دلنواز

یک لحظه که پدرم دست دراز میکند و موس را تکان میدهد حواسم سرجایش می آید. دختر و پسر توی فیلم در حال معاشقه اند و لحظات نفس گیری را با یکدیگر طی میکنند.

-خب من میرفتم میخوابیدم که بهتر بود. این بدتر الان منو بهم میریزه.

پس گردنم میزند و صحنه های فیلم پر آب و تاب تر میشود. دیگر قادر به کنترل خنده هایم نیستم و تا پدرم آن بخش فیلم را جلو بزند یک دل سیر به تصویر لپتاپ چشم میدوزم.

-نکه تو از اینا کم دیدی، چه زلم زده!!

جوری فیلم را جلو زده که همان دختر و پسر در حال سکس حالا میخواهند از هم جدا شوند.

-بابا. دو دقیقه میزدی جلو نه نیم ساعت که! اینا همشو که نشون نمیدن... بده به من موسو...

tg:@NOVELISLAND

میخواهم فیلم را برگردانم به بعد از آن صحنه های جذاب که دوباره اشتباهی همان لحظه ها را با حرکت موس نمایش میدهم.

-آوید...

کار از کار میگذارد و تمام خشم و حرصش را به بهانه های پخش مجدد صحنه های مثبت بیست و چهار، سرم خالی میکند.

-به من چه خب... فیلم و تو گذاشتی.

از تخت پایین میپرم و پدرم لپتاپش را روی میز میکوبد.

-گم شو برو لحاف و بالشتتو بیار...یالا.

صورتم را برمیگردانم تا نبیند میخندم. اتفاقا بهتر... امشب اینجا بمانم نگرانی خرخره ام را نمیگیرد و دلهره نفسم را... پیش پدرم باشم دلم قرص میشود به بودنش! همایون خر کیست وقتی من و مهشید، پدرم را داریم.

اصلا شاید بهتر باشد او را در جریان همه چیز قرار دهم.

tg:@NOVELSLAND

#پست۳۶۶

#سرپناه

#دریا_دلنواز

لحاف و بالشتم را روی زمین میگذارم و دراز میکشم. وقتی هر دو دستم را پشت سرم قفل میکنم و به سقف اتاق چشم میدوزم ترسی خفته در سرم سراغم می آید. عمو محمدرضا چند روز دیگر دوباره از ایران میرود. نمیتوانم از او مشورت بگیرم و دم رفتن او را در جریان بگذارم. شاید بهتر باشد اینبار با پدرم حرف بزنم و از او مشورت بگیرم. هرچه که باشد او تجربه ی بیشتری از من دارد... در مورد همایون اگر نسبتی با مهشید نداشت میدانستم چه کار کنم تا زهر چشم از او بگیرم اما حالا که یک طرف قضیه این دختر است، نمیتوانم بی گدار به آب بزنم.

-بابا... یه چیزی بگم؟

از گوشه ی چشمم میبینم که آرنجش را روی تخت میگذارد و به پهلو نیم خیز میشود.

-چی شده؟

tg.@NOVELSLAND

نفس عمیقی میکشم تا شمرده و آرام برایش ماجرا را تعریف کنم.

-چند وقتی بود که همایون بهم پیام میداد.

-همایون کیه؟

-برادر مهشید دیگه. اون عوضیه که به قول مهشید همه کار کرد تا اون و از چشم پدرش بندازه.

وقتی بلند میشود و روی تخت مینشیند، اسم مهشید را زیر لب میبرد و میپرسد:

-میخواد ببردش؟!

انگار پدرم هم مثل من نگران رفتن اوست. سکوتم صبرش را لبریز میکند، از تخت پایین می آید و به شانه ام میزند تا بنشینم و همه چیز را برایش از اول تعریف کنم. پدرم حتی از دایان هم نمیداند. اول ماجرای دیدارم با او را برایش میگویم. دقیق و مو به مو... بدون حتی ذره ای سانسور... و بالاخره میرسم به پیام های همایون... تعریف تمام اتفاقات را با گفتن همین امشب که او تا جلوی خانه آمد، ادامه میدهم و یک نفس راحت نصیبم میشود.

tg:@NOVELSLAND

سکوت و نگاه خیره اش به صورتم نه رنگی از عصبانیت دارد و نه رنگی از تایید رفتارم!! بالاخره عقل ناقص من و الوند به همین جا قد میداد که دایان را برای مدتی دست به سر کنیم تا قید مهشید را بزند و تورش را جای دیگری پهن کند اما حالا که پای همایون وسط آمده قضیه فرق دارد.

-اون میتونه مهشید و ببره. ما هم نمیتونیم جلوشو بگیریم.

تکیه به دیوار میدهم و زانوهایم را بغل میگیرم. درد اینجاست که مهشید اصلا کینه ای از همایون به دل ندارد. انگار همه چیز یادش رفته!

-آره اما چیزی نگفت.

-خب یعنی فکر کرده تورم با پول میتونه بخره؟! بشی لنگه ی دایان...

-حتما! امشب اتفاقا بهم تیکه ام انداخت. برگشت گفت شنیدم اهل حساب کتابی. البته به قول الوند اگر مهشید تو کافه دایان به اون عوضی روی خوش نشون میداد بعید نبود همایون دستشو میگرفت و از خونه امون میبرد. چند وقت بعدم دوباره پای دایان و

tlg:@NOVELISLAND

توی زندگیش باز میکرد. اما الان مطمئنه مهشید منو ول نمیکنه. واسه همینم میخواد باهام معامله کنه.

-آخه برای چی؟ تو که میگفتی وضع مالی پدرش خیلی خوبه. سهم دختری ام بخوان به مهشید بدن پولی نمیشه.

-همایون مریضه، من نمیدونم پدر مهشید این مدت اصلا به دخترش فکر کرده یا دنبالش گشته یا نه اما یه درصد... اگه یه درصدم دلش هوای دخترشو کرده باشه، همایون حق داره دوباره بخواد اون و از چشم پدرش بندازه. مهشید الان ترک کرده... ظاهرش زمین تا آسمون با چهارماه پیشش فرق داره! دیگه تابلو نیست... آروم شده دیگه بد و بیراه نمیگه، جیغ نمیکشه، دست به دیوونه بازی نمیزنه. بایدم همایون بترسه! اون دختری که همه کار کرده بود تا با همکاری دایان خل و چل و متوهمی و کثیف نشونش بده الان سالمه!

ساعدش را سر زانویش میگذارد و دستی به موهایش میکشد:

-شاید بد نبود زودتر از اینا مهشید و میفرستادیم یه روز بره دیدن پدرش!

tg:@NOVELISLAND

#پست۳۶۷

#سرپناه

#دریا_دلنواز

-بابا... مهشید بره توی اون خونه دوباره تنها میشه، فکر کردی باباش صبح تا شب پیششه؟ اگه اون همایون عوضی دوباره دم گوش باباهه بگه برای این دختر خونه ی جدا بخر یا مهشید و اذیت کنه و اون خودش بخواد دوباره جدا بشه چی؟

-مهشید اینبار از پدرش جدا نمیشه. اگه بره... دیگه برنمیگرده!

میخندم و با خودم نیامدن مهشید را تصور میکنم:

-گه خورده دیگه برنگرده. من اینجا برگ چغندرم. بیجا کرده...

وقتی سرم را بلند میکنم و نگاه پر از اخم پدرم را میبینم باز هم نمیتوانم جلوی خودم را بگیرم. مهشید فقط کافی است دو روز در خانه ی پدری اش بماند و ببیند همایون ذره ای عوض نشده و حتی پدرش هم!

tlg:@NOVELSLAND

-خیلی بی چشم و روئه اگر خانواده اش و به ما ترجیح بده.

-چرا چرت و پرت میگی پسر؟ خودت داری میگی خانواده... مهشید عاشق پدرشه. تو دیدی این مدتی که اینجاست حرفی بزنه؟ چیزی بگه؟

-به خدا اینا همون آدم سابقن... پدرشم اگر دلتنگ دخترش شده باشه همایون نمیذاره از گلوی مهشید یه آب خوش پایین بره.

انگار خواب از سرش پریده... پنجره ی اتاقش را باز میکند و سرش را بیرون میبرد. لبه ی پنجره را میان انگشتانش گرفته و فشارش میدهد. از همین جا میتوانم ببینم...

-باید بری با همایون حرف بزنی. ببینی چی میخواد ازت... اون معامله ای که دربارش بهت گفت چی هست. شاید بخواد یه پولی بهت بده که مهشید و از خونه و خانواده اش دور نگه داری!

شانه ای بالا میندازد و با خودش میگوید:

-بهتر... اینجوری اون پولم واسه خود مهشید میذاریم بانک... پیش خودمونم میمونه.

tlg:@NOVELSLAND

-چرا باید همچین چیزی بخواد وقتی مهشیدچهارماه حتی به خونه ی خودشون یه زنگم نزده! اگر مهشید دم به دقیقه دوباره میرفت سراغشون تا یه پولی ازشون بگیره حرف شما درست از آب درمی اومد. اما الان مهشید با اونا کاری نداره...

از سرشانه اش به عقب نگه میکند، به جایی که نشسته ام... به خود چشم هایم!

-نفوس بد نزن.

-من میترسم... نمیدونم همایون باهام چیکار داره اما نمیخوام ازم ناامید بشه. فردین بازی دربیارم میاد دست مهشید و میگیره میبره. دیگه منم نمیتونم برم دم خونشون داد و بیداد راه بندازم چون پدرش آدم سیاسیه... هر جنگ و دعوایی رو میتونن ربط بدن به پرونده هایی که معلوم نیست از کجا سبز میشه.

با کمی مکث برمیگردد و تکیه به پنجره میدهد:

-اگر مثل دایان بهت گفت مهشید و دوباره درگیر اعتیاد کن یا اصلا ببرش یه شهر دیگه، قبول کن!! تو پسر عاقلی هستی اما یه جوری وانمود کن که حرفتو باور کنه. همایون حتما زرنگ تر از این حرفاست. ازش مدرک جمع کن... اگه پول ریخت به حسابت...

tlg:@NOVELISLAND

یا اگر باهاش مکالمه ای داشتی حتی پای تلفن...
صداشو ضبط کن. من... فقط امیدوارم پدرش از این ماجرا بی خبر باشه. بعدها بتونیم از همین مدارک استفاده کنیم تا دست همایون پیش پدرش رو بشه.
این کارو دایانم میتونست بکنه اما... مطمئن باش ماشین و که از مهشید گرفته هیچ، یه پول سنگینم همایون بهش داده بوده. اگه الانم خودش دنبال تو افتاده و پیغام پسغام همایون و برات میاره لابد به خاطر اینه که همایون تهدیدش کرده... مثلا پولی که بهش داده رو پس میگیره.

tlg:@NOVELISLAND

#پست۳۶۸

#سرپناه

#دریادلنواز

به سمتم می آید و رو به رویم مینشیند:

-تو که پدرسوخته بازی رو خوب بلدی.

میخندم و تشکر میکنم از لطفش...

-ولی تنها نرو، الوندم با خودت ببر...

بیچاره الوند که اینجور مواقع پدرم او را به رسمیت میشناسد.

-اون تو ترکه. میگه من پرده های اتاقمو کیپ تا کیپ کشیدم که یه وقت چشمم به بیرون نیفته هوای مواد زدن به سرم بزنه.

-غلط کرده... با تو میخواد این ور اون ور بره. هربارم تا دم خونشون برسونش...

برخلاف من که آرامم و همراهی پدرم نگرانی را از فکرم دور کرده اما او بهم ریخته است. دست میکشد به پشت گردنش و ابروهای گره خورده اش با پرسیدن این سوال از هم فاصله میگیرد.

-مادر مهشید... توی تصادف مرده؟

جواب سوالش را میدانم اما نمیتوانم بیانش کنم.

-اگر مادر مهشید و توی یه تصادف ساختگی کشته باشه. حتما مهشید رو هم میتونه...

-بابا خودت میگی نفوس بد نزن بعد داری میگی...

-از اینا هرچیزی برمیاد آوید. قدرت... ثروت... به این راحتی ازش نمیگذرن. اگر پدرشم با همایون دستش توی یه کاسه باشه چی؟

tg:@NOVELSLAND

-نیست... امیدوارم نباشه اما مطمئنم مهشید همیشه از پدرش خوب میگفت. شاید همایون روش تاثیر بذاره اما... مگه یه پدر میتونه چنین کاری کنه. تو هفت پشت غریبه ای به مهشید، نگران خورد و خوراکشی.. میبریش مشاوره... براش وویس های انگیزشی میفرستی، میدونی کی ویتامینش تموم شده فرداش براش میگیری. آخه مگه...

از ترسی که مثل مرفین دارد از قلبم به تمام بدنم سرایت میکند، عصبانی ام.

-بابا... من مهشید و دوست دارم. نمیذارم ازم دورش کنن.

صدای بلندم باعث میشود برای بستن در کمی نیم خیز شود...

-صداتو بیار پایین. چته تو؟ منم دوسش دارم.

جنس دوست داشتن خودش را با من مقایسه میکند؟

-من بیشتر دوسش دارم.

ابرویش را بالا میبرد و چشمانش را ریز میکند، اما فقط این ها نیست. وقتی ناغافل مچ دستم را میگیرد و میپیچدش دردم می آید..

tlg:@NOVELISLAND

-بله؟ چی گفتی؟

آب دهانم را قورت میدهم و نفسم را به آرامی بیرون میفرستم. الان وقت زدن این حرف نیست اما...

-منم آدمم دیگه... بالاخره کم آوردم! حق با تو بود... مهشید خیلی آروم بدون سر و صدا کار خودشو کرد!

هرلحظه چشمانش ریز تر و نگاهش خشمگین تر میشود. تهش میخواهد از خانه پرتم کند بیرون... تا عمو هست این امکان را دارم؛ تا حرفم را بزنم و تنبیهش را به جان بخرم، هرچه دستم را بیشتر میپیچاند، برای گفتن حقیقت مصمم تر میشوم.

-بابا... ریشه دووندە تو تنم. به خدا!!

tlg:@NOVELSLAND

#پست۳۶۹

#سرپناه

#دریادلنواز

از ترس آنکه سیلی ام بزند، ساعد دست دیگرم را جلوی صورتم میبرم. بیخ دیوار چسباندتم... کاش فقط آرام بزند.

-اونم میدونه؟

نمیتوانم راستش را بگویم. دلخور میشود... شک ندارم.

-نه. نگفتم بهش.

نگاهش را به کندی از صورتم برمیدارد و یکباره دستم را رها میکند. مچم را میمالم و با تاخیر نگاه به صورتش میندازم. کاش قبل زدن این حرف ها ساکم را بسته بودم تا اگر بیرونم انداخت بی لباس و وسایلم نمانم.

بلند میشود... تا بستن پنجره و کشیدن پرده اتاق خواب طاقت می آورم و حرفی نمیزنم اما...

-از دستم ناراحتی بابا؟

با بیرون رفتنش از اتاق... دنبالش میروم.

-آقا... با شمام.

-از دست دلت ناراحتم... قرارمون این نبود، من این روزارو میدیدم.

tlg.@NOVELISLAND

-برای چی ناراحتی؟ خب... چه عیبی داره من از مهشید خوشم بیاد؟ فکر میکنی اون از ما و خانواده امون کمتره؟

میان راهرو می ایستد و به طرفم برمیگردد.

-نه اتفاقا... با اینکه هردوتون درگیر اعتیاد بودین اما اون یه بار رابطه ی اشتباه داشته و تو بارها...! اون آسیبی به خانواده اش نزده اما تو...

سرم را پایین میندازم و زبانم میچرخانم در دهانم. حرف حق میزند. مهشید آزارش به مورچه ام نرسیده و من...

-پس حالا که اینجوره بگردیم واسش یه پسر خوب پیدا کنیم.

حرصم گرفته و پوزخند هم میزنم.

-چیه بهت برخورد؟

همینکه زیر گوشم نزده و از خانه بیرونم نینداخته جای شکر دارد. اصلا چرا باید بهم برخورد وقتی منظورش را خوب متوجه شده ام؟

-نه...

tlg:@NOVELISLAND

غمگینی چشم هایش خبر از بی خوابی امشب هردویمان میدهد.

- چایی بذارم؟

با نفس عمیقی دستش را روی بازویم میکشد.

-برو قهوه بذار. چایی نمیخوام.

چشمش میفتد به قرمزی دور مچ دستی که چند دقیقه ی پیش آن را پیچانده بود. با خودش میگوید:

-چه عصبی شدم!

تمام مدتی که پای گاز می ایستم تا قهوه را آماده کنم از آشپزخانه هرازگاهی سرک میکشم و نگاهش میکنم. دستانش را پشت سرش قفل کرده و خیره به دیوار رو به رویش پا روی پا انداخته... من پر گناه و درمانده را جز خودش کسی هیچوقت نخواسته و نمیخواهد. اما حالا که مهشید... تمام و کمال از گذشته ام میداند و پسم نزده... نمیتوانم از دستش بدهم. هیچوقت فکرش را هم نمیکردم کسی بفهمد چه بلایی سر خانواده ام و رویا آورده ام و باز انتخابم کند. حتما پدرم هم خوب میداند که همان اعتیاد و بی آبرویی پیش قوم و خویشم کافی است برای آنکه هر زمانی دست روی هر دختری گذاشتم، با شنیدن از آن

tg:@NOVELISLAND

روزهایم فرار را بر قرار ترجیح دهد. هنوز هم پیش اقواممان نمیروم... نه هیچ مهمانی و نه هیچ مراسمی... سال به سال... سالگرد فوت مادرم شاید ببینمشان. تیغ نگاهشان هنوز هم زخمم میزند. چه برسد به آنکه خبر آشنایی و نامزدی و ازدواجم با کسی به گوششان برسد. حتم دارم در همان دیدارهای اجباری با حرف ها و نگاهشان عمق فاجعه را به رو می آورند.

قهوه را در فنجان میریزم و از شکلات های توی جعبه برای هرکداممان برمیدارم. مهشید هم اگر روزی درگیر اعتیاد نبود، شاید اگر پدر و مادر و برادرهایشان کنارش بودند... هیچوقت به آدمی مثل من دل نمی بست و این تلخ ترین دردی است که این روزها به آن فکر میکنم.

tlg:@NOVELISLAND

#پست ۳۷۰

#سرپناه

#دریادلنواز

کره و عسل را روی میز میگذارم و منتظر میمانم پدرم استکان های چای را پر کند. مهشید هنوز بیدار نشده...

-خب بذار برم صداش کنم.

-لازم نکرده خودم میرم. تو چایی رو بریز...

-بابا از پری روز که ماجرا رو برات گفتم پیله کردیا... دیروزم نذاشتی من ببرمش مطب و برش گردونم.

استکان را روی سینی میکوبد و بهم لبخند تصنعی بزنیم. آماده ی انفجار است اما من قصد ور رفتن به بمب درونش را ندارم. پس خیلی زود دفاع را به حمله ترجیح میدهم.

-چشم! چای میریزم.

به همین راضی است چون بی هیچ خشونتی از کنارم رد میشود. دو شب است که هردو کم میخوابیم. پدرم حتی کمتر از من... هردویمان نگران اتفاقاتی هستیم که حدسی درباره اش نداریم و نمیدانیم قرار است چطور پیش برود. دیشب را هم تا همین حالا هر دو بیدار ماندیم. حرف زدیم و فیلم تماشا کردیم. گاهی وسط صحنه ی اکشن فیلم و کشت و کشتارش، او از

tg:@NOVELSLAND

همایون و خانواده ی مهشید میپرسید و گاهی من یادم میفتاد ماجرایی از گذشته ی آن ها را برای پدرم نگفته ام و تعریفش میکردم.

صدای خنده های هردویشان به گوشم میرسد. سر به سر هم میگذارند و مهشید از او وقت میخرد برای بیشتر خوابیدن... از توی آشپزخانه صدایش میزنم:

-پاشو دیرت میشه.

دیروز هم صدبار صدایش زدیم تا بیدار شد و صبحانه اش را خورد. چند لحظه بعد که نان ها را داغ میکنم و روی سبد میگذارم، پدرم در حالی که دست او را دارد میکشد و مهشید هم غر میزند، از اتاق بیرون می آیند.

-صبح بخیر.

با همان دست و صورت نشسته پشت میز مینشیند.

-آوید چرا چشمات قرمزه؟ دیشبم نخوابیدی؟

-تو اصلا چشماتو باز کردی که منو ببینی؟

دستش را میگیرم تا پای سینک آشپزخانه بیاید... صورتش کمی پرتر شده و صبح ها چهره ی بانمک تری دارد!

tg:@NOVELSLAND

-بشینید دعا کنید این دکتر صبح ها بره بیمارستان من بتونم یکم بخوابم.

شیر آب را باز میکنم و صورتش را میشورد. با خودش دارد حرف میزند.

-چی میگی؟

-هیچی...

هر سه مان دور میز صبحانه مینشینیم و پدرم برای آنکه مهشید دیرش نشود در لیوان چایش شکر میریزد و همش میزند. این دو روز مدام دارم در سرم با همایون حرف میزنم. مدام جای او و خودم بحث و جدل میکنم و هربار خسته و درمانده تسلیم میشوم!

-شما دو تا چرا قیافه هاتون یه شکلیه؟!

لقمه های آماده ی پدرم را از توی بشقاب برمیدارد و گاز میزند. ول کن نیست...!

-دیشبم نشستین فیلم دیدین؟

بهانه ی شب پیشمان هم همین بود!

به خوردن صبحانه مشغولم و پدرم جوابش را میدهد:

-آره. دیشب فیلم دیدیم. کم خوابیدیم.

tlg.@NOVELSLAND

چشم های مهشید روی صورت هردویمان میچرخد و به من قفل میماند.

-امروز میری پیش دوستات؟

دیروز به الوند سر زدم. همه چیز را برایش تعریف کردم و او هم نظرش با پدرم یکی بود. برای امروز هم قرار است خودم دنبالش بروم تا او بی همراه از خانه خارج نشود!

-آره.

#پست ۳۷۱

#سرپناه

#دریادلنواز

.

به یکی از لقمه های توی بشقاب دست دراز میکنم و پدرم به او تاکید میکند که حتما برای برگشتن از مطب با او تماس بگیرد.

لقمه را با بی اشتهایی میخورم و وضع پدرم هم بهتر از من نیست. دیروز را به زهرمارترین حالت ممکن

tlg:@NOVELSLAND

گذرانده ایم. حتی با خودم گفتم چه اشتباهی کردم قرارم با همایون را یک روز عقب انداختم... زودتر میرفتم تا تکلیف همه چیز روشن شود.

بعد از خوردن صبحانه مهشید به اتاقش میرود تا حاضر شود اما من و پدرم دور خودمان میچرخیم!

ظرف غذای مهشید را از توی یخچال برمیدارم و پدرم قاشق و چنگال را در نایلکس میگذارد.

-میخوای من ببرمش تو بخوابی؟

از ترسش دیروز را که از صد متری مهشید هم رد نشدم. خودش او را برد و خودش هم از مطب برگرداند. آخر شب هم تا دید در اینستاگرامم لایو دارم و در مورد سهام ها پرسش و پاسخ گذاشته ام غذایم را آورد توی اتاق و وقتی هم بیرون رفتم که مهشید روی مبل خوابش برده بود!

-بعد برمیگردی خونه؟

حتی به زبان آوردن مجوز آمد و رفتمان هم برایش سخت است!

-نه دیگه... میرم پیش الوند تا ظهر بریم کافه دایان.

من که بعید است تا ظهر خوابم ببرد.

tlg:@NOVELISLAND

-بهم خبر بده ها... به حرفاییم که زدم حواست باشه. سعی کن بیشتر شنونده باشی...

چشم میگویم و دوباره ادامه میدهد:

-به الوندم بگو چیزی از حرفای سیاوش لو نده پیش همایون و دایان...

-حتما.

در کابینت را بهم میزند و دستمال پارچه ای را روی میز صبحانه میکشد. ساک مهشید مثل این دو روز، جلوی در است. ظرف غذا و قاشق و چنگالش را میبرم تا داخلش بگذارم اما پیش از گذاشتن آن ها، چشمم به برگه هایی میفتد که اسم او رویش نوشته شده. در حالی که حواسم به راهرو است برگه ها را بیرون میکشم. اولین چیزی که چشمم میبند و متوجهش میشوم این است که برگه ها مربوط به آزمایش سونوگرافی است. برای چه باید آزمایش داده باشد؟ او که مشکلی ندارد...

تا میخواهم ورقش بزنم و نوشته های زیر عکس را بخوانم، صدایش از راهرو می آید.

-من حاضرم.

tlg:@NOVELISLAND

جواب آزمایش را زیر تی شرتم میگذارم و خیلی زود بلند میشوم.

-ظرف غذاتو بذار تو کیفت. منم الان حاضر میشم. میخوام برم یه سر پیش الوند... میرسونمت. ولی برگشتنتو یادت نره با بابا هماهنگ کنی.

از تاکید مداممان خسته شده و غر میزند.

-خب. صدبار گفتین. حالا من میمیرم خودت تاکسی بگیرم بیام.

به جای من پدرم حالش را میگیرد.

-یه حرفو چندبار باید به تو زد مهشید؟

لحن جدی و بدون شوخی اش چهره ی مهشید را ترسیده و نگران میکند.

-این چشه؟ چند روزه داره به من گیر میده ها. دیروزم مطب بودم دو بار زنگ زد دوبارم پیام داد. انگار من...

با چشم و ابرویم بهش اشاره میکنم پدرم پشت سرش ایستاده و خیلی زود حرفش را نیمه تمام میگذارد. برمیگردد به سمت او و دستانش را باز میکند.

tg:@NOVELSLAND

-الهی قربونت برم که اینقدر حواست به من هست. وقتشه ماچت کنم.

انتظار دارم پدرم سرسختی به خرج دهد اما پیش چشمان شکست خورده ام آغوش مهشید را میپذیرد و لگدش را هم به ساق پایم میزند.

-گم شو حاضر شو... دیرش میشه.

****

#پست۳۷۲

#سرپناه

#دریا_دلنواز

وقتی خانه ی الوند میرسم که تازه از خواب بیدار شده و در هپروت سیر میکند. حال ناخوشش پیداست و یک ریز هم از وقتی که رسیده ام دارد غر میزند. ناراحتی رفیقم از حواس جمع من برای مهشید و بی حواسی ام برای اوست. به او حق میدهم اما اینقدر در این مدت ترک کرده و دوباره برگشته که منهم دیگر جدی اش نمیگیرم. اولین بار است کمک مهشید

tg:@NOVELSLAND

میکنم و خدا را شکر فعلا سربلندم اما الوند امتحان خودش را پس داده...

هیچکس امیدی به ترک او ندارد چون آدم به شدت جوگیری است. دو روز که رفت و آمدم با او بیشتر میشود میگوید میخواهم عین خودت باشم و چند روز که از او غافل میشوم میبینم تا خرخره یا خورده یا نشئه شده...

صبحانه ی ساعت نه صبحی اش را آماده میکنم و سراغ پدر و مادرش را میگیرم. به زور جوابم را از اتاق میدهد... الوند بیچاره... همیشه دم دست ترین رفیقم بوده و هست! و مهمتر از آن... حتی در قهر و دلخوری مان نگران لو رفتن رازم از زبان او نیستم چون رازداری را خوب بلد است.

-رفیق جان... پس تو امروز با من نمیای؟

لحافش را روی سرش کشیده و از شکل و شمایلش معلوم است مثل نوازدی خودش را بغل گرفته...

-الوند، خوابیدی؟

دستانم را بغل میگیرم و تکیه به کمدش میدهم. آنقدر همه چیز را بهم ریخته داخلش چپانده که از همین

tlg:@NOVELISLAND

لای در معلوم است اگر بازش کنم چقدر وسیله و خرت و پرت بیرون میریزد.

-خب از امروز پاشو بیا خونه ی ما... بمون یه ماه!

-نادرشاهم گذاشت!

-پس بیداری... پاشو بشین خودت و لوس نکن.

مینشیند و مشتی به بالشتش میزند.

-میدونی از چی شاکیم؟ از اینکه هیچکس نمیخواد باور کنه من دارم ترک میکنم. من میخوام که ترک کنم. خود تو... میدونی چند هفته است، چند وقته، من لب به مواد نزدم؟

الوند دختر نیست اما گاهی مثل دخترها رفتار میکند. حتی پیش من!

-دفعه پیشم مثل الان شش هفته و سه روز که نه... دو ماه و یک روز ترک کردی دوباره برگشتی.

صورتش سرخ شده و چیزی نمانده زیر گریه بزند.

-اون نیاز گه باعث شد بکشم. رفته بودیم مهمونی... تو که نبودی منم...

-مگه باید من باشم اوسکول! تو چرا میخوای ترک کردنتو به یکی ربط بدی؟

tlg:@NOVELISLAND

-تو ربط ندادی، مهشید چی؟

-من نه به خاطر بابام نه هیچکس دیگه ترک کردم. من از خودم ترسیدم... میخوای بشی مثل من؟ یه بلایی سر عزیزت بیاری بعد که رو خودت بالا آوردی و حالت بهم خورد به فکر ترک بیفتی؟ تو نبودی دفعه پیش از اینکه دست رو بابات بلند کرده بودی اومدی خونه ی ما مثل ابربهار ده ساعت تموم عر زدی و گریه کردی و بابامم هرچی از دهنش دراومد بهت گفت؟ بعدش چی شد؟ یه ماه بعدش... با نیاز رفتی مهمونی و میگی من نبودم که جلوتو بگیرم؟ اومدیم و من همین امروز مردم... دیگه تو و مهشید میخوایید بیفتین به شیشه کشیدن؟

زل زده به صورتم و حرفی نمیزند. این بهانه ها را هردویمان خوب میدانیم چقدر واهی و پوچ است.

-بهت گفتم هروقت به خاطر خودت خواستی ترک کنی من هستم. مهشید به خاطر خودش ترک کرد. شاید الان به خاطر من... به خاطر پدرم... به خاطر هرچی داره مبارزه میکنه و سمت شیشه نمیره اما دلیل اولش من نبودم. توام دنبال ربط خودت به کسی یا چیزی نگرد. آدم شو...

tg:@NOVELISLAND

دوباره مثل بچه ها زیر گریه میزند و به موهای بلند شده اش چنگ میزند. قدش اگر فقط پنج سانت بلندتر و به این لاغری نیفتاده بود، با این سر و ریخت ظاهرش با من مو نمیزد...

-مامان بابام اصلا من و دیگه داخل آدم حساب نمیکنن. بهم میخندن وقتی میگم چند وقته مواد مصرف نکردم... شیشه نزدم. میبینی هم که... پاشدن رفتن تهران خونه ی عموم.

شانه هایش میلرزد و اشک هایش یکی یکی روی لحاف میفتند. من هم او را هیچوقت جدی نگرفتم، حتی برای ترک...

tlg:@NOVELISLAND

#پست۳۷۳

#سرپناه

#دریا_دلنواز

-ببین... من پای پنجره ام نمیرم. روزی نهایت یه ساعت سرم تو گوشی باشه اونم خطم خاموشه فقط اینترنتم وصله که با تو یا سیاوش یه چتی کنم. بابام میبینه من چجوری خودمو زندانی کردم اما هروقت

پامو از اتاق میذارم بیرون و از درد استخون به خودم میپیچم بهم میخنده و میگه این فیلمارو جلوش بازی نکنم. دیگه قدیمی شده اداهام. آخ این بی انصافی نیست؟

بهم نگاه میکند و تخت سینه اش میزند:

-من گناه ندارم؟ من مراقبت نمیخوام. مامانم راضی به رفتن نبود. حالا اونم دست کمی از بابام نداره ها اما نمیخواست بره. بابام به زور بردش...

گریه هایش بی وقفه و بی درنگ ادامه پیدا میکند و سر پایین میندازد.

-من یه بار رو بابام دست بلند کردم دیگه محل سگ بهم نمیذاره. شانس دیگه...

-آره... شانسه! بابای من از من گذشت... آیین هم همینطور اما ویدا نه، بعید میدونم مادرمم حلالم کرده باشه.

از کوره در میرود و آن رگ نفهمی اش بیرون میزند:

-به خدا اگر رویام برگرده با اونی بلایی که سرش آوردی و بی آبروش کردی باز تو رو میبخشه.

tg:@NOVELSLAND

اونوقت اگر من بودم. آهش تا الان من و خوابونده بود سینه قبرستون.

صدای به جوش آمدن چای سازشان به گوشم میرسد. پیش از بیرون رفتن از اتاق، دستم را از دستگیره ی در جدا و به عقب نگاه میکنم. از شدت گریه قفسه ی سینه اش مدام بالا و پایین میشود.

-الوند، به خدا منم دسته کمی از یه آدم مرده ندارم. توام یادم نندازی چه بلایی سر رویا آوردم، هرسیاه و سفیدی... هر طوسی و خاکستری ای... من و یادش میندازه. این کافی نیست؟

به طرف آشپزخانه میروم و صدایم میزند.
برنمیگردم... باید چای دم کنم! شاید بهتر باشد برایش غذا هم بگیرم. اگر لج کند و خانه مان نیاید معلوم نیست چند روز دیگر باید تنها بماند. از ظاهر آشپزخانه که معلوم است کسی چند روزی درست و حسابی در آن فعالیت نداشته...

-آوید...

اشک هایش را پاک میکند اما گریه اش خیال بند آمدن ندارد. مردها هم کاش میتوانستند مردانه گریه کنند... اصلا هرکاری کنی باز هم شکل پسربچه ی ده

tg:@NOVELISLAND

ساله ای میشوند که گریه هایشان غرور تازه جاری شده در رگ هایشان را به گور میفرستد.

-به بابام میگم از امشب میای خونه ی ما. لااقل تا وقتی پدر و مادرت برگردن. میای؟

صندلی میز نهارخوری را عقب میکشد و خودش را رها میکند روی آن...

-ببخشید. ناراحتت کردم.

-میای یا نمیای؟

سرش را روی میز میگذارد و چشم میبندد.

-نادرشاه از من خوشش نمیاد. نمیام...

برایش لقمه ی نان و کره میگیرم و روی دستش میزنم. لقمه را میگیرد و باز بابت حرف هایش عذرخواهی میکند. از دست خودم ناراحتم... از اینکه کمترین کاری که میتوانم برای او انجام دهم همین جدی گرفتن اوست. حالا... برفرض، اصلا زبانم لال... دو روز دیگر دوباره درگیر شود. لااقل من که باید از خودم راضی باشم، من که باید بی شماتت و با سربلندی بگویم عیب ندارد دوباره درگیر شد، عوضش تو باز هم لحظه های ترک کنارش بودی.

tlg:@NOVELSLAND

-دعا میکنم اینبار سربلند شی. یه جوری که من و پدرت و مادرت و اطرافیانت دست به دهن بمونیم. خوبه؟

لقمه اش را با بی اشتهایی میجود.

-برای شیشه ی شکسته دعا نمیخونن، عوضش میکنن.

میخندم تا جو بینمان را عوض کرده باشم.

-کحای کاری؟ چسبم میزنن. مگه ندیدی این فیلمای زمان جنگ ایران و عراقو... به شیشه ها ضربدری چسب میزدن که نشکنه.

خیره نگاهم میکند و به تمسخر پوزخند میزند.

-نه داداش. اشتباه فهمیدی. اون چسبارو میزدن که شیشه خرد نشه بره تو سر و صورت و دست و پای کسی. میزدن که اگر شکست یه جا بریزه، تمام قد بشکنه.

ابرویی بالا میندازم و قوری را برمیدارم تا چای بریزم. با مثال بی جایم حالش را انگار بدتر کرده ام.

-حکایت منم همینه ها. منتهی چسبه رو من خودم به خودم زدم. واسه همینه کسی نگرانم نیست. نگران

tg:@NOVELSLAND

اینکه شیشه خرده هام بره تو دست و بالشون. واسه همین رهام کردن... به امون خدا.

استکان های چای را روی میز میگذارم و دست به شانه اش میکشم.

-بسه. تو رفیق منی... هیچوقت دورت نینداختم. اگه این مدتم ازت کمتر خبر گرفتم واسه خاطر سیریش بازی های همایونه.

کنارش مینشینم و برایش لقمه میگیرم.

-حالا امروز و که میای باهام.

پلک میزند، اشکش میریزد و لا به لای ته ریشش گم و گور میشود.

-میام. نمیذارم تنها بری...

tlg:@NOVELSLAND

#پست۳۷۴

#سرپناه

#دریا_دلنواز

****

همایون دیرتر از ما به کافه میرسد. ژست و اداهای مزخرفش را برایمان می آید و بعد از خوردن نهاری که از قصد طولش میدهد، سر حرف را باز میکند.

-چه بادیگاری با خودت آوردی. اینکه حالش داغونه... بعیده تو درگیری بتونه حتی یه مشت بزنه.

به الوند متلک میندازد و او هم خوب جوابش را میدهد.

-من اگه مشتم نتونم بزنم. با همین حالم میتونم بشاشم بهت! همین واسه تو کفایت میکنه.

به راحتی خنده هایم را آزاد میکنم و همایون با چهره ای خونسرد سیگارش را روشن و نگاهی به اطرافش میندازد.

-تو رو به حال خودت میذارم. آدم زمین خورده رو دیگه واسش جفت پا نمیگیرن.

دستم را به آرامی روی پای الوند میگذارم تا کوتاه بیاید و حرفی نزند. با همایون بخواهیم دهن به دهن بگذاریم تا شب زر میزند!

-تکلیف تو با خواهرم چیه؟

tg:@NOVELSLAND

سوال مسخره اش را با پوزخندی تکرار میکنم و میگویم:

-تو روشن کن! تکلیفم با خواهرت چیه؟

پوزخند و سکوتش زبانم را میچرخاند.

-متاسفانه دیگه پولیم نداره بتونم روش سرمایه گذاری کنم. ماشینشم که دایان بالا کشید.

از وقتی به کافه آمده ایم خبری از دایان نیست. البته... حدس میزنم همین جا باشد اما به دستور همایون خودش را مخفی کرده. شاید او هم فکر ما را کرده باشد! بالاخره عکس این مذاکره بعدها به درد میخورد. صدای گفت و گوها نیز بیشتر...

موبایلم را پشت و رو میکنم و مدام روی میز حرکتش میدهم تا بهم شک نکند. پدرم پشت خط است، حرف هایمان را میشنود و ضبط میکند!

-من حاضرم باهات معامله کنم.

اشاره ای به الوند میکند و زیر لب میپرسد:

-به این اعتماد داری که با خودت آوردیش.

-آره حله. تو حرفتو بزن.

tlg.@NOVELISLAND

-ببین... تو آدم باهوشی هستی. من حوصله ندارم برات مقدمه چینی کنم. چقدر میگیری مهشید و از خونه و زندگی ما دور نگه داری؟

برای رسیدن به جواب این سوال که چرا مهشید نباید نزدیک خانه شان شود وقت میخواهم.

-خب اینکه کاری نداره. چرا میخوای بابتش سر کیسه رو شل کنی؟ مهشید فعلا داره تو اون خونه خوش میگذرونه... منم هنوز نون نکشیدم ته کاسه ی پولش... پس فعلا کج دار و مریز جلو میریم.

-خوبه که قانعی...

-البته از پیشنهاد تو نمیتونم بگذرم.

-آمار کثافت کاری هاتو دارم! میدونمم فعلا سرتو پایین انداختی و خودت و به دو تا کانال تلگرام سرگرم کردی و داری یه موسسه رو که از قضا خونه ی قبلی خواهرمه راه میندازی. فعلا نیازی به تهدید نمیبینم اما لازمه بدونی برای آدمی مثل تو که بیست درصد سود سبد سهام اعضای وی آی پی کانالشو میگیره و بهشون سهم معرفی میکنه چقدر راحت میشه پرونده سازی کرد. بدم نیست بدونی این دو نفری که یه ماهه بابت سود کم سهامشون و درصد

tg:@NOVELISLAND

پایینشون گروهتو هر از گاهی بهم میریزن از بچه های منن...

#پست۳۷۵

#سرپناه

#دریادلنواز

برخلاف الوند که تکیه از میز برمیدارد و عکس العمل نشان میدهد من فقط لبخند میزنم. فکرش را هم نمیکردم از این در برای تهدید وارد شود!

-برای من کاری نداره علیه ات پرونده سازی کنم. تازه اگر مرام وسط بذارم و کاری به برادر و پدرت و حتی ویدا نداشته باشم!! شنیدم بسلامتی دو قلو حامله است. مبارک باشه...

در نگاه آدم مریضی مثل او همه چیز را میشود دید. وقاحت را بیشتر...

گوشی را دستم میدهد که چقدر میتواند خطرناک باشد. من اما خودم را نمیبازم. به جایش میپرسم:

tlg:@NOVELSLAND

-خب... بقیه اش! دیگه چه آماری ازم داری؟

دود سیگارش را مستقیم به سمت صورتم میفرستد. چشمم میسوزد اما عقب نمیکشم. باید این لبخند تصنعی را به هر قیمتی شده حفظ کنم.

-دیگه... آمار شیطنت هات... دختربازی هات. نفله کردنات... تجاوزات!!

آب جمع شده در دهانم را قورت میدهم و صدای تپش های قلبم مثل بمبی ساعتی در سرم اکوو میشود. دست و پایم را گم کرده ام اما الوند... بدجور جواسش جمع است.

-بیا... شانستو ببین آوید. زحمت میکشی واسشون کمر میذاری، اونوقت به جای تشکرشون میشینن اینور اونور میگن آوید بهمون تجاوز کرد! چقدر بهت گفتم تو حیفی... خودت و خرج هر دختری نکن.

مشت دستش را با بی حالی عقب و جلو میکند و در همان حین با خنده میگوید:

-موندی سنگ تموم گذاشتی آخرشم شدی متجاوز!

حرف زدن کشدار و بیمارگونه اش باعث خنده ی همایون میشود.

tlg:@NOVELSLAND

-پس جریان اینه؟ گزارش اشتباه به ما دادن...؟

زبانم را روی لبم میکشم و تکیه از میز برمیدارم. دست و پایم یخ بسته و از حال ترسیده ی درونم کفری ام... چطور به خودش اجازه داد اسم ویدا را به زبان بیاورد. آن هم با دهان نجسش...

به حرف پدرم، زبان به دهان میگیرم. یادم میفتد که او دارد حرف هایمان را گوش میدهد. نمیتوانم با خونسردی رفتار کنم چون سرم دارد تیر میکشد و ناخودآگاه با فشاری که به شقیقه هایم می آورم سعی دارم خودم را آرام نگه دارم و از این بهم ریخته تر به نظر نیایم.

-بچه ها میگفتن پدرت همه چیز و درباره ات نمیدونه!

محال است از قصه ی خاکستری رویا چیزی بداند. محال است! الوند حتی در مستی هم حواسش به حرف هایش است. غیر از او هم هیچکس چیزی نمیداند. مطمئنم همایون میخواهد یک دستی بزند.

-پدر من متاسفانه، در جریان تمام کثافت کاری های من هست. اما بازم اگر میخوای برای خودت برگ

tlg:@NOVELISLAND

برنده داشته باشی فکر کن اون نمیدونه من با چند تا دختر خوابیدم و چه گوه هایی خوردم.

بعید است امشب روی برگشتن به خانه را داشته باشم... الوند که کیک خودش را خورده برای برداشتن چیزکیک همایون دست دراز میکند و میگوید:

-بگو خستمون کردی. تهدیدات و هم این شنید هم من. باشه بابا... تو گرگ محل! تو خلاف سنگین... تو دم کلفت! تو چیز کلفت...

همایون سیگار را با سیگار روشن میکند و چند دقیقه ای دوباره بینمان سکوت برقرار میشود.

-من خواهرمو دوست دارم!! حالا که کنار تو حالش خوبه و نمیخواد با دایان باشه...

پوزخندم حرفش را نیمه میگذارد.

- به چی میخندی؟

-به علاقه ی بین تو و خواهرت.

tlg:@NOVELSLAND

#پست۳۷۶

#سرپناه

#دریا_دلنواز

-من نمیخوام مهشید تو دست و بالمون باشه! پدرمم همینطور... میدونی که اون رای آورده و نماینده ی استان شده...

وسط حرف هایش از خودم میپرسم یعنی واقعا پدرش مهشید را نمیخواهد. اصلا میداند او ترک کرده و آدم سابق نیست. برفرض اگر او هنوز هم درگیر اعتیاد باشد چطور به خاطر شغل و منصب جدید حاضر است پاره ی تنش را از خودش دور کند؟

-مشکل اینجاست که من چطور باید به تو اعتماد کنم. از کجا معلوم پولو ازم نگیری و فلنگ و ببندی.

میخندم و دور مچم را که به خاطر بند چرم ساعتم عرق کرده میخارانم.

-نکنه میخوای سفته بدم؟ حالیته تو دستت زیر ساطوره نه من؟

-کی گفته دست من زیر ساطوره؟ من همین الان میتونم با مامور بیام دم خونتون و بگم به زور

tg.@NOVELSLAND

خواهرمو بردی پیش خودت و نذاشتی یه مدت به ما سر بزنه. اونقدرم ادم دارم که پیاز داغشو بیشتر کنم و بگم بکارتشم ازش گرفتی و خیلی چیزای دیگه... ببین ژیگول. من بهت اعتماد نداشتم اما چون دایان گفت مهشید محاله برگرده سمتش... مجبورم تو رو وارد بازی کنم. ناخواسته خودتو چپوندی وسط برنامه های من... اصلا میتونم یه پولی بهت بدم که بذاری بری. مهشیدم میبرم دو روز خونه ی خودمون، یه کاری میکنم باز اسم خونه مجردی رو بیاره و بازم دایان یا یه خر دیگه رو میفرستم سراغش. اما میگم که... من خواهرمو دوست دارم حالا که میگی با تو خوشه. باشه، خوش بمونه. فقط جایی که من میخوام... طوری که من میخوام! میفهمی که...

به فکر رفتن مهشید اجازه ی پر و بال نمیدهم. به جایش با خونسردی سرسختانه ای انگشتان دستم را روی میز میزنم.

-خب بیا ببر، کی جلوتو گرفته. کف دست منم یه ذره پول بذاری خواهرتو پرت کردم وسط کوچه!!

tg:@NOVELISLAND

شاید در تمام طول صحبتمان این اولی باری است که میبینم ری اکشنی در صورتش نیست و چشمانش خیره به نقطه ای مانده. از نقشی که پیشش بازی کرده ام راضیم... میخندم و چشمکی میزنم:

-تو اگه میخواستی مامور بیاری دم خونه ی ما یا دست مهشید و بگیری و ببری خونتون. تا الان اینکارو کرده بودی. یه ریگی به کفشت هست. حتما هم خونتون خبریه که نمیخوای پای مهشید به اونجا باز بشه.

بعید است از زیر زبانش بیشتر از این بتوانم حرف بکشم. تنها چیزی که به ذهنم میرسد این است که پدرش دنبال مهشید میگردد و همایون هم برای همین میخواهد او را از محل زندگیشان دور نگه دارد.

-میخوام یه مدت... لااقل سه تا شش ماه. مهشید و از اصفهان دور کنی.

کار را سخت میکند... خب چرا برای مدتی؟ لابد میخواهد آب ها از آسیاب بیفتد اما چرا؟ اگر پدرش دنبال مهشید باشد سر سه ماه یا شش ماه که دست نمیکشد از او...

tlg:@NOVELSLAND

-عوض کردن شهر و محل زندگی به این زودی نمیشه.

-با پول همه چی حله...

دهانم را بهم میدوزد و دندان هایم را روی هم میکشم. پدرم گفت پول را بگیرم و برای مهشید خرجش کنم. بعد هم دست همایون را در پوست گردو بگذارم. اما همه چیز به این راحتی نیست. حتما کسی مثل همایون از اینکه رو دست بخورد شاکی میشود و به تلافی می آید! مگر... پدرش در جریان نباشد و من به وقتش بتوانم تمام مدارکم از همایون را به او برسانم.

-اصلا برو برای یه سال... جایی رو اجاره کن.

-ببینم تو فکر کردی من خرم؟ خودم و زابه راه کنم که تو یه پولی بدی از اصفهان مهشید و ببرم؟ چی به من میماسه؟ خوبه حالت...؟

پاکت خالی سیگارش را میان انگشتانش مچاله میکند. همینکه حرصش را درآورده ام برایم بس است.

tlg:@NOVELISLAND

-اونقدری به خودت پول میدم که بعد دو روز دلت هوای بابایت و نکنه و برنگردین اصفهان. راضی شدی؟

باید کنجکاوی ام را کنترل کنم و نپرسم ماجرا چیست که به خاطرش حاضر است این همه خرج کند.

-خوبه.

#پست۳۷۷

#سرپناه

#دریا_دلنواز

به جای هردویمان که وسط بحثیم الوند به شانه ام میزند و به هوای آنکه فکر میکنم چیزی میخواهد سرم را نزدیکش میبرم.

-جانم؟

-خسته شدم. بریم... بوی گند این داره حالمو بهم میزنه. الانه که بالا بیارم.

با خودش میخندد و همایونی که یکباره از کوره در میرود هر دو دستش را روی میز میکوبد. الوند از

tlg:@NOVELSLAND

صدای وحشتناک میز سر بلند میکنم و به او بد و بیراه میگوید. هرچه میخواهم آرامش کنم گوشش بدهکار نیست. مجبور میشوم بلندش کنم و از کافه بیرون ببرمش.

-چرا از کوره درمیری؟

نگاهی به داخل کافه میندازد:

-آخه حرومزاده رو ببین. به قرآن اگه بگی پول میگیرم مهشید و بکشم قبول میکنه. به قرآن میگم.

-خیلی خب. نقشمون و خراب نکن. بذار فکر کنه ماهم مثل خودشیم. من باید بفهمم اون چرا مهشید و میخواد دور نگه داره.

سیگارش را از جیب شلوارش در می آورد و در حالی که دنبال فندک در جیب هایش میگردد میگوید:

-میگه که... باباهه رای آورده میترسن مهشید آبروشون و ببره.

-نه این نیست. اگه از اعتیاد مهشید میترسیدن که بعد کمپ همایون میبردش خونه.

چنگی به موهایش میزند.

tg:@NOVELISLAND

-من دیگه عقلم قد نمیده. داره حالم از این بی پدر و مادر بهم میخوره...

-تو دیگه نیا داخل. منتظر بمون... فکر نمیکنم حرفی مونده باشه باهام بزنه. میرم زود برمیگردم.

پشت سرش را میخاراند و خمیازه ای میکشد:

-باشه. زود بیا...

برای حرف زدن با همایون دستپاچه ام هنوز... به شدت احتیاج دارم پدرم این لحظه کنارم نشسته بود و با او مشورت میکردم.

وقتی برمیگردم تلفنش را قطع میکند و موبایلش را روی میز میندازد. منهم نگاهی به صفحه ی موبایلم میندازم. هنوز تماسم با تلفن خانه ادامه دارد و پدرم پشت خط است. تنها چیزی که لحظه ی نشستن حواسم را پرت میکند پیامک او است. برایم نوشته" مهشید و میخواد از کی دور کنه؟ پدرش یا جلال؟ باید یه سر و گوشی آب بدی. اگر جلال برگشته باشه به نفع مهشیده"

به احتمال زیاد یکی از این دو نفر پیگیر مهشید شده که همایون میخواهد تا قبل از آنکه آن ها دستشان به مهشید برسد او را از اصفهان دور کند. این قضیه هم

tg:@NOVELISLAND

به نفع ماست... حتی اگر همین وویس ضبط شده و قول و قرارهای به زبان آورده را به دستش برسانم حتما کار همایون ساخته است.

-خب... فرض کن من برم شیراز! یا یزد... واسه تو که فرقی نداره؟

-نه... فقط آدرسشو برام بفرست که بیام خونه رو ببینم.

-پولشو کی بهم میدی؟

به زور زمزمه اش به گوشم میرسد.

-هروقت بخوای!!

-خرج و برج ماهیانه ی ما چی میشه؟ صبحونه نهار شام...؟

-ماهیانه یه پولی میریزم به حسابت... نگران این چیزا نباش اون پولی رو که تو توی دو سه سال میخوای دربیاری من بیشترشو واسه خاطر این یه سال میذارم کف دستت.

از این همه راه آمدنش به شک افتاده ام اما ظاهرسازی ام را ادامه میدهم. بگذار خیال کند برایم مهم نیست چرا مهشید روی مخش رفته.

tg:@NOVELSLAND

#پست۳۷۸

#سرپناه

#دریادلنواز

چشم هایش را ریز و آرنجش را روی میز جابجا میکند تا نزدیک بیاید، طولی نمیکشد که میپرسد:

-واقعا مهشید ترک کرده؟

حالا که خودش شک دارد به پاک ماندن مهشید چرا من به آن دامن نزنم؟ با خنده ای جواب سوالش را با سوال میدهم:

-تو چی فکر میکنی؟

تک خنده ای جای پوزخندش را میگیرد:

-عمرا.

-دوست ندارم مثل سابق بشه. اوایل مصرفش زیاد بود مخمو میخورد از پر حرفی... یه روز گریه یه روز جیغ یه روز دعوا... الان مصرفش دست

tlg:@NOVELISLAND

خودمه!! یه ذره میذاریم وسط دوتایی میکشیم.
اینجوری خیالم راحت تره!

این حرف ها را دوست دارد بشنود. از برق نگاهش و لبخندش میفهمم...

-بچه ها میگفتن تو خیلی وقته مصرف نمیکنی.
باباجونت نمیذاره.

-دیگه دیگه... خودت میدونی این لامصبو هرکاری کنی نمیتونی کنار بذاری اما بگم... مصرفمون خیلی کمه. دوست نداریم تابلو شیم.

-اما تابلو بودن خیلیم بد نیست.

به نشانه ی فکر کردن به حرفش سر تکان میدهم:

-بله. مخصوصا اگر دستور این تابلو شدن و شما صادر کنید.

از جیبش بسته ی سیگاری بیرون می آورد و تعارفش میکند، یکی برمیدارم و فندکش را زیر آن میگیرد...

حواسم پی حرف های رد و بدل شده ی بینمان است و وقتی دود سیگار را بیرون میفرستم و تمام ریه ام میسوزد. لعنتی... فقط بسته ی سیگارش کاپیتان بلک

tlg:@NOVELISLAND

است. این قاطی هم دارد. تا به خودم می آیم تمام ریه و قفسه ی سینه ام منقبض شده و اگر زیر سرفه بزنم لو می رود دروغم. تازه وقتی دو پاکت سیگارش را کنار هم میبینم دوزاری ام میفتد آن یکی سیگار معمولی است و این... بوی گیاه میدهد. شدید هم این بو را میدهد.

-من با مهشید اوکیم. رابطمون خوبه... پولم بیاد وسط که چه بهتر. ولی برای اینکه پدرمو راضی کنم زمان میخوام. اون به این راحتی نمیذاره من از اصفهان دور شم.

-راضیش کن... خیلی زود! نهایت تا آخر هفته!

همین را بهانه ی پریدن آب دهان در گلویم میکنم و به سرفه میفتم. اگر سیگارش را روی میز بگذارم ممکن است شک کند. پک دیگری از آن را میکشم و میخندم.

-فکر کنم اینو بهت انداختن!! تمرکزتو از دست دادی، من تا اخر هفته فقط دو روز زمان دارم. چه خبره؟ چه عجله ای؟

tlg@NOVELSLAND

-اونش به تو ربطی نداره... باید هرچی زودتر دست مهشید و بگیری از این جا ببریش. نمیخوام حتی این رفیقت آدرستونو داشته باشه. میفهمی؟

بعد از چند دقیقه، احساس میکنم ضربان قلبم دارد بالا میرود و دهان و گلویم کاملا خشک شده... برای خودم آب میریزم و از عدم تعادلی که دارم میفهمم جنسش بدجور دوزاری است. با خنده ای که ناشی از مصرف این لعنتی است میپرسم:

-اینو دادی اینجا بخوابم یا حرفات یادم بره؟ بدجور داره چِتم میکنه.

تا لیوان آب را سر میکشم حرف آخرش را میزند.

-زودتر تکلیفتو روشن کن. یا سمت منی... یا...

tlg:@NOVELISLAND

#پست۳۷۹

#سرپناه

#دریا_دلنواز

بطری را عقب میبرم و کمی آب دور لبم میریزد. دارد به بهم ریختگی ام میخندد. چیزی به گیج شدنم نمانده

و او از قصد سیگار را از انگشتانم میگیرد و روی لبم میگذارد. از سماجتش برای کشیدن دوباره ی گل، زیر خنده میزنم:

-من سمت پولم همایون! از اولم چشمم دنبال خونه ی مهشید بود و حالام دنبال پول گم و گور کردنش.

پک دیگر را مصرف میکنم و ناخودآگاه از منقبض شدن قفسه ی سینه ام درد میکشم و آخ میگویم. این لعنتی سنگین است.

-خوبه... پایه ای!

مشت دستم را روی پایم میکشم و پلک بهم میزنم تا الوند را ببینم. بیرون کافه دارد رژه میرود و با موبایلش حرف میزند. پیش از اینکه دوباره کار دست خودش بدهد و احیانا ساقی بهش برسد از روی صندلی بلند میشوم.

-من باید ببرم. بابت اینم ممنون.

اسمش را نمیبرم چون پدرم پشت خط است.

-بهم زنگ بزن. منتظرم. هرچه زودتر بهتر...

دستی تکان میدهم و کیف پول و سوییچ ماشینم را برمیدارم. به لطف میز و صندلی های چیده شده

tlg:@NOVELSLAND

تعادلم را حفظ میکنم و بیرون میروم. الوند به محض دیدنم چند پله ی کافه را بالا می آید. پیش از آنکه چیزی بپرسد سیگاری را زیر پایم خاموش میکنم و بعد سراغ موبایلم میروم. چیزی که نگرانم میکند تماس قطع شده ی خانه است! تمرکز ندارم و یادم نیست حرفی از گل و مصرفش با سیگار به زبان آوردم یا نه...

-چته تو؟

سرانگشتانم را به شقیقه ام میزنم و زیر لب میگویم:

-لعنتی.

-آوید؟

دستش را میگیرم و با احتیاط پله ها را پایین میروم.

-بریم خونه ی تو.

جلوی راهم می ایستد و با شک و تردید به صورتم نگاه میکند:

-چیزی کشیدی؟

دست میکشم به گلویم و به سردر کافه ی خراب شده ی دایان نگاهی میندازم.

tlg:@NOVELISLAND

-گل... حواسم نبود نفهمیدم سیگاری که بهم تعارف کرد داستانش چیه. سنگین بود... خیلی سنگین!

ماشینم را میبینم اما تعادلی برای راه رفتن ندارم.

-خاک بر سرت. مگه چقدر کشیدی؟

-ول کن... منو ببر سمت ماشین. بریم خونه ی تو. با این وضع اگر بابام ببینتم...

تمام تنم درد گرفته و احساس میکنم چیزی نمانده روحم از تنم خارج شود. الوند ترسیده و دارد یک ریز بد و بیراه میگوید. جنس قلابی این لعنتی زیادی افتضاح بوده که دارد تمام ریشه و بن بدنم را درگیر میکند.

-برو چند تا بطری آب بگیر. بدو...

باید آب بخورم تا سمش دفع شود. هرچند... میدانم اثرات مصرفش ممکن است تا چند روز بماند.

روی صندلی عقب دراز میکشم و الوند با یک بغل بطری آب به طرفم می آید. چند تا از بطری ها کف ماشین و بعضی ها روی پایم میفتند.

-یه پوک کشیدی میذاشتیش کنار...

tg:@NOVELSLAND

-بابا قبلش گه خوردم گفتم هم من هم مهشید هنوز مصرف داریم. گفتم شاید میخواد راست و دروغ حرفمو بفهمه. نتونستم بذارمش کنار.

بطری آب را سر میکشم و سوییچ را دست الوند میدهم. موبایلم هنوز هم دارد زنگ میخورد. به پدرم گفته ام بعد از کافه یک راست سمت خانه می آیم اما با این وضع...

tg:@NOVELSLAND

#پست ۳۸۰

#سرپناه

#دریا_دلنواز

-آخ... الوند. نفسم بالا نمیاد. این چه کوفتی بود؟!

پشت فرمان مینشیند و ماشین را راه میندازد.

-آوید بابات داره به موبایلم زنگ میزنه. چیکار کنم؟

بطری آب را از روی لبم پایین می آورم.

-الان بهش زنگ میزنم. برو سمت خونه ی خودتون...

حداقل تا چهار پنج ساعت باید جان بکنم و این علائم را تحمل کنم. اگر برگردنم خانه، همینکه پدرم چشمش بهم بیفتد میفهمد مصرف کرده ام.

-جانم بابا؟

-کجایی؟ برسون خودت و خونه.

-چرا؟

باز هم آب میخورم و شیشه های هر دو طرفم را کاملا پایین میکشم.

-بیا تا قبل اینکه برم بگو چی شد.

-قربونت... تو که شنیدی. من...

فکم را میان انگشتانم میگیرم و دندان هایم را بهم میفشارم. خدایا...

-آوید؟ چی شد؟

همه ی زورم را میزنم تا لحنم کشدار نباشد...

-من شب میام خونه. الوند حالش خوش نیست. ببرمش درمونگاه.

تلفن را قطع میکنم و پشت سرم را بارها و بارها به صندلی ماشین میکوبم. چرا همان اول به بوی

tlg:@NOVELISLAND

سیگاری که دستم داد شک نکردم؟ چرا حواسم نبود به دود غلیظ و زیاد سیگار...

-این حرومزاده آشغالشو داده تو کشیدی. تی اچ سی زیادی روش اسپری کرده بودن برای همین چت شدی، وگرنه من گل کشیدم اونم آتدورش و... اینی که برای تو رل کرده هنگ اُوری خیلی بدی داره اما... تا سه چهار ساعت دیگه حالت اوکی میشه.

نترس.

نمیترسم... نگرانم. نگران پدرم. اگر به خانه ی الوند بیاید چه؟ یعنی آدرسش یادش مانده...؟

tlg:@NOVELISLAND

#پست۳۸۱

#سرپناه

#دریا_دلنواز

**

صدای پچ پچ چند نفری که انگار دورم رو گرفته اند، چشم هایم را باز میکند. تار میبینم و پلک زدن هایم دو بینی ام را رفع نمیکند. با فشردن پلک هایم اسم

الوند را به زبان می آورم. یادم هست که با خودش بودم!

-الوند...

دستی زیر سرم میرود و اسمم را میشنوم.

-آوید. پاشو ببینم.

شنیدن صدای پدرم شوک بزرگی است که وحشتش تمام تنم را میگیرد. به سختی بالا تنه ام را از کاناپه جدا میکنم.

-بابا...

-بابا و درد... بشین ببینم چی شده.

گلویم خشک شده و چشمانم هنوز واضح جایی را نمیبینند. با مشت آبی که به صورتم پاشیده میشود پاهایم را زمین میگذارم و به بطری های آب میخورد.

-آقا نادر من گفتم که... یکم سرش درد گرفته بود من بهش آرامبخش دادم بخوره.

سرم را میان دستانم میگیرم و شقیقه هایم را فشار میدهم. دور و اطرافم را بطری های خالی آب گرفته... یادم هست که چه اتفاقی افتاد.

tlg:@NOVELSLAND

-آوید پای تلفن گفت حال تو خوش نیست. اومدم ببینم چه مرگته حالا...

دستم را روی شانه ی پدرم میگذارم تا بلند شوم. به شدت احتیاج به سرویس بهداشتی دارم.

-چیه؟

-برم دستشویی...

الوند زودتر از پدرم از روی زمین بلند میشود و دستم را میگیرد.

-واسه اون همه آبیه که خوردی. بهتری؟

به شکمش میزنم تا خودش را جمع و جور کند و بیشتر از این وا ندهد.

-بهترم.

چشم و ابرویش مدام روی صورتش جابجا میشود و این پلک زدن ها به درد هیچ چیز نمیخورد. دو بینی شدیدی دارم.

-چیزی مصرف کردین؟

خودم را داخل سرویس میندازم و الوند با پدرم تنها میماند. صدایش را دارم میشنوم. ترس الوند و به تته پته افتادنش دستمان را رو میکند. شک ندارم...

tlg:@NOVELISLAND

وقتی دست هایم را میشورم سرم گیج میرود. دو لبه ی سینک را میگیرم و سرم را زیر شیر آب سرد میبرم. نمیدانم چند ساعت است که خوابیده ام.

وقتی پدرم در را باز میکند، سرم را عقب میبرم. آب از سر و صورتم روی زمین میچکد و با خیسی کف پایم میفهمم یادم رفته دمپایی بپوشم.

-چه مرگته آوید؟ بگید بدونم چه خاکی به سرم بریزم.

کمرم را خم و دست سر زانوهایم میگذارم. حالم خوش نیست و نمیتوانم الوند را بیشتر از این دروغ گو کنم. پدرم کم از آن بیچاره بدش می آید که حالا حماقت تازه ام گردنش بیفتد؟

-با همایون که بودم سیگار تعارفم کرد. حواسم سرجاش نبود نفهمیدم رول سیگارش عادی نیست. قاطیش گل داشت! منم دو پک کشیدم.

چشم میبندم و ثانیه هایی که به سکوت پدرم میگذرد را میشمارم. انتظار دارم فریاد بکشد و با مشت و لگد به جانم بیفتد اما بعد از سپری شدن زمان کوتاهی صدای شیر آب را میشنوم و چشمم شلنگی را میبندد که پدرم روی پایم گرفته.

-پاتو بلند کن. خونه شونو نجس نکنی.

tlg:@NOVELSLAND

#پست۳۸۲

#سرپناه

#دریادلنواز

به کمک الوندی که داخل می آید و ساعدم را میگیرد، پاهایم را بلند میکنم و پدرم میشوردشان...

-بریم بیرون لهمون کرده.

پدرم بیرون رفته و من و الوند از ترسمان قدم های مورچه ای برمیداریم.

-کی اومد؟ چند ساعته خوابم؟

-دو ساعته خوابیدی. منم از ترسم تلفن باباتو جواب دادم. ول نمیکرد که... زنگ زده بود حال منو بپرسه منم گفتم میزون نیستم. بنده خدا اومد به من سر بزنه که...

-چی شدین پس؟

tg:@NOVELISLAND

هردو سکوت میکنیم و با احتیاط بیرون میرویم. پدرم دست به کمر وسط پذیرایی ایستاده... چهره ی برافروخته و درمانده اش باعث شرمندگی من است.

-به خدا حواسم نبود بابا. به جان خودت، به جون ویدا...!

من برخلاف آیین هیچوقت جان خواهرم را قسم نمیخوردم اما اینبار... اسم او را میبرم تا پدرم بداند نه جو من را گرفت و نه از قصد مصرف کرده ام.

-اگه اوردوز کنی چی؟ زنگ بزنم به مهران ببینم باید چه خاکی بر سرم بریزم.

به جای من الوند حرف میزند و مانع تماس پدرم میشود:

-نه. اگر قرار بود اوردوز کنه تا الان کارش تموم شده بود! من یه عالمه آب به خوردش دادم. فقط باید صبر کنیم... خوب میشه تا سه چهارساعت دیگه!

دستم را به دیوار میگیرم و با سنگینی سرم گردنم را گج نگه میدارم. چشمان نگران پدرم را حتی با وجود دوبینی مزخرفی که دارم میبینم. جلوتر می آید و چشم میچرخاند روی صورتم...

tg:@NOVELSLAND

-بیچاره نشم آوید. من میگم بریم درمونگاهی، دکتری... جایی...

-طوری نیست. خوبم. فقط...

پلک هایم را به زور از هم جدا نگه میدارم:

-خوابم میاد.

هردو کمکم میکنند تا روی کاناپه بشینم. دست دراز میکنم روی زمین و بین بطری ها یکی را که هنوز آب دارد برمیدارم و سر میکشم.

-بریم خونه ی خودمون. نمیخواد اینجا بمونی.

-آوید قرار بود پیش من بمونه. من تنهام.

بطری را روی میز میندازم و سرم را به مبل تکیه میدهم. تنهایی اش را جوری به زبان می آورد که دست و پای آدم برای رفتن شل میشود!

-بابا، پدر و مادر الوند رفتن تهران... تنهاست. من امشبو...

به شانه ی الوند میزند و میان حرف هایم دستور میدهد:

-برو لباساتو جمع و جور کن بریم خونه ی ما. بجنب.

tlg:@NOVELISLAND

میدانم الوند نمی آید! با پدرم معذب است...

-نه ممنون. شما برین فقط... از حال آوید بهم خبر بدین.

پیش پدرم باشم هم خیال او راحت تر است هم خودم.
نگاهم را به الوند میرسانم و به کندی میگویم:

-بیا بریم دیگه.

-نه ممنون... من...

tlg:@NOVELSLAND

#پست۳۸۳

#سرپناه

#دریا_دلنواز

وقتی پدرم تخت سینه اش میکوبد، یک قدم که نه... چند قدم به عقب میرود.

-آقا چرا عصبانی میشی؟

-میبینی من نگران آویدم واسمون داری ناز میکنی؟ بدو دیگه...

زیر خنده میزنم و الوند ترسیده و دستپاچه با چشم گفتنی که پدرم به زور از زیر زبانش کشیده داخل اتاقش میرود. از همان جا هم با پدرم حرف میزند و برایش درد دل میکند! غر پدر خودش را میزند... میگوید که چند وقت است لب به مواد نزده و هیچ چیزی مصرف نکرده اما خانواده اش او را به امان خدا رها کرده اند و به تهران رفته اند. گوشم به حرف های الوند است اما با نزدیک آمدن پدرم حواسم از او پرت میشود.

-بریم خونه... حالت که سرجاش اومد. یه جوری میزنمت که یکی از من بخوری، یکی از دیوار!

نگاه جدی و لحن پر از خشونتش را نمیتوانم به حساب شوخی بگذارم.

-ببخشید. شرمندم.

سیلی آرامی به صورتم میزند و روی میز جلوی کاناپه مینشیند.

-مطمئنی نیازی نیست بریم دکتر؟ حالت بدتر از این نشه؟ رنگت پریده... چشمات قرمزه...

tlg:@NOVELISLAND

حالم از وقتی که از کافه بیرون آمدیم بهتر شده اما اثرات این خواب آلودگی شدید، طول میکشد از سرم بپرد.

-نگران نباش. یکم دیگه بخوابم بهتر میشم.

نگاهی به اتاق الوند میندازد و زیر لب میگوید:

-این و چرا تنها گذاشتن...؟

به سر زانوهایم از ضعفی که دارد دست میکشم و پدرم تا میبیند، خودش زانو و ران پاهایم را ماساژ میدهد.

-باورشون نمیشه این ترک کنه. گذاشتنش رفتن... صبحم وقتی اومدم اینجا. داشت گریه میکرد. برای همین میخواستم پیشش بمونم.

توی چرت میروم و به سختی دوباره خودم را از خواب عمیقی که به آن احتیاج دارم بیرون میکشم.

-آوید...

میخواهم بگویم "جانم" اما زبانم یاری نمیکند. دست و پا زدنم برای بیداری بی فایده است. با سر در عمق خوابی اجباری فرو میروم.

******

tg:@NOVELSLAND

"مهشید"

روی پله های ساختمان نشسته ام و چشمم به دنبال ماشین نادر میگردد. یک ربع پیش باید میرسد و خبری نشده... زانوهایم را بغل میگیرم و به هر عابری که رد میشود چشم میدوزم. دلم میخواهد موهایم را رنگ کنم... از چهره ی تکراری ام خسته ام... چانه ام را سر زانوهایم میگذارم و به ترافیک چشم میدوزم. شاید در ترافیک مانده باشد... خجالت میکشم با موبایلش تماس بگیرم... همین پنج دقیقه ی پیش گفت از ساختمان بیرون نزنم و هروقت خودش تماس گرفت پایین بیایم.

امروزم به شکل خسته کننده ای سپری شده، یا مدام خمیازه کشیدم یا سرم در گوشی موبایلم بود. باید فکری به حال خودم کنم... بازی هایی که آوید در موبایلم ریخته به درد نمیخورد. اسمش را میبرم و دلم برایش تنگ میشود. امروز بهم زنگ نزد! حتی برایش پیامک فرستادم جوابی نداد.

#پست۳۸۴

tg:@NOVELISLAND

#سرپناه

#دریا_دلنواز

دستم را زیر چانه ام میگذارم و به دختر و پسری که منتظر تاکسی ایستاده اند نگاه میکنم. مدام دم گوش هم حرف میزنند و میخندند. جلوی خمیازه ام را میگیرم و با زنگ موبایلم وسط پیاده رو میپرم. اسم نادرشاه روی موبایلم افتاده و چشمم به دنبال ماشینش میگردد. میبینمش... برایش دست تکان میدهم و با عجله از خیابان رد میشوم.

-سلام. مگه من نگفتم نیا پایین.

-سلام. همین الان اومدم پایین. خودم می اومدم خب.

هر دو سوار میشویم و خیلی زود لباس های خانگی ای به تنش را سوژه میکنم.

-وا... تو چرا اینجوری اومدی دنبالم؟ خواب موندی؟

میخندم و به شلوارکش اشاره میکنم.

-این مال آویده... تو چرا پوشیدی؟

دست به موهای بهم ریخته اش میکشد و برای آنکه راه را برای ماشینش باز کند دستش را تا آرنج بیرون میبرد. به سختی راه میگیرد و با سرعت زیادی در

tg:@NOVELSLAND

خیابان فرعی میپیچد. رفتارش نگرانم میکند... مثل همیشه اش نیست.

-نادر... طوری شده؟

کمربند ایمنی ماشین دارد خفه ام میکند. از قفسه ی سینه و شکمم فاصله اش میدهم تا بتوانم به پهلو بنشینم.

-از دست کی عصبانی هستی؟ من...؟

آنقدر مویی از بین ماشین ها رد میشود که از ترسم مجبورم مدام چشم ببندم و با وحشت خودم را روی صندلی جابجا کنم. انگار که اگر من خودم را اینور و آن ور کنم او میتواند به سلامت از کنار ماشین ها رد شود و خدایی نکرده تصادفی اتفاق نمیفتد.

-نادر... جونم به لبم اومد. بگو دیگه...

-آوید حالش خوب نیست.

خانه خراب میشوم.

-یا خدا...

سربرمیگرداند و نگاهش روی گونه ام مینشیند. تازه سوزش سیلی ای که به خود زده ام را حس میکنم.

-چرا خودتو میزنی؟

tlg:@NOVELISLAND

-الان کجاست؟

ترک لبم که از صبح دهنم را سرویس کرده با فشار دندان هایم به خون میفتد. بند انگشتم را روی آن میگذارم و خیره به نیم رخ عصبانی نادر میمانم.

-خونه است.

جواب کوتاهش جانم را به لبم میرساند.

-خب تو چرا تنهاش گذاشتی. میموندی پیشش منه خاک بر سر یه جوری می اومدم خونه. تو بیابون که گیر نکردم...

_الوند پیششه.

دوباره به صورتم میزنم و نادر اسمم را با فریاد میبرد.

-حالش خیلی بده که الوندم اومده؟ کی این اتفاق افتاد؟ بردینش دکتر ببیندش؟

-یک بار دیگه بزنی توی صورت خودت، من میدونم و تو!

بغضم میگیرد و روی پایم میزنم.

-بشین گریه کن.

tlg:@NOVELSLAND

نیازی نیست او بگوید اشکم سر موقع میرسد...

-بمیرم براش!

سری تکان میدهد و زیر لب با خودش چیزی میگوید. به جای آنکه منتظر جواب های کوتاه نادر بمانم به موبایل آوید زنگ میزنم. جوابم را نمیدهد و دوباره شماره اش را میگیرم.

-به کی زنگ میزنی؟

#پست۳۸۵

#سرپناه

#دریا_دلنواز

-به اون مادرمرده ی بدبخت. لابد با همین اخمات ازش پرستاری کردی. به خدا اگه اون آیین یا ویدا افتاده بودن رو تخت تو الان سرپاشون کرده بودی. چرا جواب منو نمیده؟

-خوابه!

tg:@NOVELSLAND

تکیه به صندلی میدهم و به عکسی که پس زمینه ی صفحه ی موبایلم است چشم میدوزم. دلشوره ی آوید را دارم... نکند با کسی دعوایش شده و نادر هم به خاطر همین عصبانی است.

تا رسیدنمان به خانه هیچکداممان حرفی نمیزنیم چون من مدام شماره ی آوید را میگیرم و برایش پیام میفرستم و نادر هم فقط با سرعت زیاد رانندگی میکند. وقتی ماشین را در پارکینگ میبرد زودتر از خودش پیاده میشوم و به جای منتظر ماندن برای آسانسوری که طبقه ی پنج مانده از پله ها بالا میروم.

نفسم گرفته اما یک نفس میدوم و پله ها را یکی پس از دیگری پشت سر میگذارم. عجله ام من را زودتر از نادر به خانه میرساند. به در میکوبم و طولانی نمیکشد که همزمان با صدای بالا آمدن کابین آسانسور، الوند در را برایم باز میکند.

-سلام.

کفش هایم را در می آورم و هرکدامشان به سمتی میفتند.

-آوید کجاست؟

tg:@NOVELISLAND

-تو اتاقش... خوابه مهشید.

منتظر حرف دیگری نمیمانم. الوند هم رنگ و روی خوبی نداشت... حتما اتفاق بدی افتاده که حالشان اینقدر خراب است. وقتی به اتاق میرسم کیفم را زمین میندازم و کنار تخت آوید زانو میزنم. صورتش غرق خواب است... دانه های عرق روی پیشانی اش را پاک و اسمش را زمزمه میکنم.

-آوید، عزیزم.

لب ورمیچینم و لب ترک خورده ام با گریه ای که بی طاقتی ام را فریاد میزند، به خون میفتد.

-چیزی نیست. نگران نباش.

از الوند راحت تر میتوانم حرف بکشم تا نادرشاه...

-چی شده؟

کنارم مینشیند و نگاهی به آوید میندازد. وقتی برایم میگوید که یکی از رفیق های آوید از قصد سیگار گل را دستش داده و او هم از روی بی حواسی چند پوک کشیده شک زده خیره به صورتش میمانم. باور نمیکنم آویدی که اینقدر مقاومت کرده و همیشه حواسش بوده چنین اشتباهی کرده باشد. من گل

tlg:@NOVELISLAND

کشیده ام... هرچند هروقت پول بیشتری دادم گل خیاری بیشتری هم دستم رسید و هیچوقت آنقدری من را نگرفت که از مصرفش لذت ببرم!

-لابد اونی که بهش گل داده میخواسته یه بلایی سرش بیاره. کی بوده؟ تو میشناسیش؟

صدای بسته شدن در می آید و میگوید:

-نه.

پشتم را به او میکنم و به نیم رخ غرق خواب آوید چشم میدوزم.

-الهی برات بمیرم.

لپش را میبوسم و جای رژ لبم میماند.

-بدنش سرده...

-فشارش افتاده.

بینی ام را بالا میکشم و پیشانی ام را تکیه به بازوی آوید میدهم. اگر زبانم لال مصرف گل کارش را تمام میکرد چه؟ باز خدا را شکر که زنده است.

-نادرو کارد بزنی خونش در نمیاد. زد آویدو؟

tlg:@NOVELSLAND

#پست۳۸۶

#سرپناه

#دریا_دلنواز

برایم مهم نیست صدایم به گوش نادر برسد اما الوند از ترسش آرام جوابم را میدهد:

-نه. نزدش... ولی حسابی بهش بد و بیراه گفت. به اون پسرخالشم زنگ زد. آوید بیدار شه بفهمه ناراحت میشه. نمیخواست مهران باخبر بشه.

لب میگزد و با آمدن نادر از سر راه کنار میرود. اشک هایم را با سرآستین مانتوام پاک میکنم.

-برای چی آبروشو بردی به مهران گفتی؟ من و الوند خودمون این کاره ایم! از ما میپرسیدی میگفتیم چی میشه.

لبه ی تخت آوید مینشیند و دستش را سمت پیشانی او میبرد.

-چرا با افتخار میگی اینکاره اید؟

انگشتان یخ زده ام را بهم میپیچم و آوید در حلقه ی اشک چشمانم تکان میخورد.

tlg:@NOVELISLAND

-این جای لب کیه؟

پلک بهم میزنم و گونه هایم خیس میشود. انگشت اشاره ی نادر به جای لب هایم است. خوب کردم بوسیدمش... آدم درد کشیده را که کتک نمیزنند.

-جای لب منه!

هردو دستم را به تشک فشار میدهم و روی زانوهایم بلند میشوم.

گونه ی چپ آوید را محکمتر میبوسم و اینبار منم که به جای لب هایم اشاره میکنم.

-اینم کاره منه.

حتی وقتی سرانگشتان الوند روی شانه ام مینشیند و عقبم میکشد هم چشم از نادر برنمیدارم.

-چیه؟ نکنه حرف الوند و باور نکردی؟ من مطمئنم این بدبخت از خواب بیدار بشه میخواد از خجالت تو خودشو بکشه. چرا یه جوری نگاش میکنی که از خدا خواسته لب به اون کوفتی زده. من اینو میشناسم این بیدارشه داغونه از شرمندگی. تو که اینارو نمیفهمی.

tg:@NOVELSLAND

تای ابرویش را بالا میفرستد اما من قدم از قدم برنمیدارم...

باید سنگ آوید را به سینه بزنم چون مطمئنم او از روی بی حواسی مصرف کرده است.

-خانم عاقل... خانم فهمیده، پاشو برو شام بذار!!
اونی که پشت سرت ایستاده و مثل بید داره میلرزه از ظهر لب به هیچی نزده. وضع منم دست کمی از اون نداره... اینم باید بیدار بشه یه چیزی بخوره. تو که از همه زبونت درازتره برو یه چیزی درست کن. زود باش.

دل جدا شدن از آوید را ندارم اما حالا که اینطور است باید فکری به حال این سه نفر کنم.

حتما بی من، لحظه های سختی را پشت سر گذاشته اند.

-کوکوسیب زمینی بذارم؟

نادر نگاهش را به الوند میرساند و از او میپرسد که این غذا را دوست دارد یا نه...

-خوبه، سوپم بذار... لطفا.

tlg:@NOVELSLAND

#پست۳۸۷

#سرپناه

#دریا_دلنواز

**

کوکوهای سرخ شده را توی بشقاب میگذارم و دوباره به راهروی اتاق خواب ها نگاهی میندازم. یک ربع دیگر میشود دو ساعت که آوید خوابیده و نادر مدام بالای سرش میرود. آنقدر دلم گرفته که مدام اشک میریزم و دور از چشم نادر و الوند دل به حال آوید میسوزانم. جو سنگین خانه... نفسم را سخت کرده، نمیدانم ماجرا چیست اما نادر مدام با الوند پچ پچ میکند و حتی نیم ساعتی هم هر دو پیش آوید ماندند و من از پشت در بسته ی اتاق چیزی نتوانستم بشنوم.

آه میکشم و آخرین کوکو را کف دستم میگذارم و با سرانگشتانم حالت گرد به آن میدهم. خوب شد قبل از سرخ کردنشان نادر را صدا زدم تا بیاید مزه اش کند،

tg:@NOVELISLAND

هم بی نمک بود و هم بی طعم... ادویه ها را خودش اضافه و بعد هم سوپ را مزه کرد.

-غذای من آمادست.

-من الان میام میز و میچینم.

زیر گاز را خاموش و در کابینت را باز میکنم. به تعدادمان بشقاب سوپ و غذا خوری برمیدارم. سر من را در آشپزخانه گرم کرد که هم خودش بالای سر پسرش باشد هم نگذارد چیزی از حرف هایش با الوند بفهمم. بی انصاف نمیگوید بیشتر از او پسرش را دوست نداشته باشم، کمتر ندارم. دل توی دلم نیست تا کنار تخت آوید بنشینم و منتظر باز شدن چشمانش بمانم.

میز را همراه نادر میچینیم و بی هیچ حرفی فقط گه گداری که شانه هایمان بهم میخورد از هم عذرخواهی میکنیم. فکر و ذکر هیچکداممان آرام و قرار ندارد. حتی الوندی که با چشم های بسته سرش را به مبل تکیه داده...

-بیا الوند.

-من اشتها ندارم. بخورید نوش جان.

tlg:@NOVELISLAND

نادر صندلی میزنهارخوری را عقب میکشد و به او میگوید:

-بیا از ظهر هیچی نخوردی.

کف دستش را به پشتی صندلی فشار میدهد و با چشمانش انتظار بلند شدن الوند را میکشد. من هم جای او بودم از ترس هم که شده می آمدم و لااقل با غذایم بازی میکردم. وقتی هر سه دور میز مینشینیم و نادر برایمان سوپ میریزد میگویم:

-برم آوید و بیدار کنم بیاد. شاید گشنه اش باشه.

-وقتی بیدار شد براش غذا گرم میکنیم.

هیچکداممان میلی به خوردن غذا نداریم. بی حوصله و کلافه فقط زل زده ایم به بشقاب های سوپ خوری... دلشوره راه گلویم را بسته. انگار جسمی سخت در گلویم مانده و نمیگذارد حتی یک لیوان آب خوش از آن پایین برود.

با فکر و خیال مزخرفی که دارد دیوانه ام میکند درگیرم و صدای باز شدن در اتاق خواب، نیم خیزم میکند. چشمم به آوید میفتد و دلم نفس راحتی میکشد.

tg:@NOVELSLAND

-الهی قربونت برم بیدار شدی؟

الوند به عقب برمیگردد و آرنجش را لبه ی صندلی میگذارد، نادر اما به جای نگاه کردن به پسرش دارد با خنده من را برانداز میکند.

-چیه خب؟ قربون صدقه رفیقم نمیتونم برم.

برایش پشت چشمی نازک میکنم و از پشت میز بلند میشوم. موهای بهم ریخته ی آوید و چشمان سرخ و پلک های پف کرده اش چهره ی او را با تمام بهم ریختگی ظاهری، بامزه کرده است.

روی صندلی مینشیند و لبخند میزند:

-چه کردی مهشید... گشنمم هست.

دستی به موهایش میکشد و چشم میبندد:

-سرم هنوز درد میکنه.

از نگاه به صورت نادر فراری است اما بالاخره تسلیم میشود.

-ولی بهترم بابا.

-با مهران حرف زدم. گفت باید میرفتین درمونگاه... گفت...

tlg:@NOVELISLAND

- چرا به اون گفتی، منکه گفتم اتفاقی نمیفته. فوقش چند ساعت خوابه و بعد...

نادر به آرامی زمزمه میکند:

-نگرانت بودم.

tg:@NOVELSLAND

#پست۳۸۸

#سرپناه

#دریادلنواز

-نگران بودی زنگ میزدی اورژانس... چرا به اون گفتی. دیگه آبرویی از من و شما بوده که جلوی کسی نرفته باشه؟ من خبر مرگم خوب میشدم.

صدای بلند آوید تشر نادر را هم به دنبال دارد. بهش میگوید صدایش را پایین بیاورد و غذایش را بخورد اما آوید پیشانی اش را روی ساعد دستش میگذارد و گوش به حرفش نمیدهد. بشقاب سوپش را پر میکنم و در سکوت سنگین خانه که فقط گاهی با صدای یخچال یا کولر شکسته میشود به هر سه شان تذکر میدهم!

-من خسته کوفته آشپزی نکردم که شماها لب به غذا نزنید.

به آرنج آوید هم میزنم:

-توام خودت و جمع و جور کن. فعلا از استرس حضرت آقا همه حالشون بده دیگه بدتر از اینش نکن لطفا.

وقتی سرش را بلند میکند گوشه ی چشمش کمی خیس است. پاکش میکند اما هم من و هم پدرش میبینیم!

-ببخشید.

این ببخشید را شاید فقط به نادر میگوید یا شاید به من و الوند! بالاخره امروز همه به خاطر بی احتیاطی او ترسیدیم.

مشغول خوردن سوپ میشویم و صدای قاشق و چنگال در آشپزخانه میپیچد. آوید روی نگاه کردن به کسی را ندارد، سوپش را که میخورد تشکر میکند و نیم خیز میشود اما نادر اجازه ی رفتن به او نمیدهد. توی بشقابش کوکو و سبزی و ترب میگذارد و برای الوند هم حسابی میکشد.

tg:@NOVELSLAND

به نظر هردویشان جرئت مخالفت ندارند... نادر حواسش به ما سه نفر است و به خودش نه، دلم برای او هم میسوزد. خب شاید از ترس آنکه اورژانس تجویز درستی نکند با پسرخاله ی آوید تماس گرفته.

-نادر... دوست نداری غذارو؟

به لپم نگاهی میندازد و لبخند میزند:

-خوشمزه است.

نان تافتون را نزدیک دستش میگذارم:

-پس بخور. بازی بازی نکن. با غذا نخوردن هیچی درست نمیشه. فعلا که خدا رحم کرده. این بیشعورم حالش خوب شده! تو دیگه به دلت بد راه نده...

بیشعور گفتنم به آوید، تک خنده ی الوند را به همراه دارد. برای معذرت خواهی کردن دیر شده چون هرسه به صورتش زل میزنم و او به نشانه ی تسلیم دست بالا میبرد.

-غلط کردم.

با خوردن شام و جمع کردن ظرف ها آوید دوباره به اتاقش میرود. نادر گاز را تمیز میکند و من ظرف ها

@NOVELSLAND

را در ماشین ظرف شویی میچینم. از آن لحظه هاییست که خودم هم حوصله ی حرف زدن ندارم و ترجیح میدهم فقط فکر و خیال سرهم کنم. وقتی نادر هم پیششان میرود صدای بسته شدن در را میشنوم. به نظر حرف های خصوصی دارند و من این وسط یا غریبه ام یا نمیخواهند نگرانم کنند.

چای میگذارم و رو به روی تلویزیون دراز میکشم. لحظه هایی هست که به انداختن کبریت روشن توی انبار کاه میماند، همه چیز به سرعت آتش میگیرد و وقتی به خودت می آیی خاکسترها به دست باد سپرده شده اند. شاید مصرف امروز آوید هرچند که ناخواسته بوده اما گذشته ی تلخ او را در نظر پدرش... خودش... حتی آن قوم و خویششان زنده کرده است. گذشته ای که سنگین ترین خاکسترها را دارد! آنقدر سنگین که هرچقدر باد بزند و در معرض اتفاقات خوش قرار بگیری از جایشان شاید قد میلیمتری جابجا شوند اما تا همیشه همانجا میمانند.

چشم هایم به خاطر گریه میسوزند و هنوز نگرانم... اثرات این لعنتی تا چند روز میماند. علی الخصوص این یکی که حال آوید را بد کرده است.

tlg:@NOVELISLAND

#پست۳۸۹

#سرپناه

#دریادلنواز

-مهشید.

-بله؟

خودش را روی مبل پرتاب میکند و روی زمین دو زانو مینشینم.

-ممنون بابت غذا.

دلنگرانی های پدرانه اش آرزوی امثال من و الوند است. مطمئنم آوید قدر این محبت را میداند.

-تو کم خوردی.

تکیه از مبل برمیدارد و چشم های عسلی اش را با سرانگشتانش میمالد.

-نگران آویدم. چیزی از گلوم پایین نمیرفت.

tlg:@NOVELSLAND

دو زانو به سمتش میروم و دست روی شانه هایش میگذارم و آرام ماساژش میدهم. قدیم ها چندبار شانه های پدرم را مالیده ام. وقت هایی که خسته به خانه می آمد و همایون روی اعصابش میرفت. میگفت دست های من معجزه میکند و خستگی را میبرد! عجیب است این مدت لحظه ای هم احساس خستگی نکرده که سراغی از من نمیگیرد؟

-نفهمیدی کی میخواسته اذیتش کنه؟ من به این ماجرا مشکوکم نادر.

میخندد و دستم را میگیرد تا کنار خودش بنشینم.

-من فهمیدم کار کی بوده!

صدایم را تا حد ممکن پایین میبرم:

-به منم بگو شاید بشناسمش.

فقط لبخند میزند و بعد دست دور گردنم میندازد. بوی عطرش دلم را آرام میکند... سر میگذارم روی شانه اش و دلداری اش میدهم.

-هرخری بوده به حق پنج تن خدا از زمین ورش داره! گوش آوید و میپیچوندی دیگه نره سمت اون

tg:@NOVELISLAND

یارو... شاید از حسادت ترک کردنش میخواسته دوباره درگیرش کنه.

-باشه. گوششو میپیچونم.

خنده هایش حالم را خوش میکند. معلوم است از وضع آوید راضی است. به نظر منم رنگ و رویش از لحظه ی اولی که دیدمش بهتر شده است.

ویبره ی موبایلم را حس میکنم و از جیب شلوار جینم درش می آورم. شانس می آورم حواس نادر به عوض کردن کانال تلویزیون است و نمیبیند آوید برایم نوشته "بیا اتاقم کارت دارم."

عوض کردن لباس و دوش گرفتن را بهانه میکنم و بعد از دم کردن چای به اتاق آوید میروم. پیش از داخل شدنم با الوند رو در رو میشوم. خدا را شکر انگار جو بینشان کمی آرام شده چون او هم لبخند به لب دارد.

از کنارم رد میشود و با داخل شدنم به اتاق آوید میگوید در را ببندم. لباس هایش را عوض کرده و دوش هم گرفته، درحالی که با حوله موهایش را خشک میکند به طرفم می آید.

-چیه؟

tg:@NOVELISLAND

ساعدم را میگیرد و میکشدم کناری...

-بیا اینجا ببینم. فکر نکن من توی این هیر و ویر حواسم به تو نیست.

-وا... منظورت چیه؟

نزدیک بهم می ایستد و کف دستش را کنار سرم میگذارد. به پشت سرش اشاره میکنم و با صدای پایینی میگویم:

-بابات خونه است ها... یهو میاد تو اتاق مارو میبینه ناراحت میشه.

چشم های خمار و گیج خوابش را میچرخاند روی صورتم...

-گریه کردی؟

پلک بهم میزنم و باز بغضم میگیرد.

-جلو نادر خیلی خودم و نگه داشتما... داشتم سکته میکردم وقتی دیدمت.

از توی کشویی که کنار پایم قرار دارد برگه ای را بیرون می آورد و جلوی صورتم میگیردش...

-ماجرای این چیه مهشید؟

tlg:@NOVELSLAND

با دیدن اسم آزمایشگاه چشمانم از حدقه بیرون میزند.

-این دست تو چیکار میکنه؟

#پست ۳۹۰

#سرپناه

#دریادلنواز

-جواب منو بده.

نا ندارد چشمانش را باز نگه دارد و برای من سرپا ایستاده... دستانم را روی سینه اش میگذارم.

-برو بخواب. اینم چیزی نیست یه چکاپ ساده بود.

ورقش میزند و میگوید:

-به من دروغ نگو... چته مهشید؟ برای چی رفتی سونوگرافی؟ من از اینا سر درنیاوردم. نشدم برم درمونگاهی، جایی، جواب آزمایش هاتو نشون بدم.

برگه را از دستش میگیرم و تایش میزنم.

tlg:@NOVELSLAND

-خون ریزی داشتم ترسیدم یه وقت طوریم شده باشه! به خانم دکتر صنیعی علائمم رو گفتم اونم سونوگرافی نوشت. هیچیمم نیست. بهم گفت با قرص مشکلم حل میشه.

برگه ها را میچپانم در کمر شلوارم. همینم مانده نادر هم بفهمد خون ریزی داشتم.

-پس چرا من نفهمیدم؟

-چیو؟

-خون ریزی تو رو؟

هرچه هلش میدهم تا عقب برود لج کرده و از جایش تکان نمیخورد.

-آخه نکه هر دفعه نواربهداشتی هامو آویزون میکنم تو بالکن تا خشک بشه ایندفعه ریختم دور تو ندیدی.

خنده اش میگیرد و با صدای بلند شروع به خندیدن میکند. حالم از تصور چیزی که گفتم بهم خورد...

-الان خیالت راحت شد که طوریم نیست؟

دستانش را دور کمرم میگیرد و نزدیکم میکشد. صورتم را میچسبانم به سینه اش و گوش به صدای

tlg:@NOVELSLAND

قلبش میدهم. خدا کند الوند کم کاری نکند و من دو دقیقه با آرامش این مادر مرده را بغل بگیرم.

- واقعا حالت بهتر شده؟ من میدونم این کوفتی چقدر میتونه وحشتناک باشه.

بی حرف سرش را خم میکند و بوی تنش موجی از آرامش را منتقل میکند. انگار او هم مثل من از این استرس خسته شده، موهایم را پشت گوشم میزند و دست هایم بند بازویش میشوند.

-الهی درد و بلای تو بخوره توی سر من. کور شن دشمنات... کور شه هرکسی که میخواد تو رو اذیت کنه.

قربان صدقه اش میروم و او فقط آرام و نرم گونه ام را میبوسد.

-هر زمانی... هر اتفاقی افتاد بدون تو منو داری.

لب هایش جایی کنار لبم را لمس میکند و با زمزمه ی خفیف تری میگوید:

-فقط کافیه بهم تکیه کنی...

سینه اش از نفس پر میشود و میان موهایم دم میگیرد:

tg:@NOVELSLAND

-باورم داشته باشی.

قلبم تپش های بی امانی گرفته، نگاهش را به نگاهم میدهد و من رنگ میبازم:

-طوری شده؟ داری میترسونیم.

لب میزند:

-نه.

#پست۳۹۱

#سرپناه

#دریادلنواز

اما شده... حتما شده که میگوید هر اتفاقی بیفتد کنارم میماند و هوایم را دارد. نکند حال بد او و اتفاق امروز به خاطر من باشد. شاید... بازهم دایان سر و کله اش پیدا شده باشد. شاید او حرفی زده، چیزی گفته، کاری کرده که آوید را بهم ریخته... من تا کی باید تاوان اشتباهاتم را بدهم؟ قبل تر از آوید و نادر...

tg:@NOVELSLAND

اگر اشتباهی میکردم تاوانش را خودم میدادم اما حالا... پای آدم های دیگر در زندگی ام به میان است.

قطره ی اشکم که میچکد اخم میکند و دست هایش را با خشونت به دورم میپیچد. مرا میان آغوشش میکشد، موهایم را محکم و پشت سرهم میبوسد:

-نترس عزیزم... نترس... درست میشه.

وقتی سرم را عقب میبرم تا در چشم هایش نگاه کنم، نگهم میدارد. مانع میشود برای فاصله گرفتنم... زل میزنم به چشم هایش تا شاید دروغ و راست حرف هایش را از نگاهش بخوانم.

-جون مهشید، اتفاقی افتاده که به من مربوطه؟

لبخند میزند و صورتش را نزدیک می آورد. برای نشاندن بوسه به لب هایم عجله ای ندارد اما به یک بار امتحان کردنش راضی نیست شاید به همین خاطر تنم را بالا میکشد و اینبار سر فرصت، با صبر و حوصله لب هایم را به بازی میگیرد. دست هایم به یقه ی لباسش میچسبند، لبم را به دندان میکشد... نرم و ماهرانه و من چیزی جز لذتی که لرز می اندازد به تنم حس نمیکنم. حتم دارم تپش قلبم را زیر دستش حس میکند... دست هایم را دور گردنش میندازم.

tg:@NOVELSLAND

دستش را از انحنای سینه ام عبور میدهد و دور گردن از مو باریک ترم میپیچد. با ملایمت... به کندی... تنش را... دستانش را و لب های نرمش را عقب میکشد.

گیج نگاهش میکنم و پلک میزنم. با عطش سیری ناپذیری جلو میروم تا باز هم ادامه دهد اما اینبار با فشار سخت تری به گردنم دور نگهم میدارد:

-باشه برای بعد... وقت زیاده!

لبه ی تختش مینشیند و با ناامیدی میگویم:

-بودی حالا...

سیگارش را آتش میزند و شلوارش را از سر زانو کمی بالا میکشد... باید هم به حال گرگرفته ی من لبخند بزند. فکر میکردم مریضم و هیچوقت دیگر حس های ممنوعه ام برنمیگردد اما آوید بلد است! میداند چطور نبض خاموشم را بیدار کند.

-برو دختر خوب. ببخشید زیاده روی کردم.

عقب عقب میروم و پشتم به در میخورد. تا هرجفتمان زیر مشت و لگد نادرشاه له نشده ایم بهتر است بروم. هرچند سخت است خیلی سخت!

tlg:@NOVELSLAND

پایم را بیرون از اتاق میگذارم و همزمان نگاهم به الوندی که کنار نادر نشسته و دارد با موبایلش چیزی به او نشان میدهد، میفتد.

صدای زمزمه ی آرام آوید به گوشم میرسد...

-آروم شدم مهشید. ممنون.

****

#پست۳۹۲

#سرپناه

#دریادلنواز

فصل بیست و سوم: هم نفس

بعد از دو روز که حال آوید بهتر و سردردهایش کمتر شده، تقریبا همه چیز به حالت قبل برگشته است. رفت و آمدم به جای نادر و آوید، با الوند شده و به قولی راننده سرویس محترم هر روز صبح من را با خودش میبرد و غروب هم دنبالم می آید.

-چه خبر؟

tlg:@NOVELSLAND

-هیچی... یه مشت زائو و یه مشت زن رحم داغون میان برای ویزیت!

میخندد و دریچه های کولر را به سمتم میچرخاند.

-باز خوبه کار و بار داری. من که کلافه شدم.

دیشب نادر، پیش من و آوید با او حرف زد. بهش گفت اینطور ترک کردن به درد نمیخورد و باید حتما به کمپ مراجعه کند. برخلاف آوید که مدام سرش در موبایلش بود و تلفنش زنگ میخورد، من از تجربیاتم در کمپ برایش گفتم. شاید اگر تحمل و صبوری پرستارهای آنجا نبود قادر به کنار گذاشتن مواد نبودم. بیشترین حسنش مشاوره ها و صحبت با روانشناس ها بود. هرچند گاهی لجاجت به خرج میدادم و حاضر نبودم با آن ها ملاقاتی داشته باشم اما در واقعیت تلاش هرکدامشان در به ثمر رسیدن حال امروزم بی تاثیر نبود.

-بالاخره راضی شدی بری کمپ؟

سر تکان میدهد و نگاهم میکند.

-چاره ای نیست. اینبار میخوام به بابام خیلی چیزهارو ثابت کنم.

tlg:@NOVELSLAND

-خوبه که... انگیزه داری! غصه ی چیو میخوری؟ یه ماه دو ماه صبوری به خرج بدی حالت بهتر میشه. آدم های مثل ما اونجا زیادن. خیلی وقت ها حرف زدن باهاشون بهم ثابت میکرد اونقدرم بدبخت نیستم!! بدبخت تر از من خیلی زیاده...

-نگران آویدم! نمیتونم تنهاش بذارم... فعلا چندروزی دست دست میکنم تا آب ها از آسیاب بیفته.

منظورش را نمیفهمم... چه آبی باید از آسیاب بیفتد؟!

-مثل آدم حرف بزن خب. کسی داره اذیتش میکنه؟

جلوی در خانه نگه میدارد.

-بی خیال، تو برو بالا!

-مگه تو نمیای؟

با موبایلش شماره ای میگیرد و از حرف زدنش میفهمم به آوید خبر داده که جلوی در خانه منتظرش است.

-من با آوید باید برم جایی... نادرشاه اما بالاست.

-منم باهاتون میام. کجا میخوایید برید؟

وقتی آوید میرسد زودتر از الوند پیاده میشوم. نگاهی به بیرون ساختمانشان میندازد و بعد گونه ام را

tg:@NOVELISLAND

میبوسد... سرحال تر شده اما با حرف های امروز الوند هنوز نگرانم.

-منم بیام باهاتون.

-تو... باید بری بالا. بابام کارت داره!

دستم را میگیرد و تا جلوی در خانه همراهی ام میکند. فکرهای زیادی به سرم میزند و هیچکدام را به زبان نمی آورم. میترسم زبانم لال اتفاقی افتاده باشد که مسببش من باشم!

-چیه مهشید؟

خیلی خودداری میکنم تا در آغوشش نروم.

-میخوایین منو از خونتون بیرون کنید؟

به آنی چشم هایش حجم میگیرند و بازتر میشوند.

-چه حرفیه میزنی؟

گوشه ی شالم را بین انگشتانم فشار میدهم. به دلم افتاده خبرهای بدی در راه است اما زبان پرسیدنش را ندارم. انگار ترجیحم به بی خبری است. دق میکنم اگر به هر دلیلی قرار باشد کنار او نباشم. شاید او هیچوقت دلیل ترک کردنم نبود اما حالا دلیل زندگی ام

tlg:@NOVELSLAND

شده... اگر یک وقتی زبانم لال، به هر دلیلی نباشد من این دنیا را میخواهم چه کار؟

-برو بالا... ما هم تا نیم ساعت دیگه میاییم.

دلم خوش بود با بهتر شدن حال آوید همه چی رو به راه میشود اما انگار ماجرا بحرانی تر از آن است که من فکرش را میکنم. اصرارم برای همراهی شان بی فایده است. قدم های بلندش را با گام های بی جان و کوتاهم همراه میکند. تا کابین آسانسور میبردتم و وقتی دکمه ی طبقه ی خودشان را میزند، نفس عمیقی میکشد و دست در جیب شلوارش میبرد:

-دوست دارم مهشید.

اضطراب دارم کمی... کم است، خفیف است اما هست. نفس میکشم، نفس عمیق... دیر میشود برای گفتن منهم دوست دارم، خیلی زیاد!

****

#پست۳۹۳

#سرپناه

tlg:@NOVELISLAND

#دریادلنواز

"آوید"

صدای بوق ماشین های اطراف روی اعصابم است و با ترافیک پیش رو مجبورم تحملشان کنم. نزدیک نیم ساعت است در خیابان ها پرسه میزنیم و زمان پیش نمیرود! چشمم مدام به صفحه ی موبایلم است تا پیامی از پدرم دریافت کنم. عکس العمل مهشید قابل حدس است اما رفتن از خانه را ترجیح دادم چون با سردردهای این روزهای طولانی، اعصابم سرجایش نیست و مدام از کوره در می روم.

با تک بوق الوند صدایم را بالا میبرم:

-نزن اون بی صاحاب و... نمیبینی سردرد دارم. هی بوق بوق بوق.

ساعدم را از روی چشمانم برمیدارم و میبینم اشاره به مسیر رو به رویمان میکند:

-داداش خب این عین گاو داره میاد تو شکممون. ماشینت طوریش بشه چی؟

به خیابان سمت راستمان اشاره میکنم، بهتر است هرچه زودتر از دست این ترافیک لعنتی راحت شویم.

tg:@NOVELISLAND

-برو این تو پارک کن. بسه اینقدر چرخ زدیم، اعصاب ندارم الوند...

چراغ راهنما میزند و دستش را بیرون میبرد.

-نیم ساعته داریم چرخ میزنیم هر وری هم میریم ترافیکه... منم خسته شدم.

داخل کوچه ی بن بستی پارک میکند و میگوید:

-برم یه نوشیدنی بگیرم بیارم؟

نگاه گذرایی به صورتش میندازم و باز به موبایلم خیره میمانم.

-برو... زودم بیا.

آرامتر از من زمزمه میکند:

-نگران مهشیدی؟

-برو...

نمیتوانم از کنار مهشید ساده بگذرم، او کسی را ندارد... درست مثل بچه ای که وسط میدان جنگ بهم پناه آورده، تمام این مدت در خانه مان نگهش داشتم. حاضر نیستم او را به راحتی از دست بدهم. مطمئنم برگشتن مهشید به خانه شان دوباره حکم نابودی اش را امضا میزند.

tlg:@NOVELSLAND

پدرم اصرار داشت تا او را در جریان حرف های همایون قرار دهیم و واقعیت را بگوییم. هرچقدر هم من و الوند مخالفت کردیم، گوش به حرفمان نداد.
عمو محمدرضا فردا از ایران میرود و خانه اش خالی میشود. با مشورت پدرم و عمو قرار شد چند روزی من و مهشید آنجا بمانیم تا آب ها از آسیاب بیفتد. به نظرم همایون بعید است پدرش را تنها بگذارد و پی خانه ی من و مهشید در شهری دیگر بیاید اما به هرحال او هم آدم های خودش را دارد. بعید نیست دور و اطراف خانه هم یک احمقی را گذاشته باشد تا آمار ما را به او بدهد.

قرار شده فردا ظهر همراه مهشید از خانه بیرون بزنیم و با بلیتی که پدرم گرفته است سفری به شیراز داشته باشیم! فقط برای آنکه بلیت ها را برای همایون بفرستم و خیالش را راحت کنم که اصفهان را ترک کرده ایم. یک ساعت بعد هم پای پرواز بلیت برگشت میگیرم! هرچه پدرم به صحنه سازی تاکید دارد من اما برایم مهم نیست. حسی به من میگوید همایون بدجور گرفتار شده، همین که به او بگویم شیراز رفته ایم و جایی هم اجاره کرده ایم کافی است. نهایت دو سه روز احیانا کسی را اطراف خانه مان میگذارد و

tg:@NOVELISLAND

آمار محل کار مهشید را در می آورد و چند وقت بعد هم بی خیالمان میشود.

-آوید... ده تومن بده پول کم همراهم بود.

شیشه را کامل پایین میدهم و از جیب پشت شلوارم کیف پولم را در می آورم.

-مهشید گفت خمیردندونش تموم شده...

یاد لب های زخمی اش میفتم و دستم به دستگیره ماشین مینشیند:

-بذار خودم برم. تو بشین تو ماشین.

tlg:@NOVELSLAND

#پست۳۹۴

#سرپناه

#دریادلنواز

شب گرم و مزخرفی است. در سرم غوغاست. نگران مهشیدم و آرام و قرار ندارم. به سر کوچه میرسم و چشم میچرخانم تا داروخانه را ببینم. آن طرف خیابان

است. برای رفتن عجله دارم و از لا به لای ماشین هایی که قفل هم توقف کرده اند و به خیالشان با بوق زدن میتوانند راه باز کنند، رد میشوم.

در شلوغی داروخانه صدایم را بالا میبرم. ناخودآگاه این اتفاق میفتد و دست خودم نیست. فریاد میزنم...

-بالم لب میخوام.

نگاه ها به سمتم میچرخند. اهمیتی ندارد... با اشاره ی یکی از پسرهایی که روپوش سفید به تن دارد نزدیک میروم.

-چه مارکی میخوای؟

دست به کمر میگیرم و با قلبی که میکوبد و میکوبد به قفسه ی سینه ام، زمزمه میکنم:

-نمیدونم... فرقی نداره. لبش زخم شده! خیلی وقته... داره اذیتش میکنه.

لبخند کوتاهی میزند و از بین قفسه های پشت سرش چیزی برمیدارد. وقتی پولش را حساب میکنم و بالم لب را میگیرم صدای هیچکس در نمی آید. انگار فهمیده اند حالم خوش نیست و هر مخالفتی مثل تلنگر برایم میماند.

tlg:@NOVELSLAND

چند قدمی آهسته برمیدارم. بهتر است برگردم خانه. مهشید پیش پدرم معذب است... حتما اگر با خبر شود همایون همه مان را تهدید کرده و چند روزی ست از خواب و خوراک انداخته مان غصه میخورد. چطور از خانه بیرون زدم و رفیقم را تنها گذاشتم؟

وقتی چشمم میفتد به تصویر خودم در آینه ی ماشین، دستی به موهای بهم ریخته ام میکشم. میخواستم وقتی پدرم با مهشید حرف میزند خانه بمانم اما دلش را نداشتم. به هرحال همایون برادر اوست... حتما شنیدن این حرف ها آزارش میدهد. یادم هست که میگفت دلش برای پدر و برادرش تنگ شده... من که دستم به جلال نرسید، مدت کوتاهی دنبالش گشتم و بعد هم با گرفتاری های خودم به کل فراموش کردم شماره تماسی از او پیدا کنم. کار آسانی نبود اما شاید اگر کمی پیگیری میکردم از پسش برمی آمدم.

شماره ی الوند را میگیرم و خیلی زود جواب میدهد:

-جانم داداش؟

-من دارم برمیگردم خونه.

-خب بیا باهم بریم.

tg:@NOVELSTAND

این ترافیک کمه کم یک ساعت دیگر گیر دارد. من باید قبل از اینکه مهشید تمام حرف های پدرم را بشنود به خانه برسم.

-نه ترافیکه. نمیخوام دیر برسم. تو با ماشین بیا...

تا چهارراه نزدیک خانه را یک نفس میدوم. به پدرم زنگ میزنم تا بگویم عجله نکند و اجازه بدهد من خودم را برسانم اما هرچه شماره اش را میگیرم جواب نمیدهد.

****

تمام مدتی که کابین آسانسور بالا میرود پایم را به زمین میزنم و انگشت اشاره ام را به آینه... پدرم وقتی آیفون را جواب داد صدایش رو به راه نبود... یعنی ممکن است همه چیز را برای مهشید گفته باشد؟

با توقف کابین بیرون میروم و لبی که زیر دندانم بیعانه نگه داشتم، آزاد میکنم.

-سلام. گفتی بهش؟

تکیه از چارچوب در برمیدارد و دست توی جیب میبرد:

tlg:@NOVELSLAND

-رفت دوش گرفت تازه میخواستیم قهوه بخوریم و سر حرف رو باز کنم. چرا برگشتی؟

کفش هایم را از پا در می آورم و هرکدامشان به سمتی پرتاب میشوند:

-دلم نیومد. پیشش باشم بهتره.

وقتی داخل خانه میشوم قلبم از کوبش دست برمیدارد و حالا نبض شقیقه ام مثل هشداری مدام میزند.
مهشید با حوله ی سپیدی که دور سرش پیچیده از اتاق بیرون می آید. رنگ لبخند به صورتش بیشتر از همه چیز می آید. چشمش برق میزند تا چشمش به صورتم میفتد.

-سلام.

برمیگردم و به پدرم که راه آشپزخانه را پیش گرفته نگاه میکنم. چطور میخواهد به مهشید واقعیت را بگوید؟ کاش بی خیال شود.

-آوید... کجایی؟

tlg:@NOVELISLAND

#پست۳۹۵

#سرپناه

#دریادلنواز

به انگشتانی که در هوا تکانش میدهد خیره میمانم:

-همینجام. پیش تو!

نگاهش به پشت سرم میفتد و دوباره برمیگردد به خودم...

-قربون اون چشمات برم من.

صدای نازک و آرامش مثل موجی از دریاست که گرمایش از نوک انگشتان پایم به مغز استخوانم میرسد.

-برم برای تو چایی دم کنم. قهوه خور که نیستی.

از کنارم رد میشود و عطر شیرینش را با نفس عمیقی میبلعم. اگر خودم مسئولیت دادن این خبر را گردن پدرم نمی انداختم همین حالا مهشید را در بغلم میگرفتم و پشت هر بوسه ای به لب هایش خبرهای تلخ این روزها را میدادم.

نشستنمان در پذیرایی خانه زمان زیادی نمیبرد. قهوه و چای خورده میشود و نگاه پر تردید من و پدرم مدام به یکدیگر میرسد. مقدمه چینی ها از وقتی

tlg:@NOVELISLAND

شروع میشود که مهشید حرف دلتنگی را پیش میکشد! حواسم سرجایش نبود و نفهمیدم حرف ها از کجا به دلتنگی رسید...

روی مبل تک نفره ای که نشسته زانوهایش را بغل میگیرد و به پدرم میگوید بیشتر از آنکه دلش برای مادرش تنگ شده باشد دلتنگ پدرش است. منتظرم اسمی از همایون ببرد تا از کوره در بروم اما جلال تنها اسمی ست که مهشید زیر لب میبرد.

-یه اتفاقی افتاده که من فکر میکنم بهتره تو رو در جریان قرار بدیم. مهشید تو... دیگه بچه نیستی. درستم نیست ما به جای تو تصمیم بگیریم یا بدون در نظر گرفتن حق تو برات نسخه بپیچیم. چندروزی هست که...

آرنجم را روی دسته مبل میگذارم و انگشت اشاره ام را بین لب هایم اسیر میکنم. خنده ی ترسیده ی مهشید لبش را به خون میندازد. دستمال را روی زخمش میگذارد و انتظار میکشد.

-چی شده؟

من و پدرم هردو بهم نگاهی میندازیم و او با لحنی آرام و بدون تشویش خبر میدهد:

tlg:@NOVELISLAND

-چند روزه پیش همایون با آوید تماس میگیره... قراری با آوید میذاره که در مورد تو باهاش صحبت کنه.

لبش به خنده باز میشود و تکیه از مبل برمیدارد.

-وای خدا... داداشم داره دنبالم میگرده؟ حتما فهمیده تو من و بردی کمپ و حالا هم من ترک کردم. باورم نمیشه... آوید دیدی گفتم، بالاخره بابا و داداشم دلتنگم شدن...

کاش پدرم مکث نکند... کاش نگذارد مهشید به شوق... به امید لبخند بزند. چطور خانه خرابی این دختر را ببینم و تحمل کنم؟

-چرا به من چیزی نگفتین؟ میخواستین سورپرایزم کنین... آره؟ یا دلشو نداشتین من از خونتون برم.

خط خون روی لبش را با دستمال پاک میکند و دوباره چشم به پدرم میدوزد.

-مهشید جان. تو برای من و آوید خیلی عزیزی... این چند ماه سخت رو کنار هم پشت سر گذاشتیم. خیلی وقت ها به جای اینکه من و آوید پرستار تو باشیم، تو ازمون نگه داری کردی. اینارو میگم تا بدونی حاضر نیستیم اتفاقی برای تو بیفته یا مشکلی برات

tg:@NOVELSLAND

پیش بیاد. برادرت از آوید خواسته مدت سه تا شش ماه از اصفهان برید! یه حدس هایی با آوید زدیم... ممکنه پدرت دنبال تو میگرده یا جلال برگشته باشه. هرچی که هست همایون فعلا به آوید پول داده تا خونه اجاره کنه.

نگاه و لبخند مهشید یکباره جوری بهم میریزد که احساس میکنم لم دادنش به مبل کاملا ناخواسته است. انگار جانی برای نشستن ندارد چون زمزمه ی خفه اش به گوشم میرسد:

-وای...

-ببین... ما چند روزه داریم درباره ی این موضوع فکر میکنیم. فردا ظهر تو و آوید میرید شیراز. یه سفر یه روزه است. بعدم که برگشتین به جای این خونه، قراره برین خونه ی محمدرضا... اونم که فردا صبح از ایران میره. خونه اش جای مناسبیه تا تو و آوید یه مدتی اونجا بمونید.

گوشم فقط به صدای نفس های مهشید است. ترسیده و دستانش را بهم گره زده. یک چیزهایی را زیر لب با خودش زمزمه میکند و نگاهش مدام بین من و پدرم میچرخد.

tlg:@NOVELSLAND

همین دیروز همایون با یک مشت تهدید سیصد میلیون پول به حسابم ریخت تا خانه اجاره کنم! چه قبل از پرداخت و چه بعدش هم بد و بیراه بارم کرد و خط و نشان کشید که یک وقت به سرم نزند پول را بالا بکشم و از زیر کار در بروم. لااقل جلوی آن عوضی توانسته ام نقش آدم های پول پرست را خوب بازی کنم. او هم باورش شده اما برای آنکه از اهن و تلپ نیفتد دست از تهدید نمیکشد. فقط جور کردن یک اجاره نامه در شیراز کار سختی بود که آن را هم پدرم از مهرداد، دامادش خواسته برایم جور کند. فعلا که خبری نیست، هرچند قول داده تا امشب به دستمان برساند.

سیگارم را خاموش میکنم و به چهره ی معصومش نگاه میندازم. کلافه ام و پدرم با سانسور دارد همه چیز را برایش تعریف میکند. هرچند همین حرف ها هم چشم هایش را بارانی و نگاهش را بی رمغ کرده... مهشید طاقت شنیدنش را نداشت. کاش نمیگذاشتم پدرم او را در جریان قرار دهد.

لب پایینم را به دندان میگیرم. همایون را لعنت میکنم و جلو میکشم. مهشید با حالت پر استرسی دست هایش را در هم پیچیده و با دو دلی میپرسد:

tg:@NOVELISLAND

-چرا همایون میخواد من از اصفهان برم؟ یعنی... دلش برام تنگ نشده بود؟!

#پست۳۹۶

#سرپناه

#دریادلنواز

لبخند پدرم از ابتدای حرف هایش تا همین لحظه همچنان به قوت خودش باقی مانده، شاید برای آنکه وانمود کند مسئله ی پیش پا افتاده ای رخ داده و جای نگرانی نیست.

-ما حدس میزنیم جلال برگشته باشه. تو که شماره ای از برادرت نداری، اگه ام بری سمت خونه و جلال یا پدرت احیانا نباشن... دست همایون بهت میرسه و معلوم نیست چه بلایی...

سکوت یکباره ی پدرم هق هق گریه های مهشید را به همراه دارد. استرس دارم و ریتمیک پایم را به زمین میزنم. نگاهم میکند و ناباورانه سر تکان میدهد:

tg:@NOVELISLAND

-چقدر قراره بهت پول بده؟

به زیر بینی اش دست میکشد و میگویم فعلا چقدر پرداخت کرده و قرار است باز چه مبلغی به حسابم واریز کند.

-آخه چرا باید اینکارو با من کنه؟ من که کاریش نداشتم. نه من... نه مادرم!

به صورتش میزند و جیغ خفه ای میکشد.

-مهشید... منو نگاه کن.

ازش خواهش میکنم به جای اشک ریختن و لعنت فرستادن به خودش من را ببیند. مردمک چشم هایش در حلقه ای از اشک غوطه ور است. چانه اش مدام میلرزد و نگاهش خجالت زده از پدرم فرار میکند.

-تو نمیتونی برگردی خونتون. یعنی فعلا نمیتونی. همایون آدم خطرناکیه! وقتی دایان بهم گفت برادرت دنبالت میگرده...

اسم دایان را با خودش تکرار میکند و اخم هایش بهم گره زده میشود.

-دایان و همایون با هم... درارتباطن؟

tg:@NOVELISLAND

لرزش صدایش وقت پرسیدن این سوال، مرددم میکند برای پاسخ.

-آوید حرف بزن! تو میگی دایانم با برادرم در ارتباطه؟ از کی؟

چشم به پدرم میندازم، قندها را در لیوان آب حل میکند تا دست مهشید دهد.

-از کی؟ شاید چند وقت بعد از دوستی شما. همایون بهم گفت این پیشنهاد و به دایان داده بوده اما وقتی اون روز توی کافه، تو تحویلش نمیگیری میره میذاره کف دست برادرت. برای همینم اون با من قرار میذاره و پیشنهادشو بهم میده. این چند وقت الوند برام از سیاوش آمار آورد... گفت یکی دوبار از زیر زبون اون حرف کشیده که دایان از کسی خط میگرفت تا تو رو درگیر اعتیاد و توهم کنه.

رنگ پریده و لب های زخمی اش خشک و بی رنگ بهم میخورد:

-یعنی چی؟

پدرم لیوان آب قند را نزدیک دهانش میبرد.

-یکم از این بخور... ترسیدی!

tlg:@NOVELSLAND

با چشمانش التماس هردویمان میکند تا حرف بزنیم اما من نمیدانم از کجا برایش تعریف کنم تا عمق زخم روی دلش کار دستمان ندهد.

-ببین دخترم. تو به حرف های من گوش کن. باید یه مدت دور از خونه و محل کارت باشی. بذار برادرت فکر کنه با آوید رفتین شیراز... منم میخوام به کمک خانم صالحی پرس و جویی کنم ببینم توی خونه ی شما چه خبره! خودت گفتی با هم همسایه هستن...

حرفی از این نزده بود! بعید است خانم صالحی بتواند کمکی به ما کند.

-چطور بابا؟

تا مهشید آب قند را بخورد پدرم میگوید:

- مهشید گفته بود خانم صالحی توی کارهای خیره... من باهاش تماس میگیرم واقعیت و بهش میگم. اونم آدمه... انسانه... از اینا مهمتره یه زنه، حتما کمکمون میکنه. به بهونه ی کار خیر و این حرفا میتونه با موبایل پدر مهشید تماس بگیره، دیگه بقیه اش زرنگی خودشو میطلبه. اگر به قول تو جلال برگشته باشه فقط کافیه یه شماره تماس ازش پیدا کنیم، بعدم یه قرار بذاریم تا مهشید و ببینه.

tg:@NOVELISLAND

فکر پدرم خیلی بهتر از من کار میکند. منی که همه ی حواسم به دانه های اشکی است که از صورت مهشید روی تی شرت و گاهی میان لب هایش محو میشوند.

-تو برادرم و کی دیدی؟

برای او چه فرقی دارد؟

-چطور؟

tg:@NOVELSLAND

#پست۳۹۷

#سرپناه

#دریادلنواز

دستش میلرزد و چیزی نمانده لیوان زمین بیفتد. پدر هم میفهمد و آن را از دستش میگیرد.

-اون قراری که داشتی با همایون بود؟ اون بهت سیگاری داده بود؟! آره...؟

از روی مبل بلند شده اما لرزش پاهایش کمرش را خم کرده و دستش را به لبه ی مبل گرفته... میترسم

زمین بخورد، نیم خیز میشوم و پدرم ساعدش را میگیرد.

-بشین مهشید... فشارت افتاده.

پلک هایش را هر چند ثانیه بهم فشار میدهد و حجم زیادی از اشک هایش پایین میریزد و جیغ میکشد:

-جواب منو بده... آوید با توام.

-نه!

با گریه میخندد، رو میکند به سمت پدرم و درحالی که سرتا پایش از لرز آرام و قرار ندارد، میگوید:

-خیلی مردی... خیلی مردی که منو از خونه ت پرت نکردی بیرون. داداش من داشت پسرت رو میکشت! من و الوند تو رو نمیخواستیم نگران کنیم وگرنه...

خم میشود و میان هق هقش اسمم را میبرد. دست خودم نیست... برای به آغوش کشیدنش زمان را از دست نمیدهم. تنش لرز دارد، سرش روی قلبم افتاده... من این دختر را برای خودم می خواستم. دیگر هرچه بدبختی کشیده بس است.

میان موهایش دم میگیرم:

-عزیزم. بخیر گذشت... خودت و اذیت نکن.

tg:@NOVELISLAND

سرش را عقب میبرد و چشمانش را باز میکند. قطره ی اشکش میچکد و قلبم میریزد. دست های ظریفش را به روی صورتش میکشد.

-من... من میدونستم همایون خطرناکه اما گاهی فکر میکردم اشتباه میکنم. مادرم ازش خوشش نمی اومد. نه فقط به خاطر سیلی ای که از اون خورده بود. یکی دوبار دور از چشم بابام اومد خونه ی ما... داد و بیداد راه انداخت و به مامانم بد و بیراه گفت.

پدرم شانه ی مهشید را لمس میکند و آرام میفشرد:

-مهشید آروم باش.

آرام نمیشود. صورتش را با دستانم نگه میدارم تا نلرزد.

-عزیزم...

چشمانش را میبندد و میان گریه اش پای خاطره ی تلخی را به میان میکشد.

-مامانم که تصادف کرد چند وقت بعدش همایون عکس صورت له شدهش رو برام فرستاد. گفت تسلیت میگم، زن قشنگی بود! من بهش شک کردم... به این که اون عوضی باعث مرگ مادرم شده باشه

tg:@NOVELISLAND

اما هیچوقت نتونستم، نتونستم باور کنم همایون بتونه یه نفرو بکشه! یه نفر بی گناه رو... اما حالا...

از هردویمان فاصله میگیرد و با دستپاچگی به اطرافش چشم میچرخاند:

-برم بهتره... اون دیوونه شده! اگه یه مو از سر آوید کم بشه من دق میکنم! میمیرم...

اشک هایش را پاک میکند و چند قدم رفته را باز میگردد. دست میکشد به بازوی پدرم...

-ممنونم بابت همه چی. تو لطف بزرگی در حق من کردی. خدا بچه هات و برات نگه داره.

بعد هم با لبخندی در آغوشم میکشد و سینه ام را میبوسد:

-تو عزیزترین آدمی بود که بعد از مادرم خیلی دوسش داشتم. مراقب خودت باش.

به پدرم نگاه میکنم، او هم مثل من از رفتار مهشید گیج شده!

-الان وسایلم و جمع میکنم میرم. این ماجرام تموم میشه... اصلا نیازی نیست شما خودتون و درگیر کنید.

tlg:@NOVELISLAND

مچ دستش را از میان انگشتانم آزاد میکند و میرود... میرود به اتاق خوابش و من مثل مجسمه ای ناتوان به پدرم چشم میدوزم.

-بابا...

-نباید بهش میگفتی همایون همایون باعث شده بود گل مصرف کنی. ترسید... ترسید دوباره بلایی سرت بیاد.

صدای گریه هایش نمی آید، نگرانش میشوم و دنبالش میروم. پایم که به اتاق میرسد او را افتاده بر زمین میبینم.

تن ضعیفش را بغل میگیرم و پدرم را صدا میزنم. وقتی او را روی تخت میگذاریم با اورژانس تماس میگیرد. زانو زده کنار تختش میمانم... تا رسیدن اورژانس چشم از قفسه ی سینه اش برنمیدارم. میترسم نفسش رفته باشد... میترسم دیگر نباشد!

****

در اتاق را بی سر و صدا کمی باز میکنم و نگاهم روی صورتش مینشیند. یک ساعت پیش سرمش تمام شد و پدرم فشارش را گرفت. وقتی به هوش آمد اورژانس در خانه بود. مهشید مدام از پدرم بابت من

tlg:@NOVELSLAND

عذرخواهی میکرد... بدون آنکه ما به او بگوییم خودش خوب میدانست همایون دست به تهدید هم زده...

#پست۳۹۸

#سرپناه

#دریادلنواز

نگاهی به در بسته ی اتاق پدرم میندازم و بعد به الوندی که روی مبل خوابش برده. پایم را داخل اتاق میگذارم و زمین مینشینم. چمدان را از زیر تخت بیرون میکشم. فردا صبح عازمیم... بعد از آن هم که قرار است چند روزی خانه ی عمو محمدرضا باشیم. بعید است خودش حال چمدان جمع کردن داشته باشد، شاید بهتر باشد من اینکار را برایش انجام دهم.

با احتیاط کشو لباس هایش را بیرون میکشم، همه را نامرتب و بهم ریخته در کشو چپانده. اول از همه سراغ لباس های زیرش میروم و بعد شلوارک ها و لباس های راحتی اش را برمیدارم.

@NOVELSLAND

هرچقدر پدرم به او اصرار کرد تا برای شام از اتاق بیرون بیاید گوش به حرفش نداد. یک کله ایستاده بود تا پدرم به او اجازه دهد از خانه مان برود. به قول خودش میخواست دردسری برای ما نداشته باشد. حتی از من خواهش میکرد او را تا خانه شان برسانم. دست به دامن الوند هم شد... اما وقتی دید هیچکداممان راضی به رفتنش نیستیم به اتاقش برگشت و یک ریز گریه کرد... گریه ای که او را آرام آرام خواباند و خواب را از چشم من گرفت.

تنش تکانی میخورد. میترسم بیدارش کنم و عقب میروم. پلک هایش میلرزد و کمی بعد چشم هایش را آرام باز میکند... نفسم تنگ میشود. چشم هایش رنگی از غم دارد. رنگ آدم عزاداری که تمام کس و کارش را یک شبه از دست داده و کاخ آرزوهایش ویران شده...

نزدیک چراغ خواب نشسته ام و وقتی لحاف نازک رویش را کنار میزند، من را میبند.

-آوید...؟

خودم را روی زانو جلو میکشم و دست روی دستش میگذارم:

tlg.@NOVELSLAND

-جانم؟

چشم هایش را میبندد و نفس راحتی میکشد:

-ساعت چنده؟

آرام میگویم:

-نزدیک سه... بلند نشو. بخواب.

با همان صدای خش دارش مینالد:

-نادر مگه خونه نیست؟ چرا اومدی تو اتاق من؟

-اومدم چمدونتو ببندم. فردا باید بریم.

بلند میشود و لبه ی تخت مینشیند. پلک هایش پف دارد و چشمانش سرخ است. نگاهی به چمدان و بعد به من میندازد.

-من نمیام. فردا صبح میرم خونه ی پدرم.

همینجورشم روی نگاه کردن به چشمای تو و نادرشاه و ندارم. بمیره مهشید که به خاطرش شماها تهدید شدین. من اون پست فطرت و میشناسم... میدونم دهنش چفت و بست نداره و هرچی لایق خودشه بار دیگرون میکنه.

-هیس مهشید، آروم باش تو... خواهش میکنم ازت.

tg:@NOVELSLAND

وقتی یک قدم برمیدارد و تعادلش بهم میخورد، زیر بازویش را میگیرم و دوباره به تخت برش میگردانم. جلوی پایش زانو میزنم:

-درست میشه. تو باید به حرف ما گوش کنی...

چشم هایش را میبندد و پلک هایش را میفشارد.

-من میرم. به بابامم میگم همایون به تو چیا گفته... مطمئنم اون خبر نداره همایون کثافت داره برای زمین زدن من آدم اجیر میکنه.

قلبم محکم به سینه میکوبد. نمیخواهم برود. میخواهم بماند. همین جا کنارم. پای مهشید به خانه شان برسد دیگر معلوم نیست کی و چه وقت میتوانم ببینمش. عادت کردم صبح ها وقتی از اتاقم بیرون میزنم اول چشم بچرخانم و او را ببینم که هنوز بیدارست یا خواب... عادت کردم هنگام صدا زدنم بخش دوم اسمم را بکشد و بعد قربان صدقه ام برود.

-یکم زمان بده. بذار بفهمیم جلال برگشته یا پدرت دوره افتاده دنبالت.

میان تاریکی، نگاهش را به نگاهم میدهد:

-چه فرقی میکنه؟

tlg:@NOVELISLAND

-فرق داره! بابای تو سر به هواست. دورش زیادی شلوغه، کنار تو نمیمونه اما... با تعریف های تو به جلال امیدوارم. اگر اون برگشته باشه خیلی خوب میشه.

-برم خونمون شاید جلال اومده باشه. خب به اون میگم که همایون...

-اگر جلال نباشه چی؟ تو به پدرت اعتماد داری؟ فکر میکنی اگر برگردی چهارچشمی دیگه حواسش بهت هست؟ من که میگم چند وقت بگذره دوباره همون آش و همون کاسه است. اذیت نکن دختر خوب... یکم... فقط یکم صبوری به خرج بده. من این پول هایی که از همایون میخوام بگیرم و برای خودت میذارم کنار... به دردت میخوره.

-به درد سر قبرم؟ پول میخوام چیکار؟

tlg:@NOVELISLAND

#پست۳۹۹

#سرپناه

#دریادلنواز

پوفی میکشم و دست های سرمازده اش را میگیرم.

همراهم بلندش میکنم، تکیه اش را به خودم میدهم تا حالا که خیال خوابیدن ندارد لااقل چیزی بخورد. پدرم میگفت ظرف غذای نهارش دست نخورده مانده بوده، شام هم که نخورد... ضعف میکند!

روی صورتش خم میشوم و پیشانی اش را میبوسم.

-ببین اگه باز بخوای گریه کنی کلاهمون میره تو هم.

-الهی مهشید برای تو بمیره... اگر بلایی سرت می اومد، اگر زبونم لال...

-هیس... اون قضیه تموم شد و رفت. ببین الان فقط غمم گریه های توئه! وگرنه هیچیم نیست... نگام کن!

دستش را میگیرم و به لبم میرسانم. مثل ماهی افتاده در خاک دهانم باز و بسته میشود. میخواهم صورتم را آرام نزدیک گردنش ببرم و بدون اینکه ناراحتش کنم لب هایم را روی رگ هایش بکشم. میدانم وقت اینکار نیست و غم او نمیگذارد اما انگشتش روی ترقوه ام است، مثل بچه ها نگاهش میکنم، از نفس هایش بوی اشک می آید. نباید خیال کند ناراحتی اش

tlg:@NOVELSLAND

برایم مهم نیست! مهم است که فرصت بوسیدنش را در این حال بد از دست نمیدهم.

عرق از تیره ی پشتم پایین میریزد. تحمل این همه فشار سخت است. تحمل نزدیک نشدن به او بیشتر. از نگاهم خواسته ام را میفهمد برای همین سر خم میکنم و منهم گردنش را میبوسم. عطر خوشش میتواند خواب را تا مدت ها از سرم بپراند.

دست هایش روی سینه ام مشت میشوند. بوسه ی دیگری به گردن باریکش میزنم و همزمان نفس عمیق میکشم. برخلاف افکارم لب هایم بی وقفه میبوسدش... فرصتی برای او قائل نیستم، حتی صدای زمزمه ی خفیفش برای آرام شدنم، هیجانم را بالاتر میبرد. از سِیر گردنش به لب هایش میرسم. خسته است... همکاری نمیکند اما دل عقب رفتن هم ندارد وگرنه من دست هایم را فقط به دور حصار بازوهایش پیچیده ام و اوست که روی پنجه های پایش، خودش را بالا کشیده و نگه داشته است.

لب پایینش را میان دندان هایم میگیرم و آرام میفشارم. به سختی نفس میکشد اما کم نمی آورد. دوست ندارم وقت بوسیدن چشم هایش را ببندد. وقتی

tg.@NOVELLAND

میبینم از بوسیده شدن لذت میبرد، بیشتر اشتیاق به خرج میدهم.

چند دقیقه او را میبوسم تا بالاخره به نفس نفس می افتاد. عقب میکشم و انگشتانش را با ملایمت روی گونه ی استخوانی ام میکشد.

-پناه رو فقط بی پناه میفهمه، میترسم از دستت بدم آوید.

میخواهد خودش را از آغوشم بیرون بکشد. دست بالا آمده اش را با خشونت پس میزنم و دوباره سر میخورد روی تنم!

-جان دلم... قرار به از دست رفتن نیست.

با غمگین ترین حالت ممکن چشمانم را به لبش میدوزم.

-زخم لبت سر باز کرد.

سرانگشت شستم را میکشم به لبش، حالا مجبورم زخمی را که با بی رحمی نادیده اش گرفته بودم، ببینم. از خجالت خودخواهی ام لبم را به دندان میگیرم و نزدیکش میروم. گذشتن از او دیگر امکان ندارد. نه فقط گذشتن از خودش که گذشتن از تمامش،

tlg:@NOVELISLAND

دیگر کار من نیست. من تا همین جا هم فقط به خاطر پدرم از مهشید فاصله گرفتم.

بالم لبی که برایش خریده بودم را از جیب شلوارم در می آورم. لب هایم سر مانده هنوز اما میتوانم حرف بزنم.

-امروز برات از داروخونه خریدم.

مثل رژ لب های ماتیکی خودش میماند، درش را زمین میندازم و ناشیانه با دستی که میلرزد آن را به لبش میکشم.

-ببخشید، تقصیر من شد.

مچ دستم را میگیرد و لبخند میزند. برای چشیدن طعم لب هایش هنوزم آتشم نخوابیده اما حالا که رو به راه نیست ترجیح میدهم برایش غذا گرم کنم و به تماشای همین لبخند پر دردش بنشینم.

#پست۴۰۰

#سرپناه

tlg.@NOVELSLAND

#دریادلنواز

چمدان ها را تحویل میدهم و شماره صندلی هایمان را هم میگیرم. مهشید کنار پدرم نشسته و سرش روی شانه ی اوست. از دور تکیه به ستون فرودگاه میدهم و نگاهشان میکنم. با هزار خواهش و التماس حاضر شد همکاری کند. به قول پدرم اگر لحظه ای از او غافل میشدیم از خانه فرار میکرد و میرفت. نمیدانم اگر پدرم هم مثل من مهشید برایش مهم نبود همین حالا باید چه میکردم؟! بیشتر از من نگرانش نباشد کمتر از من نیست. هرچه مهشید از او بابت رفتار همایون عذرخواهی کرد و حتی به جبرانش میخواست دست پدرم را ببوسد، او سربه سرش میگذاشت و میگفت تلافی رفتار همایون را سر خود مهشید به وقتش در می آورد.

دست در جیب شلوارم میبرم و آهسته و آرام به طرفشان قدم برمیدارم. میرسم بهشان و رو به رویشان مینشینم. مهشید چشمانش را میبندد و پدرم هم با چشم و ابرو میپرسد چه کردم. بلیت ها را نشانش میدهم و پا روی پا میندازم.

tg:@NOVELISLAND

-با من در تماس باش. رسیدین خبر بده... برین نهاری چیزی بخورین تا تایم برگشت.

همه ی این ها را به من گفته اما دوباره تکرارش میکند تا مهشید دست از بهانه گیری بردارد.

-چشم.

همزمان با سرانگشتان دستی که دور شانه ی مهشید انداخته به بازویش میزند. باید چشم را از زبان او هم بشنود. کمی طول میکشد تا زمزمه ی مهشید به گوش برسد.

-خب!

وقتی نگاهم از چشمان گیج خواب پدرم به صورت مهشید مینشیند میبینم دوباره گریه میکند. لب های کوچکش را بهم میزند و نگاهم پایین تر میرود. انگشت شستش را روی هر بند انگشتش لحظه ای نگه میدارد و بعد سراغ بعدی میرود. خنده ام میگیرد و میپرسم:

-داری با خودت حرف میزنی؟

بینی اش را بالا میکشد و مشتش را میکشد به پلک هایش... اگر مژه هایش نریخت با این فشار...!

tg:@NOVELSLAND

-دارم صلوات میفرستم.

ابروهایم را بالا میفرستم و پاهایم را دراز میکنم، مچ پاهایش را روی هم انداخته و کالج های مشکی ام را دور طرف کتونی هایش میگذارم.

-حاج خانم التماس دعا... جوون عذب داریم، داره بهش سخت میگذره!

خنده های پدرم با من اوج میگیرد و زیر لب پدرسوخته ای بهم میگوید.

-والا به خدا. آخر زمون شده... جوونا دیگه زن نمیگیرن که فقط دختر بازی!

پدرم به خودش اشاره میکند و دنباله ی حرفم را میگیرد:

-آخه دختر بازی هم سخته، چند نفرن با تمایلات متفاوت. باز وقتی یکی هست دیگه قلقش دستت میاد. هی بخوای پارتنر عوض کنی فشار میاد به...

مهشید سرش را از شانه ی پدرم برمیدارد و من به جای آن خنده های مزخرف زل میزنم به صورت خندان کسی که حرف از پارتنرهای مختلف میزند.

tlg:@NOVELISLAND

-خوبه دیگه، ما دوتایی داریم میریم که خونه رو واسه بابای پارتنربازت خالی کنیم. دعا کن برمیگردیم سه تا داداش و دو تا خواهر نشونه سر سفره...

وقتی از پدرم فاصله میگیرد او هم بلند بلند میخندد.

-چطور آوید عذب به حساب میاد. من نه؟

من احمق را بگو خیال کردم خنده های پدرم از رضایتش برای نزدیکی من به مهشید است! هرچند دیشب خوب گوشم را پیچاند که در این چند روز تنها ماندن با مهشید دست از پا خطا نکنم و با دختر مردم که خودش استرس دارد و فکرش هزار راه میرود رابطه جنسی نداشته باشم!

-نادر حوصله ندارما. یه چیزی بارت میکنم اونوقت دم آخری عذاب وجدان این یکی من و میکشه. زبون به دهن بگیر من خبرم سوار اون هواپیما بشم برم.

رویش را از پدرم برمیگرداند و دستانش را بغل میگیرد. من هم با ضدحالی که از اشتیاق پدرم برای ازدواج خوردم دهانم را میبیندم.

-مهشید قهر کردی؟

-با من حرف نزن.

tlg:@NOVELSLAND

خنده ام میگیرد و به دعوای بینشان پوزخند میزنم.

-اصلا تو چرا این چند روز و پا نمیشی با ما بیای؟ اصلا رو چه حسابی ما تو رو خونه تنها بذاریم؟

از اینکه مهشید هم مثل من تمایلی به مزدوج شدن پدرم ندارد خوشحالم و با رضایت تمام منتظر جواب بقیه بحثشان میمانم.

-من پرواز دارم. آوید میدونه... در جریان برنامه های من هست.

tlg:@NOVELSLAND

#پست۴۰۱

#سرپناه

#دریادلنواز

-میتونستی نری!

مهشید را کاملا از آن فضای غمگین و ناراحتش دور کرده ایم با این بحث ها...

-آهان ببین. آوید درست میگه میتونستی نری. ما دوتا رو تنها میفرستی خونه ی ممرض نمیگی چی میشه؟

پوزخند پدرم و انگشت اشاره ای که بالا میبرد من را یاد گوش پیچاندن دیشبش میندازد.

-قراره چی بشه؟ تو امانتی دست آوید! بهشم گفتم...

وقتی نگاهش به سمتم برمیگردد، چشم میچرخانم به اطرافمان...

-آوید... قول دادی دیگه؟

پوفی میکشم و با صدای اعلام شماره پروازمان چشمکی به نگاه پدرم میندازم و برای گرفتن دست مهشید از روی صندلی بلند میشوم.

-خداحافظ... ما باید بریم.

دستم را میکشد و میخورم به تخت سینه اش... به پاس چک و لگدهای دیشب خیلی زود به غلط کردن میفتم.

-نوکرتم. چشم چشم... نزن.

با همان اخم های جدی اش پیشانی ام را میبوسد و بعد سراغ مهشید میرود. بغلش میکند و دم گوشش حرف هایی میزند که من نمیشنوم. امیدم به این است که همین حرف ها مهشید را از دیوانه بازی دور کند.

tlg:@NOVELISLAND

تا وقتی سوار هواپیما میشویم مهشید یک کلام هم صحبت نمیکند فقط گاهی که آه میکشد و من دستش را میان انگشتانم میفشارم نیم نگاهی به صورتم میندازد و دوباره خیره به نقطه ای میماند.

-چقدر تو راهیم؟

به جای آنکه از شیشه ی هواپیما به بیرون نگاه کند دست زیر چانه اش میبرم و سرش را به سمت خودم برمیگردانم.

-بابا گفت سی و پنج دقیقه. البته اگر با تاخیر راه نیفته.

دور پره های بینی و مردمک چشم هایش سرخ از گریه است. گونه اش را میبوسم و باز چشم هایش را میبندد.

-چرا چشمتو میبندی؟

دست میکشد به زیر بینی اش...

-بابات میدونه ما...

ابرو بالا میفرستم و شستم را به گوشه ی لبش میکشم...

-ما؟

tlg:@NOVELSLAND

گوشه ی لبش کمی رنگ خنده میگیرد.

-ما همو دوست داریم؟

-آره! نتونستم بهش نگم.

فشار به مچ دستم می آورد و سرش را روی شانه ام میگذارد.

-دعوات کرد؟

-نه چرا؟

-ولی خوشحال نشد، شد؟

موهای کوتاهش را با ناخن هایم روی پیشانی اش میریزم.

-چرا خوشحال نشه؟ من و کی آدم حساب کرده غیر تو؟

صورتش را به سمتم برمیگرداند:

-گه خورده کسی به تو بگه بالای چشمت ابروئه.

از حمایتش سر کیف می آیم.

-واسه همین کاراته که این قضیه داداشت فیصله پیدا کنه میخوام سوئیت فرست کلاس هواپیمایی امارات و بگیرم یه سفر بریم عشق و حال!

tlg:@NOVELISLAND

انگار اصلا به گوشش چنین چیزی نخورده چون حتی تلفظش هم برایش سخت است.

-این چی هست؟

تا هواپیما راه نیفته میتوانم از اینترنت موبایلم استفاده کنم. عکس های سوئیت را نشانش میدهم و دهانش از تعجب باز میماند.

-ایران مگه از این چیزا داره؟

tlg:@NOVELSLAND

#پست۴۰۲

#سرپناه

#دریادلنواز

-نه بابا... بریم ماه عسل و...

میخندد و نمیگذارد حرفم را ادامه دهم.

-به چی میخندی! ماه عسل رفتن ما خنده داره؟

سری تکان میدهد و شکل پیرزن های خسته از رویاپردازی و آرزو، عکس های هواپیمایی را نگاه میکند.

-میدونی این چقدر گرونه؟ از دماغت درمیاد وقتی کارت بکشی.

از ضدحالش شاکی ام. موبایل را از دستش میگیرم و روی حالت پرواز قرار میدهم.

-من واسه عشق و حال خودم خوب خرج میکنم. این سفری هم که گفتم و با تو میرم. حالا تو بخند...

بازویم را بغل میگیرد و میبوسدش:

-من اتاق خواب تو رو به همه ی اینا ترجیح میدهم. از این فرست چی چی هام بگیری هی میرن میان آدم نمیتونه با خیال راحت کارشو بکنه.

تا دورمان خالی است میتوانم کمی بغلش کنم.

-من خودم حواسم هست. این سوئیت هارو میگیری اصلا مهماندار سمتش نمیاد! کاری داشته باشی فقط باید تماس تصویری باهاشون بگیری و مثلا سفارشی که میخوای رو بگی.

-اه چه حالی میده، دلم خواست! خب به جای شیراز دندون گرد بازی درمی آوردی به همایون میگفتی من و میخوای ببری دوبی...

tg.@NOVELISLAND

میخندم و شال افتاده اش را روی سرش برمیگردانم تا یک وقت کسی تذکر ندهد و باعث اوقات تلخیمان شود.

-دیگه به عقلم نرسید. همین الانم اگر صد میلیون و واریز نمیکرد از هواپیما پیاده میشدیم.

چهره اش رنگ غم میگیرد.

-یعنی تا الان چهارصد میلیون به تو پول داده!! واسه خاطر من؟ چه خبره...؟ تا آخر عمرش که نمیتونه به ما باج بده تا من سمت خونه ی بابام نرم.

-منم همین فکرو میکنم. اون الان گرفتاره و داره پول خرج میکنه. میترسم خرش که از پل گذشت، آتیش بابات که خوابید یا جلال برگشت قطر، فکرای خطرناکی برات داشته باشه!

خود احمقم با این حرف ها باعث میشوم حلقه ی اشک به چشم هایش برگردد.

-یعنی میخواد من و بکشه؟!

دندان هایم را به روی هم میکشم و به درخواست مهمان دار اول کمربند مهشید را و بعد خودم را میبندم.

tg:@NOVELISLAND

-مادرت بی کس و کار بود و زد کشتش! الان همایون خوب خبر داره من و بابام چجوری دور تو رو گرفتیم. بعیده از این حماقت ها کنه. منم که بهش گفتم تو تصمیمی نداشتی تا بری سراغشون یکم نرم شد.

نگاهش را به بیرون میدوزد و دستانش را بیشتر به دور بازویم می پیچید.

-از من و مامانم خوشش نمی اومد. خیلی مامانی بود. یادمه چقدر مارو تهدید میکرد تا جمع کنیم از اصفهان بریم. مادرم حریفش بود. من و نگاه نکن اینقدر ترسوام. همچین وایمیستاد جلوی همایون که باید بودی و میدیدی. اونموقع هم مامانم نمیخواست زندگی اونارو بهم بریزه ولی همایون انگاری بابامو سر ماجرای زن دومش ترسونده بود. نمیدونم سر چی... ولی رفتار اونم با ما تغییر کرد.

دست میکشد به صورتش و بطری آبی که همراهمان آورده بودیم را سر میکشد.

-حالم بد میشه به اون روزا فکر میکنم. میترسم بلایی سر تو... سر نادر... وای اگه...

انگشت اشاره ام را روی لب هایش فشار میدهم:

tlg:@NOVELISLAND

-هیس... هیچ اتفاقی نمیفته. بهت که گفتم اینبار دور تو شلوغه. تا وقتی با اون دایان آشغال زندگی میکردی نقشه میکشید و اون عوضی هم اجراش میکرد اما حالا همه چی فرق کرده... پس نترس. من اگه الانم تن به این بازی دادم واسه چهارتا پیام تهدید آمیز و این حرف ها نبوده. میخوام ازش پول بگیرم به خاطر تو... چون حقته و شاید مهمتر از اون، به قول بابام ما باید یه سند و مدرکی برای جلال و پدرت داشته باشیم. پول هایی که از حساب همایون داره برام واریز میشه، صداهای ضبط شده اش، پیام هاش.. ببین یه جور بگم خیالتو راحت کنم. اون مثل سگ ترسیده... از کیشو مطمئن نیستم اما اونقدر هول کرده که هم دروغ های من باورش شده هم داره پشت سرهم گاف میده. اینم از خوش شانسی ماست.

دستم را روی پایش میگذارم و رانش را که به راحتی میان انگشتانم گرفته ام، فشار میدهم.

-به هیچی غیر خودمون فکر نکن.

لبخند میزند و دستش را روی دستم میگذارد. سرد است... دستانش... انگار باور ندارد بودن من را...!

tlg:@NOVELISLAND

#پست۴۰۳

#سرپناه

#دریادلنواز

****

چمدان هایمان را با خودمان داخل کافی شاپ عمارت شاپوری میبریم و گوشه ای از سالن، کنار میز و صندلی ها میگذاریم. تازه فهمیدم که هیچ استعدادی در پرت کردن حواس آدم ها ندارم. هرچه به زیبایی های عمارت و حوض پنج پر بزرگ و ستون های مدور و کاشی کاری هایش اشاره میکردم و پای هرکدامشان به مهشید اصرار داشتم تا سلفی بیندازیم او با بی میلی تمام فقط به مسیر رو به رویش خیره ماند. منو را دستش میدهم و میندازتش روی میز... میدانم دست خودش نیست اما باید فکری هم به حال من کند! درست است چیزی از نگرانی هایم نسبت به پدرم و حتی ویدایی که همایون اسمش را به زبان آورد نشان نمیدهم اما به هرحال وضع روحی من هم چندان رو به راه نیست.

-بگو چی میخوری.

tg:@NOVELISLAND

-هیچی.

-هیچی تو منو نیست. یه چیزی بگو اینجا نوشته باشه.

لحن جدی و نگاه منتظرم مجبورش میکند به انتخاب...

-چای و کیک.

برای خودم بستنی سفارش میدهم. هوا گرم شده و مغز من هم حسابی داغ کرده است.

"مهشید"

بعد از کافه تاکسی میگیریم و به مرکز خرید میرویم. بدون نگاه کردن به مغازه ها از کنارشان رد شوم. بغض سنگینی در گلویم نشسته و نفس کشیدن ناخودآگاه برایم سخت شده... آوید را از کار و زندگی اش انداخته ام، نادر و بی خوابی هایش تقصیر من است و این وسط هم خانم صالحی در جریان قرار گرفته. روی صندلی های وسط پاساژ مینشنیم و آوید به هوای خریدن پیرهن مردانه داخل یکی از مغازه ها میرود. دلم گرفته و میخواهم هرچه زودتر به اصفهان برگردم. حال من را هیچکس جز من نمیفهمد، میدانم همین دمغ بودنم آوید را ناراحت میکند اما دست

tg:@NOVELSLAND

خودم نیست. آخرین روزی که جلال را دیدم فردایش قرار بود برای سفری کاری به تهران برود. از کنارش تکان نمیخوردم چون تنها کسی در آن خانه بود که هوایم را داشت. هرچیزی از یخچال برمیداشت برای من هم می آورد، بدون آنکه بپرسد تو میل داری؟ حواسش بود بعد از چند دقیقه بپرسد از تماشای برنامه ای که او دارد نگاه میکند راضی هستم یا دلم میخواهد فیلم دیگری ببینم؟ گاهی که دیر به خانه می آمد همایون بیشتر به پر و پایم میپیچید، همان لحظه ها همایون را تهدید میکردم که جلال پایش به خانه برسد به او میگویم چه حرف هایی بهم زده است. جلال می آمد و من چغولی نمیکردم، چون میترسیدم. آن آخرین بار... وقتی گفت سفرش دو سه هفته ای طول میکشد و ممکن است فعلا نتواند به اصفهان برگردد، گریه کردم. میدانستم بیچاره شدم و رفت!! میدانستم پایش را از خانه بیرون بگذارد همایون کار خودش را میکند. تا جلوی در با کاسه ی کوچک آب همراهش رفتم. مادرم همیشه پشت پدرم آب میریخت، وقت هایی که او مسافرت میرفت، وقت هایی که نمیدانست کی دوباره قرار است پدرم را ببیند. قبل از آنکه سوار ماشین شود، حافظ را از

@NOVELISLAND

جیب کتش بیرون آورد... فاتحه ای خواند و برایم فال گرفت... بعد هم همان حافظ را بوسید و دستم داد.

به یاد آن آخرین دیدار اشکم روانه میشود. درست در وقتی که آوید صدایم میزند تا به لباسی که تنش کرده است نگاه کنم. سرم را زیر میندازم و قطره ها تند و تند مسیر صورتم را پیش میگیرند. طولی نمیکشد که خودش را میرساند. پیش پایم زانو میزند و اسمم را میبرد.

-چرا گریه میکنی؟ مهشید...

چرایش مشخص است اما من لال شده ام. شانه هایم میلرزند، وجودم همینطور اما لب هایم تکانی نمیخورند. بازویم را میگیرد و با خودش میکشد. با پنجه هایش فشار می آورد به دستم و کلافه میپرسد:

-قراره تا کی بشینی به حال خودت گریه کنی؟

بلوزش را چنگ میزنم و از ترس آنکه حال خرابم خراب ترش کند، میان هق هقم میگویم:

-دلم گرفته! بذار من و اینجا و تو برگرد. واقعا یه خونه برام اجاره کن... قول میدم پاک بمونم! سراغ مواد و شیشه و هیچ کوفتیم نمیرم. تو برگرد

tg:@NOVELISLAND

اصفهان. به اون خدایی که بالای سرمونه ازت خجالت میکشم... تو کار و زندگی داری و...

دستش را جلو میکشد و چانه ام را میان پنجه هایش میگیرد:

-زندگیم تویی! بدون تو کجا برم مهشید؟

#پست۴۰۴

#سرپناه

#دریادلنواز

سرم را عقب میبرم و ابروهایم بهم گره میخورد. دلش برایم سوخته، مال بدی ام که بیخ ریش صاحبش مانده ام.

-برو به همایون زنگ بزن بگو مهشید قول میده بمونه شیراز... اصلا دیگه اسم تو و بابا و هیشکیم نمیاره. بره برام یه شناسنامه بگیره با اسم و مشخصات جدید. میشم یه آدم دیگه... اینجوری برای خودمم بهتره. شاید تونستم تلقین کنم به خودم که منه قبلی تموم شده و این جدیده...

tlg.@NOVELSLAND

-داری عصبیم میکنی. این چرت و پرتا چیه برای خودت میگی؟

میخواهم فاصله بگیرم اما با خشونت نگهم میدارد. مجبورم میکند تا سرش جیغ بکشم...

-خودم زنگ میزنم به همایون. شمارشو دارم.

وقتی دستانم را رها میکند تعادلم را از دست میدهم اما نمیفتم. موبایلم را از کیفم در می آورم و شماره ی همایون را میگیرم. هنوز بوق نخورده دست های آوید گوشی را میقاپد.

-بسه مهشید... تمومش کن دیگه.

پا زمین میکوبیم و از ضعف زانوهایم دست به دیوار میگیرم، حالم خوش نیست... دلم مادرم را میخواهد. دلم آدم هایی از گوشت و پوست خودم را میخواهد. من برای آوید و خانواده اش هیچ چیز نداشتم جز زحمت...

دستش را زیر بازویم میگیرد و به خودش تکیه ام میدهد. در سایه ایستاده ایم اما آفتاب چشمانش را اذیت میکند.

tg:@NOVELSLAND

-نکن اینکارو با من. به خدا... به جون بابام گریه هات ناراحتم میکنه.

میخواهم روی زمین بنشینم، پایم درد میکند. عین دلم که مدام شور میزند.

-اگه همایون بلایی سر خانوادهت بیاره، اگر زبونم لال یکیتون توی تصادف طوریتون بشه. من و همینجا ول کن برو...

با نشستنم روی زمین زانو میزند. برای نگاه پر دردش میخواهم بمیرم... بمیرم و نباشم تا او را دردمند و مغموم ببینم. وقتی از میان اشک هایم لبخندش به چشمم می آید اول خیال میکنم اشتباه دیده ام اما زمانی که خودش را روی زمین رها میکند و چهارزانو مینشیند به لطف پس زدن اشک هایم تصویر خنده هایش واضح میشود.

-به چی میخندی؟

سرش را پایین میندازد و مثل پیرمردها به آرامی روی پایش میزند و با خودش میگوید"ای دل...".
منتظر جوابم و نگاهش به چشمانم میرسد. زمزمه ی آرامش عین آب روی آتش میشود...

-به بغضی که توی گلومه!

tlg:@NOVELISLAND

گلویش را لمس میکند و رنگ خنده اش میپرد:

-به دوست داشتن تو که کم طاقتم کرده... به اینکه هر قطره اشکی که میریزی من بغضم سنگین تر میشه و نمیدونم چطور میتونم به تو حالی کنم دوست دارم. اگه پدرم سرم داد نزد اگر نگفت این چه دختریه از چه خانواده ایه که میخوان از خودشون دورش کنن، به خاطر این بود که باور کرد من تو رو میخوام، برای خودم میخوام نه از سر دلسوزی و ترحم. بابای من با همه ی اون سخت گیری های اخیرش عشق تو را باور کرد. باورش شد تو رو دوست دارم اما... تو نه! تو انگار نمیفهمی من اگر اینجام، اگر کنارتم، واسه خاطر فقط تو نیست.

به سینه اش اشاره میکند.. به قلبش بیشتر!

-خودم درگیرت شدم مهشید. خودم میخوام تو دردسرم باشی! غصه ی چیو میخوری؟ غصه ی دل منو که دیگه دست من نیست؟ اشک میریزی به خودت بد و بیراه میگی، نمیگی یه وقت من بهم برمیخوره؟ من تو رو دوست دارم. الان تمام تنم پر از خشمه از حرف هایی که داری به زبون بیاری و یه لحظه ام به این فکر نمیکنی دوست داشتن ما دو نفر اونقدر

tg:@NOVELISLAND

کوچیک نیست که با تق و توقی بندازمش تو سطل زباله ی سر کوچه و راهمو کج کنم.

قلبم تیر میکشد... دستم را روی سینه ام میگذارم و نگاه آوید دنبالم می آید. هیچوقت در عمرم به خواب هم نمیدیدم کسی من را لایق دوست داشتن ببیند. حتی آن زمانی که درگیر اعتیاد نبودم! تنهایی خودم را بزرگترین دلیل میدانستم برای پس زده شدن... دایان که به زندگی ام آمد به خودم گفتم باید هرطور شده او را دو دستی بچسبم! دایان برود کسی تف هم کف دستم نمیندازد... کجا فکر میکردم چند سال بعد کسی قلبش را دو دستی تقدیمم میکند؟!

-خوبی؟

tlg:@NOVELISLAND

#پست۴۰۵

#سرپناه

#دریادلنواز

مثل بچه ها سر بالا میندازم:

-نه... بغلم کن.

نگاه نگرانش میچرخد به اطرافمان... با خنده میپرسد:

-اینجا آخه؟

سر پایین میندازم و بلند میشود. اینبار کنارم مینشیند، با فاصله ی کمی از من و چمدان های رها شده مان... دستش را آرام روی بازویم میکشد. گرمای تنش سرمای زمستان هجوم برده بر قلبم را گرم میکند. کاش چند ساعتی همینجا بنشنینم... همینجا... نزدیک بهم.

لبم میلرزد، چشم هایم باز میجوشد و دست هایش میپیچد به دور کمرم... شاید برای مردمی که دارند از کنارمان رد میشوند این وضعیت دور از عرف و شان باشد اما فقط خدا میداند من در این حال بد چقدر به زمزمه های آرام آوید... به جانم گفتن هایش... احتیاج مبرم دارم.

-میشه برگردیم اصفهان؟ اینجا انگار استرسم بیشتره... از وقتی رسیدیم دلاشوبه دارم.

عینک دودی اش را به چشمش میزند و حین بلند شدن از روی زمین پشتش را میتکاند.

-باشه. هرچی تو بخوای. دستتو بده به من...

tlg:@NOVELSLAND

انگشتان سردم را از میان مشتم باز میکنم و با سرپنجه هایش آن ها را میگیرد.

-بهتره اول بریم درمونگاه. فکر میکنم فشارت خیلی پایینه...

ممانعت میکنم و گوشش بدهکار نیست. از طریق اسنپ لوکیشین یکی از درمانگاه های نزدیکمان را پیدا میکند و منتظر ماشین کنار خیابان میمانیم. برای آنکه جو غمگین بینمان را عوض کند به خودش لعنت میفرستد که چرا عقلش نرسیده چمدان ها را یک روز قبل یا لااقل امروز پیش از سفرمان به خانه ی عمو محمدرضا آن ها را ببرد و مجبور نباشیم با خودمان حملشان کنیم.

وقتی به درمانگاه میرسیم و نوبت ویزیت میگیرد نادرشاه به موبایلم زنگ میزند. برای آنکه نگرانش نکنم دروغ میگویم! از همان عمارتی که همراه آوید رفته بودیم تعریف میکنم و از کیک و نوشیدنی های کافه... کمی بعد ازم میخواهد گوشی را دست آوید بدهم. با رفتن آوید و دور شدنش اسمم را صدا میزنند... دکتر به محض گرفتن فشارم میگوید حتما باید سرم بزنم.

tlg@NOVELISLAND

-نادرشاه چی گفت؟

-الوند و برده کمپ... رو به راه نبود!

پنجره ی اتاق کوچک درمانگاه را باز میکند و با خودش میگوید:

-الوند خواهش میکنم... سر حرفت بمون.

دلم برای او هم غصه دارد. الوند درست مثل من... مثل آوید راه سختی برای اثبات خودش دارد. راهی که همیشه راه بی پایان میماند.

به قطره های سرم چشم میدوزم و روزهای تلخم در کمپ به یادم می آید. چقدر چشم انتظار دیدن کسی بودم. روزهایی که فقط به درد... به نفرین... به گریه و التماس گذشت. حاضر نیستم یکبار دیگر پایم را به آنجا بگذارم. زبانم لال اگر روزی دوباره... مبتلا شوم خودم را میکشم!

صدای زمزمه اش گوشم را نوازش میدهد:

-بهتری عزیزم؟

اگر حالی برایم مانده بود، در همین اتاق... از خوشی عزیزم شنیدن از زبانش جیغ میکشیدم. تا بحال چند نفر در این دنیا رویایشان رنگ واقعیت به خود

tlg:@NOVELISLAND

گرفته؟ کاش بیایند و به من هم بگویند وقتی کسی اینطور صدایت میزند و در نگاهش تصویر مبهوت خودت را میبینی باید چه بگویی؟

این همه نگرانی حق این همه مهربانی نیست.

-خوبم آوید.

لبخند کوتاهی میزند. سرش را کج میکند و نگاهش روی لبم مینشیند.

-زخم لبت بهتر شده...؟

وقتی سرانگشتش را روی لبم میکشد نگاهش رنگ میگیرد. رنگی شبیه به غم!

من اما با لبخند زمزمه میکنم:

-صد سال سیاه میخوام خوب نشه!

tlg:@NOVELSLAND

#پست۴۰۶

#سرپناه

#دریادلنواز

معنی حرفم را نمیفهمد... چشم ریز میکند و نگاه به نگاهم میدهد. تازه بعد از چند ثانیه میفهمد که باید فکری به حال بی قرارهای من کند. لب هایش به سبکی نسیمی روی لبم مینشیند. اینبار عمیق و طولانی میبوسدم اما وقتی نفسم میلرزد و چشمانم خیره به نگاه آرامش میجوشد، صدای دل کندن لب هایمان ختم ماجرا میشود. بوی تنش، عطرش، نفس هایش، مرا مست مست میکند. یک جوری که دیگر از چیزی نمیترسم، انگار او آمده و هست و قرار به ماندن دارد. برای همین وقتی لمسم میکند... وقتی دستانم را میگیرد یا حتی مثل همین حالا وقتی پیشانی ام را میبوسد دیگر هیچ دلشوره ای در دلم آتش نمیسوزاند و من... به لطف همین بوسه ها از چیزی نمیترسم.

بعد از تمام شدن سرم، مجدد دکتر به اتاق می آید و فشارم را میگیرد. حالم خیلی بهتر شده... دیگر دست و پایم ضعف نمیرود. همراه آوید به فرودگاه برمیگردیم و برای برگشتمان به اصفهان بلیت میگیرم. تازه وقتی روی صندلی کنار هم مینشنیم میگوید چقدر دلش برای ویدا تنگ شده... یک ساعت تا اعلام پرواز وقت داشتیم اما هرچه به او اصرار

tg:@NOVELISLAND

کردم برود و سری به خواهرش بزند قبول نکرد. گفت میترسد وقتی او را ببیند حالش بد شود و مشکلی برای بچه هایش پیش بیاید. بهانه می آورد...! مگر میشود خواهرِ دو قلوی کسی باشی و باز به جرم گذشته نخواهی او را ببینی؟! اصرارهایم بی نتیجه ماند و ما برگشتیم... بی آنکه آوید جای عکس های خواهرش برود و او را از نزدیک ببیند.

****

در تاریکی خانه دست به دیوار میگیرم و منتظرم آوید به لطف فلش لایت موبایلش لااقل جلوی پایمان نور بیندازد و یک وقت گلدانی، چیزی، از خانه ی عمو ممرض را نشکنیم!

-چی شد پس؟

میخندد و در آن تاریکی دستم را میگیرد:

-موبایلم شارژ نداره، خاموش شد.

پوفی میکشم و دست به جیب شلوارم میبرم. با روشن کردن فلش موبایل اول دور تا دور خانه را میبینم و بعد خنده های آوید را...

-شانس و ببین. تا ما رسیدیم باید برق ها بره.

tlg:@NOVELISLAND

با آن پرواز مزخرف که جانم به لبم رسید تا در فرودگاه بنشنید دوست داشتم تا به خانه میرسیم دوش بگیرم و بخوابم اما با این وضع معلوم نیست تا کی باید در این تاریکی بنشینیم و در و دیوار تماشا کنیم. آوید چمدان هایمان را گوشه ای از خانه میگذارد و داخل آشپزخانه میرود. میتوانم حدس بزنم توی کابینت ها دنبال چه میگردد... موبایلم را جوری نگه میدارم تا از نورش استفاده کند.

بالاخره بعد از چند دقیقه، شمعی پیدا و با فندکش آن را روشن میکند. آرنجم به خاطر همان سرمی که زده ام درد میکند و اطرافش کمی کبود شده...

-پاشو لباس هاتو عوض کن.

زانوهایم را بغل میگیرم و خودم را لوس میکنم... دنبال بهانه ام تا غر بزنم و باز غیرقابل تحمل شوم!

-حوصله ندارم.

با پاور موبایلش را شارژ میکند و به طرف چمدان ها میرود. سرم را تکیه به مبل میدهم... دلم خانه ی نادر را میخواهد. اگر حالا آنجا بودیم حتما من مشغول چیدن میز شام بودم و نادر مشغول خرد کردن خیارشور یا خرد کردن گوجه ها برای چیدن روی

tlg:@NOVELISLAND

سالاد! آوید هم مثل همیشه توی اتاقش با آن لپ تاپی که از صد هوو روی اعصاب تر است مشغول بالا و پایین کردن نمودارهایش بود.

آه میکشم و با شدت گرفتن تاریکی پشت پلک هایم، چشم باز میکنم.

-چیه؟

یک سری لباس با خودش آورده و همان ها را روی دسته ی مبل میگذارد.

-میخوام لباساتو عوض کنم!

ابروهایم بالا میپرند و دست های آوید نزدیک می آید. برای باز کردن قزن های مانتوام خیلی هم عجله ندارد... پوزخندم را از این فاصله حتما میبند اما دست خودم نیست. انگشتان دستش فقط پی باز کردن قزن های مانتوام نیستند و گاهی هم...

-خوبی؟

#پست۴۰۷

#سرپناه

tlg:@NOVELSLAND

#دریادلنواز

همان لحظه که صدای خنده ی آرامش در خانه میپیچد برق ها هم می آیند!! کار قزن ها تمام شده و دو لبه ی مانتوام را به بغل میکشد تا آستین هایم را در بیاورم. حوصله ی شیطنت ندارم و آوید هم کبریت بی خطر بودنش را مدت هاست به من یکی ثابت کرده است. خودم هم همراهی میکنم و مانتوام را در می آورم. بعد هم چنگی به همان لباس هایی که با خودش آورده میزنم و رو به رویش می ایستم.

-میرم دوش بگیرم.

نفس بلندی میکشد و دست در جیب شلوارش میبرد. شدید بوی سیگار میدهد و اگر نگران ناراحت شدنش نبودم حتما میگفتم بعد از من باید... حتما دوش بگیرد!

بیچاره عمو ممرض که خانه را برای ما دو نفر برق انداخته... بوی تمیزی از در و دیوارش به استشمام میرسد.

-آوید تا من میرم دوش بگیرم تو خودت و با سیگار خفه نکنی. خونه ی ممرض بو گل میده... میخوای هم خودت و خفه کنی برو توی بالکن.

tlg:@NOVELSLAND

جوابی نمیدهد و داخل حمام میروم. حوله و لباس هایم را پشت در میگذارم و هرچه به تن دارم را از خودم جدا میکنم. حسابی عرق کرده ام و احتیاج شدیدی دارم به شستن تن خودم.

وقتی زیر دوش می ایستم و قطره های آب روی تنم لیز میخورند، چشمانم را میبندم. هنوز ضعف دارم و از غذای هواپیما هم نتوانستم بخورم. انگار چیزهایی در گلویم جمع شده اند که خوردن را سخت میکنند... حتی اگر قرار به خوردن بغض نیمه تمامی باشد.

من... میدانم هیچوقت هیچ چیز درست نمیشود. لااقل مطمئنم یک روز خوب نمی آید! میدانم خیلی ها دویدند و نرسیدند. میدانم خواستن توانستن نیست. میدانم روزگار بی رحم تر از این حرف هاست. یک جوری از همه ناامید و خسته ات میکند، یک جوری زمینت میزند که نای بلند شدن و جنگیدن نداشته باشی چه برسد به برنده شدن. میدانم سر این ماجرا... آخرش من از حجم غصه دق میکنم و میمیرم. من همه ی این ها را میدانم و باز هم به خاطر آوید میخواهم بگویم فردا روشن است چون به قول خودش اگر همین را هم نگوییم که امروز تاریک تر میشود! میدانم زندگی زیبا نیست و غصه ها و غم

tg:@NOVELISLAND

ها و کینه ها دارند همه جا را کثیف میکنند و دل هایمان را چرک... من اما باید دلم را خوش کنم به... دوست داشتن آوید! او هوایم را دارد... محال است مثل جلال من را در طوفان پیش رو تنها بگذارد و برود. آوید میماند... حتما که میماند.

-مهشید...

به در میزند و دلم از ترس میریزد.

-بله؟

-بیا بیرون دیگه... صبح قبل رفتن دوش گرفتی باز یه ربعه اون تویی... چیکار میکنی؟

نگرانی اش را به شوخی جواب میدهم:

-کارای بد میکنم! اگه دوست داری توام بیا...

دستگیره ی در را پایین میکشد و شیر آب را میبندم. میدانم نمی آید... آوید آدم تشنه لب چشمه بردن من بیچاره است و غیر این عرضه ای ندارد.

حوله را به دور خودم میپیچم و وقتی بیرون می آیم او را با لباس هایی که دست گرفته، منتظر میبینم. نگاهش روی تنم سر میخورد و به گردنم برمیگردد. با باز کردن حوله ای که دور موهایم پیچیده ام زاویه

tlg.@NOVELISLAND

ی دیدش را کور میکنم و از کنارش رد میشوم. حقش است... مردی که عرضه ندارد را باید همینطور تنبیه کرد!

زیر لب چیزی میگوید اما به روی خودم نمی آورم. نادر رسما به هردویمان تذکر داد تا حواسمان باشد و دست از پا خطا نکنیم.

#پست۴۰۸

#سرپناه

#دریادلنواز

لباس هایم را تن میکنم و با حوله ای که هنوز روی سرم است داخل آشپزخانه میروم. آوید چای را هم دم گذاشته و برشی از کیک کاکائویی هم روی میز است. منتظر آمدنش نمیمانم چون او هم نمانده. بشقاب خالی کیک و خرده هایش طرف دیگر میز است. مشغول خوردن کیک میشوم و برخلاف من او خیلی زود دوش میگیرد. وقتی می آید و چشمم به لباسش میفتد میگویم:

tlg:@NOVELSLAND

-سرما نخوری.

با لبخندی زمزمه میکند:

-گرممه... نگران نباش.

زیرپوشش خیس است و آب هم از موهایش میچکد. حوله ی خودم را روی سرش میندازم و سرم را روی میز میگذارم. زیرلب با خودش آهنگی را زمزمه میکند... همانی است که حین پرواز هم وقتی دید از تکان های شدید هواپیما ترسیده ام برایم گذاشت تا گوش کنم.

-دکتر درمونگاه میگفت فشارت خیلی پایینه. بهتره این ماجرا فیصله پیدا کرد دوباره بری یه آزمایش کلی بدی.

به حرکت استخوان های کتفش خیره میمانم. چقدر نگرانم است این روزها...

جلو میروم و با بغضی که شدتش برای قدردانی از او کافی نیست از پشت کمرش را در آغوش میکشم. دست خودم نیست... تکانی به خودش میدهد و میخندد:

-شامپوتو با خودت آورده بودی؟

tlg:@NOVELSLAND

لب هایم را به تیغه ی کمرمش میچسبانم و میبوسمش:

-چطور؟

-اینقدر تو حموم بوی عطر پیچیده بود که در رفتم!! دیدم بمونم جای خالیت اذیتم میکنه.

میخندد و با تکان استخوان های کتفش محکمتر او را بغل میگیرم. یک دستش را میرساند به پشت کمرم، نوازشم میکند و با دست آزادش چای میریزد.

-اون عطر شامپو و آب رسان صورتمه. خودت برام خریدی... یادت نیست؟

-من گرفتم؟! نه یادم نیست.

در همان حالی که او را سخت بغلم گرفته ام میچرخد و سینی را روی میز میگذارد. بعد هم تکلیف من را روشن میکند. برمیگردد و پیشانی ام را میبوسد...

-بوی خوب میدی. همیشه!

تیغه ی بینی اش از شقیقه ام پایینتر می آید... آرام و سر حوصله روی پوست گونه ام بوسه ای مینشاند و کنار لبم هم... با پایینتر رفتن سرش میخندم و با رخوت خودم را عقب میکشم.

tg:@NOVELISLAND

-به گردنم چیزی نزدما!

عقب که نمیکشد هیچ... جلوتر هم می آید. نگهم میدارد نزدیک خودش، بوسه اش را میرساند به گردنم و قلقلکم می آید اما فقط برای لحظه ای... لحظه ای پیش از فرو رفتن دندان های نیشش و کشیده شدن پوست گردنم درمیان لب هایش...

-آخ.

با یک چشم نیمه باز ترش نگاهم میکند. گفت نادر از او قول گرفته با من رابطه نداشته باشد. باز دست به کاری نزند و فردایش پشیمان شود.

لب های خشکیده ام را بهم میزنم، دلم چای نمیخواهد او را میخواهد اما به اجبار زمزمه میکنم:

-چایی سرد میشه.

سهمش را از لب های خشکیده ام سخت و طولانی میگیرد:

-الان هیچی به اندازه ی خودت مزه نمیده.

میبوسدم... همراهی اش میکنم. میدانم میلی به پیش روی ندارد و خیالم راحت است بوسه هایش را همینجا... میان گردنم، میان لبم جای میگذارد.

tg:@NOVELISLAND

اولین شب ترک خانه... به یک چشم بهم زدن سپری میشود. آوید روی زمین میخوابد و من روی مبل... البته من فقط چشم میبندم. آنهم به خاطر آوید که گه گداری حس میکردم روی ساعد دستش کمی خود را بالا میکشد تا ببیند چشمانم باز است یا به خواب رفته ام...

#پست۴۰۹

#سرپناه

#دریادلنواز

روز دوم برایم غمگین تر میگذرد. زندانی شدنم در خانه از همه وقت بیشتر کلافه ام میکند. آوید تا لنگه ی ظهر میخوابد من اما کمد اتاق عمو را یک دور خالی و دوباره از اول میچینم. البته فقط به همان یک کمد اکتفا نمیکنم... وقتی یکی از دوستان آوید با موبایلش تماس میگیرد و او گرم صحبت میشود کشو لباس ها... کتابخانه... را هم دستمال میکشم و از اول مرتب میچینمشان.

tg:@NOVELSLAND

من حتی حواسم به روزهای بعدم هست... روزهایی که نمیدانم چقدر طول میکشد! کابینت های آشپزخانه و کمدهای اتاق دیگر را میگذارم برای روزهای بعد... بالاخره باید به هرجان کندنی شده ذهنم را دور کنم از حسی که در درونم دارد مثل خوره من را میبلعد.

نمیدانم چرا از دیروز... مدام دارم وسوسه ی مصرف مواد میشوم! برای خودم باورکردنی نیست اما استخوان هایم درد گرفته اند و انگار آن ها هم فیلشان یاد هندوستان کرده... حال نشئه به سرم زده چون میترسم!! انگار آن وقت ها که درگیر اعتیاد بودم آدم های به اصطلاح پاره تنم، کم خطرتر بودند! اما حالا که ترک کرده ام برایم نقشه میکشند تا مریضم کنند... تا دوباره من را در تنهایی حبس و بی پناهم کنند.

پوفی میکشم و چنگ میزنم به موهایم... سوزش ریه هایم هنوز مصرف نکرده شروع شده! لب میگزم و به پیشانی ام میکوبم. به جای آنکه به عشق آوید... به محبت نادر فکر کنم، این گوشه خودم را پنهان کرده ام و دارم با غرق شدن در بدبختی هایم خود را دعوت به حال خوش بعد از مصرف مواد میکنم؟!

tg:@NOVELISLAND

از بازویم نیشگونی میگیرم و پاهایم را دراز میکنم. برای تکیه دادن به دیوار باید خودم را کمی عقب تر بکشم اما...

-مهشید کجایی؟

-توی اتاق. کجا دارم باشم؟

به جیغ زدنم میخندد و میگوید:

-چقدر عصبی هستی...

صدای پاهایش روی پارکت های لق خانه شنیده میشود. تکیه میدهم به دیوار و زانوهایم را بغل میگیرم... وقتی میرسد که دارد موهایش را با کش میبندد.

-میگم چرا صدایی ازت نمیاد. خیالت راحت شد دکور اتاقو ریختی بهم؟

میدانم از صبح چندمین بار است که میپرسم اما باز...

-خانم صالحی زنگ نزد؟

-بابا فعلا خبری نداده...

بازویش را تکیه به دیوار میدهد و در حال خمیازه کشیدن چشمانش را میمالد. لابد باز هم میخواهد

tg:@NOVELISLAND

بخوابد و من بیچاره باید در و دیوار خانه را تماشا کنم.

-نهار چی بخوریم؟

زیر لب با خودم زمزمه میکنم:

-من کوفت میخورم. توهم هرچی خواستی از فریزر بردار گرم کن!

خنده ای میکند و موهایم را بهم میریزد... اصلا حوصله ی شانه کردنش را ندارم. موی کوتاه که شانه نمیخواهد. امروز صبح هم حتی آرایش نکردم... درست شدم شکل همان مهشید بی خاصیت و بی مصرف.

-پاشو نیمرو میخوام درست کنم.

نادر تخم مرغ نیمرو با کره را خوب درست میکند... آوید بلد نیست!

-نمیخورم.

دستم را میگیرد و با خودش میکشد، با رخوت از اتاق بیرون میروم. با آنکه عمو برایمان از قبل غذا گرفته و توی فریزر گذاشته اما هردویمان تخم مرغ را ترجیح میدهیم.

tlg:@NOVELISLAND

تا به یاد آیین دبه ی ترشی را روی میز میگذارم آه میکشم.

-تو حرفات شنیدم قراره آیین بیاد... آره؟

سر تکان میدهد و با وسواس نمک را خرج نیمروها میکند.

-مهشید اون دستگیره رو بده.

-خودت بردار... ازم دوره!

#پست ۴۱۰

#سرپناه

#دریادلنواز

گازی به ترشی فلفل میزنم و تا کجایم به ثانیه ای میسوزد. با زبانی که بیرون از دهانم برده ام به سمت سینک خم میشوم و آوید مسخره ام میکند. کدام

tlg:@NOVELSLAND

احمقی تخم مرغ را با ترشی فلفل میخورد که من دومی اش باشم.

-بیا تا سرد نشده...

لقمه ای که برایم گرفته را میگیرم و پشت پنجره مینشنیم. آدم در خانه ی خودش راحت است. اینجا احساس غریبگی میکنم. انگار در و دیوارش دارند من را میخورند. درست مثل همان روز اول بعد کمپ... تا داخل خانه ی نادرشاه شدم دلم گرفت.

-بیا مهشید.

دومی را هم میگیرم... کاش بفهمد وقتی اشتها ندارم مجبورم به خوردن غذا نکند.

-همایون زنگ نزد؟

-از دیروز صدبار پرسیدی... نه!

یکی از فلفل های قرمز را میخورد و برعکس من... او اصلا نمیسوزد.

بعد از خوردن نهار، یکیمان پشت پنجره و آن یکی تکیه به کابینت پشت سرش، خیره به در و دیوار میماند!

-صدای موبایل توئه؟

tlg:@NOVELSLAND

با من که کسی کار ندارد...

-آره.

بلند میشود و با عجله به اتاق میرود. چند لحظه بعد صدایش به گوشم میرسد. نادر به موبایل من زنگ زده... پس با خودم کار دارد.

موبایل را از دست آوید میگیرم و جلوی صورتم میگیرم. برخلاف لباس گشاد و قیافه ی بی ریختم نادر با لباس خلبانی پشت تصویر است.

-سلام فدات شم. دلم برات تنگ شده... خوبی؟

میخندد و کلاهش را برمیدارد. گمان کنم سوار تاکسی شده تا به فرودگاه برود.

-سلام دختر قشنگم. منم از دیروز کلافه شدم. نیستی توی خونه همه جا سوت و کوره... خودت خوبی؟

آوید خودشیرینی میکند و میگوید از دیروز فقط غر زده ام و حالم هم بد شده است! تازه آمار گریه هایم را هم کف دست پدرش میگذارد.

-خیلی بیشعور و دهن لقی.

از پشت سرم برای نادر دستی تکان میدهد و میگوید:

tg.@NOVELSLAND

-اینارو گفتم بری سراغ خانم صالحی... ببین اگر اون نمیتونه کاری کنه سراغ یکی دیگه بریم.

آوید پشت سرم می ایستد و دستش را دور کمرم میپیچد. نادر نمیبیند اما محض احتیاط کمی موبایل را بالاتر نگه میدارم.

-اتفاقا امروز سرکارخانم باهام تماس گرفتن! قرار شد شب باهاشون صحبت کنم.

خنده ام میگیرد از سرکارخانم گفتن های نادر پدرسوخته... میداند چطور آوید را آتش بزند.

-چه خوشحالی بابا!

در دعوای پدر و پسری دخالت نمیکنم و فقط نظاره گر میمانم.

-حالا چرا شب؟ روز و ازتون گرفتن؟

آن پدرسوخته تر از خودش دستی به چشمان عسلی اش میکشد و میگوید:

-بنده در راه فرودگاه هستم پسرم... شب و که خدا ازم نگرفته. بهشون گفتم برسم خونه تماس میگیرم خدمتشون.

لب میگزم و صدای بلند و پرخاشگر آوید درمی آید:

tlg:@NOVELISLAND

-قراره یه خبر به ما بده یا یه شماره تماس... دیگه این تماس تلفنی نمیخواد. بگو اس ام اس کنه هرچی هست.

-بیشعور... به یه خانوم محترم بگم وقت ندارم تلفنی با شما صحبت کنم اس ام اسی خبر بده چیکار کردی؟! تو چه بی فرهنگی... بعضی وقتا با خودم میگم چقدر تو تربیت تو کوتاهی کردم!

در تایید حرف های نادر از خنده ریسه میروم، آوید پس کله ام میزند و موبایل را میگیرد. دعوای ما دو نفر به راه میفتد و آن بیچاره از پشت موبایل خودش را پاره میکند تا دست از جیغ و فریاد برداریم و دوستانه همه چیز را حل و فصل کنیم.

-نهار چی خوردین؟

tlg:@NOVELISLAND

#پست۴۱۱

#سرپناه

#دریادلنواز

یکی از شکلات های روی میز را برمیدارم و بازش میکنم.

-من حوصله نداشتم غذا آماده کنم آویدم تخم مرغ گذاشت.

-مگه تو باید کار کنی...؟

بلافاصله آوید را مخاطب قرار میدهد:

-تو نمیتونستی از تو فریزر غذا دربیاری گرم کنی؟ تخم مرغم شد نهار؟

-بابا جان مهشید اشتها نداره... منم گشنم نبود گفتم یه ته بندی کنم تا شام.

برای هردویمان تاسف میخورد و زودتر از آوید با او خداحافظی میکنم. شاید اگر به یکی از اتاق خواب ها میرفتم و لحاف را روی سرم میکشیدم خوابم میبرد و این فکر و خیال هم دست از سرم برمیداشت!

تا تمام شدن صحبت های آوید و پدرش خیره به سقف اتاق میمانم. از ته دلم خانم صالحی را صدا میزنم و بهش میگویم هرجوری شده برایم خبر خوش بیاورد. او با قلب مهربانش حتما خوش خبر می آید. من هم مثل آوید امیدی به پدرم ندارم. خجالت میکشم پیش

tg.@NOVELISLAND

خودش حرفی بزنم اما اگر جلال برنگشته باشد و این بهم ریختگی همایون و پی گیری هایش برای دور کردنم از اصفهان فقط به خاطر دلتنگی یا عذاب وجدان پدرم باشد، حاضر نیستم حتی برای لحظه ای او را ببینم! کسی که پاره تنش را به جرم گناهی رها میکند لیاقت پدر بودن ندارد. شاید من به خاطر نادر و بخشش گناهان و اشتباه آوید دارم این فکر را میکنم اما به هرحال پدرم هیچوقت برایم پدری نکرد. حتی آن زمانی که من درگیر اعتیاد یا ماجرای دایان نبودم.

-بابا گفت شام برات هرچی دوست داری رو درست کنم.

-من هیچی نمیخورم.

-پاشو بریم تنها نشین... الان فوتبال شروع میشه.

سرم را روی زانوهایم میگذارم... اگر میتوانستم چند ساعت در روز هم بخوابم برایم بهتر بود. اینطور... روزهایم زودتر سپری میشد و چشم انتظاری پدرم را در نمی آورد.

-اگه خانم صالحی نتونه برامون خبر بیاره... چیکار کنیم؟

tlg:@NOVELSLAND

فرق سرش را لمس میکند و چشم میبندد.

-من بعید میدونم اون بتونه کمکمون کنه. ولی خب... شایدم تونست. بالاخره امشب معلوم میشه از پسش براومده یا نه.

چشمانش را باز میکند و به سمتم خم میشود. نمیدانم لابه لای موهایم چه پیدا کرده... نخ سفیدی را از فرق سرم برمیدارد و داخل سطل زباله میندازد.

-بابام خیلی نگران بود من و تو زیر یه سقف تنها باشیم و کار بدیم دستش! فکر کنم امروز با این تماس تصویری خیالش راحت شد.

میخندد و به سمت تخت میرود. بی عرضگی خودش را میخواهد گردن سر و ریخت و شکل و شمایل من بیندازد؟

-بابات فکر کرده پسرش شیر در قفسه. نمیدونه یه شیرپاکتیه اونم تو یخچال! تازه تاریخ مصرفشم گذشته...

سرجایش می ایستد و روی پاشنه ی پا میچرخد. با بهت ازم میپرسد:

- من شیرپاکتیه توی یخچالم؟!

ig:@NOVELSLAND

#پست۴۱۲

#سرپناه

#دریادلنواز

-بابات فکر کرده پسرش شیر در قفسه. نمیدونه یه شیرپاکتیه اونم تو یخچال! تازه تاریخ مصرفشم گذشته...

سرجایش می ایستد و روی پاشنه ی پا میچرخد. با بهت ازم میپرسد:

- من شیرپاکتیه توی یخچالم؟!

داغ آن بوسه های نیمه تمام سر دلم مانده... دیشب هم تشنه سر به بالش گذاشتم.

-آره... تازه شانس آوردی نگفتم دوغ عالیسی!

برای مرتب کردن رو تختی خم میشود و همراه خنده ای که به نظر سعی در کنترلش دارد زمزمه میکند:

-دستت درد نکنه!

پوزخندی به آن نیش بازش میزنم.

tg:@NOVELISLAND

-بعدم اگر سر و شکل من اینجوری شده واسه لباسایی که بابای تو برام خریده. بیشتر از این نمیتونم به خودم برسم.

زانوهایم از زیر لباس به سینه ام چسبیده اند اما باز وقتی لباسم را میکشم یک متری جا باز میکند.

-ببین توام این تو جا میشی...

مینشیند لبه ی تخت و بلند بلند میخندد.

-نه دیگه من جا نمیشم. الکی نگو...

-چرا جا نشی. نگاه کن. آخه بابات سایز سی و شش منو ندیده؟

-سی و هشت... بالا سی و هشت پایین بلاتکلیف بین این دو تا!

کفرم را درمی آورد وقتی دستم میندازد. رو برگردانم از نگاهش... او که جای من نیست تا بفهمد چه حال عجیب و غریبی دارم و چقدر از این روزهایی که میتوانست شاد پیش رود، غمگینم!

-پس من شیر پاکتیم!

بهش برخورده و به هیچ کجایم نیست این برخوردن.

-شانس منه بدبخته. خودت و ناراحت نکن.

tlg:@NOVELISLAND

دست از خنده نمیکشد و منم دست از بغض و حرص. قطره ی اشکم سر میخورد و دور از چشم او یک جوری پاکش میکنم که چشمم بترسد و اینقدر تر نشود.

-مهشید...

با انگشت بریده ی پایش انگشت پایم را لمس میکند. درست همانی را که شکل خودش در مستی بریده شده.

-آوید عموت یکم شراب نداره بخوریم؟ یکم...

به یک بند انگشتی که بالا گرفته ام چشم میدوزد و لبخندش میرود:

-میخوای مست شی چی از سرت بپره؟

پس در خانه ی ممرض از این خبرها نیست.

-نمیشه زنگ بزنی یکی برامون بیاره؟ خیلی هوس کردم...

هردو دستم را از بازو میگیرد و بلندم میکند. اگر رویش را داشتم میگفتم چقدر دلم هوای وقت های نشئگی را کرده...

tlg:@NOVELSLAND

-من یکم بد مستم. میترسم کاری کنم بعدا پشیمون بشم. وگرنه...

وای که چقدر از خود متشکر است.

-تو؟ خودت و میگی؟ تو اگه عرضه داشتی که من غمم نبود. چه برای من قیافه ی شیر زخمی ام به خودش میگیره. نکبت... مرده شور اون چشماتو ببرن.

هلش میدهم و کنارش میزنم. بذار در اتاق بماند و به خودش یک دل سیر بخندد. مردک چه از خود متشکر هم هست. حیفه شرابی که از گلوی توئه بی خاصیت پایین برود.

-وایسا ببینم.

پشت لباسم را میکشد، نگهم میدارد و تا میخواهم برگردم و بد و بیراهی بهش بگویم حس میکنم پشت لباسم بیشتر از قبل کشیده میشود، چیزی به جر خوردنش نمانده... زمزمه ی آرامش به گوشم میرسد:

-بذار ببینم من جا میشم.

tg:@NOVELSLAND

#پست۴۱۳

#سرپناه

#دریادلنواز

برم میگرداند و پشتم به دیوار میخورد. برای پوشیدن لباسی که به تن دارم سر خم میکند... به خیالم دارد شوخی میکند اما او جدی جدی با یقه ی لباسم درگیر میشود و صدای پاره شدنش قلبم را مثل تکه ای یخ در کوره میندازد. وقتی از میان یقه ی پاره شده، سرش را عبور میدهد و چشم در چشم میشویم گوشه ی لبش میلرزد:

-راست میگی... جا شدم!

نمیتوانم تپش های قلبم را نادیده بگیرم و لبخند بزنم. تمام تنم از حضور نزدیکش... گر گرفته اند. در این وضعیت خندیدن غیر ممکن است.

دستانش را از آستین ها رد میکند و با سرپنجه هایش چنگ میزند به دستم... من مثل خودش نیستم. من... جنگ زده ام! میدانم خودم باعث آتش افروزی اش شدم اما حالا... در همین لحظه ای که گرمای نفسش روی مهره های گردنم مینشیند تسلیمم...

tlg:@NOVELISLAND

نفس عمیقی میکشم تا خونسردی ام را حفظ کنم.

-من همیشه راست میگم.

تپش تند قلبش کار را خراب میکند. رنگم میپرد و از حرف زده ام سخت پشیمان میشوم. سرحرف را میگیرد و دوباره برمیگرداند به همان نقطه ای که امن نیست!

-پس هنوز سر حرفت هستی؟ من شیر پاکتیم...!! یه شیر پاکتی نشونت بدم...

وقتی دستانش را از آستین لباسم بیرون میکشد تپش های قلبی که انگار در دهانم حس میشدند آرام میگیرند اما فقط برای لحظه ای... لحظه ای پیش از بوسیده شدن لب هایم... گردنم را میان انگشتانش میگیرد و لب هایم را میان دهانش میمکد... گلویم را محکم نگرفته اما من نفس کم آورده ام. چنگ میندازم به لباس تنم و او با کشیدن یقه ی آن از تنم پایین میکشدش... میخواهم فاصله بگیرم و او بیشتر خودش را به تنم میچسباند:

-کجا... بودی حالا؟

حرف خودم را به خودم میزند وفشار دست دیگرش روی تیره کمرم زیاد و زیادتر میشود. با فشاری که

tlg:@NOVELISLAND

به گردنم وارد میکند مجبورم میشوم نگاهش کنم. او همین را میخواهد... چشم در چشم!!

قدری فاصله میگیرد. نمیدانم در نگاهش چه دارد که آرامم میکند...

آرامش میریزد در دل آشوبم. احساس خوبی دارم... حتی میتوانم همینجا در همین لحظه بمیرم. دستش را میگذارد روی قلبم و دست بی نوای من میماند میان سینه ی پرکوبش او... نگاه ملایم و بی طوفانش را میکشد تا روی بغض کنج لب های سر شده ام... اینبار به جای اسیر شدن در میان پنجه هایش... لب هایش به تکاپو میفتند. سرم روی گردنم سنگینی میکند... انگار با هر بوسه... دارد سلول های گردنم را با لب هایش میبلعد. مدام گردنم کج میشود و او جلوی افتادنش را میگیرد.

نایی برای مقاومت ندارم... حتی برای همکاری! پاهایم میلرزند و او کمرم را نگه میدارد. برای اثبات خودش نیازی به جنگ ندارد من تمام آن حرف ها را به شوخی زدم! فقط برای آنکه اذیتش کرده باشم... اما حالا... همین لحظه که خودش را به تنم چسبانده

tlg:@NOVELLAND

و عطر تنش دارد به خورد پوستم میرود، همه ی حرف هایم را پس میگیرم. من... اشتباه کردم!

****

#پست۴۱۴

#سرپناه

#دریادلنواز

"آوید"

لحاف نازک تخت را دنبال خودم میکشم و به پذیرایی میبرم. مهشید در خودش جمع شده و به خواب رفته... برای خاموش کردن سیگارم دنبال جاسیگاری میگردم و روی زمین پیدایش میکنم. گردن سرخ و سرشانه های برهنه ی مهشید را با انداختن لحافی روی تنش از چشمانم دور میکنم. با سردرد شدیدی که دارم پرده ها را کیپ تا کیپ میکشم، در تاریکی خانه حتی آن نور ضعیف چراغ خیابان هم اذیتم میکند. به پدرم قول داده بودم و نصفه و نیمه زیرش

tg:@NOVELSLAND

زدم!! هرچند... چه فرقی دارد! او گفته بود نزدیک مهشید نروم اما...

دستم را روی کمرم مهشید میگذارم. بیشتر از من احتیاج به این هم آغوشی داشت... بیشتر از من همه راضی شد! من احمق نیستم! دختری که در این چند ماه حتی یکبار هم حرف شراب را پیش نکشیده وقتی یک شبه با رنگ پریده و استرسی که مدام در چشمانش فریاد میکشد میگوید هوس کرده کمی شراب بخورد، قطعا هوس خیلی چیزهای دیگر هم به سرش زده اما جرئت بیان کردنش را ندارد. با کل کل کردنش... با همین هم آغوشی قطعا پی فراموشی بود! من هم همان کاری را کردم که خودش میخواست. شاید کمکی باشد برای فرار از فکرهایی که خوب میدانم در این شرایط چه بلای جانی میشود.

شماره موبایل پدرم را میگیرم و چشانم را میبندم. باید امشب حتما قرص آرامبخش مصرف کنم. دوش آب سرد که دردی ازم دوا نکرد...

-بله؟

-بابا زنگ زدی به خانم صالحی...

tg:@NOVELSIAND

-آره. اتفاقا میخواستم باهات تماس بگیرم. مهشید چطوره؟

از لا به لای مژه هایم صورت غرق خوابش را از نظر میگذارنم.

-خوابه.

-چه زود...!

انگشتان دستم را میان مشتم جمع میکنم. مهشید رسما بیهوش شد... نه اینکه خودش بخواهد بخوابد.

-صبح زود بیدار شده بود. شما بگو... چی گفت؟ تونسته کاری کنه؟ بابا من دیگه نمیتونما...!

کلمه ای به زبان می آورد و انگار با جمله ی آخری که بی هوا از دهانم در میرود، مبهوت و ساکت میشود.

-الو...؟

-چیو نمیتونی تحمل کنی؟

حتی شنیدن نفس های مهشید دوباره دارد بهمم میریزد، چه برسد به لب های نیمه بازش که با هر دم و بازدم تکانی میخورد. به یکی از اتاق ها پناه میبرم و در را هم قفل میکنم.

tlg:@NOVELSLAND

-مهشید خیلی ناراحته... عصبیه... مدام یا گریه میکنه یا یه گوشه میشینه با خودش حرف میزنه.

جمله هایی که پشت سرهم به زبان می آورم آن هم با صدای لرزان.. کار را خراب میکند. دستم را خوانده و برای همین هم با مکثش من را شرمنده تر میکند.

-تو میای اینجا بابا؟ اصلا تو چرا نیومدی؟

چنگ میزنم به پرده های اتاق خواب... از من چه توقعی دارد؟ مهشید دیگر رفیق عادی و معمولی من نیست!! من دوستش دارم... دوست دارم کسی را که زندگی ام شده بغل کنم... لمس کنم...

-زیر قولت زدی؟

همه خیال میکنند رفته رفته به دروغ گفتن عادت میکنند اما... برای من یکی اینطور نیست. هنوز هم دروغ گفتن به پدرم سخت است اما چاره ای ندارم.

-نه. ولی میزنم!! دیگه میزنم...

دندان هایم را بهم میفشرم و صدای نفس های پدرم در گوشی میپیچد.

-خانم صالحی با پدر مهشید صحبت کرده. پیشنهاد حضور توی خیریه رو داده و اونم استقبال کرده...

tg:@NOVELISLAND

منتهی توی حرف هاش به خانم صالحی گفته چون سر خودش شلوغه از پسرش میخواد تا یه پولی به حسابش بریزه و...

طاقت ندارم و وسط حرفش میپرم:

-خب اون همایون گه قراره پول بریزه؟

#پست۴۱۵

#سرپناه

#دریادلنواز

-یه لحظه آروم بگیر بذار من حرف بزنم... نه! به خانم صالحی گفته پسرش تازه برگشته ایران... اون هماهنگی ها رو انجام میده و اگرم لازم باشه به جای پدرش توی مراسم خیریه شرکت میکنه. خانم صالحی هم شماره موبایل جلال رو گرفته ازش... برام فرستاده!

انگشتان دستم از روی پرده ها سر میخورند... پس برادر مهشید برگشته است.

tg:@NOVELSLAND

-شمارشو بده بهش زنگ بزنم.

-فردا خودم باهاش تماس میگیرم. هر جور شده به بهونه ی خیریه سعی میکنم یه قراری باهاش بذارم. اونوقت هر سه میتونیم بریم و باهاش حرف بزنیم.

-فردا دیره... همین امشب بهش زنگ بزن ساعت هنوز ده نشده.

سکوت... سکوت... سکوت... میل به فریاد دادم و مجبورم خودم را خفه کنم. با تاخیر زیادی حرف میزند:

-فردا صبح بهش زنگ میزنم و باهاش قرار میذارم. این آدم ها به راحتی هر جایی نمیرن و هرکسیم نمیبینن...

-چرا؟ پسر رئیس جمهور که نیست. غلط کرده نیاد.

-آوید!!

مینشینم روی زمین و زیر لب زمزمه میکنم:

-جانم؟

-آیین میخواد باهات حرف بزنه. کارت داره...

پیشانی ام را میمالم و از او معذرت خواهی میکنم. میدانم به قدر کافی از دستم عصبانی و کلافه کرده

tlg:@NOVELSLAND

است اما دست خودم نیست. بعد از چند لحظه تلفن را به آیین میدهد و احوال همدیگر را میپرسیم. صدایش سرحال است و برخلاف من و پدرم رنگی از خستگی ندارد. باز خوب است یک نفر در این خانواده رو به راه است... بی دغدغه و گرفتاری!

-بگو امروز کیو دم خونه دیدم.

حوصله پرچونه گری هایش را ندارم. حدسی هم برای زدن در سرم نیست. تمام تنم از انقباض ماهیچه هایم به درد آمده... پاهایم بیشتر!

-کی؟

روی تخت دراز میکشم و آیین که بدجور احساس خوشمزگی کرده با خنده میگوید:

-تو حدس بزن.

پوفی میکشم و به پهلو میشوم. وقتی مهشید را روی زمین خواباندم گریه کرد... ترسیدم اذیتش کرده باشم اما او راضی بود. هم جمسش و هم... روحش! کاش برای من هم مسکنی میشد این هم آغوشی...

-آوید... صدامو میشنوی؟

tg:@NOVELSLAND

پلک بهم میزنم و تصویر بالاتنه ی برهنه ی مهشید از جلوی چشمم کنار میرود.

-محمدرسول و دیدم! اومده بود دم خونه دنبال تو!! میگفت یه ماهه برگشتن...

حیران از شنیدن اسمی که ابدا انتظارش را نداشتم نیم خیز میشوم. دهانم را باز میکنم اما هیچ صدایی از گلوی خشکیده ام بیرون نمی آید. مبهوت حرف های آیین مانده ام و او ادامه میدهد:

-گفت خیلی دلش برات تنگ شده... مردد بوده برای اینکه بیاد دم خونه! سر ماجرای ویدا و اون حرفای سابق... کلی عذرخواهی کرد و تو حرف ها هم از ویدا پرسید. شرمنده بود بنده خدا!! خیلی...

از آن صدای خوش خبر... دیگر خبری نیست. همین جمله ی آخر را چنان با درد میگوید که شرمندگی اش کوه میشود روی شانه هایم!

-شنید ترک کردی خیلی خوشحال شد. ازم خواهش کرد شماره موبایلشو بهت بدم باهاش تماس بگیری. البته من موبایل تورم بهش دادم منتهی گفتم سرت شلوغه یه وقتا شماره ناشناس جواب نمیدی.

tlg:@NOVELISLAND

نفسم بند می آید... نفسم میرود. دستم به روی قلبم محکم مشت میشود. فرو میریزم با تصور چهره ی رویای خاکستری ام...

-گفت فردا بهت زنگ میزنه. به همه سلام رسوند...

با دست هایی لرزان گوشی را جلوی صورتم نگه میدارم. صدای آیین هنوز می آید... میگوید هرچه زودتر با محمدرسول تماس بگیرم. میگوید او منتظر است... اما من چه؟

من انتظارش را نمیکشیدم آنهم درست در این لحظه و این زمان... نمیفهمم چطور با آیین خداحافظی میکنم و کلافه و بی طاقت تی شرتم را از تنم در می آورم و سرم را تا گردن بیرون پنجره میبرم. محمدرسول شرمنده ی پس گرفتن خواستگاری اش بوده و من شرمنده ی تجاوز به خواهرش!! از حقارت خودم، از خاری تنم، حالم خوش نیست. از این حس ضد و نقیضی که سراغم آمده دلم فریاد میخواهد.

****

tg:@NOVELSLAND

#پست۴۱۶

#سرپناه

#دریادلنواز

****

در تاریکی اتاقی که چشم چشم را نمیبند من اما او را میبینم. نزدیک شومینه ایستاده و نور آتش به صورتش نشسته... رنگ پریده اش به نارنجی میزند. شات را به لبم نزدیک میکنم... چهارچشمی حواسش به من است. نمیدانم در نگاه خیره اش چه میبینم که شات را نرسیده به لبم پایین می آورم.

بهش تعارف میزنم:

-میخوری؟ گرمت میکنه.

-نه. توهم نخور.

میخندم و پشتم را به سنگ داغ شومینه تکیه میدهم.

-گفتی سردت شد، هیزم منم!

دستم را سمتش دراز میکنم... میخواهم گرمش کنم اما او قدمی به عقب برمیدارد.

tlg:@NOVELISLAND

-سردمه... خواهش میکنم منو برگردون. خانواده ام نگرانم میشن. تو رو خدا. آوید!

هوس مستی دست از سرم برنمیدارد. برای خودم شات دیگری پر میکنم و بالا میروم. چشم هایم را میبندم و صورتم از شدت تندی اش درهم میشود. تا نگاهش میکنم، دوباره حرف خودش را میزند.

-آوید خواهش میکنم.

احساس میکنم از حال خودم فاصله گرفته ام:

-نه امشب رو بی خیال بگذرون.

نمیدانم چندمین شات را سر میکشم که تلخی و گزندگی اش را کمتر حس میکنم. نه تنها سردم نیست بلکه از گرما و گرگرفتگی دارم آتش میگیرم. من آدم بی جنبه ای نسبت به الکل نیستم. دلیل این گرگرفتن چیز دیگری است...

-از من میترسی رویا؟

اشک میریزد و حرفی نمیزند.

-من دوست دارم.

مست از این حجم عظیم خواستن، باز جلو میروم. وجب به وجبش را با حجم احساسم اندازه میزنم.

tlg.@NOVELISLAND

گوشه ی لبش را بین دندان هایم میگیرم و تکه تکه ی تنش را با چشم روی همان تکه ها از تن خودم میدوزم. دستم را زیر چانه اش میبرم و با سرانگشتم، لب هایش را لمس میکنم. دستانم به یقه ی لباسش میچسبند، فریب نگاه ترسان و چشمان گریانش را نمیخورم. پارچه ی لباسش را بین انگشتانم مشت میکنم. قلبش زیر دستم تند میزند. مست بوسیدن و بوسیده شدن هستم. با عطش سیری ناپذیری، لب هایش را شکار میکنم.

با تکان سرشانه هایم پلکم میپرد و خواب هم از سرم... چشم باز میکنم و صورت مهشید نزدیک می آید.

-چقدر خوابت سنگینه. سکته کردم تا بیدار شی.

کف دستش را میگذارد روی پیشانی ام و بعد نگاهش به قفسه ی برهنه ی سینه ام میماند.

-خواب بد دیدی؟ تنت داغه...

دستمال برمیدارد و میکشدش به صورتم... مچش را میگیرم و به آرامی به عقب هلش میدهم. نباید نزدیکم شود... سلول های تنم مثل کوره ای مذاب دارند در

tlg:@NOVELSLAND

خود حل میشوند. اصلا او اینجا چه میکند. وسط خواب من...؟

-بیدارم؟

ترسیده و نگران به پنجره اشاره میکند:

-صبح شده... ساعت دوازدهه. تلفنت هی زنگ میخورد گفتم شاید کسی باهات کار واجب داره. برای همین بیدارت کردم.

موبایلم زنگ میخورد و مهشید با دستپاچگی آن را جلوی صورتم میگیرد.

-همین شماره بود.

tlg:@NOVELSLAND

#پست۴۱۷

#سرپناه

#دریادلنواز

خیره به چشمانش میمانم چون جرئت نگاه کردن به موبایلم را ندارم.

-آوید خوبی؟

پلکم میپرد و نگاهم سر میخورد. شماره ناآشناست... یعنی ممکن است محمدرسول باشد؟

مهشید... بی اجازه ی من تماس را وصل میکند و موبایل را میچسباند به گوشم. خشم نگاهم او را به میترساند.

بعد از لحظاتی صدایی از پشت خط میگوید:

-سلام... ببخشید آقای معمارزاده!؟

مثل بنایی که ستونش از درون دارد متلاشی میشود، تمام تنم میلرزد... نابودم اما حفظ ظاهر میکنم! هنوز نیمی از سقف این سرپناه آوار نشده روی سرم تا وقتی که از میان خنده هایش میپرسد:

-آوید... صدامو میشنوی؟... منم. محمد رسول! آقا دلم برات خیلی تنگ شده بود!

به چه کسی میگوید آقا؟ به من...

-روم نمیشد زنگ بزنم. یعنی حتی توی این یک ماه تا جلوی در خونتون اومدم اما هربار با خجالت راهمو کج کردم. شرمنده ی گذشته ام. نامردی کردم میدونم اما... واقعا دلم برات تنگ شده بود! صدامو میشنوی آوید؟

tlg:@NOVELISLAND

نمیدانم مهشید از من چه میبیند که ترسیده و نگران لیوان آب را جلوی لب هایم نگه میدارد. چند قلپی میخورم تا گلویم تر شود. تا بتوانم لب هایم را بهم بزنم و صدایم دربیاید.

-خوبی؟

-شکر... خوبم. تو خوبی؟ همه چی رو به راهه؟

نمیخواهم رفتارم او را معذب کند. شاید با خودش بگوید من به خاطر ویداست که تحویلش نمیگیرم یا پای تلفن دارم سر و سنگین برخورد میکنم.

-منم دلم برات تنگ شده بود!

میخندد و صدایش کمی قطع و وصل میشود. چشم میبندم وقتی مهشید جلوی پایم زانو میزند...

-گفتم یه زنگ بزنم ببینم اگر وقت داری همو ببینیم. آیین یه چیزایی ازت برام گفت. خیلی خوشحال شدم... آفرین آوید! آفرین به ارادت... کاش بودم اون لحظه ها کنارت! رفیق نیمه راه شدم.

چیزی در گلویم تکان میخورد، نفسم میگیرد. از شدت بغض چنگ میندازم به موهایم... خاک بر سر رفیقت

tg:@NOVELISLAND

رسول! پس تو نمیدانی چه بلایی سر زندگی ات، خواهرت، آورده ام؟!

-هروقت تو بخوای میام. کی همو ببینیم.

-فردا برای نهار وقتت خالیه؟

به خاطر همایون هرجایی نمیتوانیم قرار بگذاریم...

-باشه. من برات آدرس میفرستم.

جا میخورد اما چیزی نمیگوید. تنها با مکثی صدایش دوباره شکل همان رسول خودمان میشود.

-پس من یه راست میام آدرسی که برام میفرستی. میبینمت.

زیر لب زمزمه میکنم:

-خداحافظ.

با قطع شدن موبایل رهایش میکنم روی زمین... صورتم را پشت دستان داغم میگیرم و از میان نفس های تند و کلافه ام صدای "آوید" گفتن مهشید را میشنوم. با خودم میگویم کاش بمیرد آوید...! من با چه رویی فردا محمدرسول را ببینم؟

tg:@NOVELISLAND

#پست۴۱۸

#سرپناه

#دریادلنواز

-حالت خوش نیست؟ کی بود پشت خط؟

با وضع آشفته ای که مهشید دارد نمیتوانم بگویم رسول برگشته... برگشتن رسول یعنی برگشتن رویا... یعنی روزهای خاکستری پیش رو... وای اگر چشمم به رویا بیفتد، اگر من را ببیند... کاش رسول حرفی از من پیش او نزند. حال آن دختر بهم میریزد حتما که دیوانه میشود.

دستانم را از جلوی صورتم پایین میکشم. مهشید با نگرانی لب میزند:

-آوید.

ترسیده... ترساندمش! دست میندازم دور شانه اش... جای او چند قدم دورتر از من نیست!

-خوب خوابیدی؟

درمیان سینه ام نفس عمیق میکشد و دستان ظریفش به دور کمرم پیچیده میشود.

-آره... خیلی چسبید!

tg:@NOVELSLAND

ذهنم را دور میکنم از محمدرسول و دیدار فردا...
کاش اصلا میگفت همین امروز، همین حالا یکدیگر را ببینیم. وول خوردن مهشید در میان آغوشم حواسم را از رویای خاکستری میگیرد.

-چی چسبید؟ خواب یا برنامه ی دیشب؟

میخندد... با ذوقی که در چشمان خوابالوده اش فریاد میکشد دست میگذارد روی قلبش...

-وای خب معلومه برنامه دیشب.

گوشه ی لبم میلرزد.

-پس چرا گریه کردی؟

صورتش را پنهان میکند میان سینه ام... کاش هم آغوشی دیشب لااقل چند روزی که ممکن است طول بکشد تا برادرش را ببینیم او را از فکر هر دردی جدا کند.

جواب سوالم را نداده و به جایش گونه ام را میبوسد. کمرش را نوازش میدهم...

-نگفتی.

tlg:@NOVELSLAND

میخواهم از دیشب بگوید، مثل همیشه پرچانه گری کند، حرف بزند و بخندد و اینبار او باشد که بهانه دستم میدهد تا دور شوم از فکر و خیال...

-یاد سپهر افتادم! همون روزی که برام مواد آورد و...

همیشه از گریه کردن میترسیدم. چون تردید داشتم که قرار است بعدش حالم خوب شود یا اینکه بدتر و داغان تر شوم. نیاز داشتم که در آینه ی دست شویی خودم را نگاه کنم و اشک هایم بدون کج و کوله شدن صورتم پایین بیاید. بعدش هم دو مشت آب بریزم روی صورتم... اما از آنجایی که حال مهشید از من خراب تر است و آماده ی فروریختن... پلک روی پلک انداخته ام و بغض در گلویم است.

-من نمیخواستم اذیتت کنم. فکر کردم به رابطمون نیاز داشتی. مثل من!

مثل من اش را به دروغ گفتم. رابطه ی در اضطراب... در نگرانی... حال من را بدتر میکند نه بهتر.

-اذیتم نکردی قربونت برم.

tlg:@NOVELISLAND

صورتم را تند و بی وقفه میبوسد و من به یاد سال های خیلی دور گذشته ام میفتد. سالروز تولد خودم و ویدا... همینطور من را میبوسید وقتی که با تخسی به پدرم میگفتم چرا کیک تولد من و او را یکی گرفته! ویدا صورتم را غرق بوسه میکرد تا دست از لجاجت بردارم و همراهش شمع های تولدمان را فوت کنم. چه وقت یادآوری این خاطره هاست؟!

-یه چیزی بگم؟

دنبال قرص های نعنا میگردم و در چمدانم پیدایش میکنم. یکی برای خودم برمیدارم و مهشید هم دست دراز میکند.

-بگو.

قرص را با ملچ و ملوچ در دهانش جابجا میکند و تکیه به دیوار میدهد. لباس هایش را عوض کرده... آرایش هم دارد. منتظرم تا حرف بزند و سرش به خوردن قرص نعنا گرم است. سکوت نکن... بازهم دست به اغتشاش بزن... اصلا بیا و بگو بازی از اول! همان بازی دیشب را دوباره از سر بگیریم. اینبار من کوتاه نمی آیم... اینبار دست هایم را روی شانه های ظریفت فشار میدهم و می ایستم! دست

tlg:@NOVELISLAND

میبرم پشت سرت و تو را نزدیک خودم میکشم... اینبار تو من را غرق لذت کن. بگذار این بازی تا همیشه به نفع یک نفر تمام نشود.

#پست۴۱۹

#سرپناه

#دریادلنواز

-نمیدونم یادت هست یا نه اما... من با مستانه دوست بودم. قبل دایان... اون بود که توی یه مهمونی دیدمش. مستانه دختر مرموزی بود همیشه... ولی با من حرف میزد. لااقل بیشتر از بقیه...

لبه ی تخت مینشینم و فندک را زیر سیگارم میگیرم. با دم عمیقی که از آن میگیرم ریه های نعنایی ام خنک میشود و آخ میگویم. از رابطه ی دوستی ام با مستانه فقط... سکس اش را به یاد دارم!

-من از اولین باری که تو رو دیدم ازت خوشم اومد.

tlg:@NOVELSLAND

ابرویم بالا میرود و با چشمانم التماسش میکنم تا ادامه دهد... راه فرار خوبی را دارد جلوی پایم میگذارد!

-تو خیلی جذاب بودی. خیلی زیاد... نه فقط ظاهرت... رفتارت، حرف زدنت، خندیدنت... اصلا با هرکسی تو حرف نمیزدی. یادمه اون مهمونی رو که الوند اومد سراغ ما و گفت آوید میخواد امشب و با یکی بگذرونه! اگر دایان توی زندگیم نبود... دستمو زودتر از مستانه بالا میبردم و میگفتم من هستم!! مستانه با تو اومد... تموم شب از عذاب وجدان فکرم پیش تو و اون... گریه کردم! حس آدم خیانتکاری رو داشتم که دلش پیش یکی دیگست اما ترجیح میده با کس دیگه ای باشه. از بعد اون شب و روزهای بعد... هربار مستانه از تو تعریف میکرد دلم میگرفت. میگفت آوید اصلا حرف نمیزنه. ساکته... همش توی خودشه... میگفت ولی وسط سکوتش... وسط اون حال بدی که تو از حضورش داری یهو یه جمله میگه و دلت براش میره. از حرف های تو و خودش بهم میگفت و من یاد تخم سگ گفتن های دایان میفتادم وقتایی که حسابی از دستم میخندید یا بهش میرسیدم. عاشقانه ترین جمله اش مثلا همون بود.

ig:@NOVELISLAND

یادم نیست دیشب... حین معاشقه به مهشید جمله ای، حرفی، چیزی گفته باشم. فکرم در بست میان چنگال خاطرات گذشته گیر افتاده و نمیتوانم سراغش بروم.

-تو من و یادت هست؟ اینکه اولین بار کی همو دیدیم؟

سرتکان میدهم که نه... یادم نیست! اما بود. مهشید دختر زیبا و مودب و متینی که از اول هم دایان در حد و اندازه اش نبود و من گاهی با خودم میگفتم چطور او را انتخاب کرده است. چشمم دنبالش بود... یادم هست میان دود سیگاری که در مهمانی ها صورتم را احاطه میکرد، او و لبخندش را دید میزدم. میگویم نه... چون اگر آره اش کنم حتما با خودش به فکر و خیال میفتد که چقدر با گذشته فرق کرده است. .قطعا مهشید آن زمان... با حال امروزش زمین تا آسمان فاصله دارد. مهشید آرام، با لبخند دوست داشتنی اش در همان سال ها میان هم آغوشی دایان گم شد! چرا باید او را یاد گمشده ای بیندازم که محال است دیگر پیدا شود.

-الان خوشحالی من کنارتم؟

پلک بهم میزند و چهار دست و پا به سمتم می آید:

tg:@NOVELISLAND

-آره خیلی! اگه ته همه ی بدبختی هایی که کشیدم قرار بود تو قسمتم باشی. من گله ای از خدا ندارم.

میرسد بهم و دور نگهش میدارم. تقلا میکند برای در آغوشم آمدن...

-چطور میتونی با گذشته ای که ازم میدونی... باز دوسم داشته باشی!؟

لبخند از لبش میرود. دو زانو مینشیند و من دود سیگار را سراغ چشمانش میفرستم.

-بابام پای من موند... چون بهم میگه پاره ی تن... اما چه پاره ی تنی که تو نظر بقیه تف سر بالاست؟ به نظر خودمم همینم! ولی مهشید تو... مثل من کثیف نیستی! مثل من نبودی... اینقدر خودت و دست کم نگیر پیش من! چون باعث میشی از خودم بدم بیاد.

بلند میشوم و حرف آخر را میزنم:

-حالمو بد نکن.

میروم از اتاق تا فکر کند... لحظه ای وقت بگذارد و یادش بیاید من یک متجاوزم! شاید اصلا دلیل گریه ی دیشبش همین بود. من را با سپهر مقایسه میکرد... نکند غصه اش دوست داشتن کسی مثل من از

tlg:@NOVELSLAND

سرناچاری باشد؟! نفسِ کار که یکی است... من تجاوز کردم به دختری که باکره بود و سپهر تجاوز کرد به دختری بی پناه.

#پست ۴۲۰

#سرپناه

#دریادلنواز

کتری را روی گاز میگذارم و چشم به شعله هایش میدوزم. کاش فردا نرسد یا کاش لااقل من به فردا نرسم. نمیدانم قرار است چه اتفاقی بیفتد. الوند که نیست تا زنگ بزنم و بگویم رسول برگشته... آیین هم از ماجرا چیزی نمیداند. حال مهشید هم تازه رو به راه شده... آنقدری که اصلا یادش رفت مثل دیروز هر چند دقیقه یکبار بپرسد خانم صالحی زنگ زد...؟ از همایون خبری شد؟

باید به روی خودم نیاورم. لااقل جلوی مهشید خودم را نگه دارم. او بفهمد رویا برگشته... نگران میشود.

@NOVELSLAND

با صدای نفس هایش سر میچرخانم، لبخند میپاشد به رویم... نگاه پر از شیطنش نزدیکم می آید. نزدیک به گوشم زمزمه میکند:

-دیشب همه چی برام به اندازه ی خرمالوی رسیده خوشمزه بود و به اندازه ی دردی که میکشیدم زیبا... الان هم روی دلم یکم غبار نشسته... اما خب چه اشکالی داره؟!

چشم هایش ناقل است... پلک میزند و میزنم. میخندد و میخندم. حتی وقتی قطره های اشک را در خود جمع میکند مبتلا میشوم.

دست میندازد دور گردنم، سینه ام را میبوسد و میگوید:

-تو مثل آدم برفی اواخر بهمنی... به همون اندازه که ذوق لمس کردنت، ذوق دیدنت حال آدم و خوب میکنه به همون اندازه ام ترس آب شدنت، خوشی رو از دل میبره.

به حرف هایش احتیاج دارم، بیشتر از لمس شدن... میخواهم دهن باز کنم و بگویم مهشید... جانِ من... جان همان آدم برفی اواخر بهمن یه جوری صدایم بزن که انگار تمام عمرت به من فکر کرده ای... یک

tlg:@NOVELISLAND

جوری با من حرف بزن که انگار روز و شب به من نیاز داری و نمیخواهی به هیچ وجه از دستم بدهی. یک کاری کن پریشانی ام از یادم برود... بقیه چیزها هم!

****

با سردرد سر روی پایش میگذارم. موهایم را نوازش میدهد... انگشتان کشیده داشتن همین خوبی را هم دارد. چشم بسته ام و به عقربه های ساعت کاری ندارم. بگذار کورس بگذارند و جلو بروند.

-امروز میخوای بری بیرون؟

بالاخره رسید... همان دیداری که در این سال ها تصورش کرده ام.

-با یکی از دوستام قراردارم.

صدای آرامش در سرم میپیچد:

-منم بیام.

ببرمش را رسول را ببیند؟ از رویا بشنود؟ تنش بلرزد که آوید هم تمام شد...؟!

-نه... اگر خودمم مجبور نبودم نمیرفتم.

tlg:@NOVELISLAND

یادم رفت عزیزم را بچسبانم ته حرف هایم. چرا همیشه یک عزیزم در سرم دارم اما نه روی زبانم؟!

-مراقب خودت باش.

-هستم. قرار و یه باغ رستوران بیرون شهر گذاشتم تا یه وقت دردسر نشه.

یک روز دیگر هم گذشته و مهشید... یادش رفته بپرسد صالحی زنگ زد؟

با چشمان بسته لبخند میزنم. لبخندم درد دارد اما مانده ام... من کارم را خوب بلد بودم یا مهشید میداند هیچ خیری آن طرف ماجرا نیست؟! کاش میشد بپرسم امیدی به جلال و پدرت نداری یا بودنت با من برایت کافی است؟!

-به چی میخندی؟

سرانگشتش گرم است، میگیرمش و میگذارمش پشت پلکم...

-انگشتاتو بذار روی پلک هایم...

-دیشب که خوب خوابیدی.

خبر ندارد دو شب است چشم بسته خیره به سقف اتاقم! ترس از کابوس نمیگذارد روح از تنم جدا شود.

tg:@NOVELSLAND

-آره. ولی نمیدونم چرا چشم هام درد میکنه. باید بره داروخونه یه قطره ای چیزی بگیرم براش.

خم میشود... میخواهد پلک هایم را ببوسد و سینه هایش به صورت فشرده میشود. میخندم و او از کار خودش ریسه میرود.

tg:@NOVELSLAND

#پست۴۲۱

#سرپناه

#دریادلنواز

-میخواستم پلکتو ببوسم.

-عیب نداره... عوضش منم تو رو بوسیدم.

قربان صدقه ام میرود و من باز یاد آن عزیزمی میفتم که زبانم گرو برداشته است. برای چه کسی اما... رویا؟ او اصلا حاضر است تف هم به صورتم بیندازد؟ این عزیزم را خرجش کنم میگوید فدای سرت گذشته ی تباه شده ام؟

به زور هم شده سهم مهشید را از خودم میگیرم.

-عزیزم، من باید برم.

مینشینم روی مبل و نگاه به چشم هایش میکنم. برق عزیزم شنیدن در چشمانش است... چه بهتر از این؟

گونه اش را میبوسم و با همان تی شرت ساده ی سورمه ای و شلوار جین آبی عزم رفتن میکنم. محض امتحان... لحظه ی پوشیدن کفش هایم خبر میدهم:

-سر راه میرم سراغ یکی از بچه ها. فقط بگو... ودکا میخوای یا ویسکی؟

بی آنکه لحظه ای فکر کند میخندد و برایم چشم و ابرو می آید.

-ای کلک. من گفتم و تو هوس کردی؟ نمیخوام. هیچکدومشو... والا شانس نداریم که. اون کوفتی و ترک کردیم یهو این یکی مارو میگیره. حالا بیا و درستش کن.

صدایش را پایین میکشد و لباسم را سمت خود...

-دو تا معتاد به شراب میمونیم رو دست نادرشاه... خدارو خوش نمیاد اذیتش کنیم.

گونه اش را میبوسم. چه عطری دارد تنش!

tlg:@NOVELSLAND

-باشه. منم آخرین باری که مست کردم سالگرد فوت مادرم بود. بعد حرف های ویدا... یادته که حالمو...

یادش می آید... خیلی زود.

-آره. انگشت پاتم همون روز بریدی. اصلا ولش کن. به من و تو نیومده... یهو یه بلایی سر خودمون میاریم. برو قربونت برم. اصلا بهش فکر نکن. فراموشش کن. منم دیگه ازش حرفی نمیزنم.

دست میکشد به موهای شانه نزده ام...

-تلفنتم جواب بده. نگران میشم.

-مهشید... دیروز تو کمد پودر کیک پیدا کردم. میشه برگشتم کیک درست کنی؟ با چایی دارچین مزه میده.

چشم های ریزش را گرد میکند:

-باشه. اصلا تا برگردی درستش کردم.

باز هم خودم را به اسارت عطر گردنش در می آورم.

-دعا کن برام مهشید.

****

tlg:@NOVELISLAND

#پست۴۲۲

#سرپناه

#دریادلنواز

چند دقیقه ای میشود که تاکسی را نگه داشته ام و از بیرون به سردر باغ رستوران زل زده ام. پاهایم جرئت رفتن ندارند. سیگار پشت سیگار روشن میکنم و سرانگشتانم را به شقیقه ام میزنم. ده دقیقه ای از ساعت قرارم با رسول گذشته است و تماسی نگرفته... میان دود سیگاری که دیدم را مه گرفته کرده است، چشم میدوزم به مردی که از پراید سفیدش پیاده میشود و در حال بسته قفل فرمان، موبایل را بین شانه و سرش نگه میدارد. ای کاش موبایلم زنگ نخورد... ای کاش آن کسی که چشم میچرخاند به اطرافش و صورتش را عینک دودی بزرگی که دارد و کلاهی که به سر... پوشانده است، رسول نباشد!

موبایلم زنگ میخورد، سیگار را میتکانم. مثل باقی مانده ی آبرویی که پیش پدرم دارم.

-بله؟

-آوید... سلام داداش. من رسیدم.

tg:@NOVELISLAND

خودش است... همان کسی که از دیدارش واهمه داشتم.

-منم رسیدم.

کرایه را حساب میکنم و پشت به جایی که او ایستاده پیاده میشوم. صدای دویدنش می آید! چه ذوقی دارد برای دیدارمان...

-سلام...

دست روی بازویم میگذارد، برم میگرداند... میبینمش با چشم هایم! آخ رسول... چقدر نگاهت شبیه رویاست! همان وقت هایی که با بغض اسمم را میبرد و به جانم شنیدنی لبخند میزد.

بی هیچ حرفی همدیگر را در آغوش میکشیم. بی هیچ حرفی به پشت کتفان یکدیگر میزنیم. بی هیچ حرفی برای لحظه ای چشم میدوزم به نگاه یکدیگر و دوباره هردو برای شروع حرف، آغوش مردانه مان را ترجیح میدهیم.

-چقدر عوض شدی آوید... خیلی تغییر کردی.

نیم قدمی به عقب برمیدارد. سر تا پایم را برانداز میکند. تنم میلرزد و زانوهایم سست شده اما سینه ام

tlg: @NOVELISLAND

را سپر نگه میدارد. نه بعید است رسول از ماجرای من و خواهرش چیزی بداند. اصلا امروز که میخواست به دیدنم بیاید به رویا حرفی زده است؟ او خبر از این دیدار دارد یا که نه...

-آخرین باری که دیدمت خیلی لاغر شده بودی.

دستی در هوا تکان میدهد و سرش را هم...

-بی خیال. مهم الانه! مهم تویی... شاید باور نکنی اگر بهت بگم دیروز که با آیین حرف زدم. همون چند دقیقه ای که خبر داد از تو و...

لب هایش را بهم فشار میدهد و نگاهش همراه ماشینی که با سرعت از کنارمان عبور میکند دست به فرار میزند.

-وقتی گفت ویدا ازدواج کرده و خوشبخته، گفت تو ترک کردی و دیگه برای خودت برو بیا داری، به خدا پام که رسید به خونه... گریه کردم!

بغض سراغش می آید. خنده ی معذبی میکند و به بازویم میزند:

-بریم داخل... کلی حرف دارم باهات بزنم. بریم...

tg:@NOVELISLAND

مثل همان وقت ها که از زمین فوتبال برمیگشتیم و من دیگر نای راه رفتن نداشتم، مچ دستم را گرفته... مثل همان وقت ها دارد با خودش میکشدم. خودش لاغرتر شده و من پرتر... پای چشم هایش کمی گود افتاده و انگار اینبار اوست که دیگر نای راه رفتن ندارد. شانه به شانه ی یکدیگر داخل میرویم و روی یکی از تخت ها مینشینیم. سفارش قلیان و چای میدهد، آن هم برای شروع! یادم نمی آید آخرین بار کی قلیان کشیده ام. وقتی میپرسد هنوز هم اهلش هستم. لبخند میزنم... معذبش نمیکنم. رفیقم اهل دود و دم نبود! حتی در حد همین قلیان نعنا و دارچین...

-چه خبرا...

خبرها پیش اوست. من حرفی برای گفتن ندارم!

-سلامتی... میگذرونیم.

-هنوزم کم حرفی...

رویا هم همیشه سرم غر میزد که چرا اینقدر کم حرفم. میگفت آدم را معذب میکنی...

-یاد اون وقت ها افتادم. چی شد یهو رفتین؟!

tlg:@NOVELISLAND

شلنگ قلیان را در دستانش جابجا میکند و خرما را کنار نعلبکی و فنجان چایم میگذارد. به چه فکر میکند که حرف نمیزند؟ میخواهد دروغ سرهم کند؟! چرا... چه احتیاجی است؟!

-دکتر گفته بود مادرم زیاد عمر نمیکنه. آخرین بار... جواب آزمایشش امیدوارکننده نبود. چند جا بردم آزمایش هاشو. همون حرف های تکراری رو تحویلم دادند. خودشم فهمیده بود عمرش به دنیا نیست. پیله کرد به اینکه تا من نرفتم دست عروسم و بگیر و بیار توی این خونه... آوید، مادرم بدون اینکه به من بگه، با مادرت تماس میگیره و قراره خواستگاری میذاره. مادرت فوت شد و همه چی بهم ریخت... منم دیگه از پس خرج و برج خونه برنمی اومدم. داییم گفت بیایید بوشهر... یه دینی به مادرم داشت که دلش میخواست روزای آخر عمرش بهش کمک کنه.

بی خبر بودم از بیماری مادرش... نمیدانم شاید آن زمان حرفش پیش کشیده شده بود اما فکرش را هم نمیکردم در این حد درگیر باشند. چای و خرما را میخورم تا فشارم تنظیم شود. نمیخواهم از ظاهرم شک به چیزی ببرد...

tlg.@NOVELISLAND

#پست۴۲۳

#سرپناه

#دریادلنواز

زبان به دهان میگیرم تا نگویم رویا... دانشگاه میرفت. درسش را نیمه رها کرد یا...

-دیگه وقتی رویا تونست انتقالی بگیره ما هم رفتیم!

دود قلیان را میفرستد به سمت چشم هایم... میسوزد. به ظاهر به خاطر نعنا و دارچین...

سرش را پایین میندازد و نفس حبس شده ام را آنقدر ناشیانه بیرون میفرستم که نگاهش مشکوک و طولانی به صورتم برمیگردم.

-میدونم نامردی کردم. میدونم اگر توی گوشمم بزنین، حق ندارم حرفی بزنم. خب آخه... من و ویدا خانم که اصلا با هم حرفی نزده بودیم... یکی دوباری دیده بودمش. در حد احوالپرسی و حرف های معمول، چهار کلمه اون گفت و چهارکلمه من! یه وقتایی که زنگ میزدم خونتون با تو حرف بزنم. وقتایی که یا

tg:@NOVELISLAND

نبودی یا خواب بودی... باهام درددل میکرد. نگران تو بود! ازم خواهش میکرد حواسم به تو باشه...

خجالت زده دست میکشد به چشم هایش...

-به خدا من خسته بودم. از زندگی خودم. از خانواده ای که هرکدومشون یه دردی داشتن... آقام یه طور... مادرم یه طور، رویا هم!

میان سکوتی که بینمان افتاده، زمزمه میکنم:

-رفتین به خاطر مادرت یا...

میخواهم بگویم رویا، به خاطر آنکه شاید او از برادرش خواسته از این شهر و محله دور شوند. با سفارش مجدد چایی که کمی سرد شده اما هنوز در قوری است، وقت میخرد. سخت نیست گفتن اینکه نمیخواستم از خانواده ی از هم پاشیده ای چون شما دختر بگیرم. چه عیبی دارد... هرکس برای هرکارش دلیلی دارد!

-گفتم بهت، از پس خرج و مخارجمون برنمی اومدم. مادرمم بهونه ی داییمو میگرفت. دلتنگش بود. وقتی با رویا درمورد رفتن از اصفهان حرف زدم، گریه کرد.

tg:@NOVELISLAND

بغض بیخ گلویم را میگیرد. پلک هایم را پایین میکشد و لب هایم را هم. دست میکشم به صورتم... در تمام تنم یخبندان است.

-رویا دل دور شدن نداشت. جدیش نگرفتم...! گفت ویدا... گفت تلفن مامان... گفت قرارمون. اما من... همه چی رو بهونه کردم برای رفتن. برای دور شدن... من نمیتونستم خواهرت و خوشبخت کنم. نه پولشو داشتم نه... حتی وقتشو! صبح تا شب با ماشین داییم کار میکردم بوشهر... مسافر میبردم و می آوردم تا بالاخره اینقدر به این و اون سپردیم تا توی یه شرکت نرم افزاری برام کار پیدا شد. حقوقش بدک نبود... رویا هم شد منشی همون شرکت! یه تکونی خورد وضعمون خداروشکر. الان همه چی بهتره...

خیلی زود چای میرسد و برایم در همان فنجان کمرباریک قبلی میریزدش... لب تر میکنم و منتظرم باز از رویا بگوید. یعنی حالش خوب بوده که میتوانسته کار کند و کمک خرج خانواده اش باشد؟!

tg:@NOVELISLAND

-خداروشکر که همه چی خوب بوده! دور شدن از شهر و محله ای که یه عمر توش بودی سخته، مگه نه؟

به زور همین چند جمله را کنار هم میچینم تا لال نمانم. سخت بود اما شد. توانستم...

-ما اونقدر گرفتار بودیم که اصلا نفهمیدیم این چند سال چطور گذشت. برای شش هفت ماه آره... همه چی خوب بود. حتی حال مادرم. حتی رویا از اون سکوت وهم آلودش فاصله گرفته بود. گاهی مثل همون وقت ها میگفت و میخندید. صدقه میدادم یه وقت دوباره بمب نیفته وسط زندگیمون... که افتاد!

از لرزش صدایش دلم میریزد... چای توی فنجان هم.

-هی... حواست کجاست. ریخت روی شلوارت.

فنجان را روی نعلبکی میگذارم و باز لیز میخورد. باقی مانده ی چای را فرش سوخته از قلیان زیرمان میخورد.

-حواسم پرت شد. یهو... صدات لرزید، دست منم...

بهم زل میزنیم، نگاهش را نمیخوانم. آن رسول سابق نیست. آن کسی که با وجود دغدغه هایش حال خوش

tg:@NOVELISLAND

داشت. سر به سرم میگذاشت. میگفت و میخندید... اعتقاد داشت به خدا و صدقه هایی که قبل از رفتنمان به زمین فوتبال در صندوق صدقات سر میدان میانداخت.

-ویدا خوشبخته؟! اصلا... وقتی ما رفتیم، ناراحت شد؟

میخندم... خنده ام به او سرایت میکند اما بیشتر شکل سوالی است که یعنی چه؟

-ویدا هنوزم فکر میکنه تو سراغی ازش نگرفتی چون من معتاد بودم! چون آبرومون و جلوی در و همسایه برده بودم. هنوزم فکر میکنه تقصیر منه...

خیره در چشم های مشکی و خسته اش لب میزنم:

-خواهرم دوست داشت.

مثل خواهر تو که مرا...! دست میکشم به چشم هایم... بهتر است اگر پرسید چرا اشک در چشمانت حلقه زده بگویم به دود قلیان حساسیت دارم. راه فرار را همیشه خوب پیدا کرده ام.

-فکرشو نمیکردم... به خدا قسم! آخه... شما از اولم وضع مالی خوبی داشتین. با خودم میگفتم از سر راه

tlg:@NOVELSLAND

ویدا برم کنار یکی بهتر از من... با دردسر کمتر... با گرفتاری کمتر...

-با عشق کمتر...

جا میخورد از حرفم، پلکش میپرد... نگاهش هم...

#پست۴۲۴

#سرپناه

#دریادلنواز

-دوستِ داشت که هنوزم با من قهره و آدم حسابم نمیکنه. بابام فکر میکنه درد دخترش مادرشه... آخه ویدا میگفت یه شب که من مصرف کرده بودم و توی حال خودم نبودم میرم بالای سر مادرم. میخواستم با چاقو... جلوی چشم اون سر خودم و ببرم. میگفت همون شب حال مادرم بد میشه و تا میرسوننش به بیمارستان سکته میکنه و میمیره. من نمیگم این کدورت و نفرت به خاطر توئه ها... نه اما یه دلیل مهمشم هنوز تویی! هنوز...

tg:@NOVELSLAND

چنگ میزند به موهایش، صورتش سرخ میشود و شلنگ قلیان را رها میکند روی زمین...

-تو هرشب داد و بیداد راه مینداختی آوید. تو ساختمون... تو محل... یادمه یه شب که شیشه ی یکی از اون زهرماری ها دستت بود و جلوی در نشسته بودی منتظر پدرت، مامان و بابام تو رو دیده بودن. مادرم تا پاشو گذاشت توی خونه زد زیر گریه... غصه ی تو رو میخوردا... اما بهم گفت این خانواده، گرفتاری زیاد دارن... دردسر هم!

هر لحظه که صدایش پایین و پایینتر رفت، قطره ی اشک من را هم با خودش کشید. پاک کردم صورتم را... چه خوب که لیوان های این باغ رستوران ها نمیشکنند. وگرنه با این فشاری که به آن وارد میکردم باید صد تکه میشد.

زیر لب زمزمه میکنم:

-عیب نداره! قسمت هم نبودین دیگه...

میخواهم از عذاب وجدان نگاهش... از لرزشی که در صدایش دارد کم کنم با این حرف ها اما...

-ویدا تنها دختری نیست که براش خواستگار میره و به هر دلیلی طرف مقابلش پشیمون میشه! اون

tlg:@NOVELSTAND

دردش چیز دیگه ایه. از این ناراحته که چرا به چشم تو اونقدر کامل و عالی نبود تا به خاطرش حاضر باشی برادر عیاش و معتادش و تحمل کنی...! عشق یه طرفه خودش و به رو نمیاره تا من و پیش چشم همه خارتر کنه. منم دیگه باهاش کنار اومدم. خداروشکر زندگیش با مهرداد خوبه.

دست میکشد به چشم هایش و لبخند معذبی میزند. دیدم قطره های اشکی را که به صورت داشت. برای یک خواستگاری ساده و پاپس کشیدن بعدش دارد گریه میکند و من ککم هم نمیگزد که به خواهرش تجاوز کرده ام؟

-هی... محمدرسول! خودت و اذیت نکن.

یاد ندارم گریه اش را دیده باشم. دست میبرم پشت کتفش... برجستگی استخوانش زیر انگشتانم جابجا میشوند. چقدر لاغر شده ای پسر...

-یه مدت فکر میکردم آه تو و ویدا دامنمون و گرفته. آخه تورم تنها گذاشتم و رفیق نیمه راه شدم.

-بی خیال... تو گرفتاری خودت و داشتی. یادمه! الان... وضعیت مادرت چطوره؟

اول از مادرش میپرسم تا به رویا برسم.

tlg:@NOVELISLAND

-وقتی رفتیم بوشهر و قوم و خویش مادری اش دورشو گرفتن حالش روزبه روز بهتر شد. حالا نه اینکه دوا درمونش قطع بشه اما خب... فعلا سایه اش بالای سرمونه خداروشکر!

خنده ای میکند و گرد نشسته روی پاچه ی شلوارش را میتکاند.

-معجزه است زنده موندن مادرم...

-خداروشکر.

از خودم میپرسد... از روزهای کمپ، از کار و کاسبی ام. تند و با عجله از همه شان میگویم. خلاصه و کوتاه... میخواهم به جای من او حرف بزند و از رویا بگوید اما مدام سوال پشت سوال می پرسد و چاره ای جز جواب ندارم. با سفارش نهار... وقفه ای میان حرف هایمان میفتد. اشتهایی ندارم اما به خاطر رسول با غذایم بازی میکنم... هرچند او هم وضعی بهتر از من ندارد. تقریبا حجم بیشتر غذاهایمان میماند کنار بشقاب و برایشان ظرف یکبار مصرف میگیریم. هنوز هم دانه به دانه ی برنج های اطراف را جمع میکند... هنوز هم میگوید اسراف است... هنوز هم انگار به خدا اعتقاد دارد.

tlg:@NOVELSLAND

-کی برگشتین؟

با بردن سفره و مخلفات روی تخت... هردو پا دراز کرده ایم. هنوز هم پاهای کشیده تری از من دارد!

-من برگشتم! بقیه بوشهرن... اومدم هم یه سری به محله ی قدیمیمون بزنم و هم کارداشتم.

پس رویا اصفهان نیست... رویا نیامده و حتما بی خبر است از این دیدار...

-حال پدرت خوبه؟

-چی بگم؟ بد نیست. اونام دیگه عادت کردن. اتفاقا میخواستم بیام بهشون گفتم همگی با هم بیاییم اما قبول نکردن.

با خودم میگویم دلتنگ نبودن...

-آوید... بریم اون زمین فوتبالی که همیشه باهم میرفتیم؟ از وقتی اومدم نشد بهش سر بزنم. بدجور دلم هوای اون وقت هارو کرده... چه لایی هایی بهم میزدی.

انگار دلداری دادنم، آن بی خیال گفتن و حرف هایم در مورد ویدا و سرنوشت، ریسمون نجاتش شده اند.

tg:@NOVELSLAND

حالش کمی بهتر است از زمانی که میان بغضش به خود گفت نارفیق...

-بریم.

#پست۴۲۵

#سرپناه

#دریادلنواز

پول رستوران را خودش حساب میکند و نمیگذارد دست در جیبم ببرم. در عوض ازش قول گرفتم بستنی سنتی محبوبش را خودم برایش بگیرم. با ماشینش برمیگردیم داخل شهر... برایم همایون و دارو دسته اش مهم نیستند. حالا که جلال برگشته دیگر دلیلی برای ترس وجود ندارد. کمی در خیابان ها و محلمان با ماشین میچرخیم و حتی از جلوی خانه ی خودمان هم رد میشویم. میان حرف هایش از رویا چیزی نمیگوید. انگار خانواده شان در خودشان سه نفر خلاصه شده... دل توی دلم نیست تا رک و مستقیم بگویم رویا... رویا و چشمانش رو به راهن؟ کنار آمده اند با زندگی... اما مدام لب میگزم و دست مشت

tlg:@NOVELISLAND

میکنم تا یک وقت سر حرف را باز نکنم. میترسم خب... اگر بگوید رویا خودکشی کرده! اگر بگوید افسرده شده و یک چشمش اشک است و یک چشمش خون... منه گردن شکسته چه کنم؟

زمان به تندی پیش میرود... مهشید زنگ نمیزند اما پیام میفرستد. میگوید تا یک ساعت دیگر کیکش آماده میشود و یادم باشد برایش اسمارتیز بخرم. جواب پیامش را نمیدهم اما سر راه برایش خرید میکنم. موبایل محمدرسول بعد از یک ساعتی که هر دویمان وسط زمین فوتبال خالی... دراز کشیده ام زنگ میخورد. مدام و بی وقفه... دلم میخواهد بگوید روياست پشت خط اما... نمیگوید! به قول خودش برای لحظه هایی که در کنار رفیقش دارد گذشته را ورق میزند، این زنگ زدن ها روی اعصاب است.

هردو به پهلو دراز میکشیم. خیره به چشمان یکدیگر... یاد دعوای آخرمان میفتد. وقتی که خوب دروازه بانی نمیکرد و گل خوردیم. میگفت تو دلت از جای دیگر پر بود و سر من فریاد کشیدی... حرف حق میزد و دفاعی نداشتم. یاد رفیق رفقای قدیم هم افتادیم اما باز... خبری از رویا نیست.

tg:@NOVELISLAND

-آیین زن نگرفته... نه؟ تو دستش حلقه نبود.

نفس عمیقی میکشم از لابه لای عطر چمن ها...

-فراریه... از من و گذشته مون! فکر زن گرفتنم نیست.

-تو چی؟ تو با کسی نیستی؟

میمانم چه بگویم... با چشمان نیمه بازم به لبخندش خیره میشوم.

-بزرگتر از من، تو و آیین توی نوبتین...

میخندد و طاق باز میشود.

-دختردااییم و دوست دارم. توی این یک سالی که طلاق گرفته و برگشته خونه ی پدر و مادرش، بیشتر همدیگر و میبینیم. خبر نداره دوسش دارم. فقط به مامان گفتم... اونم میگه یکم صبر کن.

-بسلامتی. پس شام عروسی افتادیم.

گوشه ی لبش کش می آید... کف سرش را میخاراند و میگوید:

-یه بچه ی شش ماهه داره. به مامان میگم تا بزرگ نشده و حالیش نیست باباش کیه. بذار برم حرف هامو

tlg:@NOVELISLAND

با دایی بزنم اما خب... فعلا میگه دست نگه دار و منم باید بگم چشم.

یاد حرف مادرش افتادم... همین امروز گفت که او دردسرهای خانواده ی ما را گرفتاری دیگری برای پسرش میدیده و به او میگوید قید ویدا را بزند.

-خیلی صبوری به خرج نده... آدما معلوم نیست تا کی کنار همن. وقتی حرفی به زبونت میاد مطرحش کن. یهو به خودت میای میبینی دیر شده و طرف رفته ها...

به لبخندی که رفته رفته از صورتش جمع میشود، چشم میدوزم. انگار برای زدن حرفی مردد است... از نگاهش میخوانم این تردید را... طولی نمیکشد که همراه لبخند تلخش میپرسد:

-تو چرا حال خواهرمو نمیپرسی؟

#پست۴۲۶

#سرپناه

#دریادلنواز

tlg:@NOVELSLAND

خیره به نگاهش لب هایم را بهم میفشرم. حس قایق شکسته ی روی آب را دارم... نه راه پس برایم مانده و نه راه پیش. رها شده ام... وسط منجلابی که دارد چوب های تنم را میشکند و در خود حل میکند.

-نمیخوای چیزی بگی؟

تنم را با رخوت از لابه لای چمن هایی که انگار زورشان به قدر چنگال یک هشت پاست، جدا میکنم. مینشینم و او هم...

-رویا خوبه؟!

تک خنده ای میزند:

-همین؟ رویا خوبه؟

نمیدانم میخواهد به کجا برسد... به عذرخواهی من... به غلط کردم گفتنم؟

-رسول... تو...

-من همه چی و میدونم آوید!

چیزی در سرم تکان میخورد، خاطره ای بس شوم! تکانش رگ های مغزم را پاره میکند و دردش به چشمم میزند. تصویرش میان مردمکم غوطه ور میشود...

tlg:@NOVELSLAND

-رویا بهم گفت یه مدت با هم دوست بودین.

رویا رویا... دیگر چه گفتی؟ از بلایی که سرت آورده ام به برادرت حرفی زده ای؟

-خب... ما نمیخواستیم که تو رو ناراحت کنیم. یعنی...

چنگ میزند به چمن های زیر دستش... یه مشت از آن را با فاصله ای به زمین به میریزد.

-من نمیدونستم باهمید. اصلا شکم نکرده بودم.

رویا...

سرش پایین است. نمیبیند چانه ی لرزانم را... حتی دستی را که زیر ران پایم برده ام تا لرزشش دیده نشود. دست میکشد به صورتش، آه بلندش بیخ گلویم را میگیرد. دیگر حتی نمیتوانم زبان در دهان بچرخانم و سوالی بپرسم. مات و مبهوت خیره میمانم به صورتش... سر بلند میکند... اشک میریزد. خیره به نگاهم... تصویر خنده های رویای خاکستری ام را در قطره های اشکش دنبال میکنم.

-حرف بزن رسول... رویا خوبه؟

tlg: @NOVELSLAND

خنده ای میکند... از آن هایی که یعنی تو نمیدانی حالش را؟ میدانم لعنتی... میدانم! روی گفتنش را ندارم.

-گفت... هروقت تو رو دیدم بهت بگم منتظر بوده بیای سراغش. گفت بگم زخمی که از تو به دلش رسید، هیچوقت خوب نشد!

گریه امانش نمیدهد. حتی من را... صورتم آرام آرام خط میفتد از اشک. نه چشمم بسته میشود و نه مثل رسول صورتم مچاله. رویا منتظر من بوده؟ با چه رویی دنبالش میرفتم؟ با چه رویی به دست و پایش میفتادم و میگفتم غلط کردم؟ هنوز تهدیدهایم به یادم هست... گفته بودم اگر از آن ماجرا حرفی به کسی بزند بیچاره اش میکنم... گفته بودم میگویم به خواست خودش پا در ویلا گذاشته...

-خواهرمو عاشق خودت کردی و دنبالش نیومدی؟ دلت نسوخت برای رویا؟! اگه واست کم بود... اگه به قد و قواره ی شما نمی اومد خب... خب بی انصاف بهش شماره نمیدادی!

چشم ریز میکند و با خنده میگوید:

tlg:@NOVELISLAND

-وقتی اینارو بهم گفت. خوشحال شدم. چون دیگه از تو یه نفر خجالت نمیکشیدم. کاری که من در حق خواهرت کردم و تو هم سر خواهر خودم آورده بودی. منتهی من که با ویدا رفیق نبودم! بودم؟ ما فقط یه زنگ زدیم تا بیاییم خواستگاری... همین!! کجا با خواهرت عکس گرفتم وقتی که داشتم میبوسیدمش؟ اصلا نزدیکش شدم؟ چهارکلوم عشق و عاشقی باهاش حرف زدم؟

نمیدانم چه بگویم. در سرم به طرز وحشتناکی زلزله رخ داده. زیر آوار دارم نفس کم می آورم اما حاضر نیستم فریاد بزنم تا کسی صدایم را بشنود و به دادم برسد. انگار خودم هم میخواهم بمیرم... در همین وضع مفلوک... رویا... من و تو فقط یک عکس از همدیگر داشتیم. همان را هم با خودت برده بودی؟!

-هشت ماه بعد از اینکه رویا مشغول به کار شد. گاهی میدیدم چشم هاشو میماله. گاهی وقت ها یک ریز اشک می اومد از چشماش... بردمش دکتر. گفت وضعش خوب نیست. گفت... متاسفانه بینایشو داره از دست میده. یه چشمش بیشتر اذیتش میکرد، زودتر از اون یکی هم...

tg.@NOVELISLAND

دستانش را پشت کمرش به روی زمین میگذارد. بالا تنه اش را عقب میبرد و خیره به آفتابی که نمیگذارد چشمانش باز بماند و ببیند، زمزمه میکند:

#پست۴۲۷

#سرپناه

#دریادلنواز

-قسمم داد به مامان و بابا نگم چشم راستش دیگه نمیبینه. حاضر بودم همه ی دارو ندارم و بدم. به قرض بیفتم و یه کاری براش کنم اما دکترها میگفتن محاله! بعد از اون فشار به چشم چپش بیشتر اومد... سخت میتونست کار کنه. بیشتر روزا کارهاش میموند و با گریه از شرکت بیرون میزد. هنوز چشم چپش میدید وقتی که یه روز... توی خیابون پشتی شرکت، ماشین بهش زد!

نفسم حبس میماند...

-تو... تو مطمئنی تصادف کرد؟

tlg:@NOVELSLAND

جا میخورد از سوالم. سرش را عمود نگه میدارد و میپرسد:

-یعنی چی؟

لال... لال... کاش لال به دنیا آمده بودم! اگر خودکشی کرده باشد چه؟

-رئیس شرکتمون دیده بودش، میگفت چراغ یهو سبز میشه و رویا متوجه نمیشه. بعدم یه ماشینی که از خیابون بغل میپیچه با سرعت میزنه بهش.

دلم آرام نمیگیرد. حتی همین حالا که میدانم تصادفش خودکشی نبوده...

-ما بردیمش بیمارستان. راننده هم اومد... رویا مدام میگفت من چشمم ندید! میگفت راننده بی تقصیره! یه عمر به هرچی میخورد... حتی به زمین، گردن خودش میانداخت. میگفت من ندیدم که تنه ی اون یارو خورد به شونه ام. میگفت من ندیدم پله هارو و لیز خوردم وگرنه کسی هلم نداد!

اشکش میچکد و عرق شرم منهم از گیجگاهم...

-قبل اینکه ببرنش اتاق عمل، تو اورژانس که بودیم. به سختی حرف میزد باهام. به جای پدرم... به جای

tg:@NOVELSLAND

مادرم... به جای هرحرفایی که اون زمان میتونست بزنه و نزد. از تو گفت! بعد اینکه قسمم داد کاری به راننده ی ماشین نداشته باشم و ازش شکایت نکنم. حرف تو رو پیش کشید. همین که چند ماه قبل از رفتن ما از اصفهان با تو دوست بوده و رفته رفته به خاطر درگیریت به اعتیاد رابطه تون تیره و تار میشه. اونجا بود که گفت اگر دیدمت بگم بهت... درد کاری که باهاش کردی تا قیامت به دلش میمونه اما... تو رو به خاطر اینکه نیومدی دنبالش، میبخشدت.

میخندد و سر تکان میدهد.

-نامرد... دل خواهرم و دزدیدی و رهاش کردی؟! نگفتی دلتنگت میمونه؟ درد بی وفاییت تا لحظه ی آخر سر دلش سنگینی میکرد. اونوقت من... چقدر به خاطر ویدا عذاب وجدان داشتم! تو که نامردتر از من بودی نا رفیق...

به آرامی... به صورتم میزند. یکبار... دوبار... من نه فقط دل خواهرش را که... آبرویش را دزدیده بودم و مثل تمام دزدان ناموس... کجا فکرش را میکردم که او حاضرست نگاه به صورتم بیندازد، حتی برای شنیدن "اشتباه کردم"!! از لابه لای اشک های

tlg.@NOVELSLAND

صورتم میبینم که کیف پولش را از جیبش در می آورد. عکسی را جلوی صورتم نگه میدارد... عکس تماما خاکستری است... انگشت اشاره ام میرود پی لبخند رویا... بی هوا بوسیدمش... بی هوا این عکس را گرفتم. بعدش بهم اخم کرد... بعدش سرخ شد و از خجالت رو برگرداند.

-وسایلشو که جمع میکردم، این عکس و لا به لای کتاب شعرهای ابتهاج پیدا کردم. بیشتر شبا... اون کتاب دستش بود. گاهی میخوند برامون شعرهاشو...

نگاهی به عکس میندازد و بعد به من...

-تو خریده بودی براش، مگه نه؟ صفحه ی اولش... با خط خودت نوشته بودی "تقدیم به رویای خاکستری". من خط تو رو میشناسم! من تازه از همون روز فهمیدم چرا گاهی وسط حرف زدنمون از گذشته، از قدیم، از اصفهان و خاطراتش، میپرسید ازم که خبر دارم از تو؟ میگفت دوستای مشترکمون از تو حرفی نزدن؟ میخواست بدونه حالت خوبه!؟ لابد میترسید اعتیادت وخیم تر شده باشه... میترسید عاقبتت از اونی که بود خراب تر شده باشه...

tlg:@NOVELISLAND

دست دراز میکنم برای گرفتن عکس... کمی به عقب میبردش.

-من بی غیرتم که این عکس خواهرم و تو رو نگه داشتم؟

چنگ میندازم به تصویر بوسه ای که به شقیقه اش زده بودم و به سختی شکارش کردم. دیدن چشم رویا... آن لبخند خجالت زده اما قشنگش آتش به چشم هایم میندازد. سینه ام دارد میسوزد... نمیتوانم نگاهم را از عکس بگیرم. چیزی از حرف های محمدرسول را نمیشنوم جز رویایش را... کر و کور و لال شده ام انگار... توان هیچ حرکتی ندارم. زمان می ایستد و توی گذشته ی سیاه و زشتم پرتاب میشوم. گذشته ای که سیاهی اش با تمام قوا توی صورتم میخورد. دارم سقوط میکند و این پرت شدم را ... این سقوط را با چشم های آتش گرفته ی خود... در چشم های سیاه و مذاب گرفته ی رسول میبینم.

-رویا توی اتاق عمل دووم نیاورد. وقتی داشت میرفت گفت دیگه برنمیگردم.

روی پایش میزند و میان هق هقش میگوید:

tg:@NOVELISLAND

-خسته شده بود خواهرم... خسته بود اما چیزی نمیگفت. یه بار نشد از چیزی شکایت کنه. یه بار نشد بگه کم آوردم. دیگه نمیکشم. تا نگاهم بهش میفتاد لبخند میزد بهم که یعنی داداشی غصه ی منو نخوریا... من خوبم! من با همین یه چشم خاکستری خوبم!

#پست۴۲۸

#سرپناه

#دریادلنواز

چنگ میزند به روی زمین و من چنگ میزنم به دلم. شانه هایم خم میشود... مثل کسی که تمام روح و جانش را از دست داده باشد خالی شده ام و اشک... آرام و بی صدا از گوشه ی چشمم پایین میریزد. رویا مرده بود... همان کسی که انتظارم را میکشیده تا دست از نامردی بردارم و برای یکبار هم که شده دوباره ببینمش... همان کسی که یک عمر غلط کردم از زبانم را نشنید. همان کسی که خسته بود و با من خسته تر شد...

tlg:@NOVELSLAND

سرم و تمام صورتم میلرزید... محمدرسول میگفت رویا پشیمانی او را دیده بوده، عذاب وجدانش نسبت به ویدا را... اما یک کلام به او حرفی نزده بود تا دم مرگش! نگفته بود آوید هم در حقم نامردی کرده... نگفته بود تو تلافی نامردی برادرش را سر ویدا خالی کرده ای...

صورت میپوشانم از نگاهش... مچم را میگیرد. میکشد به سمت خودش... کاش رسول میدانستی کسی را که داری به آغوش میکشی خواهرت را زخمی و بی پناه رها کرده! کاش میدانستی عمق فاجعه بیشتر از این هاست. نه یک بی وفایی معمول... نه یک "خدانگهدار" بدون "میبینمت"!

-چرا رویا تو رو بیشتر از من دوست داشت؟! چرا یک کلام نگفت توئه نامرد...

میزند به پشت شانه ام و از ضرب سنگین دستش میسوزم.

-نامرد!! خواهر مریضمو اذیت کردی. چطور دلت اومد چشماشو چشم انتظار بذاری.

از حرف های رویا... از آن زخم ترمیم نشده... از آن درد بی پایان خبر ندارد و به خیالش گمان میکند اگر

tlg:@NOVELISLAND

من به هوای خواهرش به بوشهر میرفتم او را خوشحال میکردم. نمیداند که شاید رویا هر لحظه چشم انتظار من بوده تا بلکه دردش کمی التیام پیدا کند نه اینکه ببخشدم. من هیچوقت روی آن را نداشتم که دوباره چشمم به او بیفتد. حتی در خواب هم دیدار دوباره اش میترساندم. حتی در خواب...

طول میکشد... به ثانیه نه، به دقیقه هایی که من و رسول بی هیچ حرفی برای رویای بر خاک افتاده مان اشک میریزیم. برای آرام کردن کسی که هنوز در سوگ خواهرش عزادار است خودم را میرسانم به پارکبان و طلب آب میکنم. کمی زمان میبرد تا یک لیوان آب و چند حبه قند کف دستم بگذارد. وقتی برمیگردم که خبری از رسول نیست. هرچه چشم میچرخانم و به اطرافم نگاه میکنم او را نمیبینم.
میرسم به همانجایی که هردو رو به روی هم نشسته بودیم. عکس را با خودش نبرده... زمینش انداخته و رفته. حالا که رسول نیست تا ببیند، دو زانو زمین میفتم. قندها را زمین میریزم و آب را روی سرم...
درونم آتشفشانی درحال فوران است که دود خاکستری اش چشم هایم را دارد کور میکند. کنار همان عکس... دراز میکشم. به خیال آنکه رویا همینجا به

tg:@NOVELSLAND

خاک سپرده شده... انگشت اشاره ام را میزنم به روی لبخندش... تو چه دلی داشتی و من نمیدانستم!

اشکم مثل گداخته ی مذابی از گوشه ی چشمم خودش را آزاد میکند. من اما اسیر میشوم... اسیر لبخندی که دیگر لبخند نیست! بغض است... درد است...

زندگی دردناک او لحظه ای از پیش چشمانم کنار نمیرود. رسول گفت شش ماه پیش رویا مرده... شش ماه پیش یعنی همان وقت هایی که من دست مهشید را گرفتم و به خانه بردم. یعنی همان وقت هایی که به خودم گفتم به مهشید کمک میکنم تا شاید درد بی پناه رها کردن رویا دست از سرم بردارد. قلبم مثل بمبی ساعتی به سینه میکوبد. مدام حرف های رسول را با خود مرور میکنم... کاش رفته بودم! کاش لااقل یکبار پایم را از این شهر لعنتی بیرون میگذاشتم و به هوای پیدا کردن او قدمی برمیداشتم. اگر اینطور میشد...

فردا روزی... همان قیامتی که خیلی ها حرفش را میزنند، میدیدمش! میگفتم من فراموشت نکردم... من با تمام پشیمانی ام دنبالت آمدم اما روی دیدنت را نداشتم.

حالا... او از کجا بداند که هر روز صبح، وقتی چشم به آینه انداختم. آوید گفتن او در سرم تکرار شد.

tg:@NOVELISLAND

حالا... او از کجا بداند که هر شب، وقتی پلک هایم را روی هم انداختم از خودم پرسیدم همین لحظه و ساعت رویا کجاست... در چه حالی است.

نکند به خیالش من پشیمان نشدم از کارم؟!

خیره به آسمانی که رو به غروب میرود میمانم... به پارکبان هم میگویم زمین فوتبال را امشب من اجاره میکنم. دست و پایی برای تکان دادن در من نیست. چشمانم از رمق افتاده اند. مثل نفسی که به سختی بالا و پایین میشود و پارکبان را هم نگران میکند. به زور تراول های پنجاهی را دستش میدهم. میگویم برود... میگویم اینقدر در اتاقکش را باز و نگران نگاهم نکند... برق تراول ها چشمش را نمیگیرد. هربار صدای باز و بسته شدن در می آید... پلکم میپرد. به تصویر رویا خط میفتد با هربار شنیدن صدای زنگ موبایلی که خبر میدهد یک نفر که هنوز زنده است، نگرانم شده...

عکس رویا را گذاشته ام تخت سینه ام. سختی نفس کشیدن را کمی برای آسان میکند اما... چشم هایم دیگر توان بیداری ندارند.

****

tg:@NOVELISLAND

#پست۴۲۹

#سرپناه

#دریادلنواز

میان تاریکی مطلق جایی که برایم آشنا نیست میبینمش. عوض شده... ظاهرش... لباس پوشیدنش... پیرهن بلند سپیدی به تن دارد و موهایش کوتاه است! صدایش میزنم. میان خنده هایش با کسی که هرچقدر چشم ریز میکنم نمیبینمش. بلند میگویم "رویا... منم آوید"

خنده میرود از صورتش... نیم رخش برمیگردد به سمتم. دست تکان میدهم. با صدایی که مثل شاخه های آویزان درخت با وزش نسیمی میلرزند اشاره به خود میکنم:

-من اومدم دنبالت. نگاهم کن... ببین دیگه شکل اون آدم سابق نیستم. من عوض شدم رویا...

بلند میشود. بی آنکه به طرفم بیاید راه دیگری را پیش میگیرد. پا تند میکنم به سمتش... آنقدر تند و

tg:@NOVELSLAND

عجولانه که حتی زمین میخورم. حتی چیزی به چشمم هم... درد میکشم اما بازویش را میگیرم و به خود نزدیکش میکنم:

-صبر کن... دارم باهات حرف میزنم.

صورتش سرخ شده و چانه اش میلرزد:

-نمیخوام باهات حرف بزنم. نمیخوام چیزی بشنوم.

مشتم را به پیشانی ام میکوبم تا فریاد نزنم، اما نمیشود. صدایم بلند میشود و پیش چشمان کسی که نادیده ام میگیرد، فریاد میزنم:

-من نمیخواستم اذیتت کنم. دست خودم نبود.

دستانش را خودم گرفته ام، اما انگار گوش هایش کیپ تا کیپ بسته اند و چیزی نمیشوند.

-تنهایی بدقلقه. سخته بدون تو... نکن اینکارو با من.

قطره ی اشکش سر میخورد و راه را برای دیگری باز میکند. لبخند میزند و میپرسد:

-پس هنوزم دنبال سرپناهی؟!

-مزه ی بودنت هنوز زیر دندونمه.

فریاد میکشم تا باورم کند...

tlg:@NOVELSLAND

-به خدا مراقب دلتم.

یقه اش را میگیرم و تکانش میدهم، تا شاید به یاد بیاورد روزی را که خودش گفت:

-منو به خاطرت نگه دار... واسه اون روزایی که هیچکس دوست نداره، به دردت میخورم. مگه تو نگفتی؟ حالا فکر کن هیچکس دوستم نداره.

با چشمان بسته فریاد بلندتری میکشم:

-به دادم برس.

دست میکشد به چشمم... رد پای اشک های ریخته ام را دنبال میکند.

-تو رو دیگه همه دوست دارن! دیگه تنها نیستی... یه نگاه به دور و برت بنداز.

سرانگشتش را میکشد به چشم راستم...

-چشم انتظار داری آوید!

خنده ی دلخوری روی لبش مینشیند. به دور تا دور خودش اشاره میکند.

-بذار این دفعه من گله کنم. بذار برای یه بارم شده من فریاد بکشم که خستم. خسته...

tlg:@NOVELSLAND

در آغوش میکشمش، عطر موهایش مثل تیری، وسط قلبم را نشانه میگیرد.

-دلم برای بوی گردنت تنگ شده بود.

بینی ام را میکشم به گردنش و لرز تنش چشمانم را میبندد. بهش میگویم تا بداند داغ آن اتفاق نابودم کرده است.

-تمام وجودم پر از ترکه، دست بهم بزنی فرو میریزم.

دستانش میپیچد به دور تنم... مثل شاخه ی درختی که با تمام وجود ریشه دوانده در زمین... دیگر به این فکر نمیکنم که شاید آخرین دیدارمان باشد. به این فکر نمیکنم که دوباره بی سرپناه شده ام.

****

tlg:@NOVELISLAND

#پست ۴۳۰

#سرپناه

#دریادلنواز

فصل بیست و چهارم: آسمان ابری

"مهشید"

برای هزارمین بار شماره ی موبایلش را میگیرم و جواب نمیدهد. روی راه پله ی ورودی خانه مینشینم و زانوهایم را بغل میگیرم. تابستان است و من انگار با این لباس ها در چله ی زمستان بیرون خانه نشسته ام. دندان هایم بهم میخورد و صورتم را پشت شالی که سرم انداخته ام پنهان میکنم. دیگر طاقت ماندن در خانه را نداشتم... یک ساعت پیش تا سر خیابان رفتم اما از ترس آنکه نکند تمام نقشه هایمان نقش برآب شود برگشتم و پشت همین درختچه های جلوی پله ها نشستم.

سرانگشتانم را زیر بغلم میبرم. گرم نمیشود تنم... مانده ام به نادر خبر دهم یا همچنان منتظر بمانم. آوید نگفت که دیر میرسد... اگر قرارشان برای شام بود بهم میگفت.

-خانم...؟

سر میچرخانم و چشمم به جمال همسایه ای روشن میشود که یک ساعت پیش از ساختمان خارج شد.

-بله؟

-کاری از من برمیاد؟

tlg.@NOVELSLAND

راه را برایشان باز میکنم و خودم را به کناری میکشم:

-نه ممنون. شما بفرمایید.

به همسرش نگاهی میندازد و اینبار او کمی به سمتم خم میشود.

-شما ساکن کدوم واحدین؟

حوصله ی سوال و جوابشان را ندارم. از شدت لرزی که به تن دارم حرف زدن برایم دشوار است. فامیلی عمو را هم به یاد نمی آورم. بی جواب گذاشتنم باعث میشود راهشان را کج کنند و داخل ساختمان بروند. اگر تا نیم ساعت دیگر پیدایش نشود به نادر خبر میدهم. گور بابای خودم و همایون لعنتی... میترسم زبانم لال او بلایی سر آوید آورده باشد. نگرانم و یک لحظه آرام و قرار ندارم. آوید گفت خارج از شهر با دوستش قرار گذاشته... یعنی ممکن است دورهم جایی باشند و حواسش از من پرت شده باشد؟! خوب است گفتم حواست به گوشی موبایلت باشد. تاکید کردم جواب تلفن هایم را بدهد.

لب قاچ خورده ام را زیر دندانم فشار میدهم. بعد از نهار... به امید آنکه زودتر آوید میرسد و همراهش

tlg:@NOVELISLAND

کیک و قهوه میخوریم لب به یک لیوان آب هم نزدم. تمام گلویم از خشکی میسوزد و مدام سرفه ام میگیرد.

دوباره به انتهای خیابان چشم میدوزم. چراغ ماشینی که به آرامی داخل میشود مثل تمام این یک ساعت نیم خیزم میکند. لعنتی... زن و بچه داخل ماشینند.

چشمم به ساعت موبایل میفتد. چیزی نمانده به ده شب... خدایا خودت رحم کن. نکند تصادف کرده باشد و به نادر خبر داده باشند؟!

از روی پله ها بلند میشود و شماره ی نادر را میگیرم. هنوز رقم آخرش را وارد نکرده ام که صدای قدم های کسی سرم را برمیگرداند.

-آوید...

می ایستد سرجایش... بهت زده نگاهم میکند و بلافاصله میگوید:

-تو پایین چیکار میکنی؟

موهایش را باز گذاشته و صورتش معلوم نیست. نزدیک میروم و ترسیده و نگران جواب میدهم:

-دیر کردی... مردم و زنده شدم آوید.

tg:@NOVELISLAND

میرسم یک قدمی اش... گریه میکند؟

-اتفاقی افتاده؟ تصادف کردی؟

منتظر جوابش نمیمانم... سر تا پایش را از نظر میگذارم و دست میزنم به پهلو و ران پایش... درد ندارد اما صورتش... مچم را میگیرد و با خودش میکشد. قدم هایش بلند است و نمیرسم به او اما میبینم صورتش را پاک میکند. تا وقتی سوار آسانسور میشویم و کلید را در قفل خانه میچرخاند حرفی نمیزنم اما دیگر نمیتوانم سرمای دستش را حس کنم و چیزی نپرسم.

پیش از رسیدنش به اتاق... صدایش میزنم.

-حرف بزن آوید. مردم از چشم انتظاری. برات مهم نیست یه کلام بهم جواب بدی؟

همان لحظه ای که برمیگردد، سرخی چشم هایش... رد اشک هایی که فریاد میزنند هنوز هم تازه اند، به وحشتم میندازد.

زمزمه میکند:

-عزیزم. معذرت میخوام.

tlg:@NOVELISLAND

بغضم از عزیزمش، میشکند. عزیزمش جوری دلم را میسوزاند که قطره های درشت اشکم سرریز میشوند. دیگر داشتم خفه میشدم بس که خودم را کنترل کردم تا در نبودش اشک نریزم.

-چرا گریه میکنی مهشید؟

حالش انگار بدتر از من است که میپرسد و بغض خودش هم میشکند. میپوشاند صورتش را... نزدیک میروم و بغلش میکنم...

-بمیرم آوید... طوری شده؟

میبوسد شقیقه ام را... میکشاندم تا مبل تک نفره ای که هردوی ما را با هم به آغوش میکشد.

اشک هایمان... صدایمان... بغضمان... با سوز جگر است. نمک به زخمش پاشیده اند باز؟ من ضیعفم... من طاقت ندارم... دست میندازم به دور کمرش و با لب هایی که آنقدر داغ و اشک هایی که خیسشان کرده اند، صورتش را میبوسم.

-آوید... دورت بگردم چرا گریه میکنی؟ رفتی کی و ببینی که دیر اومدی؟ کدوم رفیقت بود؟ من میشناسمش؟

tg:@NOVELISLAND

محکمتر بغلم میگیرد و صدای گریه ی مردانه اش در گوشم میپیچد. دارم از حال میروم... طاقت ندارم باشم و ببینم اینطور بی پناه و درمانده اشک میریزد. پ دلم به حال گریه هایش میسوزد و لب میزنم:

-بمیرم الهی...

#پست۴۳۱

#سرپناه

#دریادلنواز

میبوسم اشکش را... خجالت میکشد از من... مژه هایش بهم گره میخورند بس که پلک هایش را بهم فشار میدهم.

لب هایش را میرساند به سر شانه ام. اسمم را لرزان به زبان می آورد. حس میکنم تمام وجودش به رعشه افتاده... محکمتر کتفش را چنگ میزنم.

-تو چشم انتظارم بودی؟

tlg.@NOVELSLAND

اشک برمیگردد به چشمانم. تمام لحظه هایی که خیره به ساعت، به در، به خیابان بودم خدا را صدا زدم تا آوید را صحیح و سالم برگرداند.

-آره... ترسیدم دیگه برنگردی. یهو یه دلشوره ای افتاد به جونم که نمیدونستم باید چیکار کنم. اگر تا یه ساعت دیگه پیدات نمیشد به بابات خبر میدادم.

لب هایش را فشار میدهد به سرشانه ام... میخواهد جلوی گریه هایش را بگیرد اما نمیتواند... محال است این حجم از درد را تحمل کند! زبانم لال اگر از غصه ی دلش از حال برود چه؟

-الهی مهشید برات بمیره.

یاد شبی افتادم که به ویلا آمد... مست و درمانده خودش را به در و دیوار میکوبید و ضجه میزد. حال امشبش هم دست کمی از آن روز ندارد. وای خدایا... آوید را از من نگیری...!

-نگو... نگو الهی بمیرم.

دستش را میگذارد روی لب هایم. فشارش میدهد تا دیگر تکرار نکنم. از میان فک بهم قفل شده اش اسمم را میبرد. با خشم... با حرص... میخواهم بگویم

tlg:@NOVELISLAND

باشه دیگر تکرار نمیکنم اما... لب هایم را نگه داشته....

-رویا مرده مهشید! شش ماه پیش... امروز برادرش رو دیدم. اون بهم خبر داد.

از شوک خبری که میدهد نفسم میگیرد و چنگ میزنم به مچ دستش... حواسش نیست انگشتان پهن مردانه اش پره های بینی ام را گرفته و راه نفس کشیدنم را بسته...

-به رسول نگفته چه بلایی سرش آوردم. نگفته مهشید!

میان گریه اش پشت سرش را میکوبد به مبل... دارم خفه میشوم اما دستم را میبرم به جلو، هر ضربه ای که به پشتی چوبی مبل میزند، اول به دست من میخورد. آخ خدا... یعنی واقعا رویا مرده؟

-خوابشو دیدم. رو چمن ها خوابم برد، دیدمش مهشید. هرچی بهش گفتم منو بخشیدی... جوابم و نداد.

پلک هایم دارد روی هم میفتد، دارم میمیرم و آوید در نظرم تیره و تار میشود. دستانم را میرسانم به چشم

tlg:@NOVELSLAND

هایش... کاش من را ببیند، کاش صدای زمزمه ام را بشنود.

چنگ میندازم به سینه اش، یقه اش را میکشم اما... دیگر قدرتی در سرانگشتانم نمانده برای هوشیار کردنش.

-منتظر بوده برم دنبالش! مدام از رسول میپرسیده که خبری از من داره!؟ مهشید... تو... تو میگی اون منو بخشیده؟

پلک بهم میزنم. اشک میریزم و سر تکان میدهم. بخشیده آوید... مگر میشود تو را با حالی که داری ببیند و نبخشد؟ من اگر جای رویا بودم، میبخشیدم. من حتی از حال پشیمان تو دیگر آهی هم پشت سر سپهر نمیکشم. پس چطور ممکن است دختری که تو از مهربانی اش برایم گفتی، دل بخشیدن نداشته باشد.

پلک هایم روی هم میفتد و دستانم کنار تنم، به قدر لحظه ای لب هایم را مثل ماهی بیرون افتاده از آب، تکان میدهم، میبوسم دستش را... کم برایم نگذاشته این مدت. حالا خب... حواسش نیست با دستان خودش دارد جانم را میگیرد!!

tlg:@NOVELSLAND

برای لحظه ای کودکی خودم را در بغل مادرم میبینم. خنده هایمان را به وقت خانه تکانی عید و شستن فرش در حیاط... برای لحظه ای مرگش به یادم می آید. ضجه هایم سر خاک را... و بعد دستان کوچکم را که پدرم میگیرد و به خانه اش میبرد. از نگاه تلخ همسرش... تا پوزخند پر کینه ی همایون گرفته تا اولین دیدارم با دایان به خاطرم می آید.
تصویرهایشان تند و پیاپی از جلوی چشمانم عبور میکنند تا میرسد به نادر... به آن لبخندی که هروز تا چشمش به صورتم میفتاد، صبح بخیر میگفت.

-مهشید...

رها میشوم... لب هایم... تنم... پیش از سقوطم به روی زمین کمرم را با شتاب میگیرد. رعشه ای به جانم میفتد و با عطش سیری ناپذیری هوا را میان ریه هایم میفرستم. چشم های از حدقه درآمده ی آوید... لبخند لرزان من... التماسش برای آن که نفس عمیق بکشم راه نجاتم میشود.

سرفه های خشک و طولانی ام او را میترساند. دستپاچه و نگران به آشپزخانه میرود. مینشینم روی زمین و چنگ میزنم به سینه ام... هنوز هم سنگینی

tg:@NOVELISLAND

دستان آوید را روی لب هایم احساس میکنم.
برمیگردد با لیوان آبی که نیمی از آن را در راه ریخته است. اصلا چیزی از گلویم پایین نمیرود اما با اصرارش به زور هم که شده کمی از آن را میخورم.
پشت قفسه ی سینه ام را به آرامی میمالد... رنگ به صورت ندارد و میخواهم بیشتر از این نترسانمش.

-خوبم.

میان سرفه هایم باز هم تکرار میکنم برایش...
باورش نمیشود. به خودش لعنت میفرستد و لبخند میزنم تا شاید آن را ببیند.

-حواسم نبود...

سر تکان میدهم که یعنی باشه... میفهمم...
متوجهم... اما باز هم مثل بچه ها با بغضی که به گلو دارد میگوید:

-داشتی میمردی. اونم با دستای من...

دستانی که جلوی صورتش برده را میگیرم. بلند میکنم خودم را از زمین... آغوش او را به تمام دنیا ترجیح میدهم، حتی اگر با دستان خودش جانم را میگرفت.

tlg:@NOVELISLAND

#پست۴۳۲

#سرپناه

#دریادلنواز

برای هزارمین بار غلت میزند و چشمانش را فشار میدهد. ساعت از سه صبح گذشته اما نه او خوابش برده و نه من... چهار دست و پا خودم را میرسانم به بالای سرش.

-میخوایی دوباره برات قرص بیارم؟

فقط سر بالا میندازد. بهم گفت بروم به یکی از اتاق ها و بخوابم اما مگر خوابم میبرد وقتی او اینطور به خودش میپیچد. برمیگردم سر جایم و به پایه های مبل تکیه میدهم. دو قرص برای سردردش خورد... اما انگار اثری نگذاشته. چنگ میزنم به موهایم... کف سرم میسوزد. دختر بیچاره! چه زندگی سیاهی داشتی... یعنی الان حالت خوب است؟! جواب خودم را خودم میدهم. معلوم است برای دختری مثل او مرگ نهایت لذت و آرامش است. من تا قبل آوید فقط از خدا

tg:@NOVELSLAND

مرگم را میخواستم... به خیال آنکه دردهایم التیام پیدا کند.

-مهشید...

سرش را از روی بالش برمیدارد. میبینندم... چند قدمی فاصله داریم از هم.

-جانم؟ چیزی میخوای؟

نیم خیز میشود و دست دراز میکند تا مچ پایم... میکشدم روی پارکت خانه و میرساندم به خودش.

-دستتو بذار روی چشمام. آروم فشارش بده... تخم چشمم داره درمیاد.

سرش را روی پایم میگذارد و انگشتان شستم را به آرامی روی چشم هایش میکشم. آنقدر گریه کرده که حق دارد حالا از درد مردمک هایش ناله کند. وقتی عکس خودش و رویا را نشانم داد قلبم درد گرفت. حرفی نزدم اما یک لحظه حس کردم دارد روح از بدنم جدا میشود. چهره ی معصوم آن دختر... لبخندش در عکس... دردی که این همه سال با خود کشیده، داشت جانم را میگرفت. به زور خوردن چند لیوان آب و شستن دست و صورتم سرپا شدم و دوباره برگشتم کنارش...

tg:@NOVELISLAND

-همینجوری خوبه.

همانطور که میخواهد مردمک هایش را نوازش میدهم. رد خشک شده ی اشک به صورتش مانده... هنوز هم مژه های بلندش نم دارد.

-غصه نخور... میدونم دارم چرت میگم اما دیگه هیچ کاری از دست تو برنمیاد. جز اینکه مدام افسوس بخوری که ای کاش... رفته بودم دنبالش!

دستانش را میگذارد روی دستانم... فشار بیشتری میدهد به چشمش. جرئت ندارم حرف بزنم و بگویم کور میشوی، دیوانه بازی در نیار...

-دارم کور میشم.

دستم را عقب میکشم و جای دستانم را خودش پر میکند. سر خوردن قطره ی اشکش را میبینم و با انگشتم پاکش میکنم.

-میخوای بریم درمونگاه؟ نگرانم آوید.

آه میکشد و دلم میریزد از نفسش... خدایا یک امشب را زود صبح کن! میخواهم آفتاب که طلوع کرد به نادر زنگ بزنم و به بهانه ی حال بد خودم او را بکشانم اینجا.

tlg.@NOVELISLAND

زانویش را خم میکند و دست میکشد به ران پای دیگرش... تکان های عصبی پایش بیشتر میشود.

-دارم دیوونه میشم. حالمو نمیفهمی مهشید... مثل من شده گناهی مرتکب بشی بعد عین چی پشیمون باشی از اینکه چرا اون غلط و کردی؟ من نمیتونم با هرکسی در این مورد حرف بزنم. دلداری توام کمکی بهم نمیکنه. چون جای من نیستی... من قراره تا آخر عمری که نمیدونم یه ساله... ده ساله... صد ساله، به روزایی فکر کنم که زندگی یه نفرو سیاه کردم. تازه یه نفرم نه... ویدا... مادرم...

صدایش میلرزد. میبینم لب هایش را که دارد بهم فشار میدهد. نفس عمیقی میکشد و بلند میشود. پشت به من... موهایش را با کش دور مچش میبندد.

-مهشید یه چیز دیگه ام باید بهت بگم. اونقدر ذهنم درگیر دیدن رسول بود که نشد درموردش باهات حرف بزنم.

بالا تنه اش را برمیگرداند به سمتم... میخواهم بگویم مهشید برای چشم های قرمز و گریانت بمیرد اما لب میگزم و بغضم را میان سینه نگه میدارم. نگاه کشدار

tlg:@NOVELISLAND

و طولانی اش دلشوره ام میدهد. نکند باز همایون کاری کرده و او به من چیزی نگفته؟

-بگو آوید.

-خانم صالحی به بابام زنگ زد. حدسمون درست بود.

مردمک چشمانم گرد میشوند و خیره به لب هایش میمانم. ما چه حدسی زده بودیم؟

-جلال برگشته...؟

مکثش در جواب، ذوقم را بیشتر میکند:

-آره آوید؟ داداشم اومده؟

#پست۴۳۳

#سرپناه

#دریادلنواز

به کندی لب میزند:

-آره.

هول میشوم و روی دو زانو مینشینم:

tlg:@NOVELISLAND

-راست میگی؟ شما مطمئنید؟ شاید خب...

بی حوصله تر از هرزمانی دستی در هوا تکان میدهد که یعنی مطمئن است خود جلال برگشته است.

- قرار شده بابا به بهونه ی خیریه، برادرت و ببینه. هر روزی که قرار بذارن تورم میبره.

اشک به چشم هایم برمیگردد، باورم نمیشود بالاخره آن کسی که انتظارش را میکشیدم پیداش شده... برگشتن جلال یعنی پیدا شدن سرپناهی دیگر... یعنی بستن دهان یاوه گوی همایون لعنتی. چه از این بهتر؟

-خوشحال شدی؟

پلک بهم میزند و به حالم پوزخند:

-اتفاقا بد نیست چند روزی بری پیش برادرت. فعلا که من داغونم! اینجا بمونی دق میکنی...

در میان بهت و ناباوری ام بلند میشود و به سمت یکی از اتاق خواب ها میرود. این چه حرفی بود که زد؟! یعنی چه؟ این همه من از درد اعتیاد و نامردی دوستانم پیشش گریه کردم و غر زدم مگر او اعتراضی کرد که حالا من به خاطر فرار از غصه ی دل او دمم را روی کولم بگذارم و بروم؟

tlg:@NOVELSLAND

-آوید صبر کن.

دیر میرسم. در را میبندد و قفل هم میکند.

-برو بخواب مهشید. نگران منم نباش. میخوام تنها باشم.

پشت همان در... تکیه به میدهم. سر میگذارم به دیوار تا صدای او را بشنوم. آرام و قرار ندارد... مدام دور خودش میچرخد و صدای ساییدن شلوار جینش به گوشم می آید. حتی آن نفس های عمیقی که میکشد. حتی چندباری که پنجره را باز میکند و دوباره میبندد. آه میکشم و چشمانم را میبندم. من یک نفر که به تلخی عادت کرده ام. آوید هم حتما...

این را از ادکلنی که بوی تلخ دارد و هر روز سراغش میروم و روی سر و گردنم خالی میکنم، فهمیده ام. همین که بوی تلخش توی شامه ام میپیچد و تا دقایقی مست و مبهوت میشوم و درون خودم ادای تلوتلو خوردن زمان مستی را در می آورم که انگار از همه ی جهان دور شده ام. اما حتی وقتی نشئگی ادکلن تلخم تمام میشود انگار آب از آب تکان نمیخورد، تلخی روزهایمان آنچنان جای همه ادکلن های تلخ و تند را گرفته اند که دیگر نشئگی هیچ چیزی احساس

tlg:@NOVELSLAND

نمیشود. تا یک تلخی بخواهد تمام شود یک تلخی با عطری تندتر و رایحه ای غلیظ تر چنان توی سرمان میپیچد که نگو و نپرس!

ما عادت کرده ایم مثل تمام سیگاری های جهان که سیگار جدید را با ته مانده آتش سیگار قبلی روشن میکنند، غم را با غمی دیگر، تلخی را با تلخی دیگر، سیاهی را با سیاهی و رنج را با رنجی عظیم و جدید به پایان میبریم. ما نه تنها نشئگی مدام را دیگر از دست نمیدهیم، بلکه مخدرمان انگار شده تلخی روزگارمان، بعد هی زمزمه میکنیم؛ بگذر این روزگار تلخ تر از زهر...

****

کتری را روی گاز و ظرف عسل را روی سینی میگذارم. نمیدانم کی پشت در خوابم برد که وقتی بیدار شدم ساعت هشت شده بود. آوید را چندباری صدا زدم تا بالاخره در را باز کرد و بیرون آمد. گفت گلویش خشک شده و گرسنه هم هست. آمدم صبحانه را آماده کنم و او هم رفت تا دوش بگیرد.

سفره را برمیدارم سینی را به سختی بلند میکنم. همان لحظه که از آشپزخانه بیرون میروم صدای

tg:@NOVELISLAND

زنگ آیفون می آید. زورم می آید برگردم و سینی را روی میز آشپزخانه بگذارم، به راهم ادامه میدهم و نرسیده به اتاق خوابی که آوید آنجاست صدایم میزند.

-کیه مهشید؟

-نمیدونم.

می آید بیرون و سینه اش به سینی میخورد. جیغ میکشم از ترس چپه شدنش...

-نترس. چیزی نشد.

میگیردش از دستم و میگذاردش زمین. با اخمی که میان صورتش نشسته سمت آیفون میرود و منهم پشت سرش.

-این اینجا چیکار میکنه؟

tlg:@NOVELISLAND

#پست۴۳۴

#سرپناه

#دریادلنواز

گردن میکشم و آیین را میبینم. خدا خیرت بدهد که آمدی... من از پس حال خراب آوید برنمی آیم.

-درو براش باز کن.

آیفون را برمیدارد و بدون سلام و احوالپرسی میگوید:

-گوساله!!

تصویر، خنده های آیین را نشان میدهد و منهم لبخندم را پشت دستم پنهان میکنم. در را باز میکند اما غر میزند از اینکه چرا او به اینجا آمده. حالا که خبر از جلال شده دیگر دلیلی ندارد از همایون بترسیم یا مراعاتش را کنیم. اگر چه همایون از پدرم نمیترسد اما من با چشم های خودم دیده ام که از جلال حساب میبرد.

پیش از باز شدن در کابین نگاهی به صورتم میندازم. آرایش که ندارم اما خیلی هم بد نیستم. فقط پلک هایم کمی پف دارد و لب هایم خشکی زده است.

-سلام بر زندانی ها.

لبخند میزنم با دیدنش...

-سلام. دلم برات تنگ شده بود.

tg:@NOVELISLAND

دستانم را باز میکنم تا در آغوشش کشم اما آویدی که خودش را رسانده بهمان، پشت لباسم را با خود میکشد و به عقب میروم.

-تو برای چی پاشدی اومدی اینجا؟ بیشعور... نمیفهمی شاید آدمای همایون دم خونه باشن. دنبالت بیان؟

قیافه ی آیین عین آدم هاییست که هیچ چیز را به هیچ جایشان نمیگیرند. حال خوبی دارد لبخندش...

-برو بابا. مثلا الان همایونم دنبال من اومده باشه. از کجا میدونه اینجا خونه ی کیه؟ شماها که پاتون و بیرون نمیذارید از اینجا. آمارم بگیرن از در و همسایه... تهش میخوان شک کنن.

به قابلمه ی توی دستش اشاره ای میکند و میگوید:

-براتون کله پاچه آوردم و خبر خوش!

از ذوق آن خبر خوش لبخند میزنم. لابد قرار با برادرم را نادرشاه گذاشته... چقدر دلتنگ خنده های محجوبانه ی جلالم. برادر مثبت و سر به زیرم...

-خوش اومدی.

tlg:@NOVELSLAND

آوید را با تنه ای کنار میزنم و قابلمه را میگیرم. من که میدانم دل و زبانش با هم یکی نیست اما گناه دارد آیین. دیگر یک خوش آمد که میتواند به زبان بیاورد...

-شما دو تا چرا این شکلی شدین؟

آوید پشت سرم آمده تا چای بریزد. نگاهش میکنم که چه بی تفاوت سرش را پایین انداخته و کار خودش را میکند. آیین سراغ من را میگیرد با نگاهش... چه بگویم؟ جز لبخندی که یعنی نگران نباش. طوفان گذشته است... تو فقط آمده ای و چشمت به خرابه ها افتاده. دوباره همه چیز درست میشود. اما نه مثل روز اول! این را من و آوید خوب میفهمیم، چون بارها در زندگیمان تجربه اش کردیم. شاید از بیرون برای تو و دنیایت ترسناک باشد اما برای ما دیگر جزو لاینفک زندگی شده است.

-آیین دلم برات تنگ شده بود.

میخواهم بحث را عوض کنم اما وقتی آوید پشت کمرم میزند وحشت میکنم.

-چرا میزنی؟

tlg.@NOVELISLAND

-چون این جمله رو وقتی دیدیش بهش گفتی. بسه دیگه!

خنده های آیین اوج میگیرد و چشم و ابروی منهم سنگ تمام میگذارند.

-چیه خب؟ آدمه ها... خیلیم خنگ و بامزست. من دوسش دارم.

آیین از تعریف هایم به وجد می آید و آوید هم سینی چای را به دست او میدهد و بیرون میرود. برای ریختن کله پاچه دنبال ظرفی میگردم.

-چتونه؟ اتفاقی افتاده؟ دعوا کردین...

کاش با من دعوایش شده بود!

-نه. دلمون گرفته بود. یکمی...

میدانم از چشم هایمان فهمیده اما خب...

-یکمی گریه کردیم.

#پست۴۳۵

#سرپناه

tlg:@NOVELSLAND

#دریادلنواز

صدایم میلرزد و پشت بندش مردمک چشم هایم.

-به بابا گفتم بذاره زودتر بیام پیشتون. خودش نذاشت... میدونستم شماها به جای اینکه از این تنهایی نهایت استفاده رو ببرین میشینین به روزایی فکر میکنید که رفته...

منظورش از آن نهایت استفاده را فهمیده ام اما جمله ی آخرش، جدید بود!

-اِ... پس دیگه باورت شده تموم شده گذشته؟!

از آن نگاه های جدی و مردانه ای که دیر به دیر روی صورتش نقش میبندد، میکند.

-اومدم بمونم مهشید. آوید چیزی نمیدونه اما، وقتی بابا داشت از همایون و تهدیداش میگفت. اون شب تا صبح خوابم نبرد. بیشتر از همه دلشوره ی آوید و داشتم. اون تخس و یه دنده است. دیدم نمیتونم دیگه دور بمونم. حالاکه واقعا عوض شده... حالا که برای تو... برای زندگیت... میشینه اینجوری نقشه میکشه و ویدا هم خبر رسونده برادر دو قلوش کلی هدیه و کادو فرستاده دم خونه اش، دیگه دلم طاقت نیاورد. نامه زدم منتقلم کنن... اگرم نشد که هیچی. میگردم

tg:@NOVELISLAND

دنبال کار! باسابقه ای که دارم مطمئنم پیدا میکنم. خدا بزرگه...

خبر از آن هدیه ها نداشتم... آوید هم چیزی نگفته بود.

-برای اون...

عنترش را میخورم و بقیه اش را میپرسم.

-چی گرفته؟

-چیزایی که گرفته مهم نیست. ویدا گفت بین اون هدیه ها یه ضبط صوت بوده و یه نوار کاست که توش آوید براش حرف زده.

-خب بقیه اش... چی گفته؟

-من دیگه نپرسیدم. فکر کردم اگر خودش بخواد میگه. ولی خب... ویدا حسابی...

-با این آمار گرفتنت. ته و توشو درمیاوردی دیگه.

تنه ای میزنم و از کنارش رد میشوم. همراهم می آید... آوید زودتر از ما مشغول خوردن چای و نان و پنیر شده است.

-بابا برای فردا با جلالتون قرار گذاشته. اومدم این خبر خوش و بدم که دوران زندانی بودنتون تموم شد.

tlg:@NOVELISLAND

لبخند کوتاهی میزنم از ترس آوید! دیشب... وقتی که او به اتاق رفت با خودم فکر کردم شاید آن گریه و آن ذوق حق من بود اما آوید را دلخور کرد. او هم که این روزها قطعا منتظر بهانه است تا به همه چیز پیله کند. نمیخواهم لحظه ای به این فکر کند که پیدا شدن جلال و حضورش در زندگی ام من را بیشتر از زمانی که کنار او و خانواده اش هستم خوشحال میکند.

-بهش گفته بودی داداش برگشته؟

آوید سر تکان میدهد و به زور جواب میدهد:

-آره. خیلیم خوشحال شد. گریه کرد!

دلم میگیرد از لحن حرف زدنش...

-بده یه آدم حسابی تو کس و کارم پیدا شده؟ آبروم رفت جلوی نادرشاه. همایون بیشعور و بابای بی غیرتم واسه من آبرو گذاشتن پیش خانواده ی تو... باز جلال حداقل یکم شخصیت و شعور داره. بلدم هست چطور دهن همایون و ببنده.

-اون اگر غیرت داشت این همه سال بی خیال تو نمیشد. بعیدم میدونم با اون داداشت فرقی داشته باشه. شاید کمتر سر اون سفره نشسته باشه اما

tg:@NOVELISLAND

بالاخره نون همونارو داره میخوره. خیلی به دلت صابون نزن که پشتت درآد!

نچ کردن آیین و نگاه عصبانی آوید سرم را پایین میندازد. اتفاقا... دم دمای صبح به همین هم فکر کردم، که اگر تمام تصورم از جلال اشتباه باشد چه؟

-کله پاچه سرد شد. بخورید.

tg:@NOVELSLAND

#پست۴۳۶

#سرپناه

#دریادلنواز

با آوید دیگر بحث نمیکنم. دلیل این بی منطقی اش را میگذارم پای حرف های محمدرسول. این همه او مرا تحمل کرده و یکبار من! آسمان که به زمین نمی آید.

از حرف های آیین متوجه میشوم که چیزی از قراره آوید و رفیقش نمیداند. دلیل حال بد هردویمان را هم ربط داده به این زندانی شدن اجباری... تمام مدتی که برایمان از کارش میگوید و از تصمیم جدیدش نه من و نه آوید حرفی نمیزنیم. مثل همیشه شور دارد و

هیجان... میگوید و میخندد و سر به سرمان میگذارد. به خاطر او هم که شده خودم را نگه میدارم.

-اگه قراره برگردی که باید به فکر خونه ی جدید باشین! یه اتاقش که من... یه اتاق آوید. یکی تو یکی نادر...

پا روی پا میندازم و برشی از سیبی را که پوست کنده ام تعارف آوید میکنم. خدا را شکر ازم میگردش و تشکر هم میکند.

-والا بابا میگفت...

انگشت اشاره اش را بین من و آوید تکان میدهد:

-شما دوتا گویا... دیگه... مبارک باشه ایشالا!

میخندد و من ریسه میروم. دلم میخواهد با همه ی غصه ای که از رویا دارم خوشحال برگشتن جلال... خوشحال حضور آوید باشم.

-قابل حدسم بود اتفاقا! اصلا من از روز اول به بابا گفته بودم منتظر این روز باشه. این آوید... برای هیچ دختری از این محبت ها خرج نمیکرد. تو از اولم براش جور دیگه ای بودی.

tlg.@NOVELSLAND

آوید دیشب گفت که لطفش در حق من به خاطر رویا بوده... گفت آن اوایل دلسوزی اش فقط برای جبران اندکی از آن اتفاق بوده...

-دیگه شما دو تا میرید سر خونه زندگیتون. من و باباهم همون خونه بسمونه!

میخندم و سیب دیگری دست آوید میدهم.

-حالا مگه این گفته من و میگیره؟ ما قراره دوست باشیم باهم...

آیین ابرو بالا میندازد:

-نه دیگه. ما خانوادگی از کسی خوشمون بیاد میگیریمش. فکر لباس عروس باش.

غم دارد لبخندم اما میزنم... همان لبخند را به تمام غصه های پررنگ دلم.

-چقدرم من کس و کار دارم تا دعوت کنیم عروسی. دلت خوشه ها.

برخلاف سکوت سنگین آوید و آن چشمان بسته اش... آیین یک ریز به حرف زدن ادامه میدهد.

-من از الان دارم پول جمع میکنم برای بچه های شما دو نفر!

tlg:@NOVELSLAND

بشقاب را روی میز میگذارم و دست زیر چانه ام.

-بچه ها؟!

-آره دیگه... بچه های شما دوتام دو قلو میشه.

زانوهایم را بغل میگیرم. لبخندم رنگ میبازد. آوید اصلا دل به دل آیین و من نمیدهد. مطمئنم برادرش میخواهد با این حرف ها جو خانه را عوض کند و به حرفمان بکشد. کاش کمتر او را سنگ روی یخ کند.

-از کجا معلوم بچه ی من و مهشید دو قلو باشه؟

به پهلو مینشینم. دست میگذارم روی شانه اش... پلکش میلرزد.

-چطور شوهرخواهرت میتونه دو قلو تحویل بده. تو نمیتونی.

خنده های آیین به کنار... من دلم برای لبخند آوید میرود.

-دو قلو چی دوست داری؟ دو تا پسر... دوتا دختر... یکی پسر یکی دختر؟

دست میکشم به شکمم... من دختر میخواهم. به جبران تمام نداشته های خودم میخواهم برای آن دوتا سنگ تمام بگذارم.

tlg:@NOVELISLAND

-آوید باید همه ی تلاشتو بکنی بچمون دو تا دختر بشه!

#پست۴۳۷

#سرپناه

#دریادلنواز

خنده های هر دو برادر را باید بزنم به حساب خل بودنم اما عیب ندارد. اگر خودمان هم میدانیم داریم دورهم چرت و پرت میگوییم عیبی ندارد. عوضش آوید لبخند زده... چشم باز کرده و در مردمک هایش صورت خندانم را میبینم. دیگر بقیه ی چیزها چه اهمیتی دارد؟

نزدیک غروب وقتی نادر زنگ میزند و میگوید برای فردا قراری با جلال گذاشته دست و پایم میلرزد و استرس میگیرم. نگرانم... اما خوشحال! امید دارم به تنها برادری که شکل همایون نیست. آوید بهانه ی حال خرابش را می آورد و میگوید نمیتواند همراهمان

tlg:@NOVELSLAND

بیاید. با آنکه دلم میخواهد او باشد اما حرفی نمیزنم و ترجیح میدهم منتظر دیدار فردا بمانم.

****

شالم را روی سرم میندازم و کمی به خودم عطر میزنم. حافظ جلال را با خودم برداشته ام... از صبح زود که بیدار شدم مدام دارم دست و پا شکسته شعرهای حافظ را میخوانم و برای خودم فال میگیرم. دلشوره دارم... نمیدانم چه چیزی انتظارم را میکشد. از طرفی با وجود آیین نمیتوانم خیلی به آوید نزدیک شوم و با او حرف بزنم. تمام دیشب از پذیرایی خانه صدای آرام تلویزیون می آمد. چندباری هم که به بهانه رفتن به سرویس بهداشتی از اتاق بیرون آمدم چشمانش را ناشیانه بست و حرفی نزد.

نگاهی به خودم در آینه میندازم. شک ندارم شکل همان روزی شده ام که جلال داشت از ایران میرفت. حالا دیگر به حرف های همایون شک میکند. حاضرم حتی همین امروز آزمایش بدهم و جلال بفهمد درگیر اعتیاد نیستم.

-مهشید. بیا دیگه بابا آدرسو فرستاد الان ماشین میرسه.

tg:@NOVELISLAND

در را باز میکنم و بیرون میروم. همان لحظه با آویدی که روی مبل نشسته و پا روی پا انداخته چشم در چشم میشوم. واقعا نمیخواهد امروز همراهم باشد؟

-چمدونتم برمیداشتی. یه وقت دیدی داداشت از شدت دوری و ناراحتی خواست تو رو ببره خونه ی خودتون.

بازویم را به دیوار تکیه میدهم. آیین با تعجب به آوید زل زده... نگاهش مثل دو شب پیش خودم است. همان وقتی که آوید از خوشحالیم برای دیدار با جلال ناراحت شد و حرف هایی زد.

-برمیگردم پیش تو!

پوزخندی میزند:

-اگه داداشت نذاشت.

-به اون ربطی نداره. کجا بود تا حالا؟

-پس اگر ربط نداره. نرو دیدنش! بابا باهاش درمورد همایون حرف میزنه. هرچی وویس و عکسم دارم برای بابا فرستادم. تو بمون همینجا...

دلم برای جلال تنگ شده...

-آوید چی داری میگی؟ خوبی تو؟

tlg:@NOVELISLAND

به آیین میتوپد:

-تو دخالت نکن. من دارم با مهشید حرف میزنم.

سرم را پایین میندازم و انگشت شست پایم را میکشم به همانی که بریده ام. جلال بیاید که پس فردا اگر من و آوید به جایی رسیدیم کسی را داشته باشم تا بگویم قوم و خویشم است! خانواده ی آوید همگی آدم حسابین... من نمیخواهم درمانده تر از این به نظر بیایم. از آن مهمتر... باید یک نفر باشد افسار همایون را بکشد؟! نمیخواهم یک عمر با شرمندگی... با ترس... زندگی کنم. حتی در کنار آوید.

-ماشین اومد. بریم مهشید.

آیین مچ دستم را میگیرد و جلوی دیدم را هم... نمیبینم آوید پوزخندی به لب دارد یا نه. کتونی های سفیدم را میپوشم و با خودم حرف میزنم. واقعا ممکن است جلال نگذارد برگردم پیش آوید؟!

وقتی دستگیره ی در را به سمت خودم میکشم در دلم آوید را صدا میزنم. نامرد... همه جا با من بود و حالا میخواهد نباشد تا درد نبودنش حالم را بگیرد.

منتظر بالا آمدن کابین آسانسور می ایستیم و پوست لبم را میکنم.

tlg:@NOVELSLAND

-نگران آوید نباش.

نگاهش میکنم... خبر که ندارد از چه او دلخور است.

-هستم! نمیتونم نباشم... داداشت خیلی خره.

میخندد و جمله ی بعدی را میگویم:

-خیلیم ماهه!

آسانسور میرسد و در را برایم باز نگه میدارد. وقتی هر دو داخل میرویم و برای زدن دکمه دست دراز میکند، کابین باز میشود. آوید با سگرمه های درهمش... با چشمان سرخ و نگاه سنگینش داخل می آید و پشت به هردویمان...رو به در می ایستد.

دلم میرود برای محبتش... طاقت نمی آورم و در حضور آیین پشت قلبش را میبوسم:

-دورت بگرده مهشید. تخس ِ من...

دست میندازم به دور کمرش و چشم میبندد. دست میکشد به روی دستانم. غر نمیزند که رهایش کنم. آیین هم فقط میخندد و مدام میگوید" خدا شانس بده"

و من از اعماق وجودم مطمئنم که خدا با آوید... با نادر و آیین بزرگترین شانس زندگی را به من داده.

tlg:@NOVELSLAND

#پست۴۳۸

#سرپناه

#دریادلنواز

سرم را تکیه به شیشه میدهم و پلک هایم را روی هم میگذارم. از استرس احساس میکنم تمام تنم در حال آب شدن است. زانوهایم را میچسبانم بهم و چهره ی جلال را آنهم زمان آخرین دیدارمان تصور میکنم.
امیدوارم آبروی من را پیش این سه نفر نبرد... این همه مدت سنگش را به سینه زدم به امید آنکه بیاید و قیامتی به پا کند.

وقتی سرپنجه هایم میان انگشتان آوید فشرده میشود، پلک هایم را باز میکنم. به نیم رخش زل میزنم...
خیره به مسیر رو به رویمان است. بی تفاوت نیست نسبت بهم... هرازگاهی که توی فکر میروم دستم را فشار میدهد و حواسم را پرت میکند.

-شام امشب چیه؟

از یک ساعت دیگرمان خبر نداریم و آیین سراغ شام امشب را میگیرد.

tg.@NOVELISLAND

-مهشید خانم، با شمام، شام چی داریم؟

ماشین سرعت زیادی ندارد اما با رد شدن از روی دست انداز همگی تکانی میخوریم.

-ایشون از امشب خونه ی برادر محترمشه!

متلک آوید سرم را پایین میندازد. کوتاه بیا نیست.

-دیگه برادر غیرتی و با جنمش برگشته، دو دستی میخواد بچسبه به خواهرش که یه وقت آب تو دلش تکون نخوره. نکه این چند سال شب و روز، مهشید مهشید از دهنش نمیفتاده... از امروز به بعدم...

-آوید. بسه...

تذکر آیین ساکتش میکند اما آرام نه... از فشاری که به انگشتانم می آورد صورتم جمع میشود. نمیدانم چقدر تا مسیرمان مانده... اصلا خبر ندارم نادرشاه کجا با جلال قرار گذاشته است. سرم که روی شانه ی آوید مینشیند، از فشار سرانگشتانش کم میشود. دست میندازم به دور بازویش... میمیرم اگر لحظه ای کنارم نباشد.

tg:@NOVELISLAND

نیم ساعت بعد... جلوی موسسه ی خیریه ای ماشین توقف میکند. بعد آوید پیاده میشوم، آیین کرایه را حساب میکند و با رفتن تاکسی میگوید:

-شما برید داخل... بابا یک ربعه رسیده.

آوید حرفی نمیزند... فقط با چشمان سرخش دارد اطرافمان را تگاه میکند، من اما از آیین میپرسم:

-تو مگه نمیای؟

-نه... من استرس میگیرم! شماها برید.

-خب پس چرا تا اینجا اومدی؟

-اومدم که نزدیکتون باشم. خونه میموندم خل میشدم. برید دیگه... منم این اطراف برای خودم چرخی میزنم. کاری بود زنگ بزنید. حواسم به گوشیم هست.

دستش را روی شانه ام میگذارد و میفشرد. با لبخندش زمزمه میکند:

-نگران چیزی نباش. برو بسلامت.

نفس بلندی میکشم و همراه آوید داخل ساختمان میرویم. هردویمان کسی را نمیشناسیم. به مردی که جلوی راهمان را میگیرد میگوییم قراری با جلال

tlg:@NOVELSLAND

صدر داریم و خودش هم تا اتاقی که درش به رویمان بسته است، همراهمان می آید.

-برو دیگه.

به همدیگر نگاه میکنیم... من که طاقت در باز کردن ندارم، به نظر او هم...

-آوید، نمیشه نریم؟! بمونیم همینجا تا حرفشون تموم بشه.

پوزخند میزند به حال آشفته ام...

-از چی میترسی؟

آن یکی دست سردم را هم به روی دستش میگذارم. گرمای تنش تشویش و اضطرابم را کم میکند.

-میترسم بازم آبروم جلوی شما بره. از نادر خجالت میکشم.

تپش های بی امان قلبم حالت تهوع بهم میدهد. نزدیکش میروم و از عطر روی سینه اش نفس های عمیق میکشم.

-بوت آرومم میکنه.

tlg:@NOVELSLAND

#پست۴۳۹

#سرپناه

#دریادلنواز

گوشه ی لبش کش می آید...

-دیگه چیام آرومت میکنه؟

میخندم... لرزان و پر اضطراب.

-نگاهت... حرف زدنت باهام. مهشید گفتنت... حتی همین از گوشه ی چشم نگاه کردنت.

دست میکشم به قلبش، همان جایی که باید خانه ی من شود!

-ولم نکنی یه وقت.

حرف دل من را خودش به زبان می آورد. شقیقه ام را میبوسد، آنی و به سرعت. انگار نسیمی از گوشه ی سرم عبور کرده... وقتی بی هوا دستگیره ی در را پایین میکشد، دلم میریزد. از ترس پشت بازویش پناه میگیرم و با یک چشم، برادرم جلال را میبینم. سرش را جلو میکشد و به جایی که ایستاده ام نگاه میندازد:

-مهشید...

@NOVELISLAND

صدای عقب رفتن صندلی و حتی کنار زدن میز می آید و با چشم های بسته در آغوش رفتن کسی را عطر تنش هنوز آشناست، حس میکنم.

-کجایی تو دختر... سلام. سلام عزیزدلم.

دستانش به دور تنم پیچیده میشود و دستم رها و بی پناه کنار تنم میفتد. چشم باز میکنم تا آوید را ببینم. کنار پدرش تکیه به دیوار زده و نگاهم میکند.

-میدونی چقدر دنبالت گشتم... میدونم چی کشیدم از این بی خبری؟ به هر دری زدم تا ازت خبری

پیدا کنم اما آب شده بودی، رفته بودی توی زمین... نبودی هیچ جا، هیچ جـــا!

وقتی سرم را عقب میبرم تا صورتش را ببینم، اشک هایم روانه میشوند. دست خودم نیست سیلی که چشمانم به راه انداخته اند. تصویر برادر مهربانم در مردمک هایم غوطه ور میشود و او دوباره با بغضی که صدایش را میلرزاند، اسمم را به زبان می آورد. هق هق گریه هایم کار دستم میدهد... نفسم بند می آید و حالم خراب میشود. آنقدری که با آب قند آرامم میکنند و نادر کنار گوشم حرف میزند و دلداری ام میدهد. آنقدر درد در سینه دارم که نمیدانم از کدامش

tg:@NOVELSLAND

برای جلال بگویم. نمیدانم نادر تا کجای این درد لعنتی را برایش گفته... من حرف های نزده زیاد دارم برادرجان.

-مهشید... عزیزدلم. بهتری؟

چشمانم پی نگاه آوید نمیروند. جلال این طور قربان صدقه ام میرود او بهش برنخورد؟!

-خوبم... بهتر شدم.

اشک هایم را پاک میکنم و نگاهی به صورت هردویشان میندازم. سگرمه های آوید و نگاه خیره اش میترساندم.

-همایون به من گفته بود، مهشید با یه پسری داره زندگی میکنه و یه مدته از اصفهان رفتن، حرفای جالبی درموردتون نمیزد.

صحبت های جلال... حرص آوید را در می آورد. پوزخندی صداداری میزند:

-دیگه از اون پسره چی گفته برات؟

بیچاره برادرم... موهایت کی سفید شد عزیزدل؟! چقدر عوض شده ای...

tg:@NOVELISLAND

-گفت هم معتاده هم... بی اصل و نسب! اصلا خبر نداشتم شما با پدرت زندگی میکنی.

کمی مکث میکند و با تاخیر ادامه میدهد:

-گفت پنج شش ماهه پیش که مهشید رو میبینه ازش میخواد قید اون پسر و بزنه اما مهشید قبول نمیکنه و داد و بیداد راه میندازه. من الان شوکه ام. حرفای همایون با چیزی که دارم میبینم همخونی نداره.

به اوید اشاره میکند و خنده ی خسته ای میزند:

-تو معتادی؟ تو... دختربازی؟ تو بی پدر و مادری؟ تو دماغ خودت و نمیتونی بکشی بالا و دنبال پول نداشته ی خواهر منی؟!

بلندتر میخندد و دستانش را روی پایش میکشد:

-نمیفهمم این قصه چی بوده همایون برام تعریف کرده؟! اصلا من چرا باور کردم؟ چرا دست دست کردم برای پیدا کردن این دختر؟

tlg:@NOVELISLAND

#پست ۴۴۰

#سرپناه

#دریادلنواز

-حالا میخوای من و مهشید و ببر یه آزمایش خون بدیم. بابامم ببریم... شاید همایون چرت نگفته باشه!

تیکه و متلک های آوید صدای نادرشاه را در می آورد. میزند به شانه اش و میگوید:

-آوید. داریم حرف میزنیم دیگه... دعوا که نداریم. این بنده خدا هم حرفی نزده... برای منم گفت که همایون درباره ی خانواده ی ما حرف های دیگه ای به پدر مهشید و آقا جلال زده. حق داره الان تعجب کنه چطور مهشید روبه راهه و توام...

با تخسی و یک دندگی اش زل میزند به جلال... شانه تکان میدهد:

-دروغم نگفته ها. من معتاد بودم. مثل خواهرت شیشه مصرف میکردم.

نادر به دفاع از آوید وسط حرفش می آید:

-ترک کرده. بچه ی من... خیلی وقته که پاکه! مثل مهشید...

tg:@NOVELISLAND

به صورت خسته ی هردویمان لبخند میزند و با خنده تکیه به صندلی اش میدهد:

-بچه های من پاکه پاکن... این وصله ها بهشون نمیچسبه.

جلال با سردرگمی بهم نگاه میکند. با همان لحن آرام و اما صدای بمش حرف میزند:

-همایون گفته این آقا، خونه و ماشینت رو بالا کشیده و به بهونه ی اینکه...

روی میز زدن آوید، پلک های جلال را بهم میفشرد. چقدر خودداری میکند برادرم و چقدر آشفته است آوید. نادر دم گوشش چیزی میگوید و بعد از برادرم بابت رفتار او عذرخواهی میکند.

-ماشینم و خودم به نام دایان زدم.

-دایان کیه؟

-دوست پسر قبلیم. ولی ماجرای خونه فرق داره. خودم از آوید خواستم تا همایون از چنگم درش نیاورده بفروشدش و با پولش برام کار کنه. الانم کلی سهام دارم...!

گوشه ی لبش خنده مینشیند:

tlg:@NOVELISLAND

-تو فسقلی سهام دار شدی؟

خنده ام میگیرد...

-مگه من چمه؟ تازه کلی هم توی سودم. مگه نه آوید؟

جوابم را نمیدهد. نگاهش گیر کرده به لبخند روی لبم... جمعش میکنم با هر مکافاتی که هست.

تا نادرشاه گواهی ترخیصم از کمپ و تاریخ بستری شدن و همه چیزها را به جلال نشان میدهد، به صورت برادرم نگاه میکنم. هنوز هم باورش نشده همایون یک روده ی راست در شکمش نیست. چنان دقیق و موشکافانه دارد آمار همه چیز را از نادر میپرسد که میترسم آوید دوباره از کوره در برود.

-ببینید آقای معمارزاده... به من حق بدین که به همه چی شک کنم. این مهشیدی که من دارم میبینم با حرفای همایون زمین تا آسمون فرق داره. همین کافیه برام که دیگه بقیه حرفای اونو فراموش کنم اما... خب... پسر شما هم جوونه! نمیخوایید که من قبول کنم شما بی هیچ چشم داشتی به خواهر من کمک کردین!

-کی گفته بی هیچ چشم داشتی بوده؟

tg:@NOVELISLAND

نادرشاه صورتش سرخ میشود و با نگاهش به آوید برایش خط و نشان میکشد.

-فکر کردی من به پول خواهر تو چشم داشتم؟ آره...؟ میخوای همین الان سه برابر همون پول و برات کارت بکشم؟

#پست۴۴۱

#سرپناه

#دریادلنواز

از روی نادر خجالت میکشم. چطور دارد به آوید نگاه میکند تا تمامش کند و آرام بگیرد.

-آوید... یا میری بیرون یا ساکت میشینی همینجا. کدومش؟

لحن توبیخ گر پدرش ساکتش میکند. هرچند... با انگشتانش مدام روی میز میزند و پاهایش را هیستریک تکان میدهد.

tg:@NOVELSLAND

-ببینید آقای صدر. من بهتون گفتم. من خلبانم... بچه هام به اندازه ی خودشون هم گرفتاری دارن و هم مشغولیت. روزی که آوید دست این دختر و گرفت و آورد توی خونه، باهاش مخالفت کردم. به خاطر مسئولیت سنگینی که گردنمون بود. دلم نمیخواست کوچکترین آسیبی به این دختر برسه... نگران پسر خودمم بودم. تصمیم داشتم بعد از کمپ برای این دختر توی ساختمونی که هستیم خونه اجاره کنم اما... حقیقتا ما همگی به مهشید وابسته شدیم! الانم حس نمیکنم دارم درباره ی یه غریبه با شما حرف میزنم. حس پدری رو دارم که دست دخترشو گرفته و داره ازش دفاع میکنه.

یک مشت کاغذ از توی کیف چرمش درمی آورد و روی میز میگذارد:

-این پرینت پیام های برادر شماست. یه سری صحبت هاشم توی گوشی موبایلم هست. میتونید همین الان بهش گوش کنید. خودش به پسرم پیشنهاد میده که در ازای دریافت پول، مهشید رو به مدت شش تا یک سال از اصفهان ببره. قطعا به خاطر برگشت ناگهانی شما و پیگیری هاتون ایشون تصمیم میگیره که خیلی زود مهشید و دور کنه.

tg:@NOVELISLAND

یکی از وویس های همایون را از گوشی موبایلش پخش میکند... میمیرم از خجالت حرف های او.

-این صدای برادرتونه. درسته؟

جلال دست دراز میکند و گوشی را میگیرد. وقتی هر دو خیره به نگاه یکدیگریم به چند وویس ضبط شده از همایون گوش میکنیم. اشک هایم از وقاحت همایون است، از مهری که به دل ندارد و کینه ای که به سینه دارد. دیگر از چیزی نمیترسم... تا آوید و نادر را دارم نباید از حرص و کینه همایون بترسم. حالا هم جلال برگشته...

اشکم را با سرانگشتش میگیرد و زمزمه اش دلم را میسوزاند.

-چرا حواسم به تو نبود. فکر کردم... خودت این زندگی رو میخوای. خوش گذرونی و اعتیادو...

نگاه شرمنده اش به نادر میرسد. به نادری که لباس خلبانی اش را به تن دارد و چشمانش خسته است از بی خوابی...

-من شرمندم آقای معمارزاده. شروع صحبتم با شما محترمانه نبود. بی خبر بودم از لطف شما و...

tlg:@NOVELISLAND

سخت چشمانش را میچرخاند به سمت آوید.

-فراموش نمیکنم محبت شمارو. امیدوارم بتونم جبران کنم. فقط...

دست میکشد به صورتش... برای خودش آب میریزد و پیش از خوردنش به همه مان تعارف میکند.

-اجازه بدین من این مدارک و این وویس هارو داشته باشم. بهتره پدرم رو در جریان قرار بدم. اونم همایون، مغزشو شست و شو داده... نیازه که مفصل حرف بزنم باهاشون.

دستم را میگیرد و پیشانی ام را میبوسد.

-باهم بریم خونه... بابا امروز تنهاست. تو رو ببینه، خوشحال میشه. اونم مثل من به حرف همایون خیال میکنه تو نمیخوای دیگه کنار ما باشی.

tlg:@NOVELSLAND

#پست۴۴۲

#سرپناه

#دریادلنواز

چتری هایم را از روی پیشانی کنار میزند و بعد از مکثی طولانی میخندد:

-خوشگل شدیا...

بینی ام را بالا میکشم:

-خوشگل بودم!

وقتی جلال سفارش کیک و چای میدهد آوید از روی صندلی بلند میشود و نادر هم... یکیشان بهانه ی کار می آورد و آن یکی بهانه ی خستگی اش را...

-جناب صدر حواستون به خواهرتون باشه. اون همایونی که من باهاش حرف زدم بعید نیست چشمش به مهشید بیفته، سرشو ببره و بذاره روی سینه اش. اونقدرم پدر محترمتون آشنا داره توی این سیستم که یه نفر نتونه یه خط درباره ی مهشید بنویسه یا سراغشو بگیره.

نادر به پهلوی آوید میزند و چیزی میگوید. تقریبا هلش میدهد به سمت در تا بیرون برود. مانده ام بین رفتن و نرفتن... حق با اوست. هنوز هم احساس میکنم جلال به عمق فاجعه پی نبرده، نیاز است بمانم و برایش از دایان بگویم... از اینکه درگیر شدنم به اعتیاد به خواست همایون بوده است. او هنوز تمام

tlg.@NOVELISLAND

وویس های ضبط شده را گوش نکرده است. باید بداند من تنها مقصر بیچارگی ام نیستم. نمیخواهم معتاد شدنم... تماما گردن خودم بیفتد. حق دارم از آن تجاوز لعنتی برایش بگویم. حق دارم از خانواده ی آوید برایش بگویم. از روزی که پایم را به خانه شان گذاشتم و نادرشاه در حقم پدری کرد و آیین برادری... این دیدار نیم ساعت چهل دقیقه که جوابگو نیست.

-نمیای دیگه...!

دست در جیب شلوارش برده و کمی از موهایش روی پیشانی و گونه اش ریخته شده... با دلخوری زل زده به صورتم، حتی نادر هم...

-برمیگردم آوید.

پوزخند میزند و قدمی به عقب برمیدارد.

-دوباره یه حافظ نندازه بغلت و بره قطر.

میخندد به متلکی که بهم انداخته، باز هم نادر دستش را میگیرد و بهش میتوپد. نگاه جلال دوستانه نیست اما جلوی خودش را میگیرد. به نادر دست میدهد و میگوید:

-باهاتون تماس میگیرم. بازم ممنونم.

tlg:@NOVELISLAND

همانجا... جلوی در آن اتاق می ایستم و رفتنشان را نگاه میکنم. نادر شاه وقتی میخواهد در را ببندد برمیگردد و از سرشانه اش به صورتم لبخند میزند. دلم میرود دنبالش اما پاهایم برای دفاع از حقیقت این چند سال زندگی ام جفت هم میمانند. من که پایم را خانه ی پدری ام نمیگذارم... فقط چند ساعت از جلال فرصت میخواهم تا در همینجا بمانیم و برایش از درد توی سینه ام بگویم.

"آوید"

در ماشین بهم میکوبم و صندلی را تا نیمه میخوابانم. از سر درد دلم میخواهد فریاد بزنم. اگر پدرم اجازه میداد همراهشان برنگردم و گشتی در خیابان ها بزنم شاید بهتر میشدم.

-پس کجاست این آیین؟

#پست۴۴۳

#سرپناه

#دریادلنواز

tlg:@NOVELISLAND

در را به آرامی میبندد و زمزمه اش به گوشم میرسد:

-گفت الان میاد.

ساعدم را روی چشمانم میگذارم، چه راحت ما را به برادرش فروخت! چه گریه ای میکرد وقتی در آغوشش کشید و صورتش را بوسید. این همه دوستت دارم و تنهایت نمیگذارم کشک بود! چه انتظاری داشتم مرا بخواهد آنهم با دانستن ماجرای رویا؟

صدای باز شدن در می آید و لحن سرخوش آیین...

-پس رفیق ما کو؟

-پیش برادرش موند. نیومد با ما...

لحن پدرم، حالش را میگیرد.

-شوخی میکنی؟ من... براش هدیه خریدم.

خشمم را در صدایم خلاصه میکنم:

-درو ببند بریم.

میبندد در را... ماشین تکان نرمی میخورد و حرکت میکنیم.

-خانم تا برادرش و دید اصلا مارو یادش رفت. یه لحظه نگاه به صورت من نانداخت... حیف، حیفه اون

tlg:@NOVELSLAND

همه محبتی که ما خرجش کردیم. اینم بچه همون باباست دیگه... چه فرقی میکنه. از کمر همونی اومده که همایون و پس انداخته...

فریاد پدرم در ماشین میپیچد:

-آوید خجالت بکش. داری در مورد مهشید حرف میزنیا. هی اونجا هرچی تونستی تیکه و متلک حوالشون کردی. حق دارن اگر بخوان چند روز باهم باشن. ما که نمیتونیم برای دختره تعیین تکلیف کنیم.

صدایش از اوج فاصله میگیرد.

-جلال به نظرم آدم محترمیه. اون اگر بخواد میتونه شرایط مهشید و امن کنه. وگرنه... برمیداره این دختر و با خودش میبره قطر و دست ما هم به هیچ جا بند نمیشه.

ساعدم را پایین میکشم و مینشینم:

-گه خورده جلال ببردش... گه خورده!

روی ترمز زدن پدرم، همزمان میشود با زمزمه ی آیین...

-راست میگه! غلط کرده مهشید و ببره.

tlg:@NOVELSLAND

اینبار تنها نیستم. اینبار آیین هم با من است. در را باز میکنم و خودم را به بیرون ماشین پرتاب میکنم. اگر بمانم با پدرم حرفم میشود. بهتر است چند ساعتی برای خودم بچرخم و سری هم به الوند بزنم. حتما چشم انتظار است... دیگر نمیخواهم تا آخرین لحظه ی عمرم کسی منتظر بماند. آنهم منتظرِ دیدار من...

******

#پست۴۴۴

#سرپناه

#دریادلنواز

نزدیک ساعت هشت از کمپی که در آن الوند بستری شده تاکسی دربست میگیرم و به خانه برمیگردم. آنقدر این چند ساعت را راه رفته ام که احساس میکنم گرما زده شده ام و کف پاهایم تاول زده است. کلیدم را از جیب شلوارم در می آورم و در قفل میچرخانم. هیچ صدایی از داخل نمی آید... اما همینکه در باز میشود سر آیین را که از بالای مبل بیرون زده میبینم.

tlg:@NOVELSLAND

-سلام. چرا گوشیت و جواب نمیدی؟

جوراب های خیس از عرقم را جلوی در، در می آورم و رو فرشی پا میکنم.

-چیکارم داشتی؟

-بابا نگرانت بود.

-خودش کجاست؟

-داره با عمورضا حرف میزنه...

دراز میکشد روی مبل و به سمت اتاق خوابم میروم. بوی سیگار و بوی بدنم با هم یکی شده و دارد حال خودم را بهم میزند. نرسیده به اتاقم، پدرم بیرون می آید و بازویم را میگیرد. چشم میچرخاند روی صورتم... نه مستم و نه نشئه! هنوز آنقدر خر نشده ام که به خاطر بی وفایی کسی آتش به خودم بکشم.

لب میزند:

-خوبی؟

پلک بهم میزنم و دستم را رها میکند. شورت و رکابی ام و شلوارک شسته شده ام را از روی بند لباس ها برمیدارم و پشت در حمام میندازم. دوش حمام را باز میگذارم و روی زمین مینشینم. چشمانم

tlg.@NOVELISLAND

را میبندم و اجازه میدهم آب از سر شانه و قفسه سینه و تنم پایین رود. تمام تنم تب دارد انگار... حالم خراب بود و دیدن الوند خراب ترش کرد... نتوانستم به او از رسول بگویم، یعنی آنقدر خودش درد میکشید و درمانده بود که برای گفتن حرف های دلم ساکت ماندم.

شستن سر و تنم را نیم ساعتی طول میدهم. خیال بیرون رفتن ندارم تا وقتی که پدرم در میزند و سراغم را میگیرد. با اکراه لباس های پشت در را برمیدارم و تن میکنم. حوصله ی خشک کردن موهایم را ندارم و حوله را دور سرم میپیچم. نگران مهشیدم اما... غرورم اجازه نمیدهد تا با او تماسی بگیرم. وقتی کنار پدرم و آیین مینشینم پچ پچ هایشان تمام میشود. نمیدانم ماجرا چیست اما نگاهشان... زمزمه هایشان کنجکاوم میکند.

-رفتم یه سر پیش الوند. خوب نبود. درد داشت! درد میکشید.

از خودم می گویم تا اگر اتفاقی در نبودم افتاده به زبان بیاورند.

tlg.@NOVELSTAND

-من دیروز تلفنی باهاش حرف زدم. بعید میدونم مثل تو و مهشید ترک کردنش دووم بیاره. تا وقتی خانواده اش قبولش نکنن زور بیخود داره میزنه.

الوند خبر داد که آیین با او تماس گرفته...

-با مهشید حرف زدی؟

باطری کنترل تلویزیون را در می آورم و بهم میزنمشان... پدرم منتظر جواب است و من جوابی ندارم بدهم.

-تلنفشو جواب نمیده.

tlg:@NOVELSLAND

#پست۴۴۵

#سرپناه

#دریادلنواز

تک خنده ای میزنم و پوزخندش روی صورتم میماند. پس با مهشید تماس گرفته اند و او جواب نداده است.

-اون رفت که رفت...

نگاه هر سه مان برای باور این حرف سماجت به خرج میدهد. من اما با تمام سختی اش دارم با تصمیم جدید مهشید کنار می آیم. بعید نیست تا وقتی در خانه مان بود و از همایون میترسید، عیب و ایراد و گذشته ی نکبت من را به ظاهر قبول میکرد و حالا که خیالش راحت شده دیگر محل سگ بهم نمیگذارد.

-برادرش زنگ نزد؟

حوله ام را روی شانه ام میندازم. پدرم نگاهی به موبایلش میندازد و فقط سرتکان میدهد که یعنی نه... تماسی گرفته نشده است.

هرسه... روی مبل های تک نفره ای که هیچوقت با آن کنار نیامدم نشسته ایم و مسابقه ی تلویزیونی تماشا میکنیم. مجری با آب و تاب به هیجان نداشته ی برنامه اش مینازد و شرکت کننده ها به سوال های عمومی جواب میدهند. گاهی آن وسط ها... آیین جواب سوال ها را میدهد و از فکر بیرونم میکشد.

به کندیِ ساعتی که به دیوار نصبش کرده ایم چشم میدوزم. زمان نمیگذرد... بی مهشید هیچ چیزی سپری نمیشود.

-شام چی میخورین؟

tg:@NOVELISLAND

زیر لب زمزمه میکنم:

-من میل ندارم بابا.

آیین هم مثل من...

-نهارم نخوردین که...

خودش هم بعید میدانم چیزی خورده باشد. به طرف آشپزخانه میرود و در یخچال را باز میکند. کمی چشم میچرخاند و بعد در را بهم میکوبد. با خودش دارد حرف میزند پدرم...

-انگار دختر شوهر دادم رفته! اه... ویدا هم عروسی کرد رفت حالمون همین بود. یادتونه؟

یادم هست. بیشتر از من حال آیین و پدرم از رفتن خواهرم بهم ریخته بود. تا چند روز همینطور بی کس و کار و ساکت گوشه ای از خانه مینشستیم و کنار هم تلویزیون تماشا میکردیم.

-منو بگو براش هدیه خریدم. به من نگفت با برادرش میره...

میخواهم پا روی پا بیندازم اما سر راه، لگدی هم به ساق پای آیین میزنم.

-چرا باید به تو میگفت؟

tlg.@NOVELSLAND

-آخه... من بهش گفتم برگشتم اصفهان که برای همیشه بمونم. چندباری پیش اومد با هم درددل کنیم. اینبارم فکر کردم منو در جریان تصمیمش میذاره.

پوزخندم دلخورش میکند، برای همین تقصیرها را میندازد گردنم...

-توام باهاش بد حرف زدی. خب درست و حسابی بلد نیستی محبت کنی لااقل تیکه ننداز. دختره یه چشمش اشک بود یه چشمش خون. معلومه میذاره میره.

هیچ چیزی نمیداند و دهنش را بیخودی باز میکند. وقتی پدرم برمیگردد و روی مبل سه نفره مان دراز میکشد، به هردویمان گوشزد میکند:

-ساکت باشین. حوصله ی جر و بحث ندارم.

از لمس پیشانی گر گرفته ام کلافه میشوم. به هوای آنکه برای خودم شربت خنکی درست کنم بلند میشوم و از بقیه هم میپرسم میخورند یا نه... هیچکدامشان میل و اشتهایی ندارند. پوفی میکشم و از توی فریزر یخ های قالبی را درمی آورم. در حالی که دنبال پارچ میگردم غر میزنم که چرا مهشید ترتیب وسایل این خانه را بهم زده... طولی نمیکشد که صدای چرخاندن کلید به گوشم میرسد. اولش شک میکنم اما وقتی

tlg:@NOVELISLAND

نگاهم به پذیرایی میفتد و پدرم با چهره ای متعجب از روی مبل بلند میشود، به شنیدن صدا مطمئنم میکند.

چشم انتظاری ام زمان زیادی نمیبرد. مهشید با نان سنگک بزرگی که هم قد خودش است میان آشپزخانه و پذیرایی می ایستد. با آن رنگ پریده و چشمان سرخش لبخند میزند و میپرسد:

-نون تازه گرفتم. شام که نخوردین؟

#پست۴۴۶

#سرپناه

#دریادلنواز

آیین نان سنگک را از دستش میگیرد و در حالی که آن را روی کانتر میگذارد، به مهشید میگوید:

-آوید گفت با برادرت رفتی خیلی ناراحت شدم. آخه برات هدیه خریدم.

یکبار در عمرش برای دختری غیر ویدا هدیه گرفته و صدبار از غروب اعلامش کرده است. تشکر و لبخند بی جان مهشید در آغوش پدرم گم میشود.

tg:@NOVELSLAND

-اگر برنمیگشتی ازت دلخور میشدم.

پیشانی اش را میبوسد و کمرش را نوازش میدهد. اشک های مهشید را میبینم وقتی که از او فاصله میگیرد و چیزی زمزمه میکند. برای کشیدن یک نفس راحت، چنگ میزنم به بسته ی سیگاری که روی کابینت جا گذاشتمش... برش میدارم و به بالکن میروم. تا یک نخ به دو نخ برسد مهشید و پدرم و آیین در آشپزخانه دور خود میچرخند و حرف میزنند. گاهی صدای خنده های آیین می آید و گاهی پدرم... مهشید اما نمیخندد، حتی قوت و جانی برای پرچانه گری همیشگی اش ندارد. به زور صدایش را از جایی که هستم میشنوم.

-آوید بیا کمک...

منتظر بودم کسی صدایم بزند. از خیلی وقت پیش... از همان وقتی که به بالکن آمدم تا سر مهشید فریاد نکشم!

-وایسادی که. بیا سیرترشی بریز. میز و بچین.

فیلترسیگار را لبه ی گلدان خشک شده مان خاموش میکنم و پشت سر پدرم داخل میروم. همان لحظه چشمم به مهشید میفتد. رنگ به صورت ندارد. دور

tlg:@NOVELISLAND

بینی و پلک هایش قرمز است و آن رژ لب بیخودی هم که زده باز برای پوشاندن خشکی و قاچ لبش کافی نیست.

صندلی میز نهارخوری را عقب میکشم و کنارش مینشینم. آیین با سالاد کاهو و سس ترکیبی اش درگیر است. در ظرف سیرترشی را برمیدارم و در کاسه ای که روی میز است، میریزم. مهشید تنها کسی است که کاری انجام نمیدهد و خیره به میز مانده... از ترس آنکه یک وقت چیزی نگویم تا اوضاع را برخلاف میلم خراب کنم خودم را کنترل میکنم.

-این نون هارو کی برش میده؟

-من انجامش میدم.

قیچی را از کابینت برمیدارد و نان را هم از روی کانتر... بدون آنکه حرفی بزند اشک هایش از گوشه ی چشمانش سر میخوردند و نرسیده به گونه، آن ها را پاک میکند.

-به جلال همه چی و گفتم. ترسیدم بره خونه... بابا از طرف همایون یه حرفایی بزنه و اونو به شک بندازه.

بغضش صدایش را میلرزاند.

tlg:@NOVELISLAND

-داداشم خیلی ناراحت شد.

پدرم از گاز فاصله میگیرد و آیین هم چاقو را روی ظرف میندازد. هق هق مهشید و نگاه گریانش میان ما سه نفر، دلگیرم میکند.

-میخواستی پیش برادرت بمونی؟ ناراحتی تنهاش گذاشتی؟

تیکه و متلکی در کار نیست اما مهشید از کوره در میرود و سرم جیغ میکشد.

-نه. نـــه!

مشتش را میزند به سرشانه ام و با جیغ دلخراش تری فریاد میزند:

-میخوام پیش تو باشم.

آوید گفتن پدرم و اخم های آیین، جلویم را میگیرد. من منظور بدی نداشتم. اتفاقا اینبار منظورم چیز دیگری بود. میخواستم بگویم اگر دلتنگ برادرش است و میخواهد کنار او باشد، نیازی نیست دلش به حال ما سه نفر بسوزد یا احیانا فکر کند با نبودنش ما را دلخور کرده است.

tlg:@NOVELSLAND

برایش از پارچ روی میز آب میریزم و در حالی که پدرم دارد شانه هایش را نوازش میدهد، لیوان را به سمتش میگیرم.

-آب بخور، آروم شی.

لیوان را میگیرد و درجا میکوبدش به زمین... صدای شکستنش همه مان را ساکت میکند... الا پدرم.

-به جای اینکه لیوان و بزنی زمین، میکوبوندی تو سرش!

مهشید کار را برای خودش سخت تر میکند چون خیلی زود از عذاب وجدان شکستن لیوان به عذرخواهی میفتد.

tlg:@NOVELISLAND

#پست۴۴۷

#سرپناه

#دریادلنواز

-ببخشید... این عصبانیم کرد. بیشعور نمیگه من برگشتم بیاد یه حرفی یه چیزی بهم بگه. اصلا انگار نه انگار به من گفته دوست دارم.

بلند میشود از روی صندلی و در حال جمع کردن شیشه های شکسته زمزمه میکند:

-آدمم اینقدر بی احساس! من میام میری تو بالکن... تا نادرم نمیگه بیا، نمیـای؟ آخه تو مَردی؟

پدرم کمکش میکند و آیین برام خط و نشان میکشد با چشم هایش... مهشید باز هم معذرت میخواهد:

-اعصابم خورده، شمارم ناراحت کردم، ببخشید.

پدرم لبخند میزند و میگوید:

-خودت و اذیت نکن. طوری نشده... تقصیر پسر من بود!

آیین اما مستقیم من را خطاب قرار میدهد.

-بهت گفتم نمیتونی درست محبت کنی لااقل تیکه متلک ننداز.

مشکلی با کاسه کوزه های شکسته بر سرم ندارم. سکوت را ترجیح میدهم تا وقتی که شیشه های شکسته جمع و میز چیده میشود. تزئین مخلوط زعفران و برنج گردن مهشید است و پدرم که انگار توضیحات او را با کلاس آموزش خلبانی اشتباه گرفته، با دقت به حرف هایش گوش میکند. آیین هم

tlg:@NOVELSLAND

که ذوق آن تن ماهی ها را دارد... با وسواس و احتیاط قوطی شان را باز میکند و با به به و چه چه در ظرف میریزدشان. چیزی در گلویم مانده... مثل یک حرف، یک بغض، اجازه نمیدهد مثل پدرم و آیین با مهشید حرف بزنم و نشان دهم چقدر از برگشتنش خوشحالم... از اینکه همینجا کنار خودم امنیت دارد، خیالم راحت است.

وقتی پدرم رو به رویم مینشیند و آیین کنارم، به مهشید زل میزنم. ته دیگ های برنج را روی میز میگذارد و بعد برای شستن صورتش چند لحظه ای از جمعمان دور میشود.

-وقتی اون حرفی که توی سرته رو نمیتونی بیاری روی زبونت، حرف نزن!

با سری که پایین انداخته ام، لبخند میزنم به نصیحت پدرم:

-چشم بابا.

دستش را میرساند به موهایم، کمی بهمشان میریزد و صدای خنده اش را به گوشم میرساند. خوب است لااقل او میداند و مطمئن است، مهشید را دوست دارم.

-کادوشو کی بدم؟

tlg@NOVELISLAND

از کوره در میروم:

-سرویسمون کردی آیین. اه... چی خریدی مگه؟

این یکی دقیقا همان چیزی بود که در سرم داشتم و تا روی زبانم هم آمد.

-ساعت مچی.

خنده های پدرم و نگاه دلخور آیین با آمدن مهشید سر میز شامی که تقریبا هر چهارنفره مان کنار هم آماده اش کردیم، تمام میشود. پدرم اول برای او غذا میکشد و بعد برای من و آیین... با برگشتن مهشید اشتهای همه مان هم انگار برگشته است، هرچند... غیر از خودش!

برایش چند قاشق تن میریزم. دلخور است و نگاهم نمیکند. نیم وجبی، تلافی همه ی این ها را سرت درمی آورم! فعلا اینجا دو طرفدار پر و پاقرص داری که نمیگذارند با تو در بیفتم.

-دلشوره دارم.

حرفش نگاه هرسه مان را سمت خود میکشد.

-برای چی؟

tg:@NOVELISLAND

-برای جلال... بابام... شماها! نکنه همایون لج کنه و یه وقتی بیاد سراغتون.

#پست۴۴۸

#سرپناه

#دریادلنواز

پدرم با خونسردی تمام غذایش را میجود و ابرو بالا میندازد. فعلا با شکل و شمایلِ آدم های ریلکس و بی خیال، دارد وقت میخرد تا غذایش را قورت دهد.

-برادرت طبل تو خالیه. همایون و میگم... دیگه با حرف هایی هم که تو به آقا جلال زدی حتما پدرت پشت تو درمیاد. همایونم مطمئنا یه مشت چرت و پرت سرهم میکنه اما وقتی ببینه دیگه حرفش خریداری نداره، کوتاه میاد.

-چرا باید کوتاه بیاد؟ اون دیوونست...

پلک بهم میزند و لب بهم...

-کوتاه میاد چون اگر پدرت به حرف جلال باشه، دیگه از پول و ثروت و حمایت های اون خبری نیست.

tg.@NOVELISLAND

مسلما نمیخواد هیچکدوم اونارو از دست بده. پس کوتاه میاد تا ببینه جلال در مورد تو چه تصمیمی میگیره.

-چرا باید جلال براش تصمیم بگیره؟

سوالم باعث برداشته شدن نگاه خیره ی پدرم به مهشید میشود.

-اون ایران نمیمونه. به من گفت نهایت تا شش ماه بتونه اینجا باشه. بعدش چی...

تای ابرویم بالا میرود.

-بعدش و دیگه من میدونم و مهشید. مگه غیر اینه؟

گوشه ی لبش میلرزد و کشیده میشود. سرشانه ای که سمت آیین است را تکان آرامی میدهد.

-صد در صد.

بعد هم برای آن آنکه نقطه ته این ماجرا بگذارم، دستم را دور گردن مهشید میندازم و گونه اش را میبوسم. ناگهانی است... بی مقدمه و خیلی کوتاه اما کافی است برای زدن حرفی که حاضر نیستم از آن کوتاه بیایم.

-نمیخوام بدون تو زندگی کنم.

tlg:@NOVELSLAND

شاید این بوسه و این حرف مهشید را کمی از آن حال غریبش دور کند. زمان زیادی نمیگذرد که قاشق چنگالش را برمیدارد و منهم لیوان نیم خورده ی آبش را سر میکشم. نگاه معنادار پدرم و آیین بین ما دو نفر، میرود و می آید... معذب رفتارم نیستم اما خب... غذا سرد میشود.

-غذاتون سرد نشه.

آیین تک خنده ای میزند و پدرم لبخند... انگار بار سنگین روی شانه هایم را یکی برداشته، نمیدانم برای چه مدت... تا پیش از پایان شام یا تا پایان امشب و فرداها. اما راضیم به همین که دوباره یاد مهشید انداخته ام که چقدر میخواهمش.

-ویدا امروز زنگ زد. پولی که برای خرید سیسمونی براش ریخته بودم و بانهایت احترام پسم داد!

نگاهم به چشمش میفتد و ازم میپرسد:

-تو چیا براش گرفتی؟

تکیه به صندلی میدهم و نان سنگک را در روغن تن ماهی میچرخانم:

tlg:@NOVELISLAND

-هرچی شما میخواستی بگیری. نگفت خوشش اومده یا نه؟

-صداش که خوب بود...

دختره ی تخس... الحق که جفت منی!

-صدات درنیومدا... تا ویدا خبر داد براش کلی وسیله خریدی.

#پست۴۴۹

#سرپناه

#دریادلنواز

امیدوارم تا همینجایش را برای پدرم و آیین گفته باشد.

-از اون ضبط و نوارکاست هم حرف زد.

نان را با حرص گاز میگیرم و آیین خنده کنان فضولی ذاتی و خانوادگی ای که اتفاقا از قوم و خویش مادری خوب به ارث برده، نشان میدهد.

tg:@NOVELSLAND

-چی بهش گفتی؟ من ترسیدم از خودش بپرسم... تو بگو!

رو میکند سمت مهشید و میپرسد:

-تو واقعا خبر نداشتی آوید برای خواهرمون چی فرستاده؟

لپ باد کرده ی مهشید وسوسه ام میکند برای بوسیدن دوباره اش اما لب هایم را داخل دهانم میبرم و پر درد رهایش میکنم.

-به من چیزی نگفته بود.

-تو اون نوار کاست چی ضبط کرده بودی براش؟

از آن جایی که آیین را خوب میشناسم و خبر از سماجتش دارم زیر لب زمزمه میکنم:

-میگم بعدا...

مهشید را هم توی تیم خودش میبرد.

-الان بگو... منم میخوام بدونم.

مردمک هایم را میفرستم دنبال چشمان پدرم. او هم منتظر است... هرچند که میداند ویدا به این راحتی ها کوتاه بیا نیست. من زندگی خودم را دارم و او هم زندگی خودش را... کاری به کار هم نداریم. من فقط

tlg:@NOVELSLAND

میخواهم حالا که باعث خوشحالی یکدیگر نیستیم لااقل باعث ناراحتی هم نباشیم.

-توی یکی از کمدها... یه ضبط صوت کوچیک گذاشتم و یه نوار کاست. نه برای خودش. برای اینکه هرزمانی عقل بچه هاش رسید و سراغ قل دیگه ی مامانشون رو گرفتن، اون نوار و بذاره و اونا هم برسن به جواب سوالشون. بالاخره... سخته دیگه. آدم بخواد به هرکسی توضیح بده برادر دو قلوش کجاست. چرا نیومده دیدنش... چرا بچه ها ندیدن داییشونو...

نفس عمیقی میکشم و آب دهانم را به سختی قورت میدهم. خیلی قدرت حرف زدن ندارم. اهل تحریف هم نیستم. از توی موبایلم وویس رکوردرهای ضبط شده را پیدا میکنم و پیامی که برای بچه های ویدا ضبط کرده ام را پخش میکنم.

-قدیم ها یه کاراکتری بود به اسم نمکی که به هرکسی میرسید با اون میمیک خاص صورتش و صدای مظلوم و ترسیده اش میپرسید" میخوای اذیتم کنی؟" مادرتون... ویدا، این فیلم و دیده بود و این دیالوگ هم توی دهنش افتاده بود. تا وقتی بچه بود هروقت،

tlg:@NOVELSLAND

هرکسی یهویی سر راهش قرار میگرفت یا بهش نزدیک میشد، ازش همینو میپرسید. توی خیابون... توی تاکسی... مامان میگفت آبرومون جلوی قوم و خویش رفته از بس این دختر هرکسی میره سمتش ازش اینو میپرسه. میگفت مردم فکر میکنن ما چقدر این دخترو داریم اذیت میکنیم که این همه ترس توی دلشه. یادم نیست چیکار کردن مامان و بابام تا ویدا بالاخره یه چند سالی از ذهنش نمکی و اون دیالوگ پاک شد. اما وقتی که بزرگ شدیم و من عوضی شدم، اولین باری که سر یه موضوع کوچیک باهاش دعوام شد و خیز برداشتم به سمتش تا کتکش بزنم، شکل همون چند سالگی کودکانه اش، ترسیده و نگران پرسید" میخوای اذیتم کنی؟" برگشت اون تیکه کلام... اون ترس... اون نگاه وحشت زده و مظلوم. چون من اذیتش میکردم، از روی عمد... من مادرتونو خیلی اذیت کردم. اون با نگاهش، با حرفش، منو التماس میکرد ولی من نمیشنیدم. یه چیزی توی وجودم بود که همش بهم میگفت بقیه رو آزار بده، ویدارو بیشتر. چون اون خیلی نگرانم بود. همیشه با چشم هاش توی خونه دنبالم میگشت. میدونستم بیشتر از همه غصه ی منو میخوره.

tlg:@NOVELISLAND

میدونستم نگرانمه برای همین یه جوری اذیتش میکردم تا فراموشم کنه، چون با خودم میگفتم بعد مادرم اگر اون منو از یاد ببره و کنارم بذاره دیگه هیچکسی نیست که جلومو بگیره و بهم بگه این کارو نکن، برات خطرناکه و ضرر داره. برای همین میخواستم همونطور که خودم و از چشم مادرم انداخته بودم، از چشم ویدا هم بندازم. من نمیدونم صدای منو چندسالگیتون قراره گوش بدین... ده سالگی... بیست سالگی... سی سالگی. فقط خداروقسم میخورم، تمام این مدتی که ازم دوره اون نگاه ترسیده و غمگینش لحظه ای از جلوی چشم هام کنار نرفته. میدونم ویدا محاله منو ببخشه... اما فکر میکنم لازم بود برای یکبارم که شده یه جایی این حرف هارو بزنم و ضبطشون کنم. حتی اگر هیچکس بهشون گوش نده. مراقب مادرتون باشید. من که نبودم هیچوقت، اما شما باشید... جای من.

tlg:@NOVELISLAND

#پست۴۵۰

#سرپناه

#دریادلنواز

هربار که در پیغام ضبط شده ام برای بچه های ویدا، صدایم لرزید و بغضم سنگین شد، پدرم نفس عمیق کشید. هرجا که سرم را پایین انداختم و پلک بهم فشردم، صدای تکان خوردن های آیین را روی صندلی شنیدم.

موبایلم را برمیدارم و در جیب شلوارم میندازم. به صورت هیچکدامشان... حتی مهشید، نگاه نمیکنم.

-همین بود.

بلند میشوم و بشقاب و قاشق و چنگالم را برمیدارم:

-بابت غذا هم ممنون. خیلی گشنم بود.

به سمت ماشین ظرف شویی میروم. در همان چندثانیه ای که ظرف و قاشق و چنگالم را توی ماشین میگذارم صدایی از هیچکدامشان شنیده نمیشود. تنها منم و بغضی که مثل تپش های قلبم دارد هشدار شکستن میدهد. رها میکنم در ماشین ظرف شویی را و قدم های بلندم را به سمت اتاق خوابم برمیدارم. چقدر خسته ام از این حس شرمندگی و

tg:@NOVELSLAND

پشیمانی... چقدر کم آورده ام از حرف هایی که در نگاهم ریخته ام تا هربار به هرکسی رسید و خط و ردی از گذشته مان بر دلش بود، به حرمت همان مرا ببخشد و بگذارد این یک نفس زندگی، سخت و سنگین نگذرد.

مینشینم لبه ی تخت و به موبایلم چشم میدوزم. برای محمدرسول پیام فرستاده ام که حلالم کن... جان خواهرت. منتظر جوابم و انتظاری برای پاسخ ندارم. جان خواهرش را من بی شرف گرفته ام. پس چرا به حرمت قسمی که داده ام چیزی برایم بنویسد و بفرستد؟

چند لحظه بعد... از لای در نیمه باز اتاق صدای پدرم می آید.

-فکر میکنم باید برم بغلش کنم.

از توی اتاق میخندم به مهربانی اش... بنده ی خدا چه کند با این پاره ی تن؟ با این وصله ی ناجور...

"منم همینطور" گفتن آیین دلم را قرص میکند. همیشه میگفت تا وقتی ویدا تو را نبخشیده از من انتظار فراموشی گذشته نداشته باش. میگفت تا وقتی او را میبیند که چقدر هنوز از گذشته درد دارد، دل

tlg:@NOVELISLAND

بخشیدن من را پیدا نمیکند. حالا که برگشته تا بماند میشود امیدوار شد... بالاخره آدم ها یک جایی کم می آورند.

-اول من...

جیغ مهشید و صدای محکم گام هایی که به زمین میکوبدش اشکم را درمی آورد. خودش را زودتر از آن دو نفر میرساند. بغلم میکند و در آغوشم مثل کسی که از ذوق، لحظه ای آرام و قرار ندارد بالا و پایین میپرد. سخت در آغوشش میکشم... حتی وقتی که پدرم و آیین در چهارچوب در ایستاده اند و هردو با لبخند نگاهمان میکنند. عیب ندارد نگذشتن ویدا... نبخشیدنش... لااقل نمیخواهم مثل رویای خاکستری زندگی ام، حسرت یکبار اعتراف را تا آخر عمر به دوش بکشم. همینکه با حرف هایم، ویدا آن هدیه ها را پذیرفته خوشحالم. خیلی خوشحال...

#پست۴۵۱

#سرپناه

tlg.@NOVELISLAND

#دریادلنواز

tlg:@NOVELSLAND

****

آب قند را از آیین میگیرم و دست مهشید میدهم. مثل بید به خودش میلرزد... با چشمان سرخ و نگاه وحشت زده اش مدام دور تا دورمان را نگاه میکند و چشم میچرخاند. نیم ساعت پیش بود که صدای جیغ های ممتدش را شنیدم و نفهمیدم چطور در اوج خوابالودگی خودم را به در و دیوار کوبیدم و زودتر از بقیه به اتاقش رسیدم. خواب بد دیده بود و مدام جیغ میکشید... بعد هم که پدرم با حرف هایش کمی او را آرام کرد... بلند شد و تمام درها را قفل کرد و پنجره ها را بست.

نگاه بلاتکلیفم را به آیین میرسانم. هنوز خواب و بیدار است اما با اینکه پدرم به او گفته برود و بخوابد، همچنان در چارچوب اتاق نشسته و مهشید را نگاه میکند.

-نمیخوای خوابتو تعریف کنی؟

بالشش را بغل گرفته و صدای گریه هایش در نمی آید. دست میبرم پشت کمرش... آرام نوازشش میکنم.

-مهشید...

من صدایش میزنم اما نگاه و التماسش به پدرم میرسد.

-من امروز نمیرم خونمون. پامو اونجا نمیذارم. حتی با وجود جلال... حتی اگه توام باهام بیای، نمیرم.

هق هق گریه اش او را به سکسکه میندازد. پدرم از روی زمین بلند میشود و میزند به شانه ام که یعنی بلند شوم تا او کنار مهشید بنشیند. به زورِ نیشگونی که از بازویم میگیرد، جایمان را عوض میکنیم.

-من به جلال گفتم غروب همراه تو میریم خونه ی پدریت. الان که نمیشه بهش پیام بدم بگم نمیاییم.

-چرا نمیشه؟ اونا پاشن بیان اینجا...

-زشته! پدرت بزرگتره توئه، بهتره ما بریم. همایون هم که شنیدم خونه نیست. یعنی اصلا ترسیده پاشو بذاره خونه.

مهشید با سماجت سر بالا میندازد:

-من نمیام. به قرآن قسم پامو اونجا نمیذارم. اصلا...

خودش را جلو میکشد... آنقدر که چشم در چشم پدرم زمزمه میکند:

-من نمیخوام بابامو ببینم. کاری به کارشون ندارم... به قرآن قسم. فقط بره جلو همایون و بگیره که زنگ نزنه به آوید و تهدیدش کنه. اینارو میگی به جلال؟ تو اگه بگی باور میکنه. اوندفعه هم بهش گفتم من با بابا کاری ندارم اما گوش نکرد. بهم گفت تو جلوی اون پسره و خانواده اش خجالت نمیکشی از بی پدری؟! منم گفتم نه! اون بیاد بیشتر خجالت میکشم.

پدرم دست میکشد به صورت گریان او... نگاهی که بینمان رد و بدل میشود از بلاتکلیفی است. از اینکه نمیدانیم باید به حرف مهشید باشیم یا جلال...

چند دقیقه بعد... وقتی پدرم اشاره میکند تا از اتاق بیرون بروم و خودش هم پشت سرم می آید، موبایلم زنگ میخورد. شماره ی همایون است... از وقتی خبر به گوشش رسیده یک مشت تهدید و بد و بیراه برایم فرستاده و منهم همه ی آن ها را رساندم به دست جلال... هر سه مان از استرس ویدا و همان یکباری که همایون اسمش را آورد، به مهرداد خبر دادیم تا لااقل این چند روز به محل کارش نرود و پیش ویدا بماند. بعد دو روز قرار بود پدرم و مهشید به خانه شان بروند و بالاخره مهشید پدرش را ببیند اما فعلا که این دیدار کنسل شده است.

-چیکار کنیم؟

مینشینم روی کابینت و پاهای آویزانم را با استرس تکان میدهم:

-زنگ بزن به جلال... بگو خواهرت راضی نمیشه بیاد. تهش گوشی رو میدی دست مهشید اونم دو کلوم باهاش حرف بزنه میفهمه این دختر چه حالیه.

به پیشنهادم کمی فکر میکند.

-پدرش ناراحت میشه. مطمئن باش همین الانم از دست مهشید عصبانیه. خونه ی سه تا مرد غریبه نزدیک هفت ماهه دخترش داره زندگی میکنه. اونقدرم از خونه و خانوادش میترسه که حاضر نیست برگرده اون وری... هرکی باشه بهش برمیخوره.

-میخواست حواسش به دخترش باشه! اون که به حرف همایون دیگه سراغ این بیچاره نمیرفت. حالا یه دفعه رگ غیرتش گل کرده و یادش افتاده مهشید تو خونه ای میخوابه که سه تا مرد هست؟

خرده های نانی که روی میز ریخته شده را با کف دستش جمع میکند و به سمت پنجره میرود:

-جلال تو حرفاش گفت بابام هم از دست همایون ناراحته که یه مشت دروغ تحویلش داده و هم از دست مهشید که این مدت هیچ خبری از خودش نداده. میخواستم به جلال بگم شما مثل اینکه برادرتون و نشناختی. مهشید اگر از خودشم به پدرتون خبر میداد باز اون آدم مریض نمیذاشت پای این دختر به خونه زندگیتون برسه.

خرده های نان را میریزد پشت پنجره و نگاهی هم به بیرون میندازد.

-مهشید راست میگه که همایون اذیتش میکرده؟

تا لب باز میکنم که جوابش را بدهم. صدای خودش می آید.

-دروغ نگفتم نادر... همایون جلوی بابامم با من درگیر شده. به خدا راست میگم. یه دفعه اش تا بابام بهم برسه دو تا سیلی توی گوشم زد. الانم اگر برم توی اون خونه و یهو یه چیزی بکوبه به فرق سرم چی؟ بیفتم بمیرم... چون قاتل برادرمه من مطمئنم بابا یا از خون ام میگذره یا کلا این ماجرا رو بی سر و صدا حل و فصلش میکنه.

دست میگیرد به کانتر آشپزخانه و آیین بازویش را نگه میدارد.

-شما خانواده ی من و نشناختین. همایون امروز صبح برایم یه وویس فرستاده بود. توی اینستاگرامم...

بی خبر بودم از حرفی که میزد.

-خجالت کشیدم پیامشو بذارم تا گوش کنید. گفته زنده ام نمیذاره.

تک خنده ی من از حرص دوری همایونی است که دم دستم نیست تا از خجالتش دربیایم! مشتم را میزنم به کف دستم و به پدرم نگاه میکنم.

-من دستم بهش برسه. این دفعه دیگه یه کاری باهاش میکنم تا عمر داره...

-بسه آوید. اگه همایون اینقدر بی فکر و احمقه که ترجیح میدهم خودم تنها برم خونه ی پدر مهشید.

-نه. اصلا! خونه ی ما دیوونه خونه است! به خدا میری یه بلایی سرت میارن، من تا آخر عمرم خودم و نمیبخشم. توام نرو. اگر میخوان جلال و بابام بیان دیدنم. منم حرفامو همینجا بهش میزنم. هیچی ازش نمیخوام... هیچی... فقط دهن همایون و ببنده... همین کافیه برام.

نفس کلافه ی پدرم، نگاه ترسیده ی آیین، حتی تپش های قلب بی امانم زانوهایم را میلرزد. دست مهشید را میگیرم و کنار خودم روی مبل مینشانمش. به جای اینکه او سرش را روی شانه یا پایم بگذارد این منم

که روی مبل دراز میکشم و سرم را روی پایش میگذارم. بعد هم انگشتان باریک دستش را لابه لای موهایم میبرم و چشم میبندم. من بیشتر از اینکه به فکر آرام کردن او باشم به فکر خودمم... کاش میشد دست او را بگیرم و به شهری دور از اصفهان ببرم. بی دردسر و دلواپسی فقط کنار هم زندگی کنیم...

-من دختر ترسویی نیستم.

بینی اش را پر صدا بالا میکشد و انگشت اشاره اش را میزند پشت پلکم تا متوجهم کند.

-به خاطر تو نمیخوام بمیرم. اگه تو نبودی که دیگه بودن نبودنم چه فرقی داشت. میخوام با تو زندگی کنم.

گریه میکند و اشک هایش سر میخورد تا زیر پلک هایم! سرانگشتانش را از لابه لای موهایم برمیدارم و نزدیک لب هایم میبرم. میبوسم دستش را... چه لذتی بیشتر از اینکه دلیل زنده ماندن یک نفر باشی؟ با این همه سیاهی... با این همه اشتباه و گناه، کسی را دارم که با گریه هایش میگوید نمیخواهد بمیرد چون میخواهد کنارم زندگی کند.

-تازه قراره دو قلو بیارین...

آیین میگوید و مهشید هم میان هق هقش آن حرف را تایید میکند.

-آره. دو قلو پسر میخوام.

میزند به شانه ام که یعنی اتمام حجت کرده و غیر از دو قلو پسر فرزند دیگری نمیپذیرد.

صدای حرف زدن پدرم می آید. شاید به همین خاطر هر سه مان ساکت میمانیم تا بشنویم. بهانه ی حال بد مهشید را می آورد. هرچند مقبول نیست اما بالاخره بعد از چند دقیقه حرف زدن با جلال... به پذیرایی خانه برمیگردد.

-پاشید خونه رو مرتب کنید. گفت میان اینجا...

سرم را از روی پای مهشید برمیدارم و پدرم خودش را روی مبل تک نفره ای میندازد:

-صدای داد و بیداد بابات از پشت خط می اومد. فکر میکنم بیشتر عصبانیتش از دست همایون باشه اما خب از توام عصبانیه.

دست میکشد به صورت و پشت گردنش... من حالت های پدرم را میشناسم. کلافه است... مردد هم!

-پاشید دیگه... اول یه چایی برای من بذارید بعد دستی به سر و گوش خونه بکشید. نیم ساعت دیگه میرسن.

مهشید که جان کار کردن ندارد اما آیین خیلی زود شیشه پاک کن و دستمال را برمیدارد و شروع میکند به تمیز کردن میزها... چای را دم میگذارم و از آشپزخانه مهشید را میبینم که جلوی پای پدرم زانو زده و با او به آرامی حرف میزند. نمیدانم چرا این دختر به من و خانواده ام شک دارد. این دو روز از هر سه مان مدام پرسیده چقدر دوستش داریم و حاضریم با تمام دردسرهایش او را بپذیریم؟

جاروبرقی را از توی اتاق خواب برمیدارم و مشغول میشوم. ذهنم مثل موتورش درگیر است و تمام و افکار مسموم اطرافم را دارد یکی یکی میبلعد. به نیم ساعت هم نمیکشد که زنگ خانه را میزنند. پدرم قبل از برداشتن آیفون بهم میگوید همراه آیین بعد از سلام و احوالپرسی به اتاق برویم و بیرون هم نیاییم. الکی چشم میگویم چون چشم های آن کسی که پشت مبل پناه گرفته و با دلواپسی دارد زیر لب با خودش حرف میزند، اجازه دور شدن نمیدهد.

-مهشید... پدرت هرحرفی زد با نهایت ادب و احترام جوابش رو میدی یا اصلا سکوت کن. باشه؟

صدای باز شدن در آسانسور نگاه پدرم را به بیرون از خانه میکشد. سلام و احوالپرسی خیلی کوتاهی بینشان رد و بدل میشود و پدر مهشید همراه با جلال داخل می آید. برخلاف آیین که قدمی به جلو برمیدارد و با جلال دست میدهد... من خیره مانده ام به نگاه مهشید و پدرش...

-خوش اومدین. بفرمایید بشینید.

مهشید از همان جایی که ایستاده به پدر و برادرش سلام میکند. جوابش را جلال میدهد اما پدرش نه.

انگار همه مان منتظر برخورد این دو نفریم که دیگر نه حرفی میزنیم و نه کاری میکنیم.

-من از دست شماها چیکار کنم؟

زمزمه ی خفیف پدر مهشید به گوشم میرسد. شبیه به همین را پدر منهم گفته بود!

همان زمانی که با ویدا سرجنگ داشتم و آیین هم تهدیدمان کرده بود که تمام وسایلش را جمع میکند و بی خبر میرود. یک روز وسط پذیرایی خانه... پدرم با صدای مردانه اش فریاد کشید سرمان... میان گریه ی تلخ و سنگینش همین سوال را ازمان پرسید؟ و مایی که

هیچکداممان طاقت گریه هایش را نداشتیم هرکداممان به سمتی رفتیم و او را تنها گذاشتیم. تنها ماند و به حال بی پناهی خودش ساعت ها گریست!

وقتی به خودم می آیم که مهشید در آغوش پدرش است.

زمزمه هایشان شنیده نمیشود اما دل پر این دختر تازه بساط درددل به راه انداخته... از همایون و این چند وقت اخیر دست و پاشکسته چیزهایی میگوید و زمانی که جلال او را دعوت به آرامش میکند، روی مبل مینشیند و میان گریه هایش با خود حرف میزند.

-تو چرا پا نشدی بیای خونه؟

سکوت مهشید و نگاه خیره ی پدرش طولی نمیکشد.

-نمیام. هیچوقت نمیام. من توی اون خونه امنیت ندارم. همین الانشم کاری به کار هیچکدومتون نداشتم اما همایون یهو سر و کله اش پیدا شد. پام برسه اونجا معلوم نیست زنده بیرون بیام!

با آنکه حرف هایش را من یک نفر حسابی قبول دارم اما به مذاق پدرش خوش نمی آید.

-یعنی چی که امنیت نداری. مگه هرکی هرکیه؟ اصلا تو... چرا این همه وقت یه خبر از خودت به ما ندادی؟ اگه میدونستی همایون نمیذاره منو ببینی، باید هرجوری شده بهم زنگ میزدی یا پیغام میفرستادی، من چند بار اومدم دم خونه ات اما هیچکس نبود. وقت اینو نداشتم که همه جارو زیر و رو کنم تا تو رو پیدا کنم اما سپردم به همایون... اونم که...

-آقای...

-من از دست شما خیلی عصبانیم آقا! با اینکه جلال خیلی از شما و آقازادتون تعریف کرده اما اینا دلیل نمیشه که من دلخوریم رو به زبون نیارم.

وقتی به پدرم میتوپد، دیگر من و آیین نزدیک به راهرو اتاق خواب ها نیستیم!! کنار پدرم می ایستیم تا حواسش باشد اینجا خانه ی کیست و به چه کسی دارد اینطور حرف میزند.

-اگه تو جای من بودی، اگه مهشید دخترت بود... الان باهاش چیکار میکردی؟ شماها چجوری به خودتون اجازه دادین این دختر و شش ماه تو خونتون پنهان کنید و یه خبر به منی که پدرشم ندین. این بچه ی

احمق هرچی گفته شما گوش دادین؟ فکر نکردین من پدرشم؟ من نگرانش میشم؟ شش ماهه شب تا صبح چشم روی هم نذاشتم اونم از عذاب وجدان یادگاری زنم که خیال میکردم از دستم رفته! همایون به من میگفت دیگه مهشید و ببینم نمیشناسم... اینقدر که عوض شده! اون بی همه چیز بی شرف دروغ میگفت. اما شما چرا نیومدی به من بگی؟ تو مگه همسن و سال من نیستی؟ مگه دختر نداری؟ میدونی همین الان میتونم از تو و بچه هات شکایت کنم؟

جلال از کوره در میرود و اسم پدرش را میبرد.

من آماده ی انفجارم اما از یک طرف پدرم بازویم را گرفته و از طرفی آیین پشت لباسم را میکشد.

-بابا جان. من به شما گفتم که این خانواده به قدر کافی به دختر شما لطف کردن. ممکن بود هر بلایی سر مهشید بیاد. میتونست الان... زبونم لال زنده نباشه! اما این آقاپسر، مهشید و میبره کمپ، بعدم با عزت و احترام میاردش همینجا پیش خانواده ی خودش. بهتون گفتم اگر آقا معمارزاده و پسرشون سراغ شمارو نگرفتن فقط به این خاطر بوده که مهشیدم فکر میکرده شما اونو نمیخوایید و حتی مهمتر از اون میترسیده از همایون و اینکه بازم اون اذیتش کنه.

نمیتوانم خودم را جای او بگذارم. همان اوایل آمدن مهشید پدرم مدام ازم میخواست درباره ی خانواده ی او خبر بیاورم و خیلی زود هم مهشید را با خانواده اش رو در رو کنم اما... من قبول نکردم.

حالا که دستان مشت شده ی پدر مهشید، چشمان سرخ و نگاه غمگین و حتی عصبانی اش را میبینم به تصمیمم شک میکنم.

-معذرت میخوام. من اصلا حالم خوب نیست. دو روزه یه لحظه ام پلک روی هم نذاشتم!

عذرخواهی اش را پدرم با لبخند کوتاهی جواب میدهد:

-درک میکنم. خودتون رو اذیت نکنید. خداروشکر الان مهشید کنار شماست. صحیح و سالم. شما دختر قوی و جسوری دارین جناب صدر. حقیقتا وقتی دیدمش باورم نمیشد بتونه دو روز بدون مصرف مواد دووم بیاره اما اون تونست. به من گفته بود دوست داره خانواده اش اون و وقتی ببینن که دیگه درگیر اعتیاد نباشه. فکر میکنم همین لحظه... بهترین وقته!

مهشید هنوز از ترسش با خود حرف میزند، دل دور ماندن ندارم اما مگر پدرم و آیین میگذارند از جایم تکان بخورم.

-بیا اینجا بشین.

پدر مهشید او را خطاب میدهد و پدر ماهم با چشم و ابرویش ما را... میخواهد بفرستتم داخل اتاق اما هیچکداممان راضی به رفتن نیستیم.

مینشیند روی مبل... با فاصله ای از پدرش... ما را اما پدرمان تا اتاق میکشد.

-خب بذار بمونیم کاسه کوزه ها سرمون شکسته نشه.

-من خودم هستم، شماها لازم نیست عین ستون وایسین. برید ببینم.

میزند تخت سینه ی هردویمان و میبینم چشمان جلال را که دنبالمان آمده... نه من داخل اتاق میروم و نه آیین.

دور از چشم مهشید و پدرش توی راه رو مینشینیم و زانوهایم را یکیمان بغل میکنیم و آن یکی دراز...! برایمان مهم نیست جلال هربار سربچرخاند ما را میبیند. مهشید را با قوم و خویشش نباید تنها گذاشت. به هیچ وجه!

-همایون برنگشته خونه چون میدونه اگر بیاد چه بلایی سرش میارم. همه اش به من دروغ گفت. از تو یه چیزایی برام تعریف کرد که دیگه حاضر نبودم تو صورتت نگاه بندازم. بهم میگفت تو نمیخوای دیگه

پیش ما باشی. خودت این دوری رو ترجیح دادی. دیدارهای آخرمون باعث شد به حرفش یه ذره ام شک نکنم.

صدایش میلرزد و دست جلال را میبینم که طرف پدرش میرود.

-تو خونه زندگی داری... دیگه اونی که حق نداره پاشو اونجا بذاره همایونه نه تو دخترم...

پدرم سینی شربت را تعارف میکند و با اصرارش هردو، لیوان ها را برمیدارند.

-جناب صدر. اجازه میدین من یه نصیحت برادرانه کنم؟ منم سه تا بچه دارم مثل شما... رابطه ی دو نفرشونم بنا به دلایلی هیچوقت خوب نبوده. همیشه سعی کردم طرف هردو رو بگیرم که یه وقت خدایی نکرده کینه و نفرت بینشون شدیدتر نشه! من نمیدونم همایون خان چرا با مهشید رابطه ی خوبی نداره. چرا دوست نداره این دختر به شما و خانوادتون نزدیک باشه. باور بفرمایید اگر ایشون به هوای برگشتن آقا جلال، سراغ پسرم نمی اومد. شاید دخترتون از ترس همون برادر هیچوقت سراغی از شما نمیگرفت. اگر من با آقا جلال قرار گذاشتم فقط به خاطر این بود که همایون خانواده ی منو تهدید کرده بود.

نمیدونم پیام هاشو برای شما خوندن یا نه... اما دیگه از ترس جون مهشید و بچه هام منم اومدم توی این بازی ای که به راه افتاده...

سکوت چند ثانیه ای بینشان... با حرف مهشید شکسته میشود.

-من هیچی ازت نمیخوام بابا. به خدا قسم یه قرونم پول نمیخوام. فقط آرامش این خونه و خانواده رو بهشون برگردون. شان این خانواده بالاتر از این حرف هاست که همایون مدام تهدیدشون کنه و دری وری بهشون بگه. منم همینجا میمونم.

با زمزمه ی بی جانی حقیقت را میگویم:

-آدم های این خونه منو دوست دارن... بیشتر از تو و پسرهات...

پدرش اسمش را با لحنی سرشار از دلخوری به زبان می آورد و او با گریه حرفش را کامل میکند:

-نمیخوام کنار شما زندگی کنم. فقط شر همایون و ازم دور کن.

وقتی نگاه من و آیین به پذیرایی خانه است، پدرمان می آید. لگدی به پایمان میزند و با صدای آرامی میگوید:

-اینجا جای نشستنه؟ پاشین بریم اتاق... .

-بابا مهشید و با خودشون نبرن.

میکشدم توی اتاق...

-نگران نباش، مطمئنم همراهشون نمیره. فعلا باباشون بره دم همایون و بچینه... بعدم ما باید برای این دختر یه خونه ی جدا بگیریم. طبقه ی پایین و هفته ی پیش کاظمی اینا خالی کردن رفتن تهران. به منم گفتن بنگاه هروقت خواست مشتری بیاره تو ببر خونه رو نشونشون بده. کلید دارم... فوقش وقتی دارن میرن باباشو میبرم واحد پایین و ببینه. میگم مهشید قراره اینجا باشه تا تکلیفش معلوم بشه.

-کاظمی متری چند گذاشته خونشو؟

نزدیک در... صندلی میگذارد و در حالی که حواسش به بیرون از اتاق است میگوید:

-میخوای بخری؟

-آره... سه دونگ من بخرم سه دونگ مهشید. بالاخره که باید خونه بگیریم.

آیین نصفه بالا تنه اش را بیرون ازاتاق برده و اصلا حواسش به حرف های بین من و پدرم نیست.

-چه خبره؟

- باباش بهش گفت دوست دارم.

تک خنده ای میزنم و پدرم در جا خفه ام میکند با هیس گفتنش...

-ولی پدرش حق داره کلافه باشه. جلال میگه به همایون خبر دادن مهشید پیداش شده، دیگه جواب تلفن های پدرشو نمیده. از طرفی به نظرم نباید پا رو دم آدم خطرناکی مثل همایون گذاشت. یه ذره هم سرش داد و بیداد کنه تا حساب کار دستش بیاد کافیه. اون به خاطر پولم که شده پدرشو ول نمیکنه.

-جلال اینجا خونه داره؟

-چطور؟

-مهشید و نبره خونه ی خودش...

کاملا مشخص است از این سوال تکراری، کلافه اش کرده ام.

-اگه داشت که همون دیروز میبرد.

-راست میگی...

نگاهم به باسن آیین میفتد که بیرون در مانده... میزنم بهش و میپرد.

-اِ چیه ترسیدم.

-احمق برو چایی بریز، راحت تر هم میتونی گوش وایسی.

از بهانه ای که دستش دادم خوشحال میشود و مثل فنر از جا میپرد.

.....

کپی و پخش فایل رمان سرپناه حرام است.

بعد از نزدیک نیم ساعت در اتاق ماندن و گوش دادن به پچ پچ مهمان هایی که حال و احوال خوبی ندارند بالاخره پدرم همراه جناب صدر از خانه بیرون میرود و فقط جلال میماند. میان صحبت هایشان شنیدم که پدرشان گفت میداند همایون اینجور مواقع کجا قایم میشود.

جلال که به قول خودش حاضر نبود چشمش به چشم آن پست فطرت بیفتد، خانه مان ماند و پدرشان رفت...

-ببخشیدا. مزاحم شما شدیم.

پیش دستی های خالی را از جلوی دستشان برمیدارم و طرف دیگر میز میگذارم:

-نه خواهش میکنم. راحت باشین.

منتظرم پدرم برگردد و آمار برایمان بیاورد. تاخیر طولانی اش نگرانم کرده اما وقتی آیین از آیفون، تصویر هردویشان را می بیند که جلوی در مشغول حرف زدن هستند، خیالم راحت میشود.

-من خونه ام و دادم اجاره. میتونم همراه مهشید برم هتلی... جایی اما خب...

دست میگذارد روی پای مهشید و او را از فکر و خیال بیرون میکشد.

-خواهرم گویا اینجا خیلی راحته.

مهشید نگاهی به من میندازد و بعد به برادرش...

-نگفتم اینجا راحتم. گفتم نمیخوام از این سه نفر دور باشم! حالا تو بهت برخورده و تیکه متلک میندازی برام مهم نیست!! تو همایون و به اندازه ی من نمیشناسی. درسته برادرتوئه... درسته تو بیشتر از من کنارش بودی اما نه این اواخر...! اون به خاطر مال و ثروت بابا توام اگر نزدیکش بودی سر به نیستت میکرد.

پا روی پا میندازد و به لبخند دلخور برادرش میخندد:

-البته خدایی دل تنها گذاشتن این سه تارو ندارم. اینام همینطور... به قیافه های بی رگ این آوید نگاه نکن. یه ساعت ازش دور شم گیساشو کنده از کلافگی...

خنده های آیینی که دو ساعت است دارد مثل دخترها سینی چای را تمیز میکند و کف روی فنجان ها را میترکاند و مهمتر از آن ریسه رفتن های مهشید کفرم را در می آورد. پیش نگاه خیره ی جلال نمیتوانم برای خواهرش خط و نشان بکشم، هرچند که این اواخر باید مهشید را به خاطر راست گویی اش هم که شده تقدیر کنم!

چشمان خسته از گریه اش را میمالد و چشمک هم میزند:

- بابام بهم گفت باورش نمیشه که من ترک کردم. اونم مثل جلال انتظار داشته منو درب و داغون ببینه. من همه ی اینارو از تو دارما... آوید!!

به دلیل حضور جلال و آن نگاه های خیره اش مجبورم در جواب لطف او فقط لبخند بزنم.

سر میگذارد روی بازوی برادرش... با آنکه خوش ندارم غیر از خودم مامن و پناهگاه دیگری برایش پیدا شود اما حس میکنم حساب جلال

صدر از بقیه سواست. نگاه محجوب و سر به زیرش... ادبی که در برخورد دارد اجاره نمیدهد تا احساس بدی نسبت به او داشته باشم.

سینی چای را از جلوی دست آیین دیوانه برمیدارم و او با غر غر بابت آنکه نباید در کارش دخالت کنم پیش مهشید و برادرش برمیگردیم. روشن کردن تلویزیون و پخش مسابقه ی فوتبال برای تغییر جهت بحث های قبلی و حال و هوای گرفته ی همه مان، کمک بزرگی است. آیین سر حرف را باز میکند و جلال هم نظر میدهد.

کمی از آن سکوت سنگین که فاصله میگیریم پیامکی به دستم میرسد. وقتی چشمم به صفحه ی موبایل میفتد تعجب میکنم.

ارسال کننده ی این پیام با چشمان سرخش رو به رویم نشسته و به طور ناشیانه ای دارد وانمود میکند که اصلا حواسش به من نیست.

پیامش را باز میکنم و با خودم میخوانمش...

-خیلی دوست دارم. اونقدری که حتی نمیتونی فکرشو بکنی.

جواب پیامش را میدهم و موبایل را به شارژ میزنم. چند ثانیه بعد وقتی یواشکی نگاه به صفحه ی موبایلش میندازد، مثل دیوانه ها یکباره زیر خنده میزند و برادرش هم مثل آیین هاج و واج فقط نگاهش میکنند. با برگشتن پدرم و سفارش شام از بیرون جمعمان کمی خودمانی تر میشود هرچند موذب بودن جلال کاملا در رفتارش مشهود است.

-میشه به من یه جانماز بدین. ممنون میشم.

حوله را آیین برایش می آورد و منهم انگار باید دنبال جانماز بروم!!

حین رد شدن از کنار آیین، آستینش را با خودم میکشم. دنبالم می آید و هر دو رو به کمدی که هر دو درش را باز نگه داشته ایم می ایستیم.

-کو؟

-چی؟

-خنگ... نشنیدی جلال چی خواست؟ جانماز کجاست؟

لب های آویزانش را نیم متری بالا میدهد:

tlg:@NOVELISLAND سرپناه دریا است

-من از کجا بدونم؟ بابام نمازخون بوده یا خودم؟

-بگرد پیدا کن.

دستم را پشت گردنش میبرم و تقریبا صورتش را به قفسه ها نزدیک میکنم. صدای خنده ی هردویمان بلند نیست اما پای پدرم را به اتاق خواب میکشاند.

-چیکار میکنین؟

به جای من آیین جواب میدهد:

-جانماز میخواد جلال. ما نداریم نه...

دست به کمر ایستادن پدرم و آن اخم غلیظی که روی پیشانی دارد خطرناک است. با حفظ فاصله ی ایمنی پشت برادر عزیزم می ایستم.

-مسلمونیم خیر سرمون! بعد جانماز تو خونه امون نیست؟

NOVELISLAND@

آیین بیچاره... همیشه اشتباهش همین دم دست بودن است. مشت میخورد تا راه را برای پدرمان باز کند. گویا جانماز و مهر و تسبیح پشت صندوق صدقات قرار داشت و ما نمی دانستیم.

-ببر براش... اون اخماتم باز کن، زشته!

با یک چشم گفتن ساده خیالش را راحت میکنم و جانماز را برای جلالی که چسبیده به مهشید روی مبل نشسته، میبرم.

-خدمت شما. میتونید تشریف ببرید اتاق... اگر اینجا راحت نیستین؟

پشت یکی از مبل ها روی قالیچه ی کوچکی که داریم می ایستد:

-همینجا خوبه. ممنونم.

به جای اصلی خودم که کنار مهشید است برمیگردم و روی مبل مینشینم. لعنتی... ازم فاصله میگیرد و مجبور میشوم به نیشگون گرفتن از پهلویش... غش و ضعف میرود و برادرش الله و اکبر را با لهجه ی غلیظ عربی به زبان می آورد و مشغول خواندن نماز میشود.

-خیلی بدی.

مثل خودش آرام میگویم:

-تا بیست دقیقه پیش که دوسم داشتی.

-آره ولی جواب دوست دارم، گردنتو بخورم نیست.

میخندم و به چشم های خسته اش نگاهی میندازم:

-تو نمیفهمی! اصل جوابش همینه. منتهی بعضی ها محافظه کارن، دیر میرن سر اصل مطلب.

آیین دست روی شانه ام میگذارد و سرم را عقب میکشم از صورت مهشید... لعنتی همیشه خرمگس معرکه است.

-آوید عرض اولیه های منو بفروش. پولشو میخوام.

-خودت دست نداری بفروشی؟ این کارم من باید انجام بدم؟

-قربون شکلت دست میزنیم به سهام هامون که دستمونو میشکونی.

-حالا اینبار بفروش قول میدم نشکونم.

مهشید با چنگالش برشی از سیب پوست کنده را نزدیک دهانم می آورد. از گوشه ی چشمم برادرش را نگاه میکنم... همان بهتر در سجده است و نمیبیند!

-مرسی عزیزم.

آیین دست دراز میکند تا برشی هم برای خودش بردارد که بلافاصله همان دستی که مهشید با آن چنگال را نگه داشته هدایت میکند به سمت برادر دست درازم! فرو رفتن چنگال در پوست دستش جهود خوابیده در تنش را بیدار میکند.

-خب حالا... زخم شمشیر خوردی؟

مهشید به ریسه رفتن مشغول است و آیین به خود پیچیدن... ترس یکباره آمدن پدرم به پذیرایی از روی مبل بلندم میکند. ترجیحا نزدیک جلال روی مبل مینشینم و پا روی پا میندازم.

-یه لحظه آروم نمیتونید کنار هم بشینید؟

آیین با بیست و نه سال سن پشت دستش را به پدرم نشان میدهد:

-ببین چیکار کرد. چنگالو فرو کرد توی دستم...

مهشید اشک های حاصل از خندیدنش را پاک میکند و پدرم با اشاره ی چشم و ابرویش به جلال میگوید:

-دارن نماز میخونن. چقدر شما دوتا بی تربیت بار اومدین...

میخندم و انگشت اشاره ام را سمت مهشید و آیین میگیرم:

-با شما دوتاست.

تمام شدن نماز اول جلال باعث میشود پدرم از او عذرخواهی کند. وقتی جانمازش را جمع میکند و روی میز میگذارد، رو به رویم مینشیند.

-من از شما ممنونم. فرصت نشده با هم صحبت کنیم اما مطمئن باشید میدونم حال خوب الانِ خواهرم رو مدیون شمام. بابت حرفای همایون هم معذرت میخوام. اون از بچگیش قلدر بود! اون زمانی که باید، هیچکس جلوشو نگرفت و الانم که دیگه دیر شده. فقط امیدوارم برای شما و خانوادتون دردسری به وجود نیاره.

نمیدانم در جواب حرف هایش باید چه بگویم. جز لبخند و خواهش میکنم ساده... حرف دیگری با او ندارم. شاید اگر من جایش بودم بابت عذاب وجدان این همه سالی که سرم را مثل کبک در برف فرو برده بودم از زمین و زمان معذرت میخواستم و هر لحظه ام از خواهرم!

-اون پولی که همایون به حساب پسرم ریخته رو بهتون برمیگردونیم. البته در مورد پول خونه، خود مهشید باید تصمیم بگیره که میخواد توی بورس بمونه یا اون رو هم برگردونه...!

پدرم چه میگوید این وسط؟ چرا مهشید پول خانه را باید برگرداند؟ اصلا مگر قرار نبود از همایون پول بگیریم و برای مهشید سرمایه گذاری کنیم؟پس دیگر برگشتنش چه صیغه ایست؟

-من با اون پولا سهام خریدم. فعلا نمیتونم بفروشم.

جرئت نگاه کردن به پدرم را ندارم. چشم میدوزم به زمین و جلال میگوید:

سرپناه دریا tlg:@NOVELISLAND است

-اصلا نیازی نیست جناب معمارزاده. مهشید تا همین الانشم خیلی کمتر از اون چیزی که حقش بوده از پدرم گرفته. امروزم چندبار جلوی بابا این حرف و زد که چیزی ازش نمیخواد اما اشتباه میکنه! من اجازه نمیدم... شاید خودش حواسش نباشه اما مادرش وقتی زن پدرم بود خونه داشت. خونه ای به نام خودش... بعد از مرگشون یادمه بابا همونجارو فروخت و اون پولم هیچوقت به مهشید نرسید. تا همون خونه ای که آقا پسر شما فروختن و با پولش دارن کار میکنن. پس فعلا این دختر خیلی از حق و حقوق خودش گذشت کرده...

بالا رفتن ابروهای پدرم و گرد شدن چشمانش بی فایده است. از این خانواده ی شکلِ خرس، یک مو هم کندن غنیمت است!

-سهام چی داری خواهر جان؟

میشود حدس زد لبخند از ته دل مهشید بابت شنیدن همان خواهرجانی است که مدت ها از لابه لای خط های کتاب حافظش دنبال آن میگشت.

-من نمیدونم... کارمندم میدونه!! آوید... بگو به داداشم چیا دارم.

خودش میگوید و خودش هم میخندد.

-زود باش. نگاه میکنی چرا؟

پوزخندی میزنم تا از پس آن تلافی این کارمند گفتن را مثل همان شیرپاکتی خوش مزه سرش دربیاورم! لبخندهای پدرم و سرپایین انداختن جلال به کنار... آیین با این حرف چقدر شاد شد! دندان های نیشم را روی لبم میکشم و مهشید دستور میدهد:

-بگو دیگه.

فقط به خاطر آنکه به قول پدرم اخم به صورت نداشته باشم و ساکت نباشم، لپ تاپم را می آورم و کنار جلال مینشینم. آنقدرها هم که خیال میکردم بی تجربه نیست. در مورد بعضی سهام ها نظر میدهد و پای هر تحلیل کوتاهی که ازشان دارم آفرینی زمزمه میکند. در کل از او بدم نمی آید.... اصلا شکل همایون نیست. حتی شکل پدرش... سبد سهام مهشید و سود و همه چی را هم که نشانش میدهم تا پس ذهنش یک وقت خیال نکند این وسط ها پولی بالا کشیده ام!

پیش از رسیدن شام، تلفن جلال زنگ میخورد و با اجازه ی پدرم به اتاق مهشید میرود. صدایش کمی از حد معمول بلندتر است، همین هم باعث میشود مهشید تا از سرویس بهداشتی بیرون می آید به سمت اتاق خواب بدود. از جواب هایی که جلال به آن شخص پشت خط میدهد میشود فهمید همایون با او تماس گرفته است. هرچقدر پدرم بابت چیدن ظرف ها روی کانتر و دم دست گذاشتن قاشق و چنگال ها سر و صدا میکند بازهم بی فایدست.

--چقدر پروئه این همایون. باز داره درباره ی ما دروغ میگه ها!

آیین دستانش را پشت سرش قفل میکند و به سقف خانه چشم میدوزد.

-آره... از حرفای جلال معلومه. این بنده خدا هم واسه همین امشب اینجا مونده... میخواد ببینه بابا یه وقت دم نداشته باشه من و توام خار!

حرف های آیین باعث پوزخندم میشود.

-هیس... یه وقت صداتونو میشنون.

پدرم تذکر میدهد اما آیین... گوش نه!

-کاش یه بار این یارو رو پیدا کنیم با بچه ها بریم سراغش! اتفاقا عرفان و دیدم چه هیکلی ساخته... یه مشت بزنه به این حروم لقمه کار تمومه.

-بذار الوند از کمپ بیاد. میریم سراغ همایون. برای روحیه ی هممون هم خوبه... نه بابا؟

دستی به چشمانش میکشد و بعد همان را مشت میکند:

-فعلا که من دلم میخواد شما دو تارو بزنم. این فکرها چیه میکنید؟ اینا خودشون از پس همایون برمیان. فعلا که اونی که اهن و تلپ میکرد سوراخ موش و از ترسش ترجیح داده. ما هم بیخود ازش ترسیدیم. به نظرم دیگه مجبوره مراعات کنه. اونم به خاطر جایگاه پدر و برادرش. جلوی در... وقتی داشتم با صدر حرف میزدم میگفت قرار بوده برای همین همایون یه سری وام جور کنه که بزنه تو کار تولید و این حرف ها... ولی با این اوصاف دیگه نمیخواد برای اون قدم از قدم برداره. همین واسه اون مرتیکه پول پرست کافیه.

وقتی دیگر صدایی از اتاق نمی آید بحث بین ما هم به اجبار قطع میشود. بیشتر از پنج دقیقه نمیتوانم سرجایم بمانم. به هوای آنکه مهشید در اتاق است و نمیدانم حال و احوالش بعد از شنیدن این حرف ها چیست، پایم را به آرامی به ساق آیین میزنم.

-چیه؟

-برو ببین چه خبره. صداشون درنمیاد.

-بذار خواهر برادر تنها باشن. چیکارشون داری؟

-پاشو برو ببینم. فالگوش وایسادن فقط کار توئه.

تا چهره ی دلخور به خود میگیرد، صدای زنگ آیفون می آید و متاسفانه غذا خیلی زود میرسد.

****

بعد از خوردن شام... به خاطر تلفنی که جناب صدر با پسرش دارد، جلال از خانه مان میرود و مهشید و آیینی که هردو جلوی تلویزیون دراز کشیده

اند، به خواب میروند. چیدن ظرف های شسته شده در کابینت، پای من میفتد و تمیز کردن میزها به پای پدرم. برخلاف سکوتی که میانمان جاری است مطمئنم ذهن او هم مثل من به شدت مشغول است.

بالش و لحافم را برمیدارم و درست بین فاصله ی آیین و مهشید زمین میندازم. طولی نمیکشد که تا دراز میکشم پدرم بالای سرم ظاهر میشود.

-راحتی؟ چیزی لازم نداری؟

لحاف را تا گردنم بالا میکشم:

-نه ممنون. این چراغ بالای سرمونم خاموش کن لطفا.

وقتی موهایم کشیده میشود تازه میفهمم با سرانگشتان پایش دارد آن ها را میکشد.

-آی... خب چرا؟

-پاشو برو تو اتاقت بخواب.

لگد بعدی را نخورده بالشم را بغل میگیرم.

-چطور آیین بخوابه پیش مهشید، من نخوابم.

آنقدر خسته هست که چشمانش را به زور باز نگه داشته...

-برو حوصله ندارم. اونم الان بیدار میکنم بره سرجاش بخوابه.

چون منظورش از "اون" مشخص نبود لگدی به مهشیدی که نزدیک ترم است میزنم و او هم خواب و بیدار چیزی زمزمه میکند.

-دیوانه ای؟!

به تخت سینه ام میزنم:

-مخلصتم بابا.

پوفی میکشد و دست به کمر... نگاهی به آن دو جنازه ی بیهوش شده میبندازد. محض اطمینان و خیال راحتی توی راهرو منتظر میمانم. پدرم آیینی را که گیج خواب است و جلوی پایش را هم به سختی میبیند راهنمایی میکند تا سرویس بهداشتی و بعد هم میشنوم مهشید را صدا میزند. این پا و آن پا میکنم تا بالاخره مهشید همراه پدرم می آید.

-خیالت راحت شد. حالا گم شو برو بخواب.

بازویم را از دیوار جدا میکنم و به آرامی موهای مهشید را لمس میکنم. چشمش میفتد به صورتم و لب هایش را برای فرستادن بوسه ای از راه دور غنچه میکند.

-شبت بخیر عزیزم!

همان بوسه و همین شب بخیر باعث میشود پدرم دست های او را رها و ادامه ی مسیر را به تنهایی طی کند.

-به نظرم زودتر برای من و مهشید یه خونه بخر. اینجوری دیگه از یه شبت بخیر عزیزم یه بوس از راه دور شو که نمیشی.

ضرب دست سنگینش برق را از سه فازم میپراند.

-خودت پول داری. زیادم داری... پس من خیلی خرج کنم خرج مراسم عروسیه. تمام!

سرپناه دریا دلنواز- کپی و پخش فایل این رمان حرام است.

با آب پاکی ای که روی دستم ریخته به اتاقم میروم تا صدای خنده هایم او را بیش از پیش عصبانی نکند.

****

کپی و پخش فایل رمان سرپناه حرام است.

فصل آخر: تقدیر

"مهشید"

کفش هایم را روی جاکفشی میگذارم و پشت سر جلال داخل خانه ای میشوم که هیچوقت دوستش نداشتم. از همان ابتدای ورودم نفسم تنگ میشود و دلهره به جانم میفتد. به ظاهر خونسردم و لبخندم، برای حفظ آرامش جلال روی صورتم مانده، اما از درون... مثل ویبره ی موبایلی که یادم میندازد آوید چقدر نگرانم است، میلرزم.

-خوش اومدی. بشین راحت باش...

مانتو و شالم را دست پدرم میدهم و روی مبلی که بوی چرمش زیر بینی ام میزند، مینشینم. برخلاف همیشه که کسی بود تا کارهای خانه شان را

انجام دهد انگار امروز هیچکس غیر ما سه نفر اینجا نیست. تا پدرم برایمان شربت بیاورد جواب پیام آوید را میدهم. برایم نوشته که جلوی در خانه است و هر اتفاقی افتاد فقط کافی است شماره اش را بگیرم. اضطراب او دستپاچگی مرا هم بیشتر میکند. دیشب نادرشاه گفت که بگذارد بی دلواپسی بعد از دو هفته بحث و جدل و دوری از خانواده ام پایم را اینجا بگذارم اما گوشش بدهکار نیست.

-بیا دخترم. از همین شربت هایی که دوست داری آوردم!

دلم میگیرد از شنیدن این جمله... بغضم هم...

-مامانم آب پرتقال زیاد دوست داشت.

لیوان را برمیدارم و نگاه پدرم زمین میفتد. در این دو هفته بعضی شب ها که زنگ میزد تا شکل پدر و دخترهای معمول از زندگیمان بگوییم و حرف بزنیم تمام مدت به اجبار پای تلفن مینشستم و دست و پا شکسته چیزی میگفتم! تمام حواسم جای دیگری بود... جایی که نادر و آیین و آوید بودند! لحظه شماری میکردم تا حرف های پدرم برسد به این جمله

که... خب دیگه بیشتر از این وقتتو نگیرم بابا. برو بخواب... این دوهفته همه چیز به روال سابق برگشت. هر روز به مطب خانم دکتر میرفتم و عصرها آیین یا آوید نوبتی به دنبالم می آمدند. هنوز هم رفت و آمدم به عهده ی آن ها بود. با وجود اینکه پدرم شخصا به خانه ی نادرشاه آمد و مفصل بابت حرف و رفتار همایون از تک تکشان عذرخواهی کرد و اطمینان داد که دیگر خطری نه آن ها و نه من را تهدید میکند اما غیر از آوید خودم هم خیلی مطمئن نیستم به آرام شدن همایون...

-خب چه خبرا؟

بحث لعنتی همیشه با همین شروع میشود. من باید از مطب خانم دکتر بگویم و رفت و آمد بیمارانش و پدرم هم از سختی های کارش...

-خب... از خونه ای که برات گرفتم خوشت اومده؟

طبقه ی پایین خانه ی نادرشاه خالی بود. من که نمیدانستم اما وقتی پدرم اصرار کرد تا برگردم به همین خانه و من نپذیرفتم قرار شد جلال برایم خانه ای بگیرد و او هم به پیشنهاد آوید همانجا را گرفت.

-آره خیلی قشنگه. قرار شده بیان کاغذدیواریش کنن.

-من راضی نبودم توی اون ساختمون خونه بگیری. درسته اون ها در حق تو لطف کردن اما... به هرحال یه خیابون بالاتر یه کوچه پایینتر... خیلی بهتر بود.

-من نمیتونم از آوید دور باشم!!

از روی لجبازی این حرف را نمیزنم اما به پدرم دوباره برمیخورد.

-مهشید، من هنوز این پسر و نمیشناسم. باید درباره اش تحقیق کنم. درسته پدرش سربسته تو رو از من خواستگاری کرده اما همینجوریم که نمیشه.

به جای من جلالی که شربتش را تا ته خورده حرف میزند.

-چرا نمیشه بابا؟ بهتون گفتم. من وقت زیادی برای ایران موندن ندارم. میخوام قبل رفتنم خیالم از مهشید راحت بشه. عزیز من... شما این دو هفته ای که اصرار داشتی مهشید بیاد و حتما توی همین خونه باشه. از بیست و چهارساعت شبانه روز هشت ساعتشو که خواب بودی چهارساعتشم شاید بیشتر، پای تلفن... بقیه اش هم که یا توی راه بودی یا جلسه بودی یا دفتر

سرپناه دریا دلنواز- کپی و پخش فایل این رمان حرام است.

کارت. چرا مهشید باید تنها توی این خونه میموند؟ بعد از این تکلیفش چیه؟

-اون داره میره سرکار... ساعت پنج که تعطیل بشه، نهایت شش خونه است. منم قبل هشت رسیدم. ببینم شما دو تا با خودتون فکر نکردین اینقدر بی مقدمه و هول هولکی جواب مثبت رو به اون خانواده بدین درباره ی ما چه فکری میکنن؟

پوزخند جلال صورت پدرم را برافروخته میکند.

-بابا... اونا تا الان درباره ی ما همه فکری کردن. پس بهتره خودمون و گول نزنیم. ادای خانواده های گرم و خودمونی هم درنیاریم. مهشید دخترتونه... مثل من که یه هفته است فهمیدم شما با یه خانمی عقد کردین و امروز فرداست که ایشون تشریف بیارن تو همین خونه باهاتون زندگی کنن، اونم باید بدونه...

ابروهایم بالا میروند و خنده ام هم میگیرد. چه عجب... چطور جرئت کرده سر روح مادر همایون هوو بیاورد؟!

-مبارک باشه بابا. بسلامتی ایشالا...

زیر لب تشکر میکند و باز سر حرف خودش میرود.

-شان این دختر باید حفظ بشه یا نه. تا دیروز نبودیم... بی خبر بودیم خب اونام راجع به ما هزارمدل فکر کردن. الان که هستیم.

-بله. منم که گفتم بهتون. به جناب معمارزاده خبر بدین که رسما با پسرشون بیان خواستگاری. میدونم از شنیدن این حرف عصبانی میشین و خوشتون نمیاد که تکرارش کنم اما یادتون باشه. مهشید اونقدری که توی اون خونه و کنار اون آدم ها آرومه، پیش ما نیست. حالا که زحمت کشیدین قبول نکردین تا با پول خونه ی قبلیش جای جدید بگیره و هزینه این واحد رو تمام و کمال تقدیم کردین، اجازه بدین مراسم خواستگاری اونجوری که شرع و عرفه برگزار بشه. شما میگید درست نیست مهشید پیش سه تا مرد غریبه باشه منم میگم درست نیست تنها باشه! حتی توی خونه ای که یه طبقه از اون ها فاصله داره. وقتی خودشون خواستن پا پیش بذارن ما چرا امروز و فردا کنیم؟ این دختر غیر من و شما کس و کاری

نداره... پس الانم خواهشا سنگ جلوی پاشون نندازین. مهشید سر و سامون بگیره دیگه همایونم...

-صددفعه بهت گفتم شر همایون کم شده. اینقدر اسمشو نبر!

فریاد بلند پدرم، موهای تنم را سیخ میکند اما جلال... نه میترسد و نه تمامش میکند این حرف ها را...

-بابا جان شما همایون رو بیشتر از من... دوست دارین. درست نیست زدن این حرف اما توی همین چند هفته به این نتیجه رسیدم بیشتر از اینکه ناراحته بلاهایی که پسرت سر مهشید آورده باشی، ناراحت اونی که دیگه دست راستت کنارت نیست. برام عین روز روشنه بابا... چند وقته دیگه همایون که با سرخمیده و نگاه به ظاهر شرمنده اش برگرده پیشتون، می بخشینش... چون بهش احتیاج دارین. کلید اتاق فکر شما دست اونه! گُر نگیر... پلکت نپره... دستت مشت نشه... من نرفتم قطر که شاهانه زندگی کنم و راحت باشم. رفتم که دیگه چشمم به شما و همایون نیفته! الانم اگر مهشید و آوید همراهم می اومدن دیگه پامو توی این خونه نمیذاشتم.

سنگینی حرف های جلال نفسم را میگیرد و سینه ام به خس خس میفتد. سرمیکشم لیوان آب پرتقال را... من هم به همین حرف ها رسیده بودم. به علاقه ی پدرم به همایون... اما شنیدنش از زبان جلالی که همیشه برایم بخشنده و مهربان و صبور بود، درد دارد!!

-شماها که خودتون بریدین و دوختین. دیگه به من چیکار دارین. برو خواهرت و عقد اون پسر کن... من خونه براش گرفتم ماشینم واسش میخرم. در این حد که بهم اجازه میدین.

چشم دیدن ناراحتی پدرم را ندارم، حتی اگر این لرزش صدا و این بغض به خاطره من نباشد.

-گرم بود!

با مکثی طولانی میپرسد:

-چی؟

-آب پرتقالی که آوردی.

سرپناه دریا @NOVELISLAND tlg

لیوان را بالا نگه میدارم تا بلند شود و دوباره برایم بریزد. خنده ی کوتاهی روی لبش مینشیند.

-بچه ی تخس خودتم! بیخ ریشتم هستم... حتی اگر از هم دور باشیم.

لبخندی که به یکدیگر میزنیم آنقدر تصنعی هست که اگر هر دویمان بازیگران یک فیلم کوتاه هم بودیم کارگردان کات میداد و ازمان میخواست دوباره تکرارش کنیم.

-من دیگه نمیخوام برات کم بذارم. جلال درست میگه... نیستم که همیشه کنارت باشم. از وقتی نماینده ی استان شدم درگیری های کاریم چندین و چندبرابر شده. اما... من یه دینی به مادرت دارم. اونم به خاطر تو... خانواده ی معمارزاده آدم های خوبین... پدرشون بیشتر! نمیخوام پس فردا که زندگی تشکیل دادی به خاطر هزار مسئله حرف بشنوی. معمارزاده گفت پسرش اعتیاد داشته... گفت اونا هم مثل تو و ما مدت ها درگیر بودن. اما خب... الان اون پسر خانواده ی خودشو داره و تو...

سر پایین میندازد و دست میکشد به پایش...

-همایون بدجور تو رو پیش اونا خراب کرده. میترسم از دست من و جلال هم کاری برنیاد.

نباید درمورد خانواده ی آوید اینطور فکر کند. دیروز که حرفش پیش آمد تا برای آخر ماه همه مان بلیت بگیریم و به دیدن ویدا برویم. من با خجالت و شرمندگی بهشان گفتم درباره ی اعتیادم پیش او حرفی نزنند. درخواستم آوید را دلخور کرد اما نادرشاه حرف آخر را زد. قرار شد بگویند من را یکی از دوستان مشترک آوید به او معرفی کرده و آشناییمان هم قرار است منجر به ازدواج شود.

-بابا... تو مطمئنی دیگه همایون کاری به کار من نداره؟ نکنه حالا که طردش کردی و گفتی پاشو توی این خونه نذاره بدتر لج کنه باهام؟ هان...؟ اون کینه شتریه... اذیتم نکنه بابا! من به درک... آوید... خانواده اش!

-مشکلی پیش نمیاد. نگران نباش... من هنوز زنده ام. اینبارم که دیدی... تا بهم خبر دادین دمشو چیدم! هنوز اونقدر قد نکشیده که بتونه جلوی من

قدقد کنه. تا وقتی زنده ام دیگه نمیذارم به یه قدمی تو برسه. به نفعشه که زیر قولش نزنه...

انگشت اشاره اش را تهدیدوار تکان میدهد:

-به نفعش!

نمیدانم قول و قرار بینشان چقدر محکم است اما میخواهم باور کنم همایون دیگر کاری به کار من ندارد. شاید اگر به قول آوید پدرم را راضی میکردم تا دیگر هیچ رقمی خرجم نکند و با همان پول های در بورس خرجم را دربیاورم، برایمان بهتر بود. جلال از پدرم خواسته تا به هیچ عنوان درباره ی خرید این خانه به همایون حرفی نزند. امیدوارم او هم بو نکشد و هیچوقت باخبر نشود. هرچند... پدرم زیادی جوگیر شده و به جلال گفته میخواهد بهترین وسایل را برای خانه ام بخرد و بفرستد!

-گشنمه... نهار درست کردی پرویز خان؟

صورتش سرخ شده... رو به راه نیست اما سری تکان میدهد و دستم را میگیرد.

-بیا کمکم کن. باهم میز نهارو بچینیم.

پیش چشمان نگران و ناامید جلال همراه پدرم میروم. بالاخره یک چیزی میشود! تا کی از ترس آینده حال را فراموش کنیم؟ شاید اینبار تقدیر آینده ی خوشی را برایم رقم زده باشد... منکه انتظارم بهار است.

tlg:@NOVELISLAND

"آوید"

کمد لباس ها را همراه کارگری که خود صدر فرستاده داخل اتاق خواب میبریم. تازه از حمام بیرون آمده بودم و وقت نشد حتی خودم را خشک کنم وقتی که پدر مهشید با او تماس گرفت و گفت وسایل خانه اش را فرستاده و همین حالا جلوی در منتظرند، فقط خیلی سریع لباس پوشیدم و جلوی در رفتم.

از داخل اتاق صدای مهشید را میشنوم. به کارگرها میگوید چیزی را به در و دیوار نزنند...

-آقا همین جا خوبه. بذارش زمین.

با نفس بلندی ساعدم را روی پیشانی ام میکشم. برمیگردم به سمت پذیرایی و نگاه خیره ی یکی از کارگرها به مهشید عصبانی ام میکند.

-شما راحتی؟

جا میخورد و میترسد. به جعبه ای که دست گرفته اشاره میکند و میپرسد:

-اینو کجا بذارم؟

آنقدر در دادن جواب معطلش میکنم که خودش با معذرت خواهی زیر لبی اش جعبه را زمین میگذارد و عقب عقب از در خانه بیرون میرود.

-چیه؟

وقتی با شلوار کوتاه و شومیزی که تا دست بالا میبرد میرسد به نافش، جلوی غریبه ها می آید، همین میشود. منهم جای آن کارگر بودم زل میزنم به چنین دختری...

-برو توی اتاق... اینا رفتن بیا بیرون. برو...

با چشم هایم سر تا پایش را برانداز میکند. میفهمد... دست میکشد به ران شلوارش تا کمی پایینش دهد اما افاقه نمیکند. با سرانگشتانی که مماس شانه اش نگه داشته ام، هدایتش میکنم به عقب... عقب... عقب... عقب!

کمرش میخورد به در و پای منهم... با رفتنش به داخل اتاق، در را پر سر و صدا میبندم تا حساب کار دست همه بیاید. مخالفت پدر مهشید برای ازدواجمان با این همه وسیله ای که برای خانه فرستاده همخوانی ندارد!

جلال میگوید بهانه گیری های پدرش تمام میشود اما زمانش مهم است. باید تا قبل از رفتن او از ایران من و مهشید عقد کنیم. نگرانم... به خاطر همایون. وقتی مهشید زن رسمی و قانونی ام باشد هرزمان شر آن برادر نکبتش دامن من و خانواده ام را بگیرد، میتوانم ازش شکایت کنم.

با اشاره ی دست به کارگرها میگویم وسایل را کجا بگذارند. امروز باید سری به احسان میزدم... کارهای موسسه مان انجام شده و من این مدت وقت نکردم حتی برای یک ساعت هم که شده بهشان سر بزنم. تکیه به دیوار میدهم و پیام آیین را میخوانم. همان لحظه که وسایل خانه مهشید رسید او باید میرفت. جلسه ی مصاحبه داشت و بابت همین هم پیام نوشته و عذرخواهی کرده که نیست تا کمکمان کند. با نوشتن "موفق باشی" موبایل را سر میدهم در جیب شلوارکم...

-اینو کدوم... اتاق خواب ببریم؟

نفس نفس زدنشان به کل از ذهنم پاک میشود وقتی تختخواب مهشید یک نفره است!! دندان روی هم میسایم... لعنتی! حقش است بگویم تخت

tlg:@NOVELSLAND

را برگردانند و بعد هم مهشید را پر کنم که به پدرت بگو تخت یک نفره به درد من و آوید نمیخورد.

-آقا...؟ سنگینه... نفسمون گرفت. کجا بذاریمش؟

اشاره میکند به گوشه ی پذیرایی... همین امروز عوضش میکنم. اینترنتی سفارش تخت دو نفره میدهم و این را هم میندازم سر کوچه.

-بنداز همین گوشه!

آخرین وسیله همین آینه ی دق است. پولشان را هم که پدر محترمِ عزیزش حساب کرده. در را میبندم و دستانم را در جیب شلوارکم میبرم. زل میزنم به آن تخت خواب و تشکی که رویش انداخته اند. آن کنار هم به احتمال زیاد رو تختی و روبالشی است که هرسه را انداخته اند همان جا.

-آوید رفتن؟

همیشه میگویند کسانی که ترک کرده اند تازه بعد از سه سال میشود رویشان حساب کرد، آن هم برای ازدواج! اما ماجرای من و مهشید فرق

دارد. پدرش که نیست... جلال هم! اما در عوض همایون از آن هاییست که هرجا چشم میچرخانی میبینی اش. بددل شده ام نسبت به او... خیال میکنم قرار است بلایی سر این دختر بیاورد.

-آوید جانم.

جیغ زدنش هم باعث نمیشود جواب او را بدهم. تکیه میدهم به جزیره ی آشپزخانه و منتظرش میمانم. صدای باز شدن در می آید و سرک کشیدنش... با دیدنم نیشش تا بنا گوش باز میشود و خنده میکند.

-بدجنس چرا نمیگی رفتن، قربون اون چشمات برم.

قدم میزند در راهرو کوچک اتاق خواب ها، حسابی خوشحال است. گفته بودم هرجور شده به پدرت بگو با سود سهامت میتوانی وسایل بخری، حتی به پدرم گفتم بگو تا نمکدان آشپزخانه اش را خودم برایش میخرم و تو نگذار او خرجی برای مهشید کند تا به خاطرش ما را لنگ ازدواج دخترش نگهمان دارد. هرچه گفتم... هیچکس گوش نکرد.

-چه مبل های خوشگلیه... نه آوید؟

دست میکشد به روکش آن ها... به میزنهارخوری و صندلی هایش... بیشتر ذوق وسایل آشپزخانه را دارد. خیلی زود چسب جعبه ها را باز میکند و بشقاب و پیش دستی هایش را درمی آورد و نشانم میدهد.

-چرا هیچی نمیگی؟ دوسشون نداری؟

پوزخند میزنم:

-وسایل توئه؟ من باید خوشم بیاد؟

-پس چرا اخم کردی...

کنارم می ایستد البته خلافم... دستانش را میگیرد به لبه ی سنگ جزیره و به کمرش کش و قوس میدهد.

-حواست به اون تخت هست؟

-آره. چشه؟ زدن به در و دیوار داغونش کردن؟

میرود سمت تخت... دور تا دورش و نگاه میکند و بعد دست به کمر به سمتم میچرخد.

tlg:@NOVELSLAND

-خب؟ سالمه که.

با حرص و خشمی که چیزی به انفجارش نمانده زیر لب میگویم:

-یه نفره است!

دوباره نگاهش به همان سمت برمیگردد. طولی نمیکشد که جیغ و خنده اش با هم در می آید. میزند روی پایش و مینشیند لبه ی تخت. میگذارم مثل دیوانه ها... بخندد و به تمسخرم بگیرد. من به شدت کینه ای شدم. تلافی این خنده ها را سرش در می آورم.

-زهرمار.

روکش تشک را آنقدر میکشد که پاره اش میکند. برای خودم یک لیوان آب سر میکشم و مهشیدی که دیگر نای خندیدن ندارد رو تختی اش را هم از توی ساک بیرون می آورد.

-ببین بابام سنگ تموم گذاشته ها... واقعا وسایلم قشنگه و برای این خونه هم زیاد! بعیده همشو بتونیم بچینیم.

با آنکه سعی دارد خنده اش را کنترل کند اما ناموفق است. شاید هم قیافه ی من باعثش میشود.

-عزیزم. ما توانایی اینو داریم که روی تخت یک نفره ام با هم باشیم. خودت و اذیت نکن...

کلید خانه مان را از روی میز برمیدارم و دستی تکان میدهم:

-من میرم.

میدود دنبالم؟

-کجا؟

-باید تخت خودم و بیارم بذارم تو اتاق کناری...

-وا یعنی چی؟

پایم را بیرون لنگه ی در میگذارم:

-یعنی همین. اون اتاق پنجره دار برای من. اون یکی که رو به کوچه پشتیِ برای تو.

tlg:@NOVELSLAND

پیش چشمان هاج و واجش در را میبندم و تا زدن دکمه ی آسانسور جیغش در می آید.

-بیا مسخره بازی درنیار.

میکشد دستم را... با لجاجت سرجایم می ایستم. زورش بهم نمیرسد تا یک میلیمتر جابجایم کند.

-آوید لج نکن دیگه. دیدی نادرشاه چی گفت بهمون. گفت خودم حلش میکنم شما کاری نکنید. من و تو روی زمین میخوابیم.

کابین بالاخره بالا می آید، پایم را بلند میکنم و مهشید التماس...

-تو رو جون من نرو.

حرصم گرفته، واقعا عصبانی ام... دست میندازم زیر کتفش و بلندش میکنم. رفتنمان به داخل خانه همزمان میشود با زنگ موبایلش. گویا پدر محترمش تماس گرفته تا درمورد چیزهایی که برایش خریده نظر بپرسد.

نمیداند این نظر را قبل از خرید باید بپرسد نه حالا...

دو فرشی که گرفته را باز میکنم و کف خانه میندازم. دو شب است من و پدرم و آیین داریم این خانه را میسابیم. بهتر است تا شب که پدرم برمیگردد همه چیز مرتب و آماده باشد. خجالت میکشم از رویش بس که این روزها به خاطر من و مهشید دردسر داشته است. از لحن حرف زدن مهشید با پدرش میفهمم که چقدر برای این هم صحبتی بی حوصله است. در اتاقش روی کارتنی نشسته و با انگشت بریده ی پایش ور میرود. کمی که وسایل را جابجا میکنم سر و کله اش پیدا میشود.

آرام لب میزند:

-تنهایی جابجا نکن.

فایل رمان سرپناه فقط برای اعضا کانال خصوصی است.

پخش آن حرام است.

میپرسم ازش که مبل ها را چطور میخواهد بچیند. چون سلیقه ندارد کاملا عکس چیزی که خواسته، آن ها را میگذارم. با تمام شدن تلفن پدرش آن

هم با بهانه ای که خودش می آورد که شارژ موبایلم دارد ته میکشد...

مینشیند روی یکی از پاف ها...

-کمرت درد میگیره. میگفتی همونایی که اومدن جابجاش کنن.

هربار با پدرش حرف میزند تا نیم ساعتی چشم ها و لب هایش همین شکلی میشوند. بی هیچ رنگ و نشانی از زندگی... من دیگر او را میشناسم. میدانم چه چیزی خوشحالش میکند و چه غمگین.

-دیشب که لباس ها و خرت و پرت هاتو آوردی توی اتاقت... یه چیزایی ولی جامونده بالا.

اخم میکند...

-چی؟

-سوتینت!

خنده اش میگیرد اما خیلی کمرنگ...

-بمونه یادگاری پیش تو.

tlg:@NOVELSLAND

بعد دست میگذارد روی هر دو سینه اش...

-من نیازی ندارم. الانم نبستم!

فقط محض عوض کردن حالش همین را بهانه میکنم برای نزدیک شدن...

-من تا نبینم باور نمیکنم.

میروم سمتش... خنده اش رنگ میگیرد. دست میبرد بالا... میخواهد وانمود کند مشکلی با دیدن و لمس شدن ندارد. چه بهتر از این؟

-آی...

-نه دیگه آی نداریم!

دست میندازم دور کمرش، همان لحظه ای که کمرش میرسد به تشکِ تخت یک نفره ای که پدرش گرفته لاله ی گوشش را میبوسم. تنش سرد است... رو به راه به نظر نمیرسد.

-ببین... قرار نیست هروقت من میفتم سرلج، تو بغض کنی و بری توی خودت. اونوقت مثل الان باید کوتاه بیام.

@NOVELSLAND

پلک میزند به بدجنسی جمله ی آخرم...

-نه آوید به خاطر لج کردن تو نیست. دوست ندارم با بابام حرف بزنم.

-زمان که بگذره. عادت میکنی. با اینکه غیر جلال منم با پدرت راحت نیستم اما بالاخره باید بهش فرصت بدی.

-حس میکنم چند وقت دیگه که زنش بره توی خونه اش و سرش شلوغ بشه. دوباره من و یادش میره.

-خب بره... من که هستم.

فکر آنکه مکث و سکوتش از ناامیدی اش به من باشد پاک دیوانه ام میکند. منتظرم حرفی بزند، چیزی بگوید، از ایمانش به من اما با بغض فروخرده ای قلبش را نشان میدهد:

-اینجام درد میکنه... اینجای سینه ام!

-چرا؟

@NOVELSLAND

-بعضی از آدما لازم نیست چیزی رو جبران کنن. همینکه دیگه نباشن... دیگه بدی نکنن... دیگه یه جوری برن که انگار از اول نبودن کافیه. اگه بهونه آوردناش ادامه پیدا کنه و نذاره ما با هم باشیم چی؟ من به جلال گفتم یه روزم نمیخوام بدون تو باشم. گفتم چقدر دوست دارم. یه جوری حرف زدم بفهمه دیوونه ی توام. ولی بابام چی...

-لازم باشه ایندفعه خودم باهاش حرف میزنم. قول میدم با توهین و تیکه و متلک نباشه. یه جوری حرف بزنم بفهمه چقدر...

وقتی لب میگزد حواسم پرت میشود. یادم میرود جمله ی مهمی را نیمه تمام گذاشته ام...

دستانش را دو طرف صورتم میگذارد و لب هایم را محکم میبوسد.

-تو عزیزدل مهشیدی. عمر منی...

خجالت حرف هایش چشمانم را میبندد. من واقعا مریضم... هنوز هم! همین چند دقیقه پیش طوری رفتار میکردم که او آزرده خاطر شد و حالا دارم برای این اشکی که در چشمش حلقه زده میمیرم.

tlg:@NOVELISLAND

در نزدیک ترین فاصله از صورتش زمزمه میکنم:

-میدونی مشکلم چیه؟ مشکلم اینه که... به طرز عجیب و غریبی همون لحظه هایی که ازم دوری، بی قرارم و بهم ریخته و وقتی هم که بهم نزدیکی بی قرارتر و بهم ریخته تر. نمیتونم بگم چمه... یعنی خودمم نمیدونم...

پلک هایم را برای چند لحظه ای میبندم و باز میکنم. نگاهش کنجکاوانه به لب هایم خیره مانده...

-مریضم کردی مهشید!

لرزش انگشت های دستش نشان میدهد انتظار شنیدن این اعتراف را نداشته است. دست میبرم میان موهای کوتاه و خوش حالتش...

-موهات... این چشم های قشنگت... حتی جیغ زدنات وقتی از دستم کلافه میشی.

با شستم نرمی لب های خوش طعمش را نوازش میدهم:

@NOVELSLAND

-مریضم کرده!

همان نوک انگشتی که گرم شده را روی پوست دون دون شده ی گردنش میکشم. تازه دارم دلیل کلافگی امروزم را میفهمم... کشش، خواستن، اشتیاق! تمام این ها کافی است برای التهابی که دارد دیوانه ام میکند. باید ها و نباید ها را کنار میگذارم. من در زندگی ام خیلی چیزها را از دست داده ام. این یکی را از دست نمیدهم.

بالاتر می آیم روی تنش، لب هایم را میرسانم به همان نقطه ی محبوب! شاهرگش را میبوسم و قلقلکش می آید. میخندد برایم... روی همان تخت یک نفره ای که پدرش فرستاده دستانش را حلقه میکند به دور گردنم.

-چیه... من و به این حال میبینی خوشحالی؟

پلک بهم میزند و سرتکان میدهد:

-خیلی... هنوز باورم نمیشه.

-میخوای یه کاری کنم که باورت بشه؟

@NOVELSLAND

لبش را به اسارت دندان هایم در می آورم. دردش می آید... دستانم را دو طرف بدنش... روی تشک میگذارم. خم میشوم به سمتش...

-اینقدر نگاه کردن بهت قشنگه که گاهی یادم میره پلک بزنم.

نگاهم در تمام صورتش میگردد و لبخند روی لبش کم کم محو میشود.

-پس دوسم داری؟ از ته دلت... آره؟

سرم را روی شانه کج میکنم و بالاتنه ام را به سمتش میکشم، بعضی حرف ها درگوشی است. هیچکس حق شنیدنش را ندارد. حتی دیواری که شاید موش هم نداشته باشد.

-از تهِ تهِ دلم.

پلک های ممتد میزند و بلاخره با صدای گرفته ای میگوید:

-منم دوست دارم. زیاد... خیلی زیاد.

دلم میلرزد و نفس کشیدن سخت میشود. مردمک هایم سر میخورد روی لب هایش. نگاه خودش هم کمی پیش که صورتم را میکاوید روی لب هایم جا مانده بود. آنقدر نزدیک میشود که فقط اگر کمی...

-دلم میخواد دهن کجی کنم به این تخت یه نفره! هستی؟

ثانیه ها را میشمارم... یک، دو، سه، چهار... جواب دادنش زیادی طول میکشد. به جایش لبخند میزند. لب میگزم و سرم را جلو میبرم. چشم هایم را نمیبندم تا حالت نگاهش را، هرچه که هست ببینم. گوش هایم را بیشتر از هر وقتی تیز میکنم، نمیخواهم کور و کر باشم وقتی میبوسمش... لب هایم را روی لب هایش بهم میفشارم. با اینکه این لحظه دیدنی نیست و شنیدنی هم. اما من میخواهم هم حس کنم هم بشنوم و هم... ببینم.

انگشت هایم را به نرمی روی تنش به حرکت در می آورم و لب هایش با کمی تاخیر میجنبند. از همراهی اش راضی ام. دست میبرم به زیر تی شرتش... هنوز دهن کجی مان شروع نشده عرق به تنم نشسته است. تمام

تنم... شانه هایم... انگشت هایم... گردنم و باقی نقاط بدنم نبض میزند.

باید پناهنده شوم... تا همیشه، به شهرهای مرزی تنش!

****

tlg:@NOVELSLAND

پشت سر پدرم و آیین از پله های هواپیما بالا میروم و در حالی که دست مهشید را گرفته ام، شماره ی صندلی هایمان را میخوانم. هنوز جای نشستنمان را پیدا نکرده ایم، پدرم با یکی از مهمان دارهای خانم که گویا از قبل آشنا بوده، سلام و احوالپرسی گرمی میکند. مهشید تنه ای به من و آیین میزند. برادرم که از هفت دولت آزاد است اما من نه...

-باباجان مردم منتظرن راه باز شه برن بشینن.

تذکرم به مذاقش خوش نمی آید. حتی مهمان دار هم اخم ظریفی میکند و کنار میکشد.

-بلیت هارو بدین به من، راهنماییتون کنم.

تا میخواهم دست دراز کنم و بلیت ها را به سمت مهماندار بگیرم، مهشید روی هوا آن ها را میقاپد...

-من میدونم کجا باید بشینیم. نادرجان شما برو جلو عزیزم.

جانِ نادرجانش از آن هاییست که نه فقط من را، آیین را هم به واکنش میندازد.

-بدبخت شدیم. این گفت من استرس دارم، رو اعصابم نرید.

با عذرخواهی پدرم از مهماندار هر سه مان لک لک وار پشت سرش حرکت میکنیم و مهشیدی که به دروغ گفت جاهایمان را میداند کلافه و پر اضطراب میپرسد:

-گفتی تا شیراز چند ساعت راهه؟

-عزیزدلم گفتم نگران چیزی نباش.

تا میخواهم کنارش روی صندلی بنشینم دستی شانه ام را میفشارد:

-تو برو پیش آیین بشین. میخوام کنار رفیقت باشم!

حالش را پیش مهمان دار گرفته ام و حالا دارد تلافی میکند.

-رفیقم نیست. زنمه!

گیر دادم به جمله ی آخرش تا حالش را بگیرم اما او دستش پرتر است.

-هنوز که اسمش توی شناسنامه ات نیست.

تنه میزند بهم و با لبخند پیروزمندانه ای که به صورتش هم می آید، کنار مهشید مینشیند، وقتی شال افتاده ی او را میبینم، اشاره میکنم به سرش.

-داریم میریم شیرازا... نه آمریکا که کشف حجاب کردی. سرت کن اونو الان یه چیزی بهمون میگن.

به حرفم که گوش نمیدهد اما شالش را برمیگردانم روی سرش. گویا تمام آن سخنرانی های نیمه شبی پدرم آن هم به خاطر بی خوابی مهشید از ملاقات امروز، بی فایده بود.

-تا اونجا میخوای برعکس بشینی روی صندلی؟

آیین تک خنده ای میزند و من با ناراحتی نگاهم را از صورت مهشید برمیدارم. میخواستم خودم کنارش بشینم و دلداری اش دهم. قرار است سه روز و دو شب خانه ی ویدا بمانیم. با آنکه پیش خودمان پدرم زنگ زد و به ویدا خبر داد که مهشید را هم همراهمان به شیراز می آوریم و اتفاقا پای تلفنی که روی اسپیکر بود هردو شنیدیم ویدا گفت "قدمش رو

چشم" اما انگار بازهم ته دل هردویمان آرام نیست. مهشید بیچاره حق دارد هم نگران رفتار خواهرم با من باشد و هم با خودش...

هرچند مطمئنم این بار آیین زودتر از پدرم خبرهایی را به ویدا داده است. چون بیشتر از هرسه مان شاد و خوشحال است و هربار من یا مهشید ابراز نگرانی کردیم با اطمینان میگفت قرار نیست اتفاق بدی بیفتد و مشکلی پیش بیاید.

کمی روی صندلی پایین میروم. با آرام شدن تقلای مسافرانی که دیگر روی صندلی هایشان نشسته اند میتوانم صدای پچ پچ مهشید و پدرم را بشنوم.

وقتی دارند با یکدیگر سلفی میگیرند، به پدرم میگوید:

-به خاطر ما خیلی اذیت شدی. شرمندم.

میتوانم با چشمان بسته نگاه پدرم را تصور کنم. ناراحتش میکند این حرف ها... من هم چند روز پیش بابت تمام دردسرهایی که از گذشته تا به امروز

برایش داشتم ازش معذرت خواهی کردم. به من هم گفت همین را که به مهشید میگوید.

-آدم تا وقتی که بچه هاش بشن پنجاه و شصت و هفتاد سال هم باید براشون زحمت بکشه. تو و آوید بچه های منید. من وظیفمه کنارتون باشم. به اونی هم که مطمئنم گوشاشو تیز کرده تا حرف های من و تو رو بشنوه گفتم از فکر این حرف ها بیایید بیرون.

لبخند میزنم و نفس عمیق میکشم. دیشب که با جلال و بعد هم با پدر مهشید حرف زد. ساعت ها بیرون از خانه... پیش چشمان ما سه نفری که در بالکن انتظارش را میکشیدیم راه رفت و حرف زد. بعد هم که برگشت به خانه جوری رفتار کرد که هیچکداممان روی پرسیدن نداشتیم. لرزش موبایلم را با گوشی آیین اشتباه میگیرم اما وقتی او تکانی نمیخورد به خودم شک میکنم. موبایل را از جیبم برمیدارم و در حالی که گوشم به صدای خنده های مهشید و پدرم گرم است پیامِ آمده را میخوانم.

"من دارم میرم آوید. میخواستم قبل برگشتنم ببینمت اما فکر کردم شاید بهتر باشه یه زمان دیگه... وقتی دردم التیام پیدا کرده دوباره دیداری تازه کنیم. مراقب خودت باش. یه جوری زندگی کن که خواهرم رو از اون دنیا، نگران خودت نکنی. خداحافظ"

قصه ی من قصه ی کسی است که شاید تا آخر عمرش با نگاهش بگوید که غلط کردم اما تا وقتی فریاد نکشم شاید خیلی ها آن را نشنوند. همیشه که نمیگذرد، گاهی میماند و جا خوش میکند. انگار که تکه های بزرگ ابرهای سیاه جهان همیشه بالای سرت جا خوش کرده باشند. چنان تسخیرت میکند که بی چاره میمانی و تسلیم. پرچم بلند سفیدی را به بلندای همه ی روزهای کشدار، برافراشته میکنی، اما همچنان میتازد و نمیگذرد و تقلا که میکنی میبینی باتلاق شده زندگی ات و بیشتر در درون خودت فرو میروی. همان سال ها... وقتی پدرم می خواست از خانه برود و ترکم کند بهم گفت "یه روزی برمیگردی به زندگیت که خیلی دیره. روزی که من شدم یه کوه سخت. خودت از من این کوه رو ساختی... حالا هی صدام بزن. اونی که برمیگرده پیشت، صدای خودته، نه من"

چند روز گذشت... چند روزی که چند ساعتش را به همین جمله ها فکر میکردم. به خودم میگفتم مهم نیست رفتنش، حتی... حتی میگفتم به درک! اما طولی نکشید که درد آن صدایی که تنها به گوش خودم برمیگشت زانوهایم را شل کرد و دلم را لرزاند. نمیتوانم بگویم به موقع ترسیدم! چون به موقع نبود وقتی روح پاک دختری را با شهوت و دیوانگی ام از او گرفتم و زندگی اش به باد رفت. تا لحظه ای که زنده ام و نفس میکشم چشمان غمگین رویا از پشت پلک هایم کنار نمیرود. اما حالا که هواپیما بلند شده و برفراز آسمان هاییم... حالا که ابرها سفید و آسمان آبی را میبینم خدا را شکر میکنم آیین سرش را روی شانه ام گذاشته و خوابیده... پدرم پشت سرم نشسته و گاهی که سر زانویش به صندلی ام میخورد، انگشتانش را از لابه لای فاصله ی دو صندلی رد میکند و میگوید"ببخشید پسرم"... و مهشیدی که صدای نفس های عمیقش یادم میندازد یک نفر به شوق داشتنم زنده مانده و میخواهد پاک زندگی کند.

-آوید بیداری؟

-آره بابا... جانم؟

-بیا گردو بخور...

مشت دستش را از کنار بازویم رد میکند. اول سرمیچرخانم به سمت مهشید، با دهان پرش لب هایش را غنچه میکند و بوسه میفرستد برایم. بعد هم هرچه در مشت پدرم گردو مانده برمیدارم.

-سهم آیین هم برای من. تا اون باشه نخوابه.

پدرم به این بی عدالتی راضی است اما مهشید نه...

-براش نگه داشتم. گناه داره بیچاره.

سرم را میگذارم روی سر آیین و با خودم میگویم بیچاره منم که به جای آنکه کنار تو نشسته باشم باید شانه هایم بالشتی برای برادرم باشد.

****

دسته گل گران قیمتی که از طرف خودم و مهشید برای ویدا گرفته ام را به دست دیگرم میدهم. داخل کابین آسانسوری که هرچهار نفرمان به زور

در آن جا شده ایم نفس کم آورده ام. سرانگشتان مهشید را میان پنجه ام میفشارم. میخواهم نگاهم کند تا آرامش بگیرم.

لب میزند... دور از چشم آیین و پدرم.

-دوست دارم.

میخندم در چشم های آیین و پدرم که مانده اند چه شده که من در این موقعیت خنده ام گرفته...

-خوبه سرعت آسانسورشون پایینه.

همین اعتراف ساده کافی است برای آنکه پدرم نگاهم کند.

-اگر به هر دلیلی به تو و مهشید خوش نگذره. همین فردا برمیگردیم.

دلگرمی بزرگی است این حرف، هرچند اگر اتفاق بیفتد خواهر باردارم را ناراحت میکند.

با توقف کابین پلک هایم را برای لحظه ای بهم میفشارم. از حرکت نور باز شدن در را میفهمم و بعد صدای سلام و احوالپرسی ها به گوش

میرسد. نمیدانم تاخیرم چقدر طول میکشد تا اینکه مهشید صدایم میزند. چشم باز میکنم، نگاه خیره ی ویدایی که در چارجوب در ایستاده باعث غافلگیری ام میشود. مهرداد در را نگه داشته و تعارفمان میکند. نمیدانم چرا با خودم زمزمه میکنم " ببخشید"

اصلا شاید غیر از خودم و مهشید هیچکس نشنود اما انگار لازم است برای خودم... برای پاهایی که جفت هم ایستاده اند و یاری نمیکنند. وقتی پدرم برمیگردد و مهشید و گلی که هردو را میان دستانم داشتم، ازم میگیرد. نفس بلندی میکشم. مهرداد میبند اضطرابم را...

-خوش اومدی. خیلی وقته همو ندیدیم.

آغوشی که برای بغل کردنمان باز میشود فرصت خوبی است. ویدا و مهشید با معرفی پدرم به همدیگر مشغول صحبت میشوند. کمی با مهرداد حرف میزنم تا قفل زبانم شکسته شود. وقتی همه داخل میروند یک نفر هنوز کنار در منتظرم ایستاده...

-مبارک باشه آوید. دختر قشنگیه.

میروم به سمتش... با قدم های آهسته و دلواپس.

-ممنون. مثل توام، مهربونه.

لبخندی که به یکدیگر میزنیم کوتاه است. شاید به قدر یک پلک زدن... با کنار رفتنش از جلوی در تازه چشم میچرخانم روی صورتش. حسابی تپل شده و باد کرده... از انگشتان دستش گرفته تا حتی بینی کوچکش... کمی سخت راه میرود اما تر و فرز است. به محض نشستنمان شربت میریزد و مهرداد را صدا میزند. بعد هم خودش پیش دستی ها را می آورد.

-این شیرینی فروشی سرکوچه تون تعطیل کرده یا امروز بسته بود؟

مهرداد جواب پدرم را میدهد:

-نه. یه هفته ای میشه بسته.

بینشان صمیمی و خودمانی حرف هایی رد و بدل میشود و این میان فقط من و مهشیدیم که کنار هم نشسته ایم و ساکت بهشان خیره شده ایم.

کمی که میگذرد پدرم چندباری میان صحبت هایش اسم مهشید را می آورد. میخواهد یخش را آب کند اما بعید میدانم تا من از این حال خراب فاصله نگیرم، او هم رو به راه شود. وقتی ویدا به بهانه ریختن چای به آشپزخانه میرود سرم را بلند میکنم. آیین در حال شکستن تخمه است و پدرم میوه ای که پوست گرفته را در پیش دستی مهشید میگذارد.

-نریز رو فرش خونه اش. زن حامله است، نمیتونه این چند روزی که ما اینجاییم هی زیر دست و پای شماهارو جارو بکشه.

از کوره در رفتن یکباره ی مهشید به خاطر بی حواسی آیین است. تقریبا نصف پوست تخمه هایش خالی شده روی زمین.

-ببخشید خب حواسم نبود.

مهشید زیر غر میزند:

-جمع کن همه شو... خونه اش عین دسته ی گله. ببینید میتونید شما سه تا دست به دست هم بدین یه شبه کثیفش کنید.

و بعد پیش چشمان از حدقه در آمده ی مهرداد خم میشود و از جلوی پای پدرم پوست خیار برمیدارد و تکانش میدهد:

-این چیه نادر؟

بیچاره پدرم و بیچاره من که مهشید پشتش به ویداست و نمیبیند او هم در کمال تعجب ایستاده و رفتار او را دارد تماشا میکند.

-من استرس دارم خودتون مراعات کنید. دختره رنگ به صورت نداره تا نشستین یکی میگه چایی... یکی میگه شربت... شما هم که...

اشاره اش میرسد به داماد محترمان...

-پا رو پا انداختین نشستین جلوی چشم ما!

تازه وقتی سرمیچرخاند تا من را هم مورد عنایت قرار دهد ویدا را میبیند. خنده ی مسخره و دستپاچه اش جوری به خنده ام میندازد که یکباره مثل آیین تسلیم میشوم. دست میکشم به صورتم و چشم بسته میخندم. میتوانم حال مهشید را بفهمم. پیش چشمان ویدایی که با لبخندی تعجب آمیز بهمان چای تعارف میکند، میگوید.

-به خدا نگران شمام. با این سختی دارین راه میرین اونوقت این چهارتا دسته گل نشستن اینجا و...

-عیب نداره. این همه سال من عادت کردم. شما هم عادت میکنی. اینا زورشون میاد لیوان و بشقاب خودشون و تا توی آشپزخونه بیارن.

وای که اگر زن ها بهم برسند کاری از دست مردها برنمیاد. حتی اگر پدرم سند و مدرک رو کند که ما دیگر عادت های زشت سابق را کنار گذاشته ایم و در کارهای خانه مشارکت میکنیم.

-حالا که امشب به جای من و شما ظرف های شام رو شستن، میفهمن دنیا دست کیه.

ابروهای بالا رفته ام با پشت چشم نازک کردن مهشید و خنده های ویدا تاف زده باقی میمانند. یک جوری خودش را با خواهرم هم تیمی کرده که آیین مجبور به عوض کردن جایش میشود. ویدا و مهشید که کنار هم مینشینند، پچ پچ هایشان هم شروع میشود. برای خودم قندی برمیدارم و در دهانم میگذارم. مهرداد می آید و کنارم مینشیند.

-اون ماجرا حل شد؟ من خیلی نگرانتون بودم. با اینکه بابا گفت چیزی نیست و محض احتیاط لازمه یکم حواس جمع باشیم اما وقتی گفت طرف با تو مشکل داره ترسیدم. سر همین ماجرای بورس و این سبد سهاما بود آره؟

همان لحظه آیین سربلند میکند و علامتی میدهد. گمانم به خاطر کنجکاوی های مهرداد این دروغ را به او گفته... وگرنه پدرم که بلد است جوری رفتار کند تا کسی جرئت پرسیدن سوال اضافه نداشته باشد.

-آره دیگه. سرهمون بود ولی بخیر گذشت.

-خداروشکر. من نذاشتم ویدا بفهمه. البته بابا هم گفته بود نیازی نیست اون در جریان قرار بگیره اما میگم خیلی نگران تو بودم.

دستش را روی زانویم میگذارد و میفشارد.

-خوشحالم اینجایی. بابت وسایلی هم که فرستادی ممنون.

زیر لب ... با صدای آرامی میگویم:

-اگر چیزی کم و کسر بود بهم خبر بده. میگیرم میفرستم.

صدایش کمی بلندتر از حد معمول میشود.

-نه همه چیز و گرفتی. کل اتاق پر شده، یه کمد روهم مجبور شدیم ببریم اتاق خودمون.

لبخند میزنم و از گوشه ی چشمم ویدا را میبینم. دارد نگاهم میکند... گوش هایم منتظر شنیدن حرفی هستند.

-ممنون آوید. زحمت کشیدی.

بالاخره دوباره با من حرف زد...

-قابل تو رو نداشت. امیدوارم هروقت فسقلی هات به دنیا اومدن از چیزایی که براشون گرفتم خوششون بیاد.

به زور... با صدایی که به وضوح میلرزید همین ها را میگوید و لیوان چای را مثل آب خوردن سر میکشم. دهانم میسوزد اما چاره ای نیست. فعلا حرف زدن برایم خیلی سخت است.

-من میتونم اتاق بچه هارو ببینم؟

درخواست مهشید را همراه با لبخند جواب میدهد:

-آره عزیزم. چرا که نه...

دست میگذارد به هردو لبه ی صندلی و به سختی با کمک مهشید بلند میشود. با رفتنشان نفس عمیقی میکشم، دور نمیماند از چشم پدرم.

-خوبی؟

-آره.

به جای آن لباس های رسمی، لباس های راحتیمان را تن میکنیم و من بی آنکه نگاهم به اتاق خواب بچه ها بیفتد برمیگردم و جلوی تلویزیون مینشینم. مهرداد و آیین از اول هم رابطه ی خوبی با یکدیگر داشتند. مثل همین حالا که سرشان در گوشی موبایل است و به یک دوربین مخفی بلند بلند میخندند. انگشتان پایم را جمع میکنم و کش و قوسی به کمرم میدهم. دیشب را خوب نخوابیدم... چشمانم به دنبال مهشید تا راهرو و اتاق خواب میروند و دست خالی برمیگردند. عجب زن نامردی است. فکر

کردم تا وقتی اینجاییم از کنارم تکان نخورد اما تا پنج دقیقه دیگر نزدیک به بیست دقیقه میشود که همراه ویدا در اتاق خواب بچه هاست.

-چایی بریزم برات؟

به شلوار راحتی ای که مهشید برای پدرم دوخته نگاه میکنم.

-چرا اینو پوشیدی؟ این پاچه اش تنگ تر از اون یکیه.

انگشت اشاره اش را میبرد به سمت بینی اش...

-هیس. به تو چه. میشنوه ناراحت میشه. تن تو که نکردم غر میزنی. چایی میخوری یا نه؟

میخندم...

-من از دست زنم چایی میخورم. برو صداش کن بیاد. میس میندازم رد تماس میکنه.

میزند پس کله ام. نه یکبار... دو سه باری... فرصت را غنیمت میشمارم و همراهش به آشپزخانه میروم.

-دیشب باباش چی میگفت.

-چرا همون دیشب نپرسیدی؟

-فکر کردم اگر خبر خوشی باشه خودت بهمون میگی.

-پس نبوده که نگفتم.

نفسم نیمه های راه حبس میشود. درحالی که شیر سماور را میبندد نیم رخش به سمتم برمیگردد. نگاه میکند حال گرفته ام را...

-بابا من مهشیدو میخوام. کاریم به اون سه سال پنج سالی که مشاور گفت ندارم. اون از ما دور بشه معلوم نیست چه بلایی سرش میاد.

دستش را میکشد به روی بازویم...

-نگران نباش. یکم صبر کن...

پلک هایم را بهم میفشارم و صدای خنده ی مهشید از اتاق می آید.

-مهرداد جان. شما هل و گل محمدی ندارین؟ آوید با چاییش...

-نه نادرخان. نداریم.

لبم میسوزد به لطف داغی چای و پدرم درست رو به رویم، آرنجش را روی کابینت میگذارد و خم میشود به سمتم...

-بخند پسر... منو ناراحت حال خرابت نکن!

لبخند میزنم، با ناامیدی...

صدای خنده های مهشید و پچ پچ آرام ویدا می آید و تکیه از کابینت برمیدارم. ویدا داخل آشپزخانه می آید و مهشید پشت کانتر می ایستد.

-چیه هی زنگ میزنی موبایلم.

عجب آدم تابلویی است این دختر...

-میخواستم بگم بیای چایی بخوری.

وقتی از گوشه ی چشمم نزدیک شدن ویدا را حس میکنم نگاه از صورت مهشید برمیدارم.

-تازه گرفتم. مهرداد خبر نداشت.

کمی از گل محمدی ها را توی لیوانم میریزد و زیر لب تشکر میکنم.

خیلی زود دوباره مهشید را مخاطب قرار میدهد. گویا به ویدا گفته خیاطی میکند و اتفاقا خواهر من هم مثل دستپخت نداشته اش همیشه رویای یک خیاط ماهر را در سر داشت!

-من برای مهرداد شلوار دوختم ولی فاقش کوتاهه. حالا دیگه این حاملگی هم پیش اومد نتونستم کلاس هارو حضوری برم. با ویدیو هم یاد نمیگیرم.

نگاهی که بین من و پدرم رد و بدل میشود، حرف های بسیاری دارد.

-شلواری که تن نادرجونه من دوختم. نادر... بیا وسط یه چرخ بزن ویدا جون ببینه.

ابروهای پرِ مردانه اش را بالا میفرستد و به افتخار خانوم ها حین چرخ زدن قری هم به کمرش میدهد.

-حالا آوید میگفت پاچه ها اندازه نیست. ولی من با متر گرفتم درسته...

پوفی میکشم و پنجره ی آشپزخانه را باز میکنم. طولی نمیکشد که متر و پارچه و قیچی وسط پذیرایی پخش و پلا میشوند. اصلا انتظار نداشتم ویدا بعد از یک ساعت اینقدر با مهشید راحت و خودمانی برخورد کند. انگار که مدت هاست او را میشناسد! تکیه به دیوار زیر پنجره میدهم و به هردویشان از جایی که ایستاده ام نگاه میکنم. ویدا هیچوقت با دخترعموهایم رابطه ی خوبی نداشت. مثل خودم که در ارتباط با فامیل و غریبه ها همیشه افتضاح بودم ویدا هم همینطور... اما انگار امشب معجزه ای در حال رخ دادن است.

-آوید چمدونمو کجا گذاشتی؟

از منِ آوید میپرسد و آیین جواب میدهد.

-تو اتاق... چیزی میخوای برم بیارم؟

-آره. خودم میرم میارم. میخوام لباس هایی که برای ویدا جون و بچه هاش دوختم بیارم.

یک هفته ای میشد مغز ما را با صدای چرخ خیاطی خورده بود! پدرم و آیین که دل حرف زدن نداشتند اما من یک ریز غر زدم که صدای چرخ روی اعصابم است و کلافه ام کرده... صندلی میز نهار خوری ای که گوشه ی پذیرایی گذاشته اند عقب میکشم و نزدیک به ویدایی که روی زمین نشسته، مینشینم. پارچه ی پیرهن های بلندی که مهشید برایش دوخته را خودم انتخاب کردم. حتی فرم بالا تنه اش را... به ظاهر که خیلی خوشش می آید، حتی از لباس آن فسقلی ها... از مهشید تشکر میکند و او هم میگوید پول پارچه ها را من دادم و فقط هنر دوختش برای اوست.

-من لباس برای آویدم دوختم ولی نمیپوشه. میگه کارت تمیز نیست یکی به دوخت شلوار نگاه کنه آبروم میره.

انگشت پایم را به رانش میزنم و در جا برایم چشم غره میرود.

-مهردادم همینطوره. من فقط برای خودم یه وقتا لباس خونه ای مثل شلوارک و تاپ و دامن میدوزم.

-لیاقت محبت ندارن.

ویدا به حرفش میخندد و سخت از روی زمین بلند میشود و با خودش میگوید برود به غذایش سر بزند. از بی حواسی آدم ها برای نزدیک شدن به مهشید استفاده میکنم.

-حواست بهم نیستا...

-شرمندم الان باید دنبال خواهرت برم بیام بلکه مهرم به دلش بیفته. مثل شما ساده و خنگ نیست. آدم سختیه... ظاهرش داره میگه میخنده ولی مطمئنم تو سرش یه فکرای دیگست.

دستانم را دور کمرش میپیچم و درحالی که به سمتش خم شده ام، او را نزدیک به خود میکنم.

-مهر تو باید به دل بیچاره ی من میفتاد که افتاد... بدم افتاد!

قربان صدقه ام میرود و لباس ها را تا میزند.

-ولی من فکرامو کردم. با این وضع خواهرت من حالا حالاها بچه نمیخوام. اصلا طاقت دردو ندارم. ببین چقدر سخت راه میره... میگه اصلا شبا خواب ندارم و مدام احساس نفس تنگی دارم.

صدایش را بیش از اندازه پایین می آورد و سرش را نزدیک...

-توام دیگه بدون چیزمیز به من نزدیک نشو!

میزنم زیر خنده از لحن حرف زدنش...

-چیز میز چیه؟

-برو تو نمی دونی چیه؟ زهرمار... نخند آوید. من قرص میخورم حالم بد میشه. دفعه پیشو یادت بیاد.

به غلط کردن انداخته بود من را... دو بار مجبور شدم او را تا درمانگاه ببرم.

-باشه عزیزم. عصبانی نشو. من قول میدم دیگه نزدیک تو نشم.

میخواهد چیزی بگوید اما صبر میکند تا ویدا از جلومان رد شود.

-من که نگفتم نزدیک نشو... گفتم بی چیز...

چشمش به پوزخندم میفتد و حرف میماسد در دهانش.

-خاک تو سرت نکن. نکبت خوشحال میشی منو اذیت میکنی؟

نیشگونی از پشت ساقم میگیرد و حین بلند شد زیر لب میگوید:

-مرده شور اون چشماتو ببرن.

لباس ها را میبرد و با برگشتنش پدرم یکباره شروع میکند به تعریف از او... میان حرف هایش از خانواده ی مهشید میگوید. از پدر و برادر هایش... به ظاهر خونسرد اما با لبخند ویدا چشم میدوزم. به نظرم از مهشید میداند. شاید از اعتیادش نه اما از خانواده ی او و روابطش با برادرها با خبر است. بالاخره آن پوزخند آیین و نگاه گاه و بیگاهش به ویدا باید دلیلی داشته باشد. اصلا ممکن است این نیمچه رابطه ی تقریبا خودمانی اش با مهشید همین باشد که او هم زخم برادر خورده است!!

-ایشالا عروسی کی هست؟

نگاه غمگین مهشید و سر پایین انداختنش جوابِ کافی ای برای خواهرم نیست. نگاه پرسشگرش به پدرمان میرسد.

-خانواده اش راضی به این وصلت نیستند؟ به خاطر اعتیاد آوید؟

پلک بهم میزنم و پدرم میگوید:

-آره... نگرانن دیگه! حقم دارن.

انگشت اشاره ام را روی شلوارم میکشم. تقصیر خودم است که هیچ وقت هیچ حقی برای خودم قائل نشدم، بس که گند زدم.

-ولی بالاخره من تونستم بله رو بگیرم. پونزدهم ماه بعد جشن عقد میگیرم. اگر خدا بخواد.

نگاه ناباورانه ام به پدرم دوخته میشود. مهشید هم مثل من سردرگم است... آیین هم! این قرار پانزدهم ماه بعد را کی گذاشته اند که ما بی خبریم؟

-بابا جدی میگی؟

آیین به جای من و مهشیدی که هردو یا به یکدیگر نگاه میکنیم یا به پدرم، این سوال را میپرسد.

-آره. دیشب با جناب صدر صحبت کردم. بالاخره راضی شد دسته ی گلش، عروس ما بشه.

وقتی مهشید اسم پدرم را زمزمه میکند، زیر گریه میزند و صورتش را میان دستانش میگیرد، برایش از پارچی که روی میز است آب میریزم. گریه هایش جمعمان را متاثر میکند... ویدا را مثل من... بیشتر!

-چرا گریه میکنی... مهشید خانم.

دستم میکشم به پشت قفسه ی سینه اش... در خودش مچاله شده و فارغ از زمان و مکانی که هستیم فقط اشک میریزد. چشمم میفتد به ویدا و حلقه ی اشکی که در چشم دارد. وقتی بوسه ام را روی سر مهشید مینشانم برای درآغوش کشیدنم سر بلند میکند. صورتش سرخ شده و مژه هایش تماما خیس اشک است.

-ما بله رو از باباش گرفتیم یکی دیگه رو بغل میکنه.

همین شوخی ساده کافی است برای آنکه مهشید سرش را از روی سینه ام بردارد و با خجالتی که شاید سالی یکبار آن هم اشتباهی در وجودش رخنه کند از جمع عذرخواهی میکند و بعد به سمت پدرم میروم.

-نمیدونم چی بگم. نمیدونم چطور تشکر کنم... اصلا هرچی بگم بازم جبران تمام کارهایی که برام انجام دادی میشه؟

پدرم می ایستد و بازوی او را میگیرد.

-ول کن این حرف ها رو... تو دیگه دختر خودم شدی.

وقتی او را بغل میکند چشمکی به ویدا میزند و زیر لب میگوید:

-البته دختر کوچیکم.

لبخند هردویشان پرچم صلحی میشود انگار... دست میکشم به صورتم و مهرداد بلند میشود و تبریک میگوید. کوتاه همدیگر را بغل میکنیم و نوبت به آیین میرسد.

-خیلی برات خوشحالم. به جون خواهرمون قسم.

سر تکان میدهم که یعنی میدانم...

-ممنون. دیگه خیالم راحت شد. نگران بودم.

-میدونم. هممون نگران بودیم. چشم روی هم بذاریم پونزدهم رسیده...

ویدا لیوان آب را میبرد سمت مهشید... بهش تبریک میگوید و صورتش را میبوسد. وقت هست تا بپرسم از آیین...

-از ماجرای مهشید باخبر بود، آره؟

عادت به دروغ گفتن ندارد، برای همین چشم میچرخاند روی صورتم...

-نه همه شو... فقط گفته بودم مدتیه با کسی هستی که از ترس برادر و پدرش به ما پناه آورده!

-پس دلش برای مهشید سوخته.

شانه بالا میندازد:

-هرچی! ویدا همیشه یه خواهر کم داشت و مهشید هم... اتفاقا این درد مشترکی که هردو توی گذشته داشتن میتونه دلیل نزدیک شدنشون بهم باشه.

چشمم میفتد به پدرم، موبایلش را بالا گرفته تا به قول خودش کنار دو دخترش سلفی بیندازد و در اینستاگرامش بگذارد. باید منتظر تماس ها

وفضولی های اطرافیان باشم. هرچند... چه اهمیتی دارد و چه عیبی؟ فقط باید حواسم به مهران باشد. جنس کنجکاوی او با بقیه فرق دارد. تا ته توی ماجرایی را در نیاورد و شکش برطرف نشود ول کن نیست.

****

چراغ اتاق خواب را خاموش میکنم و بیرون میروم. خوابم نبرده و بیخودی یک ساعت است که کنار آیین زل زده ام به سقف و به صدای خر و پوفش گوش میکنم.

نیم ساعت پیش همه به اتاق هایشان رفتند و پدرم هم قرار شد جلوی تلویزیون بخوابد. چنگ میزنم به موهایم و با کش میبندمش... کمی سر درد دارم اما قرص همراهم نیست. چشمم میفتد به اتاق خوابی که متعلق به بچه هاست و درش نیمه باز است. نگاهی به اطرافم میندازم، پدرم خواب است و کسی هم در پذیرایی و آشپزخانه نیست. با پایم در اتاق خواب را باز میکنم و با وجودی پر از تردید پا داخلش میگذارم. دور تا دورم تاریک است... چشمم میفتد به کلید برق... دستم دارد میلرزد اما با مشتی

که مردانه تر است کلید لامپ را لمس میکنم و همه جا روشن میشود. چشم میچرخانم به دور تا دور اتاق... همه وسایل را چیده اند. تمام آن چیزهایی که من خریدم و برایشان فرستادم. لبخند مینشیند روی لبم... باید هرچه زودتر آن ضبط صوت را پیدا کنم و ببینم نوار کاست داخلش هست یا نه... هردو را دور انداخته!

در یکی یکی کمدها را باز میکنم و خبری از آن نیست. کشوهای زیر تخت... قفسه ی کمدی که اسباب بازی ها را رویش چیده اند... نیست و به خودم میگویم چه انتظاری داشتی از مهرداد و ویدا! شاید تا آخر عمرشان بخواهند عیب و ایرادت را مخفی کنند... تو چرا جلوی بچه ها در بوق و کرنا کردی نامردی ات را...

-دنبال چی میگردی؟

صدای ویدا هولم میکند و پر تشویش به سمت در برمیگردم. جا میخورم از بیدار بودنش! او زودتر از همه گفت که باید برود و دراز بکشد... فکر کردم تا الان خوابش برده باشد.

-هیچی...! هیچی.

داخل می آید و عروسکی که بغل گرفته را میگذارد کنار یکی از ماشین های اسباب بازی...

-اونی که دنبالش میگردی، بالای تخت خوابشونه. ندیدیش؟

به کندی سر میچرخانم به مسیری که دارد آن را با انگشت اشاره اش نشان میدهد. چطور ندیدمش... بالای تخت خواب ها سه قفسه بیشتر نیست. درست روی سومین و بلندترینش همان ضبط صوت را گذاشته اند.

-چرا نخوابیدی؟

ضبط را برمیدارد و لبه ی تخت مینشیند. بند شل پیرهن بلندش را روی سرشانه اش برمیگرداند.

-شبها خوابم نمیبره. معمولا توی روز میخوابم.

تمام نگاهم خیره به انگشتان دستش است. حرکت میکند روی دکمه های ضبط... دلم هری میریزد وقتی یکی از آن ها را میفشارد و صدای ضبط

شده ام... پس از خش خش کوتاهی در اتاق میپیچد. هول میکنم و دست میبرم به سمت ضبط... قطع میکنم صدای خودم را...

-چرا قطعش کردی؟ میخواستم باهم بهش گوش بدیم.

پایین تخت... نزدیکش روی زمین مینشینم. پشت به او اما... روی نگاه کردن به چشمان رنگی اش را ندارم.

-یعنی بهش گوش ندادی.

تاخیر طولانی اش در جواب نگاهم را به سمت خودش میکشد.

-هر شب بهش گوش میدم.

زانوهایم را به سمت شکمم خم میکنم. دست میگذارم رویشان... انگشتانم چرا میلرزند؟

-دیگه اذیتم نمیکنی؟

بغض صدایش، چشمانم را میبندد. تصویر تمام لحظه های مشترکمان پشت پلکم مینشیند. از بچگی... تا همین لحظه. انگار مثل فیلمی که با

سرعت زیاد در حال پخش است آن ها را میبینم و بغض، به منهم سرایت میکند.

-نه... به خدا نه! حق داری نخوای منو ببینی. حق داری حالت بد شه وقتی چشمت بهم میفته. قبلا... فکر میکردم تو دنبال بهونه ای اما حالا یه روزها و لحظه هایی رو تجربه کردم که تازه میفهمم با تو... با بابا... با آیین، چیکار کرده بودم.

صدای جابجا شدنش روی تخت می آید. چشم باز میکنم و میبینم دراز کشیده پشت سرم... دستش را میگذارد روی شانه ام. حتی موهایم را هم نوازش میکند.

-وقتی دکتر بهم گفت بچه هات دوقلو هستن. خیلی یاد خودمون دوتا افتادم. مثل تو که میگی روزها و لحظه هایی رو تجربه کردی که تازه میفهمی چطور روزگارتو گذروندی، منم به خیلی چیزها فکر کردم. به اینکه من اون قلی بودم که همه بهش توجه میکردن چون دختر بود... چون بانمک تر بود، چون تو خیلی تخس و شیطون بودی. همش با خودم

میگم لابد یه جایی یه وقتی ما نفهمیدیم اما آوید ازمون دل برید. برای همین عاقبتش شد همونی که شد. منم خودمو مقصر میدونم... بچگی کردم سر رسول! اون دوستم نداشت اونجوری که من دوسش داشتم. برای همین حرصشو سر تو خالی کردم. با اینکه چند وقتیه به مهرداد قول دادم دیگه فکر گذشته نباشم اما امروز که دیدمت، سر غذا که حواست به مهشید بود تا کم برنج نکشه و تعارف نکنه، باورم شد عوض شدی... آدم شدی پسر تخس بابا!

لبخند میزنم و صدایش میخندد...

-مهشید دختر رک و راحتیه. مهربونم هست. همه ی اون تعریف های آیین به نظرم درست بود و اغراقی نداشت. خوشم اومده ازش... و متاسفم که برادرش هردوتون و اذیت کرده.

حلال زاده است مهشید، وقتی با آن صورت غرق خوابش سرش را داخل اتاق می آورد و در حالی که چشم راستش را میمالد و ران چپش را داخل می آید.

-شما دوتا چرا نخوابیدین؟

همین سوال را از خودش میپرسم و جواب میدهد:

-دستشویی داشتم پاشدم.

حتی در بی حواسی تمام، بین دو پایش را میخاراند و نزدیک می آید.

-ویدا جون خوبی؟

روی زمین دو زانو مینشیند...

-آره خوبم عزیزم. خواب از سرت نپره...

نگاهی به چشمانم میندازد و با لب هایش برایم بوسه میفرستد.

-همینجا پیش شما دوتا میخوابم!

دراز میکشد روی زمین و مچ پایم را میکشد تا پایم بالشتی برایش شود. همینکه کف دستش را زیر گونه اش میگذارد، چشم میبندد. دست میکشم به موهای کوتاهش... به گونه ای که وقت خاراندن بی حواس بوده و ناخن بلندش روی آن خط انداخته... صدای نفس های آرام ویدا

هم از پشت سرم شنیده میشود. نیم رخم را میچرخانم به سمتش... او هم با خواب دست و پنجه نرم میکند.

-بخواب... من اینجام. مراقبم یه وقت از روی تخت نیفتی.

گوشه ی لبش رنگ لبخند میگیرد. طولی نمیکشد که نفسش را رها میکند و چشمانش را میبندد.

سرم را عقب میبرم... تکیه به تشک تخت میدهم. یک دستم لابه لای موهای مهشید است و یک دستم میان پنجه های ظریف و مادرانه ی ویدا... هم دست او را میبوسم و هم صورت مهشید را... امشب بیدار میمانم تا مراقب باشم. مراقب اعتمادی که دارد با کمر خمیده و موهای سفید شده اش از انتهای خیابان بی کسی می آید. بالاخره به من هم رسید هرچند که پیرش کرده ام و خسته است، هرچند که دیگر نایی ندارد اما در این سرپناه، مهمان حبیب خداست.

این فایل فقط برای اعضا کانال خصوصی سرپناه است. لطفا امانت دار باشید

****

چند دقیقه ای هست قبل از آخرین حداحافظی تا نمیدانم چه وقت ها که آدم ها دست دست میکنند. هم میخواهند زودتر بروند و تمام شود هرچه که باید تمام شود، هم نمیخواهند بروند و خیال میکنند شاید چند دقیقه بیشتر ماندن از دلتنگی های روزهای بعدشان کم کند.

این چند دقیقه ها خلاصه ی دوست داشتن اند. همان جایی که دلت نمی آید دل بکنی اما میدانی باید عزیزت را بسپاری به زندگی خودش. همان جایی که دلت نمی آید بروی، دلشان نمی آید بروند... این چند دقیقه ها جواهرند. جواهری که روزها بعد جمع میشوند در چشم ها و شاید هم میچکد از دلتنگی...

دلتنگ شما سرپناهی ها میمانم. تا ابد... تا وقتی که زنده ام.

قسمتتان زندگیِ پر از عشق و پر از شوق...

خدانگهدارِ لبخندتان

فروردین ۱۴۰۰